

نام رمان: تو همیشه بودی

نویسنده: رویا قاسمی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدا

یک، دو، سه نفس عمیق!

یک، دو، سه نفس عمیق!

یک، دو، سه نفس عمیق!

به نفس نفس می افتم و روی یکی از نیمکت های خالی کنار بوته ای سبز رنگ میشینم
لبخندی به روی پیرمرد و همسرش که هر روز صبح همین موقع همو میبینیم می زنم و
لبخند های چروکیده شون و هدیه می گیرم در بطری آب و باز می کنم دهنه ی
پلاستیکیشو به لبام می چسبونم و همه ی آب و یک ضرب سر می کشم عاشق صدای
قلپ قلپ پایین رفتن این مایع حیاتی از حنجره ام هستم با استین گرم کنی که تنم کردم
گوشه ی لبامو پاک می کنم حسابی دوییدم و تن خیس از عرقم احتیاج به یه آب گرم
حسابی داره. کلاه سیو شرتم و روی موهام مرتب میکنم، هندزفری هامو تو گوشام فرو
می کنم از رو نیمکت بلند میشم به سمت دوچرخه ام میرم و بعد اینکه سوار میشم تصمیم
میگیرم تموم مسیر پارک تو خونه رو فقط رکاب بزوم اونم بی وقفه، این نگرانی رو که
امکانش هست اون دو تا دیوونه به همراه ریسیشون منو بینن از خودم دور می کنم!
رکاب می زنم و آهنگ راک بدون کلامی تو گوشام شروع میکنه به جیغ زدن. از کنار
پیرمرد و پیرزن مسن رد میشم و زنگ دوچرخمو به نشونه ی خداحافظی براشون به صدا
در میارم نسیم آروم و خنک و تازه از راه رسیده ی پاییزی به گونه هام برخورد میکنه و

صورت گر گرفته از تحركاتِ دوساعتو نوازش می کنه. خیلی هم به موقع بود و نسیم جون پاییزیمو لازم بودم! سرعت رکاب زدن و همراه با اوج گرفتن آهنگ بیشتر می کنم و به سرعت از میون ماشینایی که پشت چراغ قرمز توقف کردند عبور می کنم از اون دیوونه ها هیچی بعید نیست، حتی بودن تو یکی از همین ماشینای پشتِ چراغ قرمز! هر چند الان اول صبح هستش و فقط میشه تو تختشون پیداشون کرد...

در حالی که نفس نفس میزنم چند بار پشت سر هم زنگ دوچرخمو به صدا در میارم خیلی طول نمیکشه که آقا صفر دروازه ی بزرگ و آهنی و باز می کنه سری براش تکون می دم و به سرعت نور وارد عمارت زرین خان میشم!

مسیر ورودی تا عمارت انقدر طولانی هست که به رکاب زدنم ادامه بدم و ناله ی کشاله هامو پشت گوش بندازم. کنار پله ها از دوچرخه پایین میام و همون جا رهاش می کنم و بی توجه به صدای برخوردش به زمین از پله ها بالا میرم پشت در طلایی چند لحظه ای صبر می کنم و دستگیره رو آرام پایین می کشم و با نوک سرانگشتِ پاهام وارد عمارت میشم از کنار مجسمه ی طلایی رنگ و مورد علاقه ی صاحب جدیدِ عمارت که یه شیر غران هستش رد میشم. با کمک سرانگشت هام همه ی تلاشمو به کار می برم تا حدالامکان بدون ایجاد کمترین صدایی خودمو به اتاقم و بعد وان حمومم برسونم. بی سروصدا از سالن بزرگ و تازه دکور شده می گذرم و سعی می کنم به اون کاناپه ی بزرگ و زیادی شیکی که مخصوص هیکلِ درشت و ورزیده اش بی تفاوت باشم. کاناپه که نبود؛ لامصبی بود فتوکپی برابر اصلِ صاحبش!

دو قدم مونده به پله ها صدایی رو که نباید می شنوم.

-کجا تشریف داشتین؟

همینو کم داشتی بی توجه به آدم، البته آدم که چه عرض کنم!
 پس بی توجه به احمق پشت سرم به راهم ادامه میدم.
 -محیا با توام!
 کلافه پوف بلندی می کشم و به سمتش می چرخم و طلبکار نگاهش می کنم البته که
 خودشم دسته کمی از من نداره.
 -کجا تشریف تو داشتی اول صبحی؟
 بعد این همه سال هنوز هم نتونستم قلدریشونو هضم کنم .
 کلاهمو از سرم عقب می کشم و با علم به این موضوع که جوابم عواقب سختی داره با
 کمال پرویی میگم که:-رفته بودم ورزش!
 خیره نگام می کنه.
 -با دوچرخه؟
 دست به کمر میشم و میگم که:
 -آره که بادوچرخه!
 -حرف حالت همیشه نه؟
 -به تو ربطی نداره!
 -صبر کن به داداش بگم اونوقت ربطشو می فهمی!
 تو هم با اون داداشت...
 برمی گردم تا به حمومم برسم که کلاه سیوشرتمو از عقب میکشه و منو سمت
 خودش میکشونه منم نامردی نمی کنم و دستامو تو موهاش چنگ می کنم و صدای
 دادش و در میارم.

-ولم کن دختره ی وحشی!

وحشی خودتی. هر چی فشار دستاش روی دهنم بیشتر میشه چنگ منم تو موهاش بیشتر میشه کم کم شروع میکنه به فحش دادنم و منم موهاشو بیشتر میکشم. پوسته ی سرش از فشاری که موهاش وارد می کنم سرخ شده و من اصلا ناراحت نمیشم که خیلی هم خوشحال میشم با پاهامون واسه هم لگد می پرونییم و من با چشمم فحش بارونش می کنم اونم با دهنش!

-چه خبره اینجا؟

با شنیدن صداش هر دو از ترس همو رها می کنیم و سر و وضعمونو مرتب می کنیم خودشیرین خان زودتر به حرف میاد.

-سلام خان داداش!

دستشو تو موهاش که حسابی بهمشون ریختم میکشه و نگاه پر خط و نشونی روونه ام میکنه.

-اول صبح اومدم دیدم خانوم دوباره رفته بیرون اونم با دوچرخه!

دروغ چرا اینجا همه مثل چی از این زرین خان حساب می بریم قضیه ی منم که سوای همه ست.

نگاه پر غضبش واسه دو هفته کابوس دیدنم کافیه!

این همه اقتدار و جذبه رو مگه میشه دید و حساب نبرد؟ کنار اخم هاش نگاهی به مچ دست قطورش می ندازه، ضربه ای به صفحه ی ساعتِ مارکِ طلائی رنگش که هدیه ی یکی از دوستای فابش بود می زنه و صدای بم و جدی اش لرز به تنم می ندازه.

-ساعت ۸ صبح!

با دلهره به احمق کناریم که باعث قرار گرفتیم تو این وضعیت شده نگاه می کنم ظاهرا که از وضعیتی که توش هستم حسابی راضی هستش و قرار بر این نیست که کمکم کنه!

-بهت گفته بودم که حق نداری کله ی سحر از خونه بزنی بیرون؛ اونم با این سر و وضع!

نگاهی به سیوشرت و شلواری که خودشون از آخرین سفری که به ترکیه داشتن و برام گرفتن می ندازم، چِش بود مگه؟

لبام در شُرف آویزون شدنِ که از پله ها پایین می یاد یک قدم به عقب برمی دارم، قدم بلندی که برمی داره و روبروم وایمیسته سرمو پایین میندازم. نگاهم از پاهای بلندش بالاتر نمیره، یا بهتر بگم جرات نداره بالاتر بره! البتی بعضی اوقات که الان شامل اون بعضی اوقات میشه! نمیشد چهره ی پر از جذابیتش، ترس و دلهره رو ترکیب نداشت؟ نه واقعا نمی شد خدا موقع خلقتش این همه جذابیت و باهاش خلق نمی کرد که من تو این مواقع رسماً لال نشم و سرم و بلند کنم و راست راست تو چشماش زل بزنم و بگم "فرمایش!"

-کلاس گیتارت تا دو هفته کنسل!

به سرعت نور سرم و بالا می گیرم ماشالله انقدر قدش بلند هست که گردنم و باید بالاتر از حد معمولی بگیرم و خطر آرتروز گردنم به دوش بکشم.

-اما...

-سه هفته!

-من...

-یک ماه!

پلک هام جایی واسه بیشتر گشاد شدن نداره لبام از هم باز مونده و به زورگویی مسلمش خیره ام. ابروهای خوش حالت و بهم گره خورده اش اون خط اخم روی پیشونیشو که درست بالای ابروهاش قرار داره و جذابیتشو لعنتی تر نشون میده تو معرض دیدم قرار داده و من واقعا نمی تونم از خودم دفاع کنم!

نگاه التماس آمیزمو به مردمک تیره ی چشماش میدم تا بلکه دلش به رحم بیاد و از تنبیه ناعادلانه اش پشیمون شه! اما خوب اون "زرین خان" هستش و هر حرفی و فقط یک بار میزنه و هیچ وقت هم ازش برنمی گرده؛ هیچ وقت!

از کنارم رد میشه

-تا تو باشی واسه من ادا شاخا رو درنیاری!

هر چقدر که زورم به خان داداشش نرسه به این پشه ی نر که همش یک سال از من بزرگتره و از قضا کاوه نام داره و، واسه من همون "آقا کاوه" است می رسه. در نتیجه حرص و عصبانیتم تبدیل به لگد محکمی میشه که درست روی ساق پاش خالی

میشه و تا آقا گاوه بیاد آه و ناله کنه به سمت اتاقم فرار می کنم صدای بلندش تو گوشم می پیچه "مگه دستم بهت نرسه محیا" خوب می تونی تلاشتو کنی تا برسه گاوه جان!

در کمال خوش شانسی مامان هنوز بیدار نشده تا به تنبیهاتم اظافه کنه که از قضا گرفتن گوشه آیفن عزیزم تنبیه ای هستش که با هر بار اجرا کردنش اصرار داره و نمی دونم چه خصومتی با گوشه عزیزم داره در صورتی که می دونه من زیادی گلابی تشریف دارم و پام خطا نمیره! اما خوب چه میشه کرد؟ مامان و نمی تونم هیچ جوهره قانع کنم در این مورد؛ در واقع دارم به این نتیجه می رسم که مامان داره با گوشیم من و تهدید میکنه و بدتر اینکه منم دارم برای حفظ آیفن عزیزم بهش باج می دم! خدا خودش ما رو برای هم نگه داره؛ آمین...

بعد از یه دوش حسابی البته کنار ناراحتی فراوون از عقب موندن از کلاس گیتارم که به هزار التماس مامان و برای ثبت نامم راضی کردم از حموم حوله پیچ بیرون میام واقعا چطور دلش اومد؟ این همه جلو چشماشون ناز مامانو کشیدم تا بذاره برم البته مامان با مشورت و رضایت "زرین خان" رضایت خودشو اعلام کرد!

نمی دونم این همه نفوذ و رو تک تک اعضای این خونه چه جوریه به دست آورده! با همون تن پوش حوله ای روی تختم خودمو پرتاب می کنم و سعی می کنم به این فکر نکنم که مامان وقتی بیاد تو اتاقم و من و با این سرو شکل ببینه چه بامبولی راه میندازه! در زدن هم که تو مرازش نیست خداروشکر، حریم خصوصی مساویست با صفر!

اصلا قضیه هم خونه بودن ما زیادی جالبه! البته جالب که چه عرض کنم یه کمی خجالت آورده، یه کمی هم نه بیشتر از این حرفا! البته این نظر شخصی منه و از بقیه خبر ندارم...

خانواده پدریم خانواده با اصالت و سرمایه داری بودن اینطوری که تا چند نسلشون بخورن و بریزن و پپاشن پولشونم تموم نشه. پدر بزرگم مرد بزرگی بود البته من ازش تصویر یا خاطره ای به یادم نمیاد خیلی کوچیک بودم که فوت شد. پدرم یه برادر داشت و یه خواهر بابا فرخم و تنها برادرش فریبرز و تنها خواهرشون عمه فریبا. عمو فریبرز پسر بزرگ و ارشد خانواده بود و بعد از اون عمه فریبا و بابام ته تغاری خانواده حساب میشدا! اینطور که از صحبت های مامان فهمیدم البته بزور ازش حرف کشیدم، نمیاد به خوبی و خوشی تعریف کنه که!

بعد ازدواج عمو فریبرز و عمه فریبا پدر بزرگم اصرار داره برای رفتن بابا فرخم به سربازی عجز و لابه ی مامان بزرگم و بابام تاثیری نداره و حرفشو به کرسی می نشونه خلاصه اینکه بابا فرخ به قسمت های مرزی فرستاده میشه و بابا بزرگم کاری برای جابه جایی اش انجام نمی ده چون معتقد بود بابا فرخم زیادی کنگر خورد و لنگر انداخته بود! بابا فرخم به خاطر بودن تو قسمت های مرزی همیشه با عشایر قشلاق نشین و بیلاق نشین برخورد می کرد یه بارم تو یکی از درگیری های مرزی پاش می شکنه و به خاطر نبود دکتر برای درمان، می برنش پیش پیرمرد عشایری که دوا درمون سرش می شد. خلاصه اینکه مامان من نوه ی همون پیرمرد بود و بابام بعد دیدن مامانم یه دل نه صد دل عاشقش میشه!

خلاصه تیریپ لاو برمی دارند و من تو رو می خوام تو هم منو می خوی راه می ندازن و بابام بار و بندیلشو جمع می کنه میاد تهرون تا خبر عاشق شدنشو به پدر و مادر خدایامرزش بده؛ بابا فرخ اول قضیه رو برای عمو فریبرز میگه و با مخالفت شدید برادرش روبرو میشه اما دست بر نمی داره و میره سراغ عمه فریبا، از اونجایی که خواهرها معمولا دلسوز ترند عمه فریبا قول میده با مادر جون و پدر جون حرف بزنه تا ببینن خدا چی می خواد عمه فریبا به قولش عمل می کنه و حرف دل بابا رو واسه پدر و مادرش باز می کنه و جنگ جهانی سوم با حضور "زرین خان" بزرگ و پسر کوچیکش شروع میشه! دیگه دقیقا نمی دونم چی شد و چیکار کردن فقط میدونم زرین خان بزرگ پدرمو از ارث محروم می کنه و میگه دیگه پسری به اسم فرخ نداره؛ بابای دلشکسته ام هم بار و بندیلشو جمع می کنه و بر می گرده سربازی همون جا با کمک فرمانده اش مامانو از پیرمرد خاستگاری میکنه و ازدواج می کنند و زندگی ساده و محقرانشونو شروع می کنند اینطور که مامان میگه خیلی خوشبخت بودن تا اینکه بابا فرخ یه مریضی لاعلاج می گیره من همه اش ۳ سالم بود و چیز زیادی به خاطر من نیاد حال بابا خیلی بد میشه و مامان دور از چشم بابا با عمو فریبرز تماس می گیره و ازش درخواست کمک می کنه طولی نمیکشه که عمو فریبرز میاد پی برادر مریضشو ما رو به تهران منتقل میکنه بابا مستقیما به بیمارستان منتقل میشه و ما هم به عمارت منتقل میشیم.

من هیچی از رفتاراشون یادم نیاد اما مامان هیچ وقت چیز بدی نگفته.

متأسفانه برای بابا فرخ نمیشد کاری انجام داد و دو روز بعد از انتقالش به بیمارستان فوت میشه! قبل از فوتشم فقط با عمو فریبرز حرف میزنه و اینطور که بعدا مامان گفت وصیت کرده بود عمو فریبرز مامانو به عقد خودش دربیاره! خلاصه عمو فریبرز برای اجرای

وصیت برادرش یه جنگ بزرگ راه میندازه و مامان و عقد میکنه. از اونجایی که زن عمو فریبرز با عمو دختر خاله پس خاله بودند یه نزاع طایفه ای پیش می یاد اما "زرین خان" بزرگ همه رو سر جاشون می نشونه و مامان به عنوان عروس خانواده می پذیره! اینجاست که باید گفت حتما باید بابام می مرد تا ما رو قبول کنی؟ نمی شد از اول قبول می کردی شاید بایا فرخم زنده بود و این تعداد آقا بالاسر برام ردیف نمی شد!

زن عمو بهجت، زن اول عمو فریبرز با حضور مامان کنار نیومد و طلاق گرفت و رفت مامان موند و سه تا پسر بچه ی تخس و شیطون به اتفاق من!

امین پسر بزرگ عمو فریبرز که اسم پدر بزرگ و داره و به خاطر شباهت ظاهریش با "زرین خان" بزرگ، "زرین خان" کوچک خانواده نامیده شده و تو مرز سی سالگی هستش!

از همون بچگی همه "زرین خان" صداش می کردند و براش ارج و قرب خاصی قائل بودند همین رفتاراشون باعث شده عاقا انقدر دور برش داره! حالا نیستش ادا شیرا رو در میارم جلوش موشم نیستم...

پسر دوم خانواده محسن نام داره بیست و پنج سالشه و یه چیزایی بین "زرین خان" و آقا گاو سه، حداقل میشه دو کلوم باهاش حرف زد!

دیشب همه رو پیچونده گفته با دوستانم میرم لواسون در صورتی که من خودم تلفنی وقتی داشت با دوست جدیدش حرف میزد حرفاشو شنیدم والا شرمم میاد بگم چیا شنیدم؛ پسر ی چندش!

پسر سوم همون آقا گاومون بیست سالشه و من اون کلا با هم نقش های زیادی تو خونه ایفا می کنیم از جمله: - خروس جنگی، گربه سگ، تام و جری و...

نقش های مهمی

نقش های مهمی هم هستند که اکثرا به گرفتن حال من ختم میشه و اون به خاطر پسر بودنش از زیر همه چی در میره و من به خاطر دختر بودنم و حفظ شونات دخترانه ام تنبیه میشم! می دونم خیلی ناجوانمردانه است، اما خوب هست! به همین راحتی آقا گاوه واسه همیشه گاو می مونه و محیا خانوم تربیت میشه.

ها والا...

بدتر از همه هم این مامان خانومه که خیلی رو کنترل کردن من وقت میذاره! عاقا! ما نخوایم تربیت شیم باید کیو ببینیم؟ چشمای "زرین خان" که تو ذهنم نقش می بنده حرفم و پس می گیرم؛ اصلا من می خوام که تربیت شم اونم زیر نظر شخص شخیص خودش، دروغگو هم دشمن خداست!

همون طور که با حوله رو تخت دراز کشیدم حاجت روا میشم و مامان طبق معمول بدون در زدن وارد اتاقم میشه!

قبل از اینکه بیاد یه فصل نصیحتم کنه پتو رو روی سرم میکشم.

-باز با تن و بدن خیس رفتی رو تخت!؟

خداروشکر دست هم بر نمی داره؛ اخه مادر من وقتی میبینی آدم بشو نیستم کوتاه بیا دیگه. پتو که از سرم کشیده میشه لپام و از حرص پر باد می کنم.

دستی روی انبوه موهای خیسم می کشه و شروع می کنه به غرغره های مادرانه.

-موهاتو چرا خشک نکردی؟ نمیگی سرما می خوری؟ آخر من از دست تو دیونه میشم!

ناراحت نباش مامان خانوم قبلش من و راهی تیمارستان می کنی!

حالا مگه میشه ازش انتقاد کرد؟ حسابم با کرام الکاتبینه...

یه ایل مواظب منن و اسمشو هم گذاشتن غیرت و نگهداری! عاقا ما نخوایم برامون

غیرت خرج کنید یه پسوند نگهداری هم بهش بچسبونید تکلیفمون چیه؟ هیچی فقط کلا

گیتارتو باید بیوسی بذاری کنار!

-بلند شو بینم...

بازومو می گیره و رو تخت می شینم به سمت دراورم میره سشوار و از کشو خارج می کنه

و نگاه می کنه.

-سیمش نمی رسه اونجا خدمت برسم بیا اینجا دختر!

کلا مدل صحبت کردنمون فتوکپی برابر اصل همه. از جام بلند میشم البته به زور، روی

صندلی میشینم و از تو آینه به مامان که در حال کشتی گرفتن با موهامه نگاه می کنم.

راحت باش از ته قطعشون کن!

-نمیذاری برم کوتاهشون کنم که؛ نگاه کن شیه جن شدم!

با دهن بسته می خنده؛ برام چشم غره میره و میگه: - سال به سال رنگ شونه رو

نمیپنن به خودشون؛ دختر تو کی می خوای بزرگ شی!

باز حرف و کشوند به بزرگی و بچگی من؛ بابا من همینم چرا نمی خوان قبول کنند حتما

باید طبق صلاح دیدشون رفتار کنم تا دست از سرم بردارن؟ حتما دیگه!

بعد از خشک کردن موهام قسمت سخت ماجرا یعنی شونه کردن می رسه اخه این چه طرز شونه کردنه مادر من؟ نصفشو چیدی که! بالاخره دست از سر کچلم بر می داره البته با بوسه ای مادرانه روی گونه ام و می خواد که سر میز صبحانه حاضر بشم!

امیدوارم کاوه، نه همون آقا کاوه رفته باشه و نتونه به مامان خط بده؛ که البته از محالاته! پسره ی گنده بیست سالشه و انگار نه انگار! حالا نه اینکه خودم با نوزده سال سن نمونه ی بارزیه دختر خوبم!

پس چی که هستم؛ اعتماد به نفسم تو حلق این کاوه خبرچین!

هر چقدر مامان اصرار داره که جلو پسرا حجابمو رعایت کنم نمیشه، از بچگی باهاشون بزرگ شدم و یه جورایی حس می کنم محرمن بهم با همه قلدر بازی هاشون تو این یه مورد باهام موافقن و مثل من گوششون به حرف مامان بدهکار نیست! تی شرت و جین می پوشم و بدون اینکه به توصیه ی مامان برای بافتن موهام توجه کنم به طبقه ی پایین میرم. از دور مامان و کاوه و بزرگ طایفه رو می بینم پشت میز نشسته اند. کاوه از همون فاصله دستش و به صورت افقی زیر گلوش می کشه و لب میزنه "پخ پخ" اخر کار خودشو کرد! از نگاه برنده ی مامان همه چی دستگیرم میشه با این حال به روی خودم نمیارم و روی صندلی می شینم.

مامان برام چایی میریزه و مثل همیشه طاقت نمیاره و جلو پسرا شروع میکنه به مواخذه!

-اول صبح بلند شدی ل_ک ل_ک سوار اون دوچرخه عهد بوق شدی رفتی ورزش که چی؟

خدایا میشه یه کنترل داشتم مخصوص مامانم تا بتونم کنترل حرف زدنشو دستم بگیرم؟ نمیشه؟ -محیا...

زیر چشمی به کاوه و بعد به زرین خان نگاه می کنم ظاهرا مشغول خوردن صبحانه هستن اما من که می دونم همه ی حواس پنج گانه شون اینجاست. ای خدا من و، وردار از رو زمین همه یه نفس راحت بکشیم!

-گوشیتو که یه هفته ازت گرفتم می فهمی وقتی میگی نباید کله ی سحر از خونه بزنی بیرون یعنی چی!

سریع عکس العمل نشون میدم.

-مامان...

-حرف نباشه!

ای بابا دو تنبیه برای یک اشتباه، عادلانه نیست! نگاهی به دو مرد روبروم می ندازم اصلا به روی خودشونم نمیارن که صبح من وگیر انداختند و یه حال اساسی هم ازم گرفتند! راحت و ریلکس در حال خوردن صبحانه شون هستن و لبخند های حرص درار کاوه و چهره ی بی تفاوت خان داداشش حالم و بد می کنه!

این همه مرد سالاری تو این خونه داره کاسه ی صبرم و لبریز می کنه.

دست به سینه میشم و به میز خیره میشم.

-بخور غذا تو محیا...

باید یه فکر اساسی واسه این رفتارای بچه گانه ی مامان با خودم بکنم؛ دیگه داره خسته ام می کنه!

بی میل لقمه ای کره غسل واسه خودم می گیرم.

-فردا مادرتون برمی گرده!

زرین خان نگاه به مامان میکنه و یک لنگه ابروشو بالا میده.

-در جریانم.

اخه مادر من یه کم سیاست هم خوب چیزیه؛ اخه تو چرا باید خبر اومدن زن سابق شوهر خدا بیامرزت و بدی؟ نیم نگاهی به قیافه ی پکرم میندازه و بلند میشه و

زنجیر طلای دور گردنش تاب می خوره، هیچ وقت این علاقه ی عجیب غریبش به طلا رو هضم نمی کنم بر عکس من که، مامان باید خودشو بکشه یه گوشواره بندازم تو گوشم که البته اونم تو مهمونی ها فقط میتونه راضی ام کنه یا بهتر بگم زورم کنه!

مسیرش که طبقه ی بالا سمت اتاقشه که حتما برای تعویض لباس و البته ست

کردن با لامبور گینی خفن تر از خودشه!

این سه تا زیادی خوش به حالشونه انقده عشق و حال می کنند و میرن تفریح و دور دور که نگو! البته امین آقامون به شدت اون دو تا نیست اما خوب بازم سر و گوشش می جنبه و از وقتی هم که عمو فوت شد و رسماً شد همه کاره ی این خاندان یه کم بیشتر به کارهایی می پردازه که قبلاً بهشون نمی پرداخت! مثلاً پیج اینستاش؛ فالور پارو می کنه کنار تیپ و قیافه و لامبور گینی و...

اون محسن و که اصلاً نگو چپ و راست با دوستای رنگ و وارنگش عکس میذاره

پیجش و زیر عکس هر رل جدیدی که میزنه می نویسه "مای لائو"!

آقا گاوہ چشم نخورہ مثبت تشریف دارہ اصلا اینستا ندارہ یہ عکس کپک زدہ ہم از دورہ ای کہ تازہ سبیلش سبز شدہ بود رو پروفایل تلگرامش گذاشتہ قصد برداشتش و ہم ندارہ یعنی اصلا براش مہم نیست یا بہ قول خودش وقت ندارہ! راست میگہ بچہ ام بالاخرہ باید وقت کافی واسہ زاغ سیاہ من و چوب زدن داشتہ باشہ یا کہ نہ؟ می بینید تو رو خدا چقدہ سر آقا گاوہ مون شلوغہ؟

-نمیگی تنہایی اول صبح میری بیرون بلایی سرت بیاد من چہ خاکی تو سرم بریزم!
 ای خدا دوبارہ شروع شد...

کاوہ با سر بہ مامان اشارہ میکنہ کہ یعنی جواب بدہ حالا البتہ اگہ جرات داری!
 نکبت...

براش چشم گرہ میرم و رو بہ مامان میگم:- رفتم پیادہ روی مگہ خلاف شرع کردم؟
 -باز چشم خان داداش و دور دیدی زبونت باز شد؟

مامان بہ کاوہ نگاہ می کنہ و میگہ:- یہ مدت کہ گوشیش و ازش گرفتم درست میشہ!

||| تو رو خدا ببینش بہ جای اینکہ بگہ تو کار ما دخالت نکنہ بہش پروبالم میدہ تا دفعہ ی بعد رسما من و کنترل کنہ!

کاوہ لبخند پر شیطنتی بہم میزنہ کہ یعنی خوردی؟ حالت جا اومد؟ رو میکنم بہ مامان و صدای اعتراض بلند میشہ.

-مامان خانوم قبل از شما "زرین خانتون" منو از کلاس گیتارم منع کردہ، انقدر نگران نباش از زیر تنبیہ ہاتون کہ فقط شامل حال من میشہ در نمیروم، یعنی نمیذارین کہ در برم!

با اخم از جام بلند می‌شم که مامان صداش در میاد.

-هیچی نخوردی که...

ای خدا از دست مامانم واقعی الان خوردن و نخوردن صبحانه ام مهم تر از ناراحتی و تنبیه ام بود؟ من بمیرم هم مامان و درک نمی‌کنم! به سمت اتاق خوابم میرم و سعی میکنم مغزمو خالی از این کنم که مامان چطور اجازه میده مادر پسرا بعد از مرگ عمو فریبرز راحت تو این خونه رفت و آمد کنه و حتی ریاست کنه!

درسته این خونه بعد عمو فریبرز تمام و کمال به امین آقا رسید اما بعد از مرگ مامان که البته هزار سال ازش دور باشه و همین طور سر و سامون گرفتن محسن و کاوه و من کارای ثبت و واگذاریش انجام میشه! هر چند با وجود کارخونه و سهام بیمارستان و چند دهنه مغازه ای که فقط به شخص شخیص خودش رسیده میتونه صد مدل از این عمارتا بخره! اما به

آپارتمان شخصی برای خودش داره که بعضی اوقات چند روزی و اونجا می‌گذرونه همه هم می‌دونیم که فقط میره اونجا تو آرامش فیلم تماشا کنه!

مرگ خودم اگه که دروغ بگم...

جلو در اتاقم می‌بینم که از اتاقش خارج میشه! یه پیراهن قرمز رنگ پوشیده با جین مشکی آستین‌های پیراهنشو بالا زده و دو دکمه‌ی اول پیراهنشو باز گذاشته!

با این شرایطی که امین آقامون داره و انقدر هم در راستای جذابیتِ لعنتی‌اش کوشش داره چرا نباید چند روز در هفته رو فیلم ببینه اونم تو آرامش؟ از کنار من که نقش بوق و ایفا می‌کنم رد میشه

هر چقدر ایشون تو این موارد خبره و کارکشته و خوش سلیقه تشریف داره اون محسن ازش هیچی به ارث نبرده! البته محسن اونقدر ها هم بد نیست فقط امین آقامون زیادی نامبر وان تشریف داره!

کاوه هم بدک نیست؛ شاید اگه تو طرز رفتارش با من تجدید نظر کنه خوب به نظرم برسه؛ اونم شاید!

زده به سرم عایا...!

جلو در اتاقم ایستادم و دارم به این سه تا که خونمو تو شیشه کردند فکر می کنم؟ وارد اتاقم میشم و افسوس می خورم که چرا نتونستم دانشگاه قبول بشم؟ اگه تو کنکور قبول می شدم الان حاضر آماده میشدم و می رفتم دانشگاه! تقصیر خودم هم بود دیگه به جای درس خوندن انقده مسخره بازی و یللی تللی کردم که رقم رتبه ی کنکورم با شارژ ایرانسل برابری می کرد و چقد واسه این قبول نشدنم آقا گاو دستم انداخت البته حق داشت خر خونی هستش که حرف نداره، صنعتی شریف درس می خونه مهندسی جز بهترین های دانشگاهست گاو خان!

چقدم که مامان سر این موضوع سرکوفت میزنه البته من درسم عالی بود؛ یعنی خوب بود! اما واسه هر کسی امکان داره که اولین بار کنکور قبول نشه حالا نمی دونم رقم رتبه ی کنکورشون با رقم شارژ ایرانسل برابری می کنه یا که نه؟ باید یه نظر سنجی تو پیجم بذارم! البته جز من و اون دو تا دیونه و چند تا از دوست و آشنا ها که تعدادشون به انگشت های دست هم نمی رسه فالوور ندارم یعنی اجازه ندارم هر کسی و تو فالوورام داشته باشم زورگویی اخه تا به کجا، تا به کی؟ البته همش زیر سر کاوه ست؛ از وقتی هم

رفته دانشگاه نمی دونم چی به سرش خورده که همه اش سعی تو کنترل و تشریح رفتارای من داره!

ایشالا خودم حلوتو بپزم آقا گاوہ...

حتی فکر اینکه قراره فردا با مادر فولاد زره شون روبرو شم تنم و میلرزونه! هر چی مامان بیچاره ی من ساده و مهربونه مامانِ اون سه تا جدی و با ابهت و باید اعتراف کنم که یه نمونه ی کامل از یک زن زیبا و دنیا دیده ست! بعد از طلاقش از عمو فریبرز با یکی از پسرعموهاش که از قبل خاطرشو می خواست و از قضا زنش فوت شده بود ازدواج می کنه و برای ادامه ی زندگی میرن اونور آب!

هر دو هم از ازدواج های قبلیشون بچه داشتند و تصمیم گرفتن دیگه بچه دار نشن بعد از مرگ عمو هم که خانوم هر چند ماه از اونور بلند میشه میاد اینور واسه دیدن پسر؛ البته من فکر میکنم بیشتر واسه چزوندن مامان میاد!

مامانم که قربونش برم همه چی و میندازه پشت گوش، الا من . پرده رو کنار می زنم و خروج امین آقامون به همراه رخس سیاهشو تماشا می کنم؛ والا منم ۱۹ سالم شده چرا یه ماشین نمیندازن زیر پامون؟ من به تولید ملی هم قانع هستم، اصلا عاشق دویست وشیش صندوق دارِ آلبالویی هستم. چند بار هم به مامان گفتم و نتیجه اش نگاه هایی بود که یعنی حرف نزن!

همون اندازه که اون سه تا ماشین لازم هستن منم هستم همونقدر که به همه ارث رسیده یه چیزایی به منم رسیده اما اجازه استفاده مگه میدن؟

ماهیاره یه پول توجیبی میذارن کف دستم کم آوردم باید جواب پس بدم اونم به تک تک شون!

جدا از همه ی مشکلاتی که باهم داریم من عاشق روابط بینمون هستم اصلا عجیب غریب همو می خوایم! مثلا آقایون حداقل سالی دوبار سفر خارجه میرن و البته که ما نمیبریم چون مامان دوست نداره خیلی هم اصرار کنم و دلش به حالم بسوزه شال و کلاه میکنه میگه بریم "شاه عبدالعظیم"!

حالا آقایون میرن خوش می گذرونن و بر که میگردن یه عالمه سوغاتی نصیبم میشه! جالب اینکه ما نه خداحافظی درست

درمون باهم می کنیم نه استقبال خوبی من ازشون میکنم هر بارم بعد از سفرشون یه چمدون تو اتاقم گذاشته میشه بدون هیچ حرفی و منم از همشون استفاده می کنم بدون هیچ تشکری!

خلاصه اینکه دچار وضعیت خنده داری هستیم اینکه جلو خودشون حجاب نداشته باشم اشکال نداره اما جلو بقیه اشکال داره و حتی تنبیه هم داره! از دوچرخه سواری های دزدکی ام که هر چی بگم کم گفتم! مخالفت شدید دارن و کیه که به

مخالفتاشون توجه کنه؛ هر بار هم یک جورایی از دماغم؛ کـیفی و که از دوچرخه سواری میبرم در میارن نمونه اش همین امروز صبح! کلاس گیتار عزیزم...

با ورود ناگهانی کاوه به اتاق از جام میپریم.

پسره ی نکبت پرو!

-نمی تونی یه در بزنی بعد سرتو خم کنی بیای تو؟

می خنده و چقدر از این مدل خندیدن حرص درارش بدم میاد یعنی این مدل
خندیدنش تا فیها خالدون ادم و میسوزونه!

میاد کنارم میشینه.

-راحت باش تخت خودته!

بی توجه به عصبانیتم رو تختم دراز میکشه و باعث میشه چپ چپ نگاهش کنم و برای
اینکه زودتر شرش کم شه پیرسم:- چی می خوای؟

به لحنم مشکوکم می خنده و میگه:- خوشم میاد مث کف دستت منو میشناسی!

باز چه نقشه ای تو سرش داره خدا میدونه، تنها هم بازی همه دوران های کودکیم خود
دیونش بود و یه کم زیاد با هم راحتیم به همون اندازه که حاضریم همو بکشیم به همون
اندازه هم واسه هم هر کاری میکنیم فقط مدل محبتامون خشونت آمیزه درست مثل
دعواهامون! و جالب تر اینکه ما هیچ وقت با هم قهر نمی کنیم حتی اگه کار به جاهای
باریک هم بکشه یعنی همون لگد پروندن و مو کشیدن؛ باز هم قهر نمی کنیم و بعدش
که همو میبینیم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده درست مثل الان!

-یه مهمونی دعوتم!

داره جالب میشه...

-خوب؟

از حالت طاق باز به پهلو دراز میکشه. ابروهای پهن و تمیز شده اش که هنر دستای خودم
بود و بالا میندازه و میگه.

-اگه بخوای میتونی باهام بیای!

چشمام در صدم ثانیه گرد میشه؛ جل الخالق! این آقا گاوه خودمونه که برای اینکه نذاره برم تولد دوستم چون تایمش شب بود کم مونده بود بزنه زیر گوشم؟ مشکوک نگاش می کنم، خودشو میزنه به اون راه و من مطمئن میشم که کاسه ای زیر نیم کاسه هستش!
-گاوه بگو چه نقشه ای کشیدی؟ اخم میکنه.

-چه نقشه ای محیا؟ تولد خواهر یکی از دوستانه منم دعوتم گفتم تنها نرم!

خواهر دوستش؟ نکنه خبریه؟

-خواهر دوستت؟

مشکوک و پر کنایه میگم و اون که چشماش و میدزده.

-دوستش داری؟

نگام میکنه و برقی از چشماش گذر می کنه و من می خندم و پر از تعجب میگم:-عاشق شدی؟

شونه بالا میندازه.

-هنوز نمی توئم اسمی رو احساسم بذارم اما ازش خوشم میاد!

بلند می خندم و گاوه هم لبخند میزنه.

-باهام میای؟

به خندیدنم ادامه میدم.

-معلومه که باهات نمیام!

لبخند رو لبش خشک میشه و برام چشم غره میره.

-با شاهکار امروزت و از دست دادن کلاسم انتظار داری باهات بیام؟

هر دو از حالت درازکش درمیایم و رو لبه ی تخت میشینیم.

-با داداش صحبت...

حرفش و قطع می کنم.

-می دونی که از حرفش بر نمی گرده!

چند ثانیه ای هر دو تو سکوت همو نگاه می کنیم و میگه:- باشه تایمای کلاست با من؛

خودم میبرم و میارمت صداشم در نیارم!

لبخند پهنی می زنم.

-اسمش چیه؟

-شمیم!

با این مدل لبخند و با احساس اسمشو بردن واقعا اسم حسشو نمی دونست؟ -کی

قراره بریم؟

-فرداشب!

-مامان...

نمیداره حرفم و تموم کنم ومیگه:-اون با من!

به همین راحتی همه ی مشکلاتم و میتونن حل کنند و دریغ میکنند اونوقت! حیف که

خودمم دلم می خواد برم مهمونی و از اون مهم تر دلم می خواد شمیم و بینم؛ سلیقه ی

کاوه باید جالب باشه!

-دقیقا من میام اونجا چکار؟

-میای که سلیقمو تایید کنی و باهاش جور شی!

پسره ی زرنگ داره منو دنبال خودش میکشونه تا باهاش صمیمی شم و از قضاچند روز بعدش خیلی اتفاقی که تصمیم گرفتیم بریم کوه یا دربند شمیم و هم دنبال خودمون بکشونیم! یاد اومدن

مامانش می افتم و گوشزد می کنم.

-فردا که مامانت میادا!

از رو تخت بلند میشه.

-تا برسه صبح میشه.

در حال بیرون رفتن از اتاق می‌گه که لباس مناسب بپوشم برای مهمونی و من که زبونم و تا ته براش در میارم!

چرا انقدر پرو هستش اخه؟ حیف که قرار رفتن به کلاس گیتارمو ساپورت کنه وگرنه که نمی رفتم اصلا باهاش!

اما جدا از اخلاق گندش زیادی خوش بر و رو هستش، چشم های روشن و عسلی رنگش و

از مادرش به ارث برده دماغ باریک و کشیده صورت استخوانی و مردونه قد بلند و

چهارچونه است موهای روشن و خرمایی رنگش همیشه کوتاه و مرتب هستش بچه مون

خیلی بیشتر از سنش نشون میده! جالب تر اینکه هر سه تاشون بیشتر از سنشون نشون

میدن! زرین خان راحت سی و سه نشون میده محسن هم به سی می خوره و کاوه هم که

بیست و پنج رو شاخشه! علتشو هم نمی دونم؛ واقعی چرا انقدر پخته به نظر می رسند؟

زمان زیادی از رفتن کاوه نمیگذره که جیغ لاستیک های ماشینی که فریاد می زنه

صاحبش محسن تو عمارت می پیچه! عشق سرعت داره این بشر. از اتاقم خارج میشم و

به طبقه ی پایین میرم مثل همیشه پرسر و صدا ورودش و اعلام می کنه؛ منظور از سروصدا سلام و اینا نیست! با صدای بلند حمیده خانوم زن آقا صفر و صدا میکنه تا براش حموم و آماده کنه نه که دستای خودش تو این موارد فلج مادر زادن؛ واسه همین حمیده خانوم تو این مواقع کارهای این بشر و هم انجام میده!

تا چشمش بهم می افته چشمکی نصیبم می کنه، موهای بهم ریخته و ژولیده پولیده اش نشون میده تازه از خواب بیدار شده و خستگی چهره اش هم نشون از شب سختی که گذرونده داره!

-چطو مطوری!؟-

اشاره ای به سر و وضعش می کنم و میگم:- من باید پپرسم اینو!

با لبخند پر شیطنتی دستی تو موهایش میکشه و چشماش می بنده و در همون حال جوابمو میده.

-من که عالیم!

پس با لیدی جدیدش حسابی خوش گذرونده. چشماش باز می کنه.

-یه دوش آب داغ حالمو جا میاره.

نگاه پر شیطنتش و پررویی ذاتی جا خوش کرده تو مردمک چشماش خیلی شیطون و سر به هوا نشونش میده، خلاصه با همه کارایی که میکنه از چشمام نمی افته و یه جورایی دوسشم دارم!

از کنارم می گذره و در حال عبور ازم دستاش رو موهام میکشه.

-کوتاهشون نمیکنی!

همیشه رو این قضیه اصرار داره و یکی از مخالفای سر سخت کوتاه کردن موهامه؛ من موندم اینا چرا انقد تو مسائل مربوط به من سرک میکشن؟ معلومه دیگه؛ تقصیر مامان که انقدر بهشون پروبال داده! اصلا یکی از کارهایی که به زودی انجامش میدم کوتاه کردن موهام تا حداقل به همشون ثابت کنم اختیار موهام دست خودم!

در حال بالا رفتن از پله ها دوباره حمیده خانوم و صدا می کنه و منم اصلا به روی خودم نیارم که حمیده خانوم رفته ولایت یه سر به فامیلاش بزنه و خودش باید زحمت حموم و بکشه!

یکی از دلایلی هم که جلو گفتنمو میگیره اینه که از محسن بعید نیست من و وادار کنه وان و براش آماده کنم!

پس به قدم هام سرعت میدم تا خودم و به اتاقم برسونم و صدای گفت و گوی مامان و محسن به گوشم می رسه؛ فعلا خواب بهترین گزینه هستش!

دو ساعتی از ۸ شب گذشته محسن از صبح که اومده هنوز خوابه!

وقتی یاد چند ساعت پیش می افتم که مامان به زور من و از تخت خوابم بلند کرد از محسن و خواب زیادش لجم می گیره؛ یعنی هیشکی تو این خونه نیست به این پسره بگه بالا چشات ابرو؟ همیشه وضعیتمون من و یاد همون مَآئل معروف میندازه "پسر پسر قند عسل"

باورم نمیشه تو این قرن هم انقدر تفاوت بین دختر و پسر گذاشته میشه!

مامان من که خودش قربونش برم از همه بدتر الانم تو آشپزخونه داره تدارکات شام و میبینه به زورم می خواست من و بیره کنار دستش تا مثلاً یه چیز از آشپزی یادم بده! اما خوب مگه زوره؟ من نمی خوام آشپزی یاد بگیرم؛ همون دو سال پیش که وادارم کرد رفتم کلاس آشپزی واسه هفت پشتم بسه! همه چیو هم یاد گرفتم و بلام اما مگه زده به سرم که رو کنم!

ماشالله وضع همگی هم که خوبه زنگ بزنی غذا سفارش بدن من چرا باید خودمو بندازم تو زحمت به نظرم مامان هم اشتباه می کنه اما مگه گوشش به حرفام بدهکاره! یعنی همون قدر که من سعی در نفهمیدنش دارم دو برابرش اون سعی تو فهموندنم داره! همزمان با ورود محسن به سالن کاوه هم سر و کله اش پیدا میشه، زرین خان هم نیومده هنوز.

مثل همیشه هیچ کدوم به هم سلام نمی کنیم چراشو نمی دونم؛ اصلاً واسه خودمم سوال شده که چرا ما به هم سلام نمی کنیم؟ البته وضعیت ما سه تا یه کم بهتره، زرین خان کلاً سلام نمی کنه که هیچ جواب سلامم به زور میده! هر چی هم مامان سر این موضوع حرص می خوره رو ما چهارتا هیچ تاثیری نداره، البته من اونقدرها هم مقصر نیستم تمام الگوهای این چند ساله ی من خود این سه تا بودند و این طبیعی هستش که خلق و خوشونو

گرفته باشم و به دلیل زن دوم بودن مامان ارتباط فامیل هم همچین با من و مامانم خوب نیست! البته بی احترامی پیش نیاد اما خوب اینی که ما میبینیم احترام هم نیست!

هر دو کنارم می شینن، محسن خمیازه ی بلندی میکشه و از کاوه می خواد کانال و عوض کنه چیزی به شروع سریال مورد علاقه ام نمونده؛ پس قبل از کاوه کنترل و برمی دارم و پشتم قایم می کنم محسن چپ چپ نگام می کنه.

-بده من کنترلو!

کاوه هم صداش در میاد.

-رئال بازی داره عوض کن کانالو.

به هر دو شون اخم می کنم.

-می خوام فیلم ببینم!

کاوه دستشو سمتم دراز می کنه.

-بیخود بده من کنترلو ببینم!

-به همین خیال باش!

صدای محسن در میاد.

-مچیا...

-ها؟؟ برین تو اتاقتون خوب، ماشالله هر کدوم یه تلویزیون به چه گندگی نصب کردین برای چی؟

کاوه که خودشو خم می کنه تا کنترل و ازم بگیره پام و بالا میارم و می کوبم وسط سینه اش صدای داد کاوه و خنده محسن همزمان بلند میشه و کاوه سر جاش میشینه دستش و روی سینه اش میذاره و میگه:- وحشی!

-با وحشیا باید مٹ خودشون بر خورد کرد!

محسن دوباره می خنده و در یک حرکت فوق سریع خم میشه و کنترل و از پشتم بر می داره! کاوه بلند می خنده و محسن کانال و عوض می کنه و من با حرص نگاهش می کنم من که میدونم اینا از سربه سر گذاشتن من لذت میبرن و گرنه که تو اتاقتشون راحت و بی دردسر می تونن فوتبالشونو ببینن. زخم نمیگیرن برن راحت شیم از دستشون!

بی توجه به قیافه ی آویزونم مشغول دیدن فوتبال میشن دروغ چرا منم فوتبال دوست دارم البته مجبور شدم که دوست داشته باشم کنار سه تا پسر که دیوونه ی فوتبالن زندگی کنی و فوتبالی نشی عجیبه یاد روزایی که میرفتن استادیوم و من به خاطر دختر بودنم مجبور بودم تنهایی تو قاب تلویزیون تیم مورد علاقه امو تشویق کنم بخیر! البته گریه هم می کردم و از قضا به خاطر روشن بودن رنگ چشمم اثراتش باقی می موند و درستیه که هیچ کدوم به روی خودشون نمی آوردن اما موقع بازی های مهم تیمی که هر ۴ تا طرفدارش بودیم همیشه به استادیوم نمی رفتند و من چقدر خوشحال میشدم هر چند که من هم به روی خودم نمی اوردم کنارشون فوتبال دیدن و تخمه شکوندن و یاد گرفتن فحش های به روز و جدید چقدر لذت بخشه!

تمام روحیات من از سه تا شون سرچشمه گرفته و به حدی کارها و علایقمون بهم نزدیکه که هیچ کس باور نمیکنه ما خواهر و برادر نباشیم اما خوب نیستیم؛ و من نمی دونم این بد یا خوب!

در هر صورت نمیتونم انکار کنم که از اینجا بودنم خوشحال نیستم؛ چون هستم البته اگه کمتر من و زیر ذره بین بیرن خوشحال ترم میشم، که جز محالاته!

صدای ترمز رخش سیاه رنگ، به گوش هر سه تامون می خوره!

هر سه تامون تو جاهامون جابه جا میشیم که مثلا مرتب تر بشیم.

با ورودش هر سه تا بلند میشیم سلام می کنیم سر تکون میده و نگاه سنگینی به محسن

میندازه، پس از قضیه لواسون و پیچوندن و اینا خبردار شده!

بدون حرفی به طبقه ی بالا میره و چیزی نمی گذره که صدای بم و جدی اش محسن و

مخاطب قرار میده.

-حرف دارم باهات محسن!

محسن پوف کلافه ای میکشه و با اخم های گره کرده پشت سرش میره. من و کاوه به هم

نگاه می کنیم و البته که چشممون پر خنده است! اخه محسن هر چند وقت یه فراخوان

نصیبش میشه و به قدری تاثیر گذاره که یه مدت میشه پسر خوبه ی این عمارت! این

خوب بودن شامل سر وقت خونه اومدن و خیلی چیزای دیگه میشه که البته ناگفته نماند

مدتش بسیار کوتاه هستش.

-چیکار کرده باز؟

کاوه با شیطنت ازم میپرسه و من هنوز نمی دونم که چرا این برادر جواب همه ی سوالارو

از من می خوان؟ شونه بالا می ندازم که مشکوک نگام میکنه.

-تو نمی دونی؟

-به نظر خودت چیکار کرده؟

هر دو چند ثانیه بهم نگاه می کنیم و میزنیم زیر خنده!

-بچه پرو به داداش من می خندی؟

کنار خنده طنز الود میگه و من میگم:- عکس جدیدشو تو پیجش دیدی؟

با خنده سر تکون میده هر دو انگشت شصت و اشاره اشو کنار هم میذاره و شکل قلب میشه و به حالت خنده داری میگه: -"مایییی لالااااااااا"

نمی تونم جلوی خنده ی بلندمو بگیرم و کاوه هم بدتر از من!
 واقعا محسن تو بعضی از کاراش حد مجاز و رد میکنه و گوششم به هیچ کس بدهکار نیست حتی به برادر بزرگش! احترام و نگه میداره اما کار خودشو انجام میده و من چقدر دلم می خواد که بتونم این کار و انجام بدم البته اون روز اونقدرها هم دور نیست!
 میون خنده هامون امین اقامون کنار محسن از پله ها پایین میان، من و کاوه خودمون و جمع و جور می کنیم محسن قیافه اش توهم هستش و اخم های "زرین خان" هم همین طور!

هر دو شون روبروی من و کاوه رو مبل دونفره میشینن؛ من به چهره ی خسته ی امین نگاه می کنم کلا پوست تیره ای داره و وقتی هم که خسته هستش پوستش تیره تر میشه و به خشونت چهره اش اذافه میشه! هر چقدر چهره ی کاوه زیبایی و ظرافت داره و محسن جذابیت و شیطنت، البته هم که هر دو قد و بالای رعنائی و هم دارا هستند؛ اما "زرین خان" کنار چهره ی تیره که من کبودش می دونم و کاوه خوشرنگ؛ دارای همه ی جذابیت های مردانه هستش!

حتی با وجود اینکه چشماش فرو رفته است و چندان هم درشت نیست میشه گفت صاحب یکی از عجیب ترین چشمایی هستش که من تا به حال دیدم؛ البته من اینو تا حالا به هیچ کس نگفتم و نخواهم گفت! من نمی دونم دقیقا مردمک چشمای سیاهش چه سری داره که ادم و مجذوب خودش میکنه!

با سقلمه ای که به پهلو می خوره به خودم میام و نگاه متعجب هر سه رو روی خودم می بینم.

-کجایی؟

کاوه سر تکون میده و ازم میپرسه و من باید دقیقا الان چی بگم؟ که تو حلق برادرت برای تفسیر چشمات!

-بلند شو یه چایی چیزی بردار بیار!

به سرعت اخم هام شکل میگیره.

-من بیارم؟

-میبینی که حمیده خانوم نیست!

چه پروو...

نگاهی به امین و محسن میندازم هر دو یه طوری نگام میکنند که یعنی میری یا...

نیاز به تفسیر "یا" نیست!

بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم که فاصله اش تا سالن یه چند هزار متری هست!

خوب پاهام خسته میشه این چه وضعی اخه؟ خونه باید نقلی باشه سر تو خم کنی همه

چی تو معرض دیدت باشه!

وارد آشپزخونه میشم به به مامان چه بویی راه انداخته.

-زحمت کشیدی حالام نمی اومدی!

نگاهی به لازانیای خوش رنگ و بوی کشیده شده تو دیس میندازم. هر چند که غذای

مورد علاقه ی کاوه ست اما خوب منم عاشقشم!

- برو بچه ها رو صدا کن همینجا میزو چیدم.

چشم بلند بالایی که از اعماق وجود شکم گرسنه ام بلند میشه ،میگم و به سمت سالن میرم ای کاش امین اقامون نبود اونوقت یه دادِ نفس کش میزدم کاوه و محسن و خبردار می کردم اما با حضور این خجسته ی چشم قشنگ نمیشه!

پس در کمال ادب و احترام خودمو بهشون می رسونم. و در جواب محسن که میگه:- پس چایی چی شد؟

به طور عجیبی دلم می خواد بگم که "کوفت شد" البته که همیشه بگم پس لبخندی می زنم و میگم که:- مامان میز و چیده!

با سرعتی که اینا بلند میشن می فهمم وضعیت شکمشون از من بدتر بوده...

روبرو آینه خودمو برانداز می کنم، از پیراهنِ مشکی رنگ عروسکیم که انقده قشنگ تو تنم نشسته راضی ام. موهامم مثل همیشه باز رو شونه هام رها کردم آرایش ساده و مختصرم هم خیلی عالی شده

شالمو روی موهام میندازم و مانتو با کیفمو برمی دارم و از اتاق خارج میشم صدای فریاد کاوه که اسممو صدا میزنه نشون از این داره که خیلی معطل کردم! خوب یکی نیست بهش بگه وقتی می خواد با یه خانوم بره مهمونی باید تحمل داشته باشه؟ سرعت قدمامو کمی بیشتر میکنم تا صداش و دوباره رو سرش نندازه .

پوشیده تو کت و شلوار سرتاپای من و چک می کنه گره کرواتش و محکم می کنه و میگه:- رژت یه کم پررنگ نیست؟!

به رژ صورتی ملایم می گفت پررنگ؟ -نه!

متوجه حرصی که می خوره میشم اما چون این مهمونی براش مهمه قبل از پشیمون
شدم حرکت میکنه خیلی دلم می خواد این شمیم خانوم و بینم یعنی امشب دختری
که ازش خوشش میاد آرایش نداره؟

قبل از اینکه سوار لکسوسش بشیم رخس سیاه وارد میشه؛ پس هر دو کنار ماشین
وایمیستیم تا عرض ادب کنیم!

کنار ماشینمون توقف می کنه و شیشه ی سمت راننده آروم آروم پایین می یاد و چهره ی
اخموش باعث میشه دست و پامو جمع کنم نگاه اخم آلودش به سرتاپام باعث میشه نتونم
سلام کنم کاوه زودتر دست به کار میشه.

-سلام داداش!

نگاه اخم الودش و از روم برنمی داره.

-کجا؟؟

جدی می پرسه و نگاه خیره اش باعث میشه فکر کنم با منه؛ اما سرش و سمت کاوه کج
می کنه و مثل اینکه جواب سوالشو از کاوه می خواد!

-تولد یکی از دوستانه دیدم محیا هم تنهاست حوصله اش سر رفته گفتم با خودم
ببرمش!

پسره ی دروغگو...

دوباره که نگاهش متوجه من میشه دلم می خواد کله ی کاوه رو بکنم. بر خلاف تصورم
حرفی نمی زنه و شیشه ی ماشین آروم شروع میکنه به بالا رفتن و حرکت میکنه!

کاوه هم بی توجه به نگاه چپ چپ سوار ماشین میشه منم سوار میشم و در و هم محکم بهم می کوبم.

-چه خبره!

جوابش و نمی دم و حرکت می کنیم.

**

پس شمیم خانوم ایشون هستن! دختری که با دیدن من کنار کاوه رنگش مثل گچ سفید شده و یه لبخند مصنوعی رو لباشه به حتم احساساتی به آقا گاوه داره!

چقدر هم که نمکی و خوشگله! موندم لبای سرخ از رزش آقاگاوه مون و اذیت نمی کنه؟ یه تولد ساده و خودمونی با حضور تعداد کمی از دختر پسر های جوون و شیک و پیک و البته دوست و برادر شمیم خانوم آقا شهرام که نگاه های گاه و بی گاهش دیگه داره کلافه ام میکنه!

ظاهرا که وضعیت زندگیشون خوبه البته نه به اندازه ی ما؛ اما مگه مهمه؟ ظاهرا این آقا گاوه ای که کنارم نشسته و چشماش و نمیتونه از شمیمش برداره کارش از فقط یه حس هایی و داشتن گذشته! خداروشکر کمی حواسش از من پرت هستش و راحت واسه خودم لم دادم و گاهی هم که با شهرام چشم توچشم میشم لبخندی تحویلش میدم که در صورت هوشیاری کاوه لبخندمو باید گل بگیرم!

شهرام و شمیم هر دو بور و روشن هستن و قد بلند و همینطور چهره های دلنشینی دارند که دوست داشتنی نشونشون میده!

اهنگ شادی پخش میشه و چند تا دختر پسر میرن برای رقص .

یکی از کارهای مورد علاقه ام رقصیدن!

من موقع هایی که غمگینم، خوشحالم، بدم، خوبم، کلا هر مرگیم باشه باید برقصم؛ کاری که وحشتناک دوشش دارم و مامان وحشتاک مخالفشه اما نمیتونه اینو ازم بگیره من رقصیدن و دوست دارم و مامان به شرط اینکه هیچ وقت رقص و خارج از محدوده ی خودم یعنی اتاقم نبرم دست از نصیحت هاش در این مورد برداشته!

و حتی گاهی اوقات وارد محدوده ام میشه و رقصمو تماشا می کنه و هر بار تذکر میده هیچ وقت هیچ جایی برای کسی اینطور نرقصم تا وقتی که اونی که قراره یه عمر تحملم کنه سروکله اش پیدا بشه!

اما خوب مادر من از سیاست چیزی نمی دونه که! باید برم جلو چند نفر و ادا پیام که چشم یکی من و بگیره یا نه؟

الان دور، دوره دخترایی هستش که ناز و ادا بلدند که البته شامل من نمیشه اما این قضیه تو رقصیدنم کاملا منتفی هستش و محیایی که می رقصه یه دنیا با محیایی که از محدوده رقص خارج میشه متفاوته! حتی یه موقعی به سرم زده بود برم دنسر شم! به مامان که گفتم تا یه مدت طولانی هر چی ضبط و آهنگ بود از دور و برم جمع کرد و بگذرد چقدر خواهش و التماس کردم که محدوده امو بهم برگردونه!

-چطوره؟

با پچ کاوه کنار گوشم نگاهم به شمیم می افته که چشمای غمگینش به ماست!

-خوشگله!

نگاهی به کاوه که با لبخند جذابی خیره به من می‌کنم با این فاصله ی کم بینمون و لبخند زیادی گیراش منم جای دختره بودم فکر می‌کردم چیزی بینمونه!

-انقده تو حلق من نباش؛ دختره کم مونده بزنه زیر گریه!
به سرعت لبخندش گشادتر میشه و هیجان زده میگه:- یعنی اونم...

حرفشو قطع می‌کنم.

-آره اونم یه حس هایی بهت داره پس تا در مورد ما فکرای ناجور نزده به سرش بگو که من دختر عمو تووم و سر جهازی هم حساب میشم!

هر دو آروم می‌خندیم و دستم و میگیره.

-بلند شو بریم کنارشون!

با نزدیک شدنمون به وضوح اخم های شمیم درهم میشه.

همینم مونده بود بشیم رقیب عشقی!

خلاصه اینکه به خاطر کاوه گوشت تلخی اشو تحمل می‌کنم و توضیحاتی در مورد اینکه باهم زندگی می‌کنیم میدیم اما بر خلاف تصورم اخم هاش بیشتر تو هم گره می‌خوره و میزنه تو فاز بی توجهی و کاوه هم کم کم اخم هاش تو هم میشه و شهرام هم قصد نداره نگاه از روم برداره و تصمیممو برای کشیدن موهاش جدی میکنه!

کاوه تنها می‌اومد بیشتر به نفعش میشد؛ اخه من و چه به جور شدن به دخترای لوس و افاده ای!

کاوه زودتر از تصورم می‌خواد که بریم منم که از خدامه؛ اصرار های شهرام هم تاثیری نداره و با خداحافظی کوتاهی ازشون جدا میشیم!

البته حضور شمیم کنار برادرش و نگاه های التماس امیزش به کاوه کاملا توسط کاوه نادیده گرفته میشه و من واقعا تو کار این دختر می‌مونم! این چه مدلش بود دیگه؟ نه به اون اخم هاش نه به این رفتار جدیدش!

**

صبح که چشمامو باز می‌کنم و صدای خنده های بلند کاوه و محسن تو گوشم می‌پیچه یاد اومدنِ مادرشون می‌افتم و اه از نهادم بلند میشه! نه اینکه زن بدجنسی باشه؛ اما نگاهش آزارم میده رفتار مغرورانه و اینکه از بالا به من و مامانم نگاه میکنه باعث میشه تا حد امکان ازش دوری کنم الانم اصلا دلم نمی‌خواد برم پایین؛ اگه مامان انقده نخواد من ادا دختر خوبارو دربیارم که دیگه اصلا نمیرم پایین!

هر طور فکر میکنم مادرِ پسر است و هر سه تاشون تعصب و حشتناکی رو مادرشون دارن و همین جلو عکس العمل های احتمالیمو می‌گیره! زرین خان هم که مادرش و مَثِ یه بت می‌پرسته انقده عزت و احترام واسه مامانش قائل هستش که بیا و ببین... دروغ چرا گاهی اوقات لجم می‌گیره؛ مامانم واسه هر سه تاشون زحمت کشیده البته بی احترامی هم به مامانم نمی‌کنند اما هر سه تاشون از مامانم ناراحتن! مامانم بیچاره ی منم تو اون شرایط اصلا نمی‌دونست چی درسته چی غلط، کسی و هم نداشت که بخواد بهش پناه بیره کاری جز اطاعت از پدر بزرگ و عموم ازش بر نمی‌اومد شاید اگه اجازه می‌دادن یه مدت بیشتر بگذره مامان حتما مخالفت می‌کرد مامان شرایط روحی بدی داشت

و اونام از این قضیه سواستفاده کردن، عمو فریبرز مرد خوبی بود من حتی می تونم قسم بخورم که عاشق مامانم هم شده بود و همین پسرارو بیشتر می رنجونه!
حتی یه بار از صحبت های عمه فریبا فهمیدم که عمو و بهجت خانوم یه مشکلاتی هم باهم داشتند.

از تخرم دل میکنم بهتره هر چه زودتر برم پایین تا مامان نیومد سراغم. موقع لباس پوشیدن دقت می کنم که حتما لباسام پوشیده و مناسب باشه درسته خودش چیزی نمیگه اما من می دونم که چقدر از بودن من کنار پسرانش نگرانه و چقدر تو ارتباطی که ما سه تا با هم داریم حساس هستش و این حساسیت انقدر مشهود هستش که پسرا تا زمان حضور مامانشون من و نادیده می گیرند مخصوصا زرین خان!

دروغ چرا یه عالمه هم دلم می گیره اما خوب چه کاری ازم برمیاد؟

چند بار تو آینه خودمو برانداز می کنم تا از خوب بودنم مطمئن شم از اتاق که خارج میشم دوباره صدای خنده ی محسن تو گوشم می پیچه، خوش خوشانش شده؛ معلوم نیست چه سوغاتی برایش گرفته که اینقدر سرحاله!

برعکس پسرا که تو سفرانشون من و مامانو فراموش نمی کنند بهجت خانوم تلاش زیادب داره که فراموشمون کنه و این فراموشی و هم به رومون بیاره مثلا همین دادن سوغاتی ها به پسرا جلو چشمای ما! البته کاملا حق داره که نخواد برامون سوغاتی بیاره اما خیلی زشته که سوغاتی کل فامیل و جلو چشمای ما تقدیم می کنه! یا شاید به نظر من زشت باشه مامان که اصلا به روی خودش نمیاره و اصلا اجازه نمیده در این مورد صحبت کنم.

تو سالن پسرا دورش و گرفتند مثل همیشه در کمال جذابیت روی مبل نشسته و با لبخند به کشمکش محسن و کاوه سر به سوغاتی که نمی دونم چیه نگاه می کنه.
"زرین خان" هم کنار مادرش نشسته و برق شادی و میشه از اینجا هم تو چشماش دید!

برق نادری که دیدنش خالی از لطف نیست؛ جدا چرا من انقدر چشماشو دوست دارم؟

با سلام بلندی که میدم به سرعت لبخند از رو لباش محو میشه چونه شو بالا می گیره و آروم سرش و می چرخونه سمتم پسرا هم نگاه می کنند و حسی که از چشماشون دریافت میکنم چیزی جز این نمیتونه باشه "مزاحم"!

-خوش اومدین!

"ممنونم" نه چندان بلندی میگو و از کاوه می خواد بقیه سوغاتی هاشو باز کنه!

خیلی رفتار زشتیه اما مگه می تونیم چیزی بگیم؟ تازه یاد مامانم می افتم و فکر اینکه الان تو آشپزخونه مشغول تدارکات واسه این زن هستش باعث میشه مغزم سوت بکشه! هنوز خبردار ایستادم، نگاه سنگین و جدی زرین خان باعث میشه قدمی به عقب بردارم و سمت آشپزخونه برم. نمی خوام از این مدل نگاه کردنش ناراحت بشم اما همیشه میشم!

این مدل بغض کردنمو سر رفتارای همیشگیشون دوست ندارم.

با ورودم به آشپزخونه و حدس درستم عصبانیتم فوران میکنه.

-مگه تو اینجا آشپزی؟

مامان با چشمای گرد شده نگام میکنه.

-چی شده؟

لجم می گیره از این که همیشه سعی داره هیچی و به روی خودش نیاره.

-واقعا نمی دونی چی شده؟

اخم می کنه.

-چه طرز صحبت کردنه محیا؟ کوتاه

نمیام.

-حمیده خانوم نیست خوب به درک؛ زنگ بزنگ از بیرون غذا بیارن برای چی تو

آشپزی می کنی؟

ملاقه ی تو دستش و میذاره تو بشقاب روی کانترو.

-صداتو بیار پایین می شنون!

-به درک که می شنون!

میاد جلوتر ابروهای نازک و کوتاهش بهم گره می خورند و آروم میگه:- محیا دوباره

شروع نکن الانم برو تو اتاقت تا بیشتر از این عصبانی نشدم!

-مامان چرا جلو زنی خم و راست میشه که جواب سلامتت نمیده؟ چرا واسه خودت ارزش

قائل نمیشی؟ من واقعا عذاب می کشم با این کارات!

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؛ من هیچ وقت جلو کسی خم و راست نشدم امروزم چه مادر پسرا بود چه نبود من برای خودمون غذا می پختم پس اعصاب من و با این حرف ها بهم نریز، الانم برو تو اتاقت!

اینم از مامانم، فقط می تونم با تاسف سر تکون بدم و از آشپزخونه خارج بشم و با قدم هایی تند به سمت اتاقم بره هیچ نگاهی هم به اون سمت سالن نمیندازم. امروز همشون منفور به نظر می رسند

یه کار عجیب دیگه ای هم که من انجام میدم عکس العمل متقابله! یعنی هر چقدر اونا تو حضور مادرشون من و تحویل نمی گیرند منم اصلا نگاهشون نمی کنم! واقعا تو مدتی که مادرشون اینجاست من و پسرا رسما با هم قهریم متوجه تعجب و حیرتشون هم میشم و به این نتیجه می رسم که چقدر پررو هستند که تعجب هم می کنند! رسما من و نادیده می گیرند و انتظار دارند من به رو خودمم نیارم؟

خیلی انتظار زیادیه و من ادم برآورده کردن انتظاراتشون نیستم!

از همه بدتر که امروز کلاس گیتار دارم و با این اوصاف نمی دونم کاوه سر قولش می مونه یا نه؟ غرورم هم اجازه نمیده برم بگم بیا منو ببر کلاس گیتارم!

بمیرم تو این اوضاع ازش نمی خوام من وبیره کلاسم.

اصلا دلم نمی خواد که سر میز ناهار حاضر بشم اما فقط برای این که مامان و تنها نداشته باشم سر میز غذا حاضر میشم، امیدوارم غذاهای خوشمزه ی مامانم کوفتتون بشه!

همیشه سر میز غذا سکوت و رعایت می کنیم خیلی کم پیش میاد که حرفی زده شه اما جو سنگینِ حاکم بینمون زیادی مشهوده در نتیجه فقط با غدام بازی می کنم و دعا میکنم هر چه زودتر مادر فولاد زره برگرده ولایتِ خودش!

به مامان تو جمع کردن میز کمک می کنم و انقدر به کاوه چشم غره میرم تا بالاخره به تکونی به خودش میده؛ سنگ پای قزوین باید بیاد پیششون لنگ بندازه!

با مامانم حرفم نمیاد به کم تو آشپزخونه کمک میکنم و بر می گردم تو پذیرایی بلکه کاوه چشمش بیشتر بهم بیافته و قول قرارمون یادش بیاد، جدا از استرس کلاسم استرس پیدا شدن سر و کله ی خواهر و خواهر زاده های بهجت خانوم هم دارم!

تنها خواهرش توران به اتفاق دختراش، هانیه و عسل.

بدبختانه هر دو هم دختری خوب و همه چی تمومی هستن و

البته که با من و مامانم خوب نیستن! ترس این که یه کدوم از پسرا باهاشون ازدواج

میکنه هیچ وقت ازم جدا نمیشه! وصلت با خانواده ی مادریشون مساوی میشه با

فراموشی همیشگی ما! ما فقط اونا رو داریم هیچ کسی برامون نمونده البته عمه فریبا هم

هستش اما تو به شهر دیگه زندگی میکنند و روابطمون اونقدرها هم گرم نیست، پسرا

با تمام کج خلقی هاشون خانواده ی مان!

نمیتونم منکر دوست داشتنشون بشم من خانواده ی بداخلاق و زورگومو می خوام.

بهجت خانوم و خواهرش توران و دختراش مثل یه تهدید میمونن برامون!

باور نکردنیه اما هر بار با اومدن بهجت خانوم و فک و فامیلاش من قشنگ چند

کیلویی کم می کنم.

-امین مادر، بهتره یه فکری به حال تنهایت بکنی!
شروع شد...

من که میدونم می خواد یکی از خواهر زاده هاشو به "زرین خان" غالب کنه!

امین هیچ وقت در برابر اصرار های مامانش برای ازداج کردن عکس العملی نشون
نمی ده نهایتش یه لبخند میزنه و میگه وقتش نیست!

اما نگاه جدی که به مادرش میندازه نگران کننده ست؛ جان چشمت دست رو هر کسی
میداری اون دو تا خوشگل خاله زاده رو فاکتور بگیر!
سکوت و نگاه جدی اش باعث میشه بهجت خانوم لبخند بزرگی بزنه.

-کافیه لب تر کنی بهترین ها رو برات در نظر بگیرم!
نگاه کمی کینه توزانه ای که به من میندازه چشمام و گرد میکنه؛ همینم مونده به "زرین
خان" نظر داشته باشم!

روزی که من به "امین زرین" فکر کنم اون روز خودمو پرت میکنم تو استخر!
منکر جذابیتش نمیشم اما مگه مغز خر خوردم که بخوام باهاش یه عمر زندگی کنم با
این اخلاق زیادی خوشش!

محسن سکوت و میشکنه.

-اره داداش دیگه وقتشه!

نگاه پر شیطنتش با اخم های "زرین خان" مواجه میشه.
بهجت خانوم عمرا اگه جلو من حرفی بزنه الانم فقط خواست
گوشی بیاد دستم که به پسر من فکر نکن!

دیگه نمی دونه ما چقدر با هم تفاهم داریم اونم انقدر که کار به تنبیه و این مسائل میکشه.

کاوه می خنده و رو به مادرش میگه: -اگه من از هردوشون جلو نزدم مامان!

همشون می خندن و من میدونم که اخر همینی که گفت میشه.

بیشتر نشستن تو جمعشونو صلاح نمی دونم و از جام بلند میشم آقاگاوهم قرارمونو ظاهرا فراموش کرده.

من میرم کلاسم و احتیاجی هم به هیچ کدومشون ندارم.

نه به اجازه ی زرین خان نه به همراهی کاوه!

دوباره که نگاه خیره ی زرین خان و متوجه خودم میبینم کمی دست وپامو گم میکنم

این مدل نگاه کردنای نامفهومش آدم و اذیت میکنه یا شاید من و اذیت میکنه!

کیف گیتارم را روی دوشم می گذارم و آرام و بی سروصدا از اتاق خارج میشم این هم

الت موسیقی بود که انتخاب کردم؟ نی و فلوت بهتر بود حداقل می تونستم زیر لباسم

قایم کنم!

این گیتاره هم قد و قواره ی خودمه که...

مامان تو اتاقش داره استراحت میکنه و یه پیامک که "دارم میرم کلاس" براش دادم که

از نبودم وحشت نکنه و کل خونه رو بهم نریزه. با احتیاط از پله ها میام پایین و به یه چشم

بهم زدن خودمو به بیرون عمارت می رسونم و همزمان نفس عمیق و راحتی میکشم، بخیر

گذشت.

تقریبا تا خارج شدن از عمارت پرواز می کنم؛ همیشه از سرپیچی هایی که میکنم پر هیجان و ذوق میشم!

کیف گیتارمو رو دوشم جابه جا میکنم و با لبخند بزرگی که حاصل دور زدن ساکنین خونست به سمت آموزشگاهم میرم.

**

استاد حیدری، تو تدریس عالیه مرد امروزی و جالبی که نزدیک به چهل میرسه اما اصلا بهش نیاد اونم به خاطر تیپ جوون پسندش و مدل موهای امروزشه لباس های اسپرت و باحالی هم که می پوشه تو پایینتر نشون دادن سنش کمک میکنه از همه جالب تر رفتار گرم و خودمونیش با همه ی بچه هاست یه طوری که باهاش احساس راحتی می کنی و از رفتاراش برداشت بد نمی کنی! در کل این آموزشگاه مال استاد حیدری و خانومش نازنین جونه!

نازنین جون انقدر بانکمه که من دلم می خواد لپاشو گاز بگیرم البته من به اندازه ی بقیه بچه ها با استاد راحت نیستیم علتشم تذکرای که مامانم همیشه بهم میداد و تو گوشم زنگ میزنه هست! راستش تا چند وقت پیش اصلا عقاید مامانمو قبول نداشتم و به نظرم مگه چی میشد که منم میتونستم مثل بقیه بچه ها با استاد حیدری گرم بگیرم و بخندم و عین خیالم نباشه نه اینکه زن داشت؟ اما چند وقته پیش که هدیه رو که یکی از بچه های کلاسمون تو سرویس بهداشتی مشغول گریه کردن دیدم نظرم عوض شد!

هدیه عاشق استاد حیدری شده بود؛ ما دخترایی که تو خونه همیشه سعی دارن ما رو از مرد ها دور کنند و به قول خودشون آفتاب مهتاب ندیده بارمون بیارند چه گناهی

کردیم؟ حالا که بزرگ شدیم به کم آزادمون گذاشتند با چند تا شوخی ساده و قربون
صدقه دل می بازیم!

هدیه ی ساده چه گناهی کرده که عاشق شده و اگه حرفم بزنه به بی آبرویی متهم میشه!
شاید مقصر استاد حیدری هستش؛ نباید انقدر خوب و مهربون با چند تا دختر بچه ی پا
به بلوغ گذاشته رفتار کنه! نمی دونم شایدم اشتباه فکر می کنم و هدیه باید افسار
احساساتشو به دست می گرفت تا دلشکسته نشه. کلاسم تموم میشه و چیزی به تاریکی
هوا نمونده به محض خارج شدنم از آموزشگاه با دیدن رخس سیاه کیف گیتار از دستام
رها میشه!

چند بار چراغ ماشین و خاموش و روشن میکنه که به زحمت خم میشم و گیتارم و بر می
دارم قدم هام به زحمت سمت ماشینش میره، کنار ماشینش می ایستم و کنار استرس
وحشتانگی که همه ی حال خوبمو فرا گرفته در ماشین و باز می کنم و سوار میشم.
به زحمت سلام می کنم و جوابی نمی شنوم. حرکت میکنه و من منتظر یه تنبیه جانانه می
مونم.

بوی همون عطر قبلیش تو ماشین پیچیده، کنار یه بوی ملایم و زنونه که ثابت میکنه
زنی که قبل من رو این صندلی نشسته بود تیپ و ظاهر عالی داره!

- جدی نگرفتن ما عواقب بدی داره!

اون عواقب دامتونو بگیره ایشالا...

اخم می کنم.

-من کار بدی نک...

-جواب من و نمیدی!

امر میکنه کنار خشونتِ صداش و من با همه ی ترسی که ازش دارم می خوام از خودم دفاع کنم.

-شما...شما چرا نمی خواین من ودرک کنید؟ همه چی...همه چی تو اون عمارت برای همه تون آزاده، اونوقت به من که می رسه باید همتون پای درست و غلط بودن کارمو امضا کنید؟ چرا نمی خواین قبول کنید که من بزرگ شدم؟

نگاش می کنم و گوشه ی بالا رفته ی لباس و نمی دونم به تمسخر تعبیر کنم یا لبخند!

نگام که میکنه و چشماش و برق عجیبِ همراهش و میبینم نگامو میدزدم؛ خیره شدن تو جاذبه ی چشماش کار من نیست! همون دوستاش توش غرق بشن کافیه.

- بزرگ شدنت اونقدر ها هم جالب نیست!

متعجب از حرفش دوباره نگاش می کنم و اون نگاه ازم میگیره و به روبروش میده و فکرم و درگیر حرفِ نامعلومش میکنه.

مسیرمون که طولانی تر از حد معمول میشه به اطرافم دقیق میشم؛ کجا داشتیم می رفتیم؟ سوالمو به زبون میارم.

-کجا میریم؟

-میریم عواقب کار تو ببینی!

چنان با جدیت میگه که عرق رو پیشونیم میشینه! شوکه نگاهش می کنم و البته ناباور.

-اصلا شوخی بامزه ای نیست!

-یادم نمیداد باهات شوخی داشته باشم!

خدایا می‌خواه چه بلایی به سرم بیاره؟ این قیافه‌ی جدی هیچ وقت با من شوخی نداشته! با چشمای ترسیده به نیم‌رخ اخم آلودش نگاه می‌کنم تا شاید اثری هر چند کوتاه از یه لبخند کمرنگ که نشونه‌ی فقط ترسوندنم باشه ببینم اما دریغ از یک پاپاسی!

نمی‌دونم چقدر به نیم‌رخش خیره می‌مونم و اون رانندگی می‌کنه که ماشین از حرکت می‌ایسته، با نگرانی به اطرافم نگاه می‌کنم و چیزی دستگیرم نمیشه اما همین که رفت و آمد مردم و ماشین‌ها رو میبینم یه کم از نگرانیم کم میشه.

پیاده میشه و امر می‌کنه که پیاده شم! یه وقت‌هایی مثل الان که زیادی مثل ارباب‌ها رفتار می‌کنه آدم نمیتونه بهش بگه نه! ایشالا که این مدل ژستاتو خودم گِـل بگیرم.

کیف گیتارمو هم با خودم همراه می‌کنم تا اگه مُـرُدم و خبرش و برای مامان بردند بدونه که در راه کسبِ دانش و یادگیری به فنا رفتم!

منتظر میشه تا قدم‌های آهسته‌ام، که میل عجیبی برای عقب‌گرد و دویدن تا ناکجاآباد داره بهش برسونم!

کنارش که قرار می‌گیرم قدم بر می‌داره و منم باهاش هم قدم می‌شم.

با چشمای لرزون به اطرافم نگاه میکنم که با وارد شدن به مجتمع پزشکان
چشمام گرد میشه.

-اینجا... اینجا... برای چی؟

جوابم نمیده و سمت آسانسور میره دکمه رو فشار میده و بعد چند لحظه در آسانسور
باز میشه و میره داخل، اون داخل آسانسور منتظر نگام میکنه و من بیرون آسانسور متعجب
نگاش می کنم دستش و دراز می کنه بازومو می گیره و میکشونتم تو آسانسور، در
آسانسور بسته میشه و من گیج و با سری کج شده و گیتار به دوش نگاش می کنم.
کاملا جدی نشون میده و این نگران کننده است! خدایا غلط کردم داره میبرتم کجا؟
وایی از این بعید نیست، نبرتم پیش این دکتر قلابها بگه بفرمایید کلیه ملیه اشو تخلیه
کنید! نه بابا دیوونه شدی؟ دیگه اونقدر ها هم ظالم نیست که...

با باز شدن در آسانسور از فکرهای منفیم بیرون کشیده میشم و پشت سرش از
آسانسور خارج میشم با دیدن پلاک سفید و بزرگی که روش نوشته "کلینیک دندان
پزشکی... " منتظر نمی مونم بقیه شو بخونم و به سرعت عقب گرد میکنم و به سمت
آسانسور هجوم میبرم!

کیف گیتارم که رو شونه هامه کشیده میشه، می چرخونتم و درست روبروی
چشمای خندونش قرار می گیرم!

اخه نامردی تا به کجا؟ من که می دونم همه اش زیر سر مامانه؛ چند روزه دندونم تیر
میکشه هر چی هم مامان اصرار کرد بریم دکتر قبول نکردم! من از آمپول دندون
پزشکی وحشت دارم حتی فکر اینکه اون آمپول و تو لته هام فرو کنند من و دیوونه
میکنه!

باورم همیشه امین و انداخته به جونم!

ای خدا...

-من...من نیام!

فقط بازومو میکشه و من و میبره تا عواقب کارمو ببینم!

بهتره اعتراف کنم که تخلیه کلیه گزینه ی مناسب تری بود!

بازومو محکم نگه داشته و به اتفاق هم وارد مطب میشیم، نگاه ها رو معطوف خودمون می

کنیم و آروم بازومو و رها میکنه و نگاه پر اختاری نصیبم میشه که ترجیح میدم روی

صندلی بشینم و خودش میره سمت میز منشی. منشی نگو، هلو بگو...

نگاه ملتسمانه ای به منشی میندازم که بلکه بگه وقتمون پره و امروز نمیشه؛ اما

اسمشو گفته و فامیلش نصفه مونده منشی از جاش بلند میشه و چه تحویلی میگیره!

به دو دقیقه نمیکشه یه خانوم از اتاقی بیرون بیاد و دستش و گذاشته رو لپش!

اخی کشیده بود؟ منشی که میگه میتونید برین داخل "جناب زرین" همه ی راه های

نجات و بسته میبینم! با نگاهی که به طرفم میندازه از جام بلند میشم البته با اکراه

گیتارمو هم دنبال خودم می کشونم و با هم وارد اتاقی که یه جورایی قتلگاه به حساب

میاد میشیم!

دکتر جوونی که جلو دماغ و دهنش ماسک گذاشته با دیدن ما؛ البته با دیدن زرین

خان از جاش بلند میشه، ماسکش و برمی داره و سلام بلند بالایی میکنه.

-سلام امین آقا، راه گم کردی پسر!

چند بار دستای گره کردشونو تکون میدن و محکم میفشارن و من با غصه به صندلی که قرار روش بشینم نگاه میکنم و دعا میکنم یه عالمه با هم چاق سلامتی کنند اما "زرین خان" کم حرف تر از این حرفاست! دکتر جوون که امین، داراب صداش زد نگاهی به من و بعد گیتارم میندازه.

-خوبی شما خانوم؟

حال منو نپرس که یه چیز بهت میگم...

جوابشو که نمی دم رو به امین میگه:- نوبت و برای ایشون می خواستی دیگه؟

امین نگاهی به من میندازه و خدایا این برق شیطنتِ تو چشماش؟

-اره پسر!

به من نگاه میکنه و جواب داراب و میده.

اشکم می خواد دربیاد وقتی که کیف گیتارمو ازم می گیره و اشاره میکنه رو

صندلی بشینم!

رو صندلی دراز میکشم و دکتر داراب میاد بالا سرم، امینم کنارمون ایستاده؛

خوب برو اونطرف دیگه .

-باز کن دهنتو.

مهربون میگه و من آروم دهنمو باز می کنم.

-بیشتر.

یه کم بیشتر باز می کنم.

-بیشتر!

مگه دهنه گارازه؟...

نگاه چپ شده مو نمیتونم کاریش کنم وقتی نشونش میگیره؛ بدتر اینکه دکتر داراب خنده اش می گیره و دندونامو معاینه میکنه.

-اونقدرها هم وضعیت بد نیست، یه ترمیم سطحی کافیه!
رو میکنه به امین.

رو میکنه به امین و با دستش اشاره ای به یک گوشه که تو دید من نیست میکنه.

-امین داداش از خودت پذیرایی کن تا من کار این خانوم بداخلاقو راه بندازم!

دکتره ی بی تکلیف...

امین فقط سری تکون میده و اخم هاش نامحسوس تو هم میره؛ و از جاشم تکون نمی

خوره! داراب که میره، من فاتحه می خونم رفت آمپول و بیاره، ای خدا برو اونورتر

حداقل بتونم چند تا فحش بدم بلکه آروم بگیرم دادا...

آقای دکتر که با آمپول بر می گرده و میگه:- بگو آااا...

لبامو محکم فرو میبرم تو دهنم و با التماس به امین نگاه میکنم به سرعتش اخم های

کمرنگش محو میشه و لباس کش می یاد!

نه نباید انتظار کمک داشته باشم، ایشالا همه ی دندونات و کرم بزنه...

-باز کن دختر خوب اصلا درد نداره!

اره جون خودت داراب جون...

یه کم دهنم و باز می کنم و تا آمپول و میاره جلو به سرعت دهنم و میبندم.

دکتره میخنده و امین اخم میکنه و من داره از این ضعفم حالم بد میشه! یه کم شجاع باش همه اش یه آمپوله بابا...

دوباره دهنم و باز می کنم و قبل اینکه فرصت بسته شدنش و پیدا کنم نگاهم به چشمای امین که یه کم پر از مهربونی شده می افته! داشت بهم دلگرمی میداد؟ داشت...

با فرو رفتن سوزن تو لته ام همه چی از سرم میپره و رسماً تو دلم به داراب فحش میدم.

-دیدى درد نداشت!

همین نظر دهی تو رو کم داشتم جناب دکتر...

-تا داروی بی حسی اثر کنه یه کم طول میکشه!

با اخم از روی صندلی پایین میام و میرم یه گوشه رو صندلی میشینم امین و داراب هم

میرن سمت میز کوچیکی که قهوه ساز و شیرینی روزه!

بخورید اما من که راضی نیستم...

گوشه ی لبام در حال سنگین شدن و هی احساس میکنم می خواد بیفته کف زمین! محض

احتیاط دستم و میذارم گوشه ی لبام و با غصه بهشون نگاه میکنم من بخوام درد دندون

بکشم کیو باید بینم؟!

با وردمون به عمارت و دیدن خاله و خاله زاده های پسرا و اخم های درهم بهجت

خانوم روز بدم در راستای بدتر شدن پیش میره!

توران خاله و دختراش با دیدن امین گل از گلشون میشکفه و دورش و میگیرن، امین

همیشه دوسشون داشته و این اصلاً خوب نیست!

با نگاهی به اطرافم دنبال مامان می‌گردم و پیداش نمی‌کنم از کنار نگاه‌های سنگینِ بهجت خانوم و خواهر و خواهر زاده‌هاش با سلامی سرسری رد می‌شم و سمت آشپزخونه میرم نرسیده به آشپزخونه با یه تصمیم ناگهانی بر می‌گردم و رو به امین می

کنم. یه کم حرف زدن سخت میشه با دندونِ ترمیم شده ام.

-لطفا زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن!

با نگاه عمیق و طولانی سر تکون میده و من برای بردن مامان به اتاقم به سمت آشپزخونه میرم و، وقتی مشغول شستن کاهو می‌بینمش با ناراحتی صداش می‌کنم.

-مامان!

با دیدنم لبخند میزنه شیر آب و میبندد.

-سلام...

دست روی لپم می‌ذارم.

-سلام، نمی‌خواد شام درست کنی زرین خانتون زنگ میزنن از بیرون میارن!

دستای خیسش و روی پیشبندش میماله.

-رفتی کلینیک؟ اخم

می‌کنم.

-با این، خدابه دوری که فرستادی سر وقتم مگه میتونستم نرم، زهره ام و آب کرد مامان! مثل برج زهرمار بالا سرم ایستاده بود تا کار دندونم تموم شه، یه کم اونور ترم نمی‌رفت چهار تا فحش

بدم دلم خنک شه...

مامان با چشمای گرد برام ابرو بالا میندازه و من همینطوری ادامه میدم.

-جلو آموزشگاه دیدمش دسشویی واجب شدم! اخه می خوام من و بترسونی یه روش
هایی و انتخاب کن بی محیا نشی! اخه این خانتون و فرستادی سر و قتم نگفتی دخترم
سکته میکنه؟ نمیگی این شوخی موخی سرش همیشه سرم و میذاره لب باغچه گوش تا
گوش میبره؟

دستم و میذارم رو قلبم.

-میشنوی مامان هنوزم تند میزنه از ترسش!

مامان لب می گزه و با یه حالت خاصی به پشت سرم اشاره میکنه.

همون طور که دستم رو قلبمه سرم و می چرخونم و با دیدن خودِ خوش رنگش که دست
به سینه ایستاده و با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگام میکنه روحم به پرواز در میاد البته
پرواز به سمت مقبره ی خانوادگیمون!

نگاه بی تفاتش به من و مخاطبش مامان شکوه.

-غذا سفارش دادم، از فردا هم حمیده خانوم برمی گرده!

نگاه سنگینش و از من رو به موت برمی داره و به مامان میدوزه.

-این چند روزه زحمتمون افتاد گردن شما!

صدای مامان و می شنوم و نمی تونم هیچ حرکتی کنم.

-کاری نکردم پسر.

رو به مامان سر تکون میده دوباره به من نگاه میکنه و یه قدم به عقب بر می داره، تنش و برمی گردونه و از آشپزخونه خارج میشه!

-نمی تونی زبون به دهن بگیری؟ سوال پر مواخذه مامان از شوک خارج میکنه سرم و بر می گردونم سمت چهره ی خندونش.

-نمی تونستی بگی پشت سرمه؟ می خنده.

-مگه امون میدی؟

دستم از رو قلبم که دوباره تند تند میزنه بر می دارم و خدای من دارم خجالت میشکم؟ این چه حرف هایی بود زدم اخه؟ خوب مگه دروغ گفتم؟

حالا کی جرات داره از آشپزخونه بره بیرون؟ مامان با خنده پیش بند و از دورش برمی داره و روی پشتی صندلی آویزون می کنه.

-تو خواستی شام و از بیرون بیارند؟ رو صندلی میشینم.

-نه؛ میبینی که چقدر قوه ی تشخیصشون بالاست! معلومه که من گفتم.

روبروم میشینه.

-کارت اصلا درست نبود؛ بدون این که به من بگی رفتی کلاس؟ به اندازه ی کافی امروز حرص خوردم.

-من بهت پیام دادم.

تنه اشو رو میز خم میکنه.

-اگه پیامتو نمی دیدیم چی؟ نمیگی دلم هزار راه میرفت؟

-حالا که دیدی!

جواب بی حوصله ام باعث میشه اخم کنه و قبل اینکه دوباره نصیحتم کنه از جام بلند میشم.

-من با این وضع دندونم نمیتونم شام بخورم، شما هم خواهشا یه کم خودتو دست بالا بگیر و انقدر جلو این طایفه خم و راست نشو که یه موقع هوا برشون نداره! شبت هم بخیر.

اخم های زیادی درهمش میگه می خواد یه عالمه با حرفاش مستفیضم کنه اما مهلت نمیدم و سریع از آشپزخونه خارج میشم و به محض ورودم به پذیرایی با "زرین خان" چشم تو چشم میشم!

از خجالت سرمو میندازم پایین و با تمام قوا به سمت اتاقم پا تند میکنم.

دقیقا ۴ روز، ۴روز پر از عذاب از حضور بهجت خانوم و خاله خان باجی ها می گذره! فقط میتونم خداروشکر کنم که حمیده خانوم برگشته بود و مامان مجبور نیست جلو طایفه ای که هر روز به دیدن مادر بچه ها میان خم و راست شه؛ که اگه اینطور می بود خودم یه تنه همه رو از عمارت پرت می کردم بیرون!

عمارت شلوغ شده و اینو اصلا دوست ندارم، البته هر بار که خانوم تشریف میارند وضعیت همینه! هر چی هم به مامان میگم مادر من تا زمانی که این خانوم تو این عمارته بیا با هم بریم مسافرتی جایی به گوشش بدهکار نیست که نیست! میگه دو تا زن تنها کجا بلند

شیم بریم؟ هر چی هم میگم انقدر تورهای مسافرتی و مطمئن هستش که میتونیم با خیال راحت باهاشون بریم قبول نمی کنه!

تو حیاط زیر درخت چنار که تو دور ترین نقطه به عمارت قرار داره نشستم و رسماً مگس میپروم!

حوصله ام سر رفته و مامانم رفته بهشت زهرا یه سر به بابا وعمو بزنه به زور هم می خواست من و با خودش ببره که موفق نشد!

هر دفعه میرم اونجا تا یه مدت افسردگی میگیرم، خوب دلم میگیره! بابا منم جوونم احتیاج به تفریح دارم دوست دارم برم کنسرت خواننده مورد علاقه ام؛ می خوام برم دور دنیارو بگردم اما کو اون آدمی که من و رویاهام براش مهم باشه! درسته هر کسی باید خودش رویاهشو بسازه اما با وجود مامان و اون سه تا دایناسور کاریست بسی دشوار!

اما جدا باید یه صحبت جدی باهاشون داشته باشم البته بعد از رفتن بهجت خانوم! سر و صدای فامیلای بهجت خانوم تا اینجا هم میاد، چقدر هم بلند می خندند حالا من این مدلی بخندم زشته و قباحت داره!

اصلاً من دوست دارم بلند بخندم می خوام بینم فضولم کیه و از سر دیوونگی زیر همون درخت چنار بلند بلند میزنم زیر خنده!

-محیا...

با شنیدن صدای محسن قه قه ام بند می یاد! گـال بگیرن سرت محیا...

از جام که بلند میشم با دیدن محسن و "زرین خان" که وحشت زده و پر از نگرانی نگاه میکنن می خوام زمین دهن وا کنه فرو برم توش.

مرگ عبارتِ راحتیِ تو اینجورِ مواقع!

-چته تو؟

محسن قدمی جلو میاد و می پرسه.

چی بگم حالا؟ محیای دیوونه خیالت راحت شد؟ حالا بردنت تیمارستان و با اون لباس

استین بلندا پیچیدنت حالت جا می یاد!

-به چی اینطوری می خندیدی؟

محسن دوباره می پرسه و خجالت زده به امین که دسته کمی از محسن نداره نگاه می کنم

و سعی میکنم یه چیزی سر هم کنم تا اوضاع از این خراب تر نشد!

-تو گوشیم... یعنی دوستم برام جک فرستاد واسه همون بود!

-بینم گوشیتوا!

-هااا...

این گیج بودنم کار و بدتر میکنه.

-گوشیت کو؟

گیج نگاهی به دور و برم میندازم و دست تو جیب تراکتیم میکنم، نیست؟ ای خدا این

گوشی حتی تو خوابم زیر بغلمه حالا که احتیاجش دارم نیست!

سرم و می خارونم و میگم.

-نمی دونم الان همینجا بود!

زدم بدتر کردم اوضاع رو که...

محسن جلوتر میاد امین هم پشت سرش! چشونه اینا؟ یه کم خندیدیم دیگه حالا تا

خیالشون راحت نشه روان پریشم مگه دست از سرم برمی دارن!

محسن میاد روبروم و دستش و میذاره رو پیشونیم.

-تیم نداری!

دستش و از رو پیشونیم برمی دارم.

-مگه قرار بود تب داشته باشم؟

-با این شرایطی که من دیدم اره!

-بریم داخل بعدا صحبت می کنیم!

"زرین خان" میگه و من گیر اون بعدا "صحبت می کنیم" هستم!

روی کاناپه ی سرخ رنگِ مخصوصِ خودش نشسته پاهای بلندشو تو هم گره زده و نگاه

های طولانی‌ش رو من نه تنها توجه من، که توجه همه رو جلب کرده! حالا بهجت جون و

فک و فامیلاش نمی دونن که پسرشون تو حیاط با روی دیوونه ی من روبرو شده و این

نگاه هاش برای اینکه داره درصد دیوونگیمو تخمین می زنه!

محسنم که بدتر چفت من نشسته و از کنارم تگون نمی خوره و هر چند ثانیه میپرسه

خوبی؟ و هر بار هم با امین یه نگاه های مشکوکی رد و بدل می کنن که من به شخصه

دارم میترسم؛ یه کم خندیدن بین تو چه دردسری انداختتم.

قیافه ی درهم شده بهجت خانوم وادارم میکنه از جام بلند شم، کامل بلند نشدم که مچ

دستم کشیده میشه و سرجام مینشونتتم. -کجا؟ با تعجب به محسن نگاه میکنم.

-اتاقم!

اخم میکنه.

-لازم نکرده...

اینا رو ببین، جدی جدی فکر کردن من زده به سرم؟ با این حرکت محسن رسماً مادرش اخم میکنه.

-محسن مادر حتماً تو اتاقش راحت تره!

غیر مستقیم داره مرخصمون میکنه، به نظرم که بهجت خانوم یه کم داره زیاده روی میکنه. توران خاله هم در تایید خواهرش زبون باز میکنه.

-خاله جان بذار راحت باشه!

هانیه و عسل هم که بیشتر ناظر هستند البته بیشتر تو کف امین و محسن هستند با این نگاه های تابلویی که اینا به پسرا میندازن، امین و محسن باید احمق باشند که نفهمند که چشماشون فریاد میزنه "بیاین ما رو بگیرین" اصلاً نگاه هاشون وحشتناک پر از خواستنه!

ایشالا که نگیرنتون، من که راضی نیستم چقدر هم که نظره من مهمه!

بر خلاف میلیم و صد البته برای کم کردن روی بهجت خانوم و توران خاله از جام تکون نمی خورم و نهایت لذت و از نگاه های "زرین خان" و محسن که برداشت من ازشون تا برداشت بقیه ازشون زمین تا آسمونه لذت میبرم! اصلاً بذار فکر کنن که پسرا میتونن یه جورایی به من هم فکر کنن! مگه من چمه؟ خیلی هم خوشگل و با کمالاتم!

تعریف از خود نباشه چشمای درشت و میشی رنگم کشته میده!

دماغ کوچولوم و باید فقط دید انقده ریزه میزه ست که همه فکر میکنن عمل زیبایی انجام دادم صورت گردهم که نگو قرص ماه!

لب و دهن جمع وجور کوچولو، دندانهای ردیف و مرتب و سفید، روی هم رفته بیشتر با نمکم تا خوشگل اما از قدیم گفتن دختر باید نمک داشته باشه و گرنه که تو یه عالمه خوشگلم باشی به دل نشینی که فایده نداره!

قد و هیکلم هم خوبه همیشه گفت با ۱۷۳ سانتیمتر قد جز قد بلندا به حساب میام اما نه مقابل پسر! راحت ۲۰ سانتی ازم بلند ترن و رسما به نردبون گفتن ذکی!

زرین خان و که نگو از همه مون بلند تره البته این بلندی قد ریشه تو ژن خانوادگیمون داره و پدربزرگمون و عمو فریبرز و بابا فرخ و حتی عمه فریبا هم قدهای بلندی داشتند.

و من چقد از بابت به ارث بردن این ژن خوشحالم؛ چون اگه قدمو از مامان به ارث میبردم رسما با شلوارهای پسر هم قد میشدم! با اومدن کاوه و شلوغ بازی هاش توجه ها از روی من برداشته میشه و این تا زمانیه که محسن زیر گوشش پیچ پیچ میکنه! چشمای کاوه گرد میشه، من و نگاه میکنه و من براش سر تکون میدم که یعنی چیه!

همینم مونده آقاگاو هم فکر کنه من روان پریشم!

از جام که بلند میشم اخم های هر سه تاشون درهم میشه براشون ابرو بالا میندازم و میرم سمت آشپزخونه. پیش حمیده خانوم باشم بهتره تا اینجا نگاه های سنگین پسر رو تحمل کنم از همه بیشتر هم نگاه های امین آقامون اذیت میکنه! نه اینکه همه اش سرش تو لاک

خودشه و آدم حسابمون نمی کنه حالا که زیر ذره بین نگاه چشمای خوشگلشم نمی تونم دووم بیارم.

حمیده خانوم زن مهربونی هستش که سرش تو لاکِ خودشه با کسی کار نداره و به امورات مربوط به خودش می پردازه و جلوش آدمم بکشی صداش در نیما! یکی از دلایل موندگاریشون تو عمارت همین سربه زیری و فضول نبودنشونه!

روی صندلی پشت میز نشسته ام و کاهوهای شسته ای که تو آبکش جلوم قراره داره رو تناول میکنم. عاشق کاهوهای کوچولو که سبزشون زیادی خوشرنگو ترد و آب دار هستند، هستم .

دارم نهایت لذت و از خوردن کاهوهای نی نی گونه، میبرم که آقا گاو بهم ملحق میشه! روبروم میشینه و کاهویی و از تو آبکش بر می داره و موشکافانه نگام میکنه.

گازی به کاهوی تو دستاش میزنه و میگه:

-محسن چی میگه؟

منم کاهومو می چپونم تو دهنم و در حال جویدنش شونه بالا می ندازم.

-من چه بدونم چی میگه!

کاهوی دیگه ای برمی داره و دستی تو موهای خرمایی رنگش میکشه.

- باور کنم که نزده به سرت؟! -

نگاه بدی بهش می ندازم و محسنم بهمون اذافه میشه، آقا گاوِه کم بود اینم اذافه شد!
محسنم کنارش میشینه و کاهویی از تو ظرف بر می داره و مدل نگاه کردنشم احتیاجی
به توصیف نداره!

-من... هیچ... چیزیم... نیست!

کلمات و جدا جدا و با مکث میگویم بلکه یه کم تاثیر داشته باشه روشن؛ البته این فقط
یه حدس هستش!

محسن هم گازی به کاهو میزنه و رو به کاهو میکنه.

-با داداش با هم رسیدیم خونه، خواستیم بیایم تو عمارت صدای خنده های بلند یه زن
و شنیدیم، اولش فکر کردیم از تو عمارت ما دیدیم نه ظاهرا از ته باغ میاد صدا!

نگاه اخم الودی به من میندازه و از تصور اون لحظه که من و تو اون شرایط دیدن خنده
ام میگیره!

-ببند نیشتو!

به حرف محسن میخندم خودشم خنده اش میگیره و ادامه میده.

-دنبال صدا میایم ته باغ میبینیم خانوم زیر درخت نشسته و هر و کرش به راهه، من که
فکر کردم جنی شده، بهشم میگویم چرا می خندی، میگویم دوستم جک فرستاده خنده ام
گرفته؛ میگویم گوشیت کو؟ میگویم الان اینجا بود!

کاهو میزنه زیر خنده محسنم دسته کمی ازش نداره منم که از هر دوشون بدتر.

میون خنده کاهو می خوریم و کاهو برام سر تکون میده یعنی اینکه خاک تو سرت!

-اما محیا، من یعنی ما جدا نگرانت شدیم! دیدنت تو اوت وضعیت در کمال مضحک بودن نگران کننده هم هست باید یه دکتر بینتت!

دستم و که بردم سمت دهنم تا کاهو و داخلش بچپونم خشک میشه! کاهو از دستم رها میشه رو میز، کاهو دستشو بلند میکنه کاهوی افتاده امو می گیره و من ناباور نگاهشون می کنم.

این دوتا کودن تر از این حرفان که پیشنهاد دکتر رفتنمو بدن؛ کار، کار "زرین خان" کنار ابرو هام که وحشتناک اخم کردند بهشون می توپم.
-من هیچیم نیست!

-اینش دیگه تو حیطه ی تشخیص تو نیست!
محسن به حرف کاهو که در کمال لودگی بیان میشه می خنده.

-تا تو باشی نری زیر درخت چنار خلبازی دربیاری!
حرف حساب مگه جواب داره؛ خوب خبر مرگم می رفتم تو اتاقم خل بازی درمی اوردم
شاکی هم می شدند میگفتم دارم فیلم میبینم!

-من فقط یه کم خواستم با صدای بلند بخندم این کجاش مشکل داره؟
خنده از صورت هر دوشون به سرعت محو میشه و من در کمال مظلومیتی که سعی دارم روشن تاثیر بذاره ادامه میدم.

-اخه شماها خیلی سخت میگیرین، مامانم که باهاتون دستش تو یه کاسه است! بابا منم آدمم، تو یه سنی هستم که میخوام خیلی چیزا رو تجربه کنم. کاهو منم مثل تو دوست دارم برم کنسرت خواننده مورد علاقه ام چه اشکالی داره من و با خودت ببری؟ دلم می

خواد واسه خودم ماشین داشته باشم من به یه ماشین معمولی هم قانعم فقط می خوام یه کم بهم بها بدین! خسته شدم برای هر چیزی که باید براش بهتون جواب پس بدم! شما تو خصوصی ترین مسائل من دخالت می کنید! لباسم، موهام، آرایشم، دوستانم، کلاسام، حتی به خودتون اجازه میدین تنبیه ام کنید و نمی فهمین با این کاراتون چقدر روحمو آزار میدین!

بدون اینکه بخوام صدام می لرزه و اشک هام راه افتادند و کاوه و محسن شوکه نگام میکنند. حمیده خانوم تو سکوت شونه هامو می ماله و من اشک می ریزم. یه کم تو این مواقع زیادی معصوم به نظر می رسم و پسرا هم تحت تاثیر قرار می گیرند.

-حالا گریه نکن میبرمت کنسرت!

کاوه با قیافه ی آویزون میگه و باعث میشه میون گریه خنده ام بگیره! هر دوشون از دیدن خنده ام چهره هاشون از هم باز میشه.

محسن دستمال مچاله شده ای و از جیبش درمیاره و میگیره سمتم.

-پاک کن صورتتو، دلم ریش شد!

کاوه نگاهی به دستمال تو دست محسن میندازه.

-فقط قبلش چکش کن!

لبخند کمرنگی میزنم و حمیده خانوم دست از روی شونه هام برمی داره و میره سراغ کاراش. محسن خم میشه رو میز و با دستماله تو دستش با دقت صورتمو پاک میکنه.

-فکر کنم استفاده کرده بود!

به سرعت صورتم و عقب می کشم و کاوه و محسن همزمان می خندند!

نخیر اینا آدم بشو نیستند.

نخیر مادر فولاد زره خیال رفتن نداره! بابا جان امواتت بیا برو ولایت؛ من اگه جای

شوهرت بودم دو روزم نگهت نمی داشتم اصلا چه معنی میده زن بدون آقاش بیاد

مسافرت، اونم این همه طولانی! شما نسل قدیم که اینطوری تشریف دارین دیگه وای به

حال من و نسلم! من اگه خدا زد پس کله ام و رفتم شوهر کردم یه روزم بدون آقامون

جایی نمی مونم. حالا هستیم و می بینیم که چه زنه همه چی تمومی میشم و خلاصه همای

سعادت که رو کله ی آقامون نشست! حالا همچین آقامون لامی راه انداختم که انگاری

پشت در صف ایستادند! کو شوهرررر...

اخر شبی زده به سرم؛ اصلا هم دلیلشو نمی دونم! یعنی میدونما اما نمی خوام به رو

خودمم بیارم شاید از اهمیتش کم شه، که خدا روشکر همیشه! بله یه همچین حس هایی

هم وجود دارند که مثل خوره می مونن و باعث بی خوابی میشن. ایشالا که باعث و

بانیش یا در اصل باعث و بانیشون امشب آرو یه روی خوش نبینن!

به قول اون پیرزنه تو تلویزیون که اگر من خدایی دارم که همین امشب باید جوابشونو

بگیرن! بین چه نفرین ها که نمی کنم!

خوب تقصیر خود سه تای دیونه ی خود روان پریش شونه!

راست راست جلو چشمایِ ماتم زده ام دست والده رو با توران خاله و دختر خاله
 هاشونو گرفتند و رفتند که هوا بخورند! ایشالا که آلودگی هوا بزنه بالا و خفه شین یا
 حداقل مسموم شین من دلم خنک شه!

بلند بگو ایشالا...

محیا بیا و با خودت صادق باش؛ فقط از بیرون رفتشون ناراحتی؟ نه! واقعیتش بعد از اون
 شب که تو آشپزخونه من و پسرایه کم صحبت کردیم، اخر شب مادرشون تو اتاق "
 زرین خان" یه جلسه ی سری گذاشت البته بین خودش و سه تا نخاله هاش که نتیجه
 اش شد: برگشت پسرا به لحظات حضور مادرشون! تحویلیم نمی گیرم و تحویلشون نمی
 گیرم. و مامان که بین ما مونده؛ البته رفتارشون با مامان بهتره تا من و این من و فوق
 العاده حرصی میکنه؛ ناراحتم باشن باید از مامان باشن نه از من که خودم هم مثل سه
 تاشون سوختم زیر تصمیماتِ نادرست این خاندان!

چیزی که همه اشون فراموش کردن اینه که منم به اندازه ی سه تاشون یه
 "زرین" هستم! اونا اگه خان باشن عوضش من بانوی این عمارتم، اونا اگه سه تا خان
 باشن واسه این عمارت من تنها بانوی این عمارتم! میدونم که این کنیاکی که برای
 خودم باز می کنم نیاز به تفکر داره؛ اما خوب همینه که هست!

لحاف و دور خودم می پیچم و از تخت میام پایین برم هوا بخورم بلکه از شدتِ چزوندنم
 کم شه! همون طور لحاف پیچ میرم از اتاقم بیرون ساعت از دو نیمه شب گذشته و هنوز
 بر نگشتند ایشالا که بر نگردین!

هر چند از ته دل نمیگم، اما دلم که خنک میشه! نصفه شبی از عمارت زدم بیرون و به خودم که میام لحاف پیچ زیر درخت چنار نشستم! دیوونه ای دیگه دختر؛ کافیه دوباره اینجا بینت که واقعی ببرنت مستقیم سمت تیمارستان و بلوزای آستین بلندی که منتظرن دورت پیچن! حالا اگه بلوزاش صورتی باشه میتونمتحمل کنم!!

خااااااا...

باغ تو سکوت و تاریکی، کنار لامپ هایی که نور شون رو درخت ها یه کم ترسناکش کرده فرو رفته؛ و من هیچ وقت نفهمیدم چرا از این باغ بزرگ تو سیاهی نمی ترسم! لحاف و دورم محکم می پیچم و؛ واقعا دلخورم!

لحاف و محکمتر دورم می پیچم و جدی جدی بغض می کنم!

لحاف و میزنم کنار و یه قطره اشک از رو گونه ام سر می خوره!

دوباره لحاف و محکم دورم می پیچم که صدای باز شدن در به گوشم می رسه و سر و صدای ورود ماشیناشون با اون آهنگ های بلندشده ی خارجکی نشون میده که همه ی نفرین هام کشک!

صدای خنده ی بلند کاوه باعث میشه براش دهن کجی کنم!

پسره ی آدم فروش...

حالا دو روز دیگه ننه ات جلو پلاشو جمع کرد رفت، جرات داری بیا سمتم!

واقعا رفتاراشونه موقع حضور مامانشون نمی تونم درک کنم؛ منقبل از این که دختر هووی مادرشون باشم دختر عموشونم و همخونشون، جبهه شونو مشخص کنند یا خوب باشند یا بد که من این همه آسیب نبینم!

صدای صحبت کردنشون و می شنوم اما تمایلی ندارم گوشامو تیز کنم که ببینم چی میگن!

سکوتی که دوباره باغ و پر می کنه نشون از این داره که رفتند بتمرگند؛ ببین دهن منو به چه الفاظی باز می کنند!

لحاف و دورم محکمتر می پیچم و سرم و به تنه ی محکم درخت تکیه میدم .

- رو چه حسابی باید قبول کنم که احتیاج به دکتر نداری؟ یا جده ی سادات...صدای خش خش آرومی و قامت بلندش که درست روبروم قرار می گیره!

میگن نفرین بر می گرده به خود آدم راست میگن؛ این چه نفرینایی بود کردم که صد پله بدترش دامنمو گرفت؟ چشمام رو پاچه های شلوار جینش مونده یا بهتر بگم که بالاتر نمی تونه بره...

رو زانوهایش خم میشه دست راستشو رو زانوی راستش می ذاره و دست چپشو هم رو زانوی چپش و چشمام رو یقه ی بازش و گردن و سینه ی همیشه معلومش می افته.

-اینجا چیکار میکنی؟

خداروشکر که عصبانی هم هست!

نگاش نمی کنم اما جوابشو میدم.

-اومدم هواخوری!

تیمارستان و بلوزای صورتی سلام علیکم.

سکوتش نمی تونه معنای خوبی داشته باشه؛ با تکیه بر دوازده امام پلک هامو بالا می برم که ای کاش نمی بردم، نه اخمی داره نه از چهره اش هیچی مشخصه اما چشمای خون بارش میگه حال چندان خوشی نداره و یه کم آب سنگولی هم زده بالا! که البته امیدوارم مقدارشو درست تخمین زده باشم...

دیگه بعد این همه سال زندگی باهاشون جیک و پیکشون و میدونم و همه ی حالتاشونو از برم! حالا نمیشد یه کم بیشتر می زدی و کلا منگ میشدی و من فلک زده و رو نمی دیدی؟ واا چه حرفا میزنی محیا؛ تو که در جریان شانس خوبت هستی! آی گل گفتی؛ گل...

-چه مرگته؟

لباش بیش از حد معمول، برای گفتن این کلمه ی دو حرفی از هم باز میشه و پر خشونت به ستمم پرتاب میشه و بوی خوش مِ مِ ی و انگورِ پلاسیده رو تقدیم میکنه! درصد استفاده اش بالاتر از حد معمول است گویا؛ خدایا کمکی برسان؛ نزنه اینجا بلا ملا سرم بیاره این حالش خوش نیست! غلط کردم اومدم هوا خوری. من ازش میترسم؛ ای خدا برو عقب ببینم!

-حرف نمی زنی؟

وایی داره با تهدید می پرسه شیطونه میگه یه جیغ بکشم همه رو بکشونم اینجا آبرو حیثیت براش ندارم! البته اگه با این کار آبرو حیثیت واسه خودت بمونه؛ نمیگن نصفه شبی زیر درخت چنار چه غلطی میکنی!

دستاش و که ستمم دراز می کند جیغ خفیفی می کشم.
بی توجه دستاش و دو طرف لحافِ دورم بند می کنه و بالا می کشونتشون.

-یخ کردی!

این چرا همچین میکنه؟ مهربون چرا شده؟-یه بار دیگه اینطوری نگام کنی...

جمله ی پر تهدیدش و کامل نمی کنه و من زهره ترک میشم!
اصلا من غلط کنم دیگه نگات کنم فقط جان مادره فولاد زره ات برو لالا کن منم دعا
میکنم خواب های خوب خوب ببینی!

-تکون نخور!

غرش آرومش قلب به تپش افتاده ام و به حال مرگ می ندازه.

-تو...تو...حالت خوب نیست!

-فردا که خوب شدم حسرت نمی خورم!

گیج نگاش میکنم؛ نه مثل اینکه اصلا حالش خوش نیست -من محیاما...

با التماس میگم و با سری کج شده نگاش میکنم لبخند ملایمش تو این شرایط هم میتونه
یه کم جذاب باشه؟ آره بدبختانه!

-آره که محیایی!

با چشم های ترسیده و گرد شده نگاش میکنم.اگه بگم تو تمام طول عمرم به اندازه ی
تعداد انگشت های دستم اسممو از زبونش نشنیدم دروغ نگفتم! و اینکه تا حالا انقدر
اسمو پر از خوبی و مهربونی صدا نزده بود که خوب اونم نمی دونم باید از جناب

ذکریای رازی تشکر کنم که من و تو این وضعیت قرار داد یا نکنم که بازم من و تو این وضعیت قرار داد! خدایا دارم منگ میزنم منم ها!

سرش و که عقب میکشه نفس راحتی میکشم دستش از بند لحاف دورم رها میشه! ای خدا نمیشه استفرغش بگیره بلند شه بره منم فرار کنم؟

-باید جلو چشمم باشی!

چشمای سرخ و سوزانش برق عجیبی داره و من نمی فهمش.

-بگو چشم!

چنان محکم و تهدید امیز میگه که به سرعت میگم: چشم.

سرش و خم میکنه و میخنده و از حالت خندیدن مستانه اش من در حال پیوستن به بابا فرخم هستم!

-آفرین!

خنده ی دوباره اش تنم و از ترس می لرزونه و جرات هیچ حرکتی و هم ندارم می ترسم با کوچیکترین عکس العمل داد و بیداد راه بندازه و بی آبرو بشیم!

با همون خنده ی آروم و مستانه رو زانوهایش بلند میشه و سمت عمارت میره و من نمیتونم از جام تکون بخورم دیدی میزد به سرش

نمی دونم چقدر هنگ و گیج و ترسیده به مسیر رفتنش نگاه میکنم که از سرمای بیش از اندازه ای که تو تنم می پیچه از جام بلند میشه؛ پاهام می لرزه و دستام همین طور!

چه مرگش شده بود؟ لحاف و با دستای بی جونم دور تن لرزونم نه چندان محکم می گیرم و به سمت عمارت میرم و خودم و نفرین میکنم می تونستم تو همون اتاقم کپه ی مرگمو بذارم و این شب قشنگ مشنگ و رقم نزنم!

"زرین خان" فردا می تونی تو چشم نگاه کنی؟

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته و هنوز خواب اند؛ البته حق هم دارند مخصوصاً "زرین خان"! حالا که صبح شده و بیشتر به وقایع دیشب فکر می کنم بیشتر به نظرم خنده دار میاد تا خجالت آور!

اما امین هر وقت از موضوعی ناراحته میره سراغ آب شنگولی؛ یعنی از چی ناراحت بود؟

با ورود ناگهانی مامان به اتاق از فکر "زرین خان" میام بیرون.
-یعنی اون روزی که شما قبل ورود به اتاقم در بزید من اون روز نماز شکر می خونم.
بدون در نظر گرفتن ناراحتیم کنارم میشینه.یه کم که دقت می کنم متوجه میشم ناراحته.

-چیزی شده مامان؟

-نه مامان جان، یه کم دلم گرفته!

مشکوک نگاش میکنم.

-تا اونجایی که یادمه هر موقع دلتون می گرفت یه راست میرفتین بهشت

زهر!!

سکوتش و نگاه مغمومی که بهم میندازه یعنی می خواد حرفی بزنه که زیاد خوشاینده من نیست، و البته که تصمیمات از قبل تعیین شده اشو فقط بهم اطلاع میده و من فقط موظفم که بدونم.

-می خوام یه مدت برم زادگاهم!

چند ثانیه ی طولانی طول می کشه جمله ای و که شنیدم هضم کنم.

-زادگاهت؟

آه بلند و عمیقی می کشه.

-آره زادگاهم!

به قدری تصمیمش ناگهانی و عجیبه که نمی تونم سوال نکنم.

-بعد از این همه سال تازه یادت افتاده بری زادگاهت؟ بلافاصله جوابمو میده.

-خیلی وقته بهش فکر می کنم محیا؛ دیشب خواب مامانمو دیدم...

بغض می کنه و نمی تونه حرفش و ادامه بده.

دیگه یواش یواش داره اشکم در میاد؛ چرا انقدر پریشونه؟ -مامان حالت خوب نیست؟ دست لطیفشو میذاره رو گونه ام.

-می خوام یه مدت تنها باشم؛ درک میکنی مامان جان؟ نمی خواد منو با خودش ببره؟

-نگو می خوامی من و کنار نخاله هات تنها بذاری!

چشمای پر اشکش با لبخند بزرگی که می زنه بیشتر می درخشه.

-خودتم می دونی که چقدر دوست دارند!

قیافه امو مچاله می کنم.

-کاملا مشخصه...

دستش و میذاره رو شونه ام.

-من به این سفر احتیاج دارم؛ باید برم.

-منم باهات میام اصلا حضوره من چه دردسری داره؟ چشماشو کلافه باز

و بسته می کنه.

-محیا من می خوام برم بین قومم مردمی که هنوز مثل صد سال پیش و تو مرزی ترین

مناطق ایران زندگی می کنند من اونجا بزرگ شدم موقعیت من با تو فرق میکنه!

دلم آشوب میشه.

-یعنی خطرناکه؟ محکم دستامو

می گیره.

-من نگفتم خطرناکه محیا؛ سال هاست نرفتم و دلم می خواد بعد این همه سال تنها باشم

ایشالا یه بارم با هم میریم. *****

به راحتی آب خوردن من و سپرد دست این سه فولاد زره و رفت!

مادر من؛ نونت کم بود، آبت کم بود، هوس دیار کردنت چه بود؟ پسرا هم مخالف

رفتنش بودند "زرین خان" که عصبی هم شده بود؛ اما مامان حرفشو به کرسی نشوند و

رفت البته "زرین خان" یکی از مباشرای خانومش و به همراه همسرش دنبال مامان

فرستاد که من صدام دراومد و گفتم که " من می خوام پیام میگی نه اونوقت دو نفر دیگه رو داری دنبال خودت می کشونی " که چشم غره های وحشتناک امین آقامون باعث شد کلا خفه خون بگیرم! البته ایشون پررو تر از این حرف ها هم هستند؛ بعد از اون شب که ته باغ من و تا مرز سخته برد بعد دیدم کاملاً مثل همیشه رفتار کرد؛ یعنی تو جواب سلامم فقط سر تکون داد سر میز غذا هم حتی یه نگاه هم بهم ننداخت منم که برای بررسی روحیاتش کم مونده بود فرو برم تو حلقش با یه تشر نشوند سر جام! یعنی هیچی یادش نبود؟ تا این حد یعنی اوضاعش خراب بود؟ پسره ی بد اخلاق همچین بهم گفت "غذاتو می خوری یامنو..." که از خجالت جلو محسن و کاوه آب شدم! حالا شانسم آوردم مامانش و مامانم نبودند و گرنه باید یه عالمه نیش و کنایه می خوردم البته خنده ها و مسخره بازی های اون دو تا دیوونه به تنهایی کفایت می کرد! خودشو نمی گفت دیشب تو حلقم بود و کم مونده بود یه لقمه ام کنه! نکبت بی ریخت بدقواره...

بعد یه صحبت طولانی با مامان و گله و شکایت از پسرا با دلی سبک شده و همچنان ناراحت تو سالن نشستیم! امروز پنج شنبه ست و بدبختانه پسرا خونه هستند و خوشبختانه مامانشون با توران خاله و دخترش رفتن شمال، چقدم به خاطر اینکه هیچ کدوم از پسرا به خاطر من حاضر نشدن همراهشون برن چشم غره نوش جان کردم! البته یه عالمه هم خر کیف شدم که نرفتن اونم به خاطر من؛ وایی که چه شخصیت مهمی شده بودم تو اون لحظات!

حمیده خانوم و آقا صفر هم رفتن خونه یکی از فامیلاشون و نمی دونم از بیکاری چه گلی به سرم بگیرم؛ حالا مگه بیدار میشن بلکه چند مدل گیر بهم بدن اونم از نوع جدیدش تا

حرص بخورم و روزم بگذره! کلافه بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه جایی که همه ی آدم ها از بی حوصلگی یه سری بهش می زنن بلکه یه چیزای خوشمزه ای پیدا کنن و یه کم حوصله شون سر جاشون بیاد! در یخچال و باز می کنم و بالا پایین میکنم محتویاتشو، یه کم فکر می کنم و تصمیم می گیرم مثل اکثر پنج شنبه ها که با آقا صفر بساط کباب راه می ندازیم کباب درست کنم!

دست به کار میشم و جوجه ها رو از فریزر بیرون میارم؛ د برو که رفتیم محیا...

جوجه ها رو میذارم یخشون آب شه و میرم توسالن و تی وی و روشن می کنم و شبکه ای که آهنگ داره رو انتخاب می کنم صداشم به حد مرگ میکشم بالا و به مسیر راه پله ها که منتهی میشه به اتاق پسرا زبون درازی می کنم خواب به خواب برین ایشالا...

دوباره میرم آشپزخونه و دست به کار میشم صدامم میذارم رو سرم و با خواننده ی ترکی که نمی دونم چی میگه هم خونی می کنم البته فقط یه چیزایی میگم که شبیه به گفته های یارو باشه که همین باعث میشه کلی به خودم بخندم موقع بلغور کردنه کلماتی که نمی دونم چی هستند و از کجام در اوردم!

دونه به دونه جوجه های زعفرونی رنگ و با نهایت دقت به سیخ می کشم و با کامل شدن هر سیخ یه قاره جانانه میدم و احسنت و باریکلاست که نثار خودم می کنم! شوخیه مگه دختر بلد باشه کباب درست کنه؟ قربون دست و پنجه های هنرمندم برم الهی...

بگو ماشالله...

خوشحال از سربلند بیرون اومدم از مرحله ی به سیخ کشیدن جوجه ها، سینی محتویات جوجه رو؛ روی میز مرتب می کنم و به قصد آماده کردن منقل که تو باغه می خوام از

آشپزخونه خارج شم که با دیدنش جیغ بلندی می کشم دست تو جیب و در نهایت جدیت نگام می کنه و من چنان فحشی تو دلم بهش میدم که از روی عموفریبرز خدایامرز شرمنده میشم! ببخشید عمو جان همه اش تقصیر این خانتونه.

-عمار تو گذاشتی رو سرت؛ چه خبرته؟

حالا داره یه آهنگ پخش میشه اونم فوق العاده احساسی این بیشعور هم تیپ زده خفن؛ صورتشم اصلاح کرده و با یه لنگه ابروی بالا رفته هم داره من و دستای کثیف و جوجه ایمو نگاه می کنه منم دلم می خواد بگم "میتونم عمارتو میذارم رو سرم حرف حسابت چیه؟"

که دلم غلط های زیادی با مدل های متفاوت می خواد اما باید زبون به دهن بگیرم و در کمال آرامش و متانت بگم.

-داشتم کباب درست می کردم!

اونم ریشخند نصیبم کنه و بیاد رو میز بشینه و بگه.

-قهوه!

ای کوفت بخوری...

زیر نگاه سنگینش دستامو می شورم و مشغول آماده کردن قهوه میشم.

-با افسون حرف زدی؟

پسره ی گنده ی بی شخصیت خجالتم نمی کنه این همه مامانم بالاش زحمت کشید یه خانوم به اسمش اضافه نمی کنه؛ البته از اول همین طوری صداش میزد و مامان هم مخالفتی نداشت و منم که حرف بزدم همیشه زر اضافه!

-با توام...

بی اختیار با چشم های تنگ شده نگاش می کنم و بله ی پر حرصی میگم که جوابم
میشه ابرو های درهم گره شده اش!

خواست حساب کار دستم بیاد که اومد...

قهوه رو تو فنجون مورد علاقه ی اش که موروثی و از جد ه مون به ارث رسیده می ریزم
قدمت این فنجون های چینی چیزی حدود دو قرن هستش و چقدر هم که امین آقامون
این فنجون ها رو عاشقه! یه قاشق چای خوری تو فنجونش شکر می ریزم علایقشو از برم؛
بس که دوش دارم؛ آره جون خودت...

فنجون و میذارم جلوش و نوش جانی میگم البته این نوش جانی که من گفتم از صد تا
فحش بدتر بود و با نگاهی که بهم میندازه متوجه ام میکنه که فهمیده که چی میگم!
نمی دونم چرا روبروش میشینم همون قدر که من متعجب میشم خودش هم متعجب
میشه. بخدا که ناخواسته بود نه این که هول می کنم نمی دونم چیکار می کنم حالا می
خوام بلند شم هم میترسم فکر کنه دوباره زده به سرم، پس سر جام میشینم و اونم آروم
آروم مشغول خوردن قهوه ی نابی که من درست کردم میشه چقدم خودمو تحویل می
گیرم من!

فنجون خالی شده ی قهوه اش و ستم هول میده و با نگاش میگه که بازم می خواد؛
منم با نگام میگم که "به من چه!"

البته نگام نمیتونه زیاد زیر مردمک های همیشه طلبکارش دووم بیاره پس بلند میشم و یه فنجون قهوه ی دیگه براش درست می کنم و چقدر از اینکه این جا نشسته و نمی تونم تو فنجونش تُوُف بریزم افسوس می خورم! می دونم نهایت بدجنسی هستش اما من این کار و بارها باهاشون کردم با هر سه تاشون؛ البته کاملا حقشون بود و تف های نازنینم نوش جونشون!

فنجون قهوه رو جلوش میذارم و دوباره و البته ناخواسته روبروش میشینم این بار مشکوک و با گوشه ی لب بالا رفته نگام می کنه و منم نگاش می کنم و متوجه میشم زنجیر طلای دور گردنشو عوض کرده.

-زیر درخت چنار جای خوبی برای دیونگیه!

چشمای خندونش عکس العملمو که چیزی جز خجالت نیست بررسی می کنه. مثلا به روم آوردش که چی؟ نمی تونم جلوی زبونمو و بگیرم و نگم که:- وجای خوبی واسه خفت کردن و زهره ترک کرده آدما!

بعد بیرون اومدن این حرف از دهنم به سرعت زبونم و بین دندونام می گیرم و "زرین خان" که برق خندون چشماش به سرعت ناپدید میشه و اخمی هم چاشنی نگاه جدی شده اش میکنه.

-از چی حرف می زنی؟

دست به سینه و متفکر نگاش می کنم یعنی یادش نبود اون شبو؟ من که بعید می دونم یادش نباشه؛ تو فیلم بازی کردن شماره یکیه واسه خودش!

دنباله ی سکوتمو نمی گیره و قهوه اش و می خوره و همین نشون میده که آقا همه چی و یادشه و فقط نمی خواد به روی مبارکش بیاره و یا به اصطلاح بهتر نمی خواد به من رو بده!

پسره ی پرو تازه میگی از چی حرف میزنی؟ آخ آخ آخ
 پسره بد...

فنجون خالی تو دستاش و با صدا رو میز می کوبه.
 -فلفلش و زیاد نریز!

فقط می تونم واسه این شدت از پرویش سر تاسف تکون بدم و واسه چشمایی که در کمال ابهت چشم غره خرجم میکنه خیرگی کنم و قامت بلندشو که برمی داره و از آشپزخونه خارج میشه براش شکلک درارم.

و برای این که مهربونیو حرف گوش کن بودنمو ثابت کنم یه عالمه فلفل قاطی جوجه ها می کنم، جوجه باید فلفلی باشه حتی اگه "زرین خان" خوشش نیادا!
 بالاخره میرم که منقل و آماده کنم چقدم که خجسته حالم من محیا! فدای روحیاتم برم من.

همچین دود و بوی کبابی راه انداختم که پسرا رو هم کشوندم تو باغ، هوا به نسبت اوایل پاییز خیلی هم سرد نیست ولی خوب گرم نیست!

کار ما رو ببین تو رو خدا دختر خونه پای منقل و کباب ایستاده پسرای خونه رو صندلی کنار استخر نشستن و گل میگن و گل میشنن! حالا خوبه میز و آماده کردند که دوباره تو زحمت نیفتم، تصمیم گرفتند که کباب و تو باغ بخوریم؛ تصمیم خوبی.

آخرین سیخ آماده شده رو هم داخل قابلمه میکشم و در حالی که چشمام از بس دود
نوش جان کردن به سوزش افتادن میرم سمت پسرا.

-ببین چه کرده!

کاوه با نیش باز میگه. قابلمه رو روی میز میذارم و کنار محسن میشینم. رو به کاوه
چشمامو میمالم.

-حالا می اومدی یه کمکی می رسوندی محض رضای خدا.

بی خیال می خنده و یه تیکه کباب از تو ظرف بر می داره و میذاره تو خندق
بلاش!

من و کاوه عاشق غذاهای فلفلی هستیم محسنم کم و بیش می خوره امین آقامونم
دوست نداره اما تحمل میکنه بچه ام.

مشغول میشیم و زیر چشمی به "زرین خان" که از قضا اونم داره نگام میکنه؛ نگاهی
میندازم صورتش کمی از تندی غذا سرخ شده و نمیتونم جلوی باز نشدنه نیشمو بگیرم بر
خلاف تصورم لبخند محوی رو لباش میشینه و چشماش یه کم شیطون هم به نظر میرسه.
چقدر تو این مواقع دوست داشتنی میشه! اگه بدونی اینطوری چقد خوچل میشی همیشه
همیجوری میمونی.

-دختر کبابات از بابا صفرم بهتره؛ از این به بعد با خودت!

تکه ی کبابی و که لای نون پیچیدم تو دهنم میذارم و به حالتی مسخره واسه محسن سر
تکون میدم و چشم غلیظ و مسخره ای میگم.

کاوه هم محسن و تایید میکنه.

- گل گفتی محسن!

- همینم مونده؛ امروزم زد به سرم براتون درست کردم باید کلاهتونو بندازین بالا! از شما بعید نیست دو روز دیگه من و رسما جای حمیده خانوم میذارین تو آشپزخونه!

هر سه تاشون کنار لبخند پلیدی نگام میکنند که نشون میده پر بیراه هم نگفتم!
لبام کج میشه و از ظرف ترشی کلم بزرگی و برمی دارم و می دارم تو دهنم از ترشی بی اندازه اش چشمام پر اشک میشه و اما خوب من کلم های گنده ی توی ترشی ها رو عاشقم!

- نکن صورتتو اونطوری دلمون آب افتاد.

لبای ترش شده امو بین دندونام می گیرم و رها می کنم و جواب کاوه رو میدم.

- مگه قحطی اومده بخور تو هم.

- اینطور که تو حمله کردی به ظرف ترشی هیچی واسه ما می مونه مگه!

حالا خوبه یکی خوردما...

- هیچی هم از سرت زیاده آقا گاوه!

کلا من و کاوه که به کل کل می افتیم همه چی و فراموش می کنیم مثلا حضور "زرین

خان" و محسن!

- محیا پا میشما...

-مثلا پاشی می خوای چه غلطی کنی؟ انگشت اشاره اشو
تهدید وار سمتم می گیره.

-حیف که امروز شادروانم کردی با این کبابت و گرنه حالیت می کردم.

یه کلم ترشی دیگه میندازم بالا.

-می تونی فکر کنی شادروانت نکردم!

ابروهاشو بالا می ندازه برام.

-هر جور فکر می کنم نمیدونم تو چه موجودی هستی!

براش دهن کجی میکنم.

-باز خوبه من موجود هستم؛ تو اونم نیستی!

خنده ی بلند محسن با بس کنید بلندتر امین آقامون هر دو تامونو ساکت میکنه البته
دوئل چشمامون همچنان ادامه داره و به مرحله ی فحش و فحش کاری هم رسیده که
"زرین خان" و نگاه خندونشو هم شکار میکنم اخی بچه مون امروز از دنده ی راست
بلند شده و گرنه میزد از وسط دو شقه امون می کرد!

از ترس اینکه جمع کردن میز و بندازن گردن من که از مو هم باریک تره، کمی تو
خوردن غذام شتاب به خرج میدم و از پشت میز بلند میشم.

-با تشکر از خودم و هنردست و پنجه ام سِـمِـمتی و که از صبح به عهده گرفتم
میبوسم کنار و باقیش و میسپرم به شما یا حق!

این "یا حق" تکه کلامای امین آقامونه دوزار به روم خندید نتیجه اش شد این تا شما
باشی دیگه به روم نخندی میبینی بی جنبه ام رعایت کن پسر!

و جلوی قیافه های خندونشون به سرعت میرم سمت عمارت خداروشکر پيله نشدن ميز و جمع کنم چقدر مهربون شدند بچه هام. برم براشون اسفند دود کنم چشم نخورن؛ نه اینکه من چشم شوره؛ جون بچه های نداشتم راست میگم چشم شوره کافیه یکی و چشم بز نم به دو دقیقه نمیکشه بدبخت سرنگون میشه این و مامانم و همین طور اون سه تا هم میدونن و چقدر آقا گاو جادوگر صدام می کرد و البته می کنه! اینا همون قدر که من و شوم میدونن؛ خوش قدم هم می دونن موقع بازی های حساس فوتبال من چه بخوام چه نخوام چه سالم باشه چه نباشه یعنی رو به موتم باشم من و میارن کنارشون مینشوند معتقدند من که هستم اگر میبازه تیممون یه باخت ابرو مندانه کسب میکنه اگر نباشم که باختن و همین طور بد باختن رو شاخشه! به لطف این سه تا کابعضی اوقات عجیب خرافاتی میشن منم به این باور رسیدم که یه جورایی مثل شانس به حساب میام!

بعد از ظهر آروم و ساکتومون و تو عمارت، بعد خوردن چای و کیک فوق العاده ای که حمیده خانوم درست کرده بود؛ زیادی جالب به نظر می رسه. کنارشون نشستم دارم به دغدغه های روزانه ای که باهاش سرو کله میزنن گوش میدم و قشنگ حس اینو دارم که بین اعضای خانواده ام نشستم و این حس و که هرازگاهی یه سر بهم میزنه عجیب دوست دارم و نهایت لذت و ازش میبرم.

به کاوه نگاه می کنم؛ برق موفقیتِ تو چشمات وقتی از موفقیتش تو درس و دانشگاه میگی؛ باعث میشه احساس غرور کنم! محسن که از اداره ی کارخونه با سربلندی بیرون اومده و کنار همه ی شیطنتاش هم می تونه یه مرد موفق باشه؛ و "زرین خان" که بیشتر تو سکوت به حرف های برادرش گوش میدی و غروره که از چشمات میبازه!

و مثل همیشه باز محسن و کاوه هستند که از پیروزی های برادر بزرگشون میگن و اون تو سکوت فقط لبخند می زنه و من هیچ وقت ندیدم تعریفی از خودش و موفقیتاش کنه!

نمی دونم چطور میشه که بحث و به من می کشوند.

-محیا باید امسال دانشگاه قبول شه!

آقا گاوه مون گویا تنش می خاره.

-آره که باید قبول شه؛ یه برنامه ریزی دقیق می کنی و شروع می کنی وقت زیادی هم نداری!

محسن نیز؛ چون آقا گاوه تنش می خاره.

زرین خان از جاش بلند میشه.

-خودم فردا کارهای ثبت نامشو انجام میدم!

با چشم و چاله گرد شده نیگاش می کنم.

-نه خیلی ممنون لازم نیست شما به زحمت بیافتین!

ریشخندش باعث میشه دماغمو براش چین بندازم.

-نگفتم که تشکر کنی؛ بهت اطلاع دادم!

دیدین گفتم چشمام شوره؛ اینجا نشستم یه عالمه با عشق نگاشون کردم، هی

خانواده خانواده کردم اینم شد نتیجه اش!

کاوه با نیش باز برام ابرو بالا می ندازه و محسن هم بی صدا می خنده و شونه هاش تکون

می خوره؛ شماره یکشون هم بالاسرم قد علم کرده و با نگاش میگه "جرات داری اعتراض

کن" و من باید بگم که "بله که دارم".

با احتیاط میگم.

-حالا مامانم بیاد باهاش...

-من و افسون قبلا با هم صحبت کردیم!

پسره ی پرو؛ خیلی بیخود کردی با مامانم در مورد من حرف زدی!

یه کم تخس میشم.

-اصلا من دلم نمی خواد برم دانشگاه.

بر خلاف تصورم میخنده کوتاه و مردونه.

-اینجا کسی باب دلتون عمل نمی کنه!

محسن و کاوه برام ابرو بالا می ندازن که یعنی خفه شو تا اون روش بالا نیومده.

بی توجه به اشاره هاشون حرفمو میزنم.

-من خودم تصمیم می گیرم که فردام چجوری باشه!

وایی من بودم این جمله ی گستاخانه رو در کمال جدیت بهش گفتم اونم چشم تو

چشم؟

چند قدم سریع سمتم بر می داره کاوه و محسن به سرعت از جاشون بلند میشن و من تو

مبل فرو میرم تو یه وجبی ام دست به کمر وایمیسته. نگاه تحقیر آمیزش باعث میشه

اخم هام بیشتر تو هم گره بخورند.

-فردات چجور یاست!؟

صداش و بلند نمی کنه اما همین صدای آرومش کنار اخم های درهمش و نگاه سنگین

و نافذش کنار خط های اخم پیشونیش به اندازه ی کافی می تونه یه دختر نوزده ساله

رو زهره ترک کنه.

-گفتم فردات چجوری است؟

-داداش...

بدون اینکه نگاه جدی شو از روم برداره کف دستش و بالا میاره تا محسن و ساکت کنه

ومی کنه!

کاوه با تاسف برام سر تکون میده و لب میزنه همینو می خواستی؟

کف دستشو جلوم بالا پایین میکنه.

-یالا...

لولوی بی نزاکت!

پوزخند بلندی می زنه و سرش و عقب می کشه و میگه:- بذار من بگم! تنها نوه ی

دختری خاندان زرین هیچ فردایی نداره!

تک خنده ی مذخرف حرص دراری میزنه و ادامه میده.

-با این وضعیت نهایتش چند روزه دیگه یکی در این خونه رو می کوبه و به هوای مال و

منالی که از صدقه سر آقاجون بهت رسیده یه دوست دارم به نافت می بنده و به خودت

که بیای گوشه ی

خونه ی بی روح نشستی یه بچه هم بغل دستت و از غم و اندوه گیتار میزنی!

از این هم گستاخی و بی پروایی خونم به جوش میاد و روی مبل رو زانو هام بلند میشم

عصبانیم و نمی فهمم دارم تو روی امینی که هیشکی تو روش بلند نمیشه بلند میشم.

-خوش به حالت " زرین خان " که از صدقه سر آقاجونت به اینجا نرسیدی! اره خوش به

حالت که هیچ جنس موثی به خاطر پولت سمت نمیاد و رسما از بس خوشرنگی برات

غش و ضعف میکنن؛ خوش به حالت که نمی تونی یه شکم بزایی و گوشه ی خونه ی بی
روح باید تنهایی فلوت بزنی!

چشمای خون بارش من و اعصاب بهم ریخته امو به خودم میاره؛ اشهدمو باید بخونم!

نگاه التماس امیزمو به پسرا که وضعیت بهتری نسبت به داداششون ندارن
میدوزم!

وویی خونم حلاله پس..

از این طغیانی که از چهره اش میباره نفسم میره و رسما به چیز خوردن می افتم.

-حیف که دستم امانتی؛ حیف...

سرش و عقب می کشه و سر تا پای عصبانیشو برمی داره و میره!

من می مونم و اون دوتا که کمی از شماره یکشون ندارند؛ اونا هم با سکوت و چشمای

پر حرفشون تنهام میذارن و من واقعا خجالت می کشم! اصلا مگه چیز بدی گفته بودن؟

بده به فکرت هستن؟ دوست دارند پیشرفت کنی و واسه خودت کسی بشی! تو این دوره

زمونه کی اینطوری به فکر آدمه دختره ی احمق!

خوب می تونستن مثل آدم باهام حرف بزnen؛ راست راست تو چشم نگاه می کنه

میگه شوهرت میدیم به یه ادم پول دوست بعد هم من و گیتار زدنمو مسخره می

کنه!

باز خوبه من گیتار می زنم خودشو نمیگه که فلوت میزنه! حقش بود اصلا اونطوری

جوابشودادم .

حالا بیا و درستش کن این چه وضعیتی بود درست شد مرده شور چشمامو ببرن رسما خانواده رو متلاشی کردند رفت!

چطور جرات کردم اونطوری جوابشو بدم؟ این روی گستاخم تا حالا کجا بود؟ شانس آوردم مامان شکوه نیست وگرنه تا من و نمی برد دست بوس "زرین خان" مگه دست از سرم بر می داشت!

اما واقعا زشت نبود کارم؟ ادم با بزرگترش اینطوری رفتار میکنه؟ خوب بستگی داره بزرگتره آدم چطوری رفتار کنه...

همینم مونده بود عذاب وجدان بگیرم! من عمرا اگه عذر خواهی کنم اونم از کی از این پسره ی جلب که برم پیشش بگم معذرت می خوام فقط برام سر تکون میده و خیلی هم لطف کنه یه دستشم برام بیاره بالا که بگه لطف میکنم و میگذرم ازت!

اصلا بره به درک؛ همشون برن به درک! قهرم کنند منم قهر می کنم! محیا اینا به خاطر تو نرفتن شمال! لب و لوچه ام آویزون میشه بلند نشن برن من و اینجا تنها بذارن؟ نه اینطوری نیستن پسرانم...

بیست دقیقه از سردرگمیم می گذره که از مبل پایین میام که همون لحظه سه تاشون شیک و پیک و غرق بوی عطر و ادکلن از پله ها پایین میان و بی توجه به من به سمت خروجی عمارت میرن و منم با نگاهم بدرقشون می کنم.

کجا رفتن؟ هوا هم که داره تاریک میشه الان موقع بیرون رفتنه؟ نه جانم موقع چزوندنته!

مثل آدمایی که کشتی هاشون غرق شده از پله ها بالا میرم و صدای چرخ ماشینشون که تو عمارت می پیچه دلم یه عالمه می گیره.

ساعت ده شبه؛ حمیده خانوم و آقاصفر هم اومدند توی اتاقم روی تخت نشستم و پیچ اینستای محسن و نگاه می کنم؛ با دوستاشون رفتند بام!

دختر و پسر باهم اند یعنی اگه اینطوری نمی شد من و هم با خودشون می بردند؟ قبلا چند باری بردنم یه سری از بچه های شرکت و کارخونه اند اینبار دکتر داراب هم بینشونه و پسرا با اون قد و بالااشون تو عکس می درخشند. نگاهی به امین می ندازم چهره اش ناراحته و نگاهش جایی جز لنز دوربینه!

اهی میکشم و عکسشونو لایک می کنم و صفحه رو میبندم.

سر و صدایی که از پایین میاد نشون از این داره که همه شون بیدار شدن و این بیدار بودن تو صبح جمعه زیادی عجیبه! یه کم روبرو شدن باهاشون برام سخت شده؛ مخصوصا با "زرین خان".

واقعا از بعد بحثی که باهاش کردم عذاب وجدان گرفتم نباید باهاش اونطوری حرف می زدم. حتی یه بارم ندیدم محسن و کاوه بهش بی احترامی کنند اونوقت من...

چرا انقدر خودمو سرزنش می کنم؟ تقصیر خودش هم بود دیگه!

آروم و بی سروصدا از اتاق میام بیرون و میرم سمت پله ها چند تا پله رو میرم پایین و سرکی تو سالن می کشم. آقا گاوِه خودشو پهن کرده رو مبل و خیلی آروم داره با تلفن حرف می زنه؛ محسنم پشت میز نشسته و داره صبحانه می خوره و سر به سر حمیده خانوم میذاره هر چی چشم می چرخونم امین آقامونو نمی بینم. دستم و بنده نرده می کنم و تنم و خم می کنم و یه پام و میذارم رو پله ی جلویی و پای عقبمو بلند می کنم تا بیشتر به اطراف اجحاف داشته باشم بلکه " زرین خان " و هم پیدا کنم! خداروشکر نیستش نفس راحتی می کشم که با صدای سرفه ی خشکی که از پشت سرم می شنوم دست و پامو گم می کنم و کم مونده پرت بشم پایین

ما جلو پامون دنبالش می گردیم؛ این پشت سرمون حاضر میشه!

خجالت زده نگاش می کنم .

اخمارو نیگا...

-فرداهات و حداقل با دست و پای سالم رقم بزن!

از کنایه اش بیشتر سرخ میشم و سرم تو یقه ام فرو میره و در کمال پرویی زمزمه می کنم.

-می زنم.

دوباره عطرشو عوض کرده؟ پلک هامو بالا می برم ؛ تو چشمای بی تفاوت و عجیبش خیره میشم نمی دونم چه مرگم میشه که لب باز می کنم.

-بخشید!

تو همون فاصله ی کم بین چشمامون برقی عجیب تر از برقِ همیشگی چشماش می بینم که تند و سریع میاد و از مردمک هاش عبور می کنه و دوباره جاش و بی تفاوتی همیشگیش می گیره.

تنه ی عضلانیشو عقب میکشه پیره‌ن سفید رنگ و تنگش حسابی بهش میاد و برعکس همیشه زنجیری دور گردنش نیست!

هر دو دستش و تو جیب های جین تیره اش می کنه و از پله ها میره پایین!

من که می دونم می مردی؛ اگر اون لبای زیادی خوش فرم و مردونه ات و که ایشالا دوستات پیش مرگش بشن و یه تکونی می دادی و می گفتی اشکال نداره! لال بشه این زبون که ازت عذر خواهی کرد؛ پسره ی خوشتیپه خوشرنگه مو قشنگ!

در حالی که خودمو؛ خودشو سرزنش می کنم البته تو دلم از پله ها پایین میرم و برای کاوه که برام اخم می کنه زبونم و تا ته در میارم. داره با گوشیش و حتما هم با اون دختره ی فیس و افاده ای دل و قلوه رد و بدل می کنه و گرنه می اومد و یه دست کُشتی با هم می گرفتیم!

"زرین خان" هم کنار محسن نشسته و حمیده خانوم داره فنجون قهوه اش و براش پر می کنه. نزدیکشون میشم و به اجبار سلامی عرض میکنم خدمتشون که حمیده خانوم با خوشرویی و محسن هم معمولی جوابمو میده. از "زرین خان" هم که تو این عمارت کسی انتظار جواب سلام نداره!

حمیده خانوم برام صندلی و عقب می کشه تشکر میکنم و میشینم. حمیده خانوم لیوان شیر کاکائو رو جلوم میذاره و میره تو آشپزخونه.

یواشکی به محسن نگاه می کنم تا از قیافش موضع امروزشو بخونم! یعنی می
خوان دور؛ دوره تو قیافه بودن باشه؟

آقا گاوه هم به میز صبحانه مون اظافه میشه و مثل قلدرها واسم سر بالا می ندازه!
شیطونه میگه بلند شم بز نم تو ملاحظش...

با چشمام "بیشین بینیم بابایی" براش ارسال می کنم که اونم با چشماش برام "خفه بابایی"
ارسال می کنه! یعنی تله پاتی که بین من و آقا گاوه مون وجود داره بین هیشکی وجود
نداره؛ مخصوصا اگر موضوع تله پاتیمون "کل کل" باشه! عجیب ارسالی ها رو دریافت می
کنیم و پاسخ میدیم!

چشمامو که داره واسه گاوه پشت چشم نازک میکنه سمت امین آقامون هدایت می کنم
مثل همیشه داره قهوه اشو می خوره و صفحه ی روزنامه ای و هم که جلوش هست نگاه
می کنه! صفحه ی اقتصادی هم صفحه ی مورد علاقه اش محسوب میشه.

- ساعت چند راه بیافتیم!؟

با تعجب به گاوه نگاه می کنم؛ نگاه بدجنسش به منه اما سخنش گویا که نه!

-بره من فرقی نمی کنه هر چی داداش بگه!

محسنم داره من و نگاه می کنه و مدل نگاه کردنش کمی از گاوه ندازه...

نگاه متعجبم سمت "زرین خان" می چرخه؛ سرش و از تو روزنامه بلند می کنه و رو به اون
دوتا که نگاه پلیدشون به منه میگه:

-الانم دیر شده!

-کجاااا؟

این کجای متعجب بی اختیار از حلقم بیرون می پره! خداروشکر هیچ کدوم از اجزای بدنم واسه هیچ کاری از من کسب تکلیف نمی کنن؛ اجزای بدن آدم هم انقده سرخود میشن مگه؟ -فضولیش به تو نیومده!

نخیر بدون کُشتی گرفتن حل نمیشه مثل اینکه...

محسن مثل همیشه تو این مواقع میخنده و "زرین خان" هم دوباره سرشو تو روزنامه و خبر های کسل کننده اش خم می کنه .

کاوه در حالی که هنوز نگاهش به منه با لحن حرص دراری زبون همیشه درازشو بلند می کنه.

-پس من برم آماده شم که خیلی دیرمون شده!

محسن در حال خوردن لقمه ی خامه عسلش انگشت شصتشو به نشونه موافقت براش بالا می بره.

نکنه برن شمال؟

کاوه که بلند میشه و سینه شو مثل قلدر ها برام جلو میده و برام ابرو بالا میندازه به خوده نقطه ی جوش میرسم، پسره ی نچسب!

کاوه که میره؛ محسن و نگاه های خندون و پلیدش جاشو پر میکنه.

نگاه چپی بهش میندازم و شیر کاکائومو مشغول میشم، اصلا هم از قیافه ام معلوم نیست که دارم حرص می خورم؛ اصلا...

"زرین خان" بالاخره چشم از روزنامه برمی داره و بلند میشه.

-زودتر آماده بشین!

"بشین" جمع بسته بود؟ من که نبودم منظورش! بودم؟ هر چقدر هم نگاهش می کنم یه

نیگا خرجمون نمی کنه بفهمم که من و

هم می گفت یا که نه! حالا نه این که نگاهای شفافی داره و تو هم نگاهاشو از بری؛

همین و بگو!

محسن و خان داداشش همزمان به سمت اتاقاشون میرن و من میمونم و میز صبحانه

ای که چندان هم از خوردنی هاش کم نشده و قرار هم نیست که کم بشه؛ اشتها

نمیذارن بمونه واسه آدم که...

یه لقمه ی بزرگ نیمرو واسه خودم درست می کنم؛ اصلا هم اشتها ندارم من!

لقمه امو خورده؛ نخورده دوباره سروکله شون پیدا میشه چه عجله ای هم دارند. "زرین

خان" از پله ها پایین می یاد کاپشن چرم و سیاه رنگ اسپرتی روی پیرهنش پوشیده و

عضله های شونه اش پهن تر نشون میده رو به من که یه طرف لپم از لقمه ی بزرگی که

تو دهنم گذاشتم باد کرده میکنه.

-فقط همین!

و به سمت خروجی عمارت میره؛ چشمای گرد شدم در حال

تعقیبش که محسن از پله ها پایین می یاد. تی شرت سفید و شلوار جین پوشیده و

کت مشکیشو هم انداخته رو ساعدش!

-شنیدی که فقط ۵ مین!

چشمک مذخرفی میزنه و البته که جذاب نشونش میده و به سمت خروجی میره.

آقا گاوه هم میاد پایین؛ چه خبره همشون تیپ سفید مشکی زدن؟ گاوه هم شلوار سفید

و پیراهن اسپرت مشکی پوشیده و یه کاپشن مشکی هم انداخته رو شونه اش و با

دستش نگهش داشته! رسما می خوان همه رو دیوونه ی خودشون کنن؟ کف دستشو بالا

میاره و با انگشتاش عدد ۵ و یادآوری می کنه.

-نجنبیدی رفتیم جادوگر!

چه خبر شده؟ الان یعنی می خوان من و هم با خودشون ببرن؟ در حال تفسیر و

پردازش داده های مغزم از جام بلند میشم و به سمت اتاقم میرم؛ نه مٹ این که

تصمیمشون برای بردنم جدیه!

گیج و منگ مشغول آماده شدن میشم به تقلید از پسرا بلوز و شلوار سفید رنگی می

پوشم و مانتوی چرم مشکیم هم انتخاب خوییه. شال و کیف و کفشمو هم مشکی

انتخاب می کنم و یک ربع بیشتر طول نمی کشه که با یه رژ صورتی کارمو تموم میکنم

شالمو روی موهام که کامل جمعشون کردن میندازم و با حداکثر سرعت خودمو به خارج

از عمارت می رسونم .

میرم سمت ماشین گاوه که محسن به کاپوتش تکیه داده به سرعت خودمو سمت

ماشینش می رسونم تا همومجبور نباشم با امین آقامونم هم قطار بشم هم این که ماشین

سواری فقط با گاوه عشق است.

سریع خودمو میندازم تو ماشین کاوه و محسنم میره سمت ماشین خان داداشش.

-یواش تر بابا؛ این چه طرز سوار شدنه؟

با اخم ایشی واسه خوده ندید بدیدش نثار می کنم و اونم اخم تحویلم میده؛ رخس سیاه اول حرکت میکنه و ما هم پشت سرش .

-حالا داریم کجا میریم؟

جوابمو نمیده پسره ی بی خاصیت!

ضبط و روشن می کنه اهنگ خفنی که دوپس دوپس باعث میشه شونه هام یواش یواش به حرکتای موزون رو بیارند. کاوه هم سر و گردنشو تکون میده و ولوم و بالا میبره.

جوووونم ولوم...

همرا با ولوم سرعتشو زیاد می کنه و از رخس "زرین خان" سبقت می گیره.

جوووونم سرعت...

عاشق سرعتم من؛ این کاوه هم بدتر از من سرش درد میکنه واسه سرعت!

تو سکوت در حال عشق و حالیم که صدای زنگ گوشیه کاوه بلند میشه؛ ندیده میدونم که کیه و چیکار داره!

-علو.

ولوم اهنگو پایین میاره.

-چشم!

بفرمایید خان داداشش زد تو پرمون!

از سرعت اولیه هم کم میکنه.

-چشم داداش!

گوشی و قطع می کنه و نگاهی به من میندازه.

-اخی عزیزم؛ خان داداشت زد تو برجکت!

پوزخند می زنه.

-خواستم ببینم فضولم کیه؟

در داشبورد و باز می کنم و در حال کنکاش توش جوابشو هم میدم.

-من؛ فرمایش!

-اون تو چیکار داری تو؛ ببندش ببینم!

موندم تا حالا چند بار به حرفش گوش دادم که این دومین بارم باشه.

با پیدا کردن یه بسته شکلات راضی از فضولیم دست برمی دارم.

-کار دیروزت اصلا درست نبود!

بسته ی شکلات و باز می کنم و خودمو میزنم به نشیندن.

-خط قرمز من و محسن و که میدونی!

آره خوب "زرین خانتونه" گازی

به شکلات می زنم.

-دیروزم خدا بهت رحم کرد؛ می دونی که دیوونه بشه هیشکی جلودارش نیست!

-می دونی که همون قدر که برام عزیزی ده برابرش امین عزیزتره!

شکلات و پرت می کنم رو داشبورده.

-آره می دونم؛ تو و محسن و خط قرمز تم بهتره بدونید که منم به اندازه ی تک تک تون حق انتخاب دارم اصلا می خوام هیچ کوفتی نشم؛ حرص منو نزنید؛ اصلا هم نمی خوام برات عزیز باشم!

اخه چقدر میتونن حرص درار باشن این سه تا نخاله؟ واقعا چقدر؟ -اخه تا کی می خوای بشینی کنج اتاقت مگس پیرونی دختر؛ الان از فرصت هایی که داری استفاده نکنی پس کی؟ -تو یکی لازم نکرده واسه من بری بالا ممبر!

جدی جدی داریم دعوا می کنیم؟ -دارم مثل آدم باهات حرف می زنم!

اصلا نگاش نمی کنم اما جلو زبونمو که نمی تونم بگیرم؛ می تونم؟

-خوب شد گفتی، چون تا الان فکر می کردم داری مثل همون حیوونه دراز گوش باهام حرف می زنی!

هنوز جوهر حرفم خشک نشده که چنان به پس گردنم می کوبه

که تنم به جلو خم میشه دستمو پشت گردنم میذارم و با چشمای گرد شده نگاش می کنم.

-خوردی؟ نوش جونت!

چنان با لذت میگه که نمی تونم مانع دستم که سمت موهایش یورش می بره بشم.

محکم موهای پر واکس و ژلشو تو دستام مشت می کنم و می کشم و صدای فریادش و بلند می کنم.

-ولم کن وحشی الان تصادف می کنیم!

سرش سمت من خم شده و با هر دو تا دستاش فرمون و چسبیده و فحش بارونم می کنه
و من موهاشو ول نمی کنم که نمی کنم؛ ماشین به چپ و راست منحرف میشه.

-وحشی الان میریم اون دنیا!

صدای بوق ماشین پشتت سری که زیادی هم آشناست باعث نمیشه موهاشو ول
کنم.

با بدبختی یه گوشه پارک می کنه و به محض جدا شدن دستاش از فرمون؛ موهام و می
چسبه!

حالا نوبت منه که داد بزنم و اون پوزخند بزنه و از درد کشیدنم لذت ببره!

-می خوای به کشتنمون بدی دختره ی احمق اشکال نداره؛ حداقل یه جوری
اینکار و کن که ورودمون اون دنیا همزمان نباشه!

ضربه ی محکمی که سمت شیشه ی پنجره ی کاوه می خوره؛ با دیدن دو تا گوی وحشی
و سرخ مشتم رها میشه کاوه هم ولم می کنه.

-خیالت راحت شد!

با حرص می غره و به اشاره ی امین که میگه قفل و بزنه برام خط و نشون میکشه محسنم
با تاسف نگاهمون می کنه و اون صورت سرخ شده اش هم اصلا از فشار خنده ای که می
خواد پنهونش کنه نیست!

همزمان با زدن قفل؛ امین که ماشین و دور میزنه و میاد سمت من؛ ضربان قلبم اوج
می گیره .

در و باز می کنه پنجه هاشو دور بازم قفل می کنه واز ماشین پایین میکشتم و سمت ماشین خودش میبرتم با ترس به محسن که با لبخند یه وری میگه حفته نگاه می کنم. در ماشین و باز می کنه و نه چندان با خشونت می نشونتم رو صندلی.

در و میبندد اما نه محکم؛ خودشم سوار میشه و حرکت میکنه؛ محسنم که جاشو با کاوه عوض کرده پشت سرمون راه میافته.

جرات اینکه نفس بکشم هم ندارم! این چه عذاییه اخه؟ این چه غلطی بود کردم؟ تو خیابون پشت فرمون دعوا افتادیم؟ موهای همو کشیدیم؟ اینا هم ما رو دیدن؟ اخه تو خیابون؟ نزد وسط خیابون با آسفالت یکیت نکرد خودش خیلیه!

پوسته ی سرم می سوزه و جرات نمی کنم دستم و بیارم بالا یه کم ماساژ بدمشون، میدونمم که موهام رو هواست چشمامو با هزار زحمت به سمتش منحرف می کنم و همه ی تلاشمو می کنم که سرم تکون نخوره!

به زور یه کم از نیم رخشو می بینم؛ چیز زیادی دستگیرم نمیشه دستام با احتیاط بالا میان و رو موهام میشینن یه کم مرتب می کنمشون و شالمو هم هم همین طور؛ خداروشکر قصد نداره توییخم کنه!

-هنوز انقدر عاقل نیستی که فرداهات و بشه به خودت سپرد!
ای بر چشم شور لعنت...

حالا ما غلط کردیم یه فردا گفتیم اونم واسه کلاس کاریه جمله ای که از دهنمون بیرون اومده بود؛ تو هم چماغش کن هی بکوبش تو سرمون،

انقدرم تمسخر تو لحنش هست که خجالت بکشم!

حق داره دیگه دختره ی دیوونه؛ نداره؟

مسیر نامشخصی که در پیش دارم فقط یه راننده ی عصبی و کم داشت؛ که هر پنج دقیقه صدای پوزخنده اعصاب خوردکنش بلند شه و با روح و روان آدم بازی کنه یه آهنگم نمی ذاره تا یه کم این حال و هوای زیادی سنگین عوض شه!

حالا انگار بار اولی بود که من و کاوه رو تو این شرایط دیده. من و کاوه تو شرایط بدتر از این هم بودیم که آقا امینمون سر بزنگاه رسید! حتی با یاد آوریش هم می خوام زمین دهن وا کنه فرو برم توش!

شونزده سالم بود و کاوه هم که یه سال ازم بزرگتر بود و میشد هفده سالش؛ حالا شبیه شونزده؛ هفده ساله های طبیعی نبودیم که! کاوه که قد و هیكلی بهم زده بود و بیست سال و راحت نشون میداد، منم که خوده ژن خوشگلشون و به ارث برده بودم و بیشتر از یه دختر دبیرستانی شونزده ساله میزدم. آقا گاوه هم که زیادی بچه مثبت بود و درس خون مورد تمسخر یه سری از دوستاش قرار می گیره که هیچ دختری سمتت نیاد و این چرت و پرت ها. بچه ام ناراحت و دماغ میاد با من در میون میذاره منم که رگ غیرتم براش باد کرده بود از سر سادگی بهش پیشنهاد میدم که با دوستات یه قرار بذار بگو با دوستت قرار داری منم میام نقش دوستت و بازی می کنم این کاوه هم رو هوا میقاپه پیشنهادمو. یه روز و برای رو کم کنی از دوستاش انتخاب می کنیم یه عالمه هم تو نت و گوگل و کوفت و زهرمار می چرخیم که دقیقا باید چه غلطی کنیم منم از یه سری از بچه های کلاس که تو این امورات سر رشته داشتن اونم خفن؛ راهنمایی گرفتم تا کار و به نحو احسن به انجام برسونم. قرار شد کاوه و دوستاش برن کافی شاپ مورده نظری که من از

دوستام تعریفشو شنیده بودم و یه جورایی پاتوق به حساب می اومد واسه این مدل قرار ها.

منم با هزار زور و زحمت و کلک و البته با هم دستی کاوه تونستم مامان و قانع کنم که مثلا بذاره برم تولد دوست خیالیم! البته رفتم خونه ی یکی از دوستام اونم نه برای تولد بلکه برای عوض کردن تیپ و قیافه ام. تیپ اون روزمو هیچ وقت فراموش نمی کنم یه شلوار پاره پوره پوشیده بودم و با یه پالتوی کوتاه و سفید؛ موهای بلند مو رو شونه هام باز گذاشته بودم یه شالم صرفا برای نمایش گذاشته بودم رو سرم کفش های پاشنه ده سانتیمم به کنار؛ آرایش صورتم ازم یه چی ساخته بود درست مثل عروسک البته همه ی این کارها رو دوستم فرناز برام انجام داده بود!

داشتیم به زمان قرار ملاقاتمون نزدیک می شدیم و من از خونه ی دوستم تا کافی شاپ مورد نظر آژانس گرفتم تو مسیر هم انقدر از نگاه های راننده ی چشم چرون معذب شده بودم که همون جا از قیافه ای که واسه خودم درست کرده بودم پشیمون شدم اما کاری بود که انجام شده بود.

جلو کافی شاپ از ماشین که پیاده شدم از اولین قدمی که برداشتم هزار تا نگاه و دنبال خودم کشوندم و چقدر زجر کشیدم و خودمو نفرین کردم اصلا به درک که آقاگاو رو مسخره می کردن دلشوره ی عجیبی هم سمتم هجوم آورده بود و دلشوره های من هیچ وقت الکی سر و کله شون پیدا نمی شد!

ورودم تو کافی شاپ همزمان شد با چرخیدن چندین سر به طرفم از فاصله ی نه چندان دوری کاوه رو می بینم که با دیدنم دستاشو تکون میده و ادا اطوار درمیاره! منم دوهزاریم

کج نمی گیرم چی میگه و فکر می کنم داره میگه بیا؛ یه لبخند می زنم به چه گشادی و دستم و به نشانه سلام چند بار براش تکون میدم و با ناز و قر و ادا میرم سمتش هر چی من نزدیک تر میشم چشماش گشادتر و ابروهایش بالاتر می پره و منه خر هم فکر می کنم از سر و شکلم خوشش اومده مثلا داره اینطوری ازم تعریف می کنه دو نفرم روبروش نشسته بودن و من انقدر توجهم به کاوه بود بهشون دقت نمی کردم از صدای تق تق کفشام اون دونفری که روبروش نشسته بودن سرشونو سمت من که به میزشون نزدیک میشدم می چرخونن و منم واسه این که کلاس کاری و اینا رو حفظ کنم اصلا نیگاشونم نمی کنم و راست راست میرم دستم و میذارم رو شونه ی کاوه و با هزار نازی که تو صدام ریختم لبای سزخ از رژمو تکون میدم "خیلی منتظر موندی عزیزم" کاوه با چشمای گرد شده نگام می کنه و نگاهش روی دستم که رو شونه هاشه و هر کدوم از ناخن های انگشتم یه رنگ بود می مونه!

حالا من مگه نیشمو می بندم هی هم پشت سر هم براش پلک می زنم که مثلا زیادی مژه های بلند و پر از ریملم زیبا به نظر برسه؛ واقعا چقدر احمق بودم! بعد از چند ثانیه که سعی می کنم کاوه رو عاشقانه نگاه کنم سرم و با یه عالمه ناز می چرخونم سمت دو نفری که قرار بود دوستای کاوه باشند درست مثل صحنه های آهسته ی فیلم های هندی که رو چهره ی دختره زوم میکنند با همون قدرت آهستگی!

دیدن دو تا چهره ای که در حال سکت هستن من و هم دچار سکت می کنه دستم از رو شونه ی کاوه می افته و یک قدم عقب میرم. کاوه از جاش بلند میشه و با عجله به سمت خروجی کافه میره! با وحشت به کاوه که داره من و قال میذاره چشم می دوزم و تا اون دو تا هنوز تو شوک هستن با عجله پشت کاوه از کافه خارج میشم! درست وسط خیابون

من و کاوه داریم با هم بحث می کنیم اون داره میگه اتفاقی اون دوتا رو اینجا دیده و دوستاشم که با دوستاشون اومده بودن با دیدن امین و محسن تنهاشون میذارن! به منم زنگ میزنه و گوشی منم رو سایلنت بوده و متوجه نمیشم!

خوش شانس کی بودم من...

حالا من و کاوه وسط خیابون داریم با صدای بلند با هم دعوا می کنیم که یکی بازوی من و میچسبه یکی هم بازوی کاوه رو. از وسط خیابون جمع مون می کنند و می برن پرت می کنند تو ماشین زرین خان که اون موقع یه شاسی بلند سفید داشت اون دو تا هم جلو میشنن و به محض حرکت کاوه شروع می کنه به توضیح دادن که قضیه اون طوری که شما فکر می کنید نیست و همه اش یه نقشه بوده و این حرف ها کاوه هنجره شو پاره می کنه صدا از اون دو تا در نیامد که نیامد!

این که صداشون در نیامد می تونست خیلی خطرناک باشه و همین طور هم بود
متاسفانه!

رسیدنمون تو عمارت مصادف شد به فوران آتش فشان های "زرین خان" کاوه ی بدبخت که همون تو باغ دو تا چک از نوع آب دارش نوشه جان کرد و منم در راستای کتک خوردن بودم که نمی دونم چرا پشیمون شد و عوضش دوباره یه مشت زیر چشم کاوه خالی کرد انقدر من جیغ کشیدم و محسن خودشو وسط انداخت دست از سر کاوه برداشت و چقدر کاوه از این که منم کتک نخورده بودم ناراحت بود و نمی دونست نگاه های خان داداشش تا چند ماه چنان درد هایی و به روح منتقل کرده بود که به روان شناس مدرسه مون پناه بردم و تونستم با راهنمایی هاش یه کم از شدت حس های بدی که با نگاهاش بهم منتقل می کرد کم کنم!

حالا این قضایا به کنار مامان شده بود بلای جونم که راستشو بگو نکنه با کاوه سروسری داری!

من و کاوه رو تحت شرایط بدی زیر نظر گرفته بودند اونم به مدت های مدید تا بالاخره فهمیدن من و این گاوه نفهم تر از این حرف هاییم و دست از سرمون برداشتند و چقدر از این بابت من و کاوه خوشحال بودیم و یادمه حتی واسه این که دست از سر کچلمون برداشته بودن یه جشن با حضور خودمو خودش گرفتیم!

هی چی دورانی بود...

با تکون شدیدی که می خورم جیغ بلندی میکشم و به راننده ی اخموم نگاه می کنم.

-چرا جواب نمیدی صدات می کنم؟

یک من اخم رو پیشونیش ریخته؛ صداشم انداخته رو سرش سوالم می پرسه؛

جوابم می خواد؟

-خوبی؟

این نزدیکی به امین آقامون مثل راه رفتن رو لبه ی تیز چاقو می مونه بایدهم مواظب

باشی زخمی نشی هم از رو لبه ی چاقو پرت نشی پایین!

خودمم نمیدونم فلسفه ی چشمای عجیبش چیه و تاثیری که رو من داره رو هم بی

زحمت یکی کشف کنه!

-خوبی تو؟

یه نوازشی تو این جمله ی کوتاه و سوالیش حس می کنم که به هیچ عنوان نمیتونم بی

تفاوت ازش رد شم! "خوبی تو؟" این چه مدل پرسیدن از حال یه آدم بود؟ "زرین

خان " هم مگه می تونه اینطوری با تن صداش دل یه دختر نوجوون و البته با کمک
چشمای گیراش یه کم دچاره اشتباه کنه!

واقعا این که چرا جوابشو نمیدم و فقط نگاش می کنم و نمی دونم! دو تا از
انگشتاشو آروم میزنه رو صورتم.

-هی کجایی تو؟

چشمای عجیبش کنار همون برق عجیب تره همیشه زودگذر؛ کمی خندن به نظر می
رسه؛ ضربه ی آروم دیگه ای رو گونه ام می زنه که کمی از نوازش نداره.

-نمی خوای پیاده شی؟ رسیدیم!

این لحنی که شدیداً بم و مهربونه رو مال شخص خودش بدونم؟ از ماشین پیاده میشه و
منم با حال و احوال ناخوش از چند ثانیه ی متفاوت از تموم لحظاتی که تو زندگیم
گذروندم از ماشین پیاده میشم. ماشین کاوه هم بهمون می رسه و پارک می کنه و من
دارم سعی می کنم بفهمم که الان دقیقا کجاییم!

با یه کم فشار آوردن به ذهنم به این نتیجه می رسم که اومدیم لواسون؛ اما اینجا که
ویلای محسن نیست!

کاوه و محسن میان سمتمون. از قیافه ی کاوه معلومه که هنوز سر جنگ داره و من
انقدر درگیر اون چند ثانیه هستم که نتونم دوئل چشماشو با چشمام پاسخ گو باشم،
نمی دونم قیافه ام چطوره که چهره ی طالب دعوای کاوه کنار میره وجاشو به یه علامت
سوال بزرگ میده! سوالی که با چشماش ازم می پرسه " اذیتت کرد؟ "

و من و چشمام هیچ جوابی برای این تله پاتی که برامون سند شد نداریم!

واقعا اذیتم کرد؟ آره؟ نه؟ سوال هم این هوا سخت!

عجایب چشمش معلومه که اذیت داره...

به بقیه هم همین طوری نگاه می کنه؟ زنگ خطر وحشتناکی تو سرم به صدا در میاد و باعث میشه به شدت سرم و تکون بدم تا از هجوم سوالایی که تنم و هم می لرزونه جلو گیری کنم!

دختر تو چقدر بی جنبه ای؛ همش یه سوال پرسید خوبی؛ گیرم یه کم هم مهربون شده تو چرا مثل این دخترای چهاره ساله گازشو گرفتی و جلوتم نگیرن سر سفره ی عقد نشستنی داره بله رو میگی!

یعنی من کشته مرده ی این افکارمم که در هر صورت جانب حق و می گیره و اصلا هم اعتنایی به دل نازکم نمی کنه...

تو سکوت کنارشون قدم بر می دارم و این برایشون می تونه عجیب باشه و جای سوال برایشون پیش بیاد که این دختره چرا ساکته و نمی پرسه که اینجا کجاست؟***
این همه فضولیش به تو نیومده و قایم باشک بازی در آوردن واسه اومدن به ویلای دکتر داراب بود؟ ای خدا من و کنار این سه تا حفظ بنما...

دکتر داراب و تنها خواهرش سیمین جون که دو سه سالی از من و کاوه بزرگتره و نگاهاش رو محسن میگه که التماس دعا داره!

ظاهرا که دختر خانومی به نظر میرسه و خوش مشرب و مهربون نشون میده و همه ی تلاششو داره میکنه که ما نهایت لذت و از حضورمون تو اینجا ببریم. کاوه هم که گیراییش تو این موارد از من هم بهتره، هی به سیمین اشاره می کنه و برای محسن ادا

اطفال درمیاره محسنم که خردوق از این که بین سه تاشون مورد توجه سیمین قرار گرفته
نیشش تا ناکجا اباد بازه!

پسره ی دختر ندیده خجالتم نمی کشه حالا خوبه از هر نوع و مدلی تولید میشه این
ازش عقب نمی مونه!

کاوه برام ابرو بالا می ندازه و لب میزنه "چته"

من و این بشر همون دو تا دیوونه ای بودیم که داشتیم موهای همو از ته می کندیم؟
لب میزنم که "چیزیم نیست!"

و در واقع چیزیم هست؛ چیزیم هست که از زمان پیاده شدنم از اون ماشین، یه درگیری
هایی با خودم دارم و اون آدم بی تفاوت به منی که گویی اون آدم تو اون ماشین نبوده به
هیچ عنوان نمی تونه پاسخی واسه درگیری هام باشه؛ نه نمی تونه!
-دندونتون که اذیت نمی کنه؟

لبخند کمرنگی به دکتر داراب که با "زرین خان" گرم گپ و گفت و گو بود می
زنم.

-نه خوبه.

متوجه نگاه های تیز شده ی محسن و کاوه روی دکتر داراب میشم.

فقط کافیه یه پشه ی نر به من توجه نشون بده تا اینا با نگاهاشون درست مثله یه
حشره کش عمل کنند! اینقدر هم نگاهاشون زهر داره که دکتر داراب چشمش گرد
بشه و لبخند گشادی بزنه و به "زرین خان" نگاه کنه و با شوخ طبعی بگه.

-حال دندونشو پرسیدم!

"زرین خان" خان هم تو مواقعی که لبخندش بدون اجازه اش می خواد رو لباش نقش
بنده نوک انگشت شصتشو رو نوک بینی اش می ماله و فقط سر تکون میده و نگاه
خندونی روانه ی کاوه و محسن میکنه که یعنی موردی نیست داداشا! که اگه بود من
خودم اینجا نشستم و دست و پا بره طرف نمی ذارم!

سیمین با سینی قهوه و کیک از آشپزخونه بیرون میاد با دیدن کیک های پرتقالی که
محسن عاشقشونه من و کاوه همزمان بهم نگاه می کنیم و همزمان سرمون سمت محسن
که دوباره از فشار خنده سرخ شده می چرخه!
خنده ام می گیره، کاوه هم.

دکتر داراب از کیک های فوق العاده ی خواهرش میگه از کیک هایی که دستور
پختشون از مادر خدایامرزش برای خواهرش به ارث رسیده و من و کاوه هاج و واج
می مونیم که مگه دستور پخت کیک هم ارث به حساب میاد؟
محسن بی خیال صحبت ها و نگاه های پرذوق سیمین؛ به بشقاب کیکش هیچ رحمی نمی
کنه و در کمال پررویی دوباره بره خودش کیک بر می داره .

سیمین که بلند میشه میره سمت آشپزخونه منم بلند میشم برم بینم داره چه می کنه؛
ابرومو هم با شیطنت بره کاوه بالا پایینمی کنم که یعنی میرم سر به سرش بذارم اونم که
تله پاتیمو درجا می گیره و برام چند تا ابرو بالا میندازه که برووو!

میرم و صدای دکتر داراب و می شنوم که به پسرا پیشنهاد بازی تخته نرد و میده و من
محکم لبامو میون دندونم می گیرم که نخندم!

چنان متقلبایی هستن این سه تا که هیشکی به گرد پاشون نمی رسه! این محسن که بدتر از همشونه؛ تو موقع بیکاری که خودش با خودش یه دست تخته می زنه؛ به طرف خیالیش که خودش جاش بازی می کنه هم رحم نمی کنه و جر میزنه! یعنی من عاشقه اینم که بشینم بازی محسن و با خودش بینم انقدر می خندم که از فشار خنده محسن نگرانم میشه که راهی اون دنیا نشم!

داراب جون این تو اینم پسرای متقلبمون...

ویلا زیاد بزرگ نیست اما جالب و قدیمی هستش و به گفته ی دکتر داراب از مادرشون به ارث رسیده. سیمین از حضورم تو آشپزخونه متعجب میشه.

-محیا جون چیزی لازم داری؟

به کابینت های قدیمی و چوبی تکیه میدم.

-نه سیمین جون گفتم اگه کاری داری کمکت کنم!

با خنده اشاره ای به میز کوچیک و چوبی که وسط آشپزخونست میکنه.

-سالاد مونده!

از اینکه اهل تعارف و این حرف ها نیست خوشم میاد و میرم کنار میزی که صندلی نداره وایمیستم؛ صندلی چرا نداره؟ سیمین هم با دو تا چاقو و یه ظرف شیشه ای میاد. چاقو رو ازش می گیرم و خیلی اتفاقی میفهمم خیلی دختر نمکی هستش چشمای کوچیک و بادومیش با مژه هایی که یه برگردونِ پرپیچ و تاب دارن صورت سبزه شو خواستنی کرده. خیار ها رو برای پوست گرفتن انتخاب می کنم.

-دانشگاه میری محیا جون؟

-نه!

گوجه ای از سبد برمی داره.

-برای چی؟

-پارسال کنکور دارم اما قبول نشدم!

زیر چشمی عکس العملشو نگاه می کنم که ببینم مورده تمسخرش قرار می

گیرم یا نه.

- فدای سرت امسال ایشالا قبولی.

نه مثل اینکه واقعا دختر خوبی.

-اگه بخوای منم کمکت میکنم.

چون دختره خوبی هستی قبول می کنم که به بهانه ی منم شده بیای عمارت و بتونی مخ

محسن و بزنی از نظر من خیلی بهتر از دخترای خاله تورانی.

-ممنون میشم.

لبخند از ته دلی به روم میزنه و از قضا مثل داداشش پرحرفه.

-من خودم حقوق می خونم آرزوی مامانم بود که یه روز خانوم وکیل بشم؛ عمرش به

دنیا نبود! رشته ات چی بوده؟ -تجربی!

موقع گفته کلمه ی تجربی انقدری لب و لوچه ام آویزون هستش که سیمین به خنده بی

افته.

-انتخاب خودت نبود؟

خیارا رو حلقه حلقه می کنم و با همون لب کج شده میگم:-

انتخاب کجا بود؟ یه هفت تیر گذاشتن رو ملاجم که یا تجربی یا اون دنیا!

سیمین با صدای بلند می خنده.

-شوخی می کنی؟

با یادآوری اون روزها واقعا دلم می خواد بشینم گریه کنم.

-نه!

با دیدن قیافه ی پکرم خنده اش بند میاد.

-این خیلی نارحت کننده ست؛ درسته دبیرستان رشته ی مورد علاقه ات و از دست

دادی، اما می تونی واسه کنکور هر چی و که دوست داری بخونی؟ چه دله خوشی داره

ها.

-اینا همشون منتظرن من دکتر شم؛ البته میتونن همچنان منتظر بمونن!

لبخندی میزنه و کاهوهای خورد شده رو تو دیس میچینه.

-منم به خواسته ی مامانم وکالت و انتخاب کردم اما خودمم بی میل نبودم اگر واقعا این

رشته رو دوست نداری رهاش کن، می تونی تو رشته ای که دوست داری قبول شی و به

حتم موفقیتت هم حتمیه!

گوجه های خورد شده رو دور کاهوها می چینم.

- اونا نمیدارند!

نگاه مرموزی بهم میندازه.

-اونا مگه قراره از همه چی خبر داشته باشن!

نگاه گرد شده ام سمت در آشپزخونه می چرخه و تن صدام و پایین میارم.

-یعنی میگی بهشون نگم!

با لبخند مرموزی چشمای بادومیشو باریک میکنه و چشمک پر شیطنتی می زنه و شاید همین شد پیونده دوستی عمیقی بین من و سیمین!

بعد آماده کردن سالاد به اتفاق سیمین و البته کنار لبخند پر هیجانی پیش پسر بر می گردیم. دکتر داراب با قیافه ای درهم به تخته ی مقابلش نگاه می کنه "زرین خان" هم روبروش در کمال ابهت نشسته و هیچ احدوالناسی نمی تونه بهش شک کنه که این چهره میتونه تقلب کنه!

به محض نشستنم زرین خان جفت شیش میاره و نگاه زیرزیرکی که بهم می ندازه یادآوری میکنه که، خوش قدمه کی بودی تو...

محسن و کاوه هم چنان با دقت به صفحه ی تخته نگاه می کنند که هر کی ندونه فکر می کنه دارن بازی المپیک و تماشا می کنن.

پسرای متقلب و خوشتیپه گول زنک...

بازی با برد امین آقامون تموم میشه و دکتر داراب هم براش کری می خونه که دفعه ی دیگه حتما شکستش میده و پوزخنده ما چهار تا رو نمی بینه!

سیمین واسه ناهار سنگ تموم گذاشته؛ هر چند که من ترجیح میدادم ناهار و اونم تو لواسون کباب بزنیم اما تدارکات و این مهمونی با من نبود که...

نمی دونم سیمین ناخواسته غذاهای مورد علاقه ی محسن و درست کرده بود یا واقعا این موضوع اتفاقی بود؟ اصلا از کجا باید می دونست که محسن عاشقه لوییا پلو هستش و دوست داره کنارش ماستی که روش پر از پونه است بخوره!

یا فسنجونی که فوق العاده شیرین و باب طبع محسن بود و یا پیراشکی هایی که محتوای توش مرغ و قارچ بود و برنج سفیدی که پر از عطر گلاب و زعفران بود!

انقدر عجیب بود برامون که چند لحظه با تعجب به سیمین نگاه کنیم و اونم هیچی به روی خودش نیاورده! باید برم پیشش دوره ببینم اونم دوره ی اعتماد به نفس.

از زیر میز که لگد آرومی به پام می خوره سرم و از تو بشقابم بر می دارم با دیدن کاوه و چشمای خندونش سرم و تکون میدم که اشاره ای به "زرین خان" میکنه. چشمامو سمت امین هدایت می کنم با دیدن یک من اخمی که رو چهره اش نشسته به حالت سوالی به کاوه نگاه می کنم.

لب میزنه "دکتر و نگاه نکن" همین جمله ی عجیبش باعث میشه به دکتر نگاه کنم! از نگاه خیره اش شوکه میشم و به سرعت سرم و میندازم پایین! داراب جون چشا درویش تا از حدقه درنیاوردنشون. همین یک نگاه از دکتر داراب باعث شد بعد خوردن غذا به کاری فوری و تازه پیش اومده بهانه بشه و به عمارت برگردیم البته قبلش با سیمین شماره هامونو رد و بدل کردیم و قرار شد به صحبت جدی با هم داشته باشیم. و برای اینکه پسرا رو بیشتر از این حساس نکنم جواب خداحافظی دکتر و سرسری دادم البته اینم زیر ذره بین نگاه "زرین خان"!

سیمین و دکتر داراب تا کنار ماشینا مشایعتمون می کنند دکتر داراب روبرمون ایستاده

-خداحافظ.

این خداحافظی کوتاه و سرد از جانب "زرین خان" نمی تونه نشونه ی خوبی باشه.
محسن و کاوه سوار ماشین میشن من و هم "زرین خان" زیر نگاه های ریز شده ی
سیمین و برادرش سمت ماشینش میکشونه!

رگ غیرتت برام زده بالا امین جونیی؟؟

دوباره تنها شدن باهات تو این ماشین باعث میشه همون حس عجیب که به سختی از
خودم دور کرده بودمش سرو کله اش پیدا شه! آقا من نمی خوامت؛ حسِ مودبی باش و
برو جایی که بهت توجه شه!

-افسون تا هفته ی بعدی بر نمی گرده!

این خبر درست مثل خبر قبول نشدنم تو کنکور وحشتانکه!

یه دستم و میذارم رو داشبورد و نگاش می کنم.

-اما خودش گفت تا...

-حالا که تا هفته ی بعد نییاد!

اصلا نگامم نمی کنه و با تموم دقت به جاده خیره شده.

-من همین الان باید باهات حرف بزنم.

-بذار یه کم نفس بکشه!

جمله ی پر از کنایه اش کنار لبخند یه وریش و من که هاج و واج از کنایه اش می

پرسم:- از دستِ من؟!

نگاه بی تفاوتی خرجم میکنه با زمزمه ی نه چندان بلندی میگه:- از دستِ تو!

دستم و از رو داشبورده بر می دارم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه میدم.

-چرا به خودم نگفت؟

-بهبتره از خودت که فقط تو این مواقع صداتو میندازی رو سرت پرسی!

-خوب باید دید این خصلت و از کی به ارث بردم!

بعده گفتن این حرف نسنجیده و بدون فکر ترجیح میدم بهنگاهش که رو نیم

رخم سنگینی می کنه توجهی نکنم!

-همین خصلت هات کنار نسبت هات دست و پامو بسته!

همین جمله ی عجیبش باعث چرخش سرم و غرق شدن دوباره تو گوی هایی میشه که من عجیب میدونمشون و چقدر کنار این جملات؛ این چشم ها راز آلود و پرحرف به نظر

می رسن. من عاجز تر از اونی هستم که خط نگاهتو بخونم!

نگاه تو با کاوه فرق می کنه؛ من کاوه رو از برم!

نگاه تو با محسن فرق می کنه؛ من محسن و بلام!

نگاه تو شبیه هیچ کاوه و محسنی نیست؛ من این دو گوی و بلد نیستم...

این اتصال عجیب و غریبه بین چشمامونو بوق بلنده ماشینی که از روبرومون میاد قطع

می کنه و من چقدر ممنونه این صدای ناهنجار میشم .

این "زرین خان" همون "زرین خان" عمارته زرین هاست؟

تا رسیدن به عمارت؛ به مفهوم جمله ای که گفته بود فکر می کردم و از ماشینم که پیاده

شدم و با پسرا وارد عمارت شدمهیچی دستگیرم نشد!

هر چهار تامون با همون لباس های بیرونمون روی مبل ها نشستیم چشمام بدون اجازه ام روی "زرین خان" که روی کاناپه ی قرمز و بزرگ مخصوص خودش لم داده بود، پلک هاشو روی هم گذاشته ، ژست تکیه دادنش به کاناپه و بستن چشماش فقط یه عکاس و کم داره چون واقعا یه موقعیتی مثل شکار لحظات؛ به وجود اومده!

از صدای خنده ی بلند کاوه از فکر عجیبمو شکار لحظه ها میام بیرون.

-مای لاو جدیدت هم که تو راهه!

کاوه با هزار ادا و اطوار رو به محسن میگه.

محسن با صدای بلند می خنده و چشمکی هم به من میزنه که یعنی یه عالمه کیفور شده از توجهات سیمین!

-محسن حواست هست که اون دختر خواهر داراب هستش!

صدای بم و کمی خسته اش هم جدیت همیشگیشو خدشه دار نمی کنه.

کاوه به زور لبخندشو جمع میکنه و کوسن مبل و تو بغلش می گیره.

-داداش؛ طبق شواهد من این اخطار و باید داراب به خواهرش بده!

خنده ی بلند من و محسن و لبای کمی خندون امین که با چشمایی که کمی اخطار دارند به کاوه نگاه می کنه.

-کاوه!

آقا گاوه لبخند بزرگی به خان داداشش که با سرزنش صداسش می کنه میزنه.

-جون داداش راست میگم؛ بگیم کیک های پر تقالی اتفاقی بوده؛ توت فرنگی کنار شکلات اتفاقی بوده، فسنجون و پیراشکی و هم در نظر نگیرم، لوییا پلو رو نمی تونم هیچ جوهره قبول کنم!

همه مومن می خندیم و من تو تکمیل حرف کاوه میگم:- اون ماست پر از پونه چی؟ اینبار نگاه کم اخطارش کنار لبخند کمرنگی نصیبه من میشه.

محسن دستی رو شکمش میکشه.

-دست پختش حرف نداشت!

کاوه کف دستش و سمت محسن می گیره.

-جون به جونت کنن بنده ی شکمتی.

در حالی که می خنده و دستش رو شکمش مونده بلند میشه.

-من برم بخوابم که بعد خوردن یه غذای چرب و چیلی می چسبه!

کاوه هم بلند میشه.

-گل گفتی داداش!

و پشت سر محسن راه می افته و نگاه خندون ما هم بدرقه شون میشه نمی دونم این

گاوه چی به محسن میگه که محسن یکی میکوبه پس گردنش و من چنان شادروان

میشم و بلند قه قه میزنم که کاوه از همون جا برام صداشو بلند می کنه.

-جووون؛ کیف کردی نه؟

در حال خنده سرم خم میشه و هر دو شصتمو به نشونه ی موافقت بالا می برم.

-شاه لایک داری محسن جون!

-کوفت و محسن جون!

صدای بلند و پرغیض کاوه همه مونو به خنده می ندازه کاوه و محسن تو پیچ راه پله ها ناپدید میشن و من تازه یاد این موضوع می افتم که جدیداً من و امین آقامون که تنها میشیم فضای اطراف یه جورایی میشه که همیشه نفس کشید مخصوصاً حالا که سنگینی نگاهش داره سرعت این نفس گیری و بالا میبره .

-باید اینطور خندیدن و ممنوع کنم برات!

نمی دونم چقدر میگذره که شوکه از جمله ای که

شنیدم فقط نگاهش می کنم! اون چه مرگش شده بود؟ داره از چی حرف میزنه؟

خیره تو نگاهم از رو کاناپه بلند میشه و دست تو جیبای جینش فرو می کنه و تا عبور از کنارم دست از نگاه عجیبش برنمی داره؛ من چرا انقدر گرممه؟ اون چشمای مذخرفش چی و می خوان حالیم کنن؟ "زرین خان" بهتره این بازی مسخره ای که راه انداختی، تموم کنی!

اون میره سمت پله ها؛ من بلند میشم و میرم سمت کاناپه ای که تا چند ثانیه پیش اونو تو خودش داشته بود! آروم و با احتیاط روش میشینیم؛ عطر و بوش کل کاناپه رو محاصره کرده! تو رو چی؟ پلکامو رو هم میذارم و زیر لب مذخرف نگویی به افکارم میگم! چرا اینجام؟ رو این کاناپه نشستم که چی؟ با دستپاچگی از رو کاناپه بلند میشم و به سرعت به سمت اتاقم میرم باید برم دوش بگیرم اونم زیر اب یخ! این توهمات و باید با شامپو بشورم بعدشم آب ببرتشون!

از کی تا حالا زیر آب یخم؟ ده دقیقه؟ بیست یا سی؟ یه ساعت؟ نمی دونم؛ نمی دونم...
این چه حس بدیه که من دارم؟ مطمئنی حسی که داری لمسش می کنی بده؟ آره! نه؛
نمی دونم...

جملات کوتاهی که با اون لحنِ گیرایِ مخصوصِ خودش، رو به من گفت...

اصلا چی گفت؟ گفته بود خندیدن و باید برام ممنوع کنه؟ نه؛ گفته بود اینطوری
خندیدن و باید برام ممنوع کنه! چطوری خندیدنمو؟

انقدر زیر آب یخ می مونم که صدای بهم خوردن دندونام و از سرما می شنوم همه
ی پوست تنم از سرما مور مور شده و

بالاخره از زیر دوش بلند میشم؛ در حالی که با شامپو همه ی توهماتمو شستم و دادم
آب یخ بیره! واقعا برد توهماتمو؟ بعد بیرن اومدن از حموم بر عکس همیشه بلافاصله
لباس های گرمی می پوشم و میرم زیر لحافم؛ لحاف و تا پیشونیم بالا می کشم و
چشمامو می بندم. وقتی بیدار بشم خبری از این توهمات نیست! مطمئنی؟ هیس؛ نشنوم
صداتو...

-داری اونجا چیکار میکنی مامان؟

-محیا خیلی وضعیت بدی دارن؛ باورت نمیشه بچه ها حتی کفش ندارن پوشند؛

نمی تونم ولشون کنم!

نا امید از زود برگشتنش پوف کلافه ای میکشم.

-کی برمی گردی؟

-با امین هم صحبت کردم تا چند روز دیگه تهرانم!
عصبی گوشی و تو دستام جابه جا می کنم و میذارم روی گوشم.

-چند روز مامان؟

-۴روز!

چشمام و روی هم می دارم.

-قول بده بیشتر طول نکشه مامان.

-قول میدم مامان جان.

به زور خداحافظی آرومی می کنم و مامان با قربون صدقه تماس و قطع می کنه!

حس انسان دوستانه اش گل کرده مامانم؛ از مردم عشایری که یه روز خودشم جزئی
ازشون بوده میگه؛ که معلم ندارند؛ بچه ها لباس و کفش ندارند با پاهای برهنه تو زمین
های پر از سنگ بازی می کنند! نتونسته بی تفاوت بمونه و البته حق داره...

امروز انقدر بی حوصله بودم که قید کلاس گیتار و هم زدم؛ اصلا هم دلیلش امین

آقامون نبود که از صبح از خونه که نه؛ حتی از اتاقشم بیرون نیومد!

و این یک مورد؛ اصلا سابقه نداشته!

خونه موندنش به اندازه ی تو اتاق موندش عجیب نیست؛ چرا بیرون نییاد؟ زیر لفظی
می خواد عایا؟ برای صبحانه که نیومد و پسرا رفتن سراغش اعلام کرد کسی مزاحمش
نشه؛ و این کسی مزاحمش نشه باعث شده عمارت تو سکوت مطلق فرو بره.

البته کاوه رفته دانشگاه و محسن هم کارخونه حمیده خانوم هم کل آشپزخونه رو ریخته بیرون و نشسته به تمیزکاری منم رو کاناپه ی مخصوص امین آقامون لم دادم و تازه دارم می فهمم بهترین قسمت این عمارت همین جایی هستش که من نشستم؛ از بس کاناپه اش راحت! مطمئنی دلپش فقط همینه؟ افکار بد ممنوع!

برای تلف کردن وقت؛ دوباره میرم سراغ گوشیم به محض روشن شدن صفحه ی گوشی با دیدن پیامی که بالای صفحه ی گوشیم نقش می بنده به سرعت تو جام نیم خیز میشم! نگاهی به مسیر پله ها می کنم؛ دوباره به صفحه ی گوشی نگاه می کنم که پیام از بالای صفحه حذف میشه. صفحه ی پیام رسانمو باز می کنم و پیامشو باز می کنم.

-بیا اتاقم، البته اگر به برنامه ریزی هایی که برای فردات انجام دادی خدشه وارد نمیشه!

با دهنی باز به پیامی که برام فرستاده خیره میشم. با من چیکار داشت؟ با این فردام منو دق میده آخر...

بلوزمو که از شکمم بالا رفته پایین میدم و سعی میکنم ضربان اوج گرفته ی قلبمو به کنترل خودم دربیارم؛ این روزها از روند کار قلبم راضی نیستم!

اگه که قلب منی؛ باید مطابقه میل من رفتار کنی!

اگه مال تو نباشه چی؟ مذخرف نگو...

از رو کاناپه بلند میشم و با یه حال و هوایی که توضیحی براش ندارم و نمی فهمش میرم به فراخوانی که نصیبم شده برسم!

پشت در اتاقش چند تا نفس عمیق می کشم و ضربه ی آرومی به در میزنم.

-بیا تو!

این خستگی که از تن صداش میبارد ناشی از چیست دقیقا؟ تو اتاقش کوه جابه جا می کرد؟

دستگیره رو پایین میدم و وارد بزرگ ترین و بهترین اتاق عمارت میشم. اتاقی که متعلق به آقاجون بود و بعد از مرگش "زرین خان" صاحبش شد!

پشت به من رو به پنجره ی بزرگی که به قسمت زیادی از باغ اشراف داره ایستاده. نمای هیکل ورزیده اش؛ از هر طرف قابل تحسینه! همون مثال معروف که میگه:
"گل پشت و رو نداره" حکایت امین آقامونه.

-سلام.

دستاشو پشت کمرش بهم قلاب کرده و پاهاش به عرض شونه هاش از هم فاصله دارند.

-بیا اینجا!

چند قدم جلوتر میرم و تو چند قدمی اش وایمیستم.

-اینجا یعنی؛ کناره من!

قلبم تو سینه میزنه؛ محکم!

چرا اینطوری حرف میزنه؟ چجوری؟ نمی دونم!

آآه تو هم که هیچی نمی دونی...

چرا می دونم؛ تو نمی خوای بشنوی!

جلوتر میرم و شونه به شونه اش قرار می گیرم.

-خیلی کوچیک بودی؛ زیر این درخت ها عروسک مو طلایی تو بغلت بود و غرق رویا و بازی بودی؛ همین جایی که من ایستادم آقاجون ایستاده بود و جایی که تو ایستادی؛ من!

سکوت می کنه و من به نیم رخ ناخواناش نگاه می کنم. چرا انقدر چهره اش سخت به نظر می رسه؟ گره ی کور ابروهاش و چشمایی که نگاه از درختای باغ نمیکشه.

-ازم قول گرفت، یه قول معمولی نه؛ قوله یه زرین زاده!

گیج و سردرگم به حرف هایی گوش میدم که چیزی ازشون سر در نمیارم.

-قولی که محتواش حمایت از تو؛ تنها نوه ی دختری زرین زاده ها بود! قولی که مضمومش پیشرفت و به کمال رسیدن تو بود .

من به آقاجون قول دادم که مسیر درست و بهت نشون بدم و راه و برات هموار کنم!

مکثی طولانی و بعد سری که به طرفم می چرخه.

نگاه گیرا و طولانی و نفس بند اومده ی من و...

-می دونی مهم ترین بخش از قولی که به آقاجون دادم کدوم بخش بود؟

سردرگم سری به نشونه ی نه تکون میدم .

-که اگه مسیر و نشون دادمت و راه و هموار کردم و تو مثل کبک سرت و کردی تو برف...

مکثی می کنه و چشماشو که رو به پلیدی میره باریک می کنه . -قول دادم که وسط

همین عمارت فلکت کنم!

لحن خشونت آمیز و چهره ی جدی و اخموش کنار چشمایی که میگن هیچ شوخی با من ندارند، قدم هامو به عقب نشینی وادار می کنه.

-من نوه ی زرین خانم، قوالم قوله دختر!

کامل تنشو سمتم می چرخونه و هر دو دستش و تو جیبای شلوارش فرو می بره.

-میشینی مثل یه دختر خوب سر درس و مشقت؛ میری کلاس کنکور و تست زنی

واسه خودت برنامه میچینی، خودمم کمکت می کنم امسال باید قبول شی!

دو قدم نزدیک تر میاد و ناخواسته به عقب میرم.

-تکون نخور!

چرا اینجوری می کنه؟ من چرا لال شدم؟ قدمی که ناخواسته به عقب برداشته بودم و بی

اجازه برمی گرده سر جای اولش و نگاه من خیره ی "زرین خانی" هستش که بی نهایت

مرموز به نظر می رسه. دو قدم فاصله ای و که از من داره با قدم بزرگی جبران می کنه.

-میدونی؛ قبوله بعضی از قول ها بی نهایت سخته اما عملش سخت تر؛ پس من و،

وادار به کارای سخت نکن!

گردن افراشته اش و رو به بالا گرفته و من برای دیدن چهره ی کامل و جدی اش سرم

و بالا گرفتم؛ سرش و تو صورتم خم می کنه و حالا فاصله ی چند اینچی بینمون نفسمو

قطع می کنه.

چشمای نه چندان درشت و گیراش بین چشمای مات و ترسیده ام می چرخه.

-آسیب رسوندن به آدم های نزدیک و دوست داشتیم؛ دل گنده می خواد که متاسفانه من دل گنده تر از این حرفام! پس از این در که رفتی بیرون فقط چند ثانیه زمان داری تا برای رقم زدن فرdahات اقدام کنی!

سرش و کمی فقط کمی نزدیکتر می کنه و نوک بینی هامون که بهم اتصال پیدا می کنه مثل برق گرفته ها به عقب می پرم وحشت زده به چهره ی ناخواناش کنار نیشخندی که معنیشو نمی فهمم چشم می دوزم.

-در و هم پشت سرت ببند!

تنشو دوباره سمت پنجره می چرخونه دستاش و پشت کمرش

قلاب می کنه .

و منی که با هزار افکار درهم و برهم جسم بدون روحمو تا بیرون از اتاق می کشونم، در و هم پشت سرم می بندم و تنها واژه ای که تو ذهنم تکرار میشه همینه.

"نزدیک و دوست داشتیم!"

زمان زیادی نگذشته؛ همه اش یک ساعت از خروجم از اون اتاق گذاشته! مطمئنی خروج کاملی داشتی؟ از چی حرف میزنی؟ از چیزی که بین فاصله ی نداشتتون جاش گذاشتی!

من نمی فهممت! چون که نمی خوام...

روبروی آینه ایستادم و دستم رو نوک بینیم؛ همون جایی که کوچکترین و کوتاه ترین اتصال دنیامو تجربه کرده! چه دنیایی؟ واقعا دارم از کدوم دنیام حرف می زنم؟ این چه سوالاتی عجیبیه که چشمای عجیبش باعثشون شده؟ این چشمایی که ازشون میگی

همیشه بودند! بودند آره؛ اما اینطوری نبودند! چطوری؟ همینجوری که نگام می کنند!
چجوری؟ نمی دونم...

میشه بری دنبال کارت و عذابم ندی؟ این تویی که میای سراغم!
از آینه و دختر وحشت زده ای که توقابش جا داده فاصله می گیرم.
حواست هست که تهدیدت کرده؟ به آقا جون قول داده فلکم کنه؟ مگه شهر هرته؟ از
وجناتی که به رخ کشید کاملاً نمایان بود که این عمارت شهر هرته! جدا چرا خفه خون
گرفته بودم؟ چرا مثل اون روز که جوابشو دادم نتونستم جوابشو بدم؟
شاید محو جاهای دیگه ای بودی؟ مثلاً کجاها؟ مثلاً قرنیه ی عجیب چشماش؛ جونم بگه
برات که محو خط های عمیق رو پیشونیش که نمای اقتدارین واسه خودشون یا اون چند
تار موی سیاهی که ریخته بود رو پیشونی بلند و مردونه اش! نه؛ واقعیت نداره نمی خوام
بشنوم...

*

امشب و می تونم شب عجیبی بدونم؛ البته بعد از اون اتصال کوتاه! حالا خوبه نوک
دماغمون بهم اصابت کرده بود؛ که شده این حال و روزم اگه اتصال، جاهای دیگه ای رخ
می داد و زمانشم بیشتر می بود حال و روزم چگونه می شد؟
خدا داند فقط...

محسن و کاوه دارن تخته بازی می کنند و از بس جر میزنن به هم کارشون داره به دعوا
می کشه و من اصلاً حال خندیدن به این دو تا که واقعا هم کاراشون خنده داره ندارم! آخه

یه کم اونورتر یکی نشسته که همه ی حواسشو داده به گوشی توی دستاش و من چرا دارم پرپر می زنم نمی دونم! داره چیکار میکنه با گوشیش؟ اونم این همه وقت؟ چت می کنه؟ باکی؟ دوستش؟ گره ی وحشتناکی بین ابرو هام می افته! از جام بلند میشم و به بهانه ی برداشتن گوشیم که روی میز و نزدیک "زرین خان" هستش؛ همون جا کنارش میشینم! متوجه میشم نیم نگاهی بهم می ندازه به روی خودم نمیارم و مثلا سرم تو گوشیمه به محض اینکه سرش و می بره سمت گوشیش خیلی نامحسوس گردنمو کج می کنم تا بتونم صفحه ی گوشیشو ببینم سرش که حرکت کوچیکی می کنه سمت سریع گردنم فرو میره تو گوشی خودم!

چند ثانیه طول میکشه تا سنگینی نگاهش از روم برداشته شه؛ که دوباره گردنمو کج می کنم سمت گوشیش کم مونده مردمکام از گوشه ی چشمام بزنه بیرون که صفحه ی گوشی درست تو میلیمتریه چشمای چپ شده ام قرار می گیره.
-با دقت نگاه کن!

لبامو محکم بین دندونام می گیرم خجالت زده چشمامو روی هم میذارم، خاک تو سرم که انقده ضایع می خوام سر از کاراش دربیارم.

شرمنده یکی از پلکامو باز می کنم و با دیدن صفحه ی گوشی که محتواش ظاهرا ایمیلی از یکی از شرکت های طرف قراردادشونه لب می گزم؛ چه توضیحی واسه این کار شرم آورم دارم که بدم؟ گوشی از جلوی چشمام برداشته میشه و صورتش مقابلم قرار می گیره.

-قبلنا تا این اندازه پیش فعال نبودی تو تجسس!

انقدر دلم می خواد سرم و تکون بدم و خیره تو چشمای دوباره پلید شده اش اداشو
درارم؛ اما دست و پام بسته است، حیف...

سرش و عقب می کشه و نوک انگشت شصتشو رو نوک بینیش می ماله! خنده اش گرفته
بود و نمی خواست رو کنه؟ اصلا خنده داشت؟

از سکوت سالن نگاهم از زرین خان روی کاوه و محسن میشینه با دیدن نگاه شوکه و
متعجبشون آه از نهادم بلند میشه الان اینا دیدن ما تو حلق هم بودیم؟

"زرین خان" بی تفاوت سرش و دوباره فرو کرده تو گوشیش و من هم نمی دونم چه
جوابی به نگاه های این دو تا پس بدم!

در نتیجه منم راه امین آقامونو پیش می گیرم و سرم و فرو میکنم تو گوشیم...

حالا مثلا با دوستش چت می کرد چی می شد؟ اصلا از کجا معلوم دوست داشته باشه؟
مردی مثل اون برای چی باید تنها باشه؛ اصلا مگه میذارند تنها بمونه؟ اصلا به من مربوط
نیست! از سرک کشیدنت تو گوشیش معلوم بود که اصلا بهت ربطی نداره...

-با افسون حرف زدی؟

خجالت زده از گندی که بالا اوردم به آره ی آرومی بسنده می کنم.

-برام قهوه درست کن!

سرمو از تو گوشیم بلند نمی کنم.

-الان به حمیده خانوم...

-تو!

نگاهش می کنم.

-تو؛ درست کن!

خیره تو چشمایی که شده این روزها جز اکتشافات جدیدم؛ بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم، چه حرف گوش کن شدم! تو سکوت قهوه درست می کنم و حمیده خانوم هم فنجون مورد علاقه شو رو میز می ذاره لیوان آبی هم کنارش میذارم و با لبخند کم رنگی که به حمیده خانوم می زنم و آثارش پابرجاست سمت سالن میرم. با نزدیک شدنم سرش به طرفم می چرخه و نگاه عجیبش باعث دستپاچگیم میشه! سینی قهوه رو با احتیاط روی میز میذارم.

-آهای دختره؛ پس ما چی؟

لحن پرشیطنت محسن لبخند کمرنگی روی لبای "زرین خان" مینشونه.

-می تونید به حمیده خانوم بگین براتون درست کنه.

کاوه بلند میشه و میاد سمت ما، منم سر جام می شینم.

-می مردی دو تا فنجون اضافه تر درست می کردی؟

و نگاه مشکوکی که سمت من و داداشش میندازه باعث گرد شدن چشمام میشه محسنم

بهمون می پیونده و با حرفی که میزنه می خوام که نپیونده!

- خوش می گذره داداش!؟

لحن خندون و منظور دارش و نگاه پر از تهدید "زرین خان" و خنده ی بلند و بی

پروای کاوه!

چرا انقدر عجیب به نظر می رسند؟ هر دو شون دست به سینه روبرومون میشینن و

نگاه خندونشون بین من و امین می چرخه!

"زرین خان" کنار اخم های بهم گره کرده اش قهوه شو می خوره و خط و نشونی که با چشماش بره پسرا می کشه ظاهرا کار خودشو می کنه و دو تاشون خودشونو جمع و جور می کنند .

سرم به همراهی نگاه گیجم بین پسرا می چرخه و چیزی دستگیرم نمیشه!

-مامان فردا بر می گرده!

امین آقامون بحث و عوض می کنه و این اصلا خوشاینده من نیست؛ و بدتر این که مامانشون می خواد برگرده چه خبری از این میتونه بدتر باشه که بدون مامان تنهایی مجبور به تحملشم! -آره می دونم صبح با هم صحبت کرده بودیم گفته بود که دارن بر می گردن.

کاوه تو ادامه ی حرف محسن میگه:- بلیطشم برای برگشتش تا هفته ی بعد اکی کردم!

خبر خوش آقا گاوه باعث میشه لبخندی روی لبم بشینه که از چشمای کاوه دور نمی مونه برام اخم می کنه لبخندم بیشتر کش میاد؛ برو بابا با تو یکی عمرا رودربایسی داشته باشم! خوشم نیاد از مامانت خوب...

چند ساعته که مادرشون با پوران خاله و دخترا برگشتن و عمارت و گذاشتن رو سرشون! بابا بیاین برین خونه تون دیگه این همه باهم بودین خوش گذروندین چرا سیر نمیشین؟ آله این هم شد زندگی؟ دو ساعته دلم داره از گرسنگی مالش میره و منتظرم برن؛ حالا نمیرن خوب به جهنم حداقل برین تو اتاقی جایی من مجبور نباشم پیام دست بوسی! پسرا

هم با دیدن مامانشون رفتن به سرکارشونو به تعویق انداختند و همین کار و سخت تر می کنه! شده تو نبوده پسرا یه جوری رفتار کنم که مثلا نمیبینمتون اما با حضورشون کاریست بسی دشوار!

و البته ناممکن؛ جلو چشمشون که نمیتونم به مامانشون بی احترامی کنم! پوف کلافه و بلندم همزمان همیشه با بلند شدنم از تخت و خارج شدنم از اتاق!
نور به قبرت بباره خان عمو؛ این چه لقمه ای بود که واسه ما گرفتی؟ حالا نمی شد مامان و واسه خودت لقمه نمی گرفتی بلکه امروز من و مامانم این همه دشمن نداشتیم؟ خجالتم خوب چیزیه محیا با مرده جماعت چه کار داری تو...

تقریبا پرسروصدا از پله ها پایین میام از قصد کف صندلمو محکم روی پله ها می کوبم که متوجه حضورم بشن؛ تا دوساعت مثل مجسمه بالا سرشون نایستم بلکه منم ببینند!
با دیدن هانیه و غسل که فاصله ی زیادی با محسن ندارند پوزخندی رو لبم میشینه باید هر چه زودتر سیمین و بکشونم عمارت تا این دو تا از چنگم محسن و درنیاوردند!

این چه حس مالکیتی که من به پسرا دارم؟ دارم که دارم که چی...

خوشبختانه پرسروصدا پایین اومدنم از پله ها خبر ورودمو بهشون میده؛ انقدم بی فرهنگ تشریف دارند که از جاشون تکون نخورند یه سلام کلی رو به همشون می کنم که البته با چندان روی های خوشی روبرو نمیشم!

نگاه زهر دار پوران خاله و دخترش قدمامو به سمت آشپزخونه می کشونه ای کوفتتون بشه هر چی اینجا می خورین! مال خاندان ماست هر چی ایتجاست هر چند به امین

آقامون رسیده باشه اما باز مال ما هم حساب میشه. پرو پرو واسم چشم و ابرو میان اون مادر فولادزره هم که اصلا نگاهم نکرد پسرا هم که برای نشکوندن دل مامانشون به جورایی بی طرف به حساب می اومدن!

من موندم اینا که انقده حرص منو می زنند چرا نسبت به رفتار مادر و خاله و فک و فامیلاشونعکس العمل نشون نمیدن؟ صدای خداحافظی امین و از پای میز صبحانه هم می شنوم و به قربون صدقه هایی که مادر و خالش بره وجناتش خرج می کنند دهن کجی می کنم. اصلا ازشون خوشم نمیاد...

به هر حال اونا همیشه تو زندگیه امین هستن! خوب باشند به من چه؟ با اخم واسه خودم شونه بالا میندازم و مشغول ادامه ی خوردن نون پنیر گردوم میشم، و به این نتیجه میرسم که قصد رفتنی ندارند این قوم!

با تشکر از حمیده خانوم صبحانمو تموم می کنم و برای آرامش روحم صلواتی می فرستم و دوباره با بهم کوبیدن سندلام به کف سالن اعلام وجود می کنم.

روی مبلی که فاصله ی زیادی تا جمعشون داره میشینم نگاه کاوه و محسنم به خودم جلب می کنم! ها چتونه؟

لیوان آب پرتقال بزرگی که پرتقالش از درخت های همین باغه تو دستای تپل توران خاله هستش؛ من مطمئنم آقاجونم راضی نیست تو از آب میوه هایی که خودش با دستای خودش کاشته بخوری! لبه ی لیوان و به لباس نزدیک می کنه و هنوز یه جرعه نخورده به چنان سرفه ای میافته که منو مطمئن می کنه که حق با منه؛

آقاجون دمت گرم؛ منم باهات موافقم!
 همشون سراسیمه بالاسره توران خاله جمع شدند و هر چی هم به پشتش می کوبند سرفه
 هاش بند نمیاد دیگه واقعا منم دارم نگران میشم! آقا جون راضی باش مرگه من الان می
 میره میاد اون دنیا پیشت درختای اون دنیا تم غارت می کنه!
 بلافاصله سرفه هاش بند میاد!
 آقاجون انقدر طماع نباش دیگه حالا اینم یه لقمه باهات بزنه!
 بهجت خانوم شونه های خواهرشو ماساژ میده و دختراشم با دستاشون مامانشونو باد می
 زنند! مگه غش کرده بود؟ پسرا هم که خیالشون راحت میشه برمی گردن سر جاشون
 میشنن دخترا هم بلافاصله دنبالشون!
 چه چسبونکی هستنا...
 بهجت خانوم هم کنار خواهرش میشینه توران خاله هم به محض به جا اومدن حالش
 تیره نگاهش منو نشونه می گیره!
 وا! آقاجون راضی نبود من چه کنم!
 -میگم خواهر تو این دوره زمونه آدم به چشماشم نمیتونه اعتماد کنه؛ مادره این دختر
 چطوری بین سه تا پسره عذب دخترشو تنها گذاشته!
 نیش کلامش تا اعماق وجودمو میسوزونه...
 -خاله این چه حرفیه؛ محیا از بچگی با ما بزرگ شده!
 -محسن جان خاله هر چقدر هم که باهاتون بزرگ شده باشه تنها بودنش با شما درست
 نیست!

-اوه؛ اون وقت تو حضور شما دختراتون درسته!
از جواب تند و تیزم پوران و دختراش یخ می کنند.
-مواظب باش چه اراجیفی از دهننت بیرون میاد!
با پوزخند نگاهی به بهجت خانوم می کنم و بعد به پسرا که لالمونی گرفتند؛ واژه
ی متاسفم کمه براشون!
-بهتره اول شما و همین طور مهمونایی که با خودتون همراه می کنید مواظب حرف
زدنتون باشین تا درشت بارتون نشه!
از جام بلند میشم و میون حرف توران که میگه: -واه، واه بلا به دور؛ چه زبونی هم
داره!
از کنارشون رد میشم، تا جونت دریاد...
برای کاوه و محسنم سری به نشونه ی تاسف تکون میدم و از نگاه بهجت خانوم می خونم
که گذارش کاملی قراره واسه "زرین خان" فکس بشه!
انگار ازشون می ترسم؛ چنان بشورم پهن کنمشون تو آفتاب که حض کنند!
تمام روز و از اتاق بیرون نیومدم وقتمو با صحبت با مامان و گشت و گذار تو اینستا و تل
گذروندم و البته تماسی هم با سیمین داشتم و ارزش قول گرفتم که به زودی بینمش البته
تو عمارت و باید طوری برنامه ریزی کنم که محسن هم باشه!
مگه تو خواب ببینید که بذارم محسن و تور کنی واسه دخترات!
حمیده خانوم مجبور شد غدامو برام بیاره تو اتاق چون حاضر نشدم باهاشون سر یه میز
بشینم، به درک که کارم بی احترامی محسوب میشه. راست راست تو چشمام نگاه میکنه

به من و مامانم توهین می کنه! بدتر تر از اون باید به "زرین خان" هم جواب پس بدم، دروغ نگم استرس برخورد با پسره مادره فولاد زره رو هم دارم. اما این قضیه بحثش جداست، شده حرفمو می زنم حتی اگه بخواد فلکم کنه وسط همین عمارت؛ که البته غلط می کنه!

از پشت پنجره درگیره قطرات بارون نم نم پاییزی که به شیشه ها اصابت می کنه هستم؛ عاشقه بارونای این فصل از سالم! این عمارت کنار این باغ و فصل پاییز و این بارون؛ بهترین جای دنیاست برام.

سمت کمد لباسام میرم پانچوی پاییزه مو که فقط به خاطر رنگ نارنجیه خوشگلش خریدمش تنم می کنم و از اتاقم بیرون میزنم .

عمارت تو سکوت فرو رفته؛ خداروشکر رفتن بکپن! خدایا می دونم زیادی بی تربیتم؛ اما این اصطلاحاتی که از قضا زشت و بد به حساب میان بالاخره اصطلاح هستن دیگه؛ همون قدر که برای تشکیل یه کلمه ی خوب زحمت میکشن؛ برای تشکیل کلمه ی ناپسند بیشتر زحمت می کشند! همیشه این زحماتو ندیده گرفت که؛ لااقل من نمی تونم نسبت به این صنف از عزیزانی که این اصطلاحاتِ دل خنک کنو اختراع کردند بی تفاوت باشم! به قول عزیزی: پهلوااانان؛ قهرمااانان؛ ملوااانان؛ خدا قوت...

دستامو زیر بغلم می برم سرم و رو به آسمون که داره رو به تاریکی میره می گیرم و از برخورد قطرات بارون رو صورتم لذت می برم این باغ تو این فصل جون میده واسه

قدم زدن. با قدم هایی آروم رو سنگ فرش ها شروع می کنم به قدم زدن؛ قدم زدنی پاییزی همیشه لذت بخشه.

البته اگه یکی با رخس سیاه و خفنش جفت پا نپره وسط احساسات پاییزی و دخترونه ات!

به نظرم یه کم داره با سرعت میاد سمتم! همون وسط ایستادم؛ چرا داره میاد سمت من؟ با نزدیک تر شدن ماشین و حس اینکه واقعا قصد زیر گرفتتمو داره وحشت زده به عقب می پرم و رخس سیاه درست جلوی زانو هام می زنه رو ترمز!

ای ایشالا تو با صاحبت و بیرن اوراقی...

دستامو محکم زیر بغلم می گیرم و خروجش از رخس مساویه با نگاه طوفانیش به من! پیراهن جذب سیاه رنگی پوشیده با شلوار هم رنگش و مثل اکثر اوقات دو تا دکمه ی بالایی پیراهنش بازه و برق زنجیر طلای دور گردن تیره اش با برق عصبانیت تو چشماش همخونی داره.

دستاش و فرو می کنه تو جیبای شلوارش و دیگه دارم به این نتیجه می رسم که این حرکت و بیشتر تو مواقعی که عصبانی هست انجام میده که خدایی نکرده دستاش به جای زبونش حرکت نکنند!

با قدم های فوق العاده آرومی سمتم حرکت می کنه، از جام تکون نمی خورم و قدم هاشو می شمرم؛ یک، دو، سه، حالا روبرومه و چهره ی عبوسش خبر از گذارشی که والده اش برایش تهیه کرده میده! البته امیدوارم که والده ی محترمه

اش جز گذارشگرایی نباشه که پیازداغِ مطلب و زیاد می کنند؛ که البته بعید می دونم که نباشه!

-احترام سرت همیشه تو؟!-

توپش زیادی پره و این یعنی اینکه نباید منتظر چیز خوبی باشم!

-تا احترام و چطوری معنی کنیم!

نمی تونم با جدیت تو نگاه برزخیش زل نزنم...

-می دونی که جایگاه مادرمو؟-

صدای بمش گرفته و عصبیه و البته منم دسته کمی از خودش ندارم.

-آره می دونم؛ امیدوارم شما هم جایگاه مامانمو بدونید!

یه دستش و از جیب شلوارش بیرون میاره و تو موهای بهم ریخته اش فرو می کنه.

-میبینی که مامان همیشه اینجا نیست؛ تو مدت کوتاهی که اینجاست بهتره جلو

زبونتو بگیری!

دستامو محکم تر زیر بغلم می گیرم و پوزخند پرتمسخرم گره ی ابروهاشو کورت تر می

کنه.

- زبون من، اختیار تام داره که در مواقع ضروری اظهار وجود کنه!

-وقتی کوتاهش کردم؛ وجودی نمی مونه که بخوای اظهارش کنی!

کلام بی تفاوت و پر از کنایه اش و منی که حسابی قصد کل کل دارم.

-بین پسر عمو؛ احترام شما؛ محسن؛ کاوه مادرتون فک و فامیلای آویزونتون واجب؛ حق باشما! این وسط احترام ما چی میشه؟ اگه این عمارت مال شماست و باید به شما و نظراتتون احترام گذاشت؛ متاسفانه یا خوشبختانه مال ما هم هستش و احترام متقابل می‌خوایم! بهتره این اخطارای پر جذبه تونو نگه دارین اون داخل بیشتر بهشون نیازه! و با دستم اشاره ای به عمارت که پشت سرمه می‌کنم. از سخنرانیم ابروهاش که بالا پریده بودند بر می‌گردند سرجاشون و اینبار پوزخند بلند و سرشار از تمسخرش باعث میشه با دماغ چین افتاده تماشاش کنم.

-نه؛ یه چیزایی هم بارت میشه!
شدت چین رو دماغ بیشتر میشه و دست خودم نیست که چشمامو براش چپ می‌کنم. هر چند هنوز عصبانیه و با اخم‌های وحشتناکی نگام می‌کنه اما نوک انگشت شصتشو رو نوک بینیش می‌ماله، واقعا چی خنده دار بود الان؟ -اینبار و ازت می‌گذرم؛ حواستو جمع کن!

-اگه انقدر براتون سخته خرجش دو تا چمدونه من و مامانم می‌تونیم تنهایی هم از پس خودمون بریایم!

با حرص و خودخوری این کلمات بزرگتر از دهنم و میگم.
بازتابش میشه سر "زرین خانی" که به پایین می‌افته و در حال حرکت دادن سرش به چپ و راست می‌خنده؛ باید بگم که خنده اش از هر فریادی ترسناک تر به نظر میاد اون هم با وجود چهره ای که در صدم ثانیه مثل لبو سرخ شده! با همون سر پایین افتاده و

خنده ی عصبی جلو میاد چنان از حرکتش وحشت زده شدم که زبونم بند اومده و فقط نفس های بلند و سنگین می کشم.

-گنده تر از دهنش حرف میزنی!

دارم قبض روح میشم.

- دلم می خواد یک بار؛ فقط یک بار دیگه این حرف از زبونت بیرون بیاد، بلایی بر سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنند!

بزور قامتو راست می کنم و نگاه به گوی های وحشتناک روبروم باعث وحشت بیشترم میشه!

با نگاه تهدید آمیزی دستاشو تو جیب شلوارش فرو می کنه.

-همیشه انقدر مهربون نیستم!

نفس های بلند و کش دارم و اختیاری ندارم بر می گرده و سمت عمارت حرکت می کنه و من گیر نگاه آخری که بهم انداخت و هیچ سنخیتی با خود دیوونه شده اش نداشت هستم!

دل شکسته از دست کسی که این روزها دارم وقت و بی وقت بهش فکر می کنم؛

زانوهامو بغل گرفتم و زیر درخت چنار نشستم. این همه خشونت از کجا اومده بود؟

چطور به خودش اجازه داده بود تا با من اینطوری رفتار کنه؟ این همه جسارت و از کجا

آورده بود؟ اصلا اگه بخوایم هم از پیششون بریم می خواد چه غلطی کنه؟ همه ی رفتارای

گستاخانه اش به خاطر مامان هست که انقدر بهش بها داده! مامان هر چی تو این عمارت

میکشم تو باعثشی!

دیگه همینم مونده مثل یه گنگستر باهام رفتار کنه، این اشک ها چرا بند نمیان حالا؟ از بس نازک نارنجی تشریف داری! کم مونده بود دستمو بشکونه؛ گردن فلک زده ام هم که قشنگ کوفته شده بعدش نازک نارنجی هم هستم! هر کی دیگه بود چنان جیغ و دادی راه مینداخت که از کرده اش پشیمون شه!

دو ساعته زیر این درخت نشستم و چشمه ی اشکم هم خیال بند اومدن نداره، بند بیا دیگه! همینم مونده با این قیافه ی زارم برم جلو چشم مهمونای از خدا بی خبرشون! اینا دیگه مهمون نیستن که رسما عمارت و صاحب شدن رفت .

زیر لب همه رو به فحش می کشم و بلند میشم آرنجمو روی چشمای خیس می کشم و پشتمو که خاکی شده تمیز می کنم، تا صبح که نمی تونم اینجا بمونم. بدو بیراه گویان به سمت عمارت می رم قامت بلندش و که از پشت پنجره ی بزرگ عمارت می بینم اشکام دوباره راه می افتن. دستت بشکنه ایشالا...

پسره ی بی اعصاب؛ اگه دیگه به اون چشمای بد ترکیبت فکر کردم؛ اگه دیگه عجایبش من و محو خودش کرد؛ جفت چشمامو میزنم کور می کنم تا محو اون دوتا گوی بدترکیب نشن؛ پسره ی کبوده زغال اخته!

پشت پنجره ایستاده برو بر داره من و نگاه می کنه؛ مثلا که چی اونجا ایستادی؟ برو پیش پوران خاله و چسبونکاش، اصلا لیاقتت همون دو تا آویزونیه که واسه هر سه تاتون نقشه دارند! محسن نشد، کاوه! کاوه هم نشد تو...

عیش و نوششون هم که به راه هستش؛ دارن گل میگن و گل میشنفن! اصلا دلم نمی خواد یه ثانیه هم بینمشون، اونا هم تظاهر به ندیدنم می کنند؛ بهتر...

البته نادیده گرفتن سنگینی نگاهی که به محض ورودم تو عمارت حسش می کنم خیلی هم راحت! قسمت سختش اینه که باید از کنار خود کبودش رد شم تا برسم به پله ها! قحطی جا بود؛ که حتما باید سر راه من وایمیستادی؟ من نخوام تو رو بینم تکلیفم چیه؟! دست به سینه و با هزار کیلو اخمی که تو چهره ام نقش بسته از کنارش رد میشم و چرخیدن سرش و وقتی که از کنارش عبور می کنم می بینم. کلا عین جغد میمونه سرش به هر سمتی می تونه اشراف داشته باشه با همون قدرت چرخندگی که یه جغد می تونه به اطرافش داشته باشه!

پامو رو اولین پله که می دارم صدای قدماشو پشت سرم می شنوم و سرعت قدمامو بیشتر می کنم دیگه چی می خواد از جونم؟ صدای بلنده مادرش که صداش می کنه باعث میشه پوزخند رو لبام بشینه.

-امین!

-بعدا مامان!

جوابی که با صدای بلند و قاطع در جواب مامانش میگه باعث محو شدن پوزخند رو لبام میشه، درست پشت سرم به فاصله ی یک پله از من داره بالا میاد و...

اصلا چرا انقده عجیب و غریب رفتار می کنه که چی مثلا پشت سرم راه افتاده؟ مثلا می خواد بگه پشیمونه؟ که البته این این یه فرضیه ی غلط به حساب میاد! "زرین خان" و پشیمونی!

وارد اتاقم میشم درو میبندم و کلید و دو بار تو قفل می چرخونم؛ نه من این در و؛ رو به این توهم؛ باز نمی کنم! دستم رو دستگیره و کلید جدا نمیشه و پیشونیمو به در می چسبونم و دوباره اشکایی که علتشون نامفهومه!

دستم از رو کلید بر می دارم و با نگاه حیرونی به در چوبی اتاقم؛ عقب گرد می کنم. خدا خودش به داد من و توهماتم برسه! چرا نمی خوای باور کنی که توهمی در کار نیست؟ کف دستم روی قلبم می شینه؛ این چه سروصدایی هستش که راه انداختی؟ بشین سر جات!

اخه دیگه اینجا سر جاش به حساب نمیاد...

ساکت؛ ساکت...

اخه تا به کی؟

این چه بلاملایی هستش که داره به سرم میاد؟ بلاملایی که مرد کبود و به اصطلاح خوشرنگ باعث و بانیشه! از چی حرف میزنی تو؟ همین به اصلاح کبود و خوشرنگت داشت اون پایین من و با خاک یکسان می کرد! دیگه بزرگش نکن فقط بهت هشدار داد که دیگه حرفی از رفتنت نشنوه! مهمه مگه؟ اینطور که بوش میاد

بله!

لبخند که رو لبام میشینه و دلم ضعف می کنه محکم نیشگونی از بازوم می گیرم؛ نه تو حق نداری غرقش شی!

با صدای کوبیده شدن در اتاق از جام می پرم انقدر غرق تو افکارم بودم که این کوبیدن
وحشت زده ام می کنه، دوباره که صدای کوبیدن بلند میشه و صدای کاوه تو گوشام می
پیچه نفسمو بیرون میدم! واقعا فکر کردی کی پشت دره؟!؟

من هیچ فکری نکردم!

-محیا، زنده ای؟!؟

به کوری چشم فک و فامیلات آره که زنده ام!

کلید و تو قفل می چرخونم و دستگیره رو پایین میدم و در و نیمه لا می کنم و با اخم به
قیافه ی داغون و خوشگلش نگاه می کنم.

-فرمایش!

چشماشو دایره وار می چرخونه.

-برو کنار بینم...

به دنبال حرفش دستش و میزازه رو قفسه ی سینم و با عقب بردن من وارد اتاق میشه.

-خیلی روت زیاده گاوه!

-چته دوباره هاپو شدی؟ در و

میبندم.

-مواظب باش گازت نگیرم!

عادتشه هر بار میاد تو اتاقم رو تختم ولو میشه و اینبار هم این عادتو ترک نمی کنه.

-چشمات چرا سرخه؟ از صدقه سره

داداش خوشرنگت!

-چیکار داری؟

-این جواب سوال من نبود...

میرم کنار پنجره و شونه امو به چارچوب تکیه میدم. با نگاه دلخورم سرش و میندازه پایین.

-میدونی که مامان رو ارتباط ما حساسه؛ به دل نگیر!

-مگه ارتباطی جز خواهر و برادری بینمونه که حساسه؟ سرش به سرعت بالا میاد و شوکه نگام میکنه.

-چرت نگو...

پوزخند میزنم.

اینا حرفای مامانته نه من!

-محیا مامان فقط چند روز از سال پیش ماست؛ چه انتظاری از ما داری؟ که این چند روز و تو دعوا و کشمکش بگذرونیم؟ تکیه امو از چارچوب بر می دارم و دست به سینه بهش نزدیک میشم. پریشونه چرا؟

-من اگه تا حالا هیچی نگفتم فقط به خاطر مامانم بوده، کاوه اگه قرار بر این باشه فک و فامیلاتون حرمت ندونن؛ من انقدر ها خانوم نیستم که فقط تماشا کنم!

-من اینطور عزیز بودنمو نمی خوام، اگه قراره کنارم باشید؛ پس واقعا باشید! من تعصبات الکی و عهد بوقتونو نمی خوام؛ بلدین درست بودنو پس باشین! بلد نیستین اصلا نباشین!

بدون این که پلک بزنه نگام میکنه،
 این اولین گفت و گوی جدی و آروم بین من کاوه ست...
 -ازم می خوای دل مامانمو بشکونم؟
 خنده ی آروم و کوتاهی می کنم؛ هیچ وقت بزرگ نمیشه این پسر.
 -من هیچ وقت اینو نمی خوام کاوه؛ اما تو امروز واقعا من و از خودت ناامید کردی! وقتی
 خاله ات با زبون بی زبونی حرف از تنها بودن من کنار شماها میزنه؛ شماهایی که من هر
 ثانیه از قد کشیدنمو کنارتون گذروندم؛ شماهایی که پسرای عمو فریبرز هستین و من
 فقط یه دختر عموی معمولی نیستم براتون! کاوه من محیام، محیایی که وقتی یه هفته رفته
 بودی اردو سه شبانه روز تو تب سوخت! می فهمی همه ی من تو شماها خلاصه شده؟ می
 فهمی وقتی خاله ات داره حرف از ممنوعه ها میزنه؛ ممنوعه هایی که به این خاندان نمی
 خوره یا لااقل به شماها نمی خوره!
 می فهمی این حرف هایی که تو لفافه زده میشه این همه سال بودن من کناره شما رو
 فرو میبره تو لجن؟ بفهم کاوه؛ بفهم!
 کنار این سخنرانی گریه ام هم گرفته و هر سه تاشون بخصوص کاوه تحمل اشک های
 من و ندارند و کلا زیادی خر و عجیب تشریف دارند!
 -بدم میاد الکی میزنی زیر گریه.
 نگفتم خرن!
 همیشه همینه تو اوج ناراحتی اخر کارمون به خنده میرسه.
 -بیا بیرون بینم؛ چه خوشش اومده!
 بیشتر می خندیم.

-همینم مونده از تو خوشم بیاد.

هر دو واسه هم دماغمونو چین میدیم و کاوه با حفظ چین های دماغش میگه:- فردا می
 خوایم بریم کوه!

چین های دماغم و بیشتر می کنم و پر از طعنه میگم:- خوش به حالتون!

دوباره خودشو پهن میکنه رو تختم؛ کلا هیچی حالیش نیست!

-می خوایم تو رو هم با خودمون ببریم.

خیلی از فک و فامیلاشون خوشم میاد!

-من تو خونه باشم برام بهتره.

چپ چپ نگام میکنه.

-خودمونیم فقط!

سوالی نگاش می کنم.

اشاره ای به خودش میکنه.

-خودمونیم یعنی من...

و بعد به من اشاره میکنه

-یعنی تو...

اشاره ای به بیرون از اتاق می کنه.

- یعنی محسن؛ یعنی داداش!

تا حالا انقده یه واژه به اسم "خودمونیم" که شامل ما چهار تا باشه من و خوشحال نکرده
 بود!

باور کردنی نیست؛ اما خوب اتفاق افتاده!

هیچ کدوم حرفی از کوه رفتنمون به میون نمیارند و مثل اینکه قراره یه راز بمونه البته تا زمانی که برگشتیم.

البته "آقای بدرنگ" از اتاقتش دیگه بیرون نیومد و مادرش و پوران خاله هم نگاه های مشکوکی حواله ام می کنند! ها! چتونه؟ برین سر خونه زندگیتون دیگه، آخ از دل شوشو هاتون؛ آخ...

معلوم نیست چه گناهی مرتکب شدن که اینا گیرشون اومدند!

پنج صبح که مجبور شدم از تخت خوابم دل بکنم به چیز خوردن افتادم. کوه می خوام چکار؛ خواب مهمه، خواب!

در حالی که از شدت خواب آلودگی به در و دیوار اصابت می کردم خودمو آماده کردم اونم چه آماده کردنی! شلوارمو برعکس پوشیدم؛ کوله امو پیدا نمی کردم؛ کتونی هام نبودند اصلا به مصیبتی کارامو راست و ریس کردم که دیگه آخراش کاوه هم اومده بود کمکم و چقدر هم سرکوفت زد و من زدم پس کله اش و دیگه داشت کار به مو کشیدن و این حرف ها می افتاد که محسن اومد و با یه تشر ما رو نشوند سر جامون! کاوه هم با کف دستش کوبید رو اون یکی پشت دستش و گفت "بشکنه این دست که نمک نداره؛ بشکنه!" منم گفتم "خوب بشکنه!"

و دوباره کار داشت به دعوا می کشید که محسن اومد از پشت یقه ی هر دومونو چسبید و راهمون انداخت!

یه جیپ قدیمی دارن بچه ها؛ عاشق اینن که با این جیپ بززن به کوه و کمر! همچین خوشگل و تر و تمیزه که نگوو. از این باندا ی خفن هم براش نصب کردن که قشنگ آدم باهاش کیفور میشه.

بگذریم از اینکه وقتی "بدرنگ خانو" پشت فرمون دیدم دچار دست پاچی مسخره ای شدم!

حالا مگه چی شده؟ هیچی نازم کرد نکبت!
من و کاوه عقب میشینیم و محسن هم جلو؛ سرمم بالا نمیارم و فقط یه سلام می کنم اونم آروم که جوابی نداره طبق معمول! بابا سلام سلامتی میاره...

حرکت می کنیم و من میفهمم که چقدر معذبم!
از چی؟ از چی نه از کی؟ خوب از کی؟ از راننده ی خوش اخلاقمون.

هنوز خیلی هم از حرکتمون نگذشته که سر کاوه می افته! با تعجب نگاهش می کنم؛
خواهید؟ خیلی اتفاقی نگاهم به اونجایی که نباید می افته و حتما اونم خیلی اتفاقی نگاهش به جایی که نبایده!

دستش رو قاب آینه ی جلو ماشین میشینه و درست روی چشمای من تنظیمش می کنه؛
ضربان قلبم تند میشه و خیال برداشتن نگاهشو نداره! حالا چرا اخم می کنه؟ یه دفعه رو
یه دست انداز می افتم و به شدت تو جامون تکون می خوریم کاوه وحشت زده از
خواب می پره نگاهی به دور و برش میکنه دوباره میگیره می خوابه البته!

از قیافه ی وحشت زده اش خنده ام می گیره و چشمای خندون

امین آقامون هم از تو آینه روی منه! به سرعت نیشمو می بندم و براش اخم می کنم و با دیدن شونه اش که به بالا تکون می خوره نگاهش می کنم داشت می خندید؟

از صورتش که هیچ چیزی مشخص نیست! اما مگه خنده داشت؟ محسنم به کاوه پیوست؛ عجب خواب آلوهای هستنا.

-تو که چشمت خیلی قشنگه!

اهنگ زده بود!؟

-رنگ چشمت خیلی عجیبه.

چرا من و اینجوری نگاه میکنه!

-تو که این همه نگاهت واسه چشمم گرم و نجیبه.

میدونستی که چشات شکل یه نقاشیه که تو بچگی میشه کشید؟ میدونستی یا نه؟

میدونستی یا نه؟ یا خدا! چرا انقدر گرمه!

- می دونستی که توی چشمای تو رنگین کمون و میشه دید؟ می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟

می دونستی که نموندی، دلمو خیلی سوزوندی؛ چشاتو ازم گرفتی من و تا گریه رسوندی! با دستای بزرگش که دو طرف فرمون گرفته رو فرمون ضرب گرفته و نگاه های بی پرواش ضربان قلبمو بالا می بره.

-میدونستی که چشامی؟ همه ی آرزوهای؟ می دونستی که همیشه تو تموم لحظه هامی!

خدایا دمت گرم یکی بخوابون پس کله اش من و اینطوری نگاه نکنه؛ من دارم آب
میشم که...

واییی چرا دارم انقده خجالت میکشم اخه؟ یه آهنگ گذاشته دیگه! واسه چی با اون
چشماش داره من و اینطوری نگاه میکنه؟ این خوانندهه چی میگه اصلا این وسط؟ به تو
هم میگن خواننده!

بره چی انقدر با احساس می خونی؟

-تو که چشمت خیلی قشنگه؛ رنگ چشمت خیلی عجیبه؛ تو که این همه نگاهت واسه
چشمام گرم و نجیبه!

از اضطراب شروع میکنم به ناخن جویدن و دارم زیر نگاهش جون میدم؛ ای من بمیرم با
این کوه اومدنم!

-می دونستی همه ی آرزوهامو واسه ی چشم قشنگ تو پروندم رفتش؛ می دونستی یا
نه؟ می دونستی یا نه؟

می دونستی که جوونیمو واسه چشم عجیب تو پروندم رفتش می دونستی یا نه؟ می
دونستی یا نه؟ -نکن!

صدای بلند و زمختش از بین صدای لطیف و با احساس خواننده قابل تشخیصه!

من نکنم یا تو؟ ناخون شصتمو محکم بین دندونام می شکم.

-میگم نکن!

گیجم و نمی دونم از چی حرف میزنه! انگشت بعدی و که فرو میکنم تو دهنم صدای نچ

بلندش تو ماشین می پیچه یه دستش و از رو فرمون بر می داره و می چرخه سمتم!

دستش و بلند می کنه و انگشتمو از دهنم بیرون می کشه و دنبال خودش انگشتمو تا جایی که امکان داره درست تا دنده ی ماشین می کشونه و بعد رها می کنه!

کم مونده پس بیفتم؛ این چرا اینجوری می کنه؟ من چرا اینجوری شدم؟ این دو تا چرا خوابیدن؟ من چرا نمی خوابم؟ ای خدا دارم خل میشم...

آهنگ که تموم میشه نفس سنگینمو بیرون میدم و با دوباره پخش شدن همون آهنگ با بیچارگی چشمامو می بندم، "زرین خان" اخه اهنگشم به تیرپ و وجناتت نمی خوره!

هی خواننده میگه "می دونستی یا نه" زمزمه ی آروم امین آقامونو هم باهاش می شنوم.

می دونستی یا نه و زهرمار!

من دارم با چشمای بسته جون میدم این هی میگه میدونستی یا نه...

مرده شور چشمات و مدل نگاه کردنتو، مدل آهنگ گوش دادنتو مدل زمزمه کردنتو؛ ببرند! که باعث میشن به این حال و روز بیفتم! دقیقا از چه حال و روزی حرف میزنی؟ شما خفه...

تا رسیدن به مقصدی که رسیدن بهش و فرار کردن از این فضا داشت برام آرزو میشد؛ چشمامو باز نکردم. آهنگ تا خودِ توقف ماشین هر بار بعد اتمام از اول گذاشته شد و دیگه داشت باورم میشد طرف حسابش منم! مگه نیستی؟ گفتم شما خفه...

اتقده از خوابیدن همزمان کاوه و محسن شاکی شده بودم که کاوه رو که تو دسترسم بود با نیشگون محکمی که از بازوش گرفتم بیدار کردم بعدم خیلی ریلکس از ماشین پایین پریدم و اصلا هم چیزی به روی قیافه ی هاج و واج کاوه نیاوردم!

همشون از ماشین پیاده میشن و کوله به دوش راه میفتیم، فکر می کردم فقط ما خر تشریف داریم و اول صبح زده به کله امون و زدیم به کوه و کمر؛ نگو جمعیت کثیری هم مثل ما زده به سرشون و دسته دسته مشغول بالا رفتن از کوه هستند! کنار پسرای خوشتیپ حسابی جلب توجه می کنیم و همیشه از کنار اکیپی بگذریم و نگاهاشونو متوجه خودمون نکنیم. هر چقدر رو اعصاب و بی تربیت هستن به همون اندازه کلاس کاری آدم و میبرن بالا...

-مردم از گشنگی!

شروع شد؛ این گاوه همیشه همینه! توجهم به وجناتِ مردِ سیاه پوشی که کنار محسن با فاصله ی چند وجب جلوتر از ماست، هست.

-حالا خوبه دو قدم راه بیشتر نرفتی.

-گشنگی مگه به قدم دو قدم سرش میشه؟

از شونه های قوی و محکمش چشم می گیرم و با حالت مسخره ای رو به کاوه میگم:-
اگه میزان گشنگی متعلق به شخص تو باشه هیچی سرش نمیشه و کاملا بهت حق میدم!

دستش که بالا میاد تا پشت گردنم پیاده شه با خنده ی بلندی جا خالی میدم

-بخدا اگه بخواین اینجا هم بزن بزن راه بندازین رسیدیم اون بالا پرتتون می کنم پایین!

بی توجه به محسن زبونم و تا ته واسه آقا گاوه بیرون میارم.

-منم کمکت می کنم!

"زرین خان" رو به من و در کمال جدیت این حرف و میزنه که البته مخاطبش محسن
و البته هشدارش برای ماست!

کاوه با خنده و بی توجه به اخطار داداشاش میاد کنارم -بزن بزن کجا بود؟
می بینید که چقد با هم خوییم!

و با چشمکی رو به من سرعت قدماشو بیشتر می کنه و حالا ما جلوتر از اوناییم و اونا
درست پشت سرمون، هر دو زیر زیرکی می خندیم که به عقب کشیده میشم، کاوه هم
همین طور!

امین میگه:

-محض احتیاط از هم دور بمونید!

حالا هر چهار تا رو یه خط مستقیم راه میریم
کاوه سرشو خم میکنه تا من و بیینه منم همین کار و میکنم و هر دو از این شیطنتمون
میزنیم زیر خنده.

-یه روزی سزای اینطور خندیدنتو پس میدی!

با زمزمه ی آرومی که بی شباهت به غرغر نیست، خنده رو لبام خشک میشه سر خم
شده امو صاف می کنم، نیم رخ وحشتانک اخم آلودش و چشمای تنگ شده ای که به
روبروشه و من که کم مونده پس بیفتم! با چرخش آرومی رو به من؛ نمایی کامل از
جدیت چهره اشو به رخ میکشه و زمزمه ی دیگه ای که واسه قلبم ضربانی نمی ذاره تا
که تند یا کند بشه.

-چیکار کنم با این خنده هات؟!

یکی اکسیژن برسونه!

پلک هام از بس چشمام گشاد شدن به دیواره ی پشت چشمام چسبیدند و لبای از هم باز موندم و نمی تونم ببندم. نگاهش همراه با برق آشنای تو مردمکاش دور چهره ام گردش کوتاهی می کنه و انگشت شصتش دوباره رو نوک بینیش میشینه و نگاه از من میگیره.

بایدم به حال و روزی که برام ساخته بخنده!

تو همون آدمی هستی که دیشب کم مونده بود سر از تنم جدا کنی؟ نه اون همون آدم دیشبی هستش که وقتی حرف از رفتن زدی کم مونده بود سر از تنت جدا کنه؛ همون آدمی که موهاتو ناز کرد! بگی خفه شو، خفت میکنم گفته باشم...

دستشو آروم از دور بازوم رها می کنه و من هنوز در افقِ حرفی که شنیدم محوم!

نه خفه نشو؛ بگو...

دستای یخ کردم و گیر بنده کوله ام می کنم و با قدم بلندی به جلو میرم، این همه

نزدیکی خطرناکه!

کاوه هم خودشو به من می رسونه. خنده ی صدا دار محسن و " این دو تا آدم نمیشن "

کمی حرص درارش.

نمی تونم تو خنده ها و شوخی های محسن و کاوه شراکتی داشته باشم، چون همه ی

من؛ درگیر دو تا جمله ای که شنیدم شده. جدا اون چش شده؟ خودت چت شده؟

من اگرم چیزیم شده باشه همش تقصیر خوشرنگ خانه! بالاخره خوشرنگ خان یا بدرنگ خان یا آقای کبود؟

از سربالای بالا میریم و من بدون این که نفس کم بیارم به راهم ادامه میدم.

-می بینم که بعضی ها آدم شدند و سرشون تو لاک خودشونه!

این گاوه که نمیداره من و افکارم با بدرنگ خان به نتیجه ای برسیم پس جوابشو بدم که دلم نسوزه.

-البته گه بعضی ها با جفت دمپایی نپرن وسط این آدم شدن!

-پس قبول داری که آدم نیستی؟

لحن پر استفهام و صورت خندون گاوه رو از نظر می گذرونم و صدای قدم هایی که پشت سرمونه کمی حواسمو پرت می کنه.

-معلومه که نیستم گاوه جان! من فرشته ام؛ فرشته!

صدای خنده هایی که از پشت سرم می شنوم و زنگ صدای خنده ی مردونه ای

که دلم رو حالی به حالی می کنه.

-از همون فرشته هایی که اصطلاحن بهشون میگن حوری!

با تموم شدن حرفش همزمان من و محسن بهش حمله می کنیم و میون خنده های

بلندش با چک و لگد ازش پذیرایی می کنیم جالب تر امین آقامونه که بی تفاوت از

کنارمون رد میشه اما

دوباره بر می گرده پس گردنی محکمی نثار گاوه می کنه و چقدر هم که من و محسن

خندیدیم و گاوه هم به علامت تسلیم دستاشو بالا می بره.

-باشه بابا چند نفر به یه نفر!

یه کم که بالاتر می ریم فضای خوبی برای نشستن پیدا می کنیم چند نفری هم یه کم دورتر کنار رود خونه ی نه چندان پرآبی نشستن. کاوه رو تخت سنگی میشینه و محسن هم کنارش خیلی اتفاقی من و زرین خان کنار هم می شینیم تو فاصله ی بینمون کوله ی من قرار می گیره.

کاوه از تو کوله اش فلاکس چایی و بیرون میاره.

-لیواناتون و بدین بیاد.

از تو کوله ام لیوان و طرح کیتی مو در میارم کاوه لیوانا رو از آب جوش پر می کنه و نپتونا رو توشون می ندازه.

-یه لیوان کمه که!

-من نمی خورم.

نیم نگاهی بهش می ندازم داره اطرافو نگاه می کنه و چایی نمی خواد اونوقت؟ لیوان چایی مو بین دستام می گیرم و یه قلپ می خورم از شدت داغ بودن نه می تونم چایی و قورت بدم نه می تونم نگهش دارم لیوان میذارم کنارم رو تخته سنگ و به زور چایی و قورت میدم. زبونم به سوزش می افته و محسن و کاوه که روبروم نشستن با قیافه ی خندون نگام می کنند! شاد شد روحشون بخدا...

هوا خیلی خوبه و چند ساعتی دور بودن از فضای دود آلود تهران نعمتی حساب میشه واسه خودش.

دوباره هوس چایی می کنم و به قصد برداشتنش دستمو بلند می کنم، که با دیدن جای خالیش حدقه ی چشمم گرد میشه و با دیدن لیوانم تو دست "زرین خان" رسماً دهنم باز می مونه! لیوان چایی دهنی من و داشت می خورد؟ "زرین خان" وسواسی داشت از لیوان من چایی می خورد؟ اونم لیوان طرح کیتی صورتی رنگم!

صدای خنده های آروم کاوه و محسن چشمای از حدقه در او مدمو سمتشون می کشونه؛ نگاهشون سمت آسمون و کوه و هواست اما صورتای پر خنده شون چیز دیگه ای میگه! دوباره به امین نگاه می کنم و با انگشتم اشاره ای به لیوانم می کنم.

-مال منه ها...

قلپ، قلپ از چایی که لیوانش مال منه می خوره و بعد با مکثی طولانی نگاهی به من میندازه.

-میتونه مال منم باشه!

از حرفی که می زنه نمی دونم چه برداشتی باید داشته باشم؛ اصلاً نمی دونم باید چی بگم! بی خیال چایی و لیوانم میشم و در حالی که مطمئنم صورتم سرخ شده سرم و فرو میکنم تو کوله ام با دیدن یه بسته از شکلاتای مورد علاقه ام نفسی می گیرم و برش می دارم و خیلی عجول و دست پاچه بازش می کنم اصلاً هم خنده های زیر زیرکی اون دو تا دیوونه اعصابمو بهم نمی ریزه!

گازهای عصبی که به شکلات میزنم صدای کاوه رو در میاره.

-چرا اینطوری افتادی به جونش؟

-اگه بخوای میتونم به جون تو بیفتم!

محسن و اونی که بهم ریخته میخندن و کاوه اشاره ای به شکلات تو دستم می کنه.

-قربون دستت همون بهتر گازات مشموله شکلاتات بشن!

برای قیافه های خندونشون شونه بالا می ندازم و دوباره دندونامو تو شکلات فرو می کنم. بعد از خوردن چایی که البته من فقط سوختگیش نصیبم شد از جامون بلند میشیم و محسن پیشنهاد کلیچ میده! با همه ی افکار بهم ریخته ام از این گزینه نمی تونم بگذرم منم و کلیچ های عزیزم. هر کی هم بدش میاد خره...

برای رسیدن به کلیچ و البته فرار از قدم هایی که هر چی تلاش می کنم ازش فاصله بگیرم بهم نزدیکتر میشه سرعت قدمامو بسیاااا زیاد می کنم؛ اما کو اثر؟ پابه پام میاد و من علت خنده های اون دو تا دیوونه رو نمی دونم! واقعا نمی دونی؟ باز تو سروکله ات پیدا شد؟

نمی دونم چقدر و با چه سرعتی فقط رفتم و اونا هم همراهیم کردند که رسیدیم به جایی که باید کلیچ میزدیم بر بدن!

حالا حتما باید درست روبروی من می نشست؟ سرم و فرو کردم تو گوشیم اونقدر خجالت زده هستم که نگو؛ و علت این خجالتم نمی دونم! حالا چرا انقدر بزرگش کردی یه چایی از تو لیوانت خورد دیگه...

-تو چی می خوری محیا؟

بدون این که سرمو از تو گوشیم در بیارم جواب محسن و میدم.

-زبون!

-محسن داداش فکر کردی الکیه که روز به روز به متراژ زبونش اظافه میشه!

به دنبال حرف گاو محسن میزنه زیر خنده و من سرم و بلند می کنم و با چهره ی خندون و چشمایی که انگار دارند من و جستجو می کنند روبرو میشم.

احساساتی که نمی دونم از کجا و به چه منظور دارند سرازیر میشن و زیر نقابم فرو می برم و بی خیال رو می کنم به کاوه.

-باز خوبه من با خوردن زبون یه سودی میبرم و به قول تو متراژش و زیاد می کنم! اما دلم واسه تو میسوزه که هر بار مغز می خوری هیچ فایده ای نداره و نیم مثقال هم به اون مخت اظافه نمیشه که نمیشه!

قه قه بلند محسن با سر بع زیر افتاده ی امین که آروم می خنده لبخندی رو لبم می نشونه بچمون چه خوشگلمی خنده ها! تا حالا ندیدی مگه؟ بله کور تشریف داشتتم راضی شدی؟

زیر نگاه های گاه و بی گاهش چیزی از طعم زبون؛ زیر زبونم نفهمیدم، در کل فکر نکنم این زبونی که سفارش دادم تاثیری رو متراژ زبونم بتونه داشته باشه چون رسماً کوفتم شد!

به بهانه ی سنگین شدن شکمم زودتر خودمو به هوای آزاد می رسونم. چنان نفس عمیق و بلندی می کشم که خودم هم متعجب میشم، تا این حد داشتم اون تو خفه می شدم؟ این چه طرز ابراز احساساته؟ خفه می شدم نه دختر؛ از هیجان نگاهاش گرفتارم...
گرفتن درسته! ادبیات من و کشته...

چند تا نفس عمیق دیگه هم می کشم و هر بار سنگینی بیشتری روی قلبم حس می کنم، چرا انقدر قلبم سنگینه؟ و اا سوالا می پرسى ها اینی که من دیدم چند تنی وزن داره حالا مونده تا سنگینیشو حس کنی!

با آشفتگی قدم هامو سمت پسر بچه ای که بساط آلوچه خشکه و لواشک و چیزای دیگه پهن کرده هدایت می کنم. با نزدیک شدنم از روی چهار پایه ی کوچیکی که روش نشسته بلند میشه.

-سلام آبی!

میون آشفتگی افکارم لبخندی به صورت سرخ شده از سرماش می زنم.

-سلام دادا...

لبخند بزرگی رو لباش میشینه و با هیجان اشاره ای به خوردنی های ترش و وسوسه انگیزش می کنه.

-کدومش و برات بردارم؟

دوباره نگاه می کنم و میگم:- آلبالو خشکه و قیصی.

-چشم آبی.

یه ظرف مستطیلی یک بار مصرف بر می داره یه طرفش آلبالو می ذاره یه طرفش هم قیسی های سرخ رنگ دهن آب افتاده مو جمع و جور می کنم و برای برداشتن پول زیپ کوله امو باز می کنم. یه اسکناس بر می دارم و قبل از من دست مردونه ای با اسکناس درشت تری جلو میاد.

پسر بچه با مکت اسکناس و بر می داره.

-بقیه اش مال خودت!

پسر بچه مات مردی که پشت سرم ایستاده لبخند میزنه و ظرف و ستم می گیره. کم خودم قرار دارم، اینطوری پشت سرم ظاهر میشه کلا دیگه قرار ندارم! ظرف و بر می دارم و بر می گردم و از این همه نزدیکیش هینی میکشم و یه پامو عقب می کشم ، دوباره و چند باره از عجایب چشماش نفسم بند میاد و خود لعنتیش هم نمی خواد دست از اینطور نگاه کردنش برداره؛ بردار چشمات و با خودت ببر هر جایی که من و قلب سنگین شده از وزن یک تُلُّئیت نباشه!

با مصیبت از کنارش رد میشم و اونم همراهیم می کنه، به کی بگم این همراهی و نمی خوام! خدا از دلت بشنوه...

باز این سر و کله اش پیدا شد!

باید پیدا بشم که انقد به خودت دروغ نگی...

چه دروغی؟ از خودت پیرس!

نمی دونم مسیرمون کجاست و فقط هم قدم باهاش حرکت می کنم و این فکر که من و "زرین خان" تو تنهایی حرفی برای گفتن بهم نداریم مثل یه خار فرو میره تو چشمام! چرا ندارین؟ کافیه بخواین بعدش می بینی چقدر حرف برای گفتن دارین!

ممنون از دلداریت...

دلداری نبود واقعیت و گفتم!

وای خدایا داریم میریم تله کابین؟ من که می دونم این آتیشا از گوره کاوه بلند میشه؛
 بیا تا اسمشو میارم عین جن ظاهر میشه جلوم! با محسن تو صف ایستاده و از همون
 فاصله برامون دست تکون میده و من که میدونم اینطور بال بال زدنش یعنی که دیدی
 حالتو گرفتم!

از کنار صف طویل و نگاه های خیره ی دخترا به امین می گذریم و من فکر می کنم که به
 چیه این پسره ی سیاه سوخته اینطور نگاه می کنند؟

خودت به چه چیز از این پسره ی سیاه سوخته خیره می شوی؟ تو یکی ببند لطفا!

کنار محسن وایمستم چون نه حوصله ی مزه پرونی های کاوه رو دارم نه تحمل نگاه های
 امین آقامون! تو این مواقع انتخاب محسن گزینه ی خوبیه پسره ساکت و همیشه خندون
 خودم!

کاوه و محسن آبلولوهامو ناخونک می زنند و حتی حوصله ندارم ظرف و از دسترشون
 دور کنم. می تونید بخورید اما خوب من که راضی نیستم!

کاوه برام ابرو میندازه بالا و پلید نگام می کنه و همه ی واکنش من بی تفاوتیه و نمی
 دونم واقعا الان تو این موقعیت چی خنده داره که کاوه و محسن هر پنج ثانیه میزنن
 زیر خنده. با نزدیک شدن نوبتمون محسن بازومو می گیره و من و می کشونه جلوی

خودش! می خوام اعتراض کنم که کاوه اینبار دستمو می گیره و جاشو با من عوض می کنه و درست من و میذاره کنار "زرین خان!"

روی این که سرمو بالا بگیرم ندارم و از کار پسرا عصبی میشم انقدم فاصلمون با هم کمه و یه جورایی کیپ به کیپ ایستادیم اخه جا قحط بود؟

نوبتمون که میشه نفس راحتی می کشم زرین خان اول وارد کابین میشه و منم پشت سرش با صدای بسته شدن در کابین بلافاصله بر می گردم و با دیدن قیافه های خندون اون دو تا آب زیرکای نفهم که کم مونده پخش زمین بشند وا میرم! کابین حرکت می کنه و کاوه زبونش و تا ته برام در میاره و محسن از شدت خنده نمی تونه رو پاش وایسه! ناباور از کاری که باهام

کردند می چرخم و امین و می بینم که روی صندلی نشسته و با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کنه البته نگاهش دسته کمی از دو تا داداشای بیشعورش نداره!

من خوش شانس ترین دختر دنیام!

چون الان تو ارتفاع هستم کنار مردی که خودش یه ارتفاع به حساب میاد!

اخه من از ارتفاع می ترسم و همین طور از این مرد؛ ترسایی که همیشه سعی در انکارشون داشتم و هیچ وقت نمی پذیرفتمشون!

این کابین کنار این آدم درست مثل سقوط آزاد می مونه...

با به حرکت دراومدن کابین چشم از "زرین خان" می گیرم و با نفسی حبس شده روی صندلی میشینم.

رو لبه ی صندلی میشینم کوله ام رو شونه هامه و نمی تونم به پشتی صندلی تکیه بدم؛ ظرف پلاستیکی که محتویاتش نصف شده تو دستامه و می دونم که رنگ به رو ندارم و از همه بدتر این که نمی تونم چشم بردارم از گوی های خندونی که چشم ازم بر نمی دارن. تکیه داده به صندلی و پاهاشو بهم گره زده یه دستش زیر چونه اش و انگار داره فیلم کمدی می بینه!

کابین تکون نه چندان محکمی می خوره؛ چشمامو محکم روی هم می دارم، خدا لعنتت کنه کاوه.

-باز کن چشمتو!

تو این وضعیت فقط لحن دستوری جنابعالی و کم دارم. اخه آدمی زاد هم این مقدار پروو میشه؟

-ادای آدمای شجاع رو در آوردن هنر نیست!
یکی از پلکامو باز می کنم و با پوزخندش مواجه میشم.
-ادای آدمای روشن فکر و در آوردن هم هنر نیست!
پوزخندش محو میشه و با اخم برام سر تکون میده.
-روشن حرف بزن!

همین مونده بود میون زمین و آسمون هم بحثمون بشه!
-به اندازه ی کافی روشن هست.

گوشه ی لباس کج میشه و چشمای پرنفوذش کم کم داره فضا رو سنگین میکنه!
-دقیقا ادای آدمای روشن فکر و در آوردن چجور یاست!؟

برای قیافه ی ناخواناش و لحن زیادی طلبکارش چشم غره میرم.

-من و زدی!

به سرعت قیافه ی طلبکارش جاشو به بهت میده.

- من این کار و نکردم!

با خنده ای عصبی سر تکون میدم.

-احیانا اون آقایی که دیشب تو باغ...

تنشو کمی خم میکنه به جلو.

-اون فقط یه هشدار بود!

به شدت کنار اخم هاش ترسناک شده و البته جذاب تر...

منم تنمو خم می کنم به جلو...

-فقط کافیه یه بار دیگه، یه نمونه از این هشداراتونو رو من پیاده کنید تا ببینید نتیجه

اش چی میشه!

سرش که به پایین می افته و خنده ی ترسناکش بلند میشه ،دوباره به چیز خوردن

می افتم! اخه منگل جان تو که ازش میترسی غلط می کنی براش رجز می خونی

اونم اینجا تو یه فضای بسته و نبودن تجهیزات لازم برای فرار!

یعنی خاک بر سر بی سیاست! خاک...

به سرعت دستش بالا میاد و یقه امو می چسبه همزمان کابین تکون محکمی می خوره

و جیغ بلندی میکشم ظرف آلبولوها از دستم رها میشه و، کف کابین پخش میشن .

-کارت رسیده به جایی که من و تهدید می کنی؟

خدایا این چه صدا و لحنیه که به این بنده ی بی اعصابت به عنوان نعمت دادی؟ نمیگی
جنس لطیفی که خلق کردی لطیف تر از این حرفاست و تحمل این همه خشونت و
جدیت و ندازه؟ ها...

خدا جون با همه ی ارادتی که بهت دارم باید بگم تو خلق موجوداتی به نام مرد
نهایت بدجنسی و به کار بردی!

-ولم کن!

نگاهش از چشمای لبریز شدم سر می خوره رو دستش - نمی کنم؛ نباید
بکنم!

زمزمه ی آرومش و منی که دارم از این زمزمه ها به مرز جنون میرسم.

-داری اذیتم می کنی...

دوباره نگاهش تو چشمام میشینه.

-من یا تو؟!

دارم از این همه نزدیکی عذاب میکشم؛ حرفای دو پهلوئی که می شنوم برام میشن سخت
ترین جملاتی که قادر به هضمشون نیستم.

- روزای سختی درپیشه!

به قدری این جمله رو آروم میگه که اگه من گوشای تیزی نداشتم به هیچ عنوان نمی
تونستم بشنومش. گیج و سردرگم نگاش می کنم چشماش دارن چه غلطی می کنند؟
این چه نیرویی هستش که داره به تنم تزریق می کنه؟ گوی های صاعقه دارش و بر می
داره و تنه اشو عقب می کشه دستش و از یقه ام بر می داره و به صندلی اش تکیه میده.

-بعضی حرف ها رو همیشه گفت؛ باید دید!
 به کف کابین نگاه میکنم به آلبالوهای پخش شده؛ من حتی نمی خوام حرفاشو بشنوم؛ اون
 از دیدن میگه؟ بیا و روراست باش محیا تو نمی بینی حرفاشو؟
 با توقف کابین و بلند شدن امین با چشمایی که به زمین دوخته است وزن سنگین شده ام
 رو بلند میکنم و پشت قامت بلندش از کابین پیاده میشم!
 قیافه های خندون کاوه و محسن با دیدنمون وا میره و من از کنارشون می گذرم.
 ای کاش بشه از کنار همه چیز به همین راحتی گذشت؛ ای کاش بشه چشم از دیدن خیلی
 از حرفا بست!

"روزای سختی درپیشه!" چه روزایی؟

چرا انقدر حرفاش عجیب بود؟ نمی دونم همیشه همین اندازه عجیب بود و من امروز
 فهمیدم؛ یا که کلا امروز عجیب شده بود؟ اینطور تو لفافه حرف زدنش داره من و دیوونه
 می کنه!

سکوت سنگین بینمون و هیچ کدوم نمیشکنه، مقصد همه مون سمت ماشینه و من هر
 چه زودتر تنها شدن تو اتاقمو می خوام .

تموم مسیر تو سکوت می گذره و نگاه های گاه و بی گاهمون از تو آینه هر بار توسط
 همدیگه شکار می شد. هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی برسه که بخوام یواشکی
 دیدش بزرم و دیدم بزرنه!

"زرین خان" با این خوده جدیدی که داری نشونم میدی چه کنم؟ حواست هست من محیام؟ حواست هست که من، دختره زنی هستم که مادرت اونو مسبب از هم پاشیده شدن زندگیش میدونه؟ تو داری چیکار می کنی با من و خودت؟
وارد عمارت که میشیم بهجت خانوم و توران خاله و دخترش تو آلاچیق می بینیم نفسمو کلافه بیرون فوت می کنم و با توقف ماشین سریع پیاده میشم و به سمت عمارت میرم .

من احتیاج دارم تنها باشم به دور از همشون و خوده جدیدش!
درست ساعت از ۴ صبح گذشته و من خواب به چشمم نیامد، برای فرار از دست افکارم به باغ پناه آوردم این بار زیر درخت چنار ننشستم چون دیگه مطمئن شدم برام بدشانسی میاره! حالا اومدی زیر درخت بید نشستی برات خوش شانسی میاره؟ -اون موقع ها که خیلی کوچیک بودی هم هر وقت ناراحت میشدی یا دلخور شب و نصفه شبم نداشت، زیر همین درختا باید پیدات می کردیم!

با این اوصاف باید بگم که درخت بید هم دسته کمی از چنارمون نداره، باز چنار امین آقامون و تحویلمون میداد!

کنارم میشینه و سرش و تکیه میده به تنه ی درخت.
-چرا نخوابیدی؟

خیلی حوصله دارم، به آقا گاوهم باید جواب پس بدم!
-خودت چرا نخوابیدی؟

-به همون دلیلی که تو نخوابیدی!

پلکامو از جواب نامفهومش رو هم میذارم.

-من فقط سرم درد میکنه.

-اگه سنگینی دل سردرد به حساب میاد پس منم سرم درد میکنه.

سرم و که تکیه دادم به تنه ی درخت می چرخونم سمتش.

-کی دلتو سنگین کرده؟ می

خنده.

-اونی که دل تو رو سنگین کرده نیست!

خجالت زده چشممو میدردم.

-زر الکی نزن گاوه!

-میگه اگه می خوای باهام ادامه بدی باید رابطمون درست و شرعی باشه!

نگاه نامفهومی بهش میندازم و گیج میگم:- کی؟

دوباره می خنده.

-شمیم!

-واقعا دوسش داری؟

کنار لبخند آرومی پلکاشو رو هم میذاره!

-دوست داشتن چجوریه؟ پلکاشو

از هم باز میکنه.

-نمی دونم؛ واقعا سخته که بگم چجوریه! هر بار که صداشو می شنوم قلبم تند میزنه،

هر بار که می بینمش و برام لبخند میزنه دلم می خواد غش کنم چند ثانیه مکث میکنه.

-دوست داشتن همیشه اینطوری باشه؟ لبخند میزنم و دستم
و رو گونه اش میکشم.

-آره میشه!

چند ثانیه با یه عالم مهربونی بهم خیره می مونیم که کف دستش بالا میاد و محکم میکوبه
تو سرم!

-اه حالم بهم خورد؛ برو اونور بینم!

شوکه نگاهش می کنم که برام دماغشو چین میده منم محکم، البته محکم ترمی کوبم تو
سرش که صدای آخش بلند میشه.

-بشکنه دستت!

-حقت بود محبت بهت نیومده.

دستش و رو سرش می ماله.

-چقدم که تو محبت می کنی!

بلند میشم.

-لیاقت نداری...

کاوه هم بلند میشه و هر دو در حال تمیز کردن لباس خاکیمون حرکت می کنیم.

-تو رو که میبینم از زن گرفتن پشیمون میشم!

براش دهن کجی میکنیم.

-دقیقا منم تو رو که میبینم از شوهر کردن پشیمون میشم!

قوی به گردنش میده و با حالت مسخره ای میگه:- همچین میگی شوهر انگار صف

کشیدن برات؛ بالا بری پایین بیای اخرش جات تو همین عمارته!

سر جام خشکم میزنه و اون بی تفاوت به راهش ادامه میده.
-انقدم به مغز نداشته ات فشار نیار بیا برو بخواب!

همراه با کاوه آروم و بی سروصدا وارد عمارت میشیم هر دو پاورچین به سمت طبقه ی
بالا میریم تا کسی و زابه راه نکنیم البته زا به راه کردن به کنار؛ من و کاوه رو دیدن اونم
این موقع شب تنها کنار هم میتونه مثل یه بمب بهجت خانوم و توران خاله رو منفجر کنه.
هر دو تو سکوت با هم بای بای می کنیم و میریم تو اتاقمون!

**

با صدای فریاد بلندی از جام می پریم.
-یکی باید به این دختره حالی کنه که داره پاشو بزرگتر از گلیمش برمی داره!
صدا درست از پشت در اتاق من میاد! چه خبر شده؟
-مامان خواهش میکنم آرومتر؛ چیزی نشده که داری انقدر بزرگش می کنی!
صدای محسن هستش؟ چی شده؟
-برو کنار محسن!
-مامان!
صدای بلند محسن که کمی از اخطار نداره از تخت پایین می کشونتم.
-صداتو واسه این دختره رو من بلند میکنی؟
-قربونت برم چه صدا بلند کردنی؛ الکی داری این قضیه رو کشش میدی!

دستی تو موهای بهم ریخته ام میکشم و سمت در اتاق میرم .
 ظاهرا این مادر فولادزره طرف حسابش منم!
 -برو کنار محسن!

در و باز می کنم و با چهره ی عصبی و سرخ بهجت خانوم و محسن که کلافگی از
 سر و روش میباره روبرو میشم.
 -چی شده؟

همین جمله ی کوتاه باعث میشه بهجت خانوم فوران کنه.
 -تازه می پرسی چی شده؟ نصفه شبی با پسر من تو باغ معلوم نیست چه غلطی می
 کنی و تازه میگی چی شده؟ خدای من...

وحشت زده از حرفی که شنیدم به محسن نگاه میکنم چشمای شرمنده شو از من
 میگیره و با التماس مادرشو صدا میزنه.

-مامان خواهش می کنم!
 کف دستش و سمت محسن می گیره.
 -شما دخالت نکن!

و دوباره نگاه پرکینه اش منو نشونه می گیره.

-فکر پسرای من و از سرت بیرون کن؛ تو خواب بینی که بذارم خامت شن!

-چه خام کردنی مادره من؟ محیا عضوی از ماست چه بخواین چه نخواین جاش رو سر
 ماست! این وصله هام نه به دختر این خاندان می چسبه نه به پسرای این خاندان!
 بهجت خانوم عصبانی از حمایت محسن؛ کف دستش و رو سینه ی محسن می کوبه.

- یعنی میگی خواهر من دروغ میگه که این دو تا رو نصفه شب تو باغ دیده؟

ای بر خواهرت لعنت...

- من نمیگم که خاله دروغ میگه؛ حرف حسابم چیز دیگه ست ماما! محیا با ما بزرگ شده

مثل خواهرمون میمونه؛ چطور میتونی این مذخرفات و راجع بهش بگی؟ از همه بدتر در

مورده کاوه؛ اون که دیگه پسر خودته؛ نمی شناسیش؟

صدای فریاد بهجت خانوم که که کمی از جیغ کشیدن نداره زهره اموا اب میکنه.

- من مذخرف میگم؟ من؟...

محسن با بیچارگی دستی تو موهاش میکشه.

- ماما خواهش میکنم بدترش نکن!

- این قضیه همین جا تموم نمیشه من باید با امین صحبت کنم!

نگاهی که کمی از یه دشمن نداره روونه ام میکنه و با عجله و با کفش های تق تقیش از

پله ها پایین میره، من می مونم و محسن که با سردرگمی نگام میکنه.

-خدا بخیر کنه!

در رو صورت آشفته اش میبندم و به این نتیجه می رسم که ماما بهجتشون اصلا آدم

شناس خوبی نیست! چطور تونست تو روم اون اراجیف و ردیف کنه؟

اصلا می خواد بره به امین چی بگه؟ مگه امین من و کاوه رو نمی شناسه؟ این بار هم اگر

قرار بر کسی و رو جای خودش نشوندن باشه مادر خودشون و باید بنشونن سر جاش!

چه دشمنی با من داره اخه؟ خیلی دلشم بخواد که من پسراشو خام خودم کنم! از من بهتر

کجا می خوان پیدا کنن؟ خوشگل؛ خانوم؛ مودب؛ با اصالت؛ تازه از رگ و ریشه ی خودشونم هستم!

انقده خانوم از کجا می خواد پیدا کنه که وقتی راست راست تو چشماش زل میزنه توهین میکنه جوابشو نمیده اونم صرفا به خاطر اینکه فکر میکنم یه حس هایی دارم که مانع از بی احترامی میشه! ها کجا می خواد یه کیس؛ خوب تر از من پیدا کنه؟ دست به سینه و کنار اخم هام که دارن تو چشمام فرو میرم روی تخت میشینم. بهتره انقده خودتو دسته بالا نگیری! خودتم خوب می دونی که اگه خواب آلو نبودى و محسن ازتون دفاع نمى کرد رسما طرفتو قورت میدادى!

برای درگیری های توی ذهنم شونه بالا میندازم و به طوفانی که ممکنه بهجت خانوم راه بندازه فکر می کنم. چرا دست از سرمون برنمی داره؟

وسط تختم چهار زانو نشستم. نیم ساعتی هستش که از اومدن زرین خان به عمارت گذشته! بهجت خانوم و خواهرش معلوم نیست که چه اراجیفی رو دارن به خورده امین میدن! برخلاف تصورم هیچ صدای بلندی به گوشم نمی رسه و این یعنی که همچین هم اوضاع بد نیست!

البته این نظر تا وقتی پابرجاست که در اتاقم با ضربه ی آرومی بدون جواب دادن من باز میشه و قامت بلندش تو تیرراسم قرار می گیره.

از حضور ناگهانش شوکه شدم و نمی تونم جم بخورم .

یه دست لباس خواب عروسکی استین کوتاه تنمه و موهای شونه نزده ام دور و برم مثل یال شیر پراکنده ست! با پاش در و می بنده و نگاهشو ازم جدا نمی کنه. نگاهش اطراف

اتاق بهم ریخته ام می چرخه و مکث طولانیش تو کنج اتاق هم باعث نمیشه سرم و
بچرخونم و بینم به چی خیره شده!

-کی می خوای بفهمی بزرگ شدی؟

نگاه شو از کنجی که نمی دونم چرا توجهشو جلب کرده سمت من سوق میده.

-کی می خوای متوجه ی موقعیتت به عنوان یه دختره بالغبشی؟ من و می گفت؟

- مگه چیکار کردم؟! -

انقدر آروم میگم که مطمئن نیستم که صدامو شنیده باشه، اما می شنوه؛ درست مثل
خودم صاحب گوشای تیزی هستش.

-تازه می پرسی چیکار کردی؟

و به دنبالش پوزخنده اعصاب خورد کنش!

با انگشتای دستم؛ با ناخن شصت پام که لاک صورتی داره ور میرم و در جوابش با

لحن ملایمی میگم:- می پرسم چون واقعا نمی دونم که چیکار کردم که خاطر

اولیا حضرت مکدر شده!

کنایه هم قاطیه لحن ملایم کردن که مشکلی نداره...

قیافه ی بی تفاوتش به سمت سرخ شدن میره این یعنی که دارم عصبانیش می کنم؛

خوب فدا سرم...

-بهتره فاصله اتو با کاوه حفظ کنی!

ناخن شصت پامو محکم میکنم.

-برای بودن کنار برادرم احتیاجی به اوامر شما ندارم.

به دستش و رو کمرش میزنه و با اخم و جدیت بهم خیره میشه.

-همه که مثل تو فکر نمی کنن!

لحنش چرا انقدر حرص و غضب داره؟ زیر چشمی

نگاش می کنم.

-شما چی؟

لبای مردونشو تو دهنش فرو میکنه ، دستاشو تو جیبش فرو میکنه و چنان نگاه

جستجوگری روونه ام میکنه که برای سوال مسخره ام خودمو سرزنش میکنم. صدای

زمخت و عصبییش رو اعصابم خط میندازه.

-مهمه؟!

دوباره نگاهش گیر کنج اتاق میشه و و لباسو تو دهنش فرو میکنه و من دیدن کنج اتاقمو

به بعد از رفتنش موکول میکنم!

با انگشت اشاره اش گوشه ی لبش و می خارونه و درحالی که نگاهش هنوز سمت

کنج اتاقمه میگه:- نگفتی؛ مهمه؟ چشماش باریک میشه

-حالا که فکر میکنم؛ نخیر مهم نیست!

لحن طلبکارم که نمی دونم از کجا پیداش شده باعث بالا پریدن ابروهایش میشه. یک

قدم جلو میاد و با مکث قدم دوم و هم برمی داره.

محکم ناخن یکی از انگشتای پامو میکشم و از درد نه چندان زیادش دماغم چین

می افته.

-نکن!

بی توجه به لحن دستوریش همچنان با ناخن شصت پام ور میرم و به روی خودم نمیارم که از حضورش و نگاهای مستقیمش از گرما در حال سوختنم!

-نصفه شبی با کاوه تو باغ چه غلطی می کردین؟

انقدر سوالش برام گرون تموم میشه که بی خیال همه ی حس هایی که دارند احاطه ام میکنم میشم؛ سرمو بالا می برم و خیره تو چشمای تنگ شده و فک سفت شده اش با حرص و لحن پر از تمسخر میگم:- داشتیم گرگم به هوا بازی می کردیم!

و همزمان ناخن انگشت کوچیکه ی پامو هم میکنم و کاملاً هم موفق شدم که عصبیه عصبیش کنم؛ چهره ی سرخ و فک بهم کلید شده اش به اندازه کافی گویای همه چیز هست!

-فقط دلم می خواد یک بار؛ فقط یک بار با این لحن و اینطوری جوابمو بدی!

برو کنار بذار باد بیاد عموو...

شیطونه میگه همین انگشت شصت پامو فرو کنم تو اون فک خوشگلش؛ پسره ی بی اعصاب پاشو برو تا اینجا دراز به دراز از دست خودتو جذابیتت و تهدیدات نیفتادم رو به قبله.

نزدیکتر میاد و انگشت اشاره شو تهدید وار سمتم تگون میده.

-تا وقتی که مادرم اینجاست از کاوه فاصله بگیر؛ این روزها به اندازه ی کافی درگیری دارم!

دیگه واقعا نمی تونم جلوی قطره اشک مزاحمی که گوشه ی چشمم بی قراری میکنه بگیرم.

-من که می خواستم با مامانم برم؛ چرا نداشتین؟
 فرود اومد اشکم با پایین اومدن انگشت تهدید آمیزش همراه میشه.

-گریه کردن کارتو راه نمیندازه؛ به جای آبغوره گرفتن یه کم به رفتارات فکر کن!
 با پشت دستم اشکمو پاک میکنم.

-من هیچ رفتار ناپسندی ندارم که نیاز به تفکر داشته باشه؛ شما هم بهتره به جای
 استیضاح کردن من؛ ملت رو ملتفت کنید که من خاک بر سر همیشه و هر جا آویزون
 کاوه ام هر کی هم سختشه میتونه چشماشو ببنده!

پشت سر هم اشکامو پاک میکنم و تند تند جملات و پشت هم ردیف می کنم.

-ملتی که ازش حرف میزنی جزء خانواده ی ما به حساب میان؛ پس اگر ما رو می
 خوای اونارو هم باید بپذیری!

جمله ی دو پهلوش کنار لحن عجیبش باعث میشه دستم و از رو چشمم بردارم و نگاه به
 گوی هایی که کمی متاسف به نظر میرسن بکنم!

اون تاسفت و بذار در کوزه آبشو بخور...

-من چی؟ جز خانواده تون به حساب میام؟ من کجام دقیقا؟ من و فقط تو نبوده خانواده
 تون می خواین؟ حضور خانواده تون مساویه با آدم حساب نکردنه من؟

صدام از بغض تو گلوم گرفته و امینی که بی قراری تو چهره اش مشهوده.

-خودتم جایگاهتو میدونی! پس با فکرای مسخره و بچه گانت خودت و آزارنده!
 -این تویی که داری آزارم میدی!

صدام به شدت موقع ادای این جمله میلرزه.

- اشتباه نکن؛ اگه آزاری ام باشه از سمت تو!

چشمای لرزوم دور چهره ی مردونش می چرخه چشمای گیراش برق میزنه.

- این... این... این حرفایی که میزنی یعنی... چی؟ دوباره نگاهش

کنج اتاق سرخم می کنه!

- بهتره جای بهتری برای خشک کردن چیزای خصوصیت انتخاب کنی!

لحن کمی با طنز قاطی شده اش باعث بند اومدن اشکام میشه مبهوت نگاهش می کنم که جلوتر میاد دستش و آروم زیر پلکام میکشه بی اختیار سرمو عقب میکشم. ضربان قلبم به اوج خودش میرسه، چشمای بی قرارش دور چشمام می چرخه دستشو که رو هوا مونده پایین میندازه و با نگاه عمیق و پر از حرفی روشو ازم برمی گردونه و از اتاق خارج میشه! کلافه و هیرون دستمو رو پیشونیم میذارم و با بیچارگی به جای خالیش نگاه می کنم خدایا یعنی باور کنم؟

تازه یاد جمله ی آخرش میافتم و به کنج اتاق نگاه می کنم!

چنان جیغ بلندی میکشم و محکم تو سرم می کوبم که مغزم سوت میکشه!

یاد نگاه های طولانیش به این کنج لعنتی که می افتم می خوام خودمو بکشم! پسره ی بی نزاکت ای خدا چرا انقده من بدبختم؟ چرا انقده تنبلم؟ می مردم صبح اینا رو از رو شوفاژ بر می داشتم چرا انقده پارتی بازی اخه؛ چرا؟ همینم مونده بود با چیزمیزامون روبرو بشه که خداروشکر شد! یکی هم نیست سرم و بکوبه به دیوار راحت شم از شر

این زندگی!

من هستم...

تو یکی حرف نزن که هرچه میکشم از دست خودته!
 واا به من چه؛ می خواستی چیزای خاک برسریتو تو ملا عام به نمایش درنیاری! البته زیاد
 ناراحت نباش؛ دیروز داره اما سوخت و سوز نداره؛ حالا قرار بود بعدا ببینه خوب حالا
 الان دید!

ببند فکو بی تربیته بی شعوره بی حیا...

با همه ی اولتیماتوم هایی که بهجت خانوم رو کاوه پیاده کرد؛ بر خلاف تصورم کاوه همه
 ی توجهش و رو من معطوف کرده و رسما به همشون بی اعتنایی میکنه!
 چشم غره های بهجت و خواهرش و به جون میخرم و خوشحال از نبودن هانیه و غسل تو
 کاناپه کنار کاوه لم دادم. بشقاب میوه ای که پوست گرفتم تو بغل کاوه ست و در حال
 خوردن موزهای برش داده شده فیلم تماشا می کنیم! سریال فرار از زندان که شمارش
 بارهایی که دیدیمش از دستم در رفته اما خوب کاوه عاشق این سریاله و من هم فعلا
 برای رو کم کنی؛ عاشق این سریالم البته نه به اندازه ی کاوه!

-می خوام با مامان صحبت کنم!

ولوم تلویزیون و بالاتر می برم تا صدامون و نتونن بشنون.

-در مورد چی؟

-شمیم!

نگاه از خالکوبی های مرده تو تلویزیون می گیرم و با چشمای ریز شده نگاش میکنم.

-شوخی میکنی؟

چشماش بدون کوچکتترین تردیدی به من دوخته شده.

-نه!

-تو هنوز خیلی بچه...

-دوسش دارم!

جواب صریح و بدون تردیدش باعث میشه نتونم حرفمو کامل بزنم.

غم عجیبی تو تنم رخنه می کنه و با حسرت نگاش میکنم.

-بیشتر از من؟!!

لبخند بزرگی پهن صورتش میشه و موز حلقه شده ای و سمت دهنم نگه میداره!

-سوالات سخت سخت پرس!

لبامو از هم باز می کنم و موزو بینشون میداره و دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره

میشه.

-به نظرت قبول میکنن؟ موزو فرو

می برم تو دهنم.

-ایشالا که نمی کنند!

چپ چپ که نگام میکنه میزنم زیر خنده و با چهره های پر بهت بهجت خانوم و

خواهرش روبرو میشم!

-فیلمتو تماشا کن و بذار هر کی هر جور دوست داره فکر کنه؛ مهم خودمونیم که

میدونیم حکم چی و واسه هم داریم!

متعجب به کاوه نگاه می کنم.

-چه مهربون شدی!

محکم موهامو میکشه و سرم و به پشتی کاناپه تکیه میده.

-بکش سر تو نفهمیدم چی شد فیلمش!

یعنی من عاشق احساساتیم که این گاوه برام خرج میکنه! نکن برادر من این خرجا

رو؛ سنگینه از پیشش برنمای...!

-سلام پسرم کی اومدی؟

من و کاوه هر دو با شنیدن صداش یه کم از هم فاصله می گیریم و از جامون بلند میشیم.

-تازه رسیدم!

نگاه تیزی که بهمون می ندازه باعث میشه پنجه هام تو هم گره بخورند.

-خاله فدای قد و بالات بیا بشین الان حمیده برات یه فنجون چایی میاره خستگی از

تنت در میره!

نگاهشو از رومون برنمی داره و میاد درست روبروی ما روی کاناپه ی سرخ رنگش

میشینه در واقع خودشو رها میکنه و نشیمن کاناپه از وزن سنگینش فرو میره.

-سلام داداش!

با نگاهی به من سرشو برای کاوه تکون میده. ها چیه؟ سلامت نمی کنم!

کاوه میشینه و من همچنان خبردار ایستادم که بازوم توسط گاوه کشیده میشه و کنارش

فرود میام.

بهجت خانوم و توران خاله هم بهمون ملحق میشن و یه فضای زیبای خانوادگی رو به

وجود میارند!

-حمیده...

با صدای بلند پوران خاله چشمم گرد میشه؛ این چه وضع صدا کردنه؟ به بلندگو گفته
برو من جات هستم!

حمیده خانوم با سینی چای و شیرینی میاد

-می خواستم باهاتون حرف بزنم حالا که هم شما هستین هم مامان بهتره حرفامو
بگم!

نه؛ الان نه گاو!

رو پیشونیش عرق نشسته؛ داره بهش فشار میاد برای حرفی که هنوز نزده؟ -می
شنویم!

نه تنها امین که مادرش و خاله اش هم نمیتونن چشم بردارن و این گاو هم متوجه نمیشه
و معلومه که داره تو ذهنش که هیجی توش نیست دو، دو تا چهار تا میکنه تا برای تصمیم
بی موقعش حرفی برای گفتن داشته باشه.

-من می خوام ازدواج کنم!

از این بدتر نمیشد؛ پسره ی ابله! اخه این چه مدل در جریان گذاشتن خانواده ات
از تصمیماتته؟

چهره های ناباور روبرومون به اندازه ی لازم خوب بودن اوضاع رو نشون میده. اگه تو
شرایط عادی بودیم یکی می خوابوندم پس گردنش، پسره ی چننش!

-راستش؛ چند وقته...چند وقته که می خواستم این موضوع و باهاتون درمیان بذارم
اما نشد!

چهره ی سرخ امین از روی ما دو تا برداشته همیشه و من کم کم دارم شک میکنم که اینا
من و با مشترک مورد نظر گاوه اشتباه گرفتند!

ووییی اینطوری نیگام نکنید من غلط بکنم مشترک مورد نظره گاوه باشم؛

-گاوه ماما جان داری شوخی میکنی؟

بهجت خانوم با تن صدای فوق العاده بی جونی این سوالو می پرسه.

-نه ماما؛ هیچ شوخی در کار نیست! من کاملا جدی ام، مگه نه محیا؟ محیا و درد...

و نگاهی که بهم میندازه یعنی کمک می خواد!

نمی دونم دارم اشتباه می کنم یا امین واقعا حال خوبی نداره؟ قرنیه ی چشماش

درشت تر از حد معمول شده و اخم های وحشتناکش هم که جای خود داره!

-آ...آ...آره راست میگه!

برم بمیرم با این مدل کمک رسانیم زدم بدترش کردم که...

-واه، واه چه غلطا هنوز دهنتم بوی شیر میده!

پوران خاله با قری که به گردنش میده و نگاه عصبی که روونه ام میکنه این حرف و

میزنه و رسما من و کیس مورد نظره گاوه میبینه!

-خاله جون من انقدری بزرگ شدم که بدونم چی از زندگیم می خوام!

گاوه به امین نگاه می کنه.

-داداش می دونم زوده، می دونم سن زیادی ندارم؛ اما مگه دل این حرفا حالیشه؟
نگاهشو به مادرش میدوزه.

-مامان خواهش میکنم درک کنید!

-خواهر؛ خواهر می کردی این بود؟

صدای جیغ بهجت خانوم تو عمارت اکو میشه و من و کاوه رو از جامون می پرونه.

-محیا خواهرمه، محیا دوستمه، محیا محرممه این بود؟

کف دستش و سمت من میگیره و تو صورت کاوه فریاد میزنه!
بفرما این هم نتیجه...

امین هم چشمای عصبیشو از کاوه و من جدا نمی کنه و کاوه هم که رسماً گاو تشریف
داره و هنوز دوهزاریش نیفتاده!

-چند وقته؟

صداش بر خلاف چهره اش نشونی از عصبانیت نداره؛ اما لرزشش مشهوده!

کاوه گیج نگاهشو بینمون می چرخونه.

-چی چند وقته؟

-واه واه بیچه رو معلوم نیست با چی چیز خور کرده که حواس براش نمونده!

یه کلام از عروس خانوم...

-کاوه تو همین چند ساعت پیش نبود داشتی برام یقه پاره می کردی و خواهر خواهر
می کردی؟

کاوه گیج به من نگاه میکنه و من خجالت زده لب میگزم و مثل اینکه بالاخره شیرفهم
میشه که قضیه از چه قراره!

یک دفعه میزنه زیر خنده؛ از خنده ی بلند و ناگهانش اخم های همه بدتر درهم میشه و
خود بی تربیت پرورش از شدت خنده خم میشه ،

منم خنده ام می گیره و با لبای بهم چسبیده می خندم. انگشت اشاره اش و سمت می
گیره.

-تو رو میگن؟ نه عمه

اتو میگن!

براش چشم غره میرم.

-اخه چرا فکر کردین من اینو می گیرم؟!

-نه این که منم منتظر بودم که تو بیای من و بگیری!

خودش از خنده پهن میشه رو کاناپه، نگاه های حیرون این سه نفر بین ما می چرخه. از

همه بدتر هم امین آقامونه که نگاهش کمی از تیزی و برندگی یه شمشیر و نداره!

چشم از کاوه بر نمی داره!

-درست بشین!

انقدر بلند و جدی اخبارش و اعلام می کنه که کاوه به سرعت تو جاش میشینه.

-بله؛ چشم!

حالا منم از حرکت یهویی کاوه خنده ام گرفته و نمی تونم نیشمو ببندم و مردمکاش برای خفه کردنم اقدام می کنند و الحق که مردمکهای خفنی داره!

-درست حرف بزن؛ واضح!

کاوه دست رو سینه اش میذاره و کمی سرش و خم میکنه.

-چشم داداش!

من که می دونم داره مسخره بازی درمیاره نمی تونم جلو خودمو بگیرم و پقی میزنم زیر خنده که نگاه های سرزنشگرشون باعث بسته شدن نیش دوباره باز شده ام همیشه!

-کاوه مثل آدم بگو چی داری میگی؟

-مامان جان دارم میگم زن می خوام، زن!

لحن پر از تاکید کاوه نه تنها من و که چشمای موجود خسته ی روبرومه هم غرق خنده میکنه!

اخ که من فدای...

ساکت؛ ساکت، چی میگی؟

-خجالت بکش کاوه، من به درک جلو داداشت و خاله ات یه کم حیا داشته باش!

منم که بوق تشریف دارم اینجا.

-چه خجالتی مامان جان مگه می خوام از دیوار مردم بالا برم؟ عاشق شدم خوب!

انقده مظلوم این جمله ی آخر و میگه که دلم براش ریش میشه دستم و برای دلداری روی بازوش میرم بزارم و در ثانیه با چشم های دوباره عصبی شده ی "زرین خان"

روبرو میشم! دستم سر می خوره و سبک گلوم بالا پایین میشه چی میگه واسه خودش
امین آقامون؟!

-الهی خاله قربون دلت بره؛ حالا این دختری که دل و دینتو برده کی هست؟
چشمای پر امید پوران خاله در کوتاه ترین زمان ممکن؛ با حرف کاوه رو به ناامیدی
میره.

-خواهر یکی از دوستای صمیمیم!
و با لبخند بزرگی به همه اشون نگاه میکنه.

-بینینش عاشقش میشین!
و دوباره به من نگاه میکنه...

-مگه نه محیا؟
محیا بمیره...

نگاه های کینه توزانه ی مادر پسرا که روم بالا پایین میشه بزور لبخند میزنم.

-آره عاشقش میشین!
واصلا اختیار کج و کوله شدن لب و دهنم و ندارم...

پسره ی خنگول نه داشته نه برداشته به اینا که خونمو هم بخورن سیر نمیشن میگه من از
همه چی خبر داشتم الاناست که بیان گردنمو بززن؛ مخصوصا پوران خاله که یه گزینه از
سه گزینه های انتخابیش برای دخترش کم شده! داغشونو به دلتون میدارم؛ تو خواب
بینی پسرام و دومادت کنم!

این وسط قلبم به طور یکی درمیون واسه اون حجم بزرگی که روبروم نشسته و چهره اش به حالت عادی برگشته ریتم گذاشته!

میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه؛ میزنه...

اصلاً نزن و خلاص!

میزنم تا چشمتا دریاد...

قلب نیست که من دارم، شده بلای جونم!

-یه قرار میداریم خانواده ها با هم آشنا شن بینم بعدش چی میشه!

همه مون شوکه بهش خیره ایم استکان چای یخ کرده اشو برمی داره و به صدای بلند شده ی اعتراض مادرش که صداش میکنه پاسخ میده.

-فقط یه آشنایی ساده ست!

بهجت خانوم وارفته به کاوه نگاه میکنه که برای مادرش ابرو بالا میندازه و با حالت مسخره ای انگشتای دست چپشو بالا میاره و ادای حلقه زدن و در میاره! با تموم عصبانیتش نمیتونه نخنده و میخنده و کاوه هم شیر میشه البته اون همیشه گاوه!

- برات عروس بیارم پنجه ی آفتاب!

نمی تونم به چرت و پرتایی که میگه نخندم پس می خندم و سنگینی نگاهش برام یادآوری زمزمه های لعنتیش میشه "چیکار کنم با این خنده هات!"!

خنده رو لبام می ماسه و دستم و توی موهام فرو میکنم و نگاه دوباره براقشو دنبال دست فرو شده ام تو موهام میکشم.

-تا امین و محسن هستن واسه کاوه زن گرفتن درست نیست!

پوران خاله با حرص مشهودی تو صداش حرفشو میزنه و کاوه هم که طبق معمول کم
نمیاره.

-الان برای هانیه یه خاستگار خوب و پولدار بیاد؛ به هوای اینکه عسل بزرگتره
شوهرش نمیدی؟

پوران خاله حاج و واج می مونه چی بگه! بهجت خانوم لب میگذره و برای کاوه چشم و
ابرو میاد که ساکت شه...

- چیزی زیادی نمونده!

برق که نه رعد و برق از تنم عبور میکنه! رنگ از رخم پریده و چشمایی که نشونه ام
گرفته حرف های زیادی برای گفتن داره سرم به زیر می افته و سکوتی که جمع و فرا
گرفته!

صدای تق تق کفشی که از سالن دور میشه نشون از رفتن بهجت و به دنبالش پوران رو
داره!

-میگم داداش می خوای شما هم زود دست به کار شو با هم دوماه شیم!

نگاههای هر دو مون سرزنشگر روی کاوه که دوباره خوشمزگیش گل کرده میشینه و
بی تفاوت به ما حرفشو میزنه.

-بده راهکار پیشنهاد میدم؟! رو

نیست داره این بشر که...

سکوت و نگاه سرزنشگر من باعث میشه از جاش بلند بشه و درحالی که زیر لب جمله‌ی نامفهومی میگه به طرف خروجی عمارت میره؛ حتما اونم برای هوای خوری!

یا به اصلاح؛ خودش خودشو فرستاد دنبال نخود سیاه...

من و گذاشت تنها بمونم کنار مردی که از قضا پسر عموم به حساب میاد و لکه‌ی قرمز رنگه روی یقه‌ی پیراهن سفید رنگش داره قلبی و که اختیارش از دستم در رفته بدجور میسوزونه!

پشتشو به کاناپه موردعلاقه اش تکیه میده؛ گره‌ی پاهاشو از هم باز میکنه و زانوهاشو از هم فاصله میده، چشم از من که چشم از یقه‌ی پیراهنش بر نمی دارم؛ بر نمی داره!

- این همه نزدیک بودن به کاوه برام سخته!

صدای آروم و فوق العاده خش دارش از قعر چاه به گوشم میرسه؛ مردمکام بی قرار دور سفیده‌ی چشمم می لرزند و با هزار سختی خودشونو به گوی‌های عجیب دوست داشتنی این روزهام می رسونند؛ با دیدن بسته بودن پلکاش؛ خسته روی هم می افتند و با اصرار و تمنا زبونم و از هم وا می کنند.

-چرا؟! -

تن صدای آروم کنار جمله‌ی کوتاهم لرزش داره؛ پلک هاشو کمی از هم باز میکنه، لباش کمی از همه فاصله می گیرند و کلمه‌ی "چرا" سه بار با آرومترین صدای ممکن از بینشون خارج میشه و نهایت ظلمه که تو این موقعیت دلم در حال ضعف رفتن براشه و از طرفی هم گوشه‌ی یقه‌ی پیراهنش هر ثانیه کج خندی تحویلیم میده و میگه من هستم!

-خودتم می دونی که یه چیزایی داره اتفاق می افته!

خدایا داره یه اتفاقی می افته!

-چه...چه...چه اتفاقی؟

چشمای نیمه بازشو کامل از هم باز می کنه.

-اذیت میشم کاوه نردیکته

کف دستاشو پشت گردنش بهم قفل می کنه و نفس بلندی میکشه.

- اوضاع به اندازه ی کافی بد هست؛ پس با این کارا بدترش نکن!

چرا انقدر گنگ حرف میزنه؟ از کدوم اوضاع به اندازه ی کافی بد حرف میزنه؟

-من...من...واقعا نمی دونم از چی حرف میزنی!

نگاه مستقیمش نفسمو بند میاره.

-می دونی!

فقط می تونم؛ نتونم ازش چشم بگیرم و بزاق نمونده ی تو دهنم و با بدبختی قورت بدم.

-تو...تو...تو ندیدی مادرت...مادرت...چطور...چطور برخوردی با...با کاوه کرد!

اونم...اونم فقط به...خاطر اینکه فکر می کرد من...من قراره...با...

کلافه چشماشو میبنده.

-ادامه نده!

بعد از سکوت نه چندان کوتاهی پلکاشو از هم باز می کنه.

-مشکلت فقط مامانمه!؟

نفسم برام نیمونه! پرش عصبی پلکم، تیک عصبی تکون دادن پاهام، شکستن قولنج دونه به دونه ی انگشتای دستم و نگاهی که به قصد کشتنم نشونه گرفتتم!
الان دقیقا داشت چه اتفاقی می افتاد؟ این مرد داشت؛ دقیقا چی می گفت؟

-گفتم مشکل فقط مادرمه؟

آدرنالینی که بدنم داره ترشح میکنه به حدی زیاده که همه ی تنم در صدم ثانیه خیس از عرق میشه!

مگه میشه تا این حد بی تفاوت؛ چنین سوالی و پرسید؟ اون هم بدون هیچ مقدمه ای ...و

-جواب!

احساس بدی، که با این طرز گفتن و بیان بهم منتقل میکنه به حدی زیاده که وادارم می کنه زل بزنم تو گوی های بی تفاوتی که نباید اینطور باشن؛ نه الان و کنار حرف هایی که نباید اینطور بیان می شدن! لبم و بین دندونام محکم می گزم و با رها کردنش زبونم به حرکت می افته!

- می شه نشست و در مورد بقیه مشکلات که مادرتون میتونه آخرین گزینه اش باشه بحث کرد!

چند ثانیه ی طولانی هر دو بهم خیره می مونیم، هیچ چیزی نمیشه از نگاهش خوند! نمی دونم عکس العملش چیه، قراره چه توضیحی برام بده

در کمال آرامش دستاشو از پشت گردنش برمی داره و روی زانوهایش میذاره یه کم سرش و عقب میدره و نگاهش باریک میشه نه البته از عصبانیت، این نگاه هر چی توش باشه عصبانیت نیست!

انگشت شصتتش که روی نوک بینیش میشینه متعجب میشم!
واقعا خنده داشت؟ صدای زمخت و جدیش که ته مایه ای از طنز هم قاطیسه بلند میشه.
-خوب پس حله!

از جاش بلند میشه و به من که حاج و واج نگاهش می کنم در کمال جدیت چشمکی تقدیم می کنه و به سمت پله ها میره!
الان چی شد؟

تا وقتی که سر پیچ پله ناپدید میشه با نگاهم تعقیبش می کنم، هوای آزادی که بعد رفتنش به سمتم هجوم میاره رو میبلم، دستم رو یقه ی پیرهنم میشینه و چند باری تکونش میدم تا شدت گرمایی که گریبانمو گرفته کمی کاسته شه!
رفت...

به همین راحتی چهار تا جمله گفت و یه "خوب پس حله" به ریشم بست و رفت!
نه واقعا رفت؟

دستم و از رو یقه ام جدا میکنم و رو گونه ی داغ شده ام میذارم، واقعا چی شد که این حرف ها رو زدیم؟ اینطور بیان شدنش درست بود؟ ماما خواهش میکنم هر چی زودتر برگرد!

احتیاجتم...

دو روز گذشته و من فرار رو بر قرار ترجیح دادم!
 بعد اون حرف هایی که بینمون ردوبدل شد، توان رویارویی با امین و ندارم و بی
 تابانه منتظر برگشت مامان که در کمال ناباوری چیزی بهش نمونه هستم!
 دو ساعته دیگه مامان تو عمارته و من؛ با این که دلم حسابی براش تنگ شده اما می
 خوام با بی توجهی تلافی این دوری و درارم!
 چند روزی نقش دختر بد و بازی کردن هم عالمی داره...
 از هیجان برگشت مامان رو پام بند نیستم انقدر رفتم تو اتاقم و دوباره برگشتم به
 سالن؛ که صدای حمیده خانوم همیشه ساکتتم درآوردم!
 بی طاقتی باعث میشه از عمارت بزخم بیرون و رو یکی از صندلی های سفید رنگ کنار
 استخر بشینم و خیره به سنگ فرش هایی که قراره قدم های مامان به زودی روش
 نقش ببندد؛ اه بکشم!
 حالا مگه میاد، دو ساعت بیشتر شده و نیومده...
 قلبم یه جورایی عجیب شروع میکنه به تاپ تاپ کردن؛ ورود ناگهانی رخس "زرین
 خان" به عمارت اونم تو این موقع از روز؛ دلشوره ی بدی و به جونم میندازه درست
 کنار استخر میزنه رو ترمز!
 ثانیه ها به دقیقه تبدیل میشن و به ظاهر قصد خارج شدن از رخسشو نداره؛ نمی دونم
 چقدر دیگه میگذره که از ماشین پیاده میشه!

چهره ی به شدت آشفته اش و نگاهی که به شدت از من فراریه از جا بلندم میکنه؛ نمی
دونم چرا سرانگشتام یخ می کنند!

-باید بریم!

ارتعاش صدای پرابهتش به تن و بدنم منتقل میشه.

-ک...ک...کجا؟

کلافه چنگشو تو موهای پریشونش فرو میکنه.

-نپرس محیا؛ نپرس...

نمی دونم این ترس لعنتی از کجا میون دلشوره ام رسوخ میکنه و مانع از پرسیدن میشه به
خودم که میام تو ماشین کنارش نشستم و رانندگی وحشتاکش هم نمیتونه وادارم کنه که
حرف بزنم!

با ترمز وحشتناک ماشین و دیدن پلاکارد بزرگ سردر بیمارستان؛ همه ی تنم یخ میکنه.

-اینجا چیکار داریم؟ جوابمو نمیده یا بهتر بگم نمی تونه بده؛ پیاده میشه و میاد سمت

من؛ در و باز میکنه -باید بیای؛ وقت کمه!

جرات پرسیدن فکری که داره مغزمو رو به انفجار میبره ندارم؛ فکرای من حرف
مفت زیاد میزنن! نه نمیتونه...

از ماشین پیاده ام میکنه و کنار قدم های تند و باشتابش همرام میکنه هر چند لحظه به
منی ممکنه نقش زمین میشم نگاه محزونی میندازه.

من و با خودش میبره و من هیچ تمرکزی به اطرافم ندارم؛ با جسم نحیف و غرق
خونی که خیلی برام آشناست روبرو میشم!

چشمامو برای بهتر دیدنش باریک میکنم شاید که بشناسمش؛ نه من نمی شناسمش!

-تصادف کردن!

قدمی به عقب برمی دارم.

-برو نزدیکش؛ منتظرته...

حتی صدای خش دار امین هم نمی تونه بهم بقبولونه که این جسم مچاله شده ما...

نه نیست؛ نه...

چشم های بسته اش که باز میشه؛ آه از نهادم بلند میشه، این چشم های سیاه مال

مامان منه؟

دست خون آلودش و که سمتم بلند میکنه قدمی به جلو برمی دارم.

خدایا این جسم سیاه و کبود که غرق خونه مادر منه؟ دستای یخ زده ام روی دستش قرار

می گیره می خواد حرف بزنه اما ماسکی که روی دهنش قرار داره نمی ذاره با چشمای پر

التماسش به امین نگاه میندازه؛ نزدیکمون میشه دستای بزرگش روی دست من و مامان

میشینه فشار محکمش چشمای مامانو برق میندازه!

صدای بوق دستگاه ها که بلند میشه وحشت زده دستمو رها میکنم چند تا پرستار و

پزشک به اتاق هجوم میارند و دستی من و به سختی از اتاق بیرون میکشه؛ از پشت

شیشه جون دادنشو میبینم قفسه ی سینه ای که بارها برای احیا با دستگاه شوک به بالا

پرتاپ میشه و سرانجام ناامیدی مطلق!

فصل دوم...

هیچ وقت دنیا رو بدون تو؛ تصور نمی کردم!

فکرشم نمی تونستم بکنم که این دنیا، بی تو و حضورت؛ بدون امر و نهی هات؛ بدون خورده گرفتانات تا این حد بتونه مزخرف باشه!

ای کاش بودی تا سرم داد بزنی، برام اخم و تخم کنی با اون چشای خوشگل مثل آهوت برام خط و نشون بکشی؛ فقط ای کاش بودی، اونوقت غلط می کردم که ناراحت بشم! با دل و جون عصبانیتت و به جون می خریدم.

ای کاش نمی رفتی، یا اینطوری نمی رفتی! من یه عالمه باهات حرف داشتم، یه عالمه راهنمایی می خواستم. مامان من به کی اعتماد کنم؟ مامان چطور رفتنت و باور کنم؟ مامان می بینی ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و ماه مثل آب خوردن گذشت، درست شصت و پنج روزه که گذاشتی و رفتی! شصت و پنج روزی که هر روزش برابر با یک ساله و من شصت و پنج ساله که ندارم!

مامان، می شنوی صدامو؟

اه بلندی میکشم و به رسم هر غروب؛ لاله های سفید رنگ و روی سنگ قبر سیاه رنگ پرپر می کنم.

مامان، میبینی پسران چطور مثل شیر بالاسرم ایستادند؟ میبینی، چطور هوامو دارند؟ پس دیگه چرا نگرانی؟ دیشب اومده بودی تو خوابم حرفم نزدی و فقط نگام کردی!

چرا نگرانی قربونت برم؟ میبینی که حالم خوبه! آره غمگینم نیستی و نمی تونم
بی تابی نکنم!

می دونم ناراحتی، می دونم با کار دیروزم رنجوندمت! اما مامان مگه دست منه؟ صبح
از خواب بیدار شدم مثل بیشتر وقت ها یادم نبود که دیگه نیستی همون طور خواب
الو و گیج اومدم سمت اتاقت دلم بغلت و می خواست اخه!
اومدم تو اتاقت دیدم نیستی، همه جا رو دنبالت گشتم نبودی!
تازه یادم افتاد که...

مامان زجه هایی که زدم از غم سنگین نبودنت، دست خودم نبود!
می دونم بهت قول داده بودم؛ می دونم دوباره بدقولی کردم، اما تو به دل نگیر قول میدم
که دیگه چشمات و اونطور نگرون خودم نکنم!
-افسون جون نگران این خل وضع نباش خودم هستم کنارش، نمی دارم خل وضع تر
از اینی که بود بشه!

صورت غرق اشکم و پاک می کنم و چپ چپ نگاهش می کنم؛ بی توجه به من ادامه میده.
-افسون جون، قربون شکلت برم من؛ دفعه ی دیگه که اومدی به خوابش، قربون دست
و پنجه ات یه کم گوشمالیش بده انقدر تن و بدن ما رو نلرزونه!
یکی از لاله ها رو برمی داره و گلبرگ هاشو آروم جدا می کنه.
-میگم افسون جون، نمی خوام ناراحتت کنم؛ اما دل منم برات تنگ شده؛ خیلی زود
بود برای رفتن!

چشمای پر اشکش و به من می دوزه.
 اشکام دوباره از گوشه ی چشمم راه می گیرند.
 -کاوه، تو اومدی محیا رو بیاری یا خودتم بهش ملحق بشی!
 پاشین بینم دو ساعته اینجا نشستن...
 محسنم کنارمون مشینه و دوباره فاتحه می خونه و با اخم و کنایه رو به من می‌گه.
 -افسون جون، یه کم دختر تو نصیحت کن! شده پوست و استخون، با سرم
 زنده نگه داشتیمش.
 خیلی اذیتشون کردم...
 محسنم شاخه گلی برمی داره و در حال جدا کردن گلبرگ هاش سر دلش باز میشه.
 -افسون جون، با رفتنت دوباره یتیم شدیم! درست مثل روزی که بابا رفت، بابا که رفت
 تو بودی و ما رو تو دامت گرفتی اما الان کسی نیست...
 بغض به گلوش چنگ میندازه و نمی تونه ادامه بده.
 کاوه شاخه گل و از دستش می گیره.
 -ناراحت نباش داداش، خودم دامن میپوشم! نوکرتم هستم...
 میون بغض و گریه هر سه خندمون می گیره.
 گاوه ی مهربونم...
 محسن عزیزم...
 امین...
 -بسته، پاشین!

هر سه با شنیدن صدایش از جامون بلند میشیم و نگاه حسرت زده مون و از سنگ قبری که مامانو در برگرفته به سختی می گیریم و از مقبره ی خاندان زرین خارج میشیم. رخس، با فرماندهی "زرین خان" با متانت تمام خط کشی های سفید رنگ جاده رو پشت سر می ذاره. سرم و تکیه دادم به پنجره ی بالا رفته ی ماشین و به حضور مداوم این روزهاش که با سکوت همراه شده؛ فکر می کنم!

پابه پای عجز و لابه هام، رنج کشید!

کنار تب های هر شب، هرشبم، شب بیداری کشید گودی زیر چشمای عزیزتر شده ی این روزهام، بیشتر از سیاهی های زیر پلک های من نباشه، کمترم نیست. وقتی که مامان و زیر خروار خروار خاک دفن می کردند، زمزمه های آروم و پر بغضش که می خواست آروم باشم هنوز تو گوشم زنگ می خوره. چه روزایی که از کله ی سحر زیر درخت چنار می نشستم تا تاریکی مطلق؛ و همراهی پر از سکوتش چقدر باعث دلگرمیم بود!

اخ که این روزها به جورایی عجیب چشمای همیشه عجیبشو فقط مال خودم می خوام...

-خیلی ضعیف شدی!

این تن صدای آروم، این روزها جز دل نگرانی برای دختر عمو ی بی مادر شده اش، حرفی نداره!

-از امروز، بشقاب غذا تو دست نخورده نیمنم!

پلک هامو می بندم، بی توجه به دلی که داره برای دل نگرانی های دستورانه اش
ضعف میره...

-یه مسافرتی چند روزه برای روحیه هممون خوبه.
چند ثانیه ای سکوت و قشنگترین صدایی که می خوام این روزها فقط بشنومش.

-میریم شمال.

تو باش فقط، شمال و جنوبش فرقی نداره...

-ماتم و گریه هم تعطیل، بعد سفر میشینی با سیمین برنامه میچینی برای کنکور!
سیمین!

دختری که تو این روزها ثابت کرد میتونه دوست خوبی باشه؛ حتی خواهر...

-ترتیبی میدم هر روز چند ساعتی تو عمارت، رفع اشکال کنید، خودمم هستم!
خودتم باید باشی...

-کاوه و محسن هم هستند، کلاس موسیقیت و هم ادامه میدی!

پلکامو از هم باز می کنم، لبخند کم جونی رو لبام نقش می بنده.

-صدای خنده هات و عمارت کم داره، منتظرش نذار!

می چرخم سمتش، کی میتونه در کمال جدیت یه جمله بگه و باعث کش اومدن لبخندت
بشه، جز شخص شخیص خودش!

نگاهش روی لبخند کش اومده ام استپ می کنه.

هیچ حالتی و نمیشه از چهره اش خوند! نمی تونم بفهمم الان به چی فکر می کنه تا اینکه
چشماشو تو چشمام میدوزه.

-من هستم!

لبام به سختی از هم باز میشن.

-همیشه؟

نگاهشو از نگام جدا می کنه و به جاده می دوزه...

-همیشه!

"همیشه" ی سوالی من کنار "همیشه" ی راسخی که در جوابم گفت؛ میشه یه سطل

بزرگ از آرامش!

آرامشی که هر روز هر روز تو نبود مامان، قطره قطره بهم منتقل کرد...

کی جز من و خودش پیمانی که چشمامون با هم بستند و دیده؟ کی می تونه این چشمای

عجیب و تا حدی که من میخوام بخواد؟ هیچ کس!

نمی دارم کسی این دو تا گوی و بیشتر از من بخواد...

می دونم نهایت بی شرمیه اما من می خوام حبس بشم، میون بازوهاش!

-آگه دوست داشته باشی می تونیم سیمین و هم با خودمون ببریم.

-ببریم!

با شنیدن تک جمله ی آروم لبخند میزنه.

-می بریم، اما فقط سیمین و...

با لبخند کش اومده ام به جاده خیره میشم. باورم بشه به دکتر داراب حسودیش میشه؟

چهل مامان بود انقدر ضعیف شده بودم که نرسیده به خاک پخش زمین شدم، دکتر

داراب که خودشو رسوند بالا سرم و با چشمای نیمه باز دیدم که قامتش رومون سایه

انداخت و با نگاه وحشتناکی رو به دکتر داراب، با لحنی که کمی از پرخاش نداشت
گفت "هستم!"

کنار این جمله امضاشو روی قلبم زد!

اره من دوسش دارم...

دوسش دارم...

خدایا دوسش دارم...

خیلی دور از انتظارم، اما اومدیم کافی شاپ!

قبل از پیاده شدن، ماشین پارک شده ی محسن، خبر از حضور و انتظار پسرا میده .

از قبل هماهنگ بودن!

چیز عجیبی نیست که...

راه رفتن درست بازو به بازوش، این حس و حال تازه کشف شده ی من و بی قراری

برای آویزون شدن از بازوش! چقدر کنترل کردن احساساتم سخته...

با هم وارد کافی شاپ میشیم محسن و کاوه که پشت میز نشستن برامون دست تکون

میدن که مثلا ببینیمشون! واقعا این دو تا نره غول و همیشه دید؟ عین بچه ها برامون بال

بال میزنند!

اخم های امین هم از حرکت بچه گانه ی پسرا سر و کله شون پیدا میشه.

مگه اخم هم انقدر خوشگل خودشو تو دلم آدم جا میکنه؟ بستگی داره اخم

های کی باشه خوب!

دوباره که پیدات شد!

برم؟

نه!

من و امین کنار هم و درست روبروی چشمایی که دارند از شیطنت منفجر
میشن میشنیم!

چشونه؟

-میگم محسن بعضی ها رو خدا فقط واسه هم می آفرینه!
"بعضی ها" رو کشیده و با ابروهایی که با اشاره به من و امین بالا پایین میشه، میگه. از
خجالت حرفش گر می گیرم و سرم پایین می افته نمی دونم عکس العمل امین چیه.

-اوه، اوه چه خجالتی هم کشیده این عرو... یعنی دخترمون!
خدایا انگیزه ات از خلقت این گاو که عینهو گاو میمونه چی بود دقیقا؟ -گاو!

صدای پر اخطار امین هم نمی تونه جلوی پررویی ذاتیشو بگیره.

-جونم داداش، چی می خورین سفارش بدم؟ اینبار محسن
پیش قدم میشه.

-با این شرایطی که میبیم فقط میتونیم شیرینی سفارش بدیم!

به دنبال حرفش، خودشو گاو میزنن زیر خنده! سرم فرو میره تو یقه ام و لعنتی نیست
که براشون نفرستم!

این قندی و هم که زمان نمی شناسه و بی موقع سرو کله اش پیدا شده و تو دلم در
حاله آب شدنه لعنت می کنم...

صدای خنده هاشون که قطع میشه و سکوت بینمون حاکم میشه میفهمم که "زرین خان" ازشون چشم زهر گرفته حالا میتونه این زهر چشم گرفتن با فقط نگاه کردن باشه! اخه فقط یه مدل چشم، از یه مدل آدم داریم که میتونه با یه نگاه کاری کنه صداتو ببری...

-چی می خوری؟ با منه

دیگه؟

قبل از من کاوه جواب میده.

-بستنی فقطم توت فرنگی!

لب می گزم و واقعا دلم می خواد یه حرکت اونم از نوع ووشو که با لگد همراه باشه

نثاره این گاوه کنم!

-حالا نمی خواد فرو بری تو زمین، این روی خجالتیت تا حالا کجا بوده؟

نمی تونم خودمو کنترل کنم و نگاه پر خشمم نشونه اش می

گیره جعبه ی دستمال کاغذی و بر می دارم و محکم پرتاب می کنم تو صورتش.

-تو جیب تو!

قه قه ی محسن و شونه هایی که آروم کنارم تکون می خورند و صورت مچاله و کج

شده ی گاوه باعث میشه بزور خنده مو به لبخندی تبدیل کنم.

-موندم چه جادو جنبلی کردی که داره یه اتفاقی می افته، فقط می تونم بگم حیف،

حیف...

جمله ی پر از کنایه ای که تو لفافه میگه چشمامو گرد میکنه محسن ادامه میده.

-هر چی هم بگیرم تف سربالاست دیگه!
 اینبار نگام محسن و نشونه می گیره.
 فقط می خنده و با ابروهاش به امین اشاره می کنه ناخواسته نگاهم سمتش سوق پیدا می کنه دوباره داره اون طوری نگام می کنه!
 سریع نگامو می گیرم و نفسم و حبس می کنم.
 چطوری نگات می کرد؟ با چشمای عجیب ستاره بارونش! آخ
 گفتی، دلم خواست...
 -سفارشتونو بدین!
 -ما که گفتیم شیرینی می خوایم.
 از رو هم نمیره این بشر! اصلا جز بشر به حساب نمیاد، پس حرص نخور...
 دلت میاد، اینطوری میگی! همین گاوہ نبود از کار و زندگی و دانشگاه و شمیمش زد پا به پات زار زد! اخرم که امین اومد با چند تا لیچار از کنارت شوتت کرد کنار که انقده پابه پات اشک نریزه؟ خوب حالا...
 واسه همگی قهوه و کیک سفارش میده و در جواب گاوہ که میگه "محیا بستنی دوست داره" جواب میده "هوا سرده، سرما می خوره!"
 و اصلا هم به سوت منظور داره گاوہ توجهی نمی کنه و با اشاره ای به من می خواد که برش بزرگ کیک شکلاتیه خوش رنگ و بو رو نوش جان کنم!
 این چه مدل دل ضعفه ای که با قند آب کردن ترکیب میشه؟
 نمی دونی؟ نه!

بهش می‌گن عشق...

-میگم محسن اینجا چقدر آشناست!

کاوه با نگاهی که به دور و بر میندازه و در حال خوردن قهوه این حرف و میزانه و جواب محسن که...

-خیلی هم تغییر نکرده که، همون کافی شاپیه که با محیا قرار مدار گذاشته بودین!

خودش پقی میزانه زیر خنده و همزمان کیک تو گلوی من و قهوه تو گلوی کاوه می پره و هر دوبه سرفه می افتم. لیوان آبی جلوم قرار می گیره و صدای شاکیش که مخاطبش محسنه!

-میداشتی از گلوش پایین بره بعد از مکان شاهکارشون رو نمایی می کردی!

لیوان آب و می گیرم و به شدت از حرص تو صداش و لحن هنوز شاکیش متعجب میشم! هنوزم عصبانی بود؟

یه کم آب می خورم و با چشمایی که از شدت سرفه از گوشه اش اشک می چکه نگاش می کنم.

-خوبی؟

خشن می پرسه!

جوابشو نمی دم و به آتیش بیار معرکه نگاه می کنم که با همه ی قوا بین دو کتف کاوه می کوبه و در حال درآوردن جیگر بنده خداست و نیشتم بازه!

زبونم باز میشه.

-بسته کشتیش!

دستشو بر می داره و چهره ی سرخ و خجالت زده ی کاوه صدای خنده شو دوباره بلند
میکنه.

"زرین خان" بلند میشه چند تا اسکناس درشت رو میز میذاره.

-پاشین!

اخم های حسابی درهمش محسن و خفه میکنه و به دنبالش هر سه بلند میشیم کاوه
برای محسن رجز میخونه و محسن فقط میخنده و من دارم به نارحتی عمیقی که تو
چشمات بود فکر میکنم.

واقعا هنوز ناراحت بود؟

کنار اخم های درهمش فرمون و هدایت میکنه و من هم تماشا می کنم.

سه چهار سالی گذشته و هنوز از یادآوریش داغ میکنه، عجیب نیست؟

-چرا ناراحتی؟

نفسشو رها میکنه، با سوالی که پرسیدم اخم هاش بیشتر بهم گره می خوره.

-ناراحت نه؛ یادآوری بعضی مسائل حال آدمو بد میکنه؛ حالم بد شده!

خاموش و مبهوت به تماشای نیم رخ عصبیش میشینم و ادامه میده.

- میدونی که چرا حالم بد میشه؟ها...

نیم نگاهی بهم میندازه که به ثانیه نمی کشه اما قدرت و شوریدگیه تو چشمات قلبم

و میتونه راحت، دچار نوسان های شدیدی کنه!

-نه، نمی دونم!

صدای آروم و میشنوه و فقط سر تکون میده و کج خندش حال دلمو بدتر می کنه.
 بهتره هر حرفی داری مثل آدم بگی من آدم لو دادن خودم نیستم "زرین خان".
 تا عمارت سکوت سنگین بینمون ادامه داره و هیچ کدوم تلاشی برای از بین بردن این
 سکوت معنادار نمی کنه.

ورودمون به عمارت و با نمایان شدن ماشین دکتر داراب؛ زمزمه ی آرومش لبخندی رو
 لبم می نشونه.

-باز سر و کله اش پیدا شد!
 با اخم های وحشتناکی که باعث میشه لبخندم کش بیاد بهم خیره میشه.

-به چی میخندی تو؟
 حرص تو صداش باعث بیشتر خندیدنم میشه و اخم های امین هم بیشتر میشه.

-بایدم به حال و روزی که برام درست کردی بخندی!
 لبخند رو لبام میماسه و اینبار اون لبخند ملایمی میزنه.

-برو پایین، نبینم دم پره داراب باشی!
 گونه هام از شدت گرما و هیجان حرفاش داغ میشن و چشمای خندونش داره این
 تغییرات و با تفریح نظاره میکنه.

-تا بیشتر لپات و گُل ننداختم پیر پایین!
 با تن و بدنی خیس از عرق تو اوایل فصل سرما از رخسش پیاده میشم، خوب بیشتر
 لپامو گل می نداختی بخدا که اگه ناراضی می بودم.

خدایا "زرین خان" که داره با این جملات جسم و روحمو به بازی می گیره؟ اره بابا خود ناکسشه دختر؛ میبینی چه جلّیّی بود پسر مون، رو نمی کرد؟!

این چه طرزه حرف زدنه؟ اوه چه هیچی نشده طرفدارشم شده!

با صدای بوق وحشتناک ماشین، جیغ نه چندان بلندی میکشم، با دیدن گاوه و محسن که مثل همیشه از اذیت کردنم در حال ضعف و غش هستند دستم رو قلبم که از ترس به تاپ و توپ افتاده میذارم.

با همون شدت غش و ضعف از ماشین پیاده میشن.

-ترسوندیمت؟!

نه محسن جان اصلا...

-چه رنگشم پریده، خیلی لوس شدیا محیا!

این گاوه رو همیشه از رو زمین محو کرد؟ -پسرا!!!

-جونم داداش، چشم!

گاوه در کمال لودگی این حرف و به امین که خنده اش گرفته میزنه و تا چشمش به ماشین داراب میفته سوت کوتاهی میکشه.

-محسن پیر بریم تو که باس چایی دم کنی اونم خوش رنگ و آب!

محسن خفه شویدی میگه و نگاه چپ چپی به ماشین داراب می ندازه. خیلی خوششم

بیاد بهتر از سیمین میخواد کجا پیدا کنه واسه خودش؟

به اتفاق پسرا وارد عمارت میشیم، سیمین و دکتر داراب به احتراممون از جا بلند میشن سعی میکنم به نقطه ای که مادر فولادزهره نشسته و نگاه های خشمیگنش نشونه ام گرفته بی تفاوت باشم!

سیمین برام آغوش باز می کنه همدیگه رو می بوسیم، تنها عکس العملم به چشمای مشتاق دکتر داراب سلام آرومیه که هیجان زده پاسخم میده.

من و کاوه کنار هم و محسن کنار مادرش میشینه. امین هم بعد دست دادن و خوش آمد با داراب و سیمین، روی مبل کنار من و درست روبروی دکتر داراب میشینه!

بالاخره سنگینی نگاه کینه توزانه اش و از روی من برمی داره و به امین میده.

-خیلی دیر کردین، دکتر و سیمین جان خیلی وقته که منتظرتون!

-می تونستند از قبل خبر بدن!

با جواب رک و راستش رنگ از روی همه می پره.

-امین جان!

پاسخی به مادرش که مواخذه گر صدایش میکنه نمیده و سیمین دست و پاشو جمع میکنه.

-با داراب همین نزدیکاً خونه یکی از آشناهامون بودیم گفتم یه سر هم به محیا جون بزنیم.

کاوه که کنارم نشسته لبه ی پلیورش و پایین تر می کشه و با طنزی که تو کلامشه سعی تو عوض کردن حال و هوای سنگینی که مادر و پسر باعثشون داره.
 -فقط محیا!؟

سیمین لبخند میزنه، این چند وقت با اخلاق کاوه به اندازه ی کافی آشنا شده بود!
 -در واقع می خواستم از محیا بخوام که برای فردا با من بیاد، راستش من و یه سری از دوستانم عضو کمپین حمایت از محیط زیست هستیم، تصمیم بر این شد که فردا بریم سمت کوه و جنگل، برای پاک سازی محیط زیست از زباله ها!

چند لحظه سکوت و بعد خنده ی بلند کاوه و محسن که باعث پیوند خوردن ابروهای سیمین بهم میشه.

دکتر داراب هم آروم میخنده.

-این خواهر من از بچگی طرفدار حقوق حیوانات و محیط زیست و این مسائل بوده!

-وا، داداش مگه بده؟ من به فکر نباشم، نوعی من به فکر نباشه پس کی می خواد به فکر باشه؟

دکتر داراب فقط با خنده جواب سوال پر از دلخوریه سیمین و میده. به امین نگاه می کنم که در سکوت و چهره ی جدی به داراب خیره شده و این اصلا خوب نیست!

-من اصلا نمی تونم شما خانوما رو درک کنم! هر روز یه سازی میزنید و هیچ وقتم نمی دونید دقیقا از زندگی چی می خواین.

سخن تند و تیز محسن بهجت خانوم و وادار به رفع و رجوع میکنه.

-سیمین دخترم این آقایون و جدی نگیر، تا خانوما یه حرکت فرهنگی انجام میدن، صداشون در میادا!

-همینم مونده آشغال جمع کنید و ما صدامون دریادا!

حرف های جدی محسن باعث میشه به حال و روزش دقت کنم!

-آقا محسن، می دونید زباله هایی که تو طبیعت رها میشه چند سال طول میکشه که تجزیه بشه؟ می دونید همین زباله هایی که با بی تفاوتی از کنارشون عبور می کنیم باعث مرگ حیوونای زبون بسته میشه؟ می دونید که اگه همه مثل شما فکر کنند باید فاتحه ی محیط زیست و خوند؟

خشمی که تو چهره و نگاه سیمینه واقعا عجیبه!

بدتر از اون چهره ی بی تفاوت محسن که بی توجه به حرص خوردن های سیمین سیبی برمی داره و با برداشتن چاقو آروم مشغول پوست گرفتنش میشه.

-خدا رو شکر که شما مثل من فکر نمی کنید و خوردن فاتحه واسه محیط زیست یه کم عقب می افته.

دست خودم نیست که خنده ام می گیره بقیه هم همین طور.
امین اما همون طور جدی و بدون حرف سرجاش نشسته و من واقعا معذبم و از رفتار و بحث محسن و سیمین هم خنده ام گرفته.

-محسن خان، کم خواهر ما رو حرص بده!
یه کلام از مادر عروس...
داراب جون عجب حمایتی!

سیمین با صورت گر گرفته به من نگاه میکنه.
-میای؟

واقعا نمی دونم چیکار کنم و امین نگاه می کنم بالاخره سکوت و میشکنه و نیم نگاهی هم خرج میکنه.

-میتونی بری، البته محسنم همراهیتون میکنه!
خنده ی بلند کاوه و داداش گفتن محسن هم تاثیری تو چهره ی جدی شده اش نداره
سیمین با لبخند پر از رضایتی به محسن نگاه می کنه و من نمی دونم دقیقا باید چه عکس
العملی نشون بدم!

بهجت خانوم هم می خنده و نگاه خیره ی دکتر داراب داره کم کم حوصله امو سر
میبره.

-امین جان اگه وقت داری یه صحبتی با هم داشته باشیم!
صدای دندون قروچه ی امین و می شنوم.
-یه قراره کاری دارم بمونه واسه بعد!

دکتر داراب به زور لبخندی میزنه و میگه:- باشه اما باید هر چا زودتر حرف بزیم.

امین اما فقط نگاه میکنه. کاوه و محسن هم چهره هاشون حالت جدی گرفته و با اخم به
داراب نگاه می کنند و همه چی و عجیب تر میکنند.

امین بلند میشه.

-من باید برم، فعلا!

با قدم های محکم و بلند از سالن خارج میشه و نگاه کینه توزانه ی بهجت خانوم خار
میشه و فرو میره تو چشمام! چطوری باید باهاش کنار بیام؟ کنار اومدن نمی خواد که! از
قدیم گفتن مادر شوهر و عروس مثل کارد و پنیرن، این چیزا طبیعیه! من نمی خوام
پنیر باشم، چون از قیافه اش معلومه که نقش کارد و از همین الان رزرو کرده...

**

خم میشم بطری فلزی مچاله شده ی هایپ و برمی دارم و میندازم تو کیسه زباله
ای که تو دستمه و تا نصف از آشغال پر شده!

-محیا این دختره یه تخته اش کمه؟

پلاستیک رها شده ی دیگه ای و هم از رو بوتیه ی کوچیکی برمی دارم.

-چطور؟

-چطور نداره که! دختره ی دیونه با درخت حرف میزنه اون به کنار نوازششم میکنه!

با خنده نگاش میکنم، خدایا داره از زور خنده منفجر میشه اما جلو خودشو گرفته.

-میدونی تا الان چقدر آشغال جمع کرده؟

سرمو تکون میدم که یعنی چقدر!

انگشت شصت و اشاره اشو بهم نزدیک می کنه.

-خودش نیم مثقال بیشتر نیست! اما یک تنی زباله حمل کرده تا حالا...

-آدم نیم مثقال باشه اما مفید واقع شه خوبه؛ بعضی ها که یک تن به حساب میان و نیم

مثقال هم فایده ندارند! واقعا جای تاسف داره...

محسن بدون اینکه از حضور ناگهانی سیمین جا بخوره ابرویی بالا میندازه! سیمین شاید متوجه نشه اما من که میدونم داره از حرص منفجر میشه!

-اتفاقا ادم های یک تنی هم فایده های زیادی دارند و فقط شرایط و مکان جلوی نشون دادن این فواید و میگیره!

چشمای من و سیمین همزمان گرد میشه و محسن نیشخندی به روی سیمین می پاشه و کیسه ی زباله رو از دستای من می گیره.

-بسته احتیاجی نیست این همه از خودت کار بکشی، میبینی که نیم مثقالی ها توانایی جابه جایی محموله های یک تنی رو هم دارند!

کیسه ی زباله رو جلوی پای سیمین رها میکنه و در کمال خباتت چشمکی هم رو به قیافه ی شوکه اش میزنه و با چند قدم بزرگ ازمون فاصله می گیره.

-پسرعموی بیشعوری داری!

-آره خوب!

هر دو در نهایت بهت می خندیم.

کیسه ی زباله رو با پاش سمتم میکشونه.

-زود باش دختر، از این پسر عموت که آبی گرم نمیشه من نمی دونم علت همراهیش
چی بوده! یه کوچولو هم محض رضای خدا کمک نکرده تازه راه به راه من و هم با نگاه
های مسخره اش دست میندازه!

کیسه زباله رو بر می دارم.

-چه دل پری داری تو!

دستکش پلاستیکی تو دستاش و که چروک شده مرتب میکنه.

-خون کرده پسر عموت دلمو، خون!

از نگاه خیره ام چشماشو میدزده و به سمت نهال جوونی که یه سری از هم گروهی
هاش دورشو گرفتند میره.

شونه ای بالا می ندازم و برای پیدا کردن آشغال هایی که هم نوع هام در کمال بی خیالی
تو اطراف رها کردند چشمامو می گردونم!

واقعا هدفشون از ریختن آشغال ها تو فضای سرسبز و تفریحی چیه؟ انقدر سخته جمع
کردن زباله هایی که متعلق به خودشونه!

همه حرف از فرهنگ میزنن و دولت و نهاد و مقصر میدونند!

بابا خودمون باید از خودمون شروع کنیم، ما باید رعایت کنیم تا بچه هامون ببینند و
یاد بگیرند آموزش باید تو خانواده شکل بگیره! این همه سهل انگاری و بی تفاوتی اِخه
برای چی؟ حالا تو نمی خواد حرص بخوری!

یه بارم اومدیم مثل آدم صحبت کنیم شما نذار...
 خوب باشه ادامه بده! حالا که رشته ی کلام از دستم در رفت میگی! کلامتو عشق
 است...

-تو این سرما ما رو کشونده تو فضای سبز که آشغال جمع کنیم!

محسن سوار ماشین میشه و سیمین هم که زمزمه شو شنیده جوابشو میده.

-بمیرم، چقدم که شما آشغال جمع کردین!

لبخندم کش میاد و محسن در ماشین و محکم بهم می کوبه. من و سیمین هم میشینم و
 محسن حرکت میکنه.

-واسه من کمپین راه انداختند! چهار تو فنچ بلند شدن اومدن بر بیابون یه مرد هم

کنارشون نیست نمیکن خطر داره!

-همین چهار تا فنچ یه گله مرد و حریفن!

محسن با اخم آینه ی ماشین و تنظیم میکنه حتما هم رو صورت سیمین که عقب نشسته.

-یادم رفته بود که نیم مثقالی ها هم توانایی های زیادی دارند!

با لبخند به روبروم نگاه میکنم و به کل کل این دوتا که انگاری داره یه جرقه هایی
بینشون زده میشه گوش میدم.

-پس بهتره یادتون بمونه که نیم مثقالی ها هم مثل یک تنی ها فواید زیادی دارند!

محکم لبمو به دندون می گیرم تا بلند نخندم اما محسن بی خیال میزنه زیر خنده.

-نیم سانت بیشتر نیستی، عوضش شصت متر زبون داری...

بر خلاف تصور صدایی از سیمین بلند نمیشه، به محسن که نگاه میکنم با دیدن نگاه
خیره ای که به قاب مستطیلی آینه داره چشمام گرد میشه و لبام کش میاد. وای خدا دارم
حاجت روا میشم یعنی؟

پوران خاله جونم، کاوه پر...

محسن پر...

امین آقامونم که پر پر...

-جدا لطف و توجه عجیب و غریبت رو محیط زیست برام عجیبه!

-لطف و توجه من به محیطی که توش زندگی میکنم و پاکی و تمیزیش ضامن سلامتی
من و همه ی هم شهری هامه براتون عجیبه، اونوقت لطف و توجه عجیب غریبتون به
دخترای رنگ و وارنگ اطرافتون که هیچ ضامن سلامتیون نیستن بلکه سلامتیونو
تهدیدم میکنند عجیب نیست!؟

دختر خدا بگم چیکارت نکنن! لب می گزم و با احتیاط صورت سرخ و چشمای گرد شده
ی محسن و نگاه میکنم، سفیده ی دور چشماش سرخ میشه درست مثل برادر بزرگش
موقع عصبانیت لباسو رو هم فشار میده و از قاب آینه چشم میدوزه و به سرعت ماشین
اظافه می کنه!

**

نیم ساعته که به عمارت برگشتم، سیمین و دم خونش پیاده کردیم و بگذریم از این که
بس این محسن عصا قورت داده شده بود جرات خداحافظی کردن هم نداشتیم.
من و هم دم عمارت بدون هیچ حرفی پیاده کرد و رفت. الانم عکس جدیدی از مای
لاو جدیدش تو پیجش گذاشته و اولین کسی هم که لایکش کرد سیمین بود!
دارن چیکار میکنن این دو تا؟
به عکسش نگاه می کنم، این لبخند مصنوعی روی لباس من و
نمی تونه گول بزنه! محسن درگیره...

کاوه نیستش و همین طور مادر فولاد زره حمیده خانوم گفت که رفتند خونه ی پوران
خاله و من فقط میتونم خداروشکر کنم که با خیال راحت میتونم تو پذیرایی لم بدم بدون
حضور چشم های مواخذه گری که دوری من و از پسرانم و یا از پسرانش می خواد!
رو کاناپه ی سرخ رنگی که متعلق به امین هستش دراز کشیدم کاناپه من و غرق تو
بوی تنش کرده! خدایا گناه ننویس به پام...

این همه حس بهم منتقل کردی و بعد حرف از گناه میزنی. من می خوام همه ی سلول های تنم غرق تو این بو که چند وقته همیشگی شده بشن! این عطرش بوی چوب سوخته میده بوی برش الوارهایی که تو کارگاه های چوب پخش و پلاست، من که عاشق این عطر پخش و پلائی دوست داشتنی ام.

باور کردنی نیست اما استشمام این بو باعث میشه از مکان و زمان و نبود مامان و نفرت بهجت خانوم و هر چی که وجود داره فارغ بشم جز خودش کنار مردمک هایی که همیشه عجیب و غریبند و به وقتش دوست داشتنی.

صدای حمیده خانوم و که تو حیاط همسرش و بلند، برای خوردن چایی تو تراس دعوت میکنه می شنوم، دلم هوس میکنه که منم صدا بزنمش با صدای بلند که بیاد قهوه بخوره تو فنجون های موردعلاقه ی موروثیش!

صدای جرقه ی آرومی باعث میشه از داخل رویای کوتاهم بیرون بپریم و چشمامو از هم باز کنم.

این مرد میتونه زیباترین منظره ای باشه که جلو چشمام شکل می گیره، فندک نقره ای رنگ، بین انگشتاش خاموش و روشن میشه.

درست روی کاناپه میشینم.

-ممکن بود به جای من هر مرده دیگه ای بیاد و تو رو تو این شرایط ببینه!

صداش و بلند نمی کنه اما عصبیه...

-خوب...خوب جز شما و کاوه و محسن که...

-محسن و کاوه جز مرد به حساب نمیان؟ نمی فهمی نباید با این سروشکل جلوشون
ظاهر بشی؟

زیادی توپش پره...

دروغ چرا حسابی بهم برمی خوره و ناراحت میشم و میگم:- به من اعتماد ندارین یا
به برادراتون؟

-من حرف از اعتماد زدم؟

چشماش دوباره تاریک شده یقه ی پیرهن سیاه رنگش بیشتر از هر موقعی بازه و قفسه
ی سینه ی محکمش سرخ به نظر میرسه .

ته ریشی هم که این چند وقته عضو دائمی صورتش شده یه کم ترسناک ترش کرده.

نمیبازم خودمو، این که به من یا پسرا شک میکنه اذیتم میکنه! -به من و برادرام شک
نکن!

پلکاشو محکم روی هم میذاره.

-شکی نیست دختر، نباید اینطور ببیننت!

-فقط اونا نباید ببینن!؟

نمی دونم این چه سوالی بود و از کجام درش آوردم، اما از دهنم بیرون پریده بود و باعث باز شدن پلکاش از هم میشه.

-این و خوب تو گوشت فرو میکنی؛ از من بیشتر باید دوری کنی!

مردمکاش تاریک تر از هر وقت دیگه ای میشه و تا عمق وجودم رسوخ میکنه یه نیرویی توی چشماشه که باعث میشه تنم به رعشه بیفته و موهای تنم سیخ بشه .

-چرا...چرا انقده گنگ حرف میزنی؟

خاموش و روشن کردن فندک نقره ای و از سر می گیره

مردمکاش خیلی خیلی تیره تر میشه انگار داره یه عالم برف و کولاک با چشماش به تنم منتقل می کنه و کنار این سرما عجیب تنم می سوزه!

- گنگ؟ باور کنم که حرفامو متوجه نمیشی؟

نه، نکن! من متوجه میشم اما باید به زبون بیاری باید تو چشمام نگاه کنی و حرف مردمکایی که می درخشند و برام هجی کنی؛ باید...سخت میشه کنارش بودن

-باید در مورد اتفاق هایی که داره بینمون شکل می گیره صحبت کنیم!

به من و حس هام می گه اتفاق!؟

-اتفاق!؟

با پوزخند می پرسم و اخم هاشو هدیه می گیرم.
سرش و به چپ و راست تکون میده.

-آره که تو یه اتفاقی! از روز اولی که پاتو تو این عمارت گذاشتی اتفاق به حساب اومدی
تا الانی که روبروم نشستی و چشمت داره از حس هایی میگه که من و هم احاطه کرده...

فقط می تونم پلک روی هم بذارم و از لحن همیشه بی تفاوتی که تو انتقال احساساتش به
من زیادی موفق بوده تا مرز جنون برم .

چرا در نهایت خودخواهی حرفی میزنه که باز دلم میره...
من و اتفاق میدونه؟

-میتونم یه اتفاق خوب باشم!؟

سوالاتی بچگانه می پرسم؛ دله دیگه دلش میخواد بدونه خوبم یا بد...

لبخندی رو لباش میشینه اخم هاش قصد کناره گیری ندارند انگشت شصتش رو نوک
بینیش میشینه و من از تصور خنده اش دلم قنچ میره.

-بد؛ خیلی هم بد!

خیث شده و این از مردمکایی که از شدت کولاکش کاسته شده مشخصه.

که من یه اتفاق بدم!

-یه اتفاق بدی که خوبه!

شونه بالا می ندازم و به زور رو به چهره ی تخسی که کنار اخم هاش دیدنی شده میگم:-
خوب، بدی که خوب باشه، بهتر از بدی هستش که بد باشه!

به جمله ای که باز هم نمی دونم از کجام درآوردم آروم می خنده البته با حفظ اخم هایی که نمی دونم چرا دست از سر پیشونیه بلند و مردونه اش بر نمی دارند و علت این که اینطور دلم و به لرزه در میارند و رو هم نمی دونم .
اخم های خجسته اتو عشق است لامصب جان...

دست تو جیب پیراهنش می کنه و یه بسته سیگار، از همون سیگار های قدیمی که آقاجون و عمو فریبرز می کشیدن بیرون می کشه، یه سیگار باریک و قهوه ای رنگ از پاکت نازکش بیرون می کشه فندکش و روشن میکنه و فیتيله ی سیگار و نزدیک شعله ی کم و آبی رنگ فندک می بره.
به محض سرخ و طلایی شدن فیتيله ی سیگار پک عمیق و محکمی ازش می گیره و چنان با لذت دود و به ریه می کشه و از بینیش خارج میکنه که دلم یه دونه از اون سیگارای باریک و قهوه ای رنگ و طلب می کنه.
که البته غلط میکنه...

-روز اولی که وارده این عمارت شدی یه پیراهن رنگی رنگی تنت بود، انقده براق بود که فکر کردم رنگین کمون وارد خونمون شده...

می خنده آروم و مردونه و من ناباور فقط می تونم پشت سر هم پلک بزوم و هی تو
ناخواداگاهم زمزمه کنم "من و میگه"

-به قدری لاغر و ضعیف بودی که تو صورتت فقط یه جفت چشم باعث میشد که فهمید
بچه ی خوشگلی هستی!

من و میگفت خوشگل؟ نه پوران خاله رو میگه! خنگول جان داره از تو میگه، خوب
گوشاتو باز کن

-بابات تازه فوت شده بود افسون بی تابمی می کرد نمی تونست آروم کنه انقدر
سبک و کوچیک بودی می ترسیدم بشکنی!

چند پک عمیق و پشت هم از سیگارش کام می گیره و زهر خندی کنج لبش
میشینه.

-خوشم می اومد ازت! یه جوجه ی کوچولو که هر لحظه حس می کردم قراره یه
جاش بشکنه...

وایی با قلب من بازی نکن! من خطری هستم ها بخدا که باید تو از من دور بمونی...

کام عمیق و طولانی دیگه ای از سیگارش می گیره و همزمان بلند میشه و غرق تو فکر از کنار من هیرون و تشنه عبور می کنه و به سمت پله ها میره!

کجا!؟ من تازه بهم مزه داده بود می خواستم تخمه بیارم پای صحبت هات بشکنم...

گیج و بی حواس از رو کاناپه ی محبوبم بلند میشم و پشت سر قامت بلندش از پله ها بالا میرم .

قدم های آرومی برمی داره و من آروم تر!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو میکنه و کمی سریع تر قدم برمی داره و خودشو به بالای پاگرد می رسونه بی حرکت می مونه منم درست پشت سرش ایستادم، چقدر بده که موهاش بلند نیست تا نازشون کنم!

خنگول جان موهای بلند و ناز و نوازش مخصوص خانوماست!

بیخود؛ من دلم می خواد نازش کنم...

خوب نازش کن!

نمی دونم به چی فکر می کنه و چرا حرکت نمی کنه و بدتر این که من ایستادم اونم

درست پشت سرش و دارم به این نتیجه می رسم که زده به سرمون!

معلومه که زده به سرتون دختر...

به سمت اتاقش میره، حالا من بالای پاگرد پله ها ایستادم و حسرت اینکه نمی تونم همین طوری سرمو بندازم پایین و برم تو اتاقش تبدیل به آه میشه و از سینه ام بیرون میاد. بدون اینکه برگرده وارد اتاقش میشه و در و هم آروم میننده.

مسیرمو سمت اتاق مامان کج میکنم دلم می خواد روی تختی که هنوز عطر تنشو زنده نگه داشته دراز بکشم، شایدم بخوابم و کمی هم گریه کنم و گله از اینطور نبودنش کنم شاید که به خوابم بیاد و بتونم بینمش حتی اگه ناراحت باشه. روی تخت دراز میکشم و چشمامو میندم اشک و خواب با هم به سمتم هجوم میارند و میون اشک ها خوابم میبره.

همه جا تاریکو سرده هر چقدر حرکت میکنم تا خودمو به روشنایی برسونم نتیجه ای نداره متوجه میشم تو یه تونلم .

روشنایی کم سویی از یه نقطه ی دور مینم چشمامو برای بهتر دیدن باریک می کنم یه سایه ی آشنا مینم یه زنه!
-بیا محیا...

صداش تو تونل سرد و تاریک اکووار تکرار میشه من این صدا رو میشناسم مامانه! لبخند رو لبم میشینه و به سمت صدا حرکت می کنم اما با شنیدن صدای بم و آشنایی که بنام صدام می کنه از حرکت باز میمونم. سرم و به عقب می چرخونم سایه ی هیبت بلندش تو تونل افتاده برق چشمای عصیان گرش که از رفتن منع میکنه!

مامان دوباره صدام میکنه و اون اجازه ی رفتن نمیده به سایه ی محوی که از مامان رو دیواره های تونل افتاده نگاه میکنم که صدای زمختش بلندتر به گوشام میرسه انقدر بلند که وحشت زده از جام میپریم! نفس نفس میزنم روبروم نشسته؛ با سگرمه های درهم و چشمای نگران .

-اینجا چرا خوابیدی؟

من خودم آخر احساساتم و یکی نصیبم شده که ته احساساته! یه لیوان آب بده حالم جا بیاد حداقل -خواب دیدی؛ ترس!

مرسی از دلداریت...

اینطور که با این لحن میگه اصلا نمی ترسم.

-بار آخرتم باشه میای تو این اتاق خودتو به این حال و روز میندازی!

وای خدا

حتی صدای متعجب و مواخذه گره بهجت خانوم هم باعث نمیشه برگردم

-چه خبره اینجا؟!

-بیرون!

-امین؟!

-گفتم بیرون!

داد نزده بود، عصبی نشده بود فقط به مادرش گفت که بره بیرون...

بعد از ثانیه های طولانی صدای بم و جدیشو که میشه گفت یه کم البته به اندازه ی یه بند انگشت نوازشم داره میشنوم .

-خوبی؟ جوابی

نمیدم

-پاشو برو تو اتاق!

فقط سر تکون میدم

-قبلشم یه لیوان آب بخور!

شانس ما رو باش؛ چشمامو براش باریک میکنم گوشه ی لبش کمی به بالا متمایل میشه و انگشت شصتتش رو نوک بینیش میشینه! چقدر من این ژستی که برای نخندین به خودش میگیره رو دوست دارم. پرروی لعنتی زیادی دلبری بلده...

تا اتاقم همراهیم میکنه، بین چارچوب در می ایسته و چشمای نیمه بازم تا وقتی که کاملا بسته شه از روش برداشته نمیشه!***

سر میز صبحانه نشستیم یه کم خجالت زده ام بهجت خانوم با اخم و عصبانیت بین کاوه و محسن که جیکشون در نیامد نشسته و چشماش دست از سر من بینوا بر نمی داره امین هم در کمال آرامش هیچی به روی خودش نیاره و داره صبحانشو می خوره و هرازگاهی هم به روزنامه ای که جلوش گذاشته نگاهی میندازه .

-فردا میریم شمال؛ کاراتونو انجام بدین دلم نمیخواد دم رفتن یاد کارای نیمه تمومتون

بیفتین!

صفحه ی روزنامه رو ورق میزنه و هیچ صدایی از هیچ کدوممون در نییاد.

-شمال؛ اونم تو این فصل؟!

سکوت امین باعث میشه تن صدای بهجت خانوم رو به عصبانیت بره.

-امین، خودتم میدونی که من قرار بود خیلی وقت پیش برگردم، اما شرایط باعث شد رفتنم عقب بیفته! من نگران شمام و تحمل این وضعیتو ندارم!

بی تفاوت فنجون قهوه اشو سر میکشه و بی تفاوت تر میگه:- کدوم وضعیت؟!

همه میدونیم شرایط عادی نیست صورت امین رو به سرخی میره .

اما مادر فولاد زره دست برنمی داره.

با دستش به من اشاره میکنه.

-تازه میگی کدوم وضعیت!

خنده ی مسخره ای میکنه و ادامه میده.

-سه تا پسره مجردمو تو یه خونه با یه دختر خوش برورو تنها بذارم کجا برم؟!

صدای اعتراض محسن و کاوه همزمان بلند میشه.

-مامان!

-شما دو تا دخالت نکنید من حرفم با داداشتون!

-باید اون روزی که ما رو بین دست های مادر این دختر رها کردی و رفتی این فکر و

می کردی! نه حالا که این دختر شده عضوی از گوشت و تنمون...

در کمال بی تفاوتی با حرف کوبنده اش به مادرش شلیک میکنه رنگ از رخ بهجت خانوم میپره و کاوه کلافه تو موهاش دست میکشه و بلند میشه میره سمت سالن پذیرایی محسن با لیوان آب پرتقالش بازی می کنه و به میز خیره میشه و "زرین خان" بی تفاوت به ورق زدن صفحه ی روزنامه اش ادامه میده.

-چه توقعی از من داشتی؟ که حضور یه زن دیگه رو به عنوان هوو تو زندگیم قبول کنم؟

صفحه ی روزنامه رو میبنده و چشمای سرخشو به مادرش میدوزه.

-نه! همون طور که ما به خواسته هات احترام گذاشتیم توقع دارم که امروز به خواسته هامون احترام بذاری!

بهجت خانوم کوتاه نمیاد.

-تو بچه ی منی، صد سالتم که بشه بازم برام یه بچه ای؛ تصمیمات اشتباهتو نمیتونم نادیده بگیرم!

داره کلافه میشه و این از بهم فشردن لباس روی هم مشخصه! -دقیقا بگو چی میخوای مامان!

-این دختر باید از اینجا بره!

پلکام عصبی به بالا پایین میپزند خنده ی بلند امین ترسناکه!

مادر فولاد زره دست برنمی داره.

-تا حالا مادرش بوده؛ اما الان اوضاع عوض شده به اندازه ای هم بهش مال و منال رسیده که تا آخر عمر هم بریزه بیاشه تموم نشه، بهتره براش...

کف دستاش که محکم به میز برخورد میکنه باعث لرزیدن میز و بهم خوردن ظروف بهم میشه صدای مادرش قطع میشه.

-تمومش کن!

بهجت خانوم بلند میشه.

-چی و تموم کنم؟ امین این دختر باید هر چه زودتر از این عمارت بره خودتم میدونی که نمیشه جلوی دهن مردم و بست! محسن شوک زده از مادرش میخواد که بس کنه اما تمومش نمیکنه.

-حداقل به خاطر آبروی این دختر منطقی فکر کنید!

-همه ی درد تو با اون مردمی که دوزار بارشون نیست محرم نبودن این دختر با ماست؟

کینه توزانه به مادرش نگاه میکنه و از جاش بلند میشه.

-از امروز این دختر محرم من میشه، میخوام بینم کی جرات داره زر اضافه بزنه!

نمی تونم چشم از هیبت عصییش که کمی هم میلرزه بردارم!

همه فقط نگاه میکنیم به گوشام برای درست شنیدن این جملات اعتمادی ندارم.

-امین به خاطر لجبازی با من این ظلم و در حق خودت نکن!

جواب مادرش میشه یه پوزخند بلند نگاه طوفانیش من و که همه ی ماهیچه هام از کار افتاده نشونه میگیره.

-تو که مخالفتی نداری؟

با چشماش برام خط و نشون میکشه که غلط میکنی مخالفتم داشته باشی. نمیتونم هیچ عکس العملی نشون بدم.

بهجت خانوم دستپاچه و عصبی صدای فریادش بلند میشه.

-داری چیکار میکنی با خودت؟

بدون اینکه جواب مادرشو بده به سمت من میاد کاوه و محسن هم شوک زده ایستادن و اوضاع خوبی ندارند تقریبا داره من و کشون کشون از پله ها بالا میبره صدای بهم خوردن دندوناشو بهم میشنوم.

اون خیلی عصبانیه...

پشت در اتاقشیم دستگیره رو پایین میکشه و یه جورایی من و وسط اتاقش رها میکنه.

حیرونم؛ زبونم بند اومده و حرفایی که پایین شنیدم و نمیتونم هضم کنم.

در اتاق و میبنده، محکم طوری که صداش به طبقه ی پایین برسه که یعنی کسی مزاحم نشه که اگه بشه مراعاتی در کار نیست!

-شب نشده باید این اوضاع تموم شه!

ضربان قلبم اوج میگیره گرومپ، گرومپش کل اتاق و برداشته با حرص و عصبانیت می غره.

-چرا زبون به دهن گرفتی؟!

جز سکوت نمیتونم جوابی بدم! بگم چی؟ ممنون که میخوای من و بگیری؟ ممنون که انقدر قشنگ و با احترام ازم میخوای که محرمت شم؟ مرسی که به اجبار حرف های مادرت تاشب نشده میخوای من و...

- نه!

انقدر آرام و خفیف از بین لبام بیرون میاد که خودم هم به زور صدامو میشنوم.

خنده ی عصبی دوباره اش و دستی که کلافه تو موهای پریشونش فرو میکنه حالمو خراب تر میکنه.

-نه؟!

با تمسخر میگه کنار یه عالمه شوک و تعجب!

چه انتظاری داشت؟ که بپریم تشکر کنم که میخواد من و بگیره؟ دو قدم جلو میاد سریع و بدون مکث؛ از ترس چند قدم عقب میرم.

-چرا نه؟!

نفس حبس شده از ترسو نمیتونم رها کنم و اون داره ازم سوال میپرسه اونم به بدترین شکل ممکن کنار اخم و غضب و صدای وحشتناک و رگ گردنی که کم مونده پاره شه!

-جواب من و بده!

صدای بلندش باعث میشه چشمم پرشه!
ای خدا این چه مدلشه دیگه؟ انگشت اشاره
اشو سمتم میگیره.

-گریه نمیکنی!

نوک بینیم تیر میکشه و به اشکام التماس میکنم که فعلا نریزن اخه هاپو خان بدجور
قصد پاچه گیری داره...

هاپوی عصبانی لطفا کمی برو عقب و یه کم مهلت بده بذار هضم کنم که دقیقا چی شده
و قراره چی بشه!
کلافه دستی روی گردنش میکشه.

-حرف بزن!

آرومتر از قبل میگه، اشاره ای به کاناپه میکنه:

-بشین...

با ترس و لرز و بسم الله گویان لبه ی کاناپه می نشینم

صندلی گردونه کنار میز کارش و برمی داره و درست روبروم میذاره و میشینه، پایه ی گردون صندلی ارتفاعش کمی زیاده، ایشونم که قد بلند تشریف داره در نتیجه تنشو خم میکنه کمی به جلو،

-حرف میزنی یا...

نگاه خیره ام باعث میشه ادمه ی حرفشو قطع کنه لباسو محکم روی هم فشار میده و کلمات با ضرب و زور از بینشون بیرون بیان!

-نگو که اینو نمی خوای!

این طور حرف زدنش باعث میشه ترسی که ازش دارم عقب نشینی کنه و جسارتم برگرده.

-چرا...چرا یه طوری حرف میزنی که انگار من افتادم به پات که من و...

لب میگزم و نمی تونم ادامه بدم راستش واقعا دارم خجالت میکشم، واقعا من الان روبروش نشستم و میخوام در موردش همچین مسئله ای حرف بزنم؟

طوفان نگاهش دلم و تو سینه میلرزونه تن جلو کشیده شو عقب میبره.

-این فانتزیای دخترونه رو بریز دور!

خدایا من و گیر کی انداختی...

-من نمی تونم اینطوری یهویی...

باز نمیتونم حرفمو کامل کنم و چقدر خودمو سرزنش میکنم.

چند ثانیه سکوت زجر آور بینمون و میشکته.

-امشب این قضیه تموم میشه، نمی خوام بحثی باشه!

با تعجب نگاه میکنمش نه مثل اینکه من هر چی نمیگم ایشون پررتر میشه.

-بین تو الان عصبانی هستی؛ نمی دونی...

-من می دونم دارم چیکار میکنم!

فریاد بلندش و منی که از ترس خودم رو روی تخت عقب میکشتم.

-اصلا میدونی چیه، من از این اخلاقات خوشم نیامد، تو داد میزنی می خوام همیشه حرف

حرف خودت باشه! اون پایین جلو چشم مادرت به بدترین شکل ممکن ازم خواستی که...

بازم نمیتونم ادامه بدم، اخم هاش که پیوند مادام العمر شده به

پیشونیش بدتر تو هم میره چشماش دور چهره ی ترسیده ام گردشی کوتاه داره.

-تو این شرایط بهتر از این نمیتونم پیش برم!

-منم نمیتونم تو این شرایط جوابی بهت بدم!

به قدری صورتش سرخ میشه که فاتحه ی خودمو میخونم خدایا خودت به جوونیم رحم

کن نزنه همین جا نفله ام کنه!؟

از رو صندلی بلند میشه.

-بلند شو!

بلند میشم.

-من و میخوای؟!

چنان با سوالی که می پرسه جا می خورم که لب و دهن باز مونده امو نمی تونم

جمع کنم!

-من آدم یکی دو روزه نیستم که تازه باهاش آشنا شده باشی!

من؛ منم! لازم نیست خودمو برات توضیح بدم چون به اندازه ی کافی روم شناخت داری!

همین الان همین جا تکلیف من و تو باید روشن بشه! یا من و قبول میکنی کنار همه ی

نکات خوب و بدم؛ یا نمی کنی و از این در که رفتی بیرون واسه همیشه فقط یه دختر

عمو میمونی!

از این همه خودخواهی ناباور سرتکون میدم و چشمای پرشده امو ازش می دزدم.

-درسته من می شناسمت اما نه اونطور که باید!

آره خوب من همه ی نکات بد و خوبی که مربوط به پسرعموی بداخلاقی که تو این سال

ها بیشتر اوقات ازم دوری کرده میدونم!

اما تا حالا به چشم دیگه ای بهت نگاه نکردم! نمی دونم پشت این حصارى که دور خودت

کشیدی چی در انتظارمه! من منکر اینکه...اینکه...

لب میگزرم و سرم تو یقه ام فرو میره با سکوتش اجازه میده یه کم حرفامو جمع و جور کنم و ادامه میدم.

-ازتون خوشم میاد نیستم! اما نمیتونم به همین راحتی با...

نمیتونم ادامه بدم گریه ام گرفته حس تنهایی بدی گریبانم و گرفته من و گذاشته تو فشار؛ داره من و به نبودنش تهدید میکنه!

-به من نگاه کن!

پلکام بالا میان و نگام تو نگاهش میشینه.

-من اگه می خوام یه محرمیت ساده بینمون خونده شه واسه این که دفعه ی دیگه مجبور نباشم به عالم و آدم جواب پس بدم!

اخه یه آدم چقدر میتونه حرص درار باشه.

-اگه فقط به خاطر اینه که من قول میدم دلم دیگه نخواد صدام می لرزه و

اشک از گوشه ی چشمم راه می گیره.

-دلت بیجا می کنه که نخواد...

دلخور نگاه میکنم خیلی نوبره! بی تفاوت به آدم توهین میکنه و میون توهینش هم به آدم ابراز علاقه میکنه!

نخواستیم بابا...

چشمای خیس از اشکم از نگاه همیشه جدیش می گیرم.

-نگفتی من و می خوامی؟!!

خدایا بنده ی زبون نفهمی خلق کردی، واجب بود این خلقت؟

-اگه بگم...بگم که...که...نه...

-همه چی تموم میشه!

دوباره بغض به گلوم چنگ میندازه.

-قول دادی همیشه باشی!

عصبی و پر خاشگر بهم میتوپه.

-من رو قولم هستم این تویی که نمی خوای!

-اخه اینجوری؟!

-میتونی همه ی ابهامات و سوالاتو هر چی که بخوای بدونی بعد محرمیتمون بفهمی،

اگرم پشیمون بشی کافیه بگی!

میون بغض میگم:- بگم که سر از تنم جدا کنی؟!

میون عصبانیت خنده اش می گیره.

-آره که جدا میکنم!

لبخند محوی رو لبام میشینه.

-بسته دیگه، تا الانم زیاد بهت فرصت دادم الانم هر چی گفتم میگی چشم میدونی

که من برات بهترینا رو میخوام!

مغروره خوشرنگ! به خودش میگه بهترین؟ -اخه...

چشماشو مبینده.

-اما و اگر و اخه نداره فردا میریم شمال و تا اون موقع باید این قضیه تموم بشه.

دلهره و تشویش تو دلم چنگ میندازه تو سکوت با تموم مظلومیت نگاهش میکنم
خیره به من تلفنشو برمی داره و در عرض ۵ دقیقه مقدمات یه محرمیت ساده رو
فراهم میکنه.

خدایا این چه ایل و تباریه که من دارم؟ رسما به زور
داره من و زن خودش میکنه!

وای خدا قراره زنش بشم؟

موهای تنم سیخ میشه از این واژه ی عجیب و غریب.
از اتاقش بیرون میایم

پنجه هاش از پیراهنش جدا میشن و فرو میرن تو موهاش. از پله ها پایین میریم.

در حالی که نمیتونم از نیم رخ مصممش چشم بردارم وارد سالن میشیم بهجت خانوم با
دیدنمون به سرعت از پشت میز صبحانه ی جمع شده بلند میشه و به سمتون میاد پاهام
تنمو به عقب میکشه

از همون فاصله نگاهشو از من بر نمی داره تا وقتی که جلومون قرار می گیره دست به
سینه و با سری برافراشته سرش و آروم سمت امین می گیره.

- این مسخره بازی و تمومش کن!

-مسخره بازی در کار نیست...

بهجت خانوم ناباور سر تکون میده و با کف دستش به من اشاره میکنه.

-می خوای با این لگد بزنی به بخت؟!

این؟؟ من و می گفت؟

-مامان، یک بار، فقط یک بار میگم و بعدش جز احترام و سکوت چیزی نمی خوام که بینم و بشنوم؛ این دختر اسم داره، محیا زرین! از تبار ماست! تا دیروز دختر عمارت زرین بود اما از امروز عروس عمارت زرین هاست!

دخترای این خاندان حرمتشون زیاده و به همون اندازه عروساشون، حتی بیشتر! می دونید که چی میگم؟!

از حمایت سفت و سختش بغض تو گلوم جمع میشه، احترام عظیمی و تو قلبم نسبت بهش حس میکنم و خدای من این خاندان زرین چه دومی داره نصیبشون میشه...

-مامان محیا برای من درست مثل یه خواهره، نخواه که خواهرمو تنها بذارم! نمیتونم بذارم دست یه غریبه تو دستاش گره بخوره، نه تا وقتی که داداش هست! کاوه سمت راستم ایستاده و صلابت صداش، آخ که برادر کله خرابم هم به موقعش میتونه دلمو تو سینه بلرزونه!

-مامان؛ تو برامون قابل احترامی، من دستاتو هم میبوسم! اما بین ما و خودت با حرفایی که هیچ جوهره نمیتونیم هضمشون کنیم، دیوار نکش! محیا عضوی از ماست...

محسن سمت راست برادره بزرگش می ایسته و کلامش سر کاوه رو به نشونه ی تایید به حرکت میندازه!

بهجت خانوم مات و متحیر و با چشمایی که داره از کاسه بیرون میزنه نگاهش بین ما چهار نفر می چرخه ناباور یک قدم به عقب بر می داره شونه های بالا داده اش پایین می افته و من میدونم که این تصویر از مادرشون برایشون سخت و درست مثل یه شکنجه میمونه!

اونا عاشق مادرشونن...

خدا میدونه که بودن تو این موقعیت و نمی خواستم و هیچ لذتی از غرور شکسته ی یه مادر نمی برم! حتی اگه برای حفظ شان و غرور خودم باشه...

دستاش از زیر بغلش رها میشند.

-همون روزی که از این عمارت رفتم از دست دادمتون!

داره جون میده برای اینطور ایستادن جلوی مادرش!

اینبار که نگاهم میکنه دشمنی و کینه و همه ی حس های بد و بهم منتقل میکنه و با قدم
هایی پر سرعت به سمت طبقه ی بالا میره!

امین عقب عقب میره و تنشو رو نزدیک ترین راحتی رها میکنه و پوف کلافه و بلندش تو
کل عمارت میپیچه، اخم های هر سه تا به شدت درهمه و به هیچ عنوان به من نگاه نمی
کنند!

محسن به طبقه ی بالا میره و کاوه از عمارت خارج میشه، من می مونم و مردی که از
فشار رگای آبی رنگ دستاش بالا اومدند...

-من...

پلکاش روی هم می افتند.

-ساکت!

و من هم باید سکوت کنم، جز سکوت گزینه ی بهتری وجود نداره، نه میتونم
تشکر کنم نه میتونم خوشحال باشم!

جرات رفتن به طبقه ی بالا رو هم ندارم، به سمت آشپزخونه میرم و با دیدن حمیده خانوم که گریه میکنه و قطعاً شاهد ماجرا بوده بغضم میشکونه به سمتش میرم

درست دو ساعت بعد، با چشم های سرخ و پف کرده با حضور کاوه و محسن، حمیده خانوم و آقاصفر محرم پسرعمویی میشم که حتی بعد از بله ی آروم و پربغضم هم نیم نگاهی خرجم نمی کنه!

حضور سنگین زنی که تو طبقه ی بالا تو اتاقی که درش و به روی همه قفل کرده، به اندازه ی کافی میتونه حال نه تنها من که همه رو بد کنه!

و این بد بودن میتونه تا جایی باشه که بعد از رفتن روحانی نه چندان مسنی که تلاشش برای شاد کردنمون با شوخی و مزاح راه به جایی نبرده بود، پسرا رو هم به اتاقاشون بکشونه!

تبریک و شادباشی در کار نیست...

زمان زیادی از این محرمیت فرخنده نمی گذره که بهجت خانوم با یه چمدون شکلاتی رنگ از عمارت میره، بدون اطلاع قبلی!

و دقایقی بعد از پشت پنجره ی اتاقم شاهد خارج شدن رخس سیاه رنگ میشم...

دلگیر و ناراحت از پنجره فاصله می گیرم و روی تختم میشینم، منم با این نامزد
کردنم زدم چشم همه رو کور کردم بخدا...

این همون آدمی بود میگفت که الا و بالله باید زنم شی؟ خدا آخر عاقبتمو
بخیر کنه...

با این حجم از غم و ناراحتی فقط میتونم کنار پیام، کنار اشک هام و دلی که در نهایت
بی جنبگی یه کمی نامزدشو می خواد...

چه هیچی نشده نامزد، نامزدی راه انداختم!

از روی تخت بلند میشم، بی قرار و بی هدف طول و عرض اتاق و کنار اشک هایی که
تصمیمی برای بند اومدن ندارند طی می کنم و فکر میکنم!

فکرای عجیب و غریب، از آینده ای نامعلوم کنار امینی که از امروز تو غالب یه اسم
جدید باید در کنارم باشه، سردردم و تشدید می کنه صدای پیام رسان گوشیم باعث
میشه برای رهایی از افکارم هم که شده به سمت گوشیم برم اما با دیدن اسم خوشرنگ
خانی که بالای صفحه ی گوشیم نقش بسته قلبم یکی در میون شروع میکنه به نواختن!

وایی چرا اینطوری میزنه، همین دو ساعت پیش اینجا بود اونم کنارت اونوقت با یه پیام به این روز افتادی؟ واا خوب اولین باره که نامزدم بهم پیام میده! خاک بر شر شوهر ندیده ات ، خااااا...

پیام و باز می کنم و محتوای پیام باعثه کج شدن گوشه ی لبام میشه " فردا میریم شمال " بیا این هم از اولین پیام نامزدت!

حالا انگار خبر نداشتم که قراره بریم شمال! مشنگ خان، مثلا خواسته سر حرف و باز کنه اینطوری! می خوام که نکنه، اون از محرم شدنمون اینم از بیرون زدنش از عمارت، حرف داشت همینجا می گفت!

در جوابش تایپ می کنم " به سلامتی " به ثانیه نمی کشه که تیک دوم کنار پیامی که فرستادم خبر از دیده شدنش میده.

منتظر تو صفحه ی پیامش خیره شدم تا اون علامت ایزتایپینگ خوشرنگ خان و بینم که مثل اینکه قرار نیست بینم گوشی به دست عقب میرم و به پشت روی تخت هوار میشم با دو تا دستم گوشی و بالا می گیرم درست، تو کمترین فاصله از صورتم نگه می دارم نخیر خبری نمیشه و با هزار التماس خودمو راضی می کنم و براش تایپ می کنم "کجایی"؟

به محض فرستادن پیامم تیک دوم کناره تیک اول پدیدار میشه و این فکر که الان اونم تو وضعیتی مشابه به من باشه کمی لبام کش میادا!

"آپارتمانم" آپارتمانش! چه
غلطا...

تنها تو آپارتمان مجردیش چه غلطی می کنه؟ من و ول کرده
رفته اونجا چکار دقیقا؟

نگاه پر غیظی روونه ی عکس پروفایلش که تو دفتر کارش پشت صندلی نشسته و با
جدیت به لنز دوربین خیره شده می کنم .

می خوام براش تایپ کنم که خیلی بیخود کردی رفتی اونجا! اما تلنگر شدیدی باعث
میشه منصرف بشم، اون برام گفت که کجاست؟ کاری که هیچ وقت خوابشو هم نمی
دیدم انجامش بده!

صدای زنگ گوشیم خبر از پشت خط بودن خودش میده دستپاچه و عصبی نفس
عمیقی می کشم و تماسو برقرار می کنم.

-علو.

سکوت...

و تلاش دوباره ی من!

-علو...

سکوت عجیبش و منی که دوباره سعی میکنم.

-هستی؟

-هستم!

خداروشکر کار به تخم کفتر نرسید...

خداییش الان انتظار نداره که من براش حرف بزنم؟

سکوت که طولانی میشه به این نتیجه میرسم که نه، مثل اینکه انتظار داره!

نامزد خوب نامزدیه که بتونه انتظارات نامزدش و برآورده کنه...

-چرا رفتی؟

-تا فرودگاه باید همراهیش می کردم!

مادر فولادزره رفته بود؟ -

رفت؟

متعجب می پرسم و بی تفاوت جواب می گیرم.

-رفت!

لب می گزم و ناخواسته میگم:- خداروشکر!

محکم لباممو بین دندونام اسیر می کنم و برای رفع و رجوع گندی که زدم گنده

دیگه ای هم میزنم.

-نه، یعنی منظورم این بود که بالاخره شوهرشون هم دل دارند دیگه خیلی وقت بود

اینجا بودند این دوره و زمونه هم که میدونید چطوریاست!؟

وایی چه دارم میگم؟ خاک بر سرم!
-چطور یاست؟!

بیا حالا درستش کن بفرما جواب بده دیگه!
برای رفع و رجوع کردن دست به کار میشم و به خودم و خودش و اولین تماس مثلا بعد
نامزدیمون لعنت میفرستم.

-ایجوری که... که... که یعنی خانومای خارجی که مثل خانومای ایرانی دربند اینطور
مسائل نیستند، یه دفعه دیدین بهجت جون رفتند خونشون خدای نکرده یه بلونده از
خدا بی خبر جاشو گرفته بود، اونوقت دوباره برمی گرده اینجا!

ای خدا، لال شی محیا، لال! قشنگ فهمید چقد مامانشو عاشقی!

صدای خفه ای از اونور خط به گوشم میرسه و چشمامو از رو عصبانیت روی هم
میدارم، واقعا چرا من انقدر احمقم؟

برای اینکه این بحث و تموم کنم سوال دیگه ای می پرسم.
-تو آپارتمان تنهایی؟!

دوباره صدای خفه ای تو گوشم پخش میشه و بعد از لحظه ای کوتاه صدای جدی اش
که هیچ سنخیتی با جملاتش نداره تو گوشی پخش میشه.

-اینجا ایران و چون خانومای ایرانی هم دربند این مسائل هستند، بله تنهام!

بفرمایید موجبات شادی مستر رو هم فراهم کردیم...

از پشت گوشی براش دهن کجی می کنم؛ واقعا باید در مورد چی باهم حرف بزنیم؟ که مثلا برنامه امون برای آینده چیه؟ چقد منو دوست داره؟ یا اینکه دوست داره بچه اش دختر باشه یا پسر؟ این آخری خیلی گزینه ی خوییه خدا شاهده!

البته همین که یه جورایی تو حرفام فهمید که دل خوشی از مامانش ندارم و نزد نصفم نکرد جای شکر داشت! البته مسئله ی جدیدی نیست و مطمئنن از خیلی وقت پیش می دونسته...

-امروز بد گذشت، اما همین طوری نمی مونه!

مهربون میگه، حس میکنم یه کم شرمندگی هم قاطی لحن مهربونش کرده!

نیمچه لبخندی روی لبام میشینه و سکوت و ترجیح میدم که بفهمه که "بله که بد گذشته"

-تا فردا...

نمی خوام قطع کنم پس جوابی نمیدم، بعد از چند ثانیه نفس بلندش تو گوشم پخش میشه و بلافاصله بوق اشغال گوشی پشت سرش خبر از رفتنش میده البته تا فردا!

اما فردا به همین راحتی که پشت این گوشی برخورد کردم برخورد نخواهم کرد!

اوه یکی بیاد اینو جمع کنه، همین اولین کاری میخواد طرفشو ادب کنه!
پس چی...

جاده چالوس زیباتر از هر موقع دیگه ای به نظر میرسه!

سپیده نزده بود که حمیده خانوم از خواب بیدارم کرد و گفت که پایین منتظرمه! با کمکش چمدون کوچیکی آماده کردم و به طبقه ی پایین رفتم در کمال شگفتی پسرا رو بیدار نکرده بودند؛ چمدونو از دست حمیده خانوم گرفتم و فقط گفتم که بریم!

این سکوت و جاده، نم نم بارونو یه جاده ی بی انتها از قضا کنار نامزدمون زیادی رمانتیکه و جون میده واسه خلق صحنه های خاک بر سری!

جاده به شدت خلوته، به تعداد انگشت های دست هم ماشین نه از کنارمون گذشته نه ما از کنارشون گذشتیم! دو طرفمون و درختای خیس از بارون احاطه کردند. جاده ی خیس

از نم بارون که خط کشی های زرد رنگش تازه به نظر می رسند، تو روشنایی کم نور خورشید برق میزنه.

تا این اندازه کم حرف بودنش آدم و اذیت میکنه!

-بچه ها نمیان؟

بعد از چند ثانیه که در انتظار پاسخ نگاهش می کنم کله ی مبارکشو آروم تکون میده.

-میان!

-چرا تنها اومدیم؟

-ناراحتی؟!

ناراحت؟ نه نبودم...

-نه...

وسط جاده میزنه رو ترمز با تعجب به پشت سرمون نگاه میکنم خبری از هیچ ماشینی نیست!

با کمی فاصله از یه پل توقف کردیم، پلی سنگی که شاخ و برگ های درختای اطرافش زیبایش و چند برابر کرده، از ماشین پیاده میشه بدون اینکه در و ببنده سمت کاپوت ماشین میره دستاشو تو جین تیره رنگش فرو میکنه سرش و رو به بالا می گیره! با کمی تعلل و دودلی پیاده میشم، کلاه سیوشرتمو که به جای شال روی سرم انداختم جلوتر میکشم تا قطره های بارون که کمی تندتر از قبل از آسمون فرو میریزه صورتمو خیس

نکنه تا رژ سرخ رنگی و که تو دقایق آخر و بدون دقت رو لبام کشیدم پاک نکنه! به تقلید از خودش من هم در و نمی بندم لبه های بافت نازکمو بهم نزدیک می کنم و به سمتش قدم برمی دارم کنارش به کاپوت ماشین تکیه میدم منظره ی روبروم زیادی قشنگه اما نگاه این مرد هنوز هم رو به آسمونه!

-وسط جاده توقف کردیم میتونه خطرناک باشه!

نفس عمیقی که میکشه شونه هاشو به بالا هدایت میکنه، شونه های عریضی که از همون ثانیه ی اول که تو عمارت چشمم بهشون افتاد تا خود الان دلم برای بهشون تکیه کردن داره ضعف میره! خداروشکر که نامزد خسیسی نصیمون شده گفته بودم که زدم چشم همه رو با این مدل شوهر کردنم کور کردم؟ اره گفتی!

-میتونه!

خدایا من با این جوابای یک کلمه ایش مشکل دارم؛ مشکل! -میگم اون بالا چه خبره؟ سکوتش باعث میشه ادامه بدم!

-خب خودمم میتونم بینم که چه خبره...

بلافاصله سرمو بالا می گیرم، قطره های ریز و درشت بارون به صورتم اصابت میکنه و باعث بسته شدن چشمام میشه؛ پشت پلک های بستم صورت مردی که کنارم ایستاده شکل می گیره!

-چی میبینی؟!

بدون اینکه پلکامو باز کنم آروم میگم.

-بارون نمی ذاره بینم آسمونو!

-گفتم چی میبینی؟! -

آروم می پرسه زمزمه ی آروم برای خودم هم قابل تشخیص نیست!

-تو رو... -

صورتمو پایین می گیرم، قطره های بارون با شتاب بیشتری به سر و صورتمون می کوبند

-سوار شو تا بیشتر از این خیس نشدی!

چطور میتونه انقدر راحت برخورد کنه؟ دستی تو موهای خیس و پریشونش میکشه و به

سمت رخشش میره شوکه و با دست و دلی که شدت لرزشش بیشتر میشه حرکت

میکنم بلافاصله بعد پهن شدنم روی صندلی حرکت میکنه و من پلک هامو روی هم

میذارم!

سرعت ماشین خیلی کمتر از زمانیه که حرکت کردیم، خیلی دلم می خواد چشمامو باز

کنم و نگاهش کنم! ای خدا این حس خجالت هم واجب بود؟! به نظرم خیلی از حس هایی

که در من یکی دمیدی اصلا احتیاجی نبود!

صدای زنگ گوشی همراهش، همون آهنگ معروفه نوکیا تو ماشین بلند میشه، هیچ وقت تو ماشین تلفن همراهشو جواب نمیده اما با قطع شدن صدای زنگ و پخش شدن صدای شاد و شنگول کاوه متعجب یکی از پلکامو از هم باز می کنم.

-سلام داداش!

-بگو...

بدم میاد اینطوری جواب میده حالا بعدا یه لیست تهیه میکنم از غلطایی که انجام میده و من نمی پسندم و تقدیمش میکنم!

-داداش افتادی تو خط!

میخنده و بدون اینکه جوابی دریافت کنه به وراجی هاش ادامه میده.

-نصفه شبی دست خانومت و گرفتی رفتی که رفتی!

محکم لبمو بین دندونم می گیرم ای گاوہ ی بیشعور...

-گاوہ!

مگه این بشر از رو میره حالا...

-جون گاوہ، بابا خوش باشین! خوب کاری کردی اصلا سر خر با خودت کجا ببری؟

جاده چالوس و هوای دو نفره و -گاوہ بس کن!

خاک بر سرمون یعنی؛ هر کدوم از هر کدوم بی تربیت تر و

داغون تریم اصلا! خدایا من با وجود چطور زن این هاپو خان شدم! میترسم فردای

عروسیمون با یه قابلمه کچی بیاد سروقتمون! اگر نیومد تف کن رو صورتتم...

بی توجه به خشم تو صدای امین بلند بلند می خنده.

-محیا پیشته داداش!

نه پس، پسره ی خل و چله بی تربیت...

-می شنوه حرفاتو!

خدایا تن صداتش تغییر کرده؟ خنده اش گرفته؟ اره که باید بخنده...

-اع خوب زودتر می گفتی؛ آب شد بچه ام از خجالت!

با همون چشم های بسته واسه صدای خنده ی بلندش شکلک در میارم.

-حالت که خوبه محیا؟!

پر از شیطنت میگه! و طبق معمول بلده حرصو چطوری دربیاره که جوابشو بدم!

-به کوری چشم تو عالیم!

اینبار همراه کاوه صدای خنده ی آروم امین هم تو ماشین می پیچه.

-عروس هم عروسای قدیم، یکی دو روز صبر می کردی بعد پاچه ی خانواده ی شوهرتو

می گرفتی!

بمیری گاوه، با این حرفات...

بلافاصله هم حرفو عوض میکنه و دست از سر کچلم برمی داره!

آخر پیر میشم از دستش...

-یه ساعته دیگه راه میافتیم داداش، سیمین خانوم هم سر راهمون برمی داریم!

من و بگو گفتم قراره دوتایی شمال و آباد کنیم!

-آروم برون کاوه!

-چشم، خداحافظ داداش، بای زن داداش!

زن داداش و کشیده میگه و با قه قه اش تماس قطع میشه!

زن داداش؟ چقدر سخته زن داداش کاوه بودن!

با تماسی که گرفت و حرفایی که بارمون کرد داغی گونه های داغ شده ام رو بیشتر از قبل حس می کنم.

-گرسنه ات نیست؟

نه جانم، به اندازه ی کافی صرف شد امروز...

سکوت و چشمای بسته امو همچنان حفظ می کنم ،

با توقف ماشین هم چشمامو باز نمی کنم متوجه خارج شدنش از ماشین میشم به سرعت

پلک هام از هم باز میشند بارون کاملا بند اومده میبینمش که وارده سوپر مارکت میشه.

واقعا توان اینکی روبروش پشت یه میز تو رستوران باشم و ندارم!

بعد از چند دقیقه با پلاستیک تقریبا بزرگی برمی گرده چشمامو نمی بندم یعنی نمی

تونم چشم از قد و بالاش بردارم! حالا که حلاله، چرا درویش کنم خوب...

نه اینکه حالا قبلنا درویش می کردی؟

سوار میشه و پلاستیک و تو بغلم رها میکنه، حالا داره مستقیم نگام میکنه! همه ی زوایای

صورتتم و زیر نظر می گیره که پی به حالات درونی ام ببره! زیر نظر گرفتن نمی خواد که،

من تابلوتر از این حرفام!

به پلاستیک تو دستم اشاره می کنه.

-بخور تا پس نیفتادی!

خدایا چرا انقدر رو دارند اخه؟ نمیشد یه کمی از این مدل نعمتات به من هم

عطا می کردی؟ چقدم تو کم رویی!

حرکت میکنه، برای فرار از این افکار به پلاستیک خوراکی ها حمله می کنم! از شیر

مرغ گرفته تا جون آدمیزاد...

شیر کاکائو با کیک و بیرون میارم و با دستایی که هنوز هم کمی لرزش داره نی و داخل

پاکت فرو می کنم نی و بین لبام می ذارم و درجا نصف مایع شیرین مورد علاقه امو

هورت می کشم! البته صدا دار...

متوجه میشم سرش به طرفم می چرخه، چیه خوب؟ آب قند لازم بودم خدا

شاهده...

بسته ی کیک و باز می کنم. دوباره سرش سمتم می چرخه!

نکنه گشیشه؟ هست دختر یه تعارفی چیزی...

کیک پرتقالی و نصف می کنم، دستمو سمتش می گیرم.

-ب...بفرمایید!

میبینی چه نامزد مودبی نصیبت شده...

نیم نگاهی به کیک تو دستم و بعد به چشمام میندازه و با کاری که تو بالاترین سرعت

ممکن می کنه ناخواسته جیغ خفیفی می کشم! با دهان پر بی صدا می خنده و شونه هاش

از شدت خنده بالا پایین میشند! حیرون نگاش می کنم...

از حیرت نیمچه لبخندی میزنم، الان شبیه نامزدا شدیم؟ سرفه ی کوتاهش باعث میشه شیرکاکائو رو سمتش بگیرم دوباره سرش و خم میکنه بدون اینکه دستاشو از رو فرمون برداره با دهنش نی و بین لباش قفل میکنه! حالا در حالت عادی همیشه با یه دست فرمون و می چرخونه ها...

حالا این پسر هم می خواد نامزد بازی کنه تو نذار...
نی و که رها می کنه در حالی که با زبونش لباشو پاک می کنه در کمال جدیت چشمکی برام ارسال می کنه که باعث میشه چشمها و گردنم همزمان بچرخه!

چیزی به ظهر نمونده که به ویلای اجدادیمون می رسیم. ویلای قدیمی، که دست به دست تو خاندانمون گشته و نمونه بازسازی شده اش رسیده به "زرین خان"!
نوه ی بزرگه یه خاندان اصل و نصب دار بودن میتونه مزیت های زیادی داشته باشه.
بوی درخت های کاج و بهار نارنج این باغ همیشه هوش از سرم میبره...
سرایدار جدید، که مرد میانسالی هستش ضمن خوش آمد میگه که همه چی تو ویلا آماده ست!

چمدونامونو به داخل ویلا میبره. کنار هم وارد ویلا میشیم، بوی چوب سوخته از شومینه بلند میشه ویلا گرم و نرم به نظر می رسه!
زیر بنای ویلا دویست متر بیشتر نیست، برای خانواده ی ما کافیه!

ویلاي چهار خوابه زيادی دنج و قشنگه. سمت شومینه میرم و دست های یخ زده ام و جلوی حرارت آتیش می گیرم.

-باید لباسامونو عوض کنیم.

لباسام هنوز نم داره لباس های خودش هم که بیشتر .

-آقا، چمدوناتونو گذاشتم تو اتاق آقا بزرگ خدایامرز، کاری

داشتین خبرم کنید!

چمدونامون؟

دوباره گونه هام داغ میشن، جمع بسته شدن هم چیزه قشنگیه، البته با خوشرنگ خان؛

حتی اگه در مورد چمدونامون باشه!

نگاهش رو نیم رخم سنگینی می کنه، آروم سرم و برمی گردونم سمتش.

دوباره مردمک هاش بازی تکراریشونو از سر می گیرند!

-خجالت نکش!

آرومه آروم میگه ،

-بهت نمیاد!

داره باهام شوخی می کنه؟ خدایا نمردم و این روزها رو هم دیدم...

من و میون حس و حال عجیب و قشنگم رها میکنه و برای تعویض لباساش به

سمت اتاق میره.

دستم رو قلبم که تند تند به دیواره ی سینه ام می کوبه می دارم، خدایا این چه وضع عشق و عاشقیه؟ زود نیست واسه این طور کوبیدن؟ از الان گفته باشم اگه حس و حال زرین خانت بدتر از الان من نباشه کلاهمون میره تو هم...

عدالت و رعایت کن لطفا!

با سلام صلواتی که می فرستم به سمت اتاق آقاجون خدا بیامرز میرم! از این اتاق از همون بچگی خوف داشتم! اخه یه جورایی بود قدیمی و البته تختش همون تختی بود که آقاجون روش تموم کرده بود! درسته یادم نیست اما خوب شنیده ها هم میشه آدم و به خوب بندازه...

در نیمه لا رو آروم باز می کنم

به سمت چمدونم که بغل چمدون امین کناره تخت قرار گرفته میرم دسته ی چمدون و می گیرم و دنبال خودم می کشونم تا از اتاق خارج بشم!
-کجا به سلامتی؟

بدون این که برگردم کف دست آزادمو به گوشه ی بافت نم دارم چنگ می کنم.
آروم از کنارم می گذره و روبروم وایمیسته چشمای خجالت زده ام روی سگگ کمر بند چرمش که طرح شیر طلایی رنگه بالاتر نمیره.

-برو یه دوش بگیر، زودم بیا که خیلی گرسنمه!

ناچار سرم و بالا می گیرم همه ی تلاشمو می کنم که چشمام از صورتش پایین تر کشیده نشه!

گوشه ی جمع شده ی چشمش نشون از این داره که باز هم داره باهام شوخی می کنه!
 عاقا ما نخوایم باهامون از این مدل شوخیها بکنی باید کی و بینیم دقیقا؟
 با انگشتش به در قهوه ای رنگی که گوشه ی اتاقه اشاره می کنه.
 فکری آنی از مغزم می گذره و به زبون میارمش.
 -میگم، آقاجون خدایا مرز هم از این حموم استفاده کرده؟!
 چشمش به سرعت گرد میشند کم کم گوشه ی لباس بالا میره و ابرویی هم بالا می ندازه
 با انگشتش چونه اشو می خوارونه.
 -آره، تو همین حموم هم غسلش کردند!
 وحشت زده به حموم نگاهی میندازم و میگم: - حالا... حالا بعدا میرم.
 -الان!
 از اصرارش ابرو هام بهم گره می خورند چشمش تفریح وار دارند من و عکس العملو
 وجب می کنند خدایا بازیش گرفته؟ خوب اگه الان کاوه بود بدون شک کارمون به
 مشت و لگد می کشید؛ اما این آدم زرین خان هستش و از قضا از دیروز شده شوهرم!
 چشمای پر شیطنتشو از روم برمی داره و با نیم چه لبخندی به سمت حموم میره.
 - لباسمو برام آماده کن!
 این روزها حیرت و تعجب شده جز احساسات دائمیم! لباساشو براش آماده کنم؟
 چه کار عجیبی...

قبل از برگشتش لباسامو عوض می کنم و دور حموم رفتن و البته تو این اتاق یه خط قرمز می کشم! با حس و حال عجیبی چمدون لباساشو باز می کنم. لباس هاش به مرتب ترین شکل ممکن تاخورده اند و چقدر خوشحالم که هنگام باز کردن در چمدونم کنارم نبود. با دقت لباسامونو کنار هم توی کمد می

چینم. حوله و لباس های تمیزی و هم برایش روی تخت می ذارم، چمدونای خالی و زیر تخت می ذارم و قبل از خارج شدنش از حموم از اتاق خارج میشم. همینم مونده برم جلوی در حموم وایستم و حوله تقدیمش کنم،

به سمت آشپزخونه میرم میز چیده شده و قابلمه های کوچیکی از غذا که بوهای خوبی ازشون بلند میشه اشتهامو تحریک می کنه .

غذاها رو که شامل زرشک پلو با مرغ شکم پر شمالی میشه میکشم و از لب و لوچه ام آبه که آویزون میشه چقدر این غذا بوش خوبه آخه!

ظرف ماست و ترشی و که روی میز می ذارم، حضورشو با تک سرفه ای اعلام می کنه. موهایش خیس و بهم ریخته ست چشمامو که به هیچ عنوان قصد نداره از قدوبالاش که تو تی شرت سفید رنگ و شلوار گرمکن مشکی بیش از حد دلبر شده ،دست برداره با بدبختی می دزدم.

روی صندلی میشینه و من هم روبروش!

وای خدای من اولین غذایی که داریم بعد نامزدیمون با هم می خوریم...

-عا...عافیت باشه!

دستش و بلند می کنه سمت و بشقاب و می گیره کفگیر و از تو دیس برنج بر می داره،
مقدار قابل توجهی برنج می کشه و بشقاب و میذاره جلوم.

خوب این میتونه یه حرکت مثبت به حساب بیاد!
برای خودشم می کشه و آرام مشغول میشه و من هنوز درگیر رفتار جدیدی هم که
داره از خودش بروز میده!

الان داره شبیه شوهرای خوب رفتار می کنه یا این طور به نظر میاد؟!

-دوست نداری؟

-چ...چرا!

پارچ دوغ و برمی داره و لیوانمو پر می کنه.

-بخور پس!

مشغول میشم البته شماره نگاه های دزدکی که بهش انداختم و هر بار هم مچمو گرفت
از دستم در رفت! زرنکه بدقواره ی خوشرنگ...

خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزnm، مثلا بپرسم که نظرش راجع به من چیه!
دوست داره زن آینده اش چه ویژگی های داشته باشه، اصلا کی و کجا به این نتیجه
رسید که رو من هم میتونه به عنوان یه گزینه واسه ازدواج فکر کنه! اما خوب سخته
پرسیدن، سخته باهاش حرف بزnm!

بعده ناهار توی نشیمن دنجی که مبلمان راحتی و کوسن های رنگیش، حس خوبی به
روحم تزریق می کنه می شینیم! سرش تو گوشیشه و من واقعا دلم می خواد مخاطب
اون وره خط و بشناسم!

سرش و که از گوشیش برمی داره و به منه کوسن به بغلی که دست به چونه نگاش می
کنم نگاه میندازه، گوشه ی های لبش به سمت بالا انحنا پیدا می کنند.

-به چی فکر می کنی؟

توقع شنیدن هر جمله ای و ازش داشتم جز این!
دستم از زیر چونه ام بر می دارم و کوسن رنگی رنگی و کامل تو بغلم می کشم، می
خوام بگم به هیچی؛ اما دارم به خیلی چیزا فکر می کنم!

به چهره ی جدیدی که داره به طرز عجیبی برام شیرین میشه خیره میشم.

-به...به خیلی چیزا!!

گوشیشو میذاره کنار و پاهاشو بهم گره میزنه و برای شنیدن مشتاق به نظر میرسه!
میمیک صورتش، این حس و که منتظره حرفامو بشنوه بهم منتقل می کنه!

باور کنم قراره از اون غالب زورگوش بیاد بیرون و از قضا به یه شوهره فهیم تبدیل بشه؟

-راستش من هنوز گیجم!

-این که چیزه تازه ای نیست!

بلافاصله قیافه ام درهم میشه و اون بی خیال و با تفریح مشغوله تماشامه! داره باهام شوخی می کنه؟

شوهره فهیم کجا بود؟ من شانس بیارم فهیمه از آب درنیاد فهیم پیشکش!
-چی برات قابل هضم نیست؟

دستامو محکم تر دور کوسن حلقه می کنم.
-همین، همین جریانات!
-کدوم جریانات؟

خدایا واقعا قصدش از اینطور سوالات چیه؟ -جامع و کامل
سوالتو پیرس!

لعنتی حرص دراره خوش برورو! بین چطور، دست به سینه شده و با چشمایی که داره از دست انداختنم ستاره تولید می کنه، منو به حرف می گیره!
-مثل اینکه زبونت فقط برای زبون درازی کردن قدرت داره، اونم قدرتای ماورایی.

مهره های گردنم تکون می خورند و سرم و به عقب می کشند و چشم هام براش یک دوره کامل به گردش درمیان؛ که قدرت های ماورایی...
نشونت میدم!

-خوب، سوال که زیاده، نمی دونم از کجا شروع کنم!

مکثی می کنم و موهامو که روی صورتم ریخته پشت گوشم میزنم، همچنان چهره اش میمیک شوخ طبعیشو حفظ کرده ، و ادامه میدم.

-من هنوز گیجم، خیلی همه چی یهوایی اتفاق افتاد، مرگ مامان، ازدواجمون! برام سخته که مثل همه ی دخترایی که تازه نامزد میکنند رفتار کنم. من از شما به عنوان یه مردی که قراره

همسرم باشه هیچی نمی دونم! نمی دونم دوست دارین زن آیندهتون چطوری باشه چه انتظاری ازش دارین؟

بین حرف زدنام هم هی موهام می ریزه تو صورتم هی من میندازم پشت گوشم! نگاه شوهرمونم هی بین دستامو و موهام می چرخه!

و من واقعا نمی دونم داره به حرفام گوش میده یا نه...

خیلی دور از انتظارم این سوالو می پرسم.

-حواستون به حرفام هست؟!

-اگه بذاری!

از جواب نامفهومش گیج تر میشم.

دستاشو به دو طرف پشتی مبل می ندازه.

-همینی که هستی خوبه، نمی خواد خودتو برای چیز دیگه ای بودن به زحمت بندازی!

کج شدن گوشه ی لبام و نمی تونم از حالت صورتم حذف کنم!

-تو الان زن منی!

به سرعت همه ی عضلات بدنم منقبض میشه!
 -بهتره از شوک و بهت و تعجب و هر کوف و زهرمار دیگه ای کهنوش هستی بیای
 بیرون، زخم شدی تموم شد رفت!

خدایا این لغات پر احساسی و که داره به کار میبره کجای دلم بذارم من! باید برم
 تحقیق کنم که این ژنی که در ظاهر زیادی بی تربیت می رسه و در باطن حرف دلمونو
 باهانش میزنیم دقیقا از کی به همه مون ارث رسیده!

-خیلی قشنگ گفتین، هلاکه جواب کامل و جامعی که بهم دادین شدم!
 به کنایه ی واضحم بلند می خنده واقعا زنش
 شدم رفت؟

-دیگه؟!

قیافه ی خندونش و این "دیگه ی" پر کنایه اش حرصمو در میاره!
 -من می دونم که قبلا دوستای مونث داشتین!
 تغییر چهره اش قابل تشخیصه، اخم می کنه لباس به صورت یه خط صاف درمیان و به
 زور از هم باز میشن!
 -خوب...

الان شخصیتش برگشته تو غالب خان بودنش و البته که ترسناکه.

واقعا رو چه حسابی و بدون مقدمه این حرف و زدم؟ چرا بی مقدمه؛ این فکر همیشه به جا تو ناخوداگاهم بود! دروغ چرا حتی قبل از کشف علاقه ای هم که بهش داشتم هم برام این قضیه سوال برانگیز بود!

چشمای تنگ شده اش سرم و به زیر می ندازه.

-منکر ارتباط هایی که قبل از ازدواجم بود نمیشم!

از بی پرواییش سر به زیز افتاده ام با شتاب بالا میاد...

هاج و واج نگاه میکنم

چرا انقد بی تفاوت به نظر می رسه و بدتر از اون این کلمات و بابی تفاوتی محضی میگه انگار که اصلا مهم نیستند و یه جریان معمولی بوده که حالا پیش اومده؟!!

شونه بالا میندازم.

-گفتین جامع و کامل!

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-از این به بعدش کوتاه و کارساز!

-بی زحمت یه لیست از سولایی که میتونم از محضرتون بپرسم تهیه کنید بدین بهم که یه

موقع خدایی نکرده روم به دیوار اوقات شریفه مکدر نشه!

جواب تند و تیزم باعث بالا رفتن ابروهاش و کش اومدن گوشه ی لباش میشه.
-فکر خوییه!

واقعا دلم می خواد این کوسن و پرت کنم تو صورتش؛ اما کو دل و جرات...

عصبانی از جام بلند میشم و کوسن تقریبا روی مبل پرتاب می کنم.
-میرم بخوابم!

انگشت شصتش روی نوک بینیش میشینه و سری برام تگون میده! امیدوارم این
خنده هایی که از حرص دادن من نصیبت میشه از دماغت دریاد...

خواب کجا بود؟ مگه میشد با این فکرایبی که تو سرم وول می خوردند بخوابم! اونم رو
تختی که آقاجون روش تموم کرده بود!

همین روزاست که یه بازرس به نمایندگی از حمایت از آثار باستانی بیاد و این تخت و
برداره ببره! خدایا برای چی این تخت و عوض نمی کنه؟

مامان واقعا الان و تو این موقعیت نبودنت سخته! نمی دونم اگه بودی می تونستم راحت
باهات دردو دل کنم یا نه؟ اما کاش بودی و می گفتی با این شوهر فهیمی که خودشو
بهم غالب کرد چه کنم!

من دوسش دارم درست؛ اما واقعا نمی دونم باید چطور باهاش رفتار کنم! نمی دونم باید چطوری حرفامو بهش بگم و ازش بخوام که به من یه عنوان یه دختر بچه ی لوس نگاه نکنه!

چقدر سخته شوهر کردن و بدتر از اون زن یه آدم تخس و بداخلاق که به همه از بالا نگاه می کنه!

دیگه من میشناسمشم و میدونم که فکر میکنه هیشکی مثل خودش همه چی و نمیتونه به درستی تشخیص بده!

واقعا این علاقه ای که من بهش پیدا کردم از کجا نشات گرفته؟ قیافه؟ خوب کاوه و محسن که خوشگلتر از امین بودن چرا عاشق اونا نشدم؟

مهربونی؟ بازم نسبت به کاوه و محسن اون اصلا مهربون به حساب نییاد!

خوشگل که نیست، مهربون که نیست، اخلاق که نداره، حیا هم که سرش همیشه

واقعا چطور اینطور بهش دل بستم؟ عجیب و باور نکردنیه...

اما خوب مگه دل این چیزا سرش میشه؟ مگه عشق خبر میده که داره میاد؟ مگه آدم

میتونه انتخاب کنه که عاشق کی بشه؟ مگه اصلا میشه به دل امر و نهی کرد؟

من این مرد و که از قضا نامزدم به حساب میاد دوست دارم، اما باید ثابت کنم که من

یه دختره لوس که اون موظفه که ازش مراقبت کنه نیستم!

با همه ی تلاشی که می کنم بیش تر از یک ساعت نمی تونم تو اتاق دووم بیارم.
روی کانپه دراز کشیده، خوابیده؟ یه کم که دقت می کنم حرکت مداوم و آروم مچ
پاش توجهمو جلب می کنه؛ بیدار بود. خوب الان برم چی بگم؟ تو یه فاصله ی کوتاه
ازش بلاتکلیف ایستادم و واقعا دست و پامو گم کردم. خوب حق هم دارم مگه تا حالا
چند بار با نامزدم زیر یه سقف تنها بودم که بدونم باید چیکار کنم!

-می تونی به جای اونجا ایستادن و دست دست کردن بیای و روبروم بشینی و قبل
از این که دوباره خوابت بیاد حرفایی که جاشون انداختی و بگی!

خدایا هر چقدر من خجالتی ام به همون اندازه این بشر پروو هستش...

با تموم شدن حرفش بلند میشه و نگاهی به من میندازه!

-خوابت نبرد؟

-نه تا وقتی اون تخت تو اتاقه!

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-والبته اون حموم!

با لبایی کش اومده به کنارش اشاره می کنه.

-بیا!

دستم گوشه ی تی شرتمو به چنگ می کشن، نگاه نامطمئنی به فضای خالیه کنارش
میندازم خدایا با توکل به خودت میرم کنارش میشینم، حفظ بنما..

پاهای بلندشو از کاناپه پایین میندازه، ته کاناپه می شینم و به نیشخندش توجه نمی کنم!

کمی خودش رو عقب می کشه، یه دستشو رو دسته ی کاناپه میذاره و دست دیگه اش رو پشتی کاناپه می شینه، کاملاً من و زیر نظر گرفته و من فکرم معطوف اینه که چرا من پا پیش گذاشتم برای صحبت کردن؟

شاید چون مطمئنم که اگه نپرسم خودش هیچ وقت حرف نمی زنه! جدای از کم حرف بودنش امروز خیلی باهام صحبت کرد همینم جای شکر داره!

-بگو...

اخه این چه طرز صحبت کردنه! انگار داره با زیر دستش حرف میزنه...

زوده واسه گفتن این حرف ها؟ الان نگی پس کی بگی زمان زیادی تا اومدن بچه ها و تموم شدن این تنهایی نمونده! حالا که خودشم مشتاق به نظر میرسه گور بابای وقتِ خوب و بد...

-قراره همیشه همین طوری صحبت کنید؟ کمی خودش رو بالاتر می کشه.

-منظورت اینه که بهتره با همسرم بهتر صحبت کنم!؟

دوباره تنم از خجالت گر می گیره اما ترجیح می گیرم مثل خودش رفتار کنم
حتی اگه از خجالت آب شم.

-دقیقا منظورم همین بود!

هر دو با جفت ابروی بالا رفته بهم نگاه می کنیم از چشماش مشخصه که این بحث
و دوست داره یا بهتر بگم از سر به سر گذاشتن من لذت میبره!

-اگه ناراحتت می کنه حرفی نیست عزیزم!

گونه هام به شدت از شرم می سوزند، لحنی که هیچ تمسخری توش به کار نبرده
شده "عزیزم" و زیادی زیبا تلفظ می کنه!

دست به سینه میشه و با چشمایی که دوباره عجیب میشن روی صورتم گردشی می کنه

این عجیب بودنشون عجیب خوشگله...

این حال و روز من طبیعیه اولین باره نامزدم عزیزم صدا کرده و این شرم و سرخی گونه
هام هیچ هم بد به حساب نمیاد امیدوارم همین حالا دست از این طور نگاه کردنش
برداره تا بتونم رو حرفایی که می خوام بزنم تمرکز داشته باشم!

جرقه ای به ذهنم زده میشه، با موجوداتی که با به جا گذاشتن اثرات سرخ رنگ روی
یقه ی پیراهنش باهانش خداحافظی می کنند هم به همین راحتی عزیزم می گفت؟ وای
این چه مدلشه آخه؟ نمی شد اول این جریانات بینمون حل می شد و بعد نامزد می
شدیم؟

-چی ذهنتو پریشون کرده؟

مهربون می پرسه، یه کم هم شده آرامش تزریق می کنه!

کمی جلوتر میاد و تو چشمام خیره میشه.

-پرس...

-جامع و کامل؟

بی صدا و با لبایی که قصد جدا شدن از هم ندارند می خنده و به نشونه ی موافقت سر

تکون میده.

از حال خوشش باید سواستفاده کرد! هاپو که بشه همیشه دو کلوم حرف زد که...

-ما یه کم غیر طبیعی نامزد شدیم، نه مراسم خاستگاری، نه صحبتی...

چشمای مشتاقش باعث میشه نتونم ادامه بدم.

برای فرار از حس و حال جدیدی که با نزدیک شدن بهش گریبانمو می گیره

تصمیم می گیره نگاهش نکنم!

-ما با هم بزرگ شدیم و خیلی چیزا از هم می دونیم من...من...من واقعا

هنوز واسه...

صحبتمو قطع می کنه تو صورتم خم میشه و نگاهمو متوجه خودش می کنه.

شمرده و آروم میگه:

-من با کسی جدی نداشتم!

قلبون شوهرم بلم من...

شوهر ندیده ای بودم خبر نداشتم

-خواست هست که من امینم؟ می دونی عنوان همسریمو به بهای رنجوندن مادرم
خریدم؟ می دونی که اگه امروز میگم زنی، یعنی همه جوره پای خودمو خودت هستم؟
دیروز و بذار تو همون دیروز بمونه! امروز و الان مهمه که جز من و تو؛ هیچ چیز و هیچ
کس دیگه ای وجود نداره!

بگم دلم قرص نشد دروغ گفتم؛ شد!

این لحن محکم جز صداقت و محبت قصد انتقال هیچ حس دیگه ای و نداشت.

-تو قصه ی امروزم نیستی محیا!

صدای تپش بلند قلبم بلند میشه!

گرومپ، گرومپ میزنه...

- این لحظه رو تا ابد خریدارم...

از حرارت و گرما زیر بافتی که پوشیدم دارم شرشر عرق می ریزم، در کمال بی شرمی

این لحظه رو منم خریدارم...

ای خدا دوستم داره...

من قصه ی امروزش نیستم...

-بهبتره بری یه آبی به صورتت بزنی، بچه ها رسیدند!
 نفس حبس شده امو رها می کنم با زانوهای لرزون در حالی که همه ی تلاشمو می کنم
 نگاهم سمتش حرکت نکنه، سمت آشپزخونه میرم!

سنگینی نگاهش از پشت سر هم حس میشه، قه قه های کاوه نیومده ویلا رو پر کرده
 به سمت شیر آب میرم و چند مشت از آب یخ رو صورت گر گرفته ام خالی می کنم.

-به به، خوش می گذره داداش!
 صداشو گذاشته رو سرش گاوه خان...

احوال پرسى هاشونو می شنوم و بیشتر صورت گر گرفته امو به آب می سپارم.
 سیمین هم اومده، لبخندی رو لبام میاد، شیر آب و می بندم در کمال بی نزاکتی دستامو
 زیر بلوز بافتم می برم و بالا می کشمش و صورت خیسمو پاک می کنم.

-تو هیچ وقت آدم نمیشی!
 لبخندم کش میاد.
 -دست پروده ی تو بهتر از اینم نمیشه!
 -آی آی الان من نسبت های جدی تری باهات دارم، پس مواظب حرف زدنت باش!
 با خنده بلوزمو رها می کنم و می چرخم سمتش.
 -رسیدن بخیر...

موهای خرمایی و بهم ریختش حسابی جذابش کرده.

-چه بخیری، کم مونده بود تو ماشین هم و تیکه پاره کنندا!

نگاه سوالیم باعث میشه ابروهاش بهم گره بخورند و تن صداش پایین تر بیاد.

-محسن و سیمین و میگم!

از اون سری دیگه همو ندیده بودن، همچین هم خوب از هم جدا نشده بودن! غیره این

بود باید تعجب می کردم...

- دیگه ما رو قال می ذارین و تنها تنها میزنین به جاده، آره؟!!

میون خنده اخم می کنم.

کوتاه هم نمیاد...

- چه سرخ و سفیدی هم شده!

چنان از حرفش خجالت زده میشم که رومو برمی گردونم و میرم تا یه لیوان آب بخورم!

-حالا نمی خواد خجالت بکشی من خواهر عروسم به حساب میام!

قه قه ی خنده اش و منی که از الان نگران چرت و پرت هایی که این کاوه قراره بارم کنه

هستم!

یه لیوان و آب و یه ضرب میکشم بالا و با سرعت آشپزخونه رو ترک می کنم تا کار

به جاهای باریک نکشید.

سیمین و من با جیغ خفیفی از شادی همو به آغوش می کشیم.
نگاه چپی که محسن حواله ام می کنه با زبونی که براش درمیارم بی نصیب نمی دارم،
واقعا انتظار داشت به سیمین بی محلی کنم؟

-دختر چرا انقدر سرخی تو؟!

لبخند رو لبم میماسه!

سیمین دستش و رو پیشونیم میذاره.

-تم که نداری!

-شما نمی خواد نگران باشی، این سرخ شدنا هم عوارض تنها سفر کردنه!

-محسن!

-چشم داداش، اذیتش نمی کنم شما خودتو ناراحت نکن...

سیمین متعجب نگاهش بین ما سه تا می گرده از هیچی خبر نداره و این حرف ها
براش گنگه.

کاوه با سیب سرخ و بزرگی از آشپزخونه خارج میشه.

-محیا الان درست مثل همین سیب می مونی!

خودشو محسن میزنن زیر خنده و حرارت بدنم و بالاتر می برند.

نگاه سنگینی که رومه توجهمو به خودش جلب می کنه شیطنت چشمش کمی از
برادراش نداره...

چشم می گیرم و به سیمین که هنوز سراپا ایستاده و متعجب به نظر میرسه با صدایی که تحلیل رفته میگم که بشینه. کنار هم می شینیم و کاوه خودشو کنار محسن میندازه گاز بزرگی به سیب میزنه و چشمکی هم روونه ام می کنه!

-دارم از سردرد می میرم.

به دنباله این حرف نگاه منظور داری هم به سیمین و محسن میندازه که باعث بهم گره خوردن ابروهای هر جفتشون میشه.

خداروشکر قراره دست از سر من بردارن، منم برای این که کلا این قضیه فراموش بشه رشته ی سخن و به دست می گیرم.

-چرا؟

گاز بزرگ دیگه ای میزنه.

-نپرس محیا، سر همه چیز بحث می کردن از گرفتگی لوله ی خونه ی مش صفدر بگیر تا جنگ جهانی سوم که قراره به زودی اتفاق بیفته!

انقدر پر حرص و بامزه میگه که میزنم زیر خنده و اخم های محسن همچنان برقراره و لبخند محو امین خان و هم خریدارم.

سیمین با دستش به پهلوم می کوبه.

-آقا کاوه!

پر از گلایه کاوه رو مخاطب قرار میده اما هنوز مونده تا بفهمه آقا کاوه پرروتر از این حرفاست.

-مگه دروغ میگم! سردرد شدم از دستتون، سیمین خانوم می دونی که جای خواهر
بزرگم میبینمتون اما این داداشه ما کله خرابه شما برای ریش نداشته ی من کوتاه می
اومدی کم مونده بود ما رو بفرسته ته دره!

همین کلام باعث درهم شدن اخم های همه مون میشه کاوه هم که میبینه بند رو آب بده
زودتر جمع و جورش میکنه.

-نزدیک بود اما این داداشمون حرفه ای تر از این حرفاست.
چهره ی برافروخته ی امین با این حرف ها آروم نمیشه بلند میشه میره سمت اتاق
آقاجون کاوه رو هم به یه فراخوان دعوت میکنه محسنم با یه پس گردنی محکم از
خجالت کاوه در میاد و نگاه وحشتناکی هم به سیمین بنده ی خدا میندازه!

سیمین هم ماشالله کم نیاره و بدتر با چشاش براش خط و
نشون می کشه چه وضعیتی...

-من میرم یه چرت بزنم!
همه رو انداخت به جون هم تازه می خواد بره بخوابه؟ سیب گاز زده اشو تو
هوا پرتاب می کنه و میره تا بخوابه.

-میشه منم یه استراحتی کنم؟
-آره عزیزم، بیا اتاقتو نشونت میدم.

نمی دونم این کار و از عمد کردم یا نه! اما اتاقی و که درست روبروی اتاق محسن بود
براش در نظر گرفتم و تصمیم گرفتم خودم هم بهش ملحق شم همینم مونده جلوی
چشم سه تا عذب صبح به صبح از اون اتاق پیام بیرون!

به سیمین کمک می کنم تا لباسشو تو کمد بچینه هنوز عصبانیه و سکوت پر از اخمش
نشون از این داره که بحثشون زیادی جدی بوده.

-محسن چیزی تو دلش نیست!

-اما من می خوام که تو دلش باشم!

از جسارتش دهنم وا می مونه و ناباور می خندم بدون تغییر حالت چهره اش پالتوی پشمی
سفید رنگشو تو کمد آویزون می کنه من و به این فکر میندازه که یه سفر تو شمال و چه
به آوردن همچین پالتویی!

به قصد آوردن چمدونم، به سمت اتاقی که برای اولین بار لباسامونو تو یه کمد مشترک
چیدم میرم. واقعا خیلی زوده واسه هم اتاقی شدنمون...

همزمان با ضربه ی آرومی که به در می زنم وارد اتاق میشم روی تخت دراز کشیده
چشماس بسته است و واقعا نمیشه تشخیص داد که خوابه یا نه؟

آروم کنار تخت زانو میزم قبل از این که خم شم و چمدونمو از زیر تخت بیرون
بکشم محو چهره ی دلنشینش میشم!

دلنشین؟ یادمه یه بار یکی از دوستای دبیرستانم امین و دیده بود و می گفت چطور قیافه
ی این بدترکیب و تحمل می کنم؟ اما به نظر من هیچ وقت امین بدترکیب نبود!
حتی دوره ی بلوغش و کنار اون همه جوش های بزرگ و کوچیک رو پیشونی و
صورتش، باز هم زشت نبود، البته این فقط نظره من بود!

از بس اخم میکنه توی خوابم رو پیشونیش چین میفته! با لبخند چمدونمو آرام از
زیر تخت بیرون می کشم و به سمت کمد لباس ها میرم.

-کجا؟

هین نه چندان بلندی از صدای خواب آلودی که می شنوم می کشم چمدون به دست می
چرخم سمتش رو تخت نیم خیز شده گره ی ابروهایم که شده عضو همیشگی این چهره
ی خواب الو و البته عصبی...

-خوب...خوب...دارم...دارم...میرم...پیش سیمین!

گره ی ابروهایم کور تر میشه.

-که پیش سیمین!؟

کلام پرتمسخرش باعث نمی شه که سمت کمد نرم.

-همین حالا اون چمدونو بذار سرجاش!

-به من دستور نده!

صدای بلندم برای خودم هم شگفتی داره...

خوب تقصیره خودشه که با من اینطوری حرف میزنه من یه سیستم خودکار تو
بدنم دارم که تو همچین مواقعی شروع به فعالیت میکنه پس بهتره طرز صحبت
کردنشو درست کنه تا درشت نشوه!

بلند شدن ناگهانی از روی تخت قدم هامو به عقب می کشونه! تف تو میرائی که
باعث شده قدوهیکلت رعب و وحشت ایجاد کنه!

تو این شرایط واقعا به اراذل می مونه، موهای بهم ریخته چشمای تیزوباریک شده لبای به
هم فشرده

-اون چمدون و میذاری سر جاش!

واقعا نمی فهمه یا داره خودشو میزنه به اون راه؟

لب می گزم و برای آروم کردن خودم پلکامو روی هم می ذارم و آرومتر از قبل و البته
عصبی میگم:- من سخته!

سکوتش باعث از هم باز شدن پلکام و دیدن گوشه ی بالا رفته ی لباس میشه!

-انتظار نداری که جلو چشم سه تا عذب اوقلی شب به شب پیام تو این اتاق؟

گوشه ی چشمش جمع میشه و در تلاشه که کشیده شدن لباسو کنترل کنه! خنده داشت؟
نه واقعا خنده داشت؟ نه آخه واقعا خنده داشت؟ ببند تو هم!

باشه...

-مشکلت فقط بچه هان؟

اوه خدایا، معلومه که نه...

چقدر توضیحش سخته!

-یکی از مشکلات فقط بچه هان!

چهره ی سخت شده اش نشون از این میده که ازم توضیح می خواد و چقدر سخته
واسه آدمی مثل زرین خان توضیح دادنه همچین مسئله ای!

-هم اتاق شدنمون به این زودی اصلا کار درستی نیست، خودتون دیروز تو اتاقتون گفتین
فقط یه محرمیت ساده ست و فقط برای تموم کردن حرف های نامربوطی که زده شد تو
این مورد عجله کردین!

چطور میتونم همچین مذخرفی بگم بعد آماده کردن لباساش

جلوتر میاد و لعنت به منی که با عقب تر رفتنم ضعفمو نشون
میدم مطمئنم رنگم پریده...

-هنوزم میگم که یه محرمیت ساده ست و با بودنت تو این اتاق قرار نیست که اتفاقی
بیفته!

اشاره ی غیر مستقیمش با لحن نیش دارش باعث گر گرفتنم میشه!

چرا انقدر بی ملاحظه هستش اخه؟ نمیگه این طوری حرف میزنه من از خجالت آب میشم فرو میرم تو زمین، اونوقت دیگه همیشه جمع کنتم و بی محیا میشه؟ پسره ی خنگول!

-با همه ی این حرف ها من نمی تونم که شب و اینجا بمونم!
 -نمی خوای یا نمی تونی؟

با سوال غیر منتظره ای که می پرسه کف دستم شروع می کنه به عرق کردن! جواب سوالش متاسفانه واسه خودم مثل روز روشنه؛ معلومه که می خوام!

-سیمین هنوز نمی دونه که...
 -مهم نیست!

این همه اصرارش من و وادار می کنه که از یه دره دیگه وارد بشم.

-تا زمانی که عقد نکردیم به هیچ عنوان حاضر نیستم باهاتون تو یه اتاق باشم

اوه نه تو رو خدا، چه تیرپ دختر فهمیده ای هم برداشته!
 خفه شو!

حیرت و تعجب و عصبانیت همه رو میشه از چشماش خوند برق خشمی که از چشماش به سمتم حمله می کنه سرمو به زیر میندازه!

پاهای بلندش و می بینم که قدم بزرگی به سمت برمی داره خیلی ناشیانه و البته از
 استرس به جای اینکه پامو به عقب ببرم یه گام بزرگ به جلو بر می دارم

چهره ی کاملاً بی تفاوتش کنار چشم هایی که بدجنسی ازشون میبازه اونم به صورت
 شُرشُر؛ خطرناک به نظر می رسه!

حرف حق بود خوب، پاچه گرفتن داره مگه؟

خیره تو چشمای ترسون لرزونم، سرشو کج می کنه و میمیک چهره اشو با درجه ی
 بدجنسی بالاتری به حضورم می رسونه!

ای ایشالا بواسیر بگیری من و اینطوری زهره ترک می کنی! بلند بگو آمین...

-من اگه بخوام، همین الان، درست همین جا،

ادامه نمیده و من که میدونم ادامه ی حرفای لعنتیش چیه میون آزاد کردن نفس حبس
 شده ام گیر می کنم!

چقدر میتونه وقیح باشه؟

و من چقدر میتونم وقیح تر باشم که دلم...

این دل جدیداً فقط غلط هستش که طلب می کنه!

-اگر که الان و تو این شرایط از حرفی که زدی می گذرم فقط یه دلیل داره...

-و دلیلش...

مکثی می کنه

گوشه ی چشماش چین می افته و به همون سرعت پیدا شدنشون، ناپدید میشن.

-اینکه انقدر بزرگ شدی که بتونی یه چیزایی و تشخیص بدی!

فکر این که امکان داشت به جای من...

عضلات صورتش سخت میشن لباس و بهم فشار میده و ادامه ی جمله ای که می خواد بگه با خشونت از دهنش بیرون می پره.

-یه نفره دیگه ای تو این موقعیت بود و تو اینطور با درایت رفتار کنی...

چشمای باریکش که کلافه به نظر می رسن دچار یه طوفان میشه.

-اما این منم! کسی که این همه سال باهاش زیر یه سقف بودی...

نفسای بلند و عمیقی که می کشم هم وادارش نمی کنه که عقب بکشه.

-یه روزی که چندان دور نیست؛ از خجالتت در میام!

کلمات با حرص و خشونت مشهودی از حنجره اش به سمتم پرتاب میشه و رهام می کنه، ای خدا این چرا هی من و می گیره بعد میون زمین و آسمون رهام می کنه؟ حداقل خودت من و بگیر تا پخش زمین نشدم!

-برو تا پشیمونت نکردم...

بابا من پشیمون نمیشم تو فقط بیا...

با ضرب و زور خودمو به تنهایی و به کمک عقل و شعوری که جز فحش چیززی نصیبم نمی کنند به بیرون از اتاق هدایت می کنم و تیره نگاه سنگینش و مثل خنجر رو قلبم حمل می کنم!

عاقا دلم نمی خواد پیشت بخوابم مگه زوره؟ خدا از دلت بشنوه...

بعد از اون بر خورد زیادی هیجان انگیزِ صحنه داری که هنوز با یادآوریش درجه ی دمای بدنم بالا پایین میشه، آقا بلند شد از ویلا زد بیرون، و رسماً نقشه ای که به محض خارج شدنم از اتاق تو ذهنم نقش بست رفت به باد!

نقشه ای که مثلاً غروبی با بچه ها بز نیم به ساحل و دریا باد هم بوزه مثل این فیلم هندی ها موهامو به باد بسپارم و با برخورد موج دریا به میچ پاهام بلند بلند بخندم و یه آقای خوشرنگ هم مشغول تماشام باشه!

اما خوب نموند و از تماشای یکی از مناظر زیبای خدادای که بنده باشم محروم شد...

البته سه عدد خرسی هم که قصد بیدار شدن نداشتند قضیه ی ساحل و باد و موهای افشون و کلا منتفی کردند!

آسمون ابری رو به سیاهی میرفت که بالاخره از تختاشون دل کردند و هر کدوم از اون یکی خسته تر و خواب آلو تر تو سالن دوره من جمع شدند!
 کاوه موهای ژولیده شو به کمک پنجه هاش مرتب کرد و با صدایی که از شدت خواب زیاد دو رگه شده میگه: - من گشمنه!

صدای محسنم در میاد.

-منم...

سیمین هم.

-و من!

با تعجب به این حجم از پرویشون خیره میشم.

-به جهنم که گشتونه از اون موقع اومدین کپه تونو گذاشتین عین خرس خوابیدن الان بلند شدین اومدین ور دل من گشمنه گشمنه راه انداختین! آشپزخونه رو که میدونید کجاست؟ الحمدالله یخچالم که می دونید چیه! بلدین که درش و باز کنید؟ احیانا با مواد غذایی که آشنایی دارین؟ برین یه فکری واسه شکمتون کنید و من و هم با مامانتون اشتباه نگیرین!

چشمای گشاد شدشون و حرفایی که تند و سریع بارشون کردم باعث بسته شدن دهنم میشه!

-چه مرگته؟

جوابی برای سوال کاوه ندارم، یعنی دارم اما همیشه گفتم! مثلا بگم دلم داداش تو می خواد؟ همیشه دیگه...

از نگاه مشکوک محسن چشم میدزدم و ابروهای بالا رفته ی سیمین هم کار و سخت تر میکنه حتما تنها که شدیم سوال جوابم می کنه.

-هیچ مرگی ام نیست!

-کاملا مشخصه...

برای فرار از شر نگاه های مشکوکشون به آشپزخونه میرم و برخلاف حرفایی که زدم و فرار از افکار منحرف خوشرنگم مشغول آشپزی میشم با یه عالمه نگاه کردن به کشو های یخچال و فریزر تصمیم می گیرم میرزا قاسمی درست کنم!

اصلا هم برام مهم نیست که خوشرنگ خان این غذای شمالی و اصیل و بی اندازه دوست داره!

بادمجون رو می شورم با دستمالی خشکشون می کنم گاز و روشن می کنم بادمجون رو دونه به دونه رو اجاق گاز کباب می کنم بوی سوختنشو هیچ وقت دوست نداشتم!

تو این بین دو سه باری هم سیمین اومد و با دیدن سکوتم و نخواستن کمک برای تهیه ی شام به سالن برمی گشت ،خداروشکر پسرا قصد سوال پیچ کردنمو ندارند، البته فعلا... واقعا قصد توضیح دادن این حال و احوال و واسه هیشکی ندارم حتی

خودم!

گوشامو برای شنیدن صدای رخس تیز تیز کرده بودم اما خبری نبود، کجا رفته بود؟
 هوا هم که سرد، لباس گرم پوشیده بود؟ سرما نخوره! اخه بدرنگ خان معمولا مریض
 نمیشه اما اگر بشه سخت مریض میشه!

شامم و آماده میکنم، یه کمی اوضاع بهم ریخته ای و که تو آشپزخونه به وجود آوردم
 سروسامون میدم که با صدای رخس که تو گوشام میشینه قلبم چنان میتپه که انگشتم
 برای آروم کردنش روش چنگ میندازن!

تپش قلب لعنتی...

الان چه وقته میرزا قاسمی درست کردن بود؟ میاد هوا ورش می داره که آره هلاکشم!
 واقعا نمی تونم روحیاتم و درک کنم...

دستای خیسمو برای وقت کشی دوباره و دوباره و دوباره می شورم و باز هم حریف
 این اعضا و جوارح خود مختارم که برای قهوه درست کردن دست به کار میشن،
 نمیشم!

تو یه ماگ بزرگ قهوه درست می کنم و با بی قراری به سمت سالن میرم، بین پسرا
 نشسته و خستگی از چهره اش مشهوده من و ندیده اما چهره های گاوه و محسن با دیدن
 من و ماگ قهوه پر از خنده میشه.

واقعا حضور این دو تا خرمگس تو لحظات عاشقونمون الزامی بود؟ سیمین داره یه گوشه
 با تلفنش صحبت می کنه و چقدر خوبه که نیست تا به حرکاتم دقیق بشه...

-سلام...

متوجه ام میشه. با چشمای خسته و کمی سرخش سر تا پامو برانداز می کنه ماگ
قهوه ی بین دستام یک تای ابروشو بالا میبره.

دستشو سمتم دراز می کنه ماگ و به دستش میدم و تماس آروم سرانگشتامونو که
گرماش مثل یه جریان تو بدنم جریان پیدا می کنه هدیه می گیرم.

-منم می خوام!

چقدر سخته که سرجهازیت یه بچه پرو باشه!

-ناراحت نباش کاوه، اون روزی که یکی وقتی خسته از بیرون

اومدی برات قهوه بیاره و غذای مورد علاقتو درست کنه دور نیست!

کاوه به حرف محسن میخنده و البته لبخند کمرنگی هم رو لبای امین میشینه، من اما از
کنایه ی محسن خجالت زده روی مبلی که نزدیکمه میشینم.

-زحمت شام و که کشیدی آقاتونم که اومدند بچین دیگه میزو مردیم از گشنگی!

آقاتون؟

محسن طبق معمول با صدای بلند به اراجیف کاوه می خنده و من دست رو پیشونی عرق
کرده ام میکشم. امین آروم و خونسرد ماگ قهوه شو می خوره و البته که نگاه
جستوگرش داره من و از پا درمیاره!

این سه تا اخر من و می کشن...

سیمین هم کنارم میشینه.

-بلند شید میز و بچینید!

اخمی برای محسن که نگاه طلبکارش روی سیمین هستش می کنم.

-به نظرم که خیلی خوش به حالتون شده، شام و درست کردم میز با شما دو تا!

کاوه پوزخند میزنه.

-کی از تو نظر خواست، پاشو برو میزو بچین ما به درک آ...

-کاوه!

اخطار امین باعث میشه ادامه ی حرفشو نگه.

- چشم داداش، محسن بلند شو بریم میز و بچینیم که بعضی ها هواخواه های کله گنده

ای نصیثون شده!

از دست این گاوه...

محسن هم به ناچار به دنبال کاوه بلند میشه و سوالی که تو آشپزخونه برام پیش

اومده بود و به زبون میارم.

-غذایی که امروز برای نهار خوردیم و کی برامون آماده کرده بود؟

ماگ قهوه رو بین دستاش می چرخونه، مثل اینکه داره با اینکار دستای یخ زده شو

گرم میکنه! اخی یخ کرده دستاش؟ کجا بود مگه؟ برم براش ها کنم؟ لطفا ببند...

-خانوم آقا مظفر درست کرده بود، دخترش زایمان کرده نیستش!

-اخی، بچه اش چیه؟ سیمین پقی میزنه

زیر خنده...

وا مگه چی گفتم؟

-دختر!

لبای کش اومده اش باعث میشه لبخند بزدم.

-اسمشو چی گذاشتن؟

خوب هیجان زده شدن واسه بچه ی تازه به دنیا اومده ی دختر سرایدار ویلای زرین خان یه کم خنده داره! اما خوب من بچه دوست دارم البته فقط تماشا کردنشونو...

-نمی دونم!

بازم با لبخند جوابمو میدی و انگار نه انگار که امروز تو اتاق کم مونده بود منو بخوره...

یکی دیگه از زن هایی که نصیمون شده و من شدیداً می پسندمش کینه ای نبودنمون هستش!

ایشالا تا ابد همین طوری بمونیم، مثلاً بزیم به تیپ و تاپ هم و بعدش قهر نکنیم! وای خدا یعنی یه روزی میشه من و زرین خان مثل زن و شوهرهای معمولی با هم بحث کنیم و دعوا کنیم، قهر کنیم و آشتی؟

وووییییی...

حتی فکرشم باعث میشه موهای تنم از هیجان سیخ بشند. با سقلمه ای که به پهلوام می خوره از تو رویاهای دورم بیرون میام.

-مثل اینکه میز و چیدن.

سیمین زودتر به سمت آشپزخونه میره شایدم تحمل دوری از کسی که می خواد تو دلش بشه رو نداره!

-بهبتره تا هنوز چیزی مشخص نشده خودتو به زحمت نندازی!

دوباره بدجنس شده...

کنایه میزنه به ماگ قهوه ای که براش آوردم و بوی غذایی که ویلا رو برداشته؟
لبام کج میشه.

-فعلا که شما هواتون برداشته بود و می خواستین به زور من و... -کافیه ادامه بدی تا
بینی بعدش چی میشه!

اوه عصبیش کردم؟ ثبات شخصیتی نداره چرا؟ نه به تازه و لبخند ژکوندش نه به الان و
اخم هایی که دارن شاش بندم می کنند .

چقدر براش گرون تموم شده این کار من که یادآوریشم حالش و بد می کنه! اصلا خوب
کردم...

به اتفاق جلال و جبروتش از جاش بلند میشه و با چهره ای که کمی از هیتلر نداره
زبون مبارکشو به کار می ندازه و مطمئن برای گرفتن حال من این حرفو میزنه.

-من غذا خوردم میرم بخوابم!

ماگ قهوه رو روی میز می کوبه و به سمت اتاق آقاجون میره ،امیدوارم آقاجون بیاد
تو خوابت یه کم ادب بهت یاد بده!

حالا انگار من کشته ی مرده ی اینم که بیاد از دستپختم بخوره!

نیستی؟

هستم.

- خواهر سیمین، یه کم کمتر به دشمن آوانس بده!
 با خنده میرم پشت خطی که کاوه برای زدن سرویس با یه تیکه زغال کشیده.
 محسن هم با کینه ی مشهودی صداشو بلند می کنه.
 -عدو شود سبب خیر اینجاست!
 برخلاف تصور سیمین می خنده و صدای کاوه در میاد.
 -می خندی خواهر سیمین؟
 از صبح خواهر سیمین از زبونش نمی افته! چقدم که بامزه میگه هر بار میگه من غش
 غش می خندم.
 -به امید این که دختری که نیششون زیادی بازه سرویسشونو خراب کنن، بلند
 صلوات بفرست!
 و با صدای بلند شروع میکنه به صلوات فرستادن محسن از شدت خنده سرخ شده و من
 هم در حالی که بلرزون میزنم، سرویسو میزنم. سرویس زیادی عالی و بلندم درست
 می خوره به فرق سر کاوه و بیرون زمین می افته!
 حالا همه می خندیم به جز خودش که دستش و گذاشته رو سرش کمی هم ابروهایش تو
 هم رفته!
 -صلوات فرستادیم خورد تو ملاحظه! نمی فرستادیم به کجاهمون می
 خورد خدا داند!

شلیک خنده ی همه مون و محسنی که در کنار خنده میگه:- کاوه عفت کلام داشته باش!

-چشم داداش، بذار این ورپریده سرویشو خراب کنه با عفتم صحبت می کنم که از این به بعد رعایت کنه!

سیمین فقط می خنده و مثل اینکه زیادی داره بهش خوش می گذره.

-اصلا قبول نیست، خواهر سیمین ضعیفه بازی ناعادلانست!
من میشناسم کاوه رو از خنده های سیمین حرصش گرفته و گرنه بچه ی خوبیه پسر م.
-آقا کاوه من ضعیفم؟

توجهی به اعتراض سیمین نمیکنه.

-داداش یه ساعته اونجا ایستادی داری می بینی داداشتو غریب گیر آوردن هیچ کاری نمی کنی، ماهیچه هایی که بهم زدی به درد این روزا نخورن پس کی به درد بخورند!
گردنم با چنان سرعتی به سمت ویلا می چرخه که صدای ترق ترقش می شنوم! یک ساعته اونجا ایستاده؟

در کمال ناباوری از پله ها پایین میادا! گرمکن شلوار توسی رنگ به شدت به قد و قامتش میاد یا بهتره که بگم که این قد و قواره ی امین هستش که به گرمکن شلوار جذابیت داده!

انقدر نگاهش می کنم که میاد و بدون کوچک ترین نگاهی از کنارم رد میشه و میره تو زمین کنار کاوه وایمیسته!

کاوه با ناباوری دستی تو موهاش میکشه.

-جووونم داداش!

اینبار محسن اعتراض میکنه.

-قبول نیست این...

-شروع کن!

صدای اعتراض محسن و خاموشی کنه، تیزی نگاهش و از همین جا هم میبینم

دلش می خواد شیطنت کنه؟ -پس من چی؟

محسن کوتاه می خنده و رو به سیمین میگه:

-توپ جمع کن!

اینبار سیمین نمی خنده و میره پشت سر کاوه وایمیسته.

-خواهر سیمین هواتو دارم!

-ممنون برادر کاوه...

نمی تونم دیگه بخندم اون دو تا گوی سیاه که نشونه ام گرفته ظاهرا می خواد سرمو

بکوبه به طاق!

چند باری توپ و به زمین می کوبم و دوباره بین دستام می گیرم تا حضورشو اونم برای

بازی کردن هضم کنم! واقعا اومده بود باهامون یه دست والیبال بزنه؟

چند تا نفس عمیق می کشم و پای چپمو میدم عقب زانوی راستمو که به جلو دادم کمی

خم می کنم ساعد دست راستم از ضرباتی که به توپ زدم سرخ شده، توپ و تو دستم

تنظیم می کنم و با یه ضربه ی محکم به اونور تور می فرستم.

فریاد ذوق زده ی محسن بلند میشه.

- آ ماشالله...

اما بلافاصله قامت بلندی که با پرش بلندی خودشو به توپ می رسونه و با یه ضربه ی محکم و سرعتی توپ، تو زمینمون فرود میاد!

صدای جیغ و هورای کاوه و سیمین و مردی که با تخریبی برام چونه بالا می ندازه!

داره باهام کل می ندازه!؟

کاوه بعد از تعداد قابل توجهی مرحبا، باریکلا بالاخره رضایت میده بره سرویشو بزنه! پشت تور درست تو فاصله ی کمی ازش ایستادم، اونور تور ایستاده و با کج خندی که کم از کری خوندن نداره نگام می کنه، حرصم گرفته که طرف منی که مثلا زنش به حساب میام نیستش و زبونم و تا ته براش درمیارم! گونه هاش رو به بالا میرن و رد لبخند آرومی رو صورتش می شینه!

آره بخند که قراره بینی تو به خاک بمالم...

کاوه سرویشو میزنه و خوب از عهده اش بر میاد برای مهار توپ منم باید پیرم، می پرم و با برخورد سرانگشتام به توپ لبخند میزنم، با صربه ی محکمی توپ و تو زمینشون می فرستم که بلافاصله ضربه ی محکمو مهار می کنه و توپ دوباره تو زمینمون فرود میاد!

برای قیافه ی وارفته ام ابرو بالا می ندازه و من حرصمو سر محسن خالی می کنم.

-مگه تو چغندری!؟

کاوه که زیادی سرخوشه بلند می خنده.

-خوردی داداش، هسته اشو تف کن!

سیمین هم می خنده.

-توپ جمع کن خوبی میشی...

محسن اخم کرده کنارم وایمیسته و مثل اینکه قضیه ناموسی شده!

هر دو با اخم به اون ور زمین نگاه می کنیم، من به نامزدم و محسن هم به دختری

که ادعای عاشقی داره!

اینبار زرین خان میره برای سرویس، من و محسن به صورت آماده باش میشیم، و

منتظر حمله ی دشمن...

بدون اینکه خم شه دو بار توپ رو محکم به زمین می کوبه متوجه میشم که داره

جایی و که من ایستادم نشونه می گیره.

چنان با سرعت و غافلگیرانه ضربه شو میزنه که گیج میشم، برخلاف پیش بینیم

توپ به سمت محسن میره! می خواست گمراهم کنه؟

محسن به سختی خودشو به توپ می رسونه و می فرسته به زمین حریف! کاوه توپ و می

گیره و پاس میده به امین.

-داداشمو عشقه!

خودشیرین از نوع گاوش نوبره...

امین توپ و با ضربه ی محکمی تو زمین میندازه این بار هم محسن توپو می گیره

و دوباره تو زمینشون پرتاپ میکنه، نه چندان محکم!

اینبار توپ تو دست سیمین می افته و انصافا هم با ضربه ی خوبی تو زمین ما میفرسته. تو هوا می پریم و هنگامی که می خوام به توپ ضربه بزنم امین هم همزمان نزدیک تور دستاشو بلند می کنه در کمال بدجنسی چشمکی براش می فرستم و میون چهره ی بهت زده اش با ضربه ی محکمی توپ و تو زمینشون می فرستم و بعله!

توپ درست وسط زمین می شینه و امین هنوز پشت تور هاج و واج حرکتی که از من دید هست!

آره عشقم، پاش پیش بیاد همه جوهره مایه میذاریم!
ما اینیم...

مونده بفهمی چه بلایی نصیبت شده!

نمیتونم جلوی بستن نیشمو بگیرم!

اوه خیلی ناجوانمردانه بازی کردم اما خوب فدای سرم؛ تا اوشون باشن که جلوی خانومشون درنیادا!

تو ادامه ی بازی دو بار دیگه هم با این روش امتیاز گرفتم دیگه اخماش داشت با چشماش پیوند می خوردند که بازی تموم شد اونم به نفع ما و فقط با یک اختلاف امتیاز!

مهم این بود که ما بردیم حالا موردی نداشت که سه تا چشمکم خرج این بردن شد!

*

بعده بازی از تنهایی با یک مورد انسان بداخلاق شدیداً دوری می کردم، چه بی جنبه!
فکرشم نمی کرد ببرمشون حالا درسته جرزنی کردم اما مهم اینه که بردم.
بعده نهار که از بیرون چلو کباب سفارش داده بودند و من انقدر خوردم که در شرف
ترکیدنم،

تصمیم به پیاده روی می گیرم البته کنار ساحل...

بقیه هم که دوباره گرفتن خوابیدن، چه خبرشونه انقدر می خوابند؟
پالتومو می پوشم وبا بی صداترین حد ممکن میزنم بیرون هوا ابری هستش اما از
بارون خبری نیست.

جز چند نفر که با من فاصله ی زیادی دارند تو ساحل پرنده هم پر نمیزنه! موج ها یه کم
عصبانی به نظر می رسند اینطوریم البته خوشگلند من در هر صورتی دریا رو دوست دارم
حتی اگه طوفانی باشه. بوی دریا زیرینیم وادارم می کنه که چشمامو ببندم و چند تا نفس
عمیق تو این هوای تمیز بکشم.

-می تونستی خبر بدی!

از ترس شونه هام به بالا می پرند، چرا اینجوری حضورشو اعلام می کنه؟
درست کنارم ایستاده و به رفت و برگشت موج ها نگاه می کنه.

-خلوته، مناسب یه دختر تنها نیست!

-از نظر شما چی مناسب من هست!

نیش کلامم هم نگاهشو معطوفم نمی کنه.

-یادت باشه من قصد جنگیدن ندارم، من کنارتم نه روبروت!

بعد از کلامی که در آن واحد هم بی تفاوتی هم به عالم عاشقانه داره نگام می کنه، همون حرارت از چشماش ساطع میشه سمتم باد نه چندان شدیدی میزنه و چتری هامو تو صورتتم پخش می کنه.

-کافی بود بگی همراهیت می کردم!

دوباره به موج ها خیره میشه، چتری هامو با دستم زیر شالم می برم.

-باورش سخته که پیام بگم می خوام برم ساحل شما هم بگین باشه!

دستاش پشت کمرش قفل میشن.

-ما هر کاری کردیم فقط برای محافظ از تو بود، تو ناموسمون بودی، امانت عمو، امانت

بابام امانت آقاچون، اگه به وقت غفلت می کردیم و یکی از راه می رسید تنها گل این

خاندان و پر پر می کرد به عمر نمی تونستم سرمو بالا بگیرم!

اوه خدایا یکی بیاد من و جمع کنه! گل؟ من؟ وایبی یعنی

همیشه فکر می کرده من گلم؟ در حالی که دارم از خوشی

غش می کنم به روی مبارکم نمیارم.

-اما روشتون اشتباه بود!

-من برای کارایی که انجام میدم احتیاجی به تایید و تکذیب کسی ندارم...

حرص آدم و درمیاره.

-من واقعا درکتون نمی کنم؛ با به جمله آدم و میبرین به عرش به ثانیه نمی کشه با به

جمله ی دیگه می رسونینش به فرش!

از نیم رخش گوشه ی کش اومده ی لبش و می بینم لباسو روی هم فشار میده تا یه وقت خدای نکرده روم به دیوار نینم می خنده هوا ورم داره!

طبق معمول که کارای یهویی و دور از انتظار انجام میده، ناغافل می چرخه سمتم و روبروم قرار می گیره چشماش می خندن بر خلاف لباش!

تحمل اینطور نزدیکی و ندارم...

این مدلی که لب ساحل باشیم، باد بزنه، موج عصبانی هم باشه، یار هم باشه و دستت به جایی بند نباشه!

اگه پیرسن عجیب ترین اتفاقی که تا به الان تو زندگی افتاده چی بوده؟ بدون شک میگم که قدم زدن کنار امین تو ساحل!

داره بهم نشون میده که می تونه تو زندگی مشترک یه آدم دیگه باشه؟

زندگی مشترک! چطور این جمله میتونه تا این اندازه هیجان به تنم تزریق کنه.

رد قدم های آروممون کنار هم رو شن های ماسه، کنار صدف های سفید رنگ...

وایی الان دارم با نامزدم قدم میزنم؟

سکوت و لبخند محوی که رو لباشه نشونه ی خوبی از لذتی که داره از این کنار هم بودنمون می بره.

-از...از کی به...به من فکر می کردین؟ به کم
سخته باورش، اما پرسیدم!

با دقت نیم رخش و که بدون کوچکترین تغییری به راهش
ادامه میده زیر نظر می گیرم.

-خیلی وقته!

پاهام از حرکت باز می مونه و اون به حرکتش ادامه میده؛ خیلی وقته؟

این چه طرز جواب دادنه اخه؟ نمی گی من با حد احساساتی که خرج می کنی از دست
میرم! دروغ چرا از این که داره جوابمو میده خوش خوشانمه، کوتاه نیام اما...

با قدم های بلندی خودمو، کنارش می رسونم.

-مثلا چند وقت؟

چهره اش کمی سخت میشه. و نمی دونم چه اصراریه که نگام نکنه!

-دنبال چی می گردی محیا؟ دوست

نداره جوابمو بده؟

-خوب، منم مثل هر دختره دیگه ای دلم می خواد بدونم چی شد که نامزدم ازم خوشش
اومده!

اینبار برمی گرده و نگاه می کنتم چشماش گرم و پر از محبته.

-یه روز؛ فقط یه روز زندگی کردن با تو، برای یه عمر تصمیم گیری کافیه!

از شدت بهت و تعجب لبام از هم باز می مونه و داره از بهتی که نمی دونم چه منظره ای
به صورتم بخشیده نهایت لذت و میبره.

-اما...اما...من...من همیشه...همیشه فکر می کردم...که...که شما از من...از من...

-خوشم نمیاد!؟

خوشحال از این که بقیه ی جمله امو فهمیده به نشونه ی تایید سر تکون میدم. همزمان با لبخند جذابی آروم لپمو می کشه.

-اشتباه کردی!

چشمای گرد شده ام رو صورت خندونش می چرخه و غیر ارادی جمله ای از بین لبام به بیرون میپره.

-بهتره که بگیم با کارا و رفتاراتون جز این فکر دیگه ای نمی تونستم بکنم.

آروم و مردونه خنده ی کوتاهی می کنه، بدون این که جوابمو بده حرکت می کنه.

وایی این خوشگل پسر امین خودمونه؟ چه مهربون و

انعطاف پذیر شده بچه مون! بخدا که اگه تو زندگی

مشترک همین مدلی باشه همین الان میرم عقدش می

کنم!

خنگول اون باید عقدت کنه...

من و امین نداریم که!

آروم داره واسه خودش میره و من هم سرجام خشکم زده، به خودم میام و تقریبا برای

رسیدن بهش قدم که نه پرواز می کنم .

من از امروز این نامزدی و به رسمیت می شناسم!

تازه حالا حرف از رسمیت میزنی؟
 دوباره کنارش قرار می گیرم و هیجانی که دارم ونمی تونم کنترل کنم.
 -یعنی الان باور کنم که نامزدیم؟!
 لبای خندونشو محکم روی هم فشار میده و صدای بم و سرخوشش از
 بینشون آزاد میشه.
 -آره نامزدیم!
 لبخند میزنم.
 -باشه نامزدیم...
 اینبار خنده ی بلندشو آزاد می کنه

نیم ساعتی هست که از ساحل برگشتیم، واقعا نمی تونم این لبخند غیرارادی و از رو
 لبام مهار کنم! منم و نوزده سالگی هامو یه عاشقانه ی قریب الوقوع!
 بعله نامزد دار شدیم رفت...
 کنایه های کاوه رو هم نمی تونم جواب بدم یعنی دوست دارم تو این حال و هوام غرق
 باشم اخه خیلی هوای خوبییه!
 با صدای بلند محسن تقریبا از جام می پریم.
 -یعنی شما میگین که پاک و طاهره هستین و آدمای مثل من لجن و آشغال!
 -باز اینا هم و گرفتن، پاشو محیا تا هم و تیکه پاره نکردن جداشون کنیم.

نگاهی به کاوه می ندازم و می خوام جوابشو بدم که صدای نامزدمون زودتر تو گوشامون سمفونی ایجاد می کنه! چه عاشقانه...

-بذار به حال خودشون باشند، ببینیم اخر این قصه چه میشه!
دیگه دارم مطمئن میشم که امین، سیمین و برای محسن کاندید کرده.

-داداش اخر قصه ی این دو تا کمی از قتل های زنجیره ای نداره!

-کاوه!

-جونم داداش، چشم.

صدای سیمین که با متانت خاصی همراه به گوشمون میرسه .

جلوی اتاق همدیگه رو گیر آوردن...

-من کی همچین حرفی زدم؟ من هیچ ادعایی ندارم، شما داری میگی که ما همه مون

سرو ته یه کرباسیم داریم به من توهین می کنید!

تک خنده ی بلند کاوه و چشم غره ی امین باعث خنده ام میشه.

-واسه تو نظر من چه اهمیتی داره؟ پس بهتره انقده خودتو به آب و آتیش نزن!

وای خدا...

محسن خیر نبینی زدی دختر مردم و چزوندی که...

-ای محسن بی لیاقت، تو رو چه به خواهر سیمین!

در حالی که واقعا واسه سیمین ناراحتی از حرف کاوه هم سرخ میشم هم خنده ام می

گیره، امین هم بدتر می خواد تشر بزنه اما گوشه ی خندون لباس نمی ذاره و فقط به یه

کاوه ی مختصر قناعت می کنه!

صدای سیمین بلند میشه بدون لرزش و محکم!
 -من آدم روراستی ام، نظرت برام مهمه چون که خودت واسم مهمی! شده خودمو به آب
 و آتیش میزنم که بفهمی اون دخترای رنگارنگی که باب میلتونن فقط واسه چندر غازی
 که براشون خرج می کنی دورو برت می چرخند!

خدایا این همه جسارت به این دختر عطا کردی اونوقت باید این محسن بی لیاقتو سر
 راهش میداشتی؟ واقعا براش مهم نیست همه ی ما داریم ابراز علاقه اشو به محسن می
 شنویم؟ چند ثانیه سکوت و صدای بهم کوبیده شدن در...

سیمین بیچاره، رفت تو اتاقش تنها غصه بخوره!
 با دیدنش که با سری بالا داده به سمتون می اومد مخم سوت کشید، اون محسن بود
 که رفته بود تو اتاق و در و بهم کوبیده بود؟

-چه عروسایی نصیبمون شده!
 کاوه میگه و میخنده امین هم لبخند پهنی رو لباش می شینه و منم بروبر دارم به سیمین
 نگاهمی کنم که دست به سینه برام ابرو بالا میندازه...
 برای اینکه ترکشاش به من اصابت نکنه پیشنهاد درست کردن قهوه میدم و به سمت
 آشپزخونه میرم.

آدم چه چیزا میبینه، واه، واه، عروسم عرومای قدیم...

برج زهرمار...

تنها توصیفی که در حال حاضر میتونم براش ارائه بدم همین جمله ست!

از زمانی که دکتر داراب پاشو گذاشته تو ویلا همیشه با صد من عسل خوردش، بی
خبر اومدنش دور از ادب بود اما خوب حالا اومده بود دیگه!

بنده ی خدا بین پسرا نشسته و این که چقدر از حضورش خوشحالند کاملا از
صورتشون مشهوده.

برام جالبه که دکتر داراب اصلا به روی خودشم نمیاره و از شلوغی راه و ترافیک
سنگینی که گرفتارش شده بود حرف می زنه!

-دکتر جون چه بی خبر، می گفتم گاوی گوسفندی جلو پات قربونی می کردیم!

با صدای بلند به کنایه ی کاوه می خنده، منم خنده ام می گیره که بلافاصله تیر نگاهش
نشونه می گیرتم! چه نامزد بداخلاقی...

خودم و جمع و جور می کنم و سعی می کنم که حرص نخورم و بعدا گوششو بیچونم،
آدم مگه جلو جمع واسه خانومش اخم می کنه؟

-یه کار مهم داشتم با امین جان، این چند وقت همه اش موکولش می کرد به بعد، گفتم
بهترین موقعیته که هم بتونم یه استراحتی داشته باشم هم بتونم کار مهمی و که براش
بدون برنامه زدم به جاده به سرانجام برسونم.

نمی دونم دارم اشتباه می کنم یا که واقعا داراب نگاه منظور داری روونه ی من کرد!

چهره ی سخت امین کلافه تر میشه و نگاه اخم آلودش گذری از من می کنه و از
جاش بلند میشه.

-خسته ای استراحت کن.

با سر اشاره ای به کاوه می کنه که یعنی اتاقشو با دکتر شریک بشه و از ویلا خارج میشه!

کجا رفت؟

-سیمین جون دستت درد نکنه حسابی خسته شدی.
 آخرین محتویات باقی مونده از سیب زمینی های خلالی شده رو تو ماهی تابه میریزه.
 -قربونت برم خودت که بیشتر خسته شدی.
 -نه، من که کاری نکردم.
 -پس این زرشک پلویی که بوش من و داره بیهوش می کنه چیه؟

لبخند میزنم، این زرشک پلو با مرغ غذای مورد علاقه ی آقامونه، وای خدا چه شوهر دوستی بودم و خبر نداشتم! باورم نمیشه وقتی سیمین رفت سمت آشپزخونه از ترس این که غذاهای مورد علاقه ی محسن و درست نکنه مثل قرقی پریدم تو آشپزخونه و بدون این که نظرشو بپرسم دست به کار شدم و گفتم می خوام زرشک پلو با مرغ درست کنم! بله ما اینیم فرصت های طلایی و رو هوا می قاپیم...

-ای کاش داراب زودتر بیدار می شد می رفتیم ناهار و تو ساحل می خوردیم بین بیرون چه آفتابیه محیا...

قبل از این که نظر شو تایید کنم محسن وارد آشپزخونه میشه و مثل این که حرف سیمین و هم شنیده.

-فعلا که داداش دارابتون خوابند و ما هم داریم از گشنگی می میریم!

لحن طلبکار محسن باعث میشه خجالت زده لب بگزم و براش لب بزخم که زشته.

-اگه خیلی گرسنتونه میتونم تا زمانی که غذا آماده بشه براتون یه لقمه درست کنم تا ته دلتونو بگیره!

بخدا اگه من بودم یکی اینطوری می گفت ماهی تابه رو تو فرق سرش می کوبیدم! به قدری دلنشین و از ته دل حرفشو می زنه که یه کم محسن و خجالت زده می کنه با دقت به هر دو نگاه می کنم بدون پلک زدن به هم نگاه می کنند.

محسن با نفس آرومی از سیمین چشم برمی داره و روی صندلی میشینه.

-لقمه ای که می گیری خوشمزه باشه!

ای خدا...

این پسر دیوونست!

لبامو که می خواد به خنده باز شه به داخل دهنم فرو میکنم قیافه ی خندون سیمین و از نظر می گذرونم و تصمیم می گیرم از آشپزخونه خارج شم. شاید لحظات رویایی شون شروع شده باشه؛ کسی چه می دونه!

با دیدن کاوه که تو حیاط رو صندلی نشسته و با گوشی همراهش صحبت می کنه، تصمیم می گیرم برم پیشش!

به کم سر به سرم بذاره بلکه زمان بگذره امین آقامون بیاد، دلمون تنگ شد خوب...
 تا وارده حیات میشم مثل اینکه تماسش تموم میشه دستاش و پشت گردنش تو هم گره
 میزنه و سرش و رو به آسمون بلند می کنه!
 این ادا اطوارهای غمگین اصلا بهش نمیاد...
 آروم و آهسته جلو میرم و قبل از این که متوجه حضورم بشه دستم و روی
 چشماش می دارم.
 بدون اینکه دستاشو برداره می خنده.
 -این دستای نرم و لطیف و خوشبو فقط واسه بزبز قندیه عمارت خودمونه!
 لبخند بزرگی رو لبام می شینه. دستام و از رو چشماش برمی دارم و رو صندلی
 کناریش که یه پایه اش هم کمی لق میزنه میشینم.
 -با کی حرف می زدی؟ آه
 عمیقی می کشه.
 -شمیم!
 عاشق شد رفت...
 -گرفتارش شدیا...
 لحن طنز آلودم هر دومونو به خنده میندازه.
 -گرفتاری، اونم از این نوعش، بد دردیة!
 جز تایید حرف دیگه ای ندارم، واقعا هم بد دردی هستش...

-حالا غصه نخور رفتیم تهران با امین صحبت می کنیم و دفعه ی بعد با خانومت میایم شمال.

دستاشو از پشت گردنش برمی داره.

-خدا از دهنش بشنوه خواهر!

انگشتامو تو موهاش فرو می کنم و بهمشون می ریزم.

-میشنوه برادر، می شنوه...

-محیا نمی دونی چقدر خوشحالم که قراره همیشه بیخ گوشمون باشی؛ درسته بعضی وقتا رو اعصابی، زبون درازی، ادبم که نداری اما با همه ی این خصوصیات بدی که داری بازم خوشحالم!

لبای کج شده ام و چشمایی که در افق حرفای پر محبتی که شنیدم در حال محو شدن هستن البته این محو شدن که در راستای لوچی قدم برمی داره، خنده ی بلندشو به همراه داره با کف دستش محکم روی رون پاش می کوبه و من واقعا داره از گوشام دود بلند میشه، آخ که چقدر دلم واسه کشیدن موهاش تنگ شده!

به سرعت دستم تو موهاش چنگ میشه و خنده هاش به فریاد تبدیل میشند.

-ول کن بی صاحبو، شوهرتم دادیم همون خری که بودی هستی!

موهاشو محکم تر می کشم و جیغ می زنم.

-من خرم؟

از جاش نیم خیز میشه و منم بلند میشم.

-از خرم خرتری!

دستشو فرو میکنه تو موهام و دادم و در میاره.

-خرم باشم، رگ و ریشه ام با تو یکیه...

موهامو محکم تر می کشه و گردنم به پایین خم میشه.

-کی میشه زبونت و از حلقومت در بیارم؟!

واقعا مثل وحشی ها افتادیم به جون هم؟

چشمام از شدت دردی که تو ریشه ی موهای جریان پیدا می کنه می سوزه.

-ولم کن...

-اول تو!

اعتماد به کاوه تو این مواقع اصلا کار درستی نیست.

-اول خودت...

یه لحظه سرم و بالا میارم و ارنج دستش و که نزدیک به صورتم هستش می بینم با یه

کم تلاش میتونم بازو شو بین دندونام بگیرم، همراه با فریاد بلندش موهامو رها می کنه

و منم رهاش می کنم و پابه فرار می ذارم و البته که دنبالم میاد.

-مگه دستم بهت نرسه محیا!

به نفس نفس می افتم.

-ایشالا که قطع میشه و نمی رسه...

صدای پر حرصش گوشم و کر می کنه.

-لال بشی دختر...

سرعتمو بیشتر می کنم و زبونمم خیال نداره از کار بیفته.

-به دعای گربه کوره بارون نیاد پسر...

-دستم بهت برسه یه تار مو رو سرت نمی ذارم...

حالا هر دومون داریم در نهایت سرعت می دویمیم و با فریاد با هم جروبخت می کنیم.

که همون لحظه دروازه ی ویلا باز میشه و رخس سیاه وارد میشه من به سرعت دارم به سمت رخس میرم و کاوه هم پشت سرم با نهایت سرعت میاد صدای نفس های بلندشو می شنوم رخس میزنه رو ترمز، من هم میزنم رو ترمز و درست کنارم آقا گاوه هم میزنه رو ترمز...

-ورپریده خیالت راحت شد، حالا بیا اخم و تخم هاشو تحویل بگیر...

جوابی ندارم .

"زرین خان" از ماشین پیاده میشه عینک سیاه رنگ روی چشماشو میده بالای سرش یه دستش و رو سقف ماشین میذاره و با اخم و جدیت خیره میشه به من و کاوه که کم از بچه های خطا کارنداریم!

-چه خبر تونه؟

کلام پر غیظش کافیه که کاوه واسه تبرئه کردن خودش دست به کار بشه انگشت اشاره اشو سمت من می گیره.

-تقصیر ایشون بود!

چشمم گرد میشه و به تقلید از خودش انگشت اشاره امو سمتش می گیرم.

-تقصیر خودش بود...

- دروغ میگه داداش اول خودش موهامو کشید با اون چنگالای تیزش...

به دفاع از خودم نچ بلندی می کنم.

- خوب تو هم موهامو کشیدی!

برمی گرده دست به کمر نگام میکنه و بازوشو سمت امین می گیره.

- نگاه کن داداش، بین چه گازی از بازوم گرفته فردا پس فردا زنم بیینه نمی گه...

- ساکت، با هر دوتونم!

صدای بلندش به اندازه ی کافی عصبانیتشو به رخمون می کشه، نگاه خیره و عصبیش و

که با دلخوری ترکیب شده تقدیم می کنه و به سمت ویلا میره.

دلگیر مسیر رفتنشو نگاه می کنم و رو به کاوه میگم.

- حالا تو خیالت راحت شد، دیدی ناراحت شد از دستم؟

کاوه با طلبکاری سر تکون میده.

- نه این که از دست من ناراحت نشد!

با حرص پامو به زمین می کوبم.

- خوب الان وضعیت من فرق می کنه.

یه کم پشیمون به نظر میرسه.

- حالا مگه تو دعوا آدم یاد وضعیت طرف دعواش هست؟ پوفی می کشم و میرم سمت

ویلا حالا خوبه زرشک پلو با مرغی که درست کردم مثل میرزا قاسمی رو دستم باد

کنه...

خداروشکر زرشک پلویی که با هزار وسواس درست کرده بودم نه تنها روی دستم باد نمی کنه، که هیچی هم ازش باقی نمیمونه.

سیمین سر میز ناهار اعلام می کنه که غذا رو من به تنهایی درست کردم و به به و چه چه ی دکتر داراب که اخم های امین و هم به همراه داره شروع میشه.

-به نظره من که آشپزی یه هنره و شما هنرمند قابلی هستین!

آآه آآه بدم میاد این طوری چاپلوسی می کنه! وا چرا؟ بدم میاد دیگه...

کاوه قاشق پر از برنج و مرغ و تو حلقومش فرو می کنه و با دهان پر هم می تونه مذخرف گوی خوبی باشه.

-آره دکی جون، قراره به زودی حمیده خانوم و مرخص کنیم، اصن چه معنی میده دو تا هنرمند تو خونمون داشته باشیم!

و چشمکی هم ضمیمه ی کلمات گوهر بارش می کنه...

دکتر داراب بلند می خنده و این مردی که روبروم نشسته هر ثانیه اخم هاش بیشتر تو هم فرو میره، دومین بشقاب از غذایی که من درست کردم تو بشقابش در حال اتمامه و ظاهرا دستپختم تونسته نظرشو جلب کنه، البته اگر دکتر داراب بی خبر پیداش نمی شد شاید لبخندی هم نصیبم می شد!

محسن و سیمین هم که مثل این که دوباره چپ افتادند از کله های ورم کرده شون مشخصه که تو آشپزخونه چندان هم اوقات خوشی و نگذروندند.

این حجم از سکوت امین برام سواله!

بلافاصله بعد از ناهار کاوه پیشنهاد جت اسکی میده.

محسنم که عاشق هیجان.

-من که پایه ام.

سیمین هم که عاشق محسن.

-منم همین طور!

دکتر داراب نگاه گذرایی به من میندازه...

-منم حرفی ندارم!

دیگه داره نگاهاش اذیتم می کنه.

کاوه، امین و مخاطب قرار میده.

-شما چی داداش؟

-خستم من!

خشونت تو صداسش جلوی اصرار کاوه رو می گیره و ناگذیر به من چشم میدوزه.

-تو چی محیا؟

با دیدن اخم های زرین خان بدون فوت وقت "نه" بلندی میگم که باعث تعجب کاوه و

محسن میشم. آره خوب من عاشق جت اسکی ام هر چند که هر بار که سوار میشم

میترسم و به چیز خوردن می افتم اما باز سوار میشم!

اما خوب الان قضیه فرق می کنه، امین آقا که از قضا نامزدمون هستن ناراحتن و قصد

ندارند که بیان، خوب من برم چکار؟ ابروهای گره کرده ی امین که کمی از هم باز

میشه از تصمیمی که گرفتم راضی تر میشم.

اصرار سیمین و قیافه ی گرفته ی دکتر داراب هم نمیتونه من و راضی به رفتن کنه و از همه جالب تر محسن و کاوه هستند که برخلاف همیشه هیچ اصراری برای همراهی کردنشون نمی کنند!

نباید هم بکنند، مگر دلشون میاد داداششون و بذارم برم؟ ساعتی بعد همه رفتند و من میمونم و جناب آقای نامزد!

آقای نامزدی که از زمان رفتن بچه ها، زل زده به بنده! البته موردی نداره هر آدمی میتونه هرچقدر که بخواد به نامزدش نگاه کنه...

-به جز من شده به مرد دیگه ای هم فکر کنی؟ هاااا؟

هر چقدر که من گیج میشم از سوال بی مقدمه امین به همون اندازه سخت و نفوذ ناپذیر به نظر می رسه. هدفش از پرسیدن همچین سوالی چیه دقیقا؟

-یعنی چی؟

-به اندازه ی کافی واضح بود سوالم!

خدایا در مورد من چطور فکر می کنه؟ همین و هم می پرسم.

-راجع به من چطور فکر می کنید؟ فکر می کنید با وجود این که نامزد دارم، انقدر ذهنم

بیمار و نامرده که راجع به مرد دیگه ای به جز شما فکرای دیگه ای کنم؟!

تونسته عصبانیم کنه! حقش بود بلند میشدم می رفتم جت اسکی، به مرد جماعت

اصلا نباید رو داد!

ظاهرا منم تونستم عصبیش کنه صورت سرخ شده اش به اندازه ی کافی گواه هست!

-من این حرف و نازم!

بدون فوت وقت جوابشو میدم.

-میشه بفرمایید دقیقا چه حرفی زدین؟ نمیتونم با

کنایه حرف نزنم...

نمیتونه عصبی تر نشه...

-قبل از این نامزدی کسی نبوده ک...

-هیچ کس!

بدون شک میگم، بدون تردید...

-هیچ کس؟

آرامشه که تو چشمات شناور شده؟!

سرم و به چپ و راست تکون میدم و دوباره تاکید میکنم.

-هیچ کس!

-حتی من؟

قیافه ی کمی خندونش و از نظر می گذرونم، بچه پروو...

-حتی شما!

-شما مردا خیلی خودخواه هستین!

پاهاشو روی میزی که جلوش هست روهم میذاره و ظاهرا تفریح امروزش هم جور

شده؛ بله بنده...

-بایدم خودخواه باشیم!

دست به سینه می‌شم و تخس بر اش چونه بالا میدم.

-اونوقت چرا؟

-اگر که نباشیم؛ باید از بهترینامون بگذریم!

متوجه منظورش نمیشم و خودش متوجه میشه.

-تو، یکی از بهترینایی هستی که من برای داشتنت خودخواه می‌شم...

مستقیم، و بدون پلک زدن با لبخندی محو؛ به قیافه ی وامونده ام نگاه می کنه. گونه

هام داغ شدند و چیزی به عیان شدن سرخی صورتم نمونده.

سعی می کنم حالات درونیمو کنترل کنم و خودم رو بیشتر از این ها لو ندم برای

همین فکم و به کار میندازم.

-چرا پرسیدین؟

-چون مهمه!

-اگر که... که... به کسی جز شما...

-می کثمت!

کیش و مات...

هیچ شوخی در کار نیست!

عضلات چهره اش شده مثل سنگ...

زبونم و روی لبام می کشم.

-خیلی... خیلی جالبه! شما میتونید... میتونید فراتر از فکر کردن پیش برید، کار به جاهای

باریک برسه و خداحافظی های جانسوز بکنید! اونوقت من باید به خاطر یه فکر ساده

بمیرم؟ فشار زیاد لباس و روی هم میبینم، استخون گونه هاش که به سختی سعی در کنترلشون داره که به بالا کشیده نشن و موفق هم میشه!

-گفتم که من خودخواهم...

-اگر بگم که من هم خودخواهم، اونوقت چی...

اینبار تلاشی برای نخندین نمی کنه و میون خنده ی جذابش دستاشو از هم باز می کنه.

-آزادی که من و بکشی!

نمیتونم نخندم؛ واقعا نمیشه! خیلی بامزه شده، چشماشو لباس هم زمان می خنده پاهاش رو میز هواره و دستاشو از هم باز کرده و میگه که آزادم بکشمش...

خدایا همیشه یکی بزمن پس کله اش روانم شاد شه؟ -با چی؟

دستاشو میندازه پایین و خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل میشه.

-با چشمت، کمی از تپانچه ی آقاجون نداره!

سرخ میشم و سرم و میندازم پایین، کی میشه عادی بشه برام! بی هوا ابراز علاقه میکنه

انگاری بی هوا گلوله پرتاب می کنه سمت احتمالا گلوله هایی که پرتاب میکنه هم از

تپانچه ی آقاجون خدایامرزه...

خدایا شفا بنما در هر صورت...

-پاشو پیوش بریم بیرون، اینجا فضاش سنگینه!

آره که سنگینه از قدیم گفتن دختر و پسری که تو یه خونه ی تنها باشند نفر سوم

شیطونه! تا این شیطونه کاری نکرد خودم رو سرش خراب نکردم بهتره بزیم به چاک!

خدا آخر عاقبتمونو بخیر کنه...

**

سوار بر رخس، نمی دونم که داریم به کجا میریم، بهتر شد با بچه ها نرفتما، تنهایی و عشق است به روایتی این دور دور ها، هم جز نامزد بازی به حساب میان دیگه!

-کجا میریم؟

-کجا دوست داری که بریم؟ اوه، اوه،

چه نامزد مودبی...

سکوتم باعث میشه بچرخه سمتم و با دیدن قیافه ی متعجبی که این روزها زیادی به خودم می گیرم؛ لبخند کمرنگی بزنه.

-به دخترای خوبی که از علایقشون می گذرند تا کنار نامزده بداخلاقشون باشند

باید جایزه داد!

نه بابا، چه بچه خوبی بود و خبر نداشتم...

-حالا جایزه ی این دختر خوب چیه؟

با لبخند پر شیطنتی چشم ازم می گیره و جوابی هم نمیده .

تو خودت داری تبدیل به جایزه میشی "زرین خان"!

نمی دونم این مدل جایزه گرفتن طبیعی نیستش یا از این آدم این مدل جایزه گرفتن

غیر طبیعیش کرده!

به گردان بچه، شایدم بیشتر، بچه های قدو نیم قدی که با دیدن امینی که تا دیروز فکر می کردم جز ست کردن رنگ پیرهنش با ماشینش دغدغه ی دیگه ای نداره، از سر و کولش بالا میرن!

اینجا مرکز نگهداری بچه های کار هستش، بچه هایی که از سطح کوچه و خیابون و بازار جمع کردند و تو طبیعت براشون محل زندگی ساختند؛

مرکز تربیت و نگهداری کودکان زرین!

محبت عمیقی که بچه ها به امین دارند نیازی به گفتن نداره! خدای من چرا تا حالا نفهمیدم؟

دختر بچه ی خوشگلی دستاشو دور گردن امین حلقه می کنه.

-عمو امین خیلی دلم برات تنگ شده بود.

امینی که خم میشه و گونه ی دخترک رو می بوسه.

-منم دلم واسه دخترم تنگ شده بود!

دخترک دوباره گونه ی امین و می بوسه ، کم کم داره حسودیم میشه! بیا پایین دختر جون، صاحبش اینجا ایستاده حی و حاضر.

-اون خانوم خوشگله که باهاتون اومده، زنته؟ امین میخنده با

نگاهی به من سر تکون میده.

لبخندی به روی دخترکی که اسمشو نمی دونم میزنم، دخترک با دقت بیشتری مشغول ارزیابیم میشه!

-قول بده عموموا اذیت نکنی و ازمون نگیریش...

التماس تو چشماش زبونمو که از زمان ورود به این مکان و دیدن بعد جدیدی از
پسرعموش بند اومده بود وادار به حرکت می کنه.

-قول میدم.

لبخند دوباره ام لبخند قشنگی رو چهره ی معصوم و کمی رنگ پریده اش میاره، یکی
از بچه ها با صدای بلند صدام می کنه. -محمیا!

دختری که تو بغل امین هستش با صدای بلند تری جواب میده.

-اومدم...

اسمش محیا بود؟ هم اسم من؟

دختر بچه ای که اسمش محیا بود، از امین جدا میشه و به سمت دوستش میره.

-یک ماهش بود که با برادر ده سالش پیدا کردیمشون! یه پسره لاغر و ضعیف که بیشتر
از هفت سال به قد و قواره اش نمی اومد، مادرش موقع به دنیا اومدن دخترش میمیره و
بابای معتادش مجبورش می کنه با خواهرش بره گدایی! اولین بار که این دختر و دیدم به
قدری ضعیف بود که مطمئن بودم زمان زیادی واسه زنده موندن نداره، زنده موند! زنده
موند و اولین باری که چشماش و باز کرد و نگاهم کرد من و یاد تو انداخت! شد محیا...

من چی میتونم بگم؟ چی دارم که بگم، جز حیرت و تحسین مگر حرفی هم باقی می
مونه؟ واقعا امین زرین کی بود؟ اون مردی که من این همه سال یه خودرای مغرور گنده

دماغ می دونستمش همچین روح بزرگی داشت؟

اینجاست که باید گفت حتی به چشمامون هم نباید اعتماد کنیم!

مسولای این مرکز مدام و پشت سر هم توضیحاتی از روند کار و تحصیلات بچه ها میدن، امین از نحوه ی مراقبت و بهداشت بچه ها می پرسه، تو پوسته ی سخت خودش فرو رفته و هیچ شوخی با هیچ کسی نداره!

پابه پاش کنار تک تک بچه هایی که با دیدن امین گویی دنیا رو بهشون هدیه دادند بغض می کنم، کتابای درسیشونو می بینیم، از معلم هاشون میگن، از شادی ها و ناراحتی هاشون، از خواسته های کوچیکشون که به یه توپ جدید بسکتبال منتهی میشه!

من کجای این دنیا ایستادم...

بچه های رنگ پریده ای که گونه های استخونیشون از شدت کم غذایی بیرون زده و از این که الان اینجا هستند ابراز خوشحالی می کنند!

وقتی که از مرکز، نه؛ خونه ی بچه ها بیرون میایم و سوار ماشین میشیم چشمام میبارند.

تو سکوت استارت میزنه و حرکت!

-گریه چرا؟

صدای خودشم گرفته ست و خش دار.

منم که فعلا قصد ندارم حرف بزنم.

-باید براشون خوشحال باشیم، می تونن اینجا درس بخونند، کار یاد بگیرند و از همه مهم

تر زیر مجموعه ی زرین ها هستند! هیچ وقت رهاشون نمی کنم.

بازم نمی تونم حرفی بزنم!

خدایا این الان مدل جایزه دادنش بود، تنبیه اش چطوریه؟ زیر نور کم سوی چراغ، تو تاریک و روشن اتاقک ماشین؛ روبروی دریای موجی که تو تاریکی ابهتش چند برابر شده، تو سکوت مطلق نشستیم و به بازی موج هایی که صدای برخوردشون این سکوت و دچار آرامش دل انگیزی می کنه گوش سپردیم!

حتی به فکرم خطور نمی کرد که تو یه شب، کنار امین و صدای ضربان قلبش، قلبم به این حال و روز بیفته...

دریا کنار و پرسه های عاشقانه؛ درست توصیف حال و روز الان منه!

دوست داشتتش از کی تو تنم ریشه کرده؟

-سکوتت و پای چی بذارم؟

-پای جایزه ای که دریافت کردم!

خنده ی آرومش که تو فضای کوچیک این اتاقک می پیچه، چشم از دریایی که تو سیاهی پنهون شده می گیرم و نگاهش می کنم.

-تو تمام این سال ها سر جمع ندیدم که به این اندازه بخندی!

خنده ی طولانیاش به لبخند پهنی جایگزین میشه.

-تو تمام این سال ها با این نسبتی که باهام داری کنارم نداشتمت!

گوشه ی لبمو بین دندونام می گیرم، رد نگاهش از چشمام می گذره و به گوشه ی لبام می رسه.

لبمو از بین دندونام رها می کنم و خط نگاهشو معطوف چشمام می کنم.

-برام باور نکردنیه!

سرش و به پشتی صندلی تکیه میداده و کنار لبخندی که همچنان حفظش کرده لبای مردونه اشو از هم باز می کنه.

-چی؟

-کناره هم بودنمون!

دوباره می خنده...

-پونزده سالم بود، یه روز زمستونی و سرد! آقاجون منو صدا زد و رفتیم تو اتاقش، تا در و بستم و برگشتم سمتش، سر عصاشو گذاشت زیر گلوم! بی توجه به ترس و لرزم گفت، بزرگ شدی دختر فرخ و می گیری زیر بال و پرت، عقدش می کنی، مثل شیر میشی آقابالاسرش، نگاه چپ نمیداری کسی بهش بندازه، دختر فرخ و اگه تو این خاندان حفظ نکنی ازت نمی گذرم امین!

خدای من...

-اگه...اگه من قبول نمی کردم چی؟ ابرو بالا

میندازه.

-منم همینو به آقاجون گفتم، در جوابم گفت غلط می کنه دختره ی چشم سفید!

با دهن بسته و بی صدا به قیافه ی از هم وا مونده ام می خنده.

-اگه واقعا قبول نمی کردم چی؟

-غلط می کردی!

"غلط" و غلیظ و کشدار می گه از ته، ته دلش!

خدایا من و پسرا این کله شقی و پررویی ذاتیمونو از آقاجون خدا بیامرز به ارث بردیم،
بدون هیچ شکی!

با دلخوری می پرسم:

-آقاجون باعث شد که بخوای با من ازدواج کنی؟

-آقاجون باعث شد گوهری که کنارمه رو زودتر کشف کنم!

-آگه واقعا از خیلی سال پیش به این روزها فکر می کردی

چطور...چطور...چطور انقدر راحت بودی؟

چهره ی پر از آرامش در صدم ثانیه، سخت میشه ابروهایش بهم پیوند می خوردند.

-راحت؟!!

پر از تمسخر این کلمه رو میگه و با پوزخند بلندی ادامه میده.

-تنها چیزی که تو این سالها نداشتم راحتی و آسایش بود!

نمی فهممش...

-نمی فهمم!

استارت میزنه.

-سخته تو چشمای هر زنی که نگاه می کنی یه جفت تپله های عسلی رنگ معصوم

بینی که زندگی و برات جهنم کرده!

واقعا سخته، نمی دونم چطوری این جمله ی سنگینشو واسه خودم معنا کنم!

-ارتباط های زیادی که داشتی ومنکرش هم نمیشی آزارم میده!

فرمون و می چرخونه.

-می خواستم فراموشت کنم!

فراموشم کنه؟!؟

تصورشم دردناکه...

-چرا؟!؟

-افسون مخالف این ازدواج بود!

خنده دار ترین حرفی که می تونستم در مورد مامان بشنوم، همین حرف میتونست باشه!

میشه گفت مامان، امین و می پرستید، چطور می تونست مخالف باشه؟

-باور نمی کنم...

-کافیه به حسی که مادرم به تو و مادرت داره فکر کنی تا باورت بشه!

گوشه ی شالمو تو مشتم می گیرم.

-خو...خودش گفت؟

-من بارها باهاش صحبت کردم، هر بار هم نتونستم قانعش کنم!

خدای من...

-چطور تونستی اینو به من نگی؟

-فقط کافی بود به این فکر کنم که تا ابد کنارم دارمت!

داره ظلم می کنه! داره از حقایق نه چندان خوشایندی حرف میزنه و کنارش با

ابراز احساسات، خلع سلاح می کنه!

الان من با این حس خوشایند و نخوشایندم چه کنم؟
-گفتن این که مادرت ناراضی بود، چیزی و عوض نمی کرد!
-نمی تونی پنهان کاریتو اینطوری توجیه کنی، این حق من بود که از این موضوع خبر داشته باشم!

عصبی با کف دستش به وسط فرمون می کوبه و صدای نه چندان بلند و پر از غضبش بلند میشه.

-میگی تو این شرایطی که مادرم، وجود دختریه که جلو چشممون بزرگ شده؛ به بهانه ی آبرو و حرف مردم چماق می کنه تو سرمون می کوبه، چیکار می کردم؟ نمی شناسی این طایفه رو؟ کافی بود مادرم با هم دستی خواهرش تو دورهمی های مسخره ای که هیچ وقت تمومی نداره، یک کلام از حرف هایی که جلو چشم ما زد و بگه، اونوقت تا من بخوام جنابعالی و از همه چی با خبر کنم طبل رسواییمون تا آسمون هفتم می پیچید! و بعدش اگر وصلتی صورت می گرفت می گفتن دیدین چی شد، واسه این که جلوی گندی و که بالا آوردند بگیرند دختره رو عقد کرد! میشدیم آش نخورده دهن سوخته و یه عمر باید پیچ پیچ آدمایی که چوب حراج میزنن به آبروی مردم تحمل می کردیم، اونوقت بود که آقاجون به اتفاق پدر بنده و پدر شما از قبر می اومدن بیرون و یقه ی من و می گرفتند که چوب حراج زدم به آبروی این خاندان!

با تموم شدن جمله ی آخرش، با این که نمی تونم منکر عصبانیتیم و همین طور بحق بودن حرفاش بشم، نمی تونم جلوی خنده مو بگیرم!

ضربه ی دردناکی به بازوم می خوره.

-بند نیش تو دختر!

میون درد دوباره می خندم، دستمو رو بازوم میذارم.

-میگم نخند!

بزور لبامو بهم چفت میکنم و نگاهش می کنم صورت پر خنده اش داره نهایت
تلاششو میکنه که از هم نپاشه و این تلاش با دیدن شونه های لرزون من که روی
ویبره رفتن، بی نتیجه میمونه!

خنده ی رها شده اش، باعث از هم باز شدن لبای چفت شده ام و آزاد شدن خنده ی
آروم و البته طولانیم میشه.

زمزمه ی آرومش میون خنده اش و می شنوم.

-مگه میشه ازت گذشت...

گلبول به گلبول تنم، همون گلبول های سرخ رنگ که به رنگ رزای قرمز هستن،
دست به دست هم شروع به پایکوبی و چرخیدن می کنند، همه ی تنم دچار شور و
شعف میشه.

نه که همیشه از من گذشت!

من یک نمونه، هلوی ترگل و ورگل هستم که از شانس خوبت نصیبت شدم.

**

وقتی شونه به شونه ی هم وارد ویلا میشیم، چشمای خندون کاوه و محسن، صورت
متعجب سیمین و نگاه دلگیره دکتر داراب رو هدیه می گیریم.

نگاه دلگیری که بین من و امین می چرخه و من نمیتونم درکی از این دلگیری داشته باشم!

- ما رو پیچوندین، حالا کجا رفتین؟ بگین بینم ارزش پیچوندن داشت یا نه!

جو سنگینی که باورود ما تو سکوت فرو رفته بود با کلام طنز کاوه کمی حال و هواس عوض میشه.

چی عجیب و ناراحت کننده بود براشون؟ درسته هنوز از نامزدی ما خبری ندارند، اما بیرون رفتنم با پسرعموم که قیمم به حساب میاد آیا تعجب داره؟

- از بیرون شام گرفتیم، دیر کردین ما غذامونو خوردیم، واسه شما رو هم گذاشتیم کنار. گوشم به حرفای کاوه ست و سنگینی نگاه دکتر داراب و هم حس می کنم امین همچنان کنارم ایستاده و قصد حرف زدن نداره.

- پیام براتون میز بچینم یا خودتون می چینید؟
لحن طنزآلود و منظور داره کاوه نه تنها که من بقیه رو هم شوکه می کنه.

این گاوه می خواد چیو ثابت کنه؟ - تو چرا کاوه،
خودشون بلدن بچینن!

سرخ شده از حرف های این دو تا برادر همراه زرین خان به سمت آشپزخونه میرم.

امین روی صندلی میشینه و من میز و میچینم این غذا بدون شک انتخاب کاوه هستش، اکبر جوجه!

غذای مورد علاقه ی خودش.

حتما با خودش گفته هیشکی که غذای مورد علاقه ی من و درست نمی کنه خودم باید خودم و تحویل بگیرم تا شمیم شرفیاب بشه!

ا با ورود به ویلا دوباره تو پوسته ی زرین خان فرو رفته و هیچ خبری از مردی که چند دقیقه ی پیش با شوخی به بازوم کوبیده بود و خواسته بود نیشمو ببندم نیست!

با غدام بیشتر بازی می کنم تا اینکه بخورمش.

-چرا نمی خوری؟ پس

حواسش هست!

-میل ندارم.

-نکنه تو فانتزی های دخترونت دوست داری تو یه بشقاب با نامزدت غذا بخوری!

با چنان سرعتی سره پایین افتاده ام به بالا حرکت می کنه که چهره ی بی تفاوتش رنگی از لبخند می گیره.

چطور میتونه تو غالب یه نامزد به این اندازه غیرقابل پیشبینی باشه!

با چشمای گرد شده شونه بالا میندازم.

-رویاهای بامزه تو ننداز گردن فانتزیای من!

پلک هاش روی هم می افته و می خنده.

شماره خنده های امروزش از دستم در رفته...

-حالا وقت زیاده تا هم در مورده رویاهای بامزه ی من صحبت کنیم هم راجع به فانتزیای دخترونه ی شما!

اینقدر مهربون و آروم حرف میزنه که ناخوادگاه سرم کج میشه و با لبخند ملیحی نگاش می کنم.

درست مثل مرغ عشقایی شدیم که همو خیلی می خوان!
-مردم چه دل و قلوه ای با هم ردو بدل میکنند!

باز این گاوه حماسه آفرید...

و محسن نیز به او پیوست!

-ایشالا که همیشه دل و قلوه باشه که رد و بدل کنند!

گاوه ادامه میده.

-ایشالا، ایشالا!

و بعد خنده ی هر دوتاشون که لبخند بزرگ امین و سرخ و سفید شدن من و به همراه داره.

ای بمیری محیا، یک بار هم اومدی نگاه عاشقانه با عصاره ی

لبخند تحویل بدی و به همین صورت هم تحویل بگیری این دو تا خرمگس نداشتن که کامل اجراش کنی!

جالب تر این که میان کنارمون میشینن گاوه به ظرف غذای من ناخونک میزنه و محسن هم به پشتوانه ی صلوات به ظرف غذای زرین خان.

-به جون خودم نباشه، به جون داش محسنم با شما یه جور دیگه مزه میده این اکبر
جوجه!

نگاه های خندون ما چهار نفر و صدای خنده های بلندی که یه موقع هایی عجیب بوی
زندگی میدن.

اصلا کی سرجهازی به این باحالی داره؟ فقط خودم و
خودش!

کنار سیمین روی تخت دراز کشیدم از نیمه شبم گذشته و خواب به چشمم نیامد، سیمین
هم بیداره.

روحم تو چند وجب اونورتر تو اتاق امین، دور سرش می چرخه و قربون صدقه اش میره
و هرازگاهی خاک بر سری نثارم می کنه!

حقم داره اگه تیرپ دخترای فهمیده رو بر نمی داشتیم الان تو بغلش داشتیم از
خوشی غش می کردم .

-محیا؟ آه عمیقی
میکشم.

-جونم.

-بیداری؟

حرف ها میز نه ها می بینه جوابشومیدم بازم میپرسه.
 -نه خوابم، اما چون از همون بچگی جز نابغه ها به حساب می اومدم حتی در حالت خوابم که باشم اگر کسی صدام کنه ناخواداگاهم جوابشو میده!
 چند لحظه سکوت و بعدشم صدای خنده ی سیمین که تو فضای تاریک اتاق پخش میشه.
 -تو با کاوه خیلی خصوصیات اخلاقیتون شبیه همه!
 -آره بدبختانه...
 دوباره می خنده.
 -حالا چرا بدبختانه؟
 -چون خودمو تو ورژن مذکر که تصور میکنم به کاوه میرسم!
 بازم میخنده! پوف...
 -میدونی محیا ای کاش منم سه تا پسرعمو داشتم عین تو!
 لبخندی رو لبم میاد.
 -عوضش یه داداش داری عین شیر.
 -اون که آره، اما اونا خیلی دوست دارند مثل این میمونه که برایشون حکم زندگی و داری این خیلی قشنگه...
 لبخندم پهن تر میشه.
 -این حس دو طرفه ست سیمین، پسرا هم واسم حکم زندگی دارند.
 -بهت حسودیم میشه!
 به سمتش به پهلو دراز می کشم سیمین هم سمتم می چرخه.

-واقعا محسن و دوست داری؟

بی مقدمه سوال پرسیدن یکی از هنرهای این خاندان به حساب میاد!

گستاخانه جواب دادن هم مثل اینکه جز هنرهای خاندان سیمین به حساب میاد!

-ارتباط تو با امین چیزی فراتر از اینی هست که به نظر میرسه!

سوال نپرسید، گفتش که بدونم خبر داره.

-جواب سوال من این نبود سیمین...

-جواب سوالت مشخصه، شرمنده که نتونستم تابلو تر از این حرف ها رفتار کنم که

متوجه بشی!

خوب اینم حرفیه...

-تو از همون اولین روزی که ما اومدیم لواسون به محسن نظر داشتی!

-نه، اشتباه می کنی؛ از خیلی قبل تر بهش نظر داشتم!

-از کی؟

-از روزی که دوست یکی از دوستای صمیمیم بود!

خدای من...

-اولین بار که دوستم عکساش و نشونم داد یه چیزی ته دلم تکون خورد، سعی کردم

جدیش نگیرم اما نشد طوری شده بود که هرثانیه تو پیجش پلاس بودم و با هر کسی که

با یکی از اون دخترها میذاشت تقریبا به حالت جنون می افتادم! هزار بار با خودم گفتم پسر

درستی نیست به درد من نمی خوره هزار بار با خودم عهد بستم که حتی دیگه بهش فکرم

نکنم! اما مگر میشد؟ باورت همیشه با چه ترفندی از دوستم در موردش اطلاعات می گرفتم!

همه چیش برام مهم بود...

تن لرزون صداس اجازه ی بیشتر صحبت کردن و نمیده و من کم مونده از تعجب وا برم!
با دیدن عکسش عاشقش شد؟ چقدر عجیب و دور از باور!

من زرین خان بغل گوشم بود تا چند تا اشاره نیومد بهش دل نبستم!

-من میخوام تلاش کنم واسه دلم! بذار هر کی هر چی بخواد بگه، من این آدم و دوست دارم یا منو می بینه یا نمی بینه، این حق منه که برای بودن کنار مردی که دوستش دارم تلاش کنم!

فهمیدن سیمین سخته خیلی هم سخته...

اونم تو جامعه ی ما که توجه یه زن نسبت به مرد و سبک سری میبینن.

-اگه محسن...

-تا روزی که تو صورتم نگه که دوستم نداره به تلاشم ادامه میدم.

نفس لرزونشو به بیرون رها می کنه چشماش از اشک برق میزنه و من از ته دلم آرزو میکنم که محسن هیچ وقت دلش و نشکنه!

من نمیتونم هیچ امیدی به سیمین بدم، به محسن اعتباری نیست همین فرداست
که از پلنگ جدیدش رونمایی کنه...

چقدر عاشق بودن مثل سیمین سخت و طاقت فرسات!

خدایا خودت به همه ی عاشقا صبر بده...

بالخصوص خودم و خودش! منظور از خودش رو که میدونی بامرام؟

با صدای وحشتاکی، وحشت زده از خواب می پریم ، صدا دوباره تکرار میشه سیمین که

کنارم خوابیده هم وحشت زده تر از من از خواب میپره!

صدا که دوباره تکرار میشه به سرعت از تختامون پایین می پریم و با سریع ترین حالت

ممکن از اتاق می پریم بیرون و با گاو اه ای که در حال کوبیدن سر دو قابلمه بهم هستش

روبرو میشیم!

محسنم کنارش ایستاده دست به سینه و با یه لنگه ابروی بالا رفته نگاهش جایی جز

من هستش!

هر دو ساکت و مبهوت بهشون نگاه می کنیم که با دوباره بهم کوبیدن سر قابلمه ها

بهم، شونه هامون به بالا میپره.

-خجالتم خوب چیزیه، لنگ ظهر شده! چه خبرتونه انقدر می خوابین از همین حالا

باهاتون اتمام حجت میکنم اگر قرار بر اینه که عروسای این خاندان بشین باید در

سحر خیزی کوشا باشید تا مورد لطف و عنایت زرین ها قرار بگیرین در غیر این صورت

به همون صورتی که تحویل گرفتیمتون که نه، به صورت مچاله و وارونه تحویلتون میدیم
به شهرداری محلتون!

چنان با جیغ و فریاد کاوه رو به نام صدا میزنم که نه تنها خودش سیمین و محسن هم به
عقب می‌پزند و دوباره اون بدو من بدو شروع میشه!

-بیا و عاقل باش محیا، دو تا دختر تو تختشون خوابیدن من که
نمیتونم پیام بالاسرتون با ناز و نوازش صداتون کنم حالا اگه باز خودت تنها بودی
میشد با چماقی چیزی پیام از خواب خرسی بیدارت کنم!

دور تا دور سالن دنبالش میکنم فکش هم که ماشالله به طور مداوم در حال کار کردنه
و با سر قابلمه‌هایی که تو دستشه هر چند لحظه یک بار روحمون و از تنمون خارج
میکنه.

-محیا یه پیشنهاد از این به بعد شب‌ها قبل از خواب به خودت یادآوری کن که هیچ
صبحی قبل از آرایش و پیرایش از اتاقت خارج نشی!

از حرکت باز می‌مونم و به سر تا پام نگاه میکنم بلوز شلوار ست صورتی دخترونه‌ای
تنه خوب آدم باید شبا راحت بخوابه!

کاوه که داره از خنده ریسه میره کمی دور از من وایمیسته و با سر قابلمه‌ای که تو
دستشه به سیمین اشاره میکنه که هیچ صدایی ازش بلند نمیشه.

-خداایش محیا باز تو قابل تحملی، خواهر سیمین شما که اصلا به هیچ عنوان، قبل از آرایش پیرایش میکاپ، مانیکور و همین طور پدی کور از اتاقتون خارج نشین، اخه نیست بعضی ها پلنگ پسندن می خوره تو ذوقشون!

خودش از حرفش قه قه میزنه و منم در حال سکتبه به سیمین نگاه می کنم که با بلوز شلوار راه راهی که کمی از دالتون ها نداره گوشه ی دیوار ایستاده و موهای فرش تو آسمون پخش و پلاست جالب تر نگاه خندون و بی پروای محسنی که از روش برداشته همیشه و باید گفت که سیمین خیلی بامزه به نظر میرسه با اون چشمای بادومی و سرخ و پف کرده که نشون میده شب سختی و گذرونده!

هنوز هم تو شک هستم که با بهم خوردن سر قابلمه ها از ترس به هوا می پرم.

-کاوه!

همین صدا کافیه تا اون آلت قتاله ای که تو دستاشه رها بشن و با برخوردشون به کف سالن صدای بدی تو فضا منعکس میشه .

ای تو روحت کاوه...

-جونم داداش!

بچم ترسیده، خوب به درک...

سنگینی نگاهش نه تنها دست و پای من، که دست و پای کاوه رو هم جمع می کنه!

نگاهش بین هممون چرخ میزنه و در آخر رو من مکث میکنه.

-بیا اتاقم!

پلکامو رو هم میذارم و زیر لب به کاوه فحش میدم .
به سمت اتاقش میره و من با اخم به کاوه نگاه میکنم.

-حالا برو بشکن بزن قراره استیضاح بشم!

در کمال پروویی می خنده.

-برو غمت نباشه، که این آقایی که من دیشب رویت کردم دعاگوی منم میشه که یه
بهانه جور کردم که یه خلوت دو نفره نصیبتون شده!

از حرص چشمامو محکم روی هم میذارم و به سمت اتاقش میرم ،این محسن هم که
دست از سر دالتونمون بر نمی داره؛ دختر مردم گوشه ی دیوار چنان چسبیده که کم
مونده هم سطح با دیوار بشه!

دستی تو موهای بهم ریخته ام میکشم و در حال دلداری دادن به خودم ضربه ای به در
اتاقش میزنم و وارد میشم.

منتظر و دست به سینه ایستاده و اخم هاشم که دوباره پدیدار شدند! پدیدار نشین
دیگه...

آروم در و میبندم و همون جا وایمیستم.
-سلام.

نگاهی به سرتاپام میندازه و با انگشتش گونه اشو می خارونه...
-بعضی از رفتارات اذیتم میکنه!

شروع شد...

سرش و تکون میده.

-نه؛ واقعا اذیتم میکنه!

هر دو دستش و تو جیبای شلوارش فرو می کنه.

-به درک که محسن و کاوه اینجان، اصلا به درک که داراب اینجاست و ممکنه با

این سرو وضع بینتت...

روی پیشونیش از شدت اخم چین های عمیقی می افته.

-آره به درک...

صداش به شدت آروم و کنترل شده ست اما به هیچ عنوان نمیشه خشمشو ندید و من

واقعا نمیدونم سر و وضعم چه مشکلی داره! بهتره توضیح بدم تا نزد در کمال آرامش

بلایی سرم نیاورد.

-من...من... یعنی ما...سیمین و میگم و خودمو...خواب بودیم...یه دفعه با...با صدای

وحشتناکی از خواب پریدیم...ترسیدیم فکر...فکر کردیم اتفاق بدی افتاده اصلا حواسم

نبود که...

-امروز حواست نبود؛ دیروز چطور؟!

ناباور سر تکون میدم.

-نگو که با ارتباطم با کاوه مشکل داری؟

-بله که مشکل دارم!

جواب سفت و سختش با قاطعیت همراست نزدیک تر میرم باید این قضیه رو براش

روشن کنم.

-قبلا هم در این مورد صحبت کردیم، کاوه داداشمه!

-لازم نکرده واسه من ارتباط تونو توصیف کنی، اینو من میدونم، محسن میدونه کاوه هم همین طور، اما بقیه چی؟ اصلا فکرشو کردی دو روز دیگه که کاوه ازدواج کنه ممکنه همسرش با این رفتاراتون اذیت بشه!

دیگه داره گریه ام می گیره...

قیافه ی حق به جانبی به خودم می گیرم.

-خوب از اول روشنش می کنیم که اذیت نشه...

یه کم نزدیکتر میشه و دستشو تو موهاش فرو میکنه.

-منی که روشنم وضعیتم این میشه دختر!

خدای من حسودیش میشه؟

-اصلا کاوه به درک تو نمیگی این پسره داراب اینجاست چرا حواست نیست اخه؟

بغ کرده نگاش می کنم.

-مگه لباس خواب خاک بر سری تنم بود؟ یه بلوز شلوار مسخره و موهای ژولیده که این همه عصبی شدن نداره!

-محیا!

با تشر صدام می کنه، نگاش میکنم صورت پر خنده اش و لبای چفت شده اش هیچ سنخیتی با این طور محیا گفتنش نداره.

این چه نامزدیه اخه؟ نمیشه تو همچین مواقعی با لودر از روش رد شد؟

-به نظر من اصلا قشنگ نیستش که تو اولین روزای نامزدیمون دعوام کنی!

انگشت شصتش رو روی نوک بینیش میماله!

-من الان دعوات کردم؟ حق به

جانب اخم می کنم.

-مگه حتما باید کتک کاری کنیم که دعوا به حساب بیاد؟ جلوتر میاد و رد

لبخند و تو چهره اش نمیتونه پاک کنه.

-بازم میگم من دعوات نکردم!

اوه ملایمتشو عشق است...

-اما من همش حس میکنم که دخترتم و تو هم بابامی و هر چند وقت یه بار وظیفه ی

خودت میدونی که واسه کاراهای بد و ناشایستم بازخواستم کنی!

چقدر گله مند بودم...

با لبای کش اومده سری تکون میده.

-به وقتش وظایف همسریمو به جا میارم تا من بعدش اگر بازخواستت کردم

حس کنی همسرتم!

این دیگه کیه؟ چقدر ما شیپیم...

وظایف همسری؟

پوف...

دوباره گونه هام داغ میشند اما زبونم به روی خودشم نمیاره.

-یه همسر خوب جلو جمع خانومشو بازخواست نمی کنه!

هر دو خنده مون گرفته تقریبا داریم با عضله های صورتمون کشتی می گیریم.

-من جلو جمع باز خواستت کردم؟ سر تکون میدم که یعنی آره.

-همین که جلوی بچه ها میگی...

صدامو کلفت میکنم و اداشو در میارم.

-بیا اتاقم...میشه بازخواست!

ابرویی بالا میندازه.

-تو این نسبت جدیدی که تازگی ها باهام پیدا کردی برخورد کردن باهات سخت شده!

چشمامو گشاد میکنم براتش و کمی سرمو عقب میدم.

-خوب پس جای شکرش باقیه!

این بار خنده ی آروم و مردونشو رها می کنه ،

-دارم تلاش می کنم از دیوی که تو ذهنت از خودم ساختم فاصله بگیرم!

با یکم حالت گرفته میگم.

-از کجا میدونی که تو ذهنم دیوی؟

واقعا من یه نمونه ی شاهکارم به جای اینکه بگم نه عزیزم اصلا اینطور نیست اینطوری مذخرف میگم.

چشماشو تنگ میکنه و من لب میگزم.

-منظورم این بود که...یعنی...خوب دیو...خوب قبول کن خیلی بداخلاق بودی و

ذهنم حق داشت که فراتر از دیو و این حرفا بره!

گفتم که شاهکارم دیگه...

گوشه ی باریک شده ی چشمش چین مختصری می افته
- میتونی بری اما دفعه ی بعد از رؤف بودن خبری نیست!

*

زیر نگاه خیره ی سیمین لباسامو عوض می کنم.

-چرا به من نگفتی؟ شرمنده میشم میدونم زیاد بهم نمیاد اما واقعا شرمنده میشم.

-همه اش سه روزه!

-اگه کاوه نمی گفت کی می خواستی بهم بگی؟

برس و برمی دارم و آروم مشغول شونه کشیدن موهای پخش و پلام میشم.

-سیمین باور کن واسه خودمم هنوز باورش سخته، نه اینکه نخواسته باشم که

بهت بگم؛ نشد!

خیلی ناراحته حوله اشو از تو کمد برمی داره و به سمت حموم میره.

موهامو با لب و لوچه ی آویزون میبافم و سرو سامونی به صورتم میدم. که البته این

سروسامون دادن فقط شامل یه رژ میشه که زیادی به صورت سفیدم روح میبخشه!

چکار کنم خوشگلم خوب، کافیه یه رژ بزنم تا با تعداد زیادی کشته مرده جلو در

خونمون روبرو بشیم!

اعتماد به هوا فضا، تو حلقم...

قبل از این که سیمین از حموم برگرده از اتاق بیرون میزنم .

شومیز لیمویی رنگم و شلوار پارچه ای مشکی رنگم حسابی بهم میاد و خلخالی هم که دور
مچ پام بستم باعث میشه حس زیباییم شدید تر بشه! میدونم آدم نباید انقدر از خودش
تعریف کنه، که البته این موضوع شامل کسایی هستش که تعریفی ندارند، نه من که
ماشالله دارم.

امروز بیشتر از هر روز دیگه ای به خودم رسیدم و اینو کاوه با دیدنم با سوت
بلندی به رخم میکشه.

-ندزدنت خوشگله!

براش با ناز و ادا چشمامو می چرخونم و کنارش میشینم و پاهای کشیده و خوش تراشمو
رو هم میذارم!

واقعا امروز چرا انقدر از خودم تعریف میکنم؟ پاهای کشیده
و خوش تراش؟ چه غلطا...

-میبینم که بعضی ها نیت های پلیدی دارند!

با ناز بافت موهامو که رو شونه ام انداختم می گیرم.

-چه نیت پلیدی؟

متعجب به قر و ادام نگاه میکنه.

-رفتی خوشگل کردی، داداشمو بچزونی! پلید تر از اینم مگه نیت داریم؟

خجالت زده میخندم.

-من و بگو می خواستم برم چند جلد کتاب در مورد آموزش همسررداری برات بگیرم، نگو خانوم خودش بلده فقط ما رو ایستگاه کرده!

با چشمای گرد شده بلند تر می خندم و کاوه در کمال تاسف سری برام تکون میده.

-نکبت چه قشنگم میخنده!

سیمین و محسن همزمان به سمتمون میان.

-خدا بخیر کنه محیا! اگه تویی که فکر میکردم هیچی از شوهررداری حالت نیست این از آب دراومدی، خواهر سیمین قراره چی از آب دریاد؟ من نگران داداشمم!

کاوه زیادی بامزه شده و من از شدت خنده از گوشه ی چشمم اشک راه می گیره.

-چیه کبکتون خروس می خونه!

محسن در حالی که رو نزدیکترین مبل به سیمین میشینه رو به هردمون این حرف و میزنه و با نگاهی به سرتاپای من ابرو بالا میندازه.

- خوشگل کردی بلا!

- حسودیت نشه خواهر سیمین، تو هم خوشگل شدی...

سیمین با لبخند از کاوه تشکر میکنه.

-چشات خوشگل می بینه برادر کاوه.

کاوه با سرش اشاره ای به محسن میکنه.

-برعکس بعضی ها که اصلا نمیبینن من زیادی میبینم، که جبران مافات شه!

همه مون به جز محسن میزنیم زیر خنده.

همیشه ی خدا یه جواب حاضر و آماده تو آستینش داره و این ویژگیشو به منم انتقال داده.

میون خنده هامون آقامونم وارد میشه.

نگاه باریک شده اشو رو خودم دوست دارم .

آقا از این به بعد همینه می خوایم تا میتونیم قروفر بریم واست؛ برو خوش باش!

کف دستشو واسمون که به احترامش نیم خیز شدیم بالا میاره که یعنی نمی خواد بلند شین و ما هم بلند نمیشیم!

رو تک مبلی که درست روبروی منه میشینه و نگاهش رو مچ پام که خلخال بهش زیبایی خاصی داده مکث میکنه .

واقعا نمیدونم کدوم معجزه باعث شده بود این خلخال و ته کیفم ببینم.

اخم که کم کم رو پیشونیش میشینه مچ پای چپم و که دورش خلخاله پشت پای راستم قایم می کنم. بی ذوق...

-دکی کجاست پس؟

-اینجام کاوه جان!

موشو آتیش زده بودن؟

کاوه و محسن به صورت لوتی واری باهاش چاق سلامتی میکنند .

توضیح میده که ساحل مشغول قدم زدن و سروسامون دادن به افکارش بوده!
چه تز روشن فکرا رو هم برداشته.

نمی دونم چرا واسه نگاه سنگین و خیره اش اخم میکنم و نمی دونم چرا اون لبخند
میزنه!

دکی برو فکراتو سروسامون بده و به پروپای من نییچ...
سکوت امین واقعا عجیبه! و بدتر سیمین که یه جور نگرانی تو حالت صورتش
پیداشده.

نمی دونم علت این جو به شدت سنگین شده که تو سکوت فرو رفته چیه!

-اگر اجازه بدین میخوام مطلبی و تو حضور همتون مطرح کنم!
نه تنها چهره ی امین برافروخته و سرخ میشه که پسرا هم دسته کمی ازش ندارند.
سیمین سرخ شده لب می گزه، اما داراب عزمشو جزم کرده.
-در جریان فوت پدر و مادرم که هستین، ببخشید که بدون بزرگتر این قضیه رو
مطرح میکنم اما جز سیمین شخص مهمی تو زندگیم نیست که بخوام تو همچین
موقعیتی با خودم همراه کنم؛

با اجازه از امین میخوام دخترتونو خاستگاری کنم!

دخترشونو؟

دختر کیو؟

امین به شدت سرخ شده و من دودهایی که از سوراخ بینیش خارج میشه رو هم میتونم ببینم.

داراب سرش و پایین انداخته و به جلوی پاش خیره شده، سیمین با دستاش صورتشو میپوشونه و کاوه و محسنم نگاهشون که کمی از تیزی یه چاقو نداره از داراب برنمی دارند.

-داراب جان، داداش امین و محیا چند روز که نامزد شدند!
سر پایین افتاده اش به سرعت نور بالا میاد و نگاه غافلگیر شده اش به روی محسن که این خبر خجسته رو بهش رسونده قفل می کنه.

-شوخی می کنید؟

سکوت و نگاه خیره ی محسن سرشو به سمت امین هدایت میکنه.

-امین اینا چی میگن؟

چنان پربهت این جمله رو میگه که نمی دونم چرا دلم براش میسوزه.

امین محکم و جدی و با اقتدارهمیشگیش یه جمله میگه.

-واقعیتو!

داراب ناباور می خنده.

-واقعیتو؟!

به آنی چهره ی همیشه آروم و مهربونش دچار خشونت وحشتانکی میشه

یک ضرب از جاش بلند میشه.

-به تو هم میگن رفیق؟

صدای بلندش کاوه و محسن و از جاشون بلند میکنه امین اما تو سکوت و با اخم هایی
که داره منو شاش بند میکنه بهش چشم دوخته.

امین کف دستشو سمت برادرش میگیره.

-دخالت نکنید!

-بهش گفتی اصلاً؟!

سوال داراب عضله های چهره اشو سخت تر میکنه.

جوابی از طرف امین نمی شنویم و داراب صداشو بالاتر میبره.

-چند ماه پیش بهت گفتم؛ گفتی نه همیشه اصرار کردم گفتی مادرش نیست! دوباره

پیگیر

شدم گفتی مادرش فوت شده زمانش نیست، الان میشنوم که نامزد کرده اونم با

رفیقم!

خدای من!

بدون این که تغییری تو چهره اش که نموده پشیمونی باشه پیدا شه به حرف میاد.

-با رفیقت نه، با پسرعمویی که از بچگی نافشو برایش بریده بودند نامزد شده؛ صداتم تو

خونه ی من بالا نبر؛ تو مرامم بی حرمتی به مهمون نیست!

داراب هیستریک میخنده.

-مرام؟! تو به این کارت میگی مرام؟ راست و حسینی یک کلام میگفتی که دلت گیره

پیشش غلط می کردم که اگه دیگه اسمشو به زبون می آوردم!

الان دارن سر من دعوا می کنن؟

همه ی تنم از ترس و هیجان خیس عرق شده و واقعا دلم نمی خواد ادامه بدن!

داراب مقابل نگاه خیره ی امین به سمت بیرون ویلا میره.

-سیمین سریع ساکتو جمع کن من بیرونم!

سیمین دستپاچه و با صورتی سرخ شده ببخشید آرومی رو به هممون میگه که

جوابی هم نمیشنوه، و میره.

کاوه و محسن کلافه و عصبی سر جاشون میشینن و امین بدون کوچکترین تغییری

خیره ی منی میشه که دارم پس میافتم!

خوب حق دارم مگه تا حالا چند بار دو نفر سر من جلوی چشمام با هم بحث کردند؟ وای

که چه شخصیت مهمی بودم و خبر نداشتم! کشته مرده داشتم و بی خبر بودم؟ معلوم

نیست روزی چند نفر و سر خود رد می کنند اونم بدون اینکه به من بگن!

روزی چند نفر؟

چه خودشو تحویل می گیره!

نفسی که حبس شده رو به بیرون هدایت میکنم و نگاه خیره ای که نمیدونم داره چی و

از رنگ و روی پریده ی من جست و جو میکنه.

از جاش بلند میشه و نگاه هر سه تامون تا وقتی که از ویلا خارج میشه دنبالش میکنه.

-بهتره بری پیشش!

پر تردید به محسن نگاه میکنم.

-الان عصبانیه!

کاوه نچ بلندی میکنه.

-خانوم همه چی بلد الان که عصبانیه باید بری آرومش کنی!

- اما...

محسن نمیذاره حرفمو بزnm.

-اما و اگر نداره بلند شو برو کنارش!

کاوه هم در تایید حرف محسن ادامه میده.

-بلند شو برو که خوشگل کردن امروزت حکمت داشت!

محسن تک خنده ی بی جونی میکنه و من از جام بلند میشم و به سمت بیرون ویلا میرم

و صدای کاوه رو که به محسن امر و نهی میکنه میشنوم.

-تو هم برو سراغ خواهر سیمین، تو بستن ساکش کمکش کن یه وقت فکر نکنه که

تلاشاش در راستای آدم کردن تو دود شد رفت هوا!

نیمچه لبخندی رو لبم نقش مبینده و جوابی از محسن به گوشام نمیرسه اما صدای اخ بلند

کاوه نشون از این داره که یه کف گرگی نوش جان کرده!

با چشمام دنبالش می گردم و کنار استخر پشت به خودم قامت مردونشو میبینم .

از همون فاصله نگاهش میکنم. واقعا کارش درست بود؟ بهتر نیست این طور به قضیه

نگاه کنی که نمی خواست از دست بده تو رو!

خوب میتونست جواب رد بده چرا منتظرش گذاشت تا کار به اینجا بکشه؟

به سمتش میرم صدای تق تق آروم پاشنه ی کفشم هم حرکتی به بدن محکمش نمیده
دستاش و پشت کمرش به هم قفل کرده و تصور سینه ی برافراشته اش اصلا سخت
نیست!

کنارش دست به سینه می ایستم شونه هام به بازوش می چسبه و هیچ کدوم تلاشی
واسه قطع این اتصال کوچیک نمیکنیم.

به آب استخر که در اثر باد نه چندان شدیدی کمی موج می گیره چشم میدوزم.

-بی معرفتی و از پشت خنجر زدن تو مرامم نیست و همین طور توضیح دادن!

-گفتی واسه از بین بردن دیوی که تو ذهنم از خودت ساختی داری تلاش میکنی...

هر دو بی هیچ حرکتی به روبرومون خیره ایم و بعد از ثانیه های نه چندان طولانی...

-نمی تونستم خودم باهات مطرح کنم، افسون هم رفته بود مسافرت!

نفسم حبس میشه.

-چرا بهش نگفتی نه؟

میتونم برگشت سرشو به سمتم بینم.

-چون داراب یه گزینه ی خوب بود!

بغض تو گلوم چنبره میزنه منم سرمو به طرفش می چرخونم .

چشمای سرخ و به خون نشسته اش و چشمای پر آب شده ی من!

حالا چرا دارم گریه میکنم؟ -می خواستی

من و بدی بهش!

انقدر اروم و رنجور این حرفو میزنم که چشماش به زیر می افته.

-افسون باهام اتمام حجت کرده بود! گفت فکر تو از ذهن و قلبم بیرون کنم، به هیچ عنوان من و کنار تو نمی پذیرفت! برام مادری کرده بود نمی تونستم خواسته ی قلبیشو نسبت به تنها دخترش ندیده بگیرم، برای من اولویت خوشبخت شدن تو بود، و داراب از نظر من...

نگاهم میکنه مردمک چشماش غمگین و پر از رنجه.

-سخته از روزای بدی که فکر از دست دادنت داشت دیوونه ام می کرد حرف بز نم!

چی دارم میشنوم؟ داره از عشقی که به من داشته میگه؟ از حال و روز بدش به خاطر از دست دادن من! داره هنوزم زجر میکشه با این که من کنارشم؟

چطور تونست این همه عشق و علاقه رو پنهون کنه؟ حس های مختلفی درونم بیداد میکنه.

احترام، محبت، دوست داشتن...

*

چهار تایی اومدیم رستوران!

من روی تخت کنار امین که نه قفل امین نشستم و اون دو تا بی حیا هم هرازگاهی با ایما و اشاره حالیم میکنند که زیادی آویزونم، اما کیه که واسش مهم باشه اصلا من آویزون ولمون کنید بابا!

-محیا یه کم بیا اینورتر داداشم نمیتونه تکون بخوره!
 با حرف کاوه محسن پقی میزنه زیر خنده و امین با گوشه لبای بالا رفته لیوان نوشابه
 امو پر میکنه.

-شما نگران نباش!
 چپ چپ نگام میکنه.

-چه هیچی نشده واسمون شاخ شده؛ گفته باشم ما از اون خانواده هاش نیستیم که به
 عروس جماعت رو بدیم پس حواستو جمع کن!

به دنبال حرفش لیوان دوغشو تا ته سر میکشه و رعایت امین و میکنه که پشت سرش
 اروغ نمیزنه؛ پسره ی حال بهم زن!

محسن با لبخند بزرگی سرش تو گوشیشه و کاوه مثل اینکه امشب قصد کرده
 همه رو دست بندازه.

-خواهر سیمینه؟
 نمیتونم نخندم و شونه های امینم به تکون خوردن می افتن.
 محسن چپ چپ نگاهش میکنه.

-چیه داداش، اونطوری نگام نکن دلم میشکنه خوب! بده دوست دارم خواهر سیمین
 برات حفظ بشه؟ جوابش میشه یه "خفه شو کاوه" ی آروم.

بعد از شام بقدری سنگین شدیم که ترجیح میدیم بریم ویلا .
 وارده ویلا که میشیم محسن با ایما و اشاره می فهمونتم که قراره چه غلطی کنه و از منم
 همیاری می خواد عاقا من نمیتونم در این مورد همیاری نکنم اصلا واجبه شرعا و عرفا!

از ماشین که پیاده میشیم محسن و من به کم لغتش میدیم کاوه جلوتر از ما حرکت میکنه قبل از اینکه امین پیاده شه من و محسن حرکت می کنیم محسن زیر لب شمارش معکوس و شروع میکنه.

– ۱، ۲، ۳ حالا...

با سرعت به سمت کاوه حرکت میکنیم و قبل از این که بفهمه قضیه از چه قراره صدای افتادن وحشتناکش تو اب تو فضای

ساکت باغ می پیچه من و محسن از قه قه کمرمون خم شده و کاوه در حالی که هی سرش میره زیر آب و دوباره بیرون میاد کلمات نامفهومی میگه!

–مگه دستم بهتون نرسه، کاوه نیستم روزگارتونو سیاه نکنم!

من و محسن از شدت خنده بازوهای همو گرفتیم تا پخش زمین نشیم کاوه به سختی خودشو به لبه ی استخر میرسونه از سر و صورتش آب چکه میکنه.

–بخندین، آره بخندین! الهی خیر نبینین، حیف داداش امینم و خواهر سیمینم حیف...

داداش ببین سر داداش عزیز تر از جانت چه بلایی آوردن!

من و محسن هنوزم می خندیم و کمی هم از عکس العمل امین دستپاچه میشیم.

امین اما با لبخند بزرگی با بی تفاوتی از کنارش رد میشه و همین باعث میشه من و محسن صدای خنده هامون بلندتر از قبل شه.

–بندید گاله رو، تا تنبون براتون نذاشتم!

گاوه ست دیگه بی تربیت و بی نزاکت. اخ دلم خنک شد تا اوشون باشن که ما رو با این شدت دست نیندازند.

متاسفانه با تماسی که امین از تهران داشت، و ظاهرا با مشکلی که تو شرکت پیش او آمده بود مجبور به برگشت زود هنگامی شدیم.

شبانه برگشتیم و من کل مسیر و گرفتم تخت خوابیدم! میدونم زیادی رمانتیک بود اما واقعا رمانتیک تر از این، با وجود چشمایی که واسه خواب هلاک بودن، نمی شد!

صبحم که بیدار شدم و خودمو روی تختم تو اتاقم دیدم با دیدن ساعت چشمام از حدقه میزنه بیرون؛ صبح کجا بود خواهر من، ساعت دو بعد از ظهر هستش و باید برم خداروشکر کنم که کاوه نیومد تا با روش های مخصوص خودش زهره ترکم کنه.

خودمو تو حموم پرت می کنم و حسابی بشور بساب می کنم. از نظر من بعد مسافرت تنها جای دل انگیزی که حسابی آدمو سر حال میاره حمام هستش .

از حموم که بیرون میام همه ی کمد لباسامو بهم می ریزم تا بالاخره به یه سرهمی کش بافت قرمز رنگ رضایت میدم زیرشم بلوز یقه اسکی سفید رنگ آستین بلندی می پوشم .

همه ی موهامو بالای سرم گوجه می کنم گوشواره های حلقه ای طلایی رنگ بزرگی و تو گوشام میندازم و یه رژ سرخ رنگ رضایتمو تکمیل میکنه. از تو کمد کالج قرمز رنگ ساده امو بیرون میارم و تیپ بامزه ی امروزمو تکمیل میکنم.

ای خدا چقدر خوشگلم من، دست و پنجت درد نکنه که یه همچین هلویی ساختی.

برم واسه خودم که تو انتخاب لباس کوشا شدم اسپند دود کنم.

در حالی که واسه خودم وان یکاد میخونم از اتاقم خارج میشم و همون لحظه با دیدن امین که از اتاقش خارج میشه زبونم بند میاد.

چه تپیی هم بهم زده!

پیراهن و شلوار توسی رنگ پوشیده و اورکت ذغالی رنگش و با کفش های چرم و همیشه مارکش ست کرده، صورت تازه اصلاح شده اش برق میزنه و موهای براقش به بالا شونه شده و چند تا تاری که رو پیشونیش افتاده داره با دلم بازی میکنه.

و تبارک الله احسن الخالقین...

-س...سلام!

الان واقعا از زیبایی یه مرد به لکنت افتادم؟ در اتاقشو میبنده.

-خوب خوابیدی؟

منم در اتاقمو میبندم ظاهرا که تیکه نمیندازه.

-آره، ممنون.

تازه متوجه نگاه خریدارانش به خودم میشم دستامو تو جیب سرهمیم فرو میکنم

تا تصویرمو زیباتر جلوه بدم!

یعنی هلاک ایده هاتم...

نگاهش و دوست دارم، این مدل نگاه کردنش یعنی خوشش اومده، حالا نه اینکه قبلا به خودم نمی رسیدم ها نه، فقط بیشتر تی شرت و جین و این سبک لباسا می پوشیدم.

-تازه داری شبیه به آدمیزاد میشی.

قیافه ی وا رفته ام، خوشاینده چهره ی خندونش میشه.

-اصطلاحات قشنگتری هم داریم ها!

با لبخند فرو خورده ای بهم اشاره میکنه.

-بریم ناهار، در مورد اصطلاحات قشنگ هم اونجا حرف میزنیم.

چقدر بامزه تشریف داشت و رو نمی کرد!

دست به جیب جلوتر از امین حرکت می کنم و از پله ها پایین میرم و نگران نمای

هیکلم از ویوی پشت هستم!

البته نگران بدرنگ خان نه نمای پشتم...

یه سوال برام پیش اومد همه ی دخترا نامزد می کنن اینطوری بی حیا میشن؟ نه فقط

شما شدی!

اها...

کوفت!

با دیدن حمیده خانوم ذوق زده میبوسمش و اظهار دلتنگی میکنم، بنده خدا مثل اینکه حسابی دلش واسم تنگ شده بود که از ذوق دیدنمون تو چشاش اشک جمع شده بود.

کنار امین رو صندلی میشینم، از صبحانه که گذشته و این سبزی پلو با ماهی داره با روان
معدده ام بازی می کنه طوری که معدده ام جیغ میکشه سرم که "بده بالا بیاد این
خوشگلارو" خوشگلا شامل سالاد و ژله و ماست بورانی هم میشه.

-بده بشقابو بکشم برات!

اوه با منه؟

مشکوک نگاهش میکنم.

-واسه من؟

لبخند نیم خورده اش جذاب ترش میکنه.

-بله واسه شما.

ابروهای بالا داده ام برمی گردن سر جاشون وایی چه نامزد دوست داشتنی نصیبمون
شده.

بشقابمو در حالی که سعی میکنم نخندم می گیرم سمتش.

چشمای خندونش ازم چشم برنمی داره بشقابو از دستم می گیره.

واقعا عاشقانه هامون داره رقم می خوره؟ اره عزیزم فقط سعی کن هی به عاشقانه هاتون
نخندی!

خوب نمیشه، تصور عاشقانه هام با امین خودش کلی خنده داره... با لبایی که کمی کش
اومدن بشقابمو پر می کنه و جلوم میذاره برای خودشم میکشه.

چه خوب که کاوه و محسن نیستن تا تیکه بارونمون کنند اصلا هم دلم نمی خواد پیرسم
که کجان البته که تو این موقعیت نباید از پسرا پیرسم.

پس از چی پرسیدی؟ از این که کی
عقدم میکنه!

بی حیا...

-میگم منشیت جوونه؟

با این سوالم غذا تو گلوش میپره به سرفه می افته قبل از اینکه دست به کار بشم لیوان
آبشو برمی داره و چند جرعه می خوره.

لیوان و رو میز میذاره و نگاه به شدت خندونش غافلگیرم میکنه.

- بله جوونه!

یعنی الان تو شرکتش یه منشی ترگل ورگل داره که با یه عالمه آرایش و قروفر منتظره
نامزده منه؟

از تصورش اخم کمرنگی می کنم و امین با حفظ چهره ی خندونش بقیه غذاشو
می خوره.

-چند سالشه؟

سوال بعدیم عضله های گونه هاش استخونی و مردونشو به بالا هدایت می کنه.

-غذاتو بخور!

اشتهام کور شد، چه هیچی نشده توهم شوهرداری گرفتم.

-می خوام برم پیش مامان.

-امروز یه جلسه ی مهم دارم، فردا با هم میریم.

مخالفتی نمیکنم و چه بسا خوشحالم میشم که همراهیم کنه.

تو سکوت بقیه غدامونو میخوریم
 غذاش و که تموم میکنه از پشت میز بلند میشه.
 -کارم تا دیروقت طول میکشه!
 دروغ چرا دلم قنچ میره که داره از برنامه ی روزمره اش واسم میگه ،
 از جام بلند میشم و مقابل چشمای کمی گشاد شده و خندونش تا بیرون عمارت
 همراهیش میکنم .
 بله که ما هم بلدیم آقامون و مشایعت کنیم تا روز بهتری داشته باشه.
 سوار رخش که میشه پنجره رو میده پایین.
 -آتیش نسوزون!
 لب می گزم و جمله ای که میخوام بگم و به زحمت زمزمه میکنم.
 -تو هم مواظب خودت باش!
 خدایا نگاهش چطور با حرف های معمولی که از زبونم خارج میشه اینقدر شفاف و
 پر از خواستن میشه؟ دستامو زیر بغلم میبرم.
 -برو تو هوا سرده!
 ابرو بالا میدم.
 -نه سرد نیست، اول تو برو!
 چه لاوی هم میترکونیم واسه هم...
 نگاه عجیبی حواله ام میکنه، مور مورم میشه! دنده عقب می گیره و با آروم ترین حد
 ممکنه که ازش سراغ دارم از عمارت خارج میشه!

وایی دلش نمی خواست من و بذاره و بره؟ اخ که من و
 این همه خوشبختی محاله! تقریبا رقص کنان به داخل
 عمارت برمی گردم و با کاوه و محسن که از خنده سرخ
 شدن روبرو میشم!
 چه مرگشون بود؟

صدای کلفت کاوه چشمامو گشاد میکنه.
 -آتیش نسوزون!

محسن دستاشو میزنه زیر بغلش و صداشو نازک میکنه.
 -تو هم مواظب خودت باش!
 کاوه به حالت مسخره ای اخم میکنه.
 -برو تو هوا سرده!

محسن تو همون حالت سرش و کج میکنه و قری هم به گردنش میده صداشم نازک تر
 از قبل میکنه.

-نه عشقم اول تو برو!
 کاوه میره سمت محسن.
 -بیا اینجا ضعیفه!

محسنم خودشو میندازه تو بغل کاوه و قه قه خنده شون بلند میشه!

باصورت سرخ شده و دهن باز مونده به نمایش تحریف شده اشون نگاه میکنم. خدایا
 خودت کمک حالمون باش، موندم چطور با وجود این دو تا نامزد بازی کنیم!

دست به کمر می‌شوم.

-شما دو تا خجالت نمی‌کشین ما رو می‌پایید؟

کاوه در حالی که هنوز می‌خنده محسن و از تو بغلش پرت می‌کنه بیرون.

-نه چه خجالتی، از این به بعد حواستو جمع کن نامزد بازیاتونو پشت درهای بسته

انجام بدین که چشم و گوش ما باز نشه!

محسن و خودش دوباره میزنن زیر خنده و من هاج و واج از پررویش سرجام

خشکم میزنه .

-بالاخره که نوبت شماها میرسه، اون روز من میدونم و شما!

بی توجه به جلز ولز من هرهر می‌خندن و من تصمیم می‌گیرم فرار کنم تا روشن از

این باز تر نشده .

گنده بک های بی خاصیت...

مادر ای رفته در خوابی دراز یاس هایت

توی ایوان گشته باز گرچه گل هایت همه

تنها شدند با شقایق های آن دنیا بساز...

دوباره و دوباره جای خواب ابدی مادرمو با گلاب معطر می‌کنم .

دستی رو متن شعر میکشتم و غباردو از لابلای کلمات برجسته اش پاک می‌کنم.

-خیلی زود بود مامان، خیلی...

-بسته دیگه، پاشو.

میون گریه سر بالا میدم.

-خیلی وقته نیومده بودم دیدنش.

انگشت شصت و اشاره اش و میذاره گوشه ی چشمش و پلک هاشو روی هم میذاره.

-دو ساعته داری ناله میکنی، بسته!

گل های صورتی رنگی که پر پر کردم کنار اسمش به شکل قلب کنار هم می چینم.

-مامان، همیشه تو قلبم زنده ای.

کف دستش و سمتم دراز میکنه.

-بلند شو دختر!

دستمو به دست بزرگش می سپارم دستم و بین انگشتاش محکم می گیره و بلندم می کنه. دست گرمش انگشتای یخ زدمو نوازش میکنه آخرین نگاه و به مامان میندازیم و از مقبره خارج میشیم.

*

برام جالبه تو ماشین کنارش نشستم و شیرقهوه ی داغ می خورم.

جالیجاتِ مشترکمون و عشق است...

-کجا ببرمت؟ چه

سوال زیبایی

رو به چهره ی آروم و دوست داشتنیش میگم:
-نمی دونم، تو بگو.

نگاهش رنگ شیطنت می گیره.

-میتونیم مثل همه ی نامزدا بریم یه چرخی تو پاساژا بزنینم، خرید کنیم، بعدشم
بریم شام!

می خندم و پر از شیطنت میگم.

-اونوقت اگه نخوایم مثل نامزدای دیگه باشیم چی؟

لبای خندونشو از هم باز میشن و ردیف دندونای سپیدشو زیارت میکنم؛

دندون قشنگ کی بودی تو؟ -میتونیم

بریم آپارتمان من!

حرف که پرتاب نمیشه از حلقومش، بمبه بمب!

من که میدونم داره با خباثت تمام قیافه ی سرخ شده امو تماشا میکنه! خجالت زده بقیه

ی قهوه امو می خورم و بدون پرسش دیگه ای که زیبا باشه با عزمی راسخ فرمون و

هدایت میکنه، به کجاشو نمیدونم.

ایشالا که بریم آپارتمانش!

چیکار کنین اونوقت؟

همدیگه رو نگاه کنیم!

اره جون عمه ات...

فکر کردم واقعا شوخی کرد که بریم به آپارتمانش، اما الان که تو آخرین طبقه ی یک برج ۳۰ طبقه ای روی مبل های راحتی نسکافه ای نشستم و به ویوی تمام شیشه ای که کل تهران و به تصویر کشیده خیره ام، به این نتیجه میرسم که امین هیچ وقت شوخی نمی کنه فقط میتونه کنار لبخند هاش هم از تصمیمات پرشیطننتش بگه!

تی شرت صورتی رنگی که وسطش طرح خرس مهربون داره و جین تنگ آبی رنگم که تا قوزک پامه، قشنگ تیپ این چند روزه مو برده زیر سوال! اگه میدونستم قراره بیام خونه خلوت از این تاپ هایی که نه سر دارن نه دم می پوشیدم!

خداروشکر که خلخال به پامه و پاهامو هم که روی هم گره زدم .

به طور مداوم هم پای چپمو که خلخال بهش بسته تکون میدم که شاید تیپ خرمو بتونم بیوشونم.

آپارتمانش زیادی لوکس و شیکه از تمیزی برق میزنه. بیشتر تو آپارتمان فضای خالی به چشم می خوره. فقط یه دست مبل نسکافه ای شیک که گرونی از سر و روش میباره و فرش دست بافتی که روی سرامیک های کرم رنگ، با آدم حرف میزنه تزئین این سالن بزرگه. اما از علاقه اش به کارای هنری از تابلوهای نفیسی که به دیوار آویخته شده نتونسته بگذره. هر چقدر فضا خالیه تابلوهای پر از رنگ و نقش ک نگار عجیب غریبی که مفهوشونو نمی دونم عجیب به فضا روح بخشیده.

از زمان ورودمون رفته به اتاق خوابش!

البته همه اش ده دقیقه ست که اومدیم. بالاخره میاد پیراهنشو با تی شرت ساده ی خاکی رنگ عوض کرده و این بشر هر چی پوشه بهش میاد.

دست به جیبه و نگاه خندونش باعث میشه لبه های تی شرتمو پایین تر بکشم که در کمال بدبختی خط وسط سینه ام مشخص میشه به سرعت لبه ی تی شرتمو رها می کنم.

باورم نمیشه دارم در حد مرگ خجالت می کشم. صورت گر گرفته ام به پایین خم شده و دستام تو هم قفل میشن.

-می خوام واسه مهمون افتخاریم شام درست کنم، اما آشپزی اونم تنهایی حوصله امو سر میبره!

گوشام دارن درست می شنون؟ چند لحظه پیش و خجالتمو میذارم کنار و سرمو بالا می گیرم. چشمای مهربونش و دستی که به طرفم دراز شده لبخند متعجبی رو لبام می نشونه.

می خواد آشپزی کنه؟ واسه من؟ مهمون افتخاریش!

دست به دستش میدم و میون قفل و موم پنجه هامون به سمت آشپزخونه ی آخرین مد روزش میریم. واییی دستام دارن از حرارت و گرمای دستش میسوزن. وسط آشپزخونه قلاب دستامونو از هم باز می کنه.

-پیشنهادت برای شام امشب چیه؟ واییی این چرا

انقد تو دل برو شده اخه؟ -اصلا...اصلا بلدی غذا

درست کنی؟

قیافه ی مغروری به خودش می گیره صندلی سفید رنگ پشت میز و عقب می کشه.

-به امتحانش می ارزه.

واقعا تصور امین تو این حال و هوا باور نکردنیه، میشینم و امین به سمت یخچال میره.

-با غذاهای ایتالیایی که میونت خوبه؟ غذای ایتالیایی بلده؟

-خوشمزه باشه چرا که نه!

سرش و که تو یخچال خم کرده برای برداشتن چیزی به سمتم می چرخونه و نگاه باریکشو عرضه میکنه!

واا مگه چی گفتم؟ خوب خوشمزه باشه می خورم دیگه! حالا چون دوست دارم دلیل همیشه دست پختتو حتی اگر بدم باشه بخورم که!

بسته ی اسپاگتی و از کابینت بیرون میاره، منظور از غذای ایتالیایی همون ماکرونی خودمون بود؟

-میگم این غذای ایتالیایی خیلی سخته ها، نه؟

نمیتونم شیطنت تو کلامو موقع ادای کلمات پنهان کنم دست به کمر بر می گرده سمتم چشماش می خنده بر خلاف لباش.

-بستگی داره چطور سرو بشه!

آهان بامزه ای میگم و به دنبالش ادامه میدم.

-مگه چطور سرو میشه این غذای ناشناخته؟ واقعا همیشه نخندید.

من میخندم بر عکس امین که فقط نگام می کنه چند گام نزدیکتر میشه.

-با، تو!

خون به صورت تم هجوم میاره، نفسم حبس میشه و من دیگه غلط بکنم دستش بندازم که این رنگ و روی دل شادکنش نصیبم بشه! نگاه خیره و جدیش معذبم می کنه، نگاه از چشمایی که داره میگه واقعا قصد سرو کردنمو داره می گیرم و دستمو رو گونه ی داغ شده ام میذارم.

دوباره که به سمت یخچال میره نفسی می گیرم بسته ی گوشت و از یخچال بیرون میاره .

فلفل دلمه ای و پیاز و میشوره و با یه تخته گوشت و چاقو جلوم میذاره.

با نگاه منظور داری به محتویات جلوم اشاره میکنه.

-بهبتره تو درست کردنش سهیم باشی تا حق این که بتونی چیزای بهتری هم کنارش سرو کنی و داشته باشی!

شوخی های مثبت هجده ات و برم من!

با این طور نگاه کردنش و جملاتش دقیقا میتونم بالا پایین شدن هورمونایی که تازگیا به کار افتاده ان و رو حس کنم.

نمیشه یه جور دیگه ابراز علاقه کنه، که هی من سرخ و سفید نشم؟

با چاقو پیاز پوست گرفته شده رو خورد میکنم و اشک می ریزم نمردیم و معنی مهمون افتخاری بودنو هم فهمیدیم.

تجربه ی آشپزی کردن کنارش واقعا لذت بخش بود .

خیلی جالبه که واسه هر دو تامون یه بشقاب از پاستایی که درست کرده میکشه و بشقاب به دست از آشپزخونه بیرون میره!

من و چهره ی سوالیم دنبالش راهی میشیم گوشه ای از سالن پذیرایی یه در شیشه ای داره که ندیده بودمش بشقابا تو دستش و با سرش اشاره میکنه که در و باز کنم. در و باز می کنم و کنار میرم تا اول امین خارج شه. پشت سرش وارد تراس نه چندان بزرگی میشم. ویوی این شهر از این نقطه ای که روش ایستادم میشه گفت فوق العاده ست. برج های بزرگ و سربه فلک کشیده کنار نورهای رنگارنگ!

یه میز کوچیک و تنها دو صندلی وسط تراس نه چندان بزرگ قرار داره بشقابا رو روی میز میذاره.

میخوام برم روی صندلی بشینم که نگاهم به زیر پاهام می افته! دستم از ترس روی قفسه ی سینه ام میشینه و صدای لرزوم که از ترس خفه به نظر میرسه بلند میشه.
-یا حضرت عباس!

باید از ائمه ی اطهار عذرخواهی کنم که فقط تو این مواقع بهشون پناه میبرم!
صدای خنده ی بلندش و منه وحشتزده که صلوات میفرستم.

نمی تونم چشم از زیر پاهام بردارم. لعنت به هرچی ایده و خلاقیت، لعنت...
زیر پاهام تماما شیشه ست!

میتونم تراس طبقه ی پایین و همینطور پایینتر و همینطور پایین تر تر و هم بینم و البته که از این ارتفاع وحشتناک میشه گوشه ای از خیابون و رفت و آمد ماشینا رو هم دید.
احساس میکنم همین حالا شیشه ی زیر پام ترک برمی داره .

من دارم از ترس سخته میکنم و صلواتای بلندم تو صدای خنده هاش گم میشه. اصلا هم از صدای خنده هاش دلم نمیره؛ بدجنس خبیث!

-ترس نداره، کافیه سر تو بالا بگیری و بیای روی صندلی بشینی! ته مایه های خنده تو جملاتش بیداد میکنه.

-بجای راهکار ارائه دادن... لطفا بیا... و منو... نجات بده!

جملات بخش بخش و میون نفس نفس زدن از گلوی خشکیده ام خارج میشه.

-نجاتی در کار نیست!

شوخیش گرفته؟ حتی نفس کشیدنم هم با احتیاط همراه شده با احتیاط سرمو بالا می

گیرم چهره ی سرشار از شیطنتش که در حال پیچیدن پاستا به دوره چنگالشه داره از یه امین جدید رونمایی میکنه!

داره باهام بازی می کنه؟

-از... از همه ی... مهمونای افتخاریت... اینطوری پذیرایی میکنی؟ تک خنده ی بلندش و چنگال پوشیده شده از پاستای رشته ای که به دهانش هدایت میشه.

-تو اولین مهمون افتخاریمی!

حس اینکه میون زمین و آسمون معلقم فوق العاده وحشتناکه، اما این جواب میون اظطراب باعث حیرتم میشه.

-یعنی چی؟

چنگال دوم پر از رشته رو نزدیک دهنش نگه می داره.

-اولین کسی هستی که تونستی از این آپارتمان دیدن کنی...

چنگالش و به دهن میکشه و با دهان پر ادامه میده.

-غذات یخ کرد!

اولین نفر؟

موقعیت ترسناکی که درش قرار گرفتم نمیذاره زیاد تمرکزمو روی حرفی که شنیدم بذارم. از کمکش هم ناامید میشم. دوباره صلواتی می فرستم که صدای خنده اشو بلند میکنه.

رو آب بخندی!

چشمامو مبیندم و با وحشت یه قدم به جلو برمیدارم با ترس به زیر پام نگاه میکنم، خداروشکر ترک مرک برنداشت!

یه قدم دیگه و یه صلوات دیگه و خنده ای که تکرار میشه.

قدم، صلوات، خنده..

قدم، صلوات، خنده...

قدم، صلوات، خنده...

و بالاخره منی که با پیشونی خیس از عرق روی صندلی می نشینم! زانوام از ترس اینکه جایی نشستم که روی شیشه بنا شده، می لرزند و مرد روبرومون از خنده سرخ شده.

واقعا ترسیدن من خنده داره؟

-خداروشکر که مهمون افتخاریتون بودم این شد حال و روزم اگر مهمون افتخاریت

نبودم چی میشد اونوقت؟

-اونوقت اصلا اینجا نبودی!

نفسم قطع و وصل میشه، حرفی که تا نوک زبونم میاد و با چنگال پاستایی که جلوی دهنم می گیره فراموشم میشه.

به طور خودکار سرم و جلو میبرم، لبامو از هم باز میکنم و پاستای پیچیده شده دور ماکارانی و با دندونام از چنگال جدا میکنم..

از طعم خوبش چشمامو تو حدقه می چرخونم.

-خیلی خوب شد؛ اما اگر این کف پوش شیشه ای نبود بهترم میشد!

لبخند کم رنگی میزنه چنگالی که از دهنم بیرون اومده رو دوباره پر از رشته های پاستا میکنه و به دهن میکشه اینبار طولانی تر و با کمی مکث لقمه اشو به بازی میگیره .

واقعا داشتیم مثل این نامزدای چندش رفتار می کردیم؟

آروم مشغول خوردن پاستای خودم که طعمش زمین تا آسمون از پاستایی که از دست امین خوردم فرق میکنه ؛ میشم .

سعی میکنم فراموش کنم که زیر پاهام فقط یه لایه شیشه ی نازک وجود داره.

-یعنی چی که من اولین کسی هستم که اینجا رو دیدم؟ گوشه ی چشماش جمع میشه.

-یعنی همینی که شنیدی!

پوفی میکشم.

-من آب می خوام.

می خنده.

- میتونی بری بیاری!

اخم میکنم.

-عمر!!

خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل میشه.

-چطوری می خوای برگردی پس؟

چنگالم دور پاستا می پیچونم و در کمال پرویی میگم:- شما کمک میکنی!

بشقاب خالی شده اشو با دستش عقب میبره.

-با کمال میل!

اینبار من می خندم.

- با وجود پیازایی که اشکم و دراوردن و تراسی که تا سخته پیشم برد و میز شامی که جز

دو تا بشقاب پاستای ایتالیایی زیادی نامناسب برای یه مهمون افتخاری به نظر میرسه،

میشه گفت قراره خوش بگذره!

خنده هامون با هم ترکیب میشن و یه شیدایی عجیبی تو دلم رخنه میکنه. من این

مرد مهربون و لبای خندونشو یه عالمه خریدارم.

-خوبه که داره یخت آب میشه!

یخ من و میگه؟

خنگول منظورش اینکه پروییتو دوست داره!

چقدر خوب؛ تنها چیزی که توش زیادی هنرمندم همین مورده!

از تراس خارج میشیم و به سمت مبل میریم و میشینیم.

خدایا! قراره این جسم و روح که هر روزی که میگذره بیشتر دلبسته اش میشم تا

ابد برای من باشه؟

-آخرین باری که با افسون صحبت کردم و آب پاکی و ریخت رو دستام، همینجایی که

الان تو دارمت فاتحه ی قلبمو خوندم!

اه عمیقی میکشه و قفسه ی سینه اش بالا پایین میشه، خدایا من همیشه تو قلبش بودم، از

خیلی قبل تر از این که اون تو قلبم باشه و چقدر قشنگه که یکی تو رو اول دوست داشته

باشه!

-هیشکی نمی دونه تقدیرش قراره چطور رقم بخوره؛ چقدر خوشحالم که این

لحظه توی تقدیرم رقم خورده!

از حرفای محبت آمیزش رگ و خونم سرشار از یه ویتامین که عصاره ی دلپذیر و

خنکی داره میشه، این عصاره تو همه ی تنم جریان پیدا میکنه

-باید برگردیم!

صدای خمارش صلابت گذشته رو نداره، چقدر خوبه که این صلابت میتونه از وجود من

لغزنده بشه. میون نفس عمیقی که میکشم بلند میشم کاملا ناراضی ام و اصلا هم دلم

نمی خواد که برگردیم!

اونی هم که گفتش این فقط یه صیغه ی محرمیت ساده واسه شناخت هم هستش و تا زمانی که اسمش تو شناسنامه ام کنار اسمش نره باهاش هم اتاق نمیشه؛ من نبودم! هر کی هم میگه که من بودم؛ خره...

کلافه پنجه هاش و گیر موهای خوش حالش میکنه و از جاش بلند میشه .

امین به سمت اتاقش میره با تن و بدنی گر گرفته از جیغ یه عالمه هورمون های عاشقانه و زنانه ام؛ پالتومو تن میکنم .

با ابروهای بهم گره خورده کاپشن به تن از اتاق خارج میشه و به سمت در خروجی میره!

چش شده بود؟ چرا این همه عبوس شده؟

شالمو سر میکنم و از آپارتمان خارج میشیم.

سکوت نامفهومش کنار اخم های وحشتناک گره خورده اش باعث میشه بغض به گلوم چنگ بندازه.

یعنی چی خوب این رفتار؟

زیر چشمی نگاهش میکنم شده همون "زرین خان" اخمو که فرمون ماشین و با جدیت همراهی میکنه و همه ی حواسش و داده به رانندگی که خدای نکرده چراغ قرمزی و رد نکنه.

این سکوت وحشتناک؛ که از نظره من توهین آمیز به حساب میاد تا خود عمارت ادامه پیدا میکنه و من رسماً تا گریه کردن فاصله ای ندارم.

از رخسار پیاده میشم. الان واقعا نمی دونم باید چه رفتاری داشته باشم!

نمی فهمش؛ واقعا نمی فهممش...

به سمت عمارت پا تند میکنم و کسی هم قرار نیست جلومو بگیره و بگه "کجا عزیزم"؟

فقط میتونم سجده ی شکر به جا بیارم که محسن و کاوه نیستند تا با این حال مشوش بیینتم!

به حتم کاوه می پرسید این چه حال و روزیه و من واقعا نمی دونستم در جوابش باید چی می گفتم!

وارد شده اتاقم میشم در و هم محکم تر از حد معمول میبندم. به سرعت جلوی آینه میرم و به بررسی صورتم مشغول میشم؛ خداروشکر مشکلی هم ندارند که آقا رفتن تو قیافه!

خسته از بالا پایین کردن صورتم برای پیدا کردن عیب و ایرادی، پالتومو از تنم درمیارم و روی تخت دراز می کشم .

از گوشه ی چشمم اشک راه میگیره و من واقعا دلگیر شدم.
با جنگ و دعوا مغزمو وادار میکنم که منو لالا کنه؛ و لالا میکنم.

*

دو ساعته تمام دارم با کاوه پلی استیشن بازی میکنم. دقیقا از زمان ورودش به سالن نگاهش نکردم!

از حرصش بیشتر تو سر و کله ی کاوه میزنم و هر جور هم هست میخوام این دست و ببرم. از دیشب هنوز بداخلاق تشریف دارند و عکس العمل من هم بداخلاق ترش کرده، اینو هم از تماسایی که باهاش میشه و تقریبا با بداخلاق و توپ و تشر جواب میده میتونم تشخیص بدم.

صدای آروم و پر احتیاط کاوه از بین صدای بلند نمایشگر به گوشم میرسه.

-زدین به تیپ و تاپ هم؟

پوفی میکشم و همزمان یه گل بهش میزنم. اعتراض میکنه.

-قبول نیست، من حواسم نبود!

بی حوصله بازی و از سر می گیرم و اونم مجبور به دفاع میشه.

-محیا خرجش یه نازه، برو یه ناز کن واسه آقاتون تا نیومد من و تو رو حلق آویز نکرد!

-چرت نگو؛ بازیتو کن...

-به جون محیا که اگه چرت بگم، یه نگاه بندازی میفهمی.

خوب خداروشکر که موفق شدم بچزونمش!

گل دوباره ام باعث میشه با حرص ضربه ای با پاش به پام بزنه البته نه محکم.

-کاوه!

صدای دادش من و از جا می پروانه کاوه هم از ترس دسته رو یهگوشه میندازه.

-جانم داداش!

بر نمی کردم تا نگاهش کنم اما مشخصه نگاهش کار و خودشو درست انجام داده
که کاوه به من و من میفته.

-شوخی...شوخی کردم باهاش؛ حواسم نبود...

راستش از توجهش ذوق میکنم.

سکوتش به کاوه جرات میده.

-یادم نبود دخترمون خانومتون شده و نباید جلو شما کتکش زد!

کاوه گاوہ ست دیگه...

بی توجه به لحن پرتنز کاوه تشر میزنه.

-چه من باشم، چه نباشم بار آخرت بود!

نیشم تا بناگوش کشیده میشه .

-اع، اع، ببین داداش چطوری نیشش باز شده!

ای نمیری گاوہ...

من که میدونم الان مثلا می خواد ما رو آشتی بده!

با این فکر و خیالات معیوبش. هیچ کدوم هیچ عکس العملی به شوخی هاش نشون

نمیدیم و در نهایت از جاش بلند میشه.

-حضورمون که موثر نبود ایشالا که نبودمون افاقه کنه!

کنایه اش باعث میشه امین دوباره صداش کنه و اونم با خنده ای پا به فرار میذاره .

حالا منمو یه صفحه ی نمایشگر بزرگ و که بدون رقیب دارم بازی پلی استیشنمو میکنم و

اصلا هم اونی که اونورتر نشسته حواسمو پرت نمیکنه؛ صدای قدم های نزدیکشم که

میشنوم پرت نمیشه، کنارم روی زمین هم که میشنه پرت نمیشه، دسته ای که کاوه
انداخته بود و برمی داره هم...

انقدر دروغ نگو؛ حواست پرته پرت شده و رونالدوی بدبختی و هم که توی درودیوار
هدایت کردی برش گردون تو زمین!

میشه وقتی با یکی قهری باهاش پلی استیشن بازی کنی؟ نه نمیشه!

پس چرا من دارم باهاش بازی میکنم؟ اشتباه نکن

اون داره باهات بازی میکنه!

اوه نکته ی ریز و قابل توجهی بود...

دارم همه ی تلاشمو میکنم تا توپی و که ازم قاپیده ازش بگیرم اما حرفه ای تر از این
حرفاست!

-میشه دلیل رفتار تو بگی؟

بالاخره توپ و ازش میقایم و راضی تو زمین کنار رونالدو شادی میکنم.

-نه تا وقتی که تو دلیل رفتار تو نگی!

بلافاصله توپ و ازم میگیره...

لعنتی!

تو سکوت و با سرعت تمام به سمت دروازه ام حمله میکنه گل سنگینی و سمت

دروازه شوت میکنه و گل...

-از چی حرف میزنی؟

اینبار با قدرت بیشتری به سمت زمینش حمله میکنم

-از اخم های خوشگلتنو اپارتمانتون!
 جوابم زیادی رک و گستاخانه هستش اما فدای سرم...
 متوجه شوکش میشم چون بازیکنش تو زمین حرکتی نمیکنه و منم در نهایت رذالت از
 بی حواسیش استفاده میکنم و گل...
 تک خنده اش زیادی متعجبم با اخم نگاش میکنم.
 تی شرت آبی روشن پوشیده و تماما صورتشو اصلاح کرده و چشمای خوشگلش داره
 میون تعجب برام لاو میفرسته.
 اگر من بتونم شیفتگی و از چشمای این آدم بخونم پس از چشمای تابلوی خودم
 نباید انتظاری جز افشاگری داشته باشم.
 چهار زانو کنارم نشسته دسته ی پلی استیشن و گرفته و با لبخند نگام میکنه؛ خیلی سخته
 به این پسر بچه ای که کنارم نشسته لبخند نزنم؛ اما از پشش برمیام و نمیزنم، چون هنوز
 از رفتارش دلگیرم!
 -بهتر نیست مشکلاتمون با هم درمیون بذاریم به جای قهر کردن؟
 قهر کردن و با تاکید و کمی دلخوری میگه.
 برای اینکه حواسم پرت تر از اینی که هست؛ نشه به صفحه ی نمایشگر چشم
 میدوزم.
 -اگر شما دیشب به جای اخم کردن و نادیده گرفتنمش مشکلاتونو میگفتین...
 حواس پرت سر تکون میدم و دوباره نگاش میکنم.
 -اصلا مشکل دیشب کجا بود؟

کلمات بدون فکر و بی اختیار و به صورت گله و شکایت از زبونم
خارج میشه. چنان شوکه میشه که دسته از دستاش می افته و کمی بعد قه قه ی
وحشتناکی از حنجره اش خارج میشه!

اینبار من شوکه به این صدای بلندِ ناهنجاره دوست داشتنی و خفن گوش که نه دل
میسپارم.

پسره ی خسیس، بلده بخنده اونم این طوری و این همه سال ما رو با اخم هاش دق
مرگ کرد؟

خدایا فقط به این گاو فقط فهم و شعور این و بده که الانا سر و کله اشو نمایان نکنه!
میدونم تو دادن فهم و شعور بهش نهایت تلاشتو کردی اما همین الان یه کم بیشتر
تلاش کن!

قه قه اش به خنده های کوتاهی که هی قطع و وصل میشن تبدیل میشه.

-چی میگی تو آخه؟

جمله اش انگار پشت جمله ای مثل " دوست دارم عاشقتم " پنهان شده. رنگ چشماش به
یه قهوه ای روشن و دوست داشتنی تغییر کرده و من اختیاری نسبت به اخم های از هم
باز شده ام ندارم.

-حال بد من واسه کامل نداشتن تو بود!

بیا بخور نوش جونت! حالا برو سرخ و سیاه شو که طرف جلو چشمات بهت گفت که
واسه مسائل خاک بر سری واست چشم و ابرو اومده.

واقعا تحمل این جو بینمون و ندارم زیادی پررو بازی دراوردیم و واقعا همیشه تو این
فضای سنگین اختلاط کرد .

دسته رو رها میکنم و میگم:- بعدا باید در موردش حرف بزیم.

بلند میشم بازم میخنده و میدونه که حرفاش واسم سنگین بوده.

-بودی حالا؟!

داره دستم میندازه و من سعی میکنم نادیده بگیرم تا بعدا!

با عجله به طبقه ی بالا میرم و سنگینی نگاهش و از پشت سرم میتونم حس کنم.

سخت ترین قسمت یه نامزدی به نظرم میتونه سفر کاری باشه که برای نامزد مورد
علاقتون پیش میاد!

برای یکی از جلسه های مهمی که هیچ وقت ازشون سر درنمیارم به سنگاپور رفت با
عجله و غیر منتظره و با سفارشایی که با نگرانی همراه من و به بچه ها سپرد و رفت!

اصلا وقت این که باهم یه خداحافظی خوب و عاشقانه داشته باشیم و نداشت، و برای
چند روز رفت! هیچ وقت از رفتنش تا به این اندازه قلبم مچاله نشد گوشه ی سینه ام یه
گوشه کز کرده و هر ثانیه با یاد نبودنش دچار لرزش و سرما میشه.

بسوزه پدر عاشقی؛ که باعث شده اینجا تو اتاقش روی تختش روی بالش مخصوص و پر قوش دراز بکشم و چشمای نم زده مو به عکسش که تو قاب عکس نه چندان بزرگی روی دیوار نصب شده بدوزم. چهار ساعت از رفتنش می گذره؛ چهار ساعت! چطور تا چهار روز صبر کنم؟ سفرهای یهویی زیادی برایش پیش می اومد؛ اما اینبار فرق میکنه دفعات قبل فقط به عنوان یه پسر عمو ازم دور میشد اما الان نامزد مون رفته سفر ما رو هم با خودش نبرد!

کجا می خواست با خودش ببرت؟ مگه اون بار ندیدی محسن باهاش رفته بود چقدر اه و ناله کرد از جلسات مختلف و ثانیه ای نداشتن وقت واسه استراحت؟ پوف کلافه ای میکشم و بالششو بغل میکنم. اون از شمال که به خاطر کار مجبور شدیم برگردیم اینم از روزای نامزدیمون!

با باز شدن ناگهانی در اتاق از جام میپریم و با دیرن کاوه و نیش بازشو یه بغل کتابی که تو دستاشه نفس پر حرصی میکشم. از اینکه اینجا و تو این شرایط مچمو گرفته خجالت میکشم حالا چپ و راست باید تیکه و کنایه نثارم کنه .

با همون لبخند مشکوک میاد و لبه ی تخت میشینه .
-نبینم غمتو...

پسره ی مسخره، اخم میکنم و به کتابای تو دستاش اشاره میکنم تا فکرشو از اینکه اینجا مچمو گرفت منحرف کنم.

-اینا چین؟

-کتاب!

لبام کج میشه با ذوقی ساختگی میگم:

-آفرین، چجوری فهمیدی اینا کتابن؟

بر خلاف تصورم میخنده و به کتابا اشاره میکنه.

-همه اشو واسه تو خریدم!

مشکوک نگاهش میکنم.

-برای من؟

سر تکون میده و در کمال جدیت ادامه میده.

-اره برای تو، رفته بودم انقلاب چند تا از کتابای دانشگاهمو بگیرم چشمم به اینا افتاد

گفتم برای تو هم بگیرم لازم که نه؛ واجبی!

یه سری کتابا در مورد ازدواج هستش و کاملا توضیح داده شده یه سری هم در مورد

آداب معاشرت و چگونگی رفتار درست؛ با اقوام شوهرهستش یه سری هم در مورد...

چنان جیغ بلندی میکشتم که کاوه به سرعت نور از اتاق فرار میکنه و منم به سرعت

نور به دنبالش روونه میشم پسره ی بی تربیت بی حیای بی شعور بی نزاکت!

جیغ و فریادامون محسن و از اتاقش بیرون میکشونه.

-نفهم های بیشعور زهره ترکم کردین!

توجهی به عصبانیتش نشون نمیدیم و عین تام و جری فقط میدوییم. وارد باغ میشیم و

با سرعت خودشو به استخر میرسونه یه طرف استخر کاوه ایستاده یه طرف استخر من.

نفس نفس میزنم.

-تو خجالت نمیکشی؟

پیشونیشو می خارونه.

-نه!

حرص درار...

-نه و کوفت!

-اخه الاغ؛ افسون خدایامرز که نیست خواهرم که نداری بالاخره که باید یکی به توی خنگ یه چیزایی رو بگه! دست کی و بگیرم بیارم بگم که اگر مشکلی برات پیش اومد بهش بگی؟ جز من خر مگه کس دیگه ای هم می مونه؟ عوض دستت درد نکنه ست؟ با کف دستش محکم به پشت دست دیگه اش می کوبه.

-بشکنه این دست که نمک نداره!

خدایا از دست این بشر...

-کاوه من از دست تو چه کنم؟ دستاشو رو

به آسمون می گیره.

-شکر!

خنده ی بلندم بهش جرات میده و به ستم میاد با احتیاط جلوتر میاد و به سمت عمارت میریم.

-از این جیغ ها رو داداشم پیاده نکنیا؛ عادت نداره سخته میکنه!

چپ چپ نگاهش میکنم که به حالت خنده داری ابروهاشو پشت سر هم برام بالا میندازه.

فقط دو بار باهام تماس گرفت و به اندازه ی دو ثانیه هم باهام حرف نزد؛ یعنی نتونست!

هر دو باری هم که زنگ زد صبح زود بود و من هم خوابالو...
 دو روزه دیگه برمی گرده و من دارم از غم دوریش آهنگ غمگین گوش میدم، احساس کسالت هم می کنم! همینم مونده تب عشق بکنم!
 با خواننده همراه میشم.

بذار همه ببینن کنار منی بین همه
 آدما تو یار منی تو دواپی و پرستار
 منی دو ثانیه دوریه تو که خیلیه
 علاقه ای که به تو دارم دلیه بذار
 همه بدونن ماله منی مشکلیه؟

تا تو باشی دلم رو به یه حال خوب و مطلوبه تو مدام روبه رو باشی خوبه

حالا حالا کنارم باش بگو حتی تو بارم باش میبینم تو رو
 هول میشم جونم به فداش من عاشقم به جون تو نمیتونم
 بدون تو

مرام عاشقی فقط نشسته در درون تو تو ماه بی
 قراره من بیا زمین کنار من بتاب بر من...

واقعا دارم براش گریه میکنم؟ میدونی علاقه ی ما
دو طرفست میدونی نباشی هوا به جوری خفه ست
که میخوام نباشم دیگه تو دنیا

میدونی که خواستن ما اتفاقی نیست به چشای
دورمون که اعتمادی نیست که رقم بزنن یا بهم
بزنن

قطره های اشک پشت هم قطار میشن رو پوست صورتتم.
احساس دلتنگی شدید داره بیچاره ام می کنه، یاد اولین شام رمانتیکمون میون گریه
لبخند به لبم میاره.

هیچی نشده چه تجدید خاطراتی هم میکنم!
از همه خنده دار تر هم قطعه عکسی هستش که از تو کشوی تو اتاقش کش رفتم و زیر
بالشم قایم کردم!

اشک هامو که پاک می کنم تک ضربه ای به در اتاقم می خوره و بدون اینکه اجازه ای
صادر کنم در رو پاشنه اش می چرخه و کاوه و محسن داخل میشن، خدایا خودت کمکم
کن!

الانه که مسخره ام کنن، آهنگ غمگین و عاشقانه چشم های گریون و حال
داغونم...

زیر نگاه خیره شون سعی میکنم خودمو بزنم به اون راه و فضا رو واسه مسخره بازی
هاشون باز نکنم. کاوه گوشی تو دستاشو میذاره کنار گوشش.

-نگران نباش، تو اتاقشه!

با کی حرف میزد؟

چند ثانیه سکوت و سر تکون دادنش و لبخند شیطنت امیزی که رو لباش میشینه.

-نه، داشته آهنگ گوش میداده حواسش به گوشیش نبود!

پاهامو از تخت پایین میندازم.

-حالم چندان تعریفی نداره!

چشام گرد میشه نمیدونم اون طرف خط چی میشنوه که بی صدا می خنده.

-جسمی نیست داداش، روحیه!

محسنم ریز میخنده.

-از من خداحافظ، زودتر بیا که خانومتون حسابی دلتنگه!

با محسن میزنن زیر خنده و گوشی و سمتم می گیره.

-آهنگ گوش میدی از غم دوری یار، یه نگاه به گوشیتم بنداز!

این چرت و پرتا رو به امین گفت؟

محسن چشمک پر شیطنتی میزنه و اشاره میکنه که گوشیبو بردارم شوکه از این که کاوه

دستمو واسه امین رو کرده لب میگزم و گوشی و برمی دارم و به پسرا که بالاسرم

ایستادند و قصد رفتن ندارم نگاه طلبکاری میندازم.

محسن میخنده و بازوی کاوه رو می چسبه و به زور اونو با خودش همراه میکنه و کاوه

هم هی با لب و دهنش مسخره بازی درمیاره البته بی صدا!

این هم نظر و دعا کردیم شفا هم نگرفت بچه...

صدامو کمی صاف می کنم گوشی رو جلوی دهنم می گیرم.
-س...سلام.

صدای نفس عمیقش تو گوشم اکو میشه.

-گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

آروم اما گله مند می پرسه جواب سوالشو نمیدم چون سوال من مهم تره.

-حالت خوبه؟

نمی دونم چرا لبخندشو میتونم حس کنم.

-بدک نیستم، خودت چطوری؟

دلم می خواد بگم بد؛ خیلی هم بد! اما زبونم نمی چرخه و بغضی که دوباره به حلقومم فشار میاره رو همراه با آب دهنم قورت میدم.

-خوبم!

انقدر آروم و لرزون میگم که خودمو سرزنش میکنم.

اونم سکوت کرده و هنوز هم تلفنی صحبت کردن باهاشو بلد نیستم، تلاش میکنم تا این جو و عوض کنم.

-سوغاتی برام چی خریدی؟

تک خنده ی بلندش که از تو دهنه ی گوشی پخش میشه روحم

جلا پیدا میکنه. خدا پدر مادر "الکساندر گراهام بل" و بیامرزه!

اگر اون نبود و این تلفن و اختراع نمی کرد الان من باید واسه یه کم آروم تر شدن به چی پناه می بردم. یادم باشه براش فاتحه بخونم اونم دو تا که قشنگ حال کنه!

-اینطور که مشخصه من خودم سوغات به حساب میام!
همه اش تقصیر این کاوه ی فضوله که آقا دور برداشته.
در مقابل شوخی و صدای طنز آلودش سکوت میکنم.
-محیا...

وایییی دلم تنگ تر میشه آرام و با یه تصمیم ناگهانی لب میزنم.
-جانم...

بله ما می توانیم غیر منتظره عمل کنیم.

۱۴۳

و بعد از سکوتی که بیشتر از تعداد انگشت های یک دست هم همیشه نفس عمیقشو
رها میکنه.

-جونت بی بلا دختر...

چشمامو میندم و زمزمه میکنم.

-تلفنی حرف زدن باهات خیلی سخته!

میخنده بازم، فدای خنده هاش...

-حضورا چطور؟

اینبار من میخندم و قبل از اینکه جوابی بدم در اتاق بی هوا باز میشه و هیبت مرد
دوست داشتنی روزهای نوزده سالگیم، ظاهر میشه! پوشیده تو کت و شلوار سیاه رنگ و
کرواتیی که گره اش و شل کرده موهای پریشونش نشون از کلافگی میده و صورت
جذابش خسته، اما خندون از این غافلگیریش دل که نه روح میبره!

گوشی میون گوش و دستم رها میشه و پلکامو ناباور چند بار بهم میزنم، خیال نیست
محیا، برگشته!

حالا حالا کنارم باش، بگو حتی تو بارم باش میبینم تو رو
هول میشم، جونم به فداش من عاشقم به جون تو نمیتونم
بدون تو مرام عاشقی فقط نشسته در درون تو تو ماه بی
قراره من بیا زمین کناره من بتاب بر من...

میون صدای خواننده که عجیب با دلم هم خونی داره بلند میشم همچنان ایستاده با
گوشه ی چین افتاده ی چشم هاش سر تا پامو نگاه میکنه میشه یه آدم عاشق خطوط ریز
و بامزه ی صورت کسی هم بشه؟

اون آدم باید عاشق باشه!

میدونی علاقه ی ما دو طرفست میدونی نباشی هوا
یه جور ی خفه ست میدونی خواستن ما اتفاقی
نیست...

فقط دو روز نبوده و این هوا دلتنگش شدم؟ بذار همه ببینن کناره
منی، بین همه ادما تو یار منی تو دوایی و پرستاره منی

دو ثانیه دوریه تو که خیلیه، علاقه ای که به تو دارم دلیه بذار همه بدونن مال
منی مشکلیه؟ تا تو باشی دلم رو به یه حال خوب و مطلوبه تو مدام روبروم
باشی خوبه!

چقدر این آهنگ با این حال و روز و حرف های دلم همخونی داره .

چشمای پر شده ام با چشماش که براق و ستاره بارونن یه پیام دارند؛ دلتنگ هم هستند!

-گفتی دو روز دیگه میای!

مردمک های ستاره بارونش روی صورتم بالا پایین میشه.

-طاقت نیاوردم!

وای از این حس و حال، وای...

-خیلی خسته ام، باید یه دوش بگیرم!

ناراضی سر تکون میدم.

به سمت خروجی اتاقم میره.

شومیز حریر سفید رنگ با شلوار پارچه ای سفید تنگ و جذبیم که اندازه اش درست تا بالای خلخال دور مچ پام هستش پوشیدم.

موهای خرمایی و بلندم و با فرق وسط از هم باز کردم و دو طرف شونه هام بافتم و رهاشون کردم بلندیشون درست تا کنار پهلوهام می رسیدن کمی دست و پا گیر به نظر میرسن اما فعلا خوشگل شدن مهم تره مخصوصا با این رژ صورتی رنگی که به صورتم روح بخشیده خوشگلترم شدم .

دستبند مروارید سفید و صورتیمو رو مچ دستم میندازم و پایین بافت موهامو با کش های کوچیکی که طرح مروارید دارند میبندم. صندل سفید رنگی هم می پوشم و جلو آینه خودمو برانداز میکنم. خوشگل کردم اونم یه عالمه. راضی و خندون به سمت یار

شیرجه میزنم مستقیم به طبقه ی پایین میرم و از نبودش لبام آویزون میشه محسن و کاوه هم با دیدن قد و بالام دوباره میرن تو فاز سر به سر گذاشتن من حیف که روم همیشه دوباره برم بالا!

-این دختره که صورتی رنگ لبه‌اش، سفید پوشیده واسه آقاش، حنا بسته به موهاش، کیه داداش؟!

مگه گاو هم انقدر رو اعصاب آدم راه میره؟ محسن طبق معمول میخنده.

-دختر خودمونه داداش!

کاوه مثلا متعجب شده و سرش و عقب میکشه.

-دخترمون که تا دو دقیقه پیش لولویی پیش نبود!

بزور خودمو کنترل میکنم تا نخندم اما لبخندمو نمیتونم مخفی کنم.

-من در هر صورت هلوام آقا گاوه!

-نه؛ سخت در اشتباهی تو فقط میتونی لولو باشی!

براش دهن کجی میکنم.

-تو هم فقط میتونی گاو باشی!

کج خند میزنه.

-آدم باش و احترام خانواده ی شوهر تو نگه دار، اون کتابایی که برات خریدم و حتما

استفاده کن!

پاشم بزnm تو سرش...

محسن میون خنده تی وی و روشن میکنه.

-چه کتابی؟

با چشمام بر اش خط و نشون میکشم تا خفه بمونه اما...

-کتابای شوهر داری!

محسن با صدای بلند میگه:- شوهر داری

کاوه بی تفاوت سر تکون میده من سرخ میشم و محسن قه قه میزنه و کنترل و به سمت

کاوه پرتاب میکنه:- کی تو آدم میشی پسر...

با مهارت کنترل رو هوا میقایه.

-هر وقت آدم دیدم!

خدایا پسر ی نکبت چرا انقدر بامزه ست اخه؟

بوی عطر گرمی که به مشام میپیچه زودتر از خودش اعلام حضور میکنه قلبم ناکوک

میزنه و گونه هام از هیجان گر میگیرن .

همه مون با ورودش بلند میشیم. موهای نم ناکش دلمو میلرزونه چرا خشک نمیکنه

موهاشو؟ نميگه سرما میخوره!

چشمای براقش چرخ روی سرتاپام میزنه میاد و گوشه ی مبل دو نفره ای که یک

طرفشو من اشغال کرده بودم میشینه کاوه و محسن با چشمایی که از شدت شیطنت

باریک شدن هم سرجاشون میشینن منم کنارش میشینم. حمیده خانوم با قهوه و کیک

بهمون ملحق و مشغول پذیرایی میشه.

از معدود روزایی هستش که لبخند از گوشه ی لباش جمع نمیشه، منم نمیتونم چشم از نیم رخش که با لذت تمام قهوه اشو میخوره بردارم. کاوه و محسنم میتونن تا ابد دستم بندازن!

-داداش، من دیگه داره حسودیم میشه، یه فکری هم واسه من کنید منم دلم می خواد وقتی میام خونه یه جفت چشم تو سکوتم شده قربون صدقه ام بره...

پلکامو روی هم میذارم البته از حرص...

کاوه، کاوه، چرا انقدر اذیت میکنی آخه؟

پلکامو که از هم باز میکنم سه جفت چشم خندون زوم کردند رو من!

برای نجات خودم از این وضعیت پی حرف کاوه رو می گیرم.

-دیگه باید برات آستین بالا بزنیم، بلکه از شرت خلاص شیم!

بی خیال می خنده.

-من تا آخر عمرم بیخ گوشتونم، بیخود به دلت صابون نزن!

خودمم میدونم که متاسفانه حرفش حقیقته محض هستش.

کاوه به طرز دور از ذهنی جدی میشه.

-داداش، ازت می خوام با پدر شمیم صحبت کنی؟ من و محسن از این جدیتش

شوکه میشیم و امین در کمال خونسردی و موافقتشو اعلام می کنه!

-خجالت نمیکشی زودتر از داداش بزرگترت می خوای زن بستونی؟

کاوه چشم غره ای به محسن میره.

-علاقه گند پسند شما که به یه نفر خاتمه پیدا نمی کنه، من تا کی صبر کنم و هر بار با دیدن مای لایو جدیدتون دست به دامن خدا بشم که بلکه بگیریشون تا بخت منم باز شه؟!

اولین باره که بدون شوخی و خنده محسن و مورد تمسخر قرار می ده!

امین هم چیزی نمیگه و مثل اینکه با کاوه موافقه!

-اگر عقل داشته باشی که خواهر سیمین و رو هوا میزنی...

کم کم اخم های محسن تو هم گره میخوره امین فنجون قهوه اشو روی میز میذاره.

-به سیمین فکر کن!

حرف امین باعث میشه کاوه به تک و تا بیفته.

-ما به درد هم نمی خوریم!

-تو شاید به دردش نخوری اما اون دختر فقط برای تو ساخته شده!

جدیت امین اجازه ی مخالفت بیشتر و بهش نمیده.

-من برات بهترینا رو می خوام محسن، این نهایت خودخواهی من میتونه باشه؛ که با وجود

دونستن شاهکارات بازم می خوام که اون دختر پاک و معصوم بیاد تو زندگیت!

کاوه ادامه می ده.

-خواهر سیمین لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست محسن، اما حالا که خدا زده پس کله

اش وسینه سپر کرده جلوت و میگه که با همه ی غلطایی که کردی بازم می خوادتت،

پس لگد نزن به بختت!

همیشه حالا این بحث های مهمو جای دیگه و زمان دیگه ای مطرح می کردند؟ بابا

شوهرمون اومده از سفر؛ خسته و مونده نمیذارن دو کلوم باهاش حرف بزنینم!

محسن با اخم بلند میشه.

-میرم بیرون یه هوایی بخورم.

-اره برو یه هوایی بخور بلکه سر عقل بیای!

حرفی که از حرف کاوه می خوره رو با نفس بلندی بیرون میده و میره.

کاوه هم بلند میشه.

-منم میرم باهاش؛ هوا به تنهایی نمیتونه کاری از پیش بیره!

امین با لبخند سر تکون میده که یالله برو تا بلایی سرت نیاردم.

کاوه دور از چشم امین برام لب میزنه "خوش بگذره!"

دستمو با نشونه ی خاک بر سرت بالا پایین میکنم که بالاخره میره.

بالاخره ما میمونیمو آقامون!

از خروج کاوه که مطمئن میشم تنمو می چرخونم سمتش، خوب مثل اینکه زودتر از من

دست به کار شده داره دیدم میزنه...

-ما شام خوردیم، گشته بگم...

-نه!

دست به سینه میشه، بافتای بلندم که روی شومیز سفیدم زیادی خوشگل به نظر میرسن

توجه مردمک هاشو صاحب میشن.

-سفرت...سفرت خوب بود؟

-نه!

آهانی میگم دستبند مرواریدیمو از نظر می گذرونه -چرا؟

نگاهش بالا میاد و قفل چشمام میشه، به سمت پله ها میره منم با خودش میبره!

پیشونیم شروع میکنه به عرق کردن!

چرا؟

از هیجانی که از نگاهش به تنم منتقل کرده!

بازم هورمونات؟

وارد اتاقش میشیم من و روی صندلی مینشونه و تو سکوت به سمت چمدون کوچیکی

میره به جعبه ی مخمل سیاه رنگ از توش بیرون میاره و به سمتم میاد درست جلوی

پاهام روی زانو میشینه!

داره چیکار میکنه؟

پامو جلوتر میاره و آرام و با حوصله پابندمو از هم باز میکنه جعبه ی مخمل و باز میکنه و

پابند طلایی رنگی و از داخلش بیرون میاره آرام دور مچ پام قفلش میکنه واقعا جلوی

پاهام زانو زد و پابند به پاهام بست؟

از رو زانوهایش بلند میشه، مطمئنم لرزش پاهامو دیده! بلند میشم.

-خیلی...خیلی...خوشگله!

گوشواره ی پروانه شکلی که ازش ستاره های ریز و کوچیکی آویزونه هم تو

گوشم میندازه

برق رضایت تو چشماش لبخند کمرنگی رو لباش مینشونه.
کم کم نگاهش تیره میشه، همیشه خوندش فشرده شدن فکشو میبینم.

-همین الان از اتاق برو بیرون!

خدای من...

چرا قاط میزنی؟

-برو محیا...

در حالی که نمیتونم از نگاه هنوز تیره اش چشم بردارم در همون استایل به زحمت دستگیره رو پایین میکشم قفسه ی بالا پایین شده ی سینه اش و از نظر می گذرونم و از اتاق خارج میشم.

دوباره فرو رفته تو یه پوسته ی سخت! چقدر سخته فهمیدنش...

و سخت تر از فهمیدن امین، تحمل حضور دوباره ی مادرشوهرم هستش!

بله برگشته...

بعد صحبت امین با پدر شمیم، و اعلام موافقت خانواده اش؛ یه تماس با بهجت خانوم گرفتند و به سرعت جت خودشو رسونده بود! بگذریم که احوالپرسیمو بزور جواب داد و سوغاتی هم برام نیاورد. چه سوغاتی بیاره چه نیاره من عروسشم! امینم که بعد اون روز رسماً از من دوری میکنه من و بگو که گفتم دیگه هر روز همینجوری قراره سورپرایز شم.

واقعا چه بلایی سرش میاد که اینطوری رفتار میکنه؟ واقعا واسم سخته وقتی انقدر سرد برخورد میکنه بهش نزدیک بشم!

اما باید بشی، اگه پسم بزنه چی؟ نمیزنه!

با یه انرژی مضاعف از رو تختم بلند میشم، بهجت خانوم هم باید با حضورم کنار بیاد، اونم به عنوان عروس بزرگ این خاندان!

اوه چه لقبی هم نصیبم شده...

نمی دونم چرا این بار بیشتر از هر بار دیگه ای، تو لباس پوشیدن دقت به خرج میدم؛ شاید میخوام جلو مادرشوهر عرض اندامی کنم!

مادر شوهر یا جناب شوهر؟ هر

دو...

باورم نمیشه اما بلوز و دامن میشه گزینه ی انتخابیم!

منی که از دامن فراریم...

بلوز ساده ی زرشکی رنگ که به صورت چپ و راستی هستش و دامن مشکی فون و تنگی که درست کمی بالای زانوم هستش و یه جوراب شلواری سیاه رنگ هم میپوشم آرایش ملایمی میکنم و موهامو پشت سرم ساده میبندم. به نظره خودم که زیادی خانوم شدم!

مثل این که میز گرد تشکیل دادند! با سلام موقری کنار قدم های آروم زیر نگاهی که سنگینیش بیشتر از بقیه حس میشه، درست کنار خودش با کمی فاصله میشینم

کف دستامو روی زانوهای بهم چسبیده ام میذارم و شونه هامم کمی عقب میدم تا خمیده به نظر نرسم. این جمع هم میتونن به نگاه کردنشون تا ابد ادامه بدن .

تیزی نگاه بهجت خانوم تا روحم نفوذ میکنه! آخه کدوم دختری دوست داره از اول بسم الله با مادرشوهرش دشمن باشه؟ بهجت خانوم از کمالاتم با کینه چشم می گیره و رو به امین ادامه ی صحبتاشونو که با حضور من قطع شده بود از سر می گیره.

- دیشب با مادر شمیم صحبت کردم، فوق العاده خانوم فهمیده و با کمالاتی بود، خانواده خوب و آبرومندی هستند! اگر شیمی که کاوه ازش حرف میزنه به اندازه ی مادرش اخلاق و شعور داشته باشه من مخالفتی با این وصلت ندارم!

لبامو از حرص محکم به دندون می گیرم، نیش کلامش قلبمو میسوزنه. دست از سر مرده ی مادرم هم بر نمی داره! نمی خوام جو و متشنج کنم پسرا به اندازه ی کافی تو روزی که من محرم امین شدم جلوی مادرشون دراومدن، حالا که حرف از کاوه ست باید نشنیده بگیرم!

-امشبم قرار شد بریم خاستگاری!

لبخندم با لبخند کاوه عمق می گیره، براش ذوق میکنم، یه جورایی حس میکنم قراره خواهر شوهر شم، البته از نوع بدجنسش!

کاوه بلند میشه و کناره بهجت خانوم پهن میشه و صورتشو بوسه بارون میکنه.

-عاشقتم بهی جون!

بهجت خانوم میخنده و سروصورتشو که کاوه تف مالی کرده پاک میکنه.

-با این بچه بازیها واقعا نگرانه شمیم!

اوه چه نیومده واسه عرووش نگرانه؟ حسودیت
میشه؟ اهوم!

نگاه نگران محسن باعث میشه دست و پامو جمع کنم! چیکار کنم که واسشون مثل
کتاب بازم!

می خونم...

باید بتونم احساساتمو درونم نگه دارم.

این سکوت بغل دستیمو پای چی بذارم؟

امین که از جاش بلند میشه پلکام برای دیدن قدوبالاش به بالا حرکت میکنه سرتاپا
مشکی پوشیده و زنجیر طلای دور گردنش جدید به نظر میرسه.

-امین جان مامان، شب زودتر برگرد!

سری تکون میده و به سمت بیرون که میره از جام بلند میشم و برای اخم های بهجت
خانوم بی توجهی خرج میکنم و پشت سرش میرم اصلا قصدم همراهی کردنش نیست، اما
این زن بهتره با واقعیت به صورت زنده روبرو بشه!

از عمارت که خارج میشیم اون به سمت ماشینش میره و من راهمو کج میکنم و به
سمت انتهای باغ میرم.

چطور میتونه انقدر متغیر رفتار کنه؟ چشمام که پر آب میشن نفس عمیقی میکشم تا از
ریزششون جلوگیری کنم. میگن عشق آدمو دل نازک میکنه، منم الان دلم خیلی نازک
شده!

بالاخره به درخت محبوبم، که خیلی از آخرین باری که کنارش بودم گذشته میرسم. دستی روی تنه ی تنومندش میکشم، علاقه امو به این درخت درک نمیکنم! شاید چون از بچگی هر موقع دلگیر و ناراحت بودم بهش پناه می آوردم.

-اینجا اومدی چیکار؟

حضور ناگهانی‌ش باعث میشه هین بلندی از ترس بکشم؛ حضوره یهویی و طلبکارش و هم میشه غنیمت به حساب آورد!

-ترسوندیم...

دوباره میشه "زرین خان".

-گفتم ته باغ کارت چیه؟ چرا انقدر بداخلاقه؟ بغضی که از حضور ناگهانی‌ش فراموش شده بود، دوباره پیداش میشه.

-این...این چه طرز حرف زدنه؟

پلکاشو رو هم میذاره تا ظاهرا اعصاب نداشته اشو آروم کنه،

دوباره که از هم بازشون میکنه عصبی تر به نظر میرسه! ای خدا این چش شده؟ - برگرد برو عمارت!

زده به سرش؟

شونه امو به تنه ی درخت تکیه میدم.

-اومدم هوا بخورم.

جلوتر میاد، کلافه تر میشه و من نمیتونم درکش کنم!

-چرا...چرا انقدر رفتارات تناقض دارند با هم؟

واقعا الان نمیتونم پلک و ابروهاشو از هم تفکیک کنم اما شجاعانه در حالی که از ترس کمی می لرزم ادامه میدم.

-یه...یه روز خوبی...خوشگل نگاه میکنی! حرفای قشنگ قشنگ میزنی فرداش با یه من عسل هم همیشه خوردت! بعد میون زمین و آسمون من و حس های جدیدمو رها میکنی و میری! یه دفعه ای میری مسافرت؛ با زودتر برگشتنت سورپرایزم میکنی، برام پابند سوغات میاری خودت برام میبندی؛ بعدشم مثل این بازیگرای هالیوودی یه گوشه چنان احساسات خرجم میکنی که تا صبح نمیتونم چشم رو هم بذارم و فرداش که میبینمت انگار نه انگار که من نامزدم!

از حرص نفس نفس میزنم چقدر دلخور بودم!

نگاه باریک شده اش با رگه هایی از روشنی همراه...

دوباره سرتاپامو از نظر می گذرونه.

-یه دختر خوشگل که از قضا محرمه صبح تا شب جلو چشمم با این قدوبالا رژه میره، و من باید همه ی حس هامو سرکوب کنم!

مکث میکنه و با ژست جالبی شونه بالا میندازه.

-دست خودم نیست!

ازاعترافش که دور از باورمه، از تعجب در حال شاخ درآوردنم.

نزدیک تر میاد، یه لنگه از ابروهاشو بالا میندازه.

-پس بهتره کمتر خوشگل کنی!

مستقیم و بدون پلک زدن نگاهش میکنم هیچ شوخی درکار نیست و غیر مستقیم

داره میگه که علت رفتاراش منم!

پوزخند تمسخر آمیزی میزنم این پوزخند از اونجایی پیداش میشه که نتیجه گیری بدی از حرفاش میکنم.

-داری میگی چون نمیتونی نفستو کنترل کنی با بی توجهی به من...

حرفم تموم نشده صدای زمختش بلند میشه.

-ساکت شو!

غرش بلندش نگاهمو وحشت زده به اطراف می چرخونه تا از نبودن کسی مطمئن شم.

سرخی بیش از حد صورتش می ترسونتم.

-من اگه نمی تونستم نفسمو کنترل کنم که باید همون چند سال پیش...

با حرص لب می گزه و انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوم بالا پایین میکنه.

- دختره ی نفهم

عصبانیتش به شدیدترین حالت ممکن ظهور کرده و ادامه میده.

- اما این آتیشی که به جونم انداختی فقط با خودت قراره خاکستر شه! یه بار دیگه

محیا، کافیه فقط یک بار این حرف های بی سروته و بارم کنی تا...

با حرص ادامه ی حرفشو می خوره و ساییدن دندوناش بهم نشون میده که چقدر عصبیش کردم!

خوب تقصیر خودشه مثل آدم رفتار کنه تا من هم برداشت های بدی نکنم.

-به...به منم حق بده! تو مثله...مثله آسمون میمونی باید هواشناسی بدونم تا هر روز درجه اتو اندازه گیری کنم! یه روز گرمی یه روز سرد! یه روز نیمه ابری یه روز کاملا ابری یه روزم طوفانی!

یه کم هم ناز قاطی چشمای اشکیم میکنم و به مردمکای آروم شده اش زل میزنم .

-نمیشه آسمونت همیشه آفتابی باشه!؟

اخم هاش کاملا ناپدید میشن! گوشه ی لبش کمی بالا میره.

-نه؛ نمیشه!

لبام از هم آویزون میشه، آقای مارو باش یه کلام می گفت "چشم عشقم" می مرد؟

پلکام پایین می افته.

-نه تا وقتی که بهم اعتماد نداری!

پلکام به سرعت بالا میان، هیچ اخم و تخمی در کار نیست، هنوزم دلخوره؟

-نه تا وقتی که حتی نمیتونی به اسم صدام کنی!

خدای من...

-نه تا وقتی که انقدر با من و حسم غریبه ای که حسمو به خودت بد میدونی!

نگاه بهت زده ام با شرمندگی همراه میشه

- با این سروشکل اینجا واینستا میبینی که ویلای کناریمون در حال بازسازی و

کارگراش از داخل ساختمون به باغ اشراف دارند!

منی که از شدت بهت حرفاش دچار شوک شدم با خودش همراه میکنه!

ناراحت بود ازم؟ حق داشت؟ ناراحتی که اسمشو صدا نمیکنم؟ کنار پله های عمارت
صورت پر بهتم و از نظر می گذرونه از کنار عبور می کنه قدم هاش به دو نرسیده، برمی
گرده - برو تو، چیزی هم نپوشیدی!

-خودتم نپوشیدی!

شرمنده و خجالت زده ام...

-من همیشه داغم!

بهت و شوک هایی که بهم وارد میکنه تمومی نداره...

چهره ی پرشیطنتش و برمیداره و میره، من می مونم و این همه حسی که از حرفاش
بهم انتقال داده! ناراحتی و دلخوریاش رخسش که از عمارت خارج میشه گیج و هیرون
از پله ها بالا میرم، بهجت خانوم پشت پنجره ی بزرگ عمارت دست به سینه نگاهم
میکنه هر چقدر خصومت هم داره با انرژی که رها میکنه، از این فاصله هم می تونم
دریافت کنم.

وارد ویلا میشم و موج هوای گرمی که در جریان یادم میندازه داشتم یخ میکرده. محسن
و کاوه آروم با هم پیچ پیچ می کنند کنار شومینه میرم و پشت سرم صدای تق تق کفش
های پاشنه بلندش میگه مثل اینکه باهام کار داره! درست کنار شومینه وقتی که دستامو
جلوی حرارت آتیش میگیرم صداشو میشنوم.

- باهات حرف دارم!

انگار داره با خدمتکار شخصیش حرف میزنه!

برمی گردم سمتش، همه ی تلاشمو میکنم که بی احترامی از طرف من نباشه.

جلوتر میاد موهای کوتاه شده ی مصریش که تازه دکله کرده باعث شده کمتر نشون دادن سنش شده، این زن تو رسیدگی به خودش بیسته!

-بفرمایید؟

فاصله امون با محسن و کاوه و همین طور صدای آروم صحبت کردنش باعث میشه پسرا چیزی نشنون اما نگاهشون مطمئن با ماست!

-دوست ندارم امشب باهامون بیای!

من هنوز از شوک حرفای پسرت بیرون نیومدم بانو! مراعات کن لطفا...

مکت میکنم زبون به دهن می گیرم بالا پایین می کنم اما نمیتونم خفه بمونم.

-امروز من یه دختر عموی ساده نیستم! امروز من نامزده پسر بزرگتونم و حتما

کنار همسرم میمونم!

میخواه خوشایندتون باشه...

لب میگزم.

-می خوام خوشایندتون نباشه!

چشمای عصبی و تیره اش من و یاد عزیز سوار بر رخشم میندازه.

-همسرت؟!

با تمسخر ادا میکنه و ادامه میده.

-همه اش یه صیغه ی چند روزه ست! روزی که ازت سیر شد و مثل یه آشغال

گذاشتت کنار، دلم می خواد حتما اینجا باشم!

قفسه ی سینه ام از درد کلمات سخیفش بالا پایین میشه.
 -این همه نگرانی فقط واسه یه آشغال زیادی غیر طبیعیه!
 پوزخند میزنم.

-نیست؟

از واکنش غیر طبیعیم جا می خوره! فکر می کرد اینجا رو میذارم روی سرم؟ نه اشتباه میکنه!

-من نه تنها همسر پسر بزرگتون، که خواهر پسرای کوچیکترتونم نمیتونید اینو ازم بگیری!

-خفه شو!

فریاد بلندش پسرارو سراسیمه به سمتون میکشونه.

-دختره ی غربتی، کور خوندی بذارم پسرارو

ازم بگیری!

کاوه و محسن هر کدوم یکی از بازوهای مادرشونو می گیرن.

-مامان چرا داد میزنی، چی شده؟

نگاه پرسشگرشون و جوابی ندارم مگه نمی شناسن مادرشونو؟ -ای کاش تو هم با

مادرت می مردی از دستتون خلاص می شدیم کولی های آشغال!

اشک که به چشمام هجوم میاره معطل نمیکنم با عجله به سمت اتاقم میرم و فریاد های

ناعادلانشو پشت سرم میذارم. مامان ببخش که به خاطر من تو باید توهین بشنوی!

مامان با این همه نفرتی که درون این زنه چه کنم؟

تمام روز تلاشمو میکنم که گوشه ی اتاق غمبرک نزنم و برای شب لباس مناسبی برای خودم در نظر بگیرم. با دلی گرفته برای پرت کردن حواسم به مرتب کردن اتاقم مشغول میشم، تو این بین حمیده خانوم هم برام ناهار میاره، میلی ندارم و سینی غذا رو بهش برمی گردنم. همه ی لباسامو از کمد خارج میکنم و دوباره میچینم سر جاشون. و انتخاب نهاییم برای یه مجلس خاستگاری ساده میشه، ماتوی کتان سفید رنگی که دکمه های طلاییش زیباییشو تکمیل کرده، شال حریر سفید رنگی که گل های سورمه ای داره برای روش انتخاب میکنم کفش و شلوارمو هم سورمه ای برمیدارم و کیف دستی سفید رنگ. با عروس اشتباهم نگیرن خیلیه!

بعد از انتخاب لباسام به سمت اتاق امین میرم و با کمترین تولید صدا، براش لباس انتخاب میکنم .

پیراهن سفید رنگ و جلیقه شلوار سورمه ای و کفش سورمه ای رنگشو از کمد خارج میکنم و روی تختش میدارم و به سرعت از اتاقش خارج میشم وارد اتاقم که میشم از حضور بی مقدمه ی محسن زهره ترک میشم. عادت دارند آدمو بترسونند!

آرنجشو به پنجره تکیه داده و چشم های ریزینش داره واکنشمو بعد از اراجیف مادرشو کنکاش میکنه. حرفی نمیزنم و لباسایی که برای شب آماده کردم برمیدارم و تو یه چوب لباسی قرار میدم.

-به خاطر رفتار مامان ازت معذرت می خوام.

چوب لباسی لباسمو به سمت کمد میبرم. چی بگم واقعا؟ که اشکالی نداره! که ناراحت نشدم و پیش میاد از این اتفاقا؟ لباسو تو کمد آویزون میکنم، در کمد و میبندم.

-میشه از اتفاق امروز چیزی به امین نگی؟ سکوتم و ادامه ی حرفاش.

-امشب برای کاوه شب مهمیه!
بغض میکنم.

-من دل خراب کردن این شب و ندارم، بهتره بری با مامانت صحبت کنی تا این شب و از دماغ پسرانش درنیاره.

تکیه اشو از پنجره برمی داره.

-میدونم رفتارش متصفانه نیست، اما تو خانومی کن و بگذر از کنارش! امین هم قاطی این ماجراها نکن، نذار بین تو با مامان قرار بگیره! من و کاوه با مامان صحبت می کنیم، همچین اتفاقی دیگه نمی افته.

ملافه ی روی تخت و مرتب میکنم.

-با خودت چی فکر کردی؟ که تا امین از دراومد تو بدو بدو میرم پیشش چغولی مادرشو بکنم؟ میدونی که برای چغولی کردن راه های ارتباطی زیادی مثل تلفن همراه هم وجود داره! پس وقتی تا الان حرفی نزدم از این به بعدشم نمیزنم.

دست از تخت مرتب شده میکشتم.

-البته فعلا...

نیمچه لبخندی رو لباش نقش میبندد.

-میدونم خواسته ی زیادی بود! اما امین این روزها تو شرکت و کارخونه حسابی سرش شلوغه حداقل وقتی برمی گرده خونه آرامش داشته باشه .

-من تا جایی که بتونم امین و از این قضایا دور نگه میدارم، اما محسن اگه بخواد همین طوری ادامه بده و از دست تو با کاوه هم کاری برنیاد حتما با امین صحبت میکنم!

همزمان با نفسی که بیرون میده سرشو تکون میده و به سمت در اتاقم میره، قبل از اینکه خارج بشه برمی گرده سمتم.

-از سیمین چه خبر؟!

شگفتااا...

-جانمم؟!

میخنده...

-هیچی!

قبل از اینکه از اتاق خارج شه میگم:- از سه روز دیگه هر روز میاد اینجا!

اخمی از تعجب رو پیشونیش نقش میبندد.

-هر روز؟

-قراره واسه کنکور کمکم کنه.

حرفی نمیزنه و با چهره ی پرتفکری از اتاقم خارج میشه .

گاوه برای بستن گره ی کراواتش به اتاقم اومده. کراوات سیاه رنگ و دور
گردنش میذارم .

-میدونی که چقدر حضورت واسم ارزش داره!

کراوات و میبندم و لبخندی به جدیتش میزنم.

-میدونم آقا گاوه...

با لبخند چرخی دور خودش میزنه و دستاشو از هم باز میکنه.

-چطور به نظر میرسم؟

پیراهن سفید و شلوار پارچه ای مشکی و کفش های چرم براق خوب تیکه ای ازش

ساخته.

-عالی!

دوباره چرخی دور خودش میزنه و با حالت مغرورانه ای که به خنده میندازتم از اتاق

بیرون میره. پسره ی مشنگ، تو رو چه به دوماد شدن...

امین برگشته و از زمان برگشتش مادرش رفته تو اتاقش! چه صحبتی داره میکنه

من نمی دونم!

لباسامو می پوشم و آرایش کم رنگی هم رو صورتم پیاده میکنم و تا زمانی که مادر و پسر

از اتاق خارج میشن از اتاقم بیرون نیام .

صدای بهجت خانوم و که قربون قد و بالای پسرش میره میشنوم می خواد زودتر حرکت
کنند که خیلی دیر شده!

و بعد صدای بلندی که مثل اینکه مخاطبش امینه.

-کجا مادر!؟

جوابی نمی شنوم و بعد در اتاقم طبق معمول بی هوا باز میشه و امین پوشیده تو لباسای
انتخابی من، که عجیب به قدوقامتش میاد بین درگاه قرار می گیره .

-سلام.

بدون اینکه در و ببنده وارد اتاق میشه از چهره ی سرحالش مشخصه که مادرش
چیزی نگفته.

با لبخند لباسای تنمو ارزیابی میکنه.

-آماده ای؟

چشمامو تو کاسه می چرخونم.

-من خوبم، شما خوبی...

کنایه ام لبخندشو پهن تر میکنه. دست چپشو فرو میکنه تو جیبش، کیفمو برمیدارم و
چند قدم به سمتش برمی دارم. خیلی نزدیک بهش وایمیستم برای دیدن چشماش سرمو
بالا می گیرم چشماش چرا انقدر خندونه؟ -گفته بودم که خوشگل نکنی!

لبخندی رو لبم میشینه.

لباشو از هم برای گفتن حرفی باز میکنه که تقه ای به در می خوره.

-داداشم، نامزد بازی تو روزه روشن و از اون بدتر جلوی چشم دو تا جوون خیلی زشته!

گاوه ی وقت شناس! هیکل امین باعث میشه نتونم گاوه رو ببینم. پسر ه ی بی
ترییت...

-گاوه!

-جونم داداش! چشم، چشم من میرم فقط زودتر تا منم زودتر به کارم برسم!

وایییی پسر ه ی پرووو .

امین که با اخم سمتش برمی گرده میبینم که با سرعت از جلوی در غیب میشه. میخندم
-بریم.

بازو به بازوش که از پله های عمارت پایین میام همونقدر که نگاه تحسین آمیز پسرا
باعث دلگرمیم میشه نگاه پر از دشمنی بهجت خانوم هم ته دلمو خالی میکنه .
پوف، خدا خودش رحم کنه.

محسنم تو کت و شلوار ذغالی رنگش میدرخشه. بانو بهجتم هم که ترکونده. پیراهن
ارغوانی رنگی پوشیده و شل سیاه رنگی که لبه های خز دارش محشرش کرده روی
لباسش انداخته و واقعا عین خانومای اروپایی شده .

از عمارت خارج میشیم و در کمال ناباوری بهجت خانوم میره تو ماشین امین میشینه!
پسرا شوکه از رفتار مادرشون بهم نگاه میکنند و من به سمت ماشین محسن میرم.

ماشین امین دو سرنشینه هستش نه میشه مادر پسرا رو از ماشین پیاده کرد نه
میشه رو مهربونیش حساب کرد و بغلش نشست!

من و گاوه و محسن تو یه ماشین و امین و مادرش هم تو یه ماشین از عمارت
خارج میشیم.

محسن رانندگی میکنه کاوه بغل دستش نشسته و من هم پشت درست وسطشون نشستم. حال هردوشون گرفته به نظر میرسه!

من باید گرفته باشم این دو تا چشونه؟

-کاوه یه آهنگ شاد بنواز مثلا داریم میریم خاستگاری!

همین حرفم باعث گردش کوتاه سرشون به سمتم و دیدن لبخندشون میشه کاوه آهنگ میذاره و محسن هم از تو آینه چشمکی برام میزنه. یه آهنگ شاد تو ماشین پخش میشه و کاوه به حالت مسخره ای بلافاصله بلرزون میزنه.

-هااا بیا...

محسن بشکن میزنه و من میون صدای شاد خواننده و شادی این دو برادر به حرکات موزونشون که به صورت نشسته ایفا میکنن میخندم البته خودمم دسته کمی ازشون ندارم کم مونده بلند شم رقص کمر برم!

هر سه تامون با خواننده بلند بلند می خونیم. البته باید واسه داشتن این اهنگ عهد بوق به محسن تبریک گفت.

- تو خودت نمره ی بیستی، تو خودت نمره ی بیستی، تو خودت نمره ی بیستی

تو مثل هیچکسی نیستی...

کاوه صداشو میزاره رو سرش.

-کسی مثل تو بلد نیست خنده هاش یک باشه هم بیست! تو رکوردا رو شکستی

توی هر قلبی نشستی...

محسن ولومو میبره بالاتر و از تو آینه با ادا و اصول بلند بلند می خونه.

-هیچ کسی مثل تو ماه نیست، مثل چشمت بی گناه نیست، هیچ کسی قد تو زیبا نیست
توی هیچ جای دنیا...

من و کاوه همزمان دستامونو به مسخره ترین شکل ممکن بالا میاریم و بندری میریم و
یک صدا می خونیم.

-رنگو از هر جا بیاریم رنگ چشمتو نداریم، نقاشیت کرده خدامون با مداد
نورو بارون...

تو خودت نمره ی بیستی تو خودت نمره ی بیستی، تو مثل هیچکسی نیستی...

کاوه در حال بلرزون رفتن شیشه ی پنجره رو میده پایین و من تازه متوجه ماشین امین
میشم که درست کنارمون داره حرکت میکنه شیشه ی ماشینشو پایین داده و به مسخره
بازی کاوه نگاه میکنه.

خداروشکر پنجره ها دودی بودند من و با بندری های وحشتاکی که میرفتم ندید!

آقای فتحی، پدر شمیم مرد متشخص و محترمی به نظر میرسه، موهای یک دست جو
گندمیش نه تنها سنشو بالاتر نبرده که جذابیتشو بیشترم کرده. مادر شمیم مریم خانوم
هم از زیبایی کم از بهجت خانوم نداره، یه چیزی تو هر دوشون مشترکه؛ همه رو از بالا
نگاه میکنند! شهرام برادر شمیم هم که نگاهای سنگینشو از روم برنمی داره و هرازگاهی
هم که نگاه سنگین و جدی پسرا روش توقف میکنه کمی دست و پاشو جمع میکنه و کمی
بعد دوباره نگاهاشو از سر میگیره.

شمیم هم سنگین و باوقار با لبخند ملیح و پررضایتی کنار مادرش نشسته و هرازگاهی با کاوه نگاه‌های عاشقانه ردوبدل می‌کنند. دیدن کاوه‌ی خجالتی که سعی داره خودشو سربه‌زیر و آروم نشون بده خیلی جالبه. دونه‌های عرق روی پیشونیشو هر چند لحظه با دستمالی که تو دستش مچاله شده پاک میکنه.

محسن هم با جدیت کنار امین و مادرش از مزایای آقا کاوه میگن؛ چقدر مزایا داشت و بی‌خبر بودم من!

پدر و مادر شمیم مشخصه کاملاً به این وصلت راضی هستند، چرا نباشند؟ باید از خدایون باشه با همچین خانواده‌ای وصلت کنند.

بعد از صحبت کوتاه کاوه با شمیم و البته در خلوت؛ ناباورانه بهجت خانوم می‌خواد که با انگشتر نشونی که با خودش آورده، نامزدی رسمی بچه‌ها رو اعلام کنه!

خانواده‌ی فتحی هم بدون اطلاق وقت قبول می‌کنند! چه هول بودند...

بهجت خانوم در کمال احترام شمیم و کاوه رو کنار خودش می‌نشونه و انگشتر فوق‌العاده زیبایی و که برق‌نگینش چشمارو میزنه از جعبه‌ی کوچیکی خارج میکنه.

-آرزوم بود همچین روزی این انگشتر و به‌عروسم بدم!

چرخش سر پسرا به سمت باعث میشه همه‌ی تلاشمو بکنم تا کوچکتین تغییری تو صورتتم به وجود نیاد! دل سوزوندن و خوب بلده این زن...

-کاوه مامان، خودت انگشتر دست عروس خوشگل‌ت کن!

از من که خوشگلتر نیست!

داری حسودی میکنی؟ آره،

فرمایش...

کاوه انگشتر و تو دست شمیم میندازه، بهجت خانوم با چشمای پربرقی شروع میکنه
به دست زدن و بقیه هم همین طور و من هم با تاخیر .

امشب شب کاوه ست محیا، بی خیال بخند...

لبخند پررنگی میزنم من با رفتاراش اذیت نمیشم!

مطمئنی؟

نه، منم دلم مجلس خاستگاری و نامزدی و انگشتر نشون می خواد خوب...

میون کف زدناى بلند، صدای بلند بهجت خانوم مثل ناقوس مرگ میمونه.

-این انگشتر و گرفته بودم واسه عروس بزرگم، کاوه زرنگ تر از داداشاش بود!

نفس عمیق و سنگینی از امین که بغل گوشم نشسته بلند میشه.

لبخند از رو لبام محو میشه پسرا هم همین طور!

انتظار زیادیه که الان بخوام "زرین خان" بگه که من عروس بزرگه هستم؟

از همه بدتر هم اینکه وقتی آقای فتحی امین و مخاطب قرار میده و میگه که:- دیگه باید

دست بجنبونی پسرا!

امین به زحمت لبخند کم رنگی میزنه و من وا میرم. واقعا دیگه همیشه تظاهر به خوب

بودن و خوشحال بودن کرد!

گوشه ی ناخن شصتم بین دندونام قرار می گیره و به طرز

دردناکی جویده میشه. شوری خونو که روی زبونم حس میکنم انگشتم از تو دهنم کشیده میشه و قطره ای از خون روی مانتوی سفید رنگم طرح اشک میزنه .
دستمال کاغذی از روی میز میکشه و بی توجه به سنگینی نگاه هایی که رومونه دستمال و روی انگشتم میذاره. چشمم ازش فراری اند.

الان باید خوشحال باشم که داره توجه نشون میده به اظطرابی که به جونم افتاده؟

بگم بخوره تو سرش این توجه بدجنسیه؟ نه!

خوب پس بخوره تو سرش!

شصتمو از دستش میکشم بیرون و تازه می فهمم مامان بیچاره ام واسه چی مخالف این ازدواج بود!

الان پشیمونی؟ در کمال

بیچارگی نه!

بقیه این مهمونی با لبخند تصنعی که رو لبام به زحمت حفظش میکنم می گذره، تازه می فهمم چقدر صبورم! من میتونم به حد مرگ ناراحت باشم، اما لبخند بزخم شمیم و ببوسم برای کاوه آرزوی خوشبختی کنم از مریم خانوم بابت پذیراییش تشکر کنم، برای چهره ی پیروزمندانه بهجت خانوم بی تفاوتی خرج کنم، و نگاه دلگیرمو حتی برای ثانیه ای به امین نندازم.

این مهمونی عذاب آور تموم میشه و وقتی محسن و کاوه بازوی مامانشونو میچسبن و به سمت ماشین خودشون میبرم آه دردمندی می کشم. واقعا نمی خوام الان باهاش تنها باشم. من عصبانیم میزنم دکوراسیون صورتشو میارم پایین خوب...

تو سکوت مذخرف و سنگینی رانندگی میکنه و من هم فقط میتونم حرص بخورم!

شیطونه میگم چنان جیغی بکشم که پرده های گوشش پاره شه.

هی هم آب دهنمو قورت میدم تا این بغض لعنتی فوران نکنه .

مادرشوهرم انقدر نجسب!

توقف ماشین هم تو جای نامشخصی نمیتونه وادارم کنه نگاهش کنم و پپرسم اینجا چه

غلطی میکنیم! از ماشین که پیاده میشه هم همچنان به روبروم خیره میمونم. یه قطره

اشک درشت از یکی از چشمام با لجبازی روی گونه ام سر می خوره که بلافاصله با کف

دستم اثرشو پاک میکنم. طولی نمیکشه که برمی گرده و بستنی قیفی که روش پر از

دونه های قهوه و اسمارتیس هستش جلوی صورتم قرار می گیره.

پوزخندی رو لبم میشینه، داره با بستنی خرم میکنه؟ نیمه ی پر لیوان و

بین، داره دلجویی میکنه!

خفه شو شما...

بدون اینکه نگاهش کنم بستنی و می گیرم حرکت می کنه شیشه رو پایین میدم و بدون

اینکه دلم بسوزه بستنی و از شیشه پرت میکنم بیرون. نگاه طولانیشو رو نیم رخم حس

میکنم و قصد اینکه به نگاه طولانیاش پاسخی بدم هم ندارم .

بستنی می خره واسم، فکر کرده با بچه طرفه!

-امشبو فراموش کن!

همین یه جمله که حسابی ناجوانمردانه ست واسه انفجارم کافیه و این انفجار در کمال بی تفاوتی و با جمله ای کوتاه اما کوبنده مثل جمله ی خودش از زبونم خارج میشه.

-اکی، تو هم فراموشم کن!

چنان وسط بزرگراه میزنه رو ترمز که کم مونده فرو برم تو شیشه صدای بوق ماشین های پشت سری بلند میشه و اخ که جرات ندارم برگردمو نگاهش کنم تا از عصبانیتی که به جونش انداختم کیف کنم. فکر کرده فقط خودش بلده چزوندنو؟

بالاخره صدای بوق و فریادهای صاحب های ماشین هایی که از کنارمون عبور می کنند مجبورش میکنه که حرکت کنه.

یه کم سرعت ماشین زیادتر از قبل میشه، و این سکوتی که در پیش گرفته داره می ترسونتم. مسیروم هر جایی میتونه باشه به جز عمارت، نزنه سر به نیستم کنه!

ترس اندکم زمانی به وحشت مبدل میشه که تقریباً یه جای خلوت، بدون وجود هیچ جنبنده ای میزنه رو ترمز. نور چراغ های ماشین جز تاریکی چیزی تقدیم نگاه امیدوارم نمی کنه. مثل اینکه اون روشو بالا آوردم، پشیمون اما نیستم!

-خوب، داشتی می گفتی؟

تن صدای پر از بی تفاوتیش حالیم میکنه که عصبانیتش معمولی نیست! خوب به جهنم...

-به من نگاه کن!

تارهای صوتیش به شدت خشونت تولید میکنند. در واقع جرات ندارم که نگاهش نکنم. و بعداز نگاه کردنش زیر این نور کم سو، و دیدن چشمای تیره و عصبیش و زهر خند گوشه ی لباش، از ترس زانو هام دچار لرزش میشن .

-واسه...واسه...چی اومدیم...اینجا؟ قشنگ معلومه قالب تهی کردم.

-که صحبت کنیم!

تا این اندازه بی تفاوت بودنش خیلی میتونه خطرناک باشه.

-جاهای...بهتر...بهتری...هم...هم واسه...واسه صحبت

کردن...هست...مثلا...مثلا...

اضطراب نمیداره جمله امو کامل کنم و اون با بی تفاوتی ترسناکش بی تفاوت و دست به سینه با تنی کج شده برای بهتر دیدن عکس العملم به تماشام نشسته. قبل از اینکه اشکم در پیاد دست به کار میشم.

-این کارا یعنی چی؟

-یعنی این که دفعه ی بعد اگه همچین مذخرفاتی و به زبونت بیاری، میارمت همین جا نه تو ماشین، که اون بیرون تو برهوت، زبونتو از حلقومت در میارم میندازم جلوی سگای وحشی، که حرف مفت تحویل نمده!

از کلمات بی رحمانه ای که در کمال خونسردی نصیبم می کنه لبام می لرزه.

-موندم اگه سزای منی که به حق، مذخرف میگم اینه؛ سزای آدمایی که به ناحق

مذخرف میگن چیه!

چهره اش بالاخره از خونسردی وحشتانکش خارج میشه و چشمای باریکش روی چونه ی لرزونم توقف میکنه.

-من و آوردی اینجا حساب کار بیاد دستم که مذخرف نگم، باشه درست! مادرتو می خوای کجا ببری تا...

-محیا...

پر از خاطاره محیا گفتنش!

پوزخند میزنم ترسم از بین رفته و دلخوری شدیدم باعث میشه ساکت نمونم حتی اگه قرار باشه زبونمو ببره!

-خیلی جالبه! مادرت من و انکار میکنه، بهت میگن که باید بجنبی برای زن گرفتن و لبخند میزنی به جای اینکه بگی این دختری که بغل دستم نشسته خیره سرش چند هفته است شده محرمم، درسته مراسم خاستگاری آبرومندانه ای نداشته و کسی نبوده برای عنوان جدیدش هدیه ای تقدیمش کنه اما زنمه!

اشکام پشت هم قطار میشن و اونو نگاه تیره شده اش همچنان سکوت پیشه میکنند.

-فکر کردی من یه دختر سه ساله ام که برام بستنی میخری اونم پر اسمارتیس که حتما خرشم!

میون اخم های کورش گوشه ی لباس بالا میره!

-من و آوردی تو این برهوت که چی و ثابت کنی؟

-که حتی فکر رها کردنم از این به بعد به سرت بزنه بدون اتلاف وقت می کشمت!

مات و مبهوت کنار اشک هایی که همچنان در حال فرو ریختن از گونه هامن بدون پلک زدن نگاهش میکنم .

-تو دیوونه ای!

-هر اسمی میتونی رو حس مالکیتی که بهت دارم بذاری پس...
مکشش با نگاه عمیقی روی رد اشکام همراه میشه.

-دیوونه هم میتونم باشم!

میون بهت و حیرتم استارت میزنه و از این مکان لعنتی دور میشیم گریه ام بند نمیاد و هر از گاهی هق خفه ای از گلووم خارج میشه. واقعا به جای اینطور زهره ترک کردنم نمی تونست بگه که ببخشید!؟

تو این سال ها دیدی از کسی عذر خواهی کنه؟ نه!

-امشب اگه سکوت کردم، نمی خواستم خانواده ی دختری که به گرد پاتم نمیرسه، بفهمن مادرم با همسر مشکل داره! نمی خواستم با بی احترامی که بهت شده بهشون معرفی شی! باید تو یه زمان مناسب و تو نهایت احترام از نامزدیمون مطلعشون کنیم نه تو این جو بد و تیکه هایی که مامان نمی خواست ازشون دست برداره.

دلخور و غمگین به صحبت هاش گوش میدم فقط به اندازه ی سر سوزنی آروم میشم .

-مرسی که بعد از اینکه تا حد مرگ ترسونیم اینا رو هم گفتی!

-لازمت بود!

دلخور که به نیمرخ کمی خندونش نگاه می کنم می چرخه سمتم.

-اشکاتم پاک کن!

صدام زیادی گرفته به نظر میرسه.

-چه فایده؛ دوباره میریزن.

-چیکار کنم که دیگه نریزن؟!

لحن طنز آلودشو کجای دلم بذارم تو این موقعیت؟ -فعلا نمی خواد

کاری کنی چون باهات قهرم!

تک خنده ی بلند و مردونه اش بلند میشه -اینطوری که

خیلی بد میشه.

اخم می کنم.

-قراره بدترم بشه!

کوتاه میخنده

-دوباره بستنی بگیرم پرتش نمی کنی بیرون؟ خنده ای که تا

پشت لبام میاد و قورت میدم.

-اگه نیت پلیدی پشتش نباشه، نه!

اینبار بلند می خنده.

-پس نمی خرم!

خیبث...

دوباره بستنی می خره البته این بار تو ظرف. با چشمای از گریه سرخ شده و دماغی که هر چند ثانیه بالا می کشمش بستنی می خورم و تن یخ زده ام بیشتر یخ میکنه. تا نصفشو بیشتر نمیتونم بخورم و میلرزم ظرفشو روی داشبورد میذارم. تا عمارت تو سکوت می گذره درسته اهل قهر کردن نیستم اما شدیداً دلخورم و به محض پیاده شدن از ماشین قبل از اینکه امین پیاده شه به داخل عمارت میرم که چراغ های خاموشش خداروشکر خبر از خواب بودن سکنه اش میده.

مسیرم مستقیم میشه اتاق مامان! مانتو و شالمو درمیارم و روی تخت یخ زده اش که کم کم داره عطر تنشو گم میکنه، مچاله میشم و دوباره میبارم.

**

صبح که از خواب بیدار میشم به شدت احساس خستگی و کوفتگی میکنم چشمم از هم باز نمیشن به سختی از تخت پایین میام و یه کم سرگیجه دارم با همون سروشکل از اتاق خارج میشم و می خوام که به سمت اتاق خودم برم که میونه ی راه با چهره ی نگران و اخم آلوده کاوه روبرو میشم.

-چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟ میگن آدم گیج بزنه بی عار میشه حالو روز منه.

-چیه خوست نیاد؟

دست دیگه اش رو پیشونیم میشینه.

-تم که داری!

من و دنبال خودش تا اتاقم همراه می‌کنه روی تختم دراز میکشم و به ثانیه نمیکشه دوباره چشمم سنگین میشه.

با صدای آروم و گرفته‌ای، پلکام برای باز شدن تلاش می‌کنند خنکای پارچه رو رو پیشونیم حس میکنم.

-طفلی غنوده در بر من بیمار با گونه های سرخ
تب آلوده با گیسوان در هم آشفته تا نیمه شب
ز درد نیاسوده هر دم میان پنجه من لرزد
انگشت های لاغر و تبارش من ناله میکنم که
خداوندا جانم بگیر و کم بده آزارش گاهی میان
وحشت تنهایی پرسم ز خود که چیست
سرانجامش اشکم به روی گونه فرو غلظد چون
بشوم ز ناله خود نامش ای اختران که غرق
تماشایید این کودک منست که بیمارست...

آخرین چیزی که میتونستم تصور کنم اونم تو این حال و روز، شنیدن شعر و غزل بر بالینم بود! اونم تا این حد زیبا و با نوای گرفته و خش دار "زرین خان"! امیدوارم دچار توهم نشده باشم...

پلکام که از هم باز میشن میتونم چهره ی درهمشو که با چشم های بسته روی صندلی درست جفت تختم نشسته و آرنجشو به لبه ی تختم تکیه داده و دستاش و رو پیشونیش بهم قلاب کرده ببینم.

واقعا داشت شعر می خوند؟ اونم از فروغ؟ اونم واسه من؟ منو میگفت کودک بیمار؟

دستم از زیر ملافه ی نازکی که رومه بیرون میارم و دستمال رو پیشونیمو برمی دارم با صدای خش خش ملافه، به سرعت قلاب دستاشو از رو پیشونیش رها میکنه . چشم های خسته اشو به چشمای تازه باز شده و حتما پف الود و سرخم میده . لشکر اندوهی که تو چشماشه به عقب میرن و ستاره های درخشانی تو مردمک چشماش صف می بندند.

نباید بیشتر نگاهش کنم، نه الان که یه عالمه دلخورم.

دستمالی که کنار بالشم رها کردم و برمی داره و دوباره رو پیشونیم میذاره.

-یه کم تب داری!

یعنی واقعا دلم می خواد پاشم بزنمش! جمله ی با احساس تری نبود که بگه؟ دستمال و دوباره از رو پیشونیم برمیدارم و پرتابش میکنه پایین تخت!

تو سکوت کنارم همچنان نشسته یه تماس هم با طبقه ی پایین داشته که حمیده خانوم بنده خدا با اون پادردش سینی غذامو که شامل سوپ و جوجه کباب میشد بالا آورد. چقدم واسم نگران شده بود. حمیده خانوم که از اتاق خارج شد تو جام نیم خیز شدم گشتم بود و بوی مطبوع سوپ داشت صدای داد و بیداد معده ی گشتمو بلند می کرد. بی توجه به امین، با دستایی که از شدت ضعف کمی میلرزیدن غذامو تا ته خوردم و بعد تمیز کردن کامل بشقابا، سینی غذا رو به سمتش هل دادم و دوباره دراز کشیدم و ملافه رو هم تا روی

پیشونیم بالا کشیدم. صدای نفس بلند رها شده اش و می شنوم و بعد از چند لحظه ی کوتاه از اتاق خارج میشه. نا امید و با لبای آویزون شده شروع میکنم به غصه خوردن! ناز اومدن به ما نیومده...

آقا بلده فروغ بخونه فقط تو شرایطی که من متوجه نباشم و گرنه من که حتی باورم نمیشد ایشون " من یار مهربانم " کلاس دوم و بلد باشن فروغ که جای خود داشت! چه با احساسم می خوند نکبت...

در حال غصه خوردن دارم همه ی تلاشمو میکنم که شعری که می خوند و یادم بیاد، اما جز دو بیت اول چیز بیشتری یادم نیاد حالا بعدا می گردم پیداش میکنم میدم شعر و برام بنویسن قابش میکنم دیوار بالا سرم!

دلگیر و نارحت از اینکه همین طوری گذاشته رفته زیر ملافه دارم خودمو مجبور میکنم که بخوابم، چه زود شب شده بود!

البته من هوشیار نبودم و گرنه همچینم زود شب نشده بود. گوشه ی تخت زانو هامو تو بغلم می کشم و پلکامو محکم روی هم فشار میدم تا سدی بشه واسه ریزش دوباره ی این اشکها.

صدای باز و بسته شدن آروم در اتاق، گوشامو تیز می کنه همزمان بوی مطبوع و خنکی زیر بینیم می پیچه صدای آروم قدم هایی حس میکنم مردمک هاش درخشانتر به نظر میرسن.

-دا...دا...داری...چی...چیکار...میکنی؟

چین گوشه ی چشمش ضربان قلبمو بالاتر می بره.

-مشخص نیست؟

بازیش گرفته...

-..برو...برو...تو...تو اتاق...اتاق خودت!

جون کردم تا این چند کلمه رو گفتم

-از این به بعد اتاقم همینجاست!

چشمای پر از شیطنتش داره میگه قصد داره حسابی سربه سرم بذاره. حداقل رعایت

حال مریض آدمو هم نمیکنه!

-نخیر...کی گفته؟

-من!

من و با تاکید و یک لنگه ابروی بالا رفته میگه.

اخم می کنم.

-اینطوری...اینطوری که...خیلی خوش به حالتون میشه، هر طور دوست داری با من

رفتار میکنی و بعدش به جای اینکه تنبیه بشی واسه خودت تشویقی هم در نظر می

گیری!

خنده ی بی صداش باعث بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش میشه.

-اگه بگم میتونی تنبیهم کنی، حاضری این تشویقی و که واسه خودم در نظر گرفتم

پذیری؟ چه موقعیت حساسی!

اشک تا پشت پلک هام هجوم میاره و با لرزشی که تو صدام مشهوده حرف که نه زهر میزنم.

-آگه مامانم بود، جرات می کردی؟؟

همه ی ستاره ها از چشماش پر میکشن و میرن و یه خروار تاریکی و سیاهی مطلق باقی می مونه.

اشکام فرو می چکن و اون تو سکوت تماشا می کنه.

-آگه بابام بود، جرات میکردی من و بیری تو اون برهوت و تا حد مرگ بترسونیم؟
هق میزنم.

-این بود قولی که به آقا جونت داده بودی؟

جواب گلایه هام میشه سکوت و چشمای بی فروغ و عصبی.

-من، فقط یه نامزده ساده که قراره باهش زندگیتو شروع کنی نیستم!

-می فهمی چی میگم؟ می فهمی وقتی، این مذخرفات و میگی حالمو به حدی خراب می کنی که به سختی جلوی خودمو می گیرم که نزنم بلایی سرت نیارم؟

برق عصبانیت تو چشماش شدت اشک هامو بیشتر میکنه و با بغض می نالم.

-اصلا...اصلا من شوهر بداخلاق نمی خوام!

میون عصبانیت ردی از لبخند که به سرعت محوش میکنه رو لباش میبینم.

-شما غلط می کنی!

-من امروز جای، پدرت، مادرت، و هر کسی و که نداری پر می کنم. تو قالب یک پدر برات تصمیم می گیرم و تو قالب یه مادر برات دلسوزی می کنم...

نمیذارم حرفشو تموم کنه و میون اشک هام میگم.

-و تو قالب یه نامزد من و میبری بر بیابون و تهدید به مرگ می کنی و تو غالب یه عاشق سینه چاک، واسم شعر می خونی؛ البته تو واقعی که تب کنم!

به شدت داره جلوی خودشو می گیره تا با خنده اقتدارشو زیر سوال نبره.

-اگرم تهدیدی بوده، واسه این بود که بهت گوشزد کنم ازدواج خاله بازی نیست، که امروز بگی می خوام و فردا بگی نمی خوام!

من با لبای لرزونی میگم:- اگه قراره گوشزدایی که روم پیاده میکنی تا این حد خشونت آمیز باشه، از الان بگو من تکلیف خودمو باهات روشن کنم!

گوشه ی کش اومده ی لباس بهم دهن کجی میکنه.

-تکلیف تو از روزی که قدم تو این عمارت گذاشتی مشخص شد؛ تو فقط یه تکلیف داری، اونم من!

از این همه زورگویی حرصم می گیره.

-آخه تو چرا انقدر زورگویی؟!

-به کی رفتی تو آخه؟.

-روز سختی و گذروندی، پس دختر خوبی باش و همینجایی که فقط واسه تو ساخته شده، آروم بگیر!
 با بغض می نالم.
 -فقط واسه من؟
 با اطمینان سر تگون میده.
 -فقط تو!
 واقعا کشش اینو ندارم در حالی که دارم از این اطمینانش یه عالمه میون گریه ذوق میکنم

*

خداروشکر بهجت خانوم تو عمارت نیست، منم هیچ تمایلی ندارم سوال کنم که کجاست!
 نیش کاوه و محسن که با دیدنم تا بناگوش باز شده بود همچنان بازه و هر چند ثانیه میزنن زیر خنده! جالب این که هیچ حرفی نمیزنن و فقط تو سکوت به من نگاه می کنند و یه دفعه میزنن زیر خنده! واقعا تو شرایطی نیست که با استفاده از مغزم بفهمن چرا اینطوری میکنند شاکی نگاهشون میکنم.

-چی ز دین شما دو تا؟

همین جمله واسه انفجار خنده شون بسنده میکنه. خدایا این حجم از عقلی که بین مردم مثل نقل و نبات پخش می کردی و یه کمشو خرج این دو تا بنده ات می کردی خوب!.

کاوه غش غش می خنده و واقعا نمیتونم به خنده های بی دلیلشون نخندم!

با خنده کف دستمو به پیشونیم می کوبم.

-چگونه شما دو تا؟

-هیچی...هیچی...فقط...فقط...امروز...

به حدی خنده هاش قطع و وصل میشه که نمیتونه حرفشو کامل کنه و محسن که وضعیت

بهتری داره میگه:- صبح دیده داداش از اتاقت بیرون اومد، کشت منو! خواهر من میبینی

که این نفهم چقدر بی جنبه ست؛ پس مراقب رفت و آمداتون باشین!

چشمام از حدقه بیرون میزنه، به دو تا بیشعوری که نیم مثقال حیا سرشون نمیشه

باید چه گفت؟

به شدت خجالت زده میشم، اما چه کنم که از یه رگ و ریشه ایم و در عین خجالت هم

میتونم جیغ فرا بنفشی بکشم و هر چی دم دستمه به سمتشون پرتاپ کنم اون دو تا

روانی هم علاوه بر دست ها، چک های بلندشونو هم بالا می گیرند تا از خودشون در

مقابل اصابت وسیله هایی که به سمتشون پرتاب میکنم حفاظت کنند. بی خاصیت های

لنگ دراز کم مونده از فشار خنده، تبدیل به سیستم آبیاری خودکار بشن!

**

از دیروز صبح که از اتاقم رفت بیرون تا امشب که ساعت از ۱۰ شب گذشته

نیومده عمارت!

به نمره ی منفی دیگه به نمرات درخشانی که این روزها پیشم کسب می کنه اضافه میشه. عجیب تر سکوت و نپرسیدن سوالی در مورد امین، از جانب پسرا زیادی سوال برانگیز به نظر میرسه .

منم که عمرا سراغشو بگیرم! اصلا هم دلم شور نمیزنه تنگ نشده. اونى هم که هزار بار از تلفن همراهش شماره شو می گیره و قبل از برقراری تماس قطع میکنه من نیستم! خدایا این چه بیچارگی هستش که نصیبم کردی؟ قضیه اش مثل اون مثل میمونه: نبودنش یه درده بودنش غم!

چیکار کنم من با این درد بی درمون؟

با هزار بدبختی خودمو مجبور می کنم که یه پیامک براش بدم .

یه پیامک که این حرف ها رو نداره؛ شایدم اصلا ندید پیامکمو!

خوب حالا براش چی بنویسم؟

"سلام عزیزم کجایی قربونت برم نمیگی محیات دلش برات تنگ میشه!" خفه شو...

با ضرب و زور در نهایت میتونم یه جمله ی دو کلمه ای تایپ کنم و بلافاصله سند رو بزنم تا پشیمون نشم.

" سلام نمیای؟"

گوشی کنار میذارم و به این فکر میکنم باید یه جمله ی قوی تر می نوشتم. مثلا چی؟

مثلا تشریف تو میاری یا پیام برسم خدمتت!

صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشه بلافاصله گوشیمو برمی دارم و...

بعله جواب داد.

"مهمه؟"

جای شکرش باقیه که نوشت به تو ربطی نداره!

سریع براش تایپ می کنم.

"بخشید که اینو میگم، امیدوارم به تیرپ قباتون بر نخوره، اما وقتی اومدین خِره بنده

رو گرفتین که الا و بالله باید زنم شی؛ دقیقا هدفتون چی بود؟ درسته که نامزد مریضتونو

بذارین و برین و یه خبرم ازش نگیرین و بعدشم که برات پیام میدم نمایین، بر می

گردی میگی مهمه! اینم شد جواب؟ اصلا میدونی چیه حالا که فکر میکنم، نه اصلنش مهم

نیست!

با حرص پیام و براش سند میکنم و گوشی و هم یه جایی شوت میکنم. به درک که

عصبانی میشه!

وسط اتاق شروع میکنم به راه رفتن، تو این سرما احساس گرما میکنم پلیوری که

پوشیدمو و از تنم در میارم و کلافه وسط اتاق پرتش می کنم صندلامم وسط اتاق از پام

در میارم موهامو باز می کنم و همچنان قدم میزنم واقعا ناراحت و کلافه ام. یعنی چی که

دیشب نیومده و امشبم که مشخصه نمی خواد بیاد!

مرد گنده خجالتم نمی کشه، یه زنگ که میتونست بزنه. به سمت پنجره ی اتاقم میرم و

همون لحظه رخش وارد میشه قلبم محکم به قفسه ی سینه ام میکوبه سریع پرده

رومیندازم و حمله میکنم سمت آینه دستم که میره سمت رژ، مکث میکنم نه، الان نه!

دستمو عقب میکشم و با چشمای امیدوار به در اتاقم خیره میمونم باورم نمیشه که از شدت هیجان قفسه ی سینه ام بالا پایین میشه، انگار اولین باره می خوام تحفه رو ببینم. خبری که ازش نمیشه و به جاش باز و بسته شدن در اتاقشو می شنوم!

چی، نیومد؟ نه،

نیومد!

باشه، من میرم...

با عصبانیت از اتاقم خارج میشم و پشت در اتاقش یه نفس عمیق بلند میکشم و یه تک ضربه ی محکم به در میزنم جوابی نمی شنوم و اینبار از حرص محکم تر به در می کوبم، نخیر ظاهرا نمی خواد جواب بده! اینبار چنان محکم به در می کوبم که دست خودمم درد می گیره و در هم بلافاصله تو روم باز میشه .

یا خدا، اصلا غلط کردم، ناراحت کجا بود، من اصلا ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم فقط اومده بودم ببینم کم و کسری چیزی نداشته باشه!

-اووم... اومده بودم... حالتو پپرسم که خداروشکر خوبی! پس با اجازه ت...

با همون اخم و غضب سرتاپامو برانداز میکنه.

-با این سرو وضع راه افتادی تو عمارت؟

دست پیش و گرفته پس نیفته؟ به جای اینکه من طلبکار باشم آقا طلبکاره!

-حواسم نبود!

بدتر اخم میکنه و جلوتر میاد.

-حواست نبود؟

لحن کمی مسخره اش همراه با پوزخند، باعث میشه دست از تاپم بکشم و دست به کمر بشم.

-خودتون دیشب کجا تشریف داشتین؟

نمی دونم با این موهای پریشون و بهم ریخته، این تاپ بی ریخت جذبه ی لازم رو دارم یا نه؟

رد لبخند کمرنگی که رو لباش نقش مینده، میفهمم نخیر ندارم، اونم با این سر و وضع!

مگه واسه دعوا کت و شلوار رسمی می پوشن؟ جلوی آینه میره!

داشت کرم میمالید به سر و صورتش؟ یاد بگیر محیا این پسره انقدر به قیافه اش

میرسه اون وقت تو...

خوب اون قیافه اش کرم لازمه...

بله بله!

با حفظ اخم هاش از جلو آینه کنار میره و میاد سمتم، اوه، اوه الان درست مثل این جان

سینو، وقتی که تو رینگه میمونه، بدون اغراق ایشون جذاب ترن!

حالا چرا اینطوری داری میای سمتم آخه، بابا من بی ظرفیتم، چرا انقدر جذاب به نظر

میرسه؟ وایییی چی میگم من...

تو یه قدمیم وایمیسته و خداروشکر شلوارکاشم جیب دارند که دستشو توشون فرو کنه!

نگاهش تا سبیک گلوم پایین میاد، اما پایین تر نمیره و برمی گرده بالا و همین باعث آرامشی هر چند نسبی در من میشه.

-چی شده؟

دیشب خونه نبوده، الانم معلوم نیست اگه اون پیامکو بهش نمیدادم اینجا بود یا نه؛ اونوقت جلوم سپر شده که چی شده؟ کوفت شده، کوفت!

از موهای خیسش که باعث میشه دستام برای فرو رفتن بینشون به قلقلک بیفتن می گذرم.

-دیشب...دیشب چرا...نبودی؟

همزمان با یک لنگه ابرویی که برام بالا میندازه سرشو هم تکون میده. چشمام کمی باریک میشه و برق شیطنتی از توشون میگذره.

-نمیگی این کارا رو میکنی، یه موقع بزنه به سرم بی خیال همه چی شم؟!

در کمال آرامش دستشو از جیب شلوارش بیرون میکشه

-بار آخرت باشه من و تهدید میکنی!

خوب، تونستم بچزونمش، به همینم قانعم...

-دلت برام تنگ شده بود؟

چشمای باریک و سر کج شده اش و از نظر می گذروم و لحن زیادی جذاب و کمی شوخش به تقلا میندازم که، چه جوابی باید به این حجم از خودشیفتگیش بدم؟
واقعیتو...

عمر!!

-آره، خیلی دلم واسه زورگوییها و اخلاق قشنگت تنگ شده بود!

یعنی من رسماً لقب پسر شجاع رو ازش گرفتم و تبدیل شدم به دختر شجاع...

دختر تو چقدر روت زیاد شده این آقا همون زرین خان خودمونه ها!

شیطنت از تو چشماش غوغا میکنه -باید این

وضعیتو درستش کنم!

زمزمه ی آرومش با لغزش مشهودی همراهه.

-چه...چه وضعیتی؟

منم بدتر دارم بند رو آب میدم.

-همین وضعیتی که تو، بی توجه به حال و روز من سر تو میندازی پایین و با این سروشکل

میای تو قلمروی من، اونوقت باید حتما تو یه تیکه کاغذ ثبت شه که من واسه ابد می

خوامت، از نوک انگشتام تا پیشونیم داغی وحشتناکی و حس میکنم، باید برم تا فوران

احساساتش کار دستمون نداده این چه جملاتی که به کار میبره و باعث ایست کامل این

قلب وامونده میشه .

-میری یا می مونی؟

سوالش با جدیت شدیدی همراهه، که زبون بند اومده امو به سمت و سوی سکوت
همیشگی میبره.

با لرزش محسوسی قدم، به سمت خروجی این اتاق لعنتی که فضاش به شدت
سنگین شده برمی دارم.

-نمی مونی؟

دستم رو دستگیره بی حرکت میمونه.

-نه تا وقتی که حال و هوامون طبیعی نیست و تو اون یه تیکه کاغذ هم چیزی ثبت
نشده باشه!

میدونم زیادی بی شرم تشریف دارم، اما باید به لحن طلبکارش اینطور بی شرمانه
جواب داد .

بچه مون تو کف اقتدار و جدیتم بمونه بهتره تا فکر کنه با یه سبک مغز که از روی
احساسات تصمیم می گیره طرفه!

با نفس عمیقی از اتاقش خارج میشم خدایا من که به نیت دعوا رفته بودم، پس چرا نیتم از
جاهای دیگه سردر آورد؟ آخرم نداشت بفهمم دیشبو کجا بوده و چرا یه تماس باهام
نگرفت؟

اون حسی که تو اون اتاق بینمون اتفاق افتاد خیلی لعنتی بود...

خدایا از این حس های لعنتی لطفا به میزان بالا برسون، دیگه خودت از این نعمتا دادی
من و بی حیاییم هیچ تقصیری نداریم . *

از صبح کله ی سحر که امین از عمارت زد بیرون، حس مذخرفی که بهش میگن دلتنگی
رو گلوم چنبره زده.

رفتارای مشکوک محسن و کاوه هم شده قوز بالاقوز! هر بار با ایما و اشاره حرف میزنن
من میفهمم، دیوونه ها...

کاوه که بهم گیر میده که حتما باید باهش برم بیرون اونم تو این ساعت از روز، دیگه
واقعا حس میکنم یه خبرایی هستش اما چندان اهمیتی به حسم نمیدم و برای فرار از این
حال و روزمم که شده شال و کلاه میکنم و با کاوه از عمارت میزنیم بیرون.

-خوب الان داریم کجا میریم؟

عینک دودی سیاه رنگشو میده بالای سرش.

-هر جا شما امر بفرمایید!

اوه چه بانزاکت...

-مطمئنی سرت به جایی نخورده دیگه؟

-بی لیاقتی دیگه، بده میخوام ببرمت بیرون حال و هوات عوض شه؟ در حالی که داره

برام سر پرتاسفی تکون میده ضبط و هم روشن میکنه و آهنگ خارجی که صدای

دوپس دوپسش موجب پایین اومدن سقف های ماشین میشه فضا رو پر میکنه. هر

چقدر میخوام تو فاز غم زده ام بمونم با وجود این آهنگ و حرکات موزون کاوه

نمیشه پس به کاوه می پیوندم و دوتایی می ترکونیم این ترکوندن و با گذشتن از

چراغ قرمز و کورس گذاشتن با چند تا بچه خوشگل به حد اعلاش می رسونیم.

با کاوه میریم خرید!

نمیتونم تصور کنم که چقدر خریدن کردن با کاوه میتونه لذت بخش باشه! از اول تا آخر تو بوتیک های مردونه ولو بودیم و آقا تو پرو تشریف داشتن من هم نقش چوب لباسی و جلوی در اتاق پرو بازی می کردم. آخرم آقا به چندین باکس خریدی که کرده بود راضی شد و گشتی هم تو بوتیک لباس های زنونه زدیم و البته که وقتی آقا گاوه میتونه با چندین باکس خریدشو به اتمام برسونه من هم میتونم با چندین و چند برابر خریدمو به پایان برسونم. بگذریم از اینکه دست رو هر چی میذاشتم میگفت تنگه، کوتاهه، زیادی روشنه، رژ قرمز نه!

اما کیه که بها بده، هر چی دلم می خواد میخرم و در آخر که با کمال پرویی به قسمتی که لباس های خاک برسری میفروشن اشاره میکنه هینی میکشم و باکس خریدی که تو دستم بود و رو سرش کوبوندم.

بی حیایی هستش ها...

بره واسه زنش لباسای خاک برسری بخره!

یه دنیا خریدی که کردیم و با بدبختی تو ماشین جا میدیم و بماند که کاوه اصرار داشت من دیگه تو ماشین جا نمیشم و بهتره که پیاده تا عمارت برم و اینطوری یه کم وزن هم کم میکنم و سنگینیم به داداشش فشار نیاره!

واقعا من چطور به این ابله حالی کنم شوخی های این مدلی نکنه، نه حالا واسه اینکه بدم میادا نه، واسه اینکه دلم داداش بیشعورشو میخواد.

یعنی نمیشد امروز و همه ی خوشگذرونی هایی که با کاوه انجام دادم با آقای نامزدمون انجام میدادیم؟

تو رستوران از زور خنده دستم و روی شکم گذاشتم کاوه هم کوتاه بیا نیست منو رو تو دستاش گرفته و با جدیت تمام داره غذاهایی که تا حالا اسمشو هم نشنیدم به گارسون سفارش میده. درسته حالا وسعمون میرسه اما عجیب هممون ایرانی پسندیم و با غذاهای خارجی میونه ای نداریم. اومدن امروزمون هم به اینجا همش از روی مسخره بازی بود.

کاوه واسه اینکه منو رو بهتر بخونه، صفحه اشو درست برده جلوی چشماش.

-آخه برادر من این چه مدل غذایی که دارین، مگه کوبیده و چنجه چشه که این نمیدونم چی چیو میدین به خورد مردم!؟

گارسون که متوجه شوخ طبیعی کاوه میشه فقط لبخند میزنه .
کاوه منو رو مبینده.

-جناب غذای مخصوص این رستوران و برامون سرو کنید!

گارسون به تایید سری تکون میده.

-چشم قربان!

کاوه انگشتشو بالا میاره.

-فقط حشره مشره قاطیش نباشه!

گارسون با خنده ازمون دور میشه و من هم دارم رو میز پهن میشم.

-بسته ببند نیشتو، نمیگی چهار نفر مبینن اینطوری میخندی ضعف میکنن و اونوقت

داداشم منو دار میزنه!

دستمالی برمی دارم و گوشه ی به اشک نشسته امو پاک می کنم.

-کاوه زبون به دهن بگیر چند دقیقه!

با لرزش گوشیش روی میز نیشش باز میشه بلافاصله جواب میده.

-سلام عزیزم!

اوه عزیزش...

چشمک خندونی تحویل میده

-قربونت برم من، خودت چطورایی؟

دست به چونه و با لبخند به ذوقی که تو چشماش نقش میننده نگاه میکنم. چه خوشگل

با خانومش می حرفه!

-نگو دلم آب شد برات!

میون لبخند چشمم گرد میشه، بی حیا رو باش...

لبخند گشادی به روم میپاشه و ابروهاشم با شیطنت برام بالا میده.

-آره عزیزم، در جریانی که؛ شب مبینمت!

مگه روز خدا رو ازش گرفتند که می خواد شب بیبتش؟ -میبوسمت.

و تماس و قطع میکنه.

-چیه اونطوری زل زدی به من؟

-دارم نهایت استفاده رو از آخرین روزایی که میتونی اینطوری با من باشی میبرم.

جدی میشه.

-چرت نگو!

جوابی نمیدم و غدامون هم میرسه .

خداروشکر که حشره مشره هم نداره!

نگاه به استیک خوش آب و رنگی که تو بشقابمه میندازم کاوه برشی با چاقو به استیکش میزنه.

-محیا به نظرت گوشت چیه؟ چپ چپ نگاش میکنم.

-خرا!

بی صدا می خنده.

-چیکار کنم که دست پرورده ی خودمی و رودستم بلند شدی!

هوا تاریک و روشن شده بود که بالاخره رضایت داد برگردیم عمارت، خسته از این همه جنب و جوش و بازار گردی با یک بغل خرید، و در حال کل کل با کاوه وارد عمارت میشیم و با دیدن اون چه که جلوی رومه سرجام خشکم میزنه باکس های خرید از دستام رها میشن و صدای جیغ و سوت بلند میشه.

-تولدت مبارک بزمچه!

کاوه کنار گوشم لب میزنه و با تنه ی آرومی من و به جلو هل میده. عمارت پر از بادکنک های سفید و صورتی هستش و بین بادکنک ها میتونم محسن و سیمین، شمیم و شهرام و بالاخره امین و در نهایت شیک پوشی ببینم. جلیقه و شلوار توسی رنگ پوشیده و با پیرهن سفید رنگش درست مثل مدلهای خشن میمونه .

هنوز توی شک هستم که کاوه دستمو میگیره و جلو میبره.

-عین این ندید بدیدا رفتار نکن، حالا فکر میکنند تا حالا برات تولد نگرفته بودیم!

معلومه که نگرفتین، اونم اینطوری پر بادکنک اونم با رنگ های مورد علاقه ی من...

سیمین و شمیم به سمت میان سیمین محکم بغلم میکنه گونه امو میبوسه.

- تولدت مبارک عزیزم.

شمیم هم کنار وقار و سنگینی خاصی بوسه ای آروم به گونه ام میزنه.

- تولدت مبارک محیا جان.

بزور لبخندی به روشن میزنم که محسن میاد

- تولدت مبارک جفله.

لبخند کمرنگی رو لبم میشینه. شهرام هم میاد دستشو به طرفم دراز میکنه.

- تبریک میگم محیا خانوم!

کاوه زودتر پیش قدم میشه و دستشو می گیره.

- ممنونم شهرام جان...

از حرکتش شهرام اخم و محسن میخنده و بالاخره همه کنار میرن و میون بادکنک های

فراوونی که ازادانه رو زمین و هوا پخش میشن امین و میبینم که در نهایت استایل یک

جنتلمن به سمت میاد.

انقدر نزدیک میشه که برای دیدن چهره اش چونه امو بالا می گیرم .

نگاهش با نوازش چرخی کوتاه روی صورتم داره - تولدت

مبارک.

جلوی بقیه خجالت زده یه کم خودمو عقب میکشم کم کم شادی و ذوقم جای بهت و می

گیره با چشمای پر ذوق برمی گردم و به کاوه نگاه میکنم .

دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره.
 - همه تو این غافلگیری سهمیم بودن مخصوصا داداش.
 وایی کم مونده از خوشی همین جا پهن شم.
 سیمین دستمو میگیره.
 - بریم بالا لباساتو عوض کن.
 به امین نگاه میکنم که با لبخند جذابی برام سر تکون میده که برو.
 به روی چشم!
 با لبخندی که قصد رفتن نداره با سیمین به طبقه ی بالا میرم سیمین که میبینه نیشم
 قصد بسته شدن نداره به سمت حموم هولم میده.
 - بدو برو یه دوش بگیر منم برات لباس آماده میکنم.
 دوباره میخندم و سیمین و هم به خنده میندازم.
 به سمت حموم میرم و از بس هولم که زودتر بیام بیرون، خودمو گربه شور میکنم.
 حوله پیچ از حموم میام بیرون سیمین پیراهن حریر صورتی رنگمو که پایین تنه ی
 کلوشش پر از شکوفه های ریز و سفید رنگه جلوم می گیره.
 - با بادکنکایی که پر از نفس های من و محسنِ ست شو!
 تابی به گردنم میدم و پیرهن و از دستش میکشم.
 - فقط امیدوارم نفس هاتون آلوده نشده باشه...
 موهاشو با ناز پشت گوشش میده.
 - شایدم شده باشه!

پر شیطنت می خندیم و مشغول آماده شدن میشم. موهامو برام سشوار میکشه، من به ناخونام لاک میزنم آرایشم میکنه البته خیلی نامحسوس پیراهنمو می پوشم و جوراب شلواری زخیمی هم به پام میکم کفش پاشنه دار و سیاه رنگمو می پوشم و بعد از یه عالمه دل دل کردن شال حریر صورتی رنگی و هم روی موهای رها شده ام میندازم.

-محشر شدی محیا من که دخترم دلم می خواد یه گاز ازت بگیرم.

خدایا این خاندان قراره تا کی هر چی پروو و بی حیاست به خودش جذب کنه؟

خودش هم دسته کمی از من نداره پیراهن لیمویی پوشیده پر از خال خالی های سفید پشت کمرش هم یه پاپیون مشابه با پارچه ی لباس خورده موهای فر فریش دورش رها شدند و آرایش کم رنگ چشمش زیادی چشمای بادومیشو جذاب کرده.

دست به دست هم به طبقه ی پایین میریم و کاوه هم با سوت بلبلیش ورودمونو اعلام میکنه نگاه خریدارنه ی امین روی سرتاپام خیلی لذت بخشه. من و سیمین روی مبل دو نفره ای کنار هم میشنیم درست روبروی محسن و امین. کاوه کنار شمیم نشسته و شهرام هم با کمی فاصله کنارشون روی مبل تک نفره ای نشسته.

حمیده خانوم که میاد برای پذیرایی و تولدمو تبریک میگه بغلش میکنم و ازش تشکر میکنم در کمال ناباوریم جعبه ی کادو پیچ شده ی کوچیکی و به سمتم می گیره.

-قبولش کن دخترم!

محبت توی چشمش اجازه نمیده که جواب رد بدم دوباره بغلش میکنم و چقدر جای

مامان خالیه!

میون شادی بچه ها و سکوت پر از لبخند امین سعی میکنم بغضمو بنشونم سر جاش،
حالا سر فرصت با هم میشکنیم، عجله ات چیه؟! کاوه بلند میشه.

-برم یه آهنگ بزnm که این تولد رقصیدن داره!

همه میخندن و محسن مزه پرونیو شروع میکنه.

-حداقل جلو فامیلای خانومت یه کم سرسنگین باش!

-حالا یه امشبو خانوم والده چشم پوشی کنه...

چشمکی هم برای شمیم میفرسته رعایت حضور شهرام و هم نمیکنه این بشر.

آهنگ شادی پخش میشه و خودش دوباره میاد کنار شمیم میشینه.

همون قدر که زیر نگاه امین دارم لذت میبرم زیر نگاه شهرام دارم اذیت میشم، اصلا کی

گفت اینو وردارن بیارن تو مجلس خصوصیمون؟

سیمین که بغلم نشسته آروم به بازوم میکوبه.

-آقاتون نمیتونه ازتون چشم برداره!

لبخند بزرگی میزنم.

-فقط متوجه نگاه آقای من شدی؟

خیاری که پوست کنده نصف میکنه و سمتم می گیره.

-تا وقتی که این نگاه نیت مشخصی نداشته باشه ذوق کردن نداره!

خیار و بر میدارم.

-از کجا متوجه شدی نگاه آقای ما، نیت مشخصی داره؟

-از اونجایی که نگاهشون پر از حس و حال خوب و به دور از هوا هوسه!

اوہ...

ابروی بالی میندازم.

-آهان!

لبخند عروسکی میزنه.

-بله عزیزم.

شهرام میون صدای بلند آهنگ داره با محسن در مورد بیزینس جدیدی که با دوستش
راه انداخته حرف میزنه!

یکی نیست این بشر و پرت کنه بیرون؟ کی از کار و

بارت خواستش که بدونه؟

نمیشد من کنار امین مینشستم و درگوشی با هم حرف میزدیم؟ آهنگ ملایمی که پخش
میشه کاوه رو به شهرام با اجازه ی خنده داری میگه و دست شمیم و میگیره و میره وسط
سالن و شروع میکنه به رقصیدن اونم کیب به کیب هم! شمیم هم یه پیراهن قرمز ساده
پوشیده یه عالمه هم خوشگل تشریف داره.

چرا آخه این همه رو داره این بشر؟

و بدتر این مجسمه ی خندان که روبروی من نشسته، دقیقا فازش چیه؟

با اون چشمای خوشگل سیاه رنگش که این طوری به من زل زده نمیگه دیوونه میشم؛ پا
میشم ماچ بارونش میکنم؟ خوب بیا کنارم بشین دیگه...

چشمای ملتسمم که رو قد و بالاش بالا پایین همیشه لبخندش کش میاد.

فدا مداتم اصلا من ...

مرض نگیره تو رو، انقدر قشنگ میخندی چرا؟ میون حرف زدن
های شهرام محسن بلند میشه.

-آقا شهرام بلند شو بریم اون وسط که زیادی داره به دوماتون خوش می گذره.
شهرام میخنده و نیم نگاهی به من که بلافاصله براش قیافه می گیرم میندازه. بلند
میشه محسن نگاهی به سیمین میندازه.

-حاج خانوم شما نمیای؟

پقی میزنم زیر خنده سیمین اما بلند میشه. -بریم حاج آقا...
اصلا من روحیات این بشر و عاشقم.

بچه ها اون وسط دور هم میرقصند و هیچ نظری راجع به این که چرا من و با خودشون
نبردند، ندارم!

برای نگاه خندونش شونه بالا میندازم که با سرش به کنارش اشاره میکنه .

میخندم و با ناز به کنارم اشاره میکنم که شاید یه تکونی به
خودش بده و بیاید بغل دستم بشینه تا از برکات وجودش از فاصله ی کمتری هم
بتونیم فیض ببریم .

نگاهی به بچه ها میندازه و وقتی میبینه حسابی سرشون گرم قروفرشونه، بلند میشه!

وایی واقعا داره میاد؟ آره
عزیزم.

میاد و کنارم میشینه.

خیلی قدم بزرگی بود!

خودمو میکشونم سمتش و دستش بالای سرم روی مبل میشینه، -بگم این جمع و بیچونیم بریم یه جا که فقط خودم و خودت باشیم، چی میگی؟ جل الخالق!
هیچ طنزی تو کلامش موجود نمی باشد و کاملا جدی و راسخ به نظر میرسه .
-میگم که...که این تصمیم و باید قبل از دعوت این عزیزان می گرفتی!

-این عزیزان به دعوت من اینجا نیستند.

-آهان، پس اگه اینطوره مشکلی نیست، بیچونیمشون!

لبای بهم چفت شده اش و چشمای خندونش ازش موجودی ساخته، بسی دوست داشتنی.

-لازمه بگم زیادی شیرین بودن ممکنه به نفع نباشه؟

-کی گفته به نفع نیست؟! نامزد

پروو فقط خودم.

چشمای خندونش گشاد میشن.

-چرا نمیشه پیش بینیت کرد؟

-چون که به شما رفتم!

با لبخند گوشه ی حریر شالمو می گیره.

-من باید یه درس به کاوه بدم تا دیگه خودسر مهمون دعوت نکنه، و مانع چیدن به موقع زبونت نشه!

تا باشه از این چیدن ها .
در کمال پروویی میخندم.
-کاملا موافقم.

تک خنده ی آرومش درست قلبمو نشونه می گیره.
با برگشت سیمین و شهرام ازم فاصله می گیره، بقیه هم میان میون شلوغ بازی کاوه
حمیده خانوم میز شام و میچینه کنار لبخند ها و نگاه های زیر زیرکیم به امین هیچی
از طعم غذاها نمیفهمم .

بعد از شام سیمین و کاوه با کیک صورتی دخترونه ای که واقعا حس این دختر بچه
های هشت ساله رو بهم میده، با خوندن تولدت مبارک به سمتم میان کاوه هم یه برف
شادی گرفته دستش و به همه شلیک میکنه. همه می خندن .

کیک و روی میز جلوم میذارن شمع ۱۹ سالگیمو باید فوت کنم بره!

امینم کنار نشسته

کاوه و محسن به ضرب و زور خودشونو کنارمون جا میدن. کاوه به من چسبیده
محسن هم به امین .

یعنی تر میزنن تو عاشقانه هامون این دو تا موجود!
شمیم و شهرام و سیمین هم با خنده به حرکات این دو تا نگاه میکنند، هر چند از برق
های پر تردیدی که تو چشمای شمیم قطع و وصل میشه کمی معذب میشم. سیمین به
خواست محسن مشغول عکس گرفتن میشه.

-زود باش شمع و فوت کن، آرزو هم یادت نره!

به حرف کاوه گوش میدم و چشمامو میندم من آرزو هامو کنارم دارم امین و کاوه و محسن منتهای آرزوی من هستند برای ابد همین طور شاد و خوشحال کنار هم بمونیم. شمع و فوت میکنم و بلافاصله صدای پیس بلندی تو گوشام میپیچه و صورتم و چند لایه بزرگ از برف شادی می پیچونه.

آقا گاوہ ست دیگہ. میون قہ قہ ی بچہ ها صورتمو پاک میکنم و قبل از اینکه بخوام چیزی به کاوه بگم دوباره برف شادی و می پاشه تو صورتم بالاخره صدای امین و درمیاره.

-بس کن کاوه!

-چشم داداش!

کوف و داداش...

خودش اینبار صورتمو پاک میکنه.

-هاپو نشو، واست یه کادو گرفتم تا جبران این لحظاتم بشه!

نمیشه نخندید به بچه بازی هاش، این دیوونه رو چه به زن گرفتن.

نوبت کادوها که میشه، کاوه به طبقه ی بالا میره!

کادوی سیمین یه دستبند ظریف و فوق العاده زیبا بود که دوست داشتم بلافاصله رو مچم

بندازمش، اما بهتر بود شبیه ندید بدیدا رفتار نکنم!

شمیم و شهرام هم یک ساعت فوق العاده شیک تقدیم کردند!

محسن یه نیم ست برلیان که حسابی شرمنده ام کرد. کاوه هم در حالی که یه خرس به اندازه ی خودشو منو، حمل میکرد از پله ها پایین اومد.

یه خرس گنده ی پشمالوی صورتی که تاپ و دامن کوتاهی تنش بود و از زیر کلاه خوشگلی روی سرش بود موهای بلوندش به صورت فر ریز بیرون ریخته بود! چنان با این خرس جمع و به خنده انداخت که خودشم مات موند. بهر حال من که عاشق این خرس شدم.

موند کادوی زرین خان!

عروسک خرسی کوچیکی که با زنجیر طلایی به یه سوئیچ وصله جلو چشمم، توسط زرین خان به چپ و راست تکون می خوره. قلبم وایمیسته.

ناباور لب میزنم.

-نه!

کاوه میخنده.

-آره...

چشمای پر از محبت و خندونش با دقت رو منه گیج و شوکه می چرخه .

-تولدت مبارک!

جیغ و هورای بچه ها باعث میشه از شوک بیرون پیام دستمو دراز میکنم و سوئیچ و ازش می گیرم با سرش به خروجی عمارت اشاره میکنه.

-نمی خوای بینیش؟

همه با هم به بیرون عمارت میریم درست کنار رخس، یه مگان سفید رنگ که با گل و بادکنک تزئین شده و به شدت هم ناز تشریف داره پارک شده! جیغمو تو گلو خفه میکنم و با چشمای خیس و ناباور به امین نگاه میکنم دست به سینه و با لبخند نگاهم میکنه با سرش اشاره میکنه.

-معتل چی هستی، برو!

همین یه جمله باعث میشه به سمت ماشین پا تند کنم! ببخشید ماشینم.

انقدر حال و هوام ناباوره که متوجه حرف های بچه ها نمیشم دستی روی کاپوت خوشگلش میکشم و با اشتیاق میرم و سوارش میشم وایییی، نمیرم از خوشی یه وقت!

واسم ماشین خریده بود؟ واسه من؟

کاوه برام بای بای میکنه بقیه هم پشت سرش!

استارت میزنم و میبینم که همه ی تمرینات یواشکیم با کاوه رو از حفظم!

ماشین که روشن میشه بچه ها جیغ میکشن، میبینم که امین از پله های عمارت پایین میاد داره میاد سمت من، کنارم سوار میشه.

-بریم ببینیم چند مرده حلاجی!

کاوه داره میاد سمتمون که محسن از پشت یقه اشو می چسبه و با کف دستش هم به پشت گردنش می کوبه، هر دومون می خندیم و با بسم الهی دنده عقب می گیرم.

که چند مرده حلاجم آقااا؟

بهت و حیرتش از رانندگیم به خنده میندازتم.

تو سکوت، تو خیابانو ماشین و میروم و از نگاه های پر بهتش نهایت لذت و میبرم. چقدر کیف داره وقتی که بتونی قیافشو موقعی که بفهمه هیچ کدوم از امرونی هاش تاثیر چندانی رو من نداشته، ببینی.

-از کی میتونی انقدر خوب رانندگی کنی؟ سعی میکنم خنده امو بخورم.

-از موقعی که من و کاوه رو وقتی یواشکی ماشینتو برداشتیم و رفتیم تو خیابونا ویراژ دادیم، تا دو هفته تنبیه کردی!

سعی میکنه که نخنده اما همیشه! حق هم داره خوب...

بعد از اینکه با تحریک من، کاوه ماشینشو برداشت و رفتیم خیابون گردی، بعد از برگشتمون هر چی حال کرده بودیم و از دماغمون درآورد اونم با تنبیه جانانه اش! این تنبیه جانانه عبارت بود از اینکه تا دو هفته مجبور بودیم هر صبح و شب ماشین آقا رو بشوریم تا وقتی که اشعه ی خورشید هنگام عبور از سپرش دچار تلالو بشه! بی انصاف، زمستونم بود...

-خوشحالم که تنبهاتم اثرات مثبتی داشت! چقدرم پرو تشریف داره.

-آره خوب اثرات معکوس هم میتونن خوشحال کننده باشند. قشنگ دارم به تربیت نادرستش تیکه میندازم .

در جوابم فقط میخنده خوشگل خانمون.

-بهنتره برگردیم!

لبام آویزون میشه.

-به این زودی؟

-گواهی نامه همراهت نیست منم هیچ مدرک شناسایی همراهم نیست، فقط کافیه یه

افسر ما رو ببینه!

میخندم.

-خوب میگیرم تازه عروس دومادیم ماشینمونم که گل زده ست!

هر دو به پرو بازیم میخندیم و سر دوربرگردون ازم می خواد که برگردم من هم که جز

چشم، کلمه ی دیگه ای بلد نیستم.

آره ارواح خودت...

چی از این بهتر که بعد از این که با نامزدت از ماشین سواری برگشتی با یه عمارت

خالی روبرو بشی!

-میدونی که نامزدا چطوری تولدشونو بهم تبریک میگن؟ میون خنده نچی

میگم که نگاه تیزی روونه ام میکنه.

-باشه پس یادت میدم.

چه تولده خوبی نصیبم شدا، اگه میدونستم نامزد یکی شدن چنین مزایایی داره

خوب زودتر میرفتم نامزد یکی میشدم.

-به سفر مهم کاری دارم و بعدش که برگشتم بلافاصله نامزدی کاوه برگذار میشه و بعدش در مورد خودمون یه تصمیم جدی می گیریم!

بازم سفر...

-تو که تازه سفر بودی!

-مجبورم برم.

-چند روز؟

-دو هفته!

"چی" رو چنان بلند میگم که به خنده می افته.

-چشم رو هم بذاری می گذره!

با دلخوری چشمامو رو هم میذارم و دوباره وا میکنم.

-کو، پس چرا تموم نشد؟

چشمای مهربون و تیره اش باریک میشن.

-باور کنم واسه رفتنم ناراحتی؟ لبخند بی

پروایی میزنم.

-باور کن! البته اگه به نرفتنت کمک میکنه در غیر این صورت نه باور نکن.

-از دست تو، بچه!

-کی میری؟

کمی از فروغ چشماش کم میشه.

-فردا...

-امشبو پیشم میمونی؟

بدون تردید سری به علامت موافقت تکون میدم و لبخند بزرگی و هدیه می گیرم.

با هم دیگه به طبقه ی بالا میریم و من برای تعویض لباسم به اتاق خوابم میرم و برای نگاه امیروارش لبخند میزنم.

بابا میام، نترس!

وارد اتاقم میشم و بدون اتلاف وقت یه تاپ شلوار راحتی می پوشم. موهامو شونه میکنم و با هیجانی وافر از اتاقم خارج میشم.

پشت در اتاق نفس عمیقی میکشم، ضربه ی آرومی به در میزنم.

-بیا تو.

دستگیره رو آروم میکشم پایین و وارد اتاق میشم، مثل دفعه ی کمرش و به تخت تکیه داده و پاهای بلندش و روی هم گذاشته و دست به سینه سرتاپامو بررسی میکنه .

در و میبندم و انگشتمو تو هم قفل میکنم ،

دستشو که به سمتم دراز میکنه، هر چی تردید و اضطراب هستش کنار میزنم و به سمتش میرم .

دقیقا لبه ی تخت دراز کشیده ،

-یادمه یه روز مریض بودی، افسون هم دست پاچه به نظر می

رسید و مدام بین آشپزخونه و اتاقت تو رفت و آمد بود. چند بار گفتم که ببریمت دکتر قبول نکرد گفت چیز مهمی نیست و یه دل درد ساده ست! از صحبت های آرومش با حمیده و جوشونده هایی که برات تجویز کردند فهمیدم که بلوغت بالاخره کامل شد!

۱۵ سالت بود و برخلاف هم سن و سالات قدوبالایی داشتی...

تک خنده ی بلندش و منی که خجالت زده لبخند کمرنگی روی لبام میشینه.

-درست هموش شبی که فهمیدم علت دل دردت چی بود با افسون صحبت کردم و گفتم که می خوام باهات ازدواج کنم!

ناباور سرمو بلند میکنم.

لبشو با زبونش تر می کنه.

- احمقانه به نظر میرسه ، اما به نظرم تو دیگه انقدر بزرگ شده بودی که...

مکثی میکنه

-ما...مامان چی گفت؟

حالت چهره اش تغییر میکنه و سخت میشه.

-گفت، حتی دیگه حق ندارم اسم دخترشو هم به زبون بیارم!

چه خشن...

گوشه ی لباس بالا میره.

-اما کوتاه نیومدم، تقریبا هر ماه با هم بحث داشتیم!

واسه اینکه ذوق تو نگاهمو نبینه سرمو پایین میندازم

-کم کم پای خاستگارات به میون اومد، افسون به هیچ عنوان اجازه نمی داد تو کوچیکترین بویی ببری، و منم بدون این که نظر افسون و پیرسم و همه رو طوری جواب می کردم که دیگه گذرشون به این ورا نیفته!

ذوق زده سرمو دوباره بلند میکنم.

-کیا بودن حالا؟

نگاه چپی که بهم میندازه گوشه ی لبمو گاز می گیرم و دوباره سرمو پایین میذارم.

خوب مگه چی پرسیدم؟

واقعا این بشر چطور تونست با این همه حسی که خودش میگه بهم داشت نذاره من کوچیکترین بویی ببرم و از همه جالب تر آدم چطور میتونه کسی و که دوست داره این همه اذیت کنه؟-امین، چجوری دلت می اومد این همه واسم اخم و تخم می کردی؟

جوابی که نمی شنوم سرمو بالا می گیرم و چشمای پرذوقشو گرد شده میبینم.

-چی گفتی؟

-گفتم که چطوری...

سر تکون میده.

-نه قبلش!

گیج نگاهش میکنم.

-چطوری دلت اومد که...

لبخندش کش میاد.

-نه قبل ترش...

هر چی فکر میکنم چیزی به ذهنم نمیرسه.

-گفتم که...

یه دفعه مکث میکنم و با چشمای گردشده به چشمای زیادی درخشانش نگاه میکنم.

-دوباره بگو!

لبخند خجولی میزنم و دماغم چین میندازم.

-امین چطوری...

-دوباره بگو!

می خندم.

-امین...

اخمی میکنه.

-دوباره...

-امین.

-جونم؟

لبخند هر دومون بزرگه!

چشماس به قدری خوشگل و خواستنی به نظر میرسن که غش کنم!

-میشه نری؟

آروم و پر از ناز میگم و چه ورپریده ای بودم!

-مجبورم، به قرار د مهمه نمیتونم دست کسی بسپرمش.
 نفس عمیقی که سوزناک هم هست میکشم و لبخندش کش میاد لبام و جلو میدم رو
 دماغم چین می افته.
 با لبخند به بینیم اشاره میکنه.
 -بچه که بودی منتظر بودم کاوه یه کاری کنه تا این حالت صورتت و بینیم!
 ذوق زده لب می گزم.
 -احتیاجی به کاوه نبود؛ خودت به تنهایی روزی چند صد بار باعث میشدی این
 شکلی بشم!
 و دوباره دماغمو چین میدم.
 می خنده
 -شیطون بودی، خوشگل بودی، داشتی استخون می ترکوندی و من نگران بودم که از زیر
 دستام لیز نخوری، تو پری دریایی خودم بودی!
 وایی پری دریایییی...
 با ذوق میگم:- پری دریایی؟
 -آره پری دریایی!
 آه عمیقی از سینه اش خارج میشه -امین!
 -تا خود طلوع آفتاب، میتونی صدام کنی و منم که لذت ببرم.چطور تونستی
 این همه سال صدام نکنی؟

-بس که خوش اخلاق بودی!

با لبخند نگاهش میکنم.

-از بس خشن بودی اصلا تو ذهنم امین صدات نمی کردم، البته این اواخر یه کم

میتونستم.

لبخندش کش میاد.

-تو ذهنت چی صدام می کردی؟

میخندم و مشکوک نگام میکنه. لب می گزم.

-بگم نمیزنی از وسط نصفم نمی کنی؟ گوشه ی

چشمات جمع میشه.

-بگو!

-خوب تعدادشون زیاده، تا جایی که یادم بیاد و میگم...

چشمات باریک میشن باشیظنت میخندم.

-بدرنگ خان!

جفت ابروهاش بالا میپرن.

-البته کاوه با من موافق نیست و میگه داداشم خوشرنگ و تن و بدن برنزه داره و من

کوررنگی دارم و باید حتما خودمو به دکتر نشون بدم!

چشمات باریک تر میشن

-که بدرنگ خان...شیطونی بسه، بخوایم که بتونم به پروازم برسم!

خنده ام به سرعت قطع میشه و غم دلتنگی رو دلم سایه میندازه ، چشمامو میندم و ای
کاش هرگز ساعت پروازش نرسه!

-خوب منم پیام دیگه؟

کراواتش و صاف میکنه.

-گفتم نه، اصرار نکن!

هر چی التماس کردم بذاره منم پیام فرودگاه میگه نه لزومی نداره! دماغ گوشه ی
اتاقش ایستادم.

-کتش رو می پوشه و من بیشتر دلم می گیره که تا دو هفته نمیتونم این قدوبالا رو
بینم یه جورایی دلم واسه قدوقامتش ضعف میره

ساعتشو میننده و میاد سمتم، از دیدن قیافه ام لبخند بزرگی میزنه...

الان یه عالمه کیفور شده واسه رفتنش عزا گرفتم!

دستاشو تو جیبای شلوارش فرو میکنه و زانوی راستشو کمی خم میکنه!

الان داره واسم فیگور می گیره چرا؟

نگاه عمیق و پر از حسی که به این فیگور زیادی جذابش میاد تا عمق وجودم نفوذ
میکنه.

کم کم داره گریه ام می گیره که به خودم نهیب میزنم.

-لازمه سفارش کنم؟

از صبح که بیدار شدیم یکریز داره پند و اندرزم میکنه!

-نخیر حاج آقا!

گوشه ی لباس بالا میره و یه قدم جلو میاد.

-دیگه مانعی وجود نداره که زبونتو کوتاه کنم!

با پرویی نیشخندی میزنم.

-حالا که واسه کوتاه کردن زبونم روش های خوشگلی به وجود اومده...

با بی تفاوتی شونه ای بالا بندازم.

-با کمال میل می پذیرم!

اخمی مصنوعی تو چهره اش نقش میبندد و انگشت شصتتو به نوک بینیش میماله و در

اتاق به طرز بدی باز میشه کاوه هراسون توی درگاه ظاهر میشه و به ما نگاه میکنه.

خجالت زده میشم

-هنوز یاد نگرفتی وارد اتاقی میشی قبلش باید در بزنی؟ متعجب بین من و

امین چشم می چرخونه.

-چرا داداش؛ یاد گرفتم اونم از زمان های دور، اما اینم یاد گرفتیم وقتی صدای جیغ و داد

از پشت اتاق دربسته شنیدی، نباید تعلق کنیم و یک ضرب...

با اخطار حرفشو قطع میکنه.

-کاوه!

دستی تو موهاش میکشه و چشماش از بهت به سمت شیطنت میره.

-جونم داداش!

-بیرون!

-چشم داداش، فقط قبلش یه چیز بگم با ولوم پایین تر هم میشه نامزد بازی کرد!!
امین به سمتش که میره به سرعت از اتاق خارج میشه من لب می گزم و امین با ابروهای
گره خورده برمی گرده سمتم و قبل از اینکه چیزی بگه دوباره آقاگاو پیداش میشه.

-میگم داداش اگه نامزد بازیتون طول میکشه پرواز تو عقب بندازم!

از خجالت پلکامو رو هم میندازم و اینبار امین به سمتش حمله می کنه و کاوه با قه قه
فرار میکنه صدای محکم کوبیدن پاهاش رو پله ها رو میشه شنید!

پسره ی بدترکیب زیادی پرو...

با اخم های وحشتناک که به من نگاه میکنه میزنم زیر خنده و اخم هاش کور تر

میشه!

**

رفت!

دوباره، نیست!

اونم به مدت دو هفته...

حالا همه اش دو ساعته که رفته اما...

اماچی...

مگه عاشق دلش ساعت و روز و سال حالیشه؟
عاشق یه ثانیه شماره خودکاره که میتونه هر ثانیه از دوری و یک قرن حساب کنه و هیچ
کسی هم حق نداره بهش خورده بگیره!

حتی اگر روی کاناپه ی مورد علاقه ی معشوقش نشسته باشه و تعداد بارهایی که
عزیزش روش نشسته باشه رو بشمره و سعی کنه یادش بیاد تو کدوم قسمت کاناپه
بیشتر می نشست تا به اون قسمت دخیل ببنده!

با بی میلی جوجه ی کباب شده ای و که کاوه به زور تو حلقم چپوند، می خورم.
- همه اش سه روزه رفته اونوقت به این حال و روز افتادی؟ تا برگرده هیچی ازت نمی
مونه و حالا بیا و قسم و آیه بخور که ما حریفش نشدیم و خودش چیزی کوفت نمی
کرد!

محسن بال برشته ای و از سیخ جدا میکنه و ستم می گیره.
- بخور بچه رنگ به روت نموند! چه شوهر دوستی بودی تو...
خودشو کاوه میخندن و من زهرماری نثارشون میکنم و بال کبابی و ازش می گیرم.
- حالا جگری، گوشتی، چشمی، مغزی می گرفتم بخوردم میدادین! مرغ چیه
آخه...

هر دو چند لحظه نگام میکنن و با تاسف سر تکون میدن که یعنی لیاقت نداری منم
براشون پشت چشمی نازک میکنم و با غم عشقی که درونمه گازی به بال کباییم
میزنم!

جای امینم خالی...

اوه چه غلطا! امینم!

-پس فردا قراره با شمیم بریم خرید!

ذوق زده میگم.

-جدا؟

لبخندش کش میاد.

-آره جدا...

محسن لقمه ی بزرگی و تو دهنش میداره.

-به سلامتی قراره قاطی مرغا بشی، از من به تو نصیحت کاوه، به زن جماعت نباید رو داد!

حواستو جمع میکنی زنتو خانواده اش رو کولت سوار نشن! حد و حدودا رو براشون

مشخص کن بفهمون بهشون که کجای زندگیت قراره باشن، در ضمن اصلا از برادرزنت

خوشم نمیاد، دفعه ی دیگه که شمیم و برمی داری میای اینجا برادرشو دنبال خودتون

نکشون!

خشک شده به محسن نگاه میکنم این چی میگه؟

-خیالت راحت؛ مثل اینکه داداشتو نشناختی هنوز، این شهرامم باباش به زور لای من و

شمیم چپوند که مثلا خبط نکنیم!

کاوه لقمه ی بزرگی و سمتم می گیره.

-بخور که داداشم برگشت چاق و چله بشی!
دستم و دراز میکنم که بکوبم تو سرش جا خالی میده و محسن با دهن پر می خنده! لقمه
رو با قیافه ی مظلوم و گول زنگی سمتم می گیره ازش می گیرم و چپ چپ نگاهش میکنم.
رو به محسن میگم:- اینا چیه بهش میگی یعنی چی به زنش رو نده، این حرفا از تو
بعیده!

بی خیال بطری نوشابه رو سر میکشه!
ما وقتی امین نیستش سر میز غذا اصولا با لیوان غریبه ایم، بطری نوشابه رو کاوه از
دستاش می گیره و محسن میگه:- باید بهش بگم که بدونه از اول رو نده که سوارش شن
بذار بره وارد زندگیشون بشه بیینه چجور آدمایی هستن! فقط که از روی دو تا چاکرم
مخلص نمیشه آدم رو شناخت!

-ای بابا محسن! شمیم و خانواده اش آدمای درست و خوبی هستند!
-برمنکرش لعنت، خوب نبودند که عمرا میذاشتم کاوه بره سمتشون! من فقط میگم از
همون اول لزومی نداره جلوشون طوری رفتار کنه که به خودشون اجازه بدن تو همه چی
دخالت کنند! ما پدرمون فوت شده و مادرمون هم یک روز هست صد روز نیست!
اینطوری نشه که کاوه...

خدای من! حرفشو قطع میکنم.

-میترسی کاوه رو از چنگمون دربیارن؟

سوال پر از حیرتم به قدر کافی روشن هست.

محسن نیم نگاهی به کاوه میندازه و اخم هاش تو هم میره.

- غلط میکنند!

اخم میکنم و به هر دوشون نگاه میکنم و رو به محسن میگم:

- درست صحبت کن!

بطری نوشابه رو از کاوه می گیرم و سر میکشم محسن بطری و از تو دهنم بیرون میکشه.

- دختره ی چندش، چطوری دهنی می خوری؟

بعد صورتشو به حالت چندش جمع میکنه و خودش بطری نوشابه رو بالا میده!

درسته ما سه تا یه موقع هایی زیادی چندشیم!

چندش های دوست داشتنی که میترسیم یکی بیاد ما رو از چنگ همدیگه دربیاره.

- محیا تو هم با ما بیا!

محسن قبل از من جوابشو میده.

- لازم نکرده، مامان و خاله قراره باهاتون بیاین همینم مونده محیا رو ببری!

کاوه دمغ به من و من دمغ به کاوه نگاه میکنم.

- اینطوری هم به هم زل نزید، می دونید که نمیشه!

متاسفانه درست میگه و نمیشه...

- مامان تو این مدت خونه ی خاله پوران بود، کاوه خودت دیدی که با امین بحثشون شد،

الانم بخوای محیا رو ببری مامان ساکت نمی مونه!

چی...

امین با مادرش بحث کرده بود؟

چشمای متعجبم و که محسن میبینه اخم میکنه.

-محیا بخدا در این مورد سوال کردی من میدونم و تو! یه چیزی بوده بین خودشون و منم الان از دهنم پرید.

فقط نگاهش میکنم و متعجب باشه ای میگم.

کاوه هم دست به سینه به محسن نگاه میکنه و من نمی دونم چرا ته ته های دلم امیدی کم سو روشن شده که امین به خاطر من با مادرش بحث کرده!

همین امید کوچیک، باعث میشه دلخوری این که فقط یه بار تونست باهام تماس بگیره کم رنگ بشه. همه مون ساکت به میز خیره شدیم دست به کار میشم و سه تا لقمه ی بزرگ درست میکنم دو تا سو به طرف پسرا می گیرم هر دو با لبخند می گیرن و منم با لبخند لقمه مو می خورم.

به طور ناگهانی دست هر سه تامون سمت بطری نوشابه دراز میشه و هر کدوم برای اینکه بطری و از آن خودمون کنیم محکم رو دست همدیگه می کوبیم در آخر چون جنگ من و کاوه شدیدتر بوده محسن سواستفاده میکنه و بطری و صاحب میشه!

صفحه ی لپ تاپو نزدیکتر میارم و با ذوق و شوق به چهره ی خسته اش نگاه میکنم.

-اونطوری نگام نکن بچه!

با انگشت شصتم اشک گوشه ی چشممو می گیرم.

-کی میای پس؟

-بینمت...

به صفحه ی لعنتی که همه چیزمو تو قاب کوچیکش جا داده نگاه میکنم.

-دارم کارامو راست و ریس میکنم، که زودتر برگردم پس بی تابی نکن بذار خیالم راحت باشه!

سری تکون میدم.

-باز کن اون آبشارو...

لبخند کمرنگی رو لبام میشینه.

کش موهامو باز میکنم و موهام روی شونه هام رها میشه. برق چشماش از پشت این صفحه هم میتونه انعکاس داشته باشه.

-حالا بهتر شد!

نفسی میکشم و بازم اونه که سکوت و میشکنه.

-خوب تعریف کن...

-از چی؟ اخم

میکنه.

-قرارمون چی بود؟ که درساتو شروع کنی، اقدام کنی واسه گرفتن گواهی نامه ات اون ماشین و نگرفتم گوشه ی پارکینگ خاک بخوره! زن من باید بتونه گلیمشو از آب بکشه بیرون!

از بین همه کلماتش فقط "زن من" و میشنوم.

-زن تو؟

چشماش باریک میشن و چقدر دلم واسه همه ژست و مدلاش تنگ شده.

سرشو انقدری نزدیک میکنه که بتونم شراره های آتیشی که از تو چشمات ساطع میشه رو ببینم.

-آره زن من!

سرمو نزدیکتر میبرم انقدری که یه پلک بزخم چشممون از روی صفحه ی مانیتور بهم می خوره.

-یاد بگیر به جای زخم بگی همسرم!

به آنی سرش عقب میره و قه قه میزنه.

ژوووون! تو بخند فقط...

من حاضرم تمام عمر حرف بزخم برات...

میون قه قه اش دستشو تو موهاش فرو میبره یقه ی

پیراهنشو مرتب میکنه.

-باید برم.

مغموم سری تکون میدم کف دستشو رو صفحه ی مانیتور میذاره -خیلی زود میبینمت.

سری تکون میدم و ارتباط قطع میشه!

اشکم می چکه و وای که چه دل نازکی شدم من...

خاک تو سر شوهر ندیده ام کنن این چه شدت وابستگیه، همه به این حال و روز میفتن یا

من وضعیتم زیادی وخیمه؟ خدایا این شدت از کشته مردگی نوبره والا...

نمیشد انقدر زود قلب و روحمون تسخیر نشه؟ اخ نگو که

دوباره ضعف میکنم...

بی تربیت

با سیمین اومدین آموزشگاه راهنمایی و رانندگی ثبت نام کردیم!
 هوا به شدت سرد شده اما من و سیمین پر از حس و حال خوب. بعد از اتمام کارمون تو
 آموزشگاه اومدیم انقلاب تا کتاب های مورد نظرمو واسه کنکور تهیه کنم. الحق که
 وارده و بدوت اینکه منتظره من باشه هر چی احتیاجه می خره!
 دست تو دست هم، خیابونا و پاساژا رو بالا پایین می کنیم و یه عالمه خریدهای
 دخترونه انجام میدیم یه باکس از لاک های رنگارنگ شده بهترین خرید امروزم خیلی
 وقت بود انقدر بهم خوش نگذاشته بود چقدر جای یه هم جنس کنارم خالی بود!
 البته بودن دوست هایی که مورد قبول پسرا واقع نمیشن و باید دورشونو خط می
 کشیدم!
 اما سیمین واقعا میتونه یه دوست خوب باشه و محسن غلط میکنه که نمی
 گیرتش!
 دیگه هوا رو به تاریکی میره و ما هم تو یه اغذیه فروشی کثیف نشستیم و داریم فلافل
 میخوریم که گوشیم زنگ می خوره. بله محسن!
 -سلام.
 -کجایی محیا؟ اوه
 چه عصبی.

-گفتم که با سیمین او مدم کتاب...
حرفمو قطع میکنه.

-قرار نبود که تا این وقت شب بیرون بمونی کجایی بگو میام دنبالتون؟ -نه نمی...
-کجایی؟

لحن مصممش باعث میشه آدرس بدم.

و برای چهره ی کمی ذوق زده ی سیمین ابرو بالا بندازم و اون لبخند نمکی میزنه.
به ضرب و زور سیمین و راضی کردم که بیاد عمارت البته اخم های محسن، داشت
منصرفش می کرد که اصرارهای من کارساز واقع شدند .

محسن به زور جواب سلام سیمین و داد و من دیدم که رنگ از رخ دختره مردم پرید!
پسره ی بی لیاقت پلنگ پسند...

کاوه با شمیم رفته بودن دنبال خریداشون و عمارت و فقط ما سه نفر تشکیل می دادیم.
حمیده خانوم هم رفته بود خونه ی یکی از اقوامش. سیمین تو سالن نشست و من رفتم تا
لباسامو عوض کنم تند و سریع لباسامو عوض کردم تا یه وقت محسن پاچه ی بدبخت و
نگیره دقیقا نگاهش و من میشناختم عصبی بود!

از پله ها که می خوام پایین برم با صدایی که می شنوم همون جا روی پاگرد پله میشینم.

- چی فکر کردی با خودت شما، رو چه حسابی همچین

مذخرفاتی و پشت سر هم ردیف کردین، من یه حرفی زدم روشوم می مونم من ازتون
خوشم میاد، اما جز این اقرارم چه حرکت ناشایستی انجام دادم که لیاقت شنیدن همچین
حرفایی و داشته باشم؟

صدای سیمین می لرزه و من زانوهامو به بغل میکشم.
صدای محسن کلاfiگشو داد میزنه.

-منم میگم نمیتونم اون طور که تو می خوای باهات باشم اگر که اون طور که من می
خوام میتونی باهام باشی من مشکلی تو رابطمون نمیبینم!

وای محسن، وای...

-دقیقا اون طوری که شما می خوای چطوریه؟

چند لحظه سکوت و دوباره سیمینه که افسار پاره کرده...

-پرسیدن نداره که، شما یکیو می خوای که درست شبیه عروسک های پشت ویتترین
باشه که چند روزی با ادا و اصولاش سرگرمتون کنه و بعدش که ازش خسته شدین
بندازینش یه گوشه و برین سراغ عروسک بعدی!

سکوت و باز هم سیمین.

-باید بگم که من حاضرم برم زن کسی بشم که اندازه ی سر سوزنی هم بهش علاقه
نداشته باشم اما عروسک دست شما نشم!

و بعدم صدای قدم های تندی که به گوشم میرسه از جا بلندم میکنه، تند تند از پله ها
پایین میرم و با دیدن محسن که با صورت سرخ وسط سالن دست به کمر ایستاده با
دستم به نشونه ی خاک بر سرت بهش اشاره میکنم و از عمارت خارج میشم .

همچین گازشو گرفته رفته که انگار محسن داره دنبالش میکنه!

بدجنس نباش...

-سیمین!

بی توجه به صدا زدناى من همین جورى پیش میره و منم دنبالش میدوم.

-اع سیمین با توام وایسا ببینم...

بالاخره رضایت میده و وایمیسه اما خروشان به سمتم برمی گرده.

-چیة؟

ترسیده از واکنشش عقب میکشم.

-این موقع شب تنهایی داری کجا میری؟ وایسا ماشین خبر کنم برات.

-احتیاجی نیست، محیا دستتم درد نکنه تا بعد!

دوباره میره که واسه خودش بره.

سریع بازوشو چنگ میزنم.

-سیمین جان می خوامی بری باشه حرفی نیست صبر کن زنگ بزنم آژانس محاله

بذارم این موقع شب تنها راهی خیابون شی!

-من میبرمش!

هر دو متعجب بر می گردیم! اخه چرا انقدر این داداشا رو دارن؟

-لازم نکرده جناب!

بی توجه به لحن پر کنایه ی سیمین به من اشاره میکنه.

-برو تو من هستم!

با تردید نگاهی به هر دوشون میندازم و تصمیم می گیرم به محسن گوش بدم پس برمی

گردم سمت عمارت و واسه این دو تا دیوونه هم از خدا طلب مغفرت میکنم!

بچه های خوبی بودند...

پای پنجره نشستم، کوچه خاکستری باز زیر بارون.
من چه دلتنگتم امروز انگار از همون روزاست حال و هوام
رنگ تو کوچه دلتنگت و

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره چشمای خیسیم
واسه ی دیدنت بی قراره این راه دور هم خبر از دل
من که نداره

مصرع آخر و رو پنجره ی بخار گرفته ی اتاقم ی نویسم.
این راه دور هم خبر از دل من که نداره...

شد ۱۲ روز!

۱۲ روزی که گذشت اما سخت!

روزایی که دلخوش به تماسای کوتاهش تا صبح بیدار می موندم و فقط به تعداد انگشت
های یک دست صدای خسته اش از پشت تلفن همراهم نصیبم شد. کوتاه و گرم حالمو
می پرسید و از بس خسته به نظر می رسید که دلم نمی اومد با حرفام خسته ترش کنم.

چقدر مهربونم من آخه...

دو روز دیگه بر می گرده و اونوقت میتونم با خیال راحت ببینمش!

و به اون زنی که ۵ روزه برگشته به عمارت و لحظه ای از تیغ نگاهش در امون نیستم، ثابت کنم که دقیقا کجای زندگی پسرش ایستادم!

تونسته عصیم کنه، تونسته با نیش و کنایه هاش کاری کنه تو اتاق موندن و ترجیح بدم! با پسر ام سخت بحثش شد و ترجیح دادم تا اوضاع بدتر از این نشد جلو چشمش آفتابی نشم.

کاوه و محسن مخالف گرفتن یه جشن بزرگ هستند! اما بهجت خانوم به هیچ عنوان نمی پذیره، میگه که واسه پسر و عروسش آرزوها داره و هیچ کسی هم حق نداره این حق و ارزش بگیره!

پسرا به شدت عصبی اند و با این حال یک لحظه از من غافل نیستند محسن بیشتر اوقات تو عمارت می مونه تا از حمله ی احتمالی مادرش به من جلوگیری کنه.

خدایا این چه وضعیه که توش گیر کردم؟

محسن خواسته که به امین چیزی نگم و بذارم این دو روزم بگذره! از همه بدتر حضور دوباره ی پوران خاله و چسبونکاش هست که آرامش و از این عمارت گرفته!

خوشحالی ظاهریشون از ازدواج کاوه حالمو بهم میزنه، یعنی تو ایران به این بزرگی دو تا کم عقل پیدا نمیشن بیان دست دخترای پوران خاله رو بگیرن ببرن راحت شیم؟ بارون نم نم میزنه و، وحشتناک دلم گرفته!

سیمینم که چند روزی میشه خبری ازش نیست. معلوم نیست چی بینشون گذشته که محسنم همچین حال و اوضاع خوبی نداره.

چند روز پیش به اتفاق محسن، رفتیم آموزشگاه واسه کنکور ثبت نام کردم! این بار از ته دلم می خوام پزشکی قبول شم، دلم می خواد وقتی زندگی منو کنار مرد تحصیل کرده ای مثل امین، قرار داد؛ خودم رو بالا بکشم!

دلم می خواد وقتی من و به کسی معرفی می کنه بگه همسرم " دکتر زرین!"

وایی که چقدر دکتری برازنده ی منه!

تست زنی و شروع کردم، خودم و حسابی تو کتابا غرق کردم که به سرم نزنه برم از این اتاق بیرون تا حساب پوران خاله و

دختراشو که یکریز از بهجت خانوم می خوان واسه امین آستین بالا بزنه، برسم!

زنش سرو مرو گنده با این همه کمالات و جمالات اینجاست و اونوقت اینا حرف مفت میزنن!

مادرشوهر نصیبم شده یا نامادری سیندرلا؟

کلافه از پشت پنجره کنار میام و خودمو روی تخت و بین کتابام میندازم .

گشنه تشنه افتادیم این گوشه هیشکی هم نیاد یه خبری از مون بگیره! به حمیده

خانوم بنده خدا هم انقدر امرونی می کنند که یک ثانیه وقت اظافه براش نمی مونه

تا یاد من بیفته.

پوفی میکشم و دوباره بلند میشم از تخت. کمی سرووضعمو مرتب میکنم و از اتاق خارج

میشم اما از اونجایی که زیادی شانس دار تشریف دارم درست وقتی که من دارم از پله ها

پایین میرم نامادری سیندرلا داره از پله ها بالا میاد.

درسته که خیلی زشته آدم به مادر شوهرش لقبای بد بده، اما این امر فقط مختص شوهرایی میشه که مادرای خوب دارند!

سلام آروم مثل این چند وقت بی جواب می مونه اما از اینکه بی حرکت به من نگاه میکنه باید ترسید؟

-تا کی میتونی این نقاب معصومیت و رو چهره ات نگه داری؟ چشمامو آروم روی هم میذارم تا آرامشمو حفظ کنم!

می خوام بگذرم و دهن به دهن نشم با زنی که مهر مادریش خورده رو پیشونی امینم!

می خوام از کنارش عبور کنم که دستش دور بازوم حلقه میشه و ناخونای بلندش تو گوشتم فرو میرن! خودمو عقب می کشم.
-ولم کن!

-پاتو از زندگی من و پسرانم بکش بیرون!
دشمنی و کینه از چشمات مباره و لحن پر از غیضش ترغیب می کنه کوتاه نیام.
-من واسه پسرات خود زندگیم!

چشمای پرکینه اش تنگ میشن و ناخوناش با فشار بیشتری تو گوشتم فرو میرن می خوام بازومو از زیر دستش بکشم بیرون اما رهام نمی کنه و محکم تگونم میده.
-با دستای خودم از زندگی پسرانم پرتت می کنم بیرون.

-هیچ کاری نمیتونی بکنی!

پر حرص می غرم و دستش بالا میره و محکم رو صورت می میشینه از شدت ضربه سرم به یک طرف خم میشه! خشم همه ی وجودمو پر می کنه.

-این سیلی و باید خیلی وقت پیش تو صورت اون مادر غربتیت می خوابوندم تا امروز دخترش نشه وصله ی ناجور، تو تن پسرم!

نمی دونم چی میشه نمی دونم این همه خشمی که تو وجودمه چطوری فوران می کنه که محکم به روی سینه اش می کوبم و جلوی چشمای خشمگین و پر بهتم از بالای پله ها پرت میشه و صدای فریادش تو عمارت می پیچه!

با وحشت به جسمی که پایین پله ها بی جون افتاده و از زیر سرش خون جاریه نگاه می کنم صدای فریاد های اهالی خونه بلند میشه، صدای یا حسین کاوه و فریاد های پوران که با انگشت به من اشاره میکنه و نفرین میکنه و رو میشنوم و نمی شنوم!

همون جا ایستادم و به چهره ی رنگ پریده ی زنی خیره ام که سرامیک های همیشه براق عمارت از خونی که از زیر سرش جاریه سرخ سرخه!
چیکار کردم من؟

کنج اتاق زانو به بغل کز کردم و مثل بید می لرزم صدای بهم خوردن دندونام به طور مرتب تو سرم می پیچه، صحنه ی افتادنش و پیکر بی جونش پایین پله ها از جلوی چشمام کنار نمیره و من دلم می خواد که همین الان بمیرم!

صدای آژیر آمبولانس هنوز تو گوشم می پیچه نگاه آخری که کاوه بهم انداخت، همه
ی وجودمو سوزوند! تهدید نداشت، خشم نداشت، اما یه غصه ی بزرگ داشت!
من الان انتظار دارم بیان به قصد مرگ کتکم بزنند، بیان از بالای همین پله ها پرتم کنند
پایین تا بی حساب بشیم!

من به امین چی بگم؟ چطوری تو چشماش نگاه کنم؟ من و نمیخشه...

نمی دونم چند ساعته که از تاریکی هوا هم گذشته و این کنج نشستم همه ی تنم
خشک شده و وحشتناک می لرزم .

کی آرزو کرد همچین روزایی و برام؟

من نمی خواستم از پله ها بندازمش، نمی خواستم! فقط می خواستم خودمو از بین دستاش
رها کنم می خواستم بزنمش کنار و برم نمی خواستم پرتش کنم پایین نمی خواستم جسم
غرق خونس و بینم!

نمی خواستم کاوه رو به این حال و روز بندازم...

هر آن منتظرم در اتاقم باز بشه پلیسا بریزن سرم!

همه ی تنم از فکر اینکه اگه بلایی سرش بیاد خیس عرقه، عرقی که از ترس و اضطراب
درست چند ساعته داره از تن و بدنم می چکه و چرا پس من نمی میرم.

این شب سحر نداره!

تا صبح تو این عمارت درندشت، تک و تنها لرزیدم و از فکر مرگش تا مرز

دیوونگی پیش رفتم.

من آدم کشتم؟

صدای توقف ماشین تو گوشم می پیچه و از ترس بیشتر تو خودم جمع میشم! گوشام به شدت به صداهایی که می شنون واکنش نشون میدن، قدم هایی که هدفش جز من و اتاقم جای دیگه ای نیست!

زانوهای لرزوم و محکم تو آغوشم می گیرم با ترس و دلهره به در اتاقم چشم میدوزم تپش های بی امون قلبم داره از پا در میارتم.
تا سخته مرزی نمونده...

در رو پاشنه اش می چرخه و میتونم قامت محسن رو بینم .

متوجه ام همیشه چشماش دور اتاق می چرخه و با دیدنم کنج اتاق دستش تو موهاش چنگ میشه! وارد اتاق میشه و از وحشت خودمو عقب تر میکشم.

هر قدمی که به سمتم برمی داره یکی از شریان های حیاطیم از کار می افته! نمیتونم هیچ کدوم از اعضای بدنمو تکون بدم.

چشمام رو شلوار پاره پورش، بالاتر نمیره قدرتشو ندارم سرمو بالا بگیرم و تو چشماش نگاه کنم!

جلوی پاهام زانو میزنه. حالا میتونم صورت خسته و غم دارش و خوب بینم! میتونم بار چشمای غصه دارشو هم بدوش بکشم.

نفس عمیق و بلندش و رها بی حرف و بی کلام میریم سمت سرویش بهداشتی چند مشت آب به صورتم می پاشه و لرزش تنم بیشتر میشه .

چرا هیچی نمیگه؟ چرا نمیزنه تو دهنم؟ چرا بدویبراه نمیگه؟ کمکم میکنه از

سرویس خارج میشیم

-به هوش اومد!

انقدر خسته و درمونده این جمله رو میگه که فکر میکنم داره دروغ میگه.

ناباور سر تکون میدم.

-تا یه قدمی مرگ رفت و برگشت!

بغض داره...

-نمی دونم اگه برنمی گشت بازم اینجا بودم یا نه!

به سمت تخت میبرتم کمکم می کنه دراز بکشم.

-بخواب که روزای سختی درپیشه امین چند ساعته دیگه ایرانه!

تو خوابم چنین روزایی و نمی دیدم، روزایی که لقب مرگ برازنده شون بود. نگم از

اون لحظه ای که امین من و دید؛ نگم!

سکوتش شد سنگین ترین سیلی که تو عمرم خوردم. نگاه خاموش و بی فروغش هیچ

شباهتی به نگاه مردی که تا چند روز پیش ستایشم می کرد نداشت. کاش حرف میزد

کاش چیزی می پرسید تا منم بگم، تا دفاع کنم از خود درمونده ام، بگم مادرش بود که

شروع کرد بگم که هنوز گوشت بازوم زخم های عمیقی داره و پرده ی گوشم از سیلی

که خوردم هنوز نبض میزنه!

اما نپرسید، شب همون صبحی که محسن اومد به دادم رسید، اومد به اتاقم، سنگین

ترین نگاهشو تثارم کرد و با شونه هایی خمیده رفت!

این رفتنش عجیب درد داشت، درد وحشتناکی که از قلبم به شونه هام و کتفم سرایت کرد و تا خود صبح به خودم پیچیدم و دم نزدم! دلم نمی خواست ترحم و دلسوزی بخرم تو موقعیتی که دلش نمی خواست حتی باهام حرف بزنه!

یک هفته ی سخت و جانسوز کنار بی محلی هاش و اشک های من گذشت!
روزهایی که صبح تا شب به امید دیدن کاوه چشمام به در خشک شد و کاوه اما یک هفته ی تمام رو کنار مادرش خونه ی خاله اش سپری کرد! روزهایی که با دلداری های محسن گذشت، و من از حجم شرمندگی دلم می خواست آب شم!

محسن از حال خوب مادرش می گفت که خطر رفع شده و نگران نباشم، می گفت هیچ کس از این موضوع خبر دار نمیشه و کسی هم اگر خواست حرفی بزنه دهنشو گل می گیرن و غصه نخورم!

من اما مهر خاموشی خورده بود رو لبام سکوت و انتخاب کرده بودم چون اونی که باید نمی پرسید!

غروب هشتمین روز بد زندگیم بود که کاوه برگشت!
درست جلوی در اتاقم همو دیدیم با نگاه اخم آلودی سرتاپامو برانداز کرد خجالت زده عقب کشیدم.

-این چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟ چشمای نم دارمو
دزدیدم و شرمنده سر پایین انداختم.
به سمتم که اومد سرمو بالا گرفتم.

- محیا برو خدا روشکر کن که اندازه ی یه دنیا واسم مهمی، و گرنه یه جای سالم تو تنت
نمی داشتم!

بغضم می ترکه و با پاهای لرزون به سمتش میرم

- نمی خواستم اینطوری شه، به روح مامان افسونم نمی خواستم!

هق هق گریه ام بلند میشه.

- میدونم خره، جمع کن این بساطو!

گریه ام از صدای پر غیضش شدیدتر میشه.

- کاوه... کاوه... من... من... نمی خواستم... به

روح... مامانم... قسم... نفهمیدم... نفهمیدم... چی... شد...

از شدت گریه به نفس نفس میوفتم.

- باشه، فقط آروم باش!

صدای گریه ی بلندم تو عمارت می پیچه

- کاوه... تورو روح عمو فریبرز... بیا و من و از همین پله ها پرت کن پایین

دارم... دارم... زیر... زیر سنگینی این بار له میشم... دارم میمیرم کاوه!

- حرف مفت نزن میزنم ناقصت میکنم همین جا!

- بزن کاوه... بخدا که دلم می خواد یکی تا حد مرگ کتکم بزنه، بزن!

خفه شوی لرزونی زیر گوشم میگه و من تازه عقده ام باز شده.

- کاوه نرنی سخته میکنم می میرم، کاوه نرنی دیگه نمیتونم تو چشات نگاه کنم، کاوه
من دارم از شرمندگی کاری که کردم آب میشم...

- بسته محیا، بسته...

هق هق گریه ام اوج می گیره و شونه هام از شدت گریه تکون های سختی می
خورند.

سرمو از تو سینه اش بلند میکنه و چشمای محزونشو به چشمای پرآبم میدوزه.

- دلگیرم ازت محیا، خیلی هم دلگیرم، اما طاقت ندارم بینم اینطوری داری آب میشی!
این اتفاق هر چند خیلی بد بود اما گذشت؛ مامان حالش خوبه و هیچ خطری هم تهدیدش
نمی کنه، بس کن این حال و روزیو که واسه خودت درست کردی، واقعا دیگه کشش
ندارم بعد از یک هفته مریض داری که به خونه اومدم یک هفته هم اینجا مریض داری
کنم!

بالبخند کمرنگی جمله اش و تموم میکنه و من از شرم و خجالت گریه ام شدیدتر میشه.

- میبندی یا ببندمش!؟

همچنان گریه میکنم

- نه مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم.

فصل سوم...

زندگی...

این جمله ی یه کلمه ای که میشه در وصفش هزاران صفحه رو خط خطی کرد؛ گاهی اوقات به شکل کریههی آدمی رو به بازی می گیره!

بی توجه به این که منِ آدم، طاقت بازی هاشو ندارم، چون منصفانه بازی نمی کنه، ضربه های محکم و کاریش من و از دور خارج می کنه و این من و وادار به بزرگ تر شدن میکنه.

بی انصافیه یکی تو رو از دنیای معصوم دخترونت بکشه بیرون پر از حس خواستن و خواسته شدن کنه و بعدش یک ماه تمام تو سکوت فرو بره!

سکوتی که پشتش یه دنیا حرف و گله خوابیده و تو حتی نتونی از زخم نگاهش جرات حرف زدن داشته باشی!

چند بار تا پشت در اتاقش رفتم اما دست از پا دراز تر برگشتم ،نتونستم برم و بگم که همه ی حرفات دروغ بود؟

نتونستم بگم مگه نمی بینی که دارم آب میشم پس چرا نمیای ؟ همه ی حرفات دروغ بود؟ به این راحتی کنار گذاشتیم؟ نشد که بگم، نشد...

کاوه و محسن شدن شریک غم های بی پایان این روزهام، و این بیشتر من و میسوزونه.

امروز من حمایت و دلگرمی امین و می خواستم نه کاوه و محسنی که برای گودی پای پلکام غصه می خورند و چپ و راست مواد مغذی تو حلقومم می چپوندند که جون بگیرم!

نامزدی کاوه هم تا بهتر شدن حال بهجت خانوم عقب افتاد و چقدر من بیشتر شرمنده شدم.

سخت خودمو غرق درس خوندن کردم سیمین هم تقریباً هر روز به عمارت میاد و ساعتی با هم تمرین می کنیم و تست میزنیم .

شوخی های کاوه هر چند کوتاه اما از فکر مردی که هنوز اسم نامزدمو یدک میکشه، دورم می کنه .

کلاس رانندگیمو میرم و گاهی یواشکی با کادوی تولدم میزنم به جاده و در آخر مقصدم میشه بهشت زهرا و ساعتی دردودل کردن با مادری که از فکر این روزهام مخالف این ازدواج بود و چقدر هم حق داشت.

بهمن ماه بود و عمارت زیر بارون تو سکوت دلگیری فرو رفته بود حمیده خانوم هم برای خرید از صبح رفته بود بیرون و نمی دونم چرا تا غروب برنگشت! حتما با امین هماهنگ بوده چون بی خبر نمیره جایی.

دلم گریه می خواست همراه با چرخیدن و رقصیدن!

کاری که مامان همیشه منو ازش منع می کرد من شادی هامو ناراحتیامو بغض هامو با رقص تخلیه می کردم مامان میگفت که باید بغضمو رو سجاده خالی کنم اما مگر خدا مقصر بود؟ چرا باید همیشه آه و ناله هامونو برایش میبردیم؟ خسته شد از بس به گله هامون و خواسته های بی پایانمون گوش داد و هر بار که اجابتمون کرد فراموشش کردیم و اجابت نکرد محکومش کردیم!

اصلامگه دست من بود که رقصیدن و چرخیدن بهم آرامش میداد؟ من یه دختر بودم
و پر از دخترونه هایی که هر بار بنابر صلاح دید بقیه باید سرکوب میشد!
من رقص هایی که با احساس شادم همراه بود به بابا کرم ختم میشد و رقص هایی که
با ناراحتیام همراه بود با آهنگ های غمیگن به رقص های عجیبی ختم میشد و در
کمال زیبایی پر از حس بود درست مثل باله!
رقصی که از تو چند تا کلیپ دیدم و با یه کم تغییر شد رقص من در آوردی خودم!
تو سالن کمی مبل ها رو عقب میکشم تا فضا واسه چرخیدن و تخیله ی حس های بدم
کم نباشه .

از تو لیست موزیک های توی گوشیم آهنگی که این روزها زیاد گوش میکنم و
انتخاب میکنم ولوم و بالا میبرم و این سکوت و صدای بارون کنار این آهنگ میشه
بهترین سمفونی واسه دل شکسته ام .

صندل هامو از پاهام در میارم و با شروع آهنگ روی پنجه های پام بالا میرم.

بد شدی با من، رفتی که چی شه تو نگفتی بری
می مونه دلم پیشت روی پنجه هام می رقصم و
میرم وسط سالن.

فکر نمی کردم حسست عادی شه بشه بارون
چشام هوای دل ابری شه

چشمامو مبیندم و همزمان چونه مو بالا میدم و یکی از دستامو بالا میبرم و تنم رو می کشم بالا.

صد سال یک بارم کسی مثل من عاشق نمیشه دوست دارم
چطور دلت واسم تنگ میشه

همراه با اشکایی که از چشمام میریزن شروع میکنم به چرخیدن.
دست دیگه ام آروم و با ریتم آهنگ بالا میاد و پنجه هام و تو هم قلاب می کنم و به کمرم پیچ و تاب میدم.

دوست دارم آخه چرا دلم سنگ نمیشه دوست دارم
آره دوست دارم

صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق نمیشه دوست دارم
چطور دلت واسم تنگ نمیشه دوست دارم آخه چرا دلم سنگ
نمیشه دوست دارم آره دوست دارم

گیره رو از رو آبشارم رها میکنم و موهامو هم به رقص دعوت میکنم.

انگشتای دستمو بالای سرم برعکس تو هم قفل میکنم و شروع میکنم به چرخیدن.

همراه با موهام به پرواز درمیام...

صد سال یه بارم....

بد شدی با من، من دیوونه منی که حال

بی تو داغونه همه می گفتن پات نمی

مونه دیدی پات موندم من دیوونه

میون چرخشم دستمو به سمت پشت سرم میبرم و همه ی موهامو به بالای سرم

جمع میکنم و دوباره رها میکنم .

صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق همیشه دوست دارم

چطور دلت واسم تنگ همیشه دوست دارم اخه چطور دلم

سنگ همیشه دوست دارم...

با تموم شدن آهنگ چرخشم تموم میشه.

با چشمای خیس از اشک و صورت خیس و نفس های تند شده و موهایی که هنوز می

رقصند درست تو چند قدمیم میبینمش!

به در عمارت تکیه داده دستاش پشت کمرش پنهون و یکی از زانوهایش خم کرده و

پاشنه ی پاشو به در تکیه داده.

چشم ازم بر نمی داره و چونه ی لرزونم هر آن امکان داره گوشه های لبمو به پایین

هدایت کنه.

لعنتی...

دستام هنوز بالای سرم تو هم قفلن

نفس نفس میزنم و دستامو پایین میارم و به عقب میرم. تکیه اشو از در برمی داره.
چشمای ناخواناش ترغیبم میکنه که فرار کنم اما پاهام یاری نمی کنه شایدم نمی خواد
یاری کنه و با قلبم همراهی میکنه تا یه دل سیر بعد یک ماه تماشاش کنم!
قلبی که حالیش نیست این مرد بد تا کرده باهاش و باید چطور مجازات کرد؟

جلوتر میاد و یک قدم جلو میرم، قدم بعدیش بزرگتر و به قدری بلند هست که نیاز به
قدم برداشتن من نباشه.

حالت خنثی نگاهش اذیتم می کنه و از چشمای گریونم استدعا دارم که خودشونو جمع
کنند چون این مرد و نگاهش تمایلی واسه مرهم شدن ندارند!

اخم و عصبانیت که به چهره ی داغونم ملحق میشه، سرش و کج میکنه و نگاهش تنگ
میشه.

-به زودی عقد می کنیم!

دقیقا الان حس آدمی و دارم که یکی با گوشت کوب کوبیده تو مغزش! بعد از یک ماه
اولین جمله ای که به جز سلام از زبونش می شنوم و تا حد مرگ عصبی میشم غلط
میکنه که می خواد دختری و عقد کنه که یک ماه نپرسیده ازش خرت به چند!

پسره ی داغون...

وحشی لغت خویبه واسه رفتاری که در پیش می گیرم رو پنجه ی پاهام بلند میشم و انگشت اشاره امو اینبار من به نشونه ی تهدید جلو چشماش تکون میدم و پر از حرص و بغض می غرم.

-مگه تو خواب ببینی!

تا حالا ندیدم رنگ از صورتش به این وضوح پیره...

میشه خنده ی آرومشو که ردیف دندونای سپیدشو به نمایش می ذاره به عنوان وحشتانک ترین خنده ی دنیا تو گینس ثبت کرد.

به ثانیه نمیکشه خنده اش قطع میشه و صدای ساییده شدن دندوناشو بهم می شنوم.

- محیا...

بغض تو گلوم چنگ میزنه، یک ماه بود صدام نکرده بود و حالا که اسمو پر از غیض هم صدا میزنه قلبم بازی درمیاره و میزنه به در و دیوار این سینه ی لعنتی...

-بلدی مگه صدام کنی؟

نمی دونم صدای لرزوم شکستگی عمیقی که تو قلبم جریان داره رو میتونه بهش برسونه یا نه!

اما حالت نگاهش عوض میشه

-نمی خوام...

با گریه سر تکون میدم.

-تازه دارم از یاد میبرم، فردا باز یه مشکلی پیش بیاد و به جای یک ماه تا یک سال

ستم نیای، من چه غلطی با این خاطره هایی که میسازی بکنم!؟

نگاه عمیقش روی رد اشکام بالا پایین میشن دستشو که رو
هوا مونده مشت میکنه.

-برو یه آبی به دست و صورتت بزن با هم صحبت می کنیم!
میون گریه پوزخند میزنم.

-صحبت کنیم؟! من نمی فهمم دقیقا مشکل کجا بود که نتونستی زودتر از اینا
صحبت کنیم...

فریاد میزنم.

-مشکلت چی بود که زودتر به دادم نرسیدی؟

کلافه هر دو دستاش تو موهاش فرو میرن و روشو برمی گردونه اما به سرعت بر می
گرده سمتم فریاد میزنه.

-مشکل من اینه، هم می خوامت هم نمی خوامت، هم می خوام برات بمیرم هم می خوام
بکشمت! مشکلم اینه که می خوام یه هفت تیر بردارم و درست تو مغزت خالیش کنم
اما، پای این دل بی صاحبم میاد وسط و دستام می لرزه...

درموندگیش داره من و له میکنه.

-اشتباه من این بود که، تو رو تا ته ته دنیا...

یه دستشو مشت میکنه و محکم روی قلبش می کوبه.

-اینجا می خواستم! غافل از اینکه تو، دو ثانیه میتونی به ته دنیا برسی...

با بیچارگی صداش می کنم.

-امین...

-مشکل من اینه وقتی اینطوری صدا میزنی می خوام تا ابد پیشت باشم
من اشک میریزم و دست بر نمی داره.

-مشکل من اینه که حتی اگه پای مادرم هم وسط باشه نمیتونم ازت دست بکشم و از
خودم میترسم...

-من نمی خواستم این اتفاق بیفته، به روح مامان افسونم نمی خواستم...
کلافه سالن و قدم میزنه و صورتش از خشم سرخ شده.

-تو نفهمیدی من چه زجری کشیدم، شونه هام زیر این بار خم شد بچه! مادرم گوشه ی
بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کرد و باعث این حالش دختری بود که من می خوام
براش جونمو بدم، تو چه می فهمی فکر من تا کجاها رفت؟ تو چه می فهمی تصور اینکه
اگه اتفاق بدی می افتاد و حال و روزت چه میشد من و تا جنون کشوند...
پر حرص کف دستاشو رو صورتش می کشه.

-چه کردی با من!؟

همون جا روی مبل تنشو رها میکنه.

-اگه رو پیشونیت انگ قاتل می خورد من باید چه غلطی می کردم!؟

هق میزنم و مینالم.

-من نفهمیدم چی شد، عصبانی شدم، زد تو گوشم خواستم بزنمش کنار، خواستم
برم تا...

شدت گریه ام اجازه ی صحبت بیشتر نمیده و امین هم بیچاره تر از من به نظر میرسه.
می خوام به چشمام التماس کنم که این بارش بی وقفه رو تموم کنند تا بتونم حرف بزنم
اما امین زودتر از جاش بلند میشه و از عمارت خارج میشه و من میمونم و دستی که
برای نگه داشتنش رو هوا می مونه!

وسط سالن انقدر اشک ریختم تا کاوه و محسن رسیدند، ناراحت و بدون حرف بازم
مسئولیت جمع کردن من و به عهده گرفتند و تا کی باید جمع کنند؟ باید خودم بتونم
که بلند شم...

نیمه شب از خواب می پرسم، هنوز از شدت گریه سرم درد می کنه و گوشه ی چشمام
خیسه!
بی هدف و شاید برای خوردن استکانی آب از اتاق خارج میشم و نور کمی که از اتاق
امین بیرون میاد همراه با بغض توجهمو هم جلب میکنه دقت که میکنم متوجه میشم
تنها نیست از سر کنجکاوی و آروم و بی صدا خودمو به چارچوب در اتاقش میرسونم و
کمرم و به دیوار تکیه میدم.

-بند دهن تو کاوه!

امین بود؟

-چشم داداش من دهنمو میبندم اما بعد از اینکه حرفامو زدم!

چشونه اینا...

-داداش یادته، یادته یه روز که با محیا تو استخر اب تنی کردیم بعدش اومدی تو اتاقم یکی خوابوندی تو گوشم که اگه یه باره دیگه این غلطو بکنم سرمو میبری، من همه اش ۱۳ سالم بود و محیا ۱۲ سالش!

صدایی نمی شنوم و کاوه ست که دوباره ادامه میده و دل من قنچ میره براش.

-۱۴ سالم بود و پشت سیبیلام تازه سبز شده بود که دوباره ازت کتک خوردم! این دختر صاحب داره و صاحبشم شمایی که غلط بکنم اگه بهش فکر بکنم! اشکام دوباره برای ریختن رو گونه هام بی قراری می کنند.

-۱۵ سالم بود که دوباره زدین چپ و راستم کردین اونم واسه خاطر این که محیا ریاضیشو بیست شده بود و از خوشحالی از مدرسه که برگشت باهام میخندید! میون گریه خنده ام می گیره و صدای نفس عمیقی که مال قلدرمونه بلند میشه.

-۱۶ سالگی رو نگم که کم مونده بود توی کتابخونه راهی اون دنیام کنی اونم بخاطر اینکه تولدم محیا واسم یه گردنبند گرفته بود که روش نوشته بود تا ته دنیا باهامه ،

میون هق هق گریه می خندم و از ذوق شنیدن حرفایی که به خوابم نمی دیدم محکم لبمو بین دندونام می گیرم.

چند لحظه ای سکوت و دوباره کاوه...

-آخرین کتک هم که افتخارشو نصیبم کردین بعد این بود که با محیا تو کافی شاپ قرار داشتم! اونم واسه رو کم کنی دوستام بود خدا شاهده هنوز بدنم یاد لگدی که بهش زدین میفته از درد خودشو جمع میکنه!

محکم لبامو بین دندونام اسیر میکنم تا قه قه ام بلند نشه...

تک خنده ی کوتاه و آرومی قلبمو به تلاطم میندازه.

عوضی چرا من انقدر دوست دارم؟ اما دلم که باهات صاف نمیشه آخه...

اخه چطور یه نفر میتونه کسی و که تا این حد دوست داره تحویل نگیره، اصلا تحویل

گرفتن بخوره تو فرق سرم یه نیم نگاه هم نکنه!

مردم از یکی لج هم دارند براش پشت چشم نازک میکنند!

پسره ی گنده دماغ تربیت لازم...

-بهت حسودیم میشد!

گوشام با شنیدن این جمله به شنواییشون شک می کنند! صداش از قعر چاه بیرون میاد اما

من که مشکل شنوایی ندارم!

خنده ی آروم کاوه نشون از این داره که گوشام اشتباه نشنیدن لذتی ناگفتنی تو رگام

شناور میشه و کمی هم شده سرمست میشم!

دروغ میگم کاملا سرمست میشم...

کدوم دختری که از شنیدن چنین حرفایی دلش قنچ نره؟ سرمو به دیوار تکیه دادم و

پلکامو بستم تو حال و هوای خودم غرقم و به ادامه ی حرفاش دل میدم.

-دو تا بی عقل بودین که هیکل گنده کرده بودین و من به ارتباط عمیقی که باهاش داشتی

قطه می خوردم!

-داداشم، یه کم اون اخم ها رو وا می کردی می دیدی که ارتباطش با تو هم خوب میشد، قبل از این ماجرا هم دو تا گوشه چشم واسش اومدی نتیجه گرفتی اونم نتیجه های ...

وای از دست این بشر.

-کاوه...

-جونم داداش!

چند ثانیه ای سکوت و تصور نگاه های چپ چپ امین اصلا سخت نیست.

-داداش انقدر اذیتش نکن، از عمد که نکرده این کارو! خودتم میدونی مامان هم بی تقصیر نبود، چند روز اومد عمارت خونشو تو شیشه کرد بس که گوشه کنایه زد لام تا کام این دختر حرف نزد فکر میکنی اگر هر کسی به جز محیا بود راضی میشد سکوت کنه؟

اخ من فدای این داداشم بشم...

-کاوه متوجهی چی از سرمون گذشته؟ اگه خدای نکرده مامان طوریش میشد فکر میکنی

پوران و دخترش ساکت می نشستند؟ همین الانم به زور تهدید دهندشونو بسته نگه داشتم خودت بودی که داشتن کار و به شکایت می کشوندند اگه نمیشوندمشون سر

جاشون محیا رو میفرستادن پشت میله ها!

قلبم ایست میکنه...

پشت میله ها!

-حق با تو داداش، اما حالا که بخیر گذشته اصل کاری هم مامانه که اصلا در این مورد حرفی نمیزنه ازت خواهش میکنم بس کن این رفتاری و که در پیش گرفتی رنگ و رو نمونده براش، نگرانشم!

-تو فکر میکنی من نگرانم نیستم، تو...

به دستی که جلوی دهنم قرار می گیره وحشت زده میشم حدقه ی چشمم گشاد میشه و با شناخت محسن دوباره به حالت اولش برمی گردن چشمای خواب آلو و خندون محسن برام خط و نشون میکشن همون طور که دستاش جلومه منو و دنبال خودش تا اتاقم میبره و با هم وارد اتاقم میشیم -گوش وایستاده بودی؟ اخم میکنم.

-اگه اجازه می دادی بله!

ذوق زده نگاهم میکنه.

-اگه گوش وایستادن باعث میشه مثل قبل بلبل زبونی کنی واسمون حرفی ندارم!

لبام آویزون میشه.

-تازه به قسمت های حساسش رسیده بود!

میخنده.

-روتو کم کن برو بخواب...

دستامو به نشونه ی التماس رو هم میذارم.

-تو رو خدا فقط یه کم!

میخنده.

-گفتم روتو کم کن بگو چشم؛ حالا هم برو بخواب چشم و چال برات نمونده، ما

عروس سالم می خوایم!

اخم میکنم و با جدیت میگم:

-برین واسه خودتون یه عروس بهتر پیدا کنید من که قصد دارم فقط دختر این عمارت

بمونم!

لبخند از رو لبش پر میکشه.

-مگه تو خواب ببینی!

اخم کرده به سمت تختم میرم.

-تو بیداری می بینیم...

جوابم میشه یه پوف کلافه و محسن میره.

واقعا نمی خوام عروسش بمونم؟ تو زر

زیاد میزنی...

صبح که از خواب بیدار میشم، همه ی دیروز از مقابل چشمام رژه میره و ناراحتی عمیق

تری تو وجودم حس می کنم.

صحبت کوتاهم با امین تو سالن عمارت و حرف هایی که بینمون ردوبدل شد کوتاه بود،

اما همینم غنیمت بود و راه واسه صحبت های بیشتری باز شده.

یاد حرف های کاوه و امین مثل یه نسیم از قلبم عبور می کنه و خنکاش لبخندی هر چند
محو روی لبام می نشونه. این یه ماه و تنبیه سختی که واقعا جسم و روحمو آزرده بود
خیلی سنگین بود و من واقعا از ادامه ی این راه میتراسم!

واسه خود پریشونم غصه دارم و در کمال تاسف همه ی تلاشمو میکنم تا کمی هم شده
زیباتر به نظر برسم.

واسه کی حالا؟ واسه خود بی
معرفتت!

زیر چشم های گود رفته ام و با کرم پودر می پوشونم و با رژ صورتی رنگی لبای
رنگ پریده امو رنگی میکنم و به چهره ی خسته ام روح میدم.

موهامو گیس میکنم و تو این هوای سرد انتخابم میشه بلوز بافت زرشکی رنگم و شلوار
چرم سیاه رنگ.

گیس بلندمو پشت سرم رها میکنم میتونم به چرت و پرت های کاوه که این شکل از
موهامو هر وقت میبینم من و به حیوون های دم دار تشبیه میکنم ندیده بگیرم.

اما خودم میدونم که با این سروشکل شبیه دخترایی که قراره برن باشگاه اسب سواران
شدم!

خیلی هم قشنگ...

میزنم بیرون و بعد مدت ها همه مون دور میز صبحانه جمعیم و رضایت واضحی از چهره هامون میباره. نگاه گاه و بی گاه امین روم، خوشاینده، هر چند من ناراحتم و به رومم نمیارم که دارم یه عالمه کیف میکنم .

کاوه هر چند ثانیه گیس موهامو میکشه و قبل از این که من اعتراض کنم امین صداش در میاد و کاوه بی خیال دوباره کارش و تکرار میکنه و گویی می خواد صدای اعتراض امین و من به طور مکرر بشنوم و اخم هامو وا کنم!

محسن هم که زیر زیرکی می خنده و هر بار با شونه اش به شونه ام می کوبه که یعنی جمع کن اخماتو!

اما اخمام جمع نمیشه که نمیشه...

-صبحانتو خوردی حاضر شو باید بریم جایی!

برای اینکه بفهمم مخاطب این جمله کدوم خوشبختی بوده نگاهش میکنم و نگاه هر سه رو روی خودم میبینم.

انقدر بدم میاد دستور میده، ایکییری...

-من درس دارم!

سر کاوه و محسن می چرخه سمت امین.

-زود بر می گردیم!

دوباره پسرا به من نگاه می کنند.

-سیمین قراره بیاد.

پسرا دوباره به امین نگاه می کنند.

-موردی نداره منتظر میمونه تا برگردیم.

و قبل از این که اعتراضی کنم رو به محسن میگه.

-می مونی خونه!

کاوه میخنده و محسن چپ چپ نگاهش می کنه و من و می خواد کجا ببره!

هم دلم نمی خواد باهاش برم هم دلم می خواد که باهاش برم بعد یک ماه من و مخاطب

قرار داده و واقعا کنجکاوم بدونم قراره کجا بریم و چی بشنوم.

خدایا چرا لجبازی داره تو تنم وول میخوره چرا می خوام تو صورتش داد بزنم که

باهات نیام؟

از درد کشیدن موهام از تو فکر بیرون میام و محکم با کف دستم تو کله ی کاوه می

کوبم محسن از خنده ضعف میکنه و امین هم از جاش بلند میشه.

-یه کم بزرگ شین!

کنایه اش نیش زبونمو باز میکنه.

-نه اینکه بزرگا همیشه کارای خوب و تصمیمات خوبی می گیرند!

خفه شو محیا زدی مادرشونو ناقص کردی زبونتم شش متره؟ هیچ کدوم به روی

خودشون نمیارن که من چی گفتم. -تو ماشین منتظرتم.

پالتوی بلندشو از پشت صندلیش برمی داره و راه خروجی عمارت و در پیش می گیره.

-محیا برگشتی تو این عمارت، اشکات به راه بود من میدونم و تو!

محسنم به نشونه ی تایید حرف های کاوه سر تکون میده و من هم واسه هر دوشون
زبونم و تا ته بیرون میارم و به سمت اتاقم میرم یه پالتوی گرم می پوشم و شالمو سر
میکنم پوتینمو هم پام میکنم و با سرعتی باور نکردنی از پله ها پایین میرم البته نه برای
اینکه ذوق زده شدم برای اینکه می خوام حرف بزنم!

نگو که ذوق زده نشدی!

خوب شدم که چی...

هیچی!

واقعا الان اومدیم آپارتمانش که چی؟

دو تا قهوه درست کرده که مزه ی زهرمار میده و جلو روم پاهاشو رو هم گره زده و ماگ
قهوه اش و بین دستاش می چرخونه و برام از ژست های مختلفی که میتونه داشته باشه رو
نمایی میکنه!

-آوردمت اینجا که صحبت کنیم تو عمارت با وجود بچه ها نمی شد از سر و وضعشون
مشخص بود که قصد ندارند ما رو تنها بذارن!

خوب هیچ کدوم لباس بیرون نپوشیده بودند و حتی موهاشونم شونه نزده بودند!

و در نتیجه می ترسیدن که تنهامون بذارند...

-هر دو مون روزای بدی و گذروندیم و فشار زیادی رومون بوده و...

حرفشو قطع می کنم.

-من نمیتونم ببخشم!

نمیدونم چطور تونستم این حرف و بزnm اما این جمله از اعماق وجودم بلند شده بود.

زیر تیغ نگاهش سرم به زیر میفته.

-من...من توقع نداشتم این برخورد و ازت ببینم!

-چه توقعی داشتی؟

بی تفاوت می پرسه و بی تفاوت جواب می گیره.

-که حداقل بشینی پای حرفام!

-سرتو بگیر بالا و حرفتو بزnm!

بدون مکث سرمو می گیرم بالا...

میتونم قسم بخورم که دلش می خواد سرمو از تنم جدا کنه!

-من پر از خشم و عصبانیت بودم، هنوز نتونسته بودم خودمو آروم کنم! نزدیک شدنم

بهت فقط این ارتباط نوپا رو از پا در می آورد!

دستمو رو گلوی پر بغضم می کشم.

-اما من جلوی چشمت بودم چطور میتونستی وانمود کنی که...

ماگ قهوه رو روی میز میذاره و میون حرفم میاد.

-راحت نبود!

-جالبه، نه واقعا جالبه! به نظر من خیلی هم راحت بود، به قدری بی تفاوت از کنارم

گذشتی که من حسست به خودمو یه دروغ دیدم. مثل یه غده ی چرکین تو قلبم رشد کرد و

حالا من نه تنها باورت ندارم که حتی از این ارتباط می ترسم!

انگشت شصت و اشاره اش و دور لبش میکشه و البته که نگاهش شمشیر و از رو بسته!

-میدونی چیکار کرده بودی؟ بغض
لعنتیمو فرو میدم.

-قراره تا آخر عمر این قضیه رو تو سرم بکوبی؟
عصبیش کردم رگ گردنش میزنه بالا چونه اشو بالا میده و زیر گردنش و می خارونه.

-اگه بخوای این قضیه رو به حس های نابی که برات خرج کردم ربط بدی لازم میدونم
یادآوری کنم که با کار احمقانه ات نزدیک بود نه تنها مادرمو که خودتم بفرستی بالای
دار!

دستم و روی گلوی پر شده ام بالا پایین می کنم.
-کاش میزدی تو گوشم، کاش داد میزدی سرم، اما این سکوت خیلی سنگین بود! من از
فردامون میترسم؛ مامانت از من متنفره و من تا کی آخه میتونم جلوی توهیناش ساکت
بمونم؟ دیدی که چی شد؛ اگه دوباره این اتفاقا تکرار شه...

با نگاه سنگینش ادامه ی حرفمو می خورم.
-حرف حسابت چیه؟!

اصلا میشه با این مرد حرف زد؟ نه، میشه با این حجم از عصبانیتی که از سر
و روش میباره بشه حرف زد؟

-واقعا الان من و آوردی اینجا که باهام حرف بزنی یا اینکه اگه حرفی بر خلاف
نظرت زدم سرمو ببری؟

چهره ی غرق از عصبانیتش رو به سرخی میره یک ضرب از جاش بلند میشه که از ترس هینی میکشم به سمت اتاقی که ته راه رو قرار داره میره و بلافاصله بعد از ورودش به اتاق صدای بلند و وحشتناکی از جا می پرونتم.

خدایا خودت به خیر بگذرون.

به سمت اتاق میرم و از همون جلوی در میتونم شیشه های پخش شده رو زمین و بینم، بوی عطر وحشتناک خوشبویی تو فضا پیچیده، دست به کمر و عصبی وسط اتاق راه میره و صدای کفشاش رو شیشه های شکسته ی ادکلن رو اعصابم خط میندازه!

سرم و به چهار چوب در تکیه میدم و پاهامو رو هم به صورت ضربدر میذارم انگشتای دستم با هم بازی راه میندازند و نمی دونم واقعا تو این موقعیت باید چیکار کنم!

صدای فریاد بلندش باعث میشه روح از تنم پر بکشه و نخواد که دیگه به تنم برگرده.
-من با تو چیکار کنم؟

از فریاد ناگهانش قلبم فشرده میشه آخه چرا انقدر سرم داد میزنه؟

-میگم این بلا تکلیفی رو تموم کنم میگی نه! میگم حرف بزنینم؛ میگی نمی بخشمت!
میگم حرف حسابت چیه میگی می خوام سرتو ببرم...

قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین میشه و رگ آبی رنگ روی گردنش نمایان میشه و خدایا یکی بیاد نجاتم بده!

-چرا خودتو نمی ذاری جای من! میفهمی تو چه برزخی دست و پا میزنم؟ میدونی چقدر سخته واسم کاری و که کردی ندیده بگیرم و بگم باشه عزیزم مشکلی نیست و تو

اتفاقی دستت خورد به مادرم و اونم از پله ها پرت شد پایین و تا پای مرگ رفت اما خدا
روشکر زنده ست و ما هم میتونیم ازدواج کنیم!؟

جملات آخرش همراه با لحن مسخره ای بیان میشه، چشم می دزدم.

-نه، نگام کن! تو چشمام نگاه کن و ببین چه عذابی دارم میکشم...

سرم تو یقه ام فرو میره، از تن صدایی محکمی که لرزش داره قلبم میسوزه.

-به خدای احد که راحت نیست!

چند لحظه سکوت و فریاد بلندش که چهار ستون بدنمو می لرزونه.

-چرا نمی فهمی حال لعنتی منو؟ من یک ماه نیومدم سمتت چون حق داشتم؛ تو چرا

نیومدی؟ مگه مقصر نبودى؟ مگه نباید حداقل عذر می خواستی؟ مگه نباید یک بار هم

شده حال مادرمو می پرسیدی و محض چاپلوسی هم شده بود برای یک بار هم شده بری

ببینیش!؟ من نخواستم بشنوم درست، چرا وادارم نکردی که بشنوم؟ نشستى گوشه ی

اون اتاق کوفتى و زانوى غم بغل گرفتى و اون دو تا رو مجبور کردى صبح و شب بیان تر

و خشکت کنند و، واسه ذره ذره آب شدنت غصه بخورند!

نفسم قطع میشه و ناباور نگاهش می کنم.

جلوتر میاد و به نشونه ی کلافگی دستشو بالا میبره شونه هاشو بالا میندازه تن صداش

پایین میاد.

-میبینی چقدر راحت همه چیو از زاویه ی خودت نگاه میکنی و حق به جانب رفتار می

کنی!؟ جلوتر میاد و آرومتر به نظر میرسه.

-میبینی چقدر ازت دلخورم و باز نمیتونم بی خیالت بشم!؟

-میبینی یه الف بچه با منِ مرد گنده چه کرده؟!؟

بسفیده ی سرخ چشماش و مردمک های دلگیرش و منی که از طلبکار بودنم از خجالت سرخم.

-من...من...چند بار...چند بار اوادم...اوادم که باهات حرف بزدم اما ترسیدم. تو، تو واقعا ترسناک شده بودی و من نمی دونستم باید چکار کنم!

-هر چقدرم ترسناک باشم به تو که برسم نمی تونم دووم بیارم!

چشمای گریونم و ازش می دزدم.

-نگام کن!

قفسه ی سینه ام از گریه ی بی صدام بالا پایین میشه و طاقت خیره شدن تو چشماشو ندارم.

-امروز این مشکل بینمون حل میشه و بعد از این خونه میریم بیرون!

پلک های خیسم باز و بسته میشن و به جدیتش اخم میکنم.

-اگه حل نشه؟

-باید بشه!

من باید چیکار کنم؟

-بریم به چیزی بدم بخوری جون داشته باشی که مشکلمونو حل کنیم!
همچنان اشکام به راهند و لحن مسالمت آمیزش هم راه به جایی نمیره.

عجیبه که میون دعوا و بحث بیایم برای ریلکس شدن روی کانتر بشینیم و بیسکویت کرم دار سوئیسی و چای بخوریم؟ جالب اینکه خودش من و روی کانتر بنشونه و خودشم بهم ملحق بشه و برای نگاه متعجبم چشمک محزونی خرج کنه!

و من نگران فرو ریختن کانتر باشم و به هیکلش اشاره کنم و بگم که "نشکنه فرو بریم"
و اون لبخند کمرنگی بزنه و بیسکوییتی و سمت دهنم بگیره منم دهنمو باز کنم و بیسکوییت بین دندونام از وسط نصف بشه، نصف دیگه اش و به دهنش بکشه، چشماشو از لذت بینده و من و احساساتمو به قلقلک بندازه...

لیوان چایی که رنگ خوشرنگش از صدقه سر تی بگ هستش و به دستم بده و من نفس عمیقی بکشم از این آرامشی که به تنم تزریق شده، حتی اگه این آرامش فقط برای دو دقیقه باشه باز من تو این شرایط غنیمت می دونمش.

قوطی بیسکوییت بینمونه و لیوان چایی ها بین دستامون و من واقعا این لحظه رو دوست دارم.

البته نگران کله ی همیشه داغ امین هم هستم که با کابینت های بالایی برخورد نکنه اما ظاهرا خودشم حواسش زیادی جمعه و فاصله رو درست تخمین زده و این یعنی اینکه قبلا هم این کار و کرده!

-بگم هزار بار اینجا تو رو کنار خودم تصورم کردم دروغ نگفتم! حرارت لیوان چای و میتونم روی گونه هام هم حس کنم همیشه یه دفعه ابراز علاقه نکنه؟
- بیای تو یه آپارتمان خالی و هر گوشه ای و که نگاه میکنی یه دختر و با آبشار های بلندش ببینی که صدای قه قه اش دلت و می لرزونه!

قصد کرده احساساتمو شدیداً به قلقلک بندازه؟ -چطور تونستی
یک ماه من و ندیده بگیری؟ آه عمیقی از سینه اش بلند میشه.

-فقط کافی بود یه تصویر از تو رو پشت میله های زندان تصور کنم تا بتونم بیشتر از
اینا هم جلو برم!

این بار من نفس عمیقمو بیرون میدم.

-عمدی نبود، داشتم میرفتم از پله ها پایین که اومد و شروع کرد به توهین کردن من
هیچی نگفتم اما دست بردار نبود، من و زد؛ به مامان افسون هم توهین کرد من عصبانی
شدم خواستم بزنمش برم کنار که اینجوری شد!

لیوان و محکم بین دستام فشار میدم و سوزشش و به جون می خرم.

لیوان چاییشو آروم آروم بالا میده، نیم رخی که دوباره همیشه هیچی و ازش خوند
حالمو خراب تر می کنه.

-نمی تونی درک کنی که چقدر از رفتار بهجت خانوم آزرده شدم!

اشتباه نکن در مورد من، من نمی خوام چغلی کنم، من به خاطر کاوه به خاطر محسن و از همه مهم تر به خاطر تو حاضر نیستم بی احترامی کنم به زنی که مادرتونه چون نمیتونم به لحظه بینم از طرف من آزرده شدین، اما امین...

صورتش می چرخه سمتم با نگاه پر حرارتش دنبال جمله ای که گمش کردم می گردم و ادامه میدم.

-واقعا نمیتونم توهینی که به مادرم میشه رو تحمل کنم! ماما من بیشتر از همه تو این خاندان سوخت، حالا که نیست حالا که زیر یه خروار خاک خوابیده...

صدام میلرزه.

-نیتونم بینم بهش بی احترامی بشه!

به نشونه فهمیدن سرشو تگون میده.

-افسون برای همه ی ما مهم بود! منم به اندازه ی تو از بی

احترامی بهش ناراحت و عصبی میشم چند بار با ماما بحث شده ازش خواستم تمومش کنه اما...

حرفشو ادامه نمیده.

-اما چی؟ قراره هر بار من و بینه همین رفتار و در پیش بگیره؟ لیوان چایشو میذاره کنار قوطی بیسکویت.

-نه؛ دیگه حق نداره به ما نزدیک شه!

لیوان از بین دستام سر می خوره و صدای شکستنش من و از جا می پروانه! لبای از هم قفل شده امو به زور از هم باز می کنم.

-یعنی چی که حق نداره به ما نزدیک شه؟

جوابمو نمیده و به سمت تراس شیشه ای میره با ذهنی پر از سوال دنبالش میرم.

-امین...

می چرخه سمتم.

-تا وقتی که این مشکل بینمون حل نشد اینطوری صدام نکن ،چون میزنه به سرم و میون

این همه دلخوری که ازم داری و ازت دارم...

مکت پر مفهومش و با نگاهش تفهیمم می کنه و گر گرفته

موهامو پشت گوشم میبرم و ای خدا من می خوام همین الان صداش کنم امین!

دستاشو رو دیواره ی شیشه ای تراس گذاشته و به دور دست خیره شده. منم که با

هزار زور و صلوات و سپردن خودم دست خدا اومدم کنارش ایستادم و هر چند ثانیه با

اضطراب به زیر پام نگاه میکنم که خدای نکرده ترک برنداره ناکام از دنیا برم!

هوا آفتابی اما سرد هستش، بادی که می وزه چند تار ریخته رو پیشونیشو به بازی می

گیره و من تا نوک زبونم میاد که بگم؛ امین...

-من می خوام هر چه زوتر عقد کنیم!

خوب خدا رو شکر برگشتیم سر خونه ی اولمون.

-منی در کار نیست...

چشم از افق های دور برمی داره و این غضب تو چشماشو هم خریدارم من اصلا.

از حالت طلبکاری که به خودش گرفته خنده ام می گیره!
 -بہتر این عادتو بندازی دور، من می خوام، من میگم...
 دست به بغل میشم و دماغمو چین میندازم.
 -بہتره یه کم طرز رفتار مناسب با خانوما رو هم یاد بگیری تا آدم دلش نخواد از این بالا
 پرتت کنه پایین!

خدای من، واقعا این منم؟ دارم شوخی می کنم باهش دارم با ناز سرمو تکون میدم و
 دلبری می کنم و جایزه ام هم میشه چشمای خندونی کنار اخم هاش.
 کامل می چرخه سمتم و کمرشو به دیواره ی شیشه ای تکیه میدہ و من رنگ از روم
 می پرہ.

-تو رو خدا بیا اینور من می ترسم از اینجا!
 بی خیال دست به سینه میشه.
 -بہتره به اینجا عادت کنی، این آپارتمان و فقط واسه این قسمتش خریدم.
 باد سردی میزنه، با دستام خودمو بغل می کنم؛ همچنان به اون قسمت لعنتی تکیه داده و
 من همچنان دلم می لرزه. یک لحظه تصور نبودنش لرز بدی به تنم می ندازه به طوری که
 شونه هام به طور واضحی شروع می کنند به لرزیدن.

-بدون من میتونی؟
 سوال سنگینش تو این موقعیت دور از انتظارم هستش لرزش تنم بیشتر میشه و
 خودمو محکم تر بغل میکنم بدون پلک زدن خیره ی چشمام هستش و من مگه
 میتونم دروغ بگم!؟

-نه، نمی تونم!

گوشه ی لباس به بالا انحنای پیدا می کنه قبل از اینکه لبخندش عمق پیدا کنه ادامه میدم.

-اما من میتروسم...

لبخند کمرنگش ناپدید میشه، تکیه اشو از اون حفاظ شیشه ای برمی داره و من نفس راحتی می کشم جلو میاد.

-از چی؟

دوباره عصبی شده! سوال می پرسه خوب طاقت جوابشو داشته باش دیگه...

-از آینده!

ابرو بالا میندازه واسم قشنگ خان!

-آینده رو من تضمین می کنم.

نفسمو بیرون میدم.

-من از همین "من" گفتنات می ترسم، تو می خوای همه چیو تنهایی درست کنی شده حتی به زور و تهدید!

چین های عمیق روی پیشونیش پدیدار میشه.

-یه موقع هایی، یه جاهایی میبینی طرف مقابلت، جز زور و تهدید به هیچ صراطی مستقیم نیست!

دستشو پشت گردنش می کشه.

-پس مجبوری از این راه وارد شی، چون میدونی راهی که در پیش گرفته بی راهست!

من نمی فهممش یا نامفهوم صحبت می کنه؟

-من تو رو فقط واسه دل خودم می خوام و این همیشه یادت می مونه!

نمی فهممش، درکش نمی کنم اما دلم قنچ میره حتی اگه این جمله ربطی به مذاکره مون نداشته باشه و شوکه ام کنه.

-من واسه ی ادامه ی این زندگی لازمت دارم، حتی اگی نخوای هم مجبورت می کنم که بخوای! من احتیاج دارم وقتی از همه جا می بُلم، تو رو داشته باشم حتی به زورم شده تو رو کنارم حفظ می کنم!

ابراز علاقه ی پر از تهدید هم مگه باعث قیلی ویلی رفتن دل و دین آدم میشه؟

ضعیف بودن، نه اصلا بحث ضعیف بودن نیست بحث دل ضعفه داشتنه! دلم خوب براش ضعف میره؛ چه کنم با این دل ضعفه من!؟

با حس های مختلفی سالن و بالا پایین می کنم. حس های بد و خوبم هر دو به یه اندازه قوی هستند و من نمیتونم تصمیمی بگیرم و البته که کنارش موندن و به همه چی ترجیح میدم. من ناراحتم و دلگیر تو گیرودار این حس ها، نمیتونم صدای قلبمو ندیده بگیرم
اخه کی میتونه از کسی که دوست داره بگذره!؟

اما خوب خیلی گنده دماغ هستش من چه کنم با این اخلاقای زیادی قشنگش؟! فردا روزی اومد و من یه اشتباهی کردم بزنه از وسط نصفم کنه چی؟ بدتر از اون منو بذاره به حال خودم که من دق میکنم.

برمی گرده به سالن و سرخی بیش از اندازه ی سفیده ی دور قرنيه هاش غمگین
ترم می کنه.

-یه مراسم ساده می گیریم، بعد سال افسون هم یه جشن برگذار می کنیم!

عصبی می خندم و کلافه دستشو محکم روی صورتش میکشه.

-دردت چیه بچه؟

من واقعا دارم تلاش می کنم که ریلکس باشم اما دیگه نمیتونم کنترل کنم و ریلکس
جان هم اصراری نداره که حفظش کنم.

-درد من تویی! تویی که از خواستتم میگی و خواسته های من و نمیبینی؛ چرا نمی بینی که
منم یه دخترم و ظرافت تو سرشتمه؟ اون از طرز خواستگاری کردنت؛ اینم از طرز
درخواست ازدواجت!

حالا چون بابا ننه بالا سرم نیست باید با خفت قبول کنم که اینطوری و بدون هیچ
بزرگتری، تا گفتی بیا عقد کنیم از خوشحالی بیپریم هوا و بگم باشه؟!

نفس نفس زدن های عصبیش هم باعث نمیشه عقب بکشم.

-چطور ازم انتظار داری هر چی میگی بدون چون و چرا بگم چشم؟ اصلا جوابم مثبت
باشه نمیفهمی من دخترم باید ناز کنم و ناز بکشی؟ فردا اومدیم و این زندگی و شروع
کردیم هر چی گفتم و باب میل نبود با شناختی که من ازت دارم سرمو میذاروی رو سینه
ام.

حریف اشکام نمیشم.

-بابا، من ازت میترسم!

فریاد که نمیکشه لامصب، غرش طوفانیش زهره ترکم میکنه.
 د- آخه لعنتی بیام تو رو از خودم خاستگاری کنم؟! بیام با خودم در مورد ازدواج تو
 صحبت کنم؟ بیام اجازه اتو از خودم بگیرم؟ مغز تو اون سرت نیست، نمی بینی شدم
 قیمت؟!

یه دستشو به کمرش زده و کف دست دیگه اشو که به سمتم گرفته بالا پایین می
 کنه و من درسته که گرخیدم اما با فریاد بعدیش نمیتونم نخندم.
 -میترسی از من و اینطور من و با خاک یکسان می کنی؟!
 خنده ی بی صدام و چشمای وحشت زده ام واقعا نمیدونم چه نمایی داره. هوف بلند
 و کلافه ای میکشه.

-آره، بخند، بخند...

لب می گزم.

-خوب چون قیممی دلیل نمیشه که انقدر عصبی بیای بگی زخم شو...

نگاه پر از تهدیدش افافه میکنه و زبون به دهن می گیرم، پسره ی بی اعصاب

-خوب چون قیممی دلیل نمیشه که انقدر عصبی بیای بگی زخم شو...

نگاه پر از تهدیدش افافه می کنه و زبون به دهن می گیرم، پسره ی بی اعصاب...

-الانشم زخمی، بیا و این مسخره بازیو تمومش کن و بگو که، من اشتباه نمی کنم و تو هم

به اندازه ی من می خوای تا این ارتباط شکل معقول تری پیدا کنه!

فشار زیادی رومه و نمی دونم چطور کلمات توی ذهنمو که به خاطر بال بال زدن این مرد برای قانع کردنم، پراکنده شدنو کنار هم بچینم. نفس عمیقی می کشم.

-اشتباه نمی کنی، منم محکم تر شدن این ارتباط رو می خوام اما من ازت قول می خوام! باید به من قول بدی، قول بدی که این یه ماه هیچ وقت تکرار نمیشه، باید قول بدی اگه بدترین کار دنیا رو هم کردم من و به حال خودم نذاری باید...

لبای لرزومو روی هم فشار میدم و امینی که متاسف به سمتم میاد.

-قول میدم.

الانم من و به صرف ناهار دعوت کرده رستوران و من هنوز تو حال و هوای آپارتمان موندم مردی که زیادی خساست به خرج داده بی خیال داره سفارش غذا میده غذاهای مورد علاقه ی منم میدونه و زحمت سوال پرسیدن به خودش نمیده، در حال حاضر من فقط یه لیوان آب تگری می خوام!

پیش خدمت که میره، با چشمای تنگ شده من و رصد میکنه منم که مثل کتاب باز می مونم و اسش پس چشم میدزدم.

-روز خاصی مدنظرته؟ سوالی

سر تگون میدم.

-واسه روز عقد!

اوه...

نیمچه لبخندی میزنم و به حالت فکر دستمو رو چونم میذارم از ذوق چشمام گرد میشه.

-ده روز دیگه تولد کاوه ست!

اخم که میکنه ذوقم کور میشه.

-خوب تولد من که گذشت، تولد شما هم که چند ماه مونده...

بعدم ابرو هامو بالا میندازم.

-من که عجله ای ندارم میتونیم چند ماه دیگه عقد کنیم!

تنه اش رو جلو می کشه با چشمای پرنفوذش قیافه ی طلبکارمو با دقت از سر می گذرونه.

-هیچ وقت من و تهدید نکن!

تنه اشو عقب میکشه و اینبار من تنه امو حرکت میدم و تو چشمایی که کمی رگه های

خنده با جدیت ترکیب دارند، چشمای شهلامو درشت تر از حد معمول می کنم و چند

باری پشت سر هم پلک میزنم.

- کی یاد می گیرید چطوری با خانومتون صحبت کنید آخه...

لبایی که روی هم فشرده میشن و شونه هایی که به بالا تگون می خورند

خوشمزه خان همیشه عصبی...

ناهارمون و که صرف می کنیم از رستوران خارج میشیم، به رخس که می رسیم. قشنگ

تر هم این که امین اول در سمت من و برام باز می کنه.

منم ابرو بالا میندازم و شیطنتم که جز جدانشدنی از منه!
 -میبینم که داری یاد می گیری چطوری با خانومت رفتار کنی!
 با سر اشاره می کنه که بشینم و میگه:- تقصیر من که تو آپارتمان حسابتو
 نرسیدم تا واسم دور بر نداری!
 لپامو بین دندونام می گیرم و رها می کنم.
 -حرف حق جواب نداره!
 چشمای گشاد شده اشو من بی پروای زیادی بی حیا.
 با لبخند کنترل شده ای سوار میشم و خوب خودمم تا به حال با این روم آشنا نشده
 بودم! در هر صورت خوشحالم که رخ نشان نمودی و ببخشید که این همه سال تو
 وجودم ندیدمت!
 بالاخره از بهت خارج میشه و تکونی به خودش میده سوار میشه و حرکت .

با لبخند که وارد عمارت میشیم صدای جیغ و دست هورا، هردومونو متعجب می کنه.
 محسن و کاوه معرکه راه انداختند و نزده می رقصند!
 -یه جعبه شیرینی می گرفتین دهنمونو شیرین می کردیم!
 پالتومو از تنم در میارم و با امین به سمتشون میریم این کاوه هم مگه زبون به دهن می
 گیره.
 -شیرینی گرون بود یه بسته شکلات هم قبول بود!

هر دو با لبی خندون و چشمایی منتظر من و امین رصد می کنند از امین که نمی تونن هیچی درارن با این قیافه ای که به خودش گرفته! الان باید بزنه با دمش گردو بشکنه که به غلامی قبولش کردم.

امین که درست کنارم میشینه میتونم نفس راحتی و که هر دو از سینه رها می کنند ببینم. کاوه خودش و روی مبل رها میکنه طوری که به نظر آسوده خاطر میرسه.

-به سلامتی کی عروسی می کنید؟!

خجالت می کشم و صورتمو بین دستام قایم می کنم صدای خنده ی محسن بلند میشه و در جواب کاوه با بی تفاوتی کامل میگه.

-ده روز دیگه عقد می کنیم عروسی می مونه بعد سال افسون.

بین انگشتمو از هم فاصله میدم قیافه ی شوکه ی پسرا که چشماشون بین من و امین می چرخه واقعا دیدنیه!

-ده روز دیگه که تولده این دیوونه ست!

محسن به کاوه اشاره میکنه دستامو از جلوی صورتم برمی دارم و کاوه شوکه رو میکنه به من.

-هر چی کادو گرفتی نصف، نصف!

شلیک خنده امون به آسمون بلند میشه و قه قه ی مردونه ای که کنار گوشم زنگ میزنه عجیب از ته دل به نظر می رسه.

وای چقد من خرشانسم!

از این مورد بی کله ها مگه چند تا تو دنیا وجود داره که کنار ویژگی های وحشتناک بدشون وحشتناک خوبم باشند؟

امین که رفت شرکت، کاوه و محسن با سوالاتشون محاصره ام کردند.

چی شد، کجا رفتین، چی گفتین، خلاصه در تلاش هستند که مو رو از ماست بکشن بیرون و اجازه صحبت کردنم به من نمیدن و گله هم دارند که چرا حرف نمیزنم. مخ نیست که دارند اینا گچه گچ!

-ای بابااا...

با تشر بلندم هر دو تا ساکت میشن اما فقط چند ثانیه و کاوه با خوشمزه گی بی نظیرش ادامه میده.

-راستشو بگو خرجش چندتا بود؟

واقعا من باید چی بگم؟ محسن با کوسن میزنه تو سرش.

-اینم سواله که می پرسى، خوب معلومه که نتونسته بشماره!

قیافه ی پوکر من و قه قه ی این دو تا و کوبش کف دستاشون بهم. من واقعا واسه آینده مون نگرانم!

اینجا چرا انقدر بی پروان؟ نمیگن من خجالت میکشم؟

برای ختم دادن به معرکه ای که راه انداختن میگم:- صحبت کردیم حل شد، چرا انقدر کشش میدین؟

بعدا واسه قیافه های آویزون و هنوز فضولشون ابرو بالا میندازم.

-خواهرای گلم، برای انتخاب لباس و بقیه امور به هم فکری و همراهیتون نیاز دارم.

محسن "زهرمار" و کاوه "کوفت" تقدیم می کنند اما میگن که حضور به انجام می رسوند حتی اگه من خواهر خطابشون کنم!

کارد به زنی خوش در نیادا!

محسن و کاوه غضبناک شهرام و نگاه می کنند، مادر شمیم نگاه خریدارانه اشو ازم برنمی داره و آقای فتحی همچنان ادامه میده.

-امین جان، می دونم غیرمنتظره بود براتون؛ اما این پسر ما بدجور گرفتار شده!

پشت سر این حرفش خودش و خانومش می خندند و من سرم به زیر می افته و زیر لب زمزمه می کنم "پسرتون بیجا کرد".

مادر شمیم هم ول کن نیست و اینا چرا نمیگن که محیا شوهر داره؟!

-از همون روز اولی که محیا جان و دیدم به دلم نشست، به شمیم هم گفتم که...

-کافیه!

بالاخره صداس دراومد...

صورتش سرخ شده و رگ براومده ی گردنش، و جمعی که تو بهت فرو رفته.

-آقای فتحی، مشکل از ما بود که زودتر این قضیه رو مطرح نکردیم!

این کلمات از بین لبای روی هم فشرده اش به زور اما با اقتدار بیرون میان.

-و باعث به وجود اومدن همچین شرایطی برای شما و البته خودمون شدیم!
 داره همه ی تلاششو میکنه که از انفجارش جلوگیری کنه دستایی که رو دسته ی مبل
 مشت شدند و چشمایی که رو به سرخی میرن.
 -دختری که دارین ازش حرف میزنید یک هفته ی دیگه میشه همسر قانونی من!
 مادر شمیم با کف دستش میزنه رو گونه اش.
 -اوا، خدا مرگم بده...
 شمیم بالاخره صداش درمیاد.
 -کاوه، پس چرا به من چیزی نگفتی؟
 صدا از هیچ کسی در نمیاد و من به این فکر میکنم مگه الان زنش نیستم که میگه
 یه هفته ی دیگه؟ چرا نگفت که الانم زنشم؟
 محسن برای رفع و رجوع کردن پیش قدم میشه.
 -شمیم جان، خواسته ی داداش بود!
 و با همین یک کلمه صدای اعتراض همه رو خوابوند آقای فتحی با دستش عرق روی
 پیشونیشو پاک میکنه.
 -من واقعا معذرت میخوام امین جان، در جریان نبودیم!
 نیم نگاه رنجوری به کاوه میندازه. شهرام از جاش بلند میشه و بدون این که حرفی بزنه
 با عجله به سمت بیرون میره و قیافه ی پریشونش باعث میشه یه کم هم دلم براش
 بسوزه. آقای فتحی هم بلند میشه و به دنبالش شمیم و مادرشم بلند میشن و با عذر
 خواهی دوباره قصد رفتن می کنند کسی هم اصرار به موندنشون نمی کنه. محسن و کاوه

تا بیرون مشایعتشون می کنند و من میمونم و نگاه پر عصبانی که زبونم را مجبور به نیش زدن میکنه انگار من گفتم بیان خاستگاریم! به زور جلوی دهنمو می گیرم و از جام بلند میشم و بدون اینکه نگاش کنم به طبقه ی بالا میرم.

یک ساعتی از رفتن شمیم و خانواده اش می گذره، تو اتاقم روبروی آینه با اخم های گره کرده مشغول شونه زدن موهام میشم و از حرص برس و محکم روی تارهای بدبختم میکشتم. در اتاق بی صاحبم باز میشه و، حضورشو الان نمی خوام. همچنان به شونه زدن موهام که با حرص مشهودی همراه ادامه میدم و اعلام می کنم که انتظار خوش آمدگویی از من نداشته باشه!

در و میبندم و به سمتم میاد هر قدمی که برمی دارم برس و محکم تر رو موهام میکشتم، ریشه ی موهام به سوزش می افته که پشت سرم قرار می گیره از تو آینه خیره ی هم میشیم هنوز هم ردی از عصبانیت توی چهره اش پیدااست برس و از بین دستای بی حرکت می گیره دسته ی زیادی از موهامو تو دستش می گیره و آروم برس و از بینشون عبور میده.

-که من قراره ده روز دیگه همسر قانونیتون بشم!

بی توجه به حرص و غضب جملاتم به شونه زدن موهام ادامه میدم.

دسته ای از موهامو که شونه کرده روی شونه ام میذاره و دسته ی دیگه ای رو می گیره.

-نمی تونستم بگم از قبل نامزد شدیم، چون رفتار مامان تو شب خاستگاری کاوه چیزی جز این بود!

نفس کلافمو بیرون فوت می کنم.

-اومدیم و بهجت خانوم همیشه انکارم کرد، فردا روزی بیاد و بگه اصلا من زنت نیستم، اونوقت باید مثل امروز با گل و شیرینی دسته دسته مهمون پذیرایی کنید!

تیر نگاهش از آینه یادآور این میشه که زبونم زیادی دراز شده اما حرف حق تلخه!

-اگه فقط یه بار دیگه همچین روزی تکرار شه من پسر پدرم نیستم!

دسته ی شونه شده ی موهامو پرتاپ می کنه روی شونه ام و دسته ی دیگه ای رو جدا می کنه و من تازه میتونم تصویر مرد عصبی و غمگینی و بینم که داره موهامو با احتیاط و توجه شونه می کنه و چین های روی پیشونیش هر لحظه عمیق تر میشن.

دست به سینه میشم و شونه هام خم میشن با برس آروم می کوبه تو سرم.

-قوز نکن!

شونه هام به سرعت صاف میشن و با اخم نگاهش می کنم لبخند کمرنگی بهم میزنه و دوباره برس و بین موهام میبره.

-آدم نباید تو خونش دختر خوشگل داشته باشه...

از تو آینه خیره ام میشه.

-دخترمون باید به من بره!

خون به صورتم هجوم میاره و چشمامو از نگاه خندونش میدزدم و چون ژن پررویی رو هم دارا هستم میگم:

-اون وقت رو دستمون باد میکنه!

نگاهش می کنم و با دیدن صورت پر خنده اش خنده ی فرو خورده امو رها می کنم دوباره با برس آرومتر از قبل میزنه تو کله ام!

بی تربیته دیگه الان باید مثل این پسرای رمانتیک تو رمانا، بگه قربونت برم عزیزم این جوابو رو اخه تو از کجات در میاری!!

منم پشت چشم نازک کنم براش و بگم از تو جییم و اونم غش غش بخنده! اما خوب چون تو دایره ی ذهن این آدم رمانتیک بازی جایی نداره همین هم عالمی داره!

نفس عمیق و بلندشو همزمان با گذاشتن برس روی میز رها می کنه و به سمت پنجره ی اتاقم میره، پشت به من رو به پنجره ،دستاشو به بغل میزنه. از رو صندلی بلند میشم و به سمتش میرم تو فاصله ی کمی که بین امین و پنجره ست خودمو جا میدم کمرمو به پنجره تکیه میدم و دست به سینه میشم نگاه خندونش رو دوست دارم. الان بگم امین چی میشه؟ اصلا خودش بهم یه کلمه ی عبور یاد داده!

یک لحظه مات میشم، دلیل اینکه این چند روز سمت نیومد نمی تونست که این باشه؟

گفته بود که تا وقتی ازش دلخورم اسمشو نگم و من این چند روز اصلا نگفته بودم!

خدای من آخه یه مرد چقدر میتونه تودار باشه و مرموز رفتار کنه. با حرص نگاهش می کنم و با غیض صداش میزنم.

-امین!

تک خندش بلند میشه

-تا کی می خواستی اسممو به زبون نیاری؟

یه کم هم شده که باید خجالت بکشم! واقعا چطور چند روز اسمشو به زبونم

نیاوردم؟ سر آمد همه خوبام من!

-بخدا یادم میره؛ از عمد نیست...

عقب میکشه، رنجیده به نظر می رسه!

-قصدم ناراحت کردنت نیست، قول میدم از این به بعد انقدر امین، امین کنم که

خسته شی!

ردیف دندونای سفیدش که نمایان میشه نفس راحتی میشم واقعا طاقت ندارم ازم دلگیر

باشه!

اخه چقدر من دل نازکم؟

نگاه عمیقشو بندبند دلم و به لرزه درمیاره، لبخندش آروم آروم محو میشه، چشمای تیره

شده اش قلبم و دچار نوسان های انتحاری می کنه!

خیره بهم چند قدمی عقب میره میتونم سیبک گلوشو که بالا پایین میشه بینم رو به

من کنار در می ایسته، زیر لب آروم زمزمه می کنم.

-نرو!

چشماش تنگ میشن و خطرناک!

-بمونم، بد میشه!

زانو هام دچار لرزش میشن، سکوتم و نمیدونم چطور معنا می کنه که از اتاق میره و من
 زیر لب فحشش میدم! خوب چرا اجازه می گیری؟
 مگه من باید پیام بگم که چیکار کنی چیکار نکنی؟
 وای خدا چرا من انقدر بی جنبه ام؟ همه همینجوری اند یا فقط من منحرفم؟! فقط تو!
 بند...

**

-د آخه بیشعور یه اشاره هم نمی تونستی بکنی؟ کاوه بی خیال دو قاشق شکر تو
 چاییش میریزه و من هم منتظرم ببینم که چی می خواد در جواب محسن بگه، امین هم
 خداروشکر صبح زود رفت و من هم که خواب بودم!

-نمیشد دیگه برادر من! اصلا از عمد نگفتم، نگفتم تا این قضیه پیش بیاد و واسه
 برادرمون درس عبرت شه! یک ماه تموم خون محیا رو تو شیشه کرد و بهشم که می
 گفتیم کارت درست نیست واسمون خط و نشون می کشید که دخالت نکنید! با دست به
 من اشاره میکنه.

-قبول دارم احمق بازی دراورد، اما مگه کور بودی ندیدی مادرمون با رفتارش من و تو
 رو ذله کرد، ممکن بود قضیه کاملا بر عکس شه امکانش بود محیا از اون پله ها پرت
 بشه! این فقط یه حادثه بود و امین نباید شرایط و، واسه محیا بدتر می کرد و خیلی هم
 دلم خنک شد که دیشب اون اتفاق افتاد بذار بفهمه دختری که تو این خونست هر

لحظه امکان داره از زیر دستش بلغزه و بهتر رو رفتاراش بیشتر دقت کند! من
خواهرمو از تو خوب که پیدا نکردم...

از خوشی غش نکنم صلوات! واقعا عصبیه و داره نفس نفس میزنه اونم به خاطر من!
وایی گاو من همیشه چاکر ماکرت می مونم.

-از دست تو گاو میدونی این حرف ها رو بشنوه چه بلایی سرت میاره؟
بی تفاوت برو بابایی به محسن میگه و رو به من که کنترل لبخندم از دستم
افتاده میکنه.

-چه خوششم اومده ببند نیش تو بینم!
بیشتر میخندم و خودشم میخنده محسنم کلافه سر تکون میده.

-من هیچ وقت نمیتونم شما دو تا رو بفهمم!
گاو هم کم نمیاره.

-سعی هم نکن که بفهمی چون خودمونم نمی فهمیم همو!
از جواب سنگینش چند ثانیه ای همه تو افق محو میشیم. و بعدم تو سکوت بقیه
صبحانمونو میل می کنیم و هر چند ثانیه هم دستمون واسه برداشتن تنها کلوچه ی محلی
که حمیده خانوم درستش کرده بلند میشه و هر بار یه کدومون دست به کار میشه و با
کوبیدن دستش رو پشت دستمون اجازه ی برداشتن کلوچه رو نمیده اخرم محسن در
کمال ناامیدی کلوچه رو به سه قسمت تقسیم می کنه و با بی میلی بهمون میده،

ما هم که قصد فداکاری نداریم، سهممون و می گیریم می خوریم یه لیوان چای هم روش!

بعد از یک ساعت صحبت کردن بالاخره کوتاه میاد!

-باشه.

خدایا شکر...

-سیمین دوستی من و خودتو از مشکلاتی که با محسن داری سوا کن!

- معلومه که دوستیمون سوای مشکلاتم با اونه؛ اما محسن تو اون عمارت زندگی می کنه و

من روبرو شدن باهاش واسم سخته!

ناراحت نفس کوتاهی می گیرم.

-جا زدی؟ جوابی

نمیده.

-یادمه یه روز یه دختری بهم گفت تا روزی که طرفش تو چشمش نگاه نکنه و نگه که

دوشش نداره به تلاشش ادامه میده!

-حالا که طرفش زل زده تو چشمش و گفت دوشش نداره، تمایلی به تلاش

کردن نداره!

پشت تلفن یخ می کنم و سیمین ادامه میده.

-الانم این حرف ها رو بی خیال، میام!

بوق اشغال که تو گوشم می پیچه تلفن و رو میذارم، چی گفت؟ گفت که

محسن چه زری زده؟

چرا انقدر بی تفاوت بود این دختر؟ من بودم زار زار گریه می کردم! قرار شد بریم خرید
اونم دسته جمعی، من و امین، شمیم و کاوه و محسن!

منم دیدم سمین نباشه واقعا در حق محسن ظلم میشه این بود که زنگ زدم واسش و
بعد این همه اصرار قبول کرد که بیاد؛ اما الان واقعا از اومدنش نگرانم!

تا شب چیزی نمونده قرار من با پسرا برم و امین هم خودشو برسونه. به ذوق و کمی هم
نگرانی میرم تا آماده بشم یه عالمه کمد و بالا پایین می کنم تا بتونم لباس خاص تری
انتخاب کنم واقعا می خوام خوشتیپ به نظر برسم!
اوه قرار جاری کشون راه بندازی پس!
از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم...

بالاخره به پالتوی توسی رنگم قانع میشم. پالتویی که لبه هاش روی هم به صورت اریپ
اومده بودن و دکمه های سیاه رنگ و بزرگش جلوه ای خاص به پالتو داده بود کمر بند
پهن و بزرگش هم در عین سادگی زیباترش می کرد. شلوار جین و شالمو هم مشکی
انتخاب میکنم و نیم پوت مشکی لبه خردارمو هم از کمد بیرون میارم. با دقت تمام
آرایش ساده و ملیحی رو صورتم پیاده می کنم و بر خلاف همیشه خط چشم نازکی
پشت پلک هام می کشم.

لباسامو می پوشم و کیف مشکیمو رو شونه ام میندازم چند بار جلو اینه چپ و راست
میشم پالتو کمی بالاتر از زانو هام بود اما قد بلند و کشیده ام کوتاه تر از قد واقعیش
نشونش میداد همین باعث میشد پالتو تو تنم قشنگ تر بشینه.

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم کاوه رو صفحه، تماس و قطع می کنم و با شوقی پر از لذت از اتاق خارج میشم. وای می خوام برم خرید کنم اونم واسه عروس شدنم؟ کاش بودی مامان، کاش!

بغضی که میخواد سر باز کنه رو با اخطار سر جاش می نشونم و از عمارت بیرون میرم.

*

کاوه پشت رل نشسته، محسن هم کنارش منم پشت.

-کاوه، باید دنبال سیمین هم بریم!

محسن چنان با شدت گردنشو سمتم می چرخونه که نگران مهره های بی نواش میشم.

-مگه اونم میاد!

جوابشو با اخم میدم.

-اون نخیر؛ سیمین! با اجازه تونم بله میاد.

یه کم طلبکارانه جوابش و میدم همین باعث تعجبش میشه. کاوه آینه رو رو صورتم

تنظیم میکنه.

-چرا عصبی هستی؟

با دستم به محسن اشاره میکنم.

-از آقا پپرس!

محسن با تعجب میگه.

-من؟!

جواب محسن و که کاملا سمت من چرخیده نمیدم و به کاوه میگم:

-آب پاکی و ریخت رو دستش!

کاوه با تردید میگه:

- خواهر سیمین و میگی؟

با تاسف سر تگون میدم و کف دست کاوه ست که محکم رو شونه ی محسن فرود میاد.

-بی لیاقتی محسن، بی لیاقت!

محسن با چشم های گرد شده به من و کاوه نگاه میکنه.

-من کی آب پاکی و ریختم رو دستش؟ به شدت شوکه است و من

و هم به شک میندازه.

-یعنی سیمین دروغ میگه؟ طلبکار

میشه.

-اولا که ایشون خیلی بیجا کرد اومد پیش تو چغولی! دوما من کی آب پاکی و ریختم رو دستش؟ مثل آدم بهش میگم بیا به مدت با هم نشست و برخاست کنیم ببینیم چی

میشه، همچین پاچمو گرفت که به غلط کردن افتادم!

پوزخند بلند کاوه تو ماشین می پیچه.

-احتمالا نگفتی بهش که اگه خوب بودی حالا به فکری واست میکنم!؟

سکوت و اخم های گره کرده ی محسن و من از خجالت سرخ شده و کاوه ای که

قصد داره محسن و به خودش بیاره.

-انقدر دست دست کن که یکی بیاد دختر رو بگیره بیره، اون روز خیلی دوست

دارم ببینم قیافتو داداشم!

دنبال سیمین و شمیم هم رفتیم!

جالب اینکه محسن اومد پشت نشست تا شمیم جلو بشینه، و من بین سیمین و محسنم!
 محسنی که هر چند دقیقه سرشو خم می کنه تا سیمین و بینه و سیمینی که اصلا توجهی
 بهش نمیکنه و قیافه ی مظلوم شده ی محسن خوردنی شده! گناه داره خوب
 بچم؛ شیطونه میگه برم گیسای سیمین و بکشم ها...

از اون طرف سکوت شمیم و کاوه مشکوک به نظر میرسه! قهرن؟ دخترای ورپریده
 نیومده چه پشت چشمی نازک می کنند، بیچاره پسران!

اصلا چه معنی میده انقدر رفتن تو قیافه؟ باید کلاهشونو بندازن هوا که دو تا جیگر
 بهشون روی خوش نشون دادن! کجا می خواستن مثل پسران پیدا کنند اصلا؟ حالا بعدا
 خودم ادبشون می کنم!

**

چی میتونه از این قشنگتر باشه که وقتی میرسی به مکان مورد نظرت، یه آقای
 خوشتیپ و زیادی دلبر و بینی که دست به سینه به بدنه ی ماشینش تکیه داده و
 چشماش رو سرنشینای ماشینی که مدنظرشه دو دو میزنه؟! فدای چشمات بشم من که
 علاوه بر خشونت، گیرایی هم داره! ایشالا که امشب هر کی نگاه سویی روونه ات کرد
 چشماش کور شه!

الهی آمین...

از ماشین که پیاده میشم هیچی و جز خود مبارکش نمی بینم اشتباه نکنم ایشونم جز من و نمی بینن! به سمتون میاد ، وای که اون کت مشکی اسپرت که روی تی شرت سیاه رنگ پوشیده چه کرده باهات!

خفن خان خودمه دیگه...

با کاوه و محسن دست میده با شمیم و سیمین گرم و صمیمی احوال پرس می کنه و بالاخره به من منتظر میرسه! نگاهش از چشمام نه بالاتر میره نه پایین تر!

بخدا که قصدم همین بود از سیاه کردن چشمام، که محوم بشه؛ اصلا گم شه تو مردمکام!

حرفی نمیزنه من سلام می کنم، جوابی نمیده من لبخند میزنم!

گوشه ی چشمات جمع میشن و جلوتر میاد، با خودش همراه می کنه. الان واقعا حس میکنم رو ابرام! کنار چشم های خندون بقیه به سمت پاساژ میریم.

از کنار بوتیک ها رد میشم و من اصلا حواسم به لباس ها نیست!

حواسم فقط به خود لعنتیشه

-محیا این بوتیک کارای شبش حرف نداره، منم لباس نامزدیمو از اینجا گرفتم!

ظاهرا که لحن و گفتارش دارای حسن نیت هستش پس همه با هم وارد بوتیک بزرگی که لباس های تو ویتترینش واقعا چشم رو خیره می کنه میشیم. دو فروشنده ی مرد و

سه فروشنده ی زن در نهایت ادب و احترام خوش آمدمون میگن و کارهای جدید و

بهمون معرفی می کنند

فضای بزرگ و لباس های رنگاوارنگ و متفاوت ذوق زده ام می کنه. سیمین دستمو می گیره و من و از جایی که نمی خوام جدا شم، دور میکنه! شمیم هم بهمون ملحق میشه! قدم اول اینه که من و پرتاب می کنند تو اتاق پرو بزرگی که دور تا دورش آینه های قدی بزرگی داره و دقیقه ای بعد سیل لباس هاست که به سمت حمله ور میشن! تصمیم گیری سخت میشه همه ی لباس ها زیبا و البته منم که زیباتر، در نتیجه می مونیم که کدومو انتخاب کنیم!

فروشنده ها هم همکاری می کنند و ما هم با جدیت به تلاشمون ادامه میدیم البته اگر سرک کشیدن های کاوه رو ندیده بگیریم و بتونیم قه قه هامونو کنترل کنیم! چند تا لباسم خودش شخصا آورد برام و گفتش که سلیقه اشو قبول کنم و روشو زمین نندازم اما متاسفانه لباس های پیشنهادیش از طرف من که نه، از طرف شمیم رد میشن!

پیراهن آبی رنگ بلندی تنه میشه گفت واسه یه مراسم ساده خوبه! شمیم و سیمین هم نظر من و دارند قبل از اینکه موافقتمو اعلام کنم فروشنده با لباس جدیدی وارد اتاق پرو میشه با لبخندی لباس شیری رنگ و سمت می گیره.

-انتخاب همسرتونه!

صدای واو گفتن سیمین و خنده ی شمیم به خنده می اندازتم .

لب می گزم و لباس و از بین دستاش می گیرم پارچه تماما تور طرح دار هست و واقعا زیبا به نظر میرسه شایدم چون به قول به فروشنده انتخاب همسرمه زیبا به نظر می رسه!

لباس و با کمک دخترا می پوشم و خودم از دیدن خودم تو لباس یه عالمه ذوق می کنم
شمیم دستاشو رو هم می کوبه.

-عالی شدی، حتی از لباس منم خوشگلتره!

باید راجع به افکارم نسبت به این دختر تجدید نظر کنم اصلا مگه میشه کاوه دست بذاره
رو یه چیز بد؟!

عاشق آستین های توری لباسم! لباس کاملا فیت تنمه، پیراهن بلند که ماسکیش تا
روی ساق پام هستش و از زانو به پایین ماهی شده و دنباله ی خوشگلشم که فدایی
داره!

خوش سلیقه ی عزیزم...

-محشر شدی محیا!

رو به سیمین ذوق زده سر تکون میدم و از ذوق بیشتر سیمین و شمیم مسرور میشم
واقعی!

فروشنده دوباره با یه جعبه برمی گرده و شال حریری هم تو دستاشه. کفش های
پاشنه بلند و کرم رنگی و از تو جعبه در میاره و جلو پاهام میذاره شال و هم سمتم
می گیره.

-بازم آقاتون!

فقط میتونم لبخند بزوم به قندایی هم که تو دلم در حال آب شدن هستن وعده ی ماچ و
ماچ بازی بدم تا خوددار باشند با اصرار قول می گیرند که ماچ و ماچ بازیمون طولانی باشه
تا بتونن هیجاناتشونو کنترل کنند!

چه قندهای سودجویی...

شالمو سر میندازم و کفش هارو هم پام می کنم.

هر سه با هم جیغ خفیفی میکشیم و فروشنده رو به خنده میندازیم. کم مونده از خوشی
غش کنم وایبی من میخوام تا روز عقد با همین لباس باشم کپکم زدم قول میدم صدام
درنیاد!

به زور، سیمین و شمیم موفق میشن راضیم کنند لباسو از تنم دربیارم البته قبلش چند تا
قر جانانه باهاش دادم شمیم و سیمین هم همراهیم کردند

فروشنده که از خنده سرخ شده بود از اتاق پرو بیرون رفت و بالاخره رضایت دادیم در
کمال ادب از اتاق پرو خارج بشیم اونایی هم که اون اتاق و روسرشون گذاشته بودند ما
نبودیم!

با خروجمون از اتاق پرو چشمای شاکی امین نظرمو جلب می کنه! چی شده بود؟

محسن کماکان در تلاشه تا خودشو به سیمین بچسبونه و این دختر روی خوش
نشون نمیده!

وارد فروشگاه بزرگی میشیم که فقط کیف و کفش و لباس مردونه داره و از همون اول
کاوه دست شمیم و گرفته و رفتن توی رگالا گم شدن!

امین هم واسه محسن و سیمین ابرویی بالا انداخت و منو دنبال خودش کشوند قیافه ی
مات سیمین موجبات تفریحمان را تا سال های دور فراهم آورد!

تو قسمت کت و شلوار های مجلسی هستیم هر دو با دقت به کت و شلوار ها نگاه می کنیم و فروشنده هم توضیحات کاملی در مورد نوع جنس پارچه و مرغوبیتش و برند معروفش می‌گه.

امین که من و مخاطب قرار میدی و می‌گه که:- نظرت چیه؟ یه عالمه متعجب میشم! پرسیده بود که من چی می‌گم؟ با تعجب به کت و شلوار شکلاتی رنگی که واقعا محشر به نظر میرسه اشاره میکنم تا حالا این رنگ کت و شلوار تنش ندیدم و دلم می‌خواد که با لباس همخونی داشته باشه، نگاه دقیق تری به لباس انتخابیم میندازه و سری به نشونه تایید تکون میدی از فروشنده می‌خواد پیراهن شیرینی رنگی هم همراه کت و شلوار به اتاق پرو بیاره، دستمو می‌گیره و به سمت اتاق پرو میریم .

ایشالا که در همه موارد نظرمو بخواد!

فروشنده که لباسو برایش میاره وارد اتاق پرو میشه و منم منتظر پشت در اتاق پرو ایستادم تا ببینم لباس تو تنش چطوری میشینه!

البته جناب خوش هیكل خان همه چی تو تنش قشنگ میشینه.

بعد از دقایقی طولانی که دیگه داره حوصله ام سر میره چند ضربه به در میزنم.

-بله؟

بله ی بی تفاوتش حالمو می‌گیره.

-نخواهیدی که اون تو؟

جوابی نمی‌شنوم، عوضش در باز میشه و تو لباسای قبلیش می‌بینمش.

-وا، چرا نپوشیدیشون!؟

منو کنار میز نه و از اتاق بیرون میاد.

-کی گفت نپوشیدمشون؟!

چرا لحنش شیطون به نظر میرسه؟ -پس چرا

نیومدی من ببینمت؟

-به همون دلیلی که تو نیومدی من ببینمت!

چشمای گرد شده ی من و صورت خندون زرنگ خانمون!

بگو پس چرا شاکی شده بود، چه زودم تلافی کرد!

کراوات و کفشم برمیداره و داریم سر اینکه کدوم دکمه های سر آستین زیباترن صحبت

می کنیم که یه عالمه بسته های خرید جلومون سبز میشن که میشه از بینشون کاوه و

شمیم و تشخیص داد!

امین در حالی که خنده اش گرفته از فروشنده می خواد خریدارو ازشون بگیرن و تا کنار

ماشین براشون ببرن!

مثل یه رویا میمونه، این منم!

پوشیده تو لباس نامزدی، با ابروهای تمیز شده و آرایش ساده، موهایی که بالای

سرم جمع شده و تاج ظریفی هم که زینت بخش موهام شده، ازم یه چیزی ساخته

امین کش!

آرایشگر که یکی از آشناهای شمیم و مادرش بود به عمارت اومد و تو اتاق خودم آماده

ام کرد!

سفره ی عقد وسط عمارت چیده شده و سمین هر بار با آب و تاب از زیبایش میگه!
محسن و کاوه هم هر دقیقه میان تو اتاقم و تو سکوت تماشام می کنند و با چشم هایی
نم گرفته مرتب با شصتشون لایکم می کنند!

دیوونه ها، حالا خوبه تا ابد بیخ ریش خودشونم!
پس چرا خودتم چشمت هر لحظه خیس میشه؟

عمه فریبا و همسرش و تنها دخترشون نگین با همسرش و دختر کوچیکشون هم،
دیروز به ما ملحق شدند. بگذریم از این که عمه چقدر از دستمون ناراحت شده بود که
در جریان نداشتیمش!

فوت مامان هم همزمان شده بود با زایمان نگین، عمه بیشتر از یه روز نتونست بمونه!
دختر نگین، زودتر از موعدش به دنیا اومده بود و حال مساعدی نداشت عمه هم
نمیتونست تنهاش بذاره اما حالا خداروشکر، حال نگین و دخترش نیلگون خوبه و چقدر
که من این کوچولوی ظریفی که ضعیف به نظر میرسه رو دوست دارم!

از دیشب دلشوره دارم، امینم محض رضای خدا نمیاد انصاف داشته باش دختر،
دنبال کارای مراسمتون بود خوب!

امیدوارم فقط همین باشه!

چی میگی تو آخه؟

نمیدونم!

افکار بهم ریخته ام و باید مرتب کنم.

از آینه فاصله می گیرم و صدای آهنگ ملایمی تو فضا می پیچد، نفس عمیقی میکشم و چرخی دور خودم میزنم تا افکارم منسجم کنم.

من الان به دختر زیبایم که وسط اتاقش دور خودش می چرخد و منتظر تا یکی اون در لعنتی و بی هوا باز کنه و با مردمک های ستاره بارونش، هورمانای همیشه فعالشو به کار بندازه!

من میتونم تو اوج نگرانی هم افکار منحرفمو حفظ کنم!
در اتاق که بی هوا باز میشه از چرخیدن دور خودم دست میکشم و مرد مورد نظرم پوشیده تو کت و شلوار انتخابیم، میبینم! هر دو در حال تجزیه و تحلیل همدیگه ایم و یکی بیاد فک پایین افتاده ی من و جمع کنه!

به قول شاعر که به کم این دلبریو کمترش کن!
موهای مشکیش به بالا شونه شده و برق میزنه، صورت اصلاح شده اش خالی از ته ریشه. چشمای پر شده از نورش روی سر تا پام می چرخد و با لبخند جذابش که به سمتم میاد قلبم شروع میکنه به کوبیدن!

تو فاصله ی یک وجب از من توقف میکنه.
-چه ملکه ای!

اوه ملکه؟! میشه گفت زیباترین توصیف و برام بکار برد!
نگاهش روی لباسم چرخی می خوره و بعد قفل چشمام میشه.
چشمای آرایش شده ام خجالت زده به زیر می افتند، دستش روی گونه ام قرار می گیره و با فشار آرومی نگاهمو معطوف به خودش می کنه.

-ملکه ی من!

لبخند رو لبم میشینه. یک قدم عقب میره

دستشو از رو چونه ام بر می داره و به طرفم دراز میکنه.

-بریم که زندگی جدیدمونو شروع کنیم!

-بریم!

با لبخندی که همچنان زینت چهره اش به طبقه ی پایین میریم!

خط به خط آیه هایی که مقابلم هستند رو آروم زمزمه می کنم.

خنده ی ریز سیمین و شمیم بالای سرم لبخند رو لبام می نشونه، بالای سرم قند

می سابند و ریز ریز می خندند.

سالن با تعداد نه چندان زیادی از مهمونا پر شده، همه تو سکوت به عاقد گوش میدن!

-به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

پیوند آسمانی عقد ازدواج دائمی و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانوم محیا

زرین و آقای امین زرین منعقد می گردد .

دوشیزه محترمه سرکار خانوم محیا زرین آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و

همیشگی آقای امین زرین، به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و

شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ۳۰۰۰ سکه ی تمام بهار آزادی رایج در جمهوری

اسلامی ایران و شش دانگ سند ویلای واقع در...

با بهت از تو آینه به امین خیره میشم چشمک خندونی برام میزنه لب میزنم "من این
مهریه رو نمی خوام" لب میزنه "غلط می کنی!"

بی تربیت...

-عروس خانوم وکیلیم!؟

-عروس رفته گل بچینه!

صدای رسای شمیم و خنده های دوباره شون و کاوه ی همیشه شوخ طبع.

-اع چرا دروغ میگین عروس که اینجا نشسته!

به شوخی بی مزه اش همه می خندند و عاقد دوباره خطبه رو می خونه و من همچنان از تو
آینه به امین اشاره میزنم که مهریه رو قبول ندارم جراتم ندارم اعلام کنم میترسم قاطی
کنه!

با لبخند با حرکات چشم و ابروم نگاه می کنه

-عروس خانوم وکیلیم!؟

-عروس رفته گلاب بیاره!

دوباره شمیم و کاوه که خوشمزگیش بالا گرفته.

-از کجا!؟

از تو جیبم!

محسن با چشمای سرخ شده سمتون میاد و جعبه ای و ستم می گیره.

-عروسمون زیر لفظی می خواد!

لبخند پر بغضی میزنم و جعبه ی مخملی قلبی شکل و ازش می گیرم

-عزیز خوشگلم!

آروم می خندم و همه دست میزنن و چقدر خوب بود اگر بهجت خانوم من و مثل دشمنش نمی دید!

عاقده که برای بار سوم خطبه رو می خونه دست از تلاش برمیدارم قلبم عجیب به درودیوار سینه ام می کوبه، دوباره سمت آیه های قرآن میرم و اشک ها هجوم میارند! چقدر بد که مامان نیست! چقدر خوب میشد بابا و مامان هم اینجا بودن قربون قدوبالام میرفتن ذوق می کردند اشک شوق میریختن!

-عروس خانوم وکیلیم؟!!

قرآن و می بندم و به پیشونیم می چسبونم قطره های اشک روی جلد چرمی اش فرو میریزن از تو آینه به امین که با جدیت و نفسی حبس شده خیره مه نگاه می کنم صدام محکم و بدون تردیده.

-با توکل بر خدا و اجازه از روح پدر و مادرم بله!

صدای دست و کل بلند همیشه نفس راحتی و که از سینه ی امین رها میشه و چشمای پر از نوازشش!

و قطره هایی که پشت هم فرود میان!

عاقده از امین که بله ی بلند و محکمش و می گیره نقل و نبات که رو سرورومون میریزن! کاوه و محسن به صورتی ملتهب کنارمون قرار می گیرند باهامون روبوسی می کنند باورم نمیشه اما ویلای مشترکی و که با هم تو انزلی خریده بودند اونم با پول های کارکرد

خودشون، برای کادو به ما میدن! به شدت احساساتی شدند و نمیتونن زیاد حرف بززن
اما نگاه های شیفته اشون اشک به چشم هام میاره!

عمه فریبا که به سمتون میاد و سرویس نفسی و بهمون اهدا میکنه بغضش میشکنه و
منو محکم تو بغلش میگیره، منم که منتظر بهونه!

با صدای پر بهتی که مامان ضعیفی ازش خارج میشه، اشکام از شوک بند میان!

از آغوش عمه فریبا بیرون میام و بعد میتونم زن آراسته و زیبایی و بینم که با فخر و
غرور زل زده به ما! پوران و دختراشم هستن و چرا قلبم داره از کار میفته؟

نمیتونم عکس العمل بقیه رو بینم چون به شدت غافلگیر شدم کاوه و محسن دو
طرفمون قرار می گیرند و سعی می کنند همه چی و عادی جلوه بدن! به سمت امین
میاد و در آغوشش می گیره ، مادرش می بوسدش و فقط نگاه می کنه!

-برات آرزوی خوشبختی می کنم!

چرا جمله اش قلبمو تکون داد؟ چرا گره ی ابروهای امین کور تر شد؟ چرا مادرشو بغل
نمیکنه؟

به سمت من میاد، نگاه تیز و خالی از هر حسش یادم میندازه که قبل از هر چیز این زن،
همسر اول شوهرِ مادرِ منه!

از داخل کیف سیاه رنگش جعبه ی سیاهی و بیرون می کشه.

-این و واسه زن امین کنار گذاشته بودم، آرزوم بود که تو همچین روزی خودم این
سرویسو براش بزمن!

سرویس و سمت محسن می گیره.

-بازش کن مادرا!

محسن جعبه رو می گیره، با دستای خودش آروم گوشواره هامو از تو گوشم درمیاره.
از تو جعبه ی باز شده ای که محسن سمتش گرفته گوشواره های زیبایی و برمیداره و یه
لنگه اشو به سمت گوشم میبره.

-دنیا خیلی جای بدیه!

هر آن منتظرم گوشواره رو با بدترین شکل ممکن تو گوشم فرو کنه اما آروم اینکار و
میکنه.

-حتی همیشه به کسی که سال ها باهاش زندگی کردی اعتماد کنی؟!!

محسن اسم مادرشو می غره.

گوشواره ی دیگه رو هم بر میداره میتونم عمه فریبا، شمیم، سیمین و که پشت سرش
بل نگرانی به ما نگاه می کنند بینم .

میتونم لبخند های کریه پوران و دختراشو بینم گوشواره رو سمت گوشم میبره.

-شاید اگه زرین خان بزرگ، شرط سپردن همه ی ملک و املاکشو به فریبرز و
امین، فقط با قبول ازدواجش با تو نمی داشت، الان دختر دیگه ای جای تو بود!

سوزن گوشواره گوشمو می خراشه و دلی که خراش می گیره خونریزی هم
میکنه؟!!

به زحمت به امین نگاه می کنم، رگ گردن ورم کرده اش و نگاه طوفانیش روی
مادرشه و نمیبینه که دارم جون میدم!

بگو که دروغه...

هیچ چیز و هیچ کسی و نمیبینم الا به جفت چشم که قصد نداره آروم کنه!

چقدر راحت با آرامش اومد و آرامش و گرفت و رفت!

نمی فهمم که چطوری سرپا وایمیستم و با لبخند خشک شده ی رو لب هام تبریكات بقیه رو پاسخ میدم!

فیلمبردار می خواد که عسل تو دهن هم بذاریم و من این کام تلخ شده رو نمیتونم با هیچی شیرین کنم ظرف عسل و که سمتون می گیرن مثل رباتی که از قبل برنامه ریزی شده انگشتمو تو ظرف فرو میبرم و با آه عمیقی که از سینه ام بیرون میاد به سمت لباش میبرم یک لحظه نگاهمون روی هن قفل میشه و این چشم ها چرا شرمنده ان؟!

میشد این لحظه شیرین تری لحظه ی عمرمون میبود، اگر واقعیت ها انقدر زشت نمی بودن!

حلقه ی تک نگینم روی انگشت دست چپم درخشش زیبایی داره، حلقه هایی و که با به عالمه ذوق انتخاب کردم و برای پیدا کردن چیزی که باب دلم باشه همه رو به ستوه اوردم!

اصلا نمیدونم با چه حال و هوایی حلقه ها رو تو انگشت هم فرو کردیم، چقدر سخته لبخند مصنوعی بزنی و تظاهر کنی که همه چی عالیه و تو بهترین روز زندگیت احساس دلمردگی نداری!

حالا میتونم سخت گیری های مامان و واسه تربیتم درک کنم!

میتونم بفهمم نگران چه روزهایی بود که انتظار داشت بیشتر از سنم بفهمم و درک کنم!

حالا میتونم درک کنم، که وقتی میگفت " محیا تو باید بتونی از پس همه چی بر بیای، تو باید بتونی وقتی ناراحتی، وقتی عصبی هستی، بتونی خودتو کنترل کنی، باید ببینی تو چه موقعیتی هستی باید شان خودت و حفظ کنی نباید به احدی اجازه بدی که بفهمه چی بر تو گذشته " این روزها رو می دید.

حرفاش مدام تو سرم تکرار میشه، همه ی حرفایی که من بی تفاوت ازشون می گذشتم، پشتت یه عالمه نیت و مقصود بود! می دید این روزها رو؟ می دونست قراره چی بشه؟ داشت آماده ام می کرد؟

از افکارم بیرون میام سنگینی نگاهش رو نیم رخم عذاب اور شده. یه عده از جوونا وسط سالن و شلوغ کردند کاوه و محسن و شمیم و سیمین هم بینشون.

هر چقدر به ذهن مشوشم فشار میارم نمیتونم بقیه رو بشناسم!

عمه فریبا با همسرش کنار مهمونان و بهجت خانوم و پوران و دختراشم یه گوشه نشستن و دارن میوه میل که نه کوفت می کنند! حداقل تو افکارم میتونم از دایره ی ادب اونور تر برم که!

خدایا هر چه زودتر این بند و بساط تموم بشه تحمل توی جمع بودن و تظاهر به خوب بودن سخت شده!

تو این بین فیلمبردار هم می خواد از من عکس بگیره و من دوست دارم دوربینشو از وسط نصف کنم اما با وساطت عمه فریبا و لحن التماس آمیزش زیر گوشم نمی تونم حرفی بزنم و با عکاس به طبقه ی بالا میریم

تو اتاقم به خواسته ی عکاس، تو سکوت و چشم های غم زده با چندین و چند ژست مختلف که باعث فوران احساساتم میشه عکس می گیریم .

چرا احساسات آدمی نمی فهمه که هر جا و هر زمانی حق نداره قل قل کنه و سرریز بشه!

نه حالا که دلم داره از غصه میترکه و روزه ی سکوت آقای تازه به عنوان رسیده ی شوهر، شدت غصه رو شدیدتر میکنه! چرا نمیزنم همه چی و بهم بریزم؟ چرا تو صورتش داد نمیزنم که " د یالا توضیح بده " چرا این مراسم شده سوهان روحمو واسه خلاصی ازش هیچ کاری نمیکنم؟

این سکوت دو جانبه چه معنی داره!؟

و این عکاس چرا دست از سر من و حال خرابم بر نمی داره بالاخره امین با جدیت از من می خواد که تنهامون بذاره و با رفتنش فضا بهتر که نه سنگین تر میشه! اصلا خفه میشه دستم رو گلوی پر بغضم میکشم، شالمو از سرم برمیدارم پاهامو از کفش های نوک تیزی که انگشتمو دچار نبض کرده بیرون میکشم.

-قضیه اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست!

خوبه که می خواد حرف بزنه، خوبه!

-مگه من چطوری فکر میکنم!؟

چرا ترسناک به نظر میرسم؟ چرا انقدر بی تفاوت به نظر میرسم؟ چرا انقدر شبیهیم به هم ما؟!

نفس کلافه اشو رها میکنه کتتش و از تنش در میاره و روی تخت میندازه! دست به جیب تو فضای کم اتاقم شروع میکنه به راه رفتن! صدای موزیک شاد و بلندی که آهنگ "خوشگلا باید برقصند" اندی، ازش بلند میشه به شدت مناسب فضای بین ماست!

-این اراجیف و که باور نمیکنی؟

دست به کمر به سمتم برمی گرده و می پرسه!

-دروغ بود؟ صدام

می لرزه.

پلکاشو رو هم میذاره محکم، صورتش جمع میشه انگار داره درد می کشه.

-نه؛ نبود!

-نه؛ نبود!

می خندم؛ پر از درد همراه با اشک هام، همه چی رنگ میبازه، حتی امروز و این حلقه

ی تو انگشتم!

-چطور تونستی اینکارو باهام کنی؟!

جز چشم هایی که کم کم داره رو به سرخی میره چیزی عایدم نمیشه و با صدایی که

در اثر بغض و گریه متزلزل به نظر میرسه عقده گشایی می کنم تن صدام پایینه

پایینه! در واقع توان بلند حرف زدن و ندارم.

-من که عادت داشتم به روی همیشه بدت! من که جز اخم های همیشه درهمت، انتظار دیگه ای ازت نداشتم! من و درگیر خنده های لعنتیت کردی که به امروز برسیم؟! اون همه دروغ گفتی و دم از خواستن زدی واسه این ملک و املاک کوفتی؟ میون بغض دوباره می خندم.

-دیدى مامان مخالفه، دیدى نمى تونى به مامان امیدى داشته باشى، خودت دست به کار شدى! بازی با من خیلی راحت تر بود، نه؟!

پیشونیش سرخ شده، چشماش دریای خونه و فک بهم فشرده شده اش هم نمیتونه من و بترسونه!

هق میزنم.

-من با هر دروغی که گفתי واسه خودم یه رویا ساختم! مینالم.

-با این رویاها چیکار کنم من؟! چطور دلت اومد؟

- چطور تونستی تا این حد بری جلو؟ بد بازی کردی امین، بد!

بی صدا اشکام روون میشن و این آدم قصد نداره خودشو تبرئه کنه و منو هم آروم! روی زانو هام فرود میام و شونه هام از گریه ی بی صدام به بالا میرن.

میبینم که به تقلید از من رو زانوهایش میشینه دستاش و روی رون هاش میذاره و من نمی خوام، چشمایی و که همیشه برام عجیب بودن و این روزها هم که حاضرم براشون جون بدم؛ باعث بشن راهو اشتباه برم؛ نمی خوام دیگه این چشم هایی و که تونست به

این قشنگی به دروغ باهام بازی کنه؛ نمی خوام دیگه این حفره های عجیب و
تکرار نشدنیو، نمی خوام!

-تو چشمام نگاه کن!

هیچ لطافتی در کار نیست و به جهنم!

-محیا!

بمیرم واسه دل خودم که اینطور باید هُلّاری بریزه پایین با این صدای زمختی که
حتی تو این شرایطم طلبکار به نظر میرسه ،بمیرم!

-سرتو بالا بگیر و تو چشمام نگاه کن و بگو که چی میبینی؟!

من می خوام الان کور باشم، کر باشم و لال!

کارهای سخت نخواه!

چشم های دروغگو تو بردار و برو...

-به من نگاه کن!

چشمام بدون اجازه بالا میان و تو دریای خونس غرق میشن.

-خوب نگاه کن!

من فقط یه آدم دروغگو با یه جفت چشم که همچنان سعی دارند فریب زدندمو ادامه بدن
میبینم!

-هر چی دلت خواست گفتم و من شنیدم! میذارم پای حال بدت و شرایط بدتری که

توش قرار گرفتیم!

اخمهاش بیشتر تو هم گره می خورند.

-اما اخه بی انصاف؛ من آدمیم که این همه سال، نتونستم دست هیچ زنیو بگیرم، اونم واسه چشم هایی که دست از سرم بر نمی داشتن! بازی نبود...

حنجره ام پر از بغض هایی شده که تو صف ایستادن تا تبدیل به اشک بشند و خودشونو به چشمام برسونن!

راهی میون بغض و هممه ی زودتر رسیدنشون به چشمام، واسه صدای مرتعشم باز می کنم.

-دروغ میگی، من این همه سال باهات زندگی کردم زیر یه سقف، فکر میکنی نمیدونم اون ساعت های طلا و گردنبندها و عطر های جدیدت از کجا می اومدن؟ چرا سعی داری با به بازی دادن احساساتم این ارتباط رو طبیعی نشون بدی؟ مگه همینو نمی خواستی؟ این تو، این هم این امپراطوری!

-کی این مذخرفاتو تو مغز معیوبت فرو کرده؟! این فکر های مریض و در موردم تو ذهنت داشتی و راضی شدی پای سفره ی عقد بشینی؟
گریه ام شدت می گیره.

-آره من این افکار مریض و داشتم و بازم تا پای اون سفره اومدم و تا تهش موندم! من حاضر شدم شک و شبه هامو ندیده بگیرم و بشم اون کسی که برای همیشه اسمم کنار اسمت بمونه! میبینی این حس لعنتی من و وادار به چه کاری کرد؟ میبینی می خواستم چشمامو ببندم رو هر چی که آزارم میداد و فقط کنارم بودنت ابدی شه! می بینی...

توی صورتم با تمام خشمش می غره.

-به من اعتماد نداشتی!؟

-با حقیقتی که امروز مشخص شد، حق داشتم! نه!؟

چهره ی سرخ شده اش و چشمایی که کم از شعله های آتیشی که قصدشون جز

خاکستر کردن چیزی نیست!

-تو چی میدونی از حقیقت؟ جز حرف های مادر زخمی من؛ که حال و روز الانمون شده

واسش آرزو و چشم بسته رو خوشی پسرش!

دستش و رو زانوهایش میذاره و بلند میشه کتش و برمی داره و از اتاق خارج میشه. من

میمونم و قلبی شکسته و جملات مردِ امروز همسر شده ام که مرتب تو گوشم تکرار

میشن.

به همین راحتی مراسم عقدمون خراب شد!

با اعلام حال نامساعد عروس، بعد از شام مهمونا رو راهی کردند!

اینو سیمین و شمیم که پیشم اومدند گفتند، منم داغون تر از اونی بودم که حوصله اشونو

داشته باشم پس ازشون خواستم تنهام بذارن، مشخص بود که از نبود بهجت خانوم یه

بوهای برده بودند و اون ورود نابهنگامش هم که به اندازه ی کافی گویای همه چیز بود!

هر چقدر پسرا پنبه کردن تا لاپوشونی کنند که مادرشون اصلا هم از من بدش نییاد،

ایشون خیلی خوشگل رشته کردند!

نمی خوام که هیچ کدومشونو ببینم.

تحمل ندارم ببینم محسن و کاوه هم از این جریان باخبر بودند و چیزی نگفتند؛ حداقل

امشب ظرفیتم تکمیل بود!

لباسی و که با هزار ذوق و شوق تنم کردم دراوردم و روی تختم زیر لحاف خزیدم،
امشب بیشتر از هر موقعی دلم مامانمو می خوادا!

آغوش بی منتش دنیای بزرگی بود و چقدر که من قدر شناس بودم!

انقدر زیر لحافم کنار یه عالم غصه میبارم که چشمم درد می گیره اما خواب به
چشمم نیادا!

واقعا همه چی دروغ بود؟

مگه نشنیدی چی گفت؟

اما این واقعیتو عوض نمیکنه!

من سال هاست که بهش تحمیل شدم!

انقدر زیر لحاف میمونم که عمارت تو سکوت مطلق فرو میره .

صدای تیک آروم باز شدن در و می شنوم و بیشتر تو خودم جمع میشم.

ای کاش در و قفل کرده بودم تا بوی لعنتیش زیر بینی کیب شده ام نییچه!

صدای گرفته ام از اعماق چاه بیرون بیاد.

-برو!

صدای گرفته اش کمی هم شده وادارم می کنه که براش دل بسوزونم.

-میتونست امشبمون قشنگتر از اینا باشه!

-میتونستیم امشب، کنار هم بخندیم، بلند! کاوه برامون آهنگ بزنه از همونا که همه اش با

لودگی برات می خوند و من حرص می خوردم!

کمی سکوت و بعد دوباره صدای گرفته اش.

-تو می رقصیدی و من کیف می کردم!

تک خنده ی آروم و غمگینش و قلب منی که داره بیشتر مچاله میشه.

آه عمیقی میکشه

-میبینی دنیا چطور باهام سر جنگ داره؟!

پلک های خیس و بهم چسبیده امو کمی از هم وا میکنم، تو تاریکی اتاق کور سویی

که از چشمای غمگینش، به سمت میتابه، سوزش زخم های قلب خراشیده امو شدت

می بخشه.

-تقصیر منه که اونا همچین تصمیمی گرفتن؟ تقصیر منه که عاشق دختری شدم که

چندین ساله پیش گوشمو کشیدن و گفتن یادت می مونه این دختر وقتی بزرگ شد

قراره زنت شه؟ -اگه فکر میکنی قربانی این ماجرای سخت در اشتباهی!

آب گلوی خشکیدمو به زحمت قورت میدم.

-نکنه که تو قربانی این ماجرای؟

غمگین و کوتاه می خنده به صدای گرفته و طلبکارم.

-همیشه از این اخلاقت خوشم می اومد، تو بدترین شرایطم قهر نمیکنی!

چشمای دلخورمو کامل وا می کنم.

-بهتر بگی که نازکشی ندارم!

تکون شونه هاش هم رفع دلخوری نمیکنه.

-چرا نگفتی بهم؟

هنوزم صداش گرفته است و جدیت ترکیب شده هم با این صدای گرفته میتونه
به جذابیت لعنتیش دامن بزنه!

اصلا این یقه خشتی و با اجازه ی کی پوشیده؟ واقعا نمی فهمه
دختر مردم از راه بدر میشه؟ دختر کجا بود؛ زنشی بابا!

-مگه فرقی هم می کرد؟! -

به دلی که به تاپ تاپ افتاده اخم می کنم.

-معلومه که می کرد؛ اونوقت عمرا اگه زنت میشدم!

-بیجا می کردی شما!

تلالو چشمایی که دارن سمت روشنایی میرن زبونمو بند میاره!

امشب دلگیر ترین شب زندگیم بود اما چرا الان وضعیت قلب و روحم داره به
روشنایی میره؟

جز اینکه من این مرد و مبتلام جواب دیگه ای ندارم!

-میدونم به امشبمون گند زده شد؛ میدونم تو ذهنت از من یه آدم پست ساختی که
واسه یه ارثیه ی کلون، حاضره این همه دروغ قطار کنه پشت هم! اما باور کن منم به
اندازه ی تو از این وصیت نامه آسیب دیدم

اون از مراسم عقدمون که رفت به فنا، اینم از خودم که دارم میرم به سمت فنا!

به زحمت لبای از هم قفل شده امو وا می کنم.

-تو بهم دروغ گفتی!

نفس بلندی میکشه

-من فقط بهت همه چیو نگفتم!

دندونام از حرص رو هم کیب میشن.

-که اینطور! پس از الان بگو چیزی دیگه ای هم هست که به من نگفتی یا نه؟ اخه باید

آمادگی داشته باشم یه موقع دیدی یه نفر که از قضا از من دل خوشی نداره شب

عروسیمون بخواد بیاد سورپرایزم کنه!

بی توجه به حرص و غضب من لبخند پررنگی میزنه.

-نابود میکنم کسی و که اون شب و خراب کنه!

لحن منحرفش چشمامو گرد می کنه.

-بی تربیت!

میخنده -دیونه ی همیشه مظلوم!

خاک بر سرم؛ این چرا اینطوری شده؟ بخدا که هورموناش بدتر از هورمانای من دچار

فعالیت شدید شدند! رسماً هم دارند به من فحش میدن که نصفه شبی باعث فعالیت بی

موقعشون شدم!

-لطفا برو اونطرف من هنوزم ازت ناراحتم و اگه رعایت حضور بقیه رو نمی کردم

همینجا چنان جیغی می کشیدم که فرار و بر قرار ترجیح بدی!

خدایا این آقای لوس؛ زرین خان خودمونه دیگه؟ -انقدم حرف

نزن چشمتو ببند!

سعی میکنم خر ذوق شدنمو به روی مبارکم نیارم و چشمامو مبیندم!
صبح که از خواب بیدار شدم به قول حمیده خانوم شدم شمر ذوالجوشن...

آقا هنوز خواب تشریف داشت و منم دستِ دلمو که داشت واسه چهره ی اخم الودش
تو خواب ضعف میرفت، گرفتم و بی صدا لباسامو عوض کردم و از اتاقم خارج شدم
ساعت از ۱۱ صبح گذشته بود و چقدر هم که خوابیدیم!

همه هم تو سالن جمع بودن و فکرهای منحرفشون تا کجاها رفته بود خدا داند! بی توجه
به کاوه و محسن؛ سلام کوتاهی به نگین و همسرش میدم و میرم کنار عمه فریبا میشینم،
گونه اشو میبوسم و سرمو رو شونه اش می ذارم.

-خوب خوابیدی دخترم؟

-خوب خوابیدم.

دستشو دور شونه ام میذاره و بازومو نوازش می کنه.

-صبحانتو...

-گشتم نیست!

بی توجه به من از حمیده خانوم می خواد که دوباره واسم میز و بچینه و چقدر که بی
توجهی به کاوه و محسن سخته!

دلم داره میاد تو دهنم؛ یعنی تا این حد من این دو تا بی خاصیتا دوس دارم!

صدای گریه ی نیلگون لبخند کوچیکی رو لبامون می نشونه.

به قدری کوچیک و ظریفه که میترسم از بین دست های مادرش بیفته و لرز آرومی از این تصور از تنم می گذره. میترسم بغلش کنم یعنی اصلا بغلش نکردم. وقتی هم خمیازه میکشه به نظرم ترسناک میشه.

-میبینم که بعضی ها ما رو آدم حساب نمی کنن!

برای کاوه پشت چشمی نازک میکنم و رو به هر دوشون میگم:- خوب شاید آدم نباشین!

عمه فریبا و نگین می خندن و کیانمهر همسر نگین هم با لبخند فرو خورده ای به پسرا نگاه میکنه! نگین همسر جذاب و مودبی داره!

درست مثل تو...

اره واقعا؛ درست مثل من!

هیشکی سعی نداره دیشب و یادآوری کنه به نظرم کار خوبی می کنند چون تضمین نمیدم که همه چیو نزنم نشکونم.

چقدر قشنگ شده اولین روز بعد عقدمون!

خدایا من میدونم که تو، نسبت به بنده هات بالخصوص من، علاقه ی شدیدی داری؛ میگن هر کیو بیشتر دوست داری بیشتر امتحانش میکنی! مرگ من بیا و کمتر دوستم داشته باش!

همین دوست داشتنت باعث شده اولین صبحانه ی بعد پیوندمو، تنهایی و به زور عمه
 فریبا بخورم و لبخندی هم که رو لبامه نه حاصل قربون صدقه های جناب شوهر، که
 حاصل ونگ، ونگ یه بچه ی ظریف و مامانیه که خمیازه های ترسناکی هم داره!
 خدایا دمت گرم بیا و حجت و بر من تموم کن؛ این دل مهربون و عاشقمو تبدیل به سنگ
 کن تا اینطور واسه اون هیولای دوست داشتنی پوشیده تو ست پلیور و شلوار سورمه ای
 رنگ، که از پله ها پایین میاد، نره!

باشه درست، نعمتی و که دادی پس نمی گیری، حداقل میتونستی که زاویه ی دیدمو
 طوری قرار بدی که حداقل الان باهاش چشم تو چشم نشم و از روی ادب، که اون هم
 جز نعمت های نه چندان خوشایندت به حساب میاد؛ از جام بلند نشم!
 جناب شوهر هم در کمال ادب و خوشرویی با همه سلام و احوال پرسی می کنه و بعد به
 سمت من و میز صبحانه ی آماده میاد، قبل از اینکه بشینه منو به طرف خودش می
 کشونه و بوسه ای روی پیشونیم میزنه.

-صبحث بخیر عزیزم!

خون که به صورتم هجوم میاره، جلو بقیه خجالت زده میشم صبح بخیر آرومی میگم و
 رو صندلی میشینم. کاوه رو میبینم که برام بوس می فرسته و پشت سرشم محسن!
 عمه فریبا و نگین هم به مسخره بازیهای اون دو تا میخندند و کیانمهر و دخترش
 هم آروم و بی صدا سالن و متر می کنند!

حمیده خانوم برایش قهوه میاره و قصد نداره نگاهشواز رو من برداره!

چه زن دوست هم شده آقا...

-چرا بیدارم نکردی با هم بیایم پایین؟!
 لقمه ی کره و عسلمو تو نون سنگگ بچه پیچ می کنم و با صدای آرومی که فقط
 خودمو و خودش بشنویم میگم:- اونوقت زیادی خوش به حالت میشد!
 مثل اینکه زیادی سر خوش امروز؛ لبخند کمرنگی میزنه و قهوه اشو آروم و شیک
 مینوشه!

-دلم می خواد دستت و بگیرم و از اینجا فرار کنم!
 لقمه ای و که تو دهنم گذاشتم کنار لپم قلمبه می مونه! نمی دونم باز چه تصویری از خودم
 به اشتراک گذاشتم که بی صدا می خنده و تکون شونه هاش و کاوه و محسنی که زل زدن
 به ما و با دیدن تکون شونه هاش با انگشت شصتشون لایکم می کنند!

فضولای بی خاصیت مهم!
 مگه میشه دلم نره، مگه میشه سرکوبش نکنم و نگم که:- اما من قصد ندارم با شما جایی
 پیام!

اونم ابرو بالا می ندازه و آروم تر میگه.
 -مگه دست تو؟!
 نه پس دست عمه امه!
 خجالت بکش عمه فریبا اینجا نشسته...

بعد خوردن صبحانه زیر نگاه های گرم و خندونش، توی جمع اعلام کرد که می
 خواد امروز و به من اختصاص بده!

که می خوایم کل روز و بگردیم و منتظر ما نمون! تو جواب کاوه هم که می خواست خودشو آویزونمون کنه یه "روتو کم کن پسر" گفت و به منی که از دیدن این روی جدیدش، بالای سرم ابری تشکیل شده بود که محتوای داخلش علامت تعجب بود هم گفت که زودتر آماده بشم!

خدایا! هر چقدر به عنوان یه پسر عمو گند اخلاق بود؛ به عنوان شوهر خیلی هم خوش اخلاق به نظر می رسه! البته امیدوارم این روی خوشگلش دائمی باشه و صرفا جهت خر کردن، نباشه!

واقعا نمیتونستم جلوی خانواده ی عمه فریبا هوچی گری دربیارم و بگم که باهات نیام! در نتیجه با قفسه ی سینه ای سنگین شده به اتاقم میرم و اصلا هم دست خودم نیست که تیپ سرمه ای میزنم! اوایل زمستونه، هوا آفتابی اما سرده. پالتوی سورمه ای کلاه داره لبه خردارم زیادی به پوست سفیدم میاد.

مثلا تازه عروسم پس یه کمی هم سرخاب سفیداب پیاده میکنم رو صورتتم با رضایتی نسبی میرم که بینم چه برنامه ای چیده واسم آقای شوهر!

سوار بر رخش و خندون از بای بای های مسخره ی کاوه، از عمارت بیرون میریم. بلافاصله بعد از خارج شدن آهنگ شادی از ضبط پخش میشه و نه واقعا مثل اینکه می خواد امروز خوب باشه!

چرا غم داره چشات؛ یه دنیا حرف داره نگات
وقتی حالت بده میزنه به سرم که همه ی غمتاتو بخرم

برو دارمت، تنها نمیذارمت

الکی نیست عاشقت شدم تا زنده ام من هواتو دارم برو دارمت، تنها
نمی دارمت

این دل حالیش نیست، حالیش نیست نبینه خنده اتو این دل حالیش
نیست، دلخور شی، سر کج کنی تو با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته و
هر از گاهی سری تکون میده و گوشه ی چین افتاده ی کناره چشماش
داره میگه که بله، آقا زیادی سر خوشه.

آهنگ به شدت از این مدل آهنگ هایی که هستش باعث تولید قر میشه!

تو میدونی که عاشقت شدمو عشق من به تو که نیست که الکی میدونم اینو با تو می
مونم اخه تو خیلی بانمکی

خیلی بانمکی و رو به من لب خونی می کنه و چشمکی هم حواله ام میده و من و کل
اطلاعاتی که از این اخمو خان داشتیم و زیر سوال میبره!

نیست هیچ جای دنیا که مثل تو، مزه میده من در میارم مثل تو چیکار کنم اخه من از
دست تو، دنیا رو گشتم من ندیدم مثل تو این دل حالیش نیست، حالیش نیست نبینه
خنده اتو این دل حالیش نیست، دلخور باشی سر کج کنی تو

کم کم گردنم قره کوتاهی میره و سرشونه هامم آروم و محتاط به بالا تکون می خورند و زیر چشمی هم سرخوش خانو زیر نظر دارم و دروغ چرا دارم یه کم هم شده کیف می کنم!

اخه چقدر من قانعم! با یه آهنگ هم شاد میشم!
خوب دخترایی مثل تو کمیاب شدند عزیزم؛ علت سرخوش بودن عاقا هم اینه که یه کمیابشو تور کرده!

قربون خود کمیابم برم...
فدا مدای خودم بشم که...

یا انواع و اقسام امام زاده ها!
اینجا قرار چه کنیم ما؟!
چشمای خبیث شده اش روی من مات مونده مانوری کوتاه میره و بعد گوشه ی لبش بالا میره.

-بزن که بریم!
منو بگو فکر کردم منو آورده چیت گر مثلا کنار دریاچه با هم لاو بترکونیم! چرا وقتی اومدیم سمت کوه ها شک نکردم!؟

مسخ شده از ماشین پیاده میشم، دست یخ کرده ام که بین انگشتاش گره می خوره تکون آرومی می خورم لب و چشماش همزمان می خندن و من و دنبال خودش میبره. انقدر مسخ هستم که نه میتونم جواب درست و درمونی به سلام و احوال پرسى آدمایی

که نمی شناسم بدم و نه مخالفتی کنم! مثل یه عروسک با کمک آدم هایی که نمی شناسم و امین رو پاراگلایدر میشینم جلیقه ی سیاه رنگی و به کمک امین میپوشم مثل جلیقه ی زد گلوله می مونه! کمر بندم و چند بار چک می کنند کلاه ایمنی رو سرمون میذارن بلند بلند می خندن و با امین شوخی می کنند که دم به تله داده! به امین بی سیم میدن وضعیت جوی هوا رو واسه پرواز عالی میدونن!

خدای من امین خلبانی پاراگلایدر بلد بود؟!

دو نفر دیگه هم قراره همزمان با ما پرواز کنند؛ سرما از نوک انگشتای پام شروع میشه و به کل بدنم سرایت میکنه و این غافلگیری چقدر ترسناکه! چشمامو رو هم میذارم و وقتی هم که به سرعت شروع میکنیم به دویدن هم باز نمی کنم. از بلندی که میپیریم پایین جیغ بلندم و با خنده ی بلند تر امین ترکیب میشه! لحظه ی اول حس میکنم که داریم سقوط می کنیم اما کم کم به بالا میرویم! پاهام روی هوا بی حرکت میمونن و با چشم های وق زده به زیر پاهام نگاه می کنم. همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته، چقدر گشت و گذار تو آسمون میتونه بی سروصدا باشه!

- پنج ساله که اخر هفته ها میام آسمون!

صداش بلند تر از حد معموله جریان باد و هوا کمی صدای بمشو دچار لرزش می کنه انگار که صورتشو گرفته جلوی پنکه و حرف میزنه!

پنج ساله آخر هفته ها میاد اینجا و من و کاوه انقدر پشت سرش صفحه می چیدیم؟!

دوتا خلبان دیگه رو که با ما پریدن از دور میبینم اونا تک سرنشین بودن و ما دو سرنشین.

-اینجا که میام احساس قدرت می کنم!

دریاچه زیر پاهامون زیر نور خورشید میدرخشه کاج های بلندی که پشت هم قطار شدند و جاده هایی که به صورت خط باریک به نظر میرسند.

-هر هفته اینجا، تو آسمون کنار ابرها تو رو درست همینجایی که نشستی تصور می کردم!

بومب!

انفجار مهبیی تو قلبم صورت می گیره!

خدایا داره میگه با من رویا پردازی می کرده؟

به سمت چپ متمایل میشیم و با وزش باد تندی پلکامو رو هم میذارم.

-محکم بشین!

با سرعت باور نکردنی به بالا میریم و از شدت هیجان و ترس بلند می خندم! فریاد پر شوقش که تو این سکوت زیبا، با خنده هام ادغام میشه به سرم میزنه کمر بندمو باز کنم

و تلافی ماچ هایی که طلب دارمو دربیارم!

اما خوب از قدیم گفتن جون عزیزه!

وای خدا تا حالا انقدر به ابر نزدیک نبودم!

حس میکنم به خدا نزدیک تر شدم؛ چقدر میتونه زیبایی و تحسین تو خلقیاتش
بگنجونه اخه؟!

انقدر این پرواز و اعترافات امین هیجان زده ام کرده که نمیدونم چی بگم فقط میتونم
خیره به نعمت هایی که خدا بی هیچ چشمداشتی تقدیممون کرده بشم و هر ثانیه به
وسعت ضعف هایی که واسه مردِ خلبانِ رویا پردازم میره دلم، اظافه بشه!

-زبونت که سر جاشه؟!

اوه اون روی خبیثش برگشته که...

در هر صورت هر دو روتو خریدارم!

اما بی جواب نمیذارم این روی خبیث و هر چند دوست داشتیشو.

-به قوت سابق!

خنده ی مردونه اش که تو آسمون می پیچه دلم هری قِـلِـلِ می خوره، میفته پایین!

مگه داریم از این مدل خنده ها؟!

اخ که دارم بین آسمون و زمین خدا دچار نارسایی قلبی میشم.

یه اکیپ پرنده رو فقط لحظات عاشقانمون کم داشت که به لطف خداوندگارم میسر شد!

یه دسته کلاغ سیاه غار کنان از بالای سرمون عبور می کنند و میتونم اون علامت

تیک سیاه رنگی و که تو دفتر نقاشی های کلاس اولم به عنوان کلاغ و در حالت پرواز می

کشیدم به صورت واضح ببینم!

دستش که رو شونه ام قرار می گیره حس و حال خوبم می پره و با ترس فریاد میکشم.

-||| امین ول نکنی اون ماسماسکو ناکام از دنیا بریمم!
 به اراجیفی که از ترس به هم میبافم می خنده و فشار محکمی که به شونه ام وارد
 میکنه دستشو بر میداره.
 -ترسوی بی اعتماد!
 دو تا جمله میون خنده اش میگه و من تا اخرش میرم. داره از حرفای دیشبم گله می
 کنه!
 دل دل می کنم تا حرفمو بزnm.
 -من دیشب شرایط خوبی نداشتم!
 کمی بیشتر اوج می گیریم.
 -تو هر شرایطی هم که قرار گرفتی حق نداری به من، توهین کنی!
 لحنش اصلا عتاب و خطابی نداره انگار فقط داره با آرامش چیزی و ازم می خواد!
 شگفتااا...
 -تو هم حق نداری من و تو حال بدم رها کنی و بری!
 باد ملایمی میزنه و کمی به پایین میریم ترسمو کنار میذارم و کف دستمو میون
 آسمون می گیرم.
 -من رهاش نکردم! اون آدما به خاطر من و تو اومده بودند نمیتونستم بی تفاوت
 باشم و اخرشم که باز پیش خودت بودم!
 جمله ی باز پیش خودت بودم و کمی لوس ادا میکنه و به خنده میندازتم!

داره من و با شخصیت های مختلفی از خودش آشنا میکنه؟ اونم میون آسمون و زمین؟
چرا انقد عجیب و غریبیم اخه؟!

-دفعه ی دیگه هم به اون صورت، رفتی که بخوابی یادت میمونه که، قصد ندارم رعایتو
حالتو کنم!

صدای جدیش میون زوزه ی کم جون باد تو گوشم می پیچه
-از این به بعدم هر هفته با من میون آسمونی!

بابا من باهات تو قبرم میام البته دور از جونت، اینجا که دیگه، آی لایو داره!

یک ساعتی میشه که دیگه تو آسمون نیستیم؛ اما هنوز حال و هوای اون بالا تو سرمه!

هنوز هیجان زده ام و هر چند ثانیه با لبخند دندون نمایی سرمو از پنجره ی ماشین
بیرون میبرم و به آسمون خیره میشم! هر بارم امین با خنده بازومو می کشه و میگه که
خطرناکه!

یکی از لذت بخش ترین تفریحاتی بود که انجام دادم و چقدر هم که یه چیزایی و باید
واسه اولین بار، با یه سری شخصیت های خاص زندگیت تجربه کنی؛ هر چند که این
آدم های خاص و دوست داشتنی و گاهی بخوای از وسط به دو نیمه تقسیم کنی!

بعد از اون هیجان بالا و آدرنالینی که از دست دادم و حرف هایی که شنیدم، احساس سبکی می کنم!

من همون دختر بچه ی نوزده سالم که تا به خودش اومد، خودشو کنار قلبش؛ پیشکش یه آدمی دید که، حتی تو خوابم نمیتونست ببینه اینطور دلباخته اش باشه!

من یه عالمه سوال دارم ازش و یه عالمه هم دلخوری! اما همه ی اینا نمیتونه این حقیقت و عوض کنه، که من بدون امین؛ احساس خلا می کنم!

مسیرمون که به آپارتمانش منتهی میشه، جلوی خنده ای که می خواد رها شه رو می گیرم! واقعا چرا هر بار مسیرمون به اون آپارتمان ختم میشه و بدتر از این که ناکام ازش بیرون میایم؟!

واقعا اگه بقیه آقایون دخترا رو میبرن خونه خالی تا کار و به جاهای قشنگ قشنگ برسونن؛ اونوقت امین که کار و به اون قسمت ها نمی رسونه، قصدش از هر بار اومدن به اینجا چیه؟!

مگه همه مثل تو منحرفن؟! بچه ام آقاست؛ آقا...
 باشه بهش میگم!

بازم تراس شیشه ای و نه چندان رمانتیک این آپارتمان و منی که حس سقوط، از روی کف پوش شیشه ای زیر پاهام رها نمی

گنت آم!

-مهندس اینجا کی بود؟!

به سوالی که نه چندان خوشایند می پرسم واکنش بامزه ای نشون میدی! واکنش بامزه هم یعنی؛ همینجوری که داره به آسمون خراش ها نگاه می کنه سرشو بچرخونه سمت منی که سر جام ثابت و استوار ایستادم و مواظبم که وزنم به طور مساوی، بین پاهام تقسیم شده باشه تا یک طرفم بیشتر سنگین نشه و باعث ترک شیشه ی زیر پاهام نشه!

-مهندس اینجا رو می خوای چیکار تو؟

-میخوام از اسم و رسم سواستفاده کنم و بدم پروانه ی کارشو لغو کنن!

قه قه میزنه

-چرا همه اش میایم اینجا...

نوک زبونمو گاز می گیرم تا نگم افکار منحرفمو!

-چون اینجارو دوست دارم!

-خوب چرا اینجا رو دوست داری

حرکت میکنه و منم همگام باهاش حرکت میکنم وارد آپارتمان میشیم.

-چون پر از روزهایی هستس که داشتم از بی تو بودن به ستوه می اومدم! آجر به آجر

این آپارتمان شاهد شب هایی بودند که برام صبح نمی شدن! حالا هم می خوام

روشنایمو تو شبام هم ببینن!

هیچ وقت عادت نمیکنم من به ابراز علاقه هاش؛ هیچ وقت...

روی مبل میشینه منم کنارش.

-اگه بخوای میتونیم در مورد دیروز صحبت کنیم!

اوه چه مسالمت آمیز...

در حالی که اصلا انتظار این حرفو نداشتم سری تکون میدم.

-فکر کنم تو باید صحبت کنی!

چند ثانیه ی کوتاه فقط سکوت حاکمه.

-محیا، حرفی که مامان تو جای نامناسبش زد؛ حقیقته!

با دقت به چشمام نگاه می کنه می خواد به درونم پی بیره؟ -از همون روزی که با افسون اومدی تو این عمارت، شبش آقاجون من و بابا رو احضار کرد! سن زیادی نداشتم اما می فهمیدم که چی می گفت! بابا و آقاجون می دونستند که پدرت، زمان زیادی نداره! آقا جون پشیمون بود که پسرشو رها کرده بود حال و روز شما یه شبه کمرشو شکوندا! انقدر حالش بود که میترسید تا فردا هم نتونه دووم بیاره از بابا قول گرفت که تو با مادرت و به امون خدا رها نکنیم! تهدید کرد که اگه به خواسته اش تن ندیم هر چی که داره و نداره به پای تو با مادرت میریزه!

بابا نتونست مخالفت کنه، هنوزم نمی دونم به خاطر مال و اموال تن به این قضیه داد یا که...

حرفشو قطع میکنم.

-عمو فریبرز عاشق مامان بود!

میتونم نگاه کدر شده اشو تشخیص بدم!

-پس تو هم مثل من فکر می کنی؟

-من فقط اون چیزو که با چشمم دیدم میگم!
 نفس عمیقشو رها می کنه دستشو کلافه رو صورتش می کشه.

-من و بابام درد مشترکی داشتیم؛ با این تفاوت که اون دردشو کنارش داشت و من...
 حرفشو ادامه نمیده و از جاش بلند میشه، عادت داره موقع حرف زدن راه بره؟!
 خیلی ناگهانی برمی گرده سمتم، چهره ی سرخ شده اش منو به شک میندازه که این
 مرد همون آدم تو آسمون بود؟!
 -منکر اینکه فکر تو رو از بچگی فرو کردن تو مغزم نمیشم! من همش یه نوجوون بودم
 که اکثر روزها بهم یادآوری میشد که باید تو رو بخوام!
 تو بهت وحشتناکی از عصبانیت یهویی فرو میرم و با دهانی باز مونده به کسی که داره
 یه جورایی خودشو تخلیه می کنه چشم میدوزم.
 -به همون اندازه که تو رو از همه چی دور نگه داشتند تا مبادا روحیه ات آسیب ببینه؛ به
 جاش منو تو بطن ماجرا فرو بردند از یه بچه خواستند یه شبه بزرگ شه و درک کنه که از
 الان برای آینده اش تصمیم گرفته شده، تا پدربزرگش با خیال راحت سرشو زمین بذاره
 و پدرشم دارایی هاشو از دست نده!
 تیغ نگاهش نفسمو میبره وقتی که با درد و صدای خفه میگه که:- من میفهمیدم زن
 عموی خوش بروروم دل بابامو که دل خوشی از مادرمو خانواده اش نداره برده و
 مادرم باید خیلی زود بار سفرشو ببنده!
 عقب میره و دستاشو پشت گردنش میذاره.

-من همه اش شوونزده سالم بود که از خودم متنفر شدم! میدونی چرا؟ من ازت خوشم میومد

با پاش لگد محکمی به پایه ی مبل میزنه از جا، می پرم؛ توجهی نمی کنه لگد دوم و میزنه و لگد سوم و لگد چهارم و خسته رو مبلی که از ضربه های محکمش در امان مونده میشینه.

باید چی بگم؟

تو یه موج بلند و عظیمی قرار گرفتم و نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم! چقدر میتونست واسه من خطرناک باشه تو لحظات طاقت فرساش؟!

علت این همه دوری و اخم و تآخماش همین بود؟!

-اینارو نگفتم که دلت برام بسوزه! گفتمت که بدونی با چه شرایط بدی، دست به گریبان بودم و اون شرایط بد و همه ی فشارهایی که روم بود هم باعث نشد ازت بدم بیاد! میگمت که بدونی چرا بی هوا چمدونمو میبستم میرفتم اون سر دنیا پیش مادرم! دلم واسه لرز نشسته تو صداش می گیره...

-من آدم بآده ی این داستان نیستم!

با احتیاط میرم و جلوی پاهاش رو زمین زانو میزنم! نمی دونم چی می خوام و باید چی بگم اما دلم این حال و روزی که رو پیشونیش عرق انداخته رو براش نمی خواد. مردمک های عجیب و شعله ورش، تمایلی برای آروم شدن ندارند.

-امین...

همین یه کلمه توجه چشماشو از آن من می کنه.

-من نمی دونم باید چی بگم! نمی دونم ناراحت باشم به خاطر حس هایی که به محیای
۱۰ ساله داشتی یا خوشحال باشم که تونستی از پس اون شرایط بر بیای! نمی دونم از
آقاجون و عمو فریبرز و پدرم ناراحت باشم که ما رو تو این شرایط گذاشتند یا ممنون
باشم که الان کنار همیم! اما میون همه ی ندونستِ آنام اینو میدونم که کنارت
خوشحالم...

میتونم آرامش نسبی و که تو چشمات شناور شده بینم.

-با همه ی اتفاقای بدی که افتاده، با همه ی دلخوری هایی که ازت دارم کنار همه ی
سوال های بی جوابی که تو مغزمه، نمی تونم منکر این بشم که از این ازدواج
خوشحال هستم!

چشماتو رو هم میذاره.

-منم خوشحالم!

تَه قلبم و تکون میده و کی میدونه جز خودم، که این قلب دیگه مثل سابق نمیشه!
گذشت دوران بی خیالی و تو خالی بودن قلبم جان! حالا یه نفر کل تو رو احاطه کرده و
هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی؛ در جریانی که...

-آخرین باری که افسون آب پاکی و ریخت رو دستم، یه شب تا صبح نشستم به فکر
کردن! که چیکار کنم تا دیگه نتونه مخالفتی کنه!

-و تنها راهی که پیدا کردم، تو بودی!

متعجب میگم: -من؟!

-تو!

-تصمیم گرفتم تو رو وارد ماجرا کنم! بس بود همه چیو مخفی کردن، باید حس من به خودتو می فهمیدی!

لبی تر می کنه ،

-سعی کردم با ایما و اشاره بهت بفهمونم حسمو! این وسط هم درخواست داراب ازم شده بود سوهان روحم! چند بار خواستم ردش کنم اما هر بار به این فکر می کردم که شاید تو حسی بهم نداشته باشی و بهتره که به داراب هم فکر کنی!

کلمات اخر و کمی خشن و پر حرص ادا می کنه.

-اما نتونستم درخواستشو نه، با تو، نه با افسون در میون بذارم!

-علت مخالفت مامانم، واسه قضیه ی ارث و میراث بود!

نفس عمیقشو رها می کنه.

-ای کاش فقط همین بود! افسون از مادرم واهمه داشت! می ترسید که نذاره یه

آب خوش از گلومون پایین بره.

اینبار من نفس عمیقی می کشم.

-پر بیراه هم نمی گفت مامانم!

جوابی که نمی شنوم سرم و بالا می گیرم و با دیدن اخم های نه چندان عمیقش لبی کج می کنم.

-واا، خوب راست میگم دیگه! از روز اول محرمیتمون تا امروز هر کاری تونست انجام

داد واسه خراب شدن این ارتباط!

کلافه میشه!

لباشو تو دهنش فرو میکشه و رها می کنه.

-ازش متنفر نباش!

بدون فوت وقت جواب میدم.

-من ازش متنفر نیستم!

لبای بهم چفت شده اشو از هم وا می کنه.

-بهترین روز تو خراب کرد!

یادآوریشم قلبمو به درد میاره! اما من واقعا ازش متنفر نیستم.

- درسته کارش درست نبود؛ اما اگر تو، این قضیه رو باهام درمیون میداشتی این اتفاق

نمی افتاد پس همه ی تقصیرها رو نداز گردن مادرت! تو خراب شدن دیروزمون همه

دست داشتند!

اقاجون، عمو فریبرز، تو و حتی مامان!

مامان میتونست این قضیه رو باهام در میون بذاره، میداشت با دونستن همه چی تصمیمو

بگیرم! اگر من و از این قضایا دور نگه نمی داشت این مسائل شاید پیش نمی اومد!

یه کم شگفت زده به نظر میرسه .

- گاهی اوقات با حرفایی که میزنی حس می کنم با یه خانومِ با درایت و فهمیده طرفم!

ذوقی که می کنم دووم چندانی نداره.

-گاهی اوقاتم حس می کنم با یه بچه ی دو ساله طرفم که هیچی جز شیطنت

نمی دونه!

اخمی می کنم

-من که همیشه ی خدا نسبت بهت یه حس دارم!

بداخلاق دوست داشتیم شدی در هر صورت!

با اخم می خنده.

-من بداخلاق نیستم!

ابرو بالا میندازم.

-چرا هستی!

-میگمت نیستم!

-میگمت هستی!

-الان با دختر دو ساله ام طرفم!

واسه شام برگشتیم عمارت!

کاوه و محسن بساط کباب راه انداختند و چقدر هم که همه با دیدن ما شادتر به نظر می

رسند! هوا حسابی سرده و حمیده خانوم هم با بوی آش رشته ای که راه انداخته کولاک

راه انداخته تو معده ام!

خوب شد اومدیم! آش داغ فقط تو هوای سرد و تو این باغ و کنار این آدم ها مزه میده.

اینطور چفت شوهرمون نشسته باشیم و منتظر آش باشیم چقدر کیف میده.

عمه فریبا و نگین هم کنارمون نشسته اند و به مسخره بازی های کاوه غش غش می

خندن.

-کاوه عمه، بسه دلم درد گرفت!

قبل از این که کاوه یه جواب دیگه بده تا عمه فریبا روده بر بشه حمیده خانوم با سینی پر از کاسه هایی که عطر سیرداغ و پیاز داغش دلم رو مالش میده می رسه .

تا کاسه ی آش بهم برسه آب از لب و لوچه ام آویزون میشه.

امینم وضعیت بهتری از من نداره!

-یادش بخیر، انگار همین دیروز بود با داداشام و آقام خدایامرز تو این باغ بودیم!

مادرمون خیلی کوچیک بودیم یه مریضی لاعلاج گرفت و مرد!

چهره ی ناراحت و پر حسرت عمه فریبا که به ته باغ خیره شده

اشتهامو کور می کنه .

نگین مادرشو بغل میکنه.

جمع کوچیکمون تو سکوت فرومیره.

-آقام، انقدر مادرمونو دوست داشت که بعد اون سمت هیچ زنی نرفت. خودشو تو کار

غرق کرد.

لبخند کمرنگی میزنه.

-سر ازدواج فریبرز با بهجت، انگار دنیا رو بهش داده بودند! هفت شبانه روز تو همین

باغ سور و سات راه انداخت! فریبرز خیلی شبیه مادرمون بود آقام سر همین، خیلی

بیشتر خاطرشو می خواست!

-چه شبی بشه امشب! آش داغ و قصه های کهن و عمه فریبا!

همه مون که تو قعر حرف های عمه فریبا فرو رفته بودیم با حرف کاوه میخندیم. محسن با قاشقی که تو دستشه نه چندان محکم میزنه وسط سر کاوه.

-کی تو می خوای بزرگ شی!

کاوه بی توجه می خنده و محسن هم همون قاشق دهنیش و که کوبیده بود تو سر کاوه فرو میکنه تو کاسه ی آش!

چندشن دیگه...

-محسن داداش، از بهداشت قاشق مطمئنی دیگه؟!

محسن در جواب کاوه می خنده.

-نه بابا، از تو بعید نیست احتمالا شپشم داری!

هممون بلند می خندیم.

کاوه هم که کم نیاره طبق معمول.

-نوش جونت پس!

قه قه نگین بیشتر به خنده می نذازم تا کل کل های همیشگی این دو تا دیوونه ی نه

چندان بیشعورِ زیادی دلبر...

ساعت از ۸ شب گذشته بود، که با عمه فریبا و نگین از خرید تو پاساژهای تهران برگشتیم که با دیدن مادر شمیم تو عمارت و امین و کاوه و چهره های برافروخته اشون، بند دلم پاره شد! چی شده بود؟

نگین بعد از دقیقه ای کوتاه رفت سراغ نیلگون که به حمیده خانوم سپرده بود.

کنار عمه فریبا تو سکوت به چهره ی سرخ شده ی کاوه نگاه می کنم.

هیچ وقت کاوه رو اینطور برافروخته و عصبی ندیده بودم!
 عمه فریبا که بعد از احوال پرسى های معمولی جو رو سنگین میبینه، رو به مادر
 شمیم می کنه.
 -اتفاقی افتاده؟!
 به امین نگاه می کنم، نگاهم که نمی کنه که هیچ، خیلی هم عصبانی به نظر میرسه.
 -والا فریبا جون شما که دیگه غریبه نیستین!
 نیم نگاه اخم آلودی به کاوه میندازه و ادامه میده.
 -من یه مادرم و حق دارم که نگران دخترم باشم! بین دختر من و کاوه فقط یه محرمیت
 ساده ست، پسر تون پاشو فراتر از حدش گذاشته!
 یعنی چی کی پاشو فراتر گذاشته؟!
 عمه فریبا نگاهی به پسر می کنه و وقتی سکوتشونو میبینه، خودش دست به کار
 میشه.
 -مگه چکار کرده؟!
 مادر شمیم نچی می کنه و دوباره به کاوه نگاه می کنه که سرشم بالا نمیاره!
 امین هم با صد من اخم نشسته سر جاشو قصد نداره زبون مبارکشو به کار
 بندازه!
 -با آقای فتحی و پسر رفتیم بیرون یه چند ساعتی، شمیم گفت ناخوش احواله، نیومد
 باهامون! برگشتیم خونه میبینیم با آقا...

انگشتشو سمت کاوه می گیره.

-وسط پذیرایی...

بقیه حرفشو با تکون دادن سرش می خوره و میگه.

-انقدرم تو حال و هوای خودشون بودن که صدای ماشینم نشنیدن!

تک خنده ی متعجبم، نگاه تیز امینو نصییم می کنه! واا خوب خنده ام گرفت دیگه...

کاوه رو خفت کردند و من نخندم اونوقت؟!

عمه فریبا رشته ی کلامو به دست می گیره.

-درسته، حق با شماست! اما اصلا انصاف نیست کاوه رو فقط مقصر ببینیم! کاوه از کجا

خبر داشت که شما نیستید؟ هم شمیم هم کاوه هر دو جوونن و این مسائل با

محر میتشون طبیعیه!

ای ول عمه فریبا! کاوه رو، چه خجالتی می کشه بچم!

-فریبا جون، بابای شمیم خیلی عصبانیه! من و شهرام با بدبختی جلوشو گرفتیم که به

بچه ها کار نداشته باشه!

وای خدا مگه تو چه مرحله ای دیده بودنشون؟! از بوس و اینا گذشته بود یعنی؟!

-ای بابا، اقای فتحی هم دیگه شلوغش کرده!

عمه فریبا با خنده ی کوتاهی این حرف و میزنه.

-والا چی بگم فریبا جان، اصرار داره که این وضعیت هر چه زودتر درست بشه! ما تو

خانواده امون رسم نداریم دختر مون بعد اینکه اسم روش گذاشته شد، همین طوری

بمونه، شوهرم اصرار داره هر چه زودتر بچه ها برن سر خونه زندگیشون!

وااات؟

چی؟

داره میگه کاوه باید دوما د شه اونم تو بیست سالگی!؟
 -ما مشکلی نداریم، هر تاریخی که مد نظرتون بود اعلام کنید!
 ناباور به امین که بالاخره زبون باز کرده نگاه می کنم. یعنی چی که مشکلی نداریم! من خیلی هم مشکل دارم.

جالب تر از همه کاوه ست که فقط با سر به زیر افتاده داره اتفاقی که در شرف افتادنه رو تماشا می کنه!

نمی تونم ساکت بمونم.

-بہتر نیست خود بچه ها در مورد این مسئله تصمیم بگیرند؟ علاوه بر امین و خانوم فتحی کاوه هم بالاخره سرشو بالا میاره و نگاه می کنه.

خانوم فتحی در جوابم میگه:

-بچه ها اون روزی که گفتن که میتونن یه زندگی مشترک و با هم داشته باشند تصمیمشونو اعلام کردند، حالا با چند روز جلوتر یا عقب تر چیزی که عوض نمیشه!
 -درسته، اما هر دو خیلی سن پایینی دارند و...

خنده ی مصلحتی خانوم فتحی، اجازه ی صحبت بیشتر و نمیده.

-محیا جان اجازه بده بزرگتر ها این مسئله رو حل کنند!

وااا...

چه لوس! بذار دخترت بیاد اگه واسش جاری بازی درنیاوردم!

امین هم با نگاهش بهم می فهمونه که بهتره بیشتر حرف نزنم!
چقدر من طرفدار دارم اخه...

میون بهت و حیرت و ناباوری قرار عروسی کاوه گذاشته میشه اونم به زودی و قرار شد
خانوم فتحی تاریخ دقیق و بهمون اطلاع بده!

واقعا چهار تا ماچ باعث شده سور و سات عروسیشونو راه بندازن!؟

البته باید گفت چهار تا ماچ با محتویات اضافه!
خانوم فتحی که میره هنوز هم نمیتونم این قضیه رو هضم کنم.

-کاوه واقعا می خواد به این زودی عروسی کنید!؟

امین و عمه فریبا بر عکس من راضی هم به نظر می رسند. کاوه هنوز خجالت زده به
نظر میرسه و آره ی کم جونی می گه.

-میگم، عروسی کنی از اینجا میری!؟

بلافاصله سرخی صورتش از بین میره و نگاهم می کنه. مستقیم نگاهش می کنم در
جوابم فقط لبخندی میزنه و من دلم هری میریزه!

میره...

-حالا حتما باید تو خونشون ماچش می کردی!؟ نمی تونستین برین جای دیگه؟ اصلا
نمیشد خودتو کنترل می کردی؟ اصلا همه اش تقصیره شمیم از عمد اینطوری کرده
که...

واقعا نمی فهمم که دارم چی میگم! صدام می لرزه و یه خودخواه به تمام معنا میشم.

-محیا...

تشری که نصیبم میشه از جانب امین، دهنمو میبینده! نگاه متاثر عمه فریبا و کاوه حالم و بدتر می کنه از مقابل چشماشون فرار می کنم و از عمارت خارج میشم. میدوم سمت درخت قدیمی باغ!

زیرش میشینم و زانوهامو بغل می کنم.

نه اون حق نداره از اینجا بره!

حق نداره ولمون کنه...

از گریه و سرمای هوا می لرزم، میتونم زیر نور چراغ های ایستاده ی باغ قامت آقای داماد و تشخیص بدم!

کنارم که میشینه و زانوهایشو بغل می کنه بغضم می ترکه. سرشو رو شونه ام میذاره.

-باور کن اگر زن امین نمی شدی باید از این عمارت می رفتی، منم به همین حال و روز میفتادم!

صدای خش دارم پر از افسوسه.

-ای کاش، یه امینم داشتیم می اومد تو رو می گرفت و تا ابد تو این عمارت می موندی! می خنده و من گریه می کنم.

-نخند کاوه!

سرشو از رو شونه ام بر میداره.

-نگام کن ببینم!

حرفشو گوش نمیدم.

-چطور دلت میاد و من و بذاری بری؟!
 -دیوونه، کی گفته می خوام بذارمت برم؟ دو تا کوچه پایین تر که این حرف ها رو نداره!
 هین بلندی میکشم و چشمای گریونم و بهش میدوزم.
 -خونه هم گرفتی؟!
 آره ی آرومی میگه و من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و محکم نزنم رو بازوش.
 -خیلی نامردی! یواشکی همه ی کاراتو می کنی و اونوقت من و امین بخوایم یه ماچ ردوبدل کنیم کشیکمونو می کشی؟!
 بی توجه به جلز ولز من قه قه میزنه و من بیشتر میزنم تو سر و کله اش و اونم فقط سعی می کنه جلو ضرباتم و بگیره.
 -پس چی که کشیک میکشم. باید حواسم باشه یا نه؟!
 یه داماد گنده اخلاق نصیبمون شده باید حواسم باشه که اذیتت کرد حسابشو بذارم کف دستش!
 میون گریه می خندم و محکم تر میرنم به بازوش.
 -بیخود می کنی تو!
 هر دو دستمو بین دستاش می گیره تا دیگه خراب نشن رو سر و صورتش.
 -بیا و خوبی کن حالا...
 من و با خودش بلند می کنه.
 هر دو چند لحظه خیره ی هم میشیم. تمام خاطراتم با کاوه جلوی چشمم نقش می بنده.

-قول بده هیچ وقت منو یادت نمیره!

-قول میدم!

هق هقم کل باغ و برمیداره.

-خره مگه مردم اینطوری زار میزنی؟!

صدای خودشم پر بغض شده.

-چی فکر کردی با خودت که زن بگیرم برم دست از سرت بر میدارم؟ من تا هر روز

جیغتو درنیارم و موهاتو نکشم، که صبحم شب نمیشه!

میون گریه پر شدتم میگم:

-حاضرم هر روز، هر روز موهامو بکشی اما فقط باشی!

می خنده.

-باشه یادت نره ها خودت خواستی!

لبخند میزنم.

-نمیره!

بلافاصله هم به حرفش عمل می کنه و موهامو محکم میکشه جیغ بلندی می کشم و

کاوه هم پا به فرار می ذاره میون گریه و خنده دنبالش میدوم.

-مگه دستم بهت نرسه آقا گاوه!

-خود کرده را تدبیر نیست، حرف زدی روش وایسا...

عزیز دیوونه ی من، تو باش؛ من وایمیستم!

وارد عمارت که میشیم یه کم از چهره ی سرخ و بهم ریخته ام معذب میشم. نگاه تیز
 امین هم لبامو آویزون می کنه!
 خوب حالا انگار چیکار کردم!
 عمه فریبا میبوستم و قربون صدقه ام میره و میگه که موقع ازدواج عمو فریبرز همین حال
 و روز من و داشته و درکم می کنه!
 بد رنگ خان هم که نمی خواد از موضعش پایین بیاد و همچنان اخم هاشو حفظ کرده و
 دل من هم که این روزها زیادی نازک شده، غمگین میشه.
 شیطونه میگه تحریمش کنم تا بفهمه واسه من طاقچه بالا نندازه!
 منظور از تحریم هم همون ماچ های بی حدومرزتونه دیگه؟!
 دقیقا...
 حیفا ماچام!
 بهتره بگی حیفا ماچاش!
 محسنم میرسه با کیانمهر شوهر نگین! به محض ورودشونم کاوه شروع میکنه به بشکن
 زدن و خبر عروسیشو میده! محسنم چند ثانیه پر بهت نگاهش بین هممون می چرخه و
 سکوتمونو که نشونه ی تایید میدونه میگه:
 -راستشو بگو چه غلطی کردی؟!
 عمه فریبا میخنده و منم ترجیح میدم چیزی نگم!
 کیانمهر تبریک میگه محسن هنوز تو شوکه!

کاوه بر خلاف چند دقیقه پیش که تفاوت چندانی با لبو نداشت الان داره با دمش گردو میشکته و چقدر که این گاوہ رودار تشریف داره!

امین هنوز هم یکی از ابروهایش طبقه بالا تشریف داره و منم که تصمیم جدی میشه واسه تحریمش!

کیانمهر و عمه که به طبقه ی بالا میرن پیش نگین و نیلگون محسن رو میکنه به من.
-قضیه چیه؟

نیم نگاهی به امین و اخم های درهمش میندازم و میگم:

-خانوم و فتحی و شوهرشو و پسرش، تو خونه خفتشون کردن!

-مچیا...

پر از تحکم صدام می کنه.

لب میگزم محسن قه قه میزنه کاوه دوباره سرخ میشه و خوب مگه قضیه همین نبود؟!

غیر مستقیم تر از این، نمی تونستم بگم؛ لااقل من یکی که بلد نیستم!

محسن همچنان می خنده و کاوه هم کم کم نیشش باز میشه اما امین فرو رفته تو قالب "زرین خان" و منم کم کم داره خوف برم میداره!

نامزده عصا قورت داده در حال حاضر نمی خوام...

محسن دستشو دور گردن کاوه محکم حلقه می کنه.

-پسره ی ناخلف!

کاوه اعتراض میکنه.

توجهی نمی کنه و محکم تر سر کاوه رو به خودش می چسبونه میبینم چشماش حال و
هواش عوض میشه

از جاش که بلند میشه لبخند پر استرسی به روش میزنم که جوابی نداره!
گنده دماغ لوس...

مثلا من الان ناراحتم باید بیای نازم کنی!

ناز بخوره تو سرم اخم نکنه ایشون، همون ناز کردن به حساب میاد.
تموم شب به حسابم نیورد!

البته من متوجه میشدم که به حساب نیام وگرنه که رو میز شام حواسش به بشقابم بود!
لیوان نوشابه ام و برام پر می کرد برام سالاد مورد علاقه امو می کشید و بال های فلفلی
و هم برام کنار میذاشت!

البته اخم هاش ناپدید شده بودند، اما مسیر چشماش به من نمی رسید که نمی رسید...
منم با وجود غمگین بودنم اشتها مثل گاو باز شده بود!
اصلا اخرشم من...

با این وضعی که من شبیخون زده بودم به بشقاب غذام قشنگ بهش فهموندم که
چقدر ناراحتم!

بعد از شام هم یه کاسه پر آجیل خوردم و یه عالمه با محسن به کاوه که با کیانمهر تخته
نرد بازی می کرد و با تقلب هر دست و میبرد خندیدیم! جالب اینکه کیانمهر اصلا متوجه
نمیشد و من از بس خندیدم گوشه ی چشمم اشک راه گرفت.

نگین هم بدون اینکه علت خنده ی ما رو بدونه پا به پامون می خندید و امین هم یکی درمیون نگاه های چپکی تقدیم می کرد.

باشه فهمیدم عاشقمی؛ این نگاه های عاشقانه اتو جمع کن پسرم...

عمه فریبا که از علت خنده هامون سردرنیاورد اعلام خستگی کرد و نیلگون و برداشت و رفت.

پشت سرش کیانمهر که از باختن شاکی به نظر میرسید هم بلند شد و با اعلام اینکه تسلیمه دست نگین و برداشت و رفت!

امین هم بلند شد و بدون اینکه دست منو بگیره و با خودش بیره به طبقه ی بالا رفت و خانوم خوش شانسه ی کی بودم من...

-خوب حالا تنها شدیم بنال بینم دقیقا چکار کردی که مادرزنت پاشد اومد اینجا واست نسخه پیچید؟!

کاوه پوست تخمه ای که از دهنش بیرون کشیده به سمتش پرتاب می کنه.

-از من نخواه مسائل خصوصی زندگیمو باز کنم!

من و محسن بلند میزنیم زیر خنده و من در حالی که دستمو رو شکمم گذاشتم میگم:

-حالا که مسائل خصوصیتو مادر زن و پدر زن و براور زنت دیدن، چه اشکالی داره ما هم بدونیم؟

محسن "آفرین دختری" به ریشم میننده.

کاوه به جای جواب سوالم میگه.

-بلند شو برو دنبال شوهرت! دیدی رفتش بازم اینجا نشستی مسخره بازی درمیاری
که چی؟ از سر شبم مثل چی داره می خوره! مواظب هیكلت باشه حداقل تا عروسیت
قناص تر از این نشی!!

محسن بلند بلند می خنده و من پسته به دست خشک میشم.

گاو هم انقدر بی تربیت میشه مگه.

من قناصم یا اون شمیم جونش!؟

حسودی نداشتیما...

کاسه ی آجیل و که دو تا دونه تخم ژاپنی توش باقی مانده میذارم رو میز و از
جام بلند میشم.

-کاوه جان، من اگه دیوم بشم بازم به داداش هر کولت می خورم!

تو مواظب زنت باش که یه کم اینور اونور نشه...

بی تفاوت به اتفاق محسن می خنده و میگه:

- پاشو برو پیش داداشم! انقدم حرف نزن!

محسنم با خنده به سمت پله ها اشاره می کنه.

-برو...

برو ی منظوردارش، گونه هامو داغ می کنه و تو این جو ترجیح میدم باهاشون بحث
نکنم چون این دو تا گنجایش اینو دارن که در حضور من هر بحثی و باز کنن!

بی تربیتن دیگه، بی تربیت...

حالا خوبه تصمیم به تحریمش گرفتم و انقدر اصرار دارند برم ور دل داداششون!

به طبقه ی بالا که میرم برای در اتاق بسته شده اش دهن کجی می کنم! بعله که من

همیشه تصمیمات جدی می گیرم و بهشون عمل می کنم!

بی توجه به قلبی که واسه موجوده اخم آلوی تو اون اتاق، له له

میزنه به سمت اتاق خودم میرم. وارد شدنم همانا و رویارویی با موجودی که می

بایست در اتاق دیگری می بود همانا...

دست به سینه وسط اتاقم ایستاده و ظاهرا هم قصد استیضاحمو داره!

-ای... اینجا چیکار میکنی؟!

دستاشو از زیر بغلش خارج میکنه و با همون اخم هایی که ظاهرا امشبرو قصد جدا شدن

ازش نداره به سمت من میاد!

منم یک قدمی که تو فضای خالی پشتتم موجوده رو عقب میرم!

قدم های نه چندان بلندشو تند بر می داره، دقیقا این رفتارش یعنی چی؟!

-چرا... چرا اینجوری می کنی؟

-چجوری؟

چهره ی ناخواناش برام گنگه!

-ترسیدی؟!

بدون تردید میگم "نه!"
 - پس چرا اینجوری؟!
 چرا اینطوری میگه؟!
 پوزخند میزنه.

- کاوه داداشت نیست! تو غلط می کنی واسه رفتنش عذا می گیری!
 ترسناک شده که...

لب می گزم و دست دیگه اشم بالا میاره از نگاه عصبی و فک قفل شده اشم میترسم؛
 خیلی هم میترسم اما با تن صدای پایین و در کمال احتیاط آروم میگم:

- زده به سرت! می فهمی داری چی میگم؟ داری میگم من...
 صدام که میلرزه حرفمو قطع می کنه.

- من میگم خوش ندارم اذیت میشم سیستم بهم می ریزه!
 - برام مهم نیست تو مغز تو با کاوه، جز خواهر و برادری چیزی نیست، مهم نیست!
 مهم مغزه منه که همه ی این سال ها شانستو نسبت به کاوه صفر می دیده! پس رو
 اعصاب من نرو فاصله اتم با داداش من، حفظ کن؛ حفظ!

می خوام حرف بزنی من هستم، می خوام گریه کنی من هستم می خوام هم بخندی،
 باز من هستم!

ناباور نگاهش می کنم.

- باشه حرفاتو زدی حالا برو تنهام بذار!

-دیشبم جلو عمه فریبا ملاحظه کردم!

جلوی تخت با حرص شونه امو از بین دستش بیرون می کشم.

رفتم سمت توالت!

-کجا؟! -

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو میدم.

-با اجازه تون میرم مسواک بزنم! آخه یه عفونت شدید دهانی گرفتم تازه گیاه...

خودم هم به اراجیفی که ردیف می کنم بی صدا می خندم و از عمد مسواک زدنم

کش میدم و لثه هام که به ذوق ذوق می افتند بی خیال میشم.

از توالت که خارج میشم میبینم که تقریبا کل فضای تخته اشغال کرده

-حرفایی که زدم جدی بودن!

نفسی می گیرم و پوزخند میزنم.

-مگه تو با من شوخی هم داری!

-خوبه که میدونی!

بزنم شل و پلش کنما...

-حس من به کاوه درست مثل حس تو به محسن و کاوه ست!

اونام همین طور!

-اصلا هستون پدر و دختری هم باشه من نمیتونم ببینم!

شاکی میگه!

شاکی میشم!

-بین آقای شوهر، من کاوه رو دوست دارم، احساساتم که در موردش فوران می کنه نمی
تونم جلوی خودمو بگیرم درست مثل احساساتم جلوی تو مثل همین حسی که الان دارم!
اما از بس عصا قورت داده ای جرات نمی کنم!
گوشه ی لباس کش میاد ،

یادم باشه دعای چشم نظر بخونم اخه من چشمام شوره بعید نیست فردا نتونه از
جاش پاشه!

چقدر بد که نتونستم دعای چشم نظر و براش بخونم!
مریض شد بچم!

صبح با چند تا سرفه ی خشک و وحشتناکی که از گلوش بیداد کرد از خواب بیدار
شدم و با دیدن چشمای خمار و نیمه بازش که بیمار به نظر می رسید به هر چی چشم
شور بود من جمله خودم لعنت فرستادم!

-سرما خوردی؟

-احتمالا!

-خداروشکر که تب نداری.

لبخندی میزنه.

-نگران نباش قرار نیست با دو تا سرفه بیفتم تو تخت!

خدایا حالا همیشه یه کم هم شده بیفته تو تخت، من پاشویه اش کنم! براش سوپ
درست کنم قاشق به قاشق بدم بهش! بعد

بشینم کنار بالینش و خلاصه مثل اون شعر معروفه " الهی تب کنی شاید پرستار تو باشم " مطمئنی تو شعر تحریف نکردی؟!

نخیرم!

-به چی می خندی؟

با صداش از تو توهمات خجالت آورم بیرون میام و می پرسم.

-بریم دکتر؟

-به دکتر رفتنم می خندیدی؟ نگاه مشکوکش

به خنده می ندازتم.

-نه!

عمه فریبا و خانواده اش عزم رفتن کردن!

اما برای عروسی کاوه حتما میان...

امین بر خلاف تصورش سرمای سختی خورد و کارش به آمپول و سرم هم کشید! البته

من در جریان نبودم و بعد از این که از بیمارستان برگشت با دیدن کیسه ی داروها به

زور از زبونش کشیدم که آمپول خورده!

امین یکی از اخلاقای خوب دیگه ای که داره و ما هم هیچ وقت ازش بی نصیب نمی

موندیم این بود که وقتی مریض میشد به یک انسان دیگه تبدیل میشد! منظور از انسان

دیگه هم اصلا گرفتن پاچه ی من و پسرا نیست؛ اصلا و ابدا...

گند اخلاق خودمه دیگه چه کنم!

دقیقا بهانه جویی هاشم از حمیده خانوم بنده خدا شروع شد!

این سوپ چرا بی نمکه!

جوجه ها چرا برشته نیستن!

سالاد چرا آب لیمو نداره!

آب پرقال چرا مزه ی آب سیب میده!!!

محسن و کاوه که همه ی تلاششون در راستای اینه که جلو چشماش آفتابی نشن منم که

طفلکی به حساب میام و مگه میتونم به حال و روزش بی تفاوت باشم هر چند که از

ترکشاش در امان نمونم و با بداخلاقی ازم بخواد که بهتره برم تو اتاق خودم و بذارم یه

کم هم که شده استراحت کنه!

نامزد مهربون فقط خودش!

نه دروغ گفتم؛ فقط خودم...

بعد از توییح محسن واسه دیر رسیدن به جلسه ای که خودش نتونست بره گرفت خوابید

و من هم دارم رو لپ تاپش چهار برگ بازی می کنم البته قبل از این که بخوابه ازش

خواستم رمز و بهم بگه این هم بماند که قبل گفتن رمز که تعداد شماره هاش با شارژ

همراه اول یکسان بود نگاه تیزی روانه ام کرد که به غلط کردن افتادم و بعد از گفتن رمز

در حالی که با ناامیدی پرسیدم چرا اسم من و نداشتی جای این اعداد لباش و با حرص رو

هم چفت کرد و خوابید!

خوب مگه چی گفتم!؟

در کمال پرویی رفتم رمز و عوض کردم "محیا"

گذاشتم تنگشم به "مای لائو" چسبوندم اینا هم آموزشایی هست که از محسن نصیبم شد!
شاید از مای لائو...!

آب پرتقال تازه ای و که برایش گرفتم با قرص هاش به اتاقش میبرم، خداروشکر که
خودش بیدار شده، وگرنه کی دلشو داشت که بیدارش کنه؟!
نگاه خصمانه اش به لیوان بزرگ آب پرتقال داره بهم یادآوری میکنه که این روزها با یه
پسر بچه ی تخس طرفم که حسابی قصد بداخلاقی داره و ای کاش که میشد با یه اردنگی
ادبش کرد!

لیوان و بشقاب قرص و به سمتش می گیرم.
-بفرمایید.

بفرماییدم کمی لچ دراره!

فرقی با کوفت بکن نداره در واقع!

لیوان و با اخم از دستم می گیره و با فریاد بلندی که کاوه رو صدا میزنه سه متر تو جام
می پرم و دستمو رو قلبم میذارم کاوه که سراسیمه وارد اتاق میشه قرص میندازه و بالا و
همه ی آب پرتقال و یک ضرب سر میکشه.

لیوان و می کوبه و روی کنسول کنار تخت و تی شرت نازکش و از تنش درمیاره و به
پشت دراز می کشه من و کاوه هاج و واج همو نگاه می کنیم و کاوه هم آستیناشو بالا
میزنه.

-چشم داداش، الان یه مشت و مالی بدمت که از روز اولتم قبراقتربشی!

-حرف نزن کار تو بکن!

کاوه ماساژ درمانی و شروع می کنه.

-تو هم اونجا واینستا به تماشای شو! برو بگیر بخواب، صبح تا شب کارش شده

چک کردن من!

کاوه با سر اشاره میکنه که برم منم با بغض پنهانی از اتاق خارج میشم.

تا از اتاق خارج میشم صدای داد خفیفش بلند میشه.

دوباره برمی گردم تو اتاق کاوه که بهم اشاره میکنه برو چیزی نیست برمی گردم و

خلاصه اینکه ایشالا به زودی خوب میشه و این اخلاق خوبش هم درست بشه!

خستمون کرد پسره ی نق نقو...

-هنوزم باورم نمیشه این کار و کردی و منم همراهیت کردم!

با اضطراب می خندم دو تا از انگشتامو پشت گوشم روی رز سیاهی که حکاکی شده رو

پوستم می کشم میتونم اسم امین و که رو ساقه ی گل نوشته شده تجسم کنم و دلم

ضعف بره واسه این خالکوبی زیادی خوب!

-درد که نداری؟

-سیمین، تا الان صد بار پرسیدی و منم گفتم یه کم میسوزه، تو هم گفتی طبیعیه و اون

صابون های انتی باکتریال و مرتب استفاده کنم و خالکوبیو تو معرض نور خورشید قرار

بدم و منم گفتم باشه!

-چرا اخه همراهیت کردم؟! امین ناراحت نشه از دستمون!؟

حالا مگه ول می کنه! ناراحتم شد خوب بشه؛ من این کار و دوست داشتم انجام بدم!

-وای محیا؛ همون یه دونه ای که وسط کمرت انجام دادی بس بود معلوم نبود، پشت گوشتو می خوای کجا قایم کنی؟ خودم کم استرس دارم سیمینم بدترش می کنه. از صبح تو اون سالن بودیم و به اندازه ی کافی کلافه هستم. نمی دونم چطور زد به سرم و دلم از این مدل غلطا خواست!

البته اولش فقط دلم اون غلط پروانه شکل و پشت کمرم خواست اما با اومدن یه دختر خفن و تتویی که پشت گوشش روی پوستگردنش زد خوب هوایی شدم و حاضر شدم دوباره برم زیر دستگاهی که هر ثانیه ازش یه آمپول خوردم!

نتیجه اما رضایت شدیدمو در برداشت.

به هوای گشت و گذار با سیمین از صبح از عمارت زدم بیرون تا هم اون آقای بداخلاقی که کم کم داره سرماخوردگیش خوب میشه یه کم تنها باشه و بفهمه که چون فقط حالش خوب نیست نباید ما رو بگیره زیر مشتم و لگد، و هم یک نوع حرکت اعتراضی بود در واقع من به امین نگفتم و زدم بیرون به محسن و کاوه گفتم!

خوب تقصیر خودش بود به من میگه سمت من نیا!!

به زور هم شده سیمین و با خودم به عمارت میارم چون چشماش داشت داد میزد که من و با خودت ببر حتی شده به زور!

از شانس سیمین محسن نبود و کاوه هم همین طور. حمیده خانوم هم گفت که امین تازه از خواب پاشده و حموم تشریف داره و قبلشم سراغ من و گرفت و حمیده خانوم هم گفته بود رفتم بیرون!

اضطرابم بیشتر میشه وقتی سیمین میگه که باید بره نمیتونم غم چشماشو ندیده بگیرم.
-قولتو که یادت نرفته!

از حالت چهره اش مشخصه که نمی دونه از چی حرف میزنم.
-از فردا شروع می کنم قول دادی که واسه قبولی تو کنکور کمکم می کنی.

-آهان یادم نبود؛ معلومه که کمکت می کنم.
کمی فکر میکنم تا تایمایی که محسن معمولا خونه هست و به یاد بیارم.

-پس روزای فردا بعد از ظهر تا ۳ تو عمارتی!
با تعجب میگه:

-سر ظهر پیام اینجا چه کار؟

-روزهای زوج که باید برم آموزشگاه و نیستم روزهای فردا هم فقط این تایمو خالی دارم اخه عروسیه کاوه هم نزدیکه!

اهان مشکوکی میگه و بعد خوردن چای و قهوه ای که حمیده خانوم برامون آورد در حالی که تاکید داره تا نگم که تو این غلطی که کردم شریک جرمم بوده میره!
دوست خوب فقط خودش...

فعلا که تصمیمی واسه روبرویی با امین ندارم بهتره بگم جراتشو ندارم!

اگه شال سرم کنم زیادی مشکوک به نظر میام؟
 میتونم بگم که مثلا شپش گرفتم و میترسم که به شما هم سرایت کنه و واسه
 همین شال انداختم سرم!
 ببند محیا...

خوب اصلا چرا برم مگه خودش دیشب نگفت سمت من نیا؛ اونم فقط واسه اینکه براش
 اب پرتقال بردم!

اینم یادآوری کن که قبلش یه پارچ آب پرتقال به خوردش داده بودی و اونم تاکید
 کرده بود که حالش از اب پرتغال بهم می خوره!
 خوب حالا هر چی باید بیاد بگه سمت من نیا؟ نه!
 پس ساکت لطفا.

حالا به پاس حرف دیشبش رفتی اسمش و تتو کردی رو گردنت؟ نخیرم به پاس محبت
 عمیقی که تو قلبم نسبت بهش دارم اسمشو تتو کردم!

شب شد و نمی تونستم از میز شام فرار کنم از صبح همو ندیده بودیم و مطمئن این
 نرفتنم هر سه رو میکشوند اینجا.

موهامو باز کردم و همه رو ریختم روی شونه ی سمت چپم تا تتوی گردنمو بپوشنه
 چند تا نفس عمیق کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم.

کاملا معذب بودم و مشخص بود که محیای دیروز نیستم و مدام با موهام که روی شونه
 ام بود ور میرفتم .

امین هم بالاخره از جاش بلند شده بود و اوامده بود سر میز و نگاه های مشکوکی که
روونه ام می کرد لقمه های غذا رو تبدیل به سنگ می کرد تو گلوم.

من تحویلش نگرفتم و مثل اینکه به مذاقش خوش نیومده سگرمه های درهمش که این
چند وقت ازش جدا نشدن دارن اینو میگن.

امشب همه مون عجیب به نظر می رسیم!

کاوه تو فکره!

محسن هم حوصله چندانی نداره!

امین هم که قربونش برم روزای نرمالش که ازش انتظاری نمیره آنرمالش که دیگه
بماند!

منم این "غلط زیبا" مشوشم کرده!

بعد از شام که تو سکوت نه چندان دلچسبی، گذشت تو نشیمن جمع شدیم چون

محسن اعلام کرد که می خواد باهامون حرف بزنه!

چه شبی و واسه صحبت انتخاب کرده همه تقریبا حوصله نداریم و با نگاهمون بهش

هشدار میدیم که زودتر حرفشو بزنه که اونم می گیره قضیه رو.

-راستش...

کمی این پا و اون پا می کنه.

-در واقع من با یه دختری آشنا شدم!

جانم!

چی شد؟

نگاهی به امین و کاوه می کنم هر دو منتظر و البته متعجب بهش چشم دوختند.

-به نظرم برای من خوبه!

-خوب از نظر تو چجور یاست؟! اگر این خوب دخترِ اون کلواسی کلاشه که برات کیسه دوختند، می خوام نباشه! محسن خوب گوشاتو باز کن می خوام ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی خودم نوکرتم اما با اهلش! اما اگه بخوای دور و بر این مگس های روی شیرینی بچرخ میبرمت ته باغ تو اون انباری انقدر میزنمت که خون بالا بیاری...

یا خدا!!!...

چرا اینقدر عصبیه! محسن از ترس چهره ی غضبناکش به من و من افتاده، کاوه سکوت و انتخاب می کنه و منم غلط بکنم که بخوام دخالت کنم. محسن بلند میشه و دستی رو پیشونیش میکشه.

-داداش من هزار تا گه اضافه خوردم، هزار جور غلط کردم حالا پیام دست بذارم رو به دختر طیب و طاهر؟! همیشه نمیتونم!

لیاقت امسال من بیشتر از دختر کلواسی نیست!

-تو غلط می کنی که همچین تصمیمات احمقانه ای واسه زندگیت می گیری! حالا هم از جلو چشمام دور شو تا نزد من یه کاری دستت ندادم!

از حرص و غضب به نفس نفس افتاده محسن با عجله از عمارت خارج میشه کاوه هم با اشاره ی امین پشت سرش روونه میشه و لطفا یکی بیاد من و نجات بده!

عاقا من غلط کردم هوس غلط زیبا زد به سرم؛ غلط!

-یه لیوان آب یخ بیار واسم!

مثل فشنگ از جام پا میشم و به آشپزخونه میرم لیوانی و پر از تیکه های یخ می کنم و تو دلم قل هوالله می خونم و به آب تو لیوان فوت می کنم تا این گرد عصبانیت و ازش دور کنه تا خیزشش دامن من و نگیره!

ای ایشالا بمیره این دختر کلواسی که من و خالکوبیمو تو خطر انداخت...

با حفظ آرامش نسیم لیوان آب و سمتش می گیرم بدون این که نگاهم کنه لیوان و برمی داره یقه ی هفت تی شرت سورمه ای رنگشو با غضب پایین تر می کشه و میتونم سرخی پوست قفسه ی سینه اشو ببینم.

چقدر حرص خورد!

یک لحظه نگاه میکنه و چشم می گیره اما دوباره به سرعت نگاه می کنه و چشماش باریک میشن.

-اون چیه رو گردنت!؟

بگم سخته کردم دروغ نگفتم!

مردمکام می لرزن وقتی لیوان به دست از جاش بلند میشه با لیوان تو دستش سمت اشاره میکنه.

-بزن کنار اون آبشارو!

میگه آبشار اما هیچ لطافتی در کار نیست!

کف دستام عرق کرده و لبام رو هم قفل شدند.

جلو که میاد فحشی نیست که به خودم و تصمیمات آنیم ندم.

عقب تر که میرم نگاه باریکش پر از اخطار میشه.
با دستش اشاره میکنه که موهامو بزخم کنار اما من قصد این کار و ندارم و به بچه گانه
ترین حالت ممکن پا به فرار می دارم!

و البته که قدم های بلندش پشت سرم شنیده میشه. درست تو پاگرد اخرین پله گیرم
میندازه صدای غضبناکش تو سرم اکو میشه.

-پس از صبح درگیر این مسخره بازی ها بودی!
واقعا دلم میشکته که به طرح اسمش رو تنم میگه مسخره بازی!

و به جلو سکندری می خورم زانوم به لبه ی پله ساییده میشه و بدون اینکه صدام در
بیاد تنمو کنترل میکنم تا رو پله ها ولو نشم.

از حرص و بغض می لرزم و به سمت اتاقم میرم و با صدای بلندی میگم.

-آره دنبال همین مسخره بازی ها بودم!

میتونم سرعت قدم هاشو حس کنم و بشنوم و به زبون درازم لعنت بفرستم اما قبل
از فرارم دوباره بهم میرسه الان ازش میترسم چرا انقدر کبود شده؟

-سر خود شدی!

اول صبح میزنی بیرون بدون اینکه خبر بدی!

بر می گردی بازم لایق نمیبینی یه ندا بدی!

کلمات با اروم ترین ولوم ممکن و با وحشتناک ترین حالت ممکن ادا میشن و واقعا فقط از
همین قضیه عصبانی بود؟!؟

- با اجازه ی کی رفتی همچین غلطی کردی؟! چی فکر کردی
پیش خودت که همچین کاری کردی؟ رفتی اسم من و رو تن و بدنت هک کردی که
چی؟ فکر کردی دلم میره و مثل این نوجوون های هجده ساله واست غش و ضعف می
کنم؟! تو نمی دونی من از این جلف بازی ها بدم میاد؟ دور و برم پر از دخترایی
هستش که قبل از تو این کار و هزار بار کردند تا فقط گوشه چشمی نصیبشون بشه!

- احمق نمی فهمی تو این جایگاه اجتماعی که من و تو داریم این مسخره بازی ها فقط
باعث میشه مضحکه ی دست آدم ها بشیم!
زبونم بند اومده و باید اعتراف کنم انتظار این عکس العمل تند و ازش نداشتم.
مغزم مدام جمله ای که گفته رو تکرار میکنه "دخترای زیادی قبل از تو اینکارو
کردن!"
شدیدا احساس سر خوردگی می کنم و چشمام لبالب پر شده چونم می لرزه و عقب
می کشم
دلم تقاضای گریه داره و نمی خوام که جلوش گریه کنم.
اشکم می چکه زیر لب پشت سر هم تکرار میکنم کلمه ی
"بدجنس" و.
- اعصابمو داغون تر از اینی که هست نکن.
- تو همیشه ی خدا داغونی!

نمی دونم با کدوم شجاعت نداشته ام این حرف و میزنم اما موفق میشم عصبی ترش کنم.

-آره تو راست میگی؛ منتها یه مدت زیادی لی لی به لالات گذاشتم فراموش شد که من کیم!

دوباره با خشم به خالکوبی روی گردنم نگاه می کنه و پلکهاشو محکم روی هم فشار میده.

-همین فردا میری پاکش می کنی!

دلم لجبازی می خواد دلم می خواد سرش داد بزنم و بگم که این کار و نمی کنم.

-من این کارو نمی کنم!

-می بینیم!

رو ارنجام کمی بلند میشم.

-چرا اینطوری می کنی؟ زبون خوب بلد نیستی؟ نمی تونی درست رفتار کنی؟ راست

میگی من یه احمقم که رفتم با هزار ذوق و شوق اسم شوهرمو رو گردنم تتو کردم!

من احمقم که به خواسته ی شما پا رو علایقم میذارم! نمیتونم موهامو کوتاه کنم، نمی

تونم ارایش کنم، نمی تونم بی اجازه از اینجا تا سر کوچه برم اونوقت شما هر کاری

دوست دارین می کنید و با افتخار از هنرنامیِ عاشقای سینه چاکت رو نمایی می

کنی!

اصلا میدونی چیه من دوست دارم خالکوبی کنم علاوه بر این خالکوبی یه خالکوبی
دیگه درست پشت کمرم کردم اما همین فردا میرم اسم تو رو پاک می کنم به جاش
اسم خودمو میزنم!

تا حالا با گریه این همه حرف نزده بودم و اونم دست به کمر تماشام نکرده بود!
-معلوم نیست دلت از کجا پره سر من خالی می کنی! چند روز افتادی تو تخت خونمو
تو شیشه کردی، از بس از همه چی ایراد گرفتی! اخرم بر می گردی بهم میگی سمت
من نیا و بعدشم انتظار داری پیام بگم عزیزم من می خوام برم بیرون اجازه میدی بهم!
جمله ی اخر و همراه با گریه و با حالت مسخره ای ادا می کنم .

دستاشو کلافه تو موهاش فرو می کنه و پشت به من می چرخه دقیقا نمی دونم اما فکر
کنم داره خودشو ریلکس میکنه تا نزنه دکوراسیونمو بیاره پایین! بر می گرده سمتم.

-فقط حرف نزن و بگیر بخواب تا خونم به جوش نیومد!

-نمی خوام اینجا بخوابم!

با فریاد بلندم به سمتم خیز برمی داره -آخرین باره که

اخطار میدم نشنوم صداتو!

به اندازه ی کافی تهدیدش کارساز هست که زبون به دهن بگیرم و بی صدا اشک بریزم.

زیر لب می شنوم که بهم لقب "خودسر" میده!

من اگه خودسرم، اونوقت خودت چی هستی؟!

تمام شب و بیدار می مونم و به این دعوا فکر می کنم واقعا کار کدوممون اشتباه بود؟!

من که علاوه بر دونستن حساسیتش این کار و کردم؛ یا اون که به بدترین شکل ممکن
از خجالتم در اومد؟!!

شایدم هر دو!

صبح که بیدار میشم، میبینمش!

پوشیده تو کت و شلوار ذغالی رنگ کراواتشم بسته و داره با آرامش ادکلنشو رو

ساعد دستش می پاشه!

امیدوارم ادکلنت گندیده باشه!

روی تخت نیم خیز میشم، سردرد بدی تو کاسه ی سرم می پیچه، چشمامو ثانیه ای

از درد رو هم می ذارم پاهامو از تخت آویزون می کنم و بلند میشم درد بدی تو ساق

پام می پیچه و مجبورم می کنه لبه ی تخت بشینم.

خم میشم و پاچه ی شلوارمو میدم بالا و با دیدن ساق کبود شده ی پام که به خاطر

خشونت عاقا به لبه ی پله برخورد کرده آهی می کشم.

پسره ی چلغوز...

-پات چرا کبوده?!!

چی بگم به این آدم من?!!

خیلی زوره بخوای به یکی از دسته گلی که خودش آب داده توضیح بدی؛ خیلی...

جوابی به سوالی که چندان با مهربونی هم همراه نبوده نمیدم و دوباره بلند میشم و در

حالی که کمی لنگ میزنم به سمت خروجی اتاق میرم.

- با توام!

به جهنم که با منی! زدی شل و پلم کردی تازه می پرسى چى شده؟ از قدیم گفتن
جواب ابلهان خاموشیه جناب؛ خاموشی...

- دارم باهات حرف میزنم!

اما من باهات حرفی ندارم نه تا وقتی که واسه رفتارت معذرت نخوای!

به چشمای پف کرده ام با اخم نگاه می کنه اگه اون میتونه نسبت به حال بدم بی تفاوت
رفتار کنه منم می تونم نسبت به این همه جذابیت و این بوی جدید که نه تنها گندیده
نیست؛ که اغواگر هم هست بی تفاوت تر عمل کنم! شونه ام و به عقب میبرم تا بتونم
زودتر خودمو از جاذبه ی این آدم نجات بدم!

اجازه نمیده عمیق تر نگاهم می کنه و میدونم که تونستم همه ی حرص و عصبانیت و
دلخوریمو تو نگاهم بریزم و پشام تو چشاش!

چون میتونم تو یه لحظه که به ثانیه هم نمی کشه یه کم پشیمونی و از تو چشاش
بخونم اما حرفی که میزنه با چشماش نمی خونه.

-یادته یه روز تو همین اتاق بهت گفتم که اگه بخوای بر خلاف چیزی که لایقش
هستی رفتار کنی تو همین عمارت فلکت می کنم!؟

-امروزم تو این اتاق من بهت می گم که فقط یک بار دیگه بخوای بر خلاف چیزی که
لایقشم باهام رفتار کنی، قول میدم به همین سادگی بگذرم!

با جواب کوبنده ام و البته در کنار صدایی که از گریه های زیاد چندان محکم به نظر
نمی رسه بر خلاف تصورم که باید درشت بارم کنه، گوشه های لبش بالا میرن.

و من به طرز مضحکی حس می کنم جذاب تر به نظر میرسه!
 -دیشب ناامیدم کردی!
 جمله ام با بغض همراه میشه و میتونم غمگین شدن نگاهشو ببینم.
 -اگر تکرار بشه باز میتونم ناامیدت کنم!
 آروم میگه بدون عصبانیت، اما میتونه عصیم کنه و لجبازیم عود می کنه.
 - هر کاری دوست دارم با بدنم میکنم!
 پوزخندش عجیب به نظر میرسه.
 -اشتباه تو همین جاست!
 نمی دونم واسه این حجم از خودخواهیش گریه کنم یا واسه حس تملکی که نسبت بهم
 داره ذوق کنم!
 اما من نه گریه ام می گیره نه میتونم بخندم فقط می تونم تو یه لحظه از غفلتش که همه ی
 حواسشو داده به چشمم استفاده کنم و به سرعت نور از زیر دستش فرار کنم و از اتاق
 خارج بشم و به اتاق خودم برم.
 -محیا حواست کجاست؟
 با چندمین تذکر سیمین هم نمیتونم توجهمو به درس بدم!
 -چی شده محیا؟ از وقتی اومدم تو فکری!
 چقدر احتیاج دارم با یکی حرف بزnm! بر خلاف میلیم تصمیم می گیرم به سیمین اعتماد
 کنم و حرف بزnm.
 کتابارو میبندم.

- با امین بحثمون شده!
 - بگو پس چرا خانوم کشتی هاش غرق شده...
 لحن طنز الودش هم نمیتونه حال بدمو کمی هم شده بهبود ببخشه!
 - حالا سر چی بحثتون شده؟
 موهامو که تا الان به خوبی از عهده ی پوشوندن خالکوبیم بر اومده بودند و کنار
 میزنم و گردنمو سمتش می گیرم.
 - سر این!
 رو تخت روی زانوهای بلند میشه.
 - این که محشر شده!
 موهامو پشت سرم رها می کنم.
 - درسته محشره؛ اما نه از نظر اون!
 بادش می خوابه.
 - زد تو پرت؟!
 بغض می کنم.
 - بد!
 - خوب چرا قبلش ازش نپرسیدی؟
 - فکر می کردی اگه می پرسیدم قبول می کرد؟!
 شونه بالا میندازه و کف دستاشو بالا میاره.
 - پس واسه چی اینکارو کردی؟

-چون این کار و دوست داشتم! من چند سال پیش قبل از اینکه بدونم امین همسرمه؛ دوست داشتم خالکوبی کنم! دیدی که اولش فقط رو کمرم یه طرح پروانه زد اما یه دختره اومد و بعد از اجرای تتو رو گردنش؛ خوب منم دلم خواست...

روی تخت چهار زانو میشینه.

-محیا، بهتر بود اول از علایقت برایش می گفتمی و تصمیمتو باهاش مطرح می کردی میتونستی قانعش کنی که یه خالکوبی تو یه قسمت از بدنت که تو دید نیست انجام میدی! مطمئن امین انقدر منطقی هست که درکت کنه؟ و در مورد خالکوبی رو گردنت میتونم بگم واقعا زیباست و زیبایی خدادادیتو چند برابر کرده! اما همین خالکوبی می تونست تو یه جای حساس تر، جلوه ی زیباتری هم داشته باشه!

و چشمک پر شیطنتی هم ضمیمه ی حرفش می کنه.

چشمام و دهنم همزمان باز میشن و سیمین کتاب و برمی داره و جلوی صورتش می گیره و می خنده.

کتابو از جلوی صورتش بر می داره.

-تازه الان با حنا هم میشه طرح های زیبایی رو بدن اجرا کرد! هم درد نداره، هم واسه پوست خوبه هم به مرور زمان پاک میشه...

-حنا؟!

-آره حنا! یکی از دوستانم یه طرح خفن روی بازوش زد با خالکوبی مو نمیزد!

عجب...

-پس چرا وقتی با هم رفتیم چیزی نگفتی؟

-چون تو از من نظر نخواستی! گفתי بریم بیرون گفتم باشه بعدشم سر از اون سالن در آوردیم!

چند دقیقه ای بدون حرف می گذره.

-شاید من...من اشتباه کرده باشم اما اون...اون خیلی...خیلی بد برخورد کرد...

هجوم اشک هام مانع حرف زدنم میشه.

سیمین به طرفم میاد و بغلم می کنه.

-گریه نکن! جاده ی زندگی نباید صاف و هموار باشه وگرنه خوابمون میبره،

دست انداز ها نعمت های بزرگی هستن! -بخدا این دست انداز نبود، ترمز

دستی بریده بود!

می خنده منم میون گریه می خندم.

-سیمین من میترسم نتونم از پس خودمون بریام!

-محیا من بی تجربه تر از اونم که بخوام راهنماییت کنم! خام تر از اونم که بخوام با

حرفام بین تو با امین قضاوت کنم! اما میتونم بدون تردید بگم که تو و امین می تونید از

پسش بریاین؛ درستش اینه که با هم حرف بزید با دعوا و قهر فقط بینتون فاصله

میفته!

هر دو همزمان آه عمیقی می کشیم و صدای بلند محسن که و می شنویم که از حمیده

خانوم می خواد غذاشو برارش به اتاقش ببره!

می تونم لرزش خفیف دستاشو ببینم و دلم بگیره واسه علاقه ای که پایانش مشخص

نیست!

روز بدی بود! نه تونستم درس بخونم نه موفق شدم سیمین و محسن و با هم روبرو کنم و نه می دونستم باید چه بر خوردی با امین داشته باشم بعد از رفتن سیمین سعی کردم زمان رفته رو جبران کنم و سخت خودمو مشغول کتابا کردم اما وقتی که کاملاً غرق درس شدم زنگ تلفن همراهم بلند شد و با دیدن اسمش ضربان قلبم یکی درمیون تند و کند شد!

هنوز تصمیمی برای جواب دادن یا ندادنش نداشتم که قطع شد اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره تماس گرفت!

و این برقراری تماس و عجیب دوست داشتم رد کنم پس رده تماس زدم و با تصور چهره ی سرخ از حرصش لبخند خبیثی زدم.

گوشی و رو سایلنت گذاشتم و در نهایت بدجنسی به ادامه ی درس هام پرداختم.

خوب دلم نمی خواد الان باهاش حرف بزم!

پس هندزفری هامو میذارم تو گوشم و باید بگم من جز اونایی هستم که با گوش

دادن آهنگ می تونم بهتر و مفید تر ترس بخونم!

اصلاً هم نمی خوام به این فکر کنم که پیام جدیدی که برام

اومده از کیه و محتواش چیه! نمی دونم چقدر درگیر تست زدن میشم که با حرکت

چیزی رو بازوم هین بلندی می کشم هندزفری هام از تو گوشم کشیده میشن و صدای

نه چندان بلندش یادم میاره که چقدر ازش دلخورم.

-چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

به کم بهم ریخته به نظر میرسه کتتش تنش نیست و یقه ی بهم ریخته اشو کراوات شل
و ول دور گردنش...

لعنتی جذاب؛ امیدوارم باشم که نگرانم شده؟!

-چون اینطور صلاح دونستم!

تک خنده ی مسخره اش باعث میشه از جوابی که دادم خرسند بشم!

-احیانا صلاح ندونستید که رمز لپ تاپ من و عوض کنید؟!

اوه گندش دراومد پس...

پس تماسش واسه همین موضوع بود؟! سرخورده سری بالا پایین می کنم و میگم:-
عوض کردم!

-از صبح من با لپ تاپم درگیرم! هزار تا کار عقب افتاده دارم و اون همه آدم معطل
مسخره بازی تو شدن!

دارم از حرص می ترکم اما جون یه دعوای دیگه رو که بازنده اش منم ندارم! پس بی
تفاوتی و پیشه می گیرم، اما خوب نمیتونم قفسه ی سینه ی پر حرصم و که تند تند بالا
پایین میشه رو کنترل کنم!

-جواب زنگ منو نمیدی که چیو ثابت کنی؟ میون اون همه کار مجبور شدم برگردم
عمارت اونوقت خانوم هندزفری انداخته تو گوشاش و با خالکوبی جدیدش قر گردن
میره!

خدایا صبر بده؛ صبر...

-رمز اون کوفتی و بگو!

با دادش بلافاصله اسم خودمو میگم و نگاه برزخیشو برام به نمایش می ذاره.

-بار اخرتم باشه تو لپ تاپم سرک میکشی!

سرمو پایین میندازم و دعا می کنم زودتر از این اتاق بره بیرون تا جیغی که از حرص

پشت حنجره ام کمین کرده خودشو آزاد نکرد!

تا وقتی از اتاق خارج نمیشه سرمو بالا نمیارم و بعدش کتابمو و با حرص پرتاب می کنم

به گوشه ی اتاق و قبل از اینکه تصمیم

قلبمو واسه گریه کردن جدی بگیرم خودمو زیر لحافم پنهان می کنم و چشمامو محکم

رو هم میذارم.

ایشالا همه ی قرارداد های امروزت فسخ شه! ایشالا ضرر کنی میلیاردي بلکه دلم

خنک شه؛ ایشالا منشیت همه ی تایمای قرارات و جابه جا کنه و...

نیم ساعت تمام به نفرین های مالی می پردازم که زنگ گوشیم متوقفم می کنه! بی حوصله

از زیر پتو بیرون میام و با دیدن دوباره ی اسمش از ترس اینکه دوباره بیاد سر و قتم

جواب میدم و صدای پر حرصش قبل از علو گفتنم تو گوشم میپیچه!

-رمز و درست گفتی؟!

آره ی بی جونی میگم!

-پس چرا اشتباهه!

ذهنم اطلاعات فراموش شده ای و بهم میده.

-چون یادم رفت بگم تهش یه مای لاوم داشت!

بَیغ کرده ام و نمی خوام که مظلوم به نظر برسم اما ظاهرا به نظر میرسم چون یه
 طورایی خاص اسممو صدا می کنه و من بغضم میشکنه و تماس و قطع می کنم و به بقیه ی
 نفرین های مالیم که مخاطبش خود بد اخلاقشه می پردازم

من و محسن و کاوه تو آلاچیق نشستیم! شب شده و تو سکوت بی سابقه ای داریم باقلایی
 که حمیده خانوم زحمتشو کشیده می خوریم.

بوی گلپری که روی باقالا هم پاشیده شده نمیتونه سر ذوقمون بیاره و میشه گفت که
 بی سابقه ست!

-محیا شما دخترا چرا انقدر عجیبین!؟

با حرفی که کاوه میزنه به این فکر می کنم واقعا ما دخترا عجیبیم یا پسرا!؟

محسن هم ظاهرا قضیه براش جالب میاد...

-سوال منم هست!

ظرف باقالامو بین دستام می چرخونم.

-مثل اینکه بعضی ها حالتونو بد گرفتن!

هر دو چیچپ نگاهم می کنند کاوه پوست باقالا رو که از دهنش بیرون می کشه طبق
 معمول به جای بشقاب به بیرون پرت می کنه و میگه:

-نگو که حال تو رو نگرفتن که از چشمات همه چی پیداست!

جلوی آهی که می خواد از سینه ام رها بشه رو می گیرم و خوب حرف حق تلخه!
 داداشت بد حالی ازم گرفت و بعد اون تماس که با گریه ی من قطع شد هیچ خبری ازش
 ندارم!

بهتره بگی نخواستی که داشته باشی!
 دوست داشتم گوشیمو خاموش کنم که چی...
 -در مورد خواهر سیمین به چه نتیجه ای رسیدی؟
 -منتظر جواب خانومم!
 هااا...

کاوه زودتر به داد من هاج و واج مونده میرسه.
 - با چک و لگد راضیش کردم با خواهر سیمین حرف بزنه! آقا هم جلو من زنگ میزنه
 بهش که اگه هنوزم اصرار داری که من آدم زندگیتم من حرفی ندارم! خواهر سیمینم
 گوشی و روش قطع می کنه! اینم دوباره بهش پیام میده که حرف آخرت؟! سیمینم گفت
 فکر می کنم!

شگفت زده رو به محسن میگم.
 -زدی چشم بازار و کور کردی با این مدل خواستگاری کردنت!
 هر دو تو تایید حرفم سری تکون میدن و میدونن که چقدر راسته حرفم.
 -محیا من اصلا نمی فهممش! تا دیروز منتظر یه اشاره از من بود اما حالا میگه باید فکر
 کنه!

کاوه آروم میزنه رو شونه اش.

-داداشم تو همون آدمی هستی که پیشنهاد یه ارتباط بدون قید و بند و بهش دادی! بایدم به این عکس العمل یهوویت شک کنه و فرصت بخواد تا بتونه بفهمه چقدر تو تصمیمت راسخی!

محسن رو به من میگه:

- نظر تو هم همینه؟

-نظر من اینه کلا باید بهت جواب منفی بده!

کاوه می خنده و محسن چپ نگام می کنه و یه لحظه نگاهش ردی از نگرانی پیدا می کنه...

-اگه جواب رد بده چی؟

من و کاوه اول متعجب میشیم و بعد واقعا نمی تونیم نخندیم! محسنم حرصش می گیره -بار آخر تونه من و دست می ندازین.

و ما همچنان می خندیم.

-محیا!

کاوه که با بهت صدام می کنه هنوز دارم می خندم.

-اون چیه رو گردنت؟!

پوف...

توجه محسنم جلب میشه.

-چیه مگه؟

کاوه از جاش بلند میشه و با تن صدایی که جدی شده میگه:

-خالکوبی کردی؟!

محسن تند و سریع موهامو کنار میز نه و زمزمه ی آرومی میکنه.

-چیکار کردی؟! -

جوابی نمیدم و کاوه مثل همه ی روزایی که رو مسائلی نظیر خالکوبی حساسیت نشون میداد شروع می کنه.

-عصبانی شد؛ نه؟! جوابی نمیدم و

ادامه میده. -حق هم داره! تو

میدونی که اون از این مسخره بازی

ها خوشش نیاد!

چه با داداشش هم نظره؛ مسخره بازی...

محسنم میره تو جبهه اش.

- محیا اصلا ازت انتظار نداشتم!

بغضی که خفه شده بود سر باز می کنه و نمی خوان کوتاه بیان.

-واقعا با خودت چه فکری کردی رفتی این کار و انجام دادی؟! -

به اندازه ی کافی امین با رفتارش حالمو گرفت شماها لطف تمومش کنید!

-وای محیا کجا رفتی این کار و کردی؟! تنها رفتی؟ بگو که طرفت که زن بود؟

قبل از اینکه جواب کاوه رو بدم صدای بم و خش دارش تو آلاچیق می پیچه.

-تو مسائلی که بهتون مربوط نمیشه دخالت نکنید!

سر پایین افتاده امو بالا نمیارم و از حضور یهویی و بدون سر و صداش شگفت زده میشم!

-یادتون میمونه که این مسائل کامل شخصی هستش و اگر مشکلی باشه بین من و زومه! پس یاد می گیرین از امروز تو مسائل من و زوم که به شما مربوط نمیشه دخالت نمی کنید!

همون طور که من به خودم اجازه نمیدم تو مسائل شما و همسراتون دخالت نکنم!

دروغ چرا یه عالمه ذوق می کنم و نیم نگاهی می ندازم به پسرا که هاج و واج به نقطه ای که امین ایستاده خیره موندن!

-نشیدم؟!

هر دو چشم بی جونی میگن و من لب می گزم و به امین که با سروشکلی خسته تر از هر روزی هست؛ نگاه می کنم اونم نگاهم می کنه هولزده سلامی می کنم و جوابی دریافت نمی کنم!

اون دنیا که رفتی و خواستن واسه این خصلت بدت پرتت کنن تو آتیش جهنم، من که مانع نمیشم!

شما اول مطمئن شو قبلش خودتو پرت نکنن!

-نمی خوای تا عمارت همراهیم کنی؟!

دستی که به طرفم گرفته میشه و منی که در کمال دلخوری جلوی پسرا مجبور میشم
از جام بلند شم و به سمتش برم به سمت عمارت بره و قبلش با دقت به چشمام
نگاه می کنه که هنوز سرخ و متورم به نظر میرسن.

-فقط زبونت واسه من درازه!

زمزمه ی آرومشو می شنوم و با دلخوری میگم: - که شما هم بلدی خوب بچینیش!
گوشه ی لبش بالا میره.

به حمیده خانوم میگه که شام نمی خوریم و چرا داره از طرف من هم حرف میزنه؟!

وارد اتاق که میشیم کیف و کتشو روی تخت پرتاب می کنه کمر بندشو درمیاره و
در حالی که به سمت توالت میره میگه:

- واسه فردا نوبت گرفتم با لیزر پاک میشه!

موجی از خشم به سمتم هجوم میاره.

-من این خالکوبی و دوشش دارم و پاکش نمی کنم!

-منم دوشش دارم اما باید پاکش کنی!

آروم و بدون هیچ حسی میگه و داخل سرویس میشه. واقعا ما خانوما عجیبیم یا آقایون؟

دیشب می خواست پوست از سرم بکنه حالا میاد میگه خالکوییمو دوشش داره!

-از نظر تو که مسخره بازی بود!

برای اینکه صدام بهش برسه بلند تر از حد معمول حرف میزنم.

-هنوزم هست! اما مسخره بازیه قشنگیه شاید چون تو انجامش دادی قشنگ به نظر میرسه!

شوخیش گرفته؟!

بعید نیست، ضمن اینکه تو جای نامعتبری هم داره حرف میزنه!

به دیوار تکیه میدم و دستمو رو پیشونیم که از سردرد بعدازظهرم هنوز نبض میزنه میذارم و از خدا می خوام که کمک کنه جو بینمون متشنج نشه!

از سرویس که بیرون میاد خیلی خسته به نظر میرسه و من هم که ناراحتم و قصدی واسه رفع خستگی ندارم!

روی تخت میشینه

-بیا اینجا!

اوه چه لطافتی به خرج داده اما شرمنده ی این طبع لطیفت جانا...

-همین جا راحتم!

-ناراحتی؟!

جوابی نمیدم و مگه این هم پرسیدن داره!

دستاشو تو هم حلقه می کنه.

-شاید کمی تند رفته باشم اما به نظرم لازم بود!

شاید؟!

-همیشه برام توضیح بدی که علت این کارت چی بود؟!

از ملایمتی که خرج میکنه شوکه میشم و چی میشد واقعا دیروزم این رفتار و پیش می گرفت!

-اگه دیروز به جای رفتار وحشتناکی که باهام داشتی می پرسیدی؛ جوابتو میدادم اما الان اصلا دلم نمی خواد که بگم چرا!

پلکاش روی هم میفتن.

-تو میدونستی که من این کار و تایید نمیکنم!

-کاش انقدری که من علایقتو می شناختم تو هم علایقمو می شناختی!

حیرت زده از جاش بلند میشه.

-خالکوبی جز علایقته؟ تکیه امو از

دیوار بر می دارم. -همیشه دلم می

خواست وقتی ازدواج کردم این کار و

انجام بدم!

با انگشتاش گوشه ی چشمشو می خارونه داره عصبی میشه؟ -می خواستی این کار

و واسه کی انجام بدی؟ یعنی چی؟

جلوتر میاد.

-میگی دلت می خواست بعد ازدواجت این کارو کنی! پس حتما می خواستی این کار و

واسه لذت بردن همسرت انجام بدی که اگه غیر از این بود قبل ازدواج این کار و می

کردی! حالا که قصدت برای زیباتر شدن بود نباید با کسی که باید از این زیبایی لذت ببرد مشورتی داشته باشی؟!

لبی می گزم و میگم:- اما همین چند دقیقه پیش گفتی که دوشش داری!
انکار نمی کنه.

-آره گفتم دوشش دارم! هنوزم میگه مسخره بازیه جالبی بود منم مثل یه نوجوون چند لحظه ی کوتاه ذوق زده شدم کیه که نخواد؟! اما همزمان با دیدن خالکوبیت سوالایی که کاوه پرسید تو ذهنم نقش بست! میدونی تو ایران مکانایی که این کار و انجام میدن میتونه چقدر خطرناک باشه؟ می دونی امکان داره هزار جور بیماری بهت انتقال پیدا کنه؟ میدونی اگه چند تا نامسلمون اونجا بودن و یه بلایی سرت میاوردن چی میشد؟ چرا به من حق نمیدی واسه دختر دوساله ام نگران باشم و بزخم به سیم آخر؛ حتی اگه خودمم باهاش زجر بکشم!

فقط چند دقیقه به حرفاش فکر میکنم و میفهمم که ریسک بزرگی کردم! من ادرس اون سالن و از تو یه تبلیغات مجازی برداشته بودم و امکان فریبم بود!

اما به روی خودمم نمیارم که حق با اونه.

-همه ی اینا رفتار بدتو توجیه نمیکنه! تو با رفتارت به روح و جسم من آسیب میزنی! چرا به کم هم شده خودتو جای من نمی ذاری؟ مگه من چی می خوام جز احترام و محبت! تو همه ی بحثایی که بینمون پیش میاد من دارم همه ی تلاشمو میکنم که کاری نکنم که هنوز چیزی نشده حیای بینمون از بین بره! دارم تلاش می کنم رو شوهرم که تو باشی

صدامو بلند نکنم و درشت بارت نکنم پس تو هم رعایت کن و نذار هر بار ازت دور تر بشم!

انتظار این سخنرانی و قرار و ازم نداشت ظاهرا چون مردمکاش درشت تر از حد معمول میشن و به حالت ندونستن سرشو تکون میده.

-شاید حق با تو باشه...

حرفشو قطع می کنم.

-حتی نمی خوام قبول کنی که من درست میگم!

نزدیکتر میاد و هر دو کف دستشو بالا میبره.

-باشه حق با تو!

نگاه پر شده امو بهش میدوزم.

-اون سالنی که رفتم فقط خانوما بودن تنها هم نرفتم سیمیم هم بود خیلی هم تمیز بود و

مطمئنم هیچ بیماری بهم انتقال ندادن چون جلو چشم خودم وسایلشو ضدعفونی کرد!

همون طور که کف دستاش و بالا گرفته یه لنگه ابروشو هم بالا میده.

-یعنی میگی که هیچ بیماری و قرار نیست بهم انتقال بدی؟!

از پرویی و توهماتش چشمام گرد میشه.

بی خیال نسبت به من و واکنش احتمالم، که میتونه کف گرگی هم باشه به سمتم میاد و

با شیطنت ابرویی بالا می ندازه.

-دلخوری هنوز؟!

پسره ی پروو چشمکی به من هاج و واج که انتظار این واکنش و ارزش نداشتم میزنه .

-امشب و خوب باش نفسشو تو صورتم
فوت میکنه.

-البته در صلح!

-یه عمر وقت داریم دعوا کنیم! اما الان دلم برات تنگ شده؛ خیلی...

کی میگه کسی که دلش و تقدیم کرده؛ توانایی مقابله باهاشو داره!؟

-قول بده دیگه مریض نشی!

می خنده.

-اذیتت کردم!؟

-خیلی!

-میدونی که این روزا که دیوونه میشم همه چی از اختیارم خارج میشه!

دستش رو کلید برق میشینه و خاموشی مطلق و منی که میون همه ی دلخوری هام و

گریه هام نمیتونم منکر دوست داشتن و خواستن این شور و گرما بشم!

ظاهرا روزهای آفتابیمون تو این زمستون سرد، کنار برف هایی که چند روزیه مهمون

آسمونن فرا رسیده!

روزهای بدون تنش و اتفاقات بد!

روزهایی که درگیر جشن و مراسم عروسیه کاوه هستیم!

روزهایی که درگیر مراسم خاستگاری محسن هستیم! چه خوبه که آدم درگیر مسائل نشاط آور باشه.

مسائلی من جمله، خرید لباس شب کنار همسر جان! البته با حضور محسن و سیمینی که میشه از نی نی نگاهشون شادی و شعف و به وضوح دید!

کاوه هم که با شمیم و بهجت خانوم بیشتر اوقاتش می گذره! بله بهجت خانوم برگشته بود و طبق گفته های محسن تو خونه پوران خاله به سر می بره و اینبار اما تنها نبود و تنها دختر شوهرش هم باهاش بود به اسم نیکو! امین نسبت به برگشت مادرش تصمیم به سکوت گرفته و حرفی نمیزنه و من هم نمی خوام شروع کننده ی صحبت در این مورد باشم!

اما نمیتونم منکر دلشوره ای که از برگشتش تو وجودم دامن زده بشم!

الانم تو باغ کنار درخت محبوبم، آدم برفی بزرگی، به تنهایی درست کردم و برای کامل شدن کارم هویچ بزرگی و قبل از اینکه به عنوان بینی تو صورتش فرو کنم بین دندونام میبرم و دگاز بزرگی ازش می گیرم!

چقدر هم ابدار و تازه بود یادم بیاد بعدا پیام بقیه شو بخورم!

گوشیمو از جیبم پالتوم در میارم و چندین و چند سلفی می گیرم از خودم و آدم برفی جان! تا جایی که صدای آدم برفی جان در میاد و اعتراضشو با پرت کردن شاخه ای که به عنوان دست تو پهلوی برفیش فرو کرده بودم اعلام می کنه! شاخه رو دوباره تو

پهلوش فرو میکنم و بوسه ای روی لب یخ زده اش میزنم که باعث میشه کمی از سرما بلرزم. گشتی طولانی تو سلفی هام میزنم و بهترینشو انتخاب می کنم و برای امین میفرستم .

صورتمو به صورت آدم برفی چسبوندم لپام رنگ کلاه قرمز رنگم شده و لبخند دندون نامم زیادی شیطان به نظر میرسه.

به ثانیه نمی کشه تیک دوم کنار تیک اول تصویری که فرستادم میشینه و امین که ایز تایپینگ میشه قلبم به پرواز درمیاد و پیامش که رو صفحه نقش مینده.

"تا سرما نخوری بی خیال نمیشی لب قرمزى!؟"

می خندم و تایپ میکنم.

"کجایی؟"

دوباره که ایز تایپینگ میشه میفهمم که اون کادر آبی رنگ بالای صفحه چقدر میتونه قشنگ و رمانتیک باشه!

دست و پنجه ی کسی که این امکانات و واسه عشاق فراهم کرد درد نکنه.

"برگردی میتونی ببینیم!"

چند بار پلکامو رو پیامی که برام سند کرده باز و بسته می کنم و در آخر با ناباوری برمی گردم و گوشی به دست می بینمش! کت بلند و سیاه رنگ زیادی واسش ابهت بهم زده گوشیشو تو جیب کتش میذاره و با حفظ ابهتی که به "زرین خان" اختصاص داره به سمتم میاد!

فدا مدای ابهت و جبروتت که غافلگیری و از بر هستش...

هنوز از حضور یهویی و بی موقعش اونم تنگ غروب، تو بهتم که نزدیکم میشه گوشیمو از دستم می گیره و چند ثانیه کوتاه با گوشیم مشغول میشه و بعد عکسی که از قیافه ی گیج و منگم و البته لپای قرمزم؛ با چهره ی جدی و جذابش گرفته میشه دادم و درمیاره!

-اع پاکش کن اصلا خوب نشدش!

دوباره با گوشیم کلنجاری کوتاه میره و با جدیت میگه:

- همین خوبه!

چرا انقدر عصا قورت داده به نظر میرسه؟!

-باز که بداخلاق شدی تو!

با لب و لوجه ی آویزون این کلام از دهنم بیرون می پره و اظافه شدن اخم های درهمشو در برداره.

شوهرای مردم میان غافلگیرشون می کنن با یه عالمه ماچ و بوسه اظافه! حالا شوهر ما اومده با صد من اخم غافلگیرمون کرده و تازه...

ادامه ی افکارم با برخورد محکم جسمی یخی تو صورتم قطع میشه!

قه قه خنده اش که تو گوشام می پیچه چشمامو که بر اثر ضربه ی گلوله ی برفی بسته بودم باز می کنم و به مرد پر ابهتی که همچنان می خنده با چشمای ریز شده نگاه می کنم.

اینم دیگه آخر غافلگیریش!

اعلام جنگ می کنه و می خنده؟!

خم میشم به سرعت نور گلوله گلوله برف به سمتش پرتاب می کنم و اونم هر بار جا خالی میده و به من و حرص زدنم می خنده! خوب حداقل واسه دل خوش کردنم که شده بذاره یه دونه از این گلوله برفی ها بهش اصابت کنه شادروان بشم خوب...
 زهی خیال باطل! نه تنها حاضر به فداکاری نمیشه که شروع میکنه به درست کردن گوله برفی و چیزی فراتر از سرعت نور گلوله های برفیش به سر و صورتم برخورد میکنن و تا جایی که جیغ جیغ کنان پا به فرار می دارم و اونم دست برنمی داره و دنبالم میاد!

چه کودک درون فعالی داشته بچم و پنهون کرده بود ازم!

-پاشو یخ کردی!

نگرانیم خنده های بلندشو که داره بد، با روح و روانم بازی می کنه به لبخند بزرگی تبدیل می کنه.

-از کی تو این سرمایی که انقدر سرخ شدی؟

-تو این سرما اومدی بیرون، آدم برفی درست می کنی؛ شیطونی می کنی سلفی می گیری و هیچ هم حواست به اطرافت نیست!

منم از فرصت استفاده می کنم و دستامو تو برف فرو می کنم و تا میتونم تو صورتش برف می پاشم و تا به خودش بیاد میزنم به چاک!

**

کنار شومینه، رو پارکت نشستیم به پتوی مشترک هم رو شونه هامون انداختیم و ماگ های قهوه بین دستای یخ زده امون می چرخه. سرشونه امو به بازوش تکیه دادم و لبخند محوی از برف بازی که گذروندیم رو لبامه!

البته بعد از اینکه اون همه برف و رو صورتش خالی کردم گیرم آورد و چند بار سرمو تو برفا فرو کرد و حین اینکه هی تو برفا فرو می رفتم به این فکر می کردم که همین آقا نبود که واسه سرما خوردنم نگران بود؟! و در آخر هم قه قه های بلندش من و به این نتیجه رسوند که کودک درونش بعد این همه سال که حضور اجلاس فرموده پیش فعالم تشریف داره!

-امروز چقدر زود اومدی خونه؟

-چون که دلم برات تنگ شده بود!

از جواب بدون مکشش ذوق زده می خندم و میگم:

-بقیه روزا که دیر میای دلت برام تنگ نمیشه؟!

بدون معطلی و با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب میده و واسم هنوزم عجیبه که چرا این هوا ذوق زده میشم.

-چرا تنگ میشه اما بعضی روزها نمیتونم حریف این حس زیادی انحصار طلبم بشم و میبازم!

نگاهش می کنم.

-میبازی؟!

نگاهمی کنه.

-همیشه باختم!

ماگ قهوه اشو به ماگم می کوبه.

-دیروزمو، امروزمو، فردامو...

با جدیت پلک رو هم میزنه.

-کل زندگیمو بهت باختم!

ماگ و به سمت لبهاش می بره و باید بهش بگم که منم همه ی خودمو بهش باختم؟
این جریانی که بینمون اتفاق افتاده دو تا بازنده داره که حس های قشنگی و بهم باختن!

کاوه هم بلافاصله بعد ورودش شروع میکنه.

-به به؛ چه زوج عاشقی!

امین بی تفاوتی و پیش می گیره و به خوردن قهوه اش مشغول میشه و کاوه هم میاد و درست روبرمون رو زمین میشینه و با چشم های خندون و البته با جزئیات فراوان به صورت من و امین نگاه می کنه و چشماش رو لبای حتما ورم کرده ام دوری کوتاه و با دقت میزنه و تک خنده ی مسخره و بی موقعش که ترجمه اش میشه " فهمیدم داشتن چیکار می کردین!" من و به این فکر وامی داره که مگه خودشون از این کارا نکردند که کارشون رسید به این عروسیه بی موقع!؟

یادم باشه تنها که شدیم از خجالتش در پیام...

-کارا چطور پیش میره؟

با سوال امین بالاخره لب و لوچه ی ما رو بی خیال می شه و با خستگی دستی تو موهاش فرو می کنه.

-عالی! اما داداش با سه تا زن خرید کردن پای فولادین می خواد!

سه تا زنی که منجزوشون نیستم! یعنی واسه محسن هم به خاطر مادرشوهر گرام من کنار گذاشته میشم؟

-میتونستی با شمیم تنها بری خرید؛ لزومی نداشت همه رو با خودتون همراه کنید!

-واسه خرید محسنم من و نمی برید؟

سوالی که بی هوا از دهنم خارج میشه نگاه هر دو رو سمت می کشونه. نمی دونم چطور شد که این سوال و پرسیدم و، واقعا ناخواسته بود!

-متاسفم که نمیتونم مامانو راضی کنم که تو رو، قاطیه مشکلاتی که هیچ نقش توش نداشتی نکنه!

جواب کاوه که یه نه غیر مستقیم و بلنده غم و به دلم راه میده و، واقعا نمی خواد هیچ

وقت من و به عنوان عرووش بپذیره؟!

-اونوقت واسه خرید عروسی ما می خواد من و نبره؟!

هر دو شوکه ان از سوالی که احمقانه به نظر میرسه! اما کی میدونه که من چقدر دارم از

این موضوع رنج میبرم و یه پوسته کشیدم رو خودم که شبیه به آدم های همیشه

سرخوش به نظر برسم!؟

همیشه قایم شدن پشت این ظاهر همیشه شاد عوارضم میتونه داشته باشه! عوارضی چون الان من که شبیه به دیوونه ها سوال می پرسم
 ماگ قهوه ام از بین انگشتم بیرون کشیده میشه
 -درست میشه!

محکم به نظر میرسه این پاسخ، در مقابل احساس بی سابقه ای که تو وجودم چند
 وقتی جا خشک کرده و اینطوری خودشو نشون داده .

-خودم باهات میام واسه خرید عروسیت! ناراحت چی هستی تو؟ دلجویی کاوه هم اثری
 رو غم سایه انداخته رو چهره ام نداره .

واسه اینکه فکر نکنن خدایی نکرده دیوونه شدم و راهی
 تیمارستانم نکنن یه موقع و تصویر لباس های صورتی رنگ از جلو چشمم محو بشه جواب
 کاوه رو میدم.

-حالا کی تو رو دعوت کرد؟! من و با خودت نبردی با خودم نمیرمت! اصلا
 تنهایی کیفش بیشتره!

نفس راحتی که از تو سینه ی امین بیرون میاد با بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش بهم
 یادآور میشه که جز این انتظاری ازم نداشته!

-مگه دست تو؟! ما خانواده دامادیم، حرف آخر و ما میزنیم!
 هممون میخندیم، اما خنده هامون تلخه و چقدر بد که روابط یه زن با مادر همسرش بد
 باشه!

اصلاح میکنم؛ چقدر بد که روابط مادر همسر یه زن باهاش بد باشه!

سه ساعته تمام با سیمین تست زدم و هلاک ابهتش شدم که حتی وقتی محسنم اومد
بی خیال نشد و با یه گوشه چشم محسن و از اتاق بیرون کرد!

خدایا اون موقعی که داشتی سیاست زنونه رو تقسیم می کردی من کجا بودم؟! اِخه
انصافتو شکر کنم یا نکنم؟ نکن!

حالا هم خسته از این برنامه ی فشرده؛ که قرار شد به خاطر هیچ چیز و هیچ کسی به هم
نزنمش به اتفاق سیمین داریم هایپ می خوریم!

البته محسن با لودگی برامون این نوشیدنی و آورد و خیلی واضح هم گفت که خانومش
خسته شده و سر و کله زدن با من ازش انرژی زیادی گرفته! خدا بده شانس؛ چه هیچچی
نشده خانوم منی راه انداخته!

بعدشم خیلی شیک دست سیمین و گرفت و برد!
کجا؟

ظاهرا ته باغ!

منم شال و کلاه کردم واسه اینکه یه هوایی به مغزم بخوره سوئیچ و برداشتم تا بزنم به
جاده! همین روزها هم امتحان راهنمایی و رانندگیمو میدم تا یواشکی به جاده زدنم تموم
بشه!

سوار ماشین که شدم و استارت زدم صدای بلند محسن و که صدام می کرد شنیدم و بی
توجه پدال گاز و فشار دادم و د فرار...

چقدر کار خلاف کردن بعد از اون همه درس خوندن اونم با جدیت، میتونه کیف داشته باشه!

سبقت، خارج شدن از لاین، شنیدن فحش و به حساب نیاوردن راننده ی شاسی بلندی که داره پابه پام میاد!

همه ی اینا میون آهنگ دوپس دوپسی که صداش یه جور آلودگی صوتی به حساب میاد، هیجانم و دو برابر می کنه.

امین جوننی جات خالی که بزنی تو برجکم!

شیشه رو میدم پایین و بی توجه به سوز هوای سردی که به صورتم سیلی میزنه، میذارم هوای تمیز شده ی این روزهای تهران، وارد ریه هام بشه. یک لحظه حواسم پرت راننده ی کچل شاسی بلند میشه که صدام میکنه "خانوم خوشگله!" و قبل از اینکه بگمش "کوفت و خانوم خوشگله" به خاطر سرعت زیادم محکم به ماشین جلوییم می کوبم و حتی در آستانه ی مرگم که باشم تصویر وحشتناک "زرین خان" که جلو چشمم نقش میبندد به خاطر دسته گلی که آب دادم، وحشت میکنم.

افت فشار و میتونم به وضوح تو تنم حس کنم صدای بوق های ماشینای پشتی و پیاده شدن یه غول تشن تو بارونی سیاه رنگ از ماشین گرون قیمتی که زدم بهش، به پایین تر اومدن فشارم دامن میزنه!

دستم یخ میزنه وقتی به سمتم میاد و چقدر که ابهتش بدتر از زرین خان، نفس میبره!

کنار ماشین که وایمیسته و با اخم نگاهم می کنه قلبم میاد تو
دهنم و انقدر نگاهش خوانا هست که باعث بشه تن یخ زده امو تکونی بدم و از ماشین
پیاده شم! با خجالت نگاهی به سپر داغون شده ی ماشینش میندازم و لب می گزم و
شرمنده سلام می کنم.

-زنگ میزنم افسر بیاد کروکی بکشه!

گواهی نامه ی نداشته ام باعث میشه شتابزده عمل کنم.

-تو رو خدا نه، من گواهی نامه ندارم! هر چقدر خسارتش شد تقدیمتون می کنم.

اخم می کنه.

-پس حتما باید زنگ بزنی افسر بیاد تا براتون درس عبرت بشه!

خیلی بد اخلاق به نظر میرسه. کم کم دورمون هم شلوغ میشه.

کچل شاسی بلند دار و میبینم که نزدیک مرد بد اخلاق میشه و دستش و به سمتش
دراز می کنه با اکراه باهاش دست میده و نمیدونم بهش چی میگه که هر دو به سمتم
میان!

-ایشون و میشناسید؟!

متعجب به کچله نگاه می کنم که چشمکی برام میزنه اخم می کنم.

-نخیر من این آقا رو نمی شناسم الان زنگ میزنم همسرم بیاد

شما هم میتونی زنگ بزنی افسر بیاد کروکی بکشه ماشینمو هم بخوابونن تا بلکه برام

درس عبرت شه!

تقریبا با حرص و کنایه حرفامو میزنم و میتونم رد لبخندی هر چند محو و تو صورت
مرد بارونی پوش بینم و بیشتر اخم می کنم. به سمت ماشینم میرم باید با امین تماس
بگیرم نمیکشتم که!

مطمئنی؟!

داخل ماشین میشینم و گوشیمو برمی دارم و با صلواتی زیر لب شماره ی امین و می
گیرم به بوق دوم نرسیده صدایش به گوشم میرسه.

-جانم!

جونت بی بلا.

-سلام.

-خوبی؟

لبی می گزم و میگم که "نه"!

می خنده.

-به مخت زیاد فشار آوردی پس!

کاش فقط همین بود.

-امین...

"جونم" بی ریاش بیشتر خجالت زده ام می کنه.

-می خواستم یه چیزی بهت بگم!

-گوشم با تو!

چقدر مهربون حرف میزنه...

-راستش امروز یه عالمه با سیمین درس خوندم و حسابی مغزم داغ کرد، بعدش محسن برامون هایپ آورد و خودتم که میدونی که انرژی زاست و نمی دونم چی شد که حس کردم یه عالمه انرژی دارم و باید حتما تخلیه اش کنم! سیمین و محسنم رفتند تا قبل از خاستگاری سنگاشونو با هم وا بکنن! منم که تنها خوب حوصله ام سر رفت و...

-محیا!

وای داره با اخطار صدام می کنه.

-درست بگو چی شده!

دوباره که صدام می کنه لب باز می کنم.

-تصادف کردم!

چند لحظه سکوت و بعد نفس بلندی که از تو گوشی به بیرون پخش میشه.

-خودت که طوریت نشده!؟

-نه خدا رو شکر هیچیم نشده!

-پس دستم بازه که بزمن ناقصت کنم!

اوه...

-آدرس!

پشت تلفن خشکم زده که با صدای داد بلندش که میگه "آدرس اون خراب شده رو بده" هین بلندی میکشم و دست و پا شکسته میگم که تو کدوم خراب شده ای، خراب کردم!

مغموم به مرد بارونی پوش نگاه می کنم که داره با اخطار چیزی به کچله بی خاصیت
میگه که داشت خودشو بهم می چسبوندا!

دوباره به ماشینش نگاه می کنم که زنی ریز نقش با دختر بچه ای که تو بغلش از
ماشین پیاده میشه! وای خاک به سرم دیدی میزدم بلا ملایی سرشون می آوردم
اونوقت این آقا من و با آسفالت خیابان هم سطح می کرد!

خداروشکر کچله رو ردش میکنه میره و به محض دیدن خانومی که از ماشین پیاده شد
به سمتش میره و با حفظ اخم هاش چیزی میگه و دختر بچه ای که دو یا سه ساله به نظر
میرسه رو به بغلش میکشه نمی دونم خانومه چی میگه که اخم هاش میرن و لبخند
میزنه. اینبار نگاه زن رو من میشینه و میتونم چشمای درشت و زیبا و بی نهایت
معصومشو میون استرسم تحسین کنم!

از ماشین پیاده میشم و به سمتشون میرم دوباره آقاهه اخم می کنه و خانومش با
گشاده رویی جواب سلاممو میده.

کمی من و من میکنم و میگم:

-بخشید که اینطوری شد!

-حالا که یه چند ساعتی رفتین بازداشتگاه دیگه اینطوری نمیشه!

قبل از اینکه من وحشت زده چیزی بگم زن به حرف میاد.

-ارسلان!

با اخم و طلبکاری صدایش می کنه آقای که ارسلان نام داره رو به خنده میندازه.

-چشم خانوم!

اوه چه "چشم خانومی" گفت!
 برم مخ خانومشو بزنم بلکه بی خیال کروکی بشه!
 دخترک که بی نهایت شبیه مادرشه به من خیره ست.
 -ماجین بابایمو داخون کلدی! مامان سارام گفته بزنم ماجینتو داخون کنم که دیگه از
 این گلطا نکنی!!!

قه قه بلند این ارسلان خان با صورت شرمنده ی مامان سارا و شیرین زبونیه این
 دخترک و میون این بلبشو کم داشتم!

با وساطت سارا خانوم ارسلان جانشون رضایت میدن که کار و به پلیس نکشونن اما
 اصرار داره که حتما با شوهرم صحبتی داشته باشه!
 دخترشونم که بهار نام داره، اصرار داره واسم تعداد بارهایی که باباش مامانشو بوسیده
 بشمره! و باباشم که می بینه دخترکش قصد کوتاه اومدن نداره به هوای سرد بودن هوا
 برشون می گردونه تو ماشین و از منم می خواد که بشینم تو ماشینم و چرا ولم نمی کنه و
 بره!؟

قبل از این که تو ماشینم بشینم، میرسه!
 کی؟

همونی که قصد داره ناقصم کنه!

کاپشن بادی سورمه ای پوشیده و دو برابر هیکلش شده و موهای بهم ریخته اش و ابروهای تو هم گره خوردش داره میگه که شدت کلافگی و عصبانیتش زیاده! به در نیمه بازه ماشین تکیه میدم و برخوردی که میتونه باهام داشته باشه اضطراب بیشتری به جونم میندازه!

قبل از اینکه به ماشین نگاه کنه نزدیکم میشه و با اخم و چشمایی که نگرانی توشون موج میزنه سرتاپامو بررسی می کنه.

با دستش چند بار آروم روی بازوم می کوبه انگار داره با این کار میگه خوشحالم سالمی درست مثل اینکه یه مرد با یه مرد دیگه برخورد داره! و به دنبالش می غره.
-برو تو ماشین من!

و بعد به سمت آقای ارسلان میره و منم به سمت ماشین امین میرم و توش مستقر میشم!

با تعجب به امین و ارسلان نگاه می کنم که انگار همو میشناسن و صمیمیتی نسبی بینشون دیده میشه جالب اینکه سارا و دخترش هم از ماشین پیاده میشن و با امین احوالپرسی می کنند و نکنه این آقا ارسلان من و می شناختش؟!
آخه از کجا؟
نمی دونم!

چشمامو رو هم میذارم و منتظر میشم تا برگرده!
چندین دقیقه بعد سوار ماشین میشه و چشمامو باز نمی کنم و ماشین حرکت می کنه.

حرفی نمیزنه و چقدر خوبه که قرار نیست بکو بتم!
البته فعلا...

مسیرمون مشخصه؛ عمارت!

سکوتش اما نامشخصه...

تا عمارت حرفی نمیزنه و منم نمی پرسم که ماشین چی شد و اونا رو می شناخت یا نه!

مسیرمون مشخصه عمارت!

سکوتش اما نامشخصه!

تا عمارت حرفی نمیزنه و منم نمی پرسم که ماشین چی شد و اونا رو می شناخت یا نه .

اما به محض اینکه پامون به عمارت میرسه جلو چشم کاوه و محسن به طبقه ی بالا میریم حتی جواب سلام بچه ها رو هم نمیده و منم جلوی خودمو می گیرم تا نگاهمو که پر از درخواست کمکه به پسرا نرسونم!

حالا یا میزنه میکشتم یا میزنم میکشتمش؛ هر چی هست و شد قراره بین خودمون باشه!

سر پیچ پله میتونم کاوه و محسن و که پایین پله ها ایستادن بینم و نگرانشونو حس کنم!

از جلوی اتاقش می گذریم و به اتاق مامان میرسیم! وارد اتاق یخ زده اش میشیم و بازومو رها می کنه.

-اگه امروز، جلوی خودمو می گیرم و به قولی که به آقاجون دادم، عمل نمی کنم و وسط این عمارت به خاطر به خطر انداختن جونت و به حراج گذاشتن آبرومون ناکارت نمی کنم فقط به خاطر قولیه که به افسون دادم و بس!

خشونت کلامش و منی که از سرمای حرفاش بیشتر از سرمای اتاق میلرزم و به زحمت میگم:

-من آبروتونو به حراج گذاشتم!؟

سمتم میاد و با خشونت لبه های آویرونو شالمو می گیره و سمت خودش می کشونه.

-همین که یه نامرد میره خودشو جای نامزدت به آدمی که با ماشینش تصادف کردی و از قضا رفیق منه و خانواده مون و کامل میشناسه میشه بی آبرویی!

مردک فضول، رفت بهش گفت!؟

شالمو محکم بین دستاش گرفته و با چشمایی خون بار نگام میکنه.

-تقصیر من نیست که بعضی از هم جنساتون، کثیف و بی آبرو هستند و متاسفم که

من باید جور بی آبرویی یه آدم مریض و بکشم!

هر دو حالا عصبی هستیم!

-اگه مثل یه خانوم پشت فرمون میشستی، هم جنس من غلط می کرد که بهت نگاه چپ

بندازه!

-اره خوب، ویراژ و سرعت و گوش دادن آهنگ با صدای بلند فقط مختص جنسِ خودتونه؛ جنس ما رو چه به هیجان و خوشی!

می تونم قسم بخورم که می خواد من و زیر پاهاش له کنه.

-بهتره ساکت بشی و امشبو تنها تو این اتاق سر کنی و بیینی مادرت چی ازت می خواست!

-من هیچ وقت چیزی و که مادرم می خواست نمی خواستم؛ درست مثل تو که واسه زندگیم از نظر اون مناسب نبودى و از نظر من بودى! چگونه اول به این خواسته اش بیشتر فکر کنم؟!

نیشخندم براش گرون تموم میشه از بین دندون های بهم کلید شده اش حرف میزنه.

-به نفعته جلو چشمم آفتابی نشه!

انگشت اشاره اشو تهدید وار برام بالا پایین میکنه و از اتاق خارج میشه و منم که انگار روح از تنم پر کشیده کف اتاق ولو میشم و چقدر سنگین بود حرفامون و چقدر دلم گریه می خواد!

به من میگه آفتابی نشم جلو چشمم؟!

حالا میام جلو چشمات آفتابی میشم تا ببینم به قول دختر آقای فضول می خوای چه گلطی بکنی!

دستم رو قلبم که بیش از اندازه تند، به قفسه ی سینه ام می کوبه میذارم و آخر با این سخت گیری هاش از کار میندازه این بی صاحبوو...

تک و تنها تو اتاق مامان رو تختش زانو تو بغل نشستم و بعد یک عالمه فکر و بالا پایین کردن اتفاق امروز به این نتیجه رسیدم که خیلی تند رفتم! البته در این که رفتار خودش باعث میشه که گاهی اوقات از کوره در برم شکی نیست!

بعد از یه عالمه کلنجار رفتن به این نتیجه می رسم که باید برم منت کشی!

البته اونم حرف های ناخوشایندی بهم زد؛ اما نمیتونم این و در نظر بگیرم که کارهای خودسرانه ی خودم باعث به وجود اومدن این شرایط شد!

پس بعد از درد و دل کردن با مامان و عذر خواهی واسه این که چند وقتی بی معرفتی می کنم بهش سر نمیزنم، برای آشتی کنون پیش قدم میشم!

باشد که این حرکتان در راستای بهتر شدن روابط؛ تحولی عظیم بر "زرین خان" کند و خلاصه اینکه یه کم از من و عطوفتی که به کار می گیرم یاد بگیره و یه موقع هایی اونم پیش قدم بشه!

ساعت ده شبه و سکوت عمارت چندان خوشایندم نیست! خودمو به خدا می سپارم و به سمت اتاقش میرم و با پشت دستم یک بار به در می کوبم. صدایی نمی شنوم و یک بار دیگه به در می کوبم.

-گفتم که جلو چشمم آفتابی نشو!

اولا که بیخود گفتمی! دوما از کجا فهمید منم؟

وقتی دستگیره رو بدون دعوت شدن به اتاق، پایین می کشم حسِ شجاعت می کنم!

پشت لپ تابش نشسته عینکی که به چشماش زده زیادی لعنتیش کرده و نگاهی که به جای من به مانیتور دوخته شده بیش از اندازه جدی به نظر می رسه و همین که قصد نداره پرتم کنه بیرون جای تامل داره!

همون جا کنار در نیمه باز بلاتکلیف ایستادم، عینکشو از چشماش برمی داره و با دستاش شقیقه هاشو فشار میده.

-برام یه مسکن بیار!

سرش درد میکنه؟

بدون حرف و البته ناراحت تر از اوضاع بهم ریخته اش به مقصد آشپزخونه از اتاق خارج میشم و به این نتیجه می رسم که " به نفعته جلو چشمام آفتابی نشی " از ته دلش نبود و اونم مثل من آدمه و تو عصبانیت میتونه هر رفتاری از خودش بروز بده!

طبقه ی پایین هم خبری نیست و به یاد مامان که هر موقع سردرد میشدم یه لیوان گلاب که روش گلبرگ های خشکیده ی گل محمدی می ریخت و به خوردم میداد؛ به سمت قفسه های مخصوصی که کم از مغازه های عطاری نداره میرم و با یه کم گشتن میتونم چیزایی که دنبالشم پیدا کنم.

لیوان خوشگل و پایه بلندی و از تو کابینت بیرون میارم و تا نصف از گلاب و خوش عطر و بو پر می کنم و با دقت برگ های خشکیده ی گل محمدی و به صورت قلب روی گلاب

می چینم و با رضایت لیوان و می گیرم و آرام و با دقت حرکت می کنم تا شکل قلبی
گلبرگ ها خراب نشه!

تا من هستم مسکن چرا...

در اتاق و که از قبل باز گذاشتم و احتیاجی به در زدن دوباره ندارم؛ وارد اتاق میشم.
سرشو به صندلی تکیه داده و چشماشو بسته، در لپ تابش همچنان بازه و یعنی این که یه
عالمه کار داره که دسته گل من باعث به عقب افتادنشون شده!

البته فدای سرم...

چند قدم جلو میرم و تمایلی به باز کردن چشماش نداره، درست تو فاصله ی یه بند
انگشت ازش وایمیستم و لبه ی لیوان و زیر بینیش می گیرم بوشو که استشمام می کنه
پلک هاشو وا می کنه، لیوانو عقب می کشم، به چشمای خسته اش نگاه می کنم، با دقت به
لیوان خیره میشه و میتونم لبخند تو چشماشو به وضوح ببینم اما رو لباش خبری نیست که
نیست!

-گفتم یه مسکن واسم بیار!

داره ناز می کنه؟ آره!

خوب خریدارم...

به خودم اشاره می کنم.

-اوردم دیگه؛ خودم قرص مسکنت میشم! پروفن و کدئینت منم!!

ظاهرا هم به آقا زیادی خوش می گذره که چشماشو بسته و لبخند کوچیک و پر از رضایتی رو صورتش نقش بسته! چقدر دلجویی ازش راحت بود؛ من گفتم الان میزنه تار و مارم میکنه...

بعد از خوردن معجونی که درست مثل یه مسکن عمل کرد در لپ تابش و میبنده و نگاه عاقل اندر سفیهی هم روونه ی من می کنه جای خسته نباشید!

انگشتم درد گرفت خوب...

اما می ارزید به کم شدن عصبانیت و کلافگیش! اصلا بند به بند انگشتم به فدای تووو...
-کار امروزت اصلا درست نبود!
-درسته، معذرت می خوام!

مثل اینکه توقع این واکنش و نداشته که متعجب میشه!
-من مثل چشمم بهت اعتماد دارم! اما اون بیرون آدم های به قول تو مریضی هستند که برداشتشون از یه کم شیطنت دخترانه با من و تو فرق می کنه! من نمی خوام ببینم که خودتو تو خطر انداختی...

خجالت می کشم اما منم طرز فکرم فرق می کنه خوب.

-تا کی واسه خاطر آدم های مریض ما بازخواست بشیم؟ از رو صندلی بلند میشه و دستاشو رو میز میذاره و خم میشه تو صورتم.

-نمی دونم محیا، اما من باید از حریمم که تویی حفاظت کنم و اگر تو به هر دلیلی، خواه نوجوونی و جوونی و نادونی باشه، خواه از عمد، بخوای خودتو به خطر بندازی، باهات

بر خورد میکنم! تا گواهی نامه اتو نگرفتی و بهم ثابت نکردی که لیاقت اعتماد دوباره امو داری از ماشین هم خبری نیست!

نمی خوام دوباره بحثمون بشه واسه همین شمرده و آروم میگم:

-خودتم همسن و سال من بودی، نداشتی این دورانو؟ خودتو تخلیه نکردی؟ نبوده روزایی که دلت بخواد تنهایی بری خوش بگذرونی؟

پلکی روی هم میذاره و آرومتر از قبل میگه:

- درسته منم این دوران و گذروندم اما ازت استدعا دارم این دوران و با من بگذرون! می خوای بری بیرون و ویراژ بدی و هر غلطی و که من انجام دادم، انجام بدی باشه مشکلی نیست؛ با من هماهنگ کن! کوتاهی نمی کنم و واسه احساسات شورانگیزتم احترام قائلم!

نمیتونم با ذوق نخندم و به خنده نندازمش!

-یعنی مشکلی نداری بیای بریم پاتوق من و کاوه باهام بستنی قیفی بخوری اونم شریکی؟!

اخم میکنه.

-با کاوه شریکی بستنی می خوردین؟!

اوه حسودیش شد دوباره!

با خنده آره ی آرومی میگم.

-نخند!

انگشت اشاره اش که با حرص به سمتم گرفته میشه بیشتر به خنده میندازتم!

-منم تند رفتم!

خوب این خودش کلیه! عذر خواهی اونم غیر مستقیم هم در هر صورت عذر خواهی محسوب میشه!

-موافقی بریم همون پاتوقی که با کاوه غلطای اضافه خوردین؟! می خندم و موافقتم و اعلام می کنم.

به ته مونده ی بستنی قیفیم، که چیزی جز یه کم نون، ازش باقی نمونده با حسرت نگاه می کنم و اعتراض می کنم.

-قرار بود شریکی بخوریم!

در کمال بدجنسی خم میشه و نون باقی مونده ی تو دستامو هم ، به کام میبره -خیلی بدجنسی!

-مونده بفهمی که میتونم چقدر بدجنس تر باشم!

-حالا نمی خواد انقدر مزایاتو به رخم بکشی؛ یه موقع دیدی ذوق مرگ شدم افتادم رو دستت ها!!

با خنده ی کش داری، از روی نیمکت بلند میشیم.

اگه پارک خلوت نبود و جز ما و رفتگر نارنجی پوشی که تو این برف علت دقیق بودنش و تو پارک نمی دونم، آدم های بیشتری بودند، باز هم انقدر راحت من و تو بغلش می کشید؟!

احتمالا نه!

-امین.

جوابی نمیده و با لبخند جذابش منتظر نگاهم می کنه و ترغیبم می کنه که دوباره
صداش کنم و بگم که "امین"!

-نظرت چیه ما هم زودتر بریم سر خونه زندگیمون؟!

شوک الکتریکی و فقط این روزها کم داشتم که بحمدالله حاصل شد!

با لذت وافری منتظر عکس العملم هستش، و من با چشم های وق زده ام کم از جن
زده ها ندارم.

-داری دستم میندازی؟!

میون لبخند اخم می کنه

-نه!

این "نه" به اندازه ی کافی گویای تصمیم جدیش هست اما چرا من خوشحال نیستم!

یه کم فاصله می گیرم

-چرا... چرا انقدر یهوویی...

-اونقدر ها هم یهوویی نیست! بالاخره که چی؟ باید بریم سر

زندگیمون یا نه؟! حالا یه کم زودتر یا دیرتر چه فرقی تو اصل موضوع داره؟

تمام توجه و دقتشو داده به من!

منی که یه عالمه حرف همین الان به مغزم هجوم آورده و نمی دونم درمیون گذاشتن

افکارم باهاش کار درستی هست یا نه؟! اما مگه نه این که ازم نظر خواست و یه عالمه با

اون آدمی که یقه امو سفت گرفته بود و می گفت باید الا و بالله محرمش شم، فاصله گرفته؟

جوابش همیشه آه عمیق من و اخم هایی که تو چهره اش پدیدار میشن.

با قدم هایی آروم و ذهن های مشوش به سمت بیرون پارک قدم بر می داریم و تا به ماشین برسیم این سکوت ادمه داره، اما درست کنار ماشین و بین رفت و آمد های ماشین ها کنار جاده لب باز می کنه.

-با شناختی که از روحیات دارم گفتم الان باید پیری هوا و یه آخ جون عروسی هم بگی!

تو نیش کلامش میتونم طنز و هم حس کنم و خنده ام که نگیره هیچ دلخورم بشم. به بدنه ی ماشین تکیه میدم و دست به سینه جلوم می ایسته.

تو چشمات نگاه می کنم، لازمه واسه گفتن حرفام یا گله هام به چشمات نگاه کنم!

-ما هیچ مجلس درست درمونی نداشتیم! اون از مجلس خاستگاری و محرمیتمون که کم از مجلس ختم نداشت، اون هم از مراسم عقد و نامزدی رسمیمون که به لطف بهجت خانوم جان، خراب شد!

چشمات که باریک میشن تو دلم به درکی میگم و ادامه میدم.

-میگی بریم سر خونه زندگیمون؛ اما مگه قراره جایی جز عمارت زندگی کنیم! من تو رو می شناسم و می دونم که قرار نیست جایی جز اونجا زندگی کنیم! و در مورد عروسی هم من واقعا حس خوبی بهش ندارم، حاضرم یه مراسم ساده تو حضور کاوه و محسن

بگیریم مثلا بریم رستوران و یه شام عروسی بهشون بدیم و از فرداشم سر خونه زندگیمونیم دیگه!

میتونم دودایی که داره از سرش بلند میشه ببینم! خوب مگه دروغ گفتم؟ عروسیشم ننه اش میاد کوفتم می کنه اونوقت من باید بشینم های های گریه کنم! آرایشم خراب میشه خوب...

دست به جیب تنشو سمتم خم می کنه و ژست ترسناک و شیکش کنار اخم ها و دود های حاصل از عصبانیتش باعث میشه خودمو کیپ ماشین کنم و "غلط کردمی" و که تا نوک زبونم اومد و به زحمت به عقب پرت کنم و با لرزش واضحی ادامه بدم.

- مامانت باهام مشکل داره و خصومتشو نه تنها پنهان می کنه که عیانش هم می کنه! من نمی دونم تو برای توجیه بهجت خانوم چه کاری انجام دادی و همیشه هم سکوت و تو این قضیه انتخاب کردی! اما یه سوال مهم دارم ازت! مامانت قرار نیست تو عروسیمون باشه؟! با شناختی که ازت دارم میدونم امکان نداره بدون حضورش مراسم و برگزار کنی! اگه برای عقدمون توضیحت برای غایب بودنش حال نامساعدی که باعثش من بودم بود؛ برای عروسی هیچ بهانه ای نداری!

مکثی میکنم و چهره ی سرخشو از نظر می گذرونم.

-اگه میتونی مادرتو قانع کنی که احتراممو به عنوان همسرت نگه داره و تو مجلس حداقل حفظ ظاهر کنه و بهترین شب زندگیمو خراب نکنه که من حرفی ندارم اما اگه فکر می کنی که ازت برنمیاد؛ من با یه شام عروسی که فقط خودمون باشیم حاضریم

زندگیمونو شروع کنم! شایدم سرنوشت من و مادرم تو این خاندان همینه که بی سروصدا
عروس بشیم!

پلکاشو از عصبانیت زیاد روی هم فشار میده و اسمو چند بار پر از حس های مختلف
صدا می کنه!

حرص، عصانیت، دلخوری حتی تونستم حس دلسوزی و هم بگیرم از تن صدایی که
مچیا رو در همه حال زیبا تلفظ می کنه.

عزیزم من معذرت می خوام که با حرفام باعث آزارات میشم اما جنگ اول به از صلح
آخر...

-من نمی خوام یه عروس خوشگل باشم که لباس برای حفظ ابرو بخنده؛ نمی خوام...

بغض بدی به گلوم هجوم میاره نمی تونم ادامه بدم ، -بهتره برگردیم
عمارت!

میون گریه برگردیمی میگم و چرا نگفت که من درستش می کنم!؟

چرا نگفت که تو عروس خوشگلی میشی که از ته دل می خندی و من برات پر پر
میزنم!؟

چقدر میتونه ترسناک باشه که بعد از یه تفریح ساده که پایان چندان خوبی هم نداشت،
برگردی خونه و بهجت خانوم و همراه با دختر زیبایی که نیکو نام داره ببینی!

زمانی میتونه وحشتت بیشتر بشه، زنی که تا دیروز جواب سلامتو هم نمی داد جلوی پاهات بلند شه دستاتو محکم و با محبتی که نمی تونی هیچ حسی ازش بگیری تکون بده و به نیکو معرفیت کنه و البته به عنوان دختر عموی پسر!!

کاوه و محسنم حضور دارند، امین و من متعجبیم از حضورشون نیکو دستشو به طرفم دراز می کنه، به نسبت قد خوبی داره، چهره ی ظریف و ریزنقشش چشمای نه چندان زیباشو پوشش میده، اما با این سر و وضع وسط عمارت، چه غلطی میکنه!

پیراهن بافت مشکی رنگ ساده ای پوشیده که قدش به زور تا روی زانواش میرسه و از شلوارم که خداروشکر خبری نیست!

دستمو آروم به طرفش میبرم، بهجت خانوم امین و به بغل میکشه و قربون صدقه اش میره و امین اما حتی لبخند هم نمیزنه نگاه نگران پسرا دائم بینمون در گردش و نیکو هنوز دستمو بین انگشتای لطیفش داره و با دقت سوال برانگیزی سر تا پامو برانداز می کنه!

فکر نکنم چهره ام چندان نسبت به موهاش که پسرونه زده شده، سوال برانگیز تر باشه؟

اما این کوتاهی مو نه تنها از زیباییش کم نکرده که یه جورایی خفن ترش کرده! هر چقدر تو احوالپرسی با مادرش ساکت بود با نیکو بر عکس عمل می کنه .

چشمام رو گره ی محکم دستاشون خشک میشه و غلط می کنه که با نامحرم دست میده؛ فقط بلده واسه من لالایی بخونه؟!

هنوز تو بهت صمیمیت نیکو با امینم که امین رو به من می کنه.

-همسرم محیا!

میتونم پوزخند بهجت خانوم و لبخند مصنوعی نیکو رو ببینم و به حال خودم دل بسوزونم

که معلوم نیست چه نقشه ای برام تو سرشون دارند!

برای خالی نبودن عریضه نزدیک امین میشم و قسم می خورم چشم هر کسی که به

شوهرم چشم بد داره رو از کاسه دربیارم!

-تبریک میگم بهتون!

فارسی و هم خوب صحبت می کنه.

امین تشکر می کنه و منم به لبخند نه چندان دوستانه ای بسنده می کنم.

کنار امین روی مبل میشینم و چهره های خندون پسرا هم اصلا مهم نیست!

اما نگاه بهجت بانو رومون مثل شکنجه می مونه!

خانوم عزیز شوهر خودم و سفت چسبیدم نه شوهر شما رو...

البته اگه با این رفت و آمدها تا حالا شوهری واستون باقی مونده باشه!

-چند روز هستش که اومدم خبری ازت نیست؛ اینه رسمه مهمون نوازی؟

خدایا این دختر چه صدای گیرایی داره!

پاهای لختشو روی هم انداخته و به طور مرتب کفش نوک تیزشو تکون میده و چقدر من

عاشق همچین ژست هایی هستم!

کم کم دارم میفهمم یه جورِ ناجوری این دختر خاص و پسر کُشته!

بی اختیار ناخونامو محکم تر تو بازوی امین فرو میبرم.
-درگیر بودم نیک!

نیک و زهر مار؛ نیک و کوفت؛ نیک و زهر هلاهل...

-بهبانه ی قابل قبولی نیست!

جواب نیک همیشه تک خنده ی کوتاهی از طرف امین!

تک خنده هات فقط مال منه، عرضه نکن لطفا...

-امین جان مامان، خیلی دلم برات تنگ شده بود! این مدت که اصلا نیومدی یه سر بهم
بزنی، این شد که تصمیم گرفتیم بیایم و تا عروسی کاوه همین جا بمونیم!

امین تا حالا نرفته بود پیشش؟! وای خدایا این چه عذاییه که واسم در نظر گرفتی؟

تا عروسی کاوه می خوان اینجا بمون؟!!

نمیشه یه بارم شده بی خیال شوخی های خفنت با اینجانب که بنده ی حقیرت به

حساب میام بشی؟!!

-خوش اومدین!

میتونم لحن نه چندان گرمشو که در قبال مادرش نادر به حساب میاد، تشخیص بدم!
بهجت خانوم به زور، لبخندی تصنعی به روی امین می پاشه و دوباره نیک هستش که با
صدای جذابش کاری می کنه که توجه ها معطوفش بشه.

- معلومه سرت حسابی شلوغه که یادی از ما نکردی!

و نگاه منظور داری به من میندازه.

خواستیم ببینیم فضولمون کیه که خدارو شکر فهمیدیم تویی!
مواشو نیگا تو رو خدا...

داری به جذابیتش حسودی می کنی؟

امین در جوابش لبخند میزنه و من دارم دق می کنم چرا؟ یعنی هر وقت میرفت پیش
مامانش با یه همچین دختری نشست و برخاست می کرد؟

-امشب خسته ام نیکو؛ اما فردا رو قول میدم که اختصاص بدم به تو!

چه غلط! این همه وقت زنشتم نگفت بیا بریم یه روزم مختص به تو، جز بعد عقدمون که
اونم اگه نمی گفت باید پیش میدادم به مامانش!

محسن و کاوه که سکوتشون برام سواله بالاخره به حرف میان و محسن البته نطقشو
اول باز می کنه.

-منم واسه فردا کار چندانی ندارم، میتونم همراهیتون کنم!

-منم که با خانوم بچه ها در خدمتم.

به حرف کاوه می خندند، البته من فقط نگاه می کنم که چطور دارن واسه این دختر
کاراشونو میذارن کنار!

نمی تونم منکر محبتی بشم که هر سه شون به این دختر مو قشنگ تازه از راه رسیده
دارند؛ و چرا دلم می خواد ترتیب این مقدار موی باقی مونده روی سرشو بدم؟!

چقدر سخته که تو سکوت شاهد صمیمیت و گرمای بین پسرا و دختری به اسم نیکو

باشم که شوهر نیک صداس می کنه و من اما حس خوبی به این صمیمیت ندارم و چرا

احساس می کنم که این دختر میتونه خطرناک باشه؟!

با صدای آرام امین که به نام صدام می کنه از افکار مشوشم بیرون می کشم.
انگار تازه متوجه ی من شده که با دیدن صورتم ابرو تو هم می کشه.
-حالت خوبه؟

اگه نیک خانوم جان، پاهای بد ترکیب و بلندشو که میون صبح کردن هی تکون میده
جمع کنه؛ میشه گفت خوبم!

یعنی چی که یه پیرهن کوتاه پوشیده و تا فیها خالونش و گذاشته در معرض
دید؟

-حواسش نبوده انگاری، راحتش بذار عزیزم!

چه نیومده دختر خاله هم شده...

-از ساعت خوابشم گذشته انگاری!

با حرف بهجت خانوم نه تنها تیر نگاه من که تیر نگاه امین هم به سمت مادرش نشونه
میره متوجه میشم که رنگ از روش میپره و بلند میشه.

-من برم یه استراحتی کنم از صبح سرپام، تو نمایای نیکو؟ نیکو هم بلند میشه و
شب بخیری رو به همه میگه،

بلند میشم و به سمت اتاقم میرم و کل مسیر، همه رو زیر لب به فحش می کشم.

تو اتاقم قرار نیست ظاهرا آرامشی تو سکوت کسب کنم، چون که امین هم چند
دقیقه بعد از من به اتاقم میاد!

انقدر حرصم گرفته که نمیتونم نگاهش کنم، بی توجه ای و پیشه می کنم و روی تخت
گوشی به دست خودمو مشغول نشون میدم.

متوجه میشم که داره لباس هاشو از تنش خارج میکنه و همیشه با یه تیپ پا پرتش کنم
بیرون؟ قول میدم که بعدشم عذاب وجدان نگیرم!

نمیدونم چرا بی دلیل الکی صفحه ی تلگرام گوشیمو بالا پایین می کنم و لبخند میزنم.
گوشیو هم طوری تو بغلم می گیرم که انگار نمی خوام کسی بتونه صفحه اشو ببینه!

قلب بی تربیتمو که در هر حالت براش ذوق می کنه مینشونم سر جاش و به بقیه بازی که
در پیش گرفتم ادامه میدم تا بالاخره صداش درمیاد!

همینه...

-چی تو اون گوشی دیدی که ازش دل نمیکنی؟

-چیز خاصی نیست، فقط سیمین خواسته فردا بریم بگردیم منم قبول کردم!

چون نگاهش نمیکنم نمیتونم چهره اشو ببینم.

-با اجازه ی کی اونوقت!؟

چقدر زور داره این حرف، چقدر!

-با همون اجازه ای که به شما اجازه میده فرادتونو اختصاص بدین به نیک خانوم جانتان!!

و بعد از این حرف نگاهش میکنم! بر خلاف تصورم رگه های خنده رو میتونم تو
چشمش ببینم.

-عجب!

جا داره که بگم زهرمار و عجب...

واقعا عصبی میشم. تو جام نیم خیز میشم و گوشیمو پرت می کنم روی تشک تخت.
 -بینم فقط همه چی واسه من آآخ و اوخه؟ با کاوه نگم نخندم، بی اجازه بیرون نرم،
 اونوقت عیبی نداره که شما با یه دختر تازه از راه رسیده که نیم وجب پارچه دورش
 کشیده دست بدی و چاق سلامتی کنی؛ انگارم نه انگار که من اونجام و فرداتو هم بهش
 اختصاص میدی اونوقت من خاک بر سر صبح تا شب تو خونه ام تا اقا دلش بسوزه و یه
 شب شاید دستمو بگیره بیره بیرون!

سرخ میشه، عصبی میشه، اخم می کنه لباسو محکم روی هم فشار میده و در آخر
 هم زبون باز می کنه.

-انتظار نداری به مهمونم که برای اولین بار قدم تو ایران گذاشته بگم که برات وقت
 ندارم! اونم کی؟ نیک! که هر بار ما رفتیم اونجا کار و زندگی و شرکتشو گذاشت کنار و
 همه ی وقتشو واسه ما می داشت! شنیدی که این چند وقت نرفتم سراغشون؛ اما حالا که
 اومدن تو خونه ی من احترامشون واجبه! رفتار بدی ازت نیبم؛ این حسادت بچه گانه رو
 هم بذار کنار و اوقات من و تلخ تر از اینی که هست نکن! به اندازه ی کافی از شوق و
 ذوق زیادت واسه پیشنهاد عروسیمون سورپرایز شدم!

از حرص به نفس نفس میفتم

-اخره چرا انقدر تو بدجنسی! مهمون احترامشون واجب درست!

اما باید لنگاشو جمع کنه! تو هم حق نداری انقدر گرم و صمیمی باهاش رفتار کنی!

-تا بیشتر از این نزد به سرت بهتره بخوابی؛ مغزت داغ کرده اتصالاتت بهم ریخته!

میل عجیبی به جیغ کشیدن دارم!
چشمامو میبندم و از حرص زیاد گوشه ی چشمام خیس میشه.

این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست!
من میدونم و مهمونای محترمتون...

صبح که بیدار میشم امین و نمیبینم و فقط یک لحظه فکر اینکه امکان داره امین کنار نیک باشه، باعث میشه مثل فشنگ از جام بپریم. یه عالمه هم میون عجله ام وقت صرف لباس پوشیدنم می کنم اما سادگی و انتخاب می کنم نه اینکه امین اینطور بیشتر می پسندد! اون دختر رو هم آدم می کنم...

بلوز طرح مردونه ی کالباسی رنگ می پوشم همراه با جلیقه ی جین و شلوار جین سورمه ای رنگ.

موهای بلند و مواجهو هم دورم رها می کنم البته ریمل و رژ قرمز مخملیمو هم فراموش نمیکنم! و کنار رضایتم با عجله از اتاق خارج میشم و به پایین که میرسم میبینم که بعله! دور میز صبحانه جمع هستند البته کاوه نیست و دارن میون گپ و گفت و لبخند پنکیک عسلی می خورند!

دستم تو جیب جینم فرو می کنم و سلام بلندی می‌گم و تو فاصله ای که همه اشون مشغول انالیز کردن سرتاپای برازنده ام هستند، در کمال پرویی به سمت امین میرم و میون نگاه خیره اش و با لبخند نه چندان خجالت زده ای کنارش میشینم.

حالا چرا اینطوری نگام می کنن؟ آقامون بود؛ می‌گین نه شناسنامه بدم خدمتون!

هر چند از دیشب هنوز حرص دارم و دلم می خواد گوشاشو از جاش بکنم اما فعلا باید به بعضی ها حالی کنم که جاشون کجاست!

امین برام پنکیک میذاره و محسن برام شیر کاکائو -صبحث بخیر خوشگله!

این حرف و به جای محسن باید امین می گفت اما بازم به دلم میشینه...

همه ی تلاشم اینکه که به دو خانوم روبروم مخصوصا نیکو زیاد نگاه نکنم! پلیور سفید رنگب تنشه که نظیرشو تا حالا ندیدم خداروشکر یه شلوار پاش کرده و لنگای درازش حداقل معلوم نیست! اما هیچی از جذابیتش کم نشده که نشده...

-دلم می خواد شرکتتو ببینم!
بیخود...

شیر کاکائو برمی دارم.

-حرفی نیست، میتونی امروز باهام بیای!

بغضمو همراه با شیر کاکائو قورت میدم و امیدوارم بگه که من و هم همراهش میبره!

-صبح قراره بریم خرید لباس عروس برای شمیم اگه دوست داری تو هم بیا!

صدایی که از کسی بلند نمیشه چشمامو بالا می گیرم و با دیدن بهجت خانوم که نگاه منتظرش روی من، دستگاه شوک لازم میشم.

با من بود؟

من؟!؟

نگاه متعجبمو بین همشون می چرخونم و در آخر میگم.

-خیلی ممنون از حسن نیتتون! اما امین دیشب ازم خواست که امروز و باهاش بگذروم و مثل اینکه باید بریم کارخونه، نه؟! نه رو رو به امین میگم و از ترکیب خنده ی تو چشماش و باریکی پر تهدیدش، لبامو بین دندونام فرو میبرم تا نخندم! فکر کرده فقط خودش زرنگه؟! که روزتو اختصاص میدی به نیک خانوم جان؟! آره؟

-چه خوب!

جواب نیک میشه ختم قائله و چشمک پر شیطنت محسن راغبم می کنه که بعدا ازش حتما بپرسم که این خانوم، دقیقا چه حکمی واسشون داره؟!؟

بهجت خانوم که کینه توزانه نگاه می کنتم با عرض پوزش از زرین خان و بقیه عوامل، به این نتیجه میرسم که چرا محکم تر پرتش نکردم! نهایت خباتتمو میرسونه این جمله؛ اما خوب به جهنم...

**

خوب این خاندان که شامل ما هم میشه، از سال های دور که همون دوران آقاجون خدایامرزم محسوب میشه، کارخونه ی مواد غذایی داشتند، که الان رسیده به امین.

ایشونم که خدای مدیریت، در نتیجه روند رو به رشدی و طی می کنه و تو این سن
 تونسته این کارخونه رو تبدیل کنه به یکی از تولید کننده های برتر!
 اما با تاسیس شرکت صادرات پسته و زعفران به کشور های دیگه مسولیت کارخونه رو
 سپرده به محسن اما خودشم نظارت داره!
 الانم این دم و دستگاه و این تشکیلات به شدت باعث تعجب نیکو شده! مونده تا بفهمه
 این جناب که اقای ما می باشد، حتی مدل یکی از برندهای معروف چرم شده و همین
 روزاست که

خواستگارش با وجود من خاک بر سر، پاشنه ی در خونه مونو از جا بکنند!
 البته این موضوع مربوط به پارسال بود و از بس اومدن ناز آقا رو کشیدن که بالاخره قبول
 کرد و خدایا خودت بیلبوردهایی که قراره عکس های خفن شوهر من و در برابر چشم
 عموم قرار بده با کمک بلایای طبیعی از جمله صائقه و باد و... دچار سانحه و سقوط کن!
 شکر عند الله...

امین داره با جدیت تمام توضیحاتی و میون صدای کر کننده
 دستگاه ها به نیکو میده من که نمی شنوم چی میگه، حالا این دختره مثل چی فقط سر
 تکون میده و یه چیزایی و هم بلغور میکنه، من توش موندم!
 محسنم حضور داره و منم کنارشون قدم برمیدارم و بیشتر همه ی حواسم هست که نیکو
 فاصله ی اسلامی و با امین رعایت کنه!

دختره ی پررو

رو همون لباسی که تنش بود یه پالتوی سیاه و بلند پوشیده کلاهشو هم کشیده رو سرش از شال و روسری هم که خبری نیست یه پوتین هم پاش کرد ریا نباشه بلندیش به من میرسه!

لباشم قهوه ای تیره کرده و غلط میکنه که انقدر جذاب به نظر میرسه ،

که خداروشکر این کارخونه هم پر از جوونایی هستش که چشم ازش برنمیدارن! حالا که دقت می کنم متوجه میشم نگاه پسرا رو نیکو اصلا بد نیست و بیشتر یه جور احترامه!

اما خوب کار که از محکم کاری عیب نمیکنه و هیچ زنی هم راضی نمیشه شوهرش با همچین دختری تنها بمونه و من هم مستثنی نیستم!

نیکو از دم و دستگاه پیشرفته ی کارخونه هیروانه و به امین بابت وارد کردن این دستگاه ها به ایران که البته با این اوضاع تحریم ، کارچندان راحتی نبود تبریک میگه و میگه که باعث افتخارشه!

واقعا تو چه جایگاهی این حرف و بهش زد؟ میتونم غرور و تو چشمات از این حرف نیکو بخونم و چقدر احمق بودم که تا حالا این جمله رو بهش نگفتم!

یه جورایی حس می کنم براش کم گذاشتم و میون صحبتاشون که حسابی هم من و از یادشون انداخته، ازشون فاصله می گیرم و به سمت اتاق ریاست میرم!

قبلا چند باری به کارخونه اومدم البته در نبود امین و با همراهی کاوه که بیشتر جنبه ی مسخره بازی داشت!

خیلی مسخره ست اما من و کاوه همیشه چند تا شیشه خیارشور های ترد و باریک و کش می رفتیم و از هیجان این کار مسخره امون ساعت ها می خندیدم غافل از این که دوربین مدار بسته مچ ما رو گرفت البته به کمک زرین خان!

بعدشو هم نگم که با همراهی مامان افسون حالمونو بد گرفتند خیلی خنده داره اما اونا ما رو مجبور کردند که تا چند هفته رو همه ی پول توجیبی هامون و شیشه خیارشور بخریم و ببریم بذاریم کارخونه!

حالا این وسط کاوه واسه این که صرفه جویی کنه به جای شیشه خیارشو، خیارشور فرژی خرید و چقدر محسن مسخره امون کرد و امین هم در کمال خودخواهی پذیرفت و یک هفته ی دیگه هم مجبور شدیم پولای نازنینمونو خیارشور بخریم! منم که اخر لجم گرفته بود از این تنبیه مسخره که البته به خاطر کار مسخره مون برامون در نظر گرفته شده بود؛ همزمان چند تا دبه خیارشور خریدم و یه ماشین دربست گرفتم پولشو حساب کردم و آدرس کارخونه رو هم دادم و تاکید کردم که حتما دبه ها رو به دست خود امین بده، بعدشو نمیدونم دیگه چی شد!

فقط یادمه شب که "زرین خان" اومد خونه کم از خشم اژدها نداشت و بعدشم کاشف به عمل اومد که سر یه جلسه ی مهم بوده که راننده با دبه ها میره سر وقتش و میگه مامورم و معذور یه خانومی داده این دبه ها رو بدم دست خودتون!

البته اینا رو محسن در حالی که داشت از شدت خنده نقش به زمین میشد برامون تعریف کرد و واسه هممون جای سوال بود که چطور این کارمو بی جواب گذاشت!

به سلام منشی جدید که یه خانوم با ظاهری معقول هستش جواب میدم و بابت این که به خاطر همچین خانوم ساده ای که حداقل سی و پنج و رد کرده خودمو اذیت می کردم، متاسف میشم! کافی بود بخوام تا پیام اینجا، مگه نه این که اینجا واسه منم هست!؟

حالا من نه شوهرم؛ چه فرقی می کرد!

به منشی که خانوم رئیسی نام داره خودمو معرفی میکنم و میون احوالپرسی و اظهار لطفش، سمت دفتر امین که محسن فعلا توش ساکنه میرم.

به سمت میز کنفرانس بزرگی که همیشه با کاوه بهش می خندیدم، اونم چون به نظرمون خیلی خنده دار بود که در مورد خیارشور و رب گوجه و سس و سویا و ... میز کنفرانس تشکیل دادن، میرم و رو یکی از صندلی هاش میشینم!

از اومدنم به کارخونه پشیمون شدم!

چرا؟

چون فهمیدم هیچی از کار امین سردر نمیارم که بتونم مثل نیکو توجه اشو جمع خودم کنم و باهاش بتونم در این مورد بحث و گفت و گو کنم!

با این آب و هوایی که گاه‌آفتابی گاه‌آبری هم بینمونه آگه سخت گیری های
سیمین نبود به کل از درس خوندنم غافل میشدم. تقصیر منه که رفتم به شوهر
پخته و کامل کردم؟!

نه تقصیر اونه که اومده به دختر کم سن و سال و ترگل و رگل تور کرده!
در دفتر باز میشه و امین با اخم های درهم پدیدار میشه ،خداروشکر که
بالاخره فهمید منم حضور داشتم بینشون!

-بی خبر می‌گذاری میری؟ شاکی
می پرسه!

در دفتر و کامل نمی بنده و به سمت میز کنفرانس میاد.

-آخه بدجور تو افق نقد و نظرات نیکو جون محو بودی نخواستم مزاحمت بشم!

دستی کلافه بین موهاش میکشه و چقدر با این کت و شلوار خوشگل شده! هرئین
خونم که تو باشی اومده پایین؛ لطفا بیا و بیرش بالااااا تا حدی که اور دوز کنم و به درک
واصل شم!

به سمت میاد، رو به من به لبه ی میز تکیه میده و منم روی صندلی چرخون به چپ و
راست تکون می خورم و بر خلاف دلم که براش داره ضعف میره با چشمم چپ چپ
نگاهش می کنم.

-از چی دلخوری؟!

پوزخند میزنم.

-چه سوال جالبی!

پوزخندم کش میاد اخم های همیشه حاضر و آماده اش هنر نمایی می کنند.

-مشکلت چیه؟

ترجمه ی کامل این سوال با لحنی که داره اینه " میگی چته یا بز نم شل و پلت کنم "؟

منم که به جای پنجول کشیدن، چشمامو مظلوم می کنم و بغ کرده میگم.

-نگفته داری دعوام می کنی که...

ناز و نوزم تاثیری نداره و کمی خم میشه دستش رو لبه ی صندلی میشینه و با چرخشی

سریع من و دور خودم می چرخونه.

-نکن سرم گیج میره...

-تا حرف نزنی وضع همینه!

با سرعت من و دور خودم می چرخونه و خاک تو سر کسی که این صندلی و اختراع

کرد اما آپشن کنترل این صندلی و جز کسی که روش نشسته به بقیه هم داد!

-امین...

بی توجه به این بازی ادامه میده.

-گوش می کنم.

سرگیجه باعث میشه چشمامو ببندم و با یه تصمیم ناگهانی از روی صندلی در حال

چرخش بلند شم، سرم گیج میره -لجهاز!

من و میگه؟

چرا انقدر نسبت بهش حس و حال خوبی دارم حتی اگه ازش

دلخور و دلگیر و ناراحت باشم و از ته دلم بخوام که صندلی و رو سرش خراب کنم؟

-امین من نمی دونم این حسی که دارم خودخواهیه یا نه؛ اما اذیت میشم میبینم با یه دختر خوش برورو که ازم سرتره میگی، میخندی، توجه خرجش می کنی و همین چند دقیقه پیش حضور من و اینجا کنارت فراموش کردی!

نمیتونم چهره اشو موقع حرف های پربغضم ببینم.

-وقتی من تو رو انتخاب کردم و راهم مشخصه، لزومی نداره با این فکر ها خودتو ناراحت کنی!

با حرص بهش می توپم.

-پس راه منم مشخصه و تو انتخابمی و برم با هر کس و ناکسی بگم بخندم...

چهره ی سرخ اش باعث نمیشه از حرفم پشیمون شم! قبل از این که از بین لبای بهم فشرده شده اش در اثر فک سفت شده اش حرفی بیرون بیاد، صدای بلندی هر دو مونو از جا می پرونه به طوری که دست پاچه بلند میشم و پهلووم محکم به لبه ی میز اصابت می کنه از دردش نفسم بند میاد و به روی خودم نیارم و حالا میتونم سینی فنجون های قهوه رها شده رو زمین و به همراه خانوم رئیسی و نیکو خانوم جان بینم البته نگاه شوکه ی نیکو و خجالت زده ی خانوم رئیسی میگه که فکر کرده ما رو در حال کارای خاک بر سری دیدن که چه بهتر...

نیکو با نگاه خیره و پر حرفی رو به امین از اتاق خارج میشه خانوم رئیسی هم دستپاچه عذر خواهی میکنه و خارج میشه و من تازه یادم میفته که پهلووم درد می کنه!

-بریم، تا نزدی اینجا رو آباد نکردی!

چقدر رو داره این بشر آخه، فعلا که تو زدی پهلوومو داغون کردی...

محسن تو کارخونه می مونه و من و امین به اتفاق نیکو از کارخونه خارج میشیم.

ماشین امینم که دو سر نشینه، اونوقت تکلیفمون چیه؟
-نیک، راننده ی کارخونه میبرتت شرکت! من و محیا جایی کار داریم زود بهت ملحق میشم!

ملحق میشم؟! یعنی با من خداحافظی می کنند تا تنها باشن؟!
این بار هیچی از نگاه نیک رو خودم سردرنیارم انگار سردرگمه! چه مرگشه واقعا؟
امین تا اومدن راننده و سوار شدن نیک و حرکت ماشین، صبر می کنه و بعد رضایت میده که ما هم راه بیفتیم!

تو ماشین من سر صحبت و باز می کنم.
-واسه چی من و نمی بری شرکتت؟
-چون لزومی نداره بیای و نسبت به گپ و گفت و ساده ی من، با دختری که واسم جزیه دوست و فامیل دور؛ چیز دیگه ای نیست، زانوی غم بغل بگیری!
جا داره سرشو بگیرم و محکم و چندین بار بکوبم به فرمون!
از تصورشم آمپرای داغ کرده ام کمی خنک میشه.
-واقعا ازت ممنونم که تا این حد به حس و حال اهمیت میدی!
باید برم نماز شکر بخونم و از خدا تشکر کنم که یه شوهر فهیم نصیبم کرده!

فهمیم و با تاکید میگم و میم آخرشو با غلظت فراوونی میکشم که موجبات خنده اشو فراهم می کنه.

پوف کلافه ای میکشم و غم عالم میریزه تو دلم.

-اون از دیشبمون، اونم از صبح که معلوم نیست مامانت چه نقشه ای واسم کشیده که من و می خواست با خودش ببره...

لحن جدی و کوبنده اش لالم می کنه.

-مواظب حرف زدنت باش!

خوب دلم پره، چیکار کنم من؟ دارم خفه میشم تو هم که نمی خوای بفهمی که من چی میگم! میگی بگو، حرف که میزنم پشیمونم می کنی...

تو سکوت پر از بغض، نگاه پر شده امو به دستای تو هم گره خورده ام میدوزم و تصمیم جز سکوت، تو این موقعیت چیز دیگه ای نمیتونه باشه!

مرتب بغضمو قورت میدم و بی انصاف هی بزرگتر میشه!

بخدا اگه رعایت بزرگی کوچیکی نبود همچین میزدمش که نتونه از جاش پاشه!

-کارخونه هم قرار نبود بیای! صبح چاره ای برام نداشتی...

اشک گوشه ی چشمم نیش میزنه و لب می گزم.

-آره خوب، مزاحم اوقات شریفه شدم...

جوابی به لحن تند و تیز و البته لرزونم نمیده!

-ما رو چه به همراهی آقا و نیکو خانوم...

تند و سریع می چرخم سمتش.

-من نسبت به این دختر، حس خوبی ندارم! پس تو موظفی رعایت حال من و کنی...

مستقیم به جلو نگاه می کنه، با مکث سرشو به طرفم می گیره و میتونم شراره های خشم و تو چشماش ببینم و بگم نگریم دروغ گفتم!

-راجع به من چه طور فکر می کنی تو؟! من و انقدر سست و کثیف می بینی؟ فکر میکنی تو تمام روزم با هیچ دختری بهتر از نیک سر و کار ندارم؟! با تاسف برام سر تکون میدی و به جاده نگاه می کنه.

-من همیشه و هر موقع که بخوام کافیه فقط اشاره کنم اما یه چیزی تو وجودم هست به اسم تعهد؛ تعهد به عشقی که به اندازه ی سر سوزنی بهم اعتماد نداره!

با حرفاش تحت تاثیر قرار می گیرم، اما با همه ی این حرفا من یه زنم که عاشقه و میتونه احمق بشه...

-من با کاوه که مثل داداشمه که از بچگی جلو چشمای خودت با هم بزرگ شدیم، بازم نمیتونی صمیمیت بین ما رو ببینی! یعنی تو هم به من اعتماد نداری؟

با پنج انگشتش محکم به فرمون می کوبه.

-فرق می کنه، بفهم! فرق می کنه...

من به کاوه این همه سال به چشم رقیبم نگاه کردم! بارها خواستم سرشو از تنش جدا کنم، الانم که دارم، هنوزم مثل اون موقع ها روش حساسم!

پوزخند میزنم.

-اوه، فقط رو کاوه حساسی؟ پس با صمیمیتم با بقیه آقايون مشکلی نداری؟

میتونم صدای سائیده شدن دندوناشو رو هم بشنوم انگشت اشاره اشو بدون اینکه نگام کنه به سمت می گیره و تند تند تکون میده.

-این حرفا رو میذارم پای نادونی و خامیت! که اگه پای بی تجربگی و ندونستنت در میون نبود...

ادامه ی حرفشو نمیگه و انگشتی که به سمت گرفته بود و پایین میندازه.

انقدر عصبانی هستش که تصمیم به خفه شدن بگیرم چون میترسم تصادف کنیم!

من و که دم عمارت پیاده می کنه گازشو می گیره و میره!

منم با دلی شکسته، پشت به عمارت می کنم و به سمت آموزشگاه کلاس کنکورم میرم.

واقعا دیگه مهم نیست که بخوام سطح اجتماعیمو به خاطر امین بالا ببرم، چه امین باشه چه نباشه من باید رشد کنم و اصلا هم مهم نیست که تا شب قراره با نیک تنها باشند؛ اصلا...

خیلی برام جای سوال داره که چطور با وجود این همه ناراحتی و بغض نه تنها سر کلاس حاضر میشم که همه ی حرف های استاد و می فهمم و یادداشت هم برمی دارم! چقدر عجیب شدم! واقعا گیرایی منه که انقدر قوی شده؟ یادم باشه تایم کلاسامو بعد دعوا با امین بندازم، ظاهرا تاثیر بسزایی تو روند یادگیریم داره!

بعد کلاس مستقیم به عمارت برمی گردم و با دیدن بهجت خانوم که تنها تو عمارت حضور داره روزم تکمیل میشه اونم وقتی که جواب سلاممو با روی گشاده و شک برانگیزی میده و می خواد که برای رفع خستگی، کنارش قهوه بخورم!

منم تو معذورات قرار می گیرم و قبول می کنم.

حمیده خانوم برامون قهوه میاره و بماند که اونم نگران به نظر میرسه، اما شاید واقعا قرار نیست اتفاق بدی بیفته!

یه قلپ از قهوه ام بیشتر نخوردم که به خیال خامم می خندم.

-دختر مقاومی هستی!

تا چشات دراد...

جوابی نمیدم.

-فکرشو هم نمی کردم بعد فهمیدن واقعیت یه لحظه هم تو زندگی امین بمونی!

-از کدوم واقعیت حرف میزنید؟ پوزخند لعنتیش

کپ پسرِ بداخلاقشه...

-روز عقد به اندازه ی کافی واضح، واقعیتو برات گفتم!

از جام بلند میشم.

-چه واقعیتو می گفتین چه نمی گفتین، فرقی به حالم نمی کرد!

من نه به حرف و وصیت آقاجون، که به حرف دلم به امین بله

دادم. شما هم بهتره به جای خراب کردن ارتباط من و پسر تون یه کم بزرگ منشانه تر

رفتار کنید! باشه من و دوست ندارین، مشکلی نیست اما چه بخواین چه نخواین من زن

پسرتونم! پس حداقل به خواسته ی پسرتون احترام بذارین و این کینه ی لعنتیو که من و مادرم هیچ نقشی از شکل گیریش تو وجودتون نداشتیم بریزین دور!

چند لحظه شوک زده نگاه می کنه و بعد به صورت هیستریک میزنه زیر خنده!
دروغ چرا میترسم از این حال و اوضاع نه چندان مساعدش، اما جدیتمو از دست نمیدم و تا تموم شدن خنده اش که شبیه به خنده ی نامادری سیندرلاست صبر می کنم.

-من ازت خوشم نیاد، نه از تو نه از مادرت! جدای این بحث که خودش به تنهایی کافیه واسه نپذیرفتنت؛ من تو رو لایق امین نمی دونم! امین پسر موفقیه، یه تاجر بزرگ و جوون که تحصیلات عالی داره و یه دختر بچه مثل تو براش مناسب نیست!
امین باید همسری داشته باشه که جایگاه اجتماعیشو بیره بالاتر نه تو، که باید به دندون بکشتت...

یه آدم چقدر میتونه گستاخ باشه؟ بیشتر از این اجازه نمیدم که حرف هاشو ادامه بده.
-آره امین پسر موفقیه که از صدقه سر آقاچونمون به این موقعیت رسیده! امین تو دوره ی بلوغ و دوره ی حساسی از زندگیش بود که ولش کردین و این پسری که دارین دونه به دونه موفقیت هاشو برام نام می برید زیر نظر مادر من به اینجا رسید! پز پسرای موفقتونو مادر من باید بده که دقیقه به دقیقه کنار استرس کنکورشون کنارشون بود و لحظه ای از حمایتشون غافل نشد! هر جایگاه اجتماعی که پسرتون داره منم دارم! خانواده ی مشترکی که هر دومون و زیر بال و پرش گرفته و ثروتی که بین هممون تقسیم شده و در مورد تحصیلات عالی شرمنده ام که باید منتظر بمونید تا اون روزها رو هم ببینید! اینو

هم یادتون باشه که من هم از گوشت و خون همین خاندانم و همین موضوع به لایق بودنم به همه ی دخترای رنگاورنگ و فرنگ رفته ی بی اصالت، می ارزه!

بیشتر از این صبر نمی کنم تا چهره ی سرخ و عصبیشو تماشا کنم، با قدم هایی لرزون به سمت اتاقم میرم و ای کاش میشداین مدت مثل برق و باد بگذره تا دیگه مجبور نباشم هر روز هر روز تو عمارت بینمشون!

روز سختمو با پناه بردن به حموم و تخلیه ی بار چشمام به اتمام میرسونم.

بعد از یه دوش آب داغ کنار اشک های داغ ترم، با سطل بستنی که طعم شاه توتش، طعم مورده علاقه ی امینه کف تراس اتاق کاوه، چهار زانو نشستم، هم از سرمای هوا می لرزم هم از سرمای طعم یخ زده ی شاه توت!

حالا چرا اومدم اینجا؟ نمی دونم واقعا!

شاید دلم براش تنگ شده، این روزا درگیر مراسم عروسیشه و نتونستم خیلی بینمش دلم تنگ شده واسه دعاها و مسخره بازی هامون...

یه قاشق پر از بستنی می ذارم گوشه ی لپم و از سرماش موهای تنم سیخ میشه اما توجهی نمی کنم. قاشق از گوشه ی لپم آویزونه، بستنی ذره ذره از حرارت نفس هام آب میشه و مغزم از سرماش سوت می کشه! اما پوست کلفت تر از این حرفام و بی

خیال تنها بستنی موجود تو یخچال که با هزار سلام و صلوات از یخچال کش رفتم تا کسی و خبردار نکنم از حضورم، نمیشم!

قاشق و که از گوشه ی لپم درمیارم، متوجه ورود کسی به اتاق میشم از جام تکون نمی خورم اما ای کاش کر بودم یا اینجا رو واسه خوردن بستنی و رفع دلتنگی انتخاب نمی کردم!

-شمیم، چرا شلوغش می کنی، داری بیش از اندازه حساسیت نشون میدی!
چند لحظه ای که سکوت بر قرار میشه متوجه میشم که کاوه داره با تلفن همراهش صحبت می کنه.

-چقدر بگم که راجع به ما حق نداری اینطوری فکر کنی؛ چقدر بگم؟!
چرا این همه عصبانی؟

-از همون اول برات توضیح دادم! بهت گفتم که من و محیا مثل خواهر و برادریم! الانم که شده زن برادرم و واسم عزیز تر از قبل شده! حرف های مامانمو جدی بگیر و نذار این روزهایی که باید پر از خاطره های خوب باشه با این مسائل خراب شه!
قاشق از گوشه ی لبم رها میشه و افتادنش رو کف تراس صدا ایجاد می کنه!
پلک هامو روی هم میذارم و دلم می خواد که بمیرم!
چیزی نمی گذره که در تراس باز میشه و محیای پر بهت کاوه، سرمای بدی که تو تنم نشسته رو شدت می بخشه.

سطل بستنی و تو تراس رها می کنم و بلند میشم و بدون توجه به محیا گفتن های کاوه از اتاق خارج میشم.

واقعا دیگه این اوضاع خارج از تحمل شده! چقدر آدم میتونه وقیح باشه؟

نمی فهمن من یه زن شوهر دارم و این حرف ها آبروی من و خودشونو به باد
میده؟

خسته ام و کلافه! جا نزدم اما؛ همه اشون به یه تلنگر احتیاج دارند! منم به تنهایی
حریفشون نمیشم...

تنها کسی که می تونه از من حمایت کنه و بشه تو حضورش چند کلام درشت بار مادر
پسرا کرد، عمه فریاست!

ای کاش لااقل مثل بقیه، تو دوران نامزدی جدا از نامزدم زندگی می کردم تا با این
صحنه ها روبرو نشم!

هزار بار طول و عرض اتاقمو طی کردم تا بالاخره تونستم با عمهتماس بگیرم بگذریم از
اینکه تا جانم پر از مهرشو شنیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه و بنده ی
خدا رو به قدری ترسوندم که گفت همین الان پا میشه میاد تهران!

منم بدون هیچ حرفی گوشو قطع کردم اما طولی نکشید که در اتاقم به طرز بدی باز
شد و امینِ خشمگین؛ جلو چشمام ظاهر شد!

سیستم ارتباطی این همه سریع و قوی خوب نیست خدا و کیلی...

خشم اژدها که میگن همینه؟!

اینکه با چشماش کاری کنه که دست و دلت بلرزه و بعد با همون نگاه قاتلش، در اتاق و بنده، با قدم هایی آروم بیاد و درست روبروت روی تخت بشینه و آروم لب بزنه "چه غلطی داری میکنی"؟

منم با چشمای ورم کرده از گریه که میسوزن، با صدای مرتعشی که در اثر گریه و ابهت ترسناکش متزلزل تر از هر زمانی به نظر میرسه بگم "کاری که فکر می کردم درسته"!

و همین جواب ساده، بشم نفت رو آتیش...

موهای رها شده ام بین چنگالش اسیر میشن.

-که زنگ میزنی به عمه فریبا و فکر آبروی من و خودتو هم نمی کنی؟!

میون دردی که حاصل از کشیده شدن موهامه، پوزخند میزنم.

-آبرو! مطمئنی تا حالا نرفته ازمون؟

هر دو با پایین ترین ولوم ممکن به هم می پریم تا کسی پی به احوالات این اتاق نبره!

-مثل آدم حرف بزن بگو بینم چه مرگت شده که عالم و آدم و خبردار کردی!

دستامو روی دستش که رو موهام چنگه می ذارم و برای رهاشدنشون تلاش می کنم اما

سرمو با فشار زیادی به عقب می کشه و سوزش چشمام بیشتر میشه.

-امین ولم کن! ولم کن...

قفسه ی سینه ام تیر می کشه و صورتم از درد مچاله میشه.

-حرف بزن تا اون روم بالا نیومد!

واقعا لایق این همه خشونتتم؟!

حال بدم با رفتاری که در پیش گرفته بدتر میشه از این همه انصافی که خرجم می کنه
 بغض وحشتناکی به گلوم فشار میاره و زبونمو بهم می دوزه.

یه لحظه فقط به سرم میزنه و کف پامو بالا میارم و محکم به وسط پاهاش می کوبم!

آخ بلندی میگه و موهامو ول می کنه، رو تختم از درد خم میشه و میتونم پیشونی بیش از
 حد قرمز شده اشو ببینم و وحشت احاطه ام کنه!

ناباور از کاری که کردم صداش می کنم! خدایا نزده باشم عقیمش کرده باشم!؟

عقیم بشه خوبه، با این اوصاف خواجه نشه خلیه...

دستم که روی شونه اش میشینه و تکونش میدم چیزی مثل "دختره ی وحشی" می شنوم
 و همین باعث میشه بفهمم چندان هم حالش بد نیست!

خودمو عقب می کشم که سرشو بالا می گیره و چشمای سرخ و طوفانیش به غلط کردن
 می ندازتم!

خوب تقصیر خودت بود؛ زدی ضربتی، ضربتی نوش کن...

این چه حماقتی بود که انجام دادم!؟

خودشو به مبلی که کنج اتاقم قرار داده می رسونه و همراه با نفس عمیقی که رها
 می کنه روش میشینه!

با دستش اشاره می کنه که برم نزدیکش!

منبه روحم خندیدم که برم نزدیکش...

اما نگاه طوفانیش وادارم می کنه که علاوه بر درد قفسه ی سینه ام که نمی دونم از کجا سرو کله اش پیدا شده، از تخت پایین پیام و صندلی میز تحریرمو بردارم و برم با کمی فاصله روبروش بشینم و خجالت زده به جایی که آسیب زدم نگاه کنم!

ببخشد جایِ آسیب دیده...

-توضیح بده برای چی با عمه فریبا تماس گرفتی؟

حتما باید کتک می خورد، تا مثل آدم رفتار می کرد؟

-چون به نظرم یکی باید هوای من و داشته باشه!

با انگشتای دستم بازی می کنم و سعی می کنم تا جایی که امکانش هست، نگاهش نکنم!

دقیقا من و ایشون از چه نوع گونه ای هستیم؟ دو دقیقه پیش کم مونده بود همدیگه رو

آش و لاش کنیم الانم نشستیم و مثل آدم های متمدن با هم حرف می زنیم!

تو با کاسه ی سرِ دردناکت، اونو و فلان جای آسیب دیده اش اصلا جز گونه به

حساب نمیاین!

صدای دو رگه و پر از خشمش، باعث میشه قفسه ی سینه ام دوباره تیر بکشه.

-پس من اینجا چیم؟!

جا داره که بگم بوق!

اما زبون به دهن می گیرم و به جاش به لحن طلبکارش جوابی که لازمه رو میدم.

- پای مادرت که وسط باشه تو اصلا منطقی رفتار نمی کنی!

- این که بهت اجازه نمیدم تا حرف نامربوطی در مورد خانواده ام بزنی منطقی نیستم!

- این که به خانواده ات اجازه میدی در مورد من هر حرف نامربوطی بزنی و اعتراض هم که می کنم و جوابم ساکت شو هستش، میشه گفت آره منطقی نیستی! مثل دو دقیقه پیش که کم مونده بود من و بزنی!

صدام می لرزه و همچنان به انگشتام خیره ام.

- تو هم که از خجالتت در اومدی!

"حقت بود" آرومی زمزمه می کنم که می غره:

- محیا!

لب می گزم تا گریه نکنم!

- چی شد که تونستی خودتو قانع کنی با عمه تماس بگیری و من و ببری زیر سوال؟!!

پلکامو بالا میارم و اعتراض لرزونم از حنجره ام خارج میشه.

- میشه انقدر خودخواه نباشی؟ میشه چشمات برام خط و نشون نکشه؟ میشه یه کم هم شده اونم محض رضای خدا، خودتو بذاری جای من و زجری که میکشم و حس کنی؟!!

بدم میاد همیشه ی خدا مثل طلبکارا بازخواستم می کنی...

رفته رفته تن صدام بالاتر میره و اخم هاش به نشونه ی اعتراض کور تر!

- چه اتفاقی افتاده؟!!

جواب گله هامو با سوال میده و چقدر دوست دارم بزنی لهش کنم...

-بهتر بری از مادرت پرسی که من و لایق تو نمیدونه و هر چی که دوست داره بارم می کنه و معلوم نیست رفته به شمیم چی گفته که دختره از کاوه می خواد که از من دوری کنی، منی که شوهر دارم! تو نمیتونی از زنت دفاع کنی، کاوه نمیتونه از خواهرش دفاع کنه موردی نداره خودم حق کسی و که بخواد پشت سرم صفحه بذاره میذارم کف دستش! حالا می خواد این کس، مادرت باشه یا عروسِ بابِ پسندش!

از حرف های تند و پر از بغض، عرق رو پیشونیش میشینه و یک ضرب از جاش بلند میشه!

منم سریع تو خودم جمع میشم که نزنه لت و پارم کنه اما با گام های بلند و سریعی از اتاق خارج میشه و من هاج و واج می مونم از صدای نفس های کشداری که حاصل حرف های من بود!

الان من شوهرمو پر کردم فرستادم سر وقت مادر و برادرش؟! آره گمونم!

فصل چهارم...

شیراز شهر عجیبه، نه به خاطر آثار باستانی و مردم مهربونش و نه حتی به خاطر بوی بهارنارنج و باغ های جادویش. شیراز شهر عجیبه چون حافظیه داره!

مقبره ی حافظ انرژي خاصی داره، این و زمانی که روبروی درگاهش قرار می گیری حس می کنی! تو حافظیه یه انرژي وجود داره که باعث میشه خودِ خودِ واقعیت باشی!

حتی همیشه اینجا وقتی تو صورت کسی دقیق بشی تشخیص بدی لبخندش واقعیه یا نه!
 مثل من که با لبخند غیر واقعیم به سنگ قبر حافظ خیره شدم و گوشه های چشمم از اشک
 هایی که از غم دوری یار می سوزه!

پنج شنبه شنبه و حافظیه هم با وجود برف، چندان شلوغ نیست!

اما یه عده هستند که نمیتونن حتی با وجود سرما هم از این

مکان دل بکنن؛ مثل من!

نگین و همسرشم باهام اومدن البته الان اینجا نیستند و چه بهتر که تنهام.

دستی رو سنگ قبر میکشم و به سرم میزنه که باهاش درد و دل کنم!

-دیدى چى شد جناب حافظ؟! حتى فكرشم نمى كردم امين به خاطر من با مادرش به اون
 شدت بحث كنه چه برسه ازش بخواد براى هميشه از عمارت بره و دست از سر زندگيش
 برداره! تو كه ميدونى من دلم نمى خواست اينطوري بشه، اما اگه من نمى گفتم شايد بدتر
 ميشد اوضاع. نمى دونى دارم چه عذابي مى كشم از اين كه هشت روزه دارم تو شهرى
 نفس ميكشم كه امينم حضور نداره!

ميدونم تقصير خودمم شد كه الان اينجام اما جناب حافظ؛ تو بگو من چيكار مى كردم؟
 دیدى كه عمه فریبا با توپ پر اومد و تو روی امین ایستاد و گفت كه محیا رو میبرم و
 واسه عروسی كاوه با هم برمی گردیم!

من سكوت كردم كه غلط كردم؛ اون چرا حرفى نزد، كافي بود

بگه نرو!

اما فقط تو سكوت رفتنمو تماشا كرد، حتى نيومد يه خداحافظى كنه باهام

حس اینکه حافظ داره به اراجیفم می خنده، به خنده می ندازتم.

-نخندین تو رو خدا بهم!

میون خنده اشک هامو پاک می کنم.

-جناب حافظ، حتی یه زنگ هم بهم نزده! میدونم که با عمه فریبا صحبت می کنه اما ظاهرا اگه با من حرف بزنه تارهای صوتیش دچار آسیب میشه! البته یه عالمه دعای بد کردم براش که خوب حقش بود...

دو روز دیگه عروسیه کاوه ست و من اینجام اونوقت! هزار بار کاوه و محسن تماس گرفتند و جوابشونو ندادم اما پیامایی که برام فرستادنو باید ببینید! هر چی فحش و تهدید و بد و بیراه بود واسم فرستادن...

با یاد آوریش می خندم و لرز که به تنم میشینه از جام بلند میشم که یه لحظه درد بدی که تو قفسه ی سینه ام میشینه کمرمو تا می کنه.

به زحمت تعادلمو حس می کنم و دستمو رو قسمت دردناک سینه ام می ذارم. سرمای بدی خوردم و حسابی سینه ام عفونی شده...

انقدر آمپول خوردم یه جای سالم رو ماتحت مبارکم، نمونه!

هی هم عین بچه کوچولوها تب می کنم چقدر عمه فریبا بنده خدا رو اذیت کردم تو این هشت روز. دستمو به نشونه ی خداحافظی برای حافظ جان، بلند می کنم و قول میدم که بازم پیام و با اراجیفم سرشو درد بیارم!

با دیدن نگین و همسرش که برام دست تکون میدن حرکت می کنم خیلی وقته اینجاییم و دیگه وقتشه که برگردیم به خونه ی عمه فریبا.

تو ماشین چشماتو میبندم، ذهنم پرواز میکنه به هشت روز پیش صدای فریاد امین تو گوشم می پیچه همون قدر رسا و محکم!

"تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟ تا کی می خوای چشماتو رو من و خواسته هام ببندی؟ این دختری که داری هر بار با حرفات زیر مشت و لگد می گیری زنه منه، زن من! چطور به خودت اجازه میدی پیش دختری که همه اش چند روزه وارد این خانواده شده از دختر عموی ما و بدتر از اون از زن من و عروس خودت بد بگی؟! چند بار باهات حرف زدم؟ چندین بار بحث کردیم و هر بار به خاطر اینکه مادرمی چشم روی اشتباهات بستم! اما دیگه بسته، حالا که نمیتونی به من و زنم احترام بذاری بهتره اینجا نمونی و دست از سر من و زندگی که هنوز شروع نشده برداری!"

گوشه ی تخت زانو به بغل می لرزیدم و ناخونامو از استرس می جویدم هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمی شد و بعد از چند لحظه صدای مامان گفتن های محسن و کاوه رو شنیدم. رفتم پشت پنجره و بهجت خانوم و نیکو رو دیدم که از عمارت خارج شدن!

شب سختی بود از هیچ کس هیچ صدایی در نمی اومد تا فردا صبح که عمه فریبا اومد و رو سر امین خراب شد! واقعا دلم به حال امین سوخت اما یه کم هم دلم خنک شد که عمه گفت "امین، میدونی چقدر دوستت دارم اما شرایط به حد کافی بد هستش، درستیه محیا پدر و مادرش نیستن! اما من به عنوان هم خونش صلاح نمیبینم این مدت و اینجا باشه، این دختر یه چشمش اشک شده یه چشمش خون! نمی تونم اجازه بدم با همین حال روحی بد اینجا تنها بمونه با خودم میبرمش شیراز و عروسی کاوه با هم برمی

گردیم تا اون موقع هم بهتره به مادرت تفهیم کنه که پاشو بلندتر از گلیمش بلند نکنه که اونوقت با من طرفه!"

قشنگ یادمه پسرا کلا هنگ کرده بودند و با چشم های گرد شده عمه فریبا رو نگاه می کردن که عمه هم بهشون تشر زده بود و گفته بود تا چشماشونو از کاسه درنیاورده بهتره دو تا بلیط برامون رزرو کنند و من بدون اینکه نگاه کنمشون تو دلم التماس می کردم که نذارن عمه من و با خودش ببره اما بی عرضه ها فقط رفتنمو تماشا کردن! البته "زرین خان"

زودتر از عمارت زدن بیرون و لطفشونو در حقم تموم کردن!

هر چقدرم شیراز قشنگ باشه، حافظیه داشته باشه و هوای تمیز و خوب، دلم نمیتونه واسه تهران و هوای دود آلودش و عمارت و پسرا و نامزد بی معرفتم تنگ نشه!

آخ که دلم داره از این دوری می ترکه!

این چند روزم تو سکوت سپری شده و چقدر از این که تو همچین شرایطی مزاحم عمه شدم خجالت زده ام. عمه فریبا و همسرش و نگین برام سنگ تموم گذاشتن و این گوشه گیری که با شخصیتم همخونی نداره باعث ناراحتی همشون شده.

از درس و کنکور و کل زندگیم افتادم و کار هر شبم شده گریه و ناله بعلاوه ی گلایه!

دیشب انقدر حرصم گرفته بود که قسم خوردم بعد عروسی کاوه دوباره با عمه

برگردم شیراز و اصلا همون جا بمونم و برنگردم!

اما سپیده نزد، که از تصمیمم پشیمون شدم و با خودم گفتم من که شانس ندارم شوهرمو
رو هوا میزنن، همین حالا هم با وجود نیکو دارم اینجا جون میدم!

شب آخری که تو شیراز بودم موقع بستن چمدونم اختیارمو از کف دادم و هق هق بلندم
عمه رو به اتاق کشوند چقدر بنده خدا رو به گریه و التماس انداختم تا گریه هام بند
اومد .

صبح شبی که تا صبح تو بغل عمه بودم به مقصد تهران، شیراز و ترک کردیم.

میون سیل جمعیت، درست کنار خود بی معرفتش به فاصله ی چند بند انگشت
ایستادم و نقش یه همسر خوب و با لبخندی مصنوعی بازی می کنم.

میون سیل جمعیت پابه پاش میرم و به همه خیر مقدم عرض می کنیم اصلا هم مهم نیست
که یک عدد مثلا جنتلمن، ورود من و نه تنها خیر مقدم نگفت که نیم نگاهی هم خرج
نامزد خوشگلش که همه ی نگاه ها رو معطوف خودش کرده نکرد!

به عمارت که رسیدیم، فقط محسن و بود حمیده خانوم.

بگذریم که از همون لحظه ی ورودم محسن با داد و بیداد سرم هوار شد . عمه و نگین
و حمیده خانوم و هم برای گریه با من همراه کرد!

کاوه که نبود و دنبال قروفر و عکس های آتلیه با خانومش بود و کاملا هم طبیعی بود
نبودنش، اما نبود امین خار شد و تو چشمم فرو رفت! عمه هم که سراغ امین و گرفت

نگاهم رو لب های محسن میخ شد اما فقس گفت که یه جلسه ی مهم داشت نمیتونست کنسلش کنه تا بعد از ظهر خودشو میرسونه و هیچ کدوم ندیدن که چطور دل پژمرده ام پر پر شد! زمان زیادی نداشتیم و همه امون باید واسه شب آماده میشدیم.

عمه و نگین که به اتاقشون رفتن و به دور از چشم محسن که وسط باغ با گوشی مشغول صحبت کردن نمی دونم با کی بود، با دلی که به تاپ تاپ افتاده بود خودمو به اتاقش رسوندم و همین که عطرشو استشمام کردم، نفسمو تو سینه حبس کردم و خودمو رو تختش رها کردم، با بغض بالششو به بغل کشیدم و تا تونستم فحش نثار روح پرفتحش کردم!

مرتیکه ی خر...

چه انتظاری داشتی محیا، که با دسته گل می اومد به استقبالت؟ نه، والا راضی بودم میومد استقبال؛ حالا می خواست این استقبال با دسته گل همراه می بود یا چک و لگد! ناراضی و دلتنگ به همه ی زوایای اتاق نگاه می کنم و با قلبی به هم فشرده شده، از اتاقش خارج میشم.

و از قضا چون خیلی خوش شانس تشریف دارم، محسن سر و کله اش پیدا میشه و نیش بازش اعصابمو متشنج تر از اینی که هست میکنه!

در حالی که از درون گر گرفته ام به سمت اتاقم میرم و محسنم همراهم میشه. وارد اتاق که میشیم میگه:

- چرا انقدر ضعیف شدی؟ سرفه ای نمایشی می کنم.

- چون که سرما خوردم عزیزم!

نگاهی به سر تاپاش می کنم و چشمای ریزشده اشو از نظر می گذرونم و میگم:

- اما مثل اینکه من نبودم به تو یکی خوش گذشتا همچین

اب زیر پوستت رفته!

- دلمون برات تنگ شد بچه پرو!

میون سر گیجه ام حاصل از چرخش، لبخند میزنم و نیم خیز میشم.

- منم دلم تنگ شد

چیزی نمیگه و با لبخند پررنگی از اتاق خارج میشه و چقدر ازش ممنونم که هیچی از اون

شب نپرسید و از اینکه برادر و مادرشو به جون هم انداختم گلایه ای نکرد!

بعد از ناهار آرایشگرمون به عمارت اومد، میکاپ هر سه مونو انجام داد و منم که آخرین

نفر بودم راس ساعت شش بالاخره آرایش صورتتم تموم شد!

میکاپ ساده ام و چشمای سیاه شدم چنان جذابم کرده بود که عمه و نگین هر دو به

آرایشگر به شوخی اعتراض کردند که من و چرا خوشگلتر کرده؟ آرایشگرم جواب داد

که ایشون خودشون خوشگلن!

عمه و نگین هم خندیدن و یه عالمه به هم نون قرض دادیم. البته من با دلی خون اونجا

نشسته بودم و تظاهر میکردم که همه چی عالیه!

لباسی که با یه عالمه التماس، امین قبول کرد بخرم رو از تو کمد بیرون میکشم. لباس گلبهی رنگی که چاک بلند رو دامنش و به زحمت از چشمای امین پنهون کردم تا متوجه نشه!

حالا هم در کمال نامردی لباس و می پوشم و جوراب شلواری کلفت و البته رنگ پامو هم پا میکنم و به من چه می خواست چشماشو خوب باز کنه و ببینه که به خرید چی رضایت داده!

موهای تمام فر شده ام و پشتم مرتب میکنم و شال حریر نازکی که هم رنگ لباسمه رو سرم میندازم.

کفش های مشکبو پاشنه بلندمو پام می کنم و جلو آینه چرخ می دورم خودم میزنم و کمال خودشیفتگیه که بگم احتمالا از عروس هم بهتر شدم!؟

رد غم که میره رو صورتم نقش بینده صدای فریاد بلندشو می شنوم.

-پس این لباسای من کو!؟-

یا همه ی مقدسات! دستم رو ضربان تند شده ی قلبم می ذارم و اغراقه که بگم دلم واسه تن صدای همیشه طلبکارشم تنگ شده؟ سرمو به در اتاقم می چسبونم و جرات اینکه از اتاق برم بیرون و ندارم بعد از ده روز رویارویی باهاش برام سخته!

متقاعبش صدای محسنم می شنوم.

-داداش از اتوشویی گرفتم همون جا تو کمد گذاشتم، اصلا بذار پیام خودم!

وای دلم داره واسش پر میزنه کی اومده بود؟ وای خدایا خودت کمکم کن خوددار باشم و نرم ماچش نکنم!

بعد یه عالم خودخوری و کنترل واسه نریختن اشکام بالاخره عمه و نگین میان به اتاقم و چه خیال باطلی که فکر کردم اونو.

به ذوق و شوق عمه و نگین با دیدنم تو لباسم لبخندی زوری میزنم و بعد از پوشیدن شنل پشمی سفید رنگم به اتاقشون از اتاقم خارج میشم! چشمام رو در نیمه لای اتاقش خشک میشه وقتی که سایه ی کمرنگی و می بینم قلبم رو دور تندی میره . سرفه های خشکم بلند میشه تو مسیر راه پله و نگرانی عمه و نگین به همراه داره! شنیده بود صدای سرفه هامو!؟

بعد از نیم ساعت که من پوست دور ناخونای لاک خورده ام و میکنم عمه که بلند میشه و میگه:

- الهی من قربون قد و قامتتون برم عمه!

قلبم از حرکت می ایسته!

پشت سر نگین منم از جام بلند میشم و می چرخم سمتشونو میبینمش!

قبراق و سرحال، جذاب تر از هر موقع دیگه ای به نظر می رسه و با عمه روبوسی می کنه جواب احوالپرسی نگین و به گرمی میده و برای منی که از هیجان دیدنش سرخ شده امو با بدبختی سلامی می کنم با اخم و با سریع ترین نگاه ممکن سری تکون میده و تمام!

این بود جواب این همه دلتنگی و خون دل خوردن!؟

حتی برای رفتن به تالار، اصلا به روی خودش نیاورد که اینجانب زنشم و یه تعارف کنه و سوار ماشینش کنه!

خیلی شیک و مجلسی گفت من میرم شما هم که آدرس و دارین پشت سرم بیاین و رفت! نگین و عمه و محسن با اخم رفتنش و بدرقه کردند و من با دست و پای یخ زده!

عروس و داماد هنوز نیومدند، مهمونا هم کم و بیش حاضر شدند.

بهجت خانوم و توران خاله و دخترش و نیکو حضور دارند و هر چقدرم من از بهجت خانوم خوشم نیاد باز اون مادر امینه و حتیبا اون دعوای سخت هم نمیتونه نسبت به پسرش بی تفاوت باشه و قربون صدقه اشون نره،

هر چند متوجه رفتار سنگین امین باهاش هستم!

وارد تالار که شدیم چند دقیقه بعد اومدن و هنگامی که برای احوالپرسی با عمه اومد نتونستم بلند نشم و سلام نکنم!

جوابمو با سرسنگینی داد و من مطمئن نبودم که جوابی بگیرم...

تالار مختلطه و میتونم امین و کنار محسن بینم که نهایت سعیشونو می کنند تا مجلس به نحو احسن پیش بره و خدای من چقدر تو این کت و شلوار سورمه ای و پیرهنی که رنگ لباس منه ماه به نظر میرسه!

نگاه های دخترای دیگه روش آزارم میده و تو سکوت فقط تماشاگرم. عمه هم از بهجت خانوم کم نیاره و با همسرش بین مهمونا میره و خیر مقدم میگه.

آهنگ قشنگ و شادی تو فضا پیچیده و نگین و همسرش درحالی که نیلگون و به آغوش کشیده وسط سن کنار دخترای پوران خاله می رقصند!

لبخندی میزنم و یعنی میرسه اون روزی که امین و بچه ام با منبرقصند؟!

از تصورشم از ذوق لب میگزم و حالا که اصلا آدم حسابم نکرده بچه بخوره تو سرم! با دست بزرگی که به سمتم گرفته میشه خیلی ناگهانی از رویاهام بیرون میام و با دیدن چهره ی سخت و نگاهی که هر جایی جز صورتم می چرخه قالب تهی می کنم.

-کاوه و عروسی دارن وارد تالار میشن!

آروم اما نه چندان دوستانه می گه و ای کاش میتونستم همین جا به جیغ فرابنفش بکشم!

تن و بدن یخ کرده ام بیشتر یخ می کنه و دستای یخ کرده امو به دستش می سپارم، اولش نه چندان محکم و لحظه ای بعد دستمو بین انگشتاش محکم می گیره و میتونم همه ی نگاه های خیره رو روی خودمون حس کنم! نگاهی به عضلات سخت شده ی نیم رخش می کنم.

با ورود کاوه و عروس زیباش، لبام به لبخند بزرگی باز میشه و نم اشک گوشه ی چشمم میشینه.

از همون ورودش متوجه شدم نگاهش دور تالار می گرده من میفهمم که دنبال منه!

با دیدنم میون دود و اسپند و روبوسی برام چشم غره میره و من شرمنده لب می گزم کاش به بار جواب زنگشو میدادم حداقل!

هنوز یه قدم به قامت رشیدش که تو لباس دومادی بیشتر می درخشه فاصله دارم -
دختره ی احمق بی معرفته لوسِ ناز نازی!

ضعف می کنم از صدای پر حرص و کمی بغض دارش!
کاوه بی توجه به این همه چشمی که نگاهشون رو ماست خم میشه پیشونیمو
میبوسه

به عروس کاوه که کم از پرنسس نداره نگاه می کنم، چشمای شرمنده اشو ازم
میدزده و باور کنم که از کارش خجالت زده ست؟!!

کینه و دشمنی می دارم کنار و برای روبوسی پیش قدم میشم تبریک میگم، امین
کاوه رو میبوسه با شمیم دست میده و نمیتونم نگاه تیز شده اشو رو شمیم نادیده
بگیرم، یه جورایی انگار داشت توییخش می کرد!

شمیم هم سرخ تر شد و با اومدن شهرام، امین کنار رفت و بازومو گرفت و از کنار بهجت
خانوم و نیکی که زیر نگاهشون رصدمون می کنند عبور کردیم و الانم بین سیل جمعیت
هستیم و کنار مهمونا!

لبام بهم چسبیده شده و نمیتونم هیچ حرفی بزنم درست از زمانی که تو عمارت
دیدمش تا الان نتونستم لب از لب باز کنم.

عروس و داماد و میبینم که با همراهی بقیه میرن سمت جایگاهشون، حواسم پرت
کاوه و لبخند پر از حس زندگیشه که یه چیزی محکم تو بغلم فرو میره! هینی می
کشم و با دیدن سیمین که محکم بغلم کرده می خندم و دستامو دورش حلقه می کنم.

-کجا رفتی؟ جواب تلفنمو چرا نمی دادی؟

از آغوشم که بیرون میاد تازه دکتر داراب و می بینم دستش تو دست امینه و نگاه گذرای بی به من میندازه و سلام می کنم.

-سلام محیا خانوم!

همین...

و بعد به امین میگه:

-تبریک میگم بهتون!

امین هم تشکر میکنه و داراب میره سمت عروس و داماد سیمین اما کنارم می مونه و هیجان زده به نظر میرسه و با چشم و ابرو حالیم می کنه که قراره از خجالتم در بیاد.

-یه جای مناسب بشینید که توی دید باشه!

این و با نگاه گذرای بی به من میگه و همون نیم نگاه که مردمکاش یه دنیا حرف داشت می سوزونتم!

شمیم دستمو می گیره و به سمت میزی که نزدیکمونه میره.

-بیا که یه عالمه خبر دارم برات!

نگاهم به شونه های بزرگ و مردونه ای که دارم تو حسرت تکیه زدن بهشون میسوزم و اصلا به من چه که سیمین یه عالمه خبر داره؟! من فقط سکوت می خوام و کنارش، شونه های پهن و مردونه ی یه آقای بی معرفتو...

هنوز نشستیم که محسن سر میزمون حاضر میشه و سیمین رنگ به رنگ میشه و سلام می کنه.

محسن صندلی و براش می کشه.

-سلام به روی ماهت!

جانم؟!

سیمین با خجالت لب می گزه و میشینه منم که نامرئی به حساب میام! با چشاش

داره سیمین و می خوره رسما!

-چشاتو درویش کن بینم!

به تذکر و توجهی نشون نمیده و کنار سیمین میشینه منم با تعجب میشینم.

دست به چونه میشم و نگاهشون می کنم، محسن موز پوست می گیره حلقه حلقه می کنه

و جلوی سیمین میذاره و من فقط ده روز نبودم!

-محسن زده به سرت؟

بالاخره دل از صورت ملیح سیمین که تو این لباس و آرایش واقعا دیدنی شده برمی داره

و برام اخمی می کنه.

-جزای دختر لوسی که جواب تلفنمونو نمیده اینه که آخر از همه چی باخبر شه،

محیا خانوم با زن برادر جدیدت آشنا شو!

هنوزم باورم نشده که محسن رفت خواستگاری سیمین!

سیمین هنوزم به صورت وامونده ی من می خنده و محسنم پرو پرو جلوی من قربون

صدقه اش میره و بازم من و به این باور می رسونه که یا من شانس ندارم که شوهرم

قربون صدقه ام نمیره یا شوهرم فکر می کنه که پرو میشم!

چون در هر صورت من هم از شمیم خوشگل ترم هم از سیمین هم از نیکو؛ هر کی هم
میگه نه غلط کرده...

میون جیک جیک محسن زیر گوش سیمین تو جمعیت دنبال امین می گردم و با
دیدنش کنار نیکو غم عالم روی غم های تلمبار شده ام اضافه میشه.

زنیکه ی جذاب با اون پیراهن بلند و دکله ی شیری رنگ حسابی حواسارو
پرت خودش کرده!

محسن به زور بلندمون می کنه تا بریم پیش کاوه و شمیم و من تازه یادم میفته یه
تبریک خشک و خالی بهشون نگفتم.

برای رفتن به جایگاه عروس و داماد باید از جلوی امین و نیکو رد شیم، من چشم می
گیرم ازش و با سرعت از کنارشون عبور می کنیم.

یه کم هم اون حرص بخوره، به کجای دنیا برمی خوره؟ سن رقص با کمک چسبونکای
ناکام پوران خاله و بقیه جوونای فامیل و آشنا داره خراب میشه. بهجت خانوم و عمه
فربیا هم سر یه میز دارن با هم حرف میزنن و از چهره هاشون مشخصه که چندان
حرفای جالبی هم نیست!

به جایگاه می رسیم و کاوه ای که درست زیر گوش شمیم که نه تو حلقش آویزونه
عقب می کشه .

-یه کم خوددار باش برادر من، عاقد داره میرسه!

به حرف محسن بی خیال می خنده و رو به من و سیمین می کنه.

-به به چه عروسایی گیر پسرای این خاندان اومده!
نزدیکش میرم.

-والا حیف شدیم!
شمیم لبخند قشنگی میزنه.

-مثل این که فقط تو از پس زبونش برمیای!
نمی تونم طعنه نزنم.

-اگه سوتفاهم ایجاد نشه، باید بگم بله فقط من میتونم!
لبخند به سرعت از رو لباس میره و کاوه با رنگی پریده بهم گلایه می کنه.

-دیگه خواهر شوهر بازی نداشتیم!

چشمکی به روی شمیم سرخ شده میزنم.

-خواهری که خواهر شوهر بازی درنیاره به چه درد می خوره پس؟

محسن دست سیمین و می گیره.

-مثل این که عاقد اومد، همیشه ما رو هم عقد کنن!؟

سیمین به سرعت از جلو چشممون دور میشه البته از خجالت حرف محسن کاوه هم
با تاسف براش سر تکون میدی.

-دختره آب شد که...

محسن با خنده مسیر رفتن سیمین و تماشا می کنه و با اومدن عاقد اطلاع میدن که
عروس و داماد به اتاق عقد برن.

بعد رفتن شمیم و کاوه؛ محسن دستمو می گیره.

-اول بیا تحویلِت بدم به آقاتون بعدم برم سراغ خانومم!
دلم بی قرار میشه

-چی کار کنم من از دست تو؟!!

سرمو بالا می گیرم تا نگاهش کنم اما روشو برمی گردونه و به سمت اتاق عقد میریم
و صدای بم و خش دارش چندین بار تو گوشم اکو میشه!

چی کار کنه از دست من؟!!

باید گفت باید چیکار کنم از دست تو!

بالاخره کاوه و شمیم به عقد هم درمیان و سیل کادوها و بوس و تبریک سمتشون روونه
میشه! بهجت خانوم علاوه بر یه سرویس طلای کامل سند خونه ای که از مادرش به ارث
رسیده بود هم به کاوه میده!

محسن برای شمیم ماشین گرفته!

امین هم علاوه بر بلیط سفر ماه عسلشون که ایتالیاست، از طرف من هم یه نیم ست
تقدیم شمیم می کنه!

ظاهرا همه چی خیلی خوبه و فقط من پکرم...

بعد از عقد همه دوباره به سالن اصلی برمی گردیم و اینبار با سیمین همراه میشم.

**

بعد از رقصی که کاوه و عروسش با هم داشتند جوونا دوباره ریختن وسط و من کنار
محسن نشسته ام. امین هم داره با مادرش بین مهمونا می گرده و من شریک رقص می

خوام خوب. با پیوستن کاوه به ما هر دو لبخند میزنیم هر سه با لبخند عجیبی به هم نگاه می کنیم.

-می خوام یه اعترافی کنم!

هر دو منتظر به کاوه نگاه می کنیم.

-راستش، اونیه که به داداش راپورت داده بود ؛ من بودم!

کاوه به ضرب و زور این حرف و میزنه و محسن چشمش گشاد میشه.

کاوه نگاهی به من میندازه.

-اون گربه ای هم که عمه فریبا برات خریده بود من انداختم تو استخر تا بمیره! اخه

بیشتر از من بهش توجه می کردی...

ها...

من و محسن هر دو بهم نگاه می کنیم و فقط رعایت این مکان و میکنیم که نمیزنیم تو

سرش وگرنه به درک که دومادیش بود!

با حرص دستامو میبرم زیر بغلم.

-منم یه اعترافی می کنم! همه ی قهوه هایی که مجبورم می کردی برات درست

کنم توشون تف می ریختم!

هر دو چنان بلند میگن "چی" که فقط صدای آهنگ مانع میشه تا بقیه نشنون!

برای قیافه ی سرخش شونه بالا می ندازم و محسن با شونه اش به من می کوبه.

-مال منم تف ریخته بودی؟

-حالا شب عروسیت بهت میگم!

به لحظه هر سه تا بهم نگاه می کنیم و چنان میز نیم زیر خنده که میزهای بغلی متوجه
امون میشن.

-دختره ی چندش، بلند شو بریم برقصیم ببینم مثلا عروسیه داداششه!

به محض وارد شدنمون درست وسط مرکز به قول معلم دینیمون گناه، بقیه سن و خلوت
می کنن کاوه و محسن دورم و می گیرن و خیلی سنگین و مردونه بشکن میزنن منم تو
عمل انجام شده قرار می گیرم و شروع می کنم به انجام حرکت های موزون البته ملیح و
دخترانه!

که کاوه شمیم و هم با ما همراه می کنه و محسن سیمینو...
منم که زشته برم دست شوهرمو بگیرم بیارم باهام برقصه!
اما آروم در حال دست زدن واسه شمیم و کاوه ام که میاد...
خدای من اومد؟

چندین سپه چک به کاوه شمیم محسن و سیمین شاباش میده و به من که میرسه هر چی
پول توی کیفشه با لبخند محوی روی سرم خالی می کنه صدای جیغ و سوت بلند میشه
کنارم می ایسته و همراه با من دست میزنه و من محو چین گوشه ی چشماش میشم و
چشمام تر میشه دامنم پر از اسکناس های درشته اشکم از رو گونه ام سر می خوره و
وای که چقدر دلتنگ این آدمم من!

*

فکر کردم بعد اون حرکت آخرش وسط سن رقص، قراره مهربون بشه اما اشتباه کردم؛ چون دوباره شمشیر و از رو بسته و با یه من اخم و دست به سینه درست کنار ماشینش سر تا پامو انالیز می کنه!

وا مگه چمه؟! خودش خوشگل کرده این همه به خودش رسیده این همه زن و دختر و به گناه انداخته عیبی نداره اونوقت یه چاک ناقابل این همه اخم و تخم داره؟

واقعا الان بین این همه مشکل بینمون چاک پیراهن لباسم مهمه؟!!

جوونا هم مگه بی خیال مراسم اخر میشن؟ باید حتما بوق بوق کنان پشت سر عروس و داماد برن تا عروس و داماد و به رسمیت بشناسن؟!!

والا من خسته ام ناراحتم این کفش ها هم پدرمو دراورده و دلمم می خواد گریه کنم...

محسن که کنارم ایستاده بازوی من و سیمین و می گیره و رو به داراب یه با اجازه ای میگه که من و هم شرمنده می کنه، چقدر رو داره این پسر...

بر خلاف تصورم میریم سمت امین و من و به سمتش هل میده.

-بهبتره هر کی خانومشو پیش خودش نگه داره و سفت هم بچسبتش تا خدایی

نکرده مثل ماهی از زیر دستش لیز نخوره!

حس می کنم یه کم حرص قاطیه لحنش داره و این واقعا تعجب آورده؛ امین فقط با اخم براش خط و نشون میکشه و محسن دست سیمین و می گیره و میره! من می مونم و امین اخموی خیره به محسن و دلی که از همین حالا از تنها شدن باهاش آشوبه.

ریموت و میزونه، در ماشین و برام باز می کنه.

-افتخار که میدین؟! -

لحن پر تمسخرش حال دلمو بدتر می کنه و با اخم میرم که سوار ماشین بشم اما قبلش با پاشنه ی نوک تیز کفشم محکم رو پاش می کوبم و صدای آخ نه چندان بلندشو هم می شنوم؛ اصلا هم به روی مبارکم نمیارم و رو صندلی میشینم می بینم که از درد چشماشو روی هم گذاشته و یه کم هم شده دل آتیش گرفته ام رو به خنکی میره چشمای آتیشیشو برام کج می کنه و در و آروم می بنده و زیر لب زمزمه ای می کنه که متوجه اش نمیشم اما احتمالا فحشی چیزی بوده...

اصلا دل و دماغ جیغ جیغ و ندارم و این آقای لعنتیه خوشتیپ هم کم از من نداره و پشت سر ماشینا فقط رانندگی می کنه ،خنده داره که بگم از این همه نزدیکی دلم داره ضعف می کنه؟! خدایا نپریم ماچش کنم!

کمک کن خوددار باشم!

اومدی جنس لطیف زن و آفریدی درست!

این همه احساس و عشق و خوبی و تو وجودمون به زور ثبت کردی درست!

زدی عاشقمون کردی درست!

حالا سوالم اینه...

خدایا جنس مخالفی که آفریدی نباید دو مثقال هم شده این همه حسی که در من قرار دادی و درک کنه؟! -

اصلا واقعا هدف از آفرینش این موجوده دو پای همیشه عصبانی طلبکار چی بود؟ بیا و بگو آفریدمش چون شما رو حرص بده و خیال یه جماعت و راحت کن دیگه...

-خوب تعریف کن!

پلکامو از لحن کنایه دار اما آرومش روی هم می دارم.

نرسیده به بزرگ راه سرعت و کم می کنه و کم کم ماشین کاوه و محسن و بقیه از دیدمون محو میشه.

نگاهش می کنم، نگاه اونم با منه؛ دلخور و البته شمشیرش همچنان غلاف نشده.

دلم واسه مردمکای عجیبت تنگ شده بی معرفتم!

اول بگو که دلت برام تنگ شده بعد بیا و با شمشیر نگاهت ریز ریزم کن...

-از چی...

نگاه برنده اشو به جاده میده.

-از روزهای بی من!

گلایه و دلخوری از تو کلامش مباره.

-چیزی نبود جز تب و بیماری و یه شب تو حافظیه سر کردن!

-اینجام چیزی نبود، جز کلافگی و اعصاب خراب و هر شب هر شب تو اتاقت تا خود

صبح سیگار دود کردن

خدایا من نزده می رقصم، چه خیالاتی با این عزیزتی که تو دامنم انداختی برام خواب

دیدتی!؟

هر شب هر شب تو اتاق من تا خود صبح سر می کرده و اون ماده ی سمی و به خاطر دوری از من وارد ریه هاش می فرستاده؟ خدایا اگه دلیل دود کردن سیگاراش من بودم به جون عزیز ترینت که خودم باشه قَسَمِ ت میدم که اون توتون های خوشرنگی و که مَث سم به کامش فرو برد تو بدنش، تبدیل به سود و فایده و انرژی و کروموزمو و خلاصه هر چی که گرمِ تَه کنی!

خنده داره اما دست و پامو گم می کنم و یادم میره که چقدر ازش گله دارم و دلخورم!

من نسبت به این آدم ضعف دارم، این اعترافی که ضعیفم می کنه، دست های یخ زده امو گرم می کنه کنار دلی که کمی هم شده داره از این دوری عاطفی فاصله می گیره. مسیرمون برام انقدری آشنا هست که احتیاجی نباشه به اطلاعات مغزم رجوع کنم. کل مسیر تو سکوت طی میشه، سکوتی که کنار نفس های گاه و بی گاهش و نگاه های یکی درمیونمون به هم، نفسمو تنگ تر می کنه و قفسه ی سینه ی مریضم که هی می گیره و ول می کنه!

قفسه ی سینه ی عزیزم میبینی که تو شرایط حساسی هستیم و این آدمی که پشت یه فریاد در انتظار نشسته به موقعش چندان ملاحظه امونو نمی کنه خواهشا قفسه ی سینه ی خوبی باش تا اتمام کشتی کج ما سرجات بشین!

تو آسانسوریم و زیر نگاه خیره اش کم نمیارم و یه دل سیر تماشاش می کنم و
مثل خودش پلک هم نمی زنم. نی نی نگاهش بی قراری و فریاد میزنه البته
اخطارم میده که قراره گوشمو بیچونه!

در آسانسور که باز میشه نفس عمیقشو بیرون میده به بیرون آسانسور هدایت می
کنه .

کلید و توی قفل می چرخونه، وارد فضای تاریک میشیم برق نگاه برزخیش از توی
تاریکی هم قابل تشخیصه به سمت سالن میره

سالن که تو روشنایی اندکی فرو میره با تنی که دوباره یخ زده حرکت می کنم روی
کاناپه نشسته کتش و از تنش درآورده ، کراواتشو انگار محکم کشیده که اینطور بهم
ریخته دور گردنش آویزنه . شنلمو درمیارم، نگاهش داره آزارم میده و نمیده!

روبروش میشینم، دامن لباسمو کمی بالا میکشم و رو شکمم خم میشم؛ کفشامو از پاهام
درمیارم، سرمو که بالا میارم نگاهش با من بالا میاد.

بلند میشه نگاهم رو قد و بالاش می لغزه و می رقصه...

دستمو رو قلبم می ذارم و چشمامو می بندم و خواهش می کنم اینطور نکوبه، چقدر
عشق میتونه درد به قلبم تزریق کنه!

اونم قلبش درد می کرد، دردی که باعثش من باشم و براش شیرین باشه!؟

یه لیوان و با بطری تا نیمه پر می کنه، بطری و روی کانتر سر میده و با لیوان تو
دستش دوباره میاد سمت من!

قبل از اینکه رو مبل دو نفره ای که من نشستم بشینه کراواتشو از دور گردنش درمیاره و
پرت می کنه رو زمین!

-داری چیکار می کنی؟

-دارم مثل هر مرد عادیه دیگه اومدن نامزدمو بعد ده روز جشن می گیرم!

تنها چیزی که من اینجا نمیبینم یه مرد عادیه...

لیوانشو و که رو میز پرت می کنه و صدای افتادنش و شکستنش تو فضای ساکت خونه
می پیچه دلم به هم پیچ میزنه از ترس و خدای من امین چش شده؟!

چشمای خیسمو از نظر می گذرونه.

-گریه چرا؟

-می خوام با هم خوش بگذرونیم!

-مثل همه ی زن و شوهرای خوشبختی که بعد از چند روز دوری بی تاب همن!

اشکم راه می گیره -تو حالت

خوب نیست! چهره اش

سخت میشه مردمکاش تیره

میشن ، -خوبم!

خوبمش دردناکه!

با این همه دلخوری و عذاب و حرف های ناگفته چطور میشه این قلب اینطور آروم بگیره؟!؟

یه امشبو که حق دارم بعد این همه شب دوری و گریه با آرامش بخوابم!
آره عزیزم بخواب، فردا هم روز خداست و وقت واسه درآوردن جفت چشماش هست...

چشمای متورمو که باز می کنم هوا گرگ و میشه، امین هم کنارم نیست! دارم تو این لباس خفه میشم، بلند میشم و نگاهی به اطراف میندازم و به سختی پیرهنو از تنم در میارم جوراب شلواری و هم از پاهام می کنم . برای شستن دست و صورتم وارد سرویس بهداشتی میشم و با دیدن صورتم وحشت می کنم رژم پخش شده و آرایش بهم ریخته ام از هلوی دیشب لولویی ساخته!

با شامپو صورتمو می شورم و با برس هم شونه ای به موهام می کشم و از سرویس بیرون میام و برای پیدا کردنش از اتاق خارج میشم.

نیازی نیست زیاد بگردم تو آشپزخونه می بینمش داره قهوه درست می کنه!

همه ی مردا وقتی قهوه درست می کنن این همه خفن به نظر میرسن؟!؟

با دیدنم کمی مکث می کنه و به پیرهنش که تو تنم زار میزنه نگاه می کنه سرمو پایین میندازم و آستین های پیرهنو تا می کنم.

همچنان غیر قابل نفوذ به نظر میرسه و نمی دونم چی در انتظارمونه. با پاهای برهنه ای که کمی از سرما می لرزه وارد آشپزخونه میشم، همچنان در حال درست کردن قهوه است؛ به کانتر تکیه میدم و یه ماگ دیگه از داخل کابینت برمی داره!

ماگ ها رو پر از قهوه می کنه و روی میز می ذاره؛ الان دعوتم کرد به یه گپ و گفت دوستانه با قهوه؟!

می شینم ماگ و بین دستام می گیرم و نگاه خیره اش با سلول های عصمیم بازی می کنه.

-بیسکویت نداریم!؟

صدام چقدر گرفته؟

چشمای ریز شده اش بهم می فهمونه که پروبازی درنیارم؛ اما بلند میشه و از توی یکی از کابینت ها یه بسته بیرون میاره بازش می کنه و روی میز می ذاره.

موهامو که دور صورتم پخش و پلاست رو یه طرف شونه ام می ندازم و می بافمش و هرازگاهی هم نگاهش می کنم که داره با نگاهش می خورتم یا تو خیالش می کشتم! یه قلب بیشتر از قهوه نخوردیم که سکوت بینمون توسط صدای بم و خش دار و بی تفاوتش شکسته میشه.

- فکر نکن حواسم نیست و یادم رفته که جلوی عمه من و سکه ی یه پول کردی و بدون رضایت من بلند شدی رفتی شیراز... همیشه طلبکار من، ببخشید که جفت پا میام وسط حرف زدنت!

- من مخالفتی ندیدم!

خنده ی کوتاه و ترسناکشو تو این تراژدی کم داشتم فقط...

انگشت شصتیشو زیر چونه اش می کشه، با کف دستش چنان محکم روی میز می کوبه که علاوه بر من قطرات قهوه هم به پرواز درمیان.

- باید حتما میزدم تو دهنتم که مخالفتمو ببینی!؟

ترسیدم اما غرور جریحه دار شدم به دفاع ازم گامی برمی داره.

- من دیگه تحمل رفتارای پرتحقیر تو ندارم! تا وقتی هم که یاد نگرفتی مثل یه آدم متمدن رفتار کنی و حرفاتو بزنی سمت من نیا!

نمی مونم تا رد لبخند پر تمسخرش کامل شه و از جام بلند میشم و خنده ی بلندش همیشه سوهان روحم .

کلافه جلوم شروع می کنه به قدم زدن و بعد از چند ثانیه با صورت سرخ و برافروخته میاد و روی میزی که جلوی پاهام کنار کاناپه ست میشینه! پاهاشو از هم باز می کنه و دستاشو بین

پاهاش تو هم قفل می کنه و نگاه برزخیشو بهم میدوزه سرشو کج می کنه.

-اکی مثل یه آدم متمدن رفتار می کنم!

لباشو رو هم چفت می کنه و بعد کمی سرشو عقب میبره.

-خوب از کجا شروع کنم!

بشکنی میزنه.

-آها! از اونجایی که عمه زنگ زد و هر چی دلش خواست بارم کرد و تهدیدم کرد که طلاق تو ازم می گیره و وقتی که عرضه ندارم از زخم حمایت کنم بهتره برم بمیرم! یا از اونجایی که تا خود صبح زخم نیومد ببینه چه حالی دارم! عمه ام میاد دست زخمو برمی داره میبره و من هنوز تو شوکم! به خاطر حرف های مزخرف زن برادرم میرم دم خونشون و کل خانواده اشونو به غلط کردن میندازم! عروسیه داداشمه، پدرم نیست؛ این همه مسولیت رو دوشمه تنها منبع انرژیم گذاشته رفته!

تک خنده ی بلندش فشار ناخونامو تو کف دستم بیشتر میکنه.

-میبینی عزیزم، من خیلی متمدمن که نمیزنم دکوراسیون این زندگی رو پایین نیارم، متمدمن که وقتی به نامزدم میگم زودتر مراسم ازدواجمونو برگزار کنیم و نامزدم از خوشحالی پس نمی افته و محکوم می کنه به بی عرضگی و دم نمیزنم!

چی شد؟!!

هیچی عزیزم مث اینکه بدهکارم شدیم!

قفل دستاشو از هم باز می کنه

-من یه آدم متمدن کله خرابم که بلده این ارتباط رو درست کنه!

شنیدن حرفاش باعث شده یه کم هم شده بهش حق بدم.

-امین، من خیلی واسه تحمل کردن این اتفاقات بچه ام! تا دیروز همه ی دغدغه ام این بود که بتونم با خیال راحت برم دوچرخه سواری اما حالا...

مکثی می کنم داریم از این همه خودداری و بغض حناق می گیریم.

-از روزی که محرمت شدم تا حالا حس می کنم توی جنگم! دارم با همه می جنگم! با تو به خاطر کاوه، با مادرت به خاطر تو، با

خودم به خاطر این همه افکار بد و خوب! امین من دلم می خواهد روزای شیرینی با هم داشته باشیم بریم بگردیم بخندیم حرف بزیم اما اکثر روزامون تو اتفاقای بد گم میشه و بینمون یه شکاف بزرگ داره شکل می گیره! باشه حق با تو منم یه

اشتباهاتی دارم اما باور کن طاقتم طاق شده! از من نخواه نقش یه زن سی ساله ی همه چی دون و برات بازی کنم که تا همینجاشم باورم نمیشه اومده باشم! تحمل بدرفتاری هاتو ندارم ده روز تمام من اشتباه کردم و رفتم، تو اشتباه کردی و سراغی نگرفتی! کی بیشتر مقصره؟! کی بیشتر ضربه می خوره؟ باور کن هر دومون!

تا کی دعوا تا کی قهر کدورت؟ امین...

نفسم میره اما میگم باید بگم...

-من تو حال و هوای عشق و عاشقی نبودم اومدی و هواایم کردی، دل بردی و غلط می کنی که من و به حال خودم رها می کنی؛ غلط می کنی...

اشک های من و شونه های لرزون از خنده ی آقای خر کیف شده و من بی قرار...

- ما هنوزم حرفای زیادی برای گفتن داریم! هنوزم ازت دلخورم، هنوزم دلم می خواد
 واسه اینکه من و گذاشتی رفتی یه درس حسابی بهت بدم! اما قبلش باید پیرهنمو پس
 بدی!

ها!؟!

فاصله می گیرم و به شیطنت تو چشمات و چهره ی جدیش نگاه می کنم.

با سرش به پیرهنش که تو تنمه اشاره میکنه.

-یاالله!

اعصاب که بره آدم نمونه نتیجه اش میشه عکس العمل من دیگه!

-خیلی بی تربیتی

با لبای روی هم چفت شده می خنده!

ما با هم حرف زدیم گله کردیم، شوخی کردیم، اما هنوز هیچی حل نشده! فقط کمی
 هم شده سبک شدیم و الان هم که داریم تو تراس شیشه ای صبحانه می خوریم هر
 دومون توی فکریم.

-ازت می خوام به حرفام با دقت گوش کنی!

پتوی نازکی که دورم پیچیده شده روی شونه هام مرتب می کنم! نون تستی که پوشیده
 از خامه عسله رو به سمتم می گیره.

لقمه رو با لبخند کمرنگی می گیرم همچنان جدیه یعنی بعد از اون شوخی و طلب

کردن پیراهنش، دوباره تو پوسته ی جدیش فرو رفته!

-می خوام هر چه سریع تر به مراسم با تعداد محدودی از اقوام و دوستانمون برگذار کنیم و زندگیمونو شروع کنیم!

لقمه از دستام می افته.

-نمیتونم از عمارت دست بکشم، اونجا خونه ی اول و آخرمه! اما اینجا رو میدم برات دیزاین کنن، میتونیم بعضی روزها اینجا بمونیم. اتاقمو میتونی به سلیقه ی خودت هر جور که دوست داری، همه ی وسایلتو از نو بخری! میمونه به کم خرید معمولی مثل لباس و جواهراتت که تو به روزانجامش میدیم! هر چی هم بخوای کوتاهی نمی کنم هر شرطی داری انجام میدم، فقط بذار این مراسم برگذار بشه!

قیافه ی ماتمو که میبینی

-باشه؟!

نفس تو سینه ام حبس شده! نمی دونم باید چی بگم. از طرفی

منم واقعا می خوام که وضعیت بینمون بهتر بشه...

-مخیا...

-بگو باشه و خیالمو راحت کن!

-باشه...

همین باشه ی آروم و لرزونم میشه جرقه ی امید و لونه میکنه تو چشمات لبخند میزنه

-همین هفته ی بعد!

-ها؟!

لبخندش کش میاد.

-از این زودتر امکانش نیست!

-ها؟ می

خنده.

-زهرمارو ها؟! زن ما رو باش! بابا جیغی، سوتی، کلی، تو که آخرشی تو این

امورات!!

جل الخالق این چی میگه!

-ها؟!

اینبار که میگم "ها" بلند می خنده و برام سر تگون میده.

خبر ازدواج یهویمون مثل بمب تو عمارت صدا کرد! بهجت و نیکو به اتفاق پوران و

دختراش ریختن عمارت، یکی نیست بگه روتون شد اومدین؟!

پوران و چسبونکاش دماغ به نظر میرسن، نیکو بیشتر متعجبه و بهجت خانوم تو

سکوت فقط تبریک گفت!

امین از برنامه هاش برای ازدواجمون گفت، گفت که نمی خوام شلوغش کنیم یه

جشن کوچیک و صمیمی!

درسته از من نپرسید، اما منم موافقم پس سکوت میکنم و اجازه میدم از برنامه هاش

بگه! سفر دو هفته ای کاوه هم به یک هفته کاهش پیدا کرد و فحشی نبود که من و

باهاش متبرک نکرده باشه!

و البته تاکید داشت که وقتی اومد حضوری به خدمتم میرسه که نذاشتم بیشتر با زنش باشه!

دقیقا هم از همین ادبیات استفاده کرد و بعدم که صدای آخش بلند شد فهمیدم زن چشم سفیدش به حسابش رسید!

حالا هم اومدیم به اتفاق امین به محل کار آقا ارسلان، که از قضا من باهاش تصادف کرده بودم و دوست امین دراومده بود، شرکت طراحی جواهرات داره و از نظر امین طراحی هاش فوق العاده اس!

چه فایده فضول که باشی هیچیت به چشم نمیاد؛ رفته چغولیه من و کرده پیش امین، همچین طرح های نمونه اشو رد کنم که جگرم خنک شه!

تو دفتر لوکس و بزرگش نشستیم و انواع و اقسام کاتالوگ های زیورآلات شرکتشون رو میزه.

تا حالا ده تا کاتالوگ و نگاه کردم و گفتم همشون د موده هستند! اصلا هم مهم نیست دو تا هیولا با چشمای وحشتناکشون نگام می کنند، خوب خوشم نیومد از طرحاش زوره مگه؟

آخرشم با نارضایتی ساختگی یکی از طرح های زیادی خوشگل و مامان و انتخاب می کنم! از شرکت که بیرون میایم امین می غره.

-آبرو بره آدم نمیداری!

خنده ام می گیره و بی تفاوتی و پیشه می گیرم و از اینکه قراره

بریم لباس عروس بخریم اونم واسه من، تو دلم قند آب میشه...
 قراره عروس بشم!؟

*

از وقتی، لباسی که پسندیدمو تو تنم کردم بغض تو گلوم چمبره زده تا همین حالا که تو
 رستوران نشستیم.

-محیا!

-من مامانمو می خوام...

**

-مامان نیستی، حس بدیه تنها بودن! نیستی که تو روزهای تکرار نشدنیم ذوق کنی برام،
 نیستی از مادرانه های پر از اخطار و لطفت برام بگی. خیلی سخته مامان، این روزها یه
 عالمه نبودنت حس میشه، منم مثل هر دختر دیگه ای می خوام پابه پای مامانم برم دنبال
 خرید جهیزیه و خرت و پرت! نیستی و منم پای رفتن ندارم...

گلاب و رو سنگ قبر می پاشم و اشک هامو پاک می کنم امین کنار قبر آقا جوننه. بدتر از
 من به هم ریخته به نظر میرسه مثلاً می خوام عروسی کنیم این چه حال و روزیه واسه
 خودمون درست کردیم!
 همه اش تقصیر تو دیگه! من مامانمو می خوام...

چند شاخه گل برمی دارم و میرم پیشش کنارش میشینم و گل ها رو پرپر می کنم رو
 سنگ قبر.

-آقاجون، می شنوی صدامو یا اون دنیا هم باید از سمعک استفاده کنی؟! اگه سمعکتو یادت رفت بذاری حمیده خانوم نیست که صداش کنی برات بیاره؛ به یکی از حوریای کنار دستت اشاره کنی حله ها...

نگاه چپی که رو نیم رخم سنگینی می کنه باعث میشه لب بگزم و گل ها رو رو سنگ قبر پرپر کنم.

-میگم آقاجون، تو هم از بس خوش اخلاق بودی، عزیز جون از خوشی سخته کرد و رفت اون دنیا؟!

این دفعه کاملاً می چرخه سمت منم همچنان گل ها رو پر پر می کنم و پشیمون رو به قبر میگم.

-مثل اینکه قراره به شما پیوندم!

-محیا...

صدای نه چندان بلندش که تو مقبره می پیچه، نگاهش می کنم از دیدن صورت پر خنده اش؛ مطمئن از اینکه قرار نیست راهی اون دنیا بشم لبخند بزرگی میزنم.

-جانم...

گوشه ی چشماش چین میفته.

- از دست تو! بلند شو بریم که یه دنیا کار داریم.

از مامان و آقاجون و عموفریبرز و عزیز جون و بقیه به خواب رفتگان ابدی، خداحافظی می کنم و دوش به دوش مردی که قراره خوشبختم کنه، البته غلط میکنه که نکنه؛ به سمت فردایی نو حرکت می کنم.

-عروس خانوم سرتو کمی بده عقب،

-بر شیطون لعنت!

زمزمه ی پر حرصش به خنده میندازتم.

دوباره صدای عکاس درمیاد.

-عروس خانوم نخند!

و دوباره امین...

-برم اون دوربین و رو سرش خراب کنم!

صدای تیز عکاس دوباره بلند میشه.

-اکی حله! خسته نباشید.

عکاس که از آتلیه بیرون میره امین با احتیاط دنباله ی لباسمو جمع می کنه.

-پدر صلواتی خودت کم برورو داری، کمر بستی به قتل من؟! می شنوم زمزمه اشو،

لبام کش میاد...

با لبخند نگام می کنه.

-نخند بچه، که بی خیال آدم های تو اون خونه میشم و دستتو می گیرم میبرم

ناکجا آباد!

اینبار می خندم و با دسته گلم آروم روی بازوش میزنم.

-امین!

-جونم خانومم...

اوه چه غلطا، خانومم!

-حتما باید این لباس و می پوشیدم که اینطوری مورد عنایتت قرار می گرفتم؟!

اقرار میکنم تو عمرم ندیدم این همه شاد باشه و به روایتی با دمش گردو بشکونه!

نزدیک تر میاد و دستشو رو گونه ام می ذاره و چشمای میکاپ شده ام و با دقت نگاه می کنه.

-تو همیشه خانوممی، من خوش اخلاقم جدی نگیر!

اوه یعنی بی خیال رفتارای گاهی اوقات زیادی خوشگلش؟!

*

میون عود و اسپند در حال جون دادنیم و کاوه ولمون نمیکنه!

پسره ی دیوونه منقل و گرفته و بلند بلند میگه:

-چشم بدخواهاتون کور، چشم حسودا کور، چشم دوست داراتون کور...

شمیم و سیمین غش غش می خندن و محسن از اینکه هی مواظبه تا دنباله ی لباسم زیر پاهای مهمونا نره صداش دراومده.

علنا محسن و کاوه قربون صدقه ام میرن، امین هم اخم نمیکنه، لبخند از رو لباس جدا همیشه! بهجت خانوم میاد پسرشو میبوسه چشماش پر اشکه، در کمال شگفتی منو هم می بوسه، بوسه ای که هیچ حسی بهم منتقل نمیکنه. نیکو هم هست چشماش خسته و خمار به نظر میرسن بدون حرف سری برام تکون میده و میره اخم می کنم.

عمه فریبا و نگین میان نیکو فراموش میشه؛ صدای خواننده تو گوشم جیغ میزنه " امشب شب میلاده شب عروس و داماده... " میون سیل تبریکات به سمت جایگاهمون که یه قسمت از سالن و به زیبایی دیزاین کردن میریم . بوی گل نرگس همه جا پیچیده تمام سالن بزرگ عمارت به زیبایی تزئین شده.

کنار هم میشینم دستاش، محکم لای انگشتم پیچک میشه دنباله ی دست و پاگیره لباسم توسط بچه ها جمع میشه.

همه چی عالی به نظر میرسه. لبخند های واقعی امین حس زندگی و به تنم تزریق می کنه .

امشب شب ماست!

درسته دختر برو و خوش باش...

امشب فقط تو مهمی و اون آدم بی اندازه خوشحال کنارت که برق تو چشمش واسه روشنایی همه ی این عمارت کافیه!

امشب و خوش می گذرونیم...

آره دختر...

دست تو دست امین یه شب واقعی و رقم میزنیم، اعتراف می کنم یه عروس جلفم که نیشم بسته نمیشه و با یه اشاره ی کوچیک وسط سن پلاس میشم!

خوب عروسیمه دلم می خواد قر بدم دل شوهرمم بره! هی اخم کنه بخنده بگه از

دست تو بشین سرجات بچه...

منم بخندم ابرو بالا بندازم لبامو غنچه کنم چشمک بزنم براش هوایی بشه بگه
حسابتو میرسم...

با کاوه می رقصم برام کل می کشه محسن میاد هر دوشون بغض می کنند میون سالن
اشک میریزیم.

سیمین میاد و تشر میزنه که خودتونو جمع کنید حالا خوبه محیا رو تا ابد به ریشتون
بستین و اینطوری می کنید!

مهم نیست کجا ایستاده مهم اینه که همه ی اون حجم بزرگ پر شده از من! من چشم
گرد میشه و اون می خنده و امشب عجب شبیه!

یه پرنسس زیبا شدم که مثل نور تو عمارت میدرخشم و مقدم مدعویین و گرامی می
دارم و بعدشم میرم قر میدم.

ارسلان و سارا هم هستند حیفه دختر به این ماهی که نصیب این اورانگاتون جذاب شده!
هر جا هم میره سفت چسبیده به زنش و از قضا دست امین و هم از پشت بسته.

موقع شام بی توجه به حرص زدناى عکاس کنار امین یه دل سیر غذا می خوریم و راجع
دنباله ی پر از گل لباسم که به نظر امین شبیه به شکوفه های بهاری شدم حرف میزنیم.

چه طبع لطیفی داشت بچم رو نمی کرد!

تو یه لیوان بزرگ با دو تا نی نوشابه می خوریم و سرامون که بهم می چسبه نی به لب می
خندیم.

عکاس هم دست از سرمون برنمیداره و با این که به عرایضش گوش ندادیم راضی به نظر میرسه مخصوصا اون قسمت از شامون که کباب رو چنگال و به سمت امین گرفتم و قبل از اینکه بتونه بین دندوناش بگیره، چنگال و تو دهن خودم فرو کردم با اهنک لب خونی می کنم.

بیشتر و بیشتر مال تو میشم حالا که
 آرومی پیشم کمتر و کمتر میشه غمامون
 بدون چتر وسط بارون بیشتر از هر وقتی
 دوست دارم دیدی با هر سختی دوست
 دارم

تو یعنی خوشبختی دوست دارم تو رو، تو رو این حسی که
 داریم مال خودمونه خدا داره میگه که عاشقمونه دل با
 کسی جز تو کاری نداره دوست داره
 این حسی که داریم مال خودمونه خدا داره
 میگه که عاشقمونه
 دل با کسی جز تو کاری نداره دوست
 داره

انقدر نگاهش شیفته هست که دلمو بیشتر از این به لرزه دراره.

بیشتر و بیشتر میشی عزیز تر با تو می
مونم تا آخر

-پس کی تموم میشه تا یه دل سیر از خجالتت در پیام.
می خندم و اخم می کنه و لب میزنه:- امشب قاتلم میشی.

کم تر و کمتر فاصله داریم جا واسه
غصه نمی ذاریم جونمی دنیامی
دوست دارم امروز و فردامی دوست
دارم تو خود رویامی دوست دارم

لب میزنم- امروز و فردامی...
لب میزنه- تو خود رویامی...

دوست دارم تو رو، تو رو
این حسی که داریم واسه خودمونه خدا داره
میگه که عاشقمونه دل با کسی جز تو کاری
نداره دوست داره

این حسی که داریم...

خم میشه و پیشونیم می بوسه، صدای دست و جیغ بلند میشه و می خندم.

زمزمه ی آرومش و می شنوم و درست روی قلبم به زیباترین حالت ممکن میشینه.

-بمونی برام تا ابد، تو یعنی خوشبختی!

**

تا خود آپارتمان، پابه پامون میان، لایی میکشن سبقت می گیرن بوق میزنن جیغ می کشن و من از شدت خنده ضعف می کنم اخه امین فقط داره با کاوه و محسن تماس می گیره که با الفاظ قشنگی نوازششون کنه اما هیچ کدوم جواب نمیدن و امین هم با حرص دستشو رو بوق میذاره و این الودگی صوتی به وجود اومده رو تکمیل می کنه.

البته به هیچ عنوان نمیتونه از فروغ چشمای درخشانش کم کنه و انحنای لبش و کنترلی نیست امشب.

وای خدا امشبم با این عروس کشون تکمیل شد...

جلوی آپارتمان دوره امون کردن و نمی ذارن بریم سر خونه زندگیمون!

کاوه ولوم ضبط ماشین و بالا برده و رقص پا میره و همه هم دورش جمع اند و براش کف میزنن! پسره ی جلف انگار نه انگار دیگه زن گرفته! منم کم از یه عروس جلف ندارم به حتم اگر دستایی که دور بازوم حلقه شدن فقط یه لحظه غافل بشن ازم، به کاوه می پیوندم!

بعدشم سه طلاق میکنه...

آره خوب!

کاوه در حالی که تو این هوای سرد نفس نفس میزنی پیشونی خیس از عرقشو پاک
می کنه و به سمت میاد

-امیدوارم کتابایی که برات خریدم و خونده باشی اگرم به مشکلی برخوردی من و شمیم
تا صبح بیداریم!

خدایا بزن من و بکش، بکش...

اون از عمه فریبا که دیشب برام کنفرانش گذاشته بود اینم از آقا گاوه! خدایا محو شم
من همین جا...

اگه مامان بود کاوه مجبور نمیشد با حجب و حیایی که ازش بعید به نظر می رسید این
حرفا رو بزنه.

لبام می لرزه اما محکم با مشت میزنم تو شکمش و اشکم می چکه خم میشه و
فحشم میده صدای خنده ی همه بلند میشه.

امین کمی من و عقب می کشه و با صدایی که خندونه من و کاوه رو مخاطب قرار میده.

-کی دست برمی دارین شما!؟

کاوه دست روی شکمش می کشه دست شمیم و می گیره و رو به امین محکم میگه:

- هیچ وقت!

محسن می خنده.

-شیر شدی داداشم!

کاوه نمی خنده، فقط به امین نگاه می کنه.

-شیر بودم داشتم! فقط خواستم امشب به دومادمون بگم که خواهرم دستش امانته! بگم که شاخه گل تحویل دادیم، دسته گل هم تحویل می گیریم!

جلوتر میاد و دستشو رو شونه ی امین میذاره.

-اخم نکن "زرین خان" که از امشب باید این اخم ها رو پشت همین در چال کنی!

بغض می کنم و امشب کاوه داره جای پدر و مادر و برادر و برام پر می کنه و برای خان داداشش رجز می خونه!

لبخند امین کش میاد سری تکون میده محسن می خنده سیمین برام ابرو بالا میندازه و شمیم...

-چه داداش خوبی، حسودیم شد...

واقعا نمیتونم تشخیص بدم که کنایه زد یا نه؟! چون لحن مهربونش با چشمای کمی دلگیرش همخونی نداره.

محسن باهر دو دستش دست امین و می گیره.

-قول بده جای همه ی نداشته هاشو پر می کنی!؟

-باید پر کنه!

جدیت کاوه لبامو از هم باز می کنه و بین امین و کاوه دوئل چشمیه کوتاهی اتفاق میفته...

امین کوتاه میاد.

-خیالت از خواهرت جمع باشه!

کاوه خوبه ای میگه یه دل سیر گریه کنم.

همین کار و هم می کنم.. چشمای هممون پر شده و بالاخره رضایت میدن که وارد
لابی بشیم.

در حالی که فین فین میکنم وارد خونه میشیم.
دنباله ی لباسو جمع می کنه و روی مبل میشینم. به آشپزخونه میره یه لیوان آب برام
میاره.

-دلم می خواد آخرین سکانس از این شب رویایی که تو ذهنم ثبت میشه تصویر
لبای خندونت باشه!

لیوان آب و جلوی لبام می گیره، از پشت پرده ی اشک هام بی
نهایت مهربون می بینمش. یه کم آب می خورم تا این بغض و فرو بدم.
کتمو از تنم درمیارم و کنارم روی مبل می ذارم لیوان و روی میز می ذاره، جلوی
پاهام زانو میزنه مچ پامو می گیره و کفشمو از پام درمیاره چقدر این کارش
عجیب و غیر قابل باوره برام!

- خواب دیده بودم، یه خواب خوب!
نگاهم نمی کنه و پای بعدیمو می گیره آروم و با حوصله کفش و از پام خارج می کنه.
-درست شبی که برای همیشه از افسون ناامید شده بودم خواب دیدم!

کفشمو کنار لنگه اش روی میز میذاره منتظر و
کنجکاو برای شنیدن.

نگاهم می کنه، عمیق و پر از عشق.

-همین جا با لباس عروس نشسته بودی، من زانو زده بودم جلوی پاهات و کفشاتو از پات در آوردم!

تک خنده ی بلندش منم به خنده میندازه.

-از خواب پریدم و نبودم! به همین راحتی محو شده بودی...

لبخند از لباس پر می کشه.

-همون روز قسم خوردم و به خودم قول دادم که خوابم و تعبیر می کنم.

-امین...

-جانم!

-قول بده هیچ وقت تنهام نذاری!

-بخوامم نمی تونم!

-قول بده که اصلا نخوای...

-قول میدم که اصلا نخوام!

هر دو آروم می خندیم.

چشمای متورمم که به سختی باز می کنم،

بلند میشم پاهام که با کف سرامیکی اتاق برخورد می کنه کمرم تیر می کشه. نگاهی به

ساعت می کنم هفت و نیم صبح!

موهام به شدت روی سرم سنگینی می کنه دلم نمی خواد امین با این سروشکل اولین روز

بعد عروسیمون ببینتم.

سمت حموم میرم .

خدایا این همه عشق و چه طوری از دیشب تو قلبم تزریق کردی؟ کم خودم دچار شم
زدی دچارترم کردی که...

حوله پیچ از حموم بیرون میام یادم رفته بود حولمو با خودم ببرم ،حوله ی امین و که دنباله
اش تو تنم کم از لباس عروسم نداره؛ پوشیدم.

با دیدنش که لبه ی تخت نشسته و با یه لنگه ابروی بالا رفته نگام می کنه چشم می
دزدم.

نفس عمیق و بلندش تو فضای اتاق پخش میشه بلند میشه میاد سمتم. با دقت به زوایای
صورتتم نگاه می کنه کلاه حوله رو روی موهام میکشه

-عروس خواستنی من!

واوو...

قنده که از تو دلم تراوش می کنه.

عروس خواستنی تو بودن همه دنیای قشنگیه...

-حالت خوبه؟

-خوبم.

در واقع پر از حس خوبم. امروز پر از حس هایی هستم که تا به امروز تجربه نکرده
بودم.

دیشب و پیوندی که بینمون رخ داد از من یه زنی ساخته که سرشار از زندگی شده.

اخه کدوم دختریه که یه شب این همه عشق و احترام و محبت خرجش کنن و دنیای
فرداش سفید مایل به صورتی نباشه؟!

با صدای زنگ تلفن خونه می خوام بیرون برم که اجازه نمیده.

-کاوه ست!

با تعجب میگم.

-کاوه؟!

-درست دو ساعته که هر پنج ثانیه یه پیامک برات می فرسته .

بعدش دو بار تماس می گیره و دوباره پیامک می فرسته!

می خندم.

-فقط نبینمش!

چرای پر خنده ام و بی جواب نمی ذاره.

-محتوای پیامکاش برای رنج سنی من به بالاست!

اول متعجب میشم و بعد می خندم گوشه ی چشماش چین میفته از اتاق خارج

میشیم.

پسره ی نفهم اگر دو دقیقه دیگه قابلمه به دست اینجا نبود اسمم محیا نیست!

روی صندلی پشت میز، تو آشپزخونه میشینم سمت یخچال میره تخم مرغ و شیر و عسل

و بیرون میاره.

مشغول تهیه ی صبحانه میشه. تخم مرغ درست میکنه، شیر داغ می کنه میز و میچینه و

من در افق مرد همه چی تموم امروزم محوم...

یه ماگ بزرگ و پر از شیر می کنه دو قاشق عسل توش می ریزه. جعبه ی خرما رو از یخچال بیرون میکشه از کابینت یه قوطی پر از گردو بیرون میاره و آره خوب این میز اصلا رویایی نیست اما من این میز و که رویایی نیست کنار مرد رویاهام، رویایی میبینم.

برای خودشم شیر قهوه درست می کنه و رو صندلی میشینه نون تست و تو بشقاب می چینه.

-بزنیم بر بدن که ضعف کردیم!

هنوز ماگ پر از شیرمو لب نزدم که زنگ خونه به صدا درمیاد!
-بهتر که با پای خودش اومد برم به خدمتش برسم، با این سرووضع نیای بیرون!

از آشپزخونه میره و من گوشامو تیز می کنم اما هیچی عایدم نمیشه و شیر گرم و هم ترجیح میدم به دیدن کاوه ی کاچی به دست!
وای خدا چرا انقدر خجالتم میده نمی خوام کاچی بخورم خوب...

هنوز یک ثانیه نشده که امین با صورت سرخ میاد.
-عمه فریبا رو هم با خودش کشونده، بریم لباس بپوشیم تا بیشتر از این آبرمونو نبرد!
وایییی...

کاوه و شمیم که زیادی موش به نظر میرسن کنار عمه فریبا نشستند و به شدت از نگاه کردن به امین خودداری می کنند. معلومه بد زده تو پرشون...

-امین جان عمه شرمنده که صبح به این زودی پاشدیم اومدیم، این بچه قرار نداشت! و به کاوه با دلسوزی اشاره می کنه.

-این بچه باید یاد بگیره که دیگه لازم نیست نگران زن من باشه!

کاوه دلخور به امین نگاه می کنه.

-کارای سخت سخت نخواه؛ جون داداش نمیشه! با این بچه به عنوان سر جهازی خانومت کنار بیا...

شمیم و عمه میزنن زیر خنده منم با لبخند نگاش می کنم.

-قربونت برم من، معلومه که کنار میاد!

کاوه می خنده امین زیر لب خرناس می کشه.

زمزمه ی آرومش و کسی جز من نمی شنوه

-غلط میکنی قربونش بری!

چشمای خندونم و روی هم می دارم.

-امین جان پسر من دست زنتو بگیر برین صبحانتونو بخورین ما هم رفع زحمت می کنیم!

-ای بابا عمه کجا، بودیم حالا...

"پسره ی پرویی" رو از زیر لب امین می شنوم!

عمه که بلند میشه کاوه و شمیم هم پا میشن.

منم که هنوز از خجالت حضورشون رنگ به رنگ میشم نمیتونم تعارف چندانی کنم
مخصوصا با لحظه ای که کاوه برام رقم زد!

همون لحظه ی اول که من و دید از بس ماشالله صد قل هوالله کرد که کم مونده بودم
تو زمین فرو برم!

حالا هم که داره میره تاکید میکنه که حتما ته قابلمه رو دربیارم و برای چشم های
برزخی امین، تره هم خورد نمی کنه!

عمه بغلم می کنه سفارش می کنه حواسم به زندگیم باشه از امین می خواد نذاره آب
تو دلم تکون بخوره و کاوه هم مدام به تایید حرف های عمه مزه می پرونه!

شمیم اما نگاه های عجیبی نثار کاوه می کنه و از خدا می خوام که حسودی نکنه به این
ارتباط محکم!

جایگاه هردومون مشخصه و باید کنار بیاد...

تنها که میشیم امین به سمت آشپزخونه هدایتم می کنه.

-با وجود اینکه حسابی از کاراش حرصم می گیره اما به خاطر این صبحانه ی مقوی ازش
ممنونم!

صبحونه ی کاملمون، با لبخند های گاه و بی گاه می چسبه به بدن و گوشت هم میشه
ایشالا...

وای خدا من شروع امروزم اسپند لازمه، بی زحمت هر چی چشم و چاله که نمی تونه این
خوشبختی و بیینه از کاسه درار!
آمین...

نفسم به شماره افتاده، زانو هام درد گرفته و این پله ها تموم شدنی نیست که
نیست!

آخه عزیزم، آبت کم بود نونت کم بود پنت هاوس نشینیت چی بود؟!

آخه طبقه ی اول و دوم و سوم مگه چشونه؟

نمیگی تو این مواقع که برق میره باید چه کنیم؟ رسما به یه پله نوردی، که کم از کوه
نوردی نداره دعوت شدم اونم از طرف سازمان برق استان!

هوا تاریکه راه پله هم کم از تونل وحشت نداره و این تشکیلات چرا برق اضطراری

نداره؟ چراغ قوه ی گوشیم شده نور چشم هام و این پله ها تمومی نداره چرا؟

خسته روی پاگرد پله میشینم و تماس می گیرم!

با کی؟

با همونی که یه ماهه خونمو تو شیشه کرده و با برنامه ی فشرده ای که برام ترتیب داده

فرصت سر خواروندنم برام نداشت.

اها آقاتونو می گی؟ با

اجازه تون بعله...

با تک بوق کوتاهی بلافاصله جواب میده.

-جون دلم!

چه سرحاله بچم...

-سلام.

-چه بلایی سر سلامای بلند بالات اومده؟!

تو تاریکی چشم غره ای میرم و زبونم به طور خودکار شروع میکنه به ورور کردن!

-واقعا نمی دونی که چه بلایی اومده؟! یک ماهه عروسی کردیم جیگرمو درآوردی!

آموزشگاه کنکور و موسیقی و رانندگی یه طرف، هی از عمارت به آپارتمان رفت و آمد

کردن هم یه طرف!

صدای خنده اش تو گوشم می پیچه و گلایه کردنم مگه خنده داره؟!

-همه ی این کارا برای آینده ته .

پوفی میکشم.

-برق رفته!

-کجایی؟!

با غیظ میگم:

-تو راه پله، تا به قله ی کوه برسم تلف میشم!

جدی میشه.

- برای چی این همه پله رو داری میری بالا؟! شوخیه مگه سی طبقه ست! برگرد
پایین منم خودمو می رسونم.

- چیکار میکردم خوب؟ تو لابی هیشکی نیست تاریکه می ترسم .

گفتم پیام بالا اما الان نفس کم اوردم سردمه سیستم گرمایشی چرا ندارین تو راه پله
ها؟ برق اضطراری هم که ندارین خداروشکر...

صدایی که از اون ور خط نمی شنوم مکث می کنم.

- علو... علو... امین جان...

به گوشی تو دستم نگاه می کنم قطع کرده بود؟! داشتم واسه خودم حرف میزدم؟
شوهر بد!

بلند که میشم از طبقه ی بالا صدای پا می شنوم نور گوشیهو به سمت پاگرد بالا میبرم و
با تشخیص اینکه دو تا مرد جلوم قرار گرفتن گوشیهو پایین می گیرم.

عوضش نور چراغ قوه تو صورتم گرفته میشه پلکامو روی هم میندم و عقب
میرم.

- چی پیدا کردیم!!

همین جمله کافیه واسه زهره ترک شدنم. پلکامو باز می کنم و میتونم تصویر محوی
از دو مرد قد بلند روبروم ببینم.

- هوی مرتیکه، راهتو بکش برو! مگه خودت خواهر مادر نداری که مزاحم ناموس مردم
میشی!؟

بر عکس تصورم جمله ام نه تنها می ترسوندش که صدای قه قه اش تو راهرو می پیچه.
مردی که کنارش صدایش درمیاد.

-مسخره بازی درنیار حسام، من اینجا آبرو دارم!

نور چراغ قوه دوباره که رو صورتتم گرفته همیشه یه قدم پایین تر میرم.

-الان که جیغ و داد راه انداختم و اون چراغ قوه رو تو حلقومت فرو کردم دیگه از این
غلطای نمی کنی!

پسره ی بیشعور دوباره می خنده.

-نه خوشم اومد شجاعی! نمی ترسی همین ما نفله ات کنم؟ صدای رفیق طاهای
نامش بلند میشه.

-حسام بس کن!

نگران و ترسیده پایین تر میرم.

-سگ کی باشی!؟

اینبار طاهای می خنده حسام می توبه.

-دختر نباید زبونش دراز باشه!

-پسرم نباید مزاحم دخترا بشه! پس شر و کم کن تا از ریشه این رشد و متوقف نکردن!

چنان قه قه ای تو راهروی تاریک می پیچه که خوف برم می داره و از غرش عصبانی
مردک از ترس به عقب میرم، تعادلمو از دست میدم و تو یک لحظه اون چه که نباید
اتفاق میفته! از پله پرت میشم پایین و صدای دادم با یا حسین یکی از پسرا قاطی میشه!

مگه شما حسین و هم بنده این!؟

درد وحشتناکی تو مچ پام می پیچه

-خیالت راحت شد، همین و می خواستی؟!

از درد و وحشت به گریه میفتم.

-بینمت دختر خانوم!

همون لحظه همه جا روشن میشه و چهره ی دو تا گردن کلفت نگران و روبروی

صورت گریونم می بینم.

و دستمو روی مچ پای دردناکم میذارم.

بلند میشم و دستمو به نرده می گیرم پسرا عقب میرن.

-خوبی؟

جوابم میشه اخی که از گلوم بلند میشه. گوشیم چند تا پله پایین تر افتاده و همه ی

اجزاش از هم جدا شدند.

از درد پام دوباره مجبور میشم روی پله بشینم یکی از پسرا به

سمت گوشیم میره قطعه های جدا شده اشو جمع می کنه و درستش می کنه گوشه

و روشن میکنه.

-سالمه!

مبارکه...

از تن صداش میفهمم حسامه و اخم هام بیشتر میشه.

گوشی و با لبخند منظور داری به سمتم می گیره.

-میتونی بلند شی

طاها دوباره دوستشو با تشر صدا می کنه.

-حسام!

مردک چندش می خنده و چشم های روشنش و ازم بر نمی داره.

صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشه و اسم جان جانانم روش نقش میبند

بغضم می ترکه و گوشی و سریع از دستاش می گیرم، تماس و وصل می کنم.

-کجایی محیا، من خونه ام!

نگرانمه.

-امین...

صدای گریه ام آشفستگیو صداشو بیشتر می کنه.

-کجایی، چرا گریه می کنی!

با کف دستم محکم زیر چشمم می کشم.

زیر نگاه مستقیمشون دارم له میشم چرا گورشونو گم نمی کنند، نمی ترسن؟

-از...از پله...پله...افتادم...

-خدای من...خدای من...کجایی طبقه ی چندم؟!

وحشت زده میشه و من بیشتر گریه می کنم.

-طبقه ی هفتم...

-باشه نگران نباش، اومدم! تکون نخور از جات...

تماس قطع میشه و دو تا پسری که بالای سرمن نمی دونم چرا شر و کم نمی کنند.

درد پام زبونمو بند آورده چیزی نمی گذره که در آسانسور کنار میره و امین پریشون و سراسیمه میرسه.

من و که گریون میبینه با دستش رو پیشونیش می کوبه و به سمتم میاد ترسیدم و با دیدنش جون به تنم برگشته.

از جام بلند میشم درد پام کمرمو خم می کنه

-مُردَآَم من بچه!

خدا نکنه...

-جاییت درد نمی کنه؟

-پام!

-بذار ببینم...

انگار تازه متوجه پسرا شده که گره ی ابروهاش کور تر میشه.

-بله؟!

بله ی جدیش پسرا رو دچار لکنت می کنه.

-جناب خانومتون از پله ها پرت شدن پایین نگران شدیم خواستیم ببریمشون درمانگاه

اجازه ندادن و با شما تماس گرفتند منتظر موندیم تا شما بیاین!

با دهنی باز مونده به مردک حسام نام چشم می دوزم و یه لحظه که نگاهش رو صورتم

می شینه و نامردی براش لب میزنم.

امین مشکوک نگاه می کنه.

طاها به حرف میاد.

-من رزیدنت بیمارستان هستم تو بخش ارتوپد! اجازه بدین پاشونو معاینه کنم
 اگر مشکل خاصی بود برین درمانگاه! -احتیاجی نیست، شما بفرمایید!

و با دستش به آسناسور اشاره می کنه خدایا چرا
 من انقدر بدشانسم!؟

نگاه کینه توزانه اش رو پسراست و خدا کنه بو نبرده باشه از چیزی.

تشخیص دکتر کوفتگی بود، گفت با پماد و مسکن حله!
 خوب حالا نخواستیم بشکنه حداقل در می رفت چند روزی نمی رفتم آموزشگاه...

این آقا هم که دوباره رفته تو لک!

البته بعد از یک ماه که پر از خوبی و خوشی و کارهای خاک بر سری بود میشه گفت
 اشکالی نداره!

یک ماه از عروسیمون گذشته ماه عسلم نرفتیم؛ چون کارهای امین همه تو هم گره
 خورده اما قول داد و گفت که بعد از کنکور یک ماه تمام میریم هر جایی که من می
 خوام!

حالا هم تو آپارتمان دراز کش روی کاناپه افتادم آقای جذاب تو دل برو هم با تی
 شرت و جین آبی تیره اش جلوی چشمم قدم رو میره!

-چطوری افتادی!؟

لب می گزم.

-همون طوری که بقیه میفتن!
 دست به کمر و چپ چپ نگاه می کنتم. می خندم...
 -خوب پام پیچ خورد تاریک بود نفهمیدم چی شد که افتادم!
 -اون دو تا اونجا چیکار می کردن؟
 سعی میکنم که بی تفاوت باشم و حساسش نکنم.
 -اوه ببخشید که برای ورود به مکان عمومی ازتون اجازه نگرفتند!
 نمی دونم درسته که حقیقتو بهش نگفتم یا نه؟! اما واقعا دلم نمی خواد این آرامش بینمون
 سر این مسائل از بین بره.
 ولی ای کاش که گفته بودم!
 با دقت نگام می کنه جلوتر میاد بالای سرم می ایسته، یه دستشو بند پستی کاناپه می
 کنه و تو چشمام با دقت نگاه می کنه.
 -تو که بهم دروغ نمیگی؟!
 سرمو بالا میارم -
 مسکن فقط تو!
 گوشه ی چشماش کش میان لباس از هم باز میشن.
 با انگشت شصتش رو بینیم می کوبه.
 -یه موقع هایی مثل رویا می مونی!
 -این رویا زیادی دوست داره!
 زمزمه ی آروم و دلنشین و همیشه لعنتیش...

- خرابتم!

روی تخت تکیه دادم به بالش و دراز کشیدم، حضرت یار هم کنارم چهار زانو نشسته و لقمه های کبابی که سفارش دادیم و لقمه می گیره.

- پات درد نمی کنه؟

لقمه تو دهنمه با دهن پر نچی میگم.

لقمه ی دیگه ای به سمتم می گیره کوتاهی نمی کنم و لقمه رو می گیرم، تا ته هم تو حلقم فرو می کنم. می خنده....

- کی غذا خوردی؟!

- صبح شیر کاکائو با کیک خوردم تا الان هیچی نخوردم!

اخم می کنه.

- اونوقت چرا؟!!

- چون که بعد از اینکه من و رسوندی آموزشگاه بعد از دو ساعت تست زدن اونم بی وقفه

رفتم یه ساندویچ گرفتم تا خواستم بخورم توش یه دونه مو دیدم، پرتش کردم تو

آشغالی! بعدشم رفتم آموزش رانندگی که از نظرم نمی رفتمم مهم نبود چون من بهتر از

مربی آموزش میدادم! بعدشم که اومدم اینجا البته به درخواست شما! از پله ها افتادم

مصدوم شدم و رفتیم بیمارستان و بعدشم که برگشتیم فرصت ندادی عزیزممم!

عزیزم اخر و که میکشم اخم هاش از هم باز میشه لقمه ی دیگه ای و سمت دهنم می

گیره.

-از فردا با خودت غذا ببر!

چشم بلند بالایی می‌گم

-غذاتو خوردی استراحت کن و امشب و خوب بخواب که فردا روز سختیه!

-چراا؟

-چون داداش خل و چلت دعوتمون کرده خونشون!

می خندم.

-از کی تا حالا خونه ی کاوه رفتن جز روزهای سخت شده؟

-از وقتی که قرار شد همه ی قوم شوهر و با هم تو خونه ی کاوه زیارت کنی!

با بی تفاوتی ذاتیش این جمله رو می‌گه و لقمه ای که گرفته رو بین دندوناش نصف می

کنه و باقی مونده شو جلوی دهنم می گیره لبام و با اکراه باز می کنم و لقمه رو می

بلعم.

-مادرت هست؟

-آره!

-نیکو چی؟

-آره!

-پوران خاله و چسبونکاشم...

نمی ذاره توصیافتم در وصف عطیقه های خالشم کامل شه.

-محیا!

محیای بلند و پر خنده اش لبامو بیشتر آویزون می کنه.

خدا بخیر کنه

-محیا...

دهمین باریه که صدام می کنه!

-اومدم، اومدم...

رژ صورتی رنگ و چند بار روی لبام می کشم و راضی از تیپ و قیافه ام یه بارونی سفید رنگ روی تیپ اسپرتم که شامل یه بلوز بافت کراواتی سورمه ای رنگ و جین آبی روشن میشه، می پوشم و شال آبی سیری هم روی موهام که ساده پشت سرم بسته شده می ندازم و دلم نمی خواد زیادی پر زرق و برق به نظر برسم!
بوسه ای به روی نگین حلقه ی دوست داشتیم میزنم.

امینم تی شرت سفید پوشیده با جین تیره یه ژاکت سورمه ای هم روی تی شرتش پوشیده که بسی هلو کرده وجناتشو... نگاهشم میگه که از تیپم راضیه بچم!
پس با یه بوس کوچولو دستامونو تو هم گره می کنیم و پیش به سوی قوم شوهر.

-چه آبی زیر پوستت رفته، معلومه داداشم خوب بهت ساخته!

با آرنجم محکم به پهلوش می کوبم.

-کاوه بخدا یه کلام دیگه حرف بزنی می دارم میرما...

بشقاب میوه ای که پوست گرفته رو روی پاهام می ذاره.

-بگیر کوفت کن!

بی تربیت زنم گرفته آدم نشده...

از اون وقتی که رسیدیم و پامو گذاشتیم تو خونشون اومده چفت من نشسته و به چشم غره های امینم، توجهی نشون نمیده که هیچ، چند بارم پرسیده که "مشکلی که نداری؟!"
آخرم امین بلند شد و رفت کنار مادرش و پوران خاله

! شوهرمونو پروندش رفت اونوقت واسم میوه پوست می گیره در حالی که زنش یه گوشه نشسته و نگاه های گاه و بی گاهش که کمی هم غم داره، میگه که حسودیش شده!

-کاوه بلند شو برو پیش زنت!

یه لحظه اخم هاش تو هم میره و شاخکمو فعال می کنه یه کم بیشتر به شمیم نگاه می کنم و تازه میتونم چشمای کمی متورمشو تشخیص بدم!

گریه کرده بود؟!

نیکو که تا حالا با دخترای پوران خاله مشغول بود، به سمت امین میره حواسم از شمیم پرت میشه! بشقاب میوه رو به دستم می گیرم و با عجله میرم کنار امین تا قبل از نیکو بهش برسم بهجت خانوم که از زمان ورودمون چندان روی خوشی نشونم نداد به سرتاپام نگاه از بالا به پایینی میندازه و به جهنم اگر خوشش نیومد!

انگار اومدن عروسی!

بی توجه به نگاه بهجت و نیکو ظرف میوه رو سمت امین می گیرم. موز حلقه شده ای از داخل ظرف بر می داره.

-چرا زحمت کشیدی عزیز من!

واووو

لبخند پر رنگی میزنم.

-واه واه خدا بده شانس!

پوران خاله با قری که به گردنش میده آروم این حرف و میزنه و مگه میشه بقیه

نشیده باشن! اما جواب ابلهان جز خاموشی چیزی نیست در این مواقع...

و حالا نگاه منه که از بالا به پایین دو خانوم مثلا با فرهنگ و رصد می کنه.

نیکو دستاشو زیر بغلش میبره.

-این گنداخلاق ظاهرا شوهر خوبی!

نگاهش روی منه و از طرز صحبت کردنش چشمام گشاد میشه.

-تا کور شود آن که نتواند بیند...

جمله ی آروم امین رو به خنده می ندازه و چشمای نیکو رو تنگ.

بهجت پوفی می کشه و با ناامیدی موزی از تو ظرف برمی داره و من اخم می کنم. میوه

ی خودمونه خوب!

زنگ آیفن به صدا در میاد و با پیوستن محسن به جمع مون شور و نشاط بر می گرده.

متوجه ی فاصله ای که کاوه از شمیم می گیره میشم و نگران میشم.

محسن از سخت گیری های داراب میگه و غصه دار به نظر میرسه.

-محیا داداشش نداشت با خودم بیارمش اینجا! گفتش تا وقتی عقدش نکردی دیگه

دور و ورش نبینمت!

خنده ام می گیره محسن اخم می کنه برام و بلافاصله یکی گوششو می پیچونه که
از قضا خیلی خاطرشو می خوام...

-بار آخرت باشه واسه خانومم اخم می کنی!

-چشم داداشم چشم، ول کن لامصبو لازمش دارم!

با چشمکی رو به من گوششو ول می کنه و منم که مثل چی ذوق کردم...

کنارمون میشینه برام جالبه که دخترای پوران اصلا تمایلی به نزدیک شدن به ما
ندارند.

خوب دیگه، هر آنچه می خواستند از دستشان پرید! همون بهتر دور باشن و کاری به
کار ما نداشته باشن.

کاوه هم به ما می پیونده و شمیم بلافاصله با ظرف شیرینی کنارش میشینه و
شیرینی و روی میز می ذاره.

-خودم درست کردم!

امین لبخند می زنه یکی از شیرینی ها رو برمی ذاره -پس این شیرینی
خوردن ذاره!

محسنم تایید می کنه.

-کاوه همیشه خوش شانس بوده!

و از تو دیس دو تا شیرینی برمی ذاره.

کاوه به زور لبخندی میزنه و کاوه ای که در این مواقع سکوت کنه یه کاوه ی عجیبه!
منم از ظرف یک عدد شیرینی برمیدارم.

-مرسی شمیم جون حسابی انداختیمت تو زحمت.

-این چه حرفیه عزیزم، باور کنید خیلی خوشحالم که اینجا باین!

هر چی این دختر داره سنگ تموم می ذاره صدا از کاوه در نییاد که نییاد میتونم به
وضوح پژمرده شدن شمیم و ببینم، محسن باسر اشاره می کنه که چشونه اینا؟ منم شونه
ای بالا می ندازم و اگه گوش آقا گاو رو نکشم محیا نیستم.
پسره ی بی لیاقت...

واسه شام سنگ تموم گذاشتن هر نوع غذایی که بخوایم موجوده!

چقدر کار و واسه آدم سخت می کنن منم دعوت کنم مجبورم این همه غذا درست
کنم؟!

نه بابا چهار تا نیمرو بزن دور هم می خورین دیگه!
شما ساکت...

کنار امین میشینم برام غذا می کشه از توجهش جلو چشم مادرش و نیکو و دختر
خاله هاش غرق لذت میشم کاوه برام چشمک میزنه و لب میزنه " داداشم خرابت
شد رفت "

منم لب میزنم " حواست به شمیم باشه و کمتر زر بزن!" اخم می کنه اما برای شمیم غذا
می کشه.

به کم هم شده دختره بیچاره از هم وا میشه...
 پسره ی پرو به خاطر دفاع از حقوق زنان هم شده آدمت می کنم!
 شما بشینن سرجات یکی باید از شما دفاع کنه چه حقوق زنانی هم راه انداخته...
 شامو که زودتر می خورم برای اینکه بادی به کله ام بخوره دم گوش امین میگم که
 میرم تو تراس.

-صبر کن با هم بریم!
 -میرم غذات تموم شد بیا...
 با نارضایتی سری تکون میده و با تشکر دوباره از شمیم به سمت تراس میرم هنوز
 هوای آزاد چندان تاثیری رو سرم نذاشته که صدای جذابش و از پشت می شنوم.
 -چه دنیای عجیبیه، نه!؟
 بر نمی گردم تا نگاهش کنم عوضش اون جلوتر میاد بدون اینکه به من نگاه کنه دستاشو
 بند نرده های تراس می کنه و سرشو بالا می گیره و به آسمون خیره میشه.
 -یکی خودشو میکشه تا به جایی هر چند کوچیک کنار یه عزیز واسه خودش باز کنه،
 اما یکی از گرد راه نرسیده همه ی جا رو واسه خودش تصاحب می کنه و تو حتی نمی
 تونی هضم کنی کهچطوری ممکنه!

نیم رخشو سمتم می چرخونه چشماش بازگوی خیلی چیزهان .
 قلبم به تکاپو میفته و دستور زبون درازی و صادر می کنه.

-لازم به ذکره که من همیشه بودم، حتی موقعی که شما نبودین من بودم! به نظر اصلا درست نیست آدم به یه آدم متعهد نظر داشته باشه!

تیز نگاهم می کنه و برو خداروشکر کن که از همین تراس پرتت نکردم پایین جانم!

-می دونستی که قرار بود امین با من ازدواج کنه؟!

تیری که تو تاریکی پرت می کنه درست روی قلبم میشینه اما تسلیم نمی کنه.

می لرزم اما تن صدام محکمه.

-کاری ندارم که قرار بود قبلا چه غلطی بکنید مهم الانه و چیزی که واضح هستش و

احتیاجی به توضیح نداره!

می خنده بلند و بی پروا.

-کوچولو تر از اونیه که ادای ماده ببرا رو دراری!

-پس بهتره مواظب رفتارتون باشین چون این ماده ببر به موقعش بلده چطوری چنگالشو

فرو کنه تو قلب دشمن!

حالا هر دو پر از کینه به هم نگاه می کنیم پر از تهدید و من این هوای کثیف شده از

عطر این زن و نمی خوام با قدم های محکم دور میشم و همه ی حرف های امین تو

گوشم زنگ می خوره!

گفته بود جز من هیشکی به چشمش نیومده!

گفته بود به هیچ زنی نتونسته نزدیک بشه چون من همه ی قلب و روحشو پر کرده
بودم...

پس این دختره چی میگه؟!

قلبم تیر می کشه از فکر اینکه امین اون زن و واسه تمام لحظاتی که با من رقم زده بود
خواسته!

از کجا معلوم، دروغ گفته باشه چی؟!

اون دختر با چشمای راسخش دروغی برای گفتن نداشت...

مهمونی امشبم کامل میشه، وقتی که تو آشپزخونه کاوه و شمیم و در حال بحث و جدل
می بینم! هیچی از حرفاشون نشنیدم اما چهره و حالتشون خبرای ناخوشایندی داشت!

واسه فرار از نگاه های مشکوک امین به آشپزخونه پناه بردم که با این منظره روبرو شدم.
کلافه ام و دست خودم نیست که میزنم تو پرشون.

-چه مرگتونه شما دو تا؟! یک ماه بیشتر نیست که زندگیتونو شروع کردین، اونوقت
اینه حال و روزتون؟! هر دردی دارین بین خودتون حل کنید لزومی نداره عالم و آدم و
متوجه کنید که میونه اتون شکرابه!

هر دو با سر به زیر افتاده به پندهام گوش سپرده اند که از آشپزخونه خارج میشم
و واسه عمل به سخنرانی که کردم هم شده، همه چی و طبیعی جلوه میدم و اصلا هم

اون دختر بدجنسی که با گوشه ی لبای بالا رفته من و زیر نظر گرفته ، اعصابمو خط
خطی نمی کنه!

چسبونک های پوران خاله شرف دارند به امثال نیکو...
این مهمونی با حال خراب کاوه و حال خراب من اونطور که باید خوب پیش نمیره و
تموم میشه.

و وقتی که نیکو خودش و برای یک شب خونه ی ما مهمون می کنه بی بروبرگرد
جواب میدم که "ایشالا بعد از کنکورم اگر عمری بود در خدمتیم!"

اون پوزخند بلندی وهم که نثار روح پرفتوح نیاکانش کردم کاملا ناخواسته بود و چهره
ی برافروخته ی امین هم در حال حاضر میتونه بره به درک!

بارونیمو در میارم و روی کاناپه میندازم و اینکه برگشتیم آپارتمان و دوست دارم!
یه کم سردرد هم شده چاشنی شب خوبی که گذشت! پلکامو می بندم و میتونم بالای
سرم کنار اخم هایی که تا رسیدن به خونه حفظشون کرده بود، حسش کنم.

-حرف بزنینم!؟

داره مسالمت آمیز رفتار می کنه؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم میگم:

-راجع به چی؟

سکوتش چشمامو وادار به باز شدن می کنه.

دست به جیب و با اخم هایی که بیشتر نماد پرسشش تا عصبانیت؛ بالای سرم ایستاده.

-اونشو تو باید بگی...

دستی روی گونه ام میکشه و ادامه میده.

-قهوه می خوری؟!

اخم می کنم و میگه:

-با بیسکویت؟

جوابی نمیدم که سمت آشپزخونه میره و میگه:

-تا من قهوه درست می کنم لباستو عوض کن و بیا و ترجیحا لباس خواب های بی

پدرمادرتو نپوش تا بتونیم چند کلام حرف بزیم!

تو اوج عصبانیت، نمی تونم جلوی خنده امو بگیرم و با همون تیپ مهمونیم پشت سرش

راهی آشپزخونه میشم.

تصمیمم اینه که واسه نیک یه آش شله قلم کار بپزم، البته همه چی بستگی به امین و

صحبت هاش داره!

فنجون هامون از قهوه خالی شده و آقامون هم منتظره تا من نطقم باز شه!

-خوب؟!!

تعلم بیشتر از این جایز نیست.

-ارتباطت با نیکو، تا قبل از ازدواجمون چطور بود؟!

اصلا جا نمی خوره! به جاش می پرسه:

- چطور؟!

-جواب سوالم این نبود! گفتم حرف بزیم...

-الانم داریم همین کار و می کنیم، میگی ارتباط ام با دختر شوهر مادرم تا قبل از

ازدواجمون چطور بوده؛ منم باید بدونم این سوالی که می پرسی از کجا سرچشمه می

گیره!

هر دو کمی عصبی به نظر می رسیم.

-می خوای بدونی از کجا سرچشمه می گیره؟ باشه میگم! نیکو امشب بهم گفت که

قرار بود باهش ازدواج کنی!

حالا شگفت زده به نظر میرسه لباسو به دهن میکشه و اخم می کنه.

-نیکو این حرف و زد؟!

بیشتر از این که ناراحت باشه که من این حرف و شنیدم، به نظر میاد باورش همیشه که

نیکو این حرف و زده باشه!

-بله نیکو این حرف و زد!

شمرده و پر حرص میگم و به غلظت اخماش دامن میزنم.

-چه توضیحی واسه حرفی که من امشب از زبون اون دختر شنیدم داری؟!

-توضیحی لازم نیست! قبلا هم گفتم افسون بارها من و ناامید کرد؛ چند باری هم به خواسته ی مامان با چند نفری آشنا شدم نیکو هم...

کلامشو قطع می کنم و پوزخند میزنم.

-چند نفر؟!

چنگی تو موهاش میکشه و، اسم خدا رو کلافه زمزمه می کنه فقط چند ثانیه طول میکشه که انگشت اشاره اشو سمتم بگیره و آروم برام خط و نشون بکشه.

-داری نبش قبر می کنی که به کجا برسی؟!

-برسم به اینکه حرفایی که تو گوشم زمزمه می کنی دروغ نیست!

اینبار نه تن صدام می لرزه نه اشک می ریزم اما به شدت غمگینم نفسشو کلافه بیرون میده.

-دروغ نیست...

-پس اون دختر چی...

-دروغ نگفت!

سبیک گلوم از بغض بالا پایین میشه.

-می خواستی...می خواستی...

-می خواستم اما نتونستم!

تن صداش کمی بلند تر از حد معمول میشه.

-نشد که هر بار باهاش حرف میزنم تو جلوی چشمم ظاهر نشی!

هر بار مادرت ناامیدم کرد و قسم می خوردم برم و پشت سرم نگاه نکنم اما نمیشد! من دیگه سی سالم شده بود و چند سال بود که داشتم صبوری می کردم تا دل افسون به رحم بیاد اما من فقط یه خوش خیال بودم چون مادرت بار آخر یکی خوابوند تو گوشم و گفتش بهتره این پنبه رو از گوشم درآرم که بذاره تو رو بدبخت کنم! من امین زرین بودم، غرور داشتم هر بار لهم کرد!

آخرین باری که رفتیم اونور به پیشنهاد ماما جواب مثبت دادم!

نیکو خوب بود، یه زن ایده آل واسه من محسوب میشد چرا نباید قبول می کردم تو که اصلا تو باغ نبودی و افسون هم که زده بود زیر همه ی قول و قراراش با بابا! چیکار می کردم من؟! نه دل شکوندن افسون و داشتم نه دل رها کردن تو رو! مجبور شدم خودمو قانع کنم که میتونم با نیکو هم ادامه بدم اما اشتباه کردم به محض اینکه برگشتم و دیدمت؛ همه ی تصمیماتم دود شد رفت هوا... تو هم به جای گوش دادن به اراجیف دیگران و زانوی غم به بغل گرفتن، اون عقل نداشته اتو به کار بنداز و بین تو این مدت کوتاه به خاطر تو چقدر دارم سعی می کنم تغییر کنم!

با حرص از رو صندلی بلند میشه و در حالی که از آشپزخونه خارج میشه بلند داد میزنه.

-حساب اون دختره ی نفهم و هم میرسم که فکر نکنه با این حرف ها میتونه زندگیمو خراب کنه!

چیزی نمی گذره که با صدای محکم به هم خوردن در سالن از شوک بیرون میام!
چی گفته بود؟! ماما من زده بود تو گوشش؟

پیشونیه دردناکمو روی میز می دارم و حرف های آخرش تو گوشم زنگ میزنه "
حساب اون دختره ی نفهم و هم میرسم که فکر نکنه با این حرف ها میتونه زندگیمو
خراب کنه!" برس جانا، برس که این یه قلمو هستم!

به من میگه تو باغ نبودم! خوب مگه من چند سالم بود که تو باغ باشم؟ خیلی خوش
اخلاق تشریف داشتی که نداشتی! این اواخرم با دو تا گوشه چشمی که نشونم دادی
جیک ثانیه خرابت شدم بیشتر از این مقدور نبود دیگه جانم!

فدای عصبانیتت بشم من، اونم در صورتی که رفته باشی حال اون دختره ی نفهم و گرفته
باشی...

بین اولین دعوامون چطوری واسه خاطر نیک خانوم جان صورت گرفتا...

اما من هنوزم ناراحتم!

چرا؟

چون در هر صورت اون می خواست با نیکو ازدواج کنه!

لطفا ادای دخترای لوس و درنیار!

باور کن که لوس نیستم، آدم که عاشق میشه خر میشه! میزنه به سرش، حسود میشه ...

اخره چرا نباید به یه زنی که شوهرم همه چی تموم میدونتش و واسه ازدواج باهاشم

وسوسه شده حسودی نکنم و خر نشم!؟

آخر وقت با اعصابی داغون و به هم ریخته برگشت خونه و گرفت خوابید!

صبح که بیدار شدیم
هیچ کدوم حرفی نزدیم، تو سکوت از جامون بلند شدیم آماده شدیم و صبحانه
خوردیم، بعدش من و رسوند آموزشگاه و رفت!

از آموزشگاه که خارج میشم و بهجت خانوم و می بینم
از پشت قاب عینک دودی گنده و سیاه رنگش نمی تونم چشماشو ببینم، نیم ساعته که
فقط داره میرونه و منم در حالی که از اضطراب به پشتی صندلی چسبیدم اونم به خاطر
رانندگی محشر مادر شوهر جان؛ در حال قبض روح شدنم!
مادر من بلد نیستی پشت فرمون نشین جانم، نشین...

وقتی که جلوی آپارتمان ما، ترمز می کنه متعجب نگاهش می کنم.
عینکشو از چشمام بر می داره و چشمای متورم و سرخش بدون اینکه بتونن نیت،
صاحبشونو از این دیدار به من انتقال بدن هیروم می کنه.

گریه کرده بود؟

-یه ناهار که میتونی مادر شوهرت و مهمون کنی!؟

-جانم!؟

برای اولین بار تو این چند سال میتونم لبخندی که برای من خرج می کنه رو بینم
و پر از بهت و شگفتی از ماشین پیاده بشم.

نکنه نقشه ی قتل من و کشیده که لبخند های نابشو خرج می کنه؟!*

یه نگاهم به جلز و ولز مرغ های تیکه تیکه شده تو ماهی تابه ست، یه نگاهم به بهجت
خانوم که دست رو پیشونیش گذاشته و چشماشو بسته!

با اینکه دل خوشی ازش ندارم، رسم مهمون نوازی و به جا میارم!

یه لیوان آب با یه بسته مسکن تو یه پیش دستی می دارم.

پیش دستی و که روی میز می دارم چشماشو از هم باز می کنه بدون این که حرفی بزنه
بسته ی قرص و برمی داره دو تا قرص و از روکش خارج می کنه، قرص ها رو با هم روی
زبونش می داره و لیوان آب و پشت سرش تا ته می خوره!

لیوان خالی رو روی میز می داره.

-ممنونم!

جونم؟! تشکر کرد؟!*

-خواهش می کنم.

به سمت آشپزخونه میرم تا مرغ هام نسوزن و خدایا با من چیکار داره؟!*

حال و احوالشم درست نیست، اینجا پس نیفته بعدش بیفته گردن من! خیلی

سابقه ام خوبه...

سبب زمینی ها رو که تو تابه می ریزم، وارد آشپزخونه میشه ،
 اضطراب حضورش به قدری کافی باعث شده که تنم خیس از عرق بشه دیگه
 حداقل تو آشپزخونه نیا جان امینت!
 آشپزخونه فقط در صورتی پذیرای دو نفره که با هم صمیمی باشند من و شما هم
 که؟! چیزی نگم سنگین ترم جانا...
 -خنده داره!
 بحمدالله قراره شروع کنه...
 -قراره با عروسی که تا دیشب به رسمیت نمی شناختمش نهار بخورم...
 لحن کنایه دارش به کنار، اون ابهامی که تو جمله اش وجود داره یعنی چی؟! تا دیشب؟!
 یعنی امروز این عروس و به رسمیت می شناسه؟!
 موهای بلوندشو پشت گوش میزنه.
 -دنیا با آدمی بازی های بدی می کنه! امروز من باید دختر زنی و که مسول از هم
 پاشیدگی زندگی من بود، فقط به خاطر این که پسرمو از دست ندم به عنوان عروسم
 بپذیرم!
 نگاه پر شده اش زبون تند و تیزمو غلاف می کنه و آروم میگم.
 -مامان من هم قربونی تصمیمات آقا چون شد هیچ تقصیری... حرفمو قطع می کنه.
 -فریبرز عاشقش شده بود!
 به شدت آسیب پذیر به نظر میرسه چهره اش پر از غم شده و نمی دونم باید چی
 بگم.

-اگه فقط واسه حرف آقا جون و وصیت داداشش بود کنار می اومدم، اما نگاهش
دنبال افسون بال بال میزد!

شونه هاش کمی خم میشه و من قلبم که از سنگ نیست! دلم براش می سوزه...

-چطور اینو تحمل می کردم؟ من همه ی عشق فریبرز و برای خودم می خواستم اما
اون انگار کور شده بود مادرت جادوش کرده بود!

ما از قبل هم با هم یه کم مشکل داشتیم اما اونقدری جدی نبود که میونمون شکراب
شه، اما با اومدن تو و مادرت به عمارت همه چی عوض شد! من یه زنم، حس می کردم
که شوهرم هوایی شده؛ اون...اون حتی قبل از مرگ پدرت...

لبای لرزونشو محکم روی هم فشار میده و من فقط تصویر یه زن شکسته رو میبینم که
به سختی مانع میشه تا اشکاش فرو نریزه. -چطور می تونستم با مادرت کنار بیام؟!
چطور می تونستم تو رو کنار پسرم بپذیرم؟ چطور دختر زنیو که شوهرم به خاطرش
حاضر شد راحت طلاق بده رو به عنوان عروسم قبول می کردم؟ بارها امین باهام مطرح
کرد و خواست که پا پیش بذارم هر بار نپذیرفتم و با هم بحثمون شد!
با صورتی برافروخته پشت میز روی صندلی میشینه.

-سیب زمینی هات نسوزه!

-ها؟!!

جوابی به خنگ بازیم نمیده و سیب زمینی های برشته شده رو از تابه خارج می کنم!

-من می خواستم هر طور شده تو رو از گود خارج کنم! اما پسرا بهت دل بسته بودن؛ نفسشون به نفست بند بود! هر کاری کردم که از چشمشون بندازمت اما نشد! تا جایی پیش رفتم که امین برای اولین بار صداشو برای من، رو سرش انداخت! بهم تذکر داد صحبت کرد قول گرفت که اوضاع رو سخت نکنم و منم گفتم باشه، اما دروغ گفتم!

حس بدی از شنیدن اعترافاتش به هم منتقل میشه کاش بس کنه، کاش...

از تو یخچال دسری که از قبل مونده بود و ظرف ماست و خارج می کنم.

بشقابارو روی میز می ذارم، قاشق و چنگال لیوان، پارچ نوشابه...

با نگاهی بی فروغ به حرکاتم چشم دوخته.

چقدر بد قراره با هم اکی شیم!!

-نیکو رو من می پرستم! اون دختریه که هر مردی باهاش میتونه خوشبخت بشه...

مکثی می کنه و من با اخم دیس مرغ و سیب زمینی تزیین شده با خیارشور و زیتون و روی میز می ذارم.

-اما امین مردی نبود که با نیکو بتونه خوشبخت شه! چون دلش گیر تو بود! واسه عروسی کاوه با خودم همراهش کردم چون فکر می کردم امین ازت دل میکنه خیلی فکر وقیحانه ای بود می دونم، اما من همه ی امیدم نیکو بود!

دیس برنج زعفرونی و روی میز می ذارم لب می گزم تا نپریم بهش و خودشو همراه امیدش سنگ روی یخ نکنم! چقدر صبوری بده... بشقابشو بر می دارم و دو تا کف گیر برنج براش می کشم.

-من خیلی ترسناکم!

بشقاب و جلوش می دارم.

-اون روز...اون روز...از پله ها که افتادم به خاطر ضربه ی تو نبود!

کفگیر از دستم رها میشه و چشم های از حدقه دراومدم به صورت پژمرده ی زنی که از نگاه کردن به من گریزونه ایست می کنه.

چی؟!؟

-تو که کوییدی رو سینه ام خودم سعی کردم تا از پله ها پرت شم، فکرشو نمی کردم که همچین صدمه ی جدی ای بهم وارد شه! خدا به هم اخطار داد تا حواسم باشه که دارم چیکار می کنم اما من خودمو زدم به نفهمی! خوشحال بودم فکر می کردم دیگه تمومه! فکر می کردم دیگه پسرامو از چنگت درآوردم تو خیالم تو رفته بودی و من مونده بودم و پسرام...

چشماش خیس میشن.

-اما همه ی خیالاتم توهمی بیش نبود...

-چ...چطور تونستی...می دونی...می دونی به ما چی گذشت...می دونی...

-منم همینو می خواستم که بهتون سخت بگذره که روی استم خط بکشن...

قطرات اشک حالا از چشم های هر دومون فوران کرده.

-اما دیشب امین حجت و تموم کرد! قسم خورد، به جون پدرش و آقاجون خدایبامرزش، به جون تو که اسلحه رو روی شقیقه اشم بذاری به اسمت قسم نمی خوره، قسم خورد! که

دست زنشو می گیره و جوری محو میشه که تا دم مرگم حسرت به دلش بمونم گفت دم مرگم باشم بر نمی گرده!

گفت اسم مادر برازنده ی من نیست باید بره خودشو محو کنه تا از دستم خلاص شه! گفت من خودخواهم بچه هامو رها کردم و رفتم پی زندگی خودم و حالا نمی دارم که کنار کسی که دوست داره نفس راحت بکشه! گفت فکر نمی کرد مادرش انقدر بدجنس باشه...

هق میزنه منم کنارش!

چی کار کرده بود با ما؟!

از پشت میز بلند میشه و سمت سینک میره چند مشت آب روی صورتش می پاشه و به من نگاه می کنه.

-تا عمر دارم یادم نمیره که دختر زنی هستی که شوهرمو ازم گرفت اما یادمم میمونه که همسر پسرم هستی و عروس بزرگم!

احترامت واجبه از این پس اما، نمی تونم دوست داشته باشم...

میون گریه سری تکون میدم و ای کاش که بره...

چی بگم؟ چی بگم من؟!

قبل از این که از آشپزخونه خارج بشه به حرف میام.

-منم یادم نمیره که با ما چه کردین! اما مادر مردی که دوشش دارم هستین و دست و پام

بسته است، نمی تونم واسه ظلمی که در حقم کردین برم و شکایتتونو پیش پسرتون کنم

اما خدای منم بزرگه...

برمی گرده نگاه کوتاهی به صورت غرق اشکم می ندازه و میره اما طولی نمی کشه که صدای هق هق بلندش تو کل سالن می پیچه! بلند میشم و وارد سالن میشم و با دیدن امین و صورت سرخ و چشمای غرق خونش نفسم میره و برگشتی هم نداره!

بهجت خانوم گریه می کنه و میون هق زدناش امین و صدا می کنه! این مرد هم یه تیکه سنگ سرخ شده و به مادری که مادری و در حقش تموم کرده با نگاه حرف که نه داغ میزنه!

-اسم منو به زبون نیار، فقط برو...

این جمله سفت و سخت ادا میشه گریه ی مادر بیچاره ای که دستش رو شده، شدیدتر میشه و میدونه که موندن و توضیح دادن اونم تو این وضعیت راه علاج این شکاف بزرگ نیست!

با شونه هایی خمیده و حالی زار میره و در و که پشت سرش می بنده کوه بزرگم شونه هاش خم میشن و روی زانوهاش فرود میاد!

دستشو زانوهاش می ذاره و قفسه ی سینه ی من از حال زارش تیر می کشه.

جلومیرم و کنار زانوهای از درد تا شده اش، می شینم، پلکاش روی زانوهاش مکث کرده و بالا نمیان! نفس عمیق و سختی از سینه اش خارج میشه

شونه های پهنش که کم از یه پهلوون نداره به تکون خوردن که میفته کوه من داره از درد حقایقی که از زبون مادرش شنیده گریه می کنه و من بمیرم و شاهد این فرو ریختن نباشم!

لیوان گل گاو زبونی که با یه قاشق عسل شیرین کردم، نزدیک لبش میبرم، زار
میزنم.

-بخورش...

نگاه مغمومی به هم می ندازه و لیوان و از دستم می گیره، همه ی تلاششو می کنه که
باهام چشم تو چشم نشه و من غصه ام میشه که اینطور شرمنده به نظر می رسه.

تا خودش در این مورد حرف نزنه منم حرف نمیزنم! واقعا چی میشه گفت؟!

بعد از سه ساعت که تو سکوت بدی گذشت وقتی گل گاو زبونو می خوره نفس راحتی
می کشم. همون طور روی زمین نشسته کمرشو به بدنه ی مبل تکیه داده و پاهاشو
دراز کرده و هنوزم پیشونیش سرخه و رگ آبی رنگ گردنش هم مشخص!
چقدر بهش فشار اومده بود بچم...

لیوان خالی شده رو روی زمین می ذاره، دستاشو پشت گردنش تو هم قفل می کنه
پلکاشو درست روی چشمای من تنظیم می کنه.

-غذا رو گرم کنم باهم بخوریم؟

جوابی نمیده و نگاه غمگینش دلم و به درد میاره.

-من از صبح هیچی نخوردم، گشنمم هست؛ اما تنهایی از گلوم پایین نمیره!

نخیر لحن ملتسمم هم تاثیری نداره.

یه لنگه ابرومو بالا می برم و با اخطار میگم:

-میای...

کف دستمو به نشونه ی کتک بالا میارم و تکون می دم.

-یا ببرمت!؟

بالاخره لباس از هم باز میشند و شونه هاش کمی به تکون خوردن میفتن، لباسو محکم روی هم فشار میده و جز خدا کی می دونه که من عاشق دیدن این مرد تو این حالتتم!؟

دلم شدیدا براش ضعف میره و ای کاش که همیشه بخنده. -جون من، همیشه خوب باش!
-حق نداری به جون خودت قسم بدی!
حق نداری انقدر خوب باشی!

-امروز تا آخرش از این چهار دیواری بیرون نمیریم! من بمونم و تو...
میخندم.

-من که راضیم...

-حالا هم برو غذا رو گرم کن!

راهی اشپزخونه میشم ناراحتیم اما می تونیم غمگین تر نشیم که...

از نظرم این یه هنره؛ که یه زوج بتونن تو اوج درد و غصه باعث شادی هم بشن!

و چقدر خوب که ما هم می تونیم...

غذاها رو دوباره گرم می کنم و میز و از اول می چینم که امین هم میاد. تی شرت و شلوارک پوشیده و چندان هم سر حال به نظر نمی رسه!

میشینه و به میز نگاه بی میلی میندازه و محیا نیستم اگه اشتها تو باز نکنم!

بشقاب و پر می کنم و یه لیوان بزرگ هم پر از نوشابه می ریزم. صندلیمو می برم جفت صندلی امین می کنم. بشقاب و لیوان و جلومون می دارم و در حالی که نگاهشو دنبال خودم می کشونم اولین قاشق غذا رو جلوی دهنش می گیرم.

با ابروهای بالا رفته نگام می کنه...

منم که طبق معمول حرف تو آستینم آماده دارم.

-غذای مشترک لازمه ی زندگی مشترکه!

با لبخند سری تکون میده منم قاشق و با خشونت تو حلقومش می چپونم!

خلاصه با قاشق دهنی و چندش هم میشه یه روز و خوب و گذروند و کمی یا تا

قسمتی خوشحالم شد!

روز بدی بود و ای کاش بشه این روز و راحت پشت سر گذاشت، اما امین خیلی گرفته به

نظر می رسه و به این راحتی ها نمیشه از این اتفاق گذشت! همون طور که من هنوز قلبم

بعد از اعترافات بهجت تیر می کشه!

اون یک ماهی که همه مون زجر کشیدیم هنوزم یادش به قوت خودش باقیه...

قاشق و تو ظرف ماست فرو میبرم و با کمی سبک سنگین کردن حرفی که رو دلم

سنگینی می کنه رو میگم.

-من از اینکه هی به عقب برگردم و گذشته رو کالبد شکافی کنم متنفرم! وقتی میشه

آینده رو بهتر پیش برد برای چی باید با گذشته خودمونو آزار بدیم! درسته نمیشه از

بعضی از اتفاقات و رفتارها چشم پوشی کرد، نمیشه گاهی کارهای نه چندان خوشایندی و

که از عزیزامون هم سر زده روفراموش کرد، اما وقتی عزیزای زندگیمون تو قلبمون جاشون انقدر خاصه که همیشه ازشون دل کند، چرا نبخشیم؟! گیرم با قهر و دعوا و کولی بازی چند روزی دلمون خنک شد، اما بعدش چی؟! جز اینکه دلمون واسه عزیزای گاهی اوقات خرابکارمون تنگ بشه چه حسی باقی می مونه برامون؟!!

می فهمم که داره با دقت به حرفام گوش میده،

نگاهش رو نیم رخم سنگینی می کنه.

-همه که مثل تو یه قلب بزرگ ندارند!

نگاهش می کنم لبخندی به روم می پاشه.

-به خاطر کار مادرم من تا اخر شرمنده ی توام، یک ماه خودمو و زنمو آزار دادم، یک

ماه جلو چشمم آب شدی و دم نزدم!

-امروزم با روشن شدن حقیقت به جای سرکوفت زدن، به جای کنایه و زخم زدن، بی

توجه به حال خراب خودت؛ به حال زار من رسیدی! فکر نکن که نمی بینم و بدون که

ارزشت روز به روز برام بیشتر میشه، خوشحالم که دارمت...

به قدری با احساس این جملات گوهربار و گفت که بغض راه گلومو بست!

جوابی نمیدم و به لبخند کوتاهی بسنده می کنم و خدایا یعنی الان منم جز زنایی حساب

میشم که شوهرشونو از فرش به عرش میبرن؟!!

از اونجا که قرار شد کل روز و بیرون از خونه نریم تصمیم می گیریم به تماشای فیلم!

بعد از یه عالمه گشتن یه فیلم خارجی و به ناچار انتخاب می کنم و می ذارم تو دستگاه صرفا چون نوشته بود عاشقانه رمانتیک!

ظرف بزرگ پاپ کرن و هم تو بغلم می گیرم و شیرجه میرنم تو کنار امین در حالی که یه مشت پاپ کرن تو دهن امین میذارم تیزر فیلم شروع میشه.

با دیدن مرد خوشتیپی که در حال دویدن خدا رو شکر می کنم که قراره دو ساعت یه عاشقانه ی جذاب و تحمل کنیم!

-دیدنی فیلمشو؟! -

با دهن پر "نه ای" میگم که یه مشت پاپ کرن از تو ظرفی که تو بغلمه بر می داره.

-حق نداری قطعش کنی!

با تعجب نگاهش می کنم و چرا باید قطعش کنم؟! چشمای شیطونش لبخندی به لبم میاره و به گفتن چشمی ترغیبم می کنه.

اما هر چی جلوتر میریم اخم هام بیشتر تو هم گره می خوره. این دیگه چجورشه؟! -

صحنه های باز فیلم باعث میشه صدام دربیاد.

-امین چشماتو ببند!

میخنده و بی توجه یه مشت پاپ کرن دیگه برمی داره .

کنترل و برمی دارم و تلویزیون و خاموش می کنم و به دنبالش قه قه ی امینم بلند
میشه! اخمی برایش می کنم با کنترل می کوبم روی بازوش.

-خجالت نمی کشی فیلم های خاک برسری جمع آوری می کنی!؟

دوباره می خنده

-من خودم یه فیلم خاک بر سری دارم که واسه هفت پشتم بسته بیا بینم...

لحن سر خوشش به خنده ام می ندازه.

-دست شما درد نکنه دیگه من شدم فیلم خاک برسری دیگه؟ بگو که اون فیلم و ندیدی؟
لباشو رو هم فشار میده.

-دیدم!

لبام اویزون میشه.

-بی تربیت...

-از بس پاکی و صادق همه روهم عین خودت می بینی! من چندان هم پسر خوبی
نیستم...

چشمامو برایش باریک می کنم.

*

درست وسط کلاس با پیامی که برام رسید، بدون حرف و اجازه ای، کوله امو برمی
دارم و با عجله از کلاس بیرون می زنم.

یه دربست می گیرم، آدرس و به راننده میدم و پیام بعدی که فرستنده اش منم و محتواش "چی شده؟" هستش؛ بی جواب می مونه! نگران تر میشم و از راننده می خوام که تند تر بره، غرغر می کنه اما مبلغ کرایه رو که بالا می برم قبول می کنه. تا برسم به مکان مورد نظر، چند باری هم تماس می گیرم اما بی جواب می مونه تماسم، و نهایتش اعصابم به هم می ریزه و باعث میشه یه پیام پر محتوا براش ارسال کنم. " مگه دستم بهت نرسه!"

بی جوابم که می ذاره نگران تر میشم و مثل این که قضیه جدیه! تا برسیم هزار بار می میرم و زنده میشم، کرایه رو حساب می کنم و با عجله خودمو به برج می رسونم سوار آسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی مورد نظر و میزنم. صدای آهنگ رو اعصابمه، اما بالاخره با رسیدن به طبقه ای که من و به کاوه می رسونه، قطع میشه!

از آسانسور خارج میشم، به سمت در تیره رنگ میرم و بی وقفه دستم و رو کلید زنگ می ذارم طولی نمیکشه که در باز میشه و قامت کاوه رو می بینم که پشت به من داره سمت داخل خونه میره!

وارد آپارتمان میشم و بلند میگم:

-علیک سلام، خیر مقدم عرض می کنم!

جوابی نمیده، در و می بندم؛ جلوتر که میرم با دیدن وضعیت خونه چشمم گشاد میشن!

کف زمین پر از خورده شیشه ست و این همه ی ماجرا نیست، چون ردی از خون هم رو
سرامیک های سفید رنگ به چشم می خوره!

با نگرانی به کاوه نگاه می کنم داغون و به هم ریخته ست، با دیدن خون نه چندان
زیادی که از کف پاش جاریه، کوله ام از دوشم به زمین میفته، درحالی که دلم از
حال و روزش به درد اومده؛ سمتش میرم کنار زانوهاش روی زمین روی کف پاهام
میشینم و مچ پاشو می گیرم تا کف پاشو بینم!

عمیق بریده نشد اما دلم چنگ می خوره...

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

جوابم میشه آه عمیقش و دلم بیشتر می گیره! بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم
اوضاع آشپزخونه هم چندان خوب نیست!

شمیم کجاست پس؟!

قهر کرده یعنی؟

با بدبختی بتادین و گاز و باند پیدا می کنم. یه لگن برمی دارم و از آشپزخونه خارج
میشم.

پاشو تو لگن میذارم رو کف پاش بتادین می ریزم ناله می کنه و بچم درد می کشه!

پاشو پانسمان می کنم، لگن و برمی دارم و تو توالت خالی میکنم و همونجا می دارم

دوباره به آشپزخونه میرم و با یه کم گشتن مسکنی پیدا می کنم با یه لیوان آب!

مسکن و که می خوره، دست به سینه روبروش میشینم و نفسمو بیرون میدم و میگم:

-خوب؟!

اخم می کنه رو کانپه دراز میکشه.

-شیه آقات شدی!؟

همین که تو این شرایط میتونه چرت بگه باعث امیدواریمه!

-کاوه!

-الان نه، یه کم به هم وقت بده...

چشماشو می بنده و واقعا به خواب میره!؟

نگاهی به اوضاع به هم ریخته ی خونه می کنم و دلم بیشتر براش میسوزه!

شال و بافتم و از تنم در میارم و آروم و بی صدا مشغول جمع و جور کردن اوضاع نابسامون خونه میشم. شیشه خورده ها رو جمع می کنم با جارو و به آشپزخونه میرم. آشپزخونه رو هم سروسامون میدم و در نهانم طاقت نمیارم و کتلت هم درست می کنم.

کتلت ها رو که تو دیس می چینم تو آشپزخونه ظاهر میشه.

-خسته شدی...

صندلی و عقب می کشم.

-بشین، پات درد می گیره!

میشینه و موهای به هم ریخته اشو با دستم مرتب می کنم لبخند کم رنگی میزنه و کتلتی از تو دیس برمی داره.

سبد نون و روی میز می ذارم و کمی هم گوجه و خیارشور براش خورد می کنم و میشینم.

لقمه ی بزرگی واسه خودش درست می کنه.

-دعوامون شد!

حرفی نمیزنم تا خودش ادامه بده.

لقمه ای که درست کرده رو روی میز می ذاره و دستاشو تو

موهاش چنگ می کنه.

-بَدَّام دعوامون شد!

سیبک گلوش بالا پایین میشه و بغض کرده؟!

-چند وقتیته که اوضاع خوبی نداریم...

غمگین نگاهم می کنه.

-همه چی هم از شب عروسی تو شروع شد!

بازم من؟!

-نمی تونست ببینه، که انقدر برات نگرانم! نگرانی و توجهم به تو براش سنگین بود،

هزار بار براش توضیح دادم، گفتم که تو خواهرمی، دوستمی، اما حالیش نمیشه!

چیکارش کنم من؟!

لب میگزم.

-حق داره!

ناباور می خنده.

-حق داره؟!

"اهوم" بی جونی میگم.

-محیا میفهمی داری چی میگی؟ دستی رو پیشونیم می کشم و کلافه میگم: -فکر می کنی واسه من راحتی؟ فکر می کنی راحتی که بگم حق با شمیمه؟ نه راحتی نیست، اصلا هم راحتی نیست! اما کاوه؛ من یه زنم که شوهر داره و شوهرش و به حد مرگ دوست داره. اگر شوهر من هم شب عروسی دختر عموش که از بچگی باهاش بزرگ شده این همه براش از خودش خرج کنه، حسودیم میشه و زندگی و از دماغ خودم و شوهرم درمیارم! کاوه، امینی که با من و تو بزرگ شده یه وقتایی به من سخت می گیره تو از اون دختر چه انتظاری داری؟ که وقتی شب عروسی دختر عموت ۱۵ تا پیام براش پیام می دی "حالت خوبه یا پیام بیرمت دکتر؟" بی تفاوت باشه؟ کاوه من و تو می دونیم که به حد مرگ همو دوست داریم و این دوست داشتن واسه اونا سنگینه، حقم دارند...

عصبی میشه و پرخاشگر.

-حق دارند؟! چه حقی؟ مگه کور بودن، چه شوهر تو چه زن من از اول می دونستن که بین ما چطوریه؟ حق ندارن با حرفاشون به شعور ما توهین کنن و تهمت بززن؛ حق ندارند! من زمو دوست دارم، عاشقشم، دیوونشم براش می میرم اما این اعتماد نداشته اش به من، لهم کرد، له...!

عصبی پوف بلندی می کشه.

-بین کاوه، تو درست میگی، اما باید به شمیم حق بدی! امین اگه یه موقع هایی کوتاه
میاد، چون از بچگی من و تو رو کنار هم دیده؛ اما شمیم نمی تونه این مسئله رو حل کنه
واسه

خودش، براش سخته! اون همه ی توجهتو واسه خودش می خواد...

-مگه همه ی توجهم واسش نیست؟ نزدیک دو ماهه اومدیم سر خونه زندگیمون، هزار
بار دستم رفت سمت اون تلفن لامصبم که زنگ بزnm بهت که محیا بیا بریم پاتوقمون
بستنی بخوریم، که محیا بیا بریم تو خیابونا ویراژ بدیم، که محیا بیا دلم برات تنگ شده!
اما هر بار گفتم زنه دلش میشکنه با خودش رفتم...

غلط کردی که با خودش رفتی!

اخمی می کنم و اونم چپکی نگام می کنه و ادامه میده.

- اما اوضاع حالا سخت تر شده!

چشم می دزده، به موهاش چنگ میزنه مردمکاش دو دو میزنن جون می کنه تا میگه:

-شمیم بارداره!

به قدری شوکه میشم که زبونم بند میاد!

-امروز صبح...صبح...بهم گفت که بارداره! منم...منم شوکه شدم فکر کردم شوخی می

کنه خندیدم و گفتم مسخره بازی درنیاره اما اون کاملا جدی بود بر گه ی آزمایششو

نشونم داد درست چهار هفته و پنج روزش بود! یه نقطه نشونم داد و گفت این بچمونه!

من...من ترسیدم! وحشت کردم عصبانی شدم، بازخواستش کردم...

اونم انتظارشو نداشت، عصبی شد همه چیو شکوند و گفت که اگه...اگه محیا جای من بود خوشحال می شدی!

به قدری شوکه و حیرونم که نمی دونم چی بگم به زور دهن باز می کنم.

-قراره بابا شی؟! -

سر تکون میده و می خنده خودشم باورش نمیشه!

-اگه با اون دعوی سخت نقطه ای مونده باشه، آره قراره بابا شم!

ناباور می خندم و انگشت اشاره امو سمتش تکون میدم.

-این که زنت کتک لازمه واسه اون طرز فکرش راجع به من و تو، حرفی توش نیست!

حرفای امروزشم می داریم پای شرایط

خاصش و بعدا البته به خدمتش می رسیم! اما همین حالا میری پیداش می کنی قبلشم یه

جفت کفش کوچولو موچولوی آبی رنگ می گیری واسه نقطه مون، از دلش درمیاری و

میگی که غلط کردی...

می خنده اشک تو چشماش جمع میشه.

-نمیشه قرمز بگیرم؟ -

-چیو؟ -

-کفش واسه نقطه مونو؟! -

-نخیرم آبی... -

با دیدن سیزده تماس بی پاسخ از صاحب دل عزیزم، روح از تنم پر می کشه! گوشیم رو سایلنت بود منم که زمان و مکان و یادم رفت! کاوه ایشالا بگم خدا چیکارت نکنه؛ نقطه دار شدی و من و از کار و زندگیم انداختی...

مجبورم کرد رفتیم یه جفت کفش ابی رنگ خریدیم البته خودشم با وجود پای علیش وارد فروشگاه شد هر کاری کرد که قرمز بگیره نذاشتم و آبی گرفتم! از بس هم عمه بازی در آوردم باورم شد که عمری عمه بودم!

بعدشم من و رسوند عمارت خودشم رفت منت کشی؛ البته خودم هم باید یه صحبت مفصلی با شمیم داشته باشم تا حساب کار دستش بیاد!

الانم می خوام واسه امین زنگ بزnm جرات نمی کنم و در نهایت راضی به دادن یه پیام میشم "من اوادم عمارت عزیزم!" جوابم میشه "باش تا منم پیام عزیزرززم!"

از عزیزمش تهدید آمیزش پوفی می کشم و همه اش تقصیر کاوه ست اگه دعوام کنه! خوب یه زنگ میزدی...

خوب یادم رفت! دیدی که شرایطو...

پیراشکی گوشتی و که حمیده خانوم به عنوان عصرونه برام درست کرده در حالی که رو تخت نشستم با ولع میخورم. سیر باشم بیاد دعوام کنه بهتره تا گشنه باشم و ضعف کنم!

پیراشکی و تو سس فرو می کنم و سعی می کنم نهایت لذت و از طعمش ببرم که با ورود ناگهانی امین و چشم هایی که دارن اخطار میدن صاحبشون زیادی عصبیه، خشکم میزنه. در اتاق و با پاهاش می بنده، پیراشکی و تو ظرف می دارم و خجالت زده سلام می کنم.

اخم می کنه و به سمت کنسول میره بند ساعت مچیشو باز می کنه و روش می ذاره و دست به کمر به سمت من می چرخه! کم از اون داداشش کشیدم امروز، حال نوبت خودشه...

نگاهی به سر تاپام می کنه، سر تاپام شامل یه نیم تنه ی سفید رنگ ستاره دار با یه شرتگ مشکی میشه!

بشقاب پیراشکی هم تو بغلمه، از این بهتر نمیش واقعا...

"تو همیشه بودی"

۲۸۵

-گوشیتو چرا جواب نمی دادی؟

یه کمی تو جام تکون می خورم و موهایی که رو صورتم ریخته رو عقب گوشم می ندازم.

-رو سایننت بود!

ابرویی بالا می ندازه و نزدیکتر میاد.

- پنج ساعت تمام به نگاه به گوشیت ننداختی ببینی که شاید به بنده خدایی که از قضا شوهرته، داره از نگرانی می میره؟!

دیگه با این حرفش که در کمال عصبانیت گفته میشه به عالمه بیشتر، خجالت می کشم.

-بخشید!

جلوتر میاد و اخمو تر میشه و دل من واسه سر و شکل همیشه مرتبش میره، به نظرم مردای جذاب خوش قد و بالا نباید به خودشون برسند!

چرا؟

چون دل آدمو در همه حالت می برن!

از دست رفتی ها...

می دونم!

-نگفتم که عذر خواهی کنی! توضیح بده کجا بودی رفتم آموزشگاه دنبالت

گفتن رفتی!

حالا بیا و توضیح بده...

جلوتر میاد و با اخم به ظرف تو دستم نگاه می کنه با لبایی آویزون ظرف و به

طرفش می گیرم.

-می خوری؟!

گوشه ی چشماش با حفظ اخماش چین می افتن نگاه چپی

میندازه اما به دونه پیراشکی برمی داره! لبخند میزنم و که میگه:

-خوب می شنوم!

-میشه بشینی حرف بزیم؟

کنارم لبه ی تخت میشینه، گازی به پیراشکی میزنه و نگاهم می کنه، سرشو تکون میده که یعنی بنال!

-خوب...راستش...یه مشکلی...واسه...واسه کاوه پیش اومده بود و...

با جدیت بیشتری منتظر ادامه ی صحبتام میشه منم که فضول نیستم که پیام بگم کاوه و زنش دعواشون شده، واسه همین تصمیم می گیرم قاصد خوش خبر باشم.

-نقطه دار شدن!

اخم می کنه و سرشو تکون میده.

-نمی فهمم!

پیراشکی و از تو ظرف درمیارم.

-قراره عمو بشی "زرین خان"!

مات و متحیر کنار اخم های درهمش نگاهم می کنه و واکنش جدی و بدون انعطافش و من تو افق عموی مهربون برادرزاده ام محو می کنه.

- خوب این قضیه چه دخلی به تو داشت که این همه ساعت من و از خودت بی خبر بذاری!؟

چنان با جدیت این حرف و میزنه که باید بگم رسماً گریختم!

ببخشید کاوه که باید نقش یه فضولم بازی کنم!

-تو آموزشگاه واسم پیام داد که حالش خوب نیست برم پیشش!

نگاه پر نفوذ و جدیش سرمو به زیر میندازه.

-منم نگران شدم هر چی هم زنگ زدم و پیام دادم جواب نداد رفتم خونشون! با

شمیم دعواش شده بود کف پاشم بریده بود...

لب میگزم و اخم هاش کور تر میشن.

-باید به من خبر می دادی!

-معذرت می خوام!

-هزار تا فکر وحشتناک تو مغزم رژه رفت!

سرم میره تو یقه ام.

-بیخشید!

-بینمت...

نگاهش می کنم همچنان اخم داره.

-شیرینیتم واسه این خبر خوش سرجاشه!

لبخند میزنم...

-اما دفعه ی آخری باشه که بدون هماهنگی با من میری جایی!

-چشم...

-شیرینیم چیه حالا!؟!

آروم می خنده.

-پرو نشو بچه!

ای بابا خوبه حالا خودش گفت...

محسن پلاک خورشیدی و سمت می گیره.

-چطوره؟

لبخندی میزنم و تاییدش می کنم.

-سیمینم مثل خورشیده! گرم و نورانی...

به تشبیه عشقولانش می خندم و کی این پسر این همه رماتیک شده؟!

سه ساعته داریم می گردیم تا یه هدیه برای سیمین پیدا کنیم، اونم بدون هیچ

مناسبتی! یه قراره شام گذاشته و داره این همه ولخرجی می کنه!

بعد خرید از پاساژ که خارج میشیم، چشمم به یه عروسک میفته!

یه عروسک بزرگ و خوشگل و مامانی که آقا خرسه تشریف داره، دلم می خواد واسه

نقطه مون بخرمش و می خرم، هزینه اشم با محسن!

محسن به زور خرس و عقب ماشین جا میده.

-دختره ی گنده خجالتم نمی کشه، تو این سن عروسک بازیش گرفته؛ بیچاره

داداشم...

سری با تاسف برایش تکون میدم و خیلی باید بدجنس بوده باشیم که تا حالا بهش نگفته

باشیم که قراره عمو بشه!

سوار میشه و راه میفتیم.

-میگم محسن، دوست داری عمو بشی؟!
چنان بر می گرده و با جدیتی که ارزش سراغ ندارم نگاهم می کنه که یه کم هم شده می ترسم از این روی ندیده اش.

-واا! چته؟

-چمه؟! خجالت نمی کشی؟ تو مگه چند سالته که به این چیزا فکر می کنی؟

-وااا...

برام چشم غره میره و انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.
-محیا حواست باشه به همه چی! تو الان برنامه های مهم تری واسه زندگیت داری، کاری نکن که پیام برات روش های پیشگیری و این مسائل و تشریح بدم!
چشام گشاد میشن و با مشت محکم رو شونه اش می کوبم.
-چرا انقدر شما بی تربیتین؟ چرا انقدر بیشعورین؟ مگه من گفتم من قراره بچه دار شم؟!
بی توجه به جلز و ولز من با همون جدیت ادامه میده.

-میگت که چشمتو باز کنی و حواست به زندگیت باشه...
جیغی میکشم که ادامه میده.

-دختره ی پرو پرو راست راست تو روم نگاه می کنه میگه دوست داری عمو بشی؟! حیا هم خوب چیزیه...

حرفه که از درونم فوران میکنه.

-الانشم عمو شدی! دیگه دوست داشتن و نداشتن تو فرقی تو اصل قضیه نمی ذاره!

بهت و حیرت کنار وحشتی که تو چشماشه برام خنده داره؟!
بارداری من برات انقدر ترسناکه؟ -

تو... تو... تو حامله ای؟!!

با حرص میگم.

-نخیر!

اخم میکنه گنگ به نظر میرسه.

-اونوقت چطوری من قراره عمو بشم؟

بی جواب می ذارمش که دوباره سوالشو تکرار می کنه و من به هوش سرشارش قبطه
می خورم!

یه کلام میگم "کاوه!" و یک کلام میگه "نه!"

و من تایید می کنم و اون تکذیب تا جایی که موهاشو نه چندان محکم میشکم و جدی
میگم:

-عزیزم، قربونت برم، فدام بشی الهی، کاوه قراره بابا بشه تو هم قراره عمو بشی منم
قراره عمه بشم!

ساکت میشه و فقط رانندگی میکنه بعد از چند دقیقه میگه:

-کاوه بچه ست!

-مگه قراره کاوه بچه به دنیا بیاره؟!!

بی توجه به طنز کلامم میگه:

-من برات نگرانم!

-برای چی؟

-اگه خسته بشن، اگه نتونه! می دونی که کاوه و شمیم سنی ندارند بچه با خودش یه عالمه مسولیت میاره اگر نتونن از پشش بریان...

با ناراحتی سرشو به چپ و راست تکون میده.

-محسن، نگران نباش شمیم و کاوه وقتی وارد یه زندگی شدن به همه چیزشم فکر کردند! بعدشم اونا تنها نیستن! من هستم امین هست تو هستی خانواده ی شمیم هستن اگرم یه روزی خسته شدن چنان به خدمتشون می رسیم که دیگه هوس خسته شدن به سرشون نزنه...

میون ناراحتی می خنده و دیوونه ای نثارم می کنه و من مطمئنم که آقا گاوه از پس این زندگی نوپا بر میاد!

همون طور که من برمیام، همون طور که امین و محسن بر میان!

ما همه از یه رگ و پوست و خونیم، چیزی که تو خونمون زیادی جریان داره، غیرت و عشقه...

فصل ششم

شاید تا به امروز درک درستی از روزهای طلایی نداشتم؛ اما فقط تا به امروز!

امروز من شده پر از روزهای طلایی، شاید تا قبل از این روزهام، فکر می کردم روزهای طلایی به زوج باید خاص و متفاوت باشه! مثل سفرهای اروپایی، بریز و پاش های الکی پلکی و خیلی چیزهای دیگه! اما امروز دید و فکرم عوض شده چون وقتی کنار امین خسته از شرکت اومده میشینم و به فنجون قهوه واسه رفع خستگیش براش می ریزم و ماچ تحویل می گیرم، حس می کنم بهترین روز زندگیمه!

روزهای طلایی من پر شده تو سادگی و زیبایی!

بعضی روزها بی خبر، زودتر برمی گرده خونه و میگه شال و کلاه کن بریم به گشتی بزینم و این گشتن گاهی اوقات تا ساعت ها طول می کشه اونم چون فقط من میگم که بریم شهر بازی!

پابه پای مسخره بازی هام میشه، به قول کاوه پایه ی جنگولک بازی هام شده اونم به طرز خفن طوری! تا جایی که با من سوار ترن هوایی میشه و غش غش به جیغ های از ترس و هیجانم می خنده و حتی اون بین یه چند تا سلفی هم می گیره که تو همشون بدون استثنا من دهنم اندازه ی دهن اسب آبی بازه و عوضش، خود بی تربیتش بی اندازه جذاب و خواستنی!

جراتم ندارم بردارم پاک کنم سلفی ها رو...

تو روزهای طلائیمون، سیمین و محسن عقد می کنن و

خوشبختیمون کامل تر میشه، قراره یه غنچه کوچولوی زیبا که از قضا دختره به خانواده امون اضافه بشه! هیچ وقت فکرشو نمی کردم کاوه زودتر از من بچه دار بشه تو فانتزی هام همیشه من زودتر ازدواج می کردم و پسر دارم میشدم و بعدش کاوه ازدواج می کرد

و دختر دار میشد و بچه هامون که بزرگ میشدن هم عاشق هم میشدن؛ من و تخیلاتمو،
کاوه با زود عاشق شدنش تخریب کرد!

کلاس های کنکورمو هم میرم و بعد از عقد محسن و سیمین هم که خداروشکر سیمین
همیشه تو عمارت ولو هستش و به دستور محسن و امین و کاوه نمی ذاره من نفس بکشم!
هر چی هم بهش میگم خجالت بکش من جاری بزرگتم و احترامم واجبه به گوشش نمیره
که نمیره!

ابهتم ندارم...

عوضش همیشه مچشونو می گیرم! بخدا قسم که من ادب دارم و نمیرم سر وقتشون؛ اما
این دو تا بی حیا هستن جا و مکان مشخصی ندارند!

والا این داداشا ادب و تربیتشون تو این موارد صفره! همین چند روز پیش امین تو باغ
خفتم کرد و حمیده خانوم هم سر رسید!

بعدم بدون این که به روی مبارکش بیاره دست من و گرفت و رفتیم تو عمارت و
ادامه ی ماجرا!!

کاوه هم که هنوز هیچی نشده تبدیل شده به یه پدر نمونه! بعد از اون ماجرا که شمیم و
دیدم، به خاطر بارداریش تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم تا یه کم بگذره و اوضاع بینشون
آروم تر هم بشه.

نمی دونم کاوه به شمیم گفته که من از همه چی خبردارم یا نه؛ اما هر بار که با من چشم
تو چشم میشه و چشماشو میدزده و شرمنده به نظر می رسه!

پس یعنی می دونه من در جریانم و خجالت می کشه؟! فعلا که نمی خوام باهش در این مورد حرف بزنم یه کم اون کوچولو از آب و گل دربیاد بعدا باید جدی صحبت کنیم!

جدای این صحبت ها، امروزم ظهر یکی از روزهای طلایی جمعه محسوب میشه! من روی یکی از صندلی های استخر سرپوشیده ی عمارت نشستمو امین هم داره شنا می کنه.

خلاصه اینکه چله ی زمستون و یه هوای نه چندان سرد و دو تا کفتر عاشق...

ولوم آهنگ و میبرم بالاتر و از رو صندلی بلند میشم ،

همراه با خواننده ی انتخاییه یهویییم با صدای بلند می خونم و قر هم که همیشه ندم!

شوهر پولدار نمی خوام وزیر

دربار نمی خوام می خوام

دیوونه باشه مثل من بی خونه

باشه

واسه اون کلبه چوبی مثل یه خونه خرابه واسه من قصر

طلایی یه سرابه یه سرابه

سرشو از آب بیرون می کشه و عینک شنارو که رو چشماشه با دستش به بالای
سرش هدایت می کنه کف دستشو رو صورت خیسش می کشه و میتونم چشم های
تنگ شده اشو ببینم!

یه دستمو به کمرم میزنم و دست دیگه امو مشت می کنم و به حالت میکروفون جلوی
دهنم می گیرم!

خاستگاری واسه چی بله
برون واسه کی

یار من عاشقونه راز دل رو میدونه نگاه گرم چشماش
جونمو میدم براش وقتی نازم می کنه می دونم عشق
همونه

قر میدم و امین به سمت من میاد دستشو به لبه ی استخر می گیره سرشو بالا می گیره
و من به اتفاق میکروفون خیالیم خم میشم تو صورتش و با ناز و ادا ادامه ی آهنگ
خفنمو می خونم.

یه خواستگار داییم آورده که دل بابامو برده مدرک و ثروت
خونه اش مامان و به رقص آورده بی دل و بی عشق و تنها،
نباشین مردم دنیا

همه ی روزها و شب هاخوش باشین
و شاد و رعنا...

چشمای پر خنده اش و اخم های ناهماهنگش و منی که کم مونده حنجره ام از شدت
فریاد پاره بشه!

خاستگاری واسه چی بله
برون واسه کی

یار من عاشقونه راز دل رو می دونه نگاه گرم چشماش
جونمو میدم براش وقتی نازم می کنه می دونم عشق
همونه

خیلی ناگهانی و دور از انتظارم میکروفون خیالیم کشیده میشه و با شدیدترین حالت
ممکن پرت میشم تو استخر

تو آب دست و پا میزنم و کمکی که نمی رسه تازه یادم میفته شنا بلدم، پس آروم می
گیرم و نگاه خصمانه امو به صورت بشاشش می دم.
موهای خیسمو با دستام به پشت گوشام می فرستم و مسیرم میشه خود بی خیال
خندونش!

-با من بازی نکن بچه!

می خندم و عقب تر میرم.

-اول تو شروع کردی...

جلوتر میاد.

-اونی که اون بالا کنسرت زنده اجرا کرد من نبودم!

حرکتی نمی کنم و سرجام وایمیستم.

دکمه ی آسانسور و چندین بار پشت هم فشار میدم بلکه زودتر برسه! دست به سینه میشم که بالاخره در لعنتی کنار میره و یه آدم عوضی جلو چشمم پدیدار میشه! اخم هام تو هم گره می خورند نگاه خریدارانه اش رو سر تاپام حالمو به هم میزنه.

خودمو کنار می کشم و از آسانسور خارج میشه، سریع وارد اسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی آخر و میزنم، در که داره بسته میشه یه دفعه خودشو از لای در پرت می کنه داخل آسانسور جیغ ضعیفی می کشم و خودم و کنج آسانسور مچاله می کنم .

کوله امو سفت بغل می گیرم و چقد این موجود منحوس به نظر میرسه!

تو یکی از گوشاش یه گوشواره که مثل یه دکمه ی مشکی رنگه ،زده! چشمای روشنش

که رنگ مشخصی نداره برق میزنن و باعث میشه بیشتر بترسم!

کم مونده از ترس همون گوشه از حال برم نگاه خیره اش و این فضای بسته باعث

لرزش دستام میشه.

پاهای لرزونم و کمی تکون میدم، سعی می کنم نگاهش نکنم، چشمام به شماره ی طبقاتی که هر لحظه به طبقه ی مورد نظرم نزدیک تر میشه؛ سنگینی نگاهش تیره ی کمرمو خیس عرق می کنه.

-اون روز شجاع تر به نظر می رسیدی!
تو این فضای بسته تصمیم می گیرم بلبل زبونی نکنم! بالاخره که در آسانسور باز میشه نفس سنگینمو رها می کنم و بدون توجه به پسری که حسام نام داشت، قصد خروج می کنم که جلوی راهمو می گیره!

نفس رها شده ام دوباره سنگین میشه و چشمام از ترس به دو دو میفته.

-برین کنار آقا!

بر خلاف ترس درونیم این جمله رو محکم ادا می کنم، بی توجه به حرفم خیره ی چشمام لبخند میزنه و چقدر منحوس به نظر می رسه مردی که با همه ی جذابیتش اگر یه نامرد باشه!

می خوام از کنارش رد بشم که اجازه نمیده...

-کجا دختر جون؟!

خونم به جوش می رسه ترس و دلهره ازم یه زنی میسازه که واسه حفظ آبروش نمی تونه صداشو بذاره روی سرش. لب لرزونمو زیر دندونم می گیرم و با کوله ی توی بغلم محکم می کوبم تخت سینه اش.

-عوضی نامرد چی می خوامی از جونم؟!

عصبانی میشه بین در آسانسور ایستاده و مانع بسته شدنش میشه.

-نظرت چیه فردا با هم یه قهوه بخوریم؟!

از این همه وقاحت سرم سوت میکشه و چشمام تار میشه.

دوباره با کوله ام می کوبم تخت سینه اش قبل از اینکه کوله ام و بگیرم کوله رو میکشه از بین دستام.

-تو چرا هی رم می کنی؟

-عوضی آشغال من شوهر دارم برو گمشو تا ندادم از هستی ساقطت کن!

می خنده و کوله امو پرت می کنه بیرون اسانسور درست جلدی در واحدمون!

-شوهر داری که داری، مهم نیست برام!

از ترس و وحشت به نفس نفس میفتم، از سر راهم کنار میره به سرعت باد خودمو از آسانسور پرت می کنم بیرون و صدای خنده ی کریهش اشکمو درمیاره! با دیدن اشک هام خنده هاش بند میان و روشو برمی گردونه اما دوباره برمی گرده و بلند میگه.

-فردا ساعت شش بیا کافه ی سر همین خیابون، وگرنه اوضاع بدتر میشه و به این راحتی ولت نمی کنم!

در آسانسور بسته میشه و تن لرزونمو به زور به داخل واحدمون می کشونم. خدایا این و از کجا وسط زندگیم فرستادی؟! سر درد بدی که با مزاحمت این پسر، کل کاسه ی سرمو احاطه کرده؛ تشدید میشه. با بی حالی وارد آشپزخونه میشم و یه لیوان آب واسه خودم می ریزم و همون جا روی صندلی میشینم چند قلب از آب می خورم و اشکامو پاک می کنم .

چقدر ترسیدم...

سرمو روی دستام روی میز می دارم، تو این موندم چطوری به امین بگم!

خدایا...

همون جا روی میز چشمای گریونم و می بندم و انقدر فکر و خیال می کنم که پلک

هام سنگین میشن.

با برخورد جسم نرمی روی گونه ام چشمامو باز می کنم و از بین پلک های نیمه بازم

امین و می بینم.

-اینجا چرا خوابیدی؟

انگشتی که روی گونه ام طرح میزنه رو می گیرم و می بوسم و دلم نییاد با گفتن اتفاق

امروز چهره ی خسته و کمی پریشونشو، پریشون تر کنم!

-سلام.

با دقت نگاهم می کنه.

-حالت خوب نیست؟!

دستی به صورتم می کشم.

-نه خوبم فقط یه کم خسته ام...

با دقت بین چشمام، مردمکاش می چرخه و از دروغی که گفتم چشمام به زیر میفته.

-کاوه و محسن دارن میان اینجا!

نگاهش می کنم که هنوز نگاهش میگه حرفمو باور نکرده!

-تنها؟

-نه، شمیم و سیمینم هستن...

-دلم برات تنگ شده...

میتونم لبخندی که عضله های گونه اشو به بالا میبره ببینم. -شام درست میکنی یا سفارش

بدم؟ می خندم و میگم.

-دل منم برات تنگ شده بود عزیززم!

تک خنده ی بلندش روحمو آروم می کنه.

-مگه گفتن داره دختر، همه ی من تنگت میشه، دل که جای خود داره!

-ماکارانی درست می کنم خودمونیم دیگه!

-هر طور راحتی، یه چایی هم بی زحمت واسه من درست کن خستگیم در بره!

چشم بلند بالایی میگم

سر پر تاسف و خنده داری واسم تکون میده و از آشپزخونه خارج میشه. به محض بیرون

رفتنش لبخند از لبم پر میکشه و دلشوره ی بدم برمی گرده!

خدایا خودت این مردک بیشعور و یه جوری نفله کن که دیگه سر راهم قرار نگیره! والا

بخدا حاضرم همین الان بره زیر یه ماشین هجده چرخ و جان به جان افرین تسلیم بشه...

کاوه جوجه ها را به سیخ میکشه و رو به من میگه:

-خجالتم خوب چیزیه! عروس هم عروسای قدیم؛ ماکارانی درست کرده برامون!

اشاره ای به شمیم که روبروش نشسته می کنه.

-از زخم یاد بگیر! دیدی دعوتتون کرد چقدر سنگ تموم گذاشت، از هر انگشتش یه هنر میباره قربونش برم...

شمیم با ذوق می خنده منم خنده ام می گیره و میگم:

- حالا که سرتونو انداختین پایین و بی دعوت اومدین ماکارانی هم از سرتون زیاده!

صدای بلند محسن از پذیرایی به گوشمون میرسه.

-یه کم مهمون نواز باش دختر!

گوش نیست دارع این بشر که...

مثل خودش بلند میگم:

-من همیشه میمون نواز بودم پسر!

خنده ی کاوه و اخطاری که امین با صدا کردن اسمم میده همزمان بلند میشه.

سیمین هم وارد آشپزخونه میشه و با خنده کنارم میشینه آستیناشو بالا میده و سیخی

برمی داره که کاوه سوتی میکشه.

-نظرم عوض شد خواهر سیمین، عروس نمونه فقط خودت!

سیمین با غرور نگاهی به من و شمیم می نداره که به خنده میفتیم.

-زن داداش یه قهوه ی دیگه لطفا!

دوباره محسن از تو پذیرایی سفارششو با صدای بلند ادا می کنه.

کاوه هم دست از مسخره بازی بر نمی داره.

-زن داداش گوجه لطفا!

شمیم و سیمین می خندن و من هم با پوف صدا داری از جام بلند میشم و بشقاب گوجه
های شسته رو از رو کانتربرمی دارم و روی میز می ذارم دوباره میرم و واسه امین و
محسن قهوه درست می کنم.

-زن دادااش باریکیو رو هم راه بنداز!

زن دادااش گفتن کاوه رو اعصابم و خط می ندازه جاری هامم که نیشش از زمان
ورودشون بازه!

قهوه ها رو به پذیرایی می برم و قبلشم برای کاوه زبون درازی می کنم که بی خیال می
خنده

سینی قهوه و روی میز می ذارم و کنار امین میشینم و محسنم برام چند باری ابرو بالا
میندازه و چرا انقدر قیافه هاشون مشکوکه؟!

محسن لبخندش کش میاد و بلند سیمین و صدا میزنه!!
بلندگو قورت داده رسما...

-سیمین خانوم کجایی!؟

-سیمین خانومت داره جوجه سیخ میکشه...

امین قهوه شو برمی داره و محسن طلبکار میگه:

-پس تو چیکار میکنی!؟

ابروی بالا میندازم و پاهامو روی هم میندازم و با سری برافراشته میگم:

-نظارت!

امین و محسن هر دو بلند می خندن، کاوه با سینی پر از سیخ های جوجه و گوجه
وارد میشه.

-محیا چرا نشستنی بلند شو بینم کبابا دستتو میبوسه!

-من شام و درست کردم که...

به لحن زارم توجهی نمیکنه.

-بلند شو بینم!

امین هم می خنده!

خنده داره اخه؟!

محسنم با دستش اشاره می کنه که پاشم و میگه:

-باور کن کبابات تومنی دوهزار با همه فرق می کنه!

دارن خرم می کنند دیگه!

پامیشم و به سمت تراس میرم.

-چه کنم که مهمونید و احترامتونم واجب و گرنه همچین کبابی براتون می پختم که تا

عمر دارین یادتون نره!

هر سه تاشون قه قه میزنن و من حرص می خورم.

بی تربیتای سواستفاده گر...

کاوه آروم کبابا رو با بادبزن باد میزنه.

سیخ ها رو برمی گردونم و بادبزن و از کاوه می گیرم.

-زندگیت خوبه نه؟!

لبخندی میزنم و سری به نشونه ی آره تکون میدم.

-زندگی تو چی؟!

کاوه هم با لبخند سری تکون میده و میگه:

-اگه حساسیتای شمیم و که با وضعیت بارداریش بیشترم شده فاکتور بگیرم، آره

خوبه!

بعد حرف و عوض می کنه.

-به من میاد بابا بشم؟!

چشمش موقع پرسیدن این سوال پر از شعف میشه...

-خودت چی فکر می کنی؟ بادی به

غلبش می ندازه.

-به نظر خودم که بابا شدن برازنده امه!

سیخ برشته شده ی جوجه رو با نون تو قابلمه می ریزم و می خندم و تاییدش می

کنم.

-معلومه که برازنده اته آقای پدر!

دو ردیف سیخ جوجه رو روی باربیکو می ذاره و من از تخیلاتم میگم براش.

-همیشه آرزو داشتم که تو دختر دار میشدی منم پسر دار اونوقت دخترت

عروسم میشد!

نیشش تا بناگوشش باز میشه.

-خوب آرزوت برآورده شد، من دختر دار شدم تو هم پسر دار میشی و با هم
وصلت می کنیم!

ابرویی بالا میندازم.

-واا دخترت بزرگتر از پسره منه!

اخم می کنه.

-خوب باشه!

تنه ای با شونه ام به شونه اش میزنم.

-از الان می خوام دختر ترشیده اتو به پسرم بندازیا...

تنه ی محکم تری میزنه به شونه ام.

-راجع به دختر من درست صحبت کن!

هر دو می خندیم و سیخ های جوجه رو می چرخونیم.

-خره، مگه همین یه دونه ست! بازم تولید مثل می کنم تا تو به آرزوهات برسی!

بلند می خندم و بی تربیت خطابش می کنم جوجه ی برشته ای و از سیخ می کشه.

-برم بدم شمیم بوش برج و برداشته، بچه ام چشماش لوچ نشه خدایی نکرده!

و میره...

و من با لبخند مسیر رفتنشو نگاه می کنم و چقدر دلم واسه این لحظه ها تنگ شده بود!

کاوه نرفته هنوز، محسن و سیمین وارد تراس میشن و سیمین نیومده جیغی میکشه و

به محسن می چسبه.

-وای محسن، نشکنه فرو بریم!

به کف شیشه ای تراس که برام دیگه عادی شده نگاه می کنم و میگم:

-اتفاقا چند روز پیشم شکست دوباره درستش کردیم گفتن امکانش هست که دوباره بشکنه!

-شوخی میکنه عزیزم!

نگاه خندونی بهشون میندازم و با لحن کشداری میگم.

-راست میگه عزیززم.

سیمین با تردید و با قدم های با احتیاط سمت من میاد و میگه:

-من کباب میخوام!

نگاه مشکوکی روونه اشون می کنم.

-انشالله که خیره!

محسن با چشم های گرد شده نگام می کنه و سیمین هم که دوهزاریش خداروشکر

در این امور کج!

کبابی از تو ظرف برمی داره و یکی هم سمت محسن می گیره و من چپ چپ نگاهشون

می کنم و چشمم هی میره سمت شکم سیمین!

سر شبم اومده بود هی می گفت دلم به هم می پیچه و دوست دارم آلبالو خشکه

بخورم!

خدایا خودت بخیر بگذرون...

سر میز شام سر ترشی کلم هایی که حمیده جون درست کرد و برای اینجا هم فرستاد
با کاوه دعوام میشه!

بین دعوی من و کاوه سیمین همه ی کلم ها رو به یغما می بره و از سرعت عملش
انگشت به دهن می مونیم! والا به سیمین بیشتر میاد تو شکمش خبرایی باشه تا شمیم!
شمیم بر خلاف انتظارم به کل کل های من و کاوه میخنده و همراهی مونم می کنه. این
وسط امین تو سکوت و لبخند پر رضایتی غذاشو می خوره و محسنم بعد از تو بالکن و
کنایه ی من توی فکر فرو رفته؛ حتما داره فکر می کنه که دقیقا این غلطو انجام داده یا نه!

بعد از شام به اتفاق سیمین، سروسامونی به آشپزخونه میدیم و شمیم و هم به خاطر
نقطه اش معاف می کنیم!

و در آخرم با کیک و قهوه به جمعشون می پیوندیم محسن و کاوه تخته بازی می کنند!
وسط سالن روی زمین نشستن شمیم هم کنار کاوه ست و خدا بازی این دو تا متقلب
جرزن و به خیر بگذرونه.

سیمین هم به محسن می پیونده و من هم با لبخند کنار امین
میشینم و فنجون قهوه رو تقدیمش می کنم نگاهی به بچه ها می کنه و وقتی میبینه
حواسشون به بازیه برام چشمکی می فرسته و قبل از این که من ذوق کنم آقا گاوّه اظهار
وجود می کنه.

-درسته حواسمون پای بازیه اما چشمامون همه جا کار می کنه داداشم!

امین توجهی به کنایه کاوه نمی کنه و بچه ها هم که چیزی متوجه نشدن توجهی نمی کنن و من یه کم سرخ میشم و بشقاب کیک و جلوی امین می دارم و چشمک خندونی روونه ام میکنه.

سینی و با لبخند برمی دارم و میرم کنار بچه ها میشینم و تا خود پایان بازی از تقلب این دو تا گودزیلا غش غش می خندیم اخرم هیچ کدوم برنده نشدن چون تعداد تقلب های محسن بیشتر شد و نزدیک به بردنش بود و کاوه بازی و به هم زد!

به همین راحتی...

شب خوبی و کنار خوانواده ام که به تعدادشون اضافه شده می گذرونیم تقریبا نیمه شب میشه که بچه ها میرن و من می مونم و یه آقای خواب آلو با چشمای قرمز!

-بریم بخوایم تا همین جا ولو نشدم!

می خوام قضیه ی مزاحم و براش تعریف کنم اما با این حرفش زبون به دهن می گیرم فردا صبح حتما براش تعریف می کنم حتی اگه عصبانی بشه!

در حال حاضر با وجود چشمای خسته اش و موهای ژولیده اش با گفتن این موضوع تو این وقت شب سردرد و بی خوابی هم براش به ارمغان میارم.

**

صبح که از خواب پامیشم و امین و کنارم نمیبینم و ساعت هم که از ۱۲ ظهر گذشته به این نتیجه می رسم که گاهی اوقات عجیب شانس و زمان از من فرار می کنند!

روز بی حوصله ای و شروع میکنم کلاسامو از دست دادم و امین چرا بیدارم نکرده بود؟
 ماکارانی دیشب و واسه خودم گرم می کنم اما نمی تونم بیشتر از چند تا قاشق بخورم.
 دوباره برمی گردم تو تخت و با امین تماس

می گیرم چند تا بوق می خوره اما جواب نمیده! قطع می کنم و کمی نگران میشم اما
 دوباره زنگ نمی زنم مطمئن کار داره و به محض این که سرش خلوت شه باهام تماس
 می گیره!

بعد از مدت ها توی دنیای مجازی دور کاملی می زنم و گشت آخرم میشه مربوط به
 عکس پروفایل کاوه! عکس یه دختر بچه با لپ های آویزون و سرخ و گذاشته و بغلشم
 نوشته "دختری و لپاش!"

با لبخند از صفحه ی تلگرام خارج میشم و چشمامو میندم و چی بهتر از خواب!
 یعنی هیچ وقت هیچ چیزی مثل خواب تو زمان بیکاری مزه نمیده...

همزمان با صدای زنگ گوشیم و زنگ در خونه از خواب می پریم!
 گیج و خواب آلود به اطرافم نگاه می کنم دستی رو موهای پریشونو به هم ریخته ام می
 کشم. گوشی و از روی تخت برمی دارم و با دیدن تایم ساعت روی صفحه خواب به کل
 از سرم می پره!

هفت غروب؛ هفت...

گوشی دوباره صداش بلند میشه و با دیدن اسم امین لب می گزم و بلافاصله جواب میدم!

-علو...

صدای خواب الوم یه کم ترسیده به نظر میرسه و بر خلاف تصورم اصلا هم عصبانی نیست صدای زنگ در همچنان تو گوشم می پیچه.

-بیدار شدی بالاخره!

از تخت پایین میام.

-ببخشید نمی دونم چرا انقدر خوابیدم...

نرمشش تعجب برانگیزه!

-دختر تو چقدر خوابت سنگینه؟ امروز ظهر هزار بار تماس گرفتم جواب ندادی نگران شدم بین این همه کار بلند شدم اومدم خونه دیدم بعله خانوم خواب خرسی تشریف دارند!

جمله ی اخرش با طنز ترکیب شده و من میون گیجی و خواب آلودگیم لبخند میزنم.

-ببخشید!

-تکرار نشه فقط!

بیا پرو شد...

صدای زنگ در همچنان میاد.

-میام خونه بریم بیرون یه هوایی بخوری بعد یه خواب طولانی می چسبه!

باشه ی خواب آلودی میگم و از اتاق خارج میشم.

-تا خواب از سرت پیره منم رسیدم!

خداحافظی آرومی میگم و تماس قطع میشه.

صدای زنگ پشت سر هم در خونه همچنان سرجاشه!

دوباره با بی حالی برمی گردم تو اتاق و یه شال پیدا می کنم میندازم روی سرم و برمی گردم تا در و باز کنم نزدیک در که میشم تازه به فکر میرسم که کی پشت دره قبل از این که عقم بیشتر به فکر بیفته در و باز می کنم و با دیدن مردی که پشت دره قلبم تو سینه می ایسته.

دست به کار میشم تا در و ببندم که پاشو لای در می ذاره و زور این آدم کجا و من کجا! خدایا این چه بازی راه انداختی؟

هر چقدر می خوام در و ببندم اجازه نمیده و با فشار محکمی که وارد می کنه به عقب پرت میشم همزمان گریه ام می گیره.

-گمشو بیرون!

قدمی جلوتر میاد و چرا حالتاش بیمار گونه به نظر می رسه؟! خدایا خودت به فریادم برس...

-گفتم که ساعت ۶ بیا کافه ی سر همین خیابون! چهره اش از حالت عصبی خارج میشه.

-منتظرت بودم!

از وحشت می لرزم و عقب تر میرم.

-نیا...نیا جلو...جیغ میکشم!

و همزمان با صدای بلند کمک می خوام!

با سرعت به سمت میاد که پا به فرار می دارم ساق پام محکم به میز می خوره سکندری
می خورم اما سرعتمو کم نمی کنم صدای جیغ و هق هقم کل خونه رو بر می داره و هیچ
فریاد رسی نیست!

وارد اتاقمون میشم و در و میبندم که مشت محکمی به پشت در می کوبونه در و هل
میده به سختی می تونم کلید و تو قفل

بچرخونم نفس نفس میزنم همه ی تنم خیس از عرق شده و پیشونیم نبض میزنه.
-باز کن عزیزم، کاریت ندارم!

با وحشت دنبال گوشیم می گردم، پیداش نمیکنم! تو سالن گذاشتم لعنت به
من...

تلفن بی سیمی که همیشه کنار تخت بود هم نیست. با مشت و لگد های پی در پی اش
داره در و از جاش درمیاره.

لعنت به من، لعنت به من و سکوتم، لعنت...

دور خودم مثل دیوونه ها می چرخم چیکار کنم چیکار؟! امین گفت تا خواب از سرم
پیره میاد، گفت میاد...اره میاد!

میز آرایشم و به سختی تکون میدم و پشت دری می دارم که چیزی تا از جا
دراومدنش نمونده! دور اتاق می گردم و نهایتا همون جا پشت میز میشینم و از ترس
زانوهامو بغل می گیرم و شونه هام از شدت گریه به لرزش میفتن!

چنان با فریاد اسم خدا رو صدا میزنم که به حقانیتش شک می کنم اگر جوابمو نده!

خدایا به دادم برس...

دستای لرزونمو زیر بغلم محکم گرفتم، میتونم بی حس شدن کف پاهامو داخل
کفش های حس کنم، این چه بی آبرویی بود؟! صدای داد و فریاد از بیرون این اتاق
سرد، ذهن مشوشم و مشوش تر می کنه!

نگاهم به پایه های چوبی صندلی های سبز رنگه و قدرت اینو ندارم؛ که سرمو بالا بگیرم
و نگاه به مردی کنم که پشت میز بزرگش دقایقی قبل خبر وحشتناکی و به امین داد!
هنوز بلوز و شلوار راحتی تو خونه ایم تنمه و مانتوی نازکی که روش انداختم هم هیچ
تاثیری تو نلرزیدنم نداره!

لرزیدنی که حاصل ترس و سرما و شاید واکنش مرد حتما عصبی و پریشونی که تا
اومدنش چیزی نمونده!

چیزی نمی گذره که میاد! با چهره ای که سخت و محکم به نظر می رسه اما فقط یک
لحظه نگاهش با من تلاقی می کنه و میتونم یه دنیا درد و نگرانیه از مردمکاش بخونم و
چشم بدزدم. با جدیتی که فقط مختص خودشه با رئیس کلانتری احوالپرسی

سرد و یخ زده ای می کنه، کنارم میشینه و میتونم لرزش کم دستاشو بینم و بغض
گیر کرده تو گلوم بزرگتر بشه!

- آقای زرین، پشت تلفن خدمتتون عرض کردم که چه اتفاقی افتاد، خداروشکر بخیر
گذشت! باید برین به جون خدمه ای که برای نظافت به طبقه ی شما اومده بود دعا کنید!
ایشون وقتی وارد راهرو میشن صدای جیغ و فریاد خانومتونو می شنون، بلافاصله با مدیر

ساختمون تماس می گیرن ایشون هم به پلیس اطلاع میدن خدا رو شکر به موقع به دادشون رسیدن و متهم هم بازداشگاه هستن! اما من چند تا سوال از خانومتون پرسیدم ایشون اما سکوت کردن.

میتونم رگ های برآمده ای که بر اثر مشت شدن و فشار بی اندازه رو ساعدش نقش بسته رو ببینم.

- حال و روز خانومم مساعد سوال کردن نیست لزومی نداره تو فشار بذارینش، بعدا هم میشه سوالاتونو پرسین!

جواب جدیش و این که با وجود این اتفاق وحشتناک، حواسش به حال زار منه کمی لرزش تنمو کم می کنه!

-حق با شماست آقای زرین، اما این سوالا ضمیمه ی پرونده ست و زیاد وقتتونو نمی گیرم.

سکوت من و امین و حمل بر رضایتمون می کنه و اولین سوالش لرزش تنمو برمی گردونه.

-اون پسر و می شناختین!

خدای من، این چه سوالیه؟!

-سرکار این چه سوالیه؟ از کجا باید می شناختش؟!

امین عصبانی میشه، جناب سرکار کف دستشو به علامت آرامش سمت امین می گیره.

-لطفا آرام باشین آقا، سوالایی هستش که باید پرسیده بشه پس اگه می خواین تو این

اتاق حضور داشته باشین بهتره خودتونو کنترل کنید!

امین نفس پر حرصشو رها می کنه.

-بین دخترم قبلا اون پسر و دیده بودی؟! -

ضربان قلبم تند میشه، موجی از سرما همه ی تنمو فرا می گیره اما نهایت صدای ضعیفی
ازم خارج میشه.

-بله...

بله ی ضعیفم با تک خنده ی ناباور امین ترکیب میشه و با
صدایی که از شدت جیغ و فریاد گرفته، با لکنت مشهودی ادامه میدم.

-چند...چند...چند وقت پیش...تو برج...توبرج...برق رفته بود...مجبور...مجبور
شدم...از...از پله ها برم...آسانسور...آسانسور قطع شده بود...اون...اون...مزاحم...شده
بود باعث...باعث شد از پله ها...پله ها پرت شم!

هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمیشه و من حس میکنم نفس مردی که کنارمه قطع
شده!

اشکام می چکه.

-جدی نگرفتم...فکر...فکر کردم یه مزاحمت معمولی بود...اما دیروز که از
آموزشگاه...برگشتم خونه...تو آسانسور دیدمش!

تهدیدم کرد و گفت که اگر نرم به آدرسی که میگه اوضاع بدتر میشه بهش...بهش
گفتم شوهر دارم...

هق هقم اجازه ی صحبت بیشتر و نمیده.

-آروم باش و بگو چطور تونست وارد خونه بشه، شنیدی که چی گفت؟! -

قلبم از یادآوری اظهاراتش میسوزه و ای کاش که امین نشنوه! -اون پسر گفت که با رضایت شما وارد خونه شده!
 انگار جریان خونی که به مغزم راه داره متوقف میشه...
 دست مشت شده اش از هم باز میشه و من با گریه میگم.
 -دروغ میگه...دروغ...من خواب بودم داشتم...داشتم تلفنی با امین صحبت...صحبت می کردم...گیج خواب بودم...اصلا حواسم نبود...از پشت چشمی نگاه...نگاه نکردم اصلا...تا...تا دروباز کردم حمله کرد به...به داخل خونه...من...من...فرار کردم...
 هق هقم بلند میشه و صدای زار و کلافه ی امین بین هق هق هام هم میتونه دردناک باشه.

-تمومش کن سرکار، شنیدین کی چی گفت، وقتی میگه دروغ میگه یعنی دروغ میگه! هم توی خونه و هم توی آسانسور دوربین کار گذاشتیم میتونید چک کنید، فقط بذارین من زمو از اینجا ببرم!

**

تو ماشین کنار دستش نشستم و نفس نفس میزنم از گریه ،
 سکوت بدی بینمون حاکمه و من الان احتیاج دارم که خودمو بین بازوهاش رها کنم
 و بعدا اما میتونه هر طور که خواست به خدمتم برسه...

بیشتر از بیست دقیقه ست که رسیدیم به عمارت، هیچ کدوم از ماشین پیاده نشدیم!
من که توانشو ندارم و امین هم حال و روز بهتری از من نداره. اما این سکوت برام
جدای از ترسناک بودن زجر آورده.

-برو پایین!

با همین جمله ی یخ زده، یخ میزنم.

توان این که چیزی بگم و ندارم دستگیره رو می کشم.

-برمی گردم کلانتری!

از ماشین پیاده میشم و در و می بندم و ماشین جلو چشمای پر شده ام به پرواز درمیاد.

انگشت های یخ زده امو تو هم قفل می کنم و به سمت عمارت میرم.

احساس تنهایی و ضعف، قدرت و از پاهام گرفته پشت به عمارت می کنم و قدم های

ضعیف و نامتعادلی برمی دارم و به سختی خودمو به درختی که روزهای زیادی از

آخرین ملاقاتی که باهاش داشتم گذشته، می رسونم .

کنارش میشینم، تنه ام رو بهش تکیه میدم پاهای بی حسمو تو شکمم جمع می کنم و

چشمایی که از فشار گریه به سوزش افتاده روی هم میفته. خوابم میاد و اینجا سرده...

اون نباید می رفت!

شقیقه هام تیر میکشن و اتفاق بدی که برام افتاد پشت پلکام دوباره تکرار میشن...

**

به قدری پلکام سنگینه که توانایی باز کردنشونو ندارم.

-نباید تنهاش می داشتی.

صدای محسن و تشخیص میدم اما همه ی تنم درد می کنه تشنه امه، به زور لبای
به هم چسبیده امو از هم باز می کنم.

-آب...

-به هوش اومد داداش!

صدای شتاب زده ی محسن و دستی که رو پیشونیم میشینه و میتونم با چشمای بسته
هم صاحب این دست بزرگ و بشناسم.

پلکامو به سختی از هم باز می کنم و تصویر محو محسن و امین می بینم اما پلکام
طاقت سنگینی وزنشونو ندارن و دوباره روی هم میفتن.

-نه، نخواب!

صدای دلواپسش از دور به گوشم می رسه با زحمت پلکامو از هم باز می کنم و اینبار
چهره هاشونو بهتر میبینم هر دو خسته و پریشون به نظر میرسن اما لبخند کمرنگی
روی لباشونه.

-دلم...دلم...مامانمو...می خواد!

بعد از این جمله که به سختی از گلوم ادا میشه پلکام بسته میشن و گرمی دستشو و روی
دستم حس می کنم. گونه ام مورد نوازشش قرار می گیره و زمزمه ی آرومش کنار گوشم
مثل لالایی برام ادا میشه.

-باشه عزیزم تو فقط از روی این تخت بلند شو خودم میبرمت پیش افسون...

زمزمه ها دورتر میشه و دوباره تو عالم بی خبری فرو میرم.

برای بار دوم که چشمامو باز می کنم هوشیار ترم ،

به شدت احساس گرسنگی و ضعف می کنم.

-من گشمنه!

گوشه های لبش بالا میرن، قلبم فشرده میشه و یادآوری می کنه که تو چه وضعیتی تنهام گذاشت...

نگاهش مثل من غروب می کنه و اخم کمرنگی هم میشه ضمیمه اش!

-میرم یه چیزی بیارم بخوری.

پس اونم دلگیره...

دلم یه حموم داغ می خواد ای کاش این حال بد و کرختمو بدم آب بیره، پتو رو به از رو پاهام برمی دارم و پاهامو از تخت پایین میارم و بلند میشم سرم گیج میره و یه لحظه همه جا سیاه میشه دستمو به تاج تخت می گیرم و سرگیجه ام کم میشه دکمه ی بلوزمو باز می کنم و با قدم های آروم و نامنظم به سمت حموم میرم که امین با یه سینی وارد اتاق میشه.

-چیکار میکنی تو؟

-معلوم نیست!؟

دمپایی و برام آماده می کنه و با دیدن قیافه ی زارم ابرو تو هم میکشه.

قبل از این که دمپایی ها رو بپوشم جلو پام زانو میزنه، دمپایی ها رو جلوی پام جفت می کنه.

دمپایی ها رو می پوشم.

-ای کاش حال و روزم فقط به خاطر رفتن به زیر اون درخت بود!

جوابی به کنایه ای که بی جون اداش می کنم نمیده

وسط تخت نشستم، دارم غذا می خورم. مشغول عوض کردن لباسا شه.

-میرم شرکت، قرارداد مهمی دارم دیر برمی گردم!

قاشق و کنار ظرف توی سینی می دارم.

-قرار داد داری...یا...یا نمی خوای...

نگاه زیر چشمی حواله ام می کنه، ابروهایش به هم گره می خورند و من بقیه حرفمو می خورم.

کتشو از تو کمد برمی داره و روی پیرهن آبی رنگش می پوشه ساعتشو از رو کنسول

برمی داره و دور مچ دستش میندازه.

با حفظ اخم و جدیتش سمتم میاد سینی و کنار میزونه و مردمک های دلخور و جدیشو

تقدیم چشمای نم دارم می کنه.

-نمی تونم تظاهر کنم! من حالم بده، خیلی هم بده، تو هم شرایط روحی و جسمیت

مساعد نیست و منم دارم به سختی حس عصبانیت و کنترل می کنم! اگه یه کم

بیشتر بمونم تضمینی نمیدم که این اتاق و خودم و تو سالم بمونیم!

کلمات آخرشو با تن صدای بم و خش دار میگه با قدم های بلند از اتاق خارج میشه.

هنوز تو شوکم که دوباره برمی گرده و مثل این که قراره فوران کنه! دستشو محکم

بین موهایش فرو میبیره و بهم می توپه.

-چرا به من نگفتی!؟

کتشو از تنش درمیاره و پرتاب می کنه روی زمین.

-انقدر باهام غریبه ای؟! چی فکر کردی پیش خودت؟ که بیای بهم بگی سرتو بیخ تا بیخ می برم؟

پیشونیش از غضب سرخ شده چنگشو دوباره تو موهاش فرو می کنه.

- اون آشغال یه مریض بوده!

فریاد بلندش رو سرم آوار میشه.

-چطور انقدر راحت از کنار مسائل به این مهمی می گذری؟ ها؟ اون پسر تهدیدت می

کنه و بعد تو میای خیلی ریلکس شام درست می کنی و کنار بقیه میگی و میخندی و

انگار نه انگار که همچین اتفاقی برات افتاده؟ اگه اون بی وجدان مریض، موفق میشد؛

الان چه خاکی تو سرم می کردم من؟ هان چه خاکی؟ با مشتت محکم می کوبه رو

قلبش و من از گریه می لرزم چقدر حقایقی که گاهی با بی رحمی و بغض و درد تو

صورت آدمی کوبیده میشه دردناکه!

-اگه اون خدمه نمی رسید، اگه نمی رسید...

فریاد بلندش و قطع می کنه، محسن سراسیمه وارد اتاق میشه من از بغض و خجالت و

ترس تو خودم مچاله شدم.

فریاد وحشتناکش رو سر محسن آوار میشه.

-برو بیرون!

-داداش...

-بیرون!

فریاد خشمگینش محسن نگران و وادار به عقب نشینی می کنه، از اتاق خارج میشه.
 نزدیکم میشه و من تو خودم جمع تر میشم انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.
 -اون روز که تو راه پله پرت شدی، ازت پرسیدم که چطوری پرت شدی و تو به من
 دروغ گفتی!

چشمای سرخ تر از حد معمول میشه و ترجیح میدم تو مواقعی که مثل آتشفشان فعال
 شده است و مقصرم تا حدودی خودِ احمقم سکوت کنم.

-میفهمی وقتی اومدم کلانتری و زمو تو اون حال و روز دیدم چی بهم گذشت؟ نمی
 فهمی که این کار و با خودمون کردی، نمی فهمی...

هنوز انگشت اشاره اش منو نشونه گرفته و چهره ی خروشان و بدون انعطافش این پیام و
 داره که قراره حسابی از خجالتم دربیاد.

-می فهمی وقتی اومدم کلانتری و زمو تو اون حال و روز دیدم، چی بهم گذشت؟ نمی
 فهمی که این کار و با خودمون کردی، نمی فهمی...

هنوز انگشت اشاره اش منو نشونه گرفته و چهره ی خروشان و بدون انعطافش این پیام و
 داره که قراره حسابی از خجالتم دربیاد و چقدر بده که مقصر باشی هر چند ناخواسته!

دستاشو از هم باز می کنه و گوشه ی لبش به یک طرف کشیده میشه.

-نمی تونم بگم که همه چی الان خوبه و خداروشکر که اتفاق بدتری نیفتاده، نمی
 تونم!

با همون ژستی که گرفته یک قدم به عقب میره.

-لااقل الان ازم برنمیاد...

عقب تر میره بغض وحشتناکی به گلوم هجوم میاره و قراره قهر باشه؟!

-نه حالا که فهمیدم، اون آشغال سه مورد دست درازی داشته و به خاطر پدری که نفوذش زیاد بوده هر بار تونسته از زیرش در بره و قربانی چهارمش قرار بود زن من باشه، زن من!

چنان با بغض و صدای خش دارش " زن من " و فریاد میزنه که

دل ترسیده ام بیشتر می لرزه و مگه تقصیر منه که مزاحمم یه مریض روانی از آب دراومده؟!

محسن دوباره وارد اتاق میشه و قبل از این که بتونه حرفی بزنه فریادش بلند میشه.

-مگه نگفتم بیرون!

محسن جلوتر میاد.

-بذار...

-گفتم برو بیرون، الان!

فریاد وحشتناکش محسن و وادار به عقب نشینی می کنه. نیم نگاه نگرانشو حواله ی من میکنه و پلک هاشو به نشونه ی این که من همینجام روی هم می ذاره و از اتاق خارج میشه.

هدف نگاه عصیانگرش دوباره من میشم و ای کاش که بتونم زبون قفل شده امو تکون بدم!

-چطور تونستی ازم پنهون کنی؟ انقدر برات غریبم؟ تو این مدت چه رفتاری ازم دیدی چه برداشتی از من داشتی که نتیجه اش شد این؟!

قفسه ی سینه اش از عصبانیت بالا پایین میشه
 نفس عصبیشو پر صدا بیرون میده کتشو از رو زمین برمی داره و از اتاق خارج میشه و آرزو می کنم که دوباره برگرده اما نه برای دعوا!

محسن کنار در باز شده ی اتاقم می ایسته و با غم نگاهم می کنه.

-بهش حق بده روز سختی و گذرونده!

حق؟!

حق واقعا با کیه؟

اولین شبی که بدون امین صبح شد؛ یه صبح پر از ناامیدی و بدون نور خورشید بود!
 آخرین ماه امسال شروع شده بود و با خودش بادوبارون تحفه آورده بود. از خود دیشب زیر پنجره ی این اتاق، بست نشستم و هر لحظه انتظار ورودشو کشیدم اما نیومد و منم درست از سپیده ی نه چندان پر نور امروز، کنار بارش آسمون باریدم .

چندین بار تماسم با همراهش ناموفق بوده تلفن همراهش و خاموش کرده بود و درست لحظه ای که می خواستم دست به دامن محسن بشم یک پیام مفید و مختصر برام فرستاد "خودم باهات تماس می گیرم!"

می خوام که نگیری!

بلافاصله بعد از پیامش دوباره زنگ زدم و باز هم صدای منحوس زن از پشت دستگاه حالم و بدتر کرد! "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" چی میشد یکی و هم مسول می کردند که در جوابمون می گفت "دستگاه مشترک مورد نظر در بعضی مواقع عوضی می باشد پس اوقات شریفه ی خود را مکدر ننمایید" تا حداقل متوجه میشدیم که حالشون خوبه که این همه ساعت از ترس و اضطراب نلرزیم.

از ظهر گذشته و هنوزم خبری نیست به زور محسن و حمیده خانوم یه لیوان شیر عسل خوردم و اشتهامو به کل از دست دادم و نگاهم به صفحه ی گوشیم خشک شده بلکه دلش به رحم بیاد و حداقل یه زنگ بزنه.

باشه مقصرم، اما این، من و گذاشتن و رفتن تنبیه سختیه...

بیا و داد بزن و خالی کن خودتو اما از این بی خبری نجاتم بده هر چند حالتتم خوبه اما وقتی نیستی اونم به این دلیل که دلخوری، برام درد آورده.

تمام روزم به بطالت می گذره مسیرم میشه از تخت به کنار پنجره رفتن و از پنجره به سمت تخت رفتن و هی تکرار این امر و من ناامید شده ی پر از غمی که هر چند ثانیه چشماش رو صفحه ی بگراند گوشیم مانور میده، رو چهره ی مرد جذابی که چشمای گیراش باعث تشدید دلتنگیم میشه.

کجایی تو؟! نامهربونم...

این روزِ تموما بارونی به نیمه شب که میرسه صدای چرخِ رخس سیاه و حتی زیر این بارون سیل آسا، می شنوم. به سرعت از تخت پایین می پریم و خودمو پشت پنجره می رسونم!

اشتباه نکرده بودم، واقعا برگشته بود...

حالا که برگشته بود قلبم به ضربان تندی افتاده و دوباره ضعف به پاهام برگشته همون جا پشتمو به پنجره ی بخار گرفته از سرمای هوا، تکیه میدم و زیر لب شروع می کنم به شمارش اعداد!

عدد بیست و یک...

عددی که فاصله ی قدم های امین از بیرون عمارت تا جلوی در اتاقشه! عددی که من و کاوه با هم بهش رسیده بودیم...

چون چند باری برای تلافی اخم و تَلّآخِم هاش داخل اتاقش دسته گل به آب داده بودیم و وقتی که صدای فریادش که حمیده خانوم و صدا می کرد تو عمارت پخش میشد همزمان میشد با عدد بیست و یک!

و چقدر این بیست و یک خنده دار بود...

اما امروز نمی دونم قراره باهاش بخندم یا گریه کنم!

اتاق با نور کم رنگآبازور روشنایی کم سویی داره و این نور کم، برای دیدن پایین رفتن دستگیره در و دیدن مرد مشوشی که بعد یک روز برگشته کافیه!

همه ی موهاش و لباسای تنش خیس آبه، کتشو انداخته روی شونه اش، با دستش نگه داشته با دیدنم ابرویی بالا میندازه.

-بیداری؟

کت خیسش، وقتی در و میبندد از رو شونه اش سر می خوره و صدای افتادنش روی پارکت نشون از سنگینی وزنش داره و یعنی چند ساعت زیر این بارون بوده که کتش این همه خیسه؟ تکیه امو از پنجره ی یخ زده برمی دارم نگرانی بدتری با دیدن وضعیتش بهم منتقل میشه.

پاهای دوباره سست شده امو به سمت جسم نه چندان متعادلش برمی دارم

اصلا باعث این حال و روزمون خود بی فکرمم...

-کجا؟

به دنبال حرف نامتعادلش آروم می خنده کمی هم سرشو کج می کنه قطرات آب از روی موهاش روی پیشونیش می ریزن و از رو تیغه ی بینیش عبور می کنند.

تو همون حالت دوباره می خنده و من از حالی که تا حالا ازش ندیدم به گریه میفتم

-گریه نکن!

شدت گریه ام بیشتر میشه و چشمای خمار و سرخش ردی از عصبانیت پیدا می کنند.

-میگم گریه نکن!

نمی تونم جلوی گریه امو بگیرم با پام محکم به پاش می کوبم.

-خجالت نمی کشی، مردک گنده! نصفه شبی اومدی خونه اونم با این حال و روز؟! بدم به خدمتت برسن تا دیگه از این غلطا نکنی؟ بدم پوستتو بکنن که یاد بگیری زنتو یه روز کامل تو خونه بی خبر از خودت نذاری؟ انقدر ضعیفی که انقدر زود سر خم می کنی جلوی مشکلات؟

میون گریه و هق هق وحشتناکی این اراجیف و میگم .
خشم و عصبانیت توی چشمات موج میزنه نگاه عصبیت از چشمات عبور می کنه و روی لرتزش بی امون لب هام میشینه

صبح که پلک هام از هم باز میشه، چشمای بازش روی منه، اما نگاه می گیره، به سمت حموم میره چنگمو تو موهای به هم ریخته ام فرو می کنم و تو جام نیم خیز میشم ضعف و سرگیجه با هم به سمت هجوم میارن پلکامو چند بار باز و بسته می کنم و از تخت پایین میام

دستم روی پیشونیم می دارم و لبه ی تخت می شینم و از گشنگی ضعف میرم و چشمام سیاهی میره.

تو همون حال که پاهام روی پارکته تنم و روی تخت رها می کنم ای کاش یکی بیاد و یه چیزی بده من بخورم تا راهی اون دنیا نشدم!

-محیا!؟

جا داره که بگم "جان محیا" اما واقعا در توانم نیست. با کف دستش که چند بار آروم به صورتم میزنه چشمامو باز می کنم کاملا روی صورتم خم شده و با دیدن چشمای بازم نفس راحتشو بیرون میده.

-رنگت پریده.

شرمنده به نظر می رسه و من این و نمی خوام.

-من... فقط... گشمنه!

ابروهاش به هم پیوند می خورند.

-از کی غذا نخوردی؟

بعد از اون چند لقمه ی کوتاه از ماکارونی که از مهمونی اون شب مونده بود که واسه نهار خورده بودم یه بشقاب سوپ ناقابل

پریشب خورده بودم که از دماغم در اومده بود و یه لیوان شیر عسل که همه اش از استرس تو دسشویی هدر رفت!

جوابی که نمیدم با همون حوله ای که دور کمرش پیچیده از اتاق خارج میشه و من دوباره چشمامو می بندم

تکون محکمی که به شونه هام وارد میشه از عالم بی خبری بیرون میام نمی دونم از حال رفته بودم یا خوابم برده بود اما بویی که زیر بینیم پیچیده دل ضعفه ام و شدیدتر می کنه و همه ی اعضا و جوارحم هشدار امنیتی میدن که بلند شو و غذاتو کوفت کن تا به اتفاق سیستم ایمنی بدنت وارد اون دنیا نشدیم!

کمکم می کنه و روی تخت میشینم و با دیدن لیوان بزرگ شیری که ازش بخار بلند میشه دستمو به سمتش می برم از لرزش دستام متعجب میشم.

-خودم برات لقمه می گیرم!

به شدت ناراحت به نظر می رسه و ظاهرا حال نامساعد من، دیشب خفنی که برای خودش و من ساخته بود؛ از دماغش درآورد! اشکال نداره یه کم عذاب وجدان که حقته همسرم؛ نیست؟!

لقمه ای و جلوی دهنم می گیره دهنم بلافاصله از هم باز میشه و لقمه رو می بلعه و همین طور لقمه های بعدی و هی هم نگاه این بشر شرمنده تر میشه و نمی ذاره این لقمه ها قشنگ تر گوشت بشن و به تنم بچسبن که!

چون که به تنم برمی گرده از لرزش دستام کم میشه لیوان شیر گرم و برمی دارم ظرف خرما رو برمی داره.

-بردار!

از توجهش لذت می برم حتی اگه رو به موت هم باشم یه دونه خرما برمی دارم

-مثل این که حالت جا اومده!

خرما رو بین دندونام نصف می کنم.

-به لطف شما و لقمه های جادوییتون بله جا اومده!

نگاهش کمی درخشان میشه.

-می دونی الان دلم می خواد بهت چی بگم؟

-چی؟

- دیدی این ماشین مسابقه ها رو که با سرعت میرن، یهو ترمز می کنن دور خودشون میگردن؟

کمی از شیر می خورم.

- اونجوری دورت بگردم!

مات حرف و ابراز محبت عجیب غریبش می مونم! چشمای خندونش دور مردمک های مات شده ام می چرخه و اشاره می کنه که شیرمو بخورم و الان آشتی شد باهام؟! بعد اون به قول تو شب خفن، اگه آشتی نباشه که خیلی بی تربیته!

بارون هنوزم بی امون می باره و از شدتش کم نشده، جالبه که از صبح خبری از هیچ کس نیست یکی از پلیوارای امین و بعد از حموم پوشیدم و خودمو توش تقریبا دفن کردم!

کنار ماگ های خالی شده از قهوه ای که امین زحمتشو کشیده بود، روی زمین و درست چسبیده به هم روبروی شومینه نشستیم درست بعد از اون قربون صدقه ی پسرونه اش، هر دومون حرفی نزدیم و دوباره امین تو بُلُّعْدِ جَدِیش فرو رفته و البته شدیداً هم توی فکره!

- چرا بهم نگفتی؟!

آستین های پلیوری که از انگشتای دستم آویزون میشن و بالا می کشم.

- شایدم خودم باعث این شدم که ازم پنهون کنی!

هر دو به هم نگاه می کنیم پاهای دراز شده اشو جمع می کنه زانوهایش تو شکمش جمع می کنه و دستاشو دور زانوهایش قفل.

-از خودم برات یه آدم متعصب وحشتناک ساختم و تو این اتفاق همون قدر که تو مقصری منم مقصرم!

برمی گرده کاملا سمت من.

-با من راحت نبودی...

این جمله رو غمگین ادا می کنه.

-کاوه درگیر زن و بچه اش بود، چرا به محسن نگفتی!؟

منتظر نگاهم می کنه.

-خواستم... خواستم به خودت بگم اما اون شب خسته بودی خوابت می اومد گفتم

فردا بهت میگم اما خواب موندم و تو هم رفته بودی!

سر تکون میده و دستشو تو هوا تکون میده.

-نمی تونستی باهام تماس بگیری!؟

-خوب... خوب گفتم شب میای خونه بهت میگم از کجا می دونستم که قراره

اینطوری بشه!

-محیا من نگرانم برات، خیلی هم نگرانم! تو از کنار مسئله ی به این مهمی خیلی راحت

گذشتی، وقتی یادم میاد بعد از این که اون آدم تو آسانسور تهدیدت کرد و بعد تو

خیلی راحت تونستی پنهون کنی و اون شب و کنار من و بچه ها بگی و بخندی آتیش می

گیرم! چطور تونستی طوری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!؟

- داره مواخذه ام می کنه، آرومه اما نمی تونه عصبانیت و از تو چشماش پنهون کنه.
- من...من فقط جدیش نگرفتم فکر کردم یه مزاحم که وقتی ببینه من توجهی بهش ندارم راهشو میکشه و میره، من نمی خواستم اینطوری بشه...
- هیچ کسی از عمد به خودش آسیب نمی زنه! همین مسائل به ظاهر نه چندان مهم باعث بروز مشکلات بزرگی میشن که باعث نابودیه یه خانواده میشه.
- می خوام چونه امو از بین انگشتاش رها کنم اما چونمو کنار اخم پر رنگ تری میون انگشتاش می گیره.
- نباید از حرف هایی که به نفعت هست، دلگیر بشی!
- نمی دونم این همه عصبانیت از کجا میاد با کف دستم محکم روی دستش می کوبم و چونه امو عقب می کشم.
- یه جوروی رفتار نکن که انگار خودت بی عیب و نقصی!
- برخلاف تصورم عصبی نمیشه.
- بیشتر بگو در موردش!
- همینم مونده اون روی متمدنش تو این شرایط اظهار وجود کنه.
- میشه بفرمایید کل دیروز و کجا تشریف داشتین؟
- تو خیابون!
- به ظاهر بی تفاوتش اخم می کنم.
- تو خیابون نوشیدنی سرو می کردن؟!!

عضله های گونه اش به بالا هدایت میشن و با انگشت شصتش نوک بینیشو می خوارونه.

-یه بطری کوچیکه استیل همیشه همراهم دارم!

از اعترافش دهنم باز می مونه.

-چی...چی میگی؟

-میگم همراهم دارم همیشه!

بی اراده پوزخند بلندی میزنم.

-به به چشمم روشن، دیگه چی؟! چیز دیگه ای هم هست که من ازش خبر نداشته باشم؟

با لحن غلیظ و کش داری این جملات و میگم و همزمان هم سر و گردنمو هم تکون میدم! لباس روی هم محکم چفت میشن و گوشه ی چشماش چین میفته.

-بایدم بخندی، تو به ریش نداشته ی من نخندی کی بخنده پس!؟

خنده اشو رها می کنه و میون عصبانیت از دست دلی که رو به قنچ رفتن میره به ستوه

میام!

قیافه ی طلبکارم بالاخره وادارش می کنه که توضیح بده.

-مال آقاچونه!

به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

-دادش به من و گفت هر وقت جیگرت سوخت بده بالا!

خودش به حرفش می خنده و من هاج و واج می مونم، آقاچون دمت گرم با این مدل

تریتیت!

-حالا چند بار جیگرت سوخت!؟

اخمی می کنه.

-هر باری که تو رو دیدم و نگاه افسون هشدار میداد که فکرتم باید بذارم کنار

جیگرم سوخت!

ناراحت میشم و فاتحه ای برای مامان و آقاجون می فرستم و از خدا می خوام که ثوابشو

بینشون نصف کنه چون چشمای غمگین امین و که میبینم ازشون دلگیر میشم و دلم می

خواد تنبیه بشن!

-خداروشکر دائم الخمر که نشدی!؟

چپ چپ نگام می کنه و من لب میگزوم و میگم:

-گفته باشم من دوست ندارم با این حال و روز بینمت اون قوطی استیل هم که بهت

ارث رسیده رو میبری میذاری تو انبار قاطی وسایل آقاجون که اگه خدایی نکرده بازم

جیگرت سوخت، دسترسی بهش نداشته باشی!

جوابم میشه یه تک خنده ی بلند و انگشت شصتی که به نشونه ی تایید برام بالا میاره.

نگاه هر دومون هنوزم دلگیره اما کمی هم شده سبک شدیم و من میدونم که امروز

قراره یه عالمه حرف بزیم شایدم دعوا کنیم و همدیگه رو محکوم کنیم اما با علم به روز

سختی که در پیش داریم هم نمی تونم پیشش نرم و نمی تونه ننگه که چقدر براش

عزیزم!

-برای دیشب متاسفم!

اخم ناخواسته ای می کنم.

- که میدی پوستمو بکنن!؟

چشمش موقع گفتن این جمله تنگ تر از حد معمول میشه.

گوشه ی لبام کش میاد و سری به نشونه ی تایید تکون میدم.

-اگه وضعیت دیشب تکرار بشه بله!

-از کی انقدر زبون دراوردی؟

-از بدو تولدا!

خنده ای که می خواد رها کنه رو کنترل می کنه

-نظرت راجع به این که با هم یه دست شطرنج بریم چیه!؟

اوه خدای من، متقلب عزیزم می خواد تقلب، در حقم روا کنه اما ظاهرا در جریان نیست

که بنده هم زیر دست کاوه و محسن یه متقلب زبردست شدم!

*

خیره به صفحه ی شطرنج و فرصتی هم برای تقلب پیش نیومده البته برای هر دو.

-چرا نمی تونی انقدری که با کاوه و محسن راحتی با منم باشی؟ سربازمو حرکت میدم.

-من باهات راحتم!

با اسبش سربازمو میندازه بیرون گود!

-اما نه مثل اونا!

-من...من باهات راحتم بیشتر برات احترام قائلم. از من چه انتظاری داری؟ که شوخی
های خرکیم و روی تو هم پیاده کنم؟ مثلا موهاتو بکشم و سرت جیغ جیغ کنم و تو قهوه
ات تف بریزم!؟

بی صدا می خنده.

-امیدوار باشم که با قهوه ام این کار و نکردی!؟

-نه نباش!

اینبار تک خنده ی بلندشو رها می کنه.

و طی یه حرکت سریع مهره ها رو جابه جا می کنم اما تیز تر از این حرفاست با کف
دستش محکم پشت دستم می کوبه.

-جوانمردانه بازی کن!

با انگشتم پشت دستم که به ذوق ذوق افتاده ماساژ میدم و اخم می کنم.

-درس پس میدم زیر سایتون!

با قیافه ای حق به جانب مهره هایی که جاشونو تغییر داده بودم درست می کنه و چنان
با تبحر جای یه مهره رو به نفع خودش تغییر میده که اگه بزرگ کرده ی خودشون
نبودم نمی فهمیدم!

این بار من محکم تر پشت دستش می کوبم.

-جوانمردانه بازی کن!

با همون قیافه ی حق به جانب و لبایی که روی هم چفت شده می خنده و انگشت
اشاره اش و تهدید وار جلوم تکون میده!

چشم غره ای میرم براش و به ادامه ی بازی می پردازیم...

-محیا...

-جونم!

کنار شومینه روی زمین بساط شطرنج پهن کردیم و قلب می کنیم و دعوا برای بازی و قراره قربون صدقه هم بریم!

-آپارتمان و گذاشتم برای فروش!

یادآوری لحظات وحشتناکی که اونجا گذروندم به اندازه ی کافی حالمو بد می کنه همون بهتر که دیگه اون مکان نباشه.

این بار من یکی از سربازاشو از گود بیرون می کنم و اون ادامه میده.

-اون آپارتمان برای من پر از لحظات خوب و بدیه که کنار تو گذروندم و جب به وجبش برام پر از خاطره ست؛ اما با به وجود اومدن این اتفاق نمی تونم یه ثانیه هم تحمل کنم که اونجا بمونیم! از طرفی هم دلم نمی خواد فکر کنی که مجبوری اینجا زندگی کنی، اگر دوست داشته باشی یه جای دیگه...

-نه!

با دقت و کنکاش نگاهم می کنه.

-من این عمارت و دوست دارم، حس خوبی به اینجا دارم اینجا جایی هستش که بزرگ شدم و چرا نخوام که اینجا بمونم؟! در واقع با وجود اون آپارتمان و رفت و آمدی که داشتیم حس خوبی نداشتم خسته بودم از نداشتن یه جای ثابت! حس این و داشتم که زندگی مشترکی نداریم...

جمله ی آخرمو آرام تر از حد معمول میگم.
 -چرا نگفتی به من؟ یه کم
 عصبی شده.

جوابی که نمیدم صدای اعتراضش بلند میشه.
 -تو حتی سختته با من از حس های بد و خوبت بگی!
 لب میگزم و اعتراف ناخوشایندیه آره من سخته...
 صفحه ی شطرنج و به هم میریزه و از جاش بلند میشه و به سمت خروجی عمارت
 میره با همون لباسای کم تو این هوای سرد و بارونی!
 بلند میشم و دنبالش میرم نرسیده به در خروجی عمارت، خیلی ناگهانی وایمیسته و
 برمی گرده -تو کجا؟!

به لحن طلبکارش توجه ای نمی کنم.
 -خودت کجا؟

-هوا خوری!
 با اخم میگه و از عمارت خارج میشه منم پشت سرش میرم، هوا خوری که چه عرض
 کنم میره تو باغ و منم تو این بارون پشت سرش قطار میشم و باید بارون خوری کنیم
 با این وضعیت!

بارون وحشتناک رو سر و صورتمون میباره و مسیرش آلاچیکه تا توی آلاچیق برسیم
 همه ی جونمون خیس میشه و بی تربیت حداقل رعایت حال مریضمو نکرد!
 خوب دوست داشته تو این بارون تو سر و کله ی هم بزنید شاعرانه تره که...

شما ساکت!

رو یکی از صندلی ها که به شکل کنده ی درخت هست میشینه و با
 اخم دست به سینه میشه!

در شرف یخ زدند اما میرم و کنارش میشینم و از قضا برای
 جلوگیری از یخ زدگی بیشتر به زحمت دستای بغل زده اشو از هم
 باز می کنم و خودمو بینشون جا میدم.

بله بنده تا این حد کنه ام...

هر چند هر دو خیسیم و گرمای چندانی هم ساع نمیشه اما میشه از
 بعد معنوی هم به این قضیه نگاه کرد!

به صورت سخت شده اش نگاهی میندازم و نگاه لعنتی و
 دلخورشم با منه!

-میشه یه کم هم شده واسه رضای خدا، به منم حق بدی؟

این حرفم اخم هاشو کورت تر میکنه.

-خیر نمیشه!

به جهنم...

پوفی می کشم و دستاشو دور تنم محکم گره میزنه

-امین، من همیشه از تو دور بودم، هیچ وقت نخواستی با من ارتباط خوبی

برقرار کنی همیشه ازت ترسیدم، همین حس ها کافین که نتونم خیلی از

حرفامو بهت بگم!

-تو فقط قسمت های ب د این داستانو دیدی!
عصبی می‌گه و بعد مکثی کوتاه ادامه میده.

-من هر جایی که لازم بود برات خط و نشون کشیدم!
خیلی از جاها من غیر مستقیم خواستم باهات ارتباط برقرار کنم مثل
خرید هایی که بعد از هر سفرم برات انجام می دادم و تو اتاقت می
داشتی فکر می کنی چطور اون دو تا دیوونه قبول می کردند که موقع
بازی فوتبال نرن استادیوم چون من منعشون می کردم! فکر می کنی
افسون چطور رضایت داد تو

بری کلاس گیتار؟ میدونی افسون بارها خواست تشکیلات رقصتو از عمارت خارج کنه
اما هر بار من

مانع شدم! من خیلی تلاش کردم که باهات ارتباط خوبی برقرار کنم اما
هر بار تو با رفتارت مانع شدی! زمانی که تنها با من تو یه مکان بودی،
فرار می کردی من چطور می تونستم با تویی که تو ذهنت از من یه دیو
ساخته بودی ارتباط بهتری برقرار کنم! تو هم که از عقل و فکر خدا رو
شکر مبرایی! با خودت نمیگفتی این آدم اگر از من بدش میاد چطور برام
این همه بریز و پاش می کنه؟ اون سوغاتی هایی که من برات می آوردم
و فقط کافی بود با سوغاتی هایی که اون دو تا برات می آوردن مقایسه
کنی، تا بفهمی تو مغز من چی می گذره! اخه کدوم پسرعمویی برای یه
نسبت معمولی برای دخترعموش، لباس خواب می خره؟! اونم با اون

مارک و قیمت های نجومیش؟! چطور یک بار نشستنی با خودت فکر کنی
به این مسائل؟

پر از سوال نگاهم می کنه و ازم جواب می خواد دستپاچه میشم.

-خوب...خوب من از کجا می دونستم کدومشو تو خریدی کدومشو
کاوه خریده کدومشو محسن؟! اون لباس خوابا رو هم تا الان فکر می
کردم کاوه واسه مسخره بازی برام گرفته بود!

چشماشو از حرص میبندد.

-هیچ آدمی برای مسخره بازی اون همه هزینه نمیکنه!

-خوب من چه می دونستم اون لباس خواب ها این همه قیمتشونه؟
!من خاک بر سر و بگو که همه اشونو دادم به مامان داد به یه دختری
که وضع م الیشون چندان خوب نبود و قرار بود عروسی کنه!

احساس می کنم دود از سرش داره بلند میشه

-اصلا اون لباسا به کنار، اون حلقه ای که گرفته بودم برات چی؟ لب
میگزم.

-کدوم حلقه؟

-حلقه ی ظریف طلایی رنگی که یه تک نگین سرخ داشت از فرانسه
برات گرفته بودم!

-آهان مگه اصل بود؟!

با ناباوری نگاهم می کنه سر کج می کنم.

-همیشه فکر می کردم اون و محسن گرفته!

-چیکارش کردی؟

چشم می دزددم.

-یه کم...یه کم گشاد بود واسه انگشتم، یه بار تو مدرسه ...گذاشته بودم

دستم ...رفتم...رفتم دسشویی افتاد تو چاه!

صدایی ازش بلند همیشه نیم نگاهی بهش میندازم نگاه ریز شده اش باعث

میشه همون نیم نگاه و هم غلاف کنم اما زبونم غلاف نمیشه.

-خوب از عمد که ننداختمش خودش از دور انگشتم سر خورد افتاد،

تقصیر خودت بود که گشاد گرفته بودی!

نفس عمیقی و رها می کنه و بخار حاصل از سرماشو به

صورت من هدیه میده.

- اصلا با گذشته کار ندارم، تو این مدتی که با هم ازدواج کردیم چی مانع

این شد که نتونی با من راحت حرف بزنی؟

دستم یخ زده امو از زیر تی شرت خیسش رد می کنم و روی قفسه ی

سینه ی گرمش می ذارم.

-نمی دونم، ارتباط قبلی که با هم داشتیم هم بی تاثیر نبود، نمی دونم چرا

نمی تونم خیلی راحت از خواسته هام باهات حرف بزنم!البته چند باری

خواستم بگم اما هر بار به این نتیجه رسیدم که اگر خودت مایل نباشی به

کاری، اصلا نظر من اهمیتی نداره همین هم مانع از این میشد که حرفمو
بگم بهت!

-من کی به نظرت اهمیتی ندادم؟ مگه قبل از عروسیمون نگفتم هر
شرطی داشته باشی حاضرم قبول کنم مگه نگفتم هر چی تو بخوای؟
چطور این افکار تو ذهنت راه پیدا کرده؟ سرمو بالاتر میبرم و تا بهتر
بینمش.

-گفتی اما من حس اینو داشتم که می خوای بهم باج بدی تا به خواسته
ات عمل کنم!
بلند میشه.

-می دونی چیه در واقع من تو ذهن تو یه آدم خودخواه خودپسنده
مغرورم و تا وقتی این ذهنیت از من، تو مغزت وجود داره حرف
زدنمون اصلا فایده ای نداره!

با عجله از آلاچیق خارج میشه منم به دنبالش. میون باغ زیر این بارون
که نه خیال بند اومدن داره نه خیال کم تر باریدن، جلوش قرار می
گیرم.

-آره ذهنیت من از تو همین بود اما تو گذشته، حتی تا یه ماه پیش!! تو
برام دیگه اون آدمی نیستی که می گفت حتما باید

محررم بشی! اره من ذهنیتم نسبت به تو اصلا خوب نبود....

با صدایی که از سرما و بغض می لرزه
 میگم:

-چون خودت باعثش بودی، خودت!

بارون بی رحمانه به سرو صورتمون می کوبونه و یه دعوای

شاعرانه و رماتیک که زیر بارون باشه رو کم داشتیم!

-وقتی به خاطر من حسود میشدی و بازخواستم می کردی کیف می کردم!

به سمت عمارت

میره.

-خیلی بدجنسی!

-می دونم!

دو تا عطسه پشت سر هم می کنم و سرعت قدم هاشو به سمت عمارت

بیشتر می کنه و والا من که راضی به زحمتش نیستم قشنگ می موندیم

زیر بارون تب چهل درجه می کردیم بعد میرفتم داخل!

پسره ی آب زیرکاه...

لباسامونو عوض می کنیم و هر چند ثانیه هم من عطسه می کنم.

-کی بهت گفت تو اون بارون دنبال من راه بیفتی؟!!

پلیور ضخیمی و روی لباسم می پوشم.

-بده نذاشتم تنهایی غصه بخوری؟!!

موهای خیششو با حوله پاک می کنه و "نه" خفه ای میگه که اثر خنده ای هستش که نمی خواد رهاش کنه ، من اخر نفهمیدم چه مشکلی با خندیدن داره!

حوله ای که باهاش نم موهای خیششو گرفت، رو موهای من پرتاب می کنه و آخر هر چی احساسات عاشقانه ست فقط خودش هستشو بس!

خیلی عجیبه که نه تنها از محسن خبری نیست بلکه از حمیده خانوم هم خبری نیست.

زحمت غذا درست کردن هم میفته به عهده ی خودش چون من پتو پیچ چییدم کنج شومینه و درخواستش برای درست کردن قهوه از من در کمال خونسردی رد شد!

بعد نیم ساعت با یه سینی تو دستش از آشپزخونه بیرون میاد و از بوهایی که به مشام میرسه میفهمم املت درست کرده!

سینی رو درست روی زمین روی قالیچه می ذاره کنار دو فنجان چای یه ماهی تابه املت خوش رنگ و رو قرار داره و یه سبد نون.

به اتفاق پتویی که دورم پیچیدم میام و پای سینی میشینم دستامو زیر پتو قایم کردم و در حال حاضر تنبلیم میاد لقمه بگیرم برای خودم!

اولین لقمه رو که می گیره و مییره سمت دهنش نگاهش به من میفته که مثل
مفلوک ها نگاهش می کنم گوشه ی لباس کش میاد و لقمه رو سمت
دهنمی گیره لبامو از هم باز می کنم و لقمه رو از بین دستاش می بلعم.
لقمه ای هم برای خودش می گیره و دوباره برای من و برای خودش و
برای من...

صداهای ریز ریزی می شنوم و اخم می کنم امین هم گوشاش تیز میشه
هر دو سرمونو برمی گردونیم و با دیدن کاوه و شمیم و محسن و سیمین
مبهوت می مونیم.

با نیش های سراسر بازشون به سمت ما میان البته اول کاوه حرکت می
کنه و شیرین زبونیشو هم به رخ میکشه.

-به به، به به کیف می کنم دو تا مرغ عشق و در حال جیک جیک کردن می بینم!
میخندن و میان گرد من و امین میشینن.
محسن اشاره ای به ماهی تابه می کنه.
-بسم الله...

لقمه ای میون غش غش خنده ی خانوماشون می گیره و به سمت شمیم می
گیره.

-زن داداش بفرماید شما واجب تری!
لقمه ی بعدی کاوه می گیره و میده بالا.
-اووم، عجب چیزی شده طعم عشق میده.

امین خنده اش گرفته سر تکون میده و نگاهی به تک تک شون میندازه.

-باید بدم قفل های اینجا رو عوض کنن!

اصلا هم با کنایه ی امین به هیچ جاشون برنمی خوره.

محسن اشاره میکنه به من.

-بخور، نمک گیر نمیشی!

سیمین با خنده به پتوی دور تنم اشاره می کنه. -چه خبره؟!

کاوه هم که طبق معمول.

-نپرس خواهر سیمین، نپرس که طبق شواهد خبرای خوب خوبی بوده!

با این حرفش همه اشون می خندن و امین تشر میزنه.

-کاوه!

-جونم داداش...

شمیم برای اولین بار نگاهی تماما دوستانه بهم می ندازه.

-ببخشید مزاحم خلوتتون شدیم!

-دیگه حالا شدین، چه می شود کرد!

انقدر واضح از مزاحمتشون تقدیر کردم و قه قه میزنن و امین هم می خنده

و با بدبختی میتونه یه لقمه برای من بگیره!

منم میون خوردن لقمه ام خودمو بیشتر لای پتو می پیچم و رو به شمیم

و سیمین میکنم.

-حمیده خانوم نیست، شام با خودتون!

با لحن و سیاست خاصی که حاکی از عنوانی که در حال حاضر دارم
 "همون جاری بزرگه" این حرف و دستوری میزنم که پسرا رو به
 خنده می ندازم!

والا به جاری جماعت نباید رو داد...

-زنگ میزنم از بیرون سفارش میدم!

یه بارم ما اومدیم جاری بازی دربیاریم آقامون نداشت...

کاوه که کنارم نشسته با شونه اش به شونه ام میزنه.

-هی چطوری؟

-از صدقه سر حضور یهو بیتون عالی، از قدیم گفتن در دیزی بازه

حیای گربه کجاست!

پروتر از این حرفاست بی خیال میخنده و فنجون چایمو برمی

داره.

خنده ام می گیره و امین هم لبخند به لب داره سیمین در گوش محسن

چیزی آروم میگه و شمیم دستش روی شکمشو به کاوه با محبت نگاه می

کنه...

میتونم بگم یه شب فوق العاده رو دارم کنارشون می گذرونم!

کاوه ای که حیا رو قورت داده و هی قربون صدقه ی نقطه اش میره و

اظهار داره که بچه اش نوه ی بزرگ خاندانه و باید به وصیتی که

آقاجون در مورد نتیجه ی اولش داشته عمل کنیم!

محسنم قاه قاه می خنده و ظرف میوه ای که پوست گرفته رو تقدیم
خانومش می کنه.

-کاوه داداش، به دلت صابون نزن! اون وصیت واسه اولین نتیجه ی پسری
بود که شامل دخمل عمو نمیشه!

کاوه ابروهاشو تو هم میکشه و خیلی جدی به امین و محسن نگاه می
کنه.

-در هر صورت دخترم از این قائده مثنسني نيست چون قراره
عروس عمو جونی ها بشه!

محسن پر خنده شکلاتی که از ظرف برداشته، سمتش پرتاب می کنه امین
قه قه میزنه شمیم شاکی میشه و سیمین هم که طبق این اواخر دست از
پر خوری

بر نمی داره حتی وقتی در حال خنده ست و احیانا قه قه!
منم درست جفت امین نشستم و به دیوونه بازی های کاوه می خندم.
-یکی از بندهای وصیت نامه که آقا جون روش تاکید خاصی داشت،
وصلت بچه هامون با هم بود خودتونم می دونید در غیر این صورت
هیچ کدوم چه دختر چه پسر، هیچی بهشون نمی رسه!

با تعجب نگاه می کنم!

-دارین جدی میگین!؟

هر سه تو سکوت فقط نگاه می کنند و من واقعا می مونم تو سیاست های آقا جون.

-حالا اومدیم و بچه هامون نخواستن؟ این حرف و شمیم میزنه و کاوه هم بالفور جواب میده.

-غلط می کنند که نخوان!

محسن دوباره می خنده و امین هم با چشم های تنگ شده به کاوه نگاه می کنه که از رو قرار نیست بره.

-حالا چی هست این ارثیه که کاوه داره خودشو پر پر می کنه؟!

کاوه رو میکنه به سیمین.

-جونم برات بگه که خواهر سیمین، آقاجون یه تیکه زمین داره که با بهشت تفاوتی نداره یه کلبه ی قشنگ هم توش موجوده که باید فقط بینیش! در واقع اونجا بهشت آقاجون و خانوم جونم بود که آقاجون اونجا رو به هیچ کدوممون نداد و گفتش واسه اولین نتیجه اشه در واقع اصرار داشته که نتیجه ی دلبندهش بع اتفاق اون یکی نتیجه ی دلبندهش ترش ماه عسلشونو و اونجا بگذرونن نه که خودش و خانوم جونم اونجا پیوندشونو جشن گرفته بودن...

-کاوه...

امین طبق معمول به مسخره بازیش پایان میده و سیمین و شمیم هم به رنگ لبو شدند البته نه از حیا و خجالت از شدت خنده! عروس با حیا فقط خودم... نه این که نیش در شرف چاک دادن لبات نیست!

شما ساکت...

شمیم خنده هاشو جمع می کنه.

-به خاطر یه تیکه زمین بچه ها رو مجبور کنیم با هم ازدواج کنند؟

محسن دستاشو رو رون هاش میکشه.

-این تیکه زمین، صد هکتاری میشه تو شمالی ترین نقطه ی ایران

!ساحلیه و همین حالا خدا تومن قیمتشه!

امین که تا حالا سکوت کرده بود پوفی می کشه.

-پسرا بس کنید بیست سال بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم!

کاوه دوباره اظهار فضل می کنه.

-خان داداش بی زحمت یه کم عجله کنید تا تفاوت سنیشون زیاد

نشه!

یه کم اول گنگ نگاهش می کنیم و بعد امین کوسن و به سمتش پرتاب می کنه از

خنده ضعف میره و جا خالی میده منم سرخ و سیاه میشم و امان از این آقا گاوه...

محسن در حالی که میخنده بلند میشه.

-خان داداش یه دست تخته بزنیم؟

امین هم در حالی که نگاه غضب الودی نثار کاوه میکنه بلند میشه و به اتفاق محسن میرن تا بساط تخته رو راه بندازن البته با ذهن هایی که در حال احداث شیوه های نوین تقلبه!

بلافاصله بعد از دور شدنشون، شمیم و سیمین از شدت خنده روی مبل به خودشون می پیچن و کاوه اما روی مبل مودب میشینه و انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.

-توصیه امو جدی بگیر!

-بی تربیت...

توجهی نمی کنه و یقه ی پیراهنشو مرتب می کنه و بلند میشه.

-من برم پیش برادران بزرگوارم!

و بعد هم با جدیت از کنارمون دور میشه و من واقعا حس می کنم که باید این دو تا دختر و با کاردک از روی مبل جمع کنم! انقدر خنده داشت؟ نه واقعا خنده داشت اصلا؟ بی تربیتای بی سیاست! آدم میاد خونه ی جاریش سنگین رنگین رفتار می کنه اینطوری ولو شدن که چی؟ خاک...

نگاه چپچیم بالاخره باعث میشه خودشونو جمع کنند اما با دیدن قیافه ای که براشون گرفتم دوباره می خندند و به این باور می رسم که جاری بزرگ بودن کیلویی چند...

پس در نتیجه خودمم می خندم و سیمین بلند میشه و ب لافاصله خودشو به من می رسونه کنارم مییشینه و دستشو دور کمرم می ذاره و به دنبالش شمیم هم

روون میشه، سمت دیگه ام میشینه و دستشو دورم می ذاره هر سه می خندیم و باید بگم من و این همه خوشبختی محاله، محاله، دو تا جاری داشتن مثل خواب و خیاله، خیاله...

-دقت کردین هیچ کدوم خواهر نداریم!؟

سیمین میگه و شمیم تایید می کنه.

-اهوم!

-من مطمئنم می تونیم خواهرهای خوبی برای هم باشیم.

باز هم شمیم حرف سیمین و تایید می کنه و من قری به گردنم میدم.

-بیخود! خواهر کیلویی چند اقا من دوست دارم جاری باشم جاری بازی

دریبارم برین اونور بینم چه آویزونم هستن، ایش...

به عرایضم به اتفاق خودم می خندیم و این صمیمیت ناشناخته ی شمیم

برام همون قدر که تعجب آورده شعف آور هم هست!

همین طور که در حال غش و ضعف برای هم هستیم -حالا شدین

عروسایی که لایق این خاندان هر سه می خندیم سر و صدا و

خنده هامون که بلند میشه و امین با تشر صداش میزنه و ولمون می

کنه -قربون خانومم برم من...

شمیم سرخ میشه و من سیمین میخندیم چقدر شب خوبیه امشب...

-با این حال و اوضاع من مطمئنم دخترم تفاوت سنی چندانی با همسر آینده اش نخواهد داشت!

بالاخره امین هم مقابل کاوه کم میاره و همزمان همه می خندیم و محسن هم در حال خنده محکم پس گردن کاوه می کوبه.

-آدم نمیشی تو...

صبح زود

هم بیدار بشم و در خودم انرژی این که برم و یه صبحونه ی کامل واسه همه امون محیا کنم، می بینم.

تو آشپزخونه سیمین و می بینم که زودتر از من دست به کار شده.

-کی بیدار شدی؟

سلام آرومی میکنه و چشمای سرخش گیجم می کنه.

دیشب که حالش خوب بود!

مشغول دم کردی چای میشه و من کاملا می فهمم که داره از من فرار می کنه.

-سیمین چی شده؟

چنان میزنه زیر گریه که من با دستپاچگی میرم سمتش قوری و که بین دستاش می لرزه می گیرم دستشو می گیرم و روی صندلی می نشونمش.

هق میزنه و می لرزه منم که تحمل گریه ی احدالناسی و ندارم همراهش میشم.

-چت شده تو؟

هق میزنه منم پشت سرش.

-میگم چی شدی؟

دوباره حق میزنه.

-محسن اذیتت کرده؟ نه

خفه ای میگه.

-اتفاق بدی افتاده؟

بازم جواب نمیده و من با زاری میگم.

-حامله ای؟

بین اشک و گریه ماتش میبره و دهنش از تعجب باز می مونه و محکم

می کوبه رو شونه ام و با گریه میگه.

-زر مفت میزنی چرا؟

منم با گریه میزنم روی شونه اش.

-زر مفت کجا بود؟ چپ و راست داری می خوری و هی ویار

آلبالوخشکه می کنی، الانم که زانوی غم بغل گرفتی حامله نیستی

پس چه مرگته؟ میون گریه می خنده و زهرماری با مشتت که به

بازوم می کوبه تقدیمم می کنه.

-دیوونه ای بخدا...

اشکامو پاک می کنم.

-باشه من دیوونه تو هم حامله نیستی اما خوب این چه حال و روزیه؟ -

داراب...

-داراب چی؟

-اول صبح...زنگ زد...زنگ زد گفت...گفت...تا وقتی عروسی نکردی و نرفتی سر خونه زندگیت خیلی بیخود میکنی شبتهو با اون پسره ی هفت خط سر می کنی !به...به...به محسن...محسن اعتماد نداره !هر روز هر روز خونمون دعااست !نیومدن مامان بهجت هم تو جشن عقدمون شده قوز بالا قوز!

سر کوفتاش تمومی نداره...خسته ام کرده نمی دونم چیکار کنم، از طرفی نمی تونم به محسن بگم، می ترسم میونه اشون خراب تر از این کنم، از طرفی هم تحمل این وضعیت برام سخت شده؛ اعصابم به هم ریخته ست و نمی تونم بیشتر از این تظاهر کنم که همه چی خوبه...

دستاشو که تو دستمه فشار میدم.

-اگه فکر می کنه که محسن هفت خطه چطور با ازدواجتون

موافقت کرد؟!!

-با بدبختی !دعوی بدی با هم داشتیم حتی دست روم بلند کرد...

چشمام گرد میشه.

-به خاطر این که مخالف ازدواجت بود دست روت بلند کرد؟

-نه به خاطر اینکه...این که بهش گفتم...گفتم چون خودش نتونست با
تو ازدواج کنه اجازه نمیده که منم با محسن...ازدواج کنم!

-حالا...واقعا همین طور بوده؟ کلافه تر
میشه.

-نمی دونم، نمی دونم...

هر دو ناراحت و غمگین به هم نگاه می کنیم.

-اما محیا...من حس می کنم که داراب فکر می کنه رو دست بدی
خورده از بهترین دوستش! دوست نداشت هیچ وقت با امین و تو روبرو
بشه اما با شرایط به وجود اومده نشد! این حرفی که می خوام بزنم اصلا
درست نیست اما...اما اون...هنوز دوست داره!

دستم از رو دستش برمی دارم و بلند میشم.

-اشتباه می کنی اون حتی نیم نگاهی هم سمتم نمی ندازه!

-اشتباه می کنی؛ تو همه ی حواست پیش امینه اصلا توجهی به اطرافت
نداری بارها دیدم که نگاهت می کنه حتی امین هم چند باری متوجه شد
با چشمای خودم دیدم که هر بار از تیررس نگاهش دورت کرد!

به حالت مسخره ای می خندم.

-اینا رو میگی که به چی برسی؟

-فقط تو می تونی این سوتفاهم و از بین ببری، ازت خواهش می کنم
باهاش حرف بزن!

ناباور عقب می‌رم.

-داری باهام شوخی می‌کنی؟

-نه محیا، فقط ازت می‌خوام جلوی این کینه رو بگیری! دلم نمی‌خواد ارتباط برادرم با من و همسرم به خاطر این سوتفاهم خراب بشه! برو و بهش بگو که حتی اگه امینم بهت می‌گفت باز فرقی به حالش نداشت!

خدایا پس کی قراره مشکلات دست از سر من برداره؛ کی؟! آخه نوکرتم من، کوتاه بیا و کم تر، چوب لا چرخ من بنده ی پوست کلفتت بذار...

سیمین با یه دنیا امید به من چشم دوخته و زبونزبونیبی صاحبم از دستور قلب رئوفم پیروی می‌کنه.

-باشه حرف می‌زنم گریه نکن تو!

**

بعد از رفتن بچه‌ها البته بعد از خوردن صبحانه، با امین تنها میشم و مثل این که خیال رفتن به شرکت و هم نداره! همه ی ذهنمو مشکل سیمین تسخیر کرده وسط تخت دست به چونه چهار زانو نشستم و عمیقا دارم فکر می‌کنم که باید چه خاکی تو سرم بریزم.

حس می‌کنم * "ای کیو سان" هستم و پسرک کچل، چقدر باهوش بوده که برای هر مشکلی راه حلی پیدا می‌کرده!

اون مجبور بوده تنها دنبال راه حل بگرده! خره بلند شو و برو با آقای شوهر، درمیون بذار...

اون عصبانی میشه.

نمیشه! خودش گفت که باید باهش راحت باشی، حتی اگر عصبی بشه هم باید باهش درمیون بذاری...

آخه آدمیزادی عصبی نمیشه که...

پوف کشدارمو رها می کنم و برای گفت و گو و گفتن این موضوع راهی سالن ورزش میشم!

ای بابا، با این شرایط حرف زدن سخت میشه که...

با دیدنم به وزنه زدنش ادامه میده و من هم برای خالی نبودن عریضه به سمت تردمیل میرم و برنامه

اشواکی می کنم و خیلی آرام شروع می کنم به قدم زدن!

-میگم سنگین نیست؟

-برای من...نه!

خداییش چقدر سخته باهش چیزی و مطرح کردن!

برم بگم چی اخه؟ -

میگم چیزه... یه کم

سرعت تردمیل و

بیشتر می کنم و قدم

های تند تری برمی
دارم.

-صبحی رفته بودم صبحانه درست کنم دیدم سیمین زودتر از من دست
به کار شده!

در حال وزنه زدن نگاه مستقیمش و ازم جدا نمی کنه چهره اش عادیه.

-یه کم دقت کردم متوجه شدم گریه کرده!

همچنان به وزنه زدنش ادامه میده و نگاهش میگه که حواسش با منه.

-بعد که پرسیدم چی شده...

مکت می کنم.

بلند میشه و وزنه ها رو می ذاره سر جاش یه شرتک کوتاه تنشه حوله

رو برمی داره و عرق های روی تن و صورتش و پاک می کنه.

-مثل اینکه... داراب...

تلفظ اسمش هم برای تشکیل اخم هاش کافیه.

-یعنی داراب اذیتش می کنه!

حوله رو دور گردنش میندازه و سمت منی که رو تردمیل در حال

دویدنم میاد.

سرعت تردمیل و بیشتر می کنه و منم به اجبار تندتر می دوم منتظر

ایستاده که یعنی بنال و بعد میگه چرا با من راحت نیستی!

-خوب... در واقع... یعنی... سیمین...

به نفس نفس میفتم و در کمال بدجنسی سرعت و تند تر می کنه!

-یعنی سیمین معتقد که چون اون فکر می کنه که...

وای خدا چقدر سخته گفتنش دارم پس میفتم.

-یعنی سیمین این طور میگه، امکانش هست...هست که اشتباه کرده

باشه!

نگاهش باریک شده و منی هم که دارم مثل اسب می دوم کم مونده رم

کنم و نقش زمین بشم.

حرصم می گیره اعصابم به هم می ریزه تردمیل و خاموش می کنم

و عرق ریزون پایین میام و یه دستمو به کمرم می گیرم.

-چه انتظاری داری واقعا از من؟! که وقتی این طور مثل برج زهرمار بالا

سرم ایستادی باهات احساس راحتی کنم و برات حرف بزوم؟! دوستم

داری، برام غیرتی میشی، برام نگرانی، درست! اما تو رو روح آقاجونی که

من و انداخت تو دامت، یه کم از جلال و جبروتت کم کن این زبون

وامونده انقدر به تب تب نیفته!

کاملا جا می خوره انتظار نداشته و خوب به جهنم!

-بابا اومدم باهات حرف بزوم، چرا مثل این افسرای جاسوسی اف بی

آی که تروریست خفت کردن رفتار می کنی!؟

اه بلند و کلافه ای رو به قیافه ی متحیرش میگم شیطونه میگه اصلا هیچی بهش نگم و

خودم

برم با اون داراب متوهم حرف بزnm و تا فیها خالدون هر دو تا شونو
بسوزnm!

واقعا علت خلقت این موجودات روی مخ چی بود؟

من با اخم و طلبکاری و اون با چهره ی
انعطاف پذیر تری از من، البته کنار اخم هاش، به هم چشم می دوزیم.
-حرف تو بزnm!

-نمیتونم؛ سخته و وقتی شبیه کسایی که مرتکب جرم شدن نگام می کنی
باهات حرف بزnm، سخته!

انگشت شصت و اشاره اشو روی پلکاش می ذاره.

-باشه، راجع به طرز نگاه کردن من، بعدا مفصل صحبت می
کنیم! الان ادامه ی حرف تو بگو...

هر دو پوف کلافه ای می کشیم انگشتاشو از رو پلکاش برمی ذاره و
با دریایی از خون مواجه میشم که سفیده ی چشماشو احاطه کرده! اما
از اخم و غضب لحظاتی پیش خبری نیست چین های روی پیشونیش
پررنگ تر از همیشه هست و اون خط باریک، روی هر دو گونه اش
پدیدار شده می فهمم عصبیه و ذاره خودشو کنترل می کنه!

خوب میشه گفت که پسر من جا برای پیشرفت ذاره...

به همون صورت از

سالن ورزش خارج میشیم و مسیرمون میشه سالن نه چندان گرم
پذیرایی و نشستن روی کاناپه و نگاه منتظر و جدی سرخ شده از
حساسیتش روی من!

فدات بشم که انقدر واسم رگ غیرتت باد می کنه؛ اما واقعا دلم می خواد
با سوزن ته گرد این باد تو بخوابونم که این بلا رو سر چشمت نیاره!
اخه این چه جور بادیه که ما داریم غیرتم باد دار آخه...
-محیا!

پر از مواخذه اس این محیا گفتنش و زبونمو به کار میندازم.
-سیمین میگه، داراب...

دوباره با شنیدن اسمش سگرمه هاش تو هم قفل میشن.
-یعنی داداشش، به ارتباطش با محسن حساسیت نشون میده. نیومدن
بهجت خانوم هم تو

مراسم عقدشون و هی تو سرش می کوبه! هر روز
تو خونشون دعواست، سیمین میترسه این مسئله رو به محسن بگه و
ارتباط شون بدتر از اینی که هست کنه!

-این مسائل چه ارتباطی به تو داره؟!
لبی می گزم.

-خوب...خوب...سیمین فکر می کنه...فکر می کنه چون داداشش فکر می کنه که رو دست بدی از تو خورده و این وصلت هم باعث شده بیشتر با ما روبرو بشه و کلا بزنه...بزنه به سرش!
با چشم هایی تنگ شده به من نگاه می کنه و من غلط بکنم که بگم سیمین ازم خواسته که برم با اون داراب حرف بزnm، غلط بکنم...

-ازت چی خواسته؟

خدایا توبه، این میرغضب و به خودت که همچین پلشتی و آفریدی پس میدم!

-هااان...

-ازت چی خواست؟

-آهان!

لبی تر می کنم و کمی خودمو روی مبل جمع و جور می کنم.

-راستش...راستش گفتش که...گفتش که...که...که برم...برم...با داداشش...حرف بزnm...و توجیه اش کنم که حتی...حتی...اگر تو با من درمیون هم می داشتی فرقی...فرقی به حالش نمی کرد!

تیر نگاهش من و قلبمو دچار هول و ولا می کنه.

-منم...منم گفتم نه امکان نداره که من

همچین...همچین...کاری کنم! گفتم...گفتم باید با امین صحبت کنم و اگر قرار باشه صحبتی صورت بگیره خود امین با داراب حرف میزنه!

آره جون خودت...

دروغ که شاخ و دم نداره...

اخه پیام بگم گفتم اره میرم با اون داراب معذل جامعه حرف میزنم که

خونم حلاله...

-فرقی نمی کرد؟!-

سوالی که با صدای بم، از بین فک به هم قفل شده اش بیرون میاد زیادی

سنگین و غیر قابل فهمه برام.

-یع... یعنی چی؟-

-فرقی نمی کرد برات؟!-

-این... این چه سوالیه...-

-سوال سختی نیست، جواب منو بده!

-تو فکر می کنی که اولین مردی بودی که به من توجه کردی؟ فکر

نمی کنی با توجهاتی که کاوه و محسن به من داشتند چطور دل به تویی

دادم که از نظر اخلاق زیر خط صفر بودی؟!-

جمله ی آخر و با حرص میگم

-فکر می کنی وقتی از این در بیرون می رفتم متوجه نگاه های هم جنساتون

نمی شدم؟ امین تو کنار همه ی اخلاق های گندت، کنار همه ی ناملایمت

هات همیشه برام محترم بودی و من دیوونه همیشه به طور هایی عجیب و

غریب چشمتو دوست داشتم و تو خلوتم بهت فکر می کردم! تو جواب

سوالتم باید بگم که نه، فرقی نمی کرد برام...

میتونم کنار رفتن هر چند کمی از دریای خون شناور تو چشماشو
مشاهده کنم.

-تو بیخود می کردی که متوجه نگاه هم جنسای من به خودت میشدی و
نمی اومدی که به من بگی!

هر دو گوشه ی لبامون کش اومده و باید بگم خدایا این پلشت و پس
نمیدم آش کشک خالمه این موجوده دیوونه ی تا ابد دوست داشتنی...

-دوست دارم!

تا حالا شده با شنیدن یه جمله یا یه حرف، دو تا بال دریاری و به پرواز
دریای؟ شده یه عالمه پروانه دور قلبت بال بال بزنه و تو غرق یه دنیا حس
زیادی خوب بشی؟ خدایا این چه جمله ای هستش که تلفظش، همه ی من و
به پرواز درآورده؟ بگم زیباترین حس دنیا رو این دو کلمه تو خودش قایم
کرده، اغراق نیست!

-گریه چرا؟

چی بگم آخه من؟ بگم اولین باره این جمله از دهن مبارکت بیرون
اومده و احساسات منم؛ چون زیادی خر تشریف داره، جریحه دار
شده؟!

اشک روی گونه امو پاک می کنه و مهربونیه که از چهره اش تراوش
می کنه! مهربون کی بودی توو؟

-اولین باره این جمله رو گفتمی...

-خوبه باز من گفتم؛ تو که اصلا نگفتی!

سرم و از تو سینه اش بیرون میکشم و ناباور میگم:

-مطمئنی؟! -

-آره.

-اما من فکر کنم قبلا هم گفتم...

-نگفتی!

-باشه، دوست دارم...

میخنده، سری تکون میده و چتری هام به پرواز

درمیان.

تو همین بین جدی میشه!

-خودم با داراب حرف میزنم.

-دعواتون نشه...

-نگران نباش!

حمیده خانوم دور تا دور باغ و گل کاری کرده، بهار نزدیکه و به رسم دیرینه ی عمارت این گل کاری؛ مثل هر سال انجام میشه در واقع هر سال با کاشتن گل بوته های رنگارنگ، عمارت به پیشواز

بهار میره . گل بوته های رنگارنگی که من عاشقشونم . سفید، زرد،
بنفش و صورتی...

گل های مورد علاقه ی خانوم جون بودش و به دستور آقاجون حتی بعد
از مرگش هم این بوته ها هر ساله کاشته میشدن و چقدر دستورات
آقاجون و من یکی عاشقم.

امین صبح زود برای شرکت تو به جلسه ی ظاهرا مهم با محسن راهی
کارخونه شد و منم بعد از دادن امتحان گواهی نامه ام، که خداروشکر
خوب از پستش براوادم به آموزشگاه رفتم و تونستم تو تست زنی
درصد بالایی بیارم و الانم دارم خستگیمو با یه ماگ هات چاکلت به در
می کنم البته کنارش یه کیک وانیلی هم حمیده خانوم گذاشته که اصلا
شیرین نیست!

احتمالا یادش رفته شکر بریزه و اخه مگه کیک هم بدون شکر میشه؟! به
خوردن هات چاکلتم می پردازم و سعی می کنم توجهی به کیک که برو
روی فوق العاده اش هیچ سنخیتی با طعم شگفت انگیزش نداره، نکنم!
گوشیم زنگ می خوره و جاری سیمین جان جانمه...

-سلام!

-سلام و کوفت، شوهرت من و دید کم مونده بود سرمو از تنم

جدا کنه!

صدای بلندش باعث میشه گوشی و از گوشم فاصله بدم و دوباره
سمت گوشم بگیره.

-چرا انقدر عصبی هستی؟

-اینم پرسیدن داره؟ خیلی دهن لقی محیا؛ رفتی هر چی بهت گفتم و
گذاشتی کف دست شوهر عصا

قورت داده ات، بخدا کم مونده بود بزنه زیر گوشم...
وای...

-برگشته به من میگه فقط یک بار دیگه محیا رو قاطی مشکلاتت با داراب
بکنی به یه اخطار اکتفا نمی کنم! وای محیا زهره ام آب شد، چطور
تحملش می کنی من که محسن و ندیده فرار کردم! تازه بعد از این که یه
عالمه برام رجز خوند گفت خودش با داراب حرف میزنه و نگران هیچی
نباشم و بهتره برم دنبال شیک ترین و بهترین لباس عروس تهران!
میون بهت می خندم.

-زهرمار، میخندی؟ فقط دستم بهت برسه، ببین چیکارت می
کنم...

دوباره می خندم و گوشی و روم قطع می کنه گوشی و کنار ماگ
رها می کنم، شنلمو از روی دوشم برمی دارم و دستامو روی نرده
می دارم و آخرین نفس های عمیقمو از هوای سرد زمستونی
امسال می گیرم.

نفس می گیرم و بازدمم و که رها می کنم اسم امین و زمزمه می کنم و غرق لذت میشم و دوباره نفس می گیرم و بازدمم و همراه با گفتن اسم امین رها می کنم و به نفس نفس میفتم و چقدر می چسبه به نفس نفس افتادن وقتی قراره به اسم تو این نفس های گرفته، متبرک باشه!

سر خوش از این حس و حال نابی که از حضور یه مرد تو زندگیم منشا گرفته، به سمت باغ پرواز می کنم و دلم راه رفتن روی لبه ی جدول های تازه رنگ شده ای که شده حفاظ دار و درخت های این باغ و می خواد.

با چشم های بسته هم می تونم تا خود شب روی جدول، راه برم و ترسی از افتادن ندارم چون که دوباره میتونم از اول شروع کنم!

چشمامو میبندم و شروع میکنم به شمارش اعداد..

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده، سیزده...

صدای ورود ماشین و ادامه ی این مسیر با چشم های بسته.

چهارده، پانزده، شانزده، هفده...

توقف ماشین درست تو نزدیکیم.

هجده، نوزده، بیست...

صدای باز شدن در ماشین و بوی آشنایی که نه تنها دچار ترس، که

دچار وحشتم می کنه!

باز کردن چشمام همانا و سقوطم از جدول همانا...

برگشته بود؟!

با پاشنه ی کفشش عصبی روی زمین ضرب گرفته و من هنوز تو شوک
برگشت بی مقدمه اشم.

حمیده خانوم تند تند مشغول پذیرایی هستش و می فهمم که نگرانه و
سعی می کنه تنها نمونیم!

اما خوب مگه قراره همو بکشیم؟

حتی نتونستم یه سلام عرض کنم از رو جدول که

پخش زمین شدم بازومو گرفت کمکم کرد بلند بشم و کم مونده بود با
این حرکتش یه سکنه ی ناقص بزدم!

-اوضاع چطوره؟!

جاانم؟!

جوابی که نمیدم سرشو به پشتی مبل تکیه میده.

-معلومه رو به راهی! آب زیر پوستت افتاده و یه کم هم چاق شدی. اما
بهتره مواظب تناسب اندامت باشی حیف این هیكله که چربی ببندد!

خدایا خداوندگارا رحم بنما...

قهوه ای که حمیده خانوم دم کرده رو بو می کشه عمیق.

-قهوه های این عمارت همیشه نابن!

عمیق نگاهم می کنه.

-درست مثل ساکنانش!

جاانم؟! الان جمع بست؟ منظورش منم بودم؟ نه؟ آره!

نه؟

آره!

خدایا اگه الان بیاد من و ببنده به فحش من کمتر می ترسم و متعجب میشم، تا این که این طور در کمال آرامش قهوه بخوره و زیر پوستی از منی که چشم دیدنمو نداشت تعریف کنه!

اشاره ای به چمدونش که گوشه ی سالن افتاده می کنه و از حمیده خانوم می خواد که براش بیارتش.

کنار چمدونی که حمیده خانوم کنارش گذاشته روی زمین میشینه.

-بیا اینجا!

یا خدا...

نکنه چمدونشو مجهز به بمب کرده؟!

با نگاه دوباره ای که بهم می ندازه بلند میشم و با پاهایی که تمایلی به رفتن و نشستن کنارش ندارن مبارزه می کنم و به قولی مرگ یه بار شیونم یه بار یا ما رو میبنده به بمب و راهی اون دنیا میشیم، یا حسن نیتش ثابت میشه دیگه...

اشهدمو می خونم و کنارش میشینم.

-چرا مثل گچ سفید شدی؟

با نیمچه لبخندی این جمله ی کمی کنایه دار و میگه و زیپ چمدونو باز می کنه .یه سرهمی سفید آبی که اندازه ی آرنجم میشه بیرون میکشه.

-اینو واسه دختر کاوه ام گرفتم، قشنگه؟!

آب دهنمو و قورت میدم لباس و سمتم می گیره.

-دست بزن ببین چقدر لطیفه مناسب پوست کودکه!

فقط همین نیست یه عالمه چیز میز دیگه گرفتم.

بین چمدون می گرده و چند تیکه لباس دیگه و با کفش های

کوچولو بیرون میکشه.

-به نظرت شمیم خوشحال میشه با دیدنشون؟!

-چ...چ...چرا نشه!

چرا داره طوری رفتار می کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی

بینمون گل و بلبل بوده؟!

دوباره چمدونو زیرو رو می کنه و یه کیف پارچه ای صدفی شکل و بیرون می کشه.

-اینو...برای تو گرفتم!ست کامل لوازم آرایش، یکی از بهترین

برندهاست.

کیف و تو بغلم می ذاره و جعبه ی دیگه ای و بیرون میاره.

-این هم برای تو گرفتم!

جعبه ی قرمز رنگ و باز می کنه و برق جواهراتی که داخلشه

چشممو میزنه.

-دوششون داری؟! -

قبل از این که بتونم حرفی بزnm صدای قدم هایی تو س الن بزرگ عمارت
اکو میشه و قامت ورزیده ی امین کنار اخم های به شدت در هم گره شده
اش و چشمای سرخش روبرومون نمایان میشه.

نمی تونم باور کن که این اخم ها و چشمای سرخ از عصبانیت برای
حضور مادرش باشه!

چند لحظه ای بدون پلک زدن خیره به بهجت خانوم می مونه و بعد با
قدم های بلند تر از حد معمول عمارت و ترک می کنه!

رفته؟

هق هق گریه ی بهجت خانوم میشه تلنگر و از بهت رفتار امین بیرون
میام .نمی دونم باید چه کنم و ای کاش امین تنهامون نمی داشت با
تردید دستمو رو شونه ی لرزونش می دارم.

نمی دونم چی بگم تا آروم بشه، از حمیده خانوم درخواست یه لیوان
آب می کنم و دلم برای اوضاع و احوال پریشونش می سوزه !تازه
میتونم ببینم چقدر نسبت به قبل پژمرده و پریشونه و از اقتدار
همیشگیش خبری نیست.

باورش کنم؟

باور کنم که هیچ قصد و نیت بدی نداره و اومده که صلح کنه؟

نیم ساعت شده که امین رفته و بهجت خانوم در انزوا روی مبل به سر می بره حال و روز ناخوش احوالش اجازه ی این که تنه اش بذارم نمیده.

-نمیبخشه منو!

صدای گرفته اش و منی که نمی دونم چی بگم.

-اشتباهات زیادی کردم اما اومدم واسه جبران!

بی اندازه نادم به نظر می رسه.

-نمی خوام برای بار دوم خانواده ام از هم پاشه.

نگاه خسته اش و به من می دوزه.

-باهاش حرف میزنی!؟

خدایا چقدر دنیات کوچیکه! زنی که تا دیروز از بالا نگاهم می کرد،

امروز محتاج من شده.

جا داره که الان سنگ رو یخش کنم و یه نه بگم و دلم و خنک کنم، اما چه

کنم که منمو یه دل زیادی رئوف و مهربون که تحمل زجر یه مادر و نداره!

پس نقش یه عروس خوب و فهیم و بازی می کنم.

-حتما! شما هم بهتره برین استراحت کنید منم یه زنگ میزنم برای بچه ها

همه دور هم جمع بشیم به مناسبت برگشتتون شام و کنار هم باشیم.

شرمنده میشه، چشم می دزده تشکر آرومی می کنه و با همراهی حمیده

خانوم به طبقه ی بالا میره و من هم بلافاصله شیرجه میزنم رو تلفن

همراهم شماره ی امین و می گیرم و به بیرون عمارت میرم.

ماشینشو نبرده بود!

کجا رفت با پای پیاده؟!

کله شق...

یک بوق

دو بوق

-بردار دیگه

سه بوق چهار

بوق

سمت باغ حرکت می کنم.

-خیلی بی تربیتی اگه جواب ندی!

-علوو...

علوی کش دار و کمی بی حالش هم به وجدم میاره.

-سلام، کجا رفتی تو؟

-جای خاصی نرفتم!

-امین!

-هوم؟!

-میشه برگردی عمارت؟

-نه!

-خواهش می کنم!

سکوت می کنه.

-لطفا بیا...

باز هم سکوت.

-امین جان!

باز هم جوابی نمیده.

لحنمو لوس می کنم.

-عزیزم!

صدای خفه ای و لوس تر میشم.

-عشقمم!

-لازم به این همه چاپلوسی نیست!

و تق گوشی و قطع می کنه و بوق اشغال تو گوشم می پیچه!

-پسره ی بی تربیت! حیف عزیزم و عشقمی که خرجت کردم به

جهنم که نمیای، اصلا خودم میرم کنار مادرشوهرم گرام باهاشم

آشتی می کنم و شیرینی آشتی کنونم می خورم!

با حرص برمی گردم و با دیدنش هینی از ترس می کشم و دستمو رو

قلبم می ذارم.

-وای ترسیدم!

اخم و گوشه ی چشمای چین افتاده اش یادم می ندازه که اراجیفمو شنیده.

والا داشتم شوخی می کردم شیرینی آشتی کنون فقط با خودت می چسبه!

انگشت شصتتش روی نوک بینیش میشینه.

-گاهی وقتا به این فکر می کنم که چطور میتونی انقدر راحت ببخشی؟
 !اما بلافاصله یادم میاد که تو دختر زنی هستی که قلبش به وسعت یه
 دریا بود و از قلب دریاییش دخترشو هم بی نصیب نداشت!
 خر ذوق که میگن همینه دیگه...

-خیلی خاطر تو می خوام!
 واووو، پسرم چه بمب احساسی شده. پاسخ گوی این حجم از
 احساساتش چرا که نشم؟!
 -چاکرتم!

به سمت عمارت میریم و تا رسیدن به عمارت به کاوه و محسن از طریق
 پیامک ورود مادرشونو اطلاع میدم و تاکید میکنم که تشریفشونو با
 همراهی جاری های گرام برای شام بیارن عمارت.
 جناب عصا قورت داده، باعث سنگینی بیش از اندازه ی جو حاکم بر
 اهالی عمارت شده!

همه یه جورایی خیلی محتاط رفتار می کنند، حتی کاوه سعی در مزه پرونی
 نداره و با محسن سنگین و رنگین کنار مادرشون نشستن و از اون طرفم
 سیمین و شمین هم کنار من نشستن و امین هم در صدر مجلس روی
 صندلی نشسته و زاویه ی دیدش به همه مون اشراف داره. وقتی بهجت
 خانوم از اتاقش خارج شد و به سالن اومد فقط یه سلام خشک و خالی
 تقدیم مادرش کرد و مشغول دیدن اخبار شد!

بی اعتنایی کامل و علنی اش اشک و دوباره به چشمای بهجت خانوم
آورد و چقدر من ناراحت شدم!

گناه داشت مادر شوهرم خوب...

نمی دونم بچه ها در جریان دقیق مشکلات من و امین با مادرشون هستن
یا نه؟ من که چیزی نگفتم بهشون، امین و نمی دونم. اما فکر نکنم حرفی
زده باشه بعید می دونم که از کارهای بی نظیر مادرش، بخواد برای کسی
باز گو کنه.

حمیده خانوم طبق معمول مشغول پذیرایی هستش و اون شیرینی های
خونگی به طور شگفت انگیزی داره با روان من بازی می کنه اما از بس
جو سنگینه جرات ندارم برم سمتش!

اخه هیشکی هیچی نمی خوره...

پوف...

دل و باید زد به دریا در یک موقعی خوب.

-حمیده خانوم از اون شیرینی هایی که امروز درست کردی به من

میدی؟ لبخندی به روم می پاشه

-چشم دخترم!

-منم می خوام!

سیمینم مثل اینکه شرایط بدتری از من داشته...

-منم می خوام چه بویی هم داره!

شمیم هم...

فقط منتظر بودن دهن من وا بشه؟!

-حمیده جون یه کاسه آجیلم بره من بیار قربون دستت تخمه هم قاطیش

کن!

کاوه هم...

نیمچه لبخندی که میزنم، با دیدن روی عزیز برج زهرمارم، محو

که چه عرض کنم نیست میشه!

اما از خیر شیرینی ها نه تنها نمی گذرم که به اتفاق جاری های گرامم ته

دیس نه چندان بزرگ شیرینی و درمیاریم! باز من بچه ی همینجام خونه

خودمه این دو تا خجالت نمی کشن اینطوری خونه ی جاریشنون به ظرف

شیرینی شیبخون زدن؟ جلو مادر شوهر زشته قباحت داره والا...

محسن و کاوه با مادرشون آروم حرف میزنن و من و دخترا هم همچنان

مشغول خوردنیم و لازم به ذکر نیست که این دو تایی که کنارم نشستن

چشمشون به دهن بهجت خانوم و شوهراشونه؟!

امین هم خودشو سرگرم دیدن اخبار نشون میده و هر باری هم نیم نگاهی

به من میندازه و هی اخم می کنه!

چته خوب؟!

تا بعد شام وضعیت همینه، اما درست وقتی که بهجت خانوم با بغض میگه

که می خواد بره خونه کاوه، بچه ام دهن باز می کنه.

-لازم نکرده!

حتی با این که جدی و بدون انعطافم این جمله رو گفته لبخند روی لب
مادرش و برادرش میشینه و این جو سنگین مثل اینکه ختم به خیر شده!

بعد این جمله تازه مجلس به حالت رسمی درمیاد و این رسمیت و کاوه به عهده می گیره.

-مامان من دلم می خواد اسم دخترمو بذارم بهجت اما شمیم میگه نه!

به قدری جدی به نظر می رسه که همه امون باورمون میشه اما شمیم که
با جolz و ولز دروغگو خطابش می کنه غش غش می خنده و واقعا که
عقل تو کله اش نیست این بشر! آخه بهجت؟! نه بهجت!؟

مگه از رو نعلش من رد بشن.

بچه بعدا افسردگی مزم می گیره.

محسن هم ادامه روی اراجیف کاوه میشه.

-آره بهجت خیلی قشنگه مخففشم میشه کرد! بهی...!

خودشون دو تا غش غش می خندن.

-بندین دهننونو! خجالتم خوب چیزیه! من اینجا نشستم دارین مسخره ام می

کنید؟

با تشر بهجت خانوم هر دو موش میشن.

-به خاطر مادر بزرگم اسم من و گذاشتن بهجت اما مادرم کاری کرد

که پدر بزرگتون شناسنامه امو به اسم یاسمن بانو گرفت! اما از ترس

پدر و مادرش جرات نداشتن این موضوع و اعلام کنند! شما دو تا هم

که تا حالا صد بار تو مدرسه نام پدر و مادرتونو توی فرم پر کردین
!هر بارم نوشتین یاسمن بانو!

کاوه که مادرشو خیلی عصبانی میبینه دستشو میگیره.

-شوخی کردم قربونت برم. منم گفتم اسم شما رو می داریم، یاسمن بانو!

بهجت خانوم لبخند کمرنگی میزنه کنار اخم هاش.

-هر طور شمیم دوست داره! یادت باشه که زحمت کوچولومون به
گردن مادرشه و این کمترین حق یه مادره که اسم بچه اشو خودش
انتخاب کنه!

مرحبا به این درک و شعور، مرحبا...

همیشه انقدر منطقی بوده یا امروز اینطوری شده؟ باز هم امین روزه
ی سکوت می گیره و پسرا با مادرشون مزاح می کنند و من هم برای
دست برد زدن به مابقی شیرینی ها رهسپار آشپزخونه میشم. امین
نگاهم می کنه براش لبی غنچه می کنم و بوسی می فرستم فقط نگاه
می کنه و من می خندم. هنوز دو تا دونه بیشتر نخوردم که شمیم هم
میاد!

نمی دارن از گلومون هیچی تنهایی پایین بره که...

جاری چیه اصلا...

شمیم دو تا استکان چایی می ریزه و میاد رو در روم میشینه.

خیلی بی مقدمه شروع می کنه به صحبت.

-راستش اولین باری که دیدمت، اصلا ازت خوشم نیومد!

میخنده و والا نظرت اصلا برام مهم نیست به درک که خوشت نمی اومد.

-منم ازت خوشم نمی اومد!

اعتراف صریح ام باعث خنده ی متعجبی از جانبش میشه.

-اولین بار که دیدمت کنار کاوه بودی پر از حس حسادت شدم!
تو یه دختر خوشگل بودی و

وقتی گفتین که تو عمارت با هم زندگی می کنید دنیا برام مثل جهنم شد!
داشتم دیوونه میشدم چطور امکان داشت پسری که من عاشقش شده بودم
کنار یه دختر مثل تو باشه و بهش دل نبنده؟! خیلی سخت بود برام، بارها
راجع به تو با هم حرفمون شد اما هر بار به من اطمینان می داد که جایگاه
من و تو چقدر براش متفاوته! اما من یه زن بودم که همه ی توجه شوهرمو
برای خودم می خواستم دوست نداشتم اون طوری سربه سرت بذاره،
دوست نداشتم انقدر نگران باشه، عصبی می شدم وقتی می دیدم چقدر
روت تعصب داره! دست خودم نبود، باور کن نبود...

چه تراژدی غمگینی! بس غمگین تعریف کرد داره گریه ام می گیره،
منم مث شمیم یه عاشق حسودم میتونم حس های بدی و که داشت
درک کنم!

چقدر آخه من با درک و شعورم! خدایا چی آفریدی تو، دمت گرم.

-شمیم جون خودتو اذیت نکن، من درکت می کنم! مهم الانه که خداروشکر مشکلی نداریم.

سرشو پایین میندازه.

-اگه الان من نگاهم عوض شده، اگه واقعا الان حسم اینه که تو تنها خواهر عزیز کرده ی همسر می به خاطر حرف های داداش امینه!

درست... درست بعد از آخرین دعوا مون که همین چند وقت پیش بود همون روزی که کاوه فهمید قراره پدر بشه! فرداش... فرداش داداش باهام تماس گرفت و خواست ببینتم تو ماشین علت اختلافمونو پرسید و منم... منم گفتم! سکوت کرد هیچی نگفت رفتیم کافی شاپ، بهم گفت که این کافی شاپ پاتوق زن خودشو و شوهر من! گفت که زن من خواهر شوهر شماست!

گفت که... گفت که یا این نسبت و قبول کنم و این توهمات و تمومش کنم یا برای همیشه دور کاوه و این خانواده رو خط بکشم! گفت من نه تنها دارم به کاوه تهمت میزنم که دارم با این حرف ها با آبروی خانواده اش بازی می کنم و از همه بدتر دارم به زن زندگیش افترا میزنم! گفت با دقت به مسائلی که برام پیش میاد نگاه کنم، فکر کنم، سبک سنگین کنم و بعد دهنمو باز کنم! چون اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه همچین مذخرفاتی و بگم نه تنها طلاقمو از کاوه می گیره که حتی نمی ذاره رنگ بچه امو ببینم...

صداش می لرزه دستشو رو شکمش می ذاره و حتی با یادآوریشم
وحشت زده میشه!

با دهنی وا مونده به رنگ و روی پریده اش نگاه می کنم.

-فکر نکنی... فکر نکنی از ترسه که دارم باهات صمیمی رفتار می کنم! اون
روز بعد این که برگشتم خونه خیلی فکر کردم، خیلی... اگر یه درصد هم
افکار مریض من درست بود داداش خودش زودتر از این ها می فهمید
!من... من خیلی گستاخ بودم که تو روش نگاه کردم و به تو و برادرش
تهمت زدم! همین که نزد تو دهنم نهایت حسن نیتش بود... همین که به
روم نیاورد و بعد دیدنم برام اخم و تخم نکرد و حتی به تو با کاوه هم
چیزی نگفت نهایت بزرگیش بود!

چشماش پر اشک میشه و دستشو روی دستم می ذاره.

-من و میبخشی؟!

خدایا کرم تو شکر! مادرشوهر دادی عطیقه؛ جاری هم دادی عطیقه؟

!انصافتو برم من...

-من هیچ کینه ای ازت به دلم ندارم شمیم، فقط ازت می خوام زندگی و
به کام کاوه زهر نکنی! شک های بیخود و بی جهت و از زندگیت بریز
بیرون، نمی دونی این شک و ظن ها چه بلایی سر ارتباط تون میاره! نه
تنها باعث میشه علاقه ی کاوه روز به روز کمتر بشه که حیا و احترام
بینتونم دریده میشه! پرده ی حیا و احترام که بره کنار دیگه هیچی نمی

مونه واسه آدم! شاید دوباره با هم خوب بشین اما هر بار بعد هر بحث حرف های بدتری می شنوی و دل خودت بیشتر از این موضوع میشکنه! پس سعی کن همیشه اول خودت احترامتو حفظ کنی تا کاوه هم برات احترام بیشتری قائل بشه!

اشکاشو پاک می کنه.

-حتما به توصیه هات عمل می کنم، چقدر قشنگ حرف میزنی انگار چندین ساله ازدواج کردی و چند تایی هم دختر داری!

به توصیفش میخندم.

-خوب دیگه؛ آدم الکی که جاری بزرگه نمیشه!

همزمان می خندیم.

-به به، چشمم روشن، اینجا اومدین یواشکی غیبت منو می کنید

هرهر می خندین!

سیمین با لحن حق به جانبی بالاسرمون دست به کمر ایستاده و برامون چشم و ابرو بالا پایین میکنه ما هم که نیشمون بسته نمیشه رو میکنه به شمیم.

-نشین اینجا! بلند شو برام یه چایی بریز، مثلا جاری کوچیکه ای!

و بعد با ژست خانوم بزرگا رو صندلی میشینه.

منم به شمیم که با خنده داره بلند میشه اشاره میزنم. - بشین شمیم جان، حالا که بحث کوچیکی بزرگی شد دستور میدم خودش بلند شه بره واسه هممون چایی بریزه چای های ما هم یخ کرد!

سیمین براق میشه.

-بله!؟

-بلند شو ببینم، بله نداره که؛ نی نی داره جاری کوچیکمون و تا اطلاع ثانوی هم، زحمت بقیه امور تا تحویل نی نی به ما، به دوش شما میفته! نه اینکه شما هم جاری کوچیکه محسوب میشین.

شمیم بلند میخنده سیمین ایش بلندی همراه با قر گردنی میره و استکان ها رو تو سینی می ذاره.

-حیف که از صاحب گردن کلفتت میترسم وگرنه یه جاری کوچیکه ای نشونت میدادم که...

بقیه حرفشو می خوره و من و شمیم غش می کنیم و میون خندیدن دلم ضعف میره واسه مردی که اینطوری ازم حمایت کرده!

همین که جاری هام ادم حساب کار بیاد دستشون، خودش باریکلا داره، نداره؟! یادم باشه از امین جونم تجلیل کنم!

به چه صورت؟!؟

به صورت ماچ و بوسه و بقیه دست اندرکاران من جمله ایجا، اوجا،

همه جا...

بی تربیت!

بلافاصله بعد از پیامش، دوباره تماس می گیرم و باز هم صدای منحوس زن؛ از پشت دستگاه حالمو بدتر می کنه!" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "چی میشد یکی و هم مسئول می کردند که در جوابمون می گفت":صاحب دستگاه مشترک مورد نظر در بعضی مواقع عوضی می باشد؛ پس اوقات شریفه ی خود را مکدر ننمایید!"

فصل آخر

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل والنهار یا محول الحول و

الاحوال حول حولنا احسن الحال

ساعت دو بعد از نیمه شبه!

صدای بمب تحویل سال جدید زیر گوشم می پیچه و چشم های خواب آلودم بیشتر از هم وا میشند. محسن هم حالی شبیه حال من داره و تا اطلاع ثانوی هر دو از ترس امین خبردار اینجا نشستیم و پلکامونو با بدبختی باز نگه داشتیم.

خدایا چرا انقدر من با ذوقم آخه؟! سفره رو که حمیده خانوم چید واسه خرید هم این اواخر اصلا از در عمارت بیرون نرفتم از بس نشستم سر درس و کتاب و تست زنی از زندگی غافل شدم!

بیچاره امینم...

محسن و امین روبوسی می کنند و من تازه میتونم آراستگی و برازندگی
امین و بینم! خودم با بلوز و شلوار خواب ساتن صورتیم اینجا نشستم و
محسنم که بدتر از من گرمکن و شلوار پوشیده!

نگاه امین متوجه من میشه و محسن سمتم میاد.

دستشو سمت من دراز می کنه.

-سال نو مبارک زن داداش!

دستشو با لبخند می گیریم.

آروم میگه:

-چشم های داداشم کج شد از بس دنبالت دو دو زد!

خوب نیست این همه بی حواس باشی، سر و وضعشو تو رو خدا...

لبخند از لبام پر میکشه و دستمو از تو دستاش بیرون میکشم.

-خوب می خواستن تایم سال تحویل و باهامون هماهنگ کنن! ملت مگه

بیکارن نصفه شبی از خواب نازشون بزنن و به قروفرشون برسن!؟

سر پر تاسفی همراه با چهره ای پر از خنده برام تکون میده.

-من برم بخوابم، بلکه اولین سال تحویل مشترکتون قشنگ تر از اینا

رقم بخوره!

دوباره با امین خوش و بش می کنه و من تازه یادم میفته که امسال

کاوه رو کنارمون نداریم!

آدم پشت دیپلمی باشه، پشت کنکوری نباشه. اصلا تقصیر خود امینه که شب
و روز تو گوشم می خونه درس و کتاب برام تو اولویت باشه بفرما اینم از
اولین سال تحویل مشترکمون! خودشم بنده خدا دم عیدی به قدری کار
داشت که اگر من وقتم خالی بود باید از قبل پیشش وقت می گرفتم تازه
اگر می داد!

کم مونده همین جا از حال برم...
-خوب...

نگاه خندونش می‌گه که قصد مزاح داره!
همین طورم هست...
-سالی که نکوست...

با دست اشاره ای به سر تا پام می کنه.
-از بهارش پیداست!
نمیتونم نخندم

دم محسن گرم که با رفتنش باعث شد اولین سال تحویل مشترکمونو
قشنگ تر باشه البته سر و وضع آراستمو اصلا به حساب این لحظات
قشنگ نمیارم!

بلند میخنده.
-محیا...

-محیا فدات بشه که انقدر جذاب می خندی اخ خدا چقدر خوبه آدم
عاشق باشه این حس و با یه دنیا شکلات و بستنی هم عوض نمیکنم! اصلا
عشق خود شکلات و بستنیه! همون قدر شیرین همون قدر خواستنی...

از نگاه هامون ستاره میباره و چقدر قشنگه این ستاره بارونی که
ترکیباتشون از حس من و این مرد عزیزم سرچشمه می گیره.
بوسه ی آروم و کوتاهی رو لپام میزنه.

-دارم دوباره متولد میشم، با تو، کنار تو، خیلی دوست دارم...

با انگشتش ضربه ی آرومی به بینیم میزنه.

-بهار شلخته پلخته ام!

هر دو می خندیم منم میبوسمش البته محکم تر و صدا دار تر!

-منم دوست دارم جناب شسته رفته ام!

لبخند واقعی و دوست می دارم...

-خوب عیدی برام چی گرفتی؟

کف دستمو سمتش دراز می کنم چشممام میبندم.

-بده بیادا!

با چشمای بسته هم که تو بغلشم میتونم خنده ی خفه اشو حس کنم.

-یادم رفت!

یکی از پلکامو وا می کنم.

-جانم؟!!

گوشه ی لباس کش میاد.
 -از عیدی خبری نیست!
 اون یکی پلکمو هم باز می کنم.
 -داری جدی میگی؟
 نگاهش میگه که شوخی در کار نیست!
 لب و لوشه ام آویزون میشه.
 -باشه اشکالی نداره، منم برات یادم رفت عیدی بخرم!
 اصلا من و تو خودمون برای هم عیدی حساب میشیم ؛ مگه نه؟!
 با لبای چفت شده روی هم میخنده.
 دستشو لای موهای نه چندان مرتبم می کشه.
 -تو تا اخر عمرم برام مثل یه دسته اسکناس نو میمونی که آقاجون هر
 سال روز اول نویی بهم میداد!
 نو و تازه و خوش عطر و بو...
 -هین... آقاجون یه دسته اسکناس بهت میداد؟ این کاوه نگو همه اش از
 آقاجون و تبعیض هاش می نالید؛ نگو حق داشت!
 بلند می خنده و موهامو بیشتر از اینی که هست میریزه.
 -از دست تو!
 می خندم و ضعف میرم واسه آقای عزیزی که
 تشبیهاتش من و در شرف رگ زدن میبره!

اسکناس نو، خوش عطر بود...

فدام بشی و متقابلا فدات بشم که انقدر خاطر تو می خوام.

صبح بر خلاف سال های قبل، زودتر از خواب بلند میشم حالا دیگه من

همسر امین هستم و باید کنار بازدید هایی عیدی که صورت میگیره

کنارش باشم!

همون قدر که من تو فکر اینم که سال نویی به همسر خوب باشم امین هم

تو همین فکره، با هم ررونه ی آرامگاه خانوادگیمون میشیم و چقدر کنار

مامان سبک میشم از مامان عذر خواهی می کنم که موقع سال تحویل در اثر

خواب آلودگی فراموشش کردم و من یه دختر بدم! از امین بابت این

یادآوریش و آوردنم به اینجا تشکر می کنم و چقدر دلم واسه امرونی های

مامانم تنگ شده! ای کاش بود و می دید که مخالفتش با امین درست نبود و

من الان خوشبختم.

رفت و آمد آدم هایی که هر سال از دیدنشون فرار

می کردم به عمارت تمومی نداره، پابه پای امین می مونم و چقدر آدم ها

می تونن دورور باشند! همین آدم ها چقدر سعی تو ندیدن مادرم داشتن و

اما حالا طوری با من رفتار می کنند که انگار نسبتی با اون آدم های از دماغ

فیل افتاده ندارند! چه میشه کرد مهمانند و احترامشون واجب.

سرو کله ی کاوه با خانومش پیدا میشه اونا هم به ما می پیوندند با بیدار شدن محسن جمعمون کامل میشه و یه خانواده ی کامل میشیم و ای کاش این بازدیدای خسته کننده تموم بشه.

درست ا شب این داستان بالاخره تموم میشه و همه امون خسته و کوفته وسط سالن آه و ناله راه می ندازیم البته به جز امین!

کاوه به کاسه ی آجیل شبیه خون میزنه.

-بی انصافا نداشتن اول عیدی یه شیرینی از گلومون بره پایین!

شمیم چپ چپ نگاهش میکنه.

-کاوه...

-جونم خانوم!

محسن موزی برمی داره.

-میگم داداش بهتر نیست چند روزی بریم مسافرت؟ وای چه پیشنهاد خوبی.

امین نیم نگاهی به من می ندازه که با اشتیاق نگاهش می کنم.

-حرفی ندارم.

محسن از کاوه هم می پرسه.

-تو چی کاوه مشکلی که نداری؟

-هر چی خانومم بگه!

همه امون می خندیم و به شمیم نگاه می کنیم که با ذوق اعلام موافقت
می کنه و مقصد هم میشه مشهد رضوی!

کاوه هم اصرار داره که همین فردا بلند شیم بریم و فقط تو چند دقیقه بلیط
هواپیما و همه چی ردیف میشه و ۸ صبح فردا هم عازم میشیم!

چادر به سر کنار امین روی فرش هایی که تو صحن پهن شده نشستیم،
خدایا درسته که من بنده ی گناه کارتم که نماز خوندنم به صورت یکی
بود یکی نبوده! اما تو بزرگی ببخش و این نماز صبح جماعتی که کنار امین
خوندم و چند برابر حساب کن، چون حس میکنم خیلی خالص بود!
الانم که داریم با امین ندبه می خونیم و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی
برسه که با امین تو این جای مقدس بشینم و دعا بخونم.

خدایا چقدر تو بزرگی، چقدر...

به نیم رخ سخت شده ی امین نگاه می کنم انگار که بغض کرده و داره
جلوی خودشو می گیره! دعا تموم میشه امین گوشه ی چشماشو پاک می
کنه و شکر یا الهی زیر لب میگه.

با لبخند به من نگاه می کنه.

-قبول باشه خانوم.

-قبول حق باشه.

حالا هر کی ندونه فکر میکنه من و همسری چه آدم های معتقدی هستیم! اما نمی تونیم منکر آدم های زیادی باشیم که مثل من و امین هستند.

اما این مکان درش به روی همه بازه، بی حجاب و با حجاب! گناهکار و بی گناه، خود آقا طلبمون کرده و آقا جان خودت هوای زندگیمونو داشته باش قول میدم هر ساله پیام پابوست!

پنج روز تمام می مونیم و این پنج روز، جز بهترین و پر خاطره ترین روزهای عمرم میشه. گشت و گذار و تفریح به کنار هر صبح کنار امین به نماز صبح رفتن به کنار. حتی با امین تصمیم گرفتیم که یکی از اتاق های عمارت و تبدیل به یه نمازخونه ی کوچیک کنیم. عاشق اینم که هر صبح پشت سرش اقتدا کنم!

کنار بچه ها، کاوه و شمیم، محسن و سیمین، این سفر پر از سیر و سیاحت به پایان می رسه و صبح روز ششم فروردین ماه به تهران برمی گردیم با یه دنیا خاطره ی خوب.

بعد یک روز استراحت روز از نو روزی از نو! من درگیر تست و درس خوندنم میشم و امین هم درگیر شرکت و کارخونه.

این بین محسنم اعلام میکنه که درست روز بعد از کنکور من، جشن عروسیشونو می گیرن و چقدر که خوبه بازم عروسی داریم.

*

روز سیزده به دره!

اومدیم لواسون به ویلای محسن، داراب هم هست، البته کنار
نامزدش!

خیلی شکه کننده بود اما من یکی خوشحال شدم چون نامزدش یه دختر
خوب و خوشگل خانوم به اسم پریاست که درست مثل اسمش مثل پری
میمونه.

به قدری کنار چشم های آیش طنز به نظر میرسه که نمیتونم ازش چشم
بردارم و داراب خوب بلده دست رو خوشگلا بذاره!

الان یعنی تو هم خوشگلی!؟

مگه شک داری؟

پسرا بساط کباب و راه انداختن و من همه ی حواسم به امین هست تا
طرز رفتارشو با داراب متوجه بشم.

عادی برخورد می کنه، انگار نه انگار که با هم مشکلی داشتند! البته من قبلا
چند بار ازش پرسیدم که با داراب حرف زد یا نه؟ اونم گفت که آره حرف
زده، اما حرفاشون مردونه بوده و بهتره دماغمو از تو این موضوع درآرم!

منم که حرف گوش کن...

نه تنها دماغمو درنیاوردم که بیشترم فرو کردمش تا دقیقا بفهمم چه خبره که با تشر امین و تذکرش کلا دماغمو درآوردم و سوال پرسیدن در این مورد و گذاشتم کنار!

سیمین حسابی هوای پریا رو داره و چه خواهر شوهر خوبییه این دختر از احوالاتش معموله که مشککش با داراب حل شده و مثل قبل هم پر خوری نمیکنه!

منم به این نتیجه رسیدم هر کی که زیاد بخوره قرار نیست که حامله باشه...

کاوه هم هر چی که پیدا میکنه میذاره تو دهن شمیم و این یه کم شکم برآمده ای هم که درآورده اثرات پرخوریه نه نقطه جان! ببخشید یاسمین بانو...

پوشیده تو کاپشن سیاه رنگ بادی امین که حسابی توش گم شدم، کنار امین تو حیاط نشستم بقیه هم دور داراب و کاوه جمع شدند که مشغول بازی تخته نر هستند.

بعد از ناهاره و کاهو سکنجبین داریم میزیم بر بدن.
کاهو رو تو ظرف ترشی میزنم و با لذت وصف نشدنی تو دهنم می دارم.

-میگم امین؟

-جونم؟

-من این روزا یه حسایی دارم؟
 سرشو از تو گوشی برمی داره و نگاهم می کنه.
 -چه حسایی؟
 -نمی دونم دقیقا، اما فکر کنم یه خبرایی باشه!
 نامفهوم سر تکون میده.
 -چه خبرایی؟
 با انگشتم به شکمم اشاره میکنم.
 -این تو انگار یه خبراییه!
 احساس می کنم برای چند ثانیه نفس نمیکشه!
 لبخندی که روی لبام میخواد نقش بنده رو سرکوب می کنم و ادامه میدم.
 -به نظرت زوده؟!
 گوشی از دستش رها میشه حدقه ی چشماش گشاد تر از حد معمول میشه.
 -بگو که داری دستم میندازی!
 -نه دستت نمی ندازم!
 همچنان جدی حرف میزنم. رنگ از روش میپره تکون سختی می خوره و دیگه نمیتونم خودم و کنترل کنم و میزنم زیر خنده.
 اخم می کنه و من از جام برای فرار از خشمش بلند میشم نگاه بقیه هم با خنده ی بلندم متوجه ما میشه به سرعت سمت ویلا میرم و اون آقای خشمگینی هم که دنبالم روونه اصلا قصد نداره حسابمو برسه!

درست وقتی وارد اتاق میشم قبل از این که در و بندم وارد اتاق میشه اخم داره و من با خنده عقب میرم و اون جلو میاد عقب تر میرم پشتم دیواره و اون قدم بلندی برمی داره! کف دستشو کنار سرم روی دیوار می ذاره و چشم های باریک شده اشو به نگاه خندونم می دوزه.

-که این تو یه خبراییه؟

پقی میزنم زیر خنده، خودشم خنده اش گرفته اما نمی خواد رومو زیادتر از اینی که هست کنه.

-چطوره واقعا یه خبرایی توش بشه؟! هوم؟!

حالا من چهره ام مات می مونه و اون با چشمایی جدی نگاهم می کنه. با سرش اشاره ای به پنجره می کنه.

-مودب تر از این حرفان مزاحمون نمیشن!

اینبار از جدیتش رنگ از روی صورت من میپره.

-می دونی، منتهای آرزوی منه که یه فنچ از تو داشته باشم! شایدم دو تا نه سه تا...

دو تا پسر یه دختر!

حالا اون به حال و روز من میخنده

-اما حیف که دخترم باید یه کم بزرگتر بشه! اینم بگم به محض این که حس کنم وقتشه اقدام می کنم، سه تا بچه می خوام؛ بی درنگ و پشت سر هم! بدون فاصله ی سنی، نهایتا یک سال و نیم باید با هم تفاوت سنی داشته

باشند؛ پس این روزا نهایت استفاده رو از زندگی ببر که به زودی قراره
تبدیل به یه خانوم و آقای پر مشغله بشیم!

-چه خبره؟ سه تا!!؟ مگه من ماشین جوجه کشی هستم!

چه سفارشایی هم داری؛ دو تا پسر یه دونه هم دختر؟! خیلی دیگه
بهت لطف کنم یه دونه اشو بتونم برات اکی کنم...

همزمان کنار خنده اش قری به گردنم میدم و نگاهی هم به پنجره می
کنم چشمک پر از انحرافی تقدیمش می کنم

-همون طور که خودت گفتی مودب تر از این حرفان که بیان
سراغمون...

ابرویی بالا میندازه.

-چالش خوییه!

یه کم عقب میره و با ضربه ی که با پاش به در میزنه در و
میبنده

روزهای پر استرسی و می گذروم، کنکور شده مثل یه مار بزرگ و دور
گردنم حلقه زده! گاهی از اضطراب کابوس می بینم و تب می کنم،
اونوقت امینی که انقدر تو خوندن درست سخت گیری می کرد و مبادی
آداب بود به زمین و زمان فحش میده و این اواخرم که میگه اصلا لازم
نیست کنکور بدی!

سیمین هم مثل قبل سخت گیری نمیکنه اما خودم، سخت گیر تر از همه شدم و می خوام هر طور شده قبول بشم.

یه عمارت همت کردن به تقویت بدنی من! انگار قراره برم تو مسابقه ی قوی ترین زنان جهان شرکت کنم! بیشتر از درس خوندن مراقبت های بیش از حدشون آزارم میده، چقدر خوراکی های مقوی تو توالت دشویی حیف شد!

یه بارم که سر بزنگاه کاوه مچمو گرفت و اصرار داشت که باید محتویات معجونی که حمیده خانوم درست کرد و از داخل توالت استخراج کنم تا راپورتمو به امین نده!

جالبه واقعا برام؛ حالا که من پشتکارم زیاد شده همه اشون اصرار دارند که به خودم فشار نیارم و قبول شدم، شدم؛ نشدم هم خوب نشدم! امین عزیزم هم که انگار نه انگار تازه دوماده! انقدر کار تو شرکت و کارخونه ریخته سرش که تمومی نداره! نگرانی برای حال و روز منم شده براش یه دغدغه ی بزرگ. گاهی اوقات که از کار و شرکتش میزنه و بی خبر میاد خونه میبینه من سر درس و کتابم به زور تنم لباس میکنه سوئیچ رخشو هم به عنوان باج میده به من تا بیشتر مخالفت نکنم! منم که نمیتونم از خیر رخش بگذرم با هم میزنیم به جاده و چقدر که من اون لحظه ای که دارم با تمام سرعت رخش و میروم امین و عاشق تر میشم.

کارت گواهی راهنمایی و رانندگیمو هم گرفتم و امین به افتخارم به یه
شام توپ، همه امونو دعوت کرد و قول داد که بعد کنکورم ماشینمو
عوض می کنه و احتمالاً یه رخس مثل رخس خودش بندازه زیر پام!
من و این همه خوشبختی محاله...

محسن و سیمین سخت مشغول تدارکات عروسیشون هستند و منم به
این فکر می کنم مگه قراره چی کار کنند؟!
همه مثل تو به یه عروسی ساده راضی نمیشن که!
آره خوب من یه دونم!

واقعا وقتی همه چیز خوب و عالی باشه زمان مثل جت می گذره.
زمان زیادی به کنکور و همینطور عروسی محسن نمونده. درست
دو هفته!

این چند ماه پر استرس باعث شد وزن کم کنم و چقدر الان خوشحالم که لاغر تر
شدم، یه جورایی چهره ام خفن و باحال شده! گونه هام استخوانی تر شدن و
حالتشون برجسته تر، هر چند کاوه معتقده من خیلی زشت شدم و بهتر یه سر به
متخصص رژیم و تغذیه بزنم!

امین هم که همه ی تلاششو میکنه تو زمانایی که خونه هست من به هیچ
عنوان سمت کتابا نرم! شده به زور و تهدید.

وقتی که خونه هست نمی ذاره حواسم هیچ جایی جز به خودش باشه!

جدا تو این مدت داره حسابی با هام راه میاد دلش می خواد آرامش داشته باشم و من تو ثانیه به ثانیه ی کنارش بودن پر از حس خوب آرامشم. بعد از آخرین باری که بهجت خانوم به عمارت اومد و امین پشت در های بسته ی اتاقش آخرین سنگ هاشو با هاش وا کرد اوضاع روحی همه مون خیلی خوب شد! بهجت خانوم ازم عذر خواهی نکرد اما همین که توی جمع طوری رفتار می کرد که کوچکترین خصومتی با من نداره خودش کلی بود!

مخصوصا جلو سیمین و شمیم.

واقعا برام سخت و خجالت آور بود که مادرشوهرم این همه باهام

بده...

درسته ارتباط من و بهجت خانوم هیچ وقت خوب نمیشه! من همیشه براش دختر رقیب عشقیشم اونم برای من زنیه که هیچ وقت با من و مادرم خوب نبوده و می خواست ارتباط من و همسرم و هم خراب کنه! اما هر دو میتونیم برای آرامش عزیز مشترکمون در ظاهر هم که شده احترام هم و نگه داریم در هر حال ما باید یک عمر تو صورت هم نگاه کنیم و تو مناسبت های مختلف همو ببینیم. میتونم این کینه رو ندیده بگیرم اما دل من برای همیشه از مادر همسرم گرفته و از خدا می خوام این روشنی و از قلبم نگیره تا برای ابد کارهایی که باهام کرد و ندیده بگیرم!

هوا حسابی گرمه و نمی دونم چه بلایی سر سیستم خنک کننده ی اتاق اومده! کار نمیکنه و من هم دارم از گرما له له میزنم لباسامو از تنم می کنم و پنجره رو باز می کنم، روی تخت دراز می کشم و برای هزارمین بار عمومی ها رو تست میزنم.

مغزم که داغ می کنه کتاب و مداد و پرتاب می کنم، امین هم دیر کرده امشب! زنگ میزنم و جواب نمیده اما صدای اهنگ زنگ گوشیشو نزدیکم میشنوم اومده بود پس! دستی تو موهای به هم ریخته ام می کشم و از خدا می خوام من و ببخشه که این چند وقته همیشه ژولیده پولیده بودم!

روی زانو هام روی تخت که بلند میشم در اتاق باز میشه امین وارد میشه

-می فهمی چقدر برام عزیزی؟!

-اهوم!

پیشونیمو میبوسه.

-چقدر؟

-اینقدری که اگر الان این کار وحشتناک و باهات بکنم کاریم

نداری!

و بعد محکم موی روی دستشو می کنم و داد وحشتانکش میون خنده باعث دلهره ام میشه.

دستشو میذاره رو قسمتی که موش کنده شده و باغضب نگام می کنه.

!-کله خر...

ضعف می کنم از خنده و خودش و چشم های پر غضبش میرن که با من هماهنگ بشن.

هر دومون از لحن لوسش میخندیم و این همون امین بدعنقیه که با یه من شکلات هم نمیشد خوردش؟! بچه ام چقدر لطافت و زیر این قامت قایم کرده بودا...

فداش بشم همه جوهره من که ...

شب قبل از امتحانمه کاوه و عیالش و همین طور محسن و عیالش هم به ما پیوستن!

واقعا رنگ به روم نمونده و اضطراب فردا باعث شده پاهامو مداوم تکون بدم و هربار امین به هم تذکر میده و من نمیتونم جلوی این تیک عصبی و بگیرم! و در اخر امین میاد خودشم کنارم میشینه مث مورفین میمونه لامصب!

دوزش هم بالاست پدر صلواتی...

شمیم با اینکه ماه پنجم و بارداریشو می گذرونه خیلی چاق شده! بس که این کاوه تو حلقش غذا می ریزه.

سیمین هم که از بس رفت و آمدش زیاد شده این اواخر برای
کارهای عروسیش شده پوست و استخون! چقدر اضطراب داره
اخه؟!

محسن و کاوه هم دارن با هم صحبت می کنند راجع به تالاری که محسن اجاره کرده.
امین کاسه ی بادوم هندی و میذاره تو بغلم.
-بخور!

یه مشت برمی دارم و همه رو میچپونم تو دهنم و نگاه چپ چپ امینم
میشه اشانتیون این همه بادومی که فرستادم بالا!
با دهن پر میگم.

-خوب دونه دونه بخورم هر بار می خوای بگی بخور! یه دفعه دادم بالا
که فک شوما هم اذیت نشه.

پوفی میکشه و سری تکون می ده.

تا زه متوجه میشم که همه ی نگاه ها متوجه ی ما هستش و خوب
چیه؟ مگه خودتون زن و همسر ندا رین؛ اخر ما رو چشم می زنن
!ع اع اع...

بین چطور ی نگامون میکنن؟ امین هم
خنده اش گرفته

-کیف میکنی چه زنی تقدیمت کردیم دا داش!؟ عاقل، بالغ، زیبا، بافهم، با کمالات،
شوهر دوست، پرو،

زبون دراز...

همه به غیر از من میزنن زیر خنده حتی حال جواب دا دنم به کاوه رو
ندا رم.

محسن توصیفات کاوه رو کامل میکنه.

-خوشرو، مهمان دوست، فامیل شوهر دوست، یه موقع هایی هم پنجول
میکشه که قابل چشم پوشیه!

آقا ما نخوایم شما از ما تعریف کنید باید کیو ببینیم!؟

-کاوه، محسن...

امین خندون تذکر کوتاهی میده و شمیم و سیمین هم که انگار شوهراشون
دارن سمینار پزشکی میدن که انقدر ذوق میکنن!

شوهر ندیده ها...

چه شبیخونی هم زدن به توت فرنگی ها...

توت فرنگی های من بود، امین برام خرید! حمیده خانومم هر چی
داریم ورمیداره میاره اینا هم میخورن!

-نبینم تو لک باشی خواهر، نگران نباش فردا مثل

شیر میری سر جلسه ی امتحان مثل روباه برمی گردی؛ غمت

نباشه!

همشون میزنم زیر خنده و من بغض چنان به حنجره ام فشار میاره که به

سرعت از روی مبل بلند میشم و با قدم های سریع و بلند به سمت

خروجی عمارت میرم خنده هاشون قطع میشه و "غلط کردم داداش"
 کاوه رو میشنوم!
 بله که غلط کردی...
 تشخیص نمیده من الان روحیه ام حساسه شکننده ام باید مراقب حرف
 زدنش باشه؟
 بیست دقیقه ی کامل می گذره و خبری از هیچ کس نمیشه! نامردای بی
 معرفت حالا ما کلاس گذاشتیم خواستیم تنها باشیم شما چرا باور
 کردین؟ امین و بگو همون جا نشسته عین خیالش نیست که زنش قهر
 کرده!
 بی خاصیتا...
 با صدای وحشتناکی تقریبا از جام میپریم و به عقب
 می چرخم و با دیدن سه تا موتور غول آسا و سر نشیناش با بهت
 می خندم.
 محسن و سیمین
 کاوه و شمیم! یعنی از اون بچه هم خجالت نمیکشن موتور سواری اخه
 تو اون شرایط؟!
 و امین که روی موتور سیاه رنگش نشسته و کلاه ایمنی و با لبخند
 خفنی به سمت می گیره!

خوب چه اشکالی داره تونیک خرسی و شلوار جین و بایه کلاه کاسکت
 سیاه رنگ ست کنم؟!

-پپر بالا؟

جلوتر میرم کلاه و می گیرم.

-به چشممم!

-دیدی داداش دخترمون چه رئوفه!

اینبار با لحن کوبنده ای به کاوه تشر میزنه.

-بس کن!

-اوه اوه ما بریم تا تحریم نشدیم!

با لودگی این حرف و میزنه و حرکت می کنه شمیم برام دست تکون

میده و دستاشو به عنوان بخش کاوه به هم میچسبونه و دیگه نمیدونه

که من و شوهر گرامش عادت داریم به این مسائل!

محسن هم با حرکت خفنی حرکت میکنه و جیغ سیمین و درمیاره

.پشت امین میشینم و کلاه و رو موهام تنظیم می کنم.

حرکت می کنه و با سرعت نه چندان زیادی از عمارت خارج میشیم باد

که موهای بیرون ریخته از کلاه کاسکتمو به بازی می گیره هیجان به قلبم

تزریق میشه

-اینجا جای زبون ریختن نیست بچه، پس تمرکزمو به هم نریز.

-هزینه داره!

لرزش شونه هاشو حس میکنم

-چیه هزینه اش؟

-از آقا گاوہ جلو بزنیم!

بازم شونه هاش می لرزن و ای کاش باعث لرزیدن از شادیشون همیشه ی خدا من باشم!

سرعتشو زیاد می کنه و من ای ولی میگم محسن و پشت سر می داریم

به راحتی آب خوردن! از گاوہ هم می گذریم و من براشون شکلک

درمیاریم اون دیوونه هم دست رو شکمش می کشه و با تاسف سر تکون

میده یعنی اینکه حیف که خانومم بار داره!

خانومتم بار دار نبود عمرا حریف امین میشدی بچه جون.

-خیلی می خوامت!

تو گوشش فریاد میزنم .

سرعتشو زیاد تر می کنه و من بلند تر داد میزنم که دوستش دارم! اصلا

برام مهم نیست تو خیابونیم و امکان داره هزار نفر ببینن! من و چشمام

یه موتور و یه مرد و یه زن عاشق و که نمیتونه حسشو درونش نگه داره

میبینیم! این مرد از قضا لعنتی هم مخالفتی نداره و چرا بیشتر نگم که

چقدر بیشتر می خوامش!

از بین ماشینا عبور می کنیم میریم و میریم و میریم تا میرسیم به یه جاده

و یه موتور سوار که یه زن عاشق پشت ترکش نشسته و چرا حس می کنم

که خدا همین لحظه با منه!؟

این سکوت و این آسمون ستاره بارونو، بادی که می وزه و اشک هایی
 که از سر عشق و یه دنیا حس خوب می ریزم.
 خدایا بگو چطوری شکرتم کنم برای این حس ناب؟!
 حاضرم خودمم قربانی کنم برات چقدر تو خوبی!
 وسط جاده متوقف میشیم. تاریکی محض و سوسویی ستاره هایی که نور
 این شب زیبا شده.
 از موتور پیاده میشه کلاه کاسکتشو درمیاره چشمام دنبال موهای به هم
 ریخته اش میره دستش تا که میره بینشون...
 -نه بذار من مرتبشون کنم!
 کلاهمو برمی دارم نمی دونم به چی می خنده اما با
 خنده اش منم می خندم.
 -به چی می خندی؟
 -به این که اگه کار موهای من با انگشتای تو درست میشه کار موهای
 تو با انگشتای منم درست نمیشه!
 اوه یعنی وضعیت موهام انقدر وخیمه...
 سریع موهاشو بی خیال میشم و دستمو لابه لای موهای خودم میکشم
 !والا این شب شاعرانه و پر ستاره به یه دختر با موهای ژولیده
 احتیاجی نداره!

میون خنده جدی میشه و میگه:

-اینجا تو رو یاد چی میندازه؟

نگاهی به دوروبرمون میندازم وسط جاده شروع میکنه به

حرکت و منم به دنبالش میرم.

-نمی دونم.

دوشادوش حرکت می کنم.

-یه کم فکر کن!

دوباره با دقت بیشتری به اطرافم نگاه می کنم.

-مگه قبلا اینجا اومدیم؟

-آره یه بار!

-واقعا اومدیم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه مغزم فلش بک میزنه بعد از مراسم

خواستگاری کاوه تو ماشین بحثمون شد اوردم یه جای تاریک و بد

حالی ازم گرفت!

وای خدا...

محکم با پاشنه ی پام میزنم وسط ساق پاش.

غیر منتظره بوده خم میشه داد خفیفی میزنه و دوباره خودشو جمع می

کنه و درست همون طور که فکر می کردم خشونت امیز نگام می کنه.

-برای چی من و اوردی اینجا؟

حالا وسط جاده دست به کمر براش فیگور گرفتم!

- برای اینکه به جنابعالی بگم اینجا مکان مورد علاقه اون بارم که آوردمت اینجا جای بدی نیاوردمت شرایط ایجاب کرد اون طوری ازت زهر چشم بگیرم!

- من اون شب تا سر حر مرگ ترسیدم!

یه کم خجالت میکشه بچه ام.

- متاسفم!

و دستی تو موهاش میکشه. انقدر چهره ی نادمشبانمک به نظر میرسه که همیشه لبخند نزد! نقش لبخند رو لبای امینم طرح میزنه چند قدم به عقب میره من همون طور بی حرکت ایستادم و اون عقب تر میره.

- می دونی اینجا علاوه بر سکوت و زیبایی بی نظیرش یه

چیزای دیگه هم داره!

مکثی میکنه خبیث میشه.

- مثل جن و پری و شایدم گرگ!

و بعد برمی گرده و با سرعت تمام به سمت موتورش که فاصله ی زیادی از ما داره میدوه! قلبم که حرکت میکنه سمت دهنم فریاد بلندی میزنم امین و صدا می کنم و به سرعت باد پشت سرش میرم.

خدایا چرا این مخلوقات دو پات انقدر پرتناقص و غیر قابل پیش بینی هستند وقتی قدرت تخیلیم به هزار میرسه و حس می کنم یه نفر داره پشت سرم حرکت می کنه جیغی از ته دل میکشم و خودمو به سرعت به امین که رو موتور میشینه میرسونم و پر شتاب

پشتش میشینم و اونم درحالی که داره قه قه میزنه با بالاترین سرعت
ممکن حرکت می کنه و باید بگم که با روش های نابشون من فردا حتما
پزشکی قبول میشم!

خدایا دیگه آبیاری گیاهان دریایی هم قبول بشم حرفی نیست...

کنار همه ی اضطرابات و دل مشغولی ها کنکور و پشت سر می ذارم
خسته و درمونده کنار بقیه از جلسه خارج میشم و با دیدن امین که تو این
گرما این چند ساعتو منتظرم موند لبخند بی جونی میزنم. با دیدنم تکیه
اشو از ماشینش برمی داره به سمتش میرم.
عینک دودیشو بالای سرش میده و با یه دنیا دلگرمی و محبت نگاهم می
کنه.

-خوبی؟

-ای بدک نیستم!

به سمت ماشین می بره چقدر ازش
ممنونم که ازم نپرسید امتحانو خوب دادم یا نه! چون واقعا جوابی براش
ندارم نمی دونم که چیکار کردمواقعا...
خدایا حق من و این همه درس خوندنم آبیاری گیاهان دریایی نیست، من
باهات دیشب شوخی کردم جدی نگیریا! آبرومو جلوی قوم شوهر حفظ
کن...

امین از هر چیزی می پرسه و حرف میزنه جز کنکور! حتی راجع به لباسی که فرداشب می خوام بپوشیم هم حرف میزنیم به هر نحوی داره من و از فکر و اضطراب کنکور و جوابش دور می کنه و منم باهاش همراه میشم چون ذهنم احتیاج داره به این رهایی!

هوا حسابی گرمه و پیشنهاد بستنی خوردن از طرف امین واقعا می چسبه، بعد یه امتحان سخت آدم باید یکی و داشته باشه که یه بستنی مهمونش کنه!

با روحیه ی بهتری کنار امین به عمارت برمی گردم و به دستور امین میرم بخوابم تا برای فردا و مراسم عروسی سر حال و قبراق باشم ** کنار بهجت خانوم و شمیم مقدم مدعوین را گرامیمی داریم! چشم های پوران خاله و چسبونکاش از این

که من مورد مقبول بهجت خانوم قرار گرفته ام در حال درآمدنه!

امیدوارم کور بشه هر کی که نمیتونه این ارتباطی در شرف درست شدنه ببینه!

سیمین یه عروس فوق العاده زیبا شده و محسن هم مثل پروانه دورش می گرده اما به نظرم بازم گل سرسبد مجلس خودمم!

بله من اینجا در حال حاضر جاری هستم و حق جاری بودنمو هم به جا آوردم! یه لباس تمام سنگ نقره ای پوشیدم کمری کلوشو و دنباله ی

نیم متری لباس و تاجی که روی موهامه ازم یه پرنسس ساخته و این و
 امین هم با دیدنم گفت و ازم خواست از جلوی چشماش دور نشم!
 کاوه و امین رسم صاحبان مجلس بودنو، چون ما؛ به جا میارن و احوال
 پرسى و خوش آمد از تک تک مهمونا رو از قلم نمیندازن!
 باید بگم عروسی محسن باشکوه تر از عروسی همهی ماهاست البته با
 این همه بریز و پاش بایدم باشه!
 محسن از اولم پرخرج بود بچه ام...
 همین که برق رضایت و تو چشمای امین با دیدن من و مادرش کنار هم
 میبینم این عروسی برام میشه یه جشن فوق العاده!
 کنار کاوه و شمیم و بقیه مهمونا دور سیمین و محسن می گردیم و می
 رقصیم برای شام بهجت خانوم به من و امین ملحق میشه؛ امین دست
 مادرشو میبوسه بهجت خانوم تو چشماش نم اشک میشینه و چقدر لحظات
 خوب داریم امشب ما.
 خدایا تا باشه از این مدل روزای خوب...
 هر شبی پایانی داره و شب محسن و سیمین هم به آخر میرسه با امین
 در حال برگشت به عمارتیم.
 -تو عمارت تنها شدیم!
 من این حرف و با بغض میزنم.

-تنها؟! من که این طور فکر نمی کنم! پس من چیم؟ ها؟ تازه راحت شدیم دختر حمیده خانومم رد کنیم چند روزی بره ولایت! خودمون دو تا باشیم...

با شیطنت نگاهم می کنه و به خنده میندازتم.

*

هر سه تاشون پشت لپ تاپ نشستند و من دارم روبروشون جون میدم. امین وسط نشسته و کاوه و محسن هم دو طرفشو اشغال کردند!

امروز نتایج کنکور و اعلام می کنند و از خود دیشب من دارم می میرم. هر سه با جدیت تمام به مانیتور خیره ان و در سکوت منتظر بالا اومدن نتایج...

سکوت و سکوت و سکوت و...

-اع داداش بالا اومد!

هر سه زوم صفحه میشن و پاهام به زور من و سرپا نگه داشتند!

با دقت صفحه رو بالا پایین می کنند.

کاوه اخم هاش درهم میشه و کلافه پوفی می کشه. -حیف اون همه هزینه و وقت، حیف...

کلافه سر تکون میده حالا هر سه بدون پلک زدن به من نگاه می کنند.

محسن هم متاسف میگه:

-این همه خوندی و از زندگی زدی، هیچی به هیچی...

قلبم در شرف از کار افتادنه امین با جدیت و اخم نگاهم می کنه و

کم مونده پس بیفتم!

در لپ تاب و محکم میننده و بلند میشه یه قدم عقب میرم که هر سه

تاشون بلند می خندند.

-علوم آزمایشگاهی قبول شدی، دانشگاه دولتی رتبه ام هر چند چهار

رقمیه اما بازم خوبه!

اینا رو امین میگه و من هنوز تو شوکم خدایا دستم انداخته بودند؟!

-ق...ق...قبول شدم؟!

با بهت می پرسم و کاوه در جوابم میگه.

-ق...ق...قبول شدی!

خودشو محسن میزنن زیر خنده و امین انگار پر از غرور شده از

این قبولی!

آقا من خوندم برای پزشکی علوم آزمایشگاهی آخه؟!

بادی برای نباختن خودم به غبغب میندازم و میگم:

-هر چند لیاقت من خیلی بیشتر از اینا بود و من مطمئنم که

مسولین کوتاهی کردند اما خوب...

شونه ای بالا می ندازم.

-چه میشه کرد، علوم آزمایشگاهی هم خوبه دیگه؛

فکر کنید من بعدا برای خودم آزمایشگاه بزنم و یه عالمه نمونه از جاندارانی مثل کاوه بگیرم خیلی جالبه نه؟!

جمله ی اخر و با ذوق فراوانی میگم امین و محسن قه قه میزنن و کاوه با بهت به سمتم حمله می کنه منم از دستش فرار می کنم و وسطای راه با تشر امین دست از سرم برمی داره.

محسن هنوز می خنده و امینم با خنده برامون اخم میکنه و جا داره که بگم اخمتو قربان!

برای فرار از غضب کاوه روونه ی باغ میشم و از شادی قبولیم دور خودم می چرخم و می رقصم تا به درختی که خیلی وقته بهش سر نزدم میرسم.

نفس عمیقی می کشم و زندگی و به ریه هام میفرستم.

امین هم به من ملحق میشه سمتش پرواز می کنم میگه که عاشقمه!

-منم عاشقتم!

خدایا این مرد

همیشه تو زندگیم بود و امروز من می خوام به خاطر گره زدن سرنوشتمون به هم ازت تشکر کنم و سجده ی شکر به جا بیارم.

از فشار آبی که سمتون گرفته میشه هر دو

وحشت زده میشیم و با

دیدن کاوه و محسن که کم مونده از شدت خنده پاره باشن وا می مونیم.

شلنگ آب و با فشار همین طوری رو سر و رومون گرفتند و امین که به سمتشون حمله می کنه پا می دارن به فرار و غلط کردم داداششون تو کل باغ می پیچه و من خیس خالی به سه عزیز فرو رفته در کودکیشون با لبخند نگاه می کنم.

خدایا ما رو برای هم حفظ کن!
پایان.

به پایان رسید این دفتر حکایت
همچنان باقیست!

پایان تو همیشه بودی صبح
یکشنبه

۸/۰۷/۱۳۹۷
۰۹:۱۰

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

[دانلود رمان عاشقانه](#) یا

[رمان عاشقانه](#)

وبا کلیک روی آدرس رمان

(<https://romanbook.ir/novel>) وارد

سایت شوید

به نام خدا

یک، دو، سه نفس عمیق!

یک، دو، سه نفس عمیق!

یک، دو، سه نفس عمیق!

به نفس نفس می افتم و روی یکی از نیمکت های خالی کنار بوته ای سبز رنگ میشینم
لبخندی به روی پیرمرد و همسرش که هر روز صبح همین موقع همو میبینیم می زخم و
لبخند های چروکیده شون و هدیه می گیرم در بطری آب و باز می کنم دهنه ی
پلاستیکیشو به لبام می چسبونم و همه ی آب و یک ضرب سر می کشم عاشق صدای
قلپ قلپ پایین رفتن این مایع حیاتی از حنجره ام هستم با استین گرم کنی که تنم کردم
گوشه ی لبامو پاک می کنم حسابی دوییدم و تن خیس از عرقم احتیاج به یه آب گرم
حسابی داره. کلاه سیو شرتم و روی موهام مرتب میکنم، هندزفری هامو تو گوشام فرو
می کنم از رو نیمکت بلند میشم به سمت دوچرخه ام میرم و بعد اینکه سوار میشم تصمیم
میگیرم تموم مسیر پارک تو خونه رو فقط رکاب بزخم اونم بی وقفه، این نگرانی رو که

امکانش هست اون دو تا دیوونه به همراه ریسیشون منو بینن از خودم دور می کنم! رکاب می زنم و آهنگ راک بدون کلامی تو گوشام شروع میکنه به جیغ زدن. از کنار پیرمرد و پیرزن مسن رد میشم و زنگ دوچرخمو به نشونه ی خداحافظی براشون به صدا در میارم نسیم آروم و خنک و تازه از راه رسیده ی پاییزی به گونه هام برخورد میکنه و صورت گر گرفته از تحركات دوساعتمو نوازش می کنه. خیلی هم به موقع بود و نسیم جون پاییزمو لازم بودم! سرعت رکاب زدن و همراه با اوج گرفتن آهنگ بیشتر می کنم و به سرعت از میون ماشینایی که پشت چراغ قرمز توقف کردند عبور می کنم از اون دیوونه ها هیچی بعید نیست، حتی بودن تو یکی از همین ماشینای پشت چراغ قرمز! هر چند الان اول صبح هستش و فقط میشه تو تختشون پیداشون کرد...

در حالی که نفس نفس میزنم چند بار پشت سر هم زنگ دوچرخمو به صدا در میارم خیلی طول نمیکشه که آقا صفر دروازه ی بزرگ و آهنی و باز می کنه سری براش تکون می دم و به سرعت نور وارد عمارت زرین خان میشم!

مسیر ورودی تا عمارت انقدر طولانی هست که به رکاب زدنم ادامه بدم و ناله ی کشاله هامو پشت گوش بندازم. کنار پله ها از دوچرخه پایین میام و همون جا رهاس می کنم و بی توجه به صدای برخوردش به زمین از پله ها بالا میرم پشت در طلایی چند لحظه ای صبر می کنم و دستگیره رو آروم پایین می کشم و با نوک سرانگشت پاهام وارد عمارت میشم از کنار مجسمه ی طلایی رنگ و مورد علاقه ی صاحب جدید عمارت که یه شیر غران هستش رد میشم. با کمک سرانگشت هام همه ی تلاشمو به کار می برم تا حدالامکان بدون ایجاد کمترین صدایی خودمو به اتاقم و بعد وان حمومم برسونم. بی سروصدا از سالن بزرگ و تازه دکور شده می گذرم و سعی می کنم به اون کاناپه ی

بزرگ و زیادی شیکی که مخصوص هیکلِ درشت و ورزیده اش بی تفاوت باشم. کاناپه که نبود؛ لامصبی بود فتوکپی برابر اصلِ صاحبش!

دو قدم مونده به پله ها صدایی رو که نباید می شنوم.

-کجا تشریف داشتین؟

همینو کم داشتم بی توجه به آدم، البته آدم که چه عرض کنم!

پس بی توجه به احمق پشتِ سرم به راهم ادامه میدم.

-محیا با توام!

کلافه پوف بلندی می کشم و به سمتش می چرخم و طلبکار نگاهش می کنم البته که

خودشم دسته کمی از من نداره.

-کجا تشریف تو داشتی اول صبحی؟

بعد این همه سال هنوز هم نتونستم قلدریشونو هضم کنم.

کلاهمو از سرم عقب می کشم و با علم به این موضوع که جوابم عواقب سختی داره با

کمال پرویی میگم که:-رفته بودم ورزش!

خیره نگام می کنه.

-با دوچرخه؟

دست به کمر میشم و میگم که:

-آره که بادوچرخه!

-حرف حالت همیشه نه؟

-به تو ربطی نداره!

- صبر کن به داداش بگم اونوقت ربطشو می فهمی!
تو هم با اون داداشت...

برمی گردم تا به حمومم برسم که کلاه سیوشرتمو از عقب میکشه و منو سمت خودش میکشونه منم نامردی نمی کنم و دستامو تو موهاش چنگ می کنم و صدای دادش و در میارم.

- ولم کن دختره ی وحشی!

وحشی خودتی. هر چی فشار دستاش روی دهنم بیشتر میشه چنگ منم تو موهاش بیشتر میشه کم کم شروع میکنه به فحش دادنم و منم موهاشو بیشتر میکشم. پوسته ی سرش از فشاری که موهاش وارد می کنم سرخ شده و من اصلا ناراحت نمیشم که خیلی هم خوشحال میشم با پاهامون واسه هم لگد می پرونییم و من با چشمم فحش بارونش می کنم اونم با دهنش!

- چه خبره اینجا؟

با شنیدن صداش هر دو از ترس همو رها می کنیم و سر و وضعمونو مرتب می کنیم خودشیرین خان زودتر به حرف میاد.

- سلام خان داداش!

دستشو تو موهاش که حسابی بهمشون ریختم میکشه و نگاه پر خط و نشونی روونه ام میکنه.

- اول صبح اومدم دیدم خانوم دوباره رفته بیرون اونم با دوچرخه!

دروغ چرا اینجا همه مثل چی از این زرین خان حساب می بریم قضیه ی منم که سوای همه ست.

نگاه پرغضبش واسه دو هفته کابوس دیدنم کافیه!

این همه اقتدار و جذبه رو مگه میشه دید و حساب نبرد؟ کنار اخم هاش نگاهی به مچ دست قطورش می ندازه، ضربه ای به صفحه ی ساعتِ مارکِ طلائی رنگش که هدیه ی یکی از دوستای فابش بود می زنه و صدای بم و جدی اش لرز به تنم می ندازه.

-ساعت ۸ صبح!

با دلهره به احمق کناریم که باعث قرار گرفتنم تو این وضعیت شده نگاه می کنم ظاهرا که از وضعیتی که توش هستم حسابی راضی هستش و قرار بر این نیست که کمکم کنه!

-بهت گفته بودم که حق نداری کله ی سحر از خونه بزنی بیرون؛ اونم با این سر و وضع!

نگاهی به سیوشرت و شلواری که خودشون از آخرین سفری که به ترکیه داشتن و برام گرفتن می ندازم، چِش بود مگه؟

لبام در شُرف آویزون شدنِ که از پله ها پایین می یاد یک قدم به عقب برمی دارم، قدم بلندی که برمی داره و روبروم وایمیسته سرمو پایین میندازم. نگاهم از پاهای بلندش بالاتر نمیره، یا بهتر بگم جرات نداره بالاتر بره! البتی بعضی اوقات که الان شامل اون بعضی اوقات میشه! نمیشد چهره ی پر از جذابیتش، ترس و دلهره رو ترکیب نداشت؟ نه واقعا نمی شد خدا موقع خلقتش این همه جذابیت و باهاش خلق نمی کرد که من تو

این مواقع رسماً لال نشم و سرم و بلند کنم و راست راست تو چشماش زل بزnm و بگم "فرمایش!"

-کلاس گیتارت تا دو هفته کنسل!

به سرعت نور سرم و بالا می گیرم ماشالله انقدر قدش بلند هست که گردنم و باید بالاتر از حد معمولی بگیرم و خطر آرتروز گردنم به دوش بکشم.

-اما...

-سه هفته!

-من...

-یک ماه!

پلک هام جایی واسه بیشتر گشاد شدن نداره لبام از هم باز مونده و به زورگویی مسلمش خیره ام. ابروهای خوش حالت و بهم گره خورده اش اون خط اخم روی پیشونیشو که درست بالای ابروهاش قرار داره و جذابیتشو لعنتی تر نشون میده تو معرض دیدم قرار داده و من واقعا نمی تونم از خودم دفاع کنم!

نگاه التماس آمیزمو به مردمک تیره ی چشماش میدم تا بلکه دلش به رحم بیاد و از تنبیه ناعادلانه اش پشیمون شه! اما خوب اون "زرین خان" هستش و هر حرفی و فقط یک بار میزنه و هیچ وقت هم ازش بر نمی گرده؛ هیچ وقت!

از کنارم رد میشه

-تا تو باشی واسه من ادا شاخا رو درنیاری!

هر چقدر که زورم به خان داداشش نرسه به این پشه ی نر که همش یک سال از من بزرگتره و از قضا کاوه نام داره و، واسه من همون "آقا گاوه" است می رسه. در نتیجه حرص و عصبانیتم تبدیل به لگد محکمی میشه که درست روی ساق پاش خالی میشه و تا آقا گاوه بیاد آه و ناله کنه به سمت اتاقم فرار می کنم صدای بلندش تو گوشم می پیچه "مگه دستم بهت نرسه محیا" خوب می تونی تلاشتو کنی تا برسه گاوه جان!

در کمال خوش شانسی مامان هنوز بیدار نشده تا به تنبیهاتم اظافه کنه که از قضا گرفتن گوشه آیفن عزیزم تنبیه ای هستش که با هر بار اجرا کردنش اصرار داره و نمی دونم چه خصومتی با گوشه عزیزم داره در صورتی که می دونه من زیادی گلابی تشریف دارم و پام خطا نمیره! اما خوب چه میشه کرد؟ مامان و نمی تونم هیچ جوهره قانع کنم در این مورد؛ در واقع دارم به این نتیجه می رسم که مامان داره با گوشیم من و تهدید میکنه و بدتر اینکه منم دارم برای حفظ آیفن عزیزم بهش باج می دم! خدا خودش ما رو برای هم نگه داره؛ آمین...

بعد از یه دوش حسابی البته کنار ناراحتی فراوون از عقب موندن از کلاس گیتارم که به هزار التماس مامان و برای ثبت نامم راضی کردم از حموم حوله پیچ بیرون میام واقعا چطور دلش اومد؟ این همه جلو چشماشون ناز مامانو کشیدم تا بذاره برم البته مامان با مشورت و رضایت "زرین خان" رضایت خودشو اعلام کرد!

نمی دونم این همه نفوذ و رو تک تک اعضای این خونه چه

جوری به دست آورده! با همون تن پوش حوله ای روی تختم خودمو پرتاب می کنم و سعی می کنم به این فکر نکنم که ماما وقتی بیاد تو اتاقم و من و با این سرو شکل ببینه چه بامبولی راه میندازه! در زدن هم که تو مراش نیست خداروشکر، حریم خصوصی مساویست با صفر!

اصلا قضیه هم خونه بودن ما زیادی جالبه! البته جالب که چه عرض کنم یه کمی خجالت آورده، یه کمی هم نه بیشتر از این حرفا! البته این نظر شخصی منه و از بقیه خبر ندارم...

خانواده پدریم خانواده با اصالت و سرمایه داری بودن اینطوری که تا چند نسلشون بخورن و بریزن و پپاشن پولشونم تموم نشه. پدر بزرگم مرد بزرگی بود البته من ازش تصویر یا خاطره ای به یاد نمیاد خیلی کوچیک بودم که فوت شد. پدرم یه برادر داشت و یه خواهر بابا فرخم و تنها برادرش فریبرز و تنها خواهرشون عمه فریبا. عمو فریبرز پسر بزرگ و ارشد خانواده بود و بعد از اون عمه فریبا و بابام ته تغاری خانواده حساب میشد! اینطور که از صحبت های ماما فهمیدم البته بزور ازش حرف کشیدم، نمیاد به خوبی و خوشی تعریف کنه که!

بعد ازدواج عمو فریبرز و عمه فریبا پدر بزرگم اصرار داره برای رفتن بابا فرخم به سربازی عجز و لابه ی ماما بزرگم و بابام تاثیری نداره و حرفشو به کرسی می نشونه خلاصه اینکه بابا فرخ به قسمت های مرزی فرستاده میشه و بابا بزرگم کاری برای جابه جایی اش انجام نمی ده چون معتقد بود بابا فرخم زیادی کنگر خورد و لنگر انداخته بود!

بابا فرخم به خاطر بودن تو قسمت های مرزی همیشه با عشایر قشلاق نشین و بیلاق نشین برخورد می کرد یه بارم تو یکی از درگیری های مرزی پاش می شکنه و به خاطر نبود دکتر برای درمان، می برنش پیش پیرمرد عشایری که دوا درمون سرش می شد. خلاصه اینکه مامان من نوه ی همون پیرمرد بود و بابام بعد دیدن مامانم یه دل نه صد دل عاشقش میشه!

خلاصه تیرپ لاو برمی دارند و من تو رو می خوام تو هم منو می خوای راه می ندازن و بابام بار و بندیلشو جمع می کنه میاد تهرون تا خبر عاشق شدنشو به پدر و مادر خدایامرزش بده؛ بابا فرخ اول قضیه رو برای عمو فریبرز میگه و با مخالفت شدید برادرش روبرو میشه اما دست برنمی داره و میره سراغ عمه فریبا، از اونجایی که خواهرها معمولا دلسوز ترند عمه فریبا قول میده با مادر جون و پدر جون حرف بزنه تا ببینن خدا چی می خواد عمه فریبا به قولش عمل می کنه و حرف دل بابا رو واسه پدر و مادرش باز می کنه و جنگ جهانی سوم با حضور "زرین خان" بزرگ و پسر کوچیکش شروع میشه! دیگه دقیقا نمی دونم چی شد و چیکار کردن فقط میدونم زرین خان بزرگ پدرمو از ارث محروم می کنه و میگه دیگه پسری به اسم فرخ نداره؛ بابای دلشکسته ام هم بار و بندیلشو جمع می کنه و بر می گرده سربازی همون جا با کمک فرمانده اش مامانمو از پیرمرد خاستگاری میکنه و ازدواج می کنند و زندگی ساده و محقرانشونو شروع می کنند اینطور که مامان میگه خیلی خوشبخت بودن تا اینکه بابا فرخ یه مریضی لاعلاج می گیره من همه اش ۳ سالم بود و چیز زیادی به خاطر منم نیامد حال بابا خیلی بد میشه و مامان دور از چشم بابا با عمو فریبرز تماس می گیره و ازش درخواست کمک می کنه طولی نمیکشه

که عمو فریبرز میاد پی برادر مریضشو ما رو به تهران منتقل میکنه بابا مستقیماً به بیمارستان منتقل میشه و ما هم به عمارت منتقل میشیم.

من هیچی از رفتاراشون یادم نیامد اما ماما هیچ وقت چیز بدی نگفته.

متأسفانه برای بابا فرخ نمیشد کاری انجام داد و دو روز بعد از انتقالش به بیمارستان فوت میشه! قبل از فوتشم فقط با عمو فریبرز حرف میزنه و اینطور که بعداً ماما گفت وصیت کرده بود عمو فریبرز مامانو به عقد خودش دربیاره! خلاصه عمو فریبرز برای اجرای وصیت برادرش یه جنگ بزرگ راه میندازه و ماما و عقد میکنه. از اونجایی که زن عمو فریبرز با عمو دختر خاله پس خاله بودند یه نزاع طایفه ای پیش می‌اد اما "زرین خان" بزرگ همه رو سر جاشون می‌نشونه و ماما به عنوان عروس خانواده می‌پذیره! اینجاست که باید گفت حتماً باید بابام می‌مرد تا ما رو قبول کنی؟ نمی‌شد از اول قبول می‌کردی شاید بایا فرخم زنده بود و این تعداد آقا بالاسر برام ردیف نمی‌شد! زن عمو بهجت، زن اول عمو فریبرز با حضور ماما کنار نیومد و طلاق گرفت و رفت ماما موند و سه تا پسر بچه ی تخس و

شیطون به اتفاق من!

امین پسر بزرگ عمو فریبرز که اسم پدر بزرگ و داره و به خاطر شباهت ظاهریش با "زرین خان" بزرگ، "زرین خان" کوچک خانواده نامیده شده و تو مرز سی سالگی هستش!

از همون بچگی همه "زرین خان" صداش می کردند و براش ارج و قرب خاصی قائل بودند همین رفتاراشون باعث شده عاقا انقدر دور برش داره! حالا نیستش ادا شیرا رو در میارم جلوش موشم نیستم...

پسر دوم خانواده محسن نام داره بیست و پنج سالشه و یه چیزایی بین "زرین خان" و آقا گاوه ست، حداقل میشه دو کلوم باهاش حرف زد!

دیشبم همه رو پیچونده گفته با دوستانم میرم لواسون در صورتی که من خودم تلفنی وقتی داشت با دوست جدیدش حرف میزد حرفاشو شنیدم والا شرمم میاد بگم چیا شنیدم؛ پسر ی چندش!

پسر سوم همون آقا گاومون بیست سالشه و من اون کلا با هم نقش های زیادی تو خونه ایفا می کنیم از جمله: - خروس جنگی، گربه سگ، تام و جری و...

نقش های مهمی

نقش های مهمی هم هستند که اکثرا به گرفتن حال من ختم میشه و اون به خاطر پسر بودنش از زیر همه چی در میره و من به خاطر دختر بودنم و حفظ شونات دخترانه ام تنبیه میشم! می دونم خیلی ناجوانمردانه است، اما خوب هست! به همین راحتی آقا گاوه واسه همیشه گاو می مونه و محیا خانوم تربیت میشه.

ها والا...

بدتر از همه هم این مامان خانومه که خیلی رو کنترل کردن من وقت میذاره! عاقا ما نخوایم تربیت شیم باید کیو ببینیم؟ چشمای "زرین خان" که تو ذهنم نقش می بنده

حرفم و پس می گیرم؛ اصلا من می خوام که تربیت شم اونم زیر نظر شخص شخیص
خودش، دروغگو هم دشمن خداست!

همون طور که با حوله رو تخت دراز کشیدم حاجت روا میشم و مامان طبق معمول
بدون در زدن وارد اتاقم میشه!

قبل از اینکه بیاد یه فصل نصیحتم کنه پتو رو روی سرم میکشم.

-باز با تن و بدن خیس رفتی رو تخت؟!

خداروشکر دست هم بر نمی داره؛ اخه مادر من وقتی میبینی آدم بشو نیستم کوتاه بیا
دیگه. پتو که از سرم کشیده میشه لپام و از حرص پر باد می کنم.

دستی روی انبوه موهای خیسم می کشه و شروع می کنه به غرغرهای مادرانه.

-موهاتو چرا خشک نکردی؟ نمیگی سرما می خوری؟ اخر من از دست تو دیونه میشم!

ناراحت نباش مامان خانوم قبلش من و راهی تیمارستان می کنی!

حالا مگه میشه ازش انتقاد کرد؟ حسابم با کرام الکتبینه...

یه ایل مواظب منن و اسمشو هم گذاشتن غیرت و نگهداری! عاقا ما نخوایم برامون

غیرت خرج کنید یه پسوند نگهداری هم بهش بچسبونید تکلیفمون چیه؟ هیچی فقط کلا

گیتارتو باید ببوسی بذاری کنار!

-بلند شو ببینم...

بازومو می گیره و رو تخت می شینم به سمت دراورم میره سشوار و از کشو خارج می کنه

و نگام می کنه.

-سیمش نمی رسه اونجا خدمت برسم بیا اینجا دختر!
 کلا مدل صحبت کردنمون فتوکپی برابر اصل همه. از جام بلند میشم البته به زور، روی
 صندلی میشینم و از تو آینه به مامان که در حال کشتی گرفتن با موهامه نگاه می کنم.
 راحت باش از ته قطعشون کن!

-نمیداری برم کوتاهشون کنم که؛ نگاه کن شبیه جن شدم!
 با دهن بسته می خنده؛ برام چشم غره میره و میگه: - سال به سال رنگ شونه رو
 نمیبین به خودشون؛ دختر تو کی می خوی بزرگ شی!

باز حرف و کشوند به بزرگی و بچگی من؛ بابا من همینم چرا نمی خوان قبول کنند حتما
 باید طبق صلاح دیدشون رفتار کنم تا دست از سرم بردارن؟ حتما دیگه!

بعد از خشک کردن موهام قسمت سخت ماجرا یعنی شونه کردن می رسه اخه این چه
 طرز شونه کردنه مادر من؟ نصفشو چیدی که! بالاخره دست از سر کچلم بر می داره البته
 با بوسه ای مادرانه روی گونه ام و می خواد که سر میز صبحانه حاضر بشم!

امیدوارم کاوه، نه همون آقا گاوه رفته باشه و نتونه به مامان خط بده؛ که البته از محالاته!
 پسره ی گنده بیست سالشه و انگار نه انگار! حالا نه اینکه خودم با نوزده سال سن نمونه
 ی بارزیه دختر خوبم!

پس چی که هستم؛ اعتماد به نفسم تو حلق این کاوه خبرچین!

هر چقدر مامان اصرار داره که جلو پسرا حجابمو رعایت کنم نمیشه، از بچگی باهاشون
 بزرگ شدم و یه جورایی حس می کنم محرم من بهم با همه قلدر بازی هاشون تو این یه
 مورد باهام موافقن و مثل من گوششون به حرف مامان بدهکار نیست! تی شرت و جین

می پوشم و بدون اینکه به توصیه ی مامان برای بافتن موهام توجه کنم به طبقه ی پایین میرم. از دور مامان و کاوه و بزرگ طایفه رو می بینم پشت میز نشسته اند. کاوه از همون فاصله دستش و به صورت افقی زیر گلوش می کشه و لب میزنه "پخ پخ" اخر کار خودشو کرد! از نگاه برنده ی مامان همه چی دستگیرم میشه با این حال به روی خودم نمیارم و روی صندلی می شینم.

مامان برام چایی میریزه و مثل همیشه طاقت نیاره و جلو پسرا شروع میکنه به مواخذه!

-اول صبح بلند شدی ل_ک ل_ک سوار اون دوچرخه عهد بوق شدی رفتی ورزش که چی؟

خدایا میشه یه کنترل داشتم مخصوص مامانم تا بتونم کنترل حرف زدنشو دستم بگیرم؟ نمیشه؟ -مخیا...

زیر چشمی به کاوه و بعد به زرین خان نگاه می کنم ظاهرا مشغول خوردن صبحانه هستن اما من که می دونم همه ی حواس پنج گانه شون اینجاست. ای خدا من و، وردار از رو زمین همه یه نفس راحت بکشیم!

-گوشیتو که یه هفته ازت گرفتم می فهمی وقتی میگی نباید کله ی سحر از خونه بزنی بیرون یعنی چی!

سریع عکس العمل نشون میدم.

-مامان...

-حرف نباشه!

ای بابا دو تنبیه برای یک اشتباه، عادلانه نیست! نگاهی به دو مرد روبرو می‌ندازم اصلاً به روی خودشونم نمیارن که صبح من بگیر انداختند و یه حال اساسی هم ازم گرفتند! راحت و ریلکس در حال خوردن صبحانه شون هستن و لبخند های حرص درار کاوه و چهره ی بی تفاوت خان داداشش حالم و بد می‌کنه!

این همه مرد سالاری تو این خونه داره کاسه ی صبرم و لبریز می‌کنه.

دست به سینه میشم و به میز خیره میشم.

-بخور غذا تو محیا...

باید یه فکر اساسی واسه این رفتارای بچه گانه ی مامان با خودم بکنم؛ دیگه داره خسته ام می‌کنه!

بی میل لقمه ای کره عسل واسه خودم می‌گیرم.

-فردا مادرتون برمی‌گرده!

زرین خان نگاه به مامان میکنه و یک لنگه ابروشو بالا میده.

-در جریانم.

اخه مادر من یه کم سیاست هم خوب چیزیه؛ اخه تو چرا باید خبر اومدن زن سابق

شوهر خدا بیامرزت و بدی؟ نیم نگاهی به قیافه ی پکرم میندازه و بلند میشه و

زنجیر طلای دور گردنش تاب می‌خوره، هیچ وقت این علاقه ی عجیب غریبش به طلا

رو هضم نمی‌کنم بر عکس من که، مامان باید خودشو بکشه یه گوشواره بندازم تو

گوشم که البته اونم تو مهمونی‌ها فقط میتونه راضی ام کنه یا بهتر بگم زورم کنه!

مسیرش که طبقه ی بالا سمت اتاقشه که حتما برای تعویض لباس و البته ست کردن با لامبور گینی خفن تر از خودش!

این سه تا زیادی خوش به حالشونه انقده عشق و حال می کنند و میرن تفریح و دور دور که نگو! البته امین آقامون به شدت اون دو تا نیست اما خوب بازم سر و گوشش می جنبه و از وقتی هم که عمو فوت شد و رسما شد همه کاره ی این خاندان یه کم بیشتر به کارهایی می پردازه که قبلا بهشون نمی پرداخت! مثلا پیج اینستا؛ فالور پارو می کنه کنار تیپ و قیافه و لامبور گینی و...

اون محسن و که اصلا نگو چپ و راست با دوستای رنگ و وارنگش عکس میذاره پیجش و زیر عکس هر رل جدیدی که میزنه می نویسه "مای لاو!"

آقا گاوِه چشم نخوره مثبت تشریف داره اصلا اینستا نداره یه عکس کپک زده هم از دوره ای که تازه سیلش سبز شده بود رو پروفایل تلگرامش گذاشته قصد برداشتنش و هم نداره یعنی اصلا براش مهم نیست یا به قول خودش وقت نداره! راست میگه بچه ام بالاخره باید وقت کافی واسه زاغ سیاه من و چوب زدن داشته باشه یا که نه؟ می بینید تو رو خدا چقد سر آقا گاوِه مون شلوغه؟

-نمیگی تنهایی اول صبح میری بیرون بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم! ای خدا دوباره شروع شد...

کاوِه با سر به مامان اشاره میکنه که یعنی جواب بده حالا البته اگه جرات داری! نکبت...

براش چشم غره میرم و رو به مامان میگم:- رفتم پیاده روی مگه خلاف شرع کردم؟

-باز چشم خان داداش و دور دیدی زبونت باز شد؟
 مامان به کاوه نگاه می کنه و میگه:- یه مدت که گوشیش و ازش گرفتم درست میشه!

||| تو رو خدا ببینش به جای اینکه بگه تو کار ما دخالت نکنه بهش پروبالم میده تا
 دفعه ی بعد رسما من و کنترل کنه!

کاوه لبخند پر شیطنتی بهم میزنه که یعنی خوردی؟ حالت جا اومد؟ رو میکنم به
 مامان و صدای اعتراض بلند میشه.

-مامان خانوم قبل از شما "زرین خانتون" منو از کلاس گیتارم منع کرده، انقدر نگران
 نباش از زیر تنبیه هاتون که فقط شامل حال من میشه در نمیرم، یعنی نمیذارین که در
 برم!

با اخم از جام بلند میشم که مامان صداش در میاد.

-هیچی نخوردی که...

ای خدا از دست مامانم واقعی الان خوردن و نخوردن صبحانه ام مهم تر از ناراحتی و
 تنبیه ام بود؟ من بمیرم هم مامان و درک نمی کنم! به سمت اتاق خوابم میرم و سعی
 میکنم مغزمو خالی از این کنم که مامان چطور اجازه میده مادر پسرا بعد از مرگ عمو
 فریبرز راحت تو این خونه رفت و آمد کنه و حتی ریاست کنه!

درسته این خونه بعد عمو فریبرز تمام و کمال به امین آقا رسید اما بعد از مرگ مامان
 که البته هزار سال ازش دور باشه و همین طور سر و سامون گرفتن محسن و کاوه و من
 کارای ثبت و واگذاریش انجام میشه! هر چند با وجود کارخونه و سهام بیمارستان و

چند دهنه مغازه ای که فقط به شخص شخیص خودش رسیده میتونه صد مدل از این
عمارتا بخره! اما یه

آپارتمان شخصی برای خودش داره که بعضی اوقات چند روزی و اونجا می گذرونه همه
هم می دونیم که فقط میره اونجا تو آرامش فیلم تماشا کنه!

مرگ خودم اگه که دروغ بگم...

جلو در اتاقم می بینم که از اتاقش خارج میشه! یه پیراهن قرمز رنگ پوشیده با جین
مشکی آستین های پیراهنشو بالا زده و دو دکمه ی اول پیراهنشو باز گذاشته!

با این شرایطی که امین آقامون داره و انقدر هم در راستای جذابیت لعنتی اش
کوشش داره چرا نباید چند روز در هفته رو فیلم ببینه اونم تو آرامش؟ از کنار من که
نقش بوق و ایفا می کنم رد میشه

هر چقدر ایشون تو این موارد خبره و کارکشته و خوش سلیقه تشریف داره اون محسن
ازش هیچی به ارث نبرده! البته محسن اونقدر ها هم بد نیست فقط امین آقامون زیادی
نامبر وان تشریف داره!

کاوه هم بدک نیست؛ شاید اگه تو طرز رفتارش با من تجدید نظر کنه خوب به نظرم
برسه؛ اونم شاید!

زده به سرم عایا...!

جلو در اتاقم ایستادم و دارم به این سه تا که خونمو تو شیشه کردند فکر می کنم؟ وارد
اتاقم میشم و افسوس می خورم که چرا نتونستم دانشگاه قبول بشم؟ اگه تو کنکور قبول
می شدم الان حاضر آماده میشدم و می رفتم دانشگاه! تقصیر خودم هم بود دیگه به جای

درس خوندن انقده مسخره بازی و یللی تल्ली کردم که رقم رتبه ی کنکورم با شارژ ایرانسل برابری می کرد و چقد واسه این قبول نشدنم آقا گاوہ دستم انداخت البته حق داشت خر خونی هستش که حرف نداره، صنعتی شریف درس می خونه مهندسی جز بهترین های دانشگاهست گاوہ خان!

چقدم که مامان سر این موضوع سرکوفت میزنه البته من درسم عالی بود؛ یعنی خوب بود! اما واسه هر کسی امکان داره که اولین بار کنکور قبول نشه حالا نمی دونم رقم رتبه ی کنکورشون با رقم شارژ ایرانسل برابری می کنه یا که نه؟ باید یه نظر سنجی تو پیجم بذارم! البته جز من و اون دو تا دیونه و چند تا از دوست و آشنا ها که تعدادشون به انگشت های دست هم نمی رسه فالوور ندارم یعنی اجازه ندارم هر کسی و تو فالوورام داشته باشم زورگویی اخه تا به کجا، تا به کی؟ البته همش زیر سر گاوہ ست؛ از وقتی هم رفته دانشگاه نمی دونم چی به سرش خورده که همه اش سعی تو کنترل و تشریح رفتاری من داره!

ایشالا خودم حلوتو پیزم آقا گاوہ...

حتی فکر اینکه قراره فردا با مادر فولاد زره شون روبرو شم تنم و میلرزونه! هر چی مامان بیچاره ی من ساده و مهربونه مامانِ اون سه تا جدی و با ابهت و باید اعتراف کنم که یه نمونه ی کامل از یک زن زیبا و دنیا دیده ست! بعد از طلاقش از عمو فریبرز با یکی از پسرعموهاش که از قبل خاطرشو می خواست و از قضا زنش فوت شده بود ازدواج می کنه و برای ادامه ی زندگی میرن اونور آب!

هر دو هم از ازدواج های قبلیشون بچه داشتند و تصمیم گرفتن دیگه بچه دار نشن بعد از مرگ عمو هم که خانوم هر چند ماه از اونور بلند میشه میاد اینور واسه دیدن پسر؛ البته من فکر میکنم بیشتر واسه چزوندن مامان میاد!

مامانم که قربونش برم همه چی و میندازه پشت گوش، الا من . پرده رو کنار می زنم و خروج امین آقامون به همراه رخس سیاهشو تماشا می کنم؛ والا منم ۱۹ سالم شده چرا یه ماشین نمیندازن زیر پامون؟ من به تولید ملی هم قانع هستم، اصلا عاشق دوپست و شیش صندوق دار آلبالویی هستم. چند بار هم به مامان گفتم و نتیجه اش نگاه هایی بود که یعنی حرف نزن!

همون اندازه که اون سه تا ماشین لازم هستن منم هستم همونقدر که به همه ارث رسیده یه چیزایی به منم رسیده اما اجازه استفاده مگه میدن؟

ماهیاره یه پول توجیبی میذارن کف دستم کمم آوردم باید جواب پس بدم اونم به تک تک شون!

جدا از همه ی مشکلاتی که باهم داریم من عاشق روابط بینمون هستم اصلا عجیب غریب همو می خوایم! مثلا آقایون حداقل سالی دوبار سفر خارجه میرن و البته که ما نمیریم چون مامان دوست نداره خیلی هم اصرار کنم و دلش به حالم بسوزه شال و کلاه میکنه میگه بریم "شاه عبدالعظیم"!

حالا آقایون میرن خوش می گذرونن و بر که میگردن یه عالمه سوغاتی نصیبم میشه! جالب اینکه ما نه خداحافظی درست

درمون باهم می کنیم نه استقبال خوبی من ازشون میکنم هر بارم بعد از سفرشون یه چمدون تو اتاقم گذاشته میشه بدون هیچ حرفی و منم از همشون استفاده می کنم بدون هیچ تشکری!

خلاصه اینکه دچار وضعیت خنده داری هستیم اینکه جلو خودشون حجاب نداشته باشم اشکال نداره اما جلو بقیه اشکال داره و حتی تنبیه هم داره! از دوچرخه سواری های دزدکی ام که هر چی بگم کم گفتم! مخالفت شدید دارن و کیه که به مخالفتشون توجه کنه؛ هر بار هم یک جورایی از دماغم؛ کـِـیـِـفـِـی و که از دوچرخه سواری میبرم در میارن نمونه اش همین امروز صبح! کلاس گیتار عزیزم... با ورود ناگهانی کاوه به اتاق از جام میپریم.

پسره ی نکبت پرو!

-نمی تونی یه در بزنی بعد سر تو خم کنی بیای تو؟

می خنده و چقدر از این مدل خندیدن حرص درارش بدم میاد یعنی این مدل خندیدنش تا فیها خالدون ادم و میسوزونه!

میاد کنارم میشینه.

-راحت باش تخت خودته!

بی توجه به عصبانیتم رو تخته دراز میکشه و باعث میشه چپ چپ نگاهش کنم و برای اینکه زودتر شرش کم شه پیرسم:- چی می خوای؟

به لحن مشکوکم می خنده و میگه:- خوشم میاد مـِـث کف دستت منو میشناسی!

باز چه نقشه ای تو سرش داره خدا میدونه، تنها هم بازی همه دوران های کودکیم خودِ دیونش بود و یه کم زیاد با هم راحتیم به همون اندازه که حاضریم همو بکشیم به همون اندازه هم واسه هم هر کاری میکنیم فقط مدل محبتامون خشونت آمیزه درست مثل دعوامون! و جالب تر اینکه ما هیچ وقت با هم قهر نمی کنیم حتی اگه کار به جاهای باریک هم بکشه یعنی همون لگد پروندن و مو کشیدن؛ باز هم قهر نمی کنیم و بعدش که همو میبینیم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده درست مثل الان!

-یه مهمونی دعوتم!

داره جالب میشه...

-خوب؟

از حالت طاق باز به پهلو دراز میکشه. ابروهای پهن و تمیز شده اش که هنر دستای خودم بود و بالا میندازه و میگه.

-اگه بخوای میتونی باهام بیای!

چشمام در صدم ثانیه گرد میشه؛ جل الخالق! این آقا گاوه خودمونه که برای اینکه نذاره برم تولد دوستم چون تایمش شب بود کم مونده بود بزنه زیر گوشم؟ مشکوک نگاش می کنم، خودشو میزنه به اون راه و من مطمئن میشم که کاسه ای زیر نیم کاسه هستش!

-گاوه بگو چه نقشه ای کشیدی؟ اخم میکنه.

-چه نقشه ای محیا؟ تولد خواهر یکی از دوستانه منم دعوتم گفتم تنها نرم!

خواهر دوستش؟ نکنه خبریه؟

-خواهر دوستت؟

مشکوک و پر کنایه میگم و اون که چشمش و میدزده.

-دوشش داری؟

نگام میکنه و برقی از چشمش گذر می کنه و من می خندم و پر از تعجب میگم: -عاشق

شدی؟

شونه بالا میندازه.

-هنوز نمی تونم اسمی رو احساسم بذارم اما ازش خوشم میاد!

بلند می خندم و کاوه هم لبخند میزنه.

-باهام میای؟

به خندیدم ادامه میدم.

-معلومه که باهات نمیام!

لبخند رو لبش خشک میشه و برام چشم غره میره.

-با شاهکار امروزت و از دست دادن کلاسم انتظار داری باهات پیام؟

هر دو از حالت درازکش درمیایم و رو لبه ی تخت میشینیم.

-با داداش صحبت...

حرفش و قطع می کنم.

-می دونی که از حرفش بر نمی گرده!

چند ثانیه ای هر دو تو سکوت همو نگاه می کنیم و میگه: - باشه تایمای کلاست با من؛

خودم میبرم و میارم صداشم در نمیارم!

لبخند پهنی می زنم.

-اسمش چیه؟

-شمیم!

با این مدل لبخند و با احساس اسمشو بردن واقعا اسم حسشو نمی دونست؟ -کی

قراره بریم؟

-فرداشب!

-مامان...

نمیذاره حرفم و تموم کنم ومیگه:-اون با من!

به همین راحتی همه ی مشکلاتم و میتونن حل کنند و دریغ میکنند اونوقت! حیف که خودمم دلم می خواد برم مهمونی و از اون مهم تر دلم می خواد شمیم و بینم؛ سلیقه ی کاوه باید جالب باشه!

-دقیقا من میام اونجا چکار؟

-میای که سلیقمو تایید کنی و باهاش جور شی!

پسره ی زرنگ داره منو دنبال خودش میکشونه تا باهاش صمیمی شم و از قضاچند روز بعدش خیلی اتفاقی که تصمیم گرفتیم بریم کوه یا دربند شمیم و هم دنبال خودمون بکشونیم! یاد اومدن

مامانش می افتم و گوشزد می کنم.

-فردا که مامانت میادا!

از رو تخت بلند میشه.

-تا برسه صبح میشه.

در حال بیرون رفتن از اتاق می‌گه که لباس مناسب بپوشم برای مهمونی و من که زبونم و تا ته برایش در میارم!

چرا انقدر پرو هستش اخه؟ حیف که قرار رفتن به کلاس گیتارمو ساپورت کنه و گرنه که نمی رفتم اصلا باهاش!

اما جدا از اخلاق گندش زیادی خوش بر و رو هستش، چشم های روشن و عسلی رنگش و از مادرش به ارث برده دماغ باریک و کشیده صورت استخوانی و مردونه قد بلند و چهارچونه است موهای روشن و خرمایی رنگش همیشه کوتاه و مرتب هستش بچه مون خیلی بیشتر از سنش نشون میده! جالب تر اینکه هر سه تاشون بیشتر از سنشون نشون میدن! زرین خان راحت سی و سه نشون میده محسن هم به سی می خوره و کاوه هم که بیست و پنج رو شاخشه! علتشو هم نمی دونم؛ واقعی چرا انقدر پخته به نظر می رسند؟

زمان زیادی از رفتن کاوه نمیگذره که جیغ لاستیک های ماشینی که فریاد می زنه صاحبش محسن تو عمارت می پیچه! عشق سرعت داره این بشر. از اتاقم خارج میشم و به طبقه ی پایین میرم مثل همیشه پرسر و صدا ورودش و اعلام می کنه؛ منظور از سروصدا سلام و اینا نیست! با صدای بلند حمیده خانوم زن آقا صفر و صدا میکنه تا برایش حموم و آماده کنه نه که دستای خودش تو این موارد فلج مادر زادن؛ واسه همین حمیده خانوم تو این مواقع کارهای این بشر و هم انجام میده!

تا چشمش بهم می افته چشمکی نصیبم می کنه، موهای بهم ریخته و ژولیده پولیده اش نشون میده تازه از خواب بیدار شده و خستگی چهره اش هم نشون از شب سختی که گذرونده داره!

-چطو مطوری!؟

اشاره ای به سر و وضعش می کنم و میگم:-- من باید پیرسم اینو!

با لبخند پر شیطنتی دستی تو موهاش میکشه و چشماش می بنده و در همون حال جوابمو میده.

-من که عالیم!

پس با لیدی جدیدش حسابی خوش گذرونده. چشماش باز می کنه.

-یه دوش آب داغ حالمو جا میاره.

نگاه پر شیطنتش و پررویی ذاتی جا خوش کرده تو مردمک چشماش خیلی شیطون و سر به هوا نشونش میده، خلاصه با همه کارایی که میکنه از چشمام نمی افته و یه جورایی دوسشم دارم!

از کنارم می گذره و در حال عبور ازم دستاش رو موهام میکشه.

-کوتاهشون نمیکنی!

همیشه رو این قضیه اصرار داره و یکی از مخالفای سر سخت کوتاه کردن موهامه؛ من موندم اینا چرا انقد تو مسائل مربوط به من سرک میکشن؟ معلومه دیگه؛ تقصیر مامان که انقدر بهشون پروبال داده! اصلا یکی از کارهایی که به زودی انجامش میدم کوتاه کردن موهام تا حداقل به همشون ثابت کنم اختیار موهام دست خودم!

در حال بالا رفتن از پله ها دوباره حمیده خانوم و صدا می کنه و منم اصلا به روی خودم نیارم که حمیده خانوم رفته ولایت یه سر به فامیلاش بزنه و خودش باید زحمت حموم و بکشه!

یکی از دلایلی هم که جلو گفتنم میگیره اینه که از محسن بعید نیست من و وادار کنه وان و براش آماده کنم!

پس به قدم هام سرعت میدم تا خودم و به اتاقم برسونم و صدای گفت و گوی مامان و محسن به گوشم می رسه؛ فعلا خواب بهترین گزینه هستش!

دو ساعتی از ۸ شب گذشته محسن از صبح که اومده هنوز خوابه!

وقتی یاد چند ساعت پیش می افتم که مامان به زور من و از تخت خوابم بلند کرد از محسن و خواب زیادش لجم می گیره؛ یعنی هیشکی تو این خونه نیست به این پسره بگه بالا چشات ابرو؟ همیشه وضعیتمون من و یاد همون مَآثِل معروف میندازه "پسر پسر قند عسل"

باورم نمیشه تو این قرن هم انقدر تفاوت بین دختر و پسر گذاشته میشه!

مامان من که خودش قربونش برم از همه بدتر الانم تو آشپزخونه داره تدارکات شام و میبینه به زورم می خواست من و بیره کنار دستش تا مثلاً به چیز از آشپزی یادم بده! اما خوب مگه زوره؟ من نمی خوام آشپزی یاد بگیرم؛ همون دو سال پیش که وادارم کرد رفتم کلاس آشپزی واسه هفت پشتم بسه! همه چیو هم یاد گرفتم و بلام اما مگه زده به سرم که رو کنم!

ماشالله وضع همگی هم که خوبه زنگ بزنگ غذا سفارش بدن من چرا باید خودمو بندازم تو زحمت به نظرم مامان هم اشتباه می کنه اما مگه گوشش به حرفام بدهکاره! یعنی همون قدر که من سعی در نفهمیدنش دارم دو برابرش اون سعی تو فهموندنم داره! همزمان با ورود محسن به سالن کاوه هم سر و کله اش پیدا میشه، زرین خان هم نیومده هنوز.

مثل همیشه هیچ کدوم به هم سلام نمی کنیم چراشو نمی دونم؛ اصلا واسه خودمم سوال شده که چرا ما به هم سلام نمی کنیم؟ البته وضعیت ما سه تا یه کم بهتره، زرین خان کلا سلام نمی کنه که هیچ جواب سلامم به زور میده! هر چی هم مامان سر این موضوع حرص می خوره رو ما چهارتا هیچ تاثیری نداره، البته من اونقدرها هم مقصر نیستم تمام الگوهای این چند ساله ی من خود این سه تا بودند و این طبیعی هستش که خلق و خوشونو

گرفته باشم و به دلیل زن دوم بودن مامان ارتباط فامیل هم همچین با من و مامانم خوب نیست! البته بی احترامی پیش نیاد اما خوب اینی که ما میبینیم احترام هم نیست!

هر دو کنارم می شینن، محسن خمیازه ی بلندی میکشه و از کاوه می خواد کانال و عوض کنه چیزی به شروع سریال مورد علاقه ام نمونده؛ پس قبل از کاوه کنترل و برمی دارم و پشتم قایم می کنم محسن چپ چپ نگام می کنه.

-بده من کنترلو!

کاوه هم صداش در میاد.

-رئال بازی داره عوض کن کانالو.

به هر دو شون اخم می کنم.

-می خوام فیلم ببینم!

کاوه دستشو سمتم دراز می کنه.

-بیخود بده من کنترلو ببینم!

-به همین خیال باش!

صدای محسن در میاد.

-مچیا...

-ها؟؟ برین تو اتاقتون خوب، ماشالله هر کدوم یه تلویزیون به چه گندگی نصب کردین برای چی؟

کاوه که خودشو خم می کنه تا کنترل و ازم بگیره پام و بالا میارم و می کوبم وسط سینه اش صدای داد کاوه و خنده محسن همزمان بلند میشه و کاوه سر جاش میشینه دستش و روی سینه اش میذاره و میگه:- وحشی!

-با وحشیا باید مٹ خودشون بر خورد کرد!

محسن دوباره می خنده و در یک حرکت فوق سریع خم میشه و کنترل و از پشتم بر می داره! کاوه بلند می خنده و محسن کانال و عوض می کنه و من با حرص نگاهش می کنم من که میدونم اینا از سربه سر گذاشتن من لذت میبرن و گرنه که تو اتاقتشون راحت و بی دردسر می تونن فوتبالشونو ببینن. زخم نمیگیرن برن راحت شیم از دستشون!

بی توجه به قیافه ی آویزونم مشغول دیدن فوتبال میشن دروغ چرا منم فوتبال دوست دارم البته مجبور شدم که دوست داشته باشم کنار سه تا پسر که دیوونه ی فوتبالن زندگی کنی و فوتبالی نشی عجیبه یاد روزایی که میرفتن استادیوم و من به خاطر دختر بودنم مجبور بودم تنهایی تو قاب تلویزیون تیم مورد علاقه امو تشویق کنم بخیر! البته گریه هم می کردم و از قضا به خاطر روشن بودن رنگ چشمم اثراتش باقی می موند و درسته که هیچ کدوم به روی خودشون نمی آوردن اما موقع بازی های مهم تیمی که هر ۴ تا طرفدارش بودیم همیشه به استادیوم نمی رفتند و من چقدر خوشحال میشدم هر چند که من هم به روی خودم نمی اوردم کنارشون فوتبال دیدن و تخمه شکوندن و یاد گرفتن فحش های به روز و جدید چقدر لذت بخشه!

تمام روحيات من از سه تا شون سرچشمه گرفته و به حدی کارها و علایقمون بهم نزدیکه که هیچ کس باور نمیکنه ما خواهر و برادر نباشیم اما خوب نیستیم؛ و من نمی دونم این بد یا خوب!

در هر صورت نمیتونم انکار کنم که از اینجا بودنم خوشحال نیستم؛ چون هستم البته اگه کمتر من و زیر ذره بین ببرن خوشحال ترم میشم، که جز محالاته!

صدای ترمز رخس سیاه رنگ، به گوش هر سه تامون می خوره!
هر سه تامون تو جاهامون جابه جا میشیم که مثلا مرتب تر بشیم.

با ورودش هر سه تا بلند میشیم سلام می کنیم سر تکون میده و نگاه سنگینی به محسن میندازه، پس از قضیه لواسون و پیچوندن و اینا خبردار شده!

بدون حرفی به طبقه ی بالا میره و چیزی نمی گذره که صدای بم و جدی اش محسن و مخاطب قرار میده.

-حرف دارم باهات محسن!

محسن پوف کلافه ای میکشه و با اخم های گره کرده پشت سرش میره. من و کاوه به هم نگاه می کنیم و البته که چشممون پر خنده است! اخه محسن هر چند وقت یه فراخوان نصیبش میشه و به قدری تاثیر گذاره که یه مدت میشه پسر خوبه ی این عمارت! این خوب بودن شامل سر وقت خونه اومدن و خیلی چیزای دیگه میشه که البته ناگفته نماند مدتش بسیار کوتاه هستش.

-چیکار کرده باز؟

کاوه با شیطنت ازم میپرسه و من هنوز نمی دونم که چرا این برادرا جواب همه ی سوالارو از من می خوان؟ شونه بالا می ندازم که مشکوک نگام میکنه.
 -تو نمی دونی؟

-به نظر خودت چیکار کرده؟

هر دو چند ثانیه بهم نگاه می کنیم و میزنیم زیر خنده!

-بچه پرو به داداش من می خندی؟

کنار خنده طنز الود میگه و من میگم:- عکس جدیدشو تو پیجش دیدی؟

با خنده سر تکون میده هر دو انگشت شصت و اشاره اشو کنار هم میذاره و شکل قلب میشه و به حالت خنده داری میگه:- "ماییییی لالااااااو"

نمی توئم جلوی خنده ی بلندمو بگیرم و کاوه هم بدتر از من!

واقعا محسن تو بعضی از کاراش حد مجاز و رد میکنه و گوششم به هیچ کس بدهکار نیست حتی به برادر بزرگش! احترام و نگه میداره اما کار خودشو انجام میده و من چقدر دلم می خواد که بتونم این کار و انجام بدم البته اون روز اونقدرها هم دور نیست! میون خنده هامون امین اقامون کنار محسن از پله ها پایین میان، من و کاوه خودمون و جمع و جور می کنیم محسن قیافه اش توهم هستش و اخم های "زرین خان" هم همین طور!

هر دو شون روبروی من و کاوه رو مبل دونفره میشینن؛ من به چهره ی خسته ی امین نگاه می کنم کلا پوست تیره ای داره و وقتی هم که خسته هستش پوستش تیره تر میشه و به خشونت چهره اش اظافه میشه! هر چقدر چهره ی کاوه زیبایی و ظرافت داره و محسن جذابیت و شیطنت، البته هم که هر دو قد و بالای رعنائی و هم دارا هستن؛ اما "زرین خان" کنار چهره ی تیره که من کبودش می دونم و کاوه خوشرنگ؛ دارای همه ی جذابیت های مردانه هستش!

حتی با وجود اینکه چشماش فرو رفته است و چندان هم درشت نیست میشه گفت صاحب یکی از عجیب ترین چشمایی هستش که من تا به حال دیدم؛ البته من اینو تا حالا به هیچ کس نگفتم و نخواهم گفت! من نمی دونم دقیقا مردمک چشمای سیاهش چه سری داره که ادم و مجذوب خودش میکنه!

با سقلمه ای که به پهلو می خوره به خودم میام و نگاه متعجب هر سه رو روی خودم می بینم.

-کجایی؟

کاوه سر تکون میده و ازم میپرسه و من باید دقیقا الان چی بگم؟ که تو حلق برادرت
برای تفسیر چشمش!

-بلند شو یه چایی چیزی بردار بیار!

به سرعت اخم هام شکل میگیره.

-من بیارم؟

-میبینی که حمیده خانوم نیست!

چه پرووو...

نگاهی به امین و محسن میندازم هر دو یه طوری نگام میکنند که یعنی میری یا...

نیاز به تفسیر "یا" نیست!

بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم که فاصله اش تا سالن یه چند هزار متری هست!

خوب پاهام خسته میشه این چه وضعی اخه؟ خونه باید نقلی باشه سر تو خم کنی همه

چی تو معرض دیدت باشه!

وارد آشپزخونه میشم به به مامان چه بویی راه انداخته.

-زحمت کشیدی حالام نمی اومدی!

نگاهی به لازانیای خوش رنگ و بوی کشیده شده تو دیس میندازم. هر چند که غذای

مورد علاقه ی کاوه ست اما خوب منم عاشقشم!

-برو بچه ها رو صدا کن همینجا میزو چیدم.

چشم بلند بالایی که از اعماق وجود شکم گرسنه ام بلند میشه ،میگم و به سمت سالن میرم ای کاش امین اقامون نبود اونوقت یه دادِ نفس کش میزدم کاوه و محسن و خبردار می کردم اما با حضورِ این خجسته ی چشم قشنگ نمیشه!

پس در کمال ادب و احترام خودمو بهشون می رسونم. و در جواب محسن که میگه: -پس چایی چی شد؟

به طور عجیبی دلم می خواد بگم که "کوفت شد" البته که همیشه بگم پس لبخندی می زنم و میگم که: -مامان میز و چیده!

با سرعتی که اینا بلند میشن می فهمم وضعیت شکمشون از من بدتر بوده...

روبرو آینه خودمو برانداز می کنم، از پیراهنِ مشکی رنگ عروسکیم که انقده قشنگ تو تنم نشسته راضی ام. موهام مثل همیشه باز رو شونه هام رها کردم آرایش ساده و مختصرم هم خیلی عالی شده

شالمو روی موهام میندازم و مانتو با کیفمو برمی دارم و از اتاق خارج میشم صدای فریاد کاوه که اسممو صدا میزنه نشون از این داره که خیلی معطل کردم! خوب یکی نیست بهش بگه وقتی می خواد با یه خانوم بره مهمونی باید تحمل داشته باشه؟ سرعت قدمامو کمی بیشتر میکنم تا صداش و دوباره رو سرش نندازه .

پوشیده تو کت و شلوار سرتاپای من و چک می کنه گره کرواتش و محکم می کنه و میگه: -رژت یه کم پررنگ نیست؟!

به رژ صورتی ملایم می گفت پررنگ؟ -نه!

متوجه حرصی که می خوره میشم اما چون این مهمونی براش مهمه قبل از پشیمون
شدم حرکت میکنه خیلی دلم می خواد این شمیم خانوم و بینم یعنی امشب دختری
که ازش خوشش میاد آرایش نداره؟

قبل از اینکه سوار لکسوسش بشیم رخس سیاه وارد میشه؛ پس هر دو کنار ماشین
وایمیستیم تا عرض ادب کنیم!

کنار ماشینمون توقف می کنه و شیشه ی سمت راننده آروم آروم پایین می یاد و چهره ی
اخموش باعث میشه دست و پامو جمع کنم نگاه اخم آلودش به سرتاپام باعث میشه نتونم
سلام کنم کاوه زودتر دست به کار میشه.

-سلام داداش!

نگاه اخم الودش و از روم بر نمی داره.

-کجا؟؟

جدی می پرسه و نگاه خیره اش باعث میشه فکر کنم با منه؛ اما سرش و سمت کاوه کج
می کنه و مثل اینکه جواب سوالشو از کاوه می خواد!

-تولد یکی از دوستانه دیدم محیا هم تنهاست حوصله اش سر رفته گفتم با خودم
ببرمش!

پسره ی دروغگو...

دوباره که نگاهش متوجه من میشه دلم می خواد کله ی کاوه رو بکنم. بر خلاف تصورم
حرفی نمی زنه و شیشه ی ماشین آروم شروع میکنه به بالا رفتن و حرکت میکنه!

کاوه هم بی توجه به نگاه چپ چپ سوار ماشین میشه منم سوار میشم و در و هم محکم بهم می کوبم.

-چه خبره!

جوابش و نمی دم و حرکت می کنیم.

**

پس شمیم خانوم ایشون هستن! دختری که با دیدن من کنار کاوه رنگش مثل گچ سفید شده و یه لبخند مصنوعی رو لباشه به حتم احساساتی به آقا گاوه داره!

چقدر هم که نمکی و خوشگله! موندم لبای سرخ از رزش آقاگاوه مون و اذیت نمی کنه؟ یه تولد ساده و خودمونی با حضور تعداد کمی از دختر پسر های جوون و شیک و پیک و البته دوست و برادر شمیم خانوم آقا شهرام که نگاه های گاه و بی گاهش دیگه داره کلافه ام میکنه!

ظاهرا که وضعیت زندگیشون خوبه البته نه به اندازه ی ما؛ اما مگه مهمه؟ ظاهرا این آقا گاوه ای که کنارم نشسته و چشماش و نمیتونه از شمیمش برداره کارش از فقط یه حس هایی و داشتن گذشته! خداروشکر کمی حواسش از من پرت هستش و راحت واسه خودم لم دادم و گاهی هم که با شهرام چشم توچشم میشم لبخندی تحویلش میدم که در صورت هوشیاری کاوه لبخندمو باید گل بگیرم!

شهرام و شمیم هر دو بور و روشن هستن و قد بلند و همینطور چهره های دلنشینی دارند که دوست داشتنی نشونشون میده!

اهنگ شادی پخش میشه و چند تا دختر پسر میرن برای رقص .

یکی از کارهای مورد علاقه ام رقصیدن!

من موقع هایی که غمگینم، خوشحالم، بدم، خوبم، کلا هر مرگیم باشه باید برقصم؛ کاری که وحشتناک دوشش دارم و مامان وحشتاک مخالفشه اما نمیتونه اینو ازم بگیره من رقصیدن و دوست دارم و مامان به شرط اینکه هیچ وقت رقص و خارج از محدوده ی خودم یعنی اتاقم نبرم دست از نصیحت هاش در این مورد برداشته!

و حتی گاهی اوقات وارد محدوده ام میشه و رقصمو تماشا می کنه و هر بار تذکر میده هیچ وقت هیچ جایی برای کسی اینطور نرقصم تا وقتی که اونی که قراره یه عمر تحملم کنه سروکله اش پیدا بشه!

اما خوب مادر من از سیاست چیزی نمی دونه که! باید برم جلو چند نفر و ادا پیام که چشم یکی من و بگیره یا نه؟

الان دور، دوره دخترایی هستش که ناز و ادا بلدند که البته شامل من نمیشه اما این قضیه تو رقصیدنم کاملا منتفی هستش و محیایی که می رقصه یه دنیا با محیایی که از محدوده رقص خارج میشه متفاوت! حتی یه موقعی به سرم زده بود برم دنسر شم! به مامان که گفتم تا یه مدت طولانی هر چی ضبط و آهنگ بود از دور و برم جمع کرد و بگذرد چقدر خواهش و التماس کردم که محدوده امو بهم برگردونه!

-چطوره؟

با پچ کاوه کنار گوشم نگاهم به شمیم می افته که چشمای غمگینش به ماست!

-خوشگله!

نگاهی به کاوه که با لبخند جذابی خیره به من می‌کنم با این فاصله ی کم بینمون و لبخند زیادی گیراش منم جای دختره بودم فکر می‌کردم چیزی بینمونه!

-انقده تو حلق من نباش؛ دختره کم مونده بزنه زیر گریه!
به سرعت لبخندش گشادتر میشه و هیجان زده میگه:- یعنی اونم...

حرفشو قطع می‌کنم.

-آره اونم یه حس هایی بهت داره پس تا در مورد ما فکرای ناجور نزده به سرش بگو که من دختر عمو تووم و سر جهازی هم حساب میشم!

هر دو آروم می‌خندیم و دستم و میگیره.

-بلند شو بریم کنارشون!

با نزدیک شدنمون به وضوح اخم های شمیم درهم میشه.

همینم مونده بود بشیم رقیب عشقی!

خلاصه اینکه به خاطر کاوه گوشت تلخی اشو تحمل می‌کنم و توضیحاتی در مورد اینکه باهم زندگی می‌کنیم میدیم اما بر خلاف تصورم اخم هاش بیشتر تو هم گره می‌خوره و میزنه تو فاز بی توجهی و کاوه هم کم کم اخم هاش تو هم میشه و شهرام هم قصد نداره نگاه از روم برداره و تصمیممو برای کشیدن موهاش جدی میکنه!

کاوه تنها می‌اومد بیشتر به نفعش میشد؛ اخه من و چه به جور شدن به دخترای لوس و افاده ای!

کاوه زودتر از تصورم می‌خواد که بریم منم که از خدامه؛ اصرار های شهرام هم تاثیری نداره و با خداحافظی کوتاهی ازشون جدا میشیم!

البته حضور شمیم کنار برادرش و نگاه های التماس امیزش به کاوه کاملا توسط کاوه نادیده گرفته میشه و من واقعا تو کار این دختر می‌مونم! این چه مدلش بود دیگه؟ نه به اون اخم هاش نه به این رفتار جدیدش!

**

صبح که چشمامو باز می‌کنم و صدای خنده های بلند کاوه و محسن تو گوشم می‌پیچه یاد اومدنِ مادرشون می‌افتم و اه از نهادم بلند میشه! نه اینکه زن بدجنسی باشه؛ اما نگاهش آزارم میده رفتار مغرورانه و اینکه از بالا به من و مامانم نگاه میکنه باعث میشه تا حد امکان ازش دوری کنم الانم اصلا دلم نمی‌خواد برم پایین؛ اگه مامان انقده نخواد من ادا دختر خوبارو دربیارم که دیگه اصلا نمیرم پایین!

هر طور فکر میکنم مادرِ پسر است و هر سه تاشون تعصب و حشتناکی رو مادرشون دارن و همین جلو عکس العمل های احتمالیمو می‌گیره! زرین خان هم که مادرش و مَثِ یه بت می‌پرسته انقده عزت و احترام واسه مامانش قائل هستش که بیا و ببین... دروغ چرا گاهی اوقات لجم می‌گیره؛ مامانم واسه هر سه تاشون زحمت کشیده البته بی احترامی هم به مامانم نمی‌کنند اما هر سه تاشون از مامانم ناراحتن! مامانم بیچاره ی منم تو اون شرایط اصلا نمی‌دونست چی درسته چی غلط، کسی و هم نداشت که بخواد بهش پناه بیره کاری جز اطاعت از پدر بزرگ و عموم ازش بر نمی‌اومد شاید اگه اجازه می‌دادن یه مدت بیشتر بگذره مامان حتما مخالفت می‌کرد مامان شرایط روحی بدی داشت

و اونام از این قضیه سواستفاده کردن، عمو فریبرز مرد خوبی بود من حتی می تونم قسم بخورم که عاشق مامانم هم شده بود و همین پسرارو بیشتر می رنجونه!
حتی یه بار از صحبت های عمه فریبا فهمیدم که عمو و بهجت خانوم یه مشکلاتی هم باهم داشتند.

از تخرم دل میکنم بهتره هر چه زودتر برم پایین تا مامان نیومد سراغم. موقع لباس پوشیدن دقت می کنم که حتما لباسام پوشیده و مناسب باشه درسته خودش چیزی نمیگه اما من می دونم که چقدر از بودن من کنار پسرانش نگرانه و چقدر تو ارتباطی که ما سه تا با هم داریم حساس هستش و این حساسیت انقدر مشهود هستش که پسرا تا زمان حضور مامانشون من و نادیده می گیرند مخصوصا زرین خان!

دروغ چرا یه عالمه هم دلم می گیره اما خوب چه کاری ازم برمیاد؟

چند بار تو آینه خودمو برانداز می کنم تا از خوب بودنم مطمئن شم از اتاق که خارج میشم دوباره صدای خنده ی محسن تو گوشم می پیچه، خوش خوشانش شده؛ معلوم نیست چه سوغاتی برایش گرفته که اینقدر سرحاله!

برعکس پسرا که تو سفرانشون من و مامانو فراموش نمی کنند بهجت خانوم تلاش زیادب داره که فراموشمون کنه و این فراموشی و هم به رومون بیاره مثلا همین دادن سوغاتی ها به پسرا جلو چشمای ما! البته کاملا حق داره که نخواد برامون سوغاتی بیاره اما خیلی زشته که سوغاتی کل فامیل و جلو چشمای ما تقدیم می کنه! یا شاید به نظر من زشت باشه مامان که اصلا به روی خودش نمیاره و اصلا اجازه نمیده در این مورد صحبت کنم.

تو سالن پسرا دورش و گرفتند مثل همیشه در کمال جذابیت روی مبل نشسته و با لبخند به کشمکش محسن و کاوه سر به سوغاتی که نمی دونم چیه نگاه می کنه.
"زرین خان" هم کنار مادرش نشسته و برق شادی و میشه از اینجا هم تو چشماش دید!

برق نادری که دیدنش خالی از لطف نیست؛ جدا چرا من انقدر چشماشو دوست دارم؟

با سلام بلندی که میدم به سرعت لبخند از رو لباش محو میشه چونه شو بالا می گیره و آروم سرش و می چرخونه سمتم پسرا هم نگاه می کنند و حسی که از چشماشون دریافت میکنم چیزی جز این نمیتونه باشه "مزاحم"!

-خوش اومدین!

"ممنونم" نه چندان بلندی میگه و از کاوه می خواد بقیه سوغاتی هاشو باز کنه!

خیلی رفتار زشتیه اما مگه می تونیم چیزی بگیم؟ تازه یاد مامانم می افتم و فکر اینکه الان تو آشپزخونه مشغول تدارکات واسه این زن هستش باعث میشه مغزم سوت بکشه! هنوز خبردار ایستادم، نگاه سنگین و جدی زرین خان باعث میشه قدمی به عقب بردارم و سمت آشپزخونه برم. نمی خوام از این مدل نگاه کردنش ناراحت بشم اما همیشه میشم!

این مدل بغض کردنمو سر رفتارای همیشگیشون دوست ندارم.

با ورودم به آشپزخونه و حدس درستم عصبانیتم فوران میکنه.

-مگه تو اینجا آشپزی؟

مامان با چشمای گرد شده نگام میکنه.

-چی شده؟

لجم می گیره از این که همیشه سعی داره هیچی و به روی خودش نیاره.

-واقعا نمی دونی چی شده؟

اخم می کنه.

-چه طرز صحبت کردنه محیا؟ کوتاه

نمیام.

-حمیده خانوم نیست خوب به درک؛ زنگ بزنگ از بیرون غذا بیارن برای چی تو

آشپزی می کنی؟

ملاقه ی تو دستش و میذاره تو بشقاب روی کانترو.

-صداتو بیار پایین می شنون!

-به درک که می شنون!

میاد جلوتر ابروهای نازک و کوتاهش بهم گره می خورند و آروم میگه:- محیا دوباره

شروع نکن الانم برو تو اتاقت تا بیشتر از این عصبانی نشدم!

-مامان چرا جلو زنی خم و راست میشه که جواب سلامتت نمیده؟ چرا واسه خودت ارزش

قائل نمیشی؟ من واقعا عذاب می کشم با این کارات!

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن؛ من هیچ وقت جلو کسی خم و راست نشدم امروز چه مادر پسرا بود چه نبود من برای خودمون غذا می پختم پس اعصاب من و با این حرف ها بهم نریز، الانم برو تو اتاقت!

اینم از مامانم، فقط می تونم با تاسف سر تکون بدم و از آشپزخونه خارج بشم و با قدم هایی تند به سمت اتاقم بره هیچ نگاهی هم به اون سمت سالن نمیندازم. امروز همشون منفور به نظر می رسند

یه کار عجیب دیگه ای هم که من انجام میدم عکس العمل متقابله! یعنی هر چقدر اونا تو حضور مادرشون من و تحویل نمی گیرند منم اصلا نگاهشون نمی کنم! واقعا تو مدتی که مادرشون اینجاست من و پسرا رسما با هم قهریم متوجه تعجب و حیرتشون هم میشم و به این نتیجه می رسم که چقدر پررو هستند که تعجب هم می کنند! رسما من و نادیده می گیرند و انتظار دارند من به رو خودمم نیارم؟

خیلی انتظار زیادیه و من ادم برآورده کردن انتظاراتشون نیستم!

از همه بدتر که امروز کلاس گیتار دارم و با این اوصاف نمی دونم کاوه سر قولش می مونه یا نه؟ غرورم هم اجازه نمیده برم بگم بیا منو ببر کلاس گیتارم!

بمیرم تو این اوضاع ازش نمی خوام من وبیره کلاسم.

اصلا دلم نمی خواد که سر میز ناهار حاضر بشم اما فقط برای این که مامان و تنها نداشته باشم سر میز غذا حاضر میشم، امیدوارم غذاهای خوشمزه ی مامانم کوفتتون بشه!

همیشه سر میز غذا سکوت و رعایت می کنیم خیلی کم پیش میاد که حرفی زده شه اما جو سنگینِ حاکم بینمون زیادی مشهوده در نتیجه فقط با غذا بازی می کنم و دعا میکنم هر چه زودتر مادر فولاد زره برگرده ولایت خودش!

به مامان تو جمع کردن میز کمک می کنم و انقدر به کاوه چشم غره میرم تا بالاخره به تکونی به خودش میده؛ سنگ پای قزوین باید بیاد پیششون لنگ بندازه!

با مامانم حرفم نمیاد به کم تو آشپزخونه کمک میکنم و بر می گردم تو پذیرایی بلکه کاوه چشمش بیشتر بهم بیافته و قول قرارمون یادش بیاد، جدا از استرس کلاسم استرس پیدا شدن سر و کله ی خواهر و خواهر زاده های بهجت خانوم هم دارم!

تنها خواهرش توران به اتفاق دختراش، هانیه و عسل.

بدبختانه هر دو هم دختری خوب و همه چی تمومی هستن و

البته که با من و مامانم خوب نیستن! ترس این که یه کدوم از پسرا باهاشون ازدواج

میکنه هیچ وقت ازم جدا نمیشه! وصلت با خانواده ی مادریشون مساوی میشه با

فراموشی همیشگی ما! ما فقط اونا رو داریم هیچ کسی برامون نمونده البته عمه فریبا هم

هستش اما تو یه شهر دیگه زندگی میکنند و روابطمون اونقدرها هم گرم نیست، پسرا

با تمام کج خلقی هاشون خانواده ی مان!

نمیتونم منکر دوست داشتنشون بشم من خانواده ی بداخلاق و زورگومو می خوام.

بهجت خانوم و خواهرش توران و دختراش مثل یه تهدید میمونن برامون!

باور نکردنیه اما هر بار با اومدن بهجت خانوم و فک و فامیلاش من قشنگ چند

کیلویی کم می کنم.

-امین مادر، بهتره یه فکری به حال تنهایت بکنی!
شروع شد...

من که میدونم می خواد یکی از خواهر زاده هاشو به "زرین خان" غالب کنه!

امین هیچ وقت در برابر اصرار های مامانش برای ازداج کردن عکس العملی نشون
نمی ده نهایتش یه لبخند میزنه و میگه وقتش نیست!

اما نگاه جدی که به مادرش میندازه نگران کننده ست؛ جان چشمت دست رو هر کسی
میداری اون دو تا خوشگل خاله زاده رو فاکتور بگیر!
سکوت و نگاه جدی اش باعث میشه بهجت خانوم لبخند بزرگی بزنه.

-کافیه لب تر کنی بهترین ها رو برات در نظر بگیرم!
نگاه کمی کینه توزانه ای که به من میندازه چشمام و گرد میکنه؛ همینم مونده به "زرین
خان" نظر داشته باشم!

روزی که من به "امین زرین" فکر کنم اون روز خودمو پرت میکنم تو استخر!
منکر جذابیتش نمیشم اما مگه مغز خر خوردم که بخوام باهاش یه عمر زندگی کنم با
این اخلاق زیادی خوشش!

محسن سکوت و میشکنه.

-اره داداش دیگه وقتشه!

نگاه پر شیطنتش با اخم های "زرین خان" مواجه میشه.
بهجت خانوم عمرا اگه جلو من حرفی بزنه الانم فقط خواست
گوشی بیاد دستم که به پسر من فکر نکن!

دیگه نمی دونه ما چقدر با هم تفاهم داریم اونم انقدر که کار به تنبیه و این مسائل میکشه.

کاوه می خنده و رو به مادرش میگه: -اگه من از هردوشون جلو نزدم مامان!

همشون می خندن و من میدونم که اخر همینی که گفت میشه.

بیشتر نشستن تو جمعشونو صلاح نمی دونم و از جام بلند میشم آقاگاوهم قرارمونو ظاهرا فراموش کرده.

من میرم کلاسم و احتیاجی هم به هیچ کدومشون ندارم.

نه به اجازه ی زرین خان نه به همراهی کاوه!

دوباره که نگاه خیره ی زرین خان و متوجه خودم میبینم کمی دست وپامو گم میکنم

این مدل نگاه کردنای نامفهومش آدم و اذیت میکنه یا شاید من و اذیت میکنه!

کیف گیتارم را روی دوشم می گذارم و آرام و بی سروصدا از اتاق خارج میشم این هم

الت موسیقی بود که انتخاب کردم؟ نی و فلوت بهتر بود حداقل می تونستم زیر لباسم

قایم کنم!

این گیتاره هم قد و قواره ی خودمه که...

مامان تو اتاقش داره استراحت میکنه و یه پیامک که "دارم میرم کلاس" براش دادم که

از نبودم وحشت نکنه و کل خونه رو بهم نریزه. با احتیاط از پله ها میام پایین و به یه چشم

بهم زدن خودمو به بیرون عمارت می رسونم و همزمان نفس عمیق و راحتی میکشم، بخیر

گذشت.

تقریبا تا خارج شدن از عمارت پرواز می کنم؛ همیشه از سرپیچی هایی که میکنم پر هیجان و ذوق میشم!

کیف گیتارمو رو دوشم جابه جا میکنم و با لبخند بزرگی که حاصل دور زدن ساکنین خونست به سمت آموزشگاهم میرم.

**

استاد حیدری، تو تدریس عالیه مرد امروزی و جالبی که نزدیک به چهل میرسه اما اصلا بهش نیاد اونم به خاطر تیپ جوون پسندش و مدل موهای امروزشه لباس های اسپرت و باحالی هم که می پوشه تو پایینتر نشون دادن سنش کمک میکنه از همه جالب تر رفتار گرم و خودمونیش با همه ی بچه هاست یه طوری که باهاش احساس راحتی می کنی و از رفتاراش برداشت بد نمی کنی! در کل این آموزشگاه مال استاد حیدری و خانومش نازنین جونیه!

نازنین جون انقدر بانکمه که من دلم می خواد لپاشو گاز بگیرم البته من به اندازه ی بقیه بچه ها با استاد راحت نیستیم علتشم تذکرای که مامانم همیشه بهم میداد و تو گوشم زنگ میزنه هست! راستش تا چند وقت پیش اصلا عقاید مامانمو قبول نداشتم و به نظرم مگه چی میشد که منم میتونستم مثل بقیه بچه ها با استاد حیدری گرم بگیرم و بخندم و عین خیالم نباشه نه اینکه زن داشت؟ اما چند وقته پیش که هدیه رو که یکی از بچه های کلاسمون تو سرویس بهداشتی مشغول گریه کردن دیدم نظرم عوض شد!

هدیه عاشق استاد حیدری شده بود؛ ما دخترایی که تو خونه همیشه سعی دارن ما رو از مرد ها دور کنند و به قول خودشون آفتاب مهتاب ندیده بارمون بیارند چه گناهی

کردیم؟ حالا که بزرگ شدیم یه کم آزادمون گذاشتند با چند تا شوخی ساده و قربون
صدقه دل می بازیم!

هدیه ی ساده چه گناهی کرده که عاشق شده و اگه حرفم بزنه به بی آبرویی متهم میشه!
شاید مقصر استاد حیدری هستش؛ نباید انقدر خوب و مهربون با چند تا دختر بچه ی پا
به بلوغ گذاشته رفتار کنه! نمی دونم شایدم اشتباه فکر می کنم و هدیه باید افسار
احساساتشو به دست می گرفت تا دلشکسته نشه. کلاسم تموم میشه و چیزی به تاریکی
هوا نمونده به محض خارج شدنم از آموزشگاه با دیدن رخس سیاه کیف گیتار از دستام
رها میشه!

چند بار چراغ ماشین و خاموش و روشن میکنه که به زحمت خم میشم و گیتارم و بر می
دارم قدم هام به زحمت سمت ماشینش میره، کنار ماشینش می ایستم و کنار استرس
وحشتانکی که همه ی حال خوبمو فرا گرفته در ماشین و باز می کنم و سوار میشم.
به زحمت سلام می کنم و جوابی نمی شنوم. حرکت میکنه و من منتظر یه تنبیه جانانه می
مونم.

بوی همون عطر قبلیش تو ماشین پیچیده، کنار یه بوی ملایم و زنونه که ثابت میکنه
زنی که قبل من رو این صندلی نشسته بود تیپ و ظاهر عالی داره!

- جدی نگرفتن ما عواقب بدی داره!

اون عواقب دامتونو بگیره ایشالا...

اخم می کنم.

-من کار بدی نک...

-جواب من و نمیدی!

امر میکنه کنار خشونتِ صداش و من با همه ی ترسی که ازش دارم می خوام از خودم دفاع کنم.

-شما...شما چرا نمی خواین من ودرک کنید؟ همه چی...همه چی تو اون عمارت برای همه تون آزاده، اونوقت به من که می رسه باید همتون پای درست و غلط بودن کارمو امضا کنید؟ چرا نمی خواین قبول کنید که من بزرگ شدم؟

نگاش می کنم و گوشه ی بالا رفته ی لباس و نمی دونم به تمسخر تعبیر کنم یا لبخند!

نگام که میکنه و چشماش و برق عجیبِ همراهش و میبینم نگامو میدزدم؛ خیره شدن تو جاذبه ی چشماش کار من نیست! همون دوستاش توش غرق بشن کافیه.

- بزرگ شدنت اونقدر ها هم جالب نیست!

متعجب از حرفش دوباره نگاش می کنم و اون نگاه ازم میگیره و به روبروش میده و فکرم و درگیر حرفِ نامعلومش میکنه.

مسیرمون که طولانی تر از حد معمول میشه به اطرافم دقیق میشم؛ کجا داشتیم می رفتیم؟ سوالمو به زبون میارم.

-کجا میریم؟

-میریم عواقب کار تو ببینی!

چنان با جدیت میگه که عرق رو پیشونیم میشینه! شوکه نگاهش می کنم و البته ناباور.

-اصلا شوخی بامزه ای نیست!

-یادم نمیداد باهات شوخی داشته باشم!

خدایا می‌خواه چه بلایی به سرم بیاره؟ این قیافه‌ی جدی هیچ وقت با من شوخی نداشته! با چشمای ترسیده به نیم‌رخ اخم آلودش نگاه می‌کنم تا شاید اثری هر چند کوتاه از یه لبخند کمرنگ که نشونه‌ی فقط ترسوندنم باشه ببینم اما دریغ از یک پاپاسی!

نمی‌دونم چقدر به نیم‌رخش خیره می‌مونم و اون رانندگی می‌کنه که ماشین از حرکت می‌ایسته، با نگرانی به اطرافم نگاه می‌کنم و چیزی دستگیرم نمیشه اما همین که رفت و آمد مردم و ماشین‌ها رو میبینم یه کم از نگرانیم کم میشه.

پیاده میشه و امر می‌کنه که پیاده شم! یه وقت‌هایی مثل الان که زیادی مثل ارباب‌ها رفتار می‌کنه آدم نمیتونه بهش بگه نه! ایشالا که این مدل ژستاتو خودم گِـل بگیرم.

کیف گیتارمو هم با خودم همراه می‌کنم تا اگه مُـرُدم و خبرش و برای مامان بردند بدونه که در راه کسبِ دانش و یادگیری به فنا رفتم!

منتظر میشه تا قدم‌های آهسته‌ام، که میل عجیبی برای عقب‌گرد و دویدن تا ناکجاآباد داره بهش برسونم!

کنارش که قرار می‌گیرم قدم بر می‌داره و منم باهاش هم قدم می‌شم.

با چشمای لرزون به اطرافم نگاه میکنم که با وارد شدن به مجتمع پزشکان
چشمام گرد میشه.

-اینجا... اینجا... برای چی؟

جوابمو نمیده و سمت آسانسور میره دکمه رو فشار میده و بعد چند لحظه در آسانسور
باز میشه و میره داخل، اون داخل آسانسور منتظر نگام میکنه و من بیرون آسانسور متعجب
نگاش می کنم دستش و دراز می کنه بازومو می گیره و میکشونتم تو آسانسور، در
آسانسور بسته میشه و من گیج و با سری کج شده و گیتار به دوش نگاش می کنم.
کاملا جدی نشون میده و این نگران کننده است! خدایا غلط کردم داره میبرتم کجا؟
وایی از این بعید نیست، نبرتم پیش این دکتر قلابها بگه بفرمایید کلیه ملیه اشو تخلیه
کنید! نه بابا دیوونه شدی؟ دیگه اونقدر ها هم ظالم نیست که...

با باز شدن در آسانسور از فکرهای منفیم بیرون کشیده میشم و پشت سرش از
آسانسور خارج میشم با دیدن پلاک سفید و بزرگی که روش نوشته "کلینیک دندان
پزشکی... " منتظر نمی مونم بقیه شو بخونم و به سرعت عقب گرد میکنم و به سمت
آسانسور هجوم میبرم!

کیف گیتارم که رو شونه هامه کشیده میشه، می چرخونتم و درست روبروی
چشمای خندونش قرار می گیرم!

اخه نامردی تا به کجا؟ من که می دونم همه اش زیر سر مامانه؛ چند روزه دندونم تیر
میکشه هر چی هم مامان اصرار کرد بریم دکتر قبول نکردم! من از آمپول دندون
پزشکی وحشت دارم حتی فکر اینکه اون آمپول و تو لته هام فرو کنند من و دیوونه
میکنه!

باورم همیشه امین و انداخته به جونم!

ای خدا...

-من...من نیام!

فقط بازومو میکشه و من و میبره تا عواقب کارمو ببینم!

بهتره اعتراف کنم که تخلیه کلیه گزینه ی مناسب تری بود!

بازومو محکم نگه داشته و به اتفاق هم وارد مطب میشیم، نگاه ها رو معطوف خودمون می

کنیم و آروم بازومو و رها میکنه و نگاه پر اختاری نصیبم میشه که ترجیح میدم روی

صندلی بشینم و خودش میره سمت میز منشی. منشی نگو، هلو بگو...

نگاه ملتسمانه ای به منشی میندازم که بلکه بگه وقتمون پره و امروز نمیشه؛ اما

اسمشو گفته و فامیلش نصفه مونده منشی از جاش بلند میشه و چه تحویلی میگیره!

به دو دقیقه نمیکشه یه خانوم از اتاقی بیرون بیاد و دستش و گذاشته رو لپش!

اخی کشیده بود؟ منشی که میگه میتونید برین داخل "جناب زرین" همه ی راه های

نجات و بسته میبینم! با نگاهی که به طرفم میندازه از جام بلند میشم البته با اکراه

گیتارمو هم دنبال خودم می کشونم و با هم وارد اتاقی که یه جورایی قتلگاه به حساب

میاد میشیم!

دکتر جوونی که جلو دماغ و دهنش ماسک گذاشته با دیدن ما؛ البته با دیدن زرین

خان از جاش بلند میشه، ماسکش و برمی داره و سلام بلند بالایی میکنه.

-سلام امین آقا، راه گم کردی پسر!

چند بار دستای گره کردشونو تکون میدن و محکم میفشارن و من با غصه به صندلی که قرار روش بشینم نگاه میکنم و دعا میکنم یه عالمه با هم چاق سلامتی کنند اما "زرین خان" کم حرف تر از این حرفاست! دکتر جوون که امین، داراب صداش زد نگاهی به من و بعد گیتارم میندازه.

-خوبی شما خانوم؟

حال منو نپرس که یه چیز بهت میگم...

جوابشو که نمی دم رو به امین میگه:- نوبت و برای ایشون می خواستی دیگه؟

امین نگاهی به من میندازه و خدایا این برق شیطنت تو چشماش؟

-اره پسر!

به من نگاه میکنه و جواب داراب و میده.

اشکم می خواد دربیاد وقتی که کیف گیتارمو ازم می گیره و اشاره میکنه رو

صندلی بشینم!

رو صندلی دراز میکشم و دکتر داراب میاد بالا سرم، امینم کنارمون ایستاده؛

خوب برو اونطرف دیگه .

-باز کن دهنتو.

مهربون میگه و من آروم دهنمو باز می کنم.

-بیشتر.

یه کم بیشتر باز می کنم.

-بیشتر!

مگه دهنه گارازه؟...

نگاه چپ شده مو نمیتونم کاریش کنم وقتی نشونش میگیره؛ بدتر اینکه دکتر داراب خنده اش می گیره و دندونامو معاینه میکنه.

-اونقدرها هم وضعیت بد نیست، یه ترمیم سطحی کافیه!
رو میکنه به امین.

رو میکنه به امین و با دستش اشاره ای به یک گوشه که تو دید من نیست میکنه.

-امین داداش از خودت پذیرایی کن تا من کار این خانوم بداخلاقو راه بندازم!

دکتره ی بی تکلیف...

امین فقط سری تکون میده و اخم هاش نامحسوس تو هم میره؛ و از جاشم تکون نمی

خوره! داراب که میره، من فاتحه می خونم رفت آمپول و بیاره، ای خدا برو اونورتر

حداقل بتونم چند تا فحش بدم بلکه آروم بگیرم دادا...

آقای دکتر که با آمپول بر می گرده و میگه:- بگو آااا...

لبامو محکم فرو میبرم تو دهنم و با التماس به امین نگاه میکنم به سرعتش اخم های

کمرنگش محو میشه و لباس کش می یاد!

نه نباید انتظار کمک داشته باشم، ایشالا همه ی دندونات و کرم بزنه...

-باز کن دختر خوب اصلا درد نداره!

اره جون خودت داراب جون...

یه کم دهنم و باز می کنم و تا آمپول و میاره جلو به سرعت دهنم و میبندم.

دکتره میخنده و امین اخم میکنه و من داره از این ضعفم حالم بد میشه! یه کم شجاع باش همه اش یه آمپوله بابا...

دوباره دهنم و باز می کنم و قبل اینکه فرصت بسته شدنش و پیدا کنم نگاهم به چشمای امین که یه کم پر از مهربونی شده می افته! داشت بهم دلگرمی میداد؟ داشت...

با فرو رفتن سوزن تو لثه ام همه چی از سرم میپره و رسماً تو دلم به داراب فحش میدم.

-دیدى درد نداشت!

همین نظر دهی تو رو کم داشتم جناب دکتر...

-تا داروی بی حسی اثر کنه یه کم طول میکشه!

با اخم از روی صندلی پایین میام و میرم یه گوشه رو صندلی میشینم امین و داراب هم

میرن سمت میز کوچیکی که قهوه ساز و شیرینی روشه!

بخورید اما من که راضی نیستم...

گوشه ی لبام در حال سنگین شدن و هی احساس میکنم می خواد بیفته کف زمین! محض

احتیاط دستم و میذارم گوشه ی لبام و با غصه بهشون نگاه میکنم من بخوام درد دندون

بکشم کیو باید ببینم؟!

با وردمون به عمارت و دیدن خاله و خاله زاده های پسرا و اخم های درهم بهجت

خانوم روز بدم در راستای بدتر شدن پیش میره!

توران خاله و دخترش با دیدن امین گل از گلشون میشکفه و دورش و میگیرن، امین

همیشه دوسشون داشته و این اصلاً خوب نیست!

با نگاهی به اطرافم دنبال مامان می‌گردم و پیداش نمی‌کنم از کنار نگاه‌های سنگینِ بهجت خانوم و خواهر و خواهر زاده هاش با سلامی سرسری رد میشم و سمت آشپزخونه میرم نرسیده به آشپزخونه با یه تصمیم ناگهانی بر می‌گردم و رو به امین می

کنم. یه کم حرف زدن سخت میشه با دندونِ ترمیم شده ام.

-لطفا زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن!

با نگاه عمیق و طولانی سر تکون میده و من برای بردن مامان به اتاقم به سمت آشپزخونه میرم و، وقتی مشغول شستن کاهو می‌بینمش با ناراحتی صداش می‌کنم.

-مامان!

با دیدنم لبخند میزنه شیر آب و میبندد.

-سلام...

دست روی لپم می‌ذارم.

-سلام، نمی‌خواد شام درست کنی زرین خانتون زنگ میزنن از بیرون میارن!

دستای خیسش و روی پیشبندش میماله.

-رفتی کلینیک؟ اخم

می‌کنم.

-با این، خدابه دوری که فرستادی سر وقتم مگه میتونستم نرم، زهره ام و آب کرد مامان! مثل برج زهرمار بالا سرم ایستاده بود تا کار دندونم تموم شه، یه کم اونور ترم نمی‌رفت چهار تا فحش

بدم دلم خنک شه...

مامان با چشمای گرد برام ابرو بالا میندازه و من همینطوری ادامه میدم.

-جلو آموزشگاه دیدمش دسشویی واجب شدم! اخه می خوام من و بترسونی یه روش هایی و انتخاب کن بی محیا نشی! اخه این خانتون و فرستادی سر و قتم نگفتی دخترم سخته میکنه؟ نمیگی این شوخی موخی سرش همیشه سرم و میذاره لب باغچه گوش تا گوش میبره؟

دستم و میذارم رو قلبم.

-میشنوی مامان هنوزم تند میزنه از ترسش!

مامان لب می گزه و با یه حالت خاصی به پشت سرم اشاره میکنه.

همون طور که دستم رو قلبمه سرم و می چرخونم و با دیدنِ خودِ خوش رنگش که دست به سینه ایستاده و با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگام میکنه روحم به پرواز در میاد البته پرواز به سمت مقبره ی خانوادگیمون!

نگاه بی تفاتش به من و مخاطبش مامان شکوه.

-غذا سفارش دادم، از فردا هم حمیده خانوم برمی گرده!

نگاه سنگینش و از من رو به موت برمی داره و به مامان میدوزه.

-این چند روزه زحمتمون افتاد گردن شما!

صدای مامان و می شنوم و نمی تونم هیچ حرکتی کنم.

-کاری نکردم پسر.

رو به مامان سر تکون میده دوباره به من نگاه میکنه و یه قدم به عقب بر می داره، تنش و برمی گردونه و از آشپزخونه خارج میشه!

-نمی تونی زبون به دهن بگیری؟ سوال پر مواخذه مامان از شوک خارجم میکنه سرم و بر می گردونم سمت چهره ی خندونش.

-نمی تونستی بگی پشت سرمه؟ می خنده.

-مگه امون میدی؟

دستم از رو قلبم که دوباره تند تند میزنه بر می دارم و خدای من دارم خجالت میشکم؟ این چه حرف هایی بود زدم اخه؟ خوب مگه دروغ گفتم؟

حالا کی جرات داره از آشپزخونه بره بیرون؟ مامان با خنده پیش بند و از دورش برمی داره و روی پشتی صندلی آویزون می کنه.

-تو خواستی شام و از بیرون بیارند؟ رو صندلی میشینم.

-نه؛ میبینی که چقدر قوه ی تشخیصشون بالاست! معلومه که من گفتم.

روبروم میشینه.

-کارت اصلا درست نبود؛ بدون این که به من بگی رفتی کلاس؟ به اندازه ی کافی امروز حرص خوردم.

-من بهت پیام دادم.

تنه اشو رو میز خم میکنه.

-اگه پیامتو نمی دیدیم چی؟ نمیگی دلم هزار راه میرفت؟

-حالا که دیدی!

جواب بی حوصله ام باعث میشه اخم کنه و قبل اینکه دوباره نصیحتم کنه از جام بلند میشم.

-من با این وضع دندونم نمیتونم شام بخورم، شما هم خواهشا یه کم خودتو دست بالا بگیر و انقدر جلو این طایفه خم و راست نشو که یه موقع هوا برشون نداره! شبت هم بخیر.

اخم های زیادی درهمش میگه می خواد یه عالمه با حرفاش مستفیضم کنه اما مهلت نمیدم و سریع از آشپزخونه خارج میشم و به محض ورودم به پذیرایی با "زرین خان" چشم تو چشم میشم!

از خجالت سرمو میندازم پایین و با تمام قوا به سمت اتاقم پا تند میکنم.

دقیقا ۴ روز، ۴روز پر از عذاب از حضور بهجت خانوم و خاله خان باجی ها می گذره! فقط میتونم خداروشکر کنم که حمیده خانوم برگشته بود و مامان مجبور نیست جلو طایفه ای که هر روز به دیدن مادر بچه ها میان خم و راست شه؛ که اگه اینطور می بود خودم یه تنه همه رو از عمارت پرت می کردم بیرون!

عمارت شلوغ شده و اینو اصلا دوست ندارم، البته هر بار که خانوم تشریف میارند وضعیت همینه! هر چی هم به مامان میگم مادر من تا زمانی که این خانوم تو این عمارته بیا با هم بریم مسافرتی جایی به گوشش بدهکار نیست که نیست! میگه دو تا زن تنها کجا بلند

شیم بریم؟ هر چی هم میگم انقدر تورهای مسافرتی و مطمئن هستش که میتونیم با خیال راحت باهاشون بریم قبول نمی کنه!

تو حیاط زیر درخت چنار که تو دور ترین نقطه به عمارت قرار داره نشستم و رسماً مگس میپروم!

حوصله ام سر رفته و مامانم رفته بهشت زهرا یه سر به بابا وعمو بزنه به زور هم می خواست من و با خودش ببره که موفق نشد!

هر دفعه میرم اونجا تا یه مدت افسردگی میگیرم، خوب دلم میگیره! بابا منم جوونم احتیاج به تفریح دارم دوست دارم برم کنسرت خواننده مورد علاقه ام؛ می خوام برم دور دنیارو بگردم اما کو اون آدمی که من و رویاهام براش مهم باشه! درسته هر کسی باید خودش رویاهشو بسازه اما با وجود مامان و اون سه تا دایناسور کاریست بسی دشوار!

اما جدا باید یه صحبت جدی باهاشون داشته باشم البته بعد از رفتن بهجت خانوم! سر و صدای فامیلای بهجت خانوم تا اینجا هم میاد، چقدر هم بلند می خندند حالا من این مدلی بخندم زشته و قباحت داره!

اصلاً من دوست دارم بلند بخندم می خوام بینم فضولم کیه و از سر دیوونگی زیر همون درخت چنار بلند بلند میزنم زیر خنده!

-محیا...

با شنیدن صدای محسن قه قه ام بند می یاد! گـل بگیرن سرت محیا...

از جام که بلند میشم با دیدن محسن و "زرین خان" که وحشت زده و پر از نگرانی نگاه
میکنن می خوام زمین دهن وا کنه فرو برم توش.

مرگ عبارتِ راحتیِ تو اینجورِ مواقع!

-چته تو؟

محسن قدمی جلو میاد و می پرسه.

چی بگم حالا؟ محیای دیوونه خیالت راحت شد؟ حالا بردنت تیمارستان و با اون لباس

استین بلندا پیچیدنت حالت جا می یاد!

-به چی اینطوری می خندیدی؟

محسن دوباره می پرسه و خجالت زده به امین که دسته کمی از محسن نداره نگاه می کنم

و سعی میکنم یه چیزی سر هم کنم تا اوضاع از این خراب تر نشد!

-تو گوشیم...یعنی دوستم برام جک فرستاد واسه همون بود!

-بینم گوشیتوا!

-هااا...

این گیج بودنم کار و بدتر میکنه.

-گوشیت کو؟

گیج نگاهی به دور و برم میندازم و دست تو جیب تراکتیم میکنم، نیست؟ ای خدا این

گوشی حتی تو خوابم زیر بغلمه حالا که احتیاجش دارم نیست!

سرم و می خارونم و میگم.

-نمی دونم الان همینجا بود!

زدم بدتر کردم اوضاع رو که...

محسن جلوتر میاد امین هم پشت سرش! چشونه اینا؟ یه کم خندیدیم دیگه حالا تا

خیالشون راحت نشه روان پریشم مگه دست از سرم برمی دارن!

محسن میاد روبروم و دستش و میذاره رو پیشونیم.

-تیم نداری!

دستش و از رو پیشونیم برمی دارم.

-مگه قرار بود تب داشته باشم؟

-با این شرایطی که من دیدم اره!

-بریم داخل بعدا صحبت می کنیم!

"زرین خان" میگه و من گیر اون بعدا "صحبت می کنیم" هستم!

روی کاناپه ی سرخ رنگ مخصوص خودش نشسته پاهای بلندشو تو هم گره زده و نگاه

های طولانیش رو من نه تنها توجه من، که توجه همه رو جلب کرده! حالا بهجت جون و

فک و فامیلاش نمی دونن که پسرشون تو حیاط با روی دیوونه ی من روبرو شده و این

نگاه هاش برای اینکه داره درصد دیوونگیمو تخمین می زنه!

محسنم که بدتر چفت من نشسته و از کنارم تگون نمی خوره و هر چند ثانیه میپرسه

خوبی؟ و هر بار هم با امین یه نگاه های مشکوکی رد و بدل می کنن که من به شخصه

دارم میترسم؛ یه کم خندیدن بین تو چه دردسری انداختتم.

قیافه ی درهم شده بهجت خانوم وادارم میکنه از جام بلند شم، کامل بلند نشدم که مچ

دستم کشیده میشه و سرجام مینشوتتم. -کجا؟ با تعجب به محسن نگاه میکنم.

-اتاقم!

اخم میکنه.

-لازم نکرده...

اینا رو ببین، جدی جدی فکر کردن من زده به سرم؟ با این حرکت محسن رسماً مادرش اخم میکنه.

-محسن مادر حتماً تو اتاقش راحت تره!

غیر مستقیم داره مرخصمون میکنه، به نظرم که بهجت خانوم یه کم داره زیاده روی میکنه. توران خاله هم در تایید خواهرش زبون باز میکنه.

-خاله جان بذار راحت باشه!

هانیه و عسل هم که بیشتر ناظر هستند البته بیشتر تو کف امین و محسن هستند با این نگاه های تابلویی که اینا به پسرا میندازن، امین و محسن باید احمق باشند که نفهمند که چشماشون فریاد میزنه "بیاین ما رو بگیرین" اصلاً نگاه هاشون وحشتناک پر از خواستنه!

ایشالا که نگیرنتون، من که راضی نیستم چقدر هم که نظره من مهمه!

بر خلاف میلیم و صد البته برای کم کردن روی بهجت خانوم و توران خاله از جام تکون نمی خورم و نهایت لذت و از نگاه های "زرین خان" و محسن که برداشت من ازشون تا برداشت بقیه ازشون زمین تا آسمونه لذت میبرم! اصلاً بذار فکر کنن که پسرا میتونن یه جورایی به من هم فکر کنن! مگه من چمه؟ خیلی هم خوشگل و با کمالاتم!

تعریف از خود نباشه چشمای درشت و میشی رنگم کشته میده!

دماغ کوچولوم و باید فقط دید انقده ریزه میزه ست که همه فکر میکنن عمل زیبایی انجام دادم صورت گردهم که نگو قرص ماه!

لب و دهن جمع وجور کوچولو، دندانهای ردیف و مرتب و سفید، روی هم رفته بیشتر با نمکم تا خوشگل اما از قدیم گفتن دختر باید نمک داشته باشه و گرنه که تو یه عالمه خوشگلم باشی به دل نشینی که فایده نداره!

قد و هیکلم هم خوبه همیشه گفت با ۱۷۳ سانتیمتر قد جز قد بلندا به حساب میام اما نه مقابل پسر! راحت ۲۰ سانتی ازم بلند ترن و رسما به نردبون گفتن ذکی!

زرین خان و که نگو از همه مون بلند تره البته این بلندی قد ریشه تو ژن خانوادگیمون داره و پدربزرگمون و عمو فریبرز و بابا فرخ و حتی عمه فریبا هم قدهای بلندی داشتند.

و من چقد از بابت به ارث بردن این ژن خوشحالم؛ چون اگه قدمو از مامان به ارث میبردم رسما با شلوارهای پسر هم قد میشدم! با اومدن کاوه و شلوغ بازی هاش توجه ها از روی من برداشته میشه و این تا زمانیه که محسن زیر گوشش پیچ پیچ میکنه! چشمای کاوه گرد میشه، من و نگاه میکنه و من براش سر تکون میدم که یعنی چیه!

همینم مونده آقاگاو هم فکر کنه من روان پریشم!

از جام که بلند میشم اخمهای هر سه تاشون درهم میشه براشون ابرو بالا میندازم و میرم سمت آشپزخونه. پیش حمیده خانوم باشم بهتره تا اینجا نگاههای سنگین پسر رو تحمل کنم از همه بیشتر هم نگاههای امین آقامون اذیت میکنه! نه اینکه همه اش سرش تو لاک

خودشه و آدم حسابمون نمی کنه حالا که زیر ذره بین نگاه چشمای خوشگلشم نمی تونم دووم بیارم.

حمیده خانوم زن مهربونی هستش که سرش تو لاک خودشه با کسی کار نداره و به امورات مربوط به خودش می پردازه و جلوش آدمم بکشی صداش در نیما! یکی از دلایل موندگاریشون تو عمارت همین سربه زیری و فضول نبودنشونه!

روی صندلی پشت میز نشسته ام و کاهوهای شسته ای که تو آبکش جلوم قراره داره رو تناول میکنم. عاشق کاهوهای کوچولو که سبزشون زیادی خوشرنگو ترد و آب دار هستند، هستم .

دارم نهایت لذت و از خوردن کاهوهای نی نی گونه، میبرم که آقا گاو بهم ملحق میشه! روبروم میشینه و کاهویی و از تو آبکش بر می داره و موشکافانه نگام میکنه.

گازی به کاهوی تو دستاش میزنه و میگه:

-محسن چی میگه؟

منم کاهومو می چپونم تو دهنم و در حال جویدنش شونه بالا می ندازم.

-من چه بدونم چی میگه!

کاهوی دیگه ای برمی داره و دستی تو موهای خرمایی رنگش میکشه.

- باور کنم که زده به سرت؟! -

نگاه بدی بهش می ندازم و محسنم بهمون اذافه میشه، آقا گاوِه کم بود اینم اذافه شد!
محسنم کنارش میشینه و کاهویی از تو ظرف بر می داره و مدل نگاه کردنشم احتیاجی
به توصیف نداره!

-من... هیچ... چیزیم... نیست!

کلمات و جدا جدا و با مکث میگویم بلکه یه کم تاثیر داشته باشه روشن؛ البته این فقط
یه حدس هستش!

محسن هم گازی به کاهو میزنه و رو به کاهو میکنه.

-با داداش با هم رسیدیم خونه، خواستیم بیایم تو عمارت صدای خنده های بلند یه زن
و شنیدیم، اولش فکر کردیم از تو عمارت اما دیدیم نه ظاهرا از ته باغ میاد صدا!

نگاه اخم الودی به من میندازه و از تصور اون لحظه که من و تو اون شرایط دیدن خنده
ام میگیره!

-ببند نیشتو!

به حرف محسن میخندم خودشم خنده اش میگیره و ادامه میده.

-دنبال صدا میایم ته باغ میبینیم خانوم زیر درخت نشسته و هر و کرش به راهه، من که
فکر کردم جنی شده، بهشم میگویم چرا می خندی، میگویم دوستم جک فرستاده خنده ام
گرفته؛ میگویم گوشیت کو؟ میگویم الان اینجا بود!

کاهو میزنه زیر خنده محسنم دسته کمی ازش نداره منم که از هر دوشون بدتر.

میون خنده کاهو می خوریم و کاهو برام سر تکون میده یعنی اینکه خاک تو سرت!

-اما محیا، من یعنی ما جدا نگرانت شدیم! دیدنت تو اوت وضعیت در کمال مضحک بودن نگران کننده هم هست باید به دکتر بییتت!

دستم و که بردم سمت دهنم تا کاهو و داخلش بچپونم خشک میشه! کاهو از دستم رها میشه رو میز، کاهو دستشو بلند میکنه کاهوی افتاده امو می گیره و من ناباور نگاهشون می کنم.

این دوتا کودن تر از این حرفان که پیشنهاد دکتر رفتنمو بدن؛ کار، کار "زرین خان" کنار ابرو هام که وحشتناک اخم کردند بهشون می توپم.
-من هیچیم نیست!

-اینش دیگه تو حیطه ی تشخیص تو نیست!
محسن به حرف کاهو که در کمال لودگی بیان میشه می خنده.

-تا تو باشی نری زیر درخت چنار خلبازی دربیاری!
حرف حساب مگه جواب داره؛ خوب خبر مرگم می رفتم تو اتاقم خل بازی درمی اوردم
شاکمی هم می شدند میگفتم دارم فیلم میبینم!

-من فقط به کم خواستم با صدای بلند بخندم این کجاش مشکل داره؟

خنده از صورت هر دوشون به سرعت محو میشه و من در کمال مظلومیتی که سعی دارم روشن تاثیر بذاره ادامه میدم.

-اخه شماها خیلی سخت میگیرین، مامانم که باهاتون دستش تو یه کاسه است! بابا منم آدمم، تو یه سنی هستم که میخوام خیلی چیزا رو تجربه کنم. کاهو منم مثل تو دوست دارم برم کنسرت خواننده مورد علاقه ام چه اشکالی داره من و با خودت ببری؟ دلم می

خواد واسه خودم ماشین داشته باشم من به یه ماشین معمولی هم قانعم فقط می خوام یه کم بهم بها بدین! خسته شدم برای هر چیزی که باید براش بهتون جواب پس بدم! شما تو خصوصی ترین مسائل من دخالت می کنید! لباسم، موهام، آرایشم، دوستانم، کلاسام، حتی به خودتون اجازه میدین تنبیه ام کنید و نمی فهمین با این کاراتون چقدر روحمو آزار میدین!

بدون اینکه بخوام صدام می لرزه و اشک هام راه افتادند و کاوه و محسن شوکه نگام میکنند. حمیده خانوم تو سکوت شونه هامو می ماله و من اشک می ریزم. یه کم تو این مواقع زیادی معصوم به نظر می رسم و پسرا هم تحت تاثیر قرار می گیرند.

-حالا گریه نکن میبرمت کنسرت!

کاوه با قیافه ی آویزون میگه و باعث میشه میون گریه خنده ام بگیره! هر دوشون از دیدن خنده ام چهره هاشون از هم باز میشه.

محسن دستمال مچاله شده ای و از جیبش درمیاره و میگیره سمتم.

-پاک کن صورتتو، دلم ریش شد!

کاوه نگاهی به دستمال تو دست محسن میندازه.

-فقط قبلش چکش کن!

لبخند کمرنگی میزنم و حمیده خانوم دست از روی شونه هام برمی داره و میره سراغ کاراش. محسن خم میشه رو میز و با دستماله تو دستش با دقت صورتمو پاک میکنه.

-فکر کنم استفاده کرده بود!

به سرعت صورتم و عقب می کشم و کاوه و محسن همزمان می خندند!

نخیر اینا آدم بشو نیستند.

نخیر مادر فولاد زره خیال رفتن نداره! بابا جان امواتت بیا برو ولایت؛ من اگه جای

شوهرت بودم دو روزم نگهت نمی داشتم اصلا چه معنی میده زن بدون آقاش بیاد

مسافرت، اونم این همه طولانی! شما نسل قدیم که اینطوری تشریف دارین دیگه وای به

حال من و نسلم! من اگه خدا زد پس کله ام و رفتم شوهر کردم یه روزم بدون آقامون

جایی نمی مونم. حالا هستیم و می بینیم که چه زنه همه چی تمومی میشم و خلاصه همای

سعادت که رو کله ی آقامون نشسته! حالا همچین آقامون لامی راه انداختم که انگاری

پشت در صف ایستادند! کو شوهرررر...

اخر شبی زده به سرم؛ اصلا هم دلیلشو نمی دونم! یعنی میدونما اما نمی خوام به رو

خودمم بیارم شاید از اهمیتش کم شه، که خدا روشکر همیشه! بله یه همچین حس هایی

هم وجود دارند که مثل خوره می مونن و باعث بی خوابی میشن. ایشالا که باعث و

بانیش یا در اصل باعث و بانیشون امشب آرو یه روی خوش نبینن!

به قول اون پیرزنه تو تلویزیون که اگر من خدایی دارم که همین امشب باید جوابشونو

بگیرن! بین چه نفرین ها که نمی کنم!

خوب تقصیر خود سه تای دیونه ی خود روان پریش شونه!

راست راست جلو چشمایِ ماتم زده ام دست والده رو با توران خاله و دختر خاله
 هاشونو گرفتند و رفتند که هوا بخورند! ایشالا که آلودگی هوا بزنه بالا و خفه شین یا
 حداقل مسموم شین من دلم خنک شه!

بلند بگو ایشالا...

محیا بیا و با خودت صادق باش؛ فقط از بیرون رفتشون ناراحتی؟ نه! واقعیتش بعد از اون
 شب که تو آشپزخونه من و پسرایه کم صحبت کردیم، اخر شب مادرشون تو اتاق "
 زرین خان" یه جلسه ی سری گذاشت البته بین خودش و سه تا نخاله هاش که نتیجه
 اش شد: برگشت پسرا به لحظات حضور مادرشون! تحویلیم نمی گیرم و تحویلشون نمی
 گیرم. و مامان که بین ما مونده؛ البته رفتارشون با مامان بهتره تا من و این من و فوق
 العاده حرصی میکنه؛ ناراحتم باشن باید از مامان باشن نه از من که خودم هم مثل سه
 تاشون سوختم زیر تصمیماتِ نادرست این خاندان!

چیزی که همه اشون فراموش کردن اینه که منم به اندازه ی سه تاشون یه
 "زرین" هستم! اونا اگه خان باشند عوضش من بانوی این عمارتم، اونا اگه سه تا خان
 باشند واسه این عمارت من تنها بانوی این عمارتم! میدونم که این کنیاکی که برای
 خودم باز می کنم نیاز به تفکر داره؛ اما خوب همینه که هست!

لحاف و دور خودم می پیچم و از تخت میام پایین برم هوا بخورم بلکه از شدتِ چزوندنم
 کم شه! همون طور لحاف پیچ میبرم از اتاقم بیرون ساعت از دو نیمه شب گذشته و هنوز
 بر نگشتند ایشالا که بر نگردین!

هر چند از ته دل نمیگم، اما دلم که خنک میشه! نصفه شبی از عمارت زدم بیرون و به خودم که میام لحاف پیچ زیر درخت چنار نشستم! دیوونه ای دیگه دختر؛ کافیه دوباره اینجا بینت که واقعی ببرنت مستقیم سمت تیمارستان و بلوزای آستین بلندی که منتظرن دورت پیچن! حالا اگه بلوزاش صورتی باشه میتونمتحمل کنم!!

خااااااا...

باغ تو سکوت و تاریکی، کنار لامپ هایی که نور شون رو درخت ها یه کم ترسناکش کرده فرو رفته؛ و من هیچ وقت نفهمیدم چرا از این باغ بزرگ تو سیاهی نمی ترسم! لحاف و دورم محکم می پیچم و؛ واقعا دلخورم!

لحاف و محکمتر دورم می پیچم و جدی جدی بغض می کنم!

لحاف و میزدم کنار و یه قطره اشک از رو گونه ام سر می خوره!

دوباره لحاف و محکم دورم می پیچم که صدای باز شدن در به گوشم می رسه و سر و صدای ورود ماشیناشون با اون آهنگ های بلندشده ی خارجکی نشون میده که همه ی نفرین هام کشک!

صدای خنده ی بلند کاوه باعث میشه براش دهن کجی کنم!

پسره ی آدم فروش...

حالا دو روز دیگه ننه ات جلو پلاشو جمع کرد رفت، جرات داری بیا سمتم!

واقعا رفتاراشونه موقع حضور مامانشون نمی تونم درک کنم؛ منقبل از این که دختر هووی مادرشون باشم دختر عموشونم و همخونشون، جبهه شونو مشخص کنند یا خوب باشند یا بد که من این همه آسیب نبینم!

صدای صحبت کردنشون و می شنوم اما تمایلی ندارم گوشامو تیز کنم که ببینم چی میگن!

سکوتی که دوباره باغ و پر می کنه نشون از این داره که رفتند بتمرگند؛ ببین دهن منو به چه الفاظی باز می کنند!

لحاف و دورم محکمتر می پیچم و سرم و به تنه ی محکم درخت تکیه میدم .

- رو چه حسابی باید قبول کنم که احتیاج به دکتر نداری؟ یا جده ی سادات...صدای خش خش آرومی و قامت بلندش که درست روبروم قرار می گیره!

میگن نفرین بر می گرده به خود آدم راست میگن؛ این چه نفرینایی بود کردم که صد پله بدترش دامنمو گرفت؟ چشمام رو پاچه های شلوار جینش مونده یا بهتر بگم که بالاتر نمی تونه بره...

رو زانوهایم خم میشه دست راستشو رو زانوی راستش می ذاره و دست چپشو هم رو زانوی چپش و چشمام رو یقه ی بازش و گردن و سینه ی همیشه معلومش می افته.

-اینجا چیکار میکنی؟

خداروشکر که عصبانی هم هست!

نگاش نمی کنم اما جوابشو میدم.

-اومدم هواخوری!

تیمارستان و بلوزای صورتی سلام علیکم.

سکوتش نمی تونه معنای خوبی داشته باشه؛ با تکیه بر دوازده امام پلک هامو بالا می برم که ای کاش نمی بردم، نه اخمی داره نه از چهره اش هیچی مشخصه اما چشمای خون بارش میگه حال چندان خوشی نداره و یه کم آب سنگولی هم زده بالا! که البته امیدوارم مقدارشو درست تخمین زده باشم...

دیگه بعد این همه سال زندگی باهاشون جیک و پیکشون و میدونم و همه ی حالتاشونو از برم! حالا نمیشد یه کم بیشتر می زدی و کلا منگ میشدی و من فلک زده و رو نمی دیدی؟ واا چه حرفا میزنی محیا؛ تو که در جریان شانس خوبت هستی! آی گل گفتی؛ گل...

-چه مرگته؟

لباش بیش از حد معمول، برای گفتن این کلمه ی دو حرفی از هم باز میشه و پر خشونت به سمتم پرتاب میشه و بوی خوش مِ مِ ی و انگورِ پلاسیده رو تقدیم میکنه! درصد استفاده اش بالاتر از حد معمول است گویا؛ خدایا کمکی برسان؛ نزنه اینجا بلا ملا سرم بیاره این حالش خوش نیست! غلط کردم اومدم هوا خوری. من ازش میترسم؛ ای خدا برو عقب ببینم!

-حرف نمی زنی؟

وایی داره با تهدید می پرسه شیطونه میگه یه جیغ بکشم همه رو بکشونم اینجا آبرو حیثیت براش ندارم! البته اگه با این کار آبرو حیثیت واسه خودت بمونه؛ نمیگن نصفه شبی زیر درخت چنار چه غلطی میکنی!

دستاش و که ستمم دراز می کند جیغ خفیفی می کشم.

بی توجه دستاش و دو طرف لحافِ دورم بند می کنه و بالا می کشونتشون.

-یخ کردی!

این چرا همچین میکنه؟ مهربون چرا شده؟-یه بار دیگه اینطوری نگام کنی...

جمله ی پر تهدیدش و کامل نمی کنه و من زهره ترک میشم!

اصلا من غلط کنم دیگه نگات کنم فقط جان مادره فولاد زره ات برو لالا کن منم دعا

میکنم خواب های خوب خوب ببینی!

-تکون نخور!

غرش آرومش قلب به تپش افتاده ام و به حال مرگ می ندازه.

-تو...تو...حالت خوب نیست!

-فردا که خوب شدم حسرت نمی خورم!

گیج نگاش میکنم؛ نه مثل اینکه اصلا حالش خوش نیست -من محیاما...

با التماس میگم و با سری کج شده نگاش میکنم لبخند ملایمش تو این شرایط هم میتونه

یه کم جذاب باشه؟ آره بدبختانه!

-آره که محیایی!

با چشم های ترسیده و گرد شده نگاش میکنم.اگه بگم تو تمام طول عمرم به اندازه ی

تعداد انگشت های دستم اسممو از زبونش نشنیدم دروغ نگفتم! و اینکه تا حالا انقدر

اسمو پر از خوبی و مهربونی صدا نزده بود که خوب اونم نمی دونم باید از جناب

ذکریای رازی تشکر کنم که من و تو این وضعیت قرار داد یا نکنم که بازم من و تو این وضعیت قرار داد! خدایا دارم منگ میزنم منم ها!

سرش و که عقب میکشه نفس راحتی میکشم دستش از بند لحاف دورم رها میشه! ای خدا نمیشه استفرغش بگیره بلند شه بره منم فرار کنم؟

-باید جلو چشمم باشی!

چشمای سرخ و سوزانش برق عجیبی داره و من نمی فهمش.

-بگو چشم!

چنان محکم و تهدید امیز میگه که به سرعت میگم: چشم.

سرش و خم میکنه و میخنده و از حالت خندیدن مستانه اش من در حال پیوستن به بابا فرخم هستم!

-آفرین!

خنده ی دوباره اش تنم و از ترس می لرزونه و جرات هیچ حرکتی و هم ندارم می ترسم با کوچیکترین عکس العمل داد و بیداد راه بندازه و بی آبرو بشیم!

با همون خنده ی آروم و مستانه رو زانوهایش بلند میشه و سمت عمارت میره و من نمیتونم از جام تکون بخورم دیدی میزد به سرش

نمی دونم چقدر هنگ و گیج و ترسیده به مسیر رفتنش نگاه میکنم که از سرمای بیش از اندازه ای که تو تنم می پیچه از جام بلند میشه؛ پاهام می لرزه و دستام همین طور!

چه مرگش شده بود؟ لحاف و با دستای بی جونم دور تن لرزونم نه چندان محکم می گیرم و به سمت عمارت میرم و خودم و نفرین میکنم می تونستم تو همون اتاقم کپه ی مرگمو بذارم و این شب قشنگ مشنگ و رقم نزنم!

"زرین خان" فردا می تونی تو چشم نگاه کنی؟

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته و هنوز خواب اند؛ البته حق هم دارند مخصوصا "زرین خان"! حالا که صبح شده و بیشتر به وقایع دیشب فکر می کنم بیشتر به نظرم خنده دار میاد تا خجالت آور!

اما امین هر وقت از موضوعی ناراحته میره سراغ آب شنگولی؛ یعنی از چی ناراحته بود؟

با ورود ناگهانی مامان به اتاق از فکر "زرین خان" میام بیرون.
-یعنی اون روزی که شما قبل ورود به اتاقم در بزید من اون روز نماز شکر می خونم.
بدون در نظر گرفتن ناراحتیم کنارم میشینه.یه کم که دقت می کنم متوجه میشم ناراحته.

-چیزی شده مامان؟

-نه مامان جان، یه کم دلم گرفته!

مشکوک نگاش میکنم.

-تا اونجایی که یادمه هر موقع دلتون می گرفت یه راست میرفتین بهشت

زهر!!

سکوتش و نگاه مغمومی که بهم میندازه یعنی می خواد حرفی بزنه که زیاد خوشاینده من نیست، و البته که تصمیمات از قبل تعیین شده اشو فقط بهم اطلاع میده و من فقط موظفم که بدونم.

-می خوام یه مدت برم زادگاهم!

چند ثانیه ی طولانی طول می کشه جمله ای و که شنیدم هضم کنم.

-زادگاهت؟

آه بلند و عمیقی می کشه.

-آره زادگاهم!

به قدری تصمیمش ناگهانی و عجیبه که نمی تونم سوال نکنم.

-بعد از این همه سال تازه یادت افتاده بری زادگاهت؟ بلافاصله جوابمو

میده.

-خیلی وقته بهش فکر می کنم محیا؛ دیشب خواب مامانمو دیدم...

بغض می کنه و نمی تونه حرفش و ادامه بده.

دیگه یواش یواش داره اشکم در میاد؛ چرا انقدر پریشونه؟ -مامان حالت

خوب نیست؟ دست لطیفشو میذاره رو گونه ام.

-می خوام یه مدت تنها باشم؛ درک میکنی مامان جان؟ نمی خواد منو با

خودش بیره؟

-نگو می خوامی من و کنار نخاله هات تنها بذاری!

چشمای پر اشکش با لبخند بزرگی که می زنه بیشتر می درخشه.

-خودتم می دونی که چقدر دوست دارند!

قیافه امو مچاله می کنم.

-کاملا مشخصه...

دستش و میذاره رو شونه ام.

-من به این سفر احتیاج دارم؛ باید برم.

-منم باهات میام اصلا حضوره من چه دردسری داره؟ چشماشو کلافه باز

و بسته می کنه.

-محیا من می خوام برم بین قومم مردمی که هنوز مثل صد سال پیش و تو مرزی ترین

مناطق ایران زندگی می کنند من اونجا بزرگ شدم موقعیت من با تو فرق میکنه!

دلم آشوب میشه.

-یعنی خطرناکه؟ محکم دستامو

می گیره.

-من نگفتم خطرناکه محیا؛ سال هاست نرفتم و دلم می خواد بعد این همه سال تنها باشم

ایشالا یه بارم با هم میریم. *****

به راحتی آب خوردن من و سپرد دست این سه فولاد زره و رفت!

مادر من؛ نونت کم بود، آبت کم بود، هوس دیار کردنت چه بود؟ پسرا هم مخالف

رفتنش بودند "زرین خان" که عصبی هم شده بود؛ اما مامان حرفشو به کرسی نشوند و

رفت البته "زرین خان" یکی از مباشرای خانومش و به همراه همسرش دنبال مامان

فرستاد که من صدام دراومد و گفتم که " من می خوام پیام میگی نه اونوقت دو نفر دیگه رو داری دنبال خودت می کشونی " که چشم غره های وحشتناک امین آقامون باعث شد کلا خفه خون بگیرم! البته ایشون پررو تر از این حرف ها هم هستند؛ بعد از اون شب که ته باغ من و تا مرز سخته برد بعد دیدم کاملاً مثل همیشه رفتار کرد؛ یعنی تو جواب سلامم فقط سر تکون داد سر میز غذا هم حتی یه نگاه هم بهم ننداخت منم که برای بررسی روحیاتش کم مونده بود فرو برم تو حلقش با یه تشر نشوند سر جام! یعنی هیچی یادش نبود؟ تا این حد یعنی اوضاعش خراب بود؟ پسره ی بد اخلاق همچین بهم گفت "غذاتو می خوری یامنو..." که از خجالت جلو محسن و کاوه آب شدم! حالا شانس آوردم مامانش و مامانم نبودند و گرنه باید یه عالمه نیش و کنایه می خوردم البته خنده ها و مسخره بازی های اون دو تا دیوونه به تنهایی کفایت می کرد! خودشو نمی گفت دیشب تو حلقم بود و کم مونده بود یه لقمه ام کنه! نکبت بی ریخت بدقواره...

بعد یه صحبت طولانی با مامان و گله و شکایت از پسرا با دلی سبک شده و همچنان ناراحت تو سالن نشستم! امروز پنج شنبه ست و بدبختانه پسرا خونه هستند و خوشبختانه مامانشون با توران خاله و دختراش رفتن شمال، چقدم به خاطر اینکه هیچ کدوم از پسرا به خاطر من حاضر نشدن همراهشون برن چشم غره نوش جان کردم! البته یه عالمه هم خر کیف شدم که نرفتن اونم به خاطر من؛ وایی که چه شخصیت مهمی شده بودم تو اون لحظات!

حمیده خانوم و آقا صفر هم رفتن خونه یکی از فامیلاشون و نمی دونم از بیکاری چه گلی به سرم بگیرم؛ حالا مگه بیدار میشن بلکه چند مدل گیر بهم بدن اونم از نوع جدیدش تا

حرص بخورم و روزم بگذره! کلافه بلند میشم و میرم سمت آشپزخونه جایی که همه ی آدم ها از بی حوصلگی یه سری بهش می زنن بلکه یه چیزای خوشمزه ای پیدا کنن و یه کم حوصله شون سر جاشون بیاد! در یخچال و باز می کنم و بالا پایین میکنم محتویاتشو، یه کم فکر می کنم و تصمیم می گیرم مثل اکثر پنج شنبه ها که با آقا صفر بساط کباب راه می ندازیم کباب درست کنم!

دست به کار میشم و جوجه ها رو از فریزر بیرون میارم؛ د برو که رفتیم محیا...

جوجه ها رو میذارم یخشون آب شه و میرم توسالن و تی وی و روشن می کنم و شبکه ای که آهنگ داره رو انتخاب می کنم صداشم به حد مرگ میکشم بالا و به مسیر راه پله ها که منتهی میشه به اتاق پسرا زبون درازی می کنم خواب به خواب برین ایشالا...

دوباره میرم آشپزخونه و دست به کار میشم صدامم میذارم رو سرم و با خواننده ی ترکی که نمی دونم چی میگه هم خونی می کنم البته فقط یه چیزایی میگم که شبیه به گفته های یارو باشه که همین باعث میشه کلی به خودم بخندم موقع بلغور کردنه کلماتی که نمی دونم چی هستند و از کجام در اوردم!

دونه به دونه جوجه های زعفرونی رنگ و با نهایت دقت به سیخ می کشم و با کامل شدن هر سیخ یه قاره جانانه میدم و احسنت و باریکلاست که نثار خودم می کنم! شوخیه مگه دختر بلد باشه کباب درست کنه؟ قربون دست و پنجه های هنرمندم برم الهی...

بگو ماشالله...

خوشحال از سربلند بیرون اومدم از مرحله ی به سیخ کشیدن جوجه ها، سینی محتویات جوجه رو؛ روی میز مرتب می کنم و به قصد آماده کردن منقل که تو باغه می خوام از

آشپزخونه خارج شم که با دیدنش جیغ بلندی می کشم دست تو جیب و در نهایت جدیت نگام می کنه و من چنان فحشی تو دلم بهش میدم که از روی عموفریرز خدایامرز شرمنده میشم! ببخشید عمو جان همه اش تقصیر این خانتونه.

-عمار تو گذاشتی رو سرت؛ چه خبرته؟

حالا داره یه آهنگ پخش میشه اونم فوق العاده احساسی این بیشعور هم تیپ زده خفن؛ صورتشم اصلاح کرده و با یه لنگه ابروی بالا رفته هم داره من و دستای کثیف و جوجه ایمو نگاه می کنه منم دلم می خواد بگم "میتونم عمارتو میذارم رو سرم حرف حسابت چیه؟"

که دلم غلط های زیادی با مدل های متفاوت می خواد اما باید زبون به دهن بگیرم و در کمال آرامش و متانت بگم.

-داشتم کباب درست می کردم!

اونم ریشخند نصیبم کنه و بیاد رو میز بشینه و بگه.

-قهوه!

ای کوفت بخوری...

زیر نگاه سنگینش دستامو می شورم و مشغول آماده کردن قهوه میشم.

-با افسون حرف زدی؟

پسره ی گنده ی بی شخصیت خجالتم نمی کنه این همه مامانم بالاش زحمت کشید یه خانوم به اسمش اضافه نمی کنه؛ البته از اول همین طوری صداش میزد و مامان هم مخالفتی نداشت و منم که حرف بزدم همیشه زر اضافه!

-با توام...

بی اختیار با چشم های تنگ شده نگاش می کنم و بله ی پر حرصی میگم که جوابم
میشه ابرو های درهم گره شده اش!

خواست حساب کار دستم بیاد که اومد...

قهوه رو تو فنجون مورد علاقه ی اش که موروثی و از جد ه مون به ارث رسیده می ریزم
قدمت این فنجون های چینی چیزی حدود دو قرن هستش و چقدر هم که امین آقامون
این فنجون ها رو عاشقه! یه قاشق چای خوری تو فنجونش شکر می ریزم علایقشو از برم؛
بس که دوش دارم؛ آره جون خودت...

فنجون و میذارم جلوش و نوش جانی میگم البته این نوش جانی که من گفتم از صد تا
فحش بدتر بود و با نگاهی که بهم میندازه متوجه ام میکنه که فهمیده که چی میگم!
نمی دونم چرا روبروش میشینم همون قدر که من متعجب میشم خودش هم متعجب
میشه. بخدا که ناخواسته بود نه این که هول می کنم نمی دونم چیکار می کنم حالا می
خوام بلند شم هم میترسم فکر کنه دوباره زده به سرم، پس سر جام میشینم و اونم آروم
آروم مشغول خوردن قهوه ی نابی که من درست کردم میشه چقدم خودمو تحویل می
گیرم من!

فنجون خالی شده ی قهوه اش و ستم هول میده و با نگاش میگه که بازم می خواد؛
منم با نگام میگم که "به من چه!"

البته نگام نمیتونه زیاد زیر مردمک های همیشه طلبکارش دووم بیاره پس بلند میشم و یه فنجون قهوه ی دیگه براش درست می کنم و چقدر از اینکه این جا نشسته و نمی تونم تو فنجونش تُوُف بریزم افسوس می خورم! می دونم نهایت بدجنسی هستش اما من این کار و بارها باهاشون کردم با هر سه تاشون؛ البته کاملا حقشون بود و تف های نازنینم نوش جونشون!

فنجون قهوه رو جلوش میذارم و دوباره و البته ناخواسته روبروش میشینم این بار مشکوک و با گوشه ی لب بالا رفته نگام می کنه و منم نگاش می کنم و متوجه میشم زنجیر طلای دور گردنشو عوض کرده.

-زیر درخت چنار جای خوبی برای دیونگیه!

چشمای خندونش عکس العملمو که چیزی جز خجالت نیست بررسی می کنه. مثلا به روم آوردش که چی؟ نمی تونم جلوی زبونمو و بگیرم و نگم که:- وجای خوبی واسه خفت کردن و زهره ترک کرده آدما!

بعد بیرون اومدن این حرف از دهنم به سرعت زبونم و بین دندونام می گیرم و "زرین خان" که برق خندون چشماش به سرعت ناپدید میشه و اخمی هم چاشنی نگاه جدی شده اش میکنه.

-از چی حرف می زنی؟

دست به سینه ومتفکر نگاش می کنم یعنی یادش نبود اون شبو؟ من که بعید می دونم یادش نباشه؛ تو فیلم بازی کردن شماره یکیه واسه خودش!

دنباله ی سکوتمو نمی گیره و قهوه اش و می خوره و همین نشون میده که آقا همه چی و یادشه و فقط نمی خواد به روی مبارکش بیاره و یا به اصطلاح بهتر نمی خواد به من رو بده!

پسره ی پرو تازه میگی از چی حرف میزنی؟ آخ آخ آخ
پسره بد...

فنجون خالی تو دستاش و با صدا رو میز می کوبه.
-فلفلش و زیاد نریز!

فقط می تونم واسه این شدت از پرویش سر تاسف تکون بدم و واسه چشمایی که در کمال ابهت چشم غره خرجم میکنه خیرگی کنم و قامت بلندشو که برمی داره و از آشپزخونه خارج میشه براش شکلک درارم.

و برای این که مهربونیو حرف گوش کن بودنمو ثابت کنم یه عالمه فلفل قاطی جوجه ها می کنم، جوجه باید فلفلی باشه حتی اگه "زرین خان" خوشش نیادا!
بالاخره میرم که منقل و آماده کنم چقدم که خجسته حالم من محیا! فدای روحیاتم برم من.

همچین دود و بوی کبابی راه انداختم که پسرا رو هم کشوندم تو باغ، هوا به نسبت اوایل پاییز خیلی هم سرد نیست ولی خوب گرم نیست!

کار ما رو ببین تو رو خدا دختر خونه پای منقل و کباب ایستاده پسرای خونه رو صندلی کنار استخر نشستن و گل میگن و گل میشنن! حالا خوبه میز و آماده کردند که دوباره تو زحمت نیفتم، تصمیم گرفتند که کباب و تو باغ بخوریم؛ تصمیم خوبی.

آخرین سیخ آماده شده رو هم داخل قابلمه میکشم و در حالی که چشمام از بس دود
نوش جان کردن به سوزش افتادن میرم سمت پسرا.

-ببین چه کرده!

کاوه با نیش باز میگه. قابلمه رو روی میز میذارم و کنار محسن میشینم. رو به کاوه
چشمامو میمالم.

-حالا می اومدی یه کمکی می رسوندی محض رضای خدا.

بی خیال می خنده و یه تیکه کباب از تو ظرف بر می داره و میذاره تو خندق
بلاش!

من و کاوه عاشق غذاهای فلفلی هستیم محسنم کم و بیش می خوره امین آقامونم
دوست نداره اما تحمل میکنه بچه ام.

مشغول میشیم و زیر چشمی به "زرین خان" که از قضا اونم داره نگام میکنه؛ نگاهی
میندازم صورتش کمی از تندی غذا سرخ شده و نمیتونم جلوی باز نشدنه نیشمو بگیرم بر
خلاف تصورم لبخند محوی رو لباش میشینه و چشماش یه کم شیطون هم به نظر میرسه.
چقدر تو این مواقع دوست داشتنی میشه! اگه بدونی اینطوری چقد خوچل میشی همیشه
همیجوری میمونی.

-دختر کبابات از بابا صفرم بهتره؛ از این به بعد با خودت!

تکه ی کبابی و که لای نون پیچیدم تو دهنم میذارم و به حالتی مسخره واسه محسن سر
تکون میدم و چشم غلیظ و مسخره ای میگم.

کاوه هم محسن و تایید میکنه.

- گل گفتی محسن!

- همینم مونده؛ امروزم زد به سرم براتون درست کردم باید کلاحتونو بندازین بالا! از شما بعید نیست دو روز دیگه من و رسما جای حمیده خانوم میذارین تو آشپزخونه!

هر سه تاشون کنار لبخند پلیدی نگام میکنند که نشون میده پر بیراه هم نگفتم!
لبام کج میشه و از ظرف ترشی کلم بزرگی و برمی دارم و می دارم تو دهنم از ترشی بی اندازه اش چشمام پر اشک میشه و اما خوب من کلم های گنده ی توی ترشی ها رو عاشقم!

-نکن صورتتو اونطوری دلمون آب افتاد.

لبای ترش شده امو بین دندونام می گیرم و رها می کنم و جواب کاوه رو میدم.

-مگه قحطی اومده بخور تو هم.

-اینطور که تو حمله کردی به ظرف ترشی هیچی واسه ما می مونه مگه!

حالا خوبه یکی خوردما...

-هیچی هم از سرت زیاده آقا گاوه!

کلا من و کاوه که به کل کل می افتیم همه چی و فراموش می کنیم مثلا حضور "زرین

خان" و محسن!

-محیا پا میشما...

-مثلا پاشی می خوای چه غلطی کنی؟ انگشت اشاره اشو
تهدید وار سمتم می گیره.

-حیف که امروز شادروانم کردی با این کبابت و گرنه حالیت می کردم.

یه کلم ترشی دیگه میندازم بالا.

-می تونی فکر کنی شادروانت نکردم!

ابروهاشو بالا می ندازه برام.

-هر جور فکر می کنم نمیدونم تو چه موجودی هستی!

براش دهن کجی میکنم.

-باز خوبه من موجود هستم؛ تو اونم نیستی!

خنده ی بلند محسن با بس کنید بلندتر امین آقامون هر دو تامونو ساکت میکنه البته
دوئل چشمامون همچنان ادامه داره و به مرحله ی فحش و فحش کاری هم رسیده که
"زرین خان" و نگاه خندونشو هم شکار میکنم اخی بچه مون امروز از دنده ی راست
بلند شده و گرنه میزد از وسط دو شقه امون می کرد!

از ترس اینکه جمع کردن میز و بندازن گردن من که از مو هم باریک تره، کمی تو
خوردن غذام شتاب به خرج میدم و از پشت میز بلند میشم.

-با تشکر از خودم و هنردست و پنجه ام سِـمِـمتی و که از صبح به عهده گرفتم
میبوسم کنار و باقیش و میسپرم به شما یا حق!

این "یا حق" تکه کلامای امین آقامونه دوزار به روم خندید نتیجه اش شد این تا شما
باشی دیگه به روم نخندی میبینی بی جنبه ام رعایت کن پسر!

و جلوی قیافه های خندونشون به سرعت میرم سمت عمارت خداروشکر پيله نشدن ميز و جمع کنم چقدر مهربون شدند بچه هام. برم براشون اسفند دود کنم چشم نخورن؛ نه اینکه من چشم شوره؛ جون بچه های نداشتم راست میگم چشم شوره کافیه یکی و چشم بز نم به دو دقیقه نمیکشه بدبخت سرنگون میشه این و مامانم و همین طور اون سه تا هم میدونن و چقدر آقا گاو جادوگر صدام می کرد و البته می کنه! اینا همون قدر که من و شوم میدونن؛ خوش قدم هم می دونن موقع بازی های حساس فوتبال من چه بخوام چه نخوام چه سالم باشه چه نباشه یعنی رو به موتم باشم من و میارن کنارشون مینشوند معتقدند من که هستم اگر میبازه تیممون یه باخت ابرو مندانه کسب میکنه اگر نباشم که باختن و همین طور بد باختن رو شاخشه! به لطف این سه تا کا بعضی اوقات عجیب خرافاتی میشن منم به این باور رسیدم که یه جورایی مثل شانس به حساب میام!

بعد از ظهر آروم و ساکتمون و تو عمارت، بعد خوردن چای و کیک فوق العاده ای که حمیده خانوم درست کرده بود؛ زیادی جالب به نظر می رسه. کنارشون نشستم دارم به دغدغه های روزانه ای که باهاش سرو کله میزنن گوش میدم و قشنگ حس اینو دارم که بین اعضای خانواده ام نشستم و این حس و که هرازگاهی یه سر بهم میزنه عجیب دوست دارم و نهایت لذت و ازش میبرم.

به کاوه نگاه می کنم؛ برق موفقیتِ تو چشمات وقتی از موفقیتت تو درس و دانشگاه میگی؛ باعث میشه احساس غرور کنم! محسن که از اداره ی کارخونه با سربلندی بیرون اومده و کنار همه ی شیطنتاش هم می تونه یه مرد موفق باشه؛ و "زرین خان" که بیشتر تو سکوت به حرف های برادرش گوش میدی و غروره که از چشمات مباره!

و مثل همیشه باز محسن و کاوه هستند که از پیروزی های برادر بزرگشون میگن و اون تو سکوت فقط لبخند می زنه و من هیچ وقت ندیدم تعریفی از خودش و موفقیتاش کنه!

نمی دونم چطور میشه که بحث و به من می کشوند.

-محیا باید امسال دانشگاه قبول شه!

آقا گاوه مون گویا تنش می خاره.

-آره که باید قبول شه؛ یه برنامه ریزی دقیق می کنی و شروع می کنی وقت زیادی هم نداری!

محسن نیز؛ چون آقا گاوه تنش می خاره.

زرین خان از جاش بلند میشه.

-خودم فردا کارهای ثبت نامشو انجام میدم!

با چشم و چاله گرد شده نیگاش می کنم.

-نه خیلی ممنون لازم نیست شما به زحمت بیافتین!

ریشخندش باعث میشه دماغمو براش چین بندازم.

-نگفتم که تشکر کنی؛ بهت اطلاع دادم!

دیدین گفتم چشمام شوره؛ اینجا نشستم یه عالمه با عشق نگاشون کردم، هی

خانواده خانواده کردم اینم شد نتیجه اش!

کاوه با نیش باز برام ابرو بالا می ندازه و محسن هم بی صدا می خنده و شونه هاش تکون

می خوره؛ شماره یکشون هم بالاسرم قد علم کرده و با نگاش میگه "جرات داری اعتراض

کن" و من باید بگم که "بله که دارم".

با احتیاط میگم.

-حالا مامانم بیاد باهاش...

-من و افسون قبلا با هم صحبت کردیم!

پسره ی پرو؛ خیلی بیخود کردی با مامانم در مورد من حرف زدی!

یه کم تخس میشم.

-اصلا من دلم نمی خواد برم دانشگاه.

بر خلاف تصورم میخنده کوتاه و مردونه.

-اینجا کسی باب دلتون عمل نمی کنه!

محسن و کاوه برام ابرو بالا می ندازن که یعنی خفه شو تا اون روش بالا نیومده.

بی توجه به اشاره هاشون حرفمو میزنم.

-من خودم تصمیم می گیرم که فردام چجوری باشه!

وایی من بودم این جمله ی گستاخانه رو در کمال جدیت بهش گفتم اونم چشم تو

چشم؟

چند قدم سریع سمتم بر می داره کاوه و محسن به سرعت از جاشون بلند میشن و من تو

مبل فرو میرم تو یه وجبی ام دست به کمر وایمیسته. نگاه تحقیر آمیزش باعث میشه

اخم هام بیشتر تو هم گره بخورند.

-فردات چجور یاست!؟

صداش و بلند نمی کنه اما همین صدای آرومش کنار اخم های درهمش و نگاه سنگین

و نافذش کنار خط های اخم پیشونیش به اندازه ی کافی می تونه یه دختر نوزده ساله

رو زهره ترک کنه.

-گفتم فردات چجوری است؟

-داداش...

بدون اینکه نگاه جدی شو از روم برداره کف دستش و بالا میاره تا محسن و ساکت کنه

ومی کنه!

کاوه با تاسف برام سر تکون میده و لب میزنه همینو می خواستی؟

کف دستشو جلوم بالا پایین میکنه.

-یالا...

لولوی بی نزاکت!

پوزخند بلندی می زنه و سرش و عقب می کشه و میگه:- بذار من بگم! تنها نوه ی

دختری خاندان زرین هیچ فردایی نداره!

تک خنده ی مذخرف حرص دراری میزنه و ادامه میده.

-با این وضعیت نهایتش چند روزه دیگه یکی در این خونه رو می کوبه و به هوای مال و

منالی که از صدقه سر آقاجون بهت رسیده یه دوست دارم به نافت می بنده و به خودت

که بیای گوشه ی

خونه ی بی روح نشستی یه بچه هم بغل دستت و از غم و اندوه گیتار میزنی!

از این هم گستاخی و بی پروایی خونم به جوش میاد و روی مبل رو زانو هام بلند میشم

عصبانیم و نمی فهمم دارم تو روی امینی که هیشکی تو روش بلند نمیشه بلند میشم.

-خوش به حالت " زرین خان " که از صدقه سر آقاجونت به اینجا نرسیدی! اره خوش به

حالت که هیچ جنس موثی به خاطر پولت سمتت نمیاد و رسما از بس خوشرنگی برات

غش و ضعف میکنن؛ خوش به حالت که نمی تونی یه شکم بزایی و گوشه ی خونه ی بی
روح باید تنهایی فلوت بزنی!

چشمای خون بارش من و اعصاب بهم ریخته امو به خودم میاره؛ اشهدمو باید بخونم!

نگاه التماس امیزمو به پسرا که وضعیت بهتری نسبت به داداششون ندارن

میدوزم!

وویی خونم حلاله پس..

از این طغیانی که از چهره اش میباره نفسم میره و رسما به چیز خوردن می افتم.

-حیف که دستم امانتی؛ حیف...

سرش و عقب می کشه و سر تا پای عصبانیشو برمی داره و میره!

من می مونم و اون دوتا که کمی از شماره یکشون ندارند؛ اونا هم با سکوت و چشمای

پر حرفشون تنهام میذارن و من واقعا خجالت می کشم! اصلا مگه چیز بدی گفته بودن؟

بده به فکرت هستن؟ دوست دارند پیشرفت کنی و واسه خودت کسی بشی! تو این دوره

زمونه کی اینطوری به فکر آدمه دختره ی احمق!

خوب می تونستن مثل آدم باهام حرف بزnen؛ راست راست تو چشم نگاه می کنه

میگه شوهرت میدیم به یه ادم پول دوست بعد هم من و گیتار زدنمو مسخره می

کنه!

باز خوبه من گیتار می زنم خودشو نمیگه که فلوت میزنه! حقش بود اصلا اونطوری

جوابشودادم .

حالا بیا و درستش کن این چه وضعیتی بود درست شد مرده شور چشمامو ببرن رسما خانواده رو متلاشی کردند رفت!

چطور جرات کردم اونطوری جوابشو بدم؟ این روی گستاختم تا حالا کجا بود؟ شانس آوردم مامان شکوه نیست وگرنه تا من و نمی برد دست بوس "زرین خان" مگه دست از سرم بر می داشت!

اما واقعا زشت نبود کارم؟ ادم با بزرگترش اینطوری رفتار میکنه؟ خوب بستگی داره بزرگتره آدم چطوری رفتار کنه...

همینم مونده بود عذاب وجدان بگیرم! من عمرا اگه عذر خواهی کنم اونم از کی از این پسره ی جلب که برم پیشش بگم معذرت می خوام فقط برام سر تکون میده و خیلی هم لطف کنه یه دستشم برام بیاره بالا که بگه لطف میکنم و میگذرم ازت!

اصلا بره به درک؛ همشون برن به درک! قهرم کنند منم قهر می کنم! محیا اینا به خاطر تو نرفتن شمال! لب و لوچه ام آویزون میشه بلند نشن برن من و اینجا تنها بذارن؟ نه اینطوری نیستن پسرانم...

بیست دقیقه از سردرگمیم می گذره که از مبل پایین میام که همون لحظه سه تاشون شیک و پیک و غرق بوی عطر و ادکلن از پله ها پایین میان و بی توجه به من به سمت خروجی عمارت میرن و منم با نگاهم بدرقشون می کنم.

کجا رفتن؟ هوا هم که داره تاریک میشه الان موقع بیرون رفتنه؟ نه جانم موقع چزوندنته!

مثل آدمایی که کشتی هاشون غرق شده از پله ها بالا میرم و صدای چرخ ماشینشون که تو عمارت می پیچه دلم یه عالمه می گیره.

ساعت ده شبه؛ حمیده خانوم و آقاصفر هم اومدند توی اتاقم روی تخت نشستم و پیچ اینستای محسن و نگاه می کنم؛ با دوستاشون رفتند بام!

دختر و پسر باهم اند یعنی اگه اینطوری نمی شد من و هم با خودشون می بردند؟ قبلا چند باری بردنم یه سری از بچه های شرکت و کارخونه اند اینبار دکتر داراب هم بینشونه و پسرا با اون قد و بالااشون تو عکس می درخشند. نگاهی به امین می ندازم چهره اش ناراحته و نگاهش جایی جز لنز دوربینه!

اهی میکشم و عکسشونو لایک می کنم و صفحه رو میبندم.

سر و صدایی که از پایین میاد نشون از این داره که همه شون بیدار شدن و این بیدار بودن تو صبح جمعه زیادی عجیبه! یه کم روبرو شدن باهاشون برام سخت شده؛ مخصوصا با "زرین خان".

واقعا از بعد بحثی که باهاش کردم عذاب وجدان گرفتم نباید باهاش اونطوری حرف می زدم. حتی یه بارم ندیدم محسن و کاوه بهش بی احترامی کنند اونوقت من...

چرا انقدر خودمو سرزنش می کنم؟ تقصیر خودش هم بود دیگه!

آروم و بی سروصدا از اتاق میام بیرون و میرم سمت پله ها چند تا پله رو میرم پایین و سرکی تو سالن می کشم. آقا گاوہ خودشو پهن کرده رو مبل و خیلی آروم داره با تلفن حرف می زنه؛ محسنم پشت میز نشسته و داره صبحانه می خوره و سر به سر حمیده خانوم میذاره هر چی چشم می چرخونم امین آقامونو نمی بینم. دستم و بنده نرده می کنم و تنم و خم می کنم و یه پام و میذارم رو پله ی جلویی و پای عقبمو بلند می کنم تا بیشتر به اطراف اجحاف داشته باشم بلکه " زرین خان " و هم پیدا کنم! خداروشکر نیستش نفس راحتی می کشم که با صدای سرفه ی خشکی که از پشت سرم می شنوم دست و پامو گم می کنم و کم مونده پرت بشم پایین

ما جلو پامون دنبالش می گردیم؛ این پشت سرمون حاضر میشه!

خجالت زده نگاش می کنم .

اخمارو نیگا...

-فرداهات و حداقل با دست و پای سالم رقم بزن!

از کنایه اش بیشتر سرخ میشم و سرم تو یقه ام فرو میره و در کمال پرووی زمزمه می کنم.

-می زنم.

دوباره عطرشو عوض کرده؟ پلک هامو بالا می برم ؛ تو چشمای بی تفاوت و عجیبش خیره میشم نمی دونم چه مرگم میشه که لب باز می کنم.

-بخشید!

تو همون فاصله ی کم بین چشمامون برقی عجیب تر از برقِ همیشگی چشماش می بینم که تند و سریع میاد و از مردمک هاش عبور می کنه و دوباره جاش و بی تفاوتی همیشگیش می گیره.

تنه ی عضلانیشو عقب میکشه پیره‌ن سفید رنگ و تنگش حسابی بهش میاد و برعکس همیشه زنجیری دور گردنش نیست!

هر دو دستش و تو جیب های جین تیره اش می کنه و از پله ها میره پایین!

من که می دونم می مردی؛ اگر اون لبای زیادی خوش فرم و مردونه ات و که ایشالا دوستات پیش مرگش بشن و یه تکونی می دادی و می گفتی اشکال نداره! لال بشه این زبون که ازت عذر خواهی کرد؛ پسره ی خوشتیپه خوشرنگه مو قشنگ!

در حالی که خودمو؛ خودشو سرزنش می کنم البته تو دلم از پله ها پایین میرم و برای کاوه که برام اخم می کنه زبونم و تا ته در میارم. داره با گوشیش و حتما هم با اون دختره ی فیس و افاده ای دل و قلوه رد و بدل می کنه و گرنه می اومد و یه دست کُشتی با هم می گرفتیم!

"زرین خان" هم کنار محسن نشسته و حمیده خانوم داره فنجون قهوه اش و براش پر می کنه. نزدیکشون میشم و به اجبار سلامی عرض میکنم خدمتشون که حمیده خانوم با خوشرویی و محسن هم معمولی جوابمو میده. از "زرین خان" هم که تو این عمارت کسی انتظار جواب سلام نداره!

حمیده خانوم برام صندلی و عقب می کشه تشکر میکنم و میشینم. حمیده خانوم لیوان شیر کاکائو رو جلوم میذاره و میره تو آشپزخونه.

یواشکی به محسن نگاه می کنم تا از قیافش موضع امروزشو بخونم! یعنی می
خوان دور؛ دوره تو قیافه بودن باشه؟

آقا گاوه هم به میز صبحانه مون اظافه میشه و مثل قلدرها واسم سر بالا می ندازه!
شیطونه میگه بلند شم بزnm تو ملاحظش...

با چشمام "بیشین بینیم بابایی" براش ارسال می کنم که اونم با چشماش برام "خفه بابایی"
ارسال می کنه! یعنی تله پاتی که بین من و آقا گاوه مون وجود داره بین هیشکی وجود
نداره؛ مخصوصا اگر موضوع تله پاتیمون "کل کل" باشه! عجیب ارسالی ها رو دریافت می
کنیم و پاسخ میدیم!

چشمامو که داره واسه گاوه پشت چشم نازک میکنه سمت امین آقامون هدایت می کنم
مثل همیشه داره قهوه اشو می خوره و صفحه ی روزنامه ای و هم که جلوش هست نگاه
می کنه! صفحه ی اقتصادی هم صفحه ی مورد علاقه اش محسوب میشه.

- ساعت چند راه بیافتیم!؟

با تعجب به گاوه نگاه می کنم؛ نگاه بدجنسش به منه اما سخنش گویا که نه!

-بره من فرقی نمی کنه هر چی داداش بگه!

محسنم داره من و نگاه می کنه و مدل نگاه کردنش کمی از گاوه ندازه...

نگاه متعجبم سمت "زرین خان" می چرخه؛ سرش و از تو روزنامه بلند می کنه و رو به اون
دوتا که نگاه پلیدشون به منه میگه:

-الانم دیر شده!

-کجاااا؟

این کجای متعجب بی اختیار از حلقم بیرون می پره! خداروشکر هیچ کدوم از اجزای بدنم واسه هیچ کاری از من کسب تکلیف نمی کنن؛ اجزای بدن آدم هم انقده سرخود میشن مگه؟ -فضولیش به تو نیومده!

نخیر بدون کُشتی گرفتن حل نمیشه مثل اینکه...

محسن مثل همیشه تو این مواقع میخنده و "زرین خان" هم دوباره سرشو تو روزنامه و خبر های کسل کننده اش خم می کنه .

کاوه در حالی که هنوز نگاهش به منه با لحن حرص دراری زبون همیشه درازشو بلند می کنه.

-پس من برم آماده شم که خیلی دیرمون شده!

محسن در حال خوردن لقمه ی خامه عسلش انگشت شصتشو به نشونه موافقت براش بالا می بره.

نکنه برن شمال؟

کاوه که بلند میشه و سینه شو مثل قلدر ها برام جلو میده و برام ابرو بالا میندازه به خوده نقطه ی جوش میرسم، پسره ی نچسب!

کاوه که میره؛ محسن و نگاه های خندون و پلیدش جاشو پر میکنه.

نگاه چپی بهش میندازم و شیر کاکائومو مشغول میشم، اصلا هم از قیافه ام معلوم نیست که دارم حرص می خورم؛ اصلا...

"زرین خان" بالاخره چشم از روزنامه برمی داره و بلند میشه.

-زودتر آماده بشین!

"بشین" جمع بسته بود؟ من که نبودم منظورش! بودم؟ هر چقدر هم نگاهش می کنم یه

نیگا خرجمون نمی کنه بفهمم که من و

هم می گفت یا که نه! حالا نه این که نگاهای شفافی داره و تو هم نگاهاشو از بری؛

همین و بگو!

محسن و خان داداشش همزمان به سمت اتاقاشون میرن و من میمونم و میز صبحانه

ای که چندان هم از خوردنی هاش کم نشده و قرار هم نیست که کم بشه؛ اشتها

نمیذارن بمونه واسه آدم که...

یه لقمه ی بزرگ نیمرو واسه خودم درست می کنم؛ اصلا هم اشتها ندارم من!

لقمه امو خورده؛ نخورده دوباره سروکله شون پیدا میشه چه عجله ای هم دارند. "زرین

خان" از پله ها پایین می یاد کاپشن چرم و سیاه رنگ اسپرتی روی پیرهنش پوشیده و

عضله های شونه اش پهن تر نشون میده رو به من که یه طرف لپم از لقمه ی بزرگی که

تو دهنم گذاشتم باد کرده میکنه.

-فقط همین!

و به سمت خروجی عمارت میره؛ چشمای گرد شدم در حال

تعقیبش که محسن از پله ها پایین می یاد. تی شرت سفید و شلوار جین پوشیده و

کت مشکیشو هم انداخته رو ساعدش!

-شنیدی که فقط ۵ مین!

چشمک مذخرفی میزنه و البته که جذاب نشونش میده و به سمت خروجی میره.

آقا گاوه هم میاد پایین؛ چه خبره همشون تیپ سفید مشکی زدن؟ گاوه هم شلوار سفید

و پیراهن اسپرت مشکی پوشیده و یه کاپشن مشکی هم انداخته رو شونه اش و با

دستش نگهش داشته! رسما می خوان همه رو دیوونه ی خودشون کنن؟ کف دستشو بالا

میاره و با انگشتاش عدد ۵ و یادآوری می کنه.

-نجنبیدی رفتیم جادوگر!

چه خبر شده؟ الان یعنی می خوان من و هم با خودشون ببرن؟ در حال تفسیر و

پردازش داده های مغزم از جام بلند میشم و به سمت اتاقم میرم؛ نه مث این که

تصمیمشون برای بردنم جدیه!

گیج و منگ مشغول آماده شدن میشم به تقلید از پسرا بلوز و شلوار سفید رنگی می

پوشم و مانتوی چرم مشکیم هم انتخاب خوییه. شال و کیف و کفشمو هم مشکی

انتخاب می کنم و یک ربع بیشتر طول نمی کشه که با یه رژ صورتی کارمو تموم میکنم

شالمو روی موهام که کامل جمعشون کردن میندازم و با حداکثر سرعت خودمو به خارج

از عمارت می رسونم .

میرم سمت ماشین گاوه که محسن به کاپوتش تکیه داده به سرعت خودمو سمت

ماشینش می رسونم تا همومجبور نباشم با امین آقامونم هم قطار بشم هم این که ماشین

سواری فقط با گاوه عشق است.

سریع خودمو میندازم تو ماشین کاوه و محسنم میره سمت ماشین خان داداشش.

-یواش تر بابا؛ این چه طرز سوار شدنه؟

با اخم ایشی واسه خوده ندید بدیدش نثار می کنم و اونم اخم تحویل میده؛ رخس سیاه اول حرکت میکنه و ما هم پشت سرش .

-حالا داریم کجا میریم؟

جوابمو نمیده پسره ی بی خاصیت!

ضبط و روشن می کنه اهنگ خفنی که دوپس دوپس باعث میشه شونه هام یواش یواش به حرکتای موزون رو بیارند. کاوه هم سر و گردنشو تکون میده و ولوم و بالا میبره.

جوووونم ولوم...

همرا با ولوم سرعتشو زیاد می کنه و از رخس "زرین خان" سبقت می گیره.

جوووونم سرعت...

عاشق سرعتم من؛ این کاوه هم بدتر از من سرش درد میکنه واسه سرعت!

تو سکوت در حال عشق و حالیم که صدای زنگ گوشیه کاوه بلند میشه؛ ندیده میدونم که کیه و چیکار داره!

-علو.

ولوم اهنگو پایین میاره.

-چشم!

بفرمایید خان داداشش زد تو پرمون!

از سرعت اولیه هم کم میکنه.

-چشم داداش!

گوشی و قطع می کنه و نگاهی به من میندازه.

-اخی عزیزم؛ خان داداشت زد تو برجکت!

پوزخند می زنه.

-خواستم ببینم فضولم کیه؟

در داشبورد و باز می کنم و در حال کنکاش توش جوابشو هم میدم.

-من؛ فرمایش!

-اون تو چیکار داری تو؛ ببندش ببینم!

موندم تا حالا چند بار به حرفش گوش دادم که این دومین بارم باشه.

با پیدا کردن یه بسته شکلات راضی از فضولیم دست برمی دارم.

-کار دیروزت اصلا درست نبود!

بسته ی شکلات و باز می کنم و خودمو میزنم به نشیندن.

-خط قرمز من و محسن و که میدونی!

آره خوب "زرین خانتونه" گازی

به شکلات می زنم.

-دیروزم خدا بهت رحم کرد؛ می دونی که دیوونه بشه هیشکی جلودارش نیست!

-می دونی که همون قدر که برام عزیزی ده برابرش امین عزیزتره!

شکلات و پرت می کنم رو داشبورده.

-آره می دونم؛ تو و محسن و خط قرمز تم بهتره بدونید که منم به اندازه ی تک تک تون حق انتخاب دارم اصلا می خوام هیچ کوفتی نشم؛ حرص منو نزنید؛ اصلا هم نمی خوام برات عزیز باشم!

اخه چقدر میتونن حرص درار باشن این سه تا نخاله؟ واقعا چقدر؟ -اخه تا کی می خوای بشینی کنج اتاقت مگس پیرونی دختر؛ الان از فرصت هایی که داری استفاده نکنی پس کی؟ -تو یکی لازم نکرده واسه من بری بالا ممبر!

جدی جدی داریم دعوا می کنیم؟ -دارم مثل آدم باهات حرف می زنم!

اصلا نگاهش نمی کنم اما جلو زبونمو که نمی تونم بگیرم؛ می تونم؟

-خوب شد گفتی، چون تا الان فکر می کردم داری مثل همون حیوونه دراز گوش باهام حرف می زنی!

هنوز جوهر حرفم خشک نشده که چنان به پس گردنم می کوبه

که تنم به جلو خم میشه دستمو پشت گردنم میذارم و با چشمای گرد شده نگاهش می کنم.

-خوردی؟ نوش جونت!

چنان با لذت میگه که نمی تونم مانع دستم که سمت موهایش یورش می بره بشم.

محکم موهای پر واکس و ژلشو تو دستام مشت می کنم و می کشم و صدای فریادش و بلند می کنم.

-ولم کن وحشی الان تصادف می کنیم!
سرش سمت من خم شده و با هر دو تا دستاش فرمون و چسبیده و فحش بارونم می کنه
و من موهاشو ول نمی کنم که نمی کنم؛ ماشین به چپ و راست منحرف میشه.

-وحشی الان میریم اون دنیا!
صدای بوق ماشین پشتت سری که زیادی هم آشناست باعث نمیشه موهاشو ول
کنم.

با بدبختی یه گوشه پارک می کنه و به محض جدا شدن دستاش از فرمون؛ موهام و می
چسبه!

حالا نوبت منه که داد بزنم و اون پوزخند بزنه و از درد کشیدنم لذت ببره!
-می خوای به کشتنمون بدی دختره ی احمق اشکال نداره؛ حداقل یه جوری
اینکار و کن که ورودمون اون دنیا همزمان نباشه!

ضربه ی محکمی که سمت شیشه ی پنجره ی کاوه می خوره؛ با دیدن دو تا گوی وحشی
و سرخ مشتم رها میشه کاوه هم ولم می کنه.

-خیالت راحت شد!
با حرص می غره و به اشاره ی امین که میگه قفل و بزنه برام خط و نشون میکشه محسنم
با تاسف نگاهمون می کنه و اون صورت سرخ شده اش هم اصلا از فشار خنده ای که می
خواد پنهونش کنه نیست!

همزمان با زدن قفل؛ امین که ماشین و دور میزنه و میاد سمت من؛ ضربان قلبم اوج
می گیره .

در و باز می کنه پنجه هاشو دور بازم قفل می کنه واز ماشین پایین میکشتم و سمت ماشین خودش میبرتم با ترس به محسن که با لبخند یه وری میگه حفته نگاه می کنم. در ماشین و باز می کنه و نه چندان با خشونت می نشونتم رو صندلی.

در و میبندد اما نه محکم؛ خودشم سوار میشه و حرکت میکنه؛ محسنم که جاشو با کاوه عوض کرده پشت سرمون راه میافته.

جرات اینکه نفس بکشم هم ندارم! این چه عذاییه اخه؟ این چه غلطی بود کردم؟ تو خیابون پشت فرمون دعوا افتادیم؟ موهای همو کشیدیم؟ اینا هم ما رو دیدن؟ اخه تو خیابون؟ نزد وسط خیابون با آسفالت یکیت نکرد خودش خیلیه!

پوسته ی سرم می سوزه و جرات نمی کنم دستم و بیارم بالا یه کم ماساژ بدمشون، میدونمم که موهام رو هواست چشمامو با هزار زحمت به سمتش منحرف می کنم و همه ی تلاشمو می کنم که سرم تکون نخوره!

به زور یه کم از نیم رخشو می بینم؛ چیز زیادی دستگیرم نمیشه دستام با احتیاط بالا میان و رو موهام میشینن یه کم مرتب می کنمشون و شالمو هم هم همین طور؛ خداروشکر قصد نداره توییخم کنه!

-هنوز انقدر عاقل نیستی که فرداهات و بشه به خودت سپرد!
ای بر چشم شور لعنت...

حالا ما غلط کردیم یه فردا گفتیم اونم واسه کلاس کاریه جمله ای که از دهنمون بیرون اومده بود؛ تو هم چماغش کن هی بکوبش تو سرمون،

انقدرم تمسخر تو لحنش هست که خجالت بکشم!

حق داره دیگه دختره ی دیوونه؛ نداره؟

مسیر نامشخصی که در پیش دارم فقط یه راننده ی عصبی و کم داشت؛ که هر پنج دقیقه صدای پوزخنده اعصاب خوردکنش بلند شه و با روح و روان آدم بازی کنه یه آهنگم نمی ذاره تا یه کم این حال و هوای زیادی سنگین عوض شه!

حالا انگار بار اولی بود که من و کاوه رو تو این شرایط دیده. من و کاوه تو شرایط بدتر از این هم بودیم که آقا امینمون سر بزنگاه رسید! حتی با یاد آوریش هم می خوام زمین دهن وا کنه فرو برم توش!

شونزده سالم بود و کاوه هم که یه سال ازم بزرگتر بود و میشد هفده سالش؛ حالا شبیه شونزده؛ هفده ساله های طبیعی نبودیم که! کاوه که قد و هیكلی بهم زده بود و بیست سال و راحت نشون میداد، منم که خوده ژن خوشگلشون و به ارث برده بودم و بیشتر از یه دختر دبیرستانی شونزده ساله میزدم. آقا گاوه هم که زیادی بچه مثبت بود و درس خون مورد تمسخر یه سری از دوستاش قرار می گیره که هیچ دختری سمتت نیاد و این چرت و پرت ها. بچه ام ناراحت و دماغ میاد با من در میون میذاره منم که رگ غیرتم براش باد کرده بود از سر سادگی بهش پیشنهاد میدم که با دوستات یه قرار بذار بگو با دوستت قرار داری منم میام نقش دوستت و بازی می کنم این کاوه هم رو هوا میقاپه پیشنهادمو. یه روز و برای رو کم کنی از دوستاش انتخاب می کنیم یه عالمه هم تو نت و گوگل و کوفت و زهرمار می چرخیم که دقیقا باید چه غلطی کنیم منم از یه سری از بچه های کلاس که تو این امورات سر رشته داشتن اونم خفن؛ راهنمایی گرفتم تا کار و به نحو احسن به انجام برسونم. قرار شد کاوه و دوستاش برن کافی شاپ مورده نظری که من از

دوستام تعریفشو شنیده بودم و یه جورایی پاتوق به حساب می اومد واسه این مدل قرار ها.

منم با هزار زور و زحمت و کلک و البته با هم دستی کاوه تونستم مامان و قانع کنم که مثلا بذاره برم تولد دوست خیالیم! البته رفتم خونه ی یکی از دوستام اونم نه برای تولد بلکه برای عوض کردن تیپ و قیافه ام. تیپ اون روزمو هیچ وقت فراموش نمی کنم یه شلوار پاره پوره پوشیده بودم و با یه پالتوی کوتاه و سفید؛ موهای بلند مو رو شونه هام باز گذاشته بودم یه شالم صرفا برای نمایش گذاشته بودم رو سرم کفش های پاشنه ده سانتیمم به کنار؛ آرایش صورتم ازم یه چی ساخته بود درست مثل عروسک البته همه ی این کارها رو دوستم فرناز برام انجام داده بود!

داشتیم به زمان قرار ملاقاتمون نزدیک می شدیم و من از خونه ی دوستم تا کافی شاپ مورد نظر آژانس گرفتم تو مسیر هم انقدر از نگاه های راننده ی چشم چرون معذب شده بودم که همون جا از قیافه ای که واسه خودم درست کرده بودم پشیمون شدم اما کاری بود که انجام شده بود.

جلو کافی شاپ از ماشین که پیاده شدم از اولین قدمی که برداشتم هزار تا نگاه و دنبال خودم کشوندم و چقدر زجر کشیدم و خودمو نفرین کردم اصلا به درک که آقاگاو رو مسخره می کردن دلشوره ی عجیبی هم سمتم هجوم آورده بود و دلشوره های من هیچ وقت الکی سر و کله شون پیدا نمی شد!

ورودم تو کافی شاپ همزمان شد با چرخیدن چندین سر به طرفم از فاصله ی نه چندان دوری کاوه رو می بینم که با دیدنم دستاشو تگون میده و ادا اطوار درمیاره! منم دوهزاریم

کج نمی گیرم چی میگه و فکر می کنم داره میگه بیا؛ یه لبخند می زنم به چه گشادی و دستم و به نشانه سلام چند بار براش تکون میدم و با ناز و قر و ادا میرم سمتش هر چی من نزدیک تر میشم چشماش گشادتر و ابروهایش بالاتر می پره و منه خر هم فکر می کنم از سر و شکلم خوشش اومده مثلا داره اینطوری ازم تعریف می کنه دو نفرم روبروش نشسته بودن و من انقدر توجهم به کاوه بود بهشون دقت نمی کردم از صدای تق تق کفشام اون دونفری که روبروش نشسته بودن سرشونو سمت من که به میزشون نزدیک میشدم می چرخونن و منم واسه این که کلاس کاری و اینا رو حفظ کنم اصلا نیگاشونم نمی کنم و راست راست میرم دستم و میذارم رو شونه ی کاوه و با هزار نازی که تو صدام ریختم لبای سزخ از رژمو تکون میدم "خیلی منتظر موندی عزیزم" کاوه با چشمای گرد شده نگام می کنه و نگاهش روی دستم که رو شونه هاشه و هر کدوم از ناخن های انگشتم یه رنگ بود می مونه!

حالا من مگه نیشمو می بندم هی هم پشت سر هم براش پلک می زنم که مثلا زیادی مژه های بلند و پر از ریملم زیبا به نظر برسه؛ واقعا چقدر احمق بودم! بعد از چند ثانیه که سعی می کنم کاوه رو عاشقانه نگاه کنم سرم و با یه عالمه ناز می چرخونم سمت دو نفری که قرار بود دوستای کاوه باشند درست مثل صحنه های آهسته ی فیلم های هندی که رو چهره ی دختره زوم میکنند با همون قدرت آهستگی!

دیدن دو تا چهره ای که در حال سکت هستن من و هم دچار سکت می کنه دستم از رو شونه ی کاوه می افته و یک قدم عقب میرم. کاوه از جاش بلند میشه و با عجله به سمت خروجی کافه میره! با وحشت به کاوه که داره من و قال میذاره چشم می دوزم و تا اون دو تا هنوز تو شوک هستن با عجله پشت کاوه از کافه خارج میشم! درست وسط خیابون

من و کاوه داریم با هم بحث می کنیم اون داره میگه اتفاقی اون دوتا رو اینجا دیده و دوستاشم که با دوستاشون اومده بودن با دیدن امین و محسن تنهاشون میذارن! به منم زنگ میزنه و گوشی منم رو سایلنت بوده و متوجه نمیشم!

خوش شانس کی بودم من...

حالا من و کاوه وسط خیابون داریم با صدای بلند با هم دعوا می کنیم که یکی بازوی من و میچسبه یکی هم بازوی کاوه رو. از وسط خیابون جمع مون می کنند و می برن پرت می کنند تو ماشین زرین خان که اون موقع یه شاسی بلند سفید داشت اون دو تا هم جلو میشنن و به محض حرکت کاوه شروع می کنه به توضیح دادن که قضیه اون طوری که شما فکر می کنید نیست و همه اش یه نقشه بوده و این حرف ها کاوه هنجره شو پاره می کنه صدا از اون دو تا در نیامد که نیامد!

این که صداشون در نیامد می تونست خیلی خطرناک باشه و همین طور هم بود
متاسفانه!

رسیدنمون تو عمارت مصادف شد به فوران آتش فشان های "زرین خان" کاوه ی بدبخت که همون تو باغ دو تا چک از نوع آب دارش نوشه جان کرد و منم در راستای کتک خوردن بودم که نمی دونم چرا پشیمون شد و عوضش دوباره یه مشت زیر چشم کاوه خالی کرد انقدر من جیغ کشیدم و محسن خودشو وسط انداخت دست از سر کاوه برداشت و چقدر کاوه از این که منم کتک نخورده بودم ناراحت بود و نمی دونست نگاه های خان داداشش تا چند ماه چنان درد هایی و به روح منتقل کرده بود که به روان شناس مدرسه مون پناه بردم و تونستم با راهنمایی هاش یه کم از شدت حس های بدی که با نگاهاش بهم منتقل می کرد کم کنم!

حالا این قضایا به کنار مامان شده بود بلای جونم که راستشو بگو نکنه با کاوه سروسری داری!

من و کاوه رو تحت شرایط بدی زیر نظر گرفته بودند اونم به مدت های مدید تا بالاخره فهمیدن من و این گاوه نفهم تر از این حرف هاییم و دست از سرمون برداشتند و چقدر از این بابت من و کاوه خوشحال بودیم و یادمه حتی واسه این که دست از سر کچلمون برداشته بودن یه جشن با حضور خودمو خودش گرفتیم!

هی چی دورانی بود...

با تکون شدیدی که می خورم جیغ بلندی میکشم و به راننده ی اخموم نگاه می کنم.

-چرا جواب نمیدی صدات می کنم؟

یک من اخم رو پیشونیش ریخته؛ صداشم انداخته رو سرش سوالم می پرسه؛

جوابم می خواد؟

-خوبی؟

این نزدیکی به امین آقامون مثل راه رفتن رو لبه ی تیز چاقو می مونه بایددم مواظب

باشی زخمی نشی هم از رو لبه ی چاقو پرت نشی پایین!

خودمم نمیدونم فلسفه ی چشمای عجیبش چیه و تاثیری که رو من داره رو هم بی

زحمت یکی کشف کنه!

-خوبی تو؟

یه نوازشی تو این جمله ی کوتاه و سوالیش حس می کنم که به هیچ عنوان نمیتونم بی

تفاوت ازش رد شم! "خوبی تو؟" این چه مدل پرسیدن از حال یه آدم بود؟ "زرین

خان " هم مگه می تونه اینطوری با تن صداش دل یه دختر نوجوون و البته با کمک
چشمای گیراش یه کم دچاره اشتباه کنه!

واقعا این که چرا جوابشو نمیدم و فقط نگاش می کنم و نمی دونم! دو تا از
انگشتاشو آروم میزنه رو صورتم.

-هی کجایی تو؟

چشمای عجیبش کنار همون برق عجیب تره همیشه زودگذر؛ کمی خندن به نظر می
رسه؛ ضربه ی آروم دیگه ای رو گونه ام می زنه که کمی از نوازش نداره.

-نمی خوای پیاده شی؟ رسیدیم!

این لحنی که شدیداً بم و مهربونه رو مال شخص خودش بدونم؟ از ماشین پیاده میشه و
منم با حال و احوال ناخوش از چند ثانیه ی متفاوت از تموم لحظاتی که تو زندگی
گذروندم از ماشین پیاده میشم. ماشین کاوه هم بهمون می رسه و پارک می کنه و من
دارم سعی می کنم بفهمم که الان دقیقا کجاییم!

با یه کم فشار آوردن به ذهنم به این نتیجه می رسم که اومدیم لواسون؛ اما اینجا که
ویلای محسن نیست!

کاوه و محسن میان سمتمون. از قیافه ی کاوه معلومه که هنوز سر جنگ داره و من
انقدر درگیر اون چند ثانیه هستم که نتونم دوئل چشماشو با چشمام پاسخ گو باشم،
نمی دونم قیافه ام چطوره که چهره ی طالب دعوای کاوه کنار میره وجاشو به یه علامت
سوال بزرگ میده! سوالی که با چشماش ازم می پرسه " اذیتت کرد؟"

و من و چشمام هیچ جوابی برای این تله پاتی که برامون سند شد نداریم!

واقعا اذیتم کرد؟ آره؟ نه؟ سوال هم این هوا سخت!

عجایب چشمش معلومه که اذیت داره...

به بقیه هم همین طوری نگاه می کنه؟ زنگ خطر وحشتناکی تو سرم به صدا در میاد و باعث میشه به شدت سرم و تکون بدم تا از هجوم سوالایی که تنم و هم می لرزونه جلو گیری کنم!

دختر تو چقدر بی جنبه ای؛ همش یه سوال پرسید خوبی؛ گیرم یه کم هم مهربون شده تو چرا مثل این دخترای چهاره ساله گازشو گرفتی و جلوتم نگیرن سر سفره ی عقد نشستنی داره بله رو میگی!

یعنی من کشته مرده ی این افکارمم که در هر صورت جانب حق و می گیره و اصلا هم اعتنایی به دل نازکم نمی کنه...

تو سکوت کنارشون قدم بر می دارم و این برایشون می تونه عجیب باشه و جای سوال برایشون پیش بیاد که این دختره چرا ساکته و نمی پرسه که اینجا کجاست؟***
این همه فضولیش به تو نیومده و قایم باشک بازی در آوردن واسه اومدن به ویلای دکتر داراب بود؟ ای خدا من و کنار این سه تا حفظ بنما...

دکتر داراب و تنها خواهرش سیمین جون که دو سه سالی از من و کاوه بزرگتره و نگاهاش رو محسن میگه که التماس دعا داره!

ظاهرا که دختر خانومی به نظر میرسه و خوش مشرب و مهربون نشون میده و همه ی تلاششو داره میکنه که ما نهایت لذت و از حضورمون تو اینجا ببریم. کاوه هم که گیراییش تو این موارد از من هم بهتره، هی به سیمین اشاره می کنه و برای محسن ادا

اطفال درمیاره محسنم که خردوق از این که بین سه تاشون مورد توجه سیمین قرار گرفته
نیشش تا ناکجا اباد بازه!

پسره ی دختر ندیده خجالتم نمی کشه حالا خوبه از هر نوع و مدلی تولید میشه این
ازش عقب نمی مونه!

کاوه برام ابرو بالا می ندازه و لب میزنه "چته"

من و این بشر همون دو تا دیوونه ای بودیم که داشتیم موهای همو از ته می کندیم؟
لب میزنم که "چیزیم نیست!"

و در واقع چیزیم هست؛ چیزیم هست که از زمان پیاده شدنم از اون ماشین، یه درگیری
هایی با خودم دارم و اون آدم بی تفاوت به منی که گویی اون آدم تو اون ماشین نبوده به
هیچ عنوان نمی تونه پاسخی واسه درگیری هام باشه؛ نه نمی تونه!
-دندونتون که اذیت نمی کنه؟

لبخند کمرنگی به دکتر داراب که با "زرین خان" گرم گپ و گفت و گو بود می
زنم.

-نه خوبه.

متوجه نگاه های تیز شده ی محسن و کاوه روی دکتر داراب میشم.

فقط کافیه یه پشه ی نر به من توجه نشون بده تا اینا با نگاهاشون درست مثله یه
حشره کش عمل کنند! اینقدر هم نگاهاشون زهر داره که دکتر داراب چشمش گرد
بشه و لبخند گشادی بزنه و به "زرین خان" نگاه کنه و با شوخ طبعی بگه.

-حال دندونشو پرسیدم!

"زرین خان" خان هم تو مواقعی که لبخندش بدون اجازه اش می خواد رو لباش نقش
بنده نوک انگشت شصتشو رو نوک بینی اش می ماله و فقط سر تکون میده و نگاه
خندونی روانه ی کاوه و محسن میکنه که یعنی موردی نیست داداشا! که اگه بود من
خودم اینجا نشستم و دست و پا بره طرف نمی ذارم!

سیمین با سینی قهوه و کیک از آشپزخونه بیرون میاد با دیدن کیک های پرتقالی که
محسن عاشقشونه من و کاوه همزمان بهم نگاه می کنیم و همزمان سرمون سمت محسن
که دوباره از فشار خنده سرخ شده می چرخه!
خنده ام می گیره، کاوه هم.

دکتر داراب از کیک های فوق العاده ی خواهرش میگه از کیک هایی که دستور
پختشون از مادر خدایا مرزش برای خواهرش به ارث رسیده و من و کاوه هاج و واج
می مونیم که مگه دستور پخت کیک هم ارث به حساب میاد؟
محسن بی خیال صحبت ها و نگاه های پر ذوق سیمین؛ به بشقاب کیکش هیچ رحمی نمی
کنه و در کمال پررویی دوباره بره خودش کیک بر می داره .

سیمین که بلند میشه میره سمت آشپزخونه منم بلند میشم برم بینم داره چه می کنه؛
ابرومو هم با شیطنت بره کاوه بالا پایین می کنم که یعنی میرم سر به سرش بذارم اونم که
تله پاتیمو درجا می گیره و برام چند تا ابرو بالا میندازه که برووو!
میرم و صدای دکتر داراب و می شنوم که به پسر پیشنهاد بازی تخته نرد و میده و من
محکم لبامو میون دندونم می گیرم که نخندم!

چنان متقلبایی هستن این سه تا که هیشکی به گرد پاشون نمی رسه! این محسن که بدتر از همشونه؛ تو موقع بیکاری که خودش با خودش یه دست تخته می زنه؛ به طرف خیالیش که خودش جاش بازی می کنه هم رحم نمی کنه و جر میزنه! یعنی من عاشقه اینم که بشینم بازی محسن و با خودش بینم انقدر می خندم که از فشار خنده محسن نگرانم میشه که راهی اون دنیا نشم!

داراب جون این تو اینم پسرای متقلبمون...

ویلا زیاد بزرگ نیست اما جالب و قدیمی هستش و به گفته ی دکتر داراب از مادرشون به ارث رسیده. سیمین از حضورم تو آشپزخونه متعجب میشه.

-محیا جون چیزی لازم داری؟

به کابینت های قدیمی و چوبی تکیه میدم.

-نه سیمین جون گفتم اگه کاری داری کمکت کنم!

با خنده اشاره ای به میز کوچیک و چوبی که وسط آشپزخونست میکنه.

-سالاد مونده!

از اینکه اهل تعارف و این حرف ها نیست خوشم میاد و میرم کنار میزی که صندلی نداره وایمیستم؛ صندلی چرا نداره؟ سیمین هم با دو تا چاقو و یه ظرف شیشه ای میاد. چاقو رو ازش می گیرم و خیلی اتفاقی میفهمم خیلی دختر نمکی هستش چشمای کوچیک و بادومیش با مژه هایی که یه برگردونِ پریچ و تاب دارن صورت سبزه شو خواستنی کرده. خیار ها رو برای پوست گرفتن انتخاب می کنم.

-دانشگاه میری محیا جون؟

-نه!

گوجه ای از سبد برمی داره.

-برای چی؟

-پارسال کنکور دارم اما قبول نشدم!

زیر چشمی عکس العملشو نگاه می کنم که ببینم مورده تمسخرش قرار می گیرم یا نه.

- فدای سرت امسال ایشالا قبولی.

نه مثل اینکه واقعا دختر خوبی.

-اگه بخوای منم کمکت میکنم.

چون دختره خوبی هستی قبول می کنم که به بهانه ی منم شده بیای عمارت و بتونی مخ محسن و بزنی از نظر من خیلی بهتر از دخترای خاله تورانی.

-ممنون میشم.

لبخند از ته دلی به روم میزنه و از قضا مثل داداشش پرحرفه.

-من خودم حقوق می خونم آرزوی مامانم بود که یه روز خانوم وکیل بشم؛ عمرش به دنیا نبود! رشته ات چی بوده؟ -تجربی!

موقع گفته کلمه ی تجربی انقدری لب و لوجه ام آویزون هستش که سیمین به خنده بی افته.

-انتخاب خودت نبود؟

خیارا رو حلقه حلقه می کنم و با همون لب کج شده میگم:-

انتخاب کجا بود؟ یه هفت تیر گذاشتن رو ملاجم که یا تجربی یا اون دنیا!

سیمین با صدای بلند می خنده.

-شوخی می کنی؟

با یادآوری اون روزها واقعا دلم می خواد بشینم گریه کنم.

-نه!

با دیدن قیافه ی پکرم خنده اش بند میاد.

-این خیلی نارحت کننده ست؛ درسته دبیرستان رشته ی مورد علاقه ات و از دست دادی، اما می تونی واسه کنکور هر چی و که دوست داری بخونی؟ چه دله خوشی داره ها.

-اینا همشون منتظرن من دکتر شم؛ البته میتونن همچنان منتظر بمونن!

لبخندی میزنه و کاهوهای خورد شده رو تو دیس میچینه.

-منم به خواسته ی مامانم وکالت و انتخاب کردم اما خودمم بی میل نبودم اگر واقعا این رشته رو دوست نداری رهاش کن، می تونی تو رشته ای که دوست داری قبول شی و به حتم موفقیتت هم حتمیه!

گوجه های خورد شده رو دور کاهوها می چینم.

- اونا نمیدارند!

نگاه مرموزی بهم میندازه.

-اونا مگه قراره از همه چی خبر داشته باشن!

نگاه گرد شده ام سمت در آشپزخونه می چرخه و تن صدام و پایین میارم.

-یعنی میگی بهشون نگم!

با لبخند مرموزی چشمای بادومیشو باریک میکنه و چشمک پر شیطنتی می زنه و شاید همین شد پیونده دوستی عمیقی بین من و سیمین!

بعد آماده کردن سالاد به اتفاق سیمین و البته کنار لبخند پر هیجانی پیش پسر بر می گردیم. دکتر داراب با قیافه ای درهم به تخته ی مقابلش نگاه می کنه "زرین خان" هم روبروش در کمال ابهت نشسته و هیچ احدوالناسی نمی تونه بهش شک کنه که این چهره میتونه تقلب کنه!

به محض نشستنم زرین خان جفت شیش میاره و نگاه زیرزیرکی که بهم می ندازه یادآوری میکنه که، خوش قدمه کی بودی تو...

محسن و کاوه هم چنان با دقت به صفحه ی تخته نگاه می کنند که هر کی ندونه فکر می کنه دارن بازی المپیک و تماشا می کنن.

پسرای متقلب و خوشتیپه گول زنک...

بازی با برد امین آقامون تموم میشه و دکتر داراب هم براش کری می خونه که دفعه ی دیگه حتما شکستش میده و پوزخنده ما چهار تا رو نمی بینه!

سیمین واسه ناهار سنگ تموم گذاشته؛ هر چند که من ترجیح میدادم ناهار و اونم تو لواسون کباب بزنیم اما تدارکات و این مهمونی با من نبود که...

نمی دونم سیمین ناخواسته غذاهای مورد علاقه ی محسن و درست کرده بود یا واقعا این موضوع اتفاقی بود؟ اصلا از کجا باید می دونست که محسن عاشقه لوییا پلو هستش و دوست داره کنارش ماستی که روش پر از پونه است بخوره!

یا فسنجونی که فوق العاده شیرین و باب طبع محسن بود و یا پیراشکی هایی که محتوای توش مرغ و قارچ بود و برنج سفیدی که پر از عطر گلاب و زعفران بود!

انقدر عجیب بود برامون که چند لحظه با تعجب به سیمین نگاه کنیم و اونم هیچی به روی خودش نیاورد! باید برم پیشش دوره ببینم اونم دوره ی اعتماد به نفس.

از زیر میز که لگد آرومی به پام می خوره سرم و از تو بشقابم بر می دارم با دیدن کاوه و چشمای خندونش سرم و تکون میدم که اشاره ای به "زرین خان" میکنه. چشمامو سمت امین هدایت می کنم با دیدن یک من اخمی که رو چهره اش نشسته به حالت سوالی به کاوه نگاه می کنم.

لب میزنه "دکتر و نگاه نکن" همین جمله ی عجیبش باعث میشه به دکتر نگاه کنم! از نگاه خیره اش شوکه میشم و به سرعت سرم و میندازم پایین! داراب جون چشا درویش تا از حدقه درنیاوردنشون. همین یک نگاه از دکتر داراب باعث شد بعد خوردن غذا به کاری فوری و تازه پیش اومده بهانه بشه و به عمارت برگردیم البته قبلش با سیمین شماره هامونو رد و بدل کردیم و قرار شد به صحبت جدی با هم داشته باشیم. و برای اینکه پسرا رو بیشتر از این حساس نکنم جواب خداحافظی دکتر و سرسری دادم البته اینم زیر ذره بین نگاه "زرین خان"!

سیمین و دکتر داراب تا کنار ماشینا مشایعتمون می کنند دکتر داراب روبرمون ایستاده

-خداحافظ.

این خداحافظی کوتاه و سرد از جانب "زرین خان" نمی تونه نشونه ی خوبی باشه.
محسن و کاوه سوار ماشین میشن من و هم "زرین خان" زیر نگاه های ریز شده ی
سیمین و برادرش سمت ماشینش میکشونه!

رگ غیرتت برام زده بالا امین جونیی؟؟

دوباره تنها شدن باهات تو این ماشین باعث میشه همون حس عجیب که به سختی از
خودم دور کرده بودمش سرو کله اش پیدا شه! آقا من نمی خوامت؛ حسِ مودبی باش و
برو جایی که بهت توجه شه!

-افسون تا هفته ی بعدی بر نمی گرده!

این خبر درست مثل خبر قبول نشدنم تو کنکور وحشتانکه!

یه دستم و میذارم رو داشبورد و نگاش می کنم.

-اما خودش گفت تا...

-حالا که تا هفته ی بعد نییاد!

اصلا نگامم نمی کنه و با تموم دقت به جاده خیره شده.

-من همین الان باید باهات حرف بزنم.

-بذار یه کم نفس بکشه!

جمله ی پر از کنایه اش کنار لبخند یه وریش و من که هاج و واج از کنایه اش می

پرسم:- از دستِ من؟!

نگاه بی تفاوتی خرجم میکنه با زمزمه ی نه چندان بلندی میگه:- از دستِ تو!

دستم و از رو داشبورده بر می دارم و دست به سینه به پشتی صندلی تکیه میدم.

-چرا به خودم نگفت؟

-بهبتره از خودت که فقط تو این مواقع صداتو میندازی رو سرت پرسی!

-خوب باید دید این خصلت و از کی به ارث بردم!

بعده گفتن این حرف نسنجیده و بدون فکر ترجیح میدم بهنگاهش که رو نیم

رخم سنگینی می کنه توجهی نکنم!

-همین خصلت هات کنار نسبت هات دست و پامو بسته!

همین جمله ی عجیبش باعث چرخش سرم و غرق شدن دوباره تو گوی هایی میشه که من عجیب میدونمشون و چقدر کنار این جملات؛ این چشم ها راز آلود و پرحرف به نظر

می رسن. من عاجز تر از اونی هستم که خط نگاهتو بخونم!

نگاه تو با کاوه فرق می کنه؛ من کاوه رو از برم!

نگاه تو با محسن فرق می کنه؛ من محسن و بلام!

نگاه تو شبیه هیچ کاوه و محسنی نیست؛ من این دو گوی و بلد نیستم...

این اتصال عجیب و غریبه بین چشمامونو بوق بلنده ماشینی که از روبرومون میاد قطع

می کنه و من چقدر ممنونه این صدای ناهنجار میشم .

این "زرین خان" همون "زرین خان" عمارته زرین هاست؟

تا رسیدن به عمارت؛ به مفهوم جمله ای که گفته بود فکر می کردم و از ماشینم که پیاده

شدم و با پسرا وارد عمارت شدمهیچی دستگیرم نشد!

هر چهار تامون با همون لباس های بیرونمون روی مبل ها نشستیم چشمام بدون اجازه ام روی "زرین خان" که روی کاناپه ی قرمز و بزرگ مخصوص خودش لم داده بود، پلک هاشو روی هم گذاشته ، ژست تکیه دادنش به کاناپه و بستن چشماش فقط یه عکاس و کم داره چون واقعا یه موقعیتی مثل شکار لحظات؛ به وجود اومده!

از صدای خنده ی بلند کاوه از فکر عجیبمو شکار لحظه ها میام بیرون.

-مای لاو جدیدت هم که تو راهه!

کاوه با هزار ادا و اطوار رو به محسن میگه.

محسن با صدای بلند می خنده و چشمکی هم به من میزنه که یعنی یه عالمه کیفور شده از توجهات سیمین!

-محسن حواست هست که اون دختر خواهر داراب هستش!

صدای بم و کمی خسته اش هم جدیت همیشگیشو خدشه دار نمی کنه.

کاوه به زور لبخندشو جمع میکنه و کوسن مبل و تو بغلش می گیره.

-داداش؛ طبق شواهد من این اخطار و باید داراب به خواهرش بده!

خنده ی بلند من و محسن و لبای کمی خندون امین که با چشمایی که کمی اخطار دارند به کاوه نگاه می کنه.

-کاوه!

آقا گاوه لبخند بزرگی به خان داداشش که با سرزنش صداسش می کنه میزنه.

-جون داداش راست میگم؛ بگیم کیک های پر تقالی اتفاقی بوده؛ توت فرنگی کنار شکلات اتفاقی بوده، فسنجون و پیراشکی و هم در نظر بگیرم، لوییا پلو رو نمی تونم هیچ جوهره قبول کنم!

همه مومن می خندیم و من تو تکمیل حرف کاوه میگم:- اون ماست پر از پونه چی؟ اینبار نگاه کم اظهارش کنار لبخند کمرنگی نصیبه من میشه.

محسن دستی رو شکمش میکشه.

-دست پختش حرف نداشت!

کاوه کف دستش و سمت محسن می گیره.

-جون به جونت کنن بنده ی شکمتی.

در حالی که می خنده و دستش رو شکمش مونده بلند میشه.

-من برم بخوابم که بعد خوردن یه غذای چرب و چیلی می چسبه!

کاوه هم بلند میشه.

-گل گفتی داداش!

و پشت سر محسن راه می افته و نگاه خندون ما هم بدرقه شون میشه نمی دونم این

گاوه چی به محسن میگه که محسن یکی میکوبه پس گردنش و من چنان شادروان

میشم و بلند قه قه میزنم که کاوه از همون جا برام صداشو بلند می کنه.

-جووون؛ کیف کردی نه؟

در حال خنده سرم خم میشه و هر دو شصتمو به نشونه ی موافقت بالا می برم.

-شاه لایک داری محسن جون!

-کوفت و محسن جون!

صدای بلند و پرغیض کاوه همه مونو به خنده می ندازه کاوه و محسن تو پیچ راه پله ها ناپدید میشن و من تازه یاد این موضوع می افتم که جدیداً من و امین آقامون که تنها میشیم فضای اطراف یه جورایی میشه که همیشه نفس کشید مخصوصاً حالا که سنگینی نگاهش داره سرعت این نفس گیری و بالا میبره .

-باید اینطور خندیدن و ممنوع کنم برات!

نمی دونم چقدر میگذره که شوکه از جمله ای که

شنیدم فقط نگاهش می کنم! اون چه مرگش شده بود؟ داره از چی حرف میزنه؟

خیره تو نگاهم از رو کاناپه بلند میشه و دست تو جیبای جینش فرو می کنه و تا عبور از کنارم دست از نگاه عجیبش برنمی داره؛ من چرا انقدر گرممه؟ اون چشمای مذخرفش چی و می خوان حالیم کنن؟ "زرین خان" بهتره این بازی مسخره ای که راه انداختی، تموم کنی!

اون میره سمت پله ها؛ من بلند میشم و میرم سمت کاناپه ای که تا چند ثانیه پیش اونو تو خودش داشته بود! آروم و با احتیاط روش میشینیم؛ عطر و بوش کل کاناپه رو محاصره کرده! تو رو چی؟ پلکامو رو هم میذارم و زیر لب مذخرف نگویی به افکارم میگم! چرا اینجام؟ رو این کاناپه نشستم که چی؟ با دستپاچگی از رو کاناپه بلند میشم و به سرعت به سمت اتاقم میرم باید برم دوش بگیرم اونم زیر اب یخ! این توهمات و باید با شامپو بشورم بعدشم آب ببرتشون!

از کی تا حالا زیر آب یخم؟ ده دقیقه؟ بیست یا سی؟ یه ساعت؟ نمی دونم؛ نمی دونم...
این چه حس بدیه که من دارم؟ مطمئنی حسی که داری لمسش می کنی بده؟ آره! نه؛
نمی دونم...

جملات کوتاهی که با اون لحنِ گیرایِ مخصوصِ خودش، رو به من گفت...

اصلا چی گفت؟ گفته بود خندیدن و باید برام ممنوع کنه؟ نه؛ گفته بود اینطوری
خندیدن و باید برام ممنوع کنه! چطوری خندیدنمو؟

انقدر زیر آب یخ می مونم که صدای بهم خوردن دندونام و از سرما می شنوم همه
ی پوست تنم از سرما مور مور شده و

بالاخره از زیر دوش بلند میشم؛ در حالی که با شامپو همه ی توهماتمو شستم و دادم
آب یخ بیره! واقعا برد توهماتمو؟ بعد بیرن اومدن از حموم بر عکس همیشه بلافاصله
لباس های گرمی می پوشم و میرم زیر لحافم؛ لحاف و تا پیشونیم بالا می کشم و
چشمامو می بندم. وقتی بیدار بشم خبری از این توهمات نیست! مطمئنی؟ هیس؛ نشنوم
صداتو...

-داری اونجا چیکار میکنی مامان؟

-محیا خیلی وضعیت بدی دارن؛ باورت نمیشه بچه ها حتی کفش ندارن پوشند؛

نمی تونم ولشون کنم!

نا امید از زود برگشتنش پوف کلافه ای میکشم.

- کی برمی گردی؟

- با امین هم صحبت کردم تا چند روز دیگه تهرانم!
عصبی گوشی و تو دستام جابه جا می کنم و میذارم روی گوشم.

- چند روز مامان؟

- ۴روز!

چشمام و روی هم می ذارم.

- قول بده بیشتر طول نکشه مامان.

- قول میدم مامان جان.

به زور خداحافظی آرومی می کنم و مامان با قربون صدقه تماس و قطع می کنه!

حس انسان دوستانه اش گل کرده مامانم؛ از مردم عشایری که یه روز خودشم جزئی
ازشون بوده میگه؛ که معلم ندارند؛ بچه ها لباس و کفش ندارند با پاهای برهنه تو زمین
های پر از سنگ بازی می کنند! نتونسته بی تفاوت بمونه و البته حق داره...

امروز انقدر بی حوصله بودم که قید کلاس گیتار و هم زدم؛ اصلا هم دلیلش امین

آقامون نبود که از صبح از خونه که نه؛ حتی از اتاقشم بیرون نیومد!

و این یک مورد؛ اصلا سابقه نداشته!

خونه موندنش به اندازه ی تو اتاق موندش عجیب نیست؛ چرا بیرون نییاد؟ زیر لفظی
می خواد عایا؟ برای صبحانه که نیومد و پسرا رفتن سراغش اعلام کرد کسی مزاحمش
نشه؛ و این کسی مزاحمش نشه باعث شده عمارت تو سکوت مطلق فرو بره.

البته کاوه رفته دانشگاه و محسن هم کارخونه حمیده خانوم هم کل آشپزخونه رو ریخته بیرون و نشسته به تمیزکاری منم رو کاناپه ی مخصوص امین آقامون لم دادم و تازه دارم می فهمم بهترین قسمت این عمارت همین جایی هستش که من نشستم؛ از بس کاناپه اش راحت! مطمئنی دلپیش فقط همینه؟ افکار بد ممنوع!

برای تلف کردن وقت؛ دوباره میرم سراغ گوشیم به محض روشن شدن صفحه ی گوشی با دیدن پیامی که بالای صفحه ی گوشیم نقش می بنده به سرعت تو جام نیم خیز میشم! نگاهی به مسیر پله ها می کنم؛ دوباره به صفحه ی گوشی نگاه می کنم که پیام از بالای صفحه حذف میشه. صفحه ی پیام رسانمو باز می کنم و پیامشو باز می کنم.

-بیا اتاقم، البته اگر به برنامه ریزی هایی که برای فردات انجام دادی خدشه وارد نمیشه!

با دهنی باز به پیامی که برام فرستاده خیره میشم. با من چیکار داشت؟ با این فردام منو دق میده آخر...

بلوزمو که از شکمم بالا رفته پایین میدم و سعی میکنم ضربان اوج گرفته ی قلبمو به کنترل خودم دربیارم؛ این روزها از روند کار قلبم راضی نیستم!

اگه که قلب منی؛ باید مطابقه میل من رفتار کنی!

اگه مال تو نباشه چی؟ مذخرف نگو...

از رو کاناپه بلند میشم و با یه حال و هوایی که توضیحی براش ندارم و نمی فهمش میرم به فراخوانی که نصیبم شده برسم!

پشت در اتاقش چند تا نفس عمیق می کشم و ضربه ی آرومی به در میزنم.

-بیا تو!

این خستگی که از تن صداش میبارد ناشی از چیست دقیقا؟ تو اتاقش کوه جابه جا می کرد؟

دستگیره رو پایین میدم و وارد بزرگ ترین و بهترین اتاق عمارت میشم. اتاقی که متعلق به آقاجون بود و بعد از مرگش "زرین خان" صاحبش شد!

پشت به من رو به پنجره ی بزرگی که به قسمت زیادی از باغ اشراف داره ایستاده. نمای هیکل ورزیده اش؛ از هر طرف قابل تحسینه! همون مثال معروف که میگه:
"گل پشت و رو نداره" حکایت امین آقامونه.

-سلام.

دستاشو پشت کمرش بهم قلاب کرده و پاهاش به عرض شونه هاش از هم فاصله دارند.

-بیا اینجا!

چند قدم جلوتر میرم و تو چند قدمی اش وایمیستم.

-اینجا یعنی؛ کناره من!

قلبم تو سینه میزنه؛ محکم!

چرا اینطوری حرف میزنه؟ چجوری؟ نمی دونم!

آآه تو هم که هیچی نمی دونی...

چرا می دونم؛ تو نمی خوای بشنوی!

جلوتر میرم و شونه به شونه اش قرار می گیرم.

-خیلی کوچیک بودی؛ زیر این درخت ها عروسک مو طلایی تو بغلت بود و غرق رویا و بازی بودی؛ همین جایی که من ایستادم آقاجون ایستاده بود و جایی که تو ایستادی؛ من!

سکوت می کنه و من به نیم رخ ناخواناش نگاه می کنم. چرا انقدر چهره اش سخت به نظر می رسه؟ گره ی کور ابروهاش و چشمایی که نگاه از درختای باغ نمیکشه.

-ازم قول گرفت، یه قول معمولی نه؛ قوله یه زرین زاده!

گیج و سردرگم به حرف هایی گوش میدم که چیزی ازشون سر در نمیارم.

-قولی که محتواش حمایت از تو؛ تنها نوه ی دختری زرین زاده ها بود! قولی که مضمومش پیشرفت و به کمال رسیدن تو بود .

من به آقاجون قول دادم که مسیر درست و بهت نشون بدم و راه و برات هموار کنم!

مکثی طولانی و بعد سری که به طرفم می چرخه.

نگاه گیرا و طولانی و نفس بند اومده ی من و...

-می دونی مهم ترین بخش از قولی که به آقاجون دادم کدوم بخش بود؟

سردرگم سری به نشونه ی نه تکون میدم .

-که اگه مسیر و نشون دادمت و راه و هموار کردم و تو مثل کبک سرت و کردی تو برف...

مکثی می کنه و چشماشو که رو به پلیدی میره باریک می کنه . -قول دادم که وسط

همین عمارت فلکت کنم!

لحن خشونت آمیز و چهره ی جدی و اخموش کنار چشمایی که میگن هیچ شوخی با من ندارند، قدم هامو به عقب نشینی وادار می کنه.

-من نوه ی زرین خانم، قوالم قوله دختر!

کامل تنشو سمتم می چرخونه و هر دو دستش و تو جیبای شلوارش فرو می بره.

-میشینی مثل یه دختر خوب سر درس و مشقت؛ میری کلاس کنکور و تست زنی

واسه خودت برنامه میچینی، خودمم کمکت می کنم امسال باید قبول شی!

دو قدم نزدیک تر میاد و ناخواسته به عقب میرم.

-تکون نخور!

چرا اینجوری می کنه؟ من چرا لال شدم؟ قدمی که ناخواسته به عقب برداشته بودم و بی

اجازه برمی گرده سر جای اولش و نگاه من خیره ی "زرین خانی" هستش که بی نهایت

مرموز به نظر می رسه. دو قدم فاصله ای و که از من داره با قدم بزرگی جبران می کنه.

-میدونی؛ قبوله بعضی از قول ها بی نهایت سخته اما عملش سخت تر؛ پس من و،

وادار به کارای سخت نکن!

گردن افراشته اش و رو به بالا گرفته و من برای دیدن چهره ی کامل و جدی اش سرم

و بالا گرفتم؛ سرش و تو صورتم خم می کنه و حالا فاصله ی چند اینچی بینمون نفسمو

قطع می کنه.

چشمای نه چندان درشت و گیراش بین چشمای مات و ترسیده ام می چرخه.

-آسیب رسوندن به آدم های نزدیک و دوست داشتیم؛ دل گنده می خواد که متاسفانه من دل گنده تر از این حرفام! پس از این در که رفتی بیرون فقط چند ثانیه زمان داری تا برای رقم زدن فرdahات اقدام کنی!

سرش و کمی فقط کمی نزدیکتر می کنه و نوک بینی هامون که بهم اتصال پیدا می کنه مثل برق گرفته ها به عقب می پرم وحشت زده به چهره ی ناخواناش کنار نیشخندی که معنیشو نمی فهمم چشم می دوزم.

-در و هم پشت سرت ببند!

تنشو دوباره سمت پنجره می چرخونه دستاش و پشت کمرش

قلاب می کنه .

و منی که با هزار افکار درهم و برهم جسم بدون روحمو تا بیرون از اتاق می کشونم، در و هم پشت سرم می بندم و تنها واژه ای که تو ذهنم تکرار میشه همینه.

"نزدیک و دوست داشتیم!"

زمان زیادی نگذشته؛ همه اش یک ساعت از خروجم از اون اتاق گذاشته! مطمئنی خروج کاملی داشتی؟ از چی حرف میزنی؟ از چیزی که بین فاصله ی نداشتتون جاش گذاشتی!

من نمی فهممت! چون که نمی خوام...

روبروی آینه ایستادم و دستم رو نوک بینیم؛ همون جایی که کوچکترین و کوتاه ترین اتصال دنیامو تجربه کرده! چه دنیایی؟ واقعا دارم از کدوم دنیام حرف می زنم؟ این چه سوالاتی عجیبیه که چشمای عجیبش باعثشون شده؟ این چشمایی که ازشون میگی

همیشه بودند! بودند آره؛ اما اینطوری نبودند! چطوری؟ همینجوری که نگام می کنند!
چجوری؟ نمی دونم...

میشه بری دنبال کارت و عذابم ندی؟ این تویی که میای سراغم!
از آینه و دختر وحشت زده ای که توقابش جا داده فاصله می گیرم.
حواست هست که تهدیدت کرده؟ به آقاجون قول داده فلکم کنه؟ مگه شهر هرته؟ از
وجناتی که به رخ کشید کاملاً نمایان بود که این عمارت شهر هرته! جدا چرا خفه خون
گرفته بودم؟ چرا مثل اون روز که جوابشو دادم نتونستم جوابشو بدم؟
شاید محو جاهای دیگه ای بودی؟ مثلاً کجاها؟ مثلاً قرنیه ی عجیب چشماش؛ جونم بگه
برات که محو خط های عمیق رو پیشونیش که نمای اقتدارین واسه خودشون یا اون چند
تار موی سیاهی که ریخته بود رو پیشونی بلند و مردونه اش! نه؛ واقعیت نداره نمی خوام
بشنوم...

*

امشب و می تونم شب عجیبی بدونم؛ البته بعد از اون اتصال کوتاه! حالا خوبه نوک
دماغمون بهم اصابت کرده بود؛ که شده این حال و روزم اگه اتصال، جاهای دیگه ای رخ
می داد و زمانشم بیشتر می بود حال و روزم چگونه می شد؟
خدا داند فقط...

محسن و کاوه دارن تخته بازی می کنند و از بس جر میزنن به هم کارشون داره به دعوا
می کشه و من اصلاً حال خندیدن به این دو تا که واقعا هم کاراشون خنده داره ندارم! آخه

یه کم اونورتر یکی نشسته که همه ی حواسشو داده به گوشی توی دستاش و من چرا دارم پرپر می زنم نمی دونم! داره چیکار میکنه با گوشیش؟ اونم این همه وقت؟ چت می کنه؟ باکی؟ دوستش؟ گره ی وحشتناکی بین ابرو هام می افته! از جام بلند میشم و به بهانه ی برداشتن گوشیم که روی میز و نزدیک "زرین خان" هستش؛ همون جا کنارش میشینم! متوجه میشم نیم نگاهی بهم می ندازه به روی خودم نمیارم و مثلا سرم تو گوشیمه به محض اینکه سرش و می بره سمت گوشیش خیلی نامحسوس گردنمو کج می کنم تا بتونم صفحه ی گوشیشو ببینم سرش که حرکت کوچیکی می کنه سمت سریع گردنم فرو میره تو گوشی خودم!

چند ثانیه طول میکشه تا سنگینی نگاهش از روم برداشته شه؛ که دوباره گردنمو کج می کنم سمت گوشیش کم مونده مردمکام از گوشه ی چشمام بزنه بیرون که صفحه ی گوشی درست تو میلیمتریه چشمای چپ شده ام قرار می گیره.

-با دقت نگاه کن!

لبامو محکم بین دندونام می گیرم خجالت زده چشمامو روی هم میذارم، خاک تو سرم که انقده ضایع می خوام سر از کاراش دربیارم.

شرمنده یکی از پلکامو باز می کنم و با دیدن صفحه ی گوشی که محتواش ظاهرا ایمیلی از یکی از شرکت های طرف قراردادشونه لب می گزم؛ چه توضیحی واسه این کار شرم آورم دارم که بدم؟ گوشی از جلوی چشمام برداشته میشه و صورتش مقابلم قرار می گیره.

-قبلنا تا این اندازه پیش فعال نبودی تو تجسس!

انقدر دلم می خواد سرم و تکون بدم و خیره تو چشمای دوباره پلید شده اش اداشو
درارم؛ اما دست و پام بسته است، حیف...

سرش و عقب می کشه و نوک انگشت شصتشو رو نوک بینیش می ماله! خنده اش گرفته
بود و نمی خواست رو کنه؟ اصلا خنده داشت؟

از سکوت سالن نگاهم از زرین خان روی کاوه و محسن میشینه با دیدن نگاه شوکه و
متعجبشون آه از نهادم بلند میشه الان اینا دیدن ما تو حلق هم بودیم؟

"زرین خان" بی تفاوت سرش و دوباره فرو کرده تو گوشیش و من هم نمی دونم چه
جوابی به نگاه های این دو تا پس بدم!

در نتیجه منم راه امین آقامونو پیش می گیرم و سرم و فرو میکنم تو گوشیم...

حالا مثلا با دوستش چت می کرد چی می شد؟ اصلا از کجا معلوم دوست داشته باشه؟
مردی مثل اون برای چی باید تنها باشه؛ اصلا مگه میذارند تنها بمونه؟ اصلا به من مربوط
نیست! از سرک کشیدنت تو گوشیش معلوم بود که اصلا بهت ربطی نداره...

-با افسون حرف زدی؟

خجالت زده از گندی که بالا اوردم به آره ی آرومی بسنده می کنم.

-برام قهوه درست کن!

سرمو از تو گوشیم بلند نمی کنم.

-الان به حمیده خانوم...

-تو!

نگاهش می کنم.

-تو؛ درست کن!

خیره تو چشمایی که شده این روزها جز اکتشافات جدیدم؛ بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم، چه حرف گوش کن شدم! تو سکوت قهوه درست می کنم و حمیده خانوم هم فنجون مورد علاقه شو رو میز می ذاره لیوان آبی هم کنارش میذارم و با لبخند کم رنگی که به حمیده خانوم می زنم و آثارش پابرجاست سمت سالن میرم. با نزدیک شدنم سرش به طرفم می چرخه و نگاه عجیبش باعث دستپاچگیم میشه! سینی قهوه رو با احتیاط روی میز میذارم.

-آهای دختره؛ پس ما چی؟

لحن پرشیطنت محسن لبخند کمرنگی روی لبای "زرین خان" مینشونه.

-می تونید به حمیده خانوم بگین براتون درست کنه.

کاوه بلند میشه و میاد سمت ما، منم سر جام می شینم.

-می مردی دو تا فنجون اضافه تر درست می کردی؟

و نگاه مشکوکی که سمت من و داداشش میندازه باعث گرد شدن چشمام میشه محسنم

بهمون می پیونده و با حرفی که میزنه می خوام که نپیونده!

- خوش می گذره داداش!؟

لحن خندون و منظور دارش و نگاه پر از تهدید "زرین خان" و خنده ی بلند و بی

پروای کاوه!

چرا انقدر عجیب به نظر می رسند؟ هر دو شون دست به سینه روبرومون میشینن و

نگاه خندونشون بین من و امین می چرخه!

"زرین خان" کنار اخم های بهم گره کرده اش قهوه شو می خوره و خط و نشونی که با چشماش بره پسرا می کشه ظاهرا کار خودشو می کنه و دو تاشون خودشونو جمع و جور می کنند .

سرم به همراهی نگاه گیجم بین پسرا می چرخه و چیزی دستگیرم نمیشه!

-مامان فردا بر می گرده!

امین آقامون بحث و عوض می کنه و این اصلا خوشاینده من نیست؛ و بدتر این که مامانشون می خواد برگرده چه خبری از این میتونه بدتر باشه که بدون مامان تنهایی مجبور به تحملشم! -آره می دونم صبح با هم صحبت کرده بودیم گفته بود که دارن بر می گردن.

کاوه تو ادامه ی حرف محسن میگه: - بلیطشم برای برگشتش تا هفته ی بعد اکی کردم!

خبر خوش آقا گاوه باعث میشه لبخندی روی لبم بشینه که از چشمای کاوه دور نمی مونه
برام اخم می کنه لبخندم بیشتر کش میاد؛ برو بابا با تو یکی عمرا رودربایسی داشته باشم!
خوشم نیاد از مامانت خوب...

چند ساعته که مادرشون با پوران خاله و دخترا برگشتن و عمارت و گذاشتن رو سرشون!
بابا بیاین برین خونه تون دیگه این همه باهم بودین خوش گذروندین چرا سیر نمیشین؟
آآه این هم شد زندگی؟ دو ساعته دلم داره از گرسنگی مالش میره و منتظرم برن؛ حالا
نمیرن خوب به جهنم حداقل برین تو اتاقی جایی من مجبور نباشم پیام دست بوسی! پسرا

هم با دیدن مامانشون رفتن به سرکارشونو به تعویق انداختند و همین کار و سخت تر می کنه! شده تو نبوده پسرا یه جوری رفتار کنم که مثلا نمیبینمتون اما با حضورشون کاریست بسی دشوار!

و البته ناممکن؛ جلو چشمشون که نمیتونم به مامانشون بی احترامی کنم! پوف کلافه و بلندم همزمان میشه با بلند شدنم از تخت و خارج شدنم از اتاق!
نور به قبرت بباره خان عمو؛ این چه لقمه ای بود که واسه ما گرفتی؟ حالا نمی شد مامان و واسه خودت لقمه نمی گرفتی بلکه امروز من و مامانم این همه دشمن نداشتیم؟ خجالتم خوب چیزیه محیا با مرده جماعت چه کار داری تو...

تقریبا پرسروصدا از پله ها پایین میام از قصد کف صندلمو محکم روی پله ها می کوبم که متوجه حضورم بشن؛ تا دوساعت مثل مجسمه بالا سرشون نایستم بلکه منم ببینند!
با دیدن هانیه و غسل که فاصله ی زیادی با محسن ندارند پوزخندی رو لبم میشینه باید هر چه زودتر سیمین و بکشونم عمارت تا این دو تا از چنگم محسن و درنیاوردند!

این چه حس مالکیتی که من به پسرا دارم؟ دارم که دارم که چی...
خوشبختانه پرسروصدا پایین اومدنم از پله ها خبر ورودمو بهشون میده؛ انقدم بی فرهنگ تشریف دارند که از جاشون تکون نخورند یه سلام کلی رو به همشون می کنم که البته با چندان روی های خوشی روبرو نمیشم!

نگاه زهر دار پوران خاله و دخترش قدمامو به سمت آشپزخونه می کشونه ای کوفتتون بشه هر چی اینجا می خورین! مال خاندان ماست هر چی ایتجاست هر چند به امین

آقامون رسیده باشه اما باز مال ما هم حساب میشه. پرو پرو واسم چشم و ابرو میان اون مادر فولادزره هم که اصلا نگاهم نکرد پسرا هم که برای نشکوندن دل مامانشون به جورایی بی طرف به حساب می اومدن!

من موندم اینا که انقده حرص منو می زنند چرا نسبت به رفتار مادر و خاله و فک و فامیلاشونعکس العمل نشون نمیدن؟ صدای خداحافظی امین و از پای میز صبحانه هم می شنوم و به قربون صدقه هایی که مادر و خالش بره وجناتش خرج می کنند دهن کجی می کنم. اصلا ازشون خوشم نمیاد...

به هر حال اونا همیشه تو زندگیه امین هستنند! خوب باشند به من چه؟ با اخم واسه خودم شونه بالا میندازم و مشغول ادامه ی خوردن نون پنیر گردوم میشم، و به این نتیجه میرسم که قصد رفتنی ندارند این قوم!

با تشکر از حمیده خانوم صبحانمو تموم می کنم و برای آرامش روحم صلواتی می فرستم و دوباره با بهم کوبیدن سندلام به کف سالن اعلام وجود می کنم. روی مبلی که فاصله ی زیادی تا جمعشون داره میشینم نگاه کاوه و محسنم به خودم جلب می کنم! ها چتونه؟

لیوان آب پرتقال بزرگی که پرتقالش از درخت های همین باغه تو دستای تپل توران خاله هستش؛ من مطمئنم آقاجونم راضی نیست تو از آب میوه هایی که خودش با دستای خودش کاشته بخوری! لبه ی لیوان و به لباش نزدیک می کنه و هنوز یه جرعه نخورده به چنان سرفه ای میافته که منو مطمئن می کنه که حق با منه؛

آقاجون دمت گرم؛ منم باهات موافقم!
 همشون سراسیمه بالاسره توران خاله جمع شدند و هر چی هم به پشتش می کوبند سرفه
 هاش بند نمیاد دیگه واقعا منم دارم نگران میشم! آقا جون راضی باش مرگه من الان می
 میره میاد اون دنیا پیشت درختای اون دنیا تم غارت می کنه!
 بلافاصله سرفه هاش بند میاد!
 آقاجون انقدر طماع نباش دیگه حالا اینم یه لقمه باهات بزنه!
 بهجت خانوم شونه های خواهرشو ماساژ میده و دختراشم با دستاشون مامانشونو باد می
 زنند! مگه غش کرده بود؟ پسرا هم که خیالشون راحت میشه برمی گردن سر جاشون
 میشنن دخترا هم بلافاصله دنبالشون!
 چه چسبونکی هستنا...
 بهجت خانوم هم کنار خواهرش میشینه توران خاله هم به محض به جا اومدن حالش
 تیره نگاهش منو نشونه می گیره!
 وا! آقاجون راضی نبود من چه کنم!
 -میگم خواهر تو این دوره زمونه آدم به چشماشم نمیتونه اعتماد کنه؛ مادره این دختر
 چطوری بین سه تا پسره عذب دخترشو تنها گذاشته!
 نیش کلامش تا اعماق وجودمو میسوزونه...
 -خاله این چه حرفیه؛ محیا از بچگی با ما بزرگ شده!
 -محسن جان خاله هر چقدر هم که باهاتون بزرگ شده باشه تنها بودنش با شما درست
 نیست!

-اوه؛ اون وقت تو حضور شما دختراتون درسته!
از جواب تند و تیزم پوران و دختراش یخ می کنند.
-مواظب باش چه اراجیفی از دهننت بیرون میاد!
با پوزخند نگاهی به بهجت خانوم می کنم و بعد به پسرا که لالمونی گرفتند؛ واژه
ی متاسفم کمه براشون!
-بهتره اول شما و همین طور مهمونایی که با خودتون همراه می کنید مواظب حرف
زدنتون باشین تا درشت بارتون نشه!
از جام بلند میشم و میون حرف توران که میگه: -واه، واه بلا به دور؛ چه زبونی هم
داره!
از کنارشون رد میشم، تا جونت دریاد...
برای کاوه و محسنم سری به نشونه ی تاسف تکون میدم و از نگاه بهجت خانوم می خونم
که گذارش کاملی قراره واسه "زرین خان" فکس بشه!
انگار ازشون می ترسم؛ چنان بشورم پهن کنمشون تو آفتاب که حض کنند!
تمام روز و از اتاق بیرون نیومدم وقتمو با صحبت با مامان و گشت و گذار تو اینستا و تل
گذروندم و البته تماسی هم با سیمین داشتم و ارزش قول گرفتم که به زودی بینمش البته
تو عمارت و باید طوری برنامه ریزی کنم که محسن هم باشه!
مگه تو خواب ببینید که بذارم محسن و تور کنی واسه دخترات!
حمیده خانوم مجبور شد غذامو برام بیاره تو اتاق چون حاضر نشدم باهاشون سر یه میز
بشینم، به درک که کارم بی احترامی محسوب میشه. راست راست تو چشمام نگاه میکنه

به من و مامانم توهین می کنه! بدتر تر از اون باید به "زرین خان" هم جواب پس بدم، دروغ نگم استرس برخورد با پسره مادره فولاد زره رو هم دارم. اما این قضیه بحثش جداست، شده حرفمو می زنم حتی اگه بخواد فلکم کنه وسط همین عمارت؛ که البته غلط می کنه!

از پشت پنجره درگیره قطرات بارون نم نم پاییزی که به شیشه ها اصابت می کنه هستم؛ عاشقه بارونای این فصل از سالم! این عمارت کنار این باغ و فصل پاییز و این بارون؛ بهترین جای دنیاست برام.

سمت کمد لباسام میرم پانچوی پاییزه مو که فقط به خاطر رنگ نارنجیه خوشگلش خریدمش تنم می کنم و از اتاقم بیرون میزنم .

عمارت تو سکوت فرو رفته؛ خداروشکر رفتن بکپن! خدایا می دونم زیادی بی تربیتم؛ اما این اصطلاحاتی که از قضا زشت و بد به حساب میان بالاخره اصطلاح هستن دیگه؛ همون قدر که برای تشکیل یه کلمه ی خوب زحمت میکشن؛ برای تشکیل کلمه ی ناپسند بیشتر زحمت می کشند! همیشه این زحماتو ندیده گرفت که؛ لااقل من نمی تونم نسبت به این صنف از عزیزانی که این اصطلاحاتِ دل خنک کنو اختراع کردند بی تفاوت باشم! به قول عزیزی: پهلوااانان؛ قهرمااانان؛ ملوااانان؛ خدا قوت...

دستامو زیر بغلم می برم سرم و رو به آسمون که داره رو به تاریکی میره می گیرم و از برخورد قطرات بارون رو صورتم لذت می برم این باغ تو این فصل جون میده واسه

قدم زدن. با قدم هایی آروم رو سنگ فرش ها شروع می کنم به قدم زدن؛ قدم زدنی پاییزی همیشه لذت بخشه.

البته اگه یکی با رخس سیاه و خفنش جفت پا نپره وسط احساسات پاییزی و دخترونه ات!

به نظرم یه کم داره با سرعت میاد سمتم! همون وسط ایستادم؛ چرا داره میاد سمت من؟ با نزدیک تر شدن ماشین و حس اینکه واقعا قصد زیر گرفتتمو داره وحشت زده به عقب می پرم و رخس سیاه درست جلوی زانو هام می زنه رو ترمز!

ای ایشالا تو با صاحببت و بیرن اوراقی...

دستامو محکم زیر بغلم می گیرم و خروجش از رخس مساویه با نگاه طوفانیش به من! پیراهن جذب سیاه رنگی پوشیده با شلوار هم رنگش و مثل اکثر اوقات دو تا دکمه ی بالایی پیراهنش بازه و برق زنجیر طلای دور گردن تیره اش با برق عصبانیت تو چشماش همخونی داره.

دستاش و فرو می کنه تو جیبای شلوارش و دیگه دارم به این نتیجه می رسم که این حرکت و بیشتر تو مواقعی که عصبانی هست انجام میده که خدایی نکرده دستاش به جای زبونش حرکت نکنند!

با قدم های فوق العاده آرومی سمتم حرکت می کنه، از جام

تکون نمی خورم و قدم هاشو می شمرم؛ یک، دو، سه، حالا روبرومه و چهره ی عبوسش خبر از گذارش که والده اش برایش تهیه کرده میده! البته امیدوارم که والده ی محترمه

اش جز گذارشگرایی نباشه که پیازداغِ مطلب و زیاد می کنند؛ که البته بعید می دونم که نباشه!

-احترام سرت همیشه تو؟! -

توپش زیادی پره و این یعنی اینکه نباید منتظر چیز خوبی باشم!

-تا احترام و چطوری معنی کنیم!

نمی تونم با جدیت تو نگاه برزخیش زل نزنم...

-می دونی که جایگاه مادرمو؟

صدای بمش گرفته و عصبیه و البته منم دسته کمی از خودش ندارم.

-آره می دونم؛ امیدوارم شما هم جایگاه مامانمو بدونید!

یه دستش و از جیب شلوارش بیرون میاره و تو موهای بهم ریخته اش فرو می کنه.

-میبینی که مامان همیشه اینجا نیست؛ تو مدت کوتاهی که اینجاست بهتره جلو

زبونتو بگیری!

دستامو محکم تر زیر بغلم می گیرم و پوزخند پرتمسخرم گره ی ابروهاشو کورت تر می کنه.

- زبون من، اختیار تام داره که در مواقع ضروری اظهار وجود کنه!

-وقتی کوتاهش کردم؛ وجودی نمی مونه که بخوای اظهارش کنی!

کلام بی تفاوت و پر از کنایه اش و منی که حسابی قصد کل کل دارم.

-بین پسر عمو؛ احترام شما؛ محسن؛ کاوه مادرتون فک و فامیلای آویزونتون واجب؛ حق باشما! این وسط احترام ما چی میشه؟ اگه این عمارت مال شماست و باید به شما و نظراتتون احترام گذاشت؛ متاسفانه یا خوشبختانه مال ما هم هستش و احترام متقابل می‌خوایم! بهتره این اخطارای پر جذبه تونو نگه دارین اون داخل بیشتر بهشون نیازه! و با دستم اشاره ای به عمارت که پشت سرمه می‌کنم. از سخنرانیم ابروهاش که بالا پریده بودند بر می‌گردند سر جاشون و اینبار پوزخند بلند و سرشار از تمسخرش باعث میشه با دماغ چین افتاده تماشااش کنم.

-نه؛ یه چیزایی هم بارت میشه!
شدت چین رو دماغ بیشتر میشه و دست خودم نیست که چشمامو براش چپ می‌کنم. هر چند هنوز عصبانیه و با اخم‌های وحشتناکی نگام می‌کنه اما نوک انگشت شصتشو رو نوک بینیش می‌ماله، واقعا چی خنده دار بود الان؟ -اینبار و ازت می‌گذرم؛ حواستو جمع کن!

-اگه انقدر براتون سخته خرجش دو تا چمدونه من و مامانم می‌تونیم تنهایی هم از پس خودمون بریایم!

با حرص و خودخوری این کلمات بزرگتر از دهنم و میگم .
بازتابش میشه سر "زرین خانی" که به پایین می‌افته و در حال حرکت دادن سرش به چپ و راست می‌خنده؛ باید بگم که خنده اش از هر فریادی ترسناک تر به نظر میاد اون هم با وجود چهره ای که در صدم ثانیه مثل لبو سرخ شده! با همون سر پایین افتاده و

خنده ی عصبی جلو میاد چنان از حرکتش وحشت زده شدم که زبونم بند اومده و فقط نفس های بلند و سنگین می کشم.

-گنده تر از دهنش حرف میزنی!

دارم قبض روح میشم.

- دلم می خواد یک بار؛ فقط یک بار دیگه این حرف از زبونت بیرون بیاد، بلایی بر سرت بیارم که مرغ های آسمون به حالت گریه کنند!

بزور قامتو راست می کنم و نگاه به گوی های وحشتناک روبروم باعث وحشت بیشترم میشه!

با نگاه تهدید آمیزی دستاشو تو جیب شلوارش فرو می کنه.

-همیشه انقدر مهربون نیستم!

نفس های بلند و کش دارم و اختیاری ندارم بر می گرده و سمت عمارت حرکت می کنه و من گیر نگاه آخری که بهم انداخت و هیچ سنخیتی با خود دیوونه شده اش نداشتم هستم!

دل شکسته از دست کسی که این روزها دارم وقت و بی وقت بهش فکر می کنم؛

زانوهامو بغل گرفتم و زیر درخت چنار نشستم. این همه خشونت از کجا اومده بود؟

چطور به خودش اجازه داده بود تا با من اینطوری رفتار کنه؟ این همه جسارت و از کجا

آورده بود؟ اصلا اگه بخوایم هم از پیششون بریم می خواد چه غلطی کنه؟ همه ی رفتارای

گستاخانه اش به خاطر مامان هست که انقدر بهش بها داده! مامان هر چی تو این عمارت

میکشم تو باعثشی!

دیگه همینم مونده مثل یه گنگستر باهام رفتار کنه، این اشک ها چرا بند نمیان حالا؟ از بس نازک نارنجی تشریف داری! کم مونده بود دستمو بشکونه؛ گردن فلک زده ام هم که قشنگ کوفته شده بعدش نازک نارنجی هم هستم! هر کی دیگه بود چنان جیغ و دادی راه مینداخت که از کرده اش پشیمون شه!

دو ساعته زیر این درخت نشستم و چشمه ی اشکم هم خیال بند اومدن نداره، بند بیا دیگه! همینم مونده با این قیافه ی زارم برم جلو چشم مهمونای از خدا بی خبرشون! اینا دیگه مهمون نیستن که رسما عمارت و صاحب شدن رفت .

زیر لب همه رو به فحش می کشم و بلند میشم آرنجمو روی چشمای خیس می کشم و پشتمو که خاکی شده تمیز می کنم، تا صبح که نمی تونم اینجا بمونم. بدو بیراه گویان به سمت عمارت می رم قامت بلندش و که از پشت پنجره ی بزرگ عمارت می بینم اشکام دوباره راه می افتن. دستت بشکنه ایشالا...

پسره ی بی اعصاب؛ اگه دیگه به اون چشمای بد ترکیبت فکر کردم؛ اگه دیگه عجایبش من و محو خودش کرد؛ جفت چشمامو میزنم کور می کنم تا محو اون دوتا گوی بدترکیب نشن؛ پسره ی کبوده زغال اخته!

پشت پنجره ایستاده برو بر داره من و نگاه می کنه؛ مثلا که چی اونجا ایستادی؟ برو پیش پوران خاله و چسبونکاش، اصلا لیاقتت همون دو تا آویزونیه که واسه هر سه تاتون نقشه دارند! محسن نشد، کاوه! کاوه هم نشد تو...

عیش و نوششون هم که به راه هستش؛ دارن گل میگن و گل میشنفن! اصلا دلم نمی خواد یه ثانیه هم بینمشون، اونا هم تظاهر به ندیدنم می کنند؛ بهتر...

البته نادیده گرفتن سنگینی نگاهی که به محض ورودم تو عمارت حسش می کنم خیلی هم راحت! قسمت سختش اینه که باید از کنار خود کبودش رد شم تا برسم به پله ها! قحطی جا بود؛ که حتما باید سر راه من وایمیستادی؟ من نخوام تو رو بینم تکلیفم چیه؟! دست به سینه و با هزار کیلو اخمی که تو چهره ام نقش بسته از کنارش رد میشم و چرخیدن سرش و وقتی که از کنارش عبور می کنم می بینم. کلا عین جغد میمونه سرش به هر سمتی می تونه اشراف داشته باشه با همون قدرت چرخندگی که یه جغد می تونه به اطرافش داشته باشه!

پامو رو اولین پله که می دارم صدای قدماشو پشت سرم می شنوم و سرعت قدمامو بیشتر می کنم دیگه چی می خواد از جونم؟ صدای بلنده مادرش که صداش می کنه باعث میشه پوزخند رو لبام بشینه.

-امین!

-بعدا مامان!

جوابی که با صدای بلند و قاطع در جواب مامانش میگه باعث محو شدن پوزخند رو لبام میشه، درست پشت سرم به فاصله ی یک پله از من داره بالا میاد و...

اصلا چرا انقده عجیب و غریب رفتار می کنه که چی مثلا پشت سرم راه افتاده؟ مثلا می خواد بگه پشیمونه؟ که البته این این یه فرضیه ی غلط به حساب میاد! "زرین خان" و پشیمونی!

وارد اتاقم میشم درو میبندم و کلید و دو بار تو قفل می چرخونم؛ نه من این در و؛ رو به این توهم؛ باز نمی کنم! دستم رو دستگیره و کلید جدا نمیشه و پیشونیمو به در می چسبونم و دوباره اشکایی که علتشون نامفهومه!

دستم از رو کلید بر می دارم و با نگاه حیرونی به در چوبی اتاقم؛ عقب گرد می کنم. خدا خودش به داد من و توهماتم برسه! چرا نمی خوای باور کنی که توهمی در کار نیست؟ کف دستم روی قلبم می شینه؛ این چه سروصدایی هستش که راه انداختی؟ بشین سر جات!

اخه دیگه اینجا سر جاش به حساب نمیاد...

ساکت؛ ساکت...

اخه تا به کی؟

این چه بلاملایی هستش که داره به سرم میاد؟ بلاملایی که مرد کبود و به اصطلاح خوشرنگ باعث و بانیشه! از چی حرف میزنی تو؟ همین به اصلاح کبود و خوشرنگت داشت اون پایین من و با خاک یکسان می کرد! دیگه بزرگش نکن فقط بهت هشدار داد که دیگه حرفی از رفتنت نشنوه! مهمه مگه؟ اینطور که بوش میاد

بله!

لبخند که رو لبام میشینه و دلم ضعف می کنه محکم نیشگونی از بازوم می گیرم؛ نه تو حق نداری غرقش شی!

با صدای کوبیده شدن در اتاق از جام می پرم انقدر غرق تو افکارم بودم که این کوبیدن
وحشت زده ام می کنه، دوباره که صدای کوبیدن بلند میشه و صدای کاوه تو گوشام می
پیچه نفسمو بیرون میدم! واقعا فکر کردی کی پشت دره؟!؟

من هیچ فکری نکردم!

-محیا، زنده ای؟!؟

به کوری چشم فک و فامیلات آره که زنده ام!

کلید و تو قفل می چرخونم و دستگیره رو پایین میدم و در و نیمه لا می کنم و با اخم به
قیافه ی داغون و خوشگلش نگاه می کنم.

-فرمایش!

چشماشو دایره وار می چرخونه.

-برو کنار بینم...

به دنبال حرفش دستش و میزازه رو قفسه ی سینم و با عقب بردن من وارد اتاق میشه.

-خیلی روت زیاده گاوه!

-چته دوباره هاپو شدی؟ در و

میبندم.

-مواظب باش گازت نگیرم!

عادتشه هر بار میاد تو اتاقم رو تختم ولو میشه و اینبار هم این عادتو ترک نمی کنه.

-چشمات چرا سرخه؟ از صدقه سره

داداش خوشرنگت!

-چیکار داری؟

-این جواب سوال من نبود...

میرم کنار پنجره و شونه امو به چارچوب تکیه میدم. با نگاه دلخورم سرش و میندازه پایین.

-میدونی که مامان رو ارتباط ما حساسه؛ به دل نگیر!

-مگه ارتباطی جز خواهر و برادری بینمونه که حساسه؟ سرش به سرعت بالا میاد و شوکه نگام میکنه.

-چرت نگو...

پوزخند میزنم.

اینا حرفای مامانته نه من!

-محیا مامان فقط چند روز از سال پیش ماست؛ چه انتظاری از ما داری؟ که این چند روز و تو دعوا و کشمکش بگذرونیم؟ تکیه امو از چارچوب بر می دارم و دست به سینه بهش نزدیک میشم. پریشونه چرا؟

-من اگه تا حالا هیچی نگفتم فقط به خاطر مامانم بوده، کاوه اگه قرار بر این باشه فک و فامیلاتون حرمت ندونن؛ من انقدر ها خانوم نیستم که فقط تماشا کنم!

-من اینطور عزیز بودنمو نمی خوام، اگه قراره کنارم باشید؛ پس واقعا باشید! من تعصبات الکی و عهد بوقتونو نمی خوام؛ بلدین درست بودنو پس باشین! بلد نیستین اصلا نباشین!

بدون این که پلک بزنه نگام میکنه،
 این اولین گفت و گوی جدی و آروم بین من کاوه ست...
 -ازم می خوای دل مامانمو بشکونم؟
 خنده ی آروم و کوتاهی می کنم؛ هیچ وقت بزرگ نمیشه این پسر.
 -من هیچ وقت اینو نمی خوام کاوه؛ اما تو امروز واقعا من و از خودت ناامید کردی! وقتی
 خاله ات با زبون بی زبونی حرف از تنها بودن من کنار شماها میزنه؛ شماهایی که من هر
 ثانیه از قد کشیدنمو کنارتون گذروندم؛ شماهایی که پسرای عمو فریبرز هستین و من
 فقط یه دختر عموی معمولی نیستم براتون! کاوه من محیام، محیایی که وقتی یه هفته رفته
 بودی اردو سه شبانه روز تو تب سوخت! می فهمی همه ی من تو شماها خلاصه شده؟ می
 فهمی وقتی خاله ات داره حرف از ممنوعه ها میزنه؛ ممنوعه هایی که به این خاندان نمی
 خوره یا لااقل به شماها نمی خوره!
 می فهمی این حرف هایی که تو لفافه زده میشه این همه سال بودن من کناره شما رو
 فرو میبره تو لجن؟ بفهم کاوه؛ بفهم!
 کنار این سخنرانی گریه ام هم گرفته و هر سه تاشون بخصوص کاوه تحمل اشک های
 من و ندارند و کلا زیادی خر و عجیب تشریف دارند!
 -بدم میاد الکی میزنی زیر گریه.
 نگفتم خرن!
 همیشه همینه تو اوج ناراحتی اخر کارمون به خنده میرسه.
 -بیا بیرون بینم؛ چه خوشش اومده!
 بیشتر می خندیم.

-همینم مونده از تو خوشم بیاد.

هر دو واسه هم دماغمونو چین میدیم و کاوه با حفظ چین های دماغش میگه:- فردا می
خوایم بریم کوه!

چین های دماغم و بیشتر می کنم و پر از طعنه میگم:- خوش به حالتون!

دوباره خودشو پهن میکنه رو تختم؛ کلا هیچی حالیش نیست!

-می خوایم تو رو هم با خودمون ببریم.

خیلی از فک و فامیلاشون خوشم میاد!

-من تو خونه باشم برام بهتره.

چپ چپ نگام میکنه.

-خودمونیم فقط!

سوالی نگاش می کنم.

اشاره ای به خودش میکنه.

-خودمونیم یعنی من...

و بعد به من اشاره میکنه

-یعنی تو...

اشاره ای به بیرون از اتاق می کنه.

- یعنی محسن؛ یعنی داداش!

تا حالا انقده یه واژه به اسم "خودمونیم" که شامل ما چهار تا باشه من و خوشحال نکرده
بود!

باور کردنی نیست؛ اما خوب اتفاق افتاده!

هیچ کدوم حرفی از کوه رفتنمون به میون نمیارند و مثل اینکه قراره یه راز بمونه البته تا زمانی که برگشتیم.

البته "آقای بدرنگ" از اتاقتش دیگه بیرون نیومد و مادرش و پوران خاله هم نگاه های مشکوکی حواله ام می کنند! ها! چتونه؟ برین سر خونه زندگیتون دیگه، آخ از دل شوشو هاتون؛ آخ...

معلوم نیست چه گناهی مرتکب شدن که اینا گیرشون اومدند!

پنج صبح که مجبور شدم از تخت خوابم دل بکنم به چیز خوردن افتادم. کوه می خوام چکار؛ خواب مهمه، خواب!

در حالی که از شدت خواب آلودگی به در و دیوار اصابت می کردم خودمو آماده کردم اونم چه آماده کردنی! شلوارمو برعکس پوشیدم؛ کوله امو پیدا نمی کردم؛ کتونی هام نبودند اصلا به مصیبتی کارامو راست و ریس کردم که دیگه آخراش کاوه هم اومده بود کمکم و چقدر هم سرکوفت زد و من زدم پس کله اش و دیگه داشت کار به مو کشیدن و این حرف ها می افتاد که محسن اومد و با یه تشر ما رو نشوند سر جامون! کاوه هم با کف دستش کوبید رو اون یکی پشت دستش و گفت "بشکنه این دست که نمک نداره؛ بشکنه!" منم گفتم "خوب بشکنه!"

و دوباره کار داشت به دعوا می کشید که محسن اومد از پشت یقه ی هر دومونو چسبید و راهمون انداخت!

یه جیب قدیمی دارن بچه ها؛ عاشق اینن که با این جیب بززن به کوه و کمر! همچین خوشگل و تر و تمیزه که نگوو. از این باندا ی خفن هم براش نصب کردن که قشنگ آدم باهاش کیفور میشه.

بگذریم از اینکه وقتی "بدرنگ خانو" پشت فرمون دیدم دچار دست پاچی مسخره ای شدم!

حالا مگه چی شده؟ هیچی نازم کرد نکبت!
من و کاوه عقب میشینیم و محسن هم جلو؛ سرمم بالا نمیارم و فقط یه سلام می کنم اونم آروم که جوابی نداره طبق معمول! بابا سلام سلامتی میاره...

حرکت می کنیم و من میفهمم که چقدر معذبم!
از چی؟ از چی نه از کی؟ خوب از کی؟ از راننده ی خوش اخلاقمون.

هنوز خیلی هم از حرکتمون نگذشته که سر کاوه می افته! با تعجب نگاهش می کنم؛
خوایید؟ خیلی اتفاقی نگاهم به اونجایی که نباید می افته و حتما اونم خیلی اتفاقی نگاهش به جایی که نبایده!

دستش رو قاب آینه ی جلو ماشین میشینه و درست روی چشمای من تنظیمش می کنه؛
ضربان قلبم تند میشه و خیال برداشتن نگاهشو نداره! حالا چرا اخم می کنه؟ یه دفعه رو
یه دست انداز می افتم و به شدت تو جامون تکون می خوریم کاوه وحشت زده از
خواب می پره نگاهی به دور و برش میکنه دوباره میگیره می خوابه البته!

از قیافه ی وحشت زده اش خنده ام می گیره و چشمای خندون

امین آقامون هم از تو آینه روی منه! به سرعت نیشمو می بندم و براش اخم می کنم و با دیدن شونه اش که به بالا تکون می خوره نگاهش می کنم داشت می خندید؟

از صورتش که هیچ چیزی مشخص نیست! اما مگه خنده داشت؟ محسنم به کاوه پیوست؛ عجب خواب آلوهای هستنا.

-تو که چشمت خیلی قشنگه!

اهنگ زده بود!؟

-رنگ چشمت خیلی عجیبه.

چرا من و اینجوری نگاه میکنه!

-تو که این همه نگاهت واسه چشمم گرم و نجیبه.

میدونستی که چشات شکل یه نقاشیه که تو بچگی میشه کشید؟ میدونستی یا نه؟

میدونستی یا نه؟ یا خدا! چرا انقدر گرمه!

- می دونستی که توی چشمای تو رنگین کمون و میشه دید؟ می دونستی یا نه؟ می دونستی یا نه؟

می دونستی که نموندی، دلمو خیلی سوزوندی؛ چشاتو ازم گرفتی من و تا گریه رسوندی! با دستای بزرگش که دو طرف فرمون گرفته رو فرمون ضرب گرفته و نگاه های بی پرواش ضربان قلبمو بالا می بره.

-میدونستی که چشمامی؟ همه ی آرزوهای؟ می دونستی که همیشه تو تموم لحظه هامی!

خدایا دمت گرم یکی بخوابون پس کله اش من و اینطوری نگاه نکنه؛ من دارم آب
میشم که...

واییی چرا دارم انقده خجالت میکشم اخه؟ یه آهنگ گذاشته دیگه! واسه چی با اون
چشماش داره من و اینطوری نگاه میکنه؟ این خوانندهه چی میگه اصلا این وسط؟ به تو
هم میگن خواننده!

بره چی انقدر با احساس می خونی؟

-تو که چشمت خیلی قشنگه؛ رنگ چشمت خیلی عجیبه؛ تو که این همه نگاهت واسه
چشمام گرم و نجیبه!

از اضطراب شروع میکنم به ناخن جویدن و دارم زیر نگاهش جون میدم؛ ای من بمیرم با
این کوه اومدنم!

-می دونستی همه ی آرزوهامو واسه ی چشم قشنگ تو پروندم رفتش؛ می دونستی یا
نه؟ می دونستی یا نه؟

می دونستی که جوونیمو واسه چشم عجیب تو پروندم رفتش می دونستی یا نه؟ می
دونستی یا نه؟ -نکن!

صدای بلند و زمختش از بین صدای لطیف و با احساس خواننده قابل تشخیصه!

من نکنم یا تو؟ ناخون شصتمو محکم بین دندونام می شکم.
-میگم نکن!

گیجم و نمی دونم از چی حرف میزنه! انگشت بعدی و که فرو میکنم تو دهنم صدای نچ
بلندش تو ماشین می پیچه یه دستش و از رو فرمون بر می داره و می چرخه سمتم!

دستش و بلند می کنه و انگشتمو از دهنم بیرون می کشه و دنبال خودش انگشتمو تا جایی که امکان داره درست تا دنده ی ماشین می کشونه و بعد رها می کنه!

کم مونده پس بیفتم؛ این چرا اینجوری می کنه؟ من چرا اینجوری شدم؟ این دو تا چرا خوابیدن؟ من چرا نمی خوابم؟ ای خدا دارم خل میشم...

آهنگ که تموم میشه نفس سنگینمو بیرون میدم و با دوباره پخش شدن همون آهنگ با بیچارگی چشمامو می بندم، "زرین خان" اخه اهنگشم به تیرپ و وجناتت نمی خوره!

هی خواننده میگه "می دونستی یا نه" زمزمه ی آروم امین آقامونو هم باهاش می شنوم.

می دونستی یا نه و زهرمار!

من دارم با چشمای بسته جون میدم این هی میگه میدونستی یا نه...

مرده شور چشمات و مدل نگاه کردنتو، مدل آهنگ گوش دادنتو مدل زمزمه کردنتو؛ ببرند! که باعث میشن به این حال و روز بیفتم! دقیقا از چه حال و روزی حرف میزنی؟ شما خفه...

تا رسیدن به مقصدی که رسیدن بهش و فرار کردن از این فضا داشت برام آرزو میشد؛ چشمامو باز نکردم. آهنگ تا خودِ توقف ماشین هر بار بعد اتمام از اول گذاشته شد و دیگه داشت باورم میشد طرف حسابش منم! مگه نیستی؟ گفتم شما خفه...

اتقده از خوابیدن همزمان کاوه و محسن شاکی شده بودم که کاوه رو که تو دسترسم بود با نیشگون محکمی که از بازوش گرفتم بیدار کردم بعدم خیلی ریلکس از ماشین پایین پریدم و اصلا هم چیزی به روی قیافه ی حاج و واج کاوه نیاوردم!

همشون از ماشین پیاده میشن و کوله به دوش راه میفتیم، فکر می کردم فقط ما خر تشریف داریم و اول صبح زده به کله امون و زدیم به کوه و کمر؛ نگو جمعیت کثیری هم مثل ما زده به سرشون و دسته دسته مشغول بالا رفتن از کوه هستند! کنار پسرای خوشتیپ حسابی جلب توجه می کنیم و همیشه از کنار اکیپی بگذریم و نگاهاشونو متوجه خودمون نکنیم. هر چقدر رو اعصاب و بی تربیت هستن به همون اندازه کلاس کاری آدم و میبرن بالا...

-مردم از گشنگی!

شروع شد؛ این گاوه همیشه همینه! توجهم به وجناتِ مردِ سیاه پوشی که کنار محسن با فاصله ی چند وجب جلوتر از ماست، هست.

-حالا خوبه دو قدم راه بیشتر نرفتی.

-گشنگی مگه به قدم دو قدم سرش میشه؟

از شونه های قوی و محکمش چشم می گیرم و با حالت مسخره ای رو به کاوه میگم:-
اگه میزان گشنگی متعلق به شخص تو باشه هیچی سرش نمیشه و کاملا بهت حق میدم!

دستش که بالا میاد تا پشت گردنم پیاده شه با خنده ی بلندی جا خالی میدم

-بخدا اگه بخواین اینجا هم بزن بزن راه بندازین رسیدیم اون بالا پرتتون می کنم پایین!

بی توجه به محسن زبونم و تا ته واسه آقا گاوه بیرون میارم.

-منم کمکت می کنم!

"زرین خان" رو به من و در کمال جدیت این حرف و میزنه که البته مخاطبش محسن
و البته هشدارش برای ماست!

کاوه با خنده و بی توجه به اخطار داداشاش میاد کنارم -بزن بزن کجا بود؟
می بینید که چقد با هم خوییم!

و با چشمکی رو به من سرعت قدماشو بیشتر می کنه و حالا ما جلوتر از اوناییم و اونا
درست پشت سرمون، هر دو زیر زیرکی می خندیم که به عقب کشیده میشم، کاوه هم
همین طور!

امین میگه:

-محض احتیاط از هم دور بمونید!

حالا هر چهار تا رو یه خط مستقیم راه میریم
کاوه سرشو خم میکنه تا من و بیینه منم همین کار و میکنم و هر دو از این شیطنتمون
میزنیم زیر خنده.

-یه روزی سزای اینطور خندیدنتو پس میدی!

با زمزمه ی آرومی که بی شباهت به غرغر نیست، خنده رو لبام خشک میشه سر خم
شده امو صاف می کنم، نیم رخ وحشتانک اخم آلودش و چشمای تنگ شده ای که به
روبروشه و من که کم مونده پس بیفتم! با چرخش آرومی رو به من؛ نمایی کامل از
جدیت چهره اشو به رخ میکشه و زمزمه ی دیگه ای که واسه قلبم ضربانی نمی ذاره تا
که تند یا کند بشه.

-چیکار کنم با این خنده هات؟!

یکی اکسیژن برسونه!

پلک هام از بس چشمام گشاد شدن به دیواره ی پشت چشمام چسبیدند و لبای از هم باز موندم و نمی تونم ببندم. نگاهش همراه با برق آشنای تو مردمکاش دور چهره ام گردش کوتاهی می کنه و انگشت شصتش دوباره رو نوک بینیش میشینه و نگاه از من میگیره.

بایدم به حال و روزی که برام ساخته بخنده!

تو همون آدمی هستی که دیشب کم مونده بود سر از تنم جدا کنی؟ نه اون همون آدم دیشبی هستش که وقتی حرف از رفتن زدی کم مونده بود سر از تنت جدا کنه؛ همون آدمی که موهاتو ناز کرد! بگی خفه شو، خفت میکنم گفته باشم...

دستشو آروم از دور بازوم رها می کنه و من هنوز در افقِ حرفی که شنیدم محوم!

نه خفه نشو؛ بگو...

دستای یخ کردم و گیر بنده کوله ام می کنم و با قدم بلندی به جلو میرم، این همه

نزدیکی خطرناکه!

کاوه هم خودشو به من می رسونه. خنده ی صدا دار محسن و " این دو تا آدم نمیشن "

کمی حرص درارش.

نمی تونم تو خنده ها و شوخی های محسن و کاوه شراکتی داشته باشم، چون همه ی

من؛ درگیر دو تا جمله ای که شنیدم شده. جدا اون چش شده؟ خودت چت شده؟

من اگرم چیزیم شده باشه همش تقصیر خوشرنگ خانه! بالاخره خوشرنگ خان یا بدرنگ خان یا آقای کبود؟

از سربالای بالا میریم و من بدون این که نفس کم بیارم به راهم ادامه میدم.

-می بینم که بعضی ها آدم شدند و سرشون تو لاک خودشونه!

این گاوه که نمیداره من و افکارم با بدرنگ خان به نتیجه ای برسیم پس جوابشو بدم که دلم نسوزه.

-البته گه بعضی ها با جفت دمپایی نپرن وسط این آدم شدن!

-پس قبول داری که آدم نیستی؟

لحن پر استفهام و صورت خندون گاوه رو از نظر می گذرونم و صدای قدم هایی که پشت سرمونه کمی حواسمو پرت می کنه.

-معلومه که نیستم گاوه جان! من فرشته ام؛ فرشته!

صدای خنده هایی که از پشت سرم می شنوم و زنگ صدای خنده ی مردونه ای

که دلم رو حالی به حالی می کنه.

-از همون فرشته هایی که اصطلاحن بهشون میگن حوری!

با تموم شدن حرفش همزمان من و محسن بهش حمله می کنیم و میون خنده های

بلندش با چک و لگد ازش پذیرایی می کنیم جالب تر امین آقامونه که بی تفاوت از

کنارمون رد میشه اما

دوباره بر می گرده پس گردنی محکمی نثار گاوه می کنه و چقدر هم که من و محسن

خندیدیم و گاوه هم به علامت تسلیم دستاشو بالا می بره.

-باشه بابا چند نفر به یه نفر!

یه کم که بالاتر می ریم فضای خوبی برای نشستن پیدا می کنیم چند نفری هم یه کم دورتر کنار رود خونه ی نه چندان پرآبی نشستن. کاوه رو تخت سنگی میشینه و محسن هم کنارش خیلی اتفاقی من و زرین خان کنار هم می شینیم تو فاصله ی بینمون کوله ی من قرار می گیره.

کاوه از تو کوله اش فلاکس چایی و بیرون میاره.

-لیواناتون و بدین بیاد.

از تو کوله ام لیوان و طرح کیتی مو در میارم کاوه لیوانا رو از آب جوش پر می کنه و نپتونا رو توشون می ندازه.

-یه لیوان کمه که!

-من نمی خورم.

نیم نگاهی بهش می ندازم داره اطرافو نگاه می کنه و چایی نمی خواد اونوقت؟ لیوان چایی مو بین دستام می گیرم و یه قلپ می خورم از شدت داغ بودن نه می تونم چایی و قورت بدم نه می تونم نگهش دارم لیوان میذارم کنارم رو تخته سنگ و به زور چایی و قورت میدم. زبونم به سوزش می افته و محسن و کاوه که روبروم نشستن با قیافه ی خندون نگام می کنند! شاد شد روحشون بخدا...

هوا خیلی خوبه و چند ساعتی دور بودن از فضای دود آلود تهران نعمتی حساب میشه واسه خودش.

دوباره هوس چایی می کنم و به قصد برداشتنش دستمو بلند می کنم، که با دیدن جای خالیش حدقه ی چشمم گرد میشه و با دیدن لیوانم تو دست "زرین خان" رسما دهنم باز می مونه! لیوان چایی دهنی من و داشت می خورد؟ "زرین خان" وسواسی داشت از لیوان من چایی می خورد؟ اونم لیوان طرح کیتی صورتی رنگم!

صدای خنده های آروم کاوه و محسن چشمای از حدقه دراومدمو سمتشون می کشونه؛ نگاهشون سمت آسمون و کوه و هواست اما صورتای پر خنده شون چیز دیگه ای میگه! دوباره به امین نگاه می کنم و با انگشتم اشاره ای به لیوانم می کنم.

-مال منه ها...

قلپ، قلپ از چایی که لیوانش مال منه می خوره و بعد با مکثی طولانی نگاهی به من میندازه.

-میتونه مال منم باشه!

از حرفی که می زنه نمی دونم چه برداشتی باید داشته باشم؛ اصلا نمی دونم باید چی بگم! بی خیال چایی و لیوانم میشم و در حالی که مطمئنم صورتم سرخ شده سرم و فرو میکنم تو کوله ام با دیدن یه بسته از شکلاتای مورد علاقه ام نفسی می گیرم و برش می دارم و خیلی عجول و دست پاچه بازش می کنم اصلا هم خنده های زیر زیرکی اون دو تا دیوونه اعصابمو بهم نمی ریزه!

گازهای عصبی که به شکلات میزنم صدای کاوه رو در میاره.

-چرا اینطوری افتادی به جونش؟

-اگه بخوای میتونم به جون تو بیفتم!

محسن و اونی که بهم ریخته میخندن و کاوه اشاره ای به شکلات تو دستم می کنه.

-قربون دستت همون بهتر گازات مشموله شکلاتات بشن!

برای قیافه های خندونشون شونه بالا می ندازم و دوباره دندونامو تو شکلات فرو می کنم. بعد از خوردن چایی که البته من فقط سوختگیش نصیبم شد از جامون بلند میشیم و محسن پیشنهاد کلیچ میده! با همه ی افکار بهم ریخته ام از این گزینه نمی تونم بگذرم منم و کلیچ های عزیزم. هر کی هم بدش میاد خره...

برای رسیدن به کلیچ و البته فرار از قدم هایی که هر چی تلاش می کنم ازش فاصله بگیرم بهم نزدیکتر میشه سرعت قدمامو بسیاااا زیاد می کنم؛ اما کو اثر؟ پابه پام میاد و من علت خنده های اون دو تا دیوونه رو نمی دونم! واقعا نمی دونی؟ باز تو سروکله ات پیدا شد؟

نمی دونم چقدر و با چه سرعتی فقط رفتم و اونا هم همراهیم کردند که رسیدیم به جایی که باید کلیچ میزدیم بر بدن!

حالا حتما باید درست روبروی من می نشست؟ سرم و فرو کردم تو گوشیم اونقدر خجالت زده هستم که نگو؛ و علت این خجالتم نمی دونم! حالا چرا انقدر بزرگش کردی یه چایی از تو لیوانت خورد دیگه...

-تو چی می خوری محیا؟

بدون این که سرمو از تو گوشیم در بیارم جواب محسن و میدم.

-زبون!

-محسن داداش فکر کردی الکیه که روز به روز به متراژ زبونش اظافه میشه!

به دنبال حرف گاو محسن میزنه زیر خنده و من سرم و بلند می کنم و با چهره ی خندون و چشمایی که انگار دارند من و جستجو می کنند روبرو میشم.

احساساتی که نمی دونم از کجا و به چه منظور دارند سرازیر میشن و زیر نقابم فرو می برم و بی خیال رو می کنم به کاوه.

-باز خوبه من با خوردن زبون یه سودی میبرم و به قول تو متراژش و زیاد می کنم! اما دلم واسه تو میسوزه که هر بار مغز می خوری هیچ فایده ای نداره و نیم مثقال هم به اون مخت اظافه نمیشه که نمیشه!

قه قه بلند محسن با سر بع زیر افتاده ی امین که آروم می خنده لبخندی رو لبم می نشونه بچمون چه خوشگلمی خنده ها! تا حالا ندیدی مگه؟ بله کور تشریف داشتتم راضی شدی؟

زیر نگاه های گاه و بی گاهش چیزی از طعم زبون؛ زیر زبونم نفهمیدم، در کل فکر نکنم این زبونی که سفارش دادم تاثیری رو متراژ زبونم بتونه داشته باشه چون رسماً کوفتم شد!

به بهانه ی سنگین شدن شکمم زودتر خودمو به هوای آزاد می رسونم. چنان نفس عمیق و بلندی می کشم که خودم هم متعجب میشم، تا این حد داشتم اون تو خفه می شدم؟ این چه طرز ابراز احساساته؟ خفه می شدم نه دختر؛ از هیجان نگاهاش گرفتم درسته! ادبیات من و کشته...

چند تا نفس عمیق دیگه هم می کشم و هر بار سنگینی بیشتری روی قلبم حس می کنم، چرا انقدر قلبم سنگینه؟ وا سوالا می پرسى ها اینی که من دیدم چند تنی وزن داره حالا مونده تا سنگینیشو حس کنی!

با آشفتگی قدم هامو سمت پسر بچه ای که بساط آلوچه خشکه و لواشک و چیزای دیگه پهن کرده هدایت می کنم. با نزدیک شدنم از روی چهار پایه ی کوچیکی که روش نشسته بلند میشه.

-سلام آبجی!

میون آشفتگی افکارم لبخندی به صورت سرخ شده از سرماش می زنم.

-سلام دادا...

لبخند بزرگی رو لباش میشینه و با هیجان اشاره ای به خوردنی های ترش و وسوسه انگیزش می کنه.

-کدومش و برات بردارم؟

دوباره نگاه می کنم و میگم:- آلبالو خشکه و قیصی.

-چشم آبجی.

یه ظرف مستطیلی یک بار مصرف بر می داره یه طرفش آلبالو می ذاره یه طرفش هم قیسی های سرخ رنگ دهن آب افتاده مو جمع و جور می کنم و برای برداشتن پول زیپ کوله امو باز می کنم. یه اسکناس بر می دارم و قبل از من دست مردونه ای با اسکناس درشت تری جلو میاد.

پسر بچه با مکت اسکناس و بر می داره.

-بقیه اش مال خودت!

پسر بچه مات مردی که پشت سرم ایستاده لبخند میزنه و ظرف و ستم می گیره. کم خودم قرار دارم، اینطوری پشت سرم ظاهر میشه کلا دیگه قرار ندارم! ظرف و بر می دارم و بر می گردم و از این همه نزدیکیش هینی میکشم و یه پامو عقب می کشم ، دوباره و چند باره از عجایب چشمش نفسم بند میاد و خود لعنتیش هم نمی خواد دست از اینطور نگاه کردنش برداره؛ بردار چشمات و با خودت ببر هر جایی که من و قلب سنگین شده از وزن یک تُلُّئیت نباشه!

با مصیبت از کنارش رد میشم و اونم همراهیم می کنه، به کی بگم این همراهی و نمی خوام! خدا از دلت بشنوه...

باز این سر و کله اش پیدا شد!

باید پیدا بشم که انقد به خودت دروغ نگی...

چه دروغی؟ از خودت پیرس!

نمی دونم مسیرمون کجاست و فقط هم قدم باهش حرکت می کنم و این فکر که من و "زرین خان" تو تنهایی حرفی برای گفتن بهم نداریم مثل یه خار فرو میره تو چشمام! چرا ندارین؟ کافیه بخواین بعدش می بینی چقدر حرف برای گفتن دارین!

ممنون از دلداریت...

دلداری نبود واقعیت و گفتم!

وای خدایا داریم میریم تله کابین؟ من که می دونم این آتیشا از گوره کاوه بلند میشه؛
 بیا تا اسمشو میارم عین جن ظاهر میشه جلوم! با محسن تو صف ایستاده و از همون
 فاصله برامون دست تکون میده و من که میدونم اینطور بال بال زدنش یعنی که دیدی
 حالتو گرفتم!

از کنار صف طویل و نگاه های خیره ی دخترا به امین می گذریم و من فکر می کنم که به
 چیه این پسره ی سیاه سوخته اینطور نگاه می کنند؟

خودت به چه چیز از این پسره ی سیاه سوخته خیره می شوی؟ تو یکی ببند لطفا!

کنار محسن وایمستم چون نه حوصله ی مزه پرونی های کاوه رو دارم نه تحمل نگاه های
 امین آقامون! تو این مواقع انتخاب محسن گزینه ی خوبیه پسره ساکت و همیشه خندون
 خودم!

کاوه و محسن آبلولوهامو ناخونک می زنند و حتی حوصله ندارم ظرف و از دسترشون
 دور کنم. می تونید بخورید اما خوب من که راضی نیستم!

کاوه برام ابرو میندازه بالا و پلید نگام می کنه و همه ی واکنش من بی تفاوتیه و نمی
 دونم واقعا الان تو این موقعیت چی خنده داره که کاوه و محسن هر پنج ثانیه میزنن
 زیر خنده. با نزدیک شدن نوبتمون محسن بازومو می گیره و من و می کشونه جلوی

خودش! می خوام اعتراض کنم که کاوه اینبار دستمو می گیره و جاشو با من عوض می کنه و درست من و میذاره کنار "زرین خان!"

روی این که سرمو بالا بگیرم ندارم و از کار پسرا عصبی میشم انقدم فاصلمون با هم کمه و یه جورایی کیپ به کیپ ایستادیم اخه جا قحط بود؟

نوبتمون که میشه نفس راحتی می کشم زرین خان اول وارد کابین میشه و منم پشت سرش با صدای بسته شدن در کابین بلافاصله بر می گردم و با دیدن قیافه های خندون اون دو تا آب زیرکای نفهم که کم مونده پخش زمین بشند وا میرم! کابین حرکت می کنه و کاوه زبونش و تا ته برام در میاره و محسن از شدت خنده نمی تونه رو پاش وایسه! ناباور از کاری که باهام

کردند می چرخم و امین و می بینم که روی صندلی نشسته و با ابروهای بالا رفته به من نگاه می کنه البته نگاهش دسته کمی از دو تا داداشای بیشعورش نداره!

من خوش شانس ترین دختر دنیام!

چون الان تو ارتفاع هستم کنار مردی که خودش یه ارتفاع به حساب میاد!

اخه من از ارتفاع می ترسم و همین طور از این مرد؛ ترسایی که همیشه سعی در انکارشون داشتم و هیچ وقت نمی پذیرفتمشون!

این کابین کنار این آدم درست مثل سقوط آزاد می مونه...

با به حرکت دراومدن کابین چشم از "زرین خان" می گیرم و با نفسی حبس شده روی صندلی میشینم.

رو لبه ی صندلی میشینم کوله ام رو شونه هامه و نمی تونم به پشتی صندلی تکیه بدم؛ ظرف پلاستیکی که محتویاتش نصف شده تو دستامه و می دونم که رنگ به رو ندارم و از همه بدتر این که نمی تونم چشم بردارم از گوی های خندونی که چشم ازم بر نمی دارن. تکیه داده به صندلی و پاهاشو بهم گره زده یه دستش زیر چونه اش و انگار داره فیلم کمدی می بینه!

کابین تکون نه چندان محکمی می خوره؛ چشمامو محکم روی هم می دارم، خدا لعنتت کنه کاوه.

-باز کن چشماتو!

تو این وضعیت فقط لحن دستوری جنابعالی و کم دارم. اخه آدمی زاد هم این مقدار پروو میشه؟

-ادای آدمای شجاع رو در آوردن هنر نیست!

یکی از پلکامو باز می کنم و با پوزخندش مواجه میشم.

-ادای آدمای روشن فکر و در آوردن هم هنر نیست!

پوزخندش محو میشه و با اخم برام سر تکون میده.

-روشن حرف بزن!

همین مونده بود میون زمین و آسمون هم بحثمون بشه!

-به اندازه ی کافی روشن هست.

گوشه ی لباس کج میشه و چشمای پرنفوذش کم کم داره فضا رو سنگین میکنه!

-دقیقا ادای آدمای روشن فکر و در آوردن چجور یاست!؟

برای قیافه ی ناخواناش و لحن زیادی طلبکارش چشم غره میرم.

-من و زدی!

به سرعت قیافه ی طلبکارش جاشو به بهت میده.

- من این کار و نکردم!

با خنده ای عصبی سر تکون میدم.

-احیانا اون آقایی که دیشب تو باغ...

تنشو کمی خم میکنه به جلو.

-اون فقط یه هشدار بود!

به شدت کنار اخم هاش ترسناک شده و البته جذاب تر...

منم تنمو خم می کنم به جلو...

-فقط کافیه یه بار دیگه، یه نمونه از این هشداراتونو رو من پیاده کنید تا ببینید نتیجه

اش چی میشه!

سرش که به پایین می افته و خنده ی ترسناکش بلند میشه ،دوباره به چیز خوردن

می افتم! اخه منگل جان تو که ازش میترسی غلط می کنی براش رجز می خونی

اونم اینجا تو یه فضای بسته و نبودن تجهیزات لازم برای فرار!

یعنی خاک بر سر بی سیاست؛خاک...

به سرعت دستش بالا میاد و یقه امو می چسبه همزمان کابین تکون محکمی می خوره

و جیغ بلندی میکشم ظرف آلبولوها از دستم رها میشه و، کف کابین پخش میشن .

-کارت رسیده به جایی که من و تهدید می کنی؟

خدایا این چه صدا و لحنیه که به این بنده ی بی اعصابت به عنوان نعمت دادی؟ نمیگی
جنس لطیفی که خلق کردی لطیف تر از این حرفاست و تحمل این همه خشونت و
جدیت و نداره؟ ها...

خدا جون با همه ی ارادتی که بهت دارم باید بگم تو خلق موجوداتی به نام مرد
نهایت بدجنسی و به کار بردی!

-ولم کن!

نگاهش از چشمای لبریز شدم سر می خوره رو دستش - نمی کنم؛ نباید
بکنم!

زمزمه ی آرومش و منی که دارم از این زمزمه ها به مرز جنون میرسم.

-داری اذیتم می کنی...

دوباره نگاهش تو چشمام میشینه.

-من یا تو؟!

دارم از این همه نزدیکی عذاب میکشم؛ حرفای دو پهلویی که می شنوم برام میشن سخت
ترین جملاتی که قادر به هضمشون نیستم.

- روزای سختی درپیشه!

به قدری این جمله رو آروم میگه که اگه من گوشای تیزی نداشتم به هیچ عنوان نمی
تونستم بشنومش. گیج و سردرگم نگاش می کنم چشماش دارن چه غلطی می کنند؟
این چه نیرویی هستش که داره به تنم تزریق می کنه؟ گوی های صاعقه دارش و بر می
داره و تنه اشو عقب می کشه دستش و از یقه ام بر می داره و به صندلی اش تکیه میده.

-بعضی حرف ها رو همیشه گفت؛ باید دید!
به کف کابین نگاه میکنم به آلبالوهای پخش شده؛ من حتی نمی خوام حرفاشو بشنوم؛ اون
از دیدن میگه؟ بیا و روراست باش محیا تو نمی بینی حرفاشو؟
با توقف کابین و بلند شدن امین با چشمایی که به زمین دوخته است وزن سنگین شده ام
رو بلند میکنم و پشت قامت بلندش از کابین پیاده میشم!
قیافه های خندون کاوه و محسن با دیدنمون وا میره و من از کنارشون می گذرم.
ای کاش بشه از کنار همه چیز به همین راحتی گذشت؛ ای کاش بشه چشم از دیدن خیلی
از حرفا بست!

"روزای سختی درپیشه!" چه روزایی؟

چرا انقدر حرفاش عجیب بود؟ نمی دونم همیشه همین اندازه عجیب بود و من امروز
فهمیدم؛ یا که کلا امروز عجیب شده بود؟ اینطور تو لفافه حرف زدنش داره من و دیوونه
می کنه!

سکوت سنگین بینمون و هیچ کدوم نمیشکنه، مقصد همه مون سمت ماشینه و من هر
چه زودتر تنها شدن تو اتاقمو می خوام .

تموم مسیر تو سکوت می گذره و نگاه های گاه و بی گاهمون از تو آینه هر بار توسط
همدیگه شکار می شد. هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی برسه که بخوام یواشکی
دیدش بزnm و دیدم بزنه!

"زرین خان" با این خوده جدیدی که داری نشونم میدی چه کنم؟ حواست هست من محیام؟ حواست هست که من، دختره زنی هستم که مادرت اونو مسبب از هم پاشیده شدن زندگیش میدونه؟ تو داری چیکار می کنی با من و خودت؟
وارد عمارت که میشیم بهجت خانوم و توران خاله و دخترش تو آلاچیق می بینیم نفسمو کلافه بیرون فوت می کنم و با توقف ماشین سریع پیاده میشم و به سمت عمارت میرم .

من احتیاج دارم تنها باشم به دور از همشون و خوده جدیدش!
درست ساعت از ۴ صبح گذشته و من خواب به چشمم نیامد، برای فرار از دست افکارم به باغ پناه آوردم این بار زیر درخت چنار ننشستم چون دیگه مطمئن شدم برام بدشانسی میاره! حالا اومدی زیر درخت بید نشستی برات خوش شانسی میاره؟ -اون موقع ها که خیلی کوچیک بودی هم هر وقت ناراحت میشدی یا دلخور شب و نصفه شبم نداشت، زیر همین درختا باید پیدات می کردیم!

با این اوصاف باید بگم که درخت بید هم دسته کمی از چنارمون نداره، باز چنار امین آقامون و تحویلمون میداد!

کنارم میشینه و سرش و تکیه میده به تنه ی درخت.
-چرا نخوابیدی؟

خیلی حوصله دارم، به آقا گاوهم باید جواب پس بدم!
-خودت چرا نخوابیدی؟

-به همون دلیلی که تو نخوابیدی!

پلکامو از جواب نامفهومش رو هم میذارم.

-من فقط سرم درد میکنه.

-اگه سنگینی دل سردرد به حساب میاد پس منم سرم درد میکنه.

سرم و که تکیه دادم به تنه ی درخت می چرخونم سمتش.

-کی دلتو سنگین کرده؟ می

خنده.

-اونی که دل تو رو سنگین کرده نیست!

خجالت زده چشممو میدردم.

-زر الکی نزن گاوه!

-میگه اگه می خوای باهام ادامه بدی باید رابطمون درست و شرعی باشه!

نگاه نامفهومی بهش میندازم و گیج میگم:- کی؟

دوباره می خنده.

-شمیم!

-واقعا دوسش داری؟

کنار لبخند آرومی پلکاشو رو هم میذاره!

-دوست داشتن چجوریه؟ پلکاشو

از هم باز میکنه.

-نمی دونم؛ واقعا سخته که بگم چجوریه! هر بار که صداشو می شنوم قلبم تند میزنه،

هر بار که می بینمش و برام لبخند میزنه دلم می خواد غش کنم چند ثانیه مکث میکنه.

-دوست داشتن همیشه اینطوری باشه؟ لبخند میزنم و دستم
و رو گونه اش میکشم.

-آره میشه!

چند ثانیه با یه عالم مهربونی بهم خیره می مونیم که کف دستش بالا میاد و محکم میکوبه
تو سرم!

-اه حالم بهم خورد؛ برو اونور بینم!

شوکه نگاهش می کنم که برام دماغشو چین میده منم محکم، البته محکم ترمی کوبم تو
سرش که صدای آخش بلند میشه.

-بشکنه دستت!

-حقت بود محبت بهت نیومده.

دستش و رو سرش می ماله.

-چقدم که تو محبت می کنی!

بلند میشم.

-لیاقت نداری...

کاوه هم بلند میشه و هر دو در حال تمیز کردن لباس خاکیمون حرکت می کنیم.

-تو رو که میبینم از زن گرفتن پشیمون میشم!

براش دهن کجی میکنیم.

-دقیقا منم تو رو که میبینم از شوهر کردن پشیمون میشم!

قوی به گردنش میده و با حالت مسخره ای میگه:- همچین میگی شوهر انگار صف

کشیدن برات؛ بالا بری پایین بیای اخرش جات تو همین عمارته!

سر جام خشکم میزنه و اون بی تفاوت به راهش ادامه میده.
-انقدم به مغز نداشته ات فشار نیار بیا برو بخواب!

همراه با کاوه آروم و بی سروصدا وارد عمارت میشیم هر دو پاورچین به سمت طبقه ی بالا میریم تا کسی و زابه راه نکنیم البته زا به راه کردن به کنار؛ من و کاوه رو دیدن اونم این موقع شب تنها کنار هم میتونه مثل یه بمب بهجت خانوم و توران خاله رو منفجر کنه.
هر دو تو سکوت با هم بای بای می کنیم و میریم تو اتاقمون!

**

با صدای فریاد بلندی از جام می پریم.
-یکی باید به این دختره حالی کنه که داره پاشو بزرگتر از گلیمش برمی داره!
صدا درست از پشت در اتاق من میاد! چه خبر شده؟
-مامان خواهش میکنم آرومتر؛ چیزی نشده که داری انقدر بزرگش می کنی!
صدای محسن هستش؟ چی شده؟
-برو کنار محسن!
-مامان!
صدای بلند محسن که کمی از اخطار نداره از تخت پایین می کشونتم.
-صداتو واسه این دختره رو من بلند میکنی؟
-قربونت برم چه صدا بلند کردنی؛ الکی داری این قضیه رو کشش میدی!

دستی تو موهای بهم ریخته ام میکشم و سمت در اتاق میرم .
 ظاهرا این مادر فولادزره طرف حسابش منم!
 -برو کنار محسن!

در و باز می کنم و با چهره ی عصبی و سرخ بهجت خانوم و محسن که کلافگی از
 سر و روش میباره روبرو میشم.
 -چی شده؟

همین جمله ی کوتاه باعث میشه بهجت خانوم فوران کنه.
 -تازه می پرسى چى شده؟ نصفه شبى با پسر م تو باغ معلوم نیست چه غلطى مى
 کنى و تازه میگی چى شده؟ خدای من...
 وحشت زده از حرفی که شنیدم به محسن نگاه میکنم چشمای شرمنده شو از من
 میگیره و با التماس مادرشو صدا میزنه.

-مامان خواهش می کنم!
 کف دستش و سمت محسن می گیره.
 -شما دخالت نکن!

و دوباره نگاه پرکینه اش منو نشونه می گیره.

-فکر پسرای من و از سرت بیرون کن؛ تو خواب بینی که بذارم خامت شن!

-چه خام کردنى مادره من؟ محیا عضوی از ماست چه بخواین چه نخواین جاش رو سر
 ماست! این وصله هام نه به دختر این خاندان می چسبه نه به پسرای این خاندان!
 بهجت خانوم عصبانی از حمایت محسن؛ کف دستش و رو سینه ی محسن می کوبه.

- یعنی میگی خواهر من دروغ میگه که این دو تا رو نصفه شب تو باغ دیده؟

ای بر خواهرت لعنت...

- من نمیگم که خاله دروغ میگه؛ حرف حسابم چیز دیگه ست ماما! محیا با ما بزرگ شده

مثل خواهرمون میمونه؛ چطور میتونی این مذخرفات و راجع بهش بگی؟ از همه بدتر در

مورده کاوه؛ اون که دیگه پسر خودته؛ نمی شناسیش؟

صدای فریاد بهجت خانوم که که کمی از جیغ کشیدن نداره زهره اموا اب میکنه.

- من مذخرف میگم؟ من؟...

محسن با بیچارگی دستی تو موهاش میکشه.

- ماما خواهرش میکنم بدترش نکن!

- این قضیه همین جا تموم نمیشه من باید با امین صحبت کنم!

نگاهی که کمی از یه دشمن نداره روونه ام میکنه و با عجله و با کفش های تق تقیش از

پله ها پایین میره، من می مونم و محسن که با سردرگمی نگام میکنه.

-خدا بخیر کنه!

در رو صورت آشفته اش میبندم و به این نتیجه می رسم که ماما بهجتشون اصلا آدم

شناس خوبی نیست! چطور تونست تو روم اون اراجیف و ردیف کنه؟

اصلا می خواد بره به امین چی بگه؟ مگه امین من و کاوه رو نمی شناسه؟ این بار هم اگر

قرار بر کسی و رو جای خودش نشوندن باشه مادر خودشون و باید بنشونن سر جاش!

چه دشمنی با من داره اخه؟ خیلی دلشم بخواد که من پسرشو خام خودم کنم! از من بهتر

کجا می خوان پیدا کنن؟ خوشگل؛ خانوم؛ مودب؛ با اصالت؛ تازه از رگ و ریشه ی خودشونم هستم!

انقده خانوم از کجا می خواد پیدا کنه که وقتی راست راست تو چشماش زل میزنه توهین میکنه جوابشو نمیده اونم صرفا به خاطر اینکه فکر میکنم یه حس هایی دارم که مانع از بی احترامی میشه! ها کجا می خواد یه کیس؛ خوب تر از من پیدا کنه؟ دست به سینه و کنار اخم هام که دارن تو چشمام فرو میرم روی تخت میشینم. بهتره انقده خودتو دسته بالا نگیری! خودتم خوب می دونی که اگه خواب آلو نبودى و محسن ازتون دفاع نمى کرد رسما طرفتو قورت میدادى!

برای درگیری های توی ذهنم شونه بالا میندازم و به طوفانی که ممکنه بهجت خانوم راه بندازه فکر می کنم. چرا دست از سرمون برنمی داره؟

وسط تختم چهار زانو نشستم. نیم ساعتی هستش که از اومدن زرین خان به عمارت گذشته! بهجت خانوم و خواهرش معلوم نیست که چه اراجیفی رو دارن به خورده امین میدن! برخلاف تصورم هیچ صدای بلندی به گوشم نمی رسه و این یعنی که همچین هم اوضاع بد نیست!

البته این نظر تا وقتی پابرجاست که در اتاقم با ضربه ی آرومی بدون جواب دادن من باز میشه و قامت بلندش تو تیرراسم قرار می گیره.

از حضور ناگهانش شوکه شدم و نمی تونم جم بخورم .

یه دست لباس خواب عروسکی استین کوتاه تنمه و موهای شونه نزده ام دور و برم مثل یال شیر پراکنده ست! با پاش در و می بنده و نگاهشو ازم جدا نمی کنه. نگاهش اطراف

اتاق بهم ریخته ام می چرخه و مکث طولانیش تو کنج اتاق هم باعث نمیشه سرم و
بچرخونم و بینم به چی خیره شده!

-کی می خوای بفهمی بزرگ شدی؟

نگاه شو از کنجی که نمی دونم چرا توجهشو جلب کرده سمت من سوق میده.

-کی می خوای متوجه ی موقعیتت به عنوان یه دختره بالغبشی؟ من و می گفت؟

- مگه چیکار کردم؟! -

انقدر آروم میگم که مطمئن نیستم که صدامو شنیده باشه، اما می شنوه؛ درست مثل
خودم صاحب گوشای تیزی هستش.

-تازه می پرسی چیکار کردی؟

و به دنبالش پوزخنده اعصاب خورد کنش!

با انگشتای دستم؛ با ناخن شصت پام که لاک صورتی داره ور میرم و در جوابش با

لحن ملایمی میگم:- می پرسم چون واقعا نمی دونم که چیکار کردم که خاطر

اولیاحضرت مکدر شده!

کنایه هم قاطیه لحن ملایم کردن که مشکلی نداره...

قیافه ی بی تفاوتش به سمت سرخ شدن میره این یعنی که دارم عصبانیش می کنم؛

خوب فدا سرم...

-بهبتره فاصله اتو با کاوه حفظ کنی!

ناخن شصت پامو محکم میکنم.

-برای بودن کنار برادرم احتیاجی به اوامر شما ندارم.

به دستش و رو کمرش میزنه و با اخم و جدیت بهم خیره میشه.

-همه که مثل تو فکر نمی کنن!

لحنش چرا انقدر حرص و غضب داره؟ زیر چشمی

نگاش می کنم.

-شما چی؟

لبای مردونشو تو دهنش فرو میکنه ، دستاشو تو جیبش فرو میکنه و چنان نگاه

جستجوگری روونه ام میکنه که برای سوال مسخره ام خودمو سرزنش میکنم. صدای

زمخت و عصبییش رو اعصابم خط میندازه.

-مهمه؟!

دوباره نگاهش گیر کنج اتاق میشه و و لباسو تو دهنش فرو میکنه و من دیدن کنج اتاقمو

به بعد از رفتنش موکول میکنم!

با انگشت اشاره اش گوشه ی لبش و می خارونه و درحالی که نگاهش هنوز سمت

کنج اتاقمه میگه:- نگفتی؛ مهمه؟ چشماش باریک میشه

-حالا که فکر میکنم؛ نخیر مهم نیست!

لحن طلبکارم که نمی دونم از کجا پیداش شده باعث بالا پریدن ابروهایش میشه. یک

قدم جلو میاد و با مکث قدم دوم و هم برمی داره.

محکم ناخن یکی از انگشتای پامو میکشم و از درد نه چندان زیادش دماغم چین

می افته.

-نکن!

بی توجه به لحن دستوریش همچنان با ناخن شصت پام ور میرم و به روی خودم نمیارم که از حضورش و نگاهای مستقیمش از گرما در حال سوختم!

-نصفه شبی با کاوه تو باغ چه غلطی می کردین؟

انقدر سوالش برام گرون تموم میشه که بی خیال همه ی حس هایی که دارند احاطه ام میکنم میشم؛ سرمو بالا می برم و خیره تو چشمای تنگ شده و فک سفت شده اش با حرص و لحن پر از تمسخر میگم:- داشتیم گرگم به هوا بازی می کردیم!

و همزمان ناخن انگشت کوچیکه ی پامو هم میکنم و کاملاً هم موفق شدم که عصبیه عصبیش کنم؛ چهره ی سرخ و فک بهم کلید شده اش به اندازه کافی گویای همه چیز هست!

-فقط دلم می خواد یک بار؛ فقط یک بار با این لحن و اینطوری جوابمو بدی!

برو کنار بذار باد بیاد عموو...

شیطونه میگه همین انگشت شصت پامو فرو کنم تو اون فک خوشگلش؛ پسره ی بی اعصاب پاشو برو تا اینجا دراز به دراز از دست خودتو جذابیتت و تهدیدات نیفتادم رو به قبله.

نزدیکتر میاد و انگشت اشاره شو تهدید وار سمتم تگون میده.

-تا وقتی که مادرم اینجاست از کاوه فاصله بگیر؛ این روزها به اندازه ی کافی درگیری دارم!

دیگه واقعا نمی تونم جلوی قطره اشک مزاحمی که گوشه ی چشمم بی قراری میکنه بگیرم.

-من که می خواستم با مامانم برم؛ چرا نداشتین؟
 فرود اومد اشکم با پایین اومدن انگشت تهدید آمیزش همراه میشه.

-گریه کردن کارتو راه نمیندازه؛ به جای آبغوره گرفتن یه کم به رفتارات فکر کن!
 با پشت دستم اشکمو پاک میکنم.

-من هیچ رفتار ناپسندی ندارم که نیاز به تفکر داشته باشه؛ شما هم بهتره به جای
 استیضاح کردن من؛ ملت رو ملتفت کنید که من خاک بر سر همیشه و هر جا آویزون
 کاوه ام هر کی هم سختشه میتونه چشماشو ببنده!

پشت سر هم اشکامو پاک میکنم و تند تند جملات و پشت هم ردیف می کنم.

-ملتی که ازش حرف میزنی جزء خانواده ی ما به حساب میان؛ پس اگر ما رو می
 خوای اونارو هم باید بپذیری!

جمله ی دو پهلوش کنار لحن عجیبش باعث میشه دستم و از رو چشمم بردارم و نگاه به
 گوی هایی که کمی متاسف به نظر میرسن بکنم!

اون تاسفت و بذار در کوزه آبشو بخور...

-من چی؟ جز خانواده تون به حساب میام؟ من کجام دقیقا؟ من و فقط تو نبوده خانواده
 تون می خواین؟ حضور خانواده تون مساویه با آدم حساب نکردنه من؟

صدام از بغض تو گلوم گرفته و امینی که بی قراری تو چهره اش مشهوده.

-خودتم جایگاهتو میدونی! پس با فکرای مسخره و بچه گانت خودت و آزارنده!
 -این تویی که داری آزارم میدی!

صدام به شدت موقع ادای این جمله میلرزه.

-اشتباه نکن؛ اگه آزاری ام باشه از سمت تو!

چشمای لرزوم دور چهره ی مردونش می چرخه چشمای گیراش برق میزنه.

-این...این...این حرفایی که میزنی یعنی...چی؟ دوباره نگاهش

کنج اتاق سرخم می کنه!

- بهتره جای بهتری برای خشک کردن چیزای خصوصیت انتخاب کنی!

لحن کمی با طنز قاطی شده اش باعث بند اومدن اشکام میشه مبهوت نگاهش می کنم که جلوتر میاد دستش و آروم زیر پلکام میکشه بی اختیار سرمو عقب میکشم. ضربان قلبم به اوج خودش میرسه، چشمای بی قرارش دور چشمام می چرخه دستشو که رو هوا مونده پایین میندازه و با نگاه عمیق و پر از حرفی روشو ازم برمی گردونه و از اتاق خارج میشه! کلافه و هیرون دستمو رو پیشونیم میذارم و با بیچارگی به جای خالیش نگاه می کنم خدایا یعنی باور کنم؟

تازه یاد جمله ی آخرش میافتم و به کنج اتاق نگاه می کنم!

چنان جیغ بلندی میکشم و محکم تو سرم می کوبم که مغزم سوت میکشه!

یاد نگاه های طولانیش به این کنج لعنتی که می افتم می خوام خودمو بکشم! پسره ی بی نزاکت ای خدا چرا انقده من بدبختم؟ چرا انقده تنبلم؟ می مردم صبح اینا رو از رو شوفاژ بر می داشتم چرا انقده پارتی بازی اخه؛ چرا؟ همینم مونده بود با چیزمیزامون روبرو بشه که خداروشکر شد! یکی هم نیست سرم و بکوبه به دیوار راحت شم از شر

این زندگی!

من هستم...

تو یکی حرف نزن که هرچه میکشم از دست خودته!
 واا به من چه؛ می خواستی چیزای خاک بر سریتو تو ملا عام به نمایش درنیاری! البته زیاد
 ناراحت نباش؛ دیروز داره اما سوخت و سوز نداره؛ حالا قرار بود بعدا ببینه خوب حالا
 الان دید!

ببند فکو بی تربیته بی شعوره بی حیا...

با همه ی اولتیماتوم هایی که بهجت خانوم رو کاوه پیاده کرد؛ بر خلاف تصورم کاوه همه
 ی توجهش و رو من معطوف کرده و رسما به همشون بی اعتنایی میکنه!
 چشم غره های بهجت و خواهرش و به جون میخرم و خوشحال از نبودن هانیه و غسل تو
 کاناپه کنار کاوه لم دادم. بشقاب میوه ای که پوست گرفتم تو بغل کاوه ست و در حال
 خوردن موزهای برش داده شده فیلم تماشا می کنیم! سریال فرار از زندان که شمارش
 بارهایی که دیدیمش از دستم در رفته اما خوب کاوه عاشق این سریاله و من هم فعلا
 برای رو کم کنی؛ عاشق این سریالم البته نه به اندازه ی کاوه!

-می خوام با مامان صحبت کنم!

ولوم تلویزیون و بالاتر می برم تا صدامون و نتونن بشنون.

-در مورد چی؟

-شمیم!

نگاه از خالکوبی های مرده تو تلویزیون می گیرم و با چشمای ریز شده نگاش میکنم.

-شوخی میکنی؟

چشماش بدون کوچکتترین تردیدی به من دوخته شده.

-نه!

-تو هنوز خیلی بچه...

-دوسش دارم!

جواب صریح و بدون تردیدش باعث میشه نتونم حرفمو کامل بزنم.

غم عجیبی تو تنم رخنه می کنه و با حسرت نگاش میکنم.

-بیشتر از من؟!!

لبخند بزرگی پهن صورتش میشه و موز حلقه شده ای و سمت دهنم نگه میداره!

-سوالات سخت سخت نپرس!

لبامو از هم باز می کنم و موزو بینشون میداره و دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره

میشه.

-به نظرت قبول میکنن؟ موزو فرو

می برم تو دهنم.

-ایشالا که نمی کنند!

چپ چپ که نگام میکنه میزنم زیر خنده و با چهره های پر بهت بهجت خانوم و

خواهرش روبرو میشم!

-فیلمتو تماشا کن و بذار هر کی هر جور دوست داره فکر کنه؛ مهم خودمونیم که

میدونیم حکم چی و واسه هم داریم!

متعجب به کاوه نگاه می کنم.

-چه مهربون شدی!

محکم موهامو میکشه و سرم و به پشتی کاناپه تکیه میده.

-بکش سر تو نفهمیدم چی شد فیلمش!

یعنی من عاشق احساساتیم که این گاوه برام خرج میکنه! نکن برادر من این خرجا

رو؛ سنگینه از پیشش برنمایای...

-سلام پسرم کی اومدی؟

من و کاوه هر دو با شنیدن صداش یه کم از هم فاصله می گیریم و از جامون بلند میشیم.

-تازه رسیدم!

نگاه تیزی که بهمون می ندازه باعث میشه پنجه هام تو هم گره بخورند.

-خاله فدای قد و بالات بیا بشین الان حمیده برات یه فنجون چایی میاره خستگی از

تنت در میره!

نگاهشو از رومون برنمی داره و میاد درست روبروی ما روی کاناپه ی سرخ رنگش

میشینه در واقع خودشو رها میکنه و نشیمن کاناپه از وزن سنگینش فرو میره.

-سلام داداش!

با نگاهی به من سرشو برای کاوه تکون میده. ها چیه؟ سلامت نمی کنم!

کاوه میشینه و من همچنان خبردار ایستادم که بازوم توسط گاوه کشیده میشه و کنارش

فرود میام.

بهجت خانوم و توران خاله هم بهمون ملحق میشن و یه فضای زیبای خانوادگی رو به

وجود میارند!

-حمیده...

با صدای بلند پوران خاله چشمم گرد میشه؛ این چه وضع صدا کردنه؟ به بلندگو گفته
برو من جات هستم!

حمیده خانوم با سینی چای و شیرینی میاد

-می خواستم باهاتون حرف بزنم حالا که هم شما هستین هم مامان بهتره حرفامو
بگم!

نه؛ الان نه گاو!

رو پیشونیش عرق نشسته؛ داره بهش فشار میاد برای حرفی که هنوز نزده؟ -می
شنویم!

نه تنها امین که مادرش و خاله اش هم نمیتونن چشم بردارن و این گاو هم متوجه نمیشه
و معلومه که داره تو ذهنش که هیجی توش نیست دو، دو تا چهار تا میکنه تا برای تصمیم
بی موقعش حرفی برای گفتن داشته باشه.

-من می خوام ازدواج کنم!

از این بدتر نمیشد؛ پسره ی ابله! اخه این چه مدل در جریان گذاشتن خانواده ات
از تصمیماتته؟

چهره های ناباور روبرومون به اندازه ی لازم خوب بودن اوضاع رو نشون میده. اگه تو
شرایط عادی بودیم یکی می خوابوندم پس گردنش، پسره ی چندان!

-راستش؛ چند وقته...چند وقته که می خواستم این موضوع و باهاتون درمیان بذارم
اما نشد!

چهره ی سرخ امین از روی ما دو تا برداشته همیشه و من کم کم دارم شک میکنم که اینا
من و با مشترک مورد نظر گاوه اشتباه گرفتند!

ووییی اینطوری نیگام نکنید من غلط بکنم مشترک مورد نظره گاوه باشم؛

-گاوه ماما جان داری شوخی میکنی؟

بهجت خانوم با تن صدای فوق العاده بی جونی این سوالو می پرسه.

-نه ماما؛ هیچ شوخی در کار نیست! من کاملا جدی ام، مگه نه محیا؟ محیا و درد...

و نگاهی که بهم میندازه یعنی کمک می خواد!

نمی دونم دارم اشتباه می کنم یا امین واقعا حال خوبی نداره؟ قرنيه ی چشماش

درشت تر از حد معمول شده و اخم های وحشتناکش هم که جای خود داره!

-آ...آ...آره راست میگه!

برم بمیرم با این مدل کمک رسانیم زدم بدترش کردم که...

-واه، واه چه غلطا هنوز دهنتم بوی شیر میده!

پوران خاله با قری که به گردنش میده و نگاه عصبی که روونه ام میکنه این حرف و

میزنه و رسما من و کیس مورد نظره گاوه میبینه!

-خاله جون من انقدری بزرگ شدم که بدونم چی از زندگیم می خوام!

گاوه به امین نگاه می کنه.

-داداش می دونم زوده، می دونم سن زیادی ندارم؛ اما مگه دل این حرفا حالیشه؟
نگاهشو به مادرش میدوزه.

-مامان خواهش میکنم درک کنید!

-خواهر؛ خواهر می کردی این بود؟

صدای جیغ بهجت خانوم تو عمارت اکو میشه و من و کاوه رو از جامون می پرونه.

-محیا خواهرمه، محیا دوستمه، محیا محرمه این بود؟

کف دستش و سمت من میگیره و تو صورت کاوه فریاد میزنه!
بفرما این هم نتیجه...

امین هم چشمای عصبیشو از کاوه و من جدا نمی کنه و کاوه هم که رسماً گاو تشریف
داره و هنوز دوهزاریش نیفتاده!

-چند وقته؟

صداش بر خلاف چهره اش نشونی از عصبانیت نداره؛ اما لرزشش مشهوده!

کاوه گیج نگاهشو بینمون می چرخونه.

-چی چند وقته؟

-واه واه بیچه رو معلوم نیست با چی چیز خور کرده که حواس براش نمونده!

یه کلام از عروس خانوم...

-کاوه تو همین چند ساعت پیش نبود داشتی برام یقه پاره می کردی و خواهر خواهر
می کردی؟

کاوه گیج به من نگاه میکنه و من خجالت زده لب میگزم و مثل اینکه بالاخره شیرفهم
میشه که قضیه از چه قراره!

یک دفعه میزنه زیر خنده؛ از خنده ی بلند و ناگهانش اخم های همه بدتر درهم میشه و
خود بی تربیت پرورش از شدت خنده خم میشه ،
منم خنده ام می گیره و با لبای بهم چسبیده می خندم. انگشت اشاره اش و سمت می
گیره.

-تو رو میگن؟ نه عمه
اتو میگن!

براش چشم غره میرم.

-اخه چرا فکر کردین من اینو می گیرم؟!

-نه این که منم منتظر بودم که تو بیای من و بگیری!

خودش از خنده پهن میشه رو کاناپه، نگاه های حیرون این سه نفر بین ما می چرخه. از
همه بدتر هم امین آقامونه که نگاهش کمی از تیزی و برندگی یه شمشیر و نداره!
چشم از کاوه بر نمی داره!

-درست بشین!

انقدر بلند و جدی اخبارش و اعلام می کنه که کاوه به سرعت تو جاش میشینه.

-بله؛ چشم!

حالا منم از حرکت یهویی کاوه خنده ام گرفته و نمی تونم نیشمو ببندم و مردمکاش برای خفه کردنم اقدام می کنند و الحق که مردمکهای خفنی داره!

-درست حرف بزن؛ واضح!

کاوه دست رو سینه اش میذاره و کمی سرش و خم میکنه.

-چشم داداش!

من که می دونم داره مسخره بازی درمیاره نمی تونم جلو خودمو بگیرم و پقی میزنم زیر خنده که نگاه های سرزنشگرشون باعث بسته شدن نیش دوباره باز شده ام همیشه!

-کاوه مثل آدم بگو چی داری میگی؟

-مامان جان دارم میگم زن می خوام، زن!

لحن پر از تاکید کاوه نه تنها من و که چشمای موجود خسته ی روبرومه هم غرق خنده میکنه!

اخ که من فدای...

ساکت؛ ساکت، چی میگی؟

-خجالت بکش کاوه، من به درک جلو داداشت و خاله ات یه کم حیا داشته باش!

منم که بوق تشریف دارم اینجا.

-چه خجالتی مامان جان مگه می خوام از دیوار مردم بالا برم؟ عاشق شدم خوب!

انقده مظلوم این جمله ی آخر و میگه که دلم براش ریش میشه دستم و برای دلداری روی بازوش میرم بزارم و در ثانیه با چشم های دوباره عصبی شده ی "زرین خان"

روبرو میشم! دستم سر می خوره و سبک گلوم بالا پایین میشه چی میگه واسه خودش
امین آقامون؟!

-الهی خاله قربون دلت بره؛ حالا این دختری که دل و دینتو برده کی هست؟
چشمای پر امید پوران خاله در کوتاه ترین زمان ممکن؛ با حرف کاوه رو به ناامیدی
میره.

-خواهر یکی از دوستای صمیمیم!
و با لبخند بزرگی به همه اشون نگاه میکنه.

-بینینش عاشقش میشین!
و دوباره به من نگاه میکنه...

-مگه نه محیا؟
محیا بمیره...

نگاه های کینه توزانه ی مادر پسرا که روم بالا پایین میشه بزور لبخند میزنم.

-آره عاشقش میشین!
واصلا اختیار کج و کوله شدن لب و دهنم و ندارم...

پسره ی خنگول نه داشته نه برداشته به اینا که خونمو هم بخورن سیر نمیشن میگه من از
همه چی خبر داشتم الاناست که بیان گردنمو بززن؛ مخصوصا پوران خاله که یه گزینه از
سه گزینه های انتخابیش برای دخترش کم شده! داغشونو به دلتون میدارم؛ تو خواب
بینی پسرام و دومادت کنم!

پوران خاله با حرص مشهودی تو صداش حرفشو میزنه و کاوه هم که طبق معمول کم
نمیاره.

-الان برای هانیه یه خاستگار خوب و پولدار بیاد؛ به هوای اینکه عسل بزرگتره
شوهرش نمیدی؟

پوران خاله حاج و واج می مونه چی بگه! بهجت خانوم لب میگذه و برای کاوه چشم و
ابرو میاد که ساکت شه...

- چیزی زیادی نمونده!

برق که نه رعد و برق از تنم عبور میکنه! رنگ از رخم پریده و چشمایی که نشونه ام
گرفته حرف های زیادی برای گفتن داره سرم به زیر می افته و سکوتی که جمع و فرا
گرفته!

صدای تق تق کفشی که از سالن دور میشه نشون از رفتن بهجت و به دنبالش پوران رو
داره!

-میگم داداش می خوای شما هم زود دست به کار شو با هم دوماه شیم!

نگاههای هر دو مون سرزنشگر روی کاوه که دوباره خوشمزگیش گل کرده میشینه و
بی تفاوت به ما حرفشو میزنه.

-بده راهکار پیشنهاد میدم؟! رو

نیست داره این بشر که...

سکوت و نگاه سرزنشگر من باعث میشه از جاش بلند بشه و درحالی که زیر لب جمله‌ی نامفهومی میگه به طرف خروجی عمارت میره؛ حتما اونم برای هوای خوری!

یا به اصلاح؛ خودش خودشو فرستاد دنبال نخود سیاه...

من و گذاشت تنها بمونم کنار مردی که از قضا پسر عموم به حساب میاد و لکه‌ی قرمز رنگه روی یقه‌ی پیراهن سفید رنگش داره قلبی و که اختیارش از دستم در رفته بدجور میسوزونه!

پشتشو به کاناپه موردعلاقه اش تکیه میده؛ گره‌ی پاهاشو از هم باز میکنه و زانوهاشو از هم فاصله میده، چشم از من که چشم از یقه‌ی پیراهنش بر نمی دارم؛ بر نمی داره!

- این همه نزدیک بودنت به کاوه برام سخته!

صدای آروم و فوق العاده خش دارش از قعر چاه به گوشم میرسه؛ مردمکام بی قرار دور سفیده‌ی چشمم می لرزند و با هزار سختی خودشونو به گوی‌های عجیب دوست داشتنی این روزهام می رسونند؛ با دیدن بسته بودن پلکاش؛ خسته روی هم می افتند و با اصرار و تمنا زبونم و از هم وا می کنند.

-چرا؟! -

تن صدای آروم کنار جمله‌ی کوتاهم لرزش داره؛ پلک هاشو کمی از هم باز میکنه، لباش کمی از همه فاصله می گیرند و کلمه‌ی "چرا" سه بار با آرومترین صدای ممکن از بینشون خارج میشه و نهایت ظلمه که تو این موقعیت دلم در حال ضعف رفتن براشه و از طرفی هم گوشه‌ی یقه‌ی پیراهنش هر ثانیه کج خندی تحویلیم میده و میگه من هستم!

-خودتم می دونی که یه چیزایی داره اتفاق می افته!

خدایا داره یه اتفاقی می افته!

-چه...چه...چه اتفاقی؟

چشمای نیمه بازشو کامل از هم باز می کنه.

-اذیت میشم کاوه نردیکته

کف دستاشو پشت گردنش بهم قفل می کنه و نفس بلندی میکشه.

- اوضاع به اندازه ی کافی بد هست؛ پس با این کارا بدترش نکن!

چرا انقدر گنگ حرف میزنه؟ از کدوم اوضاع به اندازه ی کافی بد حرف میزنه؟

-من...من...واقعا نمی دونم از چی حرف میزنی!

نگاه مستقیمش نفسمو بند میاره.

-می دونی!

فقط می تونم؛ نتونم ازش چشم بگیرم و بزاق نمونده ی تو دهنم و با بدبختی قورت بدم.

-تو...تو...تو ندیدی مادرت...مادرت...چطور...چطور برخوردی با...با کاوه کرد!

اونم...اونم فقط به...خاطر اینکه فکر می کرد من...من قراره...با...

کلافه چشماشو میبنده.

-ادامه نده!

بعد از سکوت نه چندان کوتاهی پلکاشو از هم باز می کنه.

-مشکلت فقط مامانمه!؟

نفسم برام نیمونه! پرش عصبی پلکم، تیک عصبی تکون دادن پاهام، شکستن قولنج دونه به دونه ی انگشتای دستم و نگاهی که به قصد کشتنم نشونه گرفتتم!
الان دقیقا داشت چه اتفاقی می افتاد؟ این مرد داشت؛ دقیقا چی می گفت؟

-گفتم مشکل فقط مادرمه؟

آدرنالینی که بدنم داره ترشح میکنه به حدی زیاده که همه ی تنم در صدم ثانیه خیس از عرق میشه!

مگه میشه تا این حد بی تفاوت؛ چنین سوالی و پرسید؟ اون هم بدون هیچ مقدمه ای ...و

-جواب!

احساس بدی، که با این طرز گفتن و بیان بهم منتقل میکنه به حدی زیاده که وادارم می کنه زل بزنم تو گوی های بی تفاوتی که نباید اینطور باشن؛ نه الان و کنار حرف هایی که نباید اینطور بیان می شدن! لبم و بین دندونام محکم می گزم و بارها کردنش زبونم به حرکت می افته!

- می شه نشست و در مورد بقیه مشکلات که مادرتون میتونه آخرین گزینه اش باشه بحث کرد!

چند ثانیه ی طولانی هر دو بهم خیره می مونیم، هیچ چیزی نمیشه از نگاهش خوند! نمی دونم عکس العملش چیه، قراره چه توضیحی برام بده

در کمال آرامش دستاشو از پشت گردنش برمی داره و روی زانوهایش میذاره یه کم سرش و عقب میدره و نگاهش باریک میشه نه البته از عصبانیت، این نگاه هر چی توش باشه عصبانیت نیست!

انگشت شصتتش که روی نوک بینیش میشینه متعجب میشم!
واقعا خنده داشت؟ صدای زمخت و جدیش که ته مایه ای از طنز هم قاطیسه بلند میشه.
-خوب پس حله!

از جاش بلند میشه و به من که حاج و واج نگاهش می کنم در کمال جدیت چشمکی تقدیم می کنه و به سمت پله ها میره!
الان چی شد؟

تا وقتی که سر پیچ پله ناپدید میشه با نگاهم تعقیبش می کنم، هوای آزادی که بعد رفتنش به سمتم هجوم میاره رو میبلعم، دستم رو یقه ی پیرهنم میشینه و چند باری تکونش میدم تا شدت گرمایی که گریبانمو گرفته کمی کاسته شه!
رفت...

به همین راحتی چهار تا جمله گفت و یه "خوب پس حله" به ریشم بست و رفت!
نه واقعا رفت؟

دستم و از رو یقه ام جدا میکنم و رو گونه ی داغ شده ام میذارم، واقعا چی شد که این حرف ها رو زدیم؟ اینطور بیان شدنش درست بود؟ ماما خواهش میکنم هر چی زودتر برگرد!

احتیاجتم...

دو روز گذشته و من فرار رو بر قرار ترجیح دادم!
 بعد اون حرف هایی که بینمون ردوبدل شد، توان رویارویی با امین و ندارم و بی
 تابانه منتظر برگشت مامان که در کمال ناباوری چیزی بهش نمونه هستم!
 دو ساعته دیگه مامان تو عمارته و من؛ با این که دلم حسابی براش تنگ شده اما می
 خوام با بی توجهی تلافی این دوری و درارم!
 چند روزی نقش دختر بد و بازی کردن هم عالمی داره...
 از هیجان برگشت مامان رو پام بند نیستم انقدر رفتم تو اتاقم و دوباره برگشتم به
 سالن؛ که صدای حمیده خانوم همیشه ساکتتم درآوردم!
 بی طاقتی باعث میشه از عمارت بزخم بیرون و رو یکی از صندلی های سفید رنگ کنار
 استخر بشینم و خیره به سنگ فرش هایی که قراره قدم های مامان به زودی روش
 نقش ببندد؛ اه بکشم!
 حالا مگه میاد، دو ساعت بیشتر شده و نیومده...
 قلبم یه جورایی عجیب شروع میکنه به تاپ تاپ کردن؛ ورود ناگهانی رخس "زرین
 خان" به عمارت اونم تو این موقع از روز؛ دلشوره ی بدی و به جونم میندازه درست
 کنار استخر میزنه رو ترمز!
 ثانیه ها به دقیقه تبدیل میشن و به ظاهر قصد خارج شدن از رخسشو نداره؛ نمی دونم
 چقدر دیگه میگذره که از ماشین پیاده میشه!

چهره ی به شدت آشفته اش و نگاهی که به شدت از من فراریه از جا بلندم میکنه؛ نمی
دونم چرا سرانگشتم یخ می کنند!

-باید بریم!

ارتعاش صدای پرابهتش به تن و بدنم منتقل میشه.

-ک...ک...کجا؟

کلافه چنگشو تو موهای پریشونش فرو میکنه.

-نپرس محیا؛ نپرس...

نمی دونم این ترس لعنتی از کجا میون دلشوره ام رسوخ میکنه و مانع از پرسیدن میشه به
خودم که میام تو ماشین کنارش نشستم و رانندگی وحشتناکش هم نمیتونه وادارم کنه که
حرف بزنم!

با ترمز وحشتناک ماشین و دیدن پلاکارد بزرگ سردر بیمارستان؛ همه ی تنم یخ میکنه.

-اینجا چیکار داریم؟ جوابمو نمیده یا بهتر بگم نمی تونه بده؛ پیاده میشه و میاد سمت
من؛ در و باز میکنه -باید بیای؛ وقت کمه!

جرات پرسیدن فکری که داره مغزمو رو به انفجار میبره ندارم؛ فکرای من حرف
مفت زیاد میزنن! نه نمیتونه...

از ماشین پیاده ام میکنه و کنار قدم های تند و باشتابش همرام میکنه هر چند لحظه به
منی ممکنه نقش زمین میشم نگاه محزونی میندازه.

من و با خودش میبره و من هیچ تمرکزی به اطرافم ندارم؛ با جسم نحیف و غرق
خونی که خیلی برام آشناست روبرو میشم!

چشمامو برای بهتر دیدنش باریک میکنم شاید که بشناسمش؛ نه من نمی شناسمش!

-تصادف کردن!

قدمی به عقب برمی دارم.

-برو نزدیکش؛ منتظرته...

حتی صدای خش دار امین هم نمی تونه بهم بقبولونه که این جسم مچاله شده ما...

نه نیست؛ نه...

چشم های بسته اش که باز میشه؛ آه از نهادم بلند میشه، این چشم های سیاه مال

مامان منه؟

دست خون آلودش و که ستم بلند میکنه قدمی به جلو برمی دارم.

خدایا این جسم سیاه و کبود که غرق خونه مادر منه؟ دستای یخ زده ام روی دستش قرار

می گیره می خواد حرف بزنه اما ماسکی که روی دهنش قرار داره نمی ذاره با چشمای پر

التماسش به امین نگاه میندازه؛ نزدیکمون میشه دستای بزرگش روی دست من و مامان

میشینه فشار محکمش چشمای مامانو برق میندازه!

صدای بوق دستگاه ها که بلند میشه وحشت زده دستمو رها میکنم چند تا پرستار و

پزشک به اتاق هجوم میارند و دستی من و به سختی از اتاق بیرون میکشه؛ از پشت

شیشه جون دادنشو میبینم قفسه ی سینه ای که بارها برای احیا با دستگاه شوک به بالا

پرتاپ میشه و سرانجام ناامیدی مطلق!

فصل دوم...

هیچ وقت دنیا رو بدون تو؛ تصور نمی کردم!

فکرشم نمی تونستم بکنم که این دنیا، بی تو و حضورت؛ بدون امر و نهی هات؛ بدون خورده گرفتانات تا این حد بتونه مزخرف باشه!

ای کاش بودی تا سرم داد بزنی، برام اخم و تخم کنی با اون چشای خوشگل مثل آهوت برام خط و نشون بکشی؛ فقط ای کاش بودی، اونوقت غلط می کردم که ناراحت بشم! با دل و جون عصبانیتت و به جون می خریدم.

ای کاش نمی رفتی، یا اینطوری نمی رفتی! من یه عالمه باهات حرف داشتم، یه عالمه راهنمایی می خواستم. مامان من به کی اعتماد کنم؟ مامان چطور رفتنت و باور کنم؟ مامان می بینی ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و ماه مثل آب خوردن گذشت، درست شصت و پنج روزه که گذاشتی و رفتی! شصت و پنج روزی که هر روزش برابر با یک ساله و من شصت و پنج ساله که ندارمت!

مامان، می شنوی صدامو؟

اه بلندی میکشم و به رسم هر غروب؛ لاله های سفید رنگ و روی سنگ قبر سیاه رنگ پرپر می کنم.

مامان، میبینی پسرات چطور مثل شیر بالاسرم ایستادند؟ میبینی، چطور هوامو دارند؟ پس دیگه چرا نگرانی؟ دیشب اومده بودی تو خوابم حرفم نزدی و فقط نگام کردی!

چرا نگرانی قربونت برم؟ میبینی که حالم خوبه! آره غمگینم نیستی و نمی تونم
بی تابی نکنم!

می دونم ناراحتی، می دونم با کار دیروزم رنجوندمت! اما مامان مگه دست منه؟ صبح
از خواب بیدار شدم مثل بیشتر وقت ها یادم نبود که دیگه نیستی همون طور خواب
الو و گیج اومدم سمت اتاقت دلم بغلت و می خواست اخه!
اومدم تو اتاقت دیدم نیستی، همه جا رو دنبالت گشتم نبودی!
تازه یادم افتاد که...

مامان زجه هایی که زدم از غم سنگین نبودنت، دست خودم نبود!
می دونم بهت قول داده بودم؛ می دونم دوباره بدقولی کردم، اما تو به دل نگیر قول میدم
که دیگه چشمات و اونطور نگرون خودم نکنم!
-افسون جون نگران این خل وضع نباش خودم هستم کنارش، نمی دارم خل وضع تر
از اینی که بود بشه!

صورت غرق اشکم و پاک می کنم و چپ چپ نگاهش می کنم؛ بی توجه به من ادامه میده.
-افسون جون، قربون شکلت برم من؛ دفعه ی دیگه که اومدی به خوابش، قربون دست
و پنجه ات یه کم گوشمالیش بده انقدر تن و بدن ما رو نلرزونه!
یکی از لاله ها رو برمی داره و گلبرگ هاشو آروم جدا می کنه.
-میگم افسون جون، نمی خوام ناراحتت کنم؛ اما دل منم برات تنگ شده؛ خیلی زود
بود برای رفتن!

چشمای پر اشکش و به من می دوزه.
اشکام دوباره از گوشه ی چشمم راه می گیرند.
- کاوه، تو اومدی محیا رو بیاری یا خودتم بهش ملحق بشی!
پاشین بینم دو ساعته اینجا نشستن...
محسنم کنارمون مشینه و دوباره فاتحه می خونه و با اخم و کنایه رو به من می‌گه.
- افسون جون، یه کم دختر تو نصیحت کن! شده پوست و استخون، با سرم
زنده نگه داشتیمش.
خیلی اذیتشون کردم...
محسنم شاخه گلی برمی داره و در حال جدا کردن گلبرگ هاش سر دلش باز میشه.
- افسون جون، با رفتنت دوباره یتیم شدیم! درست مثل روزی که بابا رفت، بابا که رفت
تو بودی و ما رو تو دامت گرفتی اما الان کسی نیست...
بغض به گلوش چنگ میندازه و نمی تونه ادامه بده.
کاوه شاخه گل و از دستش می گیره.
- ناراحت نباش داداش، خودم دامن میپوشم! نوکرتم هستم...
میون بغض و گریه هر سه خندمون می گیره.
گاوه ی مهربونم...
محسن عزیزم...
امین...
- بسته، پاشین!

هر سه با شنیدن صدایش از جامون بلند میشیم و نگاه حسرت زده مون و از سنگ قبری که مامانو در برگرفته به سختی می گیریم و از مقبره ی خاندان زرین خارج میشیم. رخس، با فرماندهی "زرین خان" با متانت تمام خط کشی های سفید رنگ جاده رو پشت سر می ذاره. سرم و تکیه دادم به پنجره ی بالا رفته ی ماشین و به حضور مداوم این روزهاش که با سکوت همراه شده؛ فکر می کنم!

پابه پای عجز و لابه هام، رنج کشید!

کنار تب های هر شب، هر شبم، شب بیداری کشید گودی زیر چشمای عزیزتر شده ی این روزهام، بیشتر از سیاهی های زیر پلک های من نباشه، کمترم نیست. وقتی که مامان و زیر خروار خروار خاک دفن می کردند، زمزمه های آروم و پر بغضش که می خواست آروم باشم هنوز تو گوشم زنگ می خوره. چه روزایی که از کله ی سحر زیر درخت چنار می نشستم تا تاریکی مطلق؛ و همراهی پر از سکوتش چقدر باعث دلگرمیم بود!

اخ که این روزها به جورایی عجیب چشمای همیشه عجیبشو فقط مال خودم می خوام...

-خیلی ضعیف شدی!

این تن صدای آروم، این روزها جز دل نگرانی برای دختر عمو ی بی مادر شده اش، حرفی نداره!

-از امروز، بشقاب غذا تو دست نخورده نیمن!

پلک هامو می بندم، بی توجه به دلی که داره برای دل نگرانی های دستورانه اش
ضعف میره...

-یه مسافرتی چند روزه برای روحیه هممون خوبه.

چند ثانیه ای سکوت و قشنگترین صدایی که می خوام این روزها فقط بشنومش.

-میریم شمال.

تو باش فقط، شمال و جنوبش فرقی نداره...

-ماتم و گریه هم تعطیل، بعد سفر میشینم با سیمین برنامه میچینی برای کنکور!

سیمین!

دختری که تو این روزها ثابت کرد میتونه دوست خوبی باشه؛ حتی خواهر...

-ترتیبی میدم هر روز چند ساعتی تو عمارت، رفع اشکال کنید، خودمم هستم!

خودتم باید باشی...

-کاوه و محسن هم هستند، کلاس موسیقیت و هم ادامه میدی!

پلکامو از هم باز می کنم، لبخند کم جونی رو لبام نقش می بنده.

-صدای خنده هات و عمارت کم داره، منتظرش نذار!

می چرخم سمتش، کی میتونه در کمال جدیت یه جمله بگه و باعث کش اومدن لبخندت

بشه، جز شخص شخیص خودش!

نگاهش روی لبخند کش اومده ام استپ می کنه.

هیچ حالتی و نمیشه از چهره اش خوند! نمی تونم بفهمم الان به چی فکر می کنه تا اینکه

چشماشو تو چشمام میدوزه.

-من هستم!

لبام به سختی از هم باز میشن.

-همیشه؟

نگاهشو از نگام جدا می کنه و به جاده می دوزه...

-همیشه!

"همیشه" ی سوالی من کنار "همیشه" ی راسخی که در جوابم گفت؛ میشه یه سطل

بزرگ از آرامش!

آرامشی که هر روز هر روز تو نبود مامان، قطره قطره بهم منتقل کرد...

کی جز من و خودش پیمانی که چشمامون با هم بستند و دیده؟ کی می تونه این چشمای

عجیب و تا حدی که من میخوام بخواد؟ هیچ کس!

نمی ذارم کسی این دو تا گوی و بیشتر از من بخواد...

می دونم نهایت بی شرمیه اما من می خوام حبس بشم، میون بازوهاش!

-اگه دوست داشته باشی می تونیم سیمین و هم با خودمون ببریم.

-ببریم!

با شنیدن تک جمله ی آروم لبخند میزنه.

-می بریم، اما فقط سیمین و...

با لبخند کش اومده ام به جاده خیره میشم. باورم بشه به دکتر داراب حسودیش میشه؟

چهل مامان بود انقدر ضعیف شده بودم که نرسیده به خاک پخش زمین شدم، دکتر

داراب که خودشو رسوند بالا سرم و با چشمای نیمه باز دیدم که قامتش رومون سایه

انداخت و با نگاه وحشتناکی رو به دکتر داراب، با لحنی که کمی از پرخاش نداشت
گفت "هستم!"

کنار این جمله امضاشو روی قلبم زد!

اره من دوسش دارم...

دوسش دارم...

خدایا دوسش دارم...

خیلی دور از انتظارم، اما اومدیم کافی شاپ!

قبل از پیاده شدن، ماشین پارک شده ی محسن، خبر از حضور و انتظار پسرا میده .

از قبل هماهنگ بودن!

چیز عجیبی نیست که...

راه رفتن درست بازو به بازوش، این حس و حال تازه کشف شده ی من و بی قراری

برای آویزون شدن از بازوش! چقدر کنترل کردن احساساتم سخته...

با هم وارد کافی شاپ میشیم محسن و کاوه که پشت میز نشستن برامون دست تکون

میدن که مثلا ببینیمشون! واقعا این دو تا نره غول و همیشه دید؟ عین بچه ها برامون بال

بال میزنند!

اخم های امین هم از حرکت بچه گانه ی پسرا سر و کله شون پیدا میشه.

مگه اخم هم انقدر خوشگل خودشو تو دلم آدم جا میکنه؟ بستگی داره اخم

های کی باشه خوب!

دوباره که پیدات شد!

برم؟

نه!

من و امین کنار هم و درست روبروی چشمایی که دارند از شیطنت منفجر
میشن میشنیم!

چشونه؟

-میگم محسن بعضی ها رو خدا فقط واسه هم می آفرینه!
"بعضی ها" رو کشیده و با ابروهایی که با اشاره به من و امین بالا پایین میشه، میگه. از
خجالت حرفش گر می گیرم و سرم پایین می افته نمی دونم عکس العمل امین چیه.

-اوه، اوه چه خجالتی هم کشیده این عرو... یعنی دخترمون!
خدایا انگیزه ات از خلقت این گاو که عینهو گاو میمونه چی بود دقیقا؟ -گاو!

صدای پر اخطار امین هم نمی تونه جلوی پررویی ذاتیشو بگیره.

-جونم داداش، چی می خورین سفارش بدم؟ اینبار محسن
پیش قدم میشه.

-با این شرایطی که میبیم فقط میتونیم شیرینی سفارش بدیم!

به دنبال حرفش، خودشو گاو میزنن زیر خنده! سرم فرو میره تو یقه ام و لعنتی نیست
که براشون نفرستم!

این قندی و هم که زمان نمی شناسه و بی موقع سرو کله اش پیدا شده و تو دلم در
حاله آب شدنه لعنت می کنم...

صدای خنده هاشون که قطع میشه و سکوت بینمون حاکم میشه میفهمم که "زرین خان"
ازشون چشم زهر گرفته حالا میتونه این زهر چشم گرفتن با فقط نگاه کردن باشه!
اخه فقط یه مدل چشم، از یه مدل آدم داریم که میتونه با یه نگاه کاری کنه صداتو ببری...

-چی می خوری؟ با منه

دیگه؟

قبل از من کاوه جواب میده.

-بستنی فقطم توت فرنگی!

لب می گزم و واقعا دلم می خواد یه حرکت اونم از نوع ووشو که با لگد همراه باشه
نثاره این گاوه کنم!

-حالا نمی خواد فرو بری تو زمین، این روی خجالتیت تا حالا کجا بوده؟

نمی تونم خودمو کنترل کنم و نگاه پر خشمم نشونه اش می

گیره جعبه ی دستمال کاغذی و بر می دارم و محکم پرتاب می کنم تو صورتش.

-تو جیب تو!

قه قه ی محسن و شونه هایی که آروم کنارم تکون می خورند و صورت مچاله و کج

شده ی گاوه باعث میشه بزور خنده مو به لبخندی تبدیل کنم.

-موندم چه جادو جنبلی کردی که داره یه اتفاقی می افته، فقط می تونم بگم حیف،

حیف...

جمله ی پر از کنایه ای که تو لفافه میگه چشمامو گرد میکنه محسن ادامه میده.

-هر چی هم بگیم تف سربالاست دیگه!
اینبار نگام محسن و نشونه می گیره.
فقط می خنده و با ابروهاش به امین اشاره می کنه ناخواسته نگاهم سمتش سوق پیدا می کنه دوباره داره اون طوری نگام می کنه!
سریع نگامو می گیرم و نفسم و حبس می کنم.
چطوری نگات می کرد؟ با چشمای عجیب ستاره بارونش! آخ
گفتی، دلم خواست...
-سفارشتونو بدین!
-ما که گفتیم شیرینی می خوایم.
از رو هم نمیره این بشر! اصلا جز بشر به حساب نمیاد، پس حرص نخور...
دلت میاد، اینطوری میگی! همین گاوه نبود از کار و زندگی و دانشگاه و شمیمش زد پا به پات زار زد! اخرم که امین اومد با چند تا لیچار از کنارت شوتت کرد کنار که انقده پابه پات اشک نریزه؟ خوب حالا...
واسه همگی قهوه و کیک سفارش میده و در جواب گاوه که میگه "محیا بستنی دوست داره" جواب میده "هوا سرده، سرما می خوره!"
و اصلا هم به سوت منظور داره گاوه توجهی نمی کنه و با اشاره ای به من می خواد که برش بزرگ کیک شکلاتیه خوش رنگ و بو رو نوش جان کنم!
این چه مدل دل ضعفه ای که با قند آب کردن ترکیب میشه؟
نمی دونی؟ نه!

بهش میگویند عشق...

-میگویم محسن اینجا چقدر آشناست!

کاوه با نگاهی که به دور و بر میندازه و در حال خوردن قهوه این حرف و میزانه و جواب محسن که...

-خیلی هم تغییر نکرده که، همون کافی شاپیه که با محیا قرار مدار گذاشته بودین!

خودش پقی میزانه زیر خنده و همزمان کیک تو گلوی من و قهوه تو گلوی کاوه می پره و هر دوبه سرفه می افتم. لیوان آبی جلوم قرار می گیره و صدای شاکیش که مخاطبش محسنه!

-میداشتی از گلوش پایین بره بعد از مکان شاهکارشون رو نمایی می کردی!

لیوان آب و می گیرم و به شدت از حرص تو صداش و لحن هنوز شاکیش متعجب میشم! هنوزم عصبانی بود؟

یه کم آب می خورم و با چشمایی که از شدت سرفه از گوشه اش اشک می چکه نگاهش می کنم.

-خوبی؟

خشن می پرسه!

جوابشو نمی دم و به آتیش بیار معرکه نگاه می کنم که با همه ی قوا بین دو کتف کاوه می کوبه و در حال درآوردن جیگر بنده خداست و نیشتم بازه!

زبونم باز میشه.

-بسته کشتیش!

دستشو بر می داره و چهره ی سرخ و خجالت زده ی کاوه صدای خنده شو دوباره بلند می‌کنه.

"زرین خان" بلند میشه چند تا اسکناس درشت رو میز میذاره.

-پاشین!

اخم های حسابی درهمش محسن و خفه می‌کنه و به دنبالش هر سه بلند میشیم کاوه برای محسن رجز میخونه و محسن فقط میخنده و من دارم به نارحتی عمیقی که تو چشمات بود فکر میکنم.

واقعا هنوز ناراحت بود؟

کنار اخم های درهمش فرمون و هدایت می‌کنه و من هم تماشا می‌کنم.

سه چهار سالی گذشته و هنوز از یادآوریش داغ می‌کنه، عجیب نیست؟

-چرا ناراحتی؟

نفسشو رها می‌کنه، با سوالی که پرسیدم اخم هاش بیشتر بهم گره می‌خوره.

-ناراحت نه؛ یادآوری بعضی مسائل حال آدمو بد می‌کنه؛ حالم بد شده!

خاموش و مبهوت به تماشای نیم رخ عصبیش میشینم و ادامه میده.

- میدونی که چرا حالم بد میشه؟ها...

نیم نگاهی بهم میندازه که به ثانیه نمی‌کشه اما قدرت و شوریدگیه تو چشمات قلبم

و میتونه راحت، دچار نوسان های شدیدی کنه!

-نه، نمی‌دونم!

صدای آروم و میشنوه و فقط سر تکون میده و کج خندش حال دلمو بدتر می کنه.
 بهتره هر حرفی داری مثل آدم بگی من آدم لو دادن خودم نیستم "زرین خان".
 تا عمارت سکوت سنگین بینمون ادامه داره و هیچ کدوم تلاشی برای از بین بردن این
 سکوت معنادار نمی کنه.

ورودمون به عمارت و با نمایان شدن ماشین دکتر داراب؛ زمزمه ی آرومش لبخندی رو
 لبم می نشونه.

-باز سر و کله اش پیدا شد!
 با اخم های وحشتناکی که باعث میشه لبخندم کش بیاد بهم خیره میشه.

-به چی میخندی تو؟
 حرص تو صداش باعث بیشتر خندیدنم میشه و اخم های امین هم بیشتر میشه.

-بایدم به حال و روزی که برام درست کردی بخندی!
 لبخند رو لبام میماسه و اینبار اون لبخند ملایمی میزنه.

-برو پایین، نبینم دم پره داراب باشی!
 گونه هام از شدت گرما و هیجان حرفاش داغ میشن و چشمای خندونش داره این
 تغییرات و با تفریح نظاره میکنه.

-تا بیشتر لپات و گُل ننداختم پیر پایین!
 با تن و بدنی خیس از عرق تو اوایل فصل سرما از رخسش پیاده میشم، خوب بیشتر
 لپامو گل می نداختی بخدا که اگه ناراضی می بودم.

خدایا "زرین خان" که داره با این جملات جسم و روحمو به بازی می گیره؟ اره بابا خود ناکسشه دختر؛ میبینی چه جلّیّی بود پسر مون، رو نمی کرد؟!

این چه طرزه حرف زدنه؟ اوه چه هیچی نشده طرفدارشم شده!

با صدای بوق وحشتناک ماشین، جیغ نه چندان بلندی میکشم، با دیدن گاوه و محسن که مثل همیشه از اذیت کردنم در حال ضعف و غش هستند دستم رو قلبم که از ترس به تاپ و توپ افتاده میذارم.

با همون شدت غش و ضعف از ماشین پیاده میشن.

-ترسوندیمت؟!

نه محسن جان اصلا...

-چه رنگشم پریده، خیلی لوس شدیا محیا!

این گاوه رو همیشه از رو زمین محو کرد؟ -پسرا!!!

-جونم داداش، چشم!

گاوه در کمال لودگی این حرف و به امین که خنده اش گرفته میزنه و تا چشمش به ماشین داراب میفته سوت کوتاهی میکشه.

-محسن پیر بریم تو که باس چایی دم کنی اونم خوش رنگ و آب!

محسن خفه شوئی میگه و نگاه چپ چپی به ماشین داراب می ندازه. خیلی خوششم

بیاد بهتر از سیمین میخواد کجا پیدا کنه واسه خودش؟

به اتفاق پسرا وارد عمارت میشیم، سیمین و دکتر داراب به احتراممون از جا بلند میشن سعی میکنم به نقطه ای که مادر فولادزهره نشسته و نگاه های خشمیگنش نشونه ام گرفته بی تفاوت باشم!

سیمین برام آغوش باز می کنه همدیگه رو می بوسیم، تنها عکس العملم به چشمای مشتاق دکتر داراب سلام آرومیه که هیجان زده پاسخم میده.

من و کاوه کنار هم و محسن کنار مادرش میشینه. امین هم بعد دست دادن و خوش آمد با داراب و سیمین، روی مبل کنار من و درست روبروی دکتر داراب میشینه!

بالاخره سنگینی نگاه کینه توزانه اش و از روی من برمی داره و به امین میده.

-خیلی دیر کردین، دکتر و سیمین جان خیلی وقته که منتظرتون!

-می تونستند از قبل خبر بدن!

با جواب رک و راستش رنگ از روی همه می پره.

-امین جان!

پاسخی به مادرش که مواخذه گر صدایش میکنه نمیده و سیمین دست و پا شو جمع میکنه.

-با داراب همین نزدیکاً خونه یکی از آشناهامون بودیم گفتم یه سر هم به محیا جون بزنیم.

کاوه که کنارم نشسته لبه ی پلیورش و پایین تر می کشه و با طنزی که تو کلامشه سعی تو عوض کردن حال و هوای سنگینی که مادر و پسر باعثشون داره.

-فقط محیا!؟

سیمین لبخند میزنه، این چند وقت با اخلاق کاوه به اندازه ی کافی آشنا شده بود!

-در واقع می خواستم از محیا بخوام که برای فردا با من بیاد، راستش من و یه سری از دوستانم عضو کمپین حمایت از محیط زیست هستیم، تصمیم بر این شد که فردا بریم سمت کوه و جنگل، برای پاک سازی محیط زیست از زباله ها!

چند لحظه سکوت و بعد خنده ی بلند کاوه و محسن که باعث پیوند خوردن ابروهای سیمین بهم میشه.

دکتر داراب هم آروم میخنده.

-این خواهر من از بچگی طرفدار حقوق حیوانات و محیط زیست و این مسائل بوده!

-وا، داداش مگه بده؟ من به فکر نباشم، نوعی من به فکر نباشه پس کی می خواد به فکر باشه؟

دکتر داراب فقط با خنده جواب سوال پر از دلخوریه سیمین و میده. به امین نگاه می کنم که در سکوت و چهره ی جدی به داراب خیره شده و این اصلا خوب نیست!

-من اصلا نمی تونم شما خانوما رو درک کنم! هر روز یه سازی میزنید و هیچ وقتم نمی دونید دقیقا از زندگی چی می خواین.

سخن تند و تیز محسن بهجت خانوم و وادار به رفع و رجوع میکنه.

-سیمین دخترم این آقایون و جدی نگیر، تا خانوما یه حرکت فرهنگی انجام میدن، صداشون در میادا!

-همینم مونده آشغال جمع کنید و ما صدامون دریادا!

حرف های جدی محسن باعث میشه به حال و روزش دقت کنم!

-آقا محسن، می دونید زباله هایی که تو طبیعت رها میشه چند سال طول میکشه که تجزیه بشه؟ می دونید همین زباله هایی که با بی تفاوتی از کنارشون عبور می کنیم باعث مرگ حیوونای زبون بسته میشه؟ می دونید که اگه همه مثل شما فکر کنند باید فاتحه ی محیط زیست و خوند؟

خشمی که تو چهره و نگاه سیمینه واقعا عجیبه!

بدتر از اون چهره ی بی تفاوت محسن که بی توجه به حرص خوردن های سیمین سیبی برمی داره و با برداشتن چاقو آروم مشغول پوست گرفتنش میشه.

-خدا رو شکر که شما مثل من فکر نمی کنید و خوردن فاتحه واسه محیط زیست یه کم عقب می افته.

دست خودم نیست که خنده ام می گیره بقیه هم همین طور.
امین اما همون طور جدی و بدون حرف سر جاش نشسته و من واقعا معذبم و از رفتار و بحث محسن و سیمین هم خنده ام گرفته.

-محسن خان، کم خواهر ما رو حرص بده!
یه کلام از مادر عروس...
داراب جون عجب حمایتی!

سیمین با صورت گر گرفته به من نگاه میکنه.
-میای؟

واقعا نمی دونم چیکار کنم و امین نگاه می کنم بالاخره سکوت و میشکنه و نیم نگاهی هم خرج میکنه.

-میتونی بری، البته محسنم همراهیتون میکنه!
خنده ی بلند کاوه و داداش گفتن محسن هم تاثیری تو چهره ی جدی شده اش نداره
سیمین با لبخند پر از رضایتی به محسن نگاه می کنه و من نمی دونم دقیقا باید چه عکس
العملی نشون بدم!

بهجت خانوم هم می خنده و نگاه خیره ی دکتر داراب داره کم کم حوصله امو سر
میبره.

-امین جان اگه وقت داری یه صحبتی با هم داشته باشیم!
صدای دندون قروچه ی امین و می شنوم.
-یه قراره کاری دارم بمونه واسه بعد!

دکتر داراب به زور لبخندی میزنه و میگه:- باشه اما باید هر چا زودتر حرف بزیم.

امین اما فقط نگاه میکنه. کاوه و محسن هم چهره هاشون حالت جدی گرفته و با اخم به
داراب نگاه می کنند و همه چی و عجیب تر میکنند.

امین بلند میشه.

-من باید برم، فعلا!

با قدم های محکم و بلند از سالن خارج میشه و نگاه کینه توزانه ی بهجت خانوم خار
میشه و فرو میره تو چشمام! چطوری باید باهاش کنار بیام؟ کنار اومدن نمی خواد که! از
قدیم گفتن مادر شوهر و عروس مثل کارد و پنیرن، این چیزا طبیعیه! من نمی خوام
پنیر باشم، چون از قیافه اش معلومه که نقش کارد و از همین الان رزرو کرده...

**

خم میشم بطری فلزی مچاله شده ی هایپ و برمی دارم و میندازم تو کیسه زباله
ای که تو دستمه و تا نصف از آشغال پر شده!

-محیا این دختره یه تخته اش کمه؟

پلاستیک رها شده ی دیگه ای و هم از رو بوتیه ی کوچیکی برمی دارم.

-چطور؟

-چطور نداره که! دختره ی دیونه با درخت حرف میزنه اون به کنار نوازششم میکنه!

با خنده نگاش میکنم، خدایا داره از زور خنده منفجر میشه اما جلو خودشو گرفته.

-میدونی تا الان چقدر آشغال جمع کرده؟

سرمو تکون میدم که یعنی چقدر!

انگشت شصت و اشاره اشو بهم نزدیک می کنه.

-خودش نیم مثقال بیشتر نیست! اما یک تنی زباله حمل کرده تا حالا...

-آدم نیم مثقال باشه اما مفید واقع شه خوبه؛ بعضی ها که یک تن به حساب میان و نیم

مثقال هم فایده ندارند! واقعا جای تاسف داره...

محسن بدون اینکه از حضور ناگهانی سیمین جا بخوره ابرویی بالا میندازه! سیمین شاید متوجه نشه اما من که میدونم داره از حرص منفجر میشه!

-اتفاقا ادم های یک تنی هم فایده های زیادی دارند و فقط شرایط و مکان جلوی نشون دادن این فواید و میگیره!

چشمای من و سیمین همزمان گرد میشه و محسن نیشخندی به روی سیمین می پاشه و کیسه ی زباله رو از دستای من می گیره.

-بسته احتیاجی نیست این همه از خودت کار بکشی، میبینی که نیم مثقالی ها توانایی جابه جایی محموله های یک تنی رو هم دارند!

کیسه ی زباله رو جلوی پای سیمین رها میکنه و در کمال خباتت چشمکی هم رو به قیافه ی شوکه اش میزنه و با چند قدم بزرگ ازمون فاصله می گیره.

-پسرعموی بیشعوری داری!

-آره خوب!

هر دو در نهایت بهت می خندیم.

کیسه ی زباله رو با پاش سمتم میکشونه.

-زود باش دختر، از این پسر عموت که آبی گرم نمیشه من نمی دونم علت همراهیش
چی بوده! یه کوچولو هم محض رضای خدا کمک نکرده تازه راه به راه من و هم با نگاه
های مسخره اش دست میندازه!

کیسه زباله رو بر می دارم.

-چه دل پری داری تو!

دستکش پلاستیکی تو دستاش و که چروک شده مرتب میکنه.

-خون کرده پسر عموت دلمو، خون!

از نگاه خیره ام چشماشو میدزده و به سمت نهال جوونی که یه سری از هم گروهی
هاش دورشو گرفتند میره.

شونه ای بالا می ندازم و برای پیدا کردن آشغال هایی که هم نوع هام در کمال بی خیالی
تو اطراف رها کردند چشمامو می گردونم!

واقعا هدفشون از ریختن آشغال ها تو فضای سرسبز و تفریحی چیه؟ انقدر سخته جمع
کردن زباله هایی که متعلق به خودشونه!

همه حرف از فرهنگ میزنن و دولت و نهاد و مقصر میدونند!

بابا خودمون باید از خودمون شروع کنیم، ما باید رعایت کنیم تا بچه هامون ببینند و
یاد بگیرند آموزش باید تو خانواده شکل بگیره! این همه سهل انگاری و بی تفاوتی اِخه
برای چی؟ حالا تو نمی خواد حرص بخوری!

یه بارم اومدیم مثل آدم صحبت کنیم شما نذار...
 خوب باشه ادامه بده! حالا که رشته ی کلام از دستم در رفت میگی! کلامتو عشق
 است...

-تو این سرما ما رو کشونده تو فضای سبز که آشغال جمع کنیم!

محسن سوار ماشین میشه و سیمین هم که زمزمه شو شنیده جوابشو میده.

-بمیرم، چقدم که شما آشغال جمع کردین!

لبخندم کش میاد و محسن در ماشین و محکم بهم می کوبه. من و سیمین هم میشینم و
 محسن حرکت میکنه.

-واسه من کمپین راه انداختند! چهار تو فنچ بلند شدن اومدن بر بیابون یه مرد هم

کنارشون نیست نمیگن خطر داره!

-همین چهار تا فنچ یه گله مرد و حریفن!

محسن با اخم آینه ی ماشین و تنظیم میکنه حتما هم رو صورت سیمین که عقب نشسته.

-یادم رفته بود که نیم مثقالی ها هم توانایی های زیادی دارند!

با لبخند به روبروم نگاه میکنم و به کل کل این دوتا که انگاری داره یه جرقه هایی
بینشون زده میشه گوش میدم.

-پس بهتره یادتون بمونه که نیم مثقالی ها هم مثل یک تنی ها فواید زیادی دارند!

محکم لبمو به دندون می گیرم تا بلند نخندم اما محسن بی خیال میزنه زیر خنده.

-نیم سانت بیشتر نیستی، عوضش شصت متر زبون داری...

بر خلاف تصور صدایی از سیمین بلند نمیشه، به محسن که نگاه میکنم با دیدن نگاه
خیره ای که به قاب مستطیلی آینه داره چشمام گرد میشه و لبام کش میاد. وای خدا دارم
حاجت روا میشم یعنی؟

پوران خاله جونم، کاوه پر...

محسن پر...

امین آقامونم که پر پر...

-جدا لطف و توجه عجیب و غریب رو محیط زیست برام عجیبه!

-لطف و توجه من به محیطی که توش زندگی میکنم و پاکی و تمیزیش ضامن سلامتی
من و همه ی هم شهری هامه براتون عجیبه، اونوقت لطف و توجه عجیب غریبتون به
دخترای رنگ و وارنگ اطرافتون که هیچ ضامن سلامتیون نیستن بلکه سلامتیونو
تهدیدم میکنند عجیب نیست!؟

دختر خدا بگم چیکارت نکنن! لب می گزم و با احتیاط صورت سرخ و چشمای گرد شده
ی محسن و نگاه میکنم، سفیده ی دور چشماش سرخ میشه درست مثل برادر بزرگش
موقع عصبانیت لباسو رو هم فشار میده و از قاب آینه چشم میدوزه و به سرعت ماشین
اظافه می کنه!

**

نیم ساعته که به عمارت برگشتم، سیمین و دم خونش پیاده کردیم و بگذریم از این که
بس این محسن عصا قورت داده شده بود جرات خداحافظی کردن هم نداشتیم.
من و هم دم عمارت بدون هیچ حرفی پیاده کرد و رفت. الانم عکس جدیدی از مای
لاو جدیدش تو پیجش گذاشته و اولین کسی هم که لایکش کرد سیمین بود!
دارن چیکار میکنن این دو تا؟
به عکسش نگاه می کنم، این لبخند مصنوعی روی لباس من و
نمی تونه گول بزنه! محسن درگیره...

کاوه نیستش و همین طور مادر فولاد زره حمیده خانوم گفت که رفتند خونه ی پوران
خاله و من فقط میتونم خداروشکر کنم که با خیال راحت میتونم تو پذیرایی لم بدم بدون
حضور چشم های مواخذه گری که دوری من و از پسرانم و یا از پسرانش می خواد!
رو کاناپه ی سرخ رنگی که متعلق به امین هستش دراز کشیدم کاناپه من و غرق تو
بوی تنش کرده! خدایا گناه ننویس به پام...

این همه حس بهم منتقل کردی و بعد حرف از گناه میزنی. من می خوام همه ی سلول های تنم غرق تو این بو که چند وقته همیشگی شده بشن! این عطرش بوی چوب سوخته میده بوی برش الوارهایی که تو کارگاه های چوب پخش و پلاست، من که عاشق این عطر پخش و پلای دوست داشتنی ام.

باور کردنی نیست اما استشمام این بو باعث میشه از مکان و زمان و نبود مامان و نفرت بهجت خانوم و هر چی که وجود داره فارغ بشم جز خودش کنار مردمک هایی که همیشه عجیب و غریبند و به وقتش دوست داشتنی.

صدای حمیده خانوم و که تو حیاط همسرش و بلند، برای خوردن چایی تو تراس دعوت میکنه می شنوم، دلم هوس میکنه که منم صدا بزنمش با صدای بلند که بیاد قهوه بخوره تو فنجون های موردعلاقه ی موروثیش!

صدای جرقه ی آرومی باعث میشه از داخل رویای کوتاهم بیرون بپریم و چشمامو از هم باز کنم.

این مرد میتونه زیباترین منظره ای باشه که جلو چشمام شکل می گیره، فندک نقره ای رنگ، بین انگشتاش خاموش و روشن میشه.

درست روی کاناپه میشینم.

-ممکن بود به جای من هر مرده دیگه ای بیاد و تو رو تو این شرایط ببینه!

صداش و بلند نمی کنه اما عصبیه...

-خوب...خوب جز شما و کاوه و محسن که...

-محسن و کاوه جز مرد به حساب نمیان؟ نمی فهمی نباید با این سروشکل جلوشون
ظاهر بشی؟

زیادی توپش پره...

دروغ چرا حسابی بهم برمی خوره و ناراحت میشم و میگم:- به من اعتماد ندارین یا
به برادراتون؟

-من حرف از اعتماد زدم؟

چشماش دوباره تاریک شده یقه ی پیرهن سیاه رنگش بیشتر از هر موقعی بازه و قفسه
ی سینه ی محکمش سرخ به نظر میرسه .

ته ریشی هم که این چند وقته عضو دائمی صورتش شده یه کم ترسناک ترش کرده.

نمیبازم خودمو، این که به من یا پسرا شک میکنه اذیتم میکنه! -به من و برادرام شک
نکن!

پلکاشو محکم روی هم میذاره.

-شکی نیست دختر، نباید اینطور ببیننت!

-فقط اونا نباید ببینن!؟

نمی دونم این چه سوالی بود و از کجام درش آوردم، اما از دهنم بیرون پریده بود و باعث باز شدن پلکاش از هم میشه.

-این و خوب تو گوشت فرو میکنی؛ از من بیشتر باید دوری کنی!

مردمکاش تاریک تر از هر وقت دیگه ای میشه و تا عمق وجودم رسوخ میکنه یه نیرویی توی چشماشه که باعث میشه تنم به رعشه بیفته و موهای تنم سیخ بشه .

-چرا...چرا انقده گنگ حرف میزنی؟

خاموش و روشن کردن فندک نقره ای و از سر می گیره

مردمکاش خیلی خیلی تیره تر میشه انگار داره یه عالم برف و کولاک با چشماش به تنم منتقل می کنه و کنار این سرما عجیب تنم می سوزه!

- گنگ؟ باور کنم که حرفامو متوجه نمیشی؟

نه، نکن! من متوجه میشم اما باید به زبون بیاری باید تو چشمام نگاه کنی و حرف مردمکایی که می درخشند و برام هجی کنی؛ باید...سخت میشه کنارش بودن

-باید در مورد اتفاق هایی که داره بینمون شکل می گیره صحبت کنیم!

به من و حس هام می گه اتفاق!؟

-اتفاق!؟

با پوزخند می پرسم و اخم هاشو هدیه می گیرم.
سرش و به چپ و راست تکون میده.

-آره که تو یه اتفاقی! از روز اولی که پاتو تو این عمارت گذاشتی اتفاق به حساب اومدی
تا الانی که روبروم نشستتی و چشمت داره از حس هایی میگه که من و هم احاطه کرده...

فقط می تونم پلک روی هم بذارم و از لحن همیشه بی تفاوتی که تو انتقال احساساتش به
من زیادی موفق بوده تا مرز جنون برم .

چرا در نهایت خودخواهی حرفی میزنه که باز دلم میره...
من و اتفاق میدونه؟

-میتونم یه اتفاق خوب باشم!؟

سوالاتی بچگانه می پرسم؛ دله دیگه دلش میخواد بدونه خوبم یا بد...

لبخندی رو لباش میشینه اخم هاش قصد کناره گیری ندارند انگشت شصتش رو نوک
بینیش میشینه و من از تصور خنده اش دلم قنچ میره.

-بد؛ خیلی هم بد!

خیبث شده و این از مردمکایی که از شدت کولاکش کاسته شده مشخصه.

که من یه اتفاق بدم!

-یه اتفاق بدی که خوبه!

شونه بالا می ندازم و به زور رو به چهره ی تخسی که کنار اخم هاش دیدنی شده میگم:-
خوب، بدی که خوب باشه، بهتر از بدی هستش که بد باشه!

به جمله ای که باز هم نمی دونم از کجام درآوردم آروم می خنده البته با حفظ اخم هایی که نمی دونم چرا دست از سر پیشونیه بلند و مردونه اش بر نمی دارند و علت این که اینطور دلم و به لرزه در میارند و رو هم نمی دونم .
اخم های خجسته اتو عشق است لامصب جان...

دست تو جیب پیراهنش می کنه و یه بسته سیگار، از همون سیگار های قدیمی که آقاجون و عمو فریبرز می کشیدن بیرون می کشه، یه سیگار باریک و قهوه ای رنگ از پاکت نازکش بیرون می کشه فندکش و روشن میکنه و فیتيله ی سیگار و نزدیک شعله ی کم و آبی رنگ فندک می بره.
به محض سرخ و طلایی شدن فیتيله ی سیگار پک عمیق و محکمی ازش می گیره و چنان با لذت دود و به ریه می کشه و از بینیش خارج میکنه که دلم یه دونه از اون سیگارای باریک و قهوه ای رنگ و طلب می کنه.
که البته غلط میکنه...

-روز اولی که وارده این عمارت شدی یه پیراهن رنگی رنگی تنت بود، انقده براق بود که فکر کردم رنگین کمون وارد خونمون شده...

می خنده آروم و مردونه و من ناباور فقط می تونم پشت سر هم پلک بزوم و هی تو
ناخواداگاهم زمزمه کنم "من و میگه"

-به قدری لاغر و ضعیف بودی که تو صورتت فقط یه جفت چشم باعث میشد که فهمید
بچه ی خوشگلی هستی!

من و میگفت خوشگل؟ نه پوران خاله رو میگه! خنگول جان داره از تو میگه، خوب
گوشاتو باز کن

-بابات تازه فوت شده بود افسون بی تابمی می کرد نمی تونست آروم کنه انقدر
سبک و کوچیک بودی می ترسیدم بشکنی!

چند پک عمیق و پشت هم از سیگارش کام می گیره و زهر خندی کنج لبش
میشینه.

-خوشم می اومد ازت! یه جوجه ی کوچولو که هر لحظه حس می کردم قراره یه
جاش بشکنه...

وایی با قلب من بازی نکن! من خطری هستم ها بخدا که باید تو از من دور بمونی...

کام عمیق و طولانی دیگه ای از سیگارش می گیره و همزمان بلند میشه و غرق تو فکر از کنار من هیرون و تشنه عبور می کنه و به سمت پله ها میره!

کجا؟! من تازه بهم مزه داده بود می خواستم تخمه بیارم پای صحبت هات بشکنم...

گیج و بی حواس از رو کاناپه ی محبوبم بلند میشم و پشت سر قامت بلندش از پله ها بالا میرم .

قدم های آرومی برمی داره و من آروم تر!

دستاشو تو جیب شلوارش فرو میکنه و کمی سریع تر قدم برمی داره و خودشو به بالای پاگرد می رسونه بی حرکت می مونه منم درست پشت سرش ایستادم، چقدر بده که موهای بلند نیست تا نازشون کنم!

خنگول جان موهای بلند و ناز و نوازش مخصوص خانوماست!

بیخود؛ من دلم می خواد نازش کنم...

خوب نازش کن!

نمی دونم به چی فکر می کنه و چرا حرکت نمی کنه و بدتر این که من ایستادم اونم

درست پشت سرش و دارم به این نتیجه می رسم که زده به سرمون!

معلومه که زده به سرتون دختر...

به سمت اتاقش میره، حالا من بالای پاگرد پله ها ایستادم و حسرت اینکه نمی تونم همین طوری سرمو بندازم پایین و برم تو اتاقش تبدیل به آه میشه و از سینه ام بیرون میاد. بدون اینکه برگرده وارد اتاقش میشه و در و هم آروم میننده.

مسیرمو سمت اتاق مامان کج میکنم دلم می خواد روی تختی که هنوز عطر تنشو زنده نگه داشته دراز بکشم، شایدم بخوابم و کمی هم گریه کنم و گله از اینطور نبودنش کنم شاید که به خوابم بیاد و بتونم بینمش حتی اگه ناراحت باشه. روی تخت دراز میکشم و چشمامو میندم اشک و خواب با هم به سمتم هجوم میارند و میون اشک ها خوابم میبره.

همه جا تاریکو سرده هر چقدر حرکت میکنم تا خودمو به روشنایی برسونم نتیجه ای نداره متوجه میشم تو یه تونلم .

روشنایی کم سویی از یه نقطه ی دور مینم چشمامو برای بهتر دیدن باریک می کنم یه سایه ی آشنا مینم یه زنه!
-بیا محیا...

صداش تو تونل سرد و تاریک اکووار تکرار میشه من این صدا رو میشناسم مامانه! لبخند رو لبم میشینه و به سمت صدا حرکت می کنم اما با شنیدن صدای بم و آشنایی که بنام صدام می کنه از حرکت باز میمونم. سرم و به عقب می چرخونم سایه ی هیبت بلندش تو تونل افتاده برق چشمای عصیان گرش که از رفتن منع میکنه!

مامان دوباره صدام میکنه و اون اجازه ی رفتن نمیده به سایه ی محوی که از مامان رو دیواره های تونل افتاده نگاه میکنم که صدای زمختش بلندتر به گوشام میرسه انقدر بلند که وحشت زده از جام میپریم! نفس نفس میزنم روبروم نشسته؛ با سگرمه های

درهم و چشمای نگران .

-اینجا چرا خوابیدی؟

من خودم آخر احساساتم و یکی نصیبم شده که ته احساساته! یه لیوان آب بده حالم جا بیاد حداقل -خواب دیدی؛ ترس!

مرسی از دلداریت...

اینطور که با این لحن میگه اصلا نمی ترسم.

-بار آخرتم باشه میای تو این اتاق خودتو به این حال و روز میندازی!

وای خدا

حتی صدای متعجب و مواخذه گره بهجت خانوم هم باعث نمیشه برگردم

-چه خبره اینجا؟!

-بیرون!

-امین؟!

-گفتم بیرون!

داد نزده بود، عصبی نشده بود فقط به مادرش گفت که بره بیرون...

بعد از ثانیه های طولانی صدای بم و جدیشو که میشه گفت یه کم البته به اندازه ی یه بند انگشت نوازشم داره میشنوم .

-خوبی؟ جوابی

نمیدم

-پاشو برو تو اتاق!

فقط سر تکون میدم

-قبلشم یه لیوان آب بخور!

شانس ما رو باش؛ چشمامو براش باریک میکنم گوشه ی لبش کمی به بالا متمایل میشه و انگشت شصتتش رو نوک بینیش میشینه! چقدر من این ژستی که برای نخندین به خودش میگیره رو دوست دارم. پرروی لعنتی زیادی دلبری بلده...

تا اتاقم همراهیم میکنه، بین چارچوب در می ایسته و چشمای نیمه بازم تا وقتی که کاملا بسته شه از روش برداشته نمیشه!***

سر میز صبحانه نشستیم یه کم خجالت زده ام بهجت خانوم با اخم و عصبانیت بین کاوه و محسن که جیکشون در نیامد نشسته و چشماش دست از سر من بینوا بر نمی داره امین هم در کمال آرامش هیچی به روی خودش نیاره و داره صبحانشو می خوره و هرازگاهی هم به روزنامه ای که جلوش گذاشته نگاهی میندازه .

-فردا میریم شمال؛ کاراتونو انجام بدین دلم نمیخواد دم رفتن یاد کارای نیمه تمومتون

بیفتین!

صفحه ی روزنامه رو ورق میزنه و هیچ صدایی از هیچ کدوممون در نییاد.

-شمال؛ اونم تو این فصل؟!

سکوت امین باعث میشه تن صدای بهجت خانوم رو به عصبانیت بره.

-امین، خودتم میدونی که من قرار بود خیلی وقت پیش برگردم، اما شرایط باعث شد رفتنم عقب بیفته! من نگران شمام و تحمل این وضعیتو ندارم!

بی تفاوت فنجون قهوه اشو سر میکشه و بی تفاوت تر میگه:- کدوم وضعیت؟!

همه میدونیم شرایط عادی نیست صورت امین رو به سرخی میره .

اما مادر فولاد زره دست برنمی داره.

با دستش به من اشاره میکنه.

-تازه میگی کدوم وضعیت!

خنده ی مسخره ای میکنه و ادامه میده.

-سه تا پسره مجردمو تو یه خونه با یه دختر خوش برورو تنها بذارم کجا برم؟!

صدای اعتراض محسن و کاوه همزمان بلند میشه.

-مامان!

-شما دو تا دخالت نکنید من حرفم با داداشتون!

-باید اون روزی که ما رو بین دست های مادر این دختر رها کردی و رفتی این فکر و

می کردی! نه حالا که این دختر شده عضوی از گوشت و تنمون...

در کمال بی تفاوتی با حرف کوبنده اش به مادرش شلیک میکنه رنگ از رخ بهجت خانوم میپره و کاوه کلافه تو موهاش دست میکشه و بلند میشه میره سمت سالن پذیرایی محسن با لیوان آب پرتقالش بازی می کنه و به میز خیره میشه و "زرین خان" بی تفاوت به ورق زدن صفحه ی روزنامه اش ادامه میده.

-چه توقعی از من داشتی؟ که حضور یه زن دیگه رو به عنوان هوو تو زندگیم قبول کنم؟

صفحه ی روزنامه رو میبنده و چشمای سرخشو به مادرش میدوزه.

-نه! همون طور که ما به خواسته هات احترام گذاشتیم توقع دارم که امروز به خواسته هامون احترام بذاری!

بهجت خانوم کوتاه نمیاد.

-تو بچه ی منی، صد سالتم که بشه بازم برام یه بچه ای؛ تصمیمات اشتباهتو نمیتونم نادیده بگیرم!

داره کلافه میشه و این از بهم فشردن لباس روی هم مشخصه! -دقیقا بگو چی میخوای مامان!

-این دختر باید از اینجا بره!

پلکام عصبی به بالا پایین میپرنند خنده ی بلند امین ترسناکه!

مادر فولاد زره دست برنمی داره.

-تا حالا مادرش بوده؛ اما الان اوضاع عوض شده به اندازه ای هم بهش مال و منال رسیده که تا آخر عمر هم بریزه بیاشه تموم نشه، بهتره براش...

کف دستاش که محکم به میز برخورد میکنه باعث لرزیدن میز و بهم خوردن ظروف بهم میشه صدای مادرش قطع میشه.

-تمومش کن!

بهجت خانوم بلند میشه.

-چی و تموم کنم؟ امین این دختر باید هر چه زودتر از این عمارت بره خودتم میدونی که نمیشه جلوی دهن مردم و بست! محسن شوک زده از مادرش میخواد که بس کنه اما تمومش نمیکنه.

-حداقل به خاطر آبروی این دختر منطقی فکر کنید!

-همه ی درد تو با اون مردمی که دوزار بارشون نیست محرم نبودن این دختر با ماست؟

کینه توزانه به مادرش نگاه میکنه و از جاش بلند میشه.

-از امروز این دختر محرم من میشه، میخوام بینم کی جرات داره زر اضافه بزنه!

نمی تونم چشم از هیبت عصییش که کمی هم میلرزه بردارم!

همه فقط نگاه میکنیم به گوشام برای درست شنیدن این جملات اعتمادی ندارم.

-امین به خاطر لجبازی با من این ظلم و در حق خودت نکن!

جواب مادرش میشه یه پوزخند بلند نگاه طوفانیش من و که همه ی ماهیچه هام از کار افتاده نشونه میگیره.

-تو که مخالفتی نداری؟

با چشماش برام خط و نشون میکشه که غلط میکنی مخالفتم داشته باشی. نمیتونم هیچ عکس العملی نشون بدم.

بهجت خانوم دستپاچه و عصبی صدای فریادش بلند میشه.

-داری چیکار میکنی با خودت؟

بدون اینکه جواب مادرشو بده به سمت من میاد کاوه و محسن هم شوک زده ایستادند و اوضاع خوبی ندارند تقریبا داره من و کشون کشون از پله ها بالا میبره صدای بهم خوردن دندوناشو بهم میشنوم.

اون خیلی عصبانیه...

پشت در اتاقشیم دستگیره رو پایین میکشه و یه جورایی من و وسط اتاقش رها میکنه.

حیرونم؛ زبونم بند اومده و حرفایی که پایین شنیدم و نمیتونم هضم کنم.

در اتاق و میبنده، محکم طوری که صداش به طبقه ی پایین برسه که یعنی کسی مزاحم نشه که اگه بشه مراعاتی در کار نیست!

-شب نشده باید این اوضاع تموم شه!

ضربان قلبم اوج میگیره گرومپ، گرومپش کل اتاق و برداشته با حرص و عصبانیت می غره.

-چرا زبون به دهن گرفتی؟!

جز سکوت نمیتونم جوابی بدم! بگم چی؟ ممنون که میخوای من و بگیری؟ ممنون که انقدر قشنگ و با احترام ازم میخوای که محرمت شم؟ مرسی که به اجبار حرف های مادرت تاشب نشده میخوای من و...

- نه!

انقدر آرام و خفیف از بین لبام بیرون میاد که خودم هم به زور صدامو میشنوم.

خنده ی عصبی دوباره اش و دستی که کلافه تو موهای پریشونش فرو میکنه حالمو خراب تر میکنه.

-نه؟!

با تمسخر میگه کنار یه عالمه شوک و تعجب!

چه انتظاری داشت؟ که بپریم تشکر کنم که میخواد من و بگیره؟ دو قدم جلو میاد سریع و بدون مکث؛ از ترس چند قدم عقب میرم.

-چرا نه؟!

نفس حبس شده از ترسو نمیتونم رها کنم و اون داره ازم سوال میپرسه اونم به بدترین شکل ممکن کنار اخم و غضب و صدای وحشتناک و رگ گردنی که کم مونده پاره شه!

-جواب من و بده!

صدای بلندش باعث میشه چشمم پرشه!
ای خدا این چه مدلشه دیگه؟ انگشت اشاره
اشو سمتم میگیره.

-گریه نمیکنی!

نوک بینیم تیر میکشه و به اشکام التماس میکنم که فعلا نریزن اخه هاپو خان بدجور
قصد پاچه گیری داره...

هاپوی عصبانی لطفا کمی برو عقب و یه کم مهلت بده بذار هضم کنم که دقیقا چی شده
و قراره چی بشه!
کلافه دستی روی گردنش میکشه.

-حرف بزن!

آرومتر از قبل میگه، اشاره ای به کاناپه میکنه:

-بشین...

با ترس و لرز و بسم الله گویان لبه ی کاناپه می نشینم

صندلی گردونه کنار میز کارش و برمی داره و درست روبروم میذاره و میشینه، پایه ی گردون صندلی ارتفاعش کمی زیاده، ایشونم که قد بلند تشریف داره در نتیجه تنشو خم میکنه کمی به جلو،

-حرف میزنی یا...

نگاه خیره ام باعث میشه ادمه ی حرفشو قطع کنه لباسو محکم روی هم فشار میده و کلمات با ضرب و زور از بینشون بیرون بیان!

-نگو که اینو نمی خوای!

این طور حرف زدنش باعث میشه ترسی که ازش دارم عقب نشینی کنه و جسارتم برگرده.

-چرا...چرا یه طوری حرف میزنی که انگار من افتادم به پات که من و...

لب میگزم و نمی تونم ادامه بدم راستش واقعا دارم خجالت میکشم، واقعا من الان روبروش نشستم و میخوام در موردش همچین مسئله ای حرف بزنم؟

طوفان نگاهش دلم و تو سینه میلرزونه تن جلو کشیده شو عقب میبره.

-این فانتزیای دخترونه رو بریز دور!

خدایا من و گیر کی انداختی...

-من نمی تونم اینطوری یهویی...

باز نمیتونم حرفمو کامل کنم و چقدر خودمو سرزنش میکنم.

چند ثانیه سکوت زجر آور بینمون و میشکته.

-امشب این قضیه تموم میشه، نمی خوام بحثی باشه!

با تعجب نگاه میکنمش نه مثل اینکه من هر چی نمیگم ایشون پررتر میشه.

-بین تو الان عصبانی هستی؛ نمی دونی...

-من می دونم دارم چیکار میکنم!

فریاد بلندش و منی که از ترس خودم رو روی تخت عقب میکشتم.

-اصلا میدونی چیه، من از این اخلاقات خوشم نیامد، تو داد میزنی می خوام همیشه حرف

حرف خودت باشه! اون پایین جلو چشم مادرت به بدترین شکل ممکن ازم خواستی که...

بازم نمیتونم ادامه بدم، اخم هاش که پیوند مادام العمر شده به

پیشونیش بدتر تو هم میره چشماش دور چهره ی ترسیده ام گردشی کوتاه داره.

-تو این شرایط بهتر از این نمیتونم پیش برم!

-منم نمیتونم تو این شرایط جوابی بهت بدم!

به قدری صورتش سرخ میشه که فاتحه ی خودمو میخونم خدایا خودت به جوونیم رحم

کن نزنه همین جا نفله ام کنه!؟

از رو صندلی بلند میشه.

-بلند شو!

بلند میشم.

-من و میخوای؟!

چنان با سوالی که می پرسه جا می خورم که لب و دهن باز مونده امو نمی تونم

جمع کنم!

-من آدم یکی دو روزه نیستم که تازه باهاش آشنا شده باشی!

من؛ منم! لازم نیست خودمو برات توضیح بدم چون به اندازه ی کافی روم شناخت داری!

همین الان همین جا تکلیف من و تو باید روشن بشه! یا من و قبول میکنی کنار همه ی

نکات خوب و بدم؛ یا نمی کنی و از این در که رفتی بیرون واسه همیشه فقط یه دختر

عمو میمونی!

از این همه خودخواهی ناباور سرتکون میدم و چشمای پرشده امو ازش می دزدم.

-درسته من می شناسمت اما نه اونطور که باید!

آره خوب من همه ی نکات بد و خوبی که مربوط به پسرعموی بداخلاقی که تو این سال

ها بیشتر اوقات ازم دوری کرده میدونم!

اما تا حالا به چشم دیگه ای بهت نگاه نکردم! نمی دونم پشت این حصارى که دور خودت

کشیدی چی در انتظارمه! من منکر اینکه...اینکه...

لب میگزرم و سرم تو یقه ام فرو میره با سکوتش اجازه میده یه کم حرفامو جمع و جور کنم و ادامه میدم.

-ازتون خوشم میاد نیستم! اما نمیتونم به همین راحتی با...

نمیتونم ادامه بدم گریه ام گرفته حس تنهایی بدی گریبانم و گرفته من و گذاشته تو فشار؛ داره من و به نبودنش تهدید میکنه!

-به من نگاه کن!

پلکام بالا میان و نگام تو نگاهش میشینه.

-من اگه می خوام یه محرمیت ساده بینمون خونده شه واسه این که دفعه ی دیگه مجبور نباشم به عالم و آدم جواب پس بدم!

اخه یه آدم چقدر میتونه حرص درار باشه.

-اگه فقط به خاطر اینه که من قول میدم دلم دیگه نخواد صدام می لرزه و

اشک از گوشه ی چشمم راه می گیره.

-دلت بیجا می کنه که نخواد...

دلخور نگاه میکنم خیلی نوبره! بی تفاوت به آدم توهین میکنه و میون توهینش هم به آدم ابراز علاقه میکنه!

نخواستیم بابا...

چشمای خیس از اشکم از نگاه همیشه جدیش می گیرم.

-نگفتی من و می خوامی؟!!

خدایا بنده ی زبون نفهمی خلق کردی، واجب بود این خلقت؟

-اگه بگم...بگم که...که...نه...

-همه چی تموم میشه!

دوباره بغض به گلوم چنگ میندازه.

-قول دادی همیشه باشی!

عصبی و پر خاشگر بهم میتوپه.

-من رو قولم هستم این تویی که نمی خوای!

-اخه اینجوری؟!

-میتونی همه ی ابهامات و سوالاتو هر چی که بخوای بدونی بعد محرمیتمون بفهمی،

اگرم پشیمون بشی کافیه بگی!

میون بغض میگم:- بگم که سر از تنم جدا کنی؟!

میون عصبانیت خنده اش می گیره.

-آره که جدا میکنم!

لبخند محوی رو لبام میشینه.

-بسته دیگه، تا الانم زیاد بهت فرصت دادم الانم هر چی گفتم میگی چشم میدونی

که من برات بهترینا رو میخوام!

مغروره خوشرنگ! به خودش میگه بهترین؟ -اخه...

چشماشو مبینده.

-اما و اگر و اخه نداره فردا میریم شمال و تا اون موقع باید این قضیه تموم بشه.

دلهره و تشویش تو دلم چنگ میندازه تو سکوت با تموم مظلومیت نگاهش میکنم
خیره به من تلفنشو برمی داره و در عرض ۵ دقیقه مقدمات یه محرمیت ساده رو
فراهم میکنه.

خدایا این چه ایل و تباریه که من دارم؟ رسما به زور

داره من و زن خودش میکنه!

وای خدا قراره زنش بشم؟

موهای تنم سیخ میشه از این واژه ی عجیب و غریب.

از اتاقش بیرون میایم

پنجه هاش از پیراهنش جدا میشن و فرو میرن تو موهاش. از پله ها پایین میریم.

در حالی که نمیتونم از نیم رخ مصممش چشم بردارم وارد سالن میشیم بهجت خانوم با
دیدنمون به سرعت از پشت میز صبحانه ی جمع شده بلند میشه و به سمتون میاد پاهام
تنمو به عقب میکشه

از همون فاصله نگاهشو از من بر نمی داره تا وقتی که جلومون قرار می گیره دست به
سینه و با سری برافراشته سرش و آروم سمت امین می گیره.

- این مسخره بازی و تمومش کن!

-مسخره بازی در کار نیست...

بهجت خانوم ناباور سر تکون میده و با کف دستش به من اشاره میکنه.

-می خوای با این لگد بزنی به بخت؟!

این؟؟ من و می گفت؟

-مامان، یک بار، فقط یک بار میگم و بعدش جز احترام و سکوت چیزی نمی خوام که بینم و بشنوم؛ این دختر اسم داره، محیا زرین! از تبار ماست! تا دیروز دختر عمارت زرین بود اما از امروز عروس عمارت زرین هاست!

دخترای این خاندان حرمتشون زیاده و به همون اندازه عروساشون، حتی بیشتر! می دونید که چی میگم؟!

از حمایت سفت و سختش بغض تو گلوم جمع میشه، احترام عظیمی و تو قلبم نسبت بهش حس میکنم و خدای من این خاندان زرین چه دومادی داره نصیبشون میشه...

-مامان محیا برای من درست مثل یه خواهره، نخواه که خواهرمو تنها بذارم! نمیتونم بذارم دست یه غریبه تو دستاش گره بخوره، نه تا وقتی که داداش هست! کاوه سمت راستم ایستاده و صلابت صداش، آخ که برادر کله خرابم هم به موقعش میتونه دلمو تو سینه بلرزونه!

-مامان؛ تو برامون قابل احترامی، من دستاتو هم میبوسم! اما بین ما و خودت با حرفایی که هیچ جوهره نمیتونیم هضمشون کنیم، دیوار نکش! محیا عضوی از ماست...

محسن سمت راست برادره بزرگش می ایسته و کلامش سر کاوه رو به نشونه ی تایید به حرکت میندازه!

بهجت خانوم مات و متحیر و با چشمایی که داره از کاسه بیرون میزنه نگاهش بین ما چهار نفر می چرخه ناباور یک قدم به عقب بر می داره شونه های بالا داده اش پایین می افته و من میدونم که این تصویر از مادرشون برایشون سخت و درست مثل یه شکنجه میمونه!

اونا عاشق مادرشون...

خدا میدونه که بودن تو این موقعیت و نمی خواستم و هیچ لذتی از غرور شکسته ی یه مادر نمی برم! حتی اگه برای حفظ شان و غرور خودم باشه...

دستاش از زیر بغلش رها میشند.

-همون روزی که از این عمارت رفتم از دست دادمتون!

داره جون میده برای اینطور ایستادن جلوی مادرش!

اینبار که نگاهم میکنه دشمنی و کینه و همه ی حس های بد و بهم منتقل میکنه و با قدم
هایی پر سرعت به سمت طبقه ی بالا میره!

امین عقب عقب میره و تنشو رو نزدیک ترین راحتی رها میکنه و پوف کلافه و بلندش تو
کل عمارت میپیچه، اخم های هر سه تا به شدت درهمه و به هیچ عنوان به من نگاه نمی
کنند!

محسن به طبقه ی بالا میره و کاوه از عمارت خارج میشه، من می مونم و مردی که از
فشار رگای آبی رنگ دستاش بالا اومدند...

-من...

پلکاش روی هم می افتند.

-ساکت!

و من هم باید سکوت کنم، جز سکوت گزینه ی بهتری وجود نداره، نه میتونم
تشکر کنم نه میتونم خوشحال باشم!

جرات رفتن به طبقه ی بالا رو هم ندارم، به سمت آشپزخونه میرم و با دیدن حمیده خانوم که گریه میکنه و قطعا شاهد ماجرا بوده بغضم میشکونه به سمتش میرم

درست دو ساعت بعد، با چشم های سرخ و پف کرده با حضور کاوه و محسن، حمیده خانوم و آقاصفر محرم پسرعمویی میشم که حتی بعد از بله ی آروم و پربغضم هم نیم نگاهی خرجم نمی کنه!

حضور سنگین زنی که تو طبقه ی بالا تو اتاقی که درش و به روی همه قفل کرده، به اندازه ی کافی میتونه حال نه تنها من که همه رو بد کنه!

و این بد بودن میتونه تا جایی باشه که بعد از رفتن روحانی نه چندان مسنی که تلاشش برای شاد کردنمون با شوخی و مزاح راه به جایی نبرده بود، پسرا رو هم به اتاقاشون بکشونه!

تبریک و شادباشی در کار نیست...

زمان زیادی از این محرمیت فرخنده نمی گذره که بهجت خانوم با یه چمدون شکلاتی رنگ از عمارت میره، بدون اطلاع قبلی!

و دقایقی بعد از پشت پنجره ی اتاقم شاهد خارج شدن رخس سیاه رنگ میشم...

دلگیر و ناراحت از پنجره فاصله می گیرم و روی تختم میشینم، منم با این نامزد
کردنم زدم چشم همه رو کور کردم بخدا...

این همون آدمی بود میگفت که الا و بالله باید زنم شی؟ خدا آخر عاقبتمو
بخیر کنه...

با این حجم از غم و ناراحتی فقط میتونم کنار پیام، کنار اشک هام و دلی که در نهایت
بی جنبگی یه کمی نامزدشو می خواد...

چه هیچی نشده نامزد، نامزدی راه انداختم!

از روی تخت بلند میشم، بی قرار و بی هدف طول و عرض اتاق و کنار اشک هایی که
تصمیمی برای بند اومدن ندارند طی می کنم و فکر میکنم!

فکرای عجیب و غریب، از آینده ای نامعلوم کنار امینی که از امروز تو غالب یه اسم
جدید باید در کنارم باشه، سردردم و تشدید می کنه صدای پیام رسان گوشیم باعث
میشه برای رهایی از افکارم هم که شده به سمت گوشیم برم اما با دیدن اسم خوشرنگ
خانی که بالای صفحه ی گوشیم نقش بسته قلبم یکی در میون شروع میکنه به نواختن!

وایی چرا اینطوری میزنه، همین دو ساعت پیش اینجا بود اونم کنارت اونوقت با یه پیام به این روز افتادی؟ وا خوب اولین باره که نامزدم بهم پیام میده! خاک بر شر شوهر ندیده ات ، خااااا...

پیام و باز می کنم و محتوای پیام باعثه کج شدن گوشه ی لبام میشه " فردا میریم شمال " بیا این هم از اولین پیام نامزدت!

حالا انگار خبر نداشتم که قراره بریم شمال! مشنگ خان، مثلا خواسته سر حرف و باز کنه اینطوری! می خوام که نکنه، اون از محرم شدنمون اینم از بیرون زدنش از عمارت، حرف داشت همینجا می گفت!

در جوابش تایپ می کنم " به سلامتی " به ثانیه نمی کشه که تیک دوم کنار پیامی که فرستادم خبر از دیده شدنش میده.

منتظر تو صفحه ی پیامش خیره شدم تا اون علامت ایزتایپینگ خوشرنگ خان و بینم که مثل اینکه قرار نیست بینم گوشی به دست عقب میرم و به پشت روی تخت هوار میشم با دو تا دستم گوشی و بالا می گیرم درست، تو کمترین فاصله از صورتم نگه می دارم نخیر خبری نمیشه و با هزار التماس خودمو راضی می کنم و براش تایپ می کنم "کجایی"؟

به محض فرستادن پیامم تیک دوم کناره تیک اول پدیدار میشه و این فکر که الان اونم تو وضعیتی مشابه به من باشه کمی لبام کش میادا!

"آپارتمانم" آپارتمانش! چه
غلطا...

تنها تو آپارتمان مجردیش چه غلطی می کنه؟ من و ول کرده
رفته اونجا چکار دقیقا؟

نگاه پر غیظی روونه ی عکس پروفایلش که تو دفتر کارش پشت صندلی نشسته و با
جدیت به لنز دوربین خیره شده می کنم .

می خوام براش تایپ کنم که خیلی بیخود کردی رفتی اونجا! اما تلنگر شدیدی باعث
میشه منصرف بشم، اون برام گفت که کجاست؟ کاری که هیچ وقت خوابشو هم نمی
دیدم انجامش بده!

صدای زنگ گوشیم خبر از پشت خط بودن خودش میده دستپاچه و عصبی نفس
عمیقی می کشم و تماسو برقرار می کنم.

-علو.

سکوت...

و تلاش دوباره ی من!

-علو...

سکوت عجیبش و منی که دوباره سعی میکنم.

-هستی؟

-هستم!

خداروشکر کار به تخم کفتر نرسید...

خداییش الان انتظار نداره که من براش حرف بزنم؟

سکوت که طولانی میشه به این نتیجه میرسم که نه، مثل اینکه انتظار داره!

نامزد خوب نامزدیه که بتونه انتظارات نامزدش و برآورده کنه...

-چرا رفتی؟

-تا فرودگاه باید همراهیش می کردم!

مادر فولادزره رفته بود؟ -

رفت؟

متعجب می پرسم و بی تفاوت جواب می گیرم.

-رفت!

لب می گزم و ناخواسته میگم:- خداروشکر!

محکم لباممو بین دندونام اسیر می کنم و برای رفع و رجوع گندی که زدم گنده

دیگه ای هم میزنم.

-نه، یعنی منظورم این بود که بالاخره شوهرشون هم دل دارند دیگه خیلی وقت بود

اینجا بودند این دوره و زمونه هم که میدونید چطوریاست!؟

وایی چه دارم میگم؟ خاک بر سرم!
-چطور یاست؟!

بیا حالا درستش کن بفرما جواب بده دیگه!
برای رفع و رجوع کردن دست به کار میشم و به خودم و خودش و اولین تماس مثلا بعد
نامزدیمون لعنت میفرستم.

-ایجوری که... که... که یعنی خانومای خارجی که مثل خانومای ایرانی دربند اینطور
مسائل نیستند، یه دفعه دیدین بهجت جون رفتند خونشون خدای نکرده یه بلونده از
خدا بی خبر جاشو گرفته بود، اونوقت دوباره برمی گرده اینجا!

ای خدا، لال شی محیا، لال! قشنگ فهمید چقد مامانشو عاشقی!

صدای خفه ای از اونور خط به گوشم میرسه و چشمامو از رو عصبانیت روی هم
میدارم، واقعا چرا من انقدر احمقم؟

برای اینکه این بحث و تموم کنم سوال دیگه ای می پرسم.
-تو آپارتمان تنهایی؟!

دوباره صدای خفه ای تو گوشم پخش میشه و بعد از لحظه ای کوتاه صدای جدی اش
که هیچ سنخیتی با جملاتش نداره تو گوشی پخش میشه.

-اینجا ایران و چون خانومای ایرانی هم دربند این مسائل هستند، بله تنهام!

بفرمایید موجبات شادی مستر رو هم فراهم کردیم...

از پشت گوشی براش دهن کجی می کنم؛ واقعا باید در موردی چی باهم حرف بزنیم؟ که مثلا برنامه امون برای آینده چیه؟ چقد منو دوست داره؟ یا اینکه دوست داره بچه اش دختر باشه یا پسر؟ این آخری خیلی گزینه ی خوییه خدا شاهده!

البته همین که یه جورایی تو حرفام فهمید که دل خوشی از مامانش ندارم و نزد نصفم نکرد جای شکر داشت! البته مسئله ی جدیدی نیست و مطمئنن از خیلی وقت پیش می دونسته...

-امروز بد گذشت، اما همین طوری نمی مونه!

مهربون میگه، حس میکنم یه کم شرمندگی هم قاطی لحن مهربونش کرده!

نیمچه لبخندی روی لبام میشینه و سکوت و ترجیح میدم که بفهمه که "بله که بد گذشته"

-تا فردا...

نمی خوام قطع کنم پس جوابی نمیدم، بعد از چند ثانیه نفس بلندش تو گوشم پخش میشه و بلافاصله بوق اشغال گوشی پشت سرش خبر از رفتنش میده البته تا فردا!

اما فردا به همین راحتی که پشت این گوشی برخورد کردم برخورد نخواهم کرد!

اوه یکی بیاد اینو جمع کنه، همین اولین کاری میخواد طرفشو ادب کنه!
پس چی...

جاده چالوس زیباتر از هر موقع دیگه ای به نظر میرسه!

سپیده نرده بود که حمیده خانوم از خواب بیدارم کرد و گفت که پایین منتظرمه! با کمکش چمدون کوچیکی آماده کردم و به طبقه ی پایین رفتم در کمال شگفتی پسرا رو بیدار نکرده بودند؛ چمدونو از دست حمیده خانوم گرفتم و فقط گفت که بریم!

این سکوت و جاده، نم نم بارونو یه جاده ی بی انتها از قضا کنار نامزدمون زیادی رمانتیکه و جون میده واسه خلق صحنه های خاک بر سری!

جاده به شدت خلوته، به تعداد انگشت های دست هم ماشین نه از کنارمون گذشته نه ما از کنارشون گذشتیم! دو طرفمون و درختای خیس از بارون احاطه کردند. جاده ی خیس

از نم بارون که خط کشی های زرد رنگش تازه به نظر می رسند، تو روشنایی کم نور خورشید برق میزنه.

تا این اندازه کم حرف بودنش آدم و اذیت میکنه!

-بچه ها نمیان؟

بعد از چند ثانیه که در انتظار پاسخ نگاهش می کنم کله ی مبارکشو آروم تکون میده.

-میان!

-چرا تنها اومدیم؟

-ناراحتی؟!

ناراحت؟ نه نبودم...

-نه...

وسط جاده میزنه رو ترمز با تعجب به پشت سرمون نگاه میکنم خبری از هیچ ماشینی نیست!

با کمی فاصله از یه پل توقف کردیم، پلی سنگی که شاخ و برگ های درختای اطرافش زیبایش و چند برابر کرده، از ماشین پیاده میشه بدون اینکه در و ببنده سمت کاپوت ماشین میره دستاشو تو جین تیره رنگش فرو میکنه سرش و رو به بالا می گیره! با کمی تعلل و دودلی پیاده میشم، کلاه سیوشرتمو که به جای شال روی سرم انداختم جلوتر میکشم تا قطره های بارون که کمی تندتر از از قبل از آسمون فرو میریزه صورتمو خیس

نکنه تا رژ سرخ رنگی و که تو دقایق آخر و بدون دقت رو لبام کشیدم پاک نکنه! به تقلید از خودش من هم در و نمی بندم لبه های بافت نازکمو بهم نزدیک می کنم و به سمتش قدم برمی دارم کنارش به کاپوت ماشین تکیه میدم منظره ی روبروم زیادی قشنگه اما نگاه این مرد هنوز هم رو به آسمونه!

-وسط جاده توقف کردیم میتونه خطرناک باشه!

نفس عمیقی که میکشه شونه هاشو به بالا هدایت میکنه، شونه های عریضی که از همون ثانیه ی اول که تو عمارت چشمم بهشون افتاد تا خود الان دلم برای بهشون تکیه کردن داره ضعف میره! خداروشکر که نامزد خسیسی نصیمون شده گفته بودم که زدم چشم همه رو با این مدل شوهر کردنم کور کردم؟ اره گفتی!

-میتونه!

خدایا من با این جوابای یک کلمه ایش مشکل دارم؛ مشکل! -میگم اون بالا چه خبره؟ سکوتش باعث میشه ادامه بدم!

-خب خودمم میتونم بینم که چه خبره...

بلافاصله سرمو بالا می گیرم، قطره های ریز و درشت بارون به صورتم اصابت میکنه و باعث بسته شدن چشمام میشه؛ پشت پلک های بستم صورت مردی که کنارم ایستاده شکل می گیره!

-چی میبینی؟!

بدون اینکه پلکامو باز کنم آروم میگم.

-بارون نمی ذاره بینم آسمونو!

-گفتم چی میبینی؟! -

آروم می پرسه زمزمه ی آروم برای خودم هم قابل تشخیص نیست!

-تو رو... -

صورتمو پایین می گیرم، قطره های بارون با شتاب بیشتری به سر و صورتمون می کوبند

-سوار شو تا بیشتر از این خیس نشدی!

چطور میتونه انقدر راحت برخورد کنه؟ دستی تو موهای خیس و پریشونش میکشه و به

سمت رخشش میره شوکه و با دست و دلی که شدت لرزشش بیشتر میشه حرکت

میکنم بلافاصله بعد پهن شدنم روی صندلی حرکت میکنه و من پلک هامو روی هم

میذارم!

سرعت ماشین خیلی کمتر از زمانیه که حرکت کردیم، خیلی دلم می خواد چشمامو باز

کنم و نگاهش کنم! ای خدا این حس خجالت هم واجب بود؟! به نظرم خیلی از حس هایی

که در من یکی دمیدی اصلا احتیاجی نبود!

صدای زنگ گوشی همراهش، همون آهنگ معروفه نوکیا تو ماشین بلند میشه، هیچ وقت تو ماشین تلفن همراهشو جواب نمیده اما با قطع شدن صدای زنگ و پخش شدن صدای شاد و شنگول کاوه متعجب یکی از پلکامو از هم باز می کنم.

-سلام داداش!

-بگو...

بدم میاد اینطوری جواب میده حالا بعدا یه لیست تهیه میکنم از غلطایی که انجام میده و من نمی پسندم و تقدیمش میکنم!

-داداش افتادی تو خط!

میخنده و بدون اینکه جوابی دریافت کنه به وراجی هاش ادامه میده.

-نصفه شبی دست خانومت و گرفتی رفتی که رفتی!

محکم لبمو بین دندونم می گیرم ای گاوه ی بیشعور...

-گاوه!

مگه این بشر از رو میره حالا...

-جون گاوه، بابا خوش باشین! خوب کاری کردی اصلا سر خر با خودت کجا ببری؟

جاده چالوس و هوای دو نفره و -گاوه بس کن!

خاک بر سرمون یعنی؛ هر کدوم از هر کدوم بی تربیت تر و

داغون تریم اصلا! خدایا من با وجود کاوه چطور زن این هاپو خان شدم! میترسم فردای

عروسیمون با یه قابلمه کچی بیاد سروقتمون! اگر نیومد تف کن رو صورتتم...

بی توجه به خشم تو صدای امین بلند بلند می خنده.

-محیا پیشته داداش!

نه پس، پسره ی خل و چله بی تربیت...

-می شنوه حرفاتو!

خدایا تن صداتش تغییر کرده؟ خنده اش گرفته؟ اره که باید بخنده...

-اع خوب زودتر می گفتی؛ آب شد بچه ام از خجالت!

با همون چشم های بسته واسه صدای خنده ی بلندش شکلک در میارم.

-حالت که خوبه محیا!؟!

پر از شیطنت میگه! و طبق معمول بلده حرصو چطوری دربیاره که جوابشو بدم!

-به کوری چشم تو عالیم!

اینبار همراه کاوه صدای خنده ی آروم امین هم تو ماشین می پیچه.

-عروس هم عروسای قدیم، یکی دو روز صبر می کردی بعد پاچه ی خانواده ی شوهرتو

می گرفتی!

بمیری گاوه، با این حرفات...

بلافاصله هم حرفو عوض میکنه و دست از سر کچلم برمی داره!

آخر پیر میشم از دستش...

-یه ساعته دیگه راه میافتیم داداش، سیمین خانوم هم سر راهمون برمی داریم!

من و بگو گفتم قراره دوتایی شمال و آباد کنیم!

-آروم برون کاوه!

-چشم، خداحافظ داداش، بای زن داداش!

زن داداش و کشیده میگه و با قه قه اش تماس قطع میشه!

زن داداش؟ چقدر سخته زن داداش کاوه بودن!

با تماسی که گرفت و حرفایی که بارمون کرد داغی گونه های داغ شده ام رو بیشتر از قبل حس می کنم.

-گرسنه ات نیست؟

نه جانم، به اندازه ی کافی صرف شد امروز...

سکوت و چشمای بسته امو همچنان حفظ می کنم ،

با توقف ماشین هم چشمامو باز نمی کنم متوجه خارج شدنش از ماشین میشم به سرعت

پلک هام از هم باز میشند بارون کاملا بند اومده میبینمش که وارده سوپر مارکت میشه.

واقعا توان اینکی روبروش پشت یه میز تو رستوران باشم و ندارم!

بعد از چند دقیقه با پلاستیک تقریبا بزرگی برمی گرده چشمامو نمی بندم یعنی نمی

تونم چشم از قد و بالاش بردارم! حالا که حلاله، چرا درویش کنم خوب...

نه اینکه حالا قبلنا درویش می کردی؟

سوار میشه و پلاستیک و تو بغلم رها میکنه، حالا داره مستقیم نگام میکنه! همه ی زوایای

صورتتم و زیر نظر می گیره که پی به حالات درونی ام ببره! زیر نظر گرفتن نمی خواد که،

من تابلوتر از این حرفام!

به پلاستیک تو دستم اشاره می کنه.

-بخور تا پس نیفتادی!

خدایا چرا انقدر رو دارند اخه؟ نمیشد یه کمی از این مدل نعمتات به من هم

عطا می کردی؟ چقدم تو کم رویی!

حرکت میکنه، برای فرار از این افکار به پلاستیک خوراکی ها حمله می کنم! از شیر

مرغ گرفته تا جون آدمیزاد...

شیر کاکائو با کیک و بیرون میارم و با دستایی که هنوز هم کمی لرزش داره نی و داخل

پاکت فرو می کنم نی و بین لبام می ذارم و درجا نصف مایع شیرین مورد علاقه امو

هورت می کشم! البته صدا دار...

متوجه میشم سرش به طرفم می چرخه، چیه خوب؟ آب قند لازم بودم خدا

شاهده...

بسته ی کیک و باز می کنم. دوباره سرش سمتم می چرخه!

نکنه گشیشه؟ هست دختر یه تعارفی چیزی...

کیک پرتقالی و نصف می کنم، دستمو سمتش می گیرم.

-ب...بفرمایید!

میبینی چه نامزد مودبی نصیبت شده...

نیم نگاهی به کیک تو دستم و بعد به چشمام میندازه و با کاری که تو بالاترین سرعت

ممکن می کنه ناخواسته جیغ خفیفی می کشم! با دهان پر بی صدا می خنده و شونه هاش

از شدت خنده بالا پایین میشند! حیرون نگاش می کنم...

از حیرت نیمچه لبخندی میزنم، الان شبیه نامزدا شدیم؟ سرفه ی کوتاهش باعث میشه شیرکاکائو رو سمتش بگیرم دوباره سرش و خم میکنه بدون اینکه دستاشو از رو فرمون برداره با دهنش نی و بین لباش قفل میکنه! حالا در حالت عادی همیشه با یه دست فرمون و می چرخونه ها...

حالا این پسر هم می خواد نامزد بازی کنه تو نذار...
نی و که رها می کنه در حالی که با زبونش لباشو پاک می کنه در کمال جدیت چشمکی برام ارسال می کنه که باعث میشه چشمها و گردنم همزمان بچرخه!

چیزی به ظهر نمونده که به ویلای اجدادیمون می رسیم. ویلای قدیمی، که دست به دست تو خاندانمون گشته و نمونه بازسازی شده اش رسیده به "زرین خان"!
نوه ی بزرگه یه خاندان اصل و نصب دار بودن میتونه مزیت های زیادی داشته باشه.
بوی درخت های کاج و بهار نارنج این باغ همیشه هوش از سرم میبره...
سرایدار جدید، که مرد میانسالی هستش ضمن خوش آمد میگه که همه چی تو ویلا آماده ست!

چمدونامونو به داخل ویلا میبره. کنار هم وارد ویلا میشیم، بوی چوب سوخته از شومینه بلند میشه ویلا گرم و نرم به نظر می رسه!
زیر بنای ویلا دویست متر بیشتر نیست، برای خانواده ی ما کافیه!

ویلای چهار خوابه زیادی دنج و قشنگه. سمت شومینه میرم و دست های یخ زده ام و جلوی حرارت آتیش می گیرم.

-باید لباسامونو عوض کنیم.

لباسام هنوز نم داره لباس های خودش هم که بیشتر .

-آقا، چمدوناتونو گذاشتم تو اتاق آقا بزرگ خدایامرز، کاری

داشتین خبرم کنید!

چمدونامون؟

دوباره گونه هام داغ میشن، جمع بسته شدن هم چیزه قشنگیه، البته با خوشرنگ خان؛

حتی اگه در مورد چمدونامون باشه!

نگاهش رو نیم رخم سنگینی می کنه، آروم سرم و برمی گردونم سمتش.

دوباره مردمک هاش بازی تکراریشونو از سر می گیرند!

-خجالت نکش!

آرومه آروم میگه ،

-بهت نمیاد!

داره باهام شوخی می کنه؟ خدایا نمردم و این روزها رو هم دیدم...

من و میون حس و حال عجیب و قشنگم رها میکنه و برای تعویض لباساش به

سمت اتاق میره.

دستم رو قلبم که تند تند به دیواره ی سینه ام می کوبه می دارم، خدایا این چه وضع عشق و عاشقیه؟ زود نیست واسه این طور کوبیدن؟ از الان گفته باشم اگه حس و حال زرین خانت بدتر از الان من نباشه کلاهمون میره تو هم...

عدالت و رعایت کن لطفا!

با سلام صلواتی که می فرستم به سمت اتاق آقاجون خدا بیامرز میرم! از این اتاق از همون بچگی خوف داشتم! اخه یه جورایی بود قدیمی و البته تختش همون تختی بود که آقاجون روش تموم کرده بود! درسته یادم نیست اما خوب شنیده ها هم میشه آدم و به خوب بندازه...

در نیمه لا رو آروم باز می کنم

به سمت چمدونم که بغل چمدون امین کناره تخت قرار گرفته میرم دسته ی چمدون و می گیرم و دنبال خودم می کشونم تا از اتاق خارج بشم!
-کجا به سلامتی؟

بدون این که برگردم کف دست آزادمو به گوشه ی بافت نم دارم چنگ می کنم.
آروم از کنارم می گذره و روبروم وایمیسته چشمای خجالت زده ام روی سگگ کمر بند چرمش که طرح شیر طلایی رنگه بالاتر نمیره.

-برو یه دوش بگیر، زودم بیا که خیلی گرسنمه!

ناچار سرم و بالا می گیرم همه ی تلاشمو می کنم که چشمام از صورتش پایین تر کشیده نشه!

گوشه ی جمع شده ی چشمش نشون از این داره که باز هم داره باهام شوخی می کنه!
 عاقا ما نخوایم باهامون از این مدل شوخیها بکنی باید کی و بینیم دقیقا؟
 با انگشتش به در قهوه ای رنگی که گوشه ی اتاقه اشاره می کنه.
 فکری آنی از مغزم می گذره و به زبون میارمش.
 -میگم، آقاجون خدایا مرز هم از این حموم استفاده کرده؟!
 چشمش به سرعت گرد میشند کم کم گوشه ی لباس بالا میره و ابرویی هم بالا می ندازه
 با انگشتش چونه اشو می خوارونه.
 -آره، تو همین حموم هم غسلش کردند!
 وحشت زده به حموم نگاهی میندازم و میگم: - حالا... حالا بعدا میرم.
 -الان!
 از اصرارش ابرو هام بهم گره می خورند چشمش تفریح وار دارند من و عکس العملو
 وجب می کنند خدایا بازیش گرفته؟ خوب اگه الان کاوه بود بدون شک کارمون به
 مشتش و لگد می کشید؛ اما این آدم زرین خان هستش و از قضا از دیروز شده شوهرم!
 چشمای پر شیطنتشو از روم برمی داره و با نیم چه لبخندی به سمت حموم میره.
 - لباسمو برام آماده کن!
 این روزها حیرت و تعجب شده جز احساسات دائمیم! لباساشو براش آماده کنم؟
 چه کار عجیبی...

قبل از برگشتش لباسامو عوض می کنم و دور حموم رفتن و البته تو این اتاق یه خط قرمز می کشم! با حس و حال عجیبی چمدون لباساشو باز می کنم. لباس هاش به مرتب ترین شکل ممکن تاخورده اند و چقدر خوشحالم که هنگام باز کردن در چمدونم کنارم نبود. با دقت لباسامونو کنار هم توی کمد می

چینم. حوله و لباس های تمیزی و هم براش روی تخت می ذارم، چمدونای خالی و زیر تخت می ذارم و قبل از خارج شدنش از حموم از اتاق خارج میشم. همینم مونده برم جلوی در حموم وایستم و حوله تقدیمش کنم،

به سمت آشپزخونه میرم میز چیده شده و قابلمه های کوچیکی از غذا که بوهای خوبی ازشون بلند میشه اشتهامو تحریک می کنه .

غذاها رو که شامل زرشک پلو با مرغ شکم پر شمالی میشه میکشم و از لب و لوچه ام آبه که آویزون میشه چقدر این غذا بوش خوبه آخه!

ظرف ماست و ترشی و که روی میز می ذارم، حضورشو با تک سرفه ای اعلام می کنه. موهاش خیس و بهم ریخته ست چشمامو که به هیچ عنوان قصد نداره از قدوبالاش که تو تی شرت سفید رنگ و شلوار گرمکن مشکی بیش از حد دلبر شده ،دست برداره با بدبختی می دزدم.

روی صندلی میشینه و من هم روبروش!

وای خدای من اولین غذایی که داریم بعد نامزدیمون با هم می خوریم...

-عا...عافیت باشه!

دستش و بلند می کنه سمت و بشقاب و می گیره کفگیر و از تو دیس برنج بر می داره،
مقدار قابل توجهی برنج می کشه و بشقاب و میذاره جلوم.

خوب این میتونه یه حرکت مثبت به حساب بیاد!
برای خودشم می کشه و آرام مشغول میشه و من هنوز درگیر رفتار جدیدی هم که
داره از خودش بروز میده!

الان داره شبیه شوهرای خوب رفتار می کنه یا این طور به نظر میاد؟!

-دوست نداری؟

-چ...چرا!

پارچ دوغ و برمی داره و لیوانمو پر می کنه.

-بخور پس!

مشغول میشم البته شماره نگاه های دزدکی که بهش انداختم و هر بار هم مچمو گرفت
از دستم در رفت! زرنکه بدقواره ی خوشرنگ...

خیلی دلم می خواست باهاش حرف بزnm، مثلا بپرسم که نظرش راجع به من چیه!
دوست داره زن آینده اش چه ویژگی های داشته باشه، اصلا کی و کجا به این نتیجه
رسید که رو من هم میتونه به عنوان یه گزینه واسه ازدواج فکر کنه! اما خوب سخته
پرسیدن، سخته باهاش حرف بزnm!

بعده نهار توی نشیمن دنجی که مبلمان راحتی و کوسن های رنگیش، حس خوبی به
روحم تزریق می کنه می شینیم! سرش تو گوشیشه و من واقعا دلم می خواد مخاطب
اون وره خط و بشناسم!

سرش و که از گوشیش برمی داره و به من کوسن به بغلی که دست به چونه نگاش می
کنم نگاه میندازه، گوشه ی های لبش به سمت بالا انحنا پیدا می کنند.

-به چی فکر می کنی؟

توقع شنیدن هر جمله ای و ازش داشتم جز این!
دستم از زیر چونه ام بر می دارم و کوسن رنگی رنگی و کامل تو بغلم می کشم، می
خوام بگم به هیچی؛ اما دارم به خیلی چیزا فکر می کنم!

به چهره ی جدیدی که داره به طرز عجیبی برام شیرین میشه خیره میشم.

-به...به خیلی چیزا!!

گوشیشو میذاره کنار و پاهاشو بهم گره میزنه و برای شنیدن مشتاق به نظر میرسه!
میمیک صورتش، این حس و که منتظره حرفامو بشنوه بهم منتقل می کنه!

باور کنم قراره از اون غالب زورگوش بیاد بیرون و از قضا به یه شوهره فهیم تبدیل بشه؟

-راستش من هنوز گیجم!

-این که چیزه تازه ای نیست!

بلافاصله قیافه ام درهم میشه و اون بی خیال و با تفریح مشغوله تماشامه! داره باهام شوخی می کنه؟

شوهره فهیم کجا بود؟ من شانس بیارم فهیمه از آب درنیاد فهیم پیشکش!
-چی برات قابل هضم نیست؟

دستامو محکم تر دور کوسن حلقه می کنم.
-همین، همین جریانات!
-کدوم جریانات؟

خدایا واقعا قصدش از اینطور سوالات چیه؟ -جامع و کامل
سوال تو پیرس!

لعنتی حرص دراره خوش برورو! بین چطور، دست به سینه شده و با چشمایی که داره از دست انداختنم ستاره تولید می کنه، منو به حرف می گیره!
-مثل اینکه زبونت فقط برای زبون درازی کردن قدرت داره، اونم قدرتای ماورایی.

مهره های گردنم تکون می خورند و سرم و به عقب می کشند و چشم هام براش یک دوره کامل به گردش درمیان؛ که قدرت های ماورایی...
نشونت میدم!

-خوب، سوال که زیاده، نمی دونم از کجا شروع کنم!

مکثی می کنم و موهامو که روی صورتم ریخته پشت گوشم میزنم، همچنان چهره اش میمیک شوخ طبعیشو حفظ کرده ، و ادامه میدم.

-من هنوز گیجم، خیلی همه چی یهوایی اتفاق افتاد، مرگ مامان، ازدواجمون! برام سخته که مثل همه ی دخترایی که تازه نامزد میکنند رفتار کنم. من از شما به عنوان یه مردی که قراره

همسرم باشه هیچی نمی دونم! نمی دونم دوست دارین زن آیندهتون چطوری باشه چه انتظاری ازش دارین؟

بین حرف زدنام هم هی موهام می ریزه تو صورتم هی من میندازم پشت گوشم! نگاه شوهرمونم هی بین دستامو و موهام می چرخه!

و من واقعا نمی دونم داره به حرفام گوش میده یا نه...

خیلی دور از انتظارم این سوالو می پرسم.

-حواستون به حرفام هست؟!

-اگه بذاری!

از جواب نامفهومش گیج تر میشم.

دستاشو به دو طرف پشتی مبل می ندازه.

-همینی که هستی خوبه، نمی خواد خودتو برای چیز دیگه ای بودن به زحمت بندازی!

کج شدن گوشه ی لبام و نمی تونم از حالت صورتم حذف کنم!

-تو الان زن منی!

به سرعت همه ی عضلات بدنم منقبض میشه!
 -بهتره از شوک و بهت و تعجب و هر کوف و زهرمار دیگه ای کهنوش هستی بیای
 بیرون، زخم شدی تموم شد رفت!

خدایا این لغات پر احساسی و که داره به کار میبره کجای دلم بذارم من! باید برم
 تحقیق کنم که این ژنی که در ظاهر زیادی بی تربیت می رسه و در باطن حرف دلمونو
 باهانش میزنیم دقیقا از کی به همه مون ارث رسیده!

-خیلی قشنگ گفتین، هلاکه جواب کامل و جامعی که بهم دادین شدم!
 به کنایه ی واضحم بلند می خنده واقعا زنش
 شدم رفت؟

-دیگه؟!

قیافه ی خندونش و این "دیگه ی" پر کنایه اش حرصمو در میاره!
 -من می دونم که قبلا دوستای مونث داشتین!
 تغییر چهره اش قابل تشخیصه، اخم می کنه لباس به صورت یه خط صاف درمیان و به
 زور از هم باز میشن!
 -خوب...

الان شخصیتش برگشته تو غالب خان بودنش و البته که ترسناکه.

واقعا رو چه حسابی و بدون مقدمه این حرف و زدم؟ چرا بی مقدمه؛ این فکر همیشه به جا تو ناخوداگاهم بود! دروغ چرا حتی قبل از کشف علاقه ای هم که بهش داشتم هم برام این قضیه سوال برانگیز بود!

چشمای تنگ شده اش سرم و به زیر می ندازه.

-منکر ارتباط هایی که قبل از ازدواجم بود نمیشم!

از بی پرواییش سر به زیز افتاده ام با شتاب بالا میاد...

هاج و واج نگاه میکنم

چرا انقد بی تفاوت به نظر می رسه و بدتر از اون این کلمات و بابی تفاوتی محضی میگه انگار که اصلا مهم نیستند و به جریان معمولی بوده که حالا پیش اومده؟!!

شونه بالا میندازم.

-گفتین جامع و کامل!

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-از این به بعدش کوتاه و کارساز!

-بی زحمت به لیست از سولایی که میتونم از محضرتون بپرسم تهیه کنید بدین بهم که به

موقع خدایی نکرده روم به دیوار اوقات شریفه مکدر نشه!

جواب تند و تیزم باعث بالا رفتن ابروهاش و کش اومدن گوشه ی لباش میشه.
-فکر خویبه!

واقعا دلم می خواد این کوسن و پرت کنم تو صورتش؛ اما کو دل و جرات...

عصبانی از جام بلند میشم و کوسن تقریبا روی مبل پرتاب می کنم.
-میرم بخوابم!

انگشت شصتش روی نوک بینیش میشینه و سری برام تکون میده! امیدوارم این
خنده هایی که از حرص دادن من نصیبت میشه از دماغت دربیاد...

خواب کجا بود؟ مگه میشد با این فکرایبی که تو سرم وول می خوردند بخوابم! اونم رو
تختی که آقاجون روش تموم کرده بود!

همین روزاست که یه بازرس به نمایندگی از حمایت از آثار باستانی بیاد و این تخت و
برداره ببره! خدایا برای چی این تخت و عوض نمی کنه؟

مامان واقعا الان و تو این موقعیت نبودنت سخته! نمی دونم اگه بودی می تونستم راحت
باهات دردو دل کنم یا نه؟ اما کاش بودی و می گفتی با این شوهر فهیمی که خودشو
بهم غالب کرد چه کنم!

من دوسش دارم درست؛ اما واقعا نمی دونم باید چطور باهاش رفتار کنم! نمی دونم باید چطوری حرفامو بهش بگم و ازش بخوام که به من یه عنوان یه دختر بچه ی لوس نگاه نکنه!

چقدر سخته شوهر کردن و بدتر از اون زن یه آدم تخس و بداخلاق که به همه از بالا نگاه می کنه!

دیگه من میشناسمشم و میدونم که فکر میکنه هیشکی مثل خودش همه چی و نمیتونه به درستی تشخیص بده!

واقعا این علاقه ای که من بهش پیدا کردم از کجا نشات گرفته؟ قیافه؟ خوب کاوه و محسن که خوشگلتر از امین بودن چرا عاشق اونا نشدم؟

مهربونی؟ بازم نسبت به کاوه و محسن اون اصلا مهربون به حساب نییاد!

خوشگل که نیست، مهربون که نیست، اخلاق که نداره، حیا هم که سرش همیشه

واقعا چطور اینطور بهش دل بستم؟ عجیب و باور نکردنیه...

اما خوب مگه دل این چیزا سرش میشه؟ مگه عشق خبر میده که داره میاد؟ مگه آدم

میتونه انتخاب کنه که عاشق کی بشه؟ مگه اصلا میشه به دل امر و نهی کرد؟

من این مرد و که از قضا نامزدم به حساب میاد دوست دارم، اما باید ثابت کنم که من

یه دختره لوس که اون موظفه که ازش مراقبت کنه نیستم!

با همه ی تلاشی که می کنم بیش تر از یک ساعت نمی تونم تو اتاق دووم بیارم.
روی کاناپه دراز کشیده، خوابیده؟ یه کم که دقت می کنم حرکت مداوم و آروم مچ
پاش توجهمو جلب می کنه؛ بیدار بود. خوب الان برم چی بگم؟ تو یه فاصله ی کوتاه
ازش بلاتکلیف ایستادم و واقعا دست و پامو گم کردم. خوب حق هم دارم مگه تا حالا
چند بار با نامزدم زیر یه سقف تنها بودم که بدونم باید چیکار کنم!

-می تونی به جای اونجا ایستادن و دست دست کردن بیای و روبروم بشینی و قبل
از این که دوباره خوابت بیاد حرفایی که جاشون انداختی و بگی!

خدایا هر چقدر من خجالتی ام به همون اندازه این بشر پروو هستش...

با تموم شدن حرفش بلند میشه و نگاهی به من میندازه!

-خوابت نبرد؟

-نه تا وقتی اون تخت تو اتاقه!

گوشه ی چشماش جمع میشه.

-والبته اون حموم!

با لبایی کش اومده به کنارش اشاره می کنه.

-بیا!

دستم گوشه ی تی شرتمو به چنگ می کشن، نگاه نامطمئنی به فضای خالیه کنارش
میندازم خدایا با توکل به خودت میرم کنارش میشینم، حفظ بنما..

پاهای بلندشو از کاناپه پایین میندازه، ته کاناپه می شینم و به نیشخندش توجه نمی کنم!

کمی خودش رو عقب می کشه، یه دستشو رو دسته ی کاناپه میذاره و دست دیگه اش رو پشتی کاناپه می شینه، کاملاً من و زیر نظر گرفته و من فکرم معطوف اینه که چرا من پا پیش گذاشتم برای صحبت کردن؟

شاید چون مطمئنم که اگه نپرسم خودش هیچ وقت حرف نمی زنه! جدای از کم حرف بودنش امروز خیلی باهام صحبت کرد همینم جای شکر داره!

-بگو...

اخه این چه طرز صحبت کردنه! انگار داره با زیر دستش حرف میزنه...

زوده واسه گفتن این حرف ها؟ الان نگی پس کی بگی زمان زیادی تا اومدن بچه ها و تموم شدن این تنهایی نمونده! حالا که خودشم مشتاق به نظر میرسه گور بابای وقتِ خوب و بد...

-قراره همیشه همین طوری صحبت کنید؟ کمی خودش رو بالاتر می کشه.

-منظورت اینه که بهتره با همسرم بهتر صحبت کنم!؟

دوباره تنم از خجالت گر می گیره اما ترجیح می گیرم مثل خودش رفتار کنم
حتی اگه از خجالت آب شم.

-دقیقا منظورم همین بود!

هر دو با جفت ابروی بالا رفته بهم نگاه می کنیم از چشماش مشخصه که این بحث
و دوست داره یا بهتر بگم از سر به سر گذاشتن من لذت میبره!

-اگه ناراحتت می کنه حرفی نیست عزیزم!

گونه هام به شدت از شرم می سوزند، لحنی که هیچ تمسخری توش به کار نبرده
شده "عزیزم" و زیادی زیبا تلفظ می کنه!

دست به سینه میشه و با چشمایی که دوباره عجیب میشن روی صورتم گردشی می کنه

این عجیب بودنشون عجیب خوشگله...

این حال و روز من طبیعیه اولین باره نامزدم عزیزم صدا کرده و این شرم و سرخی گونه
هام هیچ هم بد به حساب نمیاد امیدوارم همین حالا دست از این طور نگاه کردنش
برداره تا بتونم رو حرفایی که می خوام بزنم تمرکز داشته باشم!

جرقه ای به ذهنم زده میشه، با موجوداتی که با به جا گذاشتن اثرات سرخ رنگ روی
یقه ی پیراهنش باهانش خداحافظی می کنند هم به همین راحتی عزیزم می گفت؟ وای
این چه مدلشه آخه؟ نمی شد اول این جریانات بینمون حل می شد و بعد نامزد می
شدیم؟

-چی ذهنتو پریشون کرده؟

مهربون می پرسه، یه کم هم شده آرامش تزریق می کنه!

کمی جلوتر میاد و تو چشمام خیره میشه.

-پرس...

-جامع و کامل؟

بی صدا و با لبایی که قصد جدا شدن از هم ندارند می خنده و به نشونه ی موافقت سر

تکون میده.

از حال خوشش باید سواستفاده کرد! هاپو که بشه همیشه دو کلوم حرف زد که...

-ما یه کم غیر طبیعی نامزد شدیم، نه مراسم خاستگاری، نه صحبتی...

چشمای مشتاقش باعث میشه نتونم ادامه بدم.

برای فرار از حس و حال جدیدی که با نزدیک شدن بهش گریبانمو می گیره

تصمیم می گیره نگاهش نکنم!

-ما با هم بزرگ شدیم و خیلی چیزا از هم می دونیم من...من...من واقعا

هنوز واسه...

صحبتمو قطع می کنه تو صورتم خم میشه و نگاهمو متوجه خودش می کنه.

شمرده و آروم میگه:

-من با کسی جدی نداشتم!

قلبون شوهرم بلم من...

شوهر ندیده ای بودم خبر نداشتم

-حواست هست که من امینم؟ می دونی عنوان همسریمو به بهای رنجوندن مادرم خریدم؟ می دونی که اگه امروز میگم زنی، یعنی همه جوره پای خودمو خودت هستم؟ دیروز و بذار تو همون دیروز بمونه! امروز و الان مهمه که جز من و تو؛ هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای وجود نداره!

بگم دلم قرص نشد دروغ گفتم؛ شد!

این لحن محکم جز صداقت و محبت قصد انتقال هیچ حس دیگه ای و نداشت.

-تو قصه ی امروزم نیستی محیا!

صدای تپش بلند قلبم بلند میشه!

گرومپ، گرومپ میزنه...

- این لحظه رو تا ابد خریدارم...

از حرارت و گرما زیر بافتی که پوشیدم دارم شرشر عرق می ریزم، در کمال بی شرمی

این لحظه رو منم خریدارم...

ای خدا دوستم داره...

من قصه ی امروزش نیستم...

-بهبتره بری یه آبی به صورتت بزنی، بچه ها رسیدند!
 نفس حبس شده امو رها می کنم با زانوهای لرزون در حالی که همه ی تلاشمو می کنم
 نگاهم سمتش حرکت نکنه، سمت آشپزخونه میرم!

سنگینی نگاهش از پشت سر هم حس میشه، قه قه های کاوه نیومده ویلا رو پر کرده
 به سمت شیر آب میرم و چند مشت از آب یخ رو صورت گر گرفته ام خالی می کنم.

-به به، خوش می گذره داداش!
 صداشو گذاشته رو سرش گاوه خان...

احوال پرسى هاشونو می شنوم و بیشتر صورت گر گرفته امو به آب می سپارم.
 سیمین هم اومده، لبخندی رو لبام میاد، شیر آب و می بندم در کمال بی نزاکتی دستامو
 زیر بلوز بافتم می برم و بالا می کشمش و صورت خیسمو پاک می کنم.

-تو هیچ وقت آدم نمیشی!
 لبخندم کش میاد.
 -دست پروده ی تو بهتر از اینم نمیشه!
 -آی آی الان من نسبت های جدی تری باهات دارم، پس مواظب حرف زدنت باش!
 با خنده بلوزمو رها می کنم و می چرخم سمتش.
 -رسیدن بخیر...

موهای خرمایی و بهم ریختش حسابی جذابش کرده.

-چه بخیری، کم مونده بود تو ماشین هم و تیکه پاره کنندا!

نگاه سوالیم باعث میشه ابروهاش بهم گره بخورند و تن صداش پایین تر بیاد.

-محسن و سیمین و میگم!

از اون سری دیگه همو ندیده بودن، همچین هم خوب از هم جدا نشده بودن! غیره این

بود باید تعجب می کردم...

- دیگه ما رو قال می ذارین و تنها تنها میزنین به جاده، آره؟!!

میون خنده اخم می کنم.

کوتاه هم نمیاد...

- چه سرخ و سفیدی هم شده!

چنان از حرفش خجالت زده میشم که رومو برمی گردونم و میرم تا یه لیوان آب بخورم!

-حالا نمی خواد خجالت بکشی من خواهر عروسم به حساب میام!

قه قه ی خنده اش و منی که از الان نگران چرت و پرت هایی که این کاوه قراره بارم کنه

هستم!

یه لیوان و آب و یه ضرب میکشم بالا و با سرعت آشپزخونه رو ترک می کنم تا کار

به جاهای باریک نکشید.

سیمین و من با جیغ خفیفی از شادی همو به آغوش می کشیم.
نگاه چپی که محسن حواله ام می کنه با زبونی که براش درمیارم بی نصیب نمی دارم،
واقعا انتظار داشت به سیمین بی محلی کنم؟

-دختر چرا انقدر سرخی تو؟!

لبخند رو لبم میماسه!

سیمین دستش و رو پیشونیم میذاره.

-تم که نداری!

-شما نمی خواد نگران باشی، این سرخ شدنا هم عوارض تنها سفر کردنه!

-محسن!

-چشم داداش، اذیتش نمی کنم شما خودتو ناراحت نکن...

سیمین متعجب نگاهش بین ما سه تا می گرده از هیچی خبر نداره و این حرف ها
براش گنگه.

کاوه با سیب سرخ و بزرگی از آشپزخونه خارج میشه.

-محیا الان درست مثل همین سیب می مونی!

خودشو محسن میزنن زیر خنده و حرارت بدنم و بالاتر می برند.

نگاه سنگینی که رومه توجهمو به خودش جلب می کنه شیطنت چشمش کمی از
برادراش نداره...

چشم می گیرم و به سیمین که هنوز سراپا ایستاده و متعجب به نظر میرسه با صدایی که تحلیل رفته میگم که بشینه. کنار هم می شینیم و کاوه خودشو کنار محسن میندازه گاز بزرگی به سیب میزنه و چشمکی هم روونه ام می کنه!

-دارم از سردرد می میرم.

به دنباله این حرف نگاه منظور داری هم به سیمین و محسن میندازه که باعث بهم گره خوردن ابروهای هر جفتشون میشه.

خداروشکر قراره دست از سر من بردارن، منم برای این که کلا این قضیه فراموش بشه رشته ی سخن و به دست می گیرم.

-چرا؟

گاز بزرگ دیگه ای میزنه.

-نپرس محیا، سر همه چیز بحث می کردن از گرفتگی لوله ی خونه ی مش صفدر بگیر تا جنگ جهانی سوم که قراره به زودی اتفاق بیفته!

انقدر پر حرص و بامزه میگه که میزنم زیر خنده و اخم های محسن همچنان برقراره و لبخند محو امین خان و هم خریدارم.

سیمین با دستش به پهلو می کوبه.

-آقا کاوه!

پر از گلایه کاوه رو مخاطب قرار میده اما هنوز مونده تا بفهمه آقا کاوه پرروتر از این حرفاست.

-مگه دروغ میگم! سردرد شدم از دستتون، سیمین خانوم می دونی که جای خواهر
بزرگم میبینمتون اما این داداشه ما کله خرابه شما برای ریش نداشته ی من کوتاه می
اومدی کم مونده بود ما رو بفرسته ته دره!

همین کلام باعث درهم شدن اخم های همه مون میشه کاوه هم که میبینه بند رو آب بده
زودتر جمع و جورش میکنه.

-نزدیک بود اما این داداشمون حرفه ای تر از این حرفاست.
چهره ی برافروخته ی امین با این حرف ها آروم نمیشه بلند میشه میره سمت اتاق
آقاجون کاوه رو هم به یه فراخوان دعوت میکنه محسنم با یه پس گردنی محکم از
خجالت کاوه در میاد و نگاه وحشتناکی هم به سیمین بنده ی خدا میندازه!

سیمین هم ماشالله کم نیاره و بدتر با چشاش براش خط و
نشون می کشه چه وضعیتی...

-من میرم یه چرت بزنم!
همه رو انداخت به جون هم تازه می خواد بره بخوابه؟ سیب گاز زده اشو تو
هوا پرتاب می کنه و میره تا بخوابه.

-میشه منم یه استراحتی کنم؟
-آره عزیزم، بیا اتاقتو نشونت میدم.

نمی دونم این کار و از عمد کردم یا نه! اما اتاقی و که درست روبروی اتاق محسن بود
 براش در نظر گرفتم و تصمیم گرفتم خودم هم بهش ملحق شم همینم مونده جلوی
 چشم سه تا عذب صبح به صبح از اون اتاق پیام بیرون!

به سیمین کمک می کنم تا لباسشو تو کمد بچینه هنوز عصبانیه و سکوت پر از اخمش
 نشون از این داره که بحثشون زیادی جدی بوده.

-محسن چیزی تو دلش نیست!

-اما من می خوام که تو دلش باشم!

از جسارتش دهنم وا می مونه و ناباور می خندم بدون تغییر حالت چهره اش پالتوی پشمی
 سفید رنگشو تو کمد آویزون می کنه من و به این فکر میندازه که یه سفر تو شمال و چه
 به آوردن همچین پالتویی!

به قصد آوردن چمدونم، به سمت اتاقی که برای اولین بار لباسامونو تو یه کمد مشترک
 چیدم میرم. واقعا خیلی زوده واسه هم اتاقی شدنمون...

همزمان با ضربه ی آرومی که به در می زنم وارد اتاق میشم روی تخت دراز کشیده
 چشماش بسته است و واقعا نمیشه تشخیص داد که خوابه یا نه؟

آروم کنار تخت زانو میزم قبل از این که خم شم و چمدونمو از زیر تخت بیرون
 بکشم محو چهره ی دلنشینش میشم!

دلنشین؟ یادمه یه بار یکی از دوستای دبیرستانم امین و دیده بود و می گفت چطور قیافه ی این بدترکیب و تحمل می کنم؟ اما به نظر من هیچ وقت امین بدترکیب نبود! حتی دوره ی بلوغش و کنار اون همه جوش های بزرگ و کوچیک رو پیشونی و صورتش، باز هم زشت نبود، البته این فقط نظره من بود!

از بس اخم میکنه توی خوابم رو پیشونیش چین میفته! با لبخند چمدونمو آرام از زیر تخت بیرون می کشم و به سمت کمد لباس ها میرم.

-کجا؟

هین نه چندان بلندی از صدای خواب آلودی که می شنوم می کشم چمدون به دست می چرخم سمتش رو تخت نیم خیز شده گره ی ابروهایم که شده عضو همیشگی این چهره ی خواب الو و البته عصبی...

-خوب...خوب...دارم...دارم...میرم...پیش سیمین!

گره ی ابروهایم کور تر میشه.

-که پیش سیمین!؟

کلام پرتمسخرش باعث نمی شه که سمت کمد نرم.

-همین حالا اون چمدونو بذار سرجاش!

-به من دستور نده!

صدای بلندم برای خودم هم شگفتی داره...

خوب تقصیره خودشه که با من اینطوری حرف میزنه من یه سیستم خودکار تو
بدنم دارم که تو همچین مواقعی شروع به فعالیت میکنه پس بهتره طرز صحبت
کردنشو درست کنه تا درشت نشوه!

بلند شدن ناگهانی از روی تخت قدم هامو به عقب می کشونه! تف تو میرائی که
باعث شده قدوهیکلت رعب و وحشت ایجاد کنه!

تو این شرایط واقعا به اراذل می مونه، موهای بهم ریخته چشمای تیزوباریک شده لبای به
هم فشرده

-اون چمدون و میذارى سر جاش!

واقعا نمى فهمه یا داره خودشو میزنه به اون راه؟

لب می گزم و برای آروم کردن خودم پلکامو روی هم می ذارم و آرومتر از قبل و البته
عصبی میگم:- من سخته!

سکوتش باعث از هم باز شدن پلکام و دیدن گوشه ی بالا رفته ی لباس میشه!

-انتظار نداری که جلو چشم سه تا عذب اوقلی شب به شب پیام تو این اتاق؟

گوشه ی چشمش جمع میشه و در تلاشه که کشیده شدن لباسو کنترل کنه! خنده داشت؟
نه واقعا خنده داشت؟ نه آخه واقعا خنده داشت؟ ببند تو هم!

باشه...

-مشکلت فقط بچه هان؟

اوه خدایا، معلومه که نه...

چقدر توضیحش سخته!

-یکی از مشکلات فقط بچه هان!

چهره ی سخت شده اش نشون از این میده که ازم توضیح می خواد و چقدر سخته
واسه آدمی مثل زرین خان توضیح دادنه همچین مسئله ای!

-هم اتاق شدنمون به این زودی اصلا کار درستی نیست، خودتون دیروز تو اتاقتون گفتین
فقط یه محرمیت ساده ست و فقط برای تموم کردن حرف های نامربوطی که زده شد تو
این مورد عجله کردین!

چطور میتونم همچین مذخرفی بگم بعد آماده کردن لباساش

جلوتر میاد و لعنت به منی که با عقب تر رفتنم ضعفمو نشون
میدم مطمئنم رنگم پریده...

-هنوزم میگم که یه محرمیت ساده ست و با بودنت تو این اتاق قرار نیست که اتفاقی
بیفته!

اشاره ی غیر مستقیمش با لحن نیش دارش باعث گر گرفتتم میشه!

چرا انقدر بی ملاحظه هستش اخه؟ نمیگه این طوری حرف میزنه من از خجالت آب میشم فرو میرم تو زمین، اونوقت دیگه نمیشه جمع کنتم و بی محیا میشه؟ پسره ی خنگول!

-با همه ی این حرف ها من نمی تونم که شب و اینجا بمونم!

-نمی خوای یا نمی تونی؟

با سوال غیر منتظره ای که می پرسه کف دستم شروع می کنه به عرق کردن! جواب سوالش متاسفانه واسه خودم مثل روز روشنه؛ معلومه که می خوام!

-سیمین هنوز نمی دونه که...

-مهم نیست!

این همه اصرارش من و وادار می کنه که از یه دره دیگه وارد بشم.

-تا زمانی که عقد نکردیم به هیچ عنوان حاضر نیستم باهاتون تو یه اتاق باشم

اوه نه تو رو خدا، چه تیریپ دختر فهمیده ای هم برداشته!

خفه شو!

حیرت و تعجب و عصبانیت همه رو میشه از چشماش خوند برق خشمی که از چشماش

به سمتم حمله می کنه سرمو به زیر میندازه!

پاهای بلندش و می بینم که قدم بزرگی به سمت برمی داره خیلی ناشیانه و البته از
استرس به جای اینکه پامو به عقب ببرم یه گام بزرگ به جلو بر می دارم

چهره ی کاملاً بی تفاوتش کنار چشم هایی که بدجنسی ازشون میبازه اونم به صورت
شُرشُر؛ خطرناک به نظر می رسه!

حرف حق بود خوب، پاچه گرفتن داره مگه؟

خیره تو چشمای ترسون لرزونم، سرشو کج می کنه و میمیک چهره اشو با درجه ی
بدجنسی بالاتری به حضورم می رسونه!

ای ایشالا بواسیر بگیری من و اینطوری زهره ترک می کنی! بلند بگو آمین...

-من اگه بخوام، همین الان، درست همین جا،

ادامه نمیده و من که میدونم ادامه ی حرفای لعنتیش چیه میون آزاد کردن نفس حبس
شده ام گیر می کنم!

چقدر میتونه وقیح باشه؟

و من چقدر میتونم وقیح تر باشم که دلم...

این دل جدیداً فقط غلط هستش که طلب می کنه!

-اگر که الان و تو این شرایط از حرفی که زدی می گذرم فقط یه دلیل داره...

-و دلیلش...

مکثی می کنه

گوشه ی چشماش چین می افته و به همون سرعت پیدا شدنشون، ناپدید میشن.

-اینکه انقدر بزرگ شدی که بتونی یه چیزایی و تشخیص بدی!

فکر این که امکان داشت به جای من...

عضلات صورتش سخت میشن لباس و بهم فشار میده و ادامه ی جمله ای که می خواد بگه با خشونت از دهنش بیرون می پره.

-یه نفره دیگه ای تو این موقعیت بود و تو اینطور با درایت رفتار کنی...

چشمای باریکش که کلافه به نظر می رسن دچار یه طوفان میشه.

-اما این منم! کسی که این همه سال باهاش زیر یه سقف بودی...

نفسای بلند و عمیقی که می کشم هم وادارش نمی کنه که عقب بکشه.

-یه روزی که چندان دور نیست؛ از خجالتت در میام!

کلمات با حرص و خشونت مشهودی از حنجره اش به سمتم پرتاب میشه و رهام می کنه، ای خدا این چرا هی من و می گیره بعد میون زمین و آسمون رهام می کنه؟ حداقل خودت من و بگیر تا پخش زمین نشدم!

-برو تا پشیمونت نکردم...

بابا من پشیمون نمیشم تو فقط بیا...

با ضرب و زور خودمو به تنهایی و به کمک عقل و شعوری که جز فحش چیزى نصیبم نمى کنند به بیرون از اتاق هدایت می کنم و تیره نگاه سنگینش و مثل خنجر رو قلبم حمل می کنم!

عاقا دلم نمی خواد پیشت بخوابم مگه زوره؟ خدا از دلت بشنوه...

بعد از اون بر خورد زیادی هیجان انگیزِ صحنه داری که هنوز با یادآوریش درجه ی دمای بدنم بالا پایین میشه، آقا بلند شد از ویلا زد بیرون، و رسماً نقشه ای که به محض خارج شدنم از اتاق تو ذهنم نقش بست رفت به باد!

نقشه ای که مثلاً غروبى با بچه ها بنزیم به ساحل و دریا باد هم بوزه مثل این فیلم هندی ها موهامو به باد بسپارم و با برخورد موج دریا به میچ پاهام بلند بلند بخندم و یه آقای خوشرنگ هم مشغول تماشام باشه!

اما خوب نموند و از تماشای یکی از مناظر زیبای خدادای که بنده باشم محروم شد...

البته سه عدد خرسی هم که قصد بیدار شدن نداشتند قضیه ی ساحل و باد و موهای افشون و کلا منتفی کردند!

آسمون ابری رو به سیاهی میرفت که بالاخره از تختاشون دل کردند و هر کدوم از اون یکی خسته تر و خواب آلو تر تو سالن دوره من جمع شدند!
 کاوه موهای ژولیده شو به کمک پنجه هاش مرتب کرد و با صدایی که از شدت خواب زیاد دو رگه شده میگه: - من گشمنه!

صدای محسنم در میاد.

-منم...

سیمین هم.

-و من!

با تعجب به این حجم از پرویشون خیره میشم.

-به جهنم که گشتونه از اون موقع اومدین کپه تونو گذاشتین عین خرس خوابیدن الان بلند شدین اومدین ور دل من گشمنه گشمنه راه انداختین! آشپزخونه رو که میدونید کجاست؟ الحمدالله یخچالم که می دونید چیه! بلدین که درش و باز کنید؟ احیانا با مواد غذایی که آشنایی دارین؟ برین یه فکری واسه شکمتون کنید و من و هم با مامانتون اشتباه نگیرین!

چشمای گشاد شدشون و حرفایی که تند و سریع بارشون کردم باعث بسته شدن دهنم میشه!

-چه مرگته؟

جوابی برای سوال کاوه ندارم، یعنی دارم اما همیشه گفتم! مثلا بگم دلم داداش تو می خواد؟ همیشه دیگه...

از نگاه مشکوک محسن چشم میدزدم و ابروهای بالا رفته ی سیمین هم کار و سخت تر میکنه حتما تنها که شدیم سوال جوابم می کنه.

-هیچ مرگی ام نیست!

-کاملا مشخصه...

برای فرار از شر نگاه های مشکوکشون به آشپزخونه میرم و برخلاف حرفایی که زدم و فرار از افکار منحرف خوشرنگم مشغول آشپزی میشم با یه عالمه نگاه کردن به کشو های یخچال و فریزر تصمیم می گیرم میرزا قاسمی درست کنم!

اصلا هم برام مهم نیست که خوشرنگ خان این غذای شمالی و اصیل و بی اندازه دوست داره!

بادمجون رو می شورم با دستمالی خشکشون می کنم گاز و روشن می کنم بادمجون رو دونه به دونه رو اجاق گاز کباب می کنم بوی سوختنشو هیچ وقت دوست نداشتم!

تو این بین دو سه باری هم سیمین اومد و با دیدن سکوتم و نخواستن کمک برای تهیه ی شام به سالن برمی گشت ،خداروشکر پسرا قصد سوال پیچ کردنمو ندارند، البته فعلا... واقعا قصد توضیح دادن این حال و احوال و واسه هیشکی ندارم حتی

خودم!

گوشامو برای شنیدن صدای رخس تیز تیز کرده بودم اما خبری نبود، کجا رفته بود؟
 هوا هم که سرد، لباس گرم پوشیده بود؟ سرما نخوره! اخه بدرنگ خان معمولا مریض
 نمیشه اما اگر بشه سخت مریض میشه!

شامم و آماده میکنم، یه کمی اوضاع بهم ریخته ای و که تو آشپزخونه به وجود آوردم
 سروسامون میدم که با صدای رخس که تو گوشام میشینه قلبم چنان میتپه که انگشتم
 برای آروم کردنش روش چنگ میندازن!

تپش قلب لعنتی...

الان چه وقته میرزا قاسمی درست کردن بود؟ میاد هوا ورش می داره که آره هلاکشم!
 واقعا نمی تونم روحیاتم و درک کنم...

دستای خیسمو برای وقت کشی دوباره و دوباره و دوباره می شورم و باز هم حریف
 این اعضا و جوارح خود مختارم که برای قهوه درست کردن دست به کار میشن،
 نمیشم!

تو یه ماگ بزرگ قهوه درست می کنم و با بی قراری به سمت سالن میرم، بین پسرا
 نشسته و خستگی از چهره اش مشهوده من و ندیده اما چهره های گاو و محسن با دیدن
 من و ماگ قهوه پر از خنده میشه.

واقعا حضور این دو تا خرمگس تو لحظات عاشقونمون الزامی بود؟ سیمین داره یه گوشه
 با تلفنش صحبت می کنه و چقدر خوبه که نیست تا به حرکاتم دقیق بشه...

-سلام...

متوجه ام میشه. با چشمای خسته و کمی سرخش سر تا پامو برانداز می کنه ماگ
قهوه ی بین دستام یک تای ابروشو بالا میبره.

دستشو سمتم دراز می کنه ماگ و به دستش میدم و تماس آروم سرانگشتامونو که
گرماش مثل یه جریان تو بدنم جریان پیدا می کنه هدیه می گیرم.

-منم می خوام!

چقدر سخته که سرجهازیت یه بچه پرو باشه!

-ناراحت نباش کاوه، اون روزی که یکی وقتی خسته از بیرون

اومدی برات قهوه بیاره و غذای مورد علاقتو درست کنه دور نیست!

کاوه به حرف محسن میخنده و البته لبخند کمرنگی هم رو لبای امین میشینه، من اما از
کنایه ی محسن خجالت زده روی مبلی که نزدیکمه میشینم.

-زحمت شام و که کشیدی آقاتونم که اومدند بچین دیگه میزو مردیم از گشنگی!

آقاتون؟

محسن طبق معمول با صدای بلند به اراجیف کاوه می خنده و من دست رو پیشونی عرق
کرده ام میکشم. امین آروم و خونسرد ماگ قهوه شو می خوره و البته که نگاه
جستوگرش داره من و از پا درمیاره!

این سه تا اخر من و می کشن...

سیمین هم کنارم میشینه.

-بلند شید میز و بچینید!

اخمی برای محسن که نگاه طلبکارش روی سیمین هستش می کنم.

-به نظرم که خیلی خوش به حالتون شده، شام و درست کردم میز با شما دو تا!

کاوه پوز خند میزنه.

-کی از تو نظر خواست، پاشو برو میزو بچین ما به درک آ...

-کاوه!

اخطار امین باعث میشه ادامه ی حرفشو نگه.

- چشم داداش، محسن بلند شو بریم میز و بچینیم که بعضی ها هواخواه های کله گنده

ای نصیثون شده!

از دست این گاوه...

محسن هم به ناچار به دنبال کاوه بلند میشه و سوالی که تو آشپزخونه برام پیش

اومده بود و به زبون میارم.

-غذایی که امروز برای نهار خوردیم و کی برامون آماده کرده بود؟

ماگ قهوه رو بین دستاش می چرخونه، مثل اینکه داره با اینکار دستای یخ زده شو

گرم میکنه! اخی یخ کرده دستاش؟ کجا بود مگه؟ برم براش ها کنم؟ لطفا ببند...

-خانوم آقا مظفر درست کرده بود، دخترش زایمان کرده نیستش!

-اخی، بچه اش چیه؟ سیمین پقی میزنه

زیر خنده...

وا مگه چی گفتم؟

-دختر!

لبای کش اومده اش باعث میشه لبخند بزدم.

-اسمشو چی گذاشتن؟

خوب هیجان زده شدن واسه بچه ی تازه به دنیا اومده ی دختر سرایدار ویلای زرین خان یه کم خنده داره! اما خوب من بچه دوست دارم البته فقط تماشا کردنشونو...

-نمی دونم!

بازم با لبخند جوابمو میدی و انگار نه انگار که امروز تو اتاق کم مونده بود منو بخوره...

یکی دیگه از زن هایی که نصیبمون شده و من شدیداً می پسندمش کینه ای نبودنمون هستش!

ایشالا تا ابد همین طوری بمونیم، مثلاً بزیم به تیپ و تاپ هم و بعدش قهر نکنیم! وای خدا یعنی یه روزی میشه من و زرین خان مثل زن و شوهرهای معمولی با هم بحث کنیم و دعوا کنیم، قهر کنیم و آشتی؟

وووییییی...

حتی فکرشم باعث میشه موهای تنم از هیجان سیخ بشند. با سقلمه ای که به پهلوام می خوره از تو رویاهای دورم بیرون میام.

-مثل اینکه میز و چیدن.

سیمین زودتر به سمت آشپزخونه میره شایدم تحمل دوری از کسی که می خواد تو دلش بشه رو نداره!

-بهبتره تا هنوز چیزی مشخص نشده خودتو به زحمت نندازی!

دوباره بدجنس شده...

کنایه میزنه به ماگ قهوه ای که براش آوردم و بوی غذایی که ویلا رو برداشته؟
لبام کج میشه.

-فعلا که شما هواتون برداشته بود و می خواستین به زور من و... -کافیه ادامه بدی تا
بینی بعدش چی میشه!

اوه عصبیش کردم؟ ثبات شخصیتی نداره چرا؟ نه به تازه و لبخند ژکوندش نه به الان و
اخم هایی که دارن شاش بندم می کنند .

چقدر براش گرون تموم شده این کار من که یادآوریشم حالش و بد می کنه! اصلا خوب
کردم...

به اتفاق جلال و جبروتش از جاش بلند میشه و با چهره ای که کمی از هیتلر نداره
زبون مبارکشو به کار می ندازه و مطمئن برای گرفتن حال من این حرفو میزنه.

-من غذا خوردم میرم بخوابم!

ماگ قهوه رو روی میز می کوبه و به سمت اتاق آقاجون میره ،امیدوارم آقاجون بیاد
تو خوابت یه کم ادب بهت یاد بده!

حالا انگار من کشته ی مرده ی اینم که بیاد از دستپختم بخوره!

نیستی؟

هستم.

- خواهر سیمین، یه کم کمتر به دشمن آوانس بده!
 با خنده میرم پشت خطی که کاوه برای زدن سرویس با یه تیکه زغال کشیده.
 محسن هم با کینه ی مشهودی صداشو بلند می کنه.
 -عدو شود سبب خیر اینجاست!
 برخلاف تصور سیمین می خنده و صدای کاوه در میاد.
 -می خندی خواهر سیمین؟
 از صبح خواهر سیمین از زبونش نمی افته! چقدم که بامزه میگه هر بار میگه من غش
 غش می خندم.
 -به امید این که دختری که نیششون زیادی بازه سرویسشونو خراب کنن، بلند
 صلوات بفرست!
 و با صدای بلند شروع میکنه به صلوات فرستادن محسن از شدت خنده سرخ شده و من
 هم در حالی که بلرزون میزنم، سرویسو میزنم. سرویس زیادی عالی و بلندم درست
 می خوره به فرق سر کاوه و بیرون زمین می افته!
 حالا همه می خندیم به جز خودش که دستش و گذاشته رو سرش کمی هم ابروهاش تو
 هم رفته!
 -صلوات فرستادیم خورد تو ملاحظه! نمی فرستادیم به کجاهمون می
 خورد خدا داند!

شلیک خنده ی همه مون و محسنی که در کنار خنده میگه:- کاوه عفت کلام داشته باش!

-چشم داداش، بذار این ورپریده سرویشو خراب کنه با عفتم صحبت می کنم که از این به بعد رعایت کنه!

سیمین فقط می خنده و مثل اینکه زیادی داره بهش خوش می گذره.

-اصلا قبول نیست، خواهر سیمین ضعیفه بازی ناعادلانست!
من میشناسم کاوه رو از خنده های سیمین حرصش گرفته و گرنه بچه ی خوبیه پسرم.
-آقا کاوه من ضعیفم؟

توجهی به اعتراض سیمین نمیکنه.

-داداش یه ساعته اونجا ایستادی داری می بینی داداشتو غریب گیر آوردن هیچ کاری نمی کنی، ماهیچه هایی که بهم زدی به درد این روزا نخورن پس کی به درد بخورند!
گردنم با چنان سرعتی به سمت ویلا می چرخه که صدای ترق ترقش می شنوم! یک ساعته اونجا ایستاده؟

در کمال ناباوری از پله ها پایین میادا! گرمکن شلوار توسی رنگ به شدت به قد و قامتش میاد یا بهتره که بگم که این قد و قواره ی امین هستش که به گرمکن شلوار جذابیت داده!

انقدر نگاهش می کنم که میاد و بدون کوچک ترین نگاهی از کنارم رد میشه و میره تو زمین کنار کاوه وایمیسته!

کاوه با ناباوری دستی تو موهاش میکشه.

-جووونم داداش!

اینبار محسن اعتراض میکنه.

-قبول نیست این...

-شروع کن!

صدای اعتراض محسن و خاموشی کنه، تیزی نگاهش و از همین جا هم میبینم

دلش می خواد شیطنت کنه؟ -پس من چی؟

محسن کوتاه می خنده و رو به سیمین میگه:

-توپ جمع کن!

اینبار سیمین نمی خنده و میره پشت سر کاوه وایمیسته.

-خواهر سیمین هواتو دارم!

-ممنون برادر کاوه...

نمی تونم دیگه بخندم اون دو تا گوی سیاه که نشونه ام گرفته ظاهرا می خواد سرمو

بکوبه به طاق!

چند باری توپ و به زمین می کوبم و دوباره بین دستام می گیرم تا حضورشو اونم برای

بازی کردن هضم کنم! واقعا اومده بود باهامون یه دست والیبال بزنه؟

چند تا نفس عمیق می کشم و پای چپمو میدم عقب زانوی راستمو که به جلو دادم کمی

خم می کنم ساعد دست راستم از ضرباتی که به توپ زدم سرخ شده، توپ و تو دستم

تنظیم می کنم و با یه ضربه ی محکم به اونور تور می فرستم.

فریاد ذوق زده ی محسن بلند میشه.

- آ ماشالله...

اما بلافاصله قامت بلندی که با پرش بلندی خودشو به توپ می رسونه و با یه ضربه ی محکم و سرعتی توپ، تو زمینمون فرود میاد!

صدای جیغ و هورای کاوه و سیمین و مردی که با تخری برام چونه بالا می ندازه!

داره باهام کل می ندازه!؟

کاوه بعد از تعداد قابل توجهی مرحبا، باریکلا بالاخره رضایت میده بره سرویشو بزنه! پشت تور درست تو فاصله ی کمی ازش ایستادم، اونور تور ایستاده و با کج خندی که کم از کری خوندن نداره نگام می کنه، حرصم گرفته که طرف منی که مثلا زنش به حساب میام نیستش و زبونم و تا ته براش درمیارم! گونه هاش رو به بالا میرن و رد لبخند آرومی رو صورتش می شینه!

آره بخند که قراره بینی تو به خاک بمالم...

کاوه سرویشو میزنه و خوب از عهده اش بر میاد برای مهار توپ منم باید پیرم، می پرم و با برخورد سرانگشتام به توپ لبخند میزنم، باضربه ی محکمی توپ و تو زمینشون می فرستم که بلافاصله ضربه ی محکمو مهار می کنه و توپ دوباره تو زمینمون فرود میاد!

برای قیافه ی وارفته ام ابرو بالا می ندازه و من حرصمو سر محسن خالی می کنم.

-مگه تو چغندری!؟

کاوه که زیادی سرخوشه بلند می خنده.

-خوردی داداش، هسته اشو تف کن!

سیمین هم می خنده.

-توپ جمع کن خوبی میشی...

محسن اخم کرده کنارم وایمیسته و مثل اینکه قضیه ناموسی شده!

هر دو با اخم به اون ور زمین نگاه می کنیم، من به نامزدم و محسن هم به دختری

که ادعای عاشقی داره!

اینبار زرین خان میره برای سرویس، من و محسن به صورت آماده باش میشیم، و

منتظر حمله ی دشمن...

بدون اینکه خم شه دو بار توپ رو محکم به زمین می کوبه متوجه میشم که داره

جایی و که من ایستادم نشونه می گیره.

چنان با سرعت و غافلگیرانه ضربه شو میزنه که گیج میشم، برخلاف پیش بینیم

توپ به سمت محسن میره! می خواست گمراهم کنه؟

محسن به سختی خودشو به توپ می رسونه و می فرسته به زمین حریف! کاوه توپ و می

گیره و پاس میده به امین.

-داداشمو عشقه!

خودشیرین از نوع گاوش نوبره...

امین توپ و با ضربه ی محکمی تو زمین میندازه این بار هم محسن توپو می گیره

و دوباره تو زمینشون پرتاپ میکنه، نه چندان محکم!

اینبار توپ تو دست سیمین می افته و انصافا هم با ضربه ی خوبی تو زمین ما میفرسته. تو هوا می پریم و هنگامی که می خوام به توپ ضربه بزنم امین هم همزمان نزدیک تور دستاشو بلند می کنه در کمال بدجنسی چشمکی براش می فرستم و میون چهره ی بهت زده اش با ضربه ی محکمی توپ و تو زمینشون می فرستم و بعله!

توپ درست وسط زمین می شینه و امین هنوز پشت تور هاج و واج حرکتی که از من دید هست!

آره عشقم، پاش پیش بیاد همه جوهره مایه میذاریم!
ما اینیم...

مونده بفهمی چه بلایی نصیبت شده!

نمیتونم جلوی بستن نیشمو بگیرم!

اوه خیلی ناجوانمردانه بازی کردم اما خوب فدای سرم؛ تا اوشون باشن که جلوی خانومشون درنیادا!

تو ادامه ی بازی دو بار دیگه هم با این روش امتیاز گرفتم دیگه اخماش داشت با چشماش پیوند می خوردند که بازی تموم شد اونم به نفع ما و فقط با یک اختلاف امتیاز!

مهم این بود که ما بردیم حالا موردی نداشت که سه تا چشمکم خرج این بردن شد!

*

بعده بازی از تنهایی با یک مورد انسان بداخلاق شدیداً دوری می کردم، چه بی جنبه!
فکرم نمی کرد ببرمشون حالا درسته جرزنی کردم اما مهم اینه که بردم.
بعده نهار که از بیرون چلو کباب سفارش داده بودند و من انقدر خوردم که در شرف
ترکیدم،

تصمیم به پیاده روی می گیرم البته کنار ساحل...

بقیه هم که دوباره گرفتن خوابیدن، چه خبرشونه انقدر می خوابند؟
پالتومو می پوشم وبا بی صداترین حد ممکن میزنم بیرون هوا ابری هستش اما از
بارون خبری نیست.

جز چند نفر که با من فاصله ی زیادی دارند تو ساحل پرنده هم پر نمیزنه! موج ها یه کم
عصبانی به نظر می رسند اینطوریم البته خوشگلند من در هر صورتی دریا رو دوست دارم
حتی اگه طوفانی باشه. بوی دریا زیرینیم وادارم می کنه که چشممو ببندم و چند تا نفس
عمیق تو این هوای تمیز بکشم.

-می تونستی خبر بدی!

از ترس شونه هام به بالا می پرنده، چرا اینجوری حضورشو اعلام می کنه؟
درست کنارم ایستاده و به رفت و برگشت موج ها نگاه می کنه.

-خلوته، مناسب یه دختر تنها نیست!

-از نظر شما چی مناسب من هست!

نیش کلامم هم نگاهشو معطوفم نمی کنه.

-یادت باشه من قصد جنگیدن ندارم، من کنارتم نه روبروت!

بعد از کلامی که در آن واحد هم بی تفاوتی هم به عالم عاشقانه داره نگام می کنه، همون حرارت از چشماش ساطع میشه سمتم باد نه چندان شدیدی میزنه و چتری هامو تو صورتتم پخش می کنه.

-کافی بود بگی همراهیت می کردم!

دوباره به موج ها خیره میشه، چتری هامو با دستم زیر شالم می برم.

-باورش سخته که پیام بگم می خوام برم ساحل شما هم بگین باشه!

دستاش پشت کمرش قفل میشن.

-ما هر کاری کردیم فقط برای محافظ از تو بود، تو ناموسمون بودی، امانت عمو، امانت

بابام امانت آقاچون، اگه به وقت غفلت می کردیم و یکی از راه می رسید تنها گل این

خاندان و پر پر می کرد به عمر نمی تونستم سرمو بالا بگیرم!

اوه خدایا یکی بیاد من و جمع کنه! گل؟ من؟ وایبی یعنی

همیشه فکر می کرده من گلم؟ در حالی که دارم از خوشی

غش می کنم به روی مبارکم نمیارم.

-اما روشتون اشتباه بود!

-من برای کارایی که انجام میدم احتیاجی به تایید و تکذیب کسی ندارم...

حرص آدم و درمیاره.

-من واقعا درکتون نمی کنم؛ با به جمله آدم و میبرین به عرش به ثانیه نمی کشه با به

جمله ی دیگه می رسونینش به فرش!

از نیم رخش گوشه ی کش اومده ی لبش و می بینم لباسو روی هم فشار میده تا یه وقت خدای نکرده روم به دیوار نینم می خنده هوا ورم داره!

طبق معمول که کارای یهویی و دور از انتظار انجام میده، ناغافل می چرخه سمتم و روبروم قرار می گیره چشماش می خندن بر خلاف لباش!

تحمل اینطور نزدیکی و ندارم...

این مدلی که لب ساحل باشیم، باد بزنه، موج عصبانی هم باشه، یار هم باشه و دستت به جایی بند نباشه!

اگه پیرسن عجیب ترین اتفاقی که تا به الان تو زندگی افتاده چی بوده؟ بدون شک میگم که قدم زدن کنار امین تو ساحل!

داره بهم نشون میده که می تونه تو زندگی مشترک یه آدم دیگه باشه؟

زندگی مشترک! چطور این جمله میتونه تا این اندازه هیجان به تنم تزریق کنه.

رد قدم های آروممون کنار هم رو شن های ماسه، کنار صدف های سفید رنگ...

وایی الان دارم با نامزدم قدم میزنم؟

سکوت و لبخند محوی که رو لباشه نشونه ی خوبی از لذتی که داره از این کنار هم

بودنمون می بره.

-از...از کی به...به من فکر می کردین؟ به کم
سخته باورش، اما پرسیدم!

با دقت نیم رخش و که بدون کوچکترین تغییری به راهش
ادامه میده زیر نظر می گیرم.

-خیلی وقته!

پاهام از حرکت باز می مونه و اون به حرکتش ادامه میده؛ خیلی وقته؟

این چه طرز جواب دادنه اخه؟ نمی گی من با حد احساساتی که خرج می کنی از دست
میرم! دروغ چرا از این که داره جوابمو میده خوش خوشانمه، کوتاه نیام اما...

با قدم های بلندی خودمو، کنارش می رسونم.

-مثلا چند وقت؟

چهره اش کمی سخت میشه. و نمی دونم چه اصراریه که نگام نکنه!

-دنبال چی می گردی محیا؟ دوست

نداره جوابمو بده؟

-خوب، منم مثل هر دختره دیگه ای دلم می خواد بدونم چی شد که نامزدم ازم خوشش
اومده!

اینبار برمی گرده و نگاه می کنتم چشماش گرم و پر از محبته.

-یه روز؛ فقط یه روز زندگی کردن با تو، برای یه عمر تصمیم گیری کافیه!

از شدت بهت و تعجب لبام از هم باز می مونه و داره از بهتی که نمی دونم چه منظره ای
به صورتم بخشیده نهایت لذت و میبره.

-اما...اما...من...من همیشه...همیشه فکر می کردم...که...که شما از من...از من...

-خوشم نمیاد!؟

خوشحال از این که بقیه ی جمله امو فهمیده به نشونه ی تایید سر تکون میدم. همزمان با لبخند جذابی آروم لپمو می کشه.

-اشتباه کردی!

چشمای گرد شده ام رو صورت خندونش می چرخه و غیر ارادی جمله ای از بین لبام به بیرون میپره.

-بهتره که بگیم با کارا و رفتاراتون جز این فکر دیگه ای نمی تونستم بکنم.

آروم و مردونه خنده ی کوتاهی می کنه، بدون این که جوابمو بده حرکت می کنه.

وایی این خوشگل پسر امین خودمونه؟ چه مهربون و

انعطاف پذیر شده بچه مون! بخدا که اگه تو زندگی

مشترک همین مدلی باشه همین الان میرم عقدش می

کنم!

خنگول اون باید عقدت کنه...

من و امین نداریم که!

آروم داره واسه خودش میره و من هم سرجام خشکم زده، به خودم میام و تقریبا برای

رسیدن بهش قدم که نه پرواز می کنم .

من از امروز این نامزدی و به رسمیت می شناسم!

تازه حالا حرف از رسمیت میزنی؟
 دوباره کنارش قرار می گیرم و هیجانی که دارم ونمی تونم کنترل کنم.
 -یعنی الان باور کنم که نامزدیم؟!
 لبای خندونشو محکم روی هم فشار میده و صدای بم و سرخوشش از
 بینشون آزاد میشه.
 -آره نامزدیم!
 لبخند میزنم.
 -باشه نامزدیم...
 اینبار خنده ی بلندشو آزاد می کنه

نیم ساعتی هست که از ساحل برگشتیم، واقعا نمی تونم این لبخند غیرارادی و از رو
 لبام مهار کنم! منم و نوزده سالگی هامو یه عاشقانه ی قریب الوقوع!
 بعله نامزد دار شدیم رفت...
 کنایه های کاوه رو هم نمی تونم جواب بدم یعنی دوست دارم تو این حال و هوام غرق
 باشم اخه خیلی هوای خوبی!
 با صدای بلند محسن تقریبا از جام می پریم.
 -یعنی شما میگین که پاک و طاهره هستین و آدمای مثل من لجن و آشغال!
 -باز اینا هم و گرفتن، پاشو محیا تا هم و تیکه پاره نکردن جداشون کنیم.

نگاهی به کاوه می ندازم و می خوام جوابشو بدم که صدای نامزدمون زودتر تو گوشامون سمفونی ایجاد می کنه! چه عاشقانه...

-بذار به حال خودشون باشند، ببینیم اخر این قصه چه میشه!
دیگه دارم مطمئن میشم که امین، سیمین و برای محسن کاندید کرده.

-داداش اخر قصه ی این دو تا کمی از قتل های زنجیره ای نداره!

-کاوه!

-جونم داداش، چشم.

صدای سیمین که با متانت خاصی همراه به گوشمون میرسه .

جلوی اتاق همدیگه رو گیر آوردن...

-من کی همچین حرفی زدم؟ من هیچ ادعایی ندارم، شما داری میگی که ما همه مون

سرو ته یه کرباسیم داریم به من توهین می کنید!

تک خنده ی بلند کاوه و چشم غره ی امین باعث خنده ام میشه.

-واسه تو نظر من چه اهمیتی داره؟ پس بهتره انقده خودتو به آب و آتیش نزن!

وای خدا...

محسن خیر نبینی زدی دختر مردم و چزوندی که...

-ای محسن بی لیاقت، تو رو چه به خواهر سیمین!

در حالی که واقعا واسه سیمین ناراحتی از حرف کاوه هم سرخ میشم هم خنده ام می

گیره، امین هم بدتر می خواد تشر بزنه اما گوشه ی خندون لباس نمی ذاره و فقط به یه

کاوه ی مختصر قناعت می کنه!

صدای سیمین بلند میشه بدون لرزش و محکم!
 -من آدم روراستی ام، نظرت برام مهمه چون که خودت واسم مهمی! شده خودمو به آب
 و آتیش میزنم که بفهمی اون دخترای رنگارنگی که باب میلتونن فقط واسه چندر غازی
 که براشون خرج می کنی دورو برت می چرخند!

خدایا این همه جسارت به این دختر عطا کردی اونوقت باید این محسن بی لیاقتو سر
 راهش میداشتی؟ واقعا براش مهم نیست همه ی ما داریم ابراز علاقه اشو به محسن می
 شنویم؟ چند ثانیه سکوت و صدای بهم کوبیده شدن در...

سیمین بیچاره، رفت تو اتاقش تنها غصه بخوره!
 با دیدنش که با سری بالا داده به سمتون می اومد مخم سوت کشید، اون محسن بود
 که رفته بود تو اتاق و در و بهم کوبیده بود؟

-چه عروسایی نصیبمون شده!
 کاوه میگه و میخنده امین هم لبخند پهنی رو لباش می شینه و منم بروبر دارم به سیمین
 نگاهمی کنم که دست به سینه برام ابرو بالا میندازه...
 برای اینکه ترکشاش به من اصابت نکنه پیشنهاد درست کردن قهوه میدم و به سمت
 آشپزخونه میرم.

آدم چه چیزا میبینه، واه، واه، عروسم عرومای قدیم...

برج زهرمار...

تنها توصیفی که در حال حاضر میتونم براش ارائه بدم همین جمله ست!

از زمانی که دکتر داراب پاشو گذاشته تو ویلا همیشه با صد من عسل خوردش، بی
خبر اومدنش دور از ادب بود اما خوب حالا اومده بود دیگه!

بنده ی خدا بین پسرا نشسته و این که چقدر از حضورش خوشحالند کاملا از
صورتشون مشهوده.

برام جالبه که دکتر داراب اصلا به روی خودشم نمیاره و از شلوغی راه و ترافیک
سنگینی که گرفتارش شده بود حرف می زنه!

-دکتر جون چه بی خبر، می گفتم گاوی گوسفندی جلو پات قربونی می کردیم!

با صدای بلند به کنایه ی کاوه می خنده، منم خنده ام می گیره که بلافاصله تیر نگاهش
نشونه می گیرتم! چه نامزد بداخلاقی...

خودم و جمع و جور می کنم و سعی می کنم که حرص نخورم و بعدا گوششو بیچونم،
آدم مگه جلو جمع واسه خانومش اخم می کنه؟

-یه کار مهم داشتم با امین جان، این چند وقت همه اش موکولش می کرد به بعد، گفتم
بهترین موقعیته که هم بتونم یه استراحتی داشته باشم هم بتونم کار مهمی و که براش
بدون برنامه زدم به جاده به سرانجام برسونم.

نمی دونم دارم اشتباه می کنم یا که واقعا داراب نگاه منظور داری روونه ی من کرد!

چهره ی سخت امین کلافه تر میشه و نگاه اخم آلودش گذری از من می کنه و از
جاش بلند میشه.

-خسته ای استراحت کن.

با سر اشاره ای به کاوه می کنه که یعنی اتاقشو با دکتر شریک بشه و از ویلا خارج
میشه!

کجا رفت؟

-سیمین جون دستت درد نکنه حسابی خسته شدی.
آخرین محتویات باقی مونده از سیب زمینی های خلالی شده رو تو ماهی تابه میریزه.
-قربونت برم خودت که بیشتر خسته شدی.
-نه، من که کاری نکردم.
-پس این زرشک پلویی که بوش من و داره بیهوش می کنه چیه؟

لبخند میزنم، این زرشک پلو با مرغ غذای مورد علاقه ی آقامونه، وای خدا چه شوهر
دوستی بودم و خبر نداشتم! باورم نمیشه وقتی سیمین رفت سمت آشپزخونه از ترس این
که غذاهای مورد علاقه ی محسن و درست نکنه مثل قرقی پریدم تو آشپزخونه و بدون
این که نظرشو بپرسم دست به کار شدم و گفتم می خوام زرشک پلو با مرغ درست کنم!
بله ما اینیم فرصت های طلایی و رو هوا می قاپیم...

-ای کاش داراب زودتر بیدار می شد می رفتیم ناهار و تو ساحل می خوردیم بین
بیرون چه آفتابیه محیا...

قبل از این که نظر شو تایید کنم محسن وارد آشپزخونه میشه و مثل این که حرف سیمین و هم شنیده.

-فعلا که داداش دارابتون خوابند و ما هم داریم از گشنگی می میریم!

لحن طلبکار محسن باعث میشه خجالت زده لب بگزم و براش لب بزخم که زشته.

-اگه خیلی گرسنتونه میتونم تا زمانی که غذا آماده بشه براتون یه لقمه درست کنم تا ته دلتونو بگیره!

بخدا اگه من بودم یکی اینطوری می گفت ماهی تابه رو تو فرق سرش می کوبیدم! به قدری دلنشین و از ته دل حرفشو می زنه که یه کم محسن و خجالت زده می کنه با دقت به هر دو نگاه می کنم بدون پلک زدن به هم نگاه می کنند.

محسن با نفس آرومی از سیمین چشم برمی داره و روی صندلی میشینه.

-لقمه ای که می گیری خوشمزه باشه!

ای خدا...

این پسر دیوونست!

لبامو که می خواد به خنده باز شه به داخل دهنم فرو میکنم قیافه ی خندون سیمین و از نظر می گذرونم و تصمیم می گیرم از آشپزخونه خارج شم. شاید لحظات رویایی شون شروع شده باشه؛ کسی چه می دونه!

با دیدن کاوه که تو حیاط رو صندلی نشسته و با گوشی همراهش صحبت می کنه، تصمیم می گیرم برم پیشش!

به کم سر به سرم بذاره بلکه زمان بگذره امین آقامون بیاد، دلمون تنگ شد خوب...
 تا وارده حیات میشم مثل اینکه تماسش تموم میشه دستاش و پشت گردنش تو هم گره
 میزنه و سرش و رو به آسمون بلند می کنه!
 این ادا اطوارهای غمگین اصلا بهش نمیاد...
 آروم و آهسته جلو میرم و قبل از این که متوجه حضورم بشه دستم و روی
 چشماش می دارم.
 بدون اینکه دستاشو برداره می خنده.
 -این دستای نرم و لطیف و خوشبو فقط واسه بزبز قندیه عمارت خودمونه!
 لبخند بزرگی رو لبام می شینه. دستام و از رو چشماش برمی دارم و رو صندلی
 کناریش که یه پایه اش هم کمی لق میزنه میشینم.
 -با کی حرف می زدی؟ آه
 عمیقی می کشه.
 -شمیم!
 عاشق شد رفت...
 -گرفتارش شدیا...
 لحن طنز آلودم هر دومونو به خنده میندازه.
 -گرفتاری، اونم از این نوعش، بد دردی!
 جز تایید حرف دیگه ای ندارم، واقعا هم بد دردی هستش...

-حالا غصه نخور رفتیم تهران با امین صحبت می کنیم و دفعه ی بعد با خانومت میایم شمال.

دستاشو از پشت گردنش برمی داره.

-خدا از دهنش بشنوه خواهر!

انگشتامو تو موهاش فرو می کنم و بهمشون می ریزم.

-میشنوه برادر، می شنوه...

-محیا نمی دونی چقدر خوشحالم که قراره همیشه بیخ گوشمون باشی؛ درسته بعضی وقتا رو اعصابی، زبون درازی، ادبم که نداری اما با همه ی این خصوصیات بدی که داری بازم خوشحالم!

لبای کج شده ام و چشمایی که در افق حرفای پر محبتی که شنیدم در حال محو شدن هستن البته این محو شدن که در راستای لوچی قدم برمی داره، خنده ی بلندشو به همراه داره با کف دستش محکم روی رون پاش می کوبه و من واقعا داره از گوشام دود بلند میشه، آخ که چقدر دلم واسه کشیدن موهاش تنگ شده!

به سرعت دستم تو موهاش چنگ میشه و خنده هاش به فریاد تبدیل میشند.

-ول کن بی صاحبو، شوهرتم دادیم همون خری که بودی هستی!

موهاشو محکم تر می کشم و جیغ می زنم.

-من خرم؟

از جاش نیم خیز میشه و منم بلند میشم.

-از خرم خرتری!

دستشو فرو میکنه تو موهام و دادم و در میاره.

-خرم باشم، رگ و ریشه ام با تو یکیه...

موهامو محکم تر می کشه و گردنم به پایین خم میشه.

-کی میشه زبونت و از حلقومت در بیارم؟!

واقعا مثل وحشی ها افتادیم به جون هم؟

چشمام از شدت دردی که تو ریشه ی موهای جریان پیدا می کنه می سوزه.

-ولم کن...

-اول تو!

اعتماد به کاوه تو این مواقع اصلا کار درستی نیست.

-اول خودت...

یه لحظه سرم و بالا میارم و ارنج دستش و که نزدیک به صورتم هستش می بینم با یه

کم تلاش میتونم بازو شو بین دندونام بگیرم، همراه با فریاد بلندش موهامو رها می کنه

و منم رهاش می کنم و پابه فرار می ذارم و البته که دنبالم میاد.

-مگه دستم بهت نرسه محیا!

به نفس نفس می افتم.

-ایشالا که قطع میشه و نمی رسه...

صدای پر حرصش گوشم و کر می کنه.

-لال بشی دختر...

سرعتمو بیشتر می کنم و زبونمم خیال نداره از کار بیفته.

-به دعای گربه کوره بارون نیاد پسر...

-دستم بهت برسه یه تار مو رو سرت نمی ذارم...

حالا هر دومون داریم در نهایت سرعت می دویمیم و با فریاد با هم جروبخت می کنیم.

که همون لحظه دروازه ی ویلا باز میشه و رخس سیاه وارد میشه من به سرعت دارم به سمت رخس میرم و کاوه هم پشت سرم با نهایت سرعت میاد صدای نفس های بلندشو می شنوم رخس میزنه رو ترمز، من هم میزنم رو ترمز و درست کنارم آقا گاوه هم میزنه رو ترمز...

-ورپریده خیالت راحت شد، حالا بیا اخم و تخم هاشو تحویل بگیر...

جوابی ندارم .

"زرین خان" از ماشین پیاده میشه عینک سیاه رنگ روی چشماشو میده بالای سرش یه دستش و رو سقف ماشین میذاره و با اخم و جدیت خیره میشه به من و کاوه که کم از بچه های خطا کارنداریم!

-چه خبر تونه؟

کلام پر غیظش کافیه که کاوه واسه تبرئه کردن خودش دست به کار بشه انگشت اشاره اشو سمت من می گیره.

-تقصیر ایشون بود!

چشمم گرد میشه و به تقلید از خودش انگشت اشاره امو سمتش می گیرم.

-تقصیر خودش بود...

- دروغ میگه داداش اول خودش موهامو کشید با اون چنگالای تیزش...

به دفاع از خودم نچ بلندی می کنم.

- خوب تو هم موهامو کشیدی!

برمی گرده دست به کمر نگام میکنه و بازوشو سمت امین می گیره.

- نگاه کن داداش، بین چه گازی از بازوم گرفته فردا پس فردا زنم بیینه نمی گه...

- ساکت، با هر دوتونم!

صدای بلندش به اندازه ی کافی عصبانیتشو به رخمون می کشه، نگاه خیره و عصبیش و

که با دلخوری ترکیب شده تقدیم می کنه و به سمت ویلا میره.

دلگیر مسیر رفتنشو نگاه می کنم و رو به کاوه میگم.

-حالا تو خیالت راحت شد، دیدی ناراحت شد از دستم؟

کاوه با طلبکاری سر تکون میده.

- نه این که از دست من ناراحت نشد!

با حرص پامو به زمین می کوبم.

-خوب الان وضعیت من فرق می کنه.

یه کم پشیمون به نظر میرسه.

-حالا مگه تو دعوا آدم یاد وضعیت طرف دعواش هست؟ پوفی می کشم و میرم سمت

ویلا حالا خوبه زرشک پلو با مرغی که درست کردم مثل میرزا قاسمی رو دستم باد

کنه...

خداروشکر زرشک پلویی که با هزار وسواس درست کرده بودم نه تنها روی دستم باد نمی کنه، که هیچی هم ازش باقی نمی‌مونه.

سیمین سر میز ناهار اعلام می کنه که غذا رو من به تنهایی درست کردم و به به و چه چه ی دکتر داراب که اخم های امین و هم به همراه داره شروع میشه.

-به نظره من که آشپزی یه هنره و شما هنرمند قابلی هستین!

آه آه بدم میاد این طوری چاپلوسی می کنه! وا چرا؟ بدم میاد دیگه...

کاوه قاشق پر از برنج و مرغ و تو حلقومش فرو می کنه و با دهان پر هم می تونه مذخرف گوی خوبی باشه.

-آره دکی جون، قراره به زودی حمیده خانوم و مرخص کنیم، اصن چه معنی میده دو تا هنرمند تو خونمون داشته باشیم!

و چشمکی هم ضمیمه ی کلمات گوهر بارش می کنه...

دکتر داراب بلند می خنده و این مردی که روبروم نشسته هر ثانیه اخم هاش بیشتر تو هم فرو میره، دومین بشقاب از غذایی که من درست کردم تو بشقابش در حال اتمامه و ظاهرا دستپختم تونسته نظرشو جلب کنه، البته اگر دکتر داراب بی خبر پیداش نمی شد شاید لبخندی هم نصیبم می شد!

محسن و سیمین هم که مثل این که دوباره چپ افتادند از کله های ورم کرده شون مشخصه که تو آشپزخونه چندان هم اوقات خوشی و نگذروندند.

این حجم از سکوت امین برام سواله!

بلافاصله بعد از ناهار کاوه پیشنهاد جت اسکی میده.

محسنم که عاشق هیجان.

-من که پایه ام.

سیمین هم که عاشق محسن.

-منم همین طور!

دکتر داراب نگاه گذرایی به من میندازه...

-منم حرفی ندارم!

دیگه داره نگاهاش اذیتم می کنه.

کاوه، امین و مخاطب قرار میده.

-شما چی داداش؟

-خستم من!

خشونت تو صداسش جلوی اصرار کاوه رو می گیره و ناگذیر به من چشم میدوزه.

-تو چی محیا؟

با دیدن اخم های زرین خان بدون فوت وقت "نه" بلندی میگم که باعث تعجب کاوه و

محسن میشم. آره خوب من عاشق جت اسکی ام هر چند که هر بار که سوار میشم

میترسم و به چیز خوردن می افتم اما باز سوار میشم!

اما خوب الان قضیه فرق می کنه، امین آقا که از قضا نامزدمون هستن ناراحتن و قصد

ندارند که بیان، خوب من برم چکار؟ ابروهای گره کرده ی امین که کمی از هم باز

میشه از تصمیمی که گرفتم راضی تر میشم.

اصرار سیمین و قیافه ی گرفته ی دکتر داراب هم نمیتونه من و راضی به رفتن کنه و از همه جالب تر محسن و کاوه هستند که برخلاف همیشه هیچ اصراری برای همراهی کردنشون نمی کنند!

نباید هم بکنند، مگر دلشون میاد داداششون و بذارم برم؟ ساعتی بعد همه رفتند و من میمونم و جناب آقای نامزد!

آقای نامزدی که از زمان رفتن بچه ها، زل زده به بنده! البته موردی نداره هر آدمی میتونه هرچقدر که بخواد به نامزدش نگاه کنه...

-به جز من شده به مرد دیگه ای هم فکر کنی؟ هاااا؟

هر چقدر که من گیج میشم از سوال بی مقدمه امین به همون اندازه سخت و نفوذ ناپذیر به نظر می رسه. هدفش از پرسیدن همچین سوالی چیه دقیقا؟

-یعنی چی؟

-به اندازه ی کافی واضح بود سوالم!

خدایا در مورد من چطور فکر می کنه؟ همین و هم می پرسم.

-راجع به من چطور فکر می کنید؟ فکر می کنید با وجود این که نامزد دارم، انقدر ذهنم

بیمار و نامرده که راجع به مرد دیگه ای به جز شما فکرای دیگه ای کنم؟!

تونسته عصبانیم کنه! حقش بود بلند میشدم می رفتم جت اسکی، به مرد جماعت

اصلا نباید رو داد!

ظاهرا منم تونستم عصبیش کنه صورت سرخ شده اش به اندازه ی کافی گواه هست!

-من این حرف و نازم!

بدون فوت وقت جوابشو میدم.

-میشه بفرمایید دقیقا چه حرفی زدین؟ نمیتونم با

کنایه حرف نزنم...

نمیتونه عصبی تر نشه...

-قبل از این نامزدی کسی نبوده ک...

-هیچ کس!

بدون شک میگم، بدون تردید...

-هیچ کس؟

آرامشه که تو چشمات شناور شده؟!

سرم و به چپ و راست تکون میدم و دوباره تاکید میکنم.

-هیچ کس!

-حتی من؟

قیافه ی کمی خندونش و از نظر می گذرونم، بچه پروو...

-حتی شما!

-شما مردا خیلی خودخواه هستین!

پاهاشو روی میزی که جلوش هست روهم میذاره و ظاهرا تفریح امروزش هم جور

شده؛ بله بنده...

-بایدم خودخواه باشیم!

دست به سینه می‌شم و تخس بر اش چونه بالا میدم.

-اونوقت چرا؟

-اگر که نباشیم؛ باید از بهترینامون بگذریم!

متوجه منظورش نمیشم و خودش متوجه میشه.

-تو، یکی از بهترینایی هستی که من برای داشتنت خودخواه می‌شم...

مستقیم، و بدون پلک زدن با لبخندی محو؛ به قیافه ی وامونده ام نگاه می کنه. گونه

هام داغ شدند و چیزی به عیان شدن سرخی صورتم نمونده.

سعی می کنم حالات درونیمو کنترل کنم و خودم رو بیشتر از این ها لو ندم برای

همین فکم و به کار میندازم.

-چرا پرسیدین؟

-چون مهمه!

-اگر که... که... به کسی جز شما...

-می کثمت!

کیش و مات...

هیچ شوخی در کار نیست!

عضلات چهره اش شده مثل سنگ...

زبونم و روی لبام می کشم.

-خیلی... خیلی جالبه! شما میتونید... میتونید فراتر از فکر کردن پیش برید، کار به جاهای

باریک برسه و خداحافظی های جانسوز بکنید! اونوقت من باید به خاطر یه فکر ساده

بمیرم؟ فشار زیاد لباس و روی هم میبینم، استخون گونه هاش که به سختی سعی در کنترلشون داره که به بالا کشیده نشن و موفق هم میشه!

-گفتم که من خودخواهم...

-اگر بگم که من هم خودخواهم، اونوقت چی...

اینبار تلاشی برای نخندین نمی کنه و میون خنده ی جذابش دستاشو از هم باز می کنه.

-آزادی که من و بکشی!

نمیتونم نخندم؛ واقعا نمیشه! خیلی بامزه شده، چشماشو لباس هم زمان می خنده پاهاش رو میز هوااره و دستاشو از هم باز کرده و میگه که آزادم بکشمش...

خدایا همیشه یکی بزمن پس کله اش روانم شاد شه؟ -با چی؟

دستاشو میندازه پایین و خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل میشه.

-با چشمت، کمی از تپانچه ی آقاجون نداره!

سرخ میشم و سرم و میندازم پایین، کی میشه عادی بشه برام! بی هوا ابراز علاقه میکنه

انگاری بی هوا گلوله پرتاپ می کنه سمت احتمالا گلوله هایی که پرتاب میکنه هم از

تپانچه ی آقاجون خدایامرزه...

خدایا شفا بنما در هر صورت...

-پاشو پیوش بریم بیرون، اینجا فضاش سنگینه!

آره که سنگینه از قدیم گفتن دختر و پسری که تو یه خونه ی تنها باشند نفر سوم

شیطونه! تا این شیطونه کاری نکرد خودم رو سرش خراب نکردم بهتره بزیم به چاک!

خدا آخر عاقبتمونو بخیر کنه...

**

سوار بر رخس، نمی دونم که داریم به کجا میریم، بهتر شد با بچه ها نرفتما، تنهایی و عشق است به روایتی این دور دور ها، هم جز نامزد بازی به حساب میان دیگه!

-کجا میریم؟

-کجا دوست داری که بریم؟ اوه، اوه،

چه نامزد مودبی...

سکوتم باعث میشه بچرخه سمتم و با دیدن قیافه ی متعجبی که این روزها زیادی به خودم می گیرم؛ لبخند کمرنگی بزنه.

-به دخترای خوبی که از علایقشون می گذرند تا کنار نامزده بدخلاقشون باشند

باید جایزه داد!

نه بابا، چه بچه خوبی بود و خبر نداشتم...

-حالا جایزه ی این دختر خوب چیه؟

با لبخند پر شیطنتی چشم ازم می گیره و جوابی هم نمیده .

تو خودت داری تبدیل به جایزه میشی "زرین خان"!

نمی دونم این مدل جایزه گرفتن طبیعی نیستش یا از این آدم این مدل جایزه گرفتن

غیر طبیعیش کرده!

به گردان بچه، شایدم بیشتر، بچه های قدو نیم قدی که با دیدن امینی که تا دیروز فکر می کردم جز ست کردن رنگ پیرهنش با ماشینش دغدغه ی دیگه ای نداره، از سر و کولش بالا میرن!

اینجا مرکز نگهداری بچه های کار هستش، بچه هایی که از سطح کوچه و خیابون و بازار جمع کردند و تو طبیعت برایشون محل زندگی ساختند؛

مرکز تربیت و نگهداری کودکان زرین!

محبت عمیقی که بچه ها به امین دارند نیازی به گفتن نداره! خدای من چرا تا حالا نفهمیدم؟

دختر بچه ی خوشگلی دستاشو دور گردن امین حلقه می کنه.

-عمو امین خیلی دلم برات تنگ شده بود.

امینی که خم میشه و گونه ی دخترک رو می بوسه.

-منم دلم واسه دخترم تنگ شده بود!

دخترک دوباره گونه ی امین و می بوسه ، کم کم داره حسودیم میشه! بیا پایین دختر جون، صاحبش اینجا ایستاده حی و حاضر.

-اون خانوم خوشگله که باهاتون اومده، زنته؟ امین میخنده با

نگاهی به من سر تکون میده.

لبخندی به روی دخترکی که اسمشو نمی دونم میزنم، دخترک با دقت بیشتری مشغول ارزیابیم میشه!

-قول بده عموموا اذیت نکنی و ازمون نگیریش...

التماس تو چشمش زبونمو که از زمان ورود به این مکان و دیدن بعد جدیدی از
پسرعموش بند اومده بود وادار به حرکت می کنه.

-قول میدم.

لبخند دوباره ام لبخند قشنگی رو چهره ی معصوم و کمی رنگ پریده اش میاره، یکی
از بچه ها با صدای بلند صدام می کنه. -مچیا!

دختری که تو بغل امین هستش با صدای بلند تری جواب میده.

-اومدم...

اسمش مچیا بود؟ هم اسم من؟

دختر بچه ای که اسمش مچیا بود، از امین جدا میشه و به سمت دوستش میره.

-یک ماهش بود که با برادر ده سالش پیدا کردیمشون! یه پسره لاغر و ضعیف که بیشتر
از هفت سال به قد و قواره اش نمی اومد، مادرش موقع به دنیا اومدن دخترش میمیره و
بابای معتادش مجبورش می کنه با خواهرش بره گدایی! اولین بار که این دختر و دیدم به
قدری ضعیف بود که مطمئن بودم زمان زیادی واسه زنده موندن نداره، زنده موند! زنده
موند و اولین باری که چشمش و باز کرد و نگاهم کرد من و یاد تو انداخت! شد مچیا...

من چی میتونم بگم؟ چی دارم که بگم، جز حیرت و تحسین مگر حرفی هم باقی می
مونه؟ واقعا امین زرین کی بود؟ اون مردی که من این همه سال یه خودرای مغرور گنده

دماغ می دونستمش همچین روح بزرگی داشت؟

اینجاست که باید گفت حتی به چشمامون هم نباید اعتماد کنیم!

مسولای این مرکز مدام و پشت سر هم توضیحاتی از روند کار و تحصیلات بچه ها میدن، امین از نحوه ی مراقبت و بهداشت بچه ها می پرسه، تو پوسته ی سخت خودش فرو رفته و هیچ شوخی با هیچ کسی نداره!

پابه پاش کنار تک تک بچه هایی که با دیدن امین گویی دنیا رو بهشون هدیه دادند بغض می کنم، کتابای درسیشونو می بینیم، از معلم هاشون میگن، از شادی ها و ناراحتی هاشون، از خواسته های کوچیکشون که به یه توپ جدید بسکتبال منتهی میشه!

من کجای این دنیا ایستادم...

بچه های رنگ پریده ای که گونه های استخونیشون از شدت کم غذایی بیرون زده و از این که الان اینجا هستند ابراز خوشحالی می کنند!

وقتی که از مرکز، نه؛ خونه ی بچه ها بیرون میایم و سوار ماشین میشیم چشمام میبارند.

تو سکوت استارت میزنه و حرکت!

-گریه چرا؟

صدای خودشم گرفته ست و خش دار.

منم که فعلا قصد ندارم حرف بزنم.

-باید براشون خوشحال باشیم، می تونن اینجا درس بخونند، کار یاد بگیرند و از همه مهم

تر زیر مجموعه ی زرین ها هستند! هیچ وقت رهاشون نمی کنم.

بازم نمی تونم حرفی بزنم!

خدایا این الان مدل جایزه دادنش بود، تنبیه اش چطوریه؟ زیر نور کم سوی چراغ، تو تاریک و روشن اتاقک ماشین؛ روبروی دریای موجی که تو تاریکی ابهتش چند برابر شده، تو سکوت مطلق نشستیم و به بازی موج هایی که صدای برخوردشون این سکوت و دچار آرامش دل انگیزی می کنه گوش سپردیم!

حتی به فکرم خطور نمی کرد که تو یه شب، کنار امین و صدای ضربان قلبش، قلبم به این حال و روز بیفته...

دریا کنار و پرسه های عاشقانه؛ درست توصیف حال و روز الان منه!

دوست داشتنتش از کی تو تنم ریشه کرده؟

-سکوتت و پای چی بذارم؟

-پای جایزه ای که دریافت کردم!

خنده ی آرومش که تو فضای کوچیک این اتاقک می پیچه، چشم از دریایی که تو سیاهی پنهون شده می گیرم و نگاهش می کنم.

-تو تمام این سال ها سر جمع ندیدم که به این اندازه بخندی!

خنده ی طولانیست به لبخند پهنی جایگزین میشه.

-تو تمام این سال ها با این نسبتی که باهام داری کنارم نداشتمت!

گوشه ی لبمو بین دندونام می گیرم، رد نگاهش از چشمام می گذره و به گوشه ی لبام می رسه.

لبمو از بین دندونام رها می کنم و خط نگاهشو معطوف چشمام می کنم.

-برام باور نکردنیه!

سرش و به پشتی صندلی تکیه می‌ده و کنار لبخندی که همچنان حفظش کرده لبای
مردونه اشو از هم باز می‌کنه.

-چی؟

-کناره هم بودنمون!

دوباره می‌خنده...

-پونزده سالم بود، یه روز زمستونی و سرد! آقاجون منو صدا زد و رفتیم تو اتاقش، تا در
و بستم و برگشتم سمتش، سر عصاشو گذاشت زیر گلوم! بی توجه به ترس و لرزم گفت،
بزرگ شدی دختر فرخ و می‌گیری زیر بال و پرت، عقدش می‌کنی، مثل شیر میشی
آقابالاسرش، نگاه چپ نمیداری کسی بهش بندازه، دختر فرخ و اگه تو این خاندان حفظ
نکنی ازت نمی‌گذرم امین!

خدای من...

-اگه...اگه من قبول نمی‌کردم چی؟ ابرو بالا

میندازه.

-منم همینو به آقاجون گفتم، در جوابم گفت غلط می‌کنه دختره ی چشم سفید!

با دهن بسته و بی صدا به قیافه ی از هم وا مونده ام می‌خنده.

-اگه واقعا قبول نمی‌کردم چی؟

-غلط می‌کردی!

"غلط" و غلیظ و کشدار می‌گه از ته، ته دلش!

خدایا من و پسر این کله شقی و پررویی ذاتیمونو از آقاجون خدا بیامرز به ارث بردیم،
بدون هیچ شکی!

با دلخوری می پرسم:

-آقاجون باعث شد که بخوای با من ازدواج کنی؟

-آقاجون باعث شد گوهری که کنارمه رو زودتر کشف کنم!

-اگه واقعا از خیلی سال پیش به این روزها فکر می کردی

چطور...چطور...چطور انقدر راحت بودی؟

چهره ی پر از آرامش در صدم ثانیه، سخت میشه ابروهایش بهم پیوند می خوردند.

-راحت؟!!

پر از تمسخر این کلمه رو میگه و با پوزخند بلندی ادامه میده.

-تنها چیزی که تو این سالها نداشتم راحتی و آسایش بود!

نمی فهممش...

-نمی فهمم!

استارت میزنه.

-سخته تو چشمای هر زنی که نگاه می کنی یه جفت تیله های عسلی رنگ معصوم

بینی که زندگی و برات جهنم کرده!

واقعا سخته، نمی دونم چطوری این جمله ی سنگینشو واسه خودم معنا کنم!

-ارتباط های زیادی که داشتی ومنکرش هم نمیشی آزارم میده!

فرمون و می چرخونه.

-می خواستم فراموشت کنم!

فراموشم کنه؟!؟

تصورشم دردناکه...

-چرا؟!؟

-افسون مخالف این ازدواج بود!

خنده دار ترین حرفی که می تونستم در مورد مامان بشنوم، همین حرف میتونست باشه!

میشه گفت مامان، امین و می پرستید، چطور می تونست مخالف باشه؟

-باور نمی کنم...

-کافیه به حسی که مادرم به تو و مادرت داره فکر کنی تا باورت بشه!

گوشه ی شالمو تو مشتم می گیرم.

-خو...خودش گفت؟

-من بارها باهاش صحبت کردم، هر بار هم نتونستم قانعش کنم!

خدای من...

-چطور تونستی اینو به من نگی؟

-فقط کافی بود به این فکر کنم که تا ابد کنارم دارمت!

داره ظلم می کنه! داره از حقایق نه چندان خوشایندی حرف میزنه و کنارش با

ابراز احساسات، خلع سلاح می کنه!

الان من با این حس خوشایند و نخوشایندم چه کنم؟
 -گفتن این که مادرت ناراضی بود، چیزی و عوض نمی کرد!
 -نمی تونی پنهان کاریتو اینطوری توجیه کنی، این حق من بود که از این موضوع خبر داشته باشم!
 عصبی با کف دستش به وسط فرمون می کوبه و صدای نه چندان بلند و پر از غضبش بلند میشه.

-میگی تو این شرایطی که مادرم، وجود دختری که جلو چشممون بزرگ شده؛ به بهانه ی آبرو و حرف مردم چماق می کنه تو سرمون می کوبه، چیکار می کردم؟ نمی شناسی این طایفه رو؟ کافی بود مادرم با هم دستی خواهرش تو دورهمی های مسخره ای که هیچ وقت تمومی نداره، یک کلام از حرف هایی که جلو چشم ما زد و بگه، اونوقت تا من بخوام جنابعالی و از همه چی با خبر کنم طبل رسواییمون تا آسمون هفتم می پیچید! و بعدش اگر وصلتی صورت می گرفت می گفتن دیدین چی شد، واسه این که جلوی گندی و که بالا آوردند بگیرند دختره رو عقد کرد! میشدیم آش نخورده دهن سوخته و یه عمر باید پیچ پیچ آدمایی که چوب حراج میزنن به آبروی مردم تحمل می کردیم، اونوقت بود که آقاجون به اتفاق پدر بنده و پدر شما از قبر می اومدن بیرون و یقه ی من و می گرفتند که چوب حراج زدم به آبروی این خاندان!

با تموم شدن جمله ی آخرش، با این که نمی تونم منکر عصبانیتیم و همین طور بحق بودن حرفاش بشم، نمی تونم جلوی خنده مو بگیرم!

ضربه ی دردناکی به بازوم می خوره.

-بند نیش تو دختر!

میون درد دوباره می خندم، دستمو رو بازوم میذارم.

-میگم نخند!

بزور لبامو بهم چفت میکنم و نگاهش می کنم صورت پر خنده اش داره نهایت
تلاششو میکنه که از هم نپاشه و این تلاش با دیدن شونه های لرزون من که روی
ویبره رفتن، بی نتیجه میمونه!

خنده ی رها شده اش، باعث از هم باز شدن لبای چفت شده ام و آزاد شدن خنده ی
آروم و البته طولانیم میشه.

زمزمه ی آرومش میون خنده اش و می شنوم.

-مگه میشه ازت گذشت...

گلبول به گلبول تنم، همون گلبول های سرخ رنگ که به رنگ رزای قرمز هستن،
دست به دست هم شروع به پایکوبی و چرخیدن می کنند، همه ی تنم دچار شور و
شعف میشه.

نه که همیشه از من گذشت!

من یک نمونه، هلوی ترگل و ورگل هستم که از شانس خوبت نصیبت شدم.

**

وقتی شونه به شونه ی هم وارد ویلا میشیم، چشمای خندون کاوه و محسن، صورت
متعجب سیمین و نگاه دلگیره دکتر داراب رو هدیه می گیریم.

نگاه دلگیری که بین من و امین می چرخه و من نمیتونم درکی از این دلگیری داشته باشم!

- ما رو پیچوندین، حالا کجا رفتین؟ بگین بینم ارزش پیچوندن داشت یا نه!

جو سنگینی که باورود ما تو سکوت فرو رفته بود با کلام طنز کاوه کمی حال و هواس عوض میشه.

چی عجیب و ناراحت کننده بود براشون؟ درسته هنوز از نامزدی ما خبری ندارند، اما بیرون رفتنم با پسرعموم که قیمم به حساب میاد آیا تعجب داره؟

- از بیرون شام گرفتیم، دیر کردین ما غذامونو خوردیم، واسه شما رو هم گذاشتیم کنار. گوشم به حرفای کاوه ست و سنگینی نگاه دکتر داراب و هم حس می کنم امین همچنان کنارم ایستاده و قصد حرف زدن نداره.

- پیام براتون میز بچینم یا خودتون می چینید؟
لحن طنزآلود و منظور داره کاوه نه تنها که من بقیه رو هم شوکه می کنه.

این گاو می خواد چیو ثابت کنه؟ - تو چرا کاوه،
خودشون بلدن بچینن!

سرخ شده از حرف های این دو تا برادر همراه زرین خان به سمت آشپزخونه میرم.

امین روی صندلی میشینه و من میز و میچینم این غذا بدون شک انتخاب کاوه هستش، اکبر جوجه!

غذای مورد علاقه ی خودش.

حتما با خودش گفته هیشکی که غذای مورد علاقه ی من و درست نمی کنه خودم باید خودم و تحویل بگیرم تا شمیم شرفیاب بشه!

ا با ورود به ویلا دوباره تو پوسته ی زرین خان فرو رفته و هیچ خبری از مردی که چند دقیقه ی پیش با شوخی به بازوم کوبیده بود و خواسته بود نیشمو ببندم نیست!

با غدام بیشتر بازی می کنم تا اینکه بخورمش.

-چرا نمی خوری؟ پس

حواسش هست!

-میل ندارم.

-نکنه تو فانتزی های دخترونت دوست داری تو یه بشقاب با نامزدت غذا بخوری!

با چنان سرعتی سره پایین افتاده ام به بالا حرکت می کنه که چهره ی بی تفاوتش رنگی از لبخند می گیره.

چطور میتونه تو غالب یه نامزد به این اندازه غیرقابل پیشبینی باشه!

با چشمای گرد شده شونه بالا میندازم.

-رویاهای بامزه تو ننداز گردن فانتزیای من!

پلک هاش روی هم می افته و می خنده.

شماره خنده های امروزش از دستم در رفته...

-حالا وقت زیاده تا هم در مورده رویاهای بامزه ی من صحبت کنیم هم راجع به فانتزیای دخترونه ی شما!

اینقدر مهربون و آروم حرف میزنه که ناخوادگاه سرم کج میشه و با لبخند ملیحی نگاش می کنم.

درست مثل مرغ عشقایی شدیم که همو خیلی می خوان!
-مردم چه دل و قلوه ای با هم ردو بدل میکنند!

باز این گاوه حماسه آفرید...

و محسن نیز به او پیوست!

-ایشالا که همیشه دل و قلوه باشه که رد و بدل کنند!

گاوه ادامه میده.

-ایشالا، ایشالا!

و بعد خنده ی هر دوتاشون که لبخند بزرگ امین و سرخ و سفید شدن من و به همراه داره.

ای بمیری محیا، یک بار هم اومدی نگاه عاشقانه با عصاره ی

لبخند تحویل بدی و به همین صورت هم تحویل بگیری این دو تا خرمگس نداشتن که کامل اجراش کنی!

جالب تر این که میان کنارمون میشینن گاوه به ظرف غذای من ناخونک میزنه و محسن هم به پشتوانه ی صلوات به ظرف غذای زرین خان.

-به جون خودم نباشه، به جون داش محسنم با شما یه جور دیگه مزه میده این اکبر
جوجه!

نگاه های خندون ما چهار نفر و صدای خنده های بلندی که یه موقع هایی عجیب بوی
زندگی میدن.

اصلا کی سرجهازی به این باحالی داره؟ فقط خودم و
خودش!

کنار سیمین روی تخت دراز کشیدم از نیمه شبم گذشته و خواب به چشمم نیامد، سیمین
هم بیداره.

روحم تو چند وجب اونورتر تو اتاق امین، دور سرش می چرخه و قربون صدقه اش میره
و هرازگاهی خاک بر سری نثارم می کنه!

حقم داره اگه تیرپ دخترای فهمیده رو بر نمی داشتیم الان تو بغلش داشتیم از
خوشی غش می کردم .

-محیا؟ آه عمیقی
میکشم.

-جونم.

-بیداری؟

حرف ها میز نه ها می بینه جوابشومیدم بازم میپرسه.
 -نه خوابم، اما چون از همون بچگی جز نابغه ها به حساب می اومدم حتی در حالت خوابم که باشم اگر کسی صدام کنه ناخواداگاهم جوابشو میده!
 چند لحظه سکوت و بعدشم صدای خنده ی سیمین که تو فضای تاریک اتاق پخش میشه.
 -تو با کاوه خیلی خصوصیات اخلاقیتون شبیه همه!
 -آره بدبختانه...
 دوباره می خنده.
 -حالا چرا بدبختانه؟
 -چون خودمو تو ورژن مذکر که تصور میکنم به کاوه میرسم!
 بازم میخنده! پوف...
 -میدونی محیا ای کاش منم سه تا پسرعمو داشتم عین تو!
 لبخندی رو لبم میاد.
 -عوضش یه داداش داری عین شیر.
 -اون که آره، اما اونا خیلی دوست دارند مثل این میمونه که براشون حکم زندگی و داری این خیلی قشنگه...
 لبخندم پهن تر میشه.
 -این حس دو طرفه ست سیمین، پسرا هم واسم حکم زندگی دارند.
 -بهت حسودیم میشه!
 به سمتش به پهلو دراز می کشم سیمین هم سمتم می چرخه.

-واقعا محسن و دوست داری؟

بی مقدمه سوال پرسیدن یکی از هنرهای این خاندان به حساب میاد!

گستاخانه جواب دادن هم مثل اینکه جز هنرهای خاندان سیمین به حساب میاد!

-ارتباط تو با امین چیزی فراتر از اینی هست که به نظر میرسه!

سوال پرسید، گفتش که بدونم خبر داره.

-جواب سوال من این نبود سیمین...

-جواب سوالت مشخصه، شرمنده که نتونستم تابلو تر از این حرف ها رفتار کنم که

متوجه بشی!

خوب اینم حرفیه...

-تو از همون اولین روزی که ما اومدیم لواسون به محسن نظر داشتی!

-نه، اشتباه می کنی؛ از خیلی قبل تر بهش نظر داشتم!

-از کی؟

-از روزی که دوست یکی از دوستای صمیمیم بود!

خدای من...

-اولین بار که دوستم عکساش و نشونم داد یه چیزی ته دلم تکون خورد، سعی کردم

جدیش نگیرم اما نشد طوری شده بود که هرثانیه تو پیجش پلاس بودم و با هر کسی که

با یکی از اون دخترها میذاشت تقریبا به حالت جنون می افتادم! هزار بار با خودم گفتم پسر

درستی نیست به درد من نمی خوره هزار بار با خودم عهد بستم که حتی دیگه بهش فکرم

نکنم! اما مگر میشد؟ باورت همیشه با چه ترفندی از دوستم در موردش اطلاعات می گرفتم!

همه چیش برام مهم بود...

تن لرزون صداس اجازه ی بیشتر صحبت کردن و نمیده و من کم مونده از تعجب وا برم!
با دیدن عکسش عاشقش شد؟ چقدر عجیب و دور از باور!

من زرین خان بغل گوشم بود تا چند تا اشاره نیومد بهش دل نبستم!

-من میخوام تلاش کنم واسه دلم! بذار هر کی هر چی بخواد بگه، من این آدم و دوست دارم یا منو می بینه یا نمی بینه، این حق منه که برای بودن کنار مردی که دوستش دارم تلاش کنم!

فهمیدن سیمین سخته خیلی هم سخته...

اونم تو جامعه ی ما که توجه یه زن نسبت به مرد و سبک سری میبینن.

-اگه محسن...

-تا روزی که تو صورتم نگه که دوستم نداره به تلاشم ادامه میدم.

نفس لرزونشو به بیرون رها می کنه چشماش از اشک برق میزنه و من از ته دلم آرزو میکنم که محسن هیچ وقت دلش و نشکنه!

من نمیتونم هیچ امیدی به سیمین بدم، به محسن اعتباری نیست همین فرداست
که از پلنگ جدیدش رونمایی کنه...

چقدر عاشق بودن مثل سیمین سخت و طاقت فرسات!

خدایا خودت به همه ی عاشقا صبر بده...

بالخصوص خودم و خودش! منظور از خودش رو که میدونی بامرام؟

با صدای وحشتاکی، وحشت زده از خواب می پریم ، صدا دوباره تکرار میشه سیمین که

کنارم خوابیده هم وحشت زده تر از من از خواب میپره!

صدا که دوباره تکرار میشه به سرعت از تختامون پایین می پریم و با سریع ترین حالت

ممکن از اتاق می پریم بیرون و با گاو اه ای که در حال کوبیدن سر دو قابلمه بهم هستش

روبرو میشیم!

محسنم کنارش ایستاده دست به سینه و با یه لنگه ابروی بالا رفته نگاهش جایی جز

من هستش!

هر دو ساکت و مبهوت بهشون نگاه می کنیم که با دوباره بهم کوبیدن سر قابلمه ها

بهم، شونه هامون به بالا میپره.

-خجالتم خوب چیزیه، لنگ ظهر شده! چه خبرتونه انقدر می خوابین از همین حالا

باهاتون اتمام حجت میکنم اگر قرار بر اینه که عروسای این خاندان بشین باید در

سحر خیزی کوشا باشید تا مورد لطف و عنایت زرین ها قرار بگیرین در غیر این صورت

به همون صورتی که تحویل گرفتیمتون که نه، به صورت مچاله و وارونه تحویلتون میدیم
به شهرداری محلتون!

چنان با جیغ و فریاد کاوه رو به نام صدا میزنم که نه تنها خودش سیمین و محسن هم به
عقب می‌پزند و دوباره اون بدو من بدو شروع میشه!

-بیا و عاقل باش محیا، دو تا دختر تو تختشون خوابیدن من که
نمیتونم پیام بالاسرتون با ناز و نوازش صداتون کنم حالا اگه باز خودت تنها بودی
میشد با چماقی چیزی پیام از خواب خرسی بیدارت کنم!

دور تا دور سالن دنبالش میکنم فکش هم که ماشالله به طور مداوم در حال کار کردنه
و با سر قابلمه‌هایی که تو دستشه هر چند لحظه یک بار روحمون و از تنمون خارج
میکنه.

-محیا یه پیشنهاد از این به بعد شب‌ها قبل از خواب به خودت یادآوری کن که هیچ
صبحی قبل از آرایش و پیرایش از اتاقت خارج نشی!

از حرکت باز می‌مونم و به سر تا پام نگاه میکنم بلوز شلوار ست صورتی دخترونه‌ای
تنه خوب آدم باید شبا راحت بخوابه!

کاوه که داره از خنده ریسه میره کمی دور از من وایمیسته و با سر قابلمه‌ای که تو
دستشه به سیمین اشاره میکنه که هیچ صدایی ازش بلند نمیشه.

-خداایش محیا باز تو قابل تحملی، خواهر سیمین شما که اصلا به هیچ عنوان، قبل از آرایش پیرایش میکاپ، مانیکور و همین طور پدی کور از اتاقتون خارج نشین، اخه نیست بعضی ها پلنگ پسندن می خوره تو ذوقشون!

خودش از حرفش قه قه میزنه و منم در حال سکتبه به سیمین نگاه می کنم که با بلوز شلوار راه راهی که کمی از دالتون ها نداره گوشه ی دیوار ایستاده و موهای فرش تو آسمون پخش و پلاست جالب تر نگاه خندون و بی پروای محسنی که از روش برداشته همیشه و باید گفت که سیمین خیلی بامزه به نظر میرسه با اون چشمای بادومی و سرخ و پف کرده که نشون میده شب سختی و گذرونده!

هنوز هم تو شک هستم که با بهم خوردن سر قابلمه ها از ترس به هوا می پرم.

-کاوه!

همین صدا کافیه تا اون آلت قتاله ای که تو دستاشه رها بشن و با برخوردشون به کف سالن صدای بدی تو فضا منعکس میشه .

ای تو روحت کاوه...

-جونم داداش!

بچم ترسیده، خوب به درک...

سنگینی نگاهش نه تنها دست و پای من، که دست و پای کاوه رو هم جمع می کنه!

نگاهش بین هممون چرخ میزنه و در آخر رو من مکث میکنه.

-بیا اتاقم!

پلکامو رو هم میذارم و زیر لب به کاوه فحش میدم .
به سمت اتاقش میره و من با اخم به کاوه نگاه میکنم.

-حالا برو بشکن بزن قراره استیضاح بشم!

در کمال پروویی می خنده.

-برو غمت نباشه، که این آقایی که من دیشب رویت کردم دعاگوی منم میشه که یه
بهانه جور کردم که یه خلوت دو نفره نصیبتون شده!

از حرص چشمامو محکم روی هم میذارم و به سمت اتاقش میرم ،این محسن هم که
دست از سر دالتونمون بر نمی داره؛ دختر مردم گوشه ی دیوار چنان چسبیده که کم
مونده هم سطح با دیوار بشه!

دستی تو موهای بهم ریخته ام میکشم و در حال دلداری دادن به خودم ضربه ای به در
اتاقش میزنم و وارد میشم.

منتظر و دست به سینه ایستاده و اخم هاشم که دوباره پدیدار شدند! پدیدار نشین
دیگه...

آروم در و میبندم و همون جا وایمیستم.
-سلام.

نگاهی به سرتاپام میندازه و با انگشتش گونه اشو می خارونه...
-بعضی از رفتارات اذیتم میکنه!

شروع شد...

سرش و تگون میده.

-نه؛ واقعا اذیتم میکنه!

هر دو دستش و تو جیبای شلوارش فرو می کنه.

-به درک که محسن و کاوه اینجان، اصلا به درک که داراب اینجاست و ممکنه با

این سرو وضع بینتت...

روی پیشونیش از شدت اخم چین های عمیقی می افته.

-آره به درک...

صداش به شدت آروم و کنترل شده ست اما به هیچ عنوان نمیشه خشمشو ندید و من

واقعا نمیدونم سر و وضعم چه مشکلی داره! بهتره توضیح بدم تا نزد در کمال آرامش

بلایی سرم نیاورد.

-من...من... یعنی ما...سیمین و میگم و خودمو...خواب بودیم...یه دفعه با...با صدای

وحشتناکی از خواب پریدیم...ترسیدیم فکر...فکر کردیم اتفاق بدی افتاده اصلا حواسم

نبود که...

-امروز حواست نبود؛ دیروز چطور؟!

ناباور سر تکون میدم.

-نگو که با ارتباطم با کاوه مشکل داری؟

-بله که مشکل دارم!

جواب سفت و سختش با قاطعیت همراست نزدیک تر میرم باید این قضیه رو براش

روشن کنم.

-قبلا هم در این مورد صحبت کردیم، کاوه داداشمه!

-لازم نکرده واسه من ارتباط تونو توصیف کنی، اینو من میدونم، محسن میدونه کاوه هم همین طور، اما بقیه چی؟ اصلا فکرشو کردی دو روز دیگه که کاوه ازدواج کنه ممکنه همسرش با این رفتاراتون اذیت بشه!

دیگه داره گریه ام می گیره...

قیافه ی حق به جانبی به خودم می گیرم.

-خوب از اول روشنش می کنیم که اذیت نشه...

یه کم نزدیکتر میشه و دستشو تو موهاش فرو میکنه.

-منی که روشنم وضعیتم این میشه دختر!

خدای من حسودیش میشه؟

-اصلا کاوه به درک تو نمیگی این پسره داراب اینجاست چرا حواست نیست اخه؟

بغ کرده نگاش می کنم.

-مگه لباس خواب خاک بر سری تنم بود؟ یه بلوز شلوار مسخره و موهای ژولیده که این

همه عصبی شدن نداره!

-محیا!

با تشر صدام می کنه، نگاش میکنم صورت پر خنده اش و لبای چفت شده اش هیچ

سنخیتی با این طور محیا گفتنش نداره.

این چه نامزدیه اخه؟ نمیشه تو همچین مواقعی با لودر از روش رد شد؟

-به نظر من اصلا قشنگ نیستش که تو اولین روزای نامزدیمون دعوام کنی!

انگشت شصتش رو روی نوک بینیش میماله!

-من الان دعوات کردم؟ حق به

جانب اخم می کنم.

-مگه حتما باید کتک کاری کنیم که دعوا به حساب بیاد؟ جلوتر میاد و رد

لبخند و تو چهره اش نمیتونه پاک کنه.

-بازم میگم من دعوات نکردم!

اوه ملایمتشو عشق است...

-اما من همش حس میکنم که دخترتم و تو هم بابامی و هر چند وقت یه بار وظیفه ی

خودت میدونی که واسه کاراهای بد و ناشایستم بازخواستم کنی!

چقدر گله مند بودم...

با لبای کش اومده سری تکون میده.

-به وقتش وظایف همسریمو به جا میارم تا من بعدش اگر بازخواستت کردم

حس کنی همسرتم!

این دیگه کیه؟ چقدر ما شیپیم...

وظایف همسری؟

پوف...

دوباره گونه هام داغ میشند اما زبونم به روی خودشم نمیاره.

-یه همسر خوب جلو جمع خانومشو بازخواست نمی کنه!

هر دو خنده مون گرفته تقریبا داریم با عضله های صورتمون کشتی می گیریم.

-من جلو جمع باز خواستت کردم؟ سر تکون میدم که یعنی آره.

-همین که جلوی بچه ها میگی...

صدامو کلفت میکنم و اداشو در میارم.

-بیا اتاقم...میشه بازخواست!

ابرویی بالا میندازه.

-تو این نسبت جدیدی که تازگی ها باهام پیدا کردی برخورد کردن باهات سخت شده!

چشمامو گشاد میکنم براتش و کمی سرمو عقب میدم.

-خوب پس جای شکرش باقیه!

این بار خنده ی آروم و مردونشو رها می کنه ،

-دارم تلاش می کنم از دیوی که تو ذهنت از خودم ساختم فاصله بگیرم!

با یکم حالت گرفته میگم.

-از کجا میدونی که تو ذهنم دیوی؟

واقعا من یه نمونه ی شاهکارم به جای اینکه بگم نه عزیزم اصلا اینطور نیست اینطوری

مذخرف میگم.

چشماشو تنگ میکنه و من لب میگزم.

-منظورم این بود که...یعنی...خوب دیو...خوب قبول کن خیلی بداخلاق بودی و

ذهنم حق داشت که فراتر از دیو و این حرفا بره!

گفتم که شاهکارم دیگه...

گوشه ی باریک شده ی چشمش چین مختصری می افته
- میتونی بری اما دفعه ی بعد از رؤف بودن خبری نیست!

*

زیر نگاه خیره ی سیمین لباسامو عوض می کنم.

-چرا به من نگفتی؟ شرمنده میشم میدونم زیاد بهم نمیاد اما واقعا شرمنده میشم.

-همه اش سه روزه!

-اگه کاوه نمی گفت کی می خواستی بهم بگی؟

برس و برمی دارم و آروم مشغول شونه کشیدن موهای پخش و پلام میشم.

-سیمین باور کن واسه خودمم هنوز باورش سخته، نه اینکه نخواسته باشم که

بهت بگم؛ نشد!

خیلی ناراحته حوله اشو از تو کمدم برمی داره و به سمت حموم میره.

موهامو با لب و لوچه ی آویزون میبافم و سرو سامونی به صورتم میدم. که البته این

سروسامون دادن فقط شامل یه رژ میشه که زیادی به صورت سفیدم روح میبخشه!

چکار کنم خوشگلم خوب، کافیه یه رژ بزنم تا با تعداد زیادی کشته مرده جلو در

خونمون روبرو بشیم!

اعتماد به هوا فضا، تو حلقم...

قبل از این که سیمین از حموم برگرده از اتاق بیرون میزنم .

شومیز لیمویی رنگم و شلوار پارچه ای مشکی رنگم حسابی بهم میاد و خلخالی هم که دور

مچ پام بستم باعث میشه حس زیباییم شدید تر بشه! میدونم آدم نباید انقدر از خودش

تعریف کنه، که البته این موضوع شامل کسایی هستش که تعریفی ندارند، نه من که

ماشالله دارم.

امروز بیشتر از هر روز دیگه ای به خودم رسیدم و اینو کاوه با دیدنم با سوت

بلندی به رخم میکشه.

-ندزدنت خوشگله!

براش با ناز و ادا چشمامو می چرخونم و کنارش میشینم و پاهای کشیده و خوش تراشمو

رو هم میذارم!

واقعا امروز چرا انقدر از خودم تعریف میکنم؟ پاهای کشیده

و خوش تراش؟ چه غلطا...

-میبینم که بعضی ها نیت های پلیدی دارند!

با ناز بافت موهامو که رو شونه ام انداختم می گیرم.

-چه نیت پلیدی؟

متعجب به قر و ادام نگاه میکنه.

-رفتی خوشگل کردی، داداشمو بچزونی! پلید تر از اینم مگه نیت داریم؟

خجالت زده میخندم.

-من و بگو می خواستم برم چند جلد کتاب در مورد آموزش همسررداری برات بگیرم، نگو خانوم خودش بلده فقط ما رو ایستگاه کرده!

با چشمای گرد شده بلند تر می خندم و کاوه در کمال تاسف سری برام تکون میده.

-نکبت چه قشنگم میخنده!

سیمین و محسن همزمان به سمتمون میان.

-خدا بخیر کنه محیا! اگه تویی که فکر میکردم هیچی از شوهررداری حالت نیست این از آب دراومدی، خواهر سیمین قراره چی از آب دربیاد؟ من نگران داداشمم!

کاوه زیادی بامزه شده و من از شدت خنده از گوشه ی چشمم اشک راه می گیره.

-چیه کبکتون خروس می خونه!

محسن در حالی که رو نزدیکترین مبل به سیمین میشینه رو به هردمون این حرف و میزنه و با نگاهی به سرتاپای من ابرو بالا میندازه.

- خوشگل کردی بلا!

- حسودیت نشه خواهر سیمین، تو هم خوشگل شدی...

سیمین با لبخند از کاوه تشکر میکنه.

-چشات خوشگل می بینه برادر کاوه.

کاوه با سرش اشاره ای به محسن میکنه.

-برعکس بعضی ها که اصلا نمیبینن من زیادی میبینم، که جبران مافات شه!

همه مون به جز محسن میزنیم زیر خنده.

همیشه ی خدا یه جواب حاضر و آماده تو آستینش داره و این ویژگیشو به منم
انتقال داده.

میون خنده هامون آقامونم وارد میشه.

نگاه باریک شده اشو رو خودم دوست دارم .

آقا از این به بعد همینه می خوایم تا میتونیم قروفر بریم واست؛ برو خوش باش!

کف دستشو واسمون که به احترامش نیم خیز شدیم بالا میاره که یعنی نمی خواد بلند
شین و ما هم بلند نمیشیم!

رو تک مبلی که درست روبروی منه میشینه و نگاهش رو مچ پام که خلخال بهش زیبایی
خاصی داده مکث میکنه .

واقعا نمیدونم کدوم معجزه باعث شده بود این خلخال و ته کیفم ببینم.

اخم که کم کم رو پیشونیش میشینه مچ پای چپم و که دورش خلخاله پشت پای
راستم قایم می کنم. بی ذوق...

-دکی کجاست پس؟

-اینجام کاوه جان!

موشو آتیش زده بودن؟

کاوه و محسن به صورت لوتی واری باهاش چاق سلامتی میکنند .

توضیح میده که ساحل مشغول قدم زدن و سروسامون دادن به افکارش بوده!
چه تز روشن فکرا رو هم برداشته.

نمی دونم چرا واسه نگاه سنگین و خیره اش اخم میکنم و نمی دونم چرا اون لبخند
میزنه!

دکی برو فکراتو سروسامون بده و به پروپای من نییچ...
سکوت امین واقعا عجیبه! و بدتر سیمین که یه جور نگرانی تو حالت صورتش
پیداشده.

نمی دونم علت این جو به شدت سنگین شده که تو سکوت فرو رفته چیه!

-اگر اجازه بدین میخوام مطلبی و تو حضور همتون مطرح کنم!
نه تنها چهره ی امین برافروخته و سرخ میشه که پسر هم دسته کمی ازش ندارند.
سیمین سرخ شده لب می گزه، اما داراب عزمشو جزم کرده.
-در جریان فوت پدر و مادرم که هستین، ببخشید که بدون بزرگتر این قضیه رو
مطرح میکنم اما جز سیمین شخص مهمی تو زندگیم نیست که بخوام تو همچین
موقعیتی با خودم همراه کنم؛

با اجازه از امین میخوام دخترتونو خاستگاری کنم!

دخترشونو؟

دختر کیو؟

امین به شدت سرخ شده و من دودهایی که از سوراخ بینیش خارج میشه رو هم میتونم ببینم.

داراب سرش و پایین انداخته و به جلوی پاش خیره شده، سیمین با دستاش صورتشو میپوشونه و کاوه و محسنم نگاهشون که کمی از تیزی یه چاقو نداره از داراب برنمی دارند.

-داراب جان، داداش امین و محیا چند روز که نامزد شدند!
سر پایین افتاده اش به سرعت نور بالا میاد و نگاه غافلگیر شده اش به روی محسن که این خبر خجسته رو بهش رسونده قفل می کنه.

-شوخی می کنید؟

سکوت و نگاه خیره ی محسن سرشو به سمت امین هدایت میکنه.

-امین اینا چی میگن؟

چنان پر بهت این جمله رو میگه که نمی دونم چرا دلم براش میسوزه.

امین محکم و جدی و با اقتدار همیشگیش یه جمله میگه.

-واقعیتو!

داراب ناباور می خنده.

-واقعیتو؟!!

به آنی چهره ی همیشه آروم و مهربونش دچار خشونت وحشتانکی میشه

یک ضرب از جاش بلند میشه.

-به تو هم میگن رفیق؟

صدای بلندش کاوه و محسن و از جاشون بلند میکنه امین اما تو سکوت و با اخم هایی
که داره منو شاش بند میکنه بهش چشم دوخته.

امین کف دستشو سمت برادرش میگیره.

-دخالت نکنید!

-بهش گفتی اصلاً؟!

سوال داراب عضله های چهره اشو سخت تر میکنه.

جوابی از طرف امین نمی شنویم و داراب صداشو بالاتر میبره.

-چند ماه پیش بهت گفتم؛ گفتی نه همیشه اصرار کردم گفتی مادرش نیست! دوباره

پیگیر

شدم گفتی مادرش فوت شده زمانش نیست، الان میشنوم که نامزد کرده اونم با

رفیقم!

خدای من!

بدون این که تغییری تو چهره اش که نموده پشیمونی باشه پیدا شه به حرف میاد.

-با رفیقت نه، با پسرعمویی که از بچگی نافشو برایش بریده بودند نامزد شده؛ صداتم تو

خونه ی من بالا نبر؛ تو مرامم بی حرمتی به مهمون نیست!

داراب هیستریک میخنده.

-مرام؟! تو به این کارت میگی مرام؟ راست و حسینی یک کلام میگفتی که دلت گیره

پیشش غلط می کردم که اگه دیگه اسمشو به زبون می آوردم!

الان دارن سر من دعوا می کنن؟

همه ی تنم از ترس و هیجان خیس عرق شده و واقعا دلم نمی خواد ادامه بدن!

داراب مقابل نگاه خیره ی امین به سمت بیرون ویلا میره.

-سیمین سریع ساکتو جمع کن من بیرونم!

سیمین دستپاچه و با صورتی سرخ شده ببخشید آرومی رو به هممون میگه که

جوابی هم نمیشنوه، و میره.

کاوه و محسن کلافه و عصبی سر جاشون میشینن و امین بدون کوچکترین تغییری

خیره ی منی میشه که دارم پس میافتم!

خوب حق دارم مگه تا حالا چند بار دو نفر سر من جلوی چشمم با هم بحث کردند؟ وای

که چه شخصیت مهمی بودم و خبر نداشتم! کشته مرده داشتم و بی خبر بودم؟ معلوم

نیست روزی چند نفر و سر خود رد می کنند اونم بدون اینکه به من بگن!

روزی چند نفر؟

چه خودشو تحویل می گیره!

نفسی که حبس شده رو به بیرون هدایت میکنم و نگاه خیره ای که نمیدونم داره چی و

از رنگ و روی پریده ی من جست و جو میکنه.

از جاش بلند میشه و نگاه هر سه تامون تا وقتی که از ویلا خارج میشه دنبالش میکنه.

-بهتره بری پیشش!

پر تردید به محسن نگاه میکنم.

-الان عصبانیه!

کاوه نچ بلندی میکنه.

-خانوم همه چی بلد الان که عصبانیه باید بری آرومش کنی!

-اما...

محسن نمیذاره حرفمو بزnm.

-اما و اگر نداره بلند شو برو کنارش!

کاوه هم در تایید حرف محسن ادامه میده.

-بلند شو برو که خوشگل کردن امروزت حکمت داشت!

محسن تک خنده ی بی جونی میکنه و من از جام بلند میشم و به سمت بیرون ویلا میرم

و صدای کاوه رو که به محسن امر و نهی میکنه میشنوم.

-تو هم برو سراغ خواهر سیمین، تو بستن ساکش کمکش کن یه وقت فکر نکنه که

تلاشاش در راستای آدم کردن تو دود شد رفت هوا!

نیمچه لبخندی رو لبم نقش مبینده و جوابی از محسن به گوشام نمیرسه اما صدای اخ بلند

کاوه نشون از این داره که یه کف گرگی نوش جان کرده!

با چشمام دنبالش می گردم و کنار استخر پشت به خودم قامت مردونشو میبینم .

از همون فاصله نگاهش میکنم. واقعا کارش درست بود؟ بهتر نیست این طور به قضیه

نگاه کنی که نمی خواست از دست بده تو رو!

خوب میتونست جواب رد بده چرا منتظرش گذاشت تا کار به اینجا بکشه؟

به سمتش میرم صدای تق تق آروم پاشنه ی کفشم هم حرکتی به بدن محکمش نمیده
دستاش و پشت کمرش به هم قفل کرده و تصور سینه ی برافراشته اش اصلا سخت
نیست!

کنارش دست به سینه می ایستم شونه هام به بازوش می چسبه و هیچ کدوم تلاشی
واسه قطع این اتصال کوچیک نمیکنیم.

به آب استخر که در اثر باد نه چندان شدیدی کمی موج می گیره چشم میدوزم.

-بی معرفتی و از پشت خنجر زدن تو مرامم نیست و همین طور توضیح دادن!

-گفتی واسه از بین بردن دیوی که تو ذهنم از خودت ساختی داری تلاش میکنی...

هر دو بی هیچ حرکتی به روبرومون خیره ایم و بعد از ثانیه های نه چندان طولانی...

-نمی تونستم خودم باهات مطرح کنم، افسون هم رفته بود مسافرت!

نفسم حبس میشه.

-چرا بهش نگفتی نه؟

میتونم برگشت سرشو به سمتم بینم.

-چون داراب یه گزینه ی خوب بود!

بغض تو گلوم چنبره میزنه منم سرمو به طرفش می چرخونم .

چشمای سرخ و به خون نشسته اش و چشمای پر آب شده ی من!

حالا چرا دارم گریه میکنم؟ -می خواستی

من و بدی بهش!

انقدر اروم و رنجور این حرفو میزنم که چشماش به زیر می افته.

-افسون باهام اتمام حجت کرده بود! گفت فکر تو از ذهن و قلبم بیرون کنم، به هیچ عنوان من و کنار تو نمی پذیرفت! برام مادری کرده بود نمی تونستم خواسته ی قلبیشو نسبت به تنها دخترش ندیده بگیرم، برای من اولویت خوشبخت شدن تو بود، و داراب از نظر من...

نگاهم میکنه مردمک چشماش غمگین و پر از رنجه.

-سخته از روزای بدی که فکر از دست دادنت داشت دیوونه ام می کرد حرف بز نم!

چی دارم میشنوم؟ داره از عشقی که به من داشته میگه؟ از حال و روز بدش به خاطر از دست دادن من! داره هنوزم زجر میکشه با این که من کنارشم؟

چطور تونست این همه عشق و علاقه رو پنهون کنه؟ حس های مختلفی درونم بیداد میکنه.

احترام، محبت، دوست داشتن...

*

چهار تایی اومدیم رستوران!

من روی تخت کنار امین که نه قفل امین نشستم و اون دو تا بی حیا هم هرازگاهی با ایما و اشاره حالیم میکنند که زیادی آویزونم، اما کیه که واسش مهم باشه اصلا من آویزون ولمون کنید بابا!

-محیا یه کم بیا اینورتر داداشم نمیتونه تکون بخوره!
 با حرف کاوه محسن پقی میزنه زیر خنده و امین با گوشه لبای بالا رفته لیوان نوشابه
 امو پر میکنه.

-شما نگران نباش!
 چپ چپ نگام میکنه.

-چه هیچی نشده واسمون شاخ شده؛ گفته باشم ما از اون خانواده هاش نیستیم که به
 عروس جماعت رو بدیم پس حواستو جمع کن!

به دنبال حرفش لیوان دوغشو تا ته سر میکشه و رعایت امین و میکنه که پشت سرش
 اروغ نمیزنه؛ پسره ی حال بهم زن!

محسن با لبخند بزرگی سرش تو گوشیشه و کاوه مثل اینکه امشب قصد کرده
 همه رو دست بندازه.

-خواهر سیمینه؟
 نمیتونم نخندم و شونه های امینم به تکون خوردن می افتن.
 محسن چپ چپ نگاهش میکنه.

-چیه داداش، اونطوری نگام نکن دلم میشکنه خوب! بده دوست دارم خواهر سیمین
 برات حفظ بشه؟ جوابش میشه یه "خفه شو کاوه" ی آروم.

بعد از شام بقدری سنگین شدیم که ترجیح میدیم بریم ویلا .
 وارده ویلا که میشیم محسن با ایما و اشاره می فهمونتم که قراره چه غلطی کنه و از منم
 همیاری می خواد عاقا من نمیتونم در این مورد همیاری نکنم اصلا واجبه شرعا و عرفا!

از ماشین که پیاده میشیم محسن و من به کم لغتش میدیم کاوه جلوتر از ما حرکت میکنه قبل از اینکه امین پیاده شه من و محسن حرکت می کنیم محسن زیر لب شمارش معکوس و شروع میکنه.

– ۱، ۲، ۳ حالا...

با سرعت به سمت کاوه حرکت میکنیم و قبل از این که بفهمه قضیه از چه قراره صدای افتادن وحشتناکش تو اب تو فضای

ساکت باغ می پیچه من و محسن از قه قه کمرمون خم شده و کاوه در حالی که هی سرش میره زیر آب و دوباره بیرون میاد کلمات نامفهومی میگه!

– مگه دستم بهتون نرسه، کاوه نیستم روزگارتونو سیاه نکنم!

من و محسن از شدت خنده بازوهای همو گرفتیم تا پخش زمین نشیم کاوه به سختی خودشو به لبه ی استخر میرسونه از سر و صورتش آب چکه میکنه.

– بخندین، آره بخندین! الهی خیر نبینین، حیف داداش امینم و خواهر سیمینم حیف...

داداش ببین سر داداش عزیز تر از جانت چه بلایی آوردن!

من و محسن هنوزم می خندیم و کمی هم از عکس العمل امین دستپاچه میشیم.

امین اما با لبخند بزرگی با بی تفاوتی از کنارش رد میشه و همین باعث میشه من و محسن صدای خنده هامون بلندتر از قبل شه.

– ببندید گاله رو، تا تنبون براتون نذاشتم!

گاوه ست دیگه بی تربیت و بی نزاکت. اخ دلم خنک شد تا اوشون باشن که ما رو با این شدت دست نیندازند.

متاسفانه با تماسی که امین از تهران داشت، و ظاهرا با مشکلی که تو شرکت پیش او آمده بود مجبور به برگشت زود هنگامی شدیم.

شبانه برگشتیم و من کل مسیر و گرفتم تخت خوابیدم! میدونم زیادی رمانتیک بود اما واقعا رمانتیک تر از این، با وجود چشمایی که واسه خواب هلاک بودن، نمی شد!

صبحم که بیدار شدم و خودمو روی تختم تو اتاقم دیدم با دیدن ساعت چشمام از حدقه میزنه بیرون؛ صبح کجا بود خواهر من، ساعت دو بعد از ظهر هستش و باید برم خداروشکر کنم که کاوه نیومد تا با روش های مخصوص خودش زهره ترکم کنه.

خودمو تو حموم پرت می کنم و حسابی بشور بساب می کنم. از نظر من بعد مسافرت تنها جای دل انگیزی که حسابی آدمو سر حال میاره حمام هستش .

از حموم که بیرون میام همه ی کمد لباسامو بهم می ریزم تا بالاخره به یه سرهمی کش بافت قرمز رنگ رضایت میدم زیرشم بلوز یقه اسکی سفید رنگ آستین بلندی می پوشم .

همه ی موهامو بالای سرم گوجه می کنم گوشواره های حلقه ای طلایی رنگ بزرگی و تو گوشام میندازم و یه رژ سرخ رنگ رضایتمو تکمیل میکنه. از تو کمد کالج قرمز رنگ ساده امو بیرون میارم و تیپ بامزه ی امروزمو تکمیل میکنم.

ای خدا چقدر خوشگلم من، دست و پنجت درد نکنه که یه همچین هلویی ساختی.

برم واسه خودم که تو انتخاب لباس کوشا شدم اسپند دود کنم.

در حالی که واسه خودم وان یکاد میخونم از اتاقم خارج میشم و همون لحظه با دیدن امین که از اتاقش خارج میشه زبونم بند میاد.

چه تپیی هم بهم زده!

پیراهن و شلوار توسی رنگ پوشیده و اورکت ذغالی رنگش و با کفش های چرم و همیشه مارکش ست کرده، صورت تازه اصلاح شده اش برق میزنه و موهای براقش به بالا شونه شده و چند تا تاری که رو پیشونیش افتاده داره با دلم بازی میکنه.

و تبارک الله احسن الخالقین...

-س...سلام!

الان واقعا از زیبایی یه مرد به لکنت افتادم؟ در اتاقشو مبینده.

-خوب خوابیدی؟

منم در اتاقمو مبیندم ظاهرا که تیکه نمیندازه.

-آره، ممنون.

تازه متوجه نگاه خریدارانش به خودم میشم دستامو تو جیب سرهمیم فرو میکنم

تا تصویرمو زیباتر جلوه بدم!

یعنی هلاک ایده هاتم...

نگاهش و دوست دارم، این مدل نگاه کردنش یعنی خوشش اومده، حالا نه اینکه قبلا به خودم نمی رسیدم ها نه، فقط بیشتر تی شرت و جین و این سبک لباسا می پوشیدم.

-تازه داری شبیه به آدمیزاد میشی.

قیافه ی وا رفته ام، خوشاینده چهره ی خندونش میشه.

-اصطلاحات قشنگتری هم داریم ها!

با لبخند فرو خورده ای بهم اشاره میکنه.

-بریم نهار، در مورد اصطلاحات قشنگ هم اونجا حرف میزنیم.

چقدر بامزه تشریف داشت و رو نمی کرد!

دست به جیب جلوتر از امین حرکت می کنم و از پله ها پایین میرم و نگران نمای

هیکلم از ویوی پشت هستم!

البته نگران بدرنگ خان نه نمای پشتم...

یه سوال برام پیش اومد همه ی دخترا نامزد می کنن اینطوری بی حیا میشن؟ نه فقط

شما شدی!

اها...

کوفت!

با دیدن حمیده خانوم ذوق زده میبوسمش و اظهار دلتنگی میکنم، بنده خدا مثل اینکه حسابی دلش واسم تنگ شده بود که از ذوق دیدنمون تو چشاش اشک جمع شده بود.

کنار امین رو صندلی میشینم، از صبحانه که گذشته و این سبزی پلو با ماهی داره با روان
معدده ام بازی می کنه طوری که معدده ام جیغ میکشه سرم که "بده بالا بیاد این
خوشگلارو" خوشگلا شامل سالاد و ژله و ماست بورانی هم میشه.

-بده بشقابو بکشم برات!

اوه با منه؟

مشکوک نگاهش میکنم.

-واسه من؟

لبخند نیم خورده اش جذاب ترش میکنه.

-بله واسه شما.

ابروهای بالا داده ام برمی گردن سر جاشون وایی چه نامزد دوست داشتنی نصیبمون
شده.

بشقابمو در حالی که سعی میکنم نخندم می گیرم سمتش.

چشمای خندونش ازم چشم برنمی داره بشقابو از دستم می گیره.

واقعا عاشقانه هامون داره رقم می خوره؟ اره عزیزم فقط سعی کن هی به عاشقانه هاتون
نخندی!

خوب نمیشه، تصور عاشقانه هام با امین خودش کلی خنده داره... با لبایی که کمی کش
اومدن بشقابمو پر می کنه و جلوم میذاره برای خودشم میکشه.

چه خوب که کاوه و محسن نیستن تا تیکه بارونمون کنند اصلا هم دلم نمی خواد پیرسم
که کجان البته که تو این موقعیت نباید از پسرا پیرسم.

پس از چی پرسیدی؟ از این که کی
عقدم میکنه!

بی حیا...

-میگم منشیت جوونه؟

با این سوالم غذا تو گلوش میپره به سرفه می افته قبل از اینکه دست به کار بشم لیوان
آبشو برمی داره و چند جرعه می خوره.

لیوان و رو میز میذاره و نگاه به شدت خندونش غافلگیرم میکنه.

- بله جوونه!

یعنی الان تو شرکتش یه منشی ترگل ورگل داره که با یه عالمه آرایش و قروفر منتظره
نامزده منه؟

از تصورش اخم کمرنگی می کنم و امین با حفظ چهره ی خندونش بقیه غذاشو
می خوره.

-چند سالشه؟

سوال بعدیم عضله های گونه هاش استخونی و مردونشو به بالا هدایت می کنه.

-غذاتو بخور!

اشتهام کور شد، چه هیچی نشده توهم شوهرداری گرفتم.

-می خوام برم پیش مامان.

-امروز یه جلسه ی مهم دارم، فردا با هم میریم.

مخالفتی نمیکنم و چه بسا خوشحالم میشم که همراهیم کنه.

تو سکوت بقیه غذامونو میخوریم
 غذاش و که تموم میکنه از پشت میز بلند میشه.
 -کارم تا دیروقت طول میکشه!
 دروغ چرا دلم قنچ میره که داره از برنامه ی روزمره اش واسم میگه ،
 از جام بلند میشم و مقابل چشمای کمی گشاد شده و خندونش تا بیرون عمارت
 همراهیش میکنم .
 بله که ما هم بلدیم آقامون و مشایعت کنیم تا روز بهتری داشته باشه.
 سوار رخش که میشه پنجره رو میده پایین.
 -آتیش نسوزون!
 لب می گزم و جمله ای که میخوام بگم و به زحمت زمزمه میکنم.
 -تو هم مواظب خودت باش!
 خدایا نگاهش چطور با حرف های معمولی که از زبونم خارج میشه اینقدر شفاف و
 پر از خواستن میشه؟ دستامو زیر بغلم میبرم.
 -برو تو هوا سرده!
 ابرو بالا میدم.
 -نه سرد نیست، اول تو برو!
 چه لاوی هم میترکونیم واسه هم...
 نگاه عجیبی حواله ام میکنه، مور مورم میشه! دنده عقب می گیره و با آروم ترین حد
 ممکنه که ازش سراغ دارم از عمارت خارج میشه!

وایی دلش نمی خواست من و بذاره و بره؟ اخ که من و
این همه خوشبختی محاله! تقریبا رقص کنان به داخل
عمارت برمی گردم و با کاوه و محسن که از خنده سرخ
شدن روبرو میشم!

چه مرگشون بود؟

صدای کلفت کاوه چشمامو گشاد میکنه.

-آتیش نسوزون!

محسن دستاشو میزنه زیر بغلش و صداشو نازک میکنه.

-تو هم مواظب خودت باش!

کاوه به حالت مسخره ای اخم میکنه.

-برو تو هوا سرده!

محسن تو همون حالت سرش و کج میکنه و قری هم به گردنش میده صداشم نازک تر

از قبل میکنه.

-نه عشقم اول تو برو!

کاوه میره سمت محسن.

-بیا اینجا ضعیفه!

محسنم خودشو میندازه تو بغل کاوه و قه قه خنده شون بلند میشه!

باصورت سرخ شده و دهن باز مونده به نمایش تحریف شده اشون نگاه میکنم. خدایا

خودت کمک حالمون باش، موندم چطور با وجود این دو تا نامزد بازی کنیم!

دست به کمر می‌شوم.

-شما دو تا خجالت نمی‌کشین ما رو می‌پایید؟

کاوه در حالی که هنوز می‌خنده محسن و از تو بغلش پرت می‌کنه بیرون.

-نه چه خجالتی، از این به بعد حواستو جمع کن نامزد بازیاتونو پشت درهای بسته

انجام بدین که چشم و گوش ما باز نشه!

محسن و خودش دوباره میزنن زیر خنده و من هاج و واج از پررویش سرجام

خشکم میزنه .

-بالاخره که نوبت شماها میرسه، اون روز من میدونم و شما!

بی توجه به جلز ولز من هرهر می‌خندن و من تصمیم می‌گیرم فرار کنم تا روشن از

این باز تر نشده .

گنده بک های بی خاصیت...

مادر ای رفته در خوابی دراز یاس هایت

توی ایوان گشته باز گرچه گل هایت همه

تنها شدند با شقایق های آن دنیا بساز...

دوباره و دوباره جای خواب ابدی مادرمو با گلاب معطر می‌کنم .

دستی رو متن شعر میکشتم و غباردو از لابلای کلمات برجسته اش پاک می‌کنم.

-خیلی زود بود مامان، خیلی...

-بسته دیگه، پاشو.

میون گریه سر بالا میدم.

-خیلی وقته نیومده بودم دیدنش.

انگشت شصت و اشاره اش و میذاره گوشه ی چشمش و پلک هاشو روی هم میذاره.

-دو ساعته داری ناله میکنی، بسته!

گل های صورتی رنگی که پر پر کردم کنار اسمش به شکل قلب کنار هم می چینم.

-مامان، همیشه تو قلبم زنده ای.

کف دستش و سمتم دراز میکنه.

-بلند شو دختر!

دستمو به دست بزرگش می سپارم دستم و بین انگشتاش محکم می گیره و بلندم می کنه. دست گرمش انگشتای یخ زدمو نوازش میکنه آخرین نگاه و به مامان میندازیم و از مقبره خارج میشیم.

*

برام جالبه تو ماشین کنارش نشستم و شیرقهوه ی داغ می خورم.

جالیجاتِ مشترکمون و عشق است...

-کجا ببرمت؟ چه

سوال زیبایی

رو به چهره ی آروم و دوست داشتنیش میگم:

-نمی دونم، تو بگو.

نگاهش رنگ شیطنت می گیره.

-میتونیم مثل همه ی نامزدا بریم یه چرخی تو پاساژا بزنینم، خرید کنیم، بعدشم

بریم شام!

می خندم و پر از شیطنت میگم.

-اونوقت اگه نخوایم مثل نامزدای دیگه باشیم چی؟

لبای خندونشو از هم باز میشن و ردیف دندونای سپیدشو زیارت میکنم؛

دندون قشنگ کی بودی تو؟ -میتونیم

بریم آپارتمان من!

حرف که پرتاب نمیشه از حلقومش، بمبه بمب!

من که میدونم داره با خباثت تمام قیافه ی سرخ شده امو تماشا میکنه! خجالت زده بقیه

ی قهوه امو می خورم و بدون پرسش دیگه ای که زیبا باشه با عزمی راسخ فرمون و

هدایت میکنه، به کجاشو نمیدونم.

ایشالا که بریم آپارتمانش!

چیکار کنین اونوقت؟

همدیگه رو نگاه کنیم!

اره جون عمه ات...

فکر کردم واقعا شوخی کرد که بریم به آپارتمانش، اما الان که تو آخرین طبقه ی یک برج ۳۰ طبقه ای روی مبل های راحتی نسکافه ای نشستم و به ویوی تمام شیشه ای که کل تهران و به تصویر کشیده خیره ام، به این نتیجه میرسم که امین هیچ وقت شوخی نمی کنه فقط میتونه کنار لبخند هاش هم از تصمیمات پرشیطننتش بگه!

تی شرت صورتی رنگی که وسطش طرح خرس مهربون داره و جین تنگ آبی رنگم که تا قوزک پامه، قشنگ تیپ این چند روزه مو برده زیر سوال! اگه میدونستم قراره بیام خونه خلوت از این تاپ هایی که نه سر دارن نه دم می پوشیدم!

خداروشکر که خلخال به پامه و پاهامو هم که روی هم گره زدم .

به طور مداوم هم پای چپمو که خلخال بهش بسته تکون میدم که شاید تیپ خرمو بتونم بیوشونم.

آپارتمانش زیادی لوکس و شیکه از تمیزی برق میزنه. بیشتر تو آپارتمان فضای خالی به چشم می خوره. فقط یه دست مبل نسکافه ای شیک که گرونی از سر و روش میباره و فرش دست بافتی که روی سرامیک های کرم رنگ، با آدم حرف میزنه تزئین این سالن بزرگه. اما از علاقه اش به کارای هنری از تابلوهای نفیسی که به دیوار آویخته شده نتونسته بگذره. هر چقدر فضا خالیه تابلوهای پر از رنگ و نقش ک نگار عجیب غریبی که مفهوشونو نمی دونم عجیب به فضا روح بخشیده.

از زمان ورودمون رفته به اتاق خوابش!

البته همه اش ده دقیقه ست که اومدیم. بالاخره میاد پیراهنشو با تی شرت ساده ی خاکی رنگ عوض کرده و این بشر هر چی پوشه بهش میاد.

دست به جیبه و نگاه خندونش باعث میشه لبه های تی شرتمو پایین تر بکشم که در کمال بدبختی خط وسط سینه ام مشخص میشه به سرعت لبه ی تی شرتمو رها می کنم.

باورم نمیشه دارم در حد مرگ خجالت می کشم. صورت گر گرفته ام به پایین خم شده و دستام تو هم قفل میشن.

-می خوام واسه مهمون افتخاریم شام درست کنم، اما آشپزی اونم تنهایی حوصله امو سر میبره!

گوشام دارن درست می شنون؟ چند لحظه پیش و خجالتمو میذارم کنار و سرمو بالا می گیرم. چشمای مهربونش و دستی که به طرفم دراز شده لبخند متعجبی رو لبام می نشونه.

می خواد آشپزی کنه؟ واسه من؟ مهمون افتخاریش!

دست به دستش میدم و میون قفل و موم پنجه هامون به سمت آشپزخونه ی آخرین مد روزش میریم. واییی دستام دارن از حرارت و گرمای دستش میسوزن. وسط آشپزخونه قلاب دستامونو از هم باز می کنه.

-پیشنهادت برای شام امشب چیه؟ واییی این چرا

انقد تو دل برو شده اخه؟ -اصلا...اصلا بلدی غذا

درست کنی؟

قیافه ی مغروری به خودش می گیره صندلی سفید رنگ پشت میز و عقب می کشه.

-به امتحانش می ارزه.

واقعا تصور امین تو این حال و هوا باور نکردنیه، میشینم و امین به سمت یخچال میره.

-با غذاهای ایتالیایی که میونت خوبه؟ غذای ایتالیایی بلده؟

-خوشمزه باشه چرا که نه!

سرش و که تو یخچال خم کرده برای برداشتن چیزی به سمتم می چرخونه و نگاه باریکشو عرضه میکنه!

واا مگه چی گفتم؟ خوب خوشمزه باشه می خورم دیگه! حالا چون دوست دارم دلیل همیشه دست پختتو حتی اگر بدم باشه بخورم که!

بسته ی اسپاگتی و از کابینت بیرون میاره، منظور از غذای ایتالیایی همون ماکرونی خودمون بود؟

-میگم این غذای ایتالیایی خیلی سخته ها، نه؟

نمیتونم شیطنت تو کلامو موقع ادای کلمات پنهان کنم دست به کمر بر می گرده سمتم چشماش می خنده بر خلاف لباش.

-بستگی داره چطور سرو بشه!

آهان بامزه ای میگم و به دنبالش ادامه میدم.

-مگه چطور سرو میشه این غذای ناشناخته؟ واقعا همیشه نخندید.

من میخندم بر عکس امین که فقط نگام می کنه چند گام نزدیکتر میشه.

-با، تو!

خون به صورت تم هجوم میاره، نفسم حبس میشه و من دیگه غلط بکنم دستش بندازم که این رنگ و روی دل شادکنش نصیبم بشه! نگاه خیره و جدیش معذبم می کنه، نگاه از چشمایی که داره میگه واقعا قصد سرو کردنمو داره می گیرم و دستمو رو گونه ی داغ شده ام میذارم.

دوباره که به سمت یخچال میره نفسی می گیرم بسته ی گوشت و از یخچال بیرون میاره .

فلفل دلمه ای و پیاز و میشوره و با یه تخته گوشت و چاقو جلوم میذاره.

با نگاه منظور داری به محتویات جلوم اشاره میکنه.

-بهبتره تو درست کردنش سهیم باشی تا حق این که بتونی چیزای بهتری هم کنارش سرو کنی و داشته باشی!

شوخی های مثبت هجده ات و برم من!

با این طور نگاه کردنش و جملاتش دقیقا میتونم بالا پایین شدن هورمونایی که تازگیا به کار افتاده ان و رو حس کنم.

نمیشه یه جور دیگه ابراز علاقه کنه، که هی من سرخ و سفید نشم؟

با چاقو پیاز پوست گرفته شده رو خورد میکنم و اشک می ریزم نمردیم و معنی مهمون افتخاری بودنو هم فهمیدیم.

تجربه ی آشپزی کردن کنارش واقعا لذت بخش بود .

خیلی جالبه که واسه هر دو تامون یه بشقاب از پاستایی که درست کرده میکشه و بشقاب به دست از آشپزخونه بیرون میره!

من و چهره ی سوالیم دنبالش راهی میشیم گوشه ای از سالن پذیرایی یه در شیشه ای داره که ندیده بودمش بشقابا تو دستش و با سرش اشاره میکنه که در و باز کنم. در و باز می کنم و کنار میرم تا اول امین خارج شه. پشت سرش وارد تراس نه چندان بزرگی میشم. ویوی این شهر از این نقطه ای که روش ایستادم میشه گفت فوق العاده ست. برج های بزرگ و سربه فلک کشیده کنار نورهای رنگارنگ!

یه میز کوچیک و تنها دو صندلی وسط تراس نه چندان بزرگ قرار داره بشقابا رو روی میز میذاره.

میخوام برم روی صندلی بشینم که نگاهم به زیر پاهام می افته! دستم از ترس روی قفسه ی سینه ام میشینه و صدای لرزوم که از ترس خفه به نظر میرسه بلند میشه.
-یا حضرت عباس!

باید از ائمه ی اطهار عذرخواهی کنم که فقط تو این مواقع بهشون پناه میبرم!
صدای خنده ی بلندش و منه وحشتزده که صلوات میفرستم.

نمی تونم چشم از زیر پاهام بردارم. لعنت به هرچی ایده و خلاقیت، لعنت...
زیر پاهام تماما شیشه ست!

میتونم تراس طبقه ی پایین و همینطور پایینتر و همینطور پایین تر تر و هم بینم و البته که از این ارتفاع وحشتناک میشه گوشه ای از خیابون و رفت و آمد ماشینا رو هم دید.
احساس میکنم همین حالا شیشه ی زیر پام ترک برمی داره .

من دارم از ترس سخته میکنم و صلواتای بلندم تو صدای خنده هاش گم میشه. اصلا هم از صدای خنده هاش دلم نمیره؛ بدجنس خبیث!

-ترس نداره، کافیه سر تو بالا بگیری و بیای روی صندلی بشینی! ته مایه های خنده تو جملاتش بیداد میکنه.

-بجای راهکار ارائه دادن... لطفا بیا... و منو... نجات بده!

جملات بخش بخش و میون نفس نفس زدن از گلوی خشکیده ام خارج میشه.

-نجاتی در کار نیست!

شوخیش گرفته؟ حتی نفس کشیدنم هم با احتیاط همراه شده با احتیاط سرمو بالا می

گیرم چهره ی سرشار از شیطنتش که در حال پیچیدن پاستا به دوره چنگالشه داره از یه امین جدید رونمایی میکنه!

داره باهام بازی می کنه؟

-از... از همه ی... مهمونای افتخاریت... اینطوری پذیرایی میکنی؟ تک خنده ی بلندش و چنگال پوشیده شده از پاستای رشته ای که به دهانش هدایت میشه.

-تو اولین مهمون افتخاریمی!

حس اینکه میون زمین و آسمون معلقم فوق العاده وحشتناکه، اما این جواب میون اظطراب باعث حیرتم میشه.

-یعنی چی؟

چنگال دوم پر از رشته رو نزدیک دهنش نگه می داره.

-اولین کسی هستی که تونستی از این آپارتمان دیدن کنی...

چنگالش و به دهن میکشه و با دهان پر ادامه میده.

-غذات یخ کرد!

اولین نفر؟

موقعیت ترسناکی که درش قرار گرفتم نمیذاره زیاد تمرکزمو روی حرفی که شنیدم بذارم. از کمکش هم ناامید میشم. دوباره صلواتی می فرستم که صدای خنده اشو بلند میکنه.

رو آب بخندی!

چشمامو مبیندم و با وحشت یه قدم به جلو برمیدارم با ترس به زیر پام نگاه میکنم، خداروشکر ترک مرک برنداشت!

یه قدم دیگه و یه صلوات دیگه و خنده ای که تکرار میشه.

قدم، صلوات، خنده..

قدم، صلوات، خنده...

قدم، صلوات، خنده...

و بالاخره منی که با پیشونی خیس از عرق روی صندلی می نشینم! زانوام از ترس اینکله جایی نشستم که روی شیشه بنا شده، می لرزند و مرد روبرومون از خنده سرخ شده.

واقعا ترسیدن من خنده داره؟

-خداروشکر که مهمون افتخاریتون بودم این شد حال و روزم اگر مهمون افتخاریت

نبودم چی میشد اونوقت؟

-اونوقت اصلا اینجا نبودی!

نفسم قطع و وصل میشه، حرفی که تا نوک زبونم میاد و با چنگال پاستایی که جلوی دهنم می گیره فراموشم میشه.

به طور خودکار سرم و جلو میبرم، لبامو از هم باز میکنم و پاستای پیچیده شده دور ماکارانی و با دندونام از چنگال جدا میکنم..

از طعم خوبش چشمامو تو حدقه می چرخونم.

-خیلی خوب شد؛ اما اگر این کف پوش شیشه ای نبود بهترم میشد!

لبخند کم رنگی میزنه چنگالی که از دهنم بیرون اومده رو دوباره پر از رشته های پاستا میکنه و به دهن میکشه اینبار طولانی تر و با کمی مکث لقمه اشو به بازی میگیره .

واقعا داشتیم مثل این نامزدای چندش رفتار می کردیم؟

آروم مشغول خوردن پاستای خودم که طعمش زمین تا آسمون از پاستایی که از دست امین خوردم فرق میکنه ؛ میشم .

سعی میکنم فراموش کنم که زیر پاهام فقط یه لایه شیشه ی نازک وجود داره.

-یعنی چی که من اولین کسی هستم که اینجا رو دیدم؟ گوشه ی چشمش جمع میشه.

-یعنی همینی که شنیدی!

پوفی میکشم.

-من آب می خوام.

می خنده.

- میتونی بری بیاری!

اخم میکنم.

-عمر!!

خنده اش به لبخند عمیقی تبدیل میشه.

-چطوری می خوای برگردی پس؟

چنگالم دور پاستا می پیچونم و در کمال پرویی میگم:- شما کمک میکنی!

بشقاب خالی شده اشو با دستش عقب میبره.

-با کمال میل!

اینبار من می خندم.

- با وجود پیازایی که اشکم و دراوردن و تراسی که تا سخته پیشم برد و میز شامی که جز

دو تا بشقاب پاستای ایتالیایی زیادی نامناسب برای یه مهمون افتخاری به نظر میرسه،

میشه گفت قراره خوش بگذره!

خنده هامون با هم ترکیب میشن و یه شیدایی عجیبی تو دلم رخنه میکنه. من این

مرد مهربون و لبای خندونشو یه عالمه خریدارم.

-خوبه که داره یخت آب میشه!

یخ من و میگه؟

خنگول منظورش اینکه پروییتو دوست داره!

چقدر خوب؛ تنها چیزی که توش زیادی هنرمندم همین مورده!

از تراس خارج میشیم و به سمت مبل میریم و میشینیم.

خدایا! قراره این جسم و روح که هر روزی که میگذره بیشتر دلبسته اش میشم تا

ابد برای من باشه؟

-آخرین باری که با افسون صحبت کردم و آب پاکی و ریخت رو دستام، همینجایی که

الان تو دارمت فاتحه ی قلبمو خوندم!

اه عمیقی میکشه و قفسه ی سینه اش بالا پایین میشه، خدایا من همیشه تو قلبش بودم، از

خیلی قبل تر از این که اون تو قلبم باشه و چقدر قشنگه که یکی تو رو اول دوست داشته

باشه!

-هیشکی نمی دونه تقدیرش قراره چطور رقم بخوره؛ چقدر خوشحالم که این

لحظه توی تقدیرم رقم خورده!

از حرفای محبت آمیزش رگ و خونم سرشار از یه ویتامین که عصاره ی دلپذیر و

خنکی داره میشه، این عصاره تو همه ی تنم جریان پیدا میکنه

-باید برگردیم!

صدای خمارش صلابت گذشته رو نداره، چقدر خوبه که این صلابت میتونه از وجود من

لغزنده بشه. میون نفس عمیقی که میکشم بلند میشم کاملا ناراضی ام و اصلا هم دلم

نمی خواد که برگردیم!

اونی هم که گفتش این فقط یه صیغه ی محرمیت ساده واسه شناخت هم هستش و تا زمانی که اسمش تو شناسنامه ام کنار اسمش نره باهاش هم اتاق نمیشه؛ من نبودم! هر کی هم میگه که من بودم؛ خره...

کلافه پنجه هاش و گیر موهای خوش حالش میکنه و از جاش بلند میشه .

امین به سمت اتاقش میره با تن و بدنی گر گرفته از جیغ یه عالمه هورمون های عاشقانه و زنانه ام؛ پالتومو تن میکنم .

با ابروهای بهم گره خورده کاپشن به تن از اتاق خارج میشه و به سمت در خروجی میره!

چش شده بود؟ چرا این همه عبوس شده؟

شالمو سر میکنم و از آپارتمان خارج میشیم.

سکوت نامفهومش کنار اخم های وحشتناک گره خورده اش باعث میشه بغض به گلوم چنگ بندازه.

یعنی چی خوب این رفتار؟

زیر چشمی نگاش میکنم شده همون "زرین خان" اخمو که فرمون ماشین و با جدیت همراهی میکنه و همه ی حواسش و داده به رانندگی که خدای نکرده چراغ قرمزی و رد نکنه.

این سکوت وحشتناک؛ که از نظره من توهین آمیز به حساب میاد تا خود عمارت ادامه پیدا میکنه و من رسماً تا گریه کردن فاصله ای ندارم.

از رخسار پیاده میشم. الان واقعا نمی دونم باید چه رفتاری داشته باشم!

نمی فهمش؛ واقعا نمی فهممش...

به سمت عمارت پا تند میکنم و کسی هم قرار نیست جلومو بگیره و بگه "کجا عزیزم"؟

فقط میتونم سجده ی شکر به جا بیارم که محسن و کاوه نیستند تا با این حال مشوش بیینتم!

به حتم کاوه می پرسید این چه حال و روزیه و من واقعا نمی دونستم در جوابش باید چی می گفتم!

وارد شده اتاقم میشم در و هم محکم تر از حد معمول میبندم. به سرعت جلوی آینه میرم و به بررسی صورتم مشغول میشم؛ خداروشکر مشکلی هم ندارند که آقا رفتن تو قیافه!

خسته از بالا پایین کردن صورتم برای پیدا کردن عیب و ایرادی، پالتومو از تنم درمیارم و روی تخت دراز می کشم .

از گوشه ی چشمم اشک راه میگیره و من واقعا دلگیر شدم.
با جنگ و دعوا مغزمو وادار میکنم که منو لالا کنه؛ و لالا میکنم.

*

دو ساعته تمام دارم با کاوه پلی استیشن بازی میکنم. دقیقا از زمان ورودش به سالن نگاهش نکردم!

از حرصش بیشتر تو سر و کله ی کاوه میزنم و هر جور هم هست میخوام این دست و ببرم. از دیشب هنوز بداخلاق تشریف دارند و عکس العمل من هم بداخلاق ترش کرده، اینو هم از تماسایی که باهاش میشه و تقریبا با بداخلاق و توپ و تشر جواب میده میتونم تشخیص بدم.

صدای آروم و پر احتیاط کاوه از بین صدای بلند نمایشگر به گوشم میرسه.

-زدین به تیپ و تاپ هم؟

پوفی میکشم و همزمان یه گل بهش میزنم. اعتراض میکنه.

-قبول نیست، من حواسم نبود!

بی حوصله بازی و از سر می گیرم و اونم مجبور به دفاع میشه.

-محیا خرجش یه نازه، برو یه ناز کن واسه آقاتون تا نیومد من و تو رو حلق آویز نکرد!

-چرت نگو؛ بازیتو کن...

-به جون محیا که اگه چرت بگم، یه نگاه بندازی میفهمی.

خوب خداروشکر که موفق شدم بچزونمش!

گل دوباره ام باعث میشه با حرص ضربه ای با پاش به پام بزنه البته نه محکم.

-کاوه!

صدای دادش من و از جا می پروانه کاوه هم از ترس دسته رو یهگوشه میندازه.

-جانم داداش!

بر نمی کردم تا نگاش کنم اما مشخصه نگاهش کار و خودشو درست انجام داده
که کاوه به من و من میفته.

-شوخی...شوخی کردم باهاش؛ حواسم نبود...

راستش از توجهش ذوق میکنم.

سکوتش به کاوه جرات میده.

-یادم نبود دخترمون خانومتون شده و نباید جلو شما کتکش زد!

کاوه گاوہ ست دیگه...

بی توجه به لحن پرتنز کاوه تشر میزنه.

-چه من باشم، چه نباشم بار آخرت بود!

نیشم تا بناگوش کشیده میشه .

-اع، اع، ببین داداش چطوری نیشش باز شده!

ای نمیری گاوہ...

من که میدونم الان مثلا می خواد ما رو آشتی بده!

با این فکر و خیالات معیوبش. هیچ کدوم هیچ عکس العملی به شوخی هاش نشون

نمیدیم و در نهایت از جاش بلند میشه.

-حضورمون که موثر نبود ایشالا که نبودمون افاقه کنه!

کنایه اش باعث میشه امین دوباره صداسش کنه و اونم با خنده ای پا به فرار میذاره .

حالا منمو یه صفحه ی نمایشگر بزرگ و که بدون رقیب دارم بازی پلی استیشنمو میکنم و

اصلا هم اونی که اونورتر نشسته حواسمو پرت نمیکنه؛ صدای قدم های نزدیکشم که

میشنوم پرت نمیشه، کنارم روی زمین هم که میشنه پرت نمیشه، دسته ای که کاوه
انداخته بود و برمی داره هم...

انقدر دروغ نگو؛ حواست پرته پرت شده و رونالدوی بدبختی و هم که توی درودیوار
هدایت کردی برش گردون تو زمین!

میشه وقتی با یکی قهری باهاش پلی استیشن بازی کنی؟ نه نمیشه!

پس چرا من دارم باهاش بازی میکنم؟ اشتباه نکن

اون داره باهات بازی میکنه!

اوه نکته ی ریز و قابل توجهی بود...

دارم همه ی تلاشمو میکنم تا توپی و که ازم قاپیده ازش بگیرم اما حرفه ای تر از این
حرفاست!

-میشه دلیل رفتارتو بگی؟

بالاخره توپ و ازش میقایم و راضی تو زمین کنار رونالدو شادی میکنم.

-نه تا وقتی که تو دلیل رفتارتو نگی!

بلافاصله توپ و ازم میگیره...

لعنتی!

تو سکوت و با سرعت تمام به سمت دروازه ام حمله میکنه گل سنگینی و سمت

دروازه شوت میکنه و گل...

-از چی حرف میزنی؟

اینبار با قدرت بیشتری به سمت زمینش حمله میکنم

-از اخم های خوشگلتنو اپارتمانتون!
 جوابم زیادی رک و گستاخانه هستش اما فدای سرم...
 متوجه شوکش میشم چون بازیکنش تو زمین حرکتی نمیکنه و منم در نهایت رذالت از
 بی حواسیش استفاده میکنم و گل...
 تک خنده اش زیادی متعجبم با اخم نگاش میکنم.
 تی شرت آبی روشن پوشیده و تماما صورتشو اصلاح کرده و چشمای خوشگلش داره
 میون تعجب برام لاو میفرسته.
 اگر من بتونم شیفتگی و از چشمای این آدم بخونم پس از چشمای تابلوی خودم
 نباید انتظاری جز افشاگری داشته باشم.
 چهار زانو کنارم نشسته دسته ی پلی استیشن و گرفته و با لبخند نگام میکنه؛ خیلی سخته
 به این پسر بچه ای که کنارم نشسته لبخند نزوم؛ اما از پشش برمیام و نمیزنم، چون هنوز
 از رفتارش دلگیرم!
 -بهتر نیست مشکلاتمون با هم درمیون بذاریم به جای قهر کردن؟
 قهر کردن و با تاکید و کمی دلخوری میگه.
 برای اینکه حواسم پرت تر از اینی که هست؛ نشه به صفحه ی نمایشگر چشم
 میدوزم.
 -اگر شما دیشب به جای اخم کردن و نادیده گرفتنمش مشکلاتونو میگفتین...
 حواس پرت سر تکون میدم و دوباره نگاش میکنم.
 -اصلا مشکل دیشب کجا بود؟

کلمات بدون فکر و بی اختیار و به صورت گله و شکایت از زبونم
خارج میشه. چنان شوکه میشه که دسته از دستاش می افته و کمی بعد قه قه ی
وحشتناکی از حنجره اش خارج میشه!

اینبار من شوکه به این صدای بلندِ ناهنجاره دوست داشتنی و خفن گوش که نه دل
میسپارم.

پسره ی خسیس، بلده بخنده اونم این طوری و این همه سال ما رو با اخم هاش دق
مرگ کرد؟

خدایا فقط به این گاوَه فقط فهم و شعور این و بده که الانا سر و کله اشو نمایان نکنه!
میدونم تو دادن فهم و شعور بهش نهایت تلاشتو کردی اما همین الان یه کم بیشتر
تلاش کن!

قه قه اش به خنده های کوتاهی که هی قطع و وصل میشن تبدیل میشه.

-چی میگی تو آخه؟

جمله اش انگار پشت جمله ای مثل " دوست دارم عاشقتم " پنهان شده. رنگ چشماش به
یه قهوه ای روشن و دوست داشتنی تغییر کرده و من اختیاری نسبت به اخم های از هم
باز شده ام ندارم.

-حال بد من واسه کامل نداشتن تو بود!

بیا بخور نوش جونت! حالا برو سرخ و سیاه شو که طرف جلو چشمات بهت گفت که
واسه مسائل خاک بر سری واست چشم و ابرو اومده.

واقعا تحمل این جو بینمون و ندارم زیادی پررو بازی دراوردیم و واقعا همیشه تو این
فضای سنگین اختلاط کرد .

دسته رو رها میکنم و میگم:- بعدا باید در موردش حرف بزнім.

بلند میشم بازم میخنده و میدونه که حرفاش واسم سنگین بوده.

-بودی حالا؟!

داره دستم میندازه و من سعی میکنم نادیده بگیرم تا بعدا!

با عجله به طبقه ی بالا میرم و سنگینی نگاهش و از پشت سرم میتونم حس کنم.

سخت ترین قسمت یه نامزدی به نظرم میتونه سفر کاری باشه که برای نامزد مورد
علاقتون پیش میاد!

برای یکی از جلسه های مهمی که هیچ وقت ازشون سر درنمیارم به سنگاپور رفت با
عجله و غیر منتظره و با سفارشایی که با نگرانی همراه من و به بچه ها سپرد و رفت!

اصلا وقت این که باهم یه خداحافظی خوب و عاشقانه داشته باشیم و نداشت، و برای
چند روز رفت! هیچ وقت از رفتنش تا به این اندازه قلبم مچاله نشد گوشه ی سینه ام یه
گوشه کز کرده و هر ثانیه با یاد نبودنش دچار لرزش و سرما میشه.

بسوزه پدر عاشقی؛ که باعث شده اینجا تو اتاقش روی تختش روی بالش مخصوص و پر قوش دراز بکشم و چشمای نم زده مو به عکسش که تو قاب عکس نه چندان بزرگی روی دیوار نصب شده بدوزم. چهار ساعت از رفتنش می گذره؛ چهار ساعت! چطور تا چهار روز صبر کنم؟ سفرهای یهویی زیادی برایش پیش می اومد؛ اما اینبار فرق میکنه دفعات قبل فقط به عنوان یه پسر عمو ازم دور میشد اما الان نامزدمون رفته سفر ما رو هم با خودش نبرد!

کجا می خواست با خودش ببرت؟ مگه اون بار ندیدی محسن باهاش رفته بود چقدر اه و ناله کرد از جلسات مختلف و ثانیه ای نداشتن وقت واسه استراحت؟ پوف کلافه ای میکشم و بالششو بغل میکنم. اون از شمال که به خاطر کار مجبور شدیم برگردیم اینم از روزای نامزدیمون!

با باز شدن ناگهانی در اتاق از جام میپریم و با دیرن کاوه و نیش بازشو یه بغل کتابی که تو دستاشه نفس پر حرصی میکشم. از اینکه اینجا و تو این شرایط مچمو گرفته خجالت میکشم حالا چپ و راست باید تیکه و کنایه نثارم کنه .

با همون لبخند مشکوک میاد و لبه ی تخت میشینه .
-نبینم غمتو...

پسره ی مسخره، اخم میکنم و به کتابای تو دستاش اشاره میکنم تا فکرشو از اینکه اینجا مچمو گرفت منحرف کنم.

-اینا چین؟

-کتاب!

لبام کج میشه با ذوقی ساختگی میگم:

-آفرین، چجوری فهمیدی اینا کتابن؟

بر خلاف تصورم میخنده و به کتابا اشاره میکنه.

-همه اشو واسه تو خریدم!

مشکوک نگاهش میکنم.

-برای من؟

سر تکون میده و در کمال جدیت ادامه میده.

-اره برای تو، رفته بودم انقلاب چند تا از کتابای دانشگاهمو بگیرم چشمم به اینا افتاد

گفتم برای تو هم بگیرم لازم که نه؛ واجبی!

یه سری کتابا در مورد ازدواج هستش و کاملا توضیح داده شده یه سری هم در مورد

آداب معاشرت و چگونگی رفتار درست؛ با اقوام شوهرهستش یه سری هم در مورد...

چنان جیغ بلندی میکشتم که کاوه به سرعت نور از اتاق فرار میکنه و منم به سرعت

نور به دنبالش روونه میشم پسره ی بی تربیت بی حیای بی شعور بی نزاکت!

جیغ و فریادامون محسن و از اتاقش بیرون میکشونه.

-نفهم های بیشعور زهره ترکم کردین!

توجهی به عصبانیتش نشون نمیدیم و عین تام و جری فقط میدوییم. وارد باغ میشیم و

با سرعت خودشو به استخر میرسونه یه طرف استخر کاوه ایستاده یه طرف استخر من.

نفس نفس میزنم.

-تو خجالت نمیکشی؟

پیشونیشو می خارونه.

-نه!

حرص درار...

-نه و کوفت!

-اخه الاغ؛ افسون خدایامرز که نیست خواهرم که نداری بالاخره که باید یکی به توی خنگ یه چیزایی رو بگه! دست کی و بگیرم بیارم بگم که اگر مشکلی برات پیش اومد بهش بگی؟ جز من خر مگه کس دیگه ای هم می مونه؟ عوض دستت درد نکنه ست؟ با کف دستش محکم به پشت دست دیگه اش می کوبه.

-بشکنه این دست که نمک نداره!

خدایا از دست این بشر...

-کاوه من از دست تو چه کنم؟ دستاشو رو

به آسمون می گیره.

-شکر!

خنده ی بلندم بهش جرات میده و به ستم میاد با احتیاط جلوتر میاد و به سمت عمارت میریم.

-از این جیغ ها رو داداشم پیاده نکنیا؛ عادت نداره سخته میکنه!

چپ چپ نگاهش میکنم که به حالت خنده داری ابروهاشو پشت سر هم برام بالا میندازه.

فقط دو بار باهام تماس گرفت و به اندازه ی دو ثانیه هم باهام حرف نزد؛ یعنی نتونست!

هر دو باری هم که زنگ زد صبح زود بود و من هم خوابالو...
 دو روزه دیگه برمی گرده و من دارم از غم دوریش آهنگ غمگین گوش میدم، احساس کسالت هم می کنم! همینم مونده تب عشق بکنم!
 با خواننده همراه میشم.

بذار همه ببینن کنار منی بین همه
 آدما تو یار منی تو دواپی و پرستار
 منی دو ثانیه دوریه تو که خیلیه
 علاقه ای که به تو دارم دلیه بذار
 همه بدونن ماله منی مشکلیه؟

تا تو باشی دلم رو به یه حال خوب و مطلوبه تو مدام روبه رو باشی خوبه

حالا حالا کنارم باش بگو حتی تو بارم باش میبینم تو رو
 هول میشم جونم به فداش من عاشقم به جون تو نمیتونم
 بدون تو

مرام عاشقی فقط نشسته در درون تو تو ماه بی
 قراره من بیا زمین کنار من بتاب بر من...

واقعا دارم براش گریه میکنم؟ میدونی علاقه ی ما
دو طرفست میدونی نباشی هوا به جوری خفه ست
که میخوام نباشم دیگه تو دنیا

میدونی که خواستن ما اتفاقی نیست به چشای
دورمون که اعتمادی نیست که رقم بزنن یا بهم
بزنن

قطره های اشک پشت هم قطار میشن رو پوست صورتتم.
احساس دلتنگی شدید داره بیچاره ام می کنه، یاد اولین شام رمانتیکمون میون گریه
لبخند به لبم میاره.

هیچی نشده چه تجدید خاطراتی هم میکنم!
از همه خنده دار تر هم قطعه عکسی هستش که از تو کشوی تو اتاقش کش رفتم و زیر
بالشم قایم کردم!

اشک هامو که پاک می کنم تک ضربه ای به در اتاقم می خوره و بدون اینکه اجازه ای
صادر کنم در رو پاشنه اش می چرخه و کاوه و محسن داخل میشن، خدایا خودت کمکم
کن!

الانه که مسخره ام کنن، آهنگ غمگین و عاشقانه چشم های گریون و حال
داغونم...

زیر نگاه خیره شون سعی میکنم خودمو بزنم به اون راه و فضا رو واسه مسخره بازی
هاشون باز نکنم. کاوه گوشی تو دستاشو میذاره کنار گوشش.

-نگران نباش، تو اتاقشه!

با کی حرف میزد؟

چند ثانیه سکوت و سر تگون دادنش و لبخند شیطنت امیزی که رو لباش میشینه.

-نه، داشته آهنگ گوش میداده حواسش به گوشیش نبود!

پاهامو از تخت پایین میندازم.

-حالم چندان تعریفی نداره!

چشام گرد میشه نمیدونم اون طرف خط چی میشنوه که بی صدا می خنده.

-جسمی نیست داداش، روحیه!

محسنم ریز میخنده.

-از من خداحافظ، زودتر بیا که خانومتون حسابی دلتنگه!

با محسن میزنن زیر خنده و گوشی و سمتم می گیره.

-آهنگ گوش میدی از غم دوری یار، یه نگاه به گوشیتم بنداز!

این چرت و پرتا رو به امین گفت؟

محسن چشمک پر شیطنتی میزنه و اشاره میکنه که گوشیبو بردارم شوکه از این که کاوه

دستمو واسه امین رو کرده لب میگزم و گوشی و برمی دارم و به پسرا که بالاسرم

ایستادند و قصد رفتن ندارم نگاه طلبکاری میندازم.

محسن میخنده و بازوی کاوه رو می چسبه و به زور اونو با خودش همراه میکنه و کاوه

هم هی با لب و دهنش مسخره بازی درمیاره البته بی صدا!

این هم نظر و دعا کردیم شفا هم نگرفت بچه...

صدامو کمی صاف می کنم گوشی رو جلوی دهنم می گیرم.
-س...سلام.

صدای نفس عمیقش تو گوشم اکو میشه.

-گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

آروم اما گله مند می پرسه جواب سوالشو نمیدم چون سوال من مهم تره.

-حالت خوبه؟

نمی دونم چرا لبخندشو میتونم حس کنم.

-بدک نیستم، خودت چطوری؟

دلم می خواد بگم بد؛ خیلی هم بد! اما زبونم نمی چرخه و بغضی که دوباره به حلقومم فشار میاره رو همراه با آب دهنم قورت میدم.

-خوبم!

انقدر آروم و لرزون میگم که خودمو سرزنش میکنم.

اونم سکوت کرده و هنوز هم تلفنی صحبت کردن باهاشو بلد نیستم، تلاش میکنم تا این جو و عوض کنم.

-سوغاتی برام چی خریدی؟

تک خنده ی بلندش که از تو دهنه ی گوشي پخش میشه روحم

جلا پیدا میکنه. خدا پدر مادر "الکساندر گراهام بل" و بیامرزه!

اگر اون نبود و این تلفن و اختراع نمی کرد الان من باید واسه یه کم آروم تر شدن به چی پناه می بردم. یادم باشه براش فاتحه بخونم اونم دو تا که قشنگ حال کنه!

-اینطور که مشخصه من خودم سوغات به حساب میام!
همه اش تقصیر این کاوه ی فضوله که آقا دور برداشته.
در مقابل شوخی و صدای طنز آلودش سکوت میکنم.
-مچیا...

وایییی دلم تنگ تر میشه آرام و با یه تصمیم ناگهانی لب میزنم.
-جانم...

بله ما می توانیم غیر منتظره عمل کنیم.

۱۴۳

و بعد از سکوتی که بیشتر از تعداد انگشت های یک دست هم همیشه نفس عمیقشو
رها میکنه.

-جونت بی بلا دختر...

چشمامو مبیندم و زمزمه میکنم.

-تلفنی حرف زدن باهات خیلی سخته!

میخنده بازم، فدای خنده هاش...

-حضورا چطور؟

اینبار من میخندم و قبل از اینکه جوابی بدم در اتاق بی هوا باز میشه و هیبت مرد
دوست داشتنی روزهای نوزده سالگیم، ظاهر میشه! پوشیده تو کت و شلوار سیاه رنگ و
کرواتیی که گره اش و شل کرده موهای پریشونش نشون از کلافگی میده و صورت
جذابش خسته، اما خندون از این غافلگیریش دل که نه روح میبره!

گوشی میون گوش و دستم رها میشه و پلکامو ناباور چند بار بهم میزنم، خیال نیست
محیا، برگشته!

حالا حالا کنارم باش، بگو حتی تو بارم باش میبینم تو رو
هول میشم، جونم به فداش من عاشقم به جون تو نمیتونم
بدون تو مرام عاشقی فقط نشسته در درون تو تو ماه بی
قراره من بیا زمین کناره من بتاب بر من...

میون صدای خواننده که عجیب با دلم هم خونی داره بلند میشم همچنان ایستاده با
گوشه ی چین افتاده ی چشم هاش سر تا پامو نگاه میکنه میشه یه آدم عاشق خطوط ریز
و بامزه ی صورت کسی هم بشه؟

اون آدم باید عاشق باشه!

میدونی علاقه ی ما دو طرفست میدونی نباشی هوا
یه جوری خفه ست میدونی خواستن ما اتفاقی
نیست...

فقط دو روز نبوده و این هوا دلتنگش شدم؟ بذار همه ببینن کناره
منی، بین همه ادما تو یار منی تو دوایی و پرستاره منی

دو ثانیه دوریه تو که خیلیه، علاقه ای که به تو دارم دلیه بذار همه بدونن مال
منی مشکلیه؟ تا تو باشی دلم رو به یه حال خوب و مطلوبه تو مدام روبروم
باشی خوبه!

چقدر این آهنگ با این حال و روز و حرف های دلم همخونی داره .

چشمای پر شده ام با چشماش که براق و ستاره بارونن یه پیام دارند؛ دلتنگ هم هستند!

-گفتی دو روز دیگه میای!

مردمک های ستاره بارونش روی صورتم بالا پایین میشه.

-طاقت نیاوردم!

وای از این حس و حال، وای...

-خیلی خسته ام، باید یه دوش بگیرم!

ناراضی سر تکون میدم.

به سمت خروجی اتاقم میره.

شومیز حریر سفید رنگ با شلوار پارچه ای سفید تنگ و جذبیم که اندازه اش درست تا بالای خلخال دور مچ پام هستش پوشیدم.

موهای خرمایی و بلندم و با فرق وسط از هم باز کردم و دو طرف شونه هام بافتم و رهاشون کردم بلندیشون درست تا کنار پهلوهام می رسیدن کمی دست و پا گیر به نظر میرسن اما فعلا خوشگل شدن مهم تره مخصوصا با این رژ صورتی رنگی که به صورتم روح بخشیده خوشگلترم شدم .

دستبند مروارید سفید و صورتیمو رو مچ دستم میندازم و پایین بافت موهامو با کش های کوچیکی که طرح مروارید دارند میبندم. صندل سفید رنگی هم می پوشم و جلو آینه خودمو برانداز میکنم. خوشگل کردم اونم یه عالمه. راضی و خندون به سمت یار

شیرجه میزنم مستقیم به طبقه ی پایین میرم و از نبودش لبام آویزون میشه محسن و کاوه هم با دیدن قد و بالام دوباره میرن تو فاز سر به سر گذاشتن من حیف که روم همیشه دوباره برم بالا!

-این دختره که صورتی رنگ لبه‌اش، سفید پوشیده واسه آقاش، حنا بسته به موهاش، کیه داداش؟!

مگه گاو هم انقدر رو اعصاب آدم راه میره؟ محسن طبق معمول میخنده.

-دختر خودمونه داداش!

کاوه مثلا متعجب شده و سرش و عقب میکشه.

-دخترمون که تا دو دقیقه پیش لولویی بیش نبود!

بزور خودمو کنترل میکنم تا نخندم اما لبخندمو نمیتونم مخفی کنم.

-من در هر صورت هلوام آقا گاوه!

-نه؛ سخت در اشتباهی تو فقط میتونی لولو باشی!

براش دهن کجی میکنم.

-تو هم فقط میتونی گاو باشی!

کج خند میزنه.

-آدم باش و احترام خانواده ی شوهرتو نگه دار، اون کتابایی که برات خریدم و حتما

استفاده کن!

پاشم بزخم تو سرش...

محسن میون خنده تی وی و روشن میکنه.

-چه کتابی؟

با چشمام بر اش خط و نشون میکشم تا خفه بمونه اما...

-کتابای شوهر داری!

محسن با صدای بلند میگه:- شوهر داری

کاوه بی تفاوت سر تکون میده من سرخ میشم و محسن قه قه میزنه و کنترل و به سمت

کاوه پرتاب میکنه:- کی تو آدم میشی پسر...

با مهارت کنترل رو هوا میقایه.

-هر وقت آدم دیدم!

خدایا پسره ی نکبت چرا انقدر بامزه ست اخه؟

بوی عطر گرمی که به مشامم میپیچه زودتر از خودش اعلام حضور میکنه قلبم ناکوک

میزنه و گونه هام از هیجان گر میگیرن .

همه مون با ورودش بلند میشیم. موهای نم ناکش دلمو میلرزونه چرا خشک نمیکنه

موهاشو؟ نمیگه سرما میخوره!

چشمای براقش چرخ روی سرتاپام میزنه میاد و گوشه ی مبل دو نفره ای که یک

طرفشو من اشغال کرده بودم میشینه کاوه و محسن با چشمایی که از شدت شیطنت

باریک شدن هم سرجاشون میشینن منم کنارش میشینم. حمیده خانوم با قهوه و کیک

بهمون ملحق و مشغول پذیرایی میشه.

از معدود روزایی هستش که لبخند از گوشه ی لباش جمع نمیشه، منم نمیتونم چشم از نیم رخش که با لذت تمام قهوه اشو میخوره بردارم. کاوه و محسنم میتونن تا ابد دستم بندازن!

-داداش، من دیگه داره حسودیم میشه، یه فکری هم واسه من کنید منم دلم می خواد وقتی میام خونه یه جفت چشم تو سکوتم شده قربون صدقه ام بره...

پلکامو روی هم میذارم البته از حرص...

کاوه، کاوه، چرا انقدر اذیت میکنی آخه؟

پلکامو که از هم باز میکنم سه جفت چشم خندون زوم کردند رو من!

برای نجات خودم از این وضعیت پی حرف کاوه رو می گیرم.

-دیگه باید برات آستین بالا بزنیم، بلکه از شرت خلاص شیم!

بی خیال می خنده.

-من تا آخر عمرم بیخ گوشتونم، بیخود به دلت صابون نزن!

خودمم میدونم که متاسفانه حرفش حقیقته محض هستش.

کاوه به طرز دور از ذهنی جدی میشه.

-داداش، ازت می خوام با پدر شمیم صحبت کنی؟ من و محسن از این جدیتش

شوکه میشیم و امین در کمال خونسردی و موافقتشو اعلام می کنه!

-خجالت نمیکشی زودتر از داداش بزرگترت می خوای زن بستونی؟

کاوه چشم غره ای به محسن میره.

-علاقه گند پسند شما که به یه نفر خاتمه پیدا نمی کنه، من تا کی صبر کنم و هر بار با دیدن مای لایو جدیدتون دست به دامن خدا بشم که بلکه بگیریشون تا بخت منم باز شه؟!

اولین باره که بدون شوخی و خنده محسن و مورد تمسخر قرار می‌ده!

امین هم چیزی نمیگه و مثل اینکه با کاوه موافقه!

-اگر عقل داشته باشی که خواهر سیمین و رو هوا میزنی...

کم کم اخم های محسن تو هم گره میخوره امین فنجون قهوه اشو روی میز میذاره.

-به سیمین فکر کن!

حرف امین باعث میشه کاوه به تک و تا بیفته.

-ما به درد هم نمی خوریم!

-تو شاید به دردش نخوری اما اون دختر فقط برای تو ساخته شده!

جدیت امین اجازه ی مخالفت بیشتر و بهش نمیده.

-من برات بهترینا رو می خوام محسن، این نهایت خودخواهی من میتونه باشه؛ که با وجود

دونستن شاهکارات بازم می خوام که اون دختر پاک و معصوم بیاد تو زندگیت!

کاوه ادامه می‌ده.

-خواهر سیمین لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست محسن، اما حالا که خدا زده پس کله

اش وسینه سپر کرده جلوت و میگه که با همه ی غلطایی که کردی بازم می خوادتت،

پس لگد نزن به بختت!

همیشه حالا این بحث های مهمو جای دیگه و زمان دیگه ای مطرح می کردند؟ بابا

شوهرمون اومده از سفر؛ خسته و مونده نمیذارن دو کلوم باهاش حرف بزنینم!

محسن با اخم بلند میشه.

-میرم بیرون یه هوایی بخورم.

-اره برو یه هوایی بخور بلکه سر عقل بیای!

حرفی که از حرف کاوه می خوره رو با نفس بلندی بیرون میده و میره.

کاوه هم بلند میشه.

-منم میرم باهاش؛ هوا به تنهایی نمیتونه کاری از پیش بیره!

امین با لبخند سر تکون میده که یالله برو تا بلایی سرت نیاوردم.

کاوه دور از چشم امین برام لب میزنه "خوش بگذره!"

دستمو با نشونه ی خاک بر سرت بالا پایین میکنم که بالاخره میره.

بالاخره ما میمونیمو آقامون!

از خروج کاوه که مطمئن میشم تنمو می چرخونم سمتش، خوب مثل اینکه زودتر از من

دست به کار شده داره دیدم میزنه...

-ما شام خوردیم، گشنته بگم...

-نه!

دست به سینه میشه، بافتای بلندم که روی شومیز سفیدم زیادی خوشگل به نظر میرسن

توجه مردمک هاشو صاحب میشن.

-سفرت...سفرت خوب بود؟

-نه!

آهانی میگم دستبند مرواریدیمو از نظر می گذرونه -چرا؟

نگاهش بالا میاد و قفل چشمام میشه، به سمت پله ها میره منم با خودش مییره!

پیشونیم شروع میکنه به عرق کردن!

چرا؟

از هیجانی که از نگاهش به تنم منتقل کرده!

بازم هورمونات؟

وارد اتاقش میشیم من و روی صندلی مینشونه و تو سکوت به سمت چمدون کوچیکی

میره به جعبه ی مخمل سیاه رنگ از توش بیرون میاره و به سمتم میاد درست جلوی

پاهام روی زانو میشینه!

داره چیکار میکنه؟

پامو جلوتر میاره و آرام و با حوصله پابندمو از هم باز میکنه جعبه ی مخمل و باز میکنه و

پابند طلایی رنگی و از داخلش بیرون میاره آرام دور مچ پام قفلش میکنه واقعا جلوی

پاهام زانو زد و پابند به پاهام بست؟

از رو زانوهایش بلند میشه، مطمئنم لرزش پاهامو دیده! بلند میشم.

-خیلی...خیلی...خوشگله!

گوشواره ی پروانه شکلی که ازش ستاره های ریز و کوچیکی آویزونه هم تو

گوشم میندازه

برق رضایت تو چشماش لبخند کمرنگی رو لباش مینشونه.
کم کم نگاهش تیره میشه، همیشه خوندش فشرده شدن فکشو میبینم.

-همین الان از اتاق برو بیرون!

خدای من...

چرا قاط میزنی؟

-برو محیا...

در حالی که نمیتونم از نگاه هنوز تیره اش چشم بردارم در همون استایل به زحمت دستگیره رو پایین میکشم قفسه ی بالا پایین شده ی سینه اش و از نظر می گذرونم و از اتاق خارج میشم.

دوباره فرو رفته تو یه پوسته ی سخت! چقدر سخته فهمیدنش...

و سخت تر از فهمیدن امین، تحمل حضور دوباره ی مادرشوهرم هستش!

بله برگشته...

بعد صحبت امین با پدر شمیم، و اعلام موافقت خانواده اش؛ یه تماس با بهجت خانوم گرفتند و به سرعت جت خودشو رسونده بود! بگذریم که احوالپرسیمو بزور جواب داد و سوغاتی هم برام نیاورد. چه سوغاتی بیاره چه نیاره من عروسشم! امینم که بعد اون روز رسماً از من دوری میکنه من و بگو که گفتم دیگه هر روز همینجوری قراره سورپرایز شم.

واقعا چه بلایی سرش میاد که اینطوری رفتار میکنه؟ واقعا واسم سخته وقتی انقدر سرد برخورد میکنه بهش نزدیک بشم!

اما باید بشی، اگه پسم بزنه چی؟ نمیزنه!

با یه انرژی مضاعف از رو تختم بلند میشم، بهجت خانوم هم باید با حضورم کنار بیاد، اونم به عنوان عروس بزرگ این خاندان!

اوه چه لقبی هم نصیبم شده...

نمی دونم چرا این بار بیشتر از هر بار دیگه ای، تو لباس پوشیدن دقت به خرج میدم؛ شاید میخوام جلو مادرشوهر عرض اندامی کنم!

مادر شوهر یا جناب شوهر؟ هر

دو...

باورم نمیشه اما بلوز و دامن میشه گزینه ی انتخابیم!

منی که از دامن فراریم...

بلوز ساده ی زرشکی رنگ که به صورت چپ و راستی هستش و دامن مشکی فون و تنگی که درست کمی بالای زانوم هستش و یه جوراب شلواری سیاه رنگ هم میپوشم آرایش ملایمی میکنم و موهامو پشت سرم ساده میبندم. به نظره خودم که زیادی خانوم شدم!

مثل این که میز گرد تشکیل دادند! با سلام موقری کنار قدم های آروم زیر نگاهی که سنگینیش بیشتر از بقیه حس میشه، درست کنار خودش با کمی فاصله میشینم

کف دستامو روی زانوهای بهم چسبیده ام میذارم و شونه هامم کمی عقب میدم تا خمیده به نظر نرسم. این جمع هم میتونن به نگاه کردنشون تا ابد ادامه بدن .

تیزی نگاه بهجت خانوم تا روحم نفوذ میکنه! آخه کدوم دختری دوست داره از اول بسم الله با مادرشوهرش دشمن باشه؟ بهجت خانوم از جمالاتم با کینه چشم می گیره و رو به امین ادامه ی صحبتاشونو که با حضور من قطع شده بود از سر می گیره.

- دیشب با مادر شمیم صحبت کردم، فوق العاده خانوم فهمیده و با کمالاتی بود، خانواده خوب و آبرومندی هستند! اگر شمیمی که کاوه ازش حرف میزنه به اندازه ی مادرش اخلاق و شعور داشته باشه من مخالفتی با این وصلت ندارم!

لبامو از حرص محکم به دندون می گیرم، نیش کلامش قلبمو میسوزنه. دست از سر مرده ی مادرم هم برنمی داره! نمی خوام جو و متشنج کنم پسرا به اندازه ی کافی تو روزی که من محرم امین شدم جلوی مادرشون دراومدن، حالا که حرف از کاوه ست باید نشنیده بگیرم!

-امشبم قرار شد بریم خاستگاری!

لبخندم با لبخند کاوه عمق می گیره، براش ذوق میکنم، یه جورایی حس میکنم قراره خواهر شوهر شم، البته از نوع بدجنسش!

کاوه بلند میشه و کناره بهجت خانوم پهن میشه و صورتشو بوسه بارون میکنه.

-عاشقتم بهی جون!

بهجت خانوم میخنده و سروصورتشو که کاوه تف مالی کرده پاک میکنه.

-با این بچه بازیها واقعا نگرانه شمیم!

اوه چه نیومده واسه عرووش نگرانه؟ حسودیت
میشه؟ اهوم!

نگاه نگران محسن باعث میشه دست و پامو جمع کنم! چیکار کنم که واسشون مثل
کتاب بازم!

می خونم...

باید بتونم احساساتمو درونم نگه دارم.

این سکوت بغل دستیمو پای چی بذارم؟

امین که از جاش بلند میشه پلکام برای دیدن قدوبالاش به بالا حرکت میکنه سرتاپا
مشکی پوشیده و زنجیر طلای دور گردنش جدید به نظر میرسه.

-امین جان مامان، شب زودتر برگرد!

سری تکون میده و به سمت بیرون که میره از جام بلند میشم و برای اخم های بهجت
خانوم بی توجهی خرج میکنم و پشت سرش میرم اصلا قصدم همراهی کردنش نیست، اما
این زن بهتره با واقعیت به صورت زنده روبرو بشه!

از عمارت که خارج میشیم اون به سمت ماشینش میره و من راهمو کج میکنم و به
سمت انتهای باغ میرم.

چطور میتونه انقدر متغیر رفتار کنه؟ چشمام که پر آب میشن نفس عمیقی میکشم تا از
ریزششون جلوگیری کنم. میگن عشق آدمو دل نازک میکنه، منم الان دلم خیلی نازک
شده!

بالاخره به درخت محبوبم، که خیلی از آخرین باری که کنارش بودم گذشته می‌رسم. دستی روی تنه‌ی تنومندش میکشم، علاقه‌امو به این درخت درک نمیکنم! شاید چون از بچگی هر موقع دلگیر و ناراحت بودم بهش پناه می‌آوردم.

-اینجا اومدی چیکار؟

حضور ناگهانی‌ش باعث میشه هین بلندی از ترس بکشم؛ حضوره یهویی و طلبکارش و هم میشه غنیمت به حساب آورد!

-ترسوندیم...

دوباره میشه "زرین خان".

-گفتم ته باغ کارت چیه؟ چرا انقدر بداخلاقه؟ بغضی که از حضور ناگهانی‌ش فراموش شده بود، دوباره پیداش میشه.

-این...این چه طرز حرف زدنه؟

پلکاشو رو هم میذاره تا ظاهرا اعصاب نداشته اشو آروم کنه،

دوباره که از هم بازشون میکنه عصبی تر به نظر میرسه! ای خدا این چش شده؟ - برگرد برو عمارت!

زده به سرش؟

شونه‌امو به تنه‌ی درخت تکیه میدم.

-اومدم هوا بخورم.

جلوتر میاد، کلافه تر میشه و من نمیتونم درکش کنم!

-چرا...چرا انقدر رفتارات تناقض دارند با هم؟

واقعا الان نمیتونم پلک و ابروهاشو از هم تفکیک کنم اما شجاعانه در حالی که از ترس کمی می لرزم ادامه میدم.

-یه...یه روز خوبی...خوشگل نگاه میکنی! حرفای قشنگ قشنگ میزنی فرداش با یه من عسل هم همیشه خوردت! بعد میون زمین و آسمون من و حس های جدیدمو رها میکنی و میری! یه دفعه ای میری مسافرت؛ با زودتر برگشتنت سورپرایزم میکنی، برام پابند سوغات میاری خودت برام میبندی؛ بعدشم مثل این بازیگرای هالیوودی یه گوشه چنان احساسات خرجم میکنی که تا صبح نمیتونم چشم رو هم بذارم و فرداش که میبینمت انگار نه انگار که من نامزدم!

از حرص نفس نفس میزنم چقدر دلخور بودم!

نگاه باریک شده اش با رگه هایی از روشنی همراهه...

دوباره سرتاپامو از نظر می گذرونه.

-یه دختر خوشگل که از قضا محرمه صبح تا شب جلو چشمم با این قدوبالا رژه میره، و

من باید همه ی حس هامو سرکوب کنم!

مکث میکنه و با ژست جالبی شونه بالا میندازه.

-دست خودم نیست!

ازاعترافش که دور از باورمه، از تعجب در حال شاخ درآوردنم.

نزدیک تر میاد، یه لنگه از ابروهاشو بالا میندازه.

-پس بهتره کمتر خوشگل کنی!

مستقیم و بدون پلک زدن نگاهش میکنم هیچ شوخی درکار نیست و غیر مستقیم

داره میگه که علت رفتاراش منم!

پوزخند تمسخر آمیزی میزنم این پوزخند از اونجایی پیداش میشه که نتیجه گیری بدی از حرفاش میکنم.

-داری میگی چون نمیتونی نفستو کنترل کنی با بی توجهی به من...

حرفم تموم نشده صدای زمختش بلند میشه.

-ساکت شو!

غرش بلندش نگاهمو وحشت زده به اطراف می چرخونه تا از نبودن کسی مطمئن شم.

سرخی بیش از حد صورتش می ترسونتم.

-من اگه نمی تونستم نفسمو کنترل کنم که باید همون چند سال پیش...

با حرص لب می گزه و انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوم بالا پایین میکنه.

- دختره ی نفهم

عصبانیتش به شدیدترین حالت ممکن ظهور کرده و ادامه میده.

- اما این آتیشی که به جونم انداختی فقط با خودت قراره خاکستر شه! یه بار دیگه

محیا، کافیه فقط یک بار این حرف های بی سروته و بارم کنی تا...

با حرص ادامه ی حرفشو می خوره و ساییدن دندوناش بهم نشون میده که چقدر عصبیش کردم!

خوب تقصیر خودشه مثل آدم رفتار کنه تا من هم برداشت های بدی نکنم.

-به...به منم حق بده! تو مثله...مثله آسمون میمونی باید هواشناسی بدونم تا هر روز درجه اتو اندازه گیری کنم! یه روز گرمی یه روز سرد! یه روز نیمه ابری یه روز کاملا ابری یه روزم طوفانی!

یه کم هم ناز قاطی چشمای اشکیم میکنم و به مردمکای آروم شده اش زل میزنم .

-نمیشه آسمونت همیشه آفتابی باشه!؟

اخم هاش کاملا ناپدید میشن! گوشه ی لبش کمی بالا میره.

-نه؛ نمیشه!

لبام از هم آویزون میشه، آقای مارو باش یه کلام می گفت "چشم عشقم" می مرد؟

پلکام پایین می افته.

-نه تا وقتی که بهم اعتماد نداری!

پلکام به سرعت بالا میان، هیچ اخم و تخمی در کار نیست، هنوزم دلخوره؟

-نه تا وقتی که حتی نمیتونی به اسم صدام کنی!

خدای من...

-نه تا وقتی که انقدر با من و حسم غریبه ای که حسمو به خودت بد میدونی!

نگاه بهت زده ام با شرمندگی همراه میشه

- با این سروشکل اینجا واینستا میبینی که ویلای کناریمون در حال بازسازی و

کارگراش از داخل ساختمون به باغ اشراف دارند!

منی که از شدت بهت حرفاش دچار شوک شدم با خودش همراه میکنه!

ناراحت بود ازم؟ حق داشت؟ ناراحتی که اسمشو صدا نمیکنم؟ کنار پله های عمارت
صورت پر بهتم و از نظر می گذرونه از کنار عبور می کنه قدم هاش به دو نرسیده، برمی
گرده - برو تو، چیزی هم نپوشیدی!

-خودتم نپوشیدی!

شرمنده و خجالت زده ام...

-من همیشه داغم!

بهت و شوک هایی که بهم وارد میکنه تمومی نداره...

چهره ی پرشیطنتش و برمیداره و میره، من می مونم و این همه حسی که از حرفاش
بهم انتقال داده! ناراحتی و دلخوریاش رخسش که از عمارت خارج میشه گیج و حیرون
از پله ها بالا میرم، بهجت خانوم پشت پنجره ی بزرگ عمارت دست به سینه نگاهم
میکنه هر چقدر خصومت هم داره با انرژی که رها میکنه، از این فاصله هم می تونم
دریافت کنم.

وارد ویلا میشم و موج هوای گرمی که در جریان یادم میندازه داشتم یخ میکرده. محسن
و کاوه آروم با هم پیچ پیچ می کنند کنار شومینه میرم و پشت سرم صدای تق تق کفش
های پاشنه بلندش میگه مثل اینکه باهام کار داره! درست کنار شومینه وقتی که دستامو
جلوی حرارت آتیش میگیرم صداشو میشنوم.

- باهات حرف دارم!

انگار داره با خدمتکار شخصیش حرف میزنه!

برمی گردم سمتش، همه ی تلاشمو میکنم که بی احترامی از طرف من نباشه.

جلوتر میاد موهای کوتاه شده ی مصریش که تازه دکله کرده باعث شده کمتر نشون دادن سنش شده، این زن تو رسیدگی به خودش بیسته!

-بفرمایید؟

فاصله امون با محسن و کاوه و همین طور صدای آروم صحبت کردنش باعث میشه پسرا چیزی نشنون اما نگاهشون مطمئن با ماست!

-دوست ندارم امشب باهامون بیای!

من هنوز از شوک حرفای پسرت بیرون نیومدم بانو! مراعات کن لطفا...

مکت میکنم زبون به دهن می گیرم بالا پایین می کنم اما نمیتونم خفه بمونم.

-امروز من یه دختر عموی ساده نیستم! امروز من نامزده پسر بزرگتونم و حتما

کنار همسرم میمونم!

میخواه خوشایندتون باشه...

لب میگزم.

-می خوام خوشایندتون نباشه!

چشمای عصبی و تیره اش من و یاد عزیز سوار بر رخشم میندازه.

-همسرت؟!

با تمسخر ادا میکنه و ادامه میده.

-همه اش یه صیغه ی چند روزه ست! روزی که ازت سیر شد و مثل یه آشغال

گذاشتت کنار، دلم می خواد حتما اینجا باشم!

قفسه ی سینه ام از درد کلمات سخیفش بالا پایین میشه.
 -این همه نگرانی فقط واسه یه آشغال زیادی غیر طبیعیه!
 پوزخند میزنم.

-نیست؟

از واکنش غیر طبیعیم جا می خوره! فکر می کرد اینجا رو میذارم روی سرم؟ نه اشتباه میکنه!

-من نه تنها همسر پسر بزرگتون، که خواهر پسرای کوچیکترتونم نمیتونید اینو ازم بگیری!

-خفه شو!

فریاد بلندش پسرارو سراسیمه به سمتون میکشونه.

-دختره ی غربتی، کور خوندی بذارم پسرارو

ازم بگیری!

کاوه و محسن هر کدوم یکی از بازوهای مادرشونو می گیرن.

-مامان چرا داد میزنی، چی شده؟

نگاه پرسشگرشون و جوابی ندارم مگه نمی شناسن مادرشونو؟ -ای کاش تو هم با

مادرت می مردی از دستتون خلاص می شدیم کولی های آشغال!

اشک که به چشمام هجوم میاره معطل نمیکنم با عجله به سمت اتاقم میرم و فریاد های

ناعادلانشو پشت سرم میذارم. مامان ببخش که به خاطر من تو باید توهین بشنوی!

مامان با این همه نفرتی که درون این زنه چه کنم؟

تمام روز تلاشمو میکنم که گوشه ی اتاق غمبرک نزنم و برای شب لباس مناسبی برای خودم در نظر بگیرم. با دلی گرفته برای پرت کردن حواسم به مرتب کردن اتاقم مشغول میشم، تو این بین حمیده خانوم هم برام ناهار میاره، میلی ندارم و سینی غذا رو بهش برمی گردنم. همه ی لباسامو از کمد خارج میکنم و دوباره میچینم سر جاشون. و انتخاب نهاییم برای یه مجلس خاستگاری ساده میشه، ماتوی کتان سفید رنگی که دکمه های طلاییش زیباییشو تکمیل کرده، شال حریر سفید رنگی که گل های سورمه ای داره برای روش انتخاب میکنم کفش و شلوارمو هم سورمه ای برمیدارم و کیف دستی سفید رنگ. با عروس اشتباهم نگیرن خیلیه!

بعد از انتخاب لباسم به سمت اتاق امین میرم و با کمترین تولید صدا، براش لباس انتخاب میکنم .

پیراهن سفید رنگ و جلیقه شلوار سورمه ای و کفش سورمه ای رنگشو از کمد خارج میکنم و روی تختش میدارم و به سرعت از اتاقش خارج میشم وارد اتاقم که میشم از حضور بی مقدمه ی محسن زهره ترک میشم. عادت دارند آدمو بترسونند!

آرنجشو به پنجره تکیه داده و چشم های ریزینش داره واکنشمو بعد از اراجیف مادرشو کنکاش میکنه. حرفی نمیزنم و لباسایی که برای شب آماده کردم برمیدارم و تو یه چوب لباسی قرار میدم.

-به خاطر رفتار مامان ازت معذرت می خوام.

چوب لباسی لباسمو به سمت کمد میبرم. چی بگم واقعا؟ که اشکالی نداره! که ناراحت نشدم و پیش میاد از این اتفاقا؟ لباسو تو کمد آویزون میکنم، در کمد و میبندم.

-میشه از اتفاق امروز چیزی به امین نگی؟ سکوتم و ادامه ی حرفاش.

-امشب برای کاوه شب مهمیه!
بغض میکنم.

-من دل خراب کردن این شب و ندارم، بهتره بری با مامانت صحبت کنی تا این شب و از دماغ پسرانش درنیاره.

تکیه اشو از پنجره برمی داره.

-میدونم رفتارش متصفانه نیست، اما تو خانومی کن و بگذر از کنارش! امین هم قاطی این ماجراها نکن، نذار بین تو با مامان قرار بگیره! من و کاوه با مامان صحبت می کنیم، همچین اتفاقی دیگه نمی افته.

ملافه ی روی تخت و مرتب میکنم.

-با خودت چی فکر کردی؟ که تا امین از دراومد تو بدو بدو میرم پیشش چغولی مادرشو بکنم؟ میدونی که برای چغولی کردن راه های ارتباطی زیادی مثل تلفن همراه هم وجود داره! پس وقتی تا الان حرفی نزدم از این به بعدشم نمیزنم.

دست از تخت مرتب شده میکشتم.

-البته فعلا...

نیمچه لبخندی رو لباش نقش میبندد.

-میدونم خواسته ی زیادی بود! اما امین این روزها تو شرکت و کارخونه حسابی سرش شلوغه حداقل وقتی برمی گرده خونه آرامش داشته باشه .

-من تا جایی که بتونم امین و از این قضایا دور نگه میدارم، اما محسن اگه بخواد همین طوری ادامه بده و از دست تو با کاوه هم کاری برنیاد حتما با امین صحبت میکنم!

همزمان با نفسی که بیرون میده سرشو تکون میده و به سمت در اتاق میره، قبل از اینکه خارج بشه برمی گرده سمتم.

-از سیمین چه خبر؟!

شگفتااا...

-جانمم؟!

میخنده...

-هیچی!

قبل از اینکه از اتاق خارج شه میگم:- از سه روز دیگه هر روز میاد اینجا!

اخمی از تعجب رو پیشونیش نقش میبندد.

-هر روز؟

-قراره واسه کنکور کمکم کنه.

حرفی نمیزنه و با چهره ی پرتفکری از اتاق خارج میشه .

گاوه برای بستن گره ی کراواتش به اتاقم اومده. کراوات سیاه رنگ و دور
گردنش میذارم .

-میدونی که چقدر حضورت واسم ارزش داره!

کراوات و میبندم و لبخندی به جدیتش میزنم.

-میدونم آقا گاوه...

با لبخند چرخی دور خودش میزنه و دستاشو از هم باز میکنه.

-چطور به نظر میرسم؟

پیراهن سفید و شلوار پارچه ای مشکی و کفش های چرم براق خوب تیکه ای ازش

ساخته.

-عالی!

دوباره چرخی دور خودش میزنه و با حالت مغرورانه ای که به خنده میندازتم از اتاق

بیرون میره. پسره ی مشنگ، تو رو چه به دوماه شدن...

امین برگشته و از زمان برگشتش مادرش رفته تو اتاقش! چه صحبتی داره میکنه

من نمی دونم!

لباسامو می پوشم و آرایش کم رنگی هم رو صورتم پیاده میکنم و تا زمانی که مادر و پسر

از اتاق خارج میشن از اتاقم بیرون نیام .

صدای بهجت خانوم و که قربون قد و بالای پسرش میره میشنوم می خواد زودتر حرکت
کنند که خیلی دیر شده!

و بعد صدای بلندی که مثل اینکه مخاطبش امینه.

-کجا مادر!؟

جوابی نمی شنوم و بعد در اتاقم طبق معمول بی هوا باز میشه و امین پوشیده تو لباسای
انتخابی من، که عجیب به قدوقامتش میاد بین درگاه قرار می گیره .

-سلام.

بدون اینکه در و ببنده وارد اتاق میشه از چهره ی سرحالش مشخصه که مادرش
چیزی نگفته.

با لبخند لباسای تنمو ارزیابی میکنه.

-آماده ای؟

چشمامو تو کاسه می چرخونم.

-من خوبم، شما خوبی...

کنایه ام لبخندشو پهن تر میکنه. دست چپشو فرو میکنه تو جیبش، کیفمو برمیدارم و
چند قدم به سمتش برمی دارم. خیلی نزدیک بهش وایمیستم برای دیدن چشماش سرمو
بالا می گیرم چشماش چرا انقدر خندونه؟ -گفته بودم که خوشگل نکنی!

لبخندی رو لبم میشینه.

لباشو از هم برای گفتن حرفی باز میکنه که تقه ای به در می خوره.

-داداشم، نامزد بازی تو روزه روشن و از اون بدتر جلوی چشم دو تا جوون خیلی زشته!

گاوه ی وقت شناس! هیکل امین باعث میشه نتونم گاوه رو ببینم. پسره ی بی
ترییت...

-گاوه!

-جونم داداش! چشم، چشم من میرم فقط زودتر تا منم زودتر به کارم برسم!

وایییی پسره ی پرووو .

امین که با اخم سمتش برمی گرده میبینم که با سرعت از جلوی در غیب میشه. میخندم
-بریم.

بازو به بازوش که از پله های عمارت پایین میام همونقدر که نگاه تحسین آمیز پسرا
باعث دلگرمیم میشه نگاه پر از دشمنی بهجت خانوم هم ته دلمو خالی میکنه .
پوف، خدا خودش رحم کنه.

محسنم تو کت و شلوار ذغالی رنگش میدرخشه. بانو بهجتم هم که ترکونده. پیراهن
ارغوانی رنگی پوشیده و شل سیاه رنگی که لبه های خز دارش محشرش کرده روی
لباسش انداخته و واقعا عین خانومای اروپایی شده .

از عمارت خارج میشیم و در کمال ناباوری بهجت خانوم میره تو ماشین امین میشینه!
پسرا شوکه از رفتار مادرشون بهم نگاه میکنند و من به سمت ماشین محسن میرم.

ماشین امین دو سرنشینه هستش نه میشه مادر پسرا رو از ماشین پیاده کرد نه
میشه رو مهربونیش حساب کرد و بغلش نشست!

من و گاوه و محسن تو یه ماشین و امین و مادرش هم تو یه ماشین از عمارت
خارج میشیم.

محسن رانندگی میکنه کاوه بغل دستش نشسته و من هم پشت درست وسطشون نشستم. حال هردوشون گرفته به نظر میرسه!

من باید گرفته باشم این دو تا چشونه؟

-کاوه یه آهنگ شاد بنواز مثلا داریم میریم خاستگاری!

همین حرفم باعث گردش کوتاه سرشون به سمتم و دیدن لبخندشون میشه کاوه آهنگ میذاره و محسن هم از تو آینه چشمکی برام میزنه. یه آهنگ شاد تو ماشین پخش میشه و کاوه به حالت مسخره ای بلافاصله بلرزون میزنه.

-هااا بیا...

محسن بشکن میزنه و من میون صدای شاد خواننده و شادی این دو برادر به حرکات موزونشون که به صورت نشسته ایفا میکنن میخندم البته خودمم دسته کمی ازشون ندارم کم مونده بلند شم رقص کمر برم!

هر سه تامون با خواننده بلند بلند می خونیم. البته باید واسه داشتن این اهنگ عهد بوق به محسن تبریک گفت.

- تو خودت نمره ی بیستی، تو خودت نمره ی بیستی، تو خودت نمره ی بیستی

تو مثل هیچکسی نیستی...

کاوه صداشو میزاره رو سرش.

-کسی مثل تو بلد نیست خنده هاش یک باشه هم بیست! تو رکوردا رو شکستی

توی هر قلبی نشستی...

محسن ولومو میبره بالاتر و از تو آینه با ادا و اصول بلند بلند می خونه.

-هیچ کسی مثل تو ماه نیست، مثل چشمت بی گناه نیست، هیچ کسی قد تو زیبا نیست
توی هیچ جای دنیا...

من و کاوه همزمان دستامونو به مسخره ترین شکل ممکن بالا میاریم و بندری میریم و
یک صدا می خونیم.

-رنگو از هر جا بیاریم رنگ چشمتو نداریم، نقاشیت کرده خدامون با مداد
نورو بارون...

تو خودت نمره ی بیستی تو خودت نمره ی بیستی، تو مثل هیچکسی نیستی...

کاوه در حال بلرزون رفتن شیشه ی پنجره رو میده پایین و من تازه متوجه ماشین امین
میشم که درست کنارمون داره حرکت میکنه شیشه ی ماشینشو پایین داده و به مسخره
بازی کاوه نگاه میکنه.

خداروشکر پنجره ها دودی بودند من و با بندری های وحشتاکی که میرفتم ندید!

آقای فتحی، پدر شمیم مرد متشخص و محترمی به نظر میرسه ،موهای یک دست جو
گندمیش نه تنها سنشو بالاتر نبرده که جذابیتشو بیشترم کرده. مادر شمیم مریم خانوم
هم از زیبایی کم از بهجت خانوم نداره، یه چیزی تو هر دوشون مشترکه؛ همه رو از بالا
نگاه میکنند! شهرام برادر شمیم هم که نگاهای سنگینشو از روم برنمی داره و هرازگاهی
هم که نگاه سنگین و جدی پسرا روش توقف میکنه کمی دست و پاشو جمع میکنه و کمی
بعد دوباره نگاهاشو از سر میگیره.

شمیم هم سنگین و باوقار با لبخند ملیح و پررضایتی کنار مادرش نشسته و هرازگاهی با کاوه نگاه‌های عاشقانه ردوبدل می‌کنند. دیدن کاوه‌ی خجالتی که سعی داره خودشو سربه‌زیر و آروم نشون بده خیلی جالبه. دونه‌های عرق روی پیشونیشو هر چند لحظه با دستمالی که تو دستش مچاله شده پاک میکنه.

محسن هم با جدیت کنار امین و مادرش از مزایای آقا کاوه میگن؛ چقدر مزایا داشت و بی‌خبر بودم من!

پدر و مادر شمیم مشخصه کاملاً به این وصلت راضی هستند، چرا نباشند؟ باید از خدایون باشه با همچین خانواده‌ای وصلت کنند.

بعد از صحبت کوتاه کاوه با شمیم و البته در خلوت؛ ناباورانه بهجت خانوم می‌خواد که با انگشتر نشونی که با خودش آورده، نامزدی رسمی بچه‌ها رو اعلام کنه!

خانواده‌ی فتحی هم بدون اطلاق وقت قبول می‌کنند! چه هول بودند...

بهجت خانوم در کمال احترام شمیم و کاوه رو کنار خودش می‌نشونه و انگشتر فوق‌العاده زیبایی و که برق‌نگینش چشمارو میزنه از جعبه‌ی کوچیکی خارج میکنه.

-آرزوم بود همچین روزی این انگشتر و به‌عروسم بدم!

چرخش سر پسرا به سمت باعث میشه همه‌ی تلاشمو بکنم تا کوچکتین تغییری تو صورتتم به وجود نیاد! دل سوزوندن و خوب بلده این زن...

-کاوه مامان، خودت انگشتر دست عروس خوشگل‌ت کن!

از من که خوشگلتر نیست!

داری حسودی میکنی؟ آره،

فرمایش...

کاوه انگشتر و تو دست شمیم میندازه، بهجت خانوم با چشمای پربرقی شروع میکنه
به دست زدن و بقیه هم همین طور و من هم با تاخیر .

امشب شب کاوه ست محیا، بی خیال بخند...

لبخند پررنگی میزنم من با رفتاراش اذیت نمیشم!

مطمئنی؟

نه، منم دلم مجلس خاستگاری و نامزدی و انگشتر نشون می خواد خوب...

میون کف زدناى بلند، صدای بلند بهجت خانوم مثل ناقوس مرگ میمونه.

-این انگشتر و گرفته بودم واسه عروس بزرگم، کاوه زرنگ تر از داداشاش بود!

نفس عمیق و سنگینی از امین که بغل گوشم نشسته بلند میشه.

لبخند از رو لبام محو میشه پسرا هم همین طور!

انتظار زیادیه که الان بخوام "زرین خان" بگه که من عروس بزرگه هستم؟

از همه بدتر هم اینکه وقتی آقای فتحی امین و مخاطب قرار میده و میگه که:- دیگه باید

دست بجنبونی پسرا!

امین به زحمت لبخند کم رنگی میزنه و من وا میرم. واقعا دیگه نمیشه تظاهر به خوب

بودن و خوشحال بودن کرد!

گوشه ی ناخن شصتم بین دندونام قرار می گیره و به طرز

دردناکی جویده میشه. شوری خونو که روی زبونم حس میکنم انگشتم از تو دهنم کشیده میشه و قطره ای از خون روی مانتوی سفید رنگم طرح اشک میزنه .
دستمال کاغذی از روی میز میکشه و بی توجه به سنگینی نگاه هایی که رومونه دستمال و روی انگشتم میذاره. چشمم ازش فراری اند.

الان باید خوشحال باشم که داره توجه نشون میده به اظطرابی که به جونم افتاده؟

بگم بخوره تو سرش این توجه بدجنسیه؟ نه!

خوب پس بخوره تو سرش!

شصتمو از دستش میکشم بیرون و تازه می فهمم مامان بیچاره ام واسه چی مخالف این ازدواج بود!

الان پشیمونی؟ در کمال

بیچارگی نه!

بقیه این مهمونی با لبخند تصنعی که رو لبام به زحمت حفظش میکنم می گذره، تازه می فهمم چقدر صبورم! من میتونم به حد مرگ ناراحت باشم، اما لبخند بزخم شمیم و ببوسم برای کاوه آرزوی خوشبختی کنم از مریم خانوم بابت پذیراییش تشکر کنم، برای چهره ی پیروزمندانه بهجت خانوم بی تفاوتی خرج کنم، و نگاه دلگیرمو حتی برای ثانیه ای به امین نندازم.

این مهمونی عذاب آور تموم میشه و وقتی محسن و کاوه بازوی مامانشونو میچسبن و به سمت ماشین خودشون میبرم آه دردمندی می کشم. واقعا نمی خوام الان باهاش تنها باشم. من عصبانیم میزنم دکوراسیون صورتشو میارم پایین خوب...

تو سکوت مذخرف و سنگینی رانندگی میکنه و من هم فقط میتونم حرص بخورم!

شیطونه میگم چنان جیغی بکشم که پرده های گوشش پاره شه.

هی هم آب دهنمو قورت میدم تا این بغض لعنتی فوران نکنه .

مادرشوهرم انقدر نجسب!

توقف ماشین هم تو جای نامشخصی نمیتونه وادارم کنه نگاهش کنم و پپرسم اینجا چه

غلطی میکنیم! از ماشین که پیاده میشه هم همچنان به روبروم خیره میمونم. یه قطره

اشک درشت از یکی از چشمام با لجبازی روی گونه ام سر می خوره که بلافاصله با کف

دستم اثرشو پاک میکنم. طولی نمیکشه که برمی گرده و بستنی قیفی که روش پر از

دونه های قهوه و اسمارتیس هستش جلوی صورتم قرار می گیره.

پوزخندی رو لبم میشینه، داره با بستنی خرم میکنه؟ نیمه ی پر لیوان و

بین، داره دلجویی میکنه!

خفه شو شما...

بدون اینکه نگاهش کنم بستنی و می گیرم حرکت می کنه شیشه رو پایین میدم و بدون

اینکه دلم بسوزه بستنی و از شیشه پرت میکنم بیرون. نگاه طولانیشو رو نیم رخم حس

میکنم و قصد اینکه به نگاه طولانیاش پاسخی بدم هم ندارم .

بستنی می خره واسم، فکر کرده با بچه طرفه!

-امشبو فراموش کن!

همین یه جمله که حسابی ناجوانمردانه ست واسه انفجارم کافیه و این انفجار در کمال بی تفاوتی و با جمله ای کوتاه اما کوبنده مثل جمله ی خودش از زبونم خارج میشه.

-اکی، تو هم فراموشم کن!

چنان وسط بزرگراه میزنه رو ترمز که کم مونده فرو برم تو شیشه صدای بوق ماشین های پشت سری بلند میشه و اخ که جرات ندارم برگردمو نگاهش کنم تا از عصبانیتی که به جونش انداختم کیف کنم. فکر کرده فقط خودش بلده چزوندنو؟

بالاخره صدای بوق و فریادهای صاحب های ماشین هایی که از کنارمون عبور می کنند مجبورش میکنه که حرکت کنه.

یه کم سرعت ماشین زیادتر از قبل میشه، و این سکوتی که در پیش گرفته داره می ترسونتم. مسیروم هر جایی میتونه باشه به جز عمارت، نزنه سر به نیستم کنه!

ترس اندکم زمانی به وحشت مبدل میشه که تقریباً یه جای خلوت، بدون وجود هیچ جنبنده ای میزنه رو ترمز. نور چراغ های ماشین جز تاریکی چیزی تقدیم نگاه امیدوارم نمی کنه. مثل اینکه اون روشو بالا آوردم، پشیمون اما نیستم!

-خوب، داشتی می گفتی؟

تن صدای پر از بی تفاوتیش حالیم میکنه که عصبانیتش معمولی نیست! خوب به جهنم...

-به من نگاه کن!

تارهای صوتیش به شدت خشونت تولید میکنند. در واقع جرات ندارم که نگاهش نکنم. و بعداز نگاه کردنش زیر این نور کم سو، و دیدن چشمای تیره و عصبیش و زهر خند گوشه ی لباش، از ترس زانو هام دچار لرزش میشن .

-واسه...واسه...چی اومدیم...اینجا؟ قشنگ

معلومه قالب تهی کردم.

-که صحبت کنیم!

تا این اندازه بی تفاوت بودنش خیلی میتونه خطرناک باشه.

-جاهای...بهتر...بهتری...هم...هم واسه...واسه صحبت

کردن...هست...مثلا...مثلا...

اضطراب نمیداره جمله امو کامل کنم و اون با بی تفاوتی ترسناکش بی تفاوت و دست به

سینه با تنی کج شده برای بهتر دیدن عکس العملم به تماشام نشسته. قبل از اینکه

اشکم در پیاد دست به کار میشم.

-این کارا یعنی چی؟

-یعنی این که دفعه ی بعد اگه همچین مذخرفاتی و به زبونت بیاری، میارمت همین جا

نه تو ماشین، که اون بیرون تو برهوت، زبونتو از حلقومت در میارم میندازم جلوی

سگای وحشی، که حرف مفت تحویل نده!

از کلمات بی رحمانه ای که در کمال خونسردی نصیبم می کنه لبام می لرزه.

-موندم اگه سزای منی که به حق، مذخرف میگم اینه؛ سزای آدمایی که به ناحق

مذخرف میگن چیه!

چهره اش بالاخره از خونسردی وحشتانکش خارج میشه و چشمای باریکش
روی چونه ی لرزونم توقف میکنه.

-من و آوردی اینجا حساب کار بیاد دستم که مذخرف نگم، باشه درست! مادرتو می
خوای کجا ببری تا...

-محیا...

پر از خاطاره محیا گفتنش!

پوزخند میزنم ترسم از بین رفته و دلخوری شدیدم باعث میشه ساکت نمونم حتی اگه
قرار باشه زبونمو ببره!

-خیلی جالبه! مادرت من و انکار میکنه، بهت میگن که باید بجنبی برای زن گرفتن و
لبخند میزنی به جای اینکه بگی این دختری که بغل دستم نشسته خیره سرش چند
هفته است شده محرمم، درسته مراسم خاستگاری آبرومندانه ای نداشته و کسی نبوده
برای عنوان جدیدش هدیه ای تقدیمش کنه اما زنمه!

اشکام پشت هم قطار میشن و اونو نگاه تیره شده اش همچنان سکوت پیشه میکنند.

-فکر کردی من یه دختر سه ساله ام که برام بستنی میخری اونم پر اسمارتیس که حتما
خرشم!

میون اخم های کورش گوشه ی لباس بالا میره!

-من و آوردی تو این برهوت که چی و ثابت کنی؟

-که حتی فکر رها کردنم از این به بعد به سرت بزنه بدون اتلاف وقت می کشمت!

مات و مبهوت کنار اشک هایی که همچنان در حال فرو ریختن از گونه هامن بدون پلک زدن نگاهش میکنم .

-تو دیوونه ای!

-هر اسمی میتونی رو حس مالکیتی که بهت دارم بذاری پس...
مکشش با نگاه عمیقی روی رد اشکام همراه میشه.

-دیوونه هم میتونم باشم!

میون بهت و حیرتم استارت میزنه و از این مکان لعنتی دور میشیم گریه ام بند نمیاد و هر از گاهی هق خفه ای از گلووم خارج میشه. واقعا به جای اینطور زهره ترک کردنم نمی تونست بگه که ببخشید!؟

تو این سال ها دیدی از کسی عذر خواهی کنه؟ نه!

-امشب اگه سکوت کردم، نمی خواستم خانواده ی دختری که به گرد پاتم نمیرسه، بفهمن مادرم با همسرش مشکل داره! نمی خواستم با بی احترامی که بهت شده بهشون معرفی شی! باید تو به زمان مناسب و تو نهایت احترام از نامزدیمون مطلعشون کنیم نه تو این جو بد و تیکه هایی که مامان نمی خواست ازشون دست برداره.

دلخور و غمگین به صحبت هاش گوش میدم فقط به اندازه ی سر سوزنی آروم میشم .

-مرسی که بعد از اینکه تا حد مرگ ترسونیم اینا رو هم گفتی!

-لازمت بود!

دلخور که به نیمرخ کمی خندونش نگاه می کنم می چرخه سمتم.

-اشکاتم پاک کن!

صدام زیادی گرفته به نظر میرسه.

-چه فایده؛ دوباره میریزن.

-چیکار کنم که دیگه نریزن؟!

لحن طنز آلودشو کجای دلم بذارم تو این موقعیت؟ -فعلا نمی خواد

کاری کنی چون باهات قهرم!

تک خنده ی بلند و مردونه اش بلند میشه -اینطوری که

خیلی بد میشه.

اخم می کنم.

-قراره بدترم بشه!

کوتاه میخنده

-دوباره بستنی بگیرم پرتش نمی کنی بیرون؟ خنده ای که تا

پشت لبام میاد و قورت میدم.

-اگه نیت پلیدی پشتش نباشه، نه!

اینبار بلند می خنده.

-پس نمی خرم!

خیبث...

دوباره بستنی می خره البته این بار تو ظرف. با چشمای از گریه سرخ شده و دماغی که هر چند ثانیه بالا می کشمش بستنی می خورم و تن یخ زده ام بیشتر یخ میکنه. تا نصفشو بیشتر نمیتونم بخورم و میلرزم ظرفشو روی داشبورد میذارم. تا عمارت تو سکوت می گذره درسته اهل قهر کردن نیستم اما شدیداً دلخورم و به محض پیاده شدن از ماشین قبل از اینکه امین پیاده شه به داخل عمارت میرم که چراغ های خاموشش خداروشکر خبر از خواب بودن سکنه اش میده.

مسیرم مستقیم میشه اتاق مامان! مانتو و شالمو درمیارم و روی تخت یخ زده اش که کم کم داره عطر تنشو گم میکنه، مچاله میشم و دوباره میبارم.

**

صبح که از خواب بیدار میشم به شدت احساس خستگی و کوفتگی میکنم چشمم از هم باز نمیشن به سختی از تخت پایین میام و یه کم سرگیجه دارم با همون سروشکل از اتاق خارج میشم و می خوام که به سمت اتاق خودم برم که میونه ی راه با چهره ی نگران و اخم آلوده کاوه روبرو میشم.

-چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟ میگن آدم گیج بزنه بی عار میشه حالو روز منه.

-چیه خوست نیاد؟

دست دیگه اش رو پیشونیم میشینه.

-تم که داری!

من و دنبال خودش تا اتاقم همراه می‌کنه روی تختم دراز میکشم و به ثانیه نمیکشه دوباره چشمم سنگین میشه.

با صدای آروم و گرفته ای، پلکام برای باز شدن تلاش می کنند خنکای پارچه رو رو پیشونیم حس میکنم.

-طفلی غنوده در بر من بیمار با گونه های سرخ
تب آلوده با گیسوان در هم آشفته تا نیمه شب
ز درد نیاسوده هر دم میان پنجه من لرزد
انگشت های لاغر و تبارش من ناله میکنم که
خداوندا جانم بگیر و کم بده آزارش گاهی میان
وحشت تنهایی پرسم ز خود که چیست
سرانجامش اشکم به روی گونه فرو غلظد چون
بشوم ز ناله خود نامش ای اختران که غرق
تماشایید این کودک منست که بیمارست...

آخرین چیزی که میتونستم تصور کنم اونم تو این حال و روز، شنیدن شعر و غزل بر بالینم بود! اونم تا این حد زیبا و با نوای گرفته و خش دار "زرین خان"! امیدوارم دچار توهم نشده باشم...

پلکام که از هم باز میشن میتونم چهره ی درهمشو که با چشم های بسته روی صندلی درست جفت تختم نشسته و آرنجشو به لبه ی تختم تکیه داده و دستاش و رو پیشونیش بهم قلاب کرده ببینم.

واقعا داشت شعر می خوند؟ اونم از فروغ؟ اونم واسه من؟ منو میگفت کودک بیمار؟

دستم از زیر ملافه ی نازکی که رومه بیرون میارم و دستمال رو پیشونیمو برمی دارم با صدای خش خش ملافه، به سرعت قلاب دستاشو از رو پیشونیش رها میکنه . چشم های خسته اشو به چشمای تازه باز شده و حتما پف الود و سرخم میده . لشکر اندوهی که تو چشماشه به عقب میرن و ستاره های درخشانی تو مردمک چشماش صف می بندند.

نباید بیشتر نگاهش کنم، نه الان که یه عالمه دلخورم.

دستمالی که کنار بالشم رها کردم و برمی داره و دوباره رو پیشونیم میذاره.

-یه کم تب داری!

یعنی واقعا دلم می خواد پاشم بزمنش! جمله ی با احساس تری نبود که بگه؟ دستمال و دوباره از رو پیشونیم بر میدارم و پرتابش میکنه پایین تخت!

تو سکوت کنارم همچنان نشسته یه تماس هم با طبقه ی پایین داشته که حمیده خانوم بنده خدا با اون پادردش سینی غذامو که شامل سوپ و جوجه کباب میشد بالا آورد. چقدم واسم نگران شده بود. حمیده خانوم که از اتاق خارج شد تو جام نیم خیز شدم گشتم بود و بوی مطبوع سوپ داشت صدای داد و بیداد معده ی گشتمو بلند می کرد. بی توجه به امین، با دستایی که از شدت ضعف کمی میلرزیدن غذامو تا ته خوردم و بعد تمیز کردن کامل بشقابا، سینی غذا رو به سمتش هل دادم و دوباره دراز کشیدم و ملافه رو هم تا روی

پیشونیم بالا کشیدم. صدای نفس بلند رها شده اش و می شنوم و بعد از چند لحظه ی کوتاه از اتاق خارج میشه. نا امید و با لبای آویزون شده شروع میکنم به غصه خوردن! ناز اومدن به ما نیومده...

آقا بلده فروغ بخونه فقط تو شرایطی که من متوجه نباشم و گرنه من که حتی باورم نمیشد ایشون " من یار مهربانم " کلاس دوم و بلد باشن فروغ که جای خود داشت! چه با احساسم می خوند نکبت...

در حال غصه خوردن دارم همه ی تلاشمو میکنم که شعری که می خوند و یادم بیاد، اما جز دو بیت اول چیز بیشتری یادم نیاد حالا بعدا می گردهم پیداش میکنم میدم شعر و برام بنویسن قابش میکنم دیوار بالا سرم!

دلگیر و نارحت از اینکه همین طوری گذاشته رفته زیر ملافه دارم خودمو مجبور میکنم که بخوابم، چه زود شب شده بود!

البته من هوشیار نبودم و گرنه همچینم زود شب نشده بود. گوشه ی تخت زانو هامو تو بغلم می کشم و پلکامو محکم روی هم فشار میدم تا سدی بشه واسه ریزش دوباره ی این اشکها.

صدای باز و بسته شدن آروم در اتاق، گوشامو تیز می کنه همزمان بوی مطبوع و خنکی زیر بینیم می پیچه صدای آروم قدم هایی حس میکنم مردمک هاش درخشانتر به نظر میرسن.

-دا...دا...داری...چی...چیکار...میکنی؟

چین گوشه ی چشمش ضربان قلبمو بالاتر می بره.

-مشخص نیست؟

بازیش گرفته...

-..برو...برو...تو...تو اتاق...اتاق خودت!

جون کردم تا این چند کلمه رو گفتم

-از این به بعد اتاقم همینجاست!

چشمای پر از شیطنتش داره میگه قصد داره حسابی سربه سرم بذاره. حداقل رعایت

حال مریض آدمو هم نمیکنه!

-نخیر...کی گفته؟

-من!

من و با تاکید و یک لنگه ابروی بالا رفته میگه.

اخم می کنم.

-اینطوری...اینطوری که...خیلی خوش به حالتون میشه، هر طور دوست داری با من

رفتار میکنی و بعدش به جای اینکه تنبیه بشی واسه خودت تشویقی هم در نظر می

گیری!

خنده ی بی صداش باعث بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش میشه.

-اگه بگم میتونی تنبیهم کنی، حاضری این تشویقی و که واسه خودم در نظر گرفتم

پذیری؟ چه موقعیت حساسی!

اشک تا پشت پلک هام هجوم میاره و با لرزشی که تو صدام مشهوده حرف که نه زهر میزنم.

-اگه مامانم بود، جرات می کردی؟؟

همه ی ستاره ها از چشماش پر میکشن و میرن و یه خروار تاریکی و سیاهی مطلق باقی می مونه.

اشکام فرو می چکن و اون تو سکوت تماشا می کنه.

-اگه بابام بود، جرات میکردی من و بیری تو اون برهوت و تا حد مرگ بترسونیم؟
هق میزنم.

-این بود قولی که به آقا جونت داده بودی؟

جواب گلایه هام میشه سکوت و چشمای بی فروغ و عصبی.

-من، فقط یه نامزده ساده که قراره باهش زندگی تو شروع کنی نیستم!

-می فهمی چی میگم؟ می فهمی وقتی، این مذخرفات و میگی حالمو به حدی خراب می کنی که به سختی جلوی خودمو می گیرم که نزنم بلایی سرت نیارم؟

برق عصبانیت تو چشماش شدت اشک هامو بیشتر میکنه و با بغض می نالم.

-اصلا...اصلا من شوهر بداخلاق نمی خوام!

میون عصبانیت ردی از لبخند که به سرعت محوش میکنه رو لباش میبینم.

-شما غلط می کنی!

-من امروز جای، پدرت، مادرت، و هر کسی و که نداری پر می کنم. تو قالب یک پدر برات تصمیم می گیرم و تو قالب یه مادر برات دلسوزی می کنم...

نمیذارم حرفشو تموم کنه و میون اشک هام میگم.

-و تو قالب یه نامزد من و میبری بر بیابون و تهدید به مرگ می کنی و تو غالب یه عاشق سینه چاک، واسم شعر می خونی؛ البته تو مواقعی که تب کنم!

به شدت داره جلوی خودشو می گیره تا با خنده اقتدارشو زیر سوال نبره.

-اگرم تهدیدی بوده، واسه این بود که بهت گوشزد کنم ازدواج خاله بازی نیست، که امروز بگی می خوام و فردا بگی نمی خوام!

من با لبای لرزونی میگم:- اگه قراره گوشزدایی که روم پیاده میکنی تا این حد خشونت آمیز باشه، از الان بگو من تکلیف خودمو باهات روشن کنم!

گوشه ی کش اومده ی لباس بهم دهن کجی میکنه.

-تکلیف تو از روزی که قدم تو این عمارت گذاشتی مشخص شد؛ تو فقط یه تکلیف داری، اونم من!

از این همه زورگویی حرصم می گیره.

-آخه تو چرا انقدر زورگویی؟!

-به کی رفتی تو آخه؟.

-روز سختی و گذروندی، پس دختر خوبی باش و همینجایی که فقط واسه تو ساخته شده، آرام بگیر!
 با بغض می نالم.
 -فقط واسه من؟
 با اطمینان سر تکون میده.
 -فقط تو!
 واقعا کشش اینو ندارم در حالی که دارم از این اطمینانش یه عالمه میون گریه ذوق میکنم

*

خداروشکر بهجت خانوم تو عمارت نیست، منم هیچ تمایلی ندارم سوال کنم که کجاست!
 نیش کاوه و محسن که با دیدنم تا بناگوش باز شده بود همچنان بازه و هر چند ثانیه میزنن زیر خنده! جالب این که هیچ حرفی نمیزنن و فقط تو سکوت به من نگاه می کنند و یه دفعه میزنن زیر خنده! واقعا تو شرایطی نیست که با استفاده از مغزم بفهمن چرا اینطوری میکنند شاکی نگاهشون میکنم.

-چی ز دین شما دو تا؟

همین جمله واسه انفجار خنده شون بسنده میکنه. خدایا این حجم از عقلی که بین مردم مثل نقل و نبات پخش می کردی و یه کمشو خرج این دو تا بنده ات می کردی خوب!.

کاوه غش غش می خنده و واقعا نمیتونم به خنده های بی دلیلشون نخندم!

با خنده کف دستمو به پیشونیم می کوبم.

-چگونه شما دو تا؟

-هیچی...هیچی...فقط...فقط...امروز...

به حدی خنده هاش قطع و وصل میشه که نمیتونه حرفشو کامل کنه و محسن که وضعیت

بهتری داره میگه:- صبح دیده داداش از اتاقت بیرون اومد، کشت منو! خواهر من میبینی

که این نفهم چقدر بی جنبه ست؛ پس مراقب رفت و آمداتون باشین!

چشمام از حدقه بیرون میزنه، به دو تا بیشعوری که نیم مثقال حیا سرشون نمیشه

باید چه گفت؟

به شدت خجالت زده میشم، اما چه کنم که از یه رگ و ریشه ایم و در عین خجالت هم

میتونم جیغ فرا بنفشی بکشم و هر چی دم دستمه به سمتشون پرتاپ کنم اون دو تا

روانی هم علاوه بر دست ها، چک های بلندشونو هم بالا می گیرند تا از خودشون در

مقابل اصابت وسیله هایی که به سمتشون پرتاب میکنم حفاظت کنند. بی خاصیت های

لنگ دراز کم مونده از فشار خنده، تبدیل به سیستم آبیاری خودکار بشن!

**

از دیروز صبح که از اتاقم رفت بیرون تا امشب که ساعت از ۱۰ شب گذشته

نیومده عمارت!

یه نمره ی منفی دیگه به نمرات درخشانی که این روزها پیشم کسب می کنه اضافه میشه. عجیب تر سکوت و نپرسیدن سوالی در مورد امین، از جانب پسرای زیادی سوال برانگیز به نظر میرسه .

منم که عمرا سراغشو بگیرم! اصلا هم دلم شور نمیزنه تنگ نشده. اونى هم که هزار بار از تلفن همراهش شماره شو مى گیره و قبل از برقراری تماس قطع میکنه من نیستم! خدایا این چه بیچارگی هستش که نصیبم کردی؟ قضیه اش مثل اون مثل میمونه: نبودنش یه درده بودنش غم!

چیکار کنم من با این درد بی درمون؟

با هزار بدبختی خودمو مجبور می کنم که یه پیامک براش بدم .

یه پیامک که این حرف ها رو نداره؛ شایدم اصلا ندید پیامکمو!

خوب حالا براش چی بنویسم؟

"سلام عزیزم کجایی قربونت برم نمیگی محیات دلش برات تنگ میشه!" خفه شو...

با ضرب و زور در نهایت میتونم یه جمله ی دو کلمه ای تایپ کنم و بلافاصله سند رو بزنم تا پشیمون نشم.

" سلام نمیای؟"

گوشی کنار میذارم و به این فکر میکنم باید یه جمله ی قوی تر می نوشتم. مثلا چی؟

مثلا تشریف تو میاری یا پیام برسم خدمتت!

صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشه بلافاصله گوشیمو برمی دارم و...

بعله جواب داد.

"مهمه؟"

جای شکرش باقیه که نوشت به تو ربطی نداره!

سریع برایش تایپ می کنم.

"بخشید که اینو میگم، امیدوارم به تیرپ قباتون بر نخوره، اما وقتی اومدین خِره بنده

رو گرفتین که الا و بالله باید زخم شی؛ دقیقا هدفتون چی بود؟ درسته که نامزد مریضتونو

بذارین و برین و یه خبرم ازش بگیرین و بعدشم که برات پیام میدم نمایین، بر می

گردی میگی مهمه! اینم شد جواب؟ اصلا میدونی چیه حالا که فکر میکنم، نه اصلنش مهم

نیست!

با حرص پیام و برایش سند میکنم و گوشی و هم یه جایی شوت میکنم. به درک که

عصبانی میشه!

وسط اتاق شروع میکنم به راه رفتن، تو این سرما احساس گرما میکنم پلیوری که

پوشیدمو و از تنم در میارم و کلافه وسط اتاق پرتش می کنم صندلامم وسط اتاق از پام

در میارم موهامو باز می کنم و همچنان قدم میزنم واقعا ناراحت و کلافه ام. یعنی چی که

دیشب نیومده و امشبم که مشخصه نمی خواد بیاد!

مرد گنده خجالتم نمی کشه، یه زنگ که میتونست بزنه. به سمت پنجره ی اتاقم میرم و

همون لحظه رخش وارد میشه قلبم محکم به قفسه ی سینه ام میکوبه سریع پرده

رومیندازم و حمله میکنم سمت آینه دستم که میره سمت رژ، مکث میکنم نه، الان نه!

دستمو عقب میکشم و با چشمای امیدوار به در اتاقم خیره میمونم باورم نمیشه که از شدت هیجان قفسه ی سینه ام بالا پایین میشه، انگار اولین باره می خوام تحفه رو ببینم. خبری که ازش نمیشه و به جاش باز و بسته شدن در اتاقشو می شنوم!

چی، نیومد؟ نه،

نیومد!

باشه، من میرم...

با عصبانیت از اتاقم خارج میشم و پشت در اتاقش یه نفس عمیق بلند میکشم و یه تک ضربه ی محکم به در میزنم جوابی نمی شنوم و اینبار از حرص محکم تر به در می کوبم، نخیر ظاهرا نمی خواد جواب بده! اینبار چنان محکم به در می کوبم که دست خودمم درد می گیره و در هم بلافاصله تو روم باز میشه .

یا خدا، اصلا غلط کردم، ناراحت کجا بود، من اصلا ناراحت نیستم خیلی هم خوشحالم فقط اومده بودم ببینم کم و کسری چیزی نداشته باشه!

-اووم...اومده بودم...حالتو پپرسم که خداروشکر خوبی! پس با اجازه ت...

با همون اخم و غضب سرتاپامو برانداز میکنه.

-با این سرو وضع راه افتادی تو عمارت؟

دست پیش و گرفته پس نیفته؟ به جای اینکه من طلبکار باشم آقا طلبکاره!

-حواسم نبود!

بدتر اخم میکنه و جلوتر میاد.

-حواست نبود؟

لحن کمی مسخره اش همراه با پوزخند، باعث میشه دست از تاپم بکشم و دست به کمر بشم.

-خودتون دیشب کجا تشریف داشتین؟

نمی دونم با این موهای پریشون و بهم ریخته، این تاپ بی ریخت جذبه ی لازم رو دارم یا نه؟

رد لبخند کمرنگی که رو لباش نقش مینده، میفهمم نخیر ندارم، اونم با این سر و وضع!

مگه واسه دعوا کت و شلوار رسمی می پوشن؟ جلوی آینه میره!

داشت کرم میمالید به سر و صورتش؟ یاد بگیر محیا این پسره انقدر به قیافه اش

میرسه اون وقت تو...

خوب اون قیافه اش کرم لازمه...

بله بله!

با حفظ اخم هاش از جلو آینه کنار میره و میاد سمتم، اوه، اوه الان درست مثل این جان

سینو، وقتی که تو رینگه میمونه، بدون اغراق ایشون جذاب ترن!

حالا چرا اینطوری داری میای سمتم آخه، بابا من بی ظرفیتم، چرا انقدر جذاب به نظر

میرسه؟ وایییی چی میگم من...

تو یه قدمیم وایمیسته و خداروشکر شلوارکاشم جیب دارند که دستشو توشون فرو کنه!

نگاهش تا سبک گلوم پایین میاد، اما پایین تر نمیره و برمی گرده بالا و همین باعث آرامشی هر چند نسبی در من میشه.

-چی شده؟

دیشب خونه نبوده، الانم معلوم نیست اگه اون پیامکو بهش نمیدادم اینجا بود یا نه؛ اونوقت جلوم سپر شده که چی شده؟ کوفت شده، کوفت!

از موهای خیسش که باعث میشه دستام برای فرو رفتن بینشون به قلقلک بیفتن می گذرم.

-دیشب...دیشب چرا...نبودی؟

همزمان با یک لنگه ابرویی که برام بالا میندازه سرشو هم تگون میده. چشمام کمی باریک میشه و برق شیطنتی از توشون میگذره.

-نمیگی این کارا رو میکنی، یه موقع بزنه به سرم بی خیال همه چی شم؟!

در کمال آرامش دستشو از جیب شلوارش بیرون میکشه

-بار آخرت باشه من و تهدید میکنی!

خوب، تونستم بچزونمش، به همینم قانعم...

-دلت برام تنگ شده بود؟

چشمای باریک و سر کج شده اش و از نظر می گذروم و لحن زیادی جذاب و کمی شوخش به تقلا میندازم که، چه جوابی باید به این حجم از خودشیفتگیش بدم؟
واقعیتو...

عمر!!

-آره، خیلی دلم واسه زورگوییها و اخلاق قشنگت تنگ شده بود!

یعنی من رسماً لقب پسر شجاع رو ازش گرفتم و تبدیل شدم به دختر شجاع...

دختر تو چقدر روت زیاد شده این آقا همون زرین خان خودمونه ها!

شیطنت از تو چشماش غوغا میکنه -باید این

وضعیتو درستش کنم!

زمزمه ی آرومش با لغزش مشهودی همراهه.

-چه...چه وضعیتی؟

منم بدتر دارم بند رو آب میدم.

-همین وضعیتی که تو، بی توجه به حال و روز من سر تو میندازی پایین و با این سروشکل

میای تو قلمروی من، اونوقت باید حتما تو یه تیکه کاغذ ثبت شه که من واسه ابد می

خوامت، از نوک انگشتام تا پیشونیم داغی وحشتناکی و حس میکنم، باید برم تا فوران

احساساتش کار دستمون نداده این چه جملاتی که به کار میبره و باعث ایست کامل این

قلب وامونده میشه .

-میری یا می مونی؟

سوالش با جدیت شدیدی همراهه، که زبون بند اومده امو به سمت و سوی سکوت
همیشگی میبره.

با لرزش محسوسی قدم، به سمت خروجی این اتاق لعنتی که فضاش به شدت
سنگین شده برمی دارم.

-نمی مونی؟

دستم رو دستگیره بی حرکت میمونه.

-نه تا وقتی که حال و هوامون طبیعی نیست و تو اون یه تیکه کاغذ هم چیزی ثبت
نشده باشه!

میدونم زیادی بی شرم تشریف دارم، اما باید به لحن طلبکارش اینطور بی شرمانه
جواب داد .

بچه مون تو کف اقتدار و جدیتم بمونه بهتره تا فکر کنه با یه سبک مغز که از روی
احساسات تصمیم می گیره طرفه!

با نفس عمیقی از اتاقش خارج میشم خدایا من که به نیت دعوا رفته بودم، پس چرا نیتم از
جاهای دیگه سردر آورد؟ آخرم نداشت بفهمم دیشبو کجا بوده و چرا یه تماس باهام
نگرفت؟

اون حسی که تو اون اتاق بینمون اتفاق افتاد خیلی لعنتی بود...

خدایا از این حس های لعنتی لطفا به میزان بالا برسون، دیگه خودت از این نعمتا دادی
من و بی حیاییم هیچ تقصیری نداریم . *

از صبح کله ی سحر که امین از عمارت زد بیرون، حس مذخرفی که بهش میگن دلتنگی
رو گلوم چنبره زده.

رفتارای مشکوک محسن و کاوه هم شده قوز بالاقوز! هر بار با ایما و اشاره حرف میزنن
من میفهمم، دیوونه ها...

کاوه که بهم گیر میده که حتما باید باهش برم بیرون اونم تو این ساعت از روز، دیگه
واقعا حس میکنم یه خبرایی هستش اما چندان اهمیتی به حسم نمیدم و برای فرار از این
حال و روزمم که شده شال و کلاه میکنم و با کاوه از عمارت میزنیم بیرون.

-خوب الان داریم کجا میریم؟

عینک دودی سیاه رنگشو میده بالای سرش.

-هر جا شما امر بفرمایید!

اوه چه بانزاکت...

-مطمئنی سرت به جایی نخورده دیگه؟

-بی لیاقتی دیگه، بده میخوام ببرمت بیرون حال و هوات عوض شه؟ در حالی که داره

برام سر پرتاسفی تکون میده ضبط و هم روشن میکنه و آهنگ خارجی که صدای

دوپس دوپسش موجب پایین اومدن سقف های ماشین میشه فضا رو پر میکنه. هر

چقدر میخوام تو فاز غم زده ام بمونم با وجود این آهنگ و حرکات موزون کاوه

نمیشه پس به کاوه می پیوندم و دوتایی می ترکونیم این ترکوندن و با گذشتن از

چراغ قرمز و کورس گذاشتن با چند تا بچه خوشگل به حد اعلاش می رسونیم.

با کاوه میریم خرید!

نمیتونم تصور کنم که چقدر خریدن کردن با کاوه میتونه لذت بخش باشه! از اول تا آخر تو بوتیک های مردونه ولو بودیم و آقا تو پرو تشریف داشتن من هم نقش چوب لباسی و جلوی در اتاق پرو بازی می کردم. آخرم آقا به چندین باکس خریدی که کرده بود راضی شد و گشتی هم تو بوتیک لباس های زنونه زدیم و البته که وقتی آقا گاوه میتونه با چندین باکس خریدشو به اتمام برسونه من هم میتونم با چندین و چند برابر خریدمو به پایان برسونم. بگذریم از اینکه دست رو هر چی میذاشتم میگفت تنگه، کوتاهه، زیادی روشنه، رژ قرمز نه!

اما کیه که بها بده، هر چی دلم می خواد میخرم و در آخر که با کمال پرویی به قسمتی که لباس های خاک برسری میفروشن اشاره میکنه هینی میکشم و باکس خریدی که تو دستم بود و رو سرش کوبوندم.

بی حیایی هستش ها...

بره واسه زنش لباسای خاک برسری بخره!

یه دنیا خریدی که کردیم و با بدبختی تو ماشین جا میدیم و بماند که کاوه اصرار داشت من دیگه تو ماشین جا نمیشم و بهتره که پیاده تا عمارت برم و اینطوری یه کم وزن هم کم میکنم و سنگینیم به داداشش فشار نیاره!

واقعا من چطور به این ابله حالی کنم شوخی های این مدلی نکنه، نه حالا واسه اینکه بدم میادا نه، واسه اینکه دلم داداش بیشعورشو میخواد.

یعنی نمیشد امروز و همه ی خوشگذرونی هایی که با کاوه انجام دادم با آقای نامزدمون انجام میدادیم؟

تو رستوران از زور خنده دستم و روی شکمم گذاشتم کاوه هم کوتاه بیا نیست منو رو تو دستاش گرفته و با جدیت تمام داره غذاهایی که تا حالا اسمشو هم نشنیدم به گارسون سفارش میده. درسته حالا وسعمون میرسه اما عجیب هممون ایرانی پسندیم و با غذاهای خارجکی میونه ای نداریم. اومدن امروزمون هم به اینجا همش از روی مسخره بازی بود.

کاوه واسه اینکه منو رو بهتر بخونه، صفحه اشو درست برده جلوی چشماش.

-آخه برادر من این چه مدل غذایی که دارین، مگه کوبیده و چنجه چشه که این نمیدونم چی چیو میدین به خورد مردم؟!

گارسون که متوجه شوخ طبیعی کاوه میشه فقط لبخند میزنه .
کاوه منو رو مبینده.

-جناب غذای مخصوص این رستوران و برامون سرو کنید!

گارسون به تایید سری تکون میده.

-چشم قربان!

کاوه انگشتشو بالا میاره.

-فقط حشره مشره قاطیش نباشه!

گارسون با خنده ازمون دور میشه و من هم دارم رو میز پهن میشم.

-بسته ببند نیشتو، نمیگی چهار نفر مبینن اینطوری میخندی ضعف میکنن و اونوقت

داداشم منو دار میزنه!

دستمالی برمی دارم و گوشه ی به اشک نشسته امو پاک می کنم.

-کاوه زبون به دهن بگیر چند دقیقه!

با لرزش گوشیش روی میز نیشش باز میشه بلافاصله جواب میده.

-سلام عزیزم!

اوه عزیزش...

چشمک خندونی تحویل میده

-قربونت برم من، خودت چطوریایی؟

دست به چونه و با لبخند به ذوقی که تو چشماش نقش میننده نگاه میکنم. چه خوشگل

با خانومش می حرفه!

-نگو دلم آب شد برات!

میون لبخند چشمم گرد میشه، بی حیا رو باش...

لبخند گشادی به روم میپاشه و ابروهاشم با شیطنت برام بالا میده.

-آره عزیزم، در جریانی که؛ شب مبینمت!

مگه روز خدا رو ازش گرفتند که می خواد شب بینتش؟ -میبوسمت.

و تماس و قطع میکنه.

-چیه اونطوری زل زدی به من؟

-دارم نهایت استفاده رو از آخرین روزایی که میتونی اینطوری با من باشی میبرم.

جدی میشه.

-چرت نگو!

جوابی نمیدم و غدامون هم میرسه .

خداروشکر که حشره مشره هم نداره!

نگاه به استیک خوش آب و رنگی که تو بشقابمه میندازم کاوه برشی با چاقو به استیکش میزنه.

-محیا به نظرت گوشت چیه؟ چپ چپ نگاش میکنم.

-خرا!

بی صدا می خنده.

-چیکار کنم که دست پرورده ی خودمی و رودستم بلند شدی!

هوا تاریک و روشن شده بود که بالاخره رضایت داد برگردیم عمارت، خسته از این همه جنب و جوش و بازار گردی با یک بغل خرید، و در حال کل کل با کاوه وارد عمارت میشیم و با دیدن اون چه که جلوی رومه سرجام خشکم میزنه باکس های خرید از دستام رها میشن و صدای جیغ و سوت بلند میشه.

-تولدت مبارک بزمچه!

کاوه کنار گوشم لب میزنه و با تنه ی آرومی من و به جلو هل میده. عمارت پر از بادکنک های سفید و صورتی هستش و بین بادکنک ها میتونم محسن و سیمین، شمیم و شهرام و بالاخره امین و در نهایت شیک پوشی ببینم. جلیقه و شلوار توسی رنگ پوشیده و با پیرهن سفید رنگش درست مثل مدلهای خشن میمونه .

هنوز توی شک هستم که کاوه دستمو میگیره و جلو میبره.

-عین این ندید بدیدا رفتار نکن، حالا فکر میکنند تا حالا برات تولد نگرفته بودیم!

معلومه که نگرفتین، اونم اینطوری پر بادکنک اونم با رنگ های مورد علاقه ی من...

سیمین و شمیم به سمتم میان سیمین محکم بغلم میکنه گونه امو میبوسه.

- تولدت مبارک عزیزم.

شمیم هم کنار وقار و سنگینی خاصی بوسه ای آروم به گونه ام میزنه.

- تولدت مبارک محیا جان.

بزور لبخندی به روشن میزنم که محسن میاد

- تولدت مبارک جفله.

لبخند کمرنگی رو لبم میشینه. شهرام هم میاد دستشو به طرفم دراز میکنه.

- تبریک میگم محیا خانوم!

کاوه زودتر پیش قدم میشه و دستشو می گیره.

- ممنونم شهرام جان...

از حرکتش شهرام اخم و محسن میخنده و بالاخره همه کنار میرن و میون بادکنک های

فراوونی که ازادانه رو زمین و هوا پخش میشن امین و میبینم که در نهایت استایل یک

جنتلمن به سمتم میاد.

انقدر نزدیک میشه که برای دیدن چهره اش چونه امو بالا می گیرم .

نگاهش با نوازش چرخی کوتاه روی صورتم داره - تولدت

مبارک.

جلوی بقیه خجالت زده یه کم خودمو عقب میکشم کم کم شادی و ذوقم جای بهت و می

گیره با چشمای پر ذوق برمی گردم و به کاوه نگاه میکنم .

دستاشو به حالت تسلیم بالا میبره.
 - همه تو این غافلگیری سهمیم بودن مخصوصا داداش.
 وایی کم مونده از خوشی همین جا پهن شم.
 سیمین دستمو میگیره.
 - بریم بالا لباساتو عوض کن.
 به امین نگاه میکنم که با لبخند جذابی برام سر تکون میده که برو.
 به روی چشم!
 با لبخندی که قصد رفتن نداره با سیمین به طبقه ی بالا میرم سیمین که میبینه نیشم
 قصد بسته شدن نداره به سمت حموم هولم میده.
 - بدو برو یه دوش بگیر منم برات لباس آماده میکنم.
 دوباره میخندم و سیمین و هم به خنده میندازم.
 به سمت حموم میرم و از بس هولم که زودتر بیام بیرون، خودمو گربه شور میکنم.
 حوله پیچ از حموم میام بیرون سیمین پیراهن حریر صورتی رنگمو که پایین تنه ی
 کلوشش پر از شکوفه های ریز و سفید رنگه جلوم می گیره.
 - با بادکنکایی که پر از نفس های من و محسنِ ست شو!
 تابی به گردنم میدم و پیرهن و از دستش میکشم.
 - فقط امیدوارم نفس هاتون آلوده نشده باشه...
 موهاشو با ناز پشت گوشش میده.
 - شایدم شده باشه!

پر شیطنت می خندیم و مشغول آماده شدن میشم. موهامو برام سشوار میکشه، من به ناخونام لاک میزنم آرایشم میکنه البته خیلی نامحسوس پیراهنمو می پوشم و جوراب شلواری زخیمی هم به پام میکم کفش پاشنه دار و سیاه رنگمو می پوشم و بعد از یه عالمه دل دل کردن شال حریر صورتی رنگی و هم روی موهای رها شده ام میندازم.

-محشر شدی محیا من که دخترم دلم می خواد یه گاز ازت بگیرم.

خدایا این خاندان قراره تا کی هر چی پروو و بی حیاست به خودش جذب کنه؟

خودش هم دسته کمی از من نداره پیراهن لیمویی پوشیده پر از خال خالی های سفید پشت کمرش هم یه پاپیون مشابه با پارچه ی لباس خورده موهای فر فریش دورش رها شدند و آرایش کم رنگ چشمش زیادی چشمای بادومیشو جذاب کرده.

دست به دست هم به طبقه ی پایین میریم و کاوه هم با سوت بلبلیش ورودمونو اعلام میکنه نگاه خریدارنه ی امین روی سرتاپام خیلی لذت بخشه. من و سیمین روی مبل دو نفره ای کنار هم میشنیم درست روبروی محسن و امین. کاوه کنار شمیم نشسته و شهرام هم با کمی فاصله کنارشون روی مبل تک نفره ای نشسته.

حمیده خانوم که میاد برای پذیرایی و تولدمو تبریک میگه بغلش میکنم و ازش تشکر میکنم در کمال ناباوریم جعبه ی کادو پیچ شده ی کوچیکی و به سمتم می گیره.

-قبولش کن دخترم!

محبت توی چشمش اجازه نمیده که جواب رد بدم دوباره بغلش میکنم و چقدر جای

مامان خالیه!

میون شادی بچه ها و سکوت پر از لبخند امین سعی میکنم بغضمو بنشونم سر جاش،
حالا سر فرصت با هم میشکنیم، عجله ات چیه؟! کاوه بلند میشه.

-برم یه آهنگ بزnm که این تولد رقصیدن داره!

همه میخندن و محسن مزه پرونیو شروع میکنه.

-حداقل جلو فامیلای خانومت یه کم سرسنگین باش!

-حالا یه امشبو خانوم والده چشم پوشی کنه...

چشمکی هم برای شمیم میفرسته رعایت حضور شهرام و هم نمیکنه این بشر.

آهنگ شادی پخش میشه و خودش دوباره میاد کنار شمیم میشینه.

همون قدر که زیر نگاه امین دارم لذت میبرم زیر نگاه شهرام دارم اذیت میشم، اصلا کی

گفت اینو وردارن بیارن تو مجلس خصوصیمون؟

سیمین که بغلم نشسته آروم به بازوم میکوبه.

-آقاتون نمیتونه ازتون چشم برداره!

لبخند بزرگی میزنم.

-فقط متوجه نگاه آقای من شدی؟

خیاری که پوست کنده نصف میکنه و سمتم می گیره.

-تا وقتی که این نگاه نیت مشخصی نداشته باشه ذوق کردن نداره!

خیار و بر میدارم.

-از کجا متوجه شدی نگاه آقای ما، نیت مشخصی داره؟

-از اونجایی که نگاهشون پر از حس و حال خوب و به دور از هوا هوسه!

اوہ...

ابروی بالی میندازم.

-آهان!

لبخند عروسکی میزنه.

-بله عزیزم.

شهرام میون صدای بلند آهنگ داره با محسن در مورد بیزینس جدیدی که با دوستش
راه انداخته حرف میزنه!

یکی نیست این بشر و پرت کنه بیرون؟ کی از کار و

بارت خواستش که بدونه؟

نمیشد من کنار امین مینشستم و درگوشی با هم حرف میزدیم؟ آهنگ ملایمی که پخش
میشه کاوه رو به شهرام با اجازه ی خنده داری میگه و دست شمیم و میگیره و میره وسط
سالن و شروع میکنه به رقصیدن اونم کیب به کیب هم! شمیم هم یه پیراهن قرمز ساده
پوشیده یه عالمه هم خوشگل تشریف داره.

چرا آخه این همه رو داره این بشر؟

و بدتر این مجسمه ی خندان که روبروی من نشسته، دقیقا فازش چیه؟

با اون چشمای خوشگل سیاه رنگش که این طوری به من زل زده نمیگه دیوونه میشم؛ پا
میشم ماچ بارونش میکنم؟ خوب بیا کنارم بشین دیگه...

چشمای ملتسمم که رو قد و بالاش بالا پایین همیشه لبخندش کش میاد.

فدا مداتم اصلا من ...

مرض نگیره تو رو، انقدر قشنگ میخندی چرا؟ میون حرف زدن
های شهرام محسن بلند میشه.

-آقا شهرام بلند شو بریم اون وسط که زیادی داره به دوماتون خوش می گذره.
شهرام میخنده و نیم نگاهی به من که بلافاصله براش قیافه می گیرم میندازه. بلند
میشه محسن نگاهی به سیمین میندازه.

-حاج خانوم شما نمیای؟

پقی میزنم زیر خنده سیمین اما بلند میشه. -بریم حاج آقا...
اصلا من روحیات این بشر و عاشقم.

بچه ها اون وسط دور هم میرقصند و هیچ نظری راجع به این که چرا من و با خودشون
نبردند، ندارم!

برای نگاه خندونش شونه بالا میندازم که با سرش به کنارش اشاره میکنه .

میخندم و با ناز به کنارم اشاره میکنم که شاید یه تکونی به
خودش بده و بیاید بغل دستم بشینه تا از برکات وجودش از فاصله ی کمتری هم
بتونیم فیض ببریم .

نگاهی به بچه ها میندازه و وقتی میبینه حسابی سرشون گرم قروفرشونه، بلند میشه!

وایی واقعا داره میاد؟ آره
عزیزم.

میاد و کنارم میشینه.

خیلی قدم بزرگی بود!

خودمو میکشونم سمتش و دستش بالای سرم روی مبل میشینه، -بگم این جمع و بیچونیم بریم یه جا که فقط خودم و خودت باشیم، چی میگی؟ جل الخالق!
هیچ طنزی تو کلامش موجود نمی باشد و کاملا جدی و راسخ به نظر میرسه .

-میگم که...که این تصمیم و باید قبل از دعوت این عزیزان می گرفتی!

-این عزیزان به دعوت من اینجا نیستند.

-آهان، پس اگه اینطوره مشکلی نیست، بیچونیمشون!

لبای بهم چفت شده اش و چشمای خندونش ازش موجودی ساخته، بسی دوست داشتنی.

-لازمه بگم زیادی شیرین بودن ممکنه به نفع نباشه؟

-کی گفته به نفع نیست؟! نامزد

پروو فقط خودم.

چشمای خندونش گشاد میشن.

-چرا نمیشه پیش بینیت کرد؟

-چون که به شما رفتم!

با لبخند گوشه ی حریر شالمو می گیره.

-من باید یه درس به کاوه بدم تا دیگه خودسر مهمون دعوت نکنه، و مانع چیدن به

موقع زبونت نشه!

تا باشه از این چیدن ها .
در کمال پروویی میخندم.
-کاملا موافقم.

تک خنده ی آرومش درست قلبمو نشونه می گیره.
با برگشت سیمین و شهرام ازم فاصله می گیره، بقیه هم میان میون شلوغ بازی کاوه
حمیده خانوم میز شام و میچینه کنار لبخند ها و نگاه های زیر زیرکیم به امین هیچی
از طعم غذاها نمیفهمم .

بعد از شام سیمین و کاوه با کیک صورتی دخترونه ای که واقعا حس این دختر بچه
های هشت ساله رو بهم میده، با خوندن تولدت مبارک به سمتم میان کاوه هم یه برف
شادی گرفته دستش و به همه شلیک میکنه. همه می خندن .

کیک و روی میز جلوم میذارن شمع ۱۹ سالگیمو باید فوت کنم بره!

امینم کنار نشسته

کاوه و محسن به ضرب و زور خودشونو کنارمون جا میدن. کاوه به من چسبیده
محسن هم به امین .

یعنی تر میزنن تو عاشقانه هامون این دو تا موجود!
شمیم و شهرام و سیمین هم با خنده به حرکات این دو تا نگاه میکنند، هر چند از برق
های پر تردیدی که تو چشمای شمیم قطع و وصل میشه کمی معذب میشم. سیمین به
خواست محسن مشغول عکس گرفتن میشه.

-زود باش شمع و فوت کن، آرزو هم یادت نره!

به حرف کاوه گوش میدم و چشمامو میندم من آرزوهامو کنارم دارم امین و کاوه و محسن منتهای آرزوی من هستند برای ابد همین طور شاد و خوشحال کنار هم بمونیم. شمع و فوت میکنم و بلافاصله صدای پیس بلندی تو گوشام میپیچه و صورتم و چند لایه بزرگ از برف شادی می پیچونه.

آقا گاوہ ست دیگہ. میون قہ قہ ی بچہ ها صورتمو پاک میکنم و قبل از اینکه بخوام چیزی به کاوه بگم دوباره برف شادی و می پاشه تو صورتم بالاخره صدای امین و درمیاره.

-بس کن کاوه!

-چشم داداش!

کوف و داداش...

خودش اینبار صورتمو پاک میکنه.

-هاپو نشو، واست یه کادو گرفتم تا جبران این لحظاتم بشه!

نمیشه نخندید به بچه بازی هاش، این دیوونه رو چه به زن گرفتن.

نوبت کادوها که میشه، کاوه به طبقه ی بالا میره!

کادوی سیمین یه دستبند ظریف و فوق العاده زیبا بود که دوست داشتم بلافاصله رو مچم

بندازمش، اما بهتر بود شبیه ندید بدیدا رفتار نکنم!

شمیم و شهرام هم یک ساعت فوق العاده شیک تقدیم کردند!

محسن یه نیم ست برلیان که حسابی شرمنده ام کرد. کاوه هم در حالی که یه خرس به اندازه ی خودشو منو، حمل میکرد از پله ها پایین اومد.

یه خرس گنده ی پشمالوی صورتی که تاپ و دامن کوتاهی تنش بود و از زیر کلاه خوشگلی روی سرش بود موهای بلوندش به صورت فر ریز بیرون ریخته بود! چنان با این خرس جمع و به خنده انداخت که خودشم مات موند. بهر حال من که عاشق این خرس شدم.

موند کادوی زرین خان!

عروسک خرسی کوچیکی که با زنجیر طلایی به یه سوئیچ وصله جلو چشمم، توسط زرین خان به چپ و راست تکون می خوره. قلبم وایمیسته.

ناباور لب میزنم.

-نه!

کاوه میخنده.

-آره...

چشمای پر از محبت و خندونش با دقت رو منه گیج و شوکه می چرخه .

-تولدت مبارک!

جیغ و هورای بچه ها باعث میشه از شوک بیرون پیام دستمو دراز میکنم و سوئیچ و ازش می گیرم با سرش به خروجی عمارت اشاره میکنه.

-نمی خوای بینیش؟

همه با هم به بیرون عمارت میریم درست کنار رخس، یه مگان سفید رنگ که با گل و بادکنک تزئین شده و به شدت هم ناز تشریف داره پارک شده! جیغمو تو گلو خفه میکنم و با چشمای خیس و ناباور به امین نگاه میکنم دست به سینه و با لبخند نگاهم میکنه با سرش اشاره میکنه.

-معتل چی هستی، برو!

همین یه جمله باعث میشه به سمت ماشین پا تند کنم! ببخشید ماشینم.

انقدر حال و هوام ناباوره که متوجه حرف های بچه ها نمیشم دستی روی کاپوت خوشگلش میکشم و با اشتیاق میرم و سوارش میشم وایییی، نمیرم از خوشی یه وقت!

واسم ماشین خریده بود؟ واسه من؟

کاوه برام بای بای میکنه بقیه هم پشت سرش!

استارت میزنم و میبینم که همه ی تمرینات یواشکیم با کاوه رو از حفظم!

ماشین که روشن میشه بچه ها جیغ میکشن، میبینم که امین از پله های عمارت پایین میاد داره میاد سمت من، کنارم سوار میشه.

-بریم ببینیم چند مرده حلاجی!

کاوه داره میاد سمتمون که محسن از پشت یقه اشو می چسبه و با کف دستش هم به پشت گردنش می کوبه، هر دومون می خندیم و با بسم الهی دنده عقب می گیرم.

که چند مرده حلاجم آقااا؟

بهت و حیرتش از رانندگیم به خنده میندازتم.

تو سکوت، تو خیابانو ماشین و میروم و از نگاه های پر بهتش نهایت لذت و میبرم. چقدر کیف داره وقتی که بتونی قیافشو موقعی که بفهمه هیچ کدوم از امرونی هاش تاثیر چندانی رو من نداشته، ببینی.

-از کی میتونی انقدر خوب رانندگی کنی؟ سعی میکنم خنده امو بخورم.

-از موقعی که من و کاوه رو وقتی یواشکی ماشینتو برداشتیم و رفتیم تو خیابونا ویراژ دادیم، تا دو هفته تنبیه کردی!

سعی میکنه که نخنده اما همیشه! حق هم داره خوب...

بعد از اینکه با تحریک من، کاوه ماشینشو برداشت و رفتیم خیابون گردی، بعد از برگشتمون هر چی حال کرده بودیم و از دماغمون درآورد اونم با تنبیه جانانه اش! این تنبیه جانانه عبارت بود از اینکه تا دو هفته مجبور بودیم هر صبح و شب ماشین آقا رو بشوریم تا وقتی که اشعه ی خورشید هنگام عبور از سپرش دچار تلالو بشه! بی انصاف، زمستونم بود...

-خوشحالم که تنبهاتم اثرات مثبتی داشت!

چقدرم پرو تشریف داره.

-آره خوب اثرات معکوس هم میتونن خوشحال کننده باشند.

قشنگ دارم به تربیت نادرستش تیکه میندازم .

در جوابم فقط میخنده خوشگل خانمون.

-بهنتره برگردیم!

لبام آویزون میشه.

-به این زودی؟

-گواهی نامه همراهت نیست منم هیچ مدرک شناسایی همراهم نیست، فقط کافیه یه

افسر ما رو ببینه!

میخندم.

-خوب میگیرم تازه عروس دومادیم ماشینمونم که گل زده ست!

هر دو به پرو بازیم میخندیم و سر دوربرگردون ازم می خواد که برگردم من هم که جز

چشم، کلمه ی دیگه ای بلد نیستم.

آره ارواح خودت...

چی از این بهتر که بعد از این که با نامزدت از ماشین سواری برگشتی با یه عمارت

خالی روبرو بشی!

-میدونی که نامزدا چطوری تولدشونو بهم تبریک میگن؟ میون خنده نچی

میگم که نگاه تیزی روونه ام میکنه.

-باشه پس یادت میدم.

چه تولده خوبی نصیبم شدا، اگه میدونستم نامزد یکی شدن چنین مزایایی داره

خوب زودتر میرفتم نامزد یکی میشدم.

-به سفر مهم کاری دارم و بعدش که برگشتم بلافاصله نامزدی کاوه برگذار میشه و بعدش در مورد خودمون یه تصمیم جدی می گیریم!

بازم سفر...

-تو که تازه سفر بودی!

-مجبورم برم.

-چند روز؟

-دو هفته!

"چی" رو چنان بلند میگم که به خنده می افته.

-چشم رو هم بذاری می گذره!

با دلخوری چشمامو رو هم میذارم و دوباره وا میکنم.

-کو، پس چرا تموم نشد؟

چشمای مهربون و تیره اش باریک میشن.

-باور کنم واسه رفتنم ناراحتی؟ لبخند بی

پروایی میزنم.

-باور کن! البته اگه به نرفتنت کمک میکنه در غیر این صورت نه باور نکن.

-از دست تو، بچه!

-کی میری؟

کمی از فروغ چشماش کم میشه.

-فردا...

-امشبو پیشم میمونی؟

بدون تردید سری به علامت موافقت تکون میدم و لبخند بزرگی و هدیه می گیرم.

با هم دیگه به طبقه ی بالا میریم و من برای تعویض لباسم به اتاق خوابم میرم و برای نگاه امیروارش لبخند میزنم.

بابا میام، نترس!

وارد اتاقم میشم و بدون اتلاف وقت یه تاپ شلوار راحتی می پوشم. موهامو شونه میکنم و با هیجانی وافر از اتاقم خارج میشم.

پشت در اتاق نفس عمیقی میکشم، ضربه ی آرومی به در میزنم.

-بیا تو.

دستگیره رو آروم میکشم پایین و وارد اتاق میشم، مثل دفعه ی کمرش و به تخت تکیه داده و پاهای بلندش و روی هم گذاشته و دست به سینه سرتاپامو بررسی میکنه .

در و میبندم و انگشتمو تو هم قفل میکنم ،

دستشو که به سمتم دراز میکنه، هر چی تردید و اضطراب هستش کنار میزنم و به سمتش میرم .

دقیقا لبه ی تخت دراز کشیده ،

-یادمه یه روز مریض بودی، افسون هم دست پاچه به نظر می

رسید و مدام بین آشپزخونه و اتاقت تو رفت و آمد بود. چند بار گفتم که ببریمت دکتر قبول نکرد گفت چیز مهمی نیست و یه دل درد ساده ست! از صحبت های آرومش با حمیده و جوشونده هایی که برات تجویز کردند فهمیدم که بلوغت بالاخره کامل شد!

۱۵ سالت بود و برخلاف هم سن و سالات قدوبالایی داشتی...

تک خنده ی بلندش و منی که خجالت زده لبخند کمرنگی روی لبام میشینه.

-درست هموش شبی که فهمیدم علت دل دردت چی بود با افسون صحبت کردم و گفتم که می خوام باهات ازدواج کنم!

ناباور سرمو بلند میکنم.

لبشو با زبونش تر می کنه.

- احمقانه به نظر میرسه ، اما به نظرم تو دیگه انقدر بزرگ شده بودی که...

مکثی میکنه

-ما...مامان چی گفت؟

حالت چهره اش تغییر میکنه و سخت میشه.

-گفت، حتی دیگه حق ندارم اسم دخترشو هم به زبون بیارم!

چه خشن...

گوشه ی لباس بالا میره.

-اما کوتاه نیومدم، تقریبا هر ماه با هم بحث داشتیم!

واسه اینکه ذوق تو نگاهمو نبینه سرمو پایین میندازم

-کم کم پای خاستگارات به میون اومد، افسون به هیچ عنوان اجازه نمی داد تو کوچیکترین بویی ببری، و منم بدون این که نظر افسون و پیرسم و همه رو طوری جواب می کردم که دیگه گذرشون به این ورا نیفته!

ذوق زده سرمو دوباره بلند میکنم.

-کیا بودن حالا؟

نگاه چپی که بهم میندازه گوشه ی لبمو گاز می گیرم و دوباره سرمو پایین میذارم.

خوب مگه چی پرسیدم؟

واقعا این بشر چطور تونست با این همه حسی که خودش میگه بهم داشت نذاره من کوچیکترین بویی ببرم و از همه جالب تر آدم چطور میتونه کسی و که دوست داره این همه اذیت کنه؟-امین، چجوری دلت می اومد این همه واسم اخم و تخم می کردی؟

جوابی که نمی شنوم سرمو بالا می گیرم و چشمای پرذوقشو گرد شده میبینم.

-چی گفتی؟

-گفتم که چطوری...

سر تکون میده.

-نه قبلش!

گیج نگاهش میکنم.

-چطوری دلت اومد که...

لبخندش کش میاد.

-نه قبل ترش...

هر چی فکر میکنم چیزی به ذهنم نمیرسه.

-گفتم که...

یه دفعه مکث میکنم و با چشمای گردشده به چشمای زیادی درخشانش نگاه میکنم.

-دوباره بگو!

لبخند خجولی میزنم و دماغم چین میندازم.

-امین چطوری...

-دوباره بگو!

می خندم.

-امین...

اخمی میکنه.

-دوباره...

-امین.

-جونم؟

لبخند هر دومون بزرگه!

چشماس به قدری خوشگل و خواستنی به نظر میرسن که غش کنم!

-میشه نری؟

آروم و پر از ناز میگم و چه ورپریده ای بودم!

-مجبورم، به قرار د مهمه نمیتونم دست کسی بسپرمش.
 نفس عمیقی که سوزناک هم هست میکشم و لبخندش کش میاد لبام و جلو میدم رو
 دماغم چین می افته.
 با لبخند به بینیم اشاره میکنه.
 -بچه که بودی منتظر بودم کاوه یه کاری کنه تا این حالت صورتت و بینیم!
 ذوق زده لب می گزم.
 -احتیاجی به کاوه نبود؛ خودت به تنهایی روزی چند صد بار باعث میشدی این
 شکلی بشم!
 و دوباره دماغمو چین میدم.
 می خنده
 -شیطون بودی، خوشگل بودی، داشتی استخون می ترکوندی و من نگران بودم که از زیر
 دستام لیز نخوری، تو پری دریایی خودم بودی!
 وایی پری دریایییی...
 با ذوق میگم:- پری دریایی؟
 -آره پری دریایی!
 آه عمیقی از سینه اش خارج میشه -امین!
 -تا خود طلوع آفتاب، میتونی صدام کنی و منم که لذت ببرم.چطور تونستی
 این همه سال صدام نکنی؟

-بس که خوش اخلاق بودی!

با لبخند نگاهش میکنم.

-از بس خشن بودی اصلا تو ذهنم امین صدات نمی کردم، البته این اواخر یه کم

میتونستم.

لبخندش کش میاد.

-تو ذهنت چی صدام می کردی؟

میخندم و مشکوک نگام میکنه. لب می گزم.

-بگم نمیزنی از وسط نصفم نمی کنی؟ گوشه ی

چشمات جمع میشه.

-بگو!

-خوب تعدادشون زیاده، تا جایی که یادم بیاد و میگم...

چشمات باریک میشن باشیظنت میخندم.

-بدرنگ خان!

جفت ابروهاش بالا میپرن.

-البته کاوه با من موافق نیست و میگه داداشم خوشرنگ و تن و بدن برنزه داره و من

کوررنگی دارم و باید حتما خودمو به دکتر نشون بدم!

چشمات باریک تر میشن

-که بدرنگ خان...شیطونی بسه، بخوایم که بتونم به پروازم برسم!

خنده ام به سرعت قطع میشه و غم دلتنگی رو دلم سایه میندازه ، چشمامو میندم و ای
کاش هرگز ساعت پروازش نرسه!

-خوب منم پیام دیگه؟

کراواتش و صاف میکنه.

-گفتم نه، اصرار نکن!

هر چی التماس کردم بذاره منم پیام فرودگاه میگه نه لزومی نداره! دماغ گوشه ی
اتاقش ایستادم.

-کتش رو می پوشه و من بیشتر دلم می گیره که تا دو هفته نمیتونم این قدوبالا رو
بینم یه جورایی دلم واسه قدوقامتش ضعف میره

ساعتشو میننده و میاد سمتم، از دیدن قیافه ام لبخند بزرگی میزنه...

الان یه عالمه کیفور شده واسه رفتنش عزا گرفتم!

دستاشو تو جیبای شلوارش فرو میکنه و زانوی راستشو کمی خم میکنه!

الان داره واسم فیگور می گیره چرا؟

نگاه عمیق و پر از حسی که به این فیگور زیادی جذابش میاد تا عمق وجودم نفوذ
میکنه.

کم کم داره گریه ام می گیره که به خودم نهیب میزنم.

-لازمه سفارش کنم؟

از صبح که بیدار شدیم یکریز داره پند و اندرزم میکنه!

-نخیر حاج آقا!

گوشه ی لباس بالا میره و یه قدم جلو میاد.

-دیگه مانعی وجود نداره که زبونتو کوتاه کنم!

با پرویی نیشخندی میزنم.

-حالا که واسه کوتاه کردن زبونم روش های خوشگلی به وجود اومده...

با بی تفاوتی شونه ای بالا بندازم.

-با کمال میل می پذیرم!

اخمی مصنوعی تو چهره اش نقش میبنده و انگشت شصتتو به نوک بینیش میماله و در

اتاق به طرز بدی باز میشه کاوه هراسون توی درگاه ظاهر میشه و به ما نگاه میکنه.

خجالت زده میشم

-هنوز یاد نگرفتی وارد اتاقی میشی قبلش باید در بزنی؟ متعجب بین من و

امین چشم می چرخونه.

-چرا داداش؛ یاد گرفتم اونم از زمان های دور، اما اینم یاد گرفتیم وقتی صدای جیغ و داد

از پشت اتاق دربسته شنیدی، نباید تعلق کنیم و یک ضرب...

با اخطار حرفشو قطع میکنه.

-کاوه!

دستی تو موهاش میکشه و چشماش از بهت به سمت شیطنت میره.

-جونم داداش!

-بیرون!

-چشم داداش، فقط قبلش یه چیز بگم با ولوم پایین تر هم میشه نامزد بازی کرد!!
امین به سمتش که میره به سرعت از اتاق خارج میشه من لب می گزم و امین با ابروهای
گره خورده برمی گرده سمتم و قبل از اینکه چیزی بگه دوباره آقاگاو پیداش میشه.

-میگم داداش اگه نامزد بازیتون طول میکشه پرواز تو عقب بندازم!

از خجالت پلکامو رو هم میندازم و اینبار امین به سمتش حمله می کنه و کاوه با قه قه
فرار میکنه صدای محکم کوبیدن پاهاش رو پله ها رو میشه شنید!

پسره ی بدترکیب زیادی پرو...

با اخم های وحشتناک که به من نگاه میکنه میزنم زیر خنده و اخم هاش کور تر

میشه!

**

رفت!

دوباره، نیست!

اونم به مدت دو هفته...

حالا همه اش دو ساعته که رفته اما...

اماچی...

مگه عاشق دلش ساعت و روز و سال حالیشه؟
عاشق یه ثانیه شماره خودکاره که میتونه هر ثانیه از دوری و یک قرن حساب کنه و هیچ
کسی هم حق نداره بهش خورده بگیره!

حتی اگر روی کاناپه ی مورد علاقه ی معشوقش نشسته باشه و تعداد بارهایی که
عزیزش روش نشسته باشه رو بشمره و سعی کنه یادش بیاد تو کدوم قسمت کاناپه
بیشتر می نشست تا به اون قسمت دخیل ببنده!

با بی میلی جوجه ی کباب شده ای و که کاوه به زور تو حلقم چپوند، می خورم.
- همه اش سه روزه رفته اونوقت به این حال و روز افتادی؟ تا برگرده هیچی ازت نمی
مونه و حالا بیا و قسم و آیه بخور که ما حریفش نشدیم و خودش چیزی کوفت نمی
کرد!

محسن بال برشته ای و از سیخ جدا میکنه و ستم می گیره.
- بخور بچه رنگ به روت نموند! چه شوهر دوستی بودی تو...
خودشو کاوه میخندن و من زهرماری نثارشون میکنم و بال کبابی و ازش می گیرم.
- حالا جگری، گوشتی، چشمی، مغزی می گرفتین بخوردم میدادین! مرغ چیه
آخه...

هر دو چند لحظه نگام میکنن و با تاسف سر تکون میدن که یعنی لیاقت نداری منم
براشون پشت چشمی نازک میکنم و با غم عشقی که درونمه گازی به بال کباییم
میزنم!

جای امینم خالی...

اوه چه غلطا! امینم!

-پس فردا قراره با شمیم بریم خرید!

ذوق زده میگم.

-جدا؟

لبخندش کش میاد.

-آره جدا...

محسن لقمه ی بزرگی و تو دهنش میداره.

-به سلامتی قراره قاطی مرغا بشی، از من به تو نصیحت کاوه، به زن جماعت نباید رو داد!

حواستو جمع میکنی زنتو خانواده اش رو کولت سوار نشن! حد و حدودا رو براشون

مشخص کن بفهمون بهشون که کجای زندگیت قراره باشن، در ضمن اصلا از برادرزنت

خوشم نمیاد، دفعه ی دیگه که شمیم و برمی داری میای اینجا برادرشو دنبال خودتون

نکشون!

خشک شده به محسن نگاه میکنم این چی میگه؟

-خیالت راحت؛ مثل اینکه داداشتو نشناختی هنوز، این شهرامم باباش به زور لای من و

شمیم چپوند که مثلا خبط نکنیم!

کاوه لقمه ی بزرگی و سمتم می گیره.

-بخور که داداشم برگشت چاق و چله بشی!
دستم و دراز میکنم که بکوبم تو سرش جا خالی میدی و محسن با دهن پر می خنده! لقمه
رو با قیافه ی مظلوم و گول زنگی سمتم می گیره ازش می گیرم و چپ چپ نگاهش میکنم.
رو به محسن میگم:- اینا چیه بهش میگی یعنی چی به زنش رو نده، این حرفا از تو
بعیده!

بی خیال بطری نوشابه رو سر میکشه!
ما وقتی امین نیستش سر میز غذا اصولا با لیوان غریبه ایم، بطری نوشابه رو کاوه از
دستاش می گیره و محسن میگه:- باید بهش بگم که بدونه از اول رو نده که سوارش شن
بذار بره وارد زندگیشون بشه بیینه چجور آدمایی هستن! فقط که از روی دو تا چاکرم
مخلصم همیشه آدم رو شناخت!

-ای بابا محسن! شمیم و خانواده اش آدمای درست و خوبی هستند!
-برمنکرش لعنت، خوب نبودند که عمرا میذاشتم کاوه بره سمتشون! من فقط میگم از
همون اول لزومی نداره جلوشون طوری رفتار کنه که به خودشون اجازه بدن تو همه چی
دخالت کنند! ما پدرمون فوت شده و مادرمون هم یک روز هست صد روز نیست!
اینطوری نشه که کاوه...

خدای من! حرفشو قطع میکنم.

-میترسی کاوه رو از چنگمون دربیارن؟

سوال پر از حیرتم به قدر کافی روشن هست.

محسن نیم نگاهی به کاوه میندازه و اخم هاش تو هم میره.

- غلط میکنند!

اخم میکنم و به هر دوشون نگاه میکنم و رو به محسن میگم:

- درست صحبت کن!

بطری نوشابه رو از کاوه می گیرم و سر میکشم محسن بطری و از تو دهنم بیرون میکشه.

- دختره ی چندش، چطوری دهنی می خوری؟

بعد صورتشو به حالت چندش جمع میکنه و خودش بطری نوشابه رو بالا میده!

درسته ما سه تا یه موقع هایی زیادی چندشیم!

چندش های دوست داشتنی که میترسیم یکی بیاد ما رو از چنگ همدیگه دربیاره.

- محیا تو هم با ما بیا!

محسن قبل از من جوابشو میده.

- لازم نکرده، مامان و خاله قراره باهاتون بیاین همینم مونده محیا رو ببری!

کاوه دمغ به من و من دمغ به کاوه نگاه میکنم.

- اینطوری هم به هم زل نزنید، می دونید که نمیشه!

متاسفانه درست میگه و نمیشه...

- مامان تو این مدت خونه ی خاله پوران بود، کاوه خودت دیدی که با امین بحثشون شد،

الانم بخوای محیا رو ببری مامان ساکت نمی مونه!

چی...

امین با مادرش بحث کرده بود؟

چشمای متعجبم و که محسن میبینه اخم میکنه.

-محیا بخدا در این مورد سوال کردی من میدونم و تو! یه چیزی بوده بین خودشون و منم الان از دهنم پرید.

فقط نگاهش میکنم و متعجب باشه ای میگم.

کاوه هم دست به سینه به محسن نگاه میکنه و من نمی دونم چرا ته ته های دلم امیدی کم سو روشن شده که امین به خاطر من با مادرش بحث کرده!

همین امید کوچیک، باعث میشه دلخوری این که فقط یه بار تونست باهام تماس بگیره کم رنگ بشه. همه مون ساکت به میز خیره شدیم دست به کار میشم و سه تا لقمه ی بزرگ درست میکنم دو تا سو به طرف پسرا می گیرم هر دو با لبخند می گیرن و منم با لبخند لقمه مو می خورم.

به طور ناگهانی دست هر سه تامون سمت بطری نوشابه دراز میشه و هر کدوم برای اینکه بطری و از آن خودمون کنیم محکم رو دست همدیگه می کوبیم در آخر چون جنگ من و کاوه شدیدتر بوده محسن سواستفاده میکنه و بطری و صاحب میشه!

صفحه ی لپ تاپو نزدیکتر میارم و با ذوق و شوق به چهره ی خسته اش نگاه میکنم.

-اونطوری نگام نکن بچه!

با انگشت شصتم اشک گوشه ی چشممو می گیرم.

-کی میای پس؟

-بینمت...

به صفحه ی لعنتی که همه چیزمو تو قاب کوچیکش جا داده نگاه میکنم.

-دارم کارامو راست و ریس میکنم، که زودتر برگردم پس بی تابی نکن بذار خیالم راحت باشه!

سری تکون میدم.

-باز کن اون آبشارو...

لبخند کمرنگی رو لبام میشینه.

کش موهامو باز میکنم و موهام روی شونه هام رها میشه. برق چشماش از پشت این صفحه هم میتونه انعکاس داشته باشه.

-حالا بهتر شد!

نفسی میکشم و بازم اونه که سکوت و میشکنه.

-خوب تعریف کن...

-از چی؟ اخم

میکنه.

-قرارمون چی بود؟ که درساتو شروع کنی، اقدام کنی واسه گرفتن گواهی نامه ات اون ماشین و نگرفتم گوشه ی پارکینگ خاک بخوره! زن من باید بتونه گلیمشو از آب بکشه بیرون!

از بین همه کلماتش فقط "زن من" و میشنوم.

-زن تو؟

چشماش باریک میشن و چقدر دلم واسه همه ژست و مدلاش تنگ شده.

سرشو انقدری نزدیک میکنه که بتونم شراره های آتیشی که از تو چشمات ساطع میشه
رو ببینم.

-آره زن من!

سرمو نزدیکتر میبرم انقدری که یه پلک بزخم چشمامون از روی صفحه ی مانیتور بهم
می خوره.

-یاد بگیر به جای زخم بگی همسرم!

به آنی سرش عقب میره و قه قه میزنه.

ژوووون! تو بخند فقط...

من حاضرم تمام عمر حرف بزخم برات...

میون قه قه اش دستشو تو موهاش فرو میبره یقه ی

پیراهنشو مرتب میکنه.

-باید برم.

مغموم سری تکون میدم کف دستشو رو صفحه ی مانیتور میذاره -خیلی زود میبینمت.

سری تکون میدم و ارتباط قطع میشه!

اشکم می چکه و وای که چه دل نازکی شدم من...

خاک تو سر شوهر ندیده ام کنن این چه شدت وابستگیه، همه به این حال و روز میفتن یا

من وضعیتم زیادی وخیمه؟ خدایا این شدت از کشته مردگی نوبره والا...

نمیشد انقدر زود قلب و روحمون تسخیر نشه؟ اخ نگو که

دوباره ضعف میکنم...

بی تربیت

با سیمین اومدین آموزشگاه راهنمایی و رانندگی ثبت نام کردیم!
 هوا به شدت سرد شده اما من و سیمین پر از حس و حال خوب. بعد از اتمام کارمون تو
 آموزشگاه اومدیم انقلاب تا کتاب های مورد نظرمو واسه کنکور تهیه کنم. الحق که
 وارده و بدوت اینکه منتظره من باشه هر چی احتیاجه می خره!
 دست تو دست هم، خیابونا و پاساژا رو بالا پایین می کنیم و یه عالمه خریدهای
 دخترونه انجام میدیم یه باکس از لاک های رنگارنگ شده بهترین خرید امروزم خیلی
 وقت بود انقدر بهم خوش نگذشته بود چقدر جای یه هم جنس کنارم خالی بود!
 البته بودن دوست هایی که مورد قبول پسرا واقع نمیشن و باید دورشونو خط می
 کشیدم!
 اما سیمین واقعا میتونه یه دوست خوب باشه و محسن غلط میکنه که نمی
 گیرتش!
 دیگه هوا رو به تاریکی میره و ما هم تو یه اغذیه فروشی کثیف نشستیم و داریم فلافل
 میخوریم که گوشیم زنگ می خوره. بله محسن!
 -سلام.
 -کجایی محیا؟ اوه
 چه عصبی.

-گفتم که با سیمین اوادم کتاب...
حرفمو قطع میکنه.

-قرار نبود که تا این شب بیرون بمونی کجایی بگو میام دنبالتون؟ -نه نمی...
-کجایی؟

لحن مصممش باعث میشه آدرس بدم.

و برای چهره ی کمی ذوق زده ی سیمین ابرو بالا بندازم و اون لبخند نمکی میزنه.
به ضرب و زور سیمین و راضی کردم که بیاد عمارت البته اخم های محسن، داشت
منصرفش می کرد که اصرارهای من کارساز واقع شدند .

محسن به زور جواب سلام سیمین و داد و من دیدم که رنگ از رخ دختره مردم پرید!
پسره ی بی لیاقت پلنگ پسند...

کاوه با شمیم رفته بودن دنبال خریداشون و عمارت و فقط ما سه نفر تشکیل می دادیم.
حمیده خانوم هم رفته بود خونه ی یکی از اقوامش. سیمین تو سالن نشست و من رفتم تا
لباسامو عوض کنم تند و سریع لباسامو عوض کردم تا یه وقت محسن پاچه ی بدبخت و
نگیره دقیقا نگاهش و من میشناختم عصبی بود!

از پله ها که می خوام پایین برم با صدایی که می شنوم همون جا روی پاگرد پله میشینم.

- چی فکر کردی با خودت شما، رو چه حسابی همچین

مذخرفاتی و پشت سر هم ردیف کردین، من یه حرفی زدم روشوم می مونم من ازتون
خوشم میاد، اما جز این اقرارم چه حرکت ناشایستی انجام دادم که لیاقت شنیدن همچین
حرفایی و داشته باشم؟

صدای سیمین می لرزه و من زانو هامو به بغل میکشم.

صدای محسن کلافیگشو داد میزنه.

-منم میگم نمیتونم اون طور که تو می خوای باهات باشم اگر که اون طور که من می

خوام میتونی باهام باشی من مشکلی تو رابطمون نمیبینم!

وای محسن، وای...

-دقیقا اون طوری که شما می خوای چطوریه؟

چند لحظه سکوت و دوباره سیمینه که افسار پاره کرده...

-پرسیدن نداره که، شما یکیو می خوای که درست شبیه عروسک های پشت ویتترین

باشه که چند روزی با ادا و اصولاش سرگرمتون کنه و بعدش که ازش خسته شدین

بندازینش یه گوشه و برین سراغ عروسک بعدی!

سکوت و باز هم سیمین.

-باید بگم که من حاضرم برم زن کسی بشم که اندازه ی سر سوزنی هم بهش علاقه

نداشته باشم اما عروسک دست شما نشم!

و بعدم صدای قدم های تندی که به گوشم میرسه از جا بلند میکنه، تند تند از پله ها

پایین میرم و با دیدن محسن که با صورت سرخ وسط سالن دست به کمر ایستاده با

دستم به نشونه ی خاک بر سرت بهش اشاره میکنم و از عمارت خارج میشم .

همچین گازشو گرفتم رفته که انگار محسن داره دنبالش میکنه!

بدجنس نباش...

-سیمین!

بی توجه به صدا زدناى من همین جورى پیش میره و منم دنبالش میدوم.

-اع سیمین با توام وایسا ببینم...

بالاخره رضایت میده و وایمیسه اما خروشان به سمتم برمی گرده.

-چیة؟

ترسیده از واکنشش عقب میکشم.

-این موقع شب تنهایی داری کجا میری؟ وایسا ماشین خبر کنم برات.

-احتیاجی نیست، محیا دستتم درد نکنه تا بعد!

دوباره میره که واسه خودش بره.

سریع بازوشو چنگ میزنم.

-سیمین جان می خوامی بری باشه حرفی نیست صبر کن زنگ بزنم آژانس محاله

بذارم این موقع شب تنها راهی خیابون شی!

-من میبرمش!

هر دو متعجب بر می گردیم! اخه چرا انقدر این داداشا رو دارن؟

-لازم نکرده جناب!

بی توجه به لحن پر کنایه ی سیمین به من اشاره میکنه.

-برو تو من هستم!

با تردید نگاهی به هر دوشون میندازم و تصمیم می گیرم به محسن گوش بدم پس برمی

گردم سمت عمارت و واسه این دو تا دیوونه هم از خدا طلب مغفرت میکنم!

بچه های خوبی بودند...

پای پنجره نشستم، کوچه خاکستری باز زیر بارون.
من چه دلتنگتم امروز انگار از همون روزاست حال و هوام
رنگ تو کوچه دلتنگت و

دلم گرفته دوباره هوای تو رو داره چشمای خیس
واسه ی دیدنت بی قراره این راه دور هم خبر از دل
من که نداره

مصرع آخر و رو پنجره ی بخار گرفته ی اتاقم ی نویسم.
این راه دور هم خبر از دل من که نداره...

شد ۱۲ روز!

۱۲ روزی که گذشت اما سخت!

روزایی که دلخوش به تماسای کوتاهش تا صبح بیدار می موندم و فقط به تعداد انگشت
های یک دست صدای خسته اش از پشت تلفن همراه نصیبم شد. کوتاه و گرم حالمو
می پرسید و از بس خسته به نظر می رسید که دلم نمی اومد با حرفام خسته ترش کنم.

چقدر مهربونم من آخه...

دو روز دیگه بر می گرده و اونوقت میتونم با خیال راحت ببینمش!

و به اون زنی که ۵ روزه برگشته به عمارت و لحظه ای از تیغ نگاهش در امون نیستم، ثابت کنم که دقیقا کجای زندگی پسرش ایستادم!

تونسته عصیم کنه، تونسته با نیش و کنایه هاش کاری کنه تو اتاق موندن و ترجیح بدم! با پسر ام سخت بحثش شد و ترجیح دادم تا اوضاع بدتر از این نشد جلو چشمش آفتابی نشم.

کاوه و محسن مخالف گرفتن یه جشن بزرگ هستند! اما بهجت خانوم به هیچ عنوان نمی پذیره، میگه که واسه پسر و عروسش آرزوها داره و هیچ کسی هم حق نداره این حق و ارزش بگیره!

پسرا به شدت عصبی اند و با این حال یک لحظه از من غافل نیستند محسن بیشتر اوقات تو عمارت می مونه تا از حمله ی احتمالی مادرش به من جلوگیری کنه.

خدایا این چه وضعیه که توش گیر کردم؟

محسن خواسته که به امین چیزی نگم و بذارم این دو روزم بگذره! از همه بدتر حضور دوباره ی پوران خاله و چسبونکاش هست که آرامش و از این عمارت گرفته!

خوشحالی ظاهریشون از ازدواج کاوه حالمو بهم میزنه، یعنی تو ایران به این بزرگی دو تا کم عقل پیدا نمیشن بیان دست دخترای پوران خاله رو بگیرن ببرن راحت شیم؟ بارون نم نم میزنه و، وحشتناک دلم گرفته!

سیمینم که چند روزی میشه خبری ازش نیست. معلوم نیست چی بینشون گذشته که محسنم همچین حال و اوضاع خوبی نداره.

چند روز پیش به اتفاق محسن، رفتیم آموزشگاه واسه کنکور ثبت نام کردم! این بار از ته دلم می خوام پزشکی قبول شم، دلم می خواد وقتی زندگی منو کنار مرد تحصیل کرده ای مثل امین، قرار داد؛ خودم رو بالا بکشم!

دلم می خواد وقتی من و به کسی معرفی می کنه بگه همسرم " دکتر زرین "

وایی که چقدر دکتری برازنده ی منه!

تست زنی و شروع کردم، خودم و حسابی تو کتابا غرق کردم که به سرم نزنه برم از این اتاق بیرون تا حساب پوران خاله و

دختراشو که یکریز از بهجت خانوم می خوان واسه امین آستین بالا بزنه، برسم!

زنش سرو مرو گنده با این همه کمالات و جمالات اینجاست و اونوقت اینا حرف مفت میزنن!

مادرشوهر نصیبم شده یا نامادری سیندرلا؟

کلافه از پشت پنجره کنار میام و خودمو روی تخت و بین کتابام میندازم .

گشنه تشنه افتادیم این گوشه هیشکی هم نیاد یه خبری از مون بگیره! به حمیده

خانوم بنده خدا هم انقدر امرونی می کنند که یک ثانیه وقت اظافه براش نمی مونه

تا یاد من بیفته.

پوفی میکشم و دوباره بلند میشم از تخت. کمی سرو وضعمو مرتب میکنم و از اتاق خارج

میشم اما از اونجایی که زیادی شانس دار تشریف دارم درست وقتی که من دارم از پله ها

پایین میرم نامادری سیندرلا داره از پله ها بالا میاد.

درسته که خیلی زشته آدم به مادر شوهرش لقبای بد بده، اما این امر فقط مختص شوهرایی میشه که مادرای خوب دارند!

سلام آروم مثل این چند وقت بی جواب می مونه اما از اینکه بی حرکت به من نگاه میکنه باید ترسید؟

-تا کی میتونی این نقاب معصومیت و رو چهره ات نگه داری؟ چشمامو آروم روی هم میذارم تا آرامشمو حفظ کنم!

می خوام بگذرم و دهن به دهن نشم با زنی که مهر مادریش خورده رو پیشونی امینم!

می خوام از کنارش عبور کنم که دستش دور بازوم حلقه میشه و ناخونای بلندش تو گوشتم فرو میرن! خودمو عقب می کشم.
-ولم کن!

-پاتو از زندگی من و پسرانم بکش بیرون!
دشمنی و کینه از چشمات مباره و لحن پر از غیضش ترغیب می کنه کوتاه نیام.
-من واسه پسرات خود زندگیم!

چشمای پرکینه اش تنگ میشن و ناخوناش با فشار بیشتری تو گوشتم فرو میرن می خوام بازومو از زیر دستش بکشم بیرون اما رهام نمی کنه و محکم تگونم میده.
-با دستای خودم از زندگی پسرانم پرتت می کنم بیرون.

-هیچ کاری نمیتونی بکنی!

پر حرص می غرم و دستش بالا میره و محکم رو صورت می میشینه از شدت ضربه سرم به یک طرف خم میشه! خشم همه ی وجودمو پر می کنه.

-این سیلی و باید خیلی وقت پیش تو صورت اون مادر غربتیت می خوابوندم تا امروز دخترش نشه وصله ی ناجور، تو تن پسرم!

نمی دونم چی میشه نمی دونم این همه خشمی که تو وجودمه چطوری فوران می کنه که محکم به روی سینه اش می کوبم و جلوی چشمای خشمگین و پر بهتم از بالای پله ها پرت میشه و صدای فریادش تو عمارت می پیچه!

با وحشت به جسمی که پایین پله ها بی جون افتاده و از زیر سرش خون جاریه نگاه می کنم صدای فریاد های اهالی خونه بلند میشه، صدای یا حسین کاوه و فریاد های پوران که با انگشت به من اشاره میکنه و نفرین میکنه و رو میشنوم و نمی شنوم!

همون جا ایستادم و به چهره ی رنگ پریده ی زنی خیره ام که سرامیک های همیشه براق عمارت از خونی که از زیر سرش جاریه سرخ سرخه!
چیکار کردم من؟

کنج اتاق زانو به بغل کز کردم و مثل بید می لرزم صدای بهم خوردن دندونام به طور مرتب تو سرم می پیچه، صحنه ی افتادنش و پیکر بی جونش پایین پله ها از جلوی چشمام کنار نمیره و من دلم می خواد که همین الان بمیرم!

صدای آژیر آمبولانس هنوز تو گوشم می پیچه نگاه آخری که کاوه بهم انداخت، همه
ی وجودمو سوزوند! تهدید نداشت، خشم نداشت، اما یه غصه ی بزرگ داشت!
من الان انتظار دارم بیان به قصد مرگ کتکم بزنند، بیان از بالای همین پله ها پرتم کنند
پایین تا بی حساب بشیم!

من به امین چی بگم؟ چطوری تو چشماش نگاه کنم؟ من و نمیخشه...

نمی دونم چند ساعته که از تاریکی هوا هم گذشته و این کنج نشستم همه ی تنم
خشک شده و وحشتناک می لرزم.

کی آرزو کرد همچین روزایی و برام؟

من نمی خواستم از پله ها بندازمش، نمی خواستم! فقط می خواستم خودمو از بین دستاش
رها کنم می خواستم بزنمش کنار و برم نمی خواستم پرتش کنم پایین نمی خواستم جسم
غرق خونس و بینم!

نمی خواستم کاوه رو به این حال و روز بندازم...

هر آن منتظرم در اتاقم باز بشه پلیسا بریزن سرم!

همه ی تنم از فکر اینکه اگه بلایی سرش بیاد خیس عرقه، عرقی که از ترس و اضطراب
درست چند ساعته داره از تن و بدنم می چکه و چرا پس من نمی میرم.

این شب سحر نداره!

تا صبح تو این عمارت درندشت، تک و تنها لرزیدم و از فکر مرگش تا مرز

دیوونگی پیش رفتم.

من آدم کشتم؟

صدای توقف ماشین تو گوشم می پیچه و از ترس بیشتر تو خودم جمع میشم! گوشام به شدت به صداهایی که می شنون واکنش نشون میدن، قدم هایی که هدفش جز من و اتاقم جای دیگه ای نیست!

زانوهای لرزونم و محکم تو آغوشم می گیرم با ترس و دلهره به در اتاقم چشم میدوزم تپش های بی امون قلبم داره از پا در میارتم.
تا سخته مرزی نمونده...

در رو پاشنه اش می چرخه و میتونم قامت محسن رو بینم .

متوجه ام همیشه چشماش دور اتاق می چرخه و با دیدنم کنج اتاق دستش تو موهاش چنگ میشه! وارد اتاق میشه و از وحشت خودمو عقب تر میکشم.

هر قدمی که به سمتم برمی داره یکی از شریان های حیاطیم از کار می افته! نمیتونم هیچ کدوم از اعضای بدنمو تکون بدم.

چشمام رو شلوار پاره پورش، بالاتر نمیره قدرتشو ندارم سرمو بالا بگیرم و تو چشماش نگاه کنم!

جلوی پاهام زانو میزنه. حالا میتونم صورت خسته و غم دارش و خوب بینم! میتونم بار چشمای غصه دارشو هم بدوش بکشم.

نفس عمیق و بلندش و رها بی حرف و بی کلام میریم سمت سرویش بهداشتی چند مشت آب به صورتم می پاشه و لرزش تنم بیشتر میشه .

چرا هیچی نمیگه؟ چرا نمیزنه تو دهنم؟ چرا بدویبراه نمیگه؟ کمکم میکنه از

سرویس خارج میشیم

-به هوش اومد!

انقدر خسته و درمونده این جمله رو میگه که فکر میکنم داره دروغ میگه.

ناباور سر تکون میدم.

-تا یه قدمی مرگ رفت و برگشت!

بغض داره...

-نمی دونم اگه برنمی گشت بازم اینجا بودم یا نه!

به سمت تخت میبرتم کمکم می کنه دراز بکشم.

-بخواب که روزای سختی درپیشه امین چند ساعته دیگه ایرانه!

تو خوابم چنین روزایی و نمی دیدم، روزایی که لقب مرگ برازنده شون بود. نگم از

اون لحظه ای که امین من و دید؛ نگم!

سکوتش شد سنگین ترین سیلی که تو عمرم خوردم. نگاه خاموش و بی فروغش هیچ

شباهتی به نگاه مردی که تا چند روز پیش ستایشم می کرد نداشت. کاش حرف میزد

کاش چیزی می پرسید تا منم بگم، تا دفاع کنم از خود درمونده ام، بگم مادرش بود که

شروع کرد بگم که هنوز گوشت بازوم زخم های عمیقی داره و پرده ی گوشم از سیلی

که خوردم هنوز نبض میزنه!

اما نپرسید، شب همون صبحی که محسن اومد به دادم رسید، اومد به اتاقم، سنگین

ترین نگاهاشو تثارم کرد و با شونه هایی خمیده رفت!

این رفتنش عجیب درد داشت، درد وحشتناکی که از قلبم به شونه هام و کتفم سرایت کرد و تا خود صبح به خودم پیچیدم و دم نزدم! دلم نمی خواست ترحم و دلسوزی بخرم تو موقعیتی که دلش نمی خواست حتی باهام حرف بزنه!

یک هفته ی سخت و جانسوز کنار بی محلی هاش و اشک های من گذشت!
روزهایی که صبح تا شب به امید دیدن کاوه چشمام به در خشک شد و کاوه اما یک هفته ی تمام رو کنار مادرش خونه ی خاله اش سپری کرد! روزهایی که با دلداری های محسن گذشت، و من از حجم شرمندگی دلم می خواست آب شم!

محسن از حال خوب مادرش می گفت که خطر رفع شده و نگران نباشم، می گفت هیچ کس از این موضوع خبر دار نمیشه و کسی هم اگر خواست حرفی بزنه دهنشو گل می گیرن و غصه نخورم!

من اما مهر خاموشی خورده بود رو لبام سکوت و انتخاب کرده بودم چون اونی که باید نمی پرسید!

غروب هشتمین روز بد زندگیم بود که کاوه برگشت!
درست جلوی در اتاقم همو دیدیم با نگاه اخم آلودی سرتاپامو برانداز کرد خجالت زده عقب کشیدم.

-این چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟ چشمای نم دارمو
دزدیدم و شرمنده سر پایین انداختم.
به سمتم که اومد سرمو بالا گرفتم.

- محیا برو خدا روشکر کن که اندازه ی یه دنیا واسم مهمی، وگرنه یه جای سالم تو تنت
نمی داشتم!

بغضم می ترکه و با پاهای لرزون به سمتش میرم

- نمی خواستم اینطوری شه، به روح مامان افسونم نمی خواستم!

هق هق گریه ام بلند میشه.

- میدونم خره، جمع کن این بساطو!

گریه ام از صدای پر غیضش شدیدتر میشه.

- کاوه... کاوه... من... من... نمی خواستم... به

روح... مامانم... قسم... نفهمیدم... نفهمیدم... چی... شد...

از شدت گریه به نفس نفس میوفتم.

- باشه، فقط آروم باش!

صدای گریه ی بلندم تو عمارت می پیچه

- کاوه... تورو روح عمو فریبرز... بیا و من و از همین پله ها پرت کن پایین

دارم... دارم... زیر... زیر سنگینی این بار له میشم... دارم میمیرم کاوه!

- حرف مفت نزن میزنم ناقصت میکنم همین جا!

- بزن کاوه... بخدا که دلم می خواد یکی تا حد مرگ کتکم بزنه، بزن!

خفه شوی لرزونی زیر گوشم میگه و من تازه عقده ام باز شده.

- کاوه نرنی سخته میکنم می میرم، کاوه نرنی دیگه نمیتونم تو چشات نگاه کنم، کاوه
من دارم از شرمندگی کاری که کردم آب میشم...

- بسته محیا، بسته...

هق هق گریه ام اوج می گیره و شونه هام از شدت گریه تکون های سختی می
خورند.

سرمو از تو سینه اش بلند میکنه و چشمای محزونشو به چشمای پرآبم میدوزه.

- دلگیرم ازت محیا، خیلی هم دلگیرم، اما طاقت ندارم بینم اینطوری داری آب میشی!
این اتفاق هر چند خیلی بد بود اما گذشت؛ مامان حالش خوبه و هیچ خطری هم تهدیدش
نمی کنه، بس کن این حال و روزیو که واسه خودت درست کردی، واقعا دیگه کشش
ندارم بعد از یک هفته مریض داری که به خونه اومدم یک هفته هم اینجا مریض داری
کنم!

بالبخند کمرنگی جمله اش و تموم میکنه و من از شرم و خجالت گریه ام شدیدتر میشه.

- میبندی یا ببندمش!؟

همچنان گریه میکنم

- نه مثل اینکه خودم باید دست به کار بشم.

فصل سوم...

زندگی...

این جمله ی یه کلمه ای که میشه در وصفش هزاران صفحه رو خط خطی کرد؛ گاهی اوقات به شکل کریههی آدمی رو به بازی می گیره!

بی توجه به این که منِ آدم، طاقت بازی هاشو ندارم، چون منصفانه بازی نمی کنه، ضربه های محکم و کاریش من و از دور خارج می کنه و این من و وادار به بزرگ تر شدن میکنه.

بی انصافیه یکی تو رو از دنیای معصوم دخترونت بکشه بیرون پر از حس خواستن و خواسته شدن کنه و بعدش یک ماه تمام تو سکوت فرو بره!

سکوتی که پشتش یه دنیا حرف و گله خوابیده و تو حتی نتونی از زخم نگاهش جرات حرف زدن داشته باشی!

چند بار تا پشت در اتاقش رفتم اما دست از پا دراز تر برگشتم، نتونستم برم و بگم که همه ی حرفات دروغ بود؟

نتونستم بگم مگه نمی بینی که دارم آب میشم پس چرا نمیای؟ همه ی حرفات دروغ بود؟ به این راحتی کنار گذاشتیم؟ نشد که بگم، نشد...

کاوه و محسن شدن شریک غم های بی پایان این روزهام، و این بیشتر من و میسوزونه.

امروز من حمایت و دلگرمی امین و می خواستم نه کاوه و محسنی که برای گودی پای پلکام غصه می خورند و چپ و راست مواد مغذی تو حلقومم می چپوندند که جون بگیرم!

نامزدی کاوه هم تا بهتر شدن حال بهجت خانوم عقب افتاد و چقدر من بیشتر شرمند شدم.

سخت خودمو غرق درس خوندن کردم سیمین هم تقریباً هر روز به عمارت میاد و ساعتی با هم تمرین می کنیم و تست میزنیم .

شوخی های کاوه هر چند کوتاه اما از فکر مردی که هنوز اسم نامزدمو یدک میکشه، دورم می کنه .

کلاس رانندگیمو میرم و گاهی یواشکی با کادوی تولدم میزنم به جاده و در آخر مقصدم میشه بهشت زهرا و ساعتی دردودل کردن با مادری که از فکر این روزهام مخالف این ازدواج بود و چقدر هم حق داشت.

بهمن ماه بود و عمارت زیر بارون تو سکوت دلگیری فرو رفته بود حمیده خانوم هم برای خرید از صبح رفته بود بیرون و نمی دونم چرا تا غروب برنگشت! حتماً با امین هماهنگ بوده چون بی خبر نمیره جایی.

دلم گریه می خواست همراه با چرخیدن و رقصیدن!

کاری که مامان همیشه منو ازش منع می کرد من شادی هامو ناراحتیامو بغض هامو با رقص تخلیه می کردم مامان میگفت که باید بغضمو رو سجاده خالی کنم اما مگر خدا مقصر بود؟ چرا باید همیشه آه و ناله هامونو برایش میبردیم؟ خسته شد از بس به گله هامون و خواسته های بی پایانمون گوش داد و هر بار که اجابتمون کرد فراموشش کردیم و اجابت نکرد محکومش کردیم!

اصلامگه دست من بود که رقصیدن و چرخیدن بهم آرامش میداد؟ من یه دختر بودم
و پر از دخترونه هایی که هر بار بنابر صلاح دید بقیه باید سرکوب میشد!
من رقص هایی که با احساس شادم همراه بود به بابا کرم ختم میشد و رقص هایی که
با ناراحتیام همراه بود با آهنگ های غمیگن به رقص های عجیبی ختم میشد و در
کمال زیبایی پر از حس بود درست مثل باله!
رقصی که از تو چند تا کلیپ دیدم و با یه کم تغییر شد رقص من در آوردی خودم!
تو سالن کمی مبل ها رو عقب میکشم تا فضا واسه چرخیدن و تخیله ی حس های بدم
کم نباشه .

از تو لیست موزیک های توی گوشیم آهنگی که این روزها زیاد گوش میکنم و
انتخاب میکنم ولوم و بالا میبرم و این سکوت و صدای بارون کنار این آهنگ میشه
بهترین سمفونی واسه دل شکسته ام .

صندل هامو از پاهام در میارم و با شروع آهنگ روی پنجه های پام بالا میرم.

بد شدی با من، رفتی که چی شه تو نگفتی بری
می مونه دلم پیشت روی پنجه هام می رقصم و
میرم وسط سالن.

فکر نمی کردم حسست عادی شه بشه بارون
چشام هوای دل ابری شه

چشمامو مبیندم و همزمان چونه مو بالا میدم و یکی از دستامو بالا میبرم و تنم رو می کشم بالا.

صد سال یک بارم کسی مثل من عاشق نمیشه دوست دارم
چطور دلت واسم تنگ میشه

همراه با اشکایی که از چشمام میریزن شروع میکنم به چرخیدن.
دست دیگه ام آروم و با ریتم آهنگ بالا میاد و پنجه هام و تو هم قلاب می کنم و به کمرم پیچ و تاب میدم.

دوست دارم آخه چرا دلم سنگ نمیشه دوست دارم
آره دوست دارم

صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق نمیشه دوست دارم
چطور دلت واسم تنگ نمیشه دوست دارم آخه چرا دلم سنگ
نمیشه دوست دارم آره دوست دارم

گیره رو از رو آبشارم رها میکنم و موهامو هم به رقص دعوت میکنم.

انگشتای دستمو بالای سرم برعکس تو هم قفل میکنم و شروع میکنم به چرخیدن.

همراه با موهام به پرواز درمیام...

صد سال یه بارم....

بد شدی با من، من دیوونه منی که حال

بی تو داغونه همه می گفتن پات نمی

مونه دیدی پات موندم من دیوونه

میون چرخشم دستمو به سمت پشت سرم میبرم و همه ی موهامو به بالای سرم

جمع میکنم و دوباره رها میکنم .

صد سال یه بارم کسی مثل من عاشق همیشه دوست دارم

چطور دلت واسم تنگ همیشه دوست دارم اخه چطور دلم

سنگ همیشه دوست دارم...

با تموم شدن آهنگ چرخشم تموم میشه.

با چشمای خیس از اشک و صورت خیس و نفس های تند شده و موهایی که هنوز می

رقصند درست تو چند قدمیم میبینمش!

به در عمارت تکیه داده دستاش پشت کمرش پنهون و یکی از زانوهایش خم کرده و

پاشنه ی پاشو به در تکیه داده.

چشم ازم بر نمی داره و چونه ی لرزونم هر آن امکان داره گوشه های لبمو به پایین

هدایت کنه.

لعنتی...

دستام هنوز بالای سرم تو هم قفلن

نفس نفس میزنم و دستامو پایین میارم و به عقب میرم. تکیه اشو از در برمی داره.
چشمای ناخواناش ترغیبم میکنه که فرار کنم اما پاهام یاری نمی کنه شایدم نمی خواد
یاری کنه و با قلبم همراهی میکنه تا یه دل سیر بعد یک ماه تماشاش کنم!
قلبی که حالیش نیست این مرد بد تا کرده باهاش و باید چطور مجازات کرد؟

جلوتر میاد و یک قدم جلو میرم، قدم بعدیش بزرگتر و به قدری بلند هست که نیاز به
قدم برداشتن من نباشه.

حالت خنثی نگاهش اذیتم می کنه و از چشمای گریونم استدعا دارم که خودشونو جمع
کنند چون این مرد و نگاهش تمایلی واسه مرهم شدن ندارند!

اخم و عصبانیت که به چهره ی داغونم ملحق میشه، سرش و کج میکنه و نگاهش تنگ
میشه.

-به زودی عقد می کنیم!

دقیقا الان حس آدمی و دارم که یکی با گوشت کوب کوبیده تو مغزش! بعد از یک ماه
اولین جمله ای که به جز سلام از زبونش می شنوم و تا حد مرگ عصبی میشم غلط
میکنه که می خواد دختری و عقد کنه که یک ماه نپرسیده ازش خرت به چند!

پسره ی داغون...

وحشی لغت خویبه واسه رفتاری که در پیش می گیرم رو پنجه ی پاهام بلند میشم و انگشت اشاره امو اینبار من به نشونه ی تهدید جلو چشماش تکون میدم و پر از حرص و بغض می غرم.

-مگه تو خواب ببینی!

تا حالا ندیدم رنگ از صورتش به این وضوح پیره...

میشه خنده ی آرومشو که ردیف دندونای سپیدشو به نمایش می ذاره به عنوان وحشتانک ترین خنده ی دنیا تو گینس ثبت کرد.

به ثانیه نمیکشه خنده اش قطع میشه و صدای ساییده شدن دندوناشو بهم می شنوم.

- محیا...

بغض تو گلوم چنگ میزنه، یک ماه بود صدام نکرده بود و حالا که اسمو پر از غیض هم صدا میزنه قلبم بازی درمیاره و میزنه به در و دیوار این سینه ی لعنتی...

-بلدی مگه صدام کنی؟

نمی دونم صدای لرزوم شکستگی عمیقی که تو قلبم جریان داره رو میتونه بهش برسونه یا نه!

اما حالت نگاهش عوض میشه

-نمی خوام...

با گریه سر تکون میدم.

-تازه دارم از یاد میبرم، فردا باز یه مشکلی پیش بیاد و به جای یک ماه تا یک سال

سمتم نیای، من چه غلطی با این خاطره هایی که میسازی بکنم!؟

نگاه عمیقش روی رد اشکام بالا پایین میشن دستشو که رو
هوا مونده مشت میکنه.

-برو یه آبی به دست و صورتت بزن با هم صحبت می کنیم!
میون گریه پوزخند میزنم.

-صحبت کنیم؟! من نمی فهمم دقیقا مشکل کجا بود که نتونستی زودتر از اینا
صحبت کنیم...

فریاد میزنم.

-مشکلت چی بود که زودتر به دادم نرسیدی؟

کلافه هر دو دستاش تو موهاش فرو میرن و روشو برمی گردونه اما به سرعت بر می
گرده سمتم فریاد میزنه.

-مشکل من اینه، هم می خوامت هم نمی خوامت، هم می خوام برات بمیرم هم می خوام
بکشمت! مشکلم اینه که می خوام یه هفت تیر بردارم و درست تو مغزت خالیش کنم
اما، پای این دل بی صاحبم میاد وسط و دستام می لرزه...

درموندگیش داره من و له میکنه.

-اشتباه من این بود که، تو رو تا ته ته دنیا...

یه دستشو مشت میکنه و محکم روی قلبش می کوبه.

-اینجا می خواستم! غافل از اینکه تو، دو ثانیه میتونی به ته دنیا برسی...

با بیچارگی صداش می کنم.

-امین...

-مشکل من اینه وقتی اینطوری صدا میزنی می خوام تا ابد پشت باشم
من اشک میریزم و دست بر نمی داره.

-مشکل من اینه که حتی اگه پای مادرم هم وسط باشه نمیتونم ازت دست بکشم و از
خودم میترسم...

-من نمی خواستم این اتفاق بیفته، به روح مامان افسونم نمی خواستم...
کلافه سالن و قدم میزنه و صورتش از خشم سرخ شده.

-تو نفهمیدی من چه زجری کشیدم، شونه هام زیر این بار خم شد بچه! مادرم گوشه ی
بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم کرد و باعث این حالش دختری بود که من می خوام
براش جونمو بدم، تو چه می فهمی فکر من تا کجاها رفت؟ تو چه می فهمی تصور اینکه
اگه اتفاق بدی می افتاد و حال و روزت چه میشد من و تا جنون کشوند...
پر حرص کف دستاشو رو صورتش می کشه.

-چه کردی با من!؟

همون جا روی مبل تنشو رها میکنه.

-اگه رو پیشونیت انگ قاتل می خورد من باید چه غلطی می کردم!؟

هق میزنم و مینالم.

-من نفهمیدم چی شد، عصبانی شدم، زد تو گوشم خواستم بزنمش کنار، خواستم
برم تا...

شدت گریه ام اجازه ی صحبت بیشتر نمیده و امین هم بیچاره تر از من به نظر میرسه.
می خوام به چشمام التماس کنم که این بارش بی وقفه رو تموم کنند تا بتونم حرف بزنم
اما امین زودتر از جاش بلند میشه و از عمارت خارج میشه و من میمونم و دستی که
برای نگه داشتنش رو هوا می مونه!

وسط سالن انقدر اشک ریختم تا کاوه و محسن رسیدند، ناراحت و بدون حرف بازم
مسئولیت جمع کردن من و به عهده گرفتند و تا کی باید جمعم کنند؟ باید خودم بتونم
که بلند شم...

نیمه شب از خواب می پرسم، هنوز از شدت گریه سرم درد می کنه و گوشه ی چشمام
خیسه!
بی هدف و شاید برای خوردن استکانی آب از اتاق خارج میشم و نور کمی که از اتاق
امین بیرون میاد همراه با بغض توجهمو هم جلب میکنه دقت که میکنم متوجه میشم
تنها نیست از سر کنجکاوی و آروم و بی صدا خودمو به چارجوب در اتاقش میرسونم و
کمرم و به دیوار تکیه میدم.

-بند دهن تو کاوه!

امین بود؟

-چشم داداش من دهنمو میبندم اما بعد از اینکه حرفامو زدم!

چشونه اینا...

-داداش یادته، یادته یه روز که با محیا تو استخر اب تنی کردیم بعدش اومدی تو اتاقم یکی خوابوندی تو گوشم که اگه یه باره دیگه این غلطو بکنم سرمو میبری، من همه اش ۱۳ سالم بود و محیا ۱۲ سالش!

صدایی نمی شنوم و کاوه ست که دوباره ادامه میده و دل من قنچ میره براش.

-۱۴ سالم بود و پشت سیبیلام تازه سبز شده بود که دوباره ازت کتک خوردم! این دختر صاحب داره و صاحبشم شمایی که غلط بکنم اگه بهش فکر بکنم! اشکام دوباره برای ریختن رو گونه هام بی قراری می کنند.

-۱۵ سالم بود که دوباره زدین چپ و راستم کردین اونم واسه خاطر این که محیا ریاضیشو بیست شده بود و از خوشحالی از مدرسه که برگشت باهام میخندید! میون گریه خنده ام می گیره و صدای نفس عمیقی که مال قلدرمونه بلند میشه.

-۱۶ سالگی رو نگم که کم مونده بود توی کتابخونه راهی اون دنیام کنی اونم بخاطر اینکه تولدم محیا واسم یه گردنبند گرفته بود که روش نوشته بود تا ته دنیا باهامه ،

میون هق هق گریه می خندم و از ذوق شنیدن حرفایی که به خوابم نمی دیدم محکم لبمو بین دندونام می گیرم.

چند لحظه ای سکوت و دوباره کاوه...

-آخرین کتک هم که افتخارشو نصیبم کردین بعد این بود که با محیا تو کافی شاپ قرار داشتم! اونم واسه رو کم کنی دوستام بود خدا شاهده هنوز بدنم یاد لگدی که بهش زدین میفته از درد خودشو جمع میکنه!

محکم لبامو بین دندونام اسیر میکنم تا قه قه ام بلند نشه...

تک خنده ی کوتاه و آرومی قلبمو به تلاطم میندازه.

عوضی چرا من انقدر دوست دارم؟ اما دلم که باهات صاف نمیشه آخه...

اخه چطور یه نفر میتونه کسی و که تا این حد دوست داره تحویل نگیره، اصلا تحویل

گرفتن بخوره تو فرق سرم یه نیم نگاه هم نکنه!

مردم از یکی لج هم دارند براش پشت چشم نازک میکنند!

پسره ی گنده دماغ تربیت لازم...

-بهت حسودیم میشد!

گوشام با شنیدن این جمله به شنواییشون شک می کنند! صداش از قعر چاه بیرون میاد اما

من که مشکل شنوایی ندارم!

خنده ی آروم کاوه نشون از این داره که گوشام اشتباه نشنیدن لذتی ناگفتنی تو رگام

شناور میشه و کمی هم شده سرمست میشم!

دروغ میگم کاملا سرمست میشم...

کدوم دختری که از شنیدن چنین حرفایی دلش قنچ نره؟ سرمو به دیوار تکیه دادم و

پلکامو بستم تو حال و هوای خودم غرقم و به ادامه ی حرفاش دل میدم.

-دو تا بی عقل بودین که هیکل گنده کرده بودین و من به ارتباط عمیقی که باهاش داشتی

قطه می خوردم!

-داداشم، یه کم اون اخم ها رو وا می کردی می دیدی که ارتباطش با تو هم خوب میشد، قبل از این ماجرا هم دو تا گوشه چشم واسش اومدی نتیجه گرفتی اونم نتیجه های ...

وای از دست این بشر.

-کاوه...

-جونم داداش!

چند ثانیه ای سکوت و تصور نگاه های چپ چپ امین اصلا سخت نیست.

-داداش انقدر اذیتش نکن، از عمد که نکرده این کارو! خودتم میدونی مامان هم بی تقصیر نبود، چند روز اومد عمارت خونشو تو شیشه کرد بس که گوشه کنایه زد لام تا کام این دختر حرف نزد فکر میکنی اگر هر کسی به جز محیا بود راضی میشد سکوت کنه؟

اخ من فدای این داداشم بشم...

-کاوه متوجهی چی از سرمون گذشته؟ اگه خدای نکرده مامان طوریش میشد فکر میکنی

پوران و دخترش ساکت می نشستند؟ همین الانم به زور تهدید دهندشونو بسته نگه داشتم خودت بودی که داشتن کار و به شکایت می کشوندند اگه نمیشوندمشون سر

جاشون محیا رو میفرستادن پشت میله ها!

قلبم ایست میکنه...

پشت میله ها!

-حق با تو داداش، اما حالا که بخیر گذشته اصل کاری هم مامانه که اصلا در این مورد حرفی نمیزنه ازت خواهش میکنم بس کن این رفتاری و که در پیش گرفتی رنگ و رو نمونده براش، نگرانشم!

-تو فکر میکنی من نگرانم نیستم، تو...

به دستی که جلوی دهنم قرار می گیره وحشت زده میشم حدقه ی چشمم گشاد میشه و با شناخت محسن دوباره به حالت اولش برمی گردن چشمای خواب آلو و خندون محسن برام خط و نشون میکشن همون طور که دستاش جلومه منو و دنبال خودش تا اتاقم میبره و با هم وارد اتاقم میشیم -گوش وایستاده بودی؟ اخم میکنم.

-اگه اجازه می دادی بله!

ذوق زده نگاهم میکنه.

-اگه گوش وایستادن باعث میشه مثل قبل بلبل زبونی کنی واسمون حرفی ندارم!

لبام آویزون میشه.

-تازه به قسمت های حساسش رسیده بود!

میخنده.

-روتو کم کن برو بخواب...

دستامو به نشونه ی التماس رو هم میذارم.

-تو رو خدا فقط یه کم!

میخنده.

-گفتم روتو کم کن بگو چشم؛ حالا هم برو بخواب چشم و چال برات نمونده، ما

عروس سالم می خوایم!

اخم میکنم و با جدیت میگم:

-برین واسه خودتون یه عروس بهتر پیدا کنید من که قصد دارم فقط دختر این عمارت

بمونم!

لبخند از رو لبش پر میکشه.

-مگه تو خواب ببینی!

اخم کرده به سمت تختم میرم.

-تو بیداری می بینیم...

جوابم میشه یه پوف کلافه و محسن میره.

واقعا نمی خوام عروسش بمونم؟ تو زر

زیاد میزنی...

صبح که از خواب بیدار میشم، همه ی دیروز از مقابل چشمام رژه میره و ناراحتی عمیق

تری تو وجودم حس می کنم.

صحبت کوتاهم با امین تو سالن عمارت و حرف هایی که بینمون ردوبدل شد کوتاه بود،

اما همینم غنیمت بود و راه واسه صحبت های بیشتری باز شده.

یاد حرف های کاوه و امین مثل یه نسیم از قلبم عبور می کنه و خنکاش لبخندی هر چند
محو روی لبام می نشونه. این یه ماه و تنبیه سختی که واقعا جسم و روحمو آزرده بود
خیلی سنگین بود و من واقعا از ادامه ی این راه میتراسم!

واسه خود پریشونم غصه دارم و در کمال تاسف همه ی تلاشمو میکنم تا کمی هم شده
زیباتر به نظر برسم.

واسه کی حالا؟ واسه خود بی
معرفتت!

زیر چشم های گود رفته ام و با کرم پودر می پوشونم و با رژ صورتی رنگی لبای
رنگ پریده امو رنگی میکنم و به چهره ی خسته ام روح میدم.

موهامو گیس میکنم و تو این هوای سرد انتخابم میشه بلوز بافت زرشکی رنگم و شلوار
چرم سیاه رنگ.

گیس بلندمو پشت سرم رها میکنم میتونم به چرت و پرت های کاوه که این شکل از
موهامو هر وقت میبینم من و به حیوون های دم دار تشبیه میکنم ندیده بگیرم.

اما خودم میدونم که با این سروشکل شبیه دخترایی که قراره برن باشگاه اسب سواران
شدم!

خیلی هم قشنگ...

میزنم بیرون و بعد مدت ها همه مون دور میز صبحانه جمعیم و رضایت واضحی از چهره هامون میباره. نگاه گاه و بی گاه امین روم، خوشاینده، هر چند من ناراحتم و به رومم نمیارم که دارم یه عالمه کیف میکنم .

کاوه هر چند ثانیه گیس موهامو میکشه و قبل از این که من اعتراض کنم امین صداش در میاد و کاوه بی خیال دوباره کارش و تکرار میکنه و گویی می خواد صدای اعتراض امین و من به طور مکرر بشنوم و اخم هامو وا کنم!

محسن هم که زیر زیرکی می خنده و هر بار با شونه اش به شونه ام می کوبه که یعنی جمع کن اخماتو!

اما اخمام جمع نمیشه که نمیشه...

-صبحانتو خوردی حاضر شو باید بریم جایی!

برای اینکه بفهمم مخاطب این جمله کدوم خوشبختی بوده نگاهش میکنم و نگاه هر سه رو روی خودم میبینم.

انقدر بدم میاد دستور میده، اکییری...

-من درس دارم!

سر کاوه و محسن می چرخه سمت امین.

-زود بر می گردیم!

دوباره پسرا به من نگاه می کنند.

-سیمین قراره بیاد.

پسرا دوباره به امین نگاه می کنند.

-موردی نداره منتظر میمونه تا برگردیم.

و قبل از این که اعتراضی کنم رو به محسن میگه.

-می مونی خونه!

کاوه میخنده و محسن چپ چپ نگاهش می کنه و من و می خواد کجا ببره!

هم دلم نمی خواد باهاش برم هم دلم می خواد که باهاش برم بعد یک ماه من و مخاطب

قرار داده و واقعا کنجکاوم بدونم قراره کجا بریم و چی بشنوم.

خدایا چرا لجبازی داره تو تنم وول میخوره چرا می خوام تو صورتش داد بزنم که

باهات نیام؟

از درد کشیدن موهام از تو فکر بیرون میام و محکم با کف دستم تو کله ی کاوه می

کوبم محسن از خنده ضعف میکنه و امین هم از جاش بلند میشه.

-یه کم بزرگ شین!

کنایه اش نیش زبونمو باز میکنه.

-نه اینکه بزرگا همیشه کارای خوب و تصمیمات خوبی می گیرند!

خفه شو محیا زدی مادرشونو ناقص کردی زبونتم شش متره؟ هیچ کدوم به روی

خودشون نمیارن که من چی گفتم. -تو ماشین منتظرتم.

پالتوی بلندشو از پشت صندلیش برمی داره و راه خروجی عمارت و در پیش می گیره.

-محیا برگشتی تو این عمارت، اشکات به راه بود من میدونم و تو!

محسنم به نشونه ی تایید حرف های کاوه سر تکون میده و من هم واسه هر دوشون
زبونم و تا ته بیرون میارم و به سمت اتاقم میرم یه پالتوی گرم می پوشم و شالمو سر
میکنم پوتینمو هم پام میکنم و با سرعتی باور نکردنی از پله ها پایین میرم البته نه برای
اینکه ذوق زده شدم برای اینکه می خوام حرف بزنم!

نگو که ذوق زده نشدی!

خوب شدم که چی...

هیچی!

واقعا الان اومدیم آپارتمانش که چی؟

دو تا قهوه درست کرده که مزه ی زهرمار میده و جلو روم پاهاشو رو هم گره زده و ماگ
قهوه اش و بین دستاش می چرخونه و برام از ژست های مختلفی که میتونه داشته باشه رو
نمایی میکنه!

-آوردمت اینجا که صحبت کنیم تو عمارت با وجود بچه ها نمی شد از سر و وضعشون
مشخص بود که قصد ندارند ما رو تنها بذارن!

خوب هیچ کدوم لباس بیرون نپوشیده بودند و حتی موهاشونم شونه نزده بودند!

و در نتیجه می ترسیدن که تنهامون بذارند...

-هر دو مون روزای بدی و گذروندیم و فشار زیادی رومون بوده و...

حرفشو قطع می کنم.

-من نمیتونم ببخشم!

نمیدونم چطور تونستم این حرف و بزnm اما این جمله از اعماق وجودم بلند شده بود.

زیر تیغ نگاهش سرم به زیر میفته.

-من...من توقع نداشتم این برخورد و ازت ببینم!

-چه توقعی داشتی؟

بی تفاوت می پرسه و بی تفاوت جواب می گیره.

-که حداقل بشینی پای حرفام!

-سرتو بگیر بالا و حرفتو بزnm!

بدون مکث سرمو می گیرم بالا...

میتونم قسم بخورم که دلش می خواد سرمو از تنم جدا کنه!

-من پر از خشم و عصبانیت بودم، هنوز نتونسته بودم خودمو آروم کنم! نزدیک شدنم

بهت فقط این ارتباط نوپا رو از پا در می آورد!

دستمو رو گلوی پر بغضم می کشم.

-اما من جلوی چشمت بودم چطور میتونستی وانمود کنی که...

ماگ قهوه رو روی میز میذاره و میون حرفم میاد.

-راحت نبود!

-جالبه، نه واقعا جالبه! به نظر من خیلی هم راحت بود، به قدری بی تفاوت از کنارم

گذشتی که من حسست به خودمو یه دروغ دیدم. مثل یه غده ی چرکین تو قلبم رشد کرد و

حالا من نه تنها باورت ندارم که حتی از این ارتباط می ترسم!

انگشت شصت و اشاره اش و دور لبش میکشه و البته که نگاهش شمشیر و از رو بسته!

-میدونی چیکار کرده بودی؟ بغض
لعنتیمو فرو میدم.

-قراره تا آخر عمر این قضیه رو تو سرم بکوبی؟
عصبیش کردم رگ گردنش میزنه بالا چونه اشو بالا میده و زیر گردنش و می خارونه.

-اگه بخوای این قضیه رو به حس های نابی که برات خرج کردم ربط بدی لازم میدونم
یادآوری کنم که با کار احمقانه ات نزدیک بود نه تنها مادرمو که خودتم بفرستی بالای
دار!

دستم و روی گلوی پر شده ام بالا پایین می کنم.
-کاش میزدی تو گوشم، کاش داد میزدی سرم، اما این سکوت خیلی سنگین بود! من از
فردامون میترسم؛ مامانت از من متنفره و من تا کی آخه میتونم جلوی توهیناش ساکت
بمونم؟ دیدی که چی شد؛ اگه دوباره این اتفاقا تکرار شه...

با نگاه سنگینش ادامه ی حرفمو می خورم.
-حرف حسابت چیه؟!

اصلا میشه با این مرد حرف زد؟ نه، میشه با این حجم از عصبانیتی که از سر
و روش میباره بشه حرف زد؟

-واقعا الان من و آوردی اینجا که باهام حرف بزنی یا اینکه اگه حرفی بر خلاف
نظرت زدم سرمو ببری؟

چهره ی غرق از عصبانیتش رو به سرخی میره یک ضرب از جاش بلند میشه که از ترس هینی میکشم به سمت اتاقی که ته راه رو قرار داره میره و بلافاصله بعد از ورودش به اتاق صدای بلند و وحشتناکی از جا می پرونتم.

خدایا خودت به خیر بگذرون.

به سمت اتاق میرم و از همون جلوی در میتونم شیشه های پخش شده رو زمین و بینم، بوی عطر وحشتناک خوشبویی تو فضا پیچیده، دست به کمر و عصبی وسط اتاق راه میره و صدای کفشاش رو شیشه های شکسته ی ادکلن رو اعصابم خط میندازه!

سرم و به چهار چوب در تکیه میدم و پاهامو رو هم به صورت ضربدر میذارم انگشتای دستم با هم بازی راه میندازند و نمی دونم واقعا تو این موقعیت باید چیکار کنم!

صدای فریاد بلندش باعث میشه روح از تنم پر بکشه و نخواد که دیگه به تنم برگرده.
-من با تو چیکار کنم؟

از فریاد ناگهانش قلبم فشرده میشه آخه چرا انقدر سرم داد میزنه؟

-میگم این بلا تکلیفی رو تموم کنم میگی نه! میگم حرف بزنینم؛ میگی نمی بخشمت!
میگم حرف حسابت چیه میگی می خوام سرتو ببرم...

قفسه ی سینه اش به شدت بالا پایین میشه و رگ آبی رنگ روی گردنش نمایان میشه و خدایا یکی بیاد نجاتم بده!

-چرا خودتو نمی ذاری جای من! میفهمی تو چه برزخی دست و پا میزنم؟ میدونی چقدر سخته واسم کاری و که کردی ندیده بگیرم و بگم باشه عزیزم مشکلی نیست و تو

اتفاقی دستت خورد به مادرم و اونم از پله ها پرت شد پایین و تا پای مرگ رفت اما خدا
روشکر زنده ست و ما هم میتونیم ازدواج کنیم!؟

جملات آخرش همراه با لحن مسخره ای بیان میشه، چشم می دزدم.

-نه، نگام کن! تو چشمام نگاه کن و ببین چه عذابی دارم میکشم...

سرم تو یقه ام فرو میره، از تن صدایی محکمی که لرزش داره قلبم میسوزه.

-به خدای احد که راحت نیست!

چند لحظه سکوت و فریاد بلندش که چهار ستون بدنمو می لرزونه.

-چرا نمی فهمی حال لعنتی منو؟ من یک ماه نیومدم سمتت چون حق داشتم؛ تو چرا

نیومدی؟ مگه مقصر نبودى؟ مگه نباید حداقل عذر می خواستی؟ مگه نباید یک بار هم

شده حال مادرمو می پرسیدی و محض چاپلوسی هم شده بود برای یک بار هم شده بری

ببینیش!؟ من نخواستم بشنوم درست، چرا وادارم نکردی که بشنوم؟ نشستى گوشه ی

اون اتاق کوفتى و زانوى غم بغل گرفتى و اون دو تا رو مجبور کردى صبح و شب بیان تر

و خشکت کنند و، واسه ذره ذره آب شدنت غصه بخورند!

نفسم قطع میشه و ناباور نگاهش می کنم.

جلوتر میاد و به نشونه ی کلافگی دستشو بالا میبره شونه هاشو بالا میندازه تن صداش

پایین میاد.

-میبینی چقدر راحت همه چیو از زاویه ی خودت نگاه میکنی و حق به جانب رفتار می

کنی!؟ جلوتر میاد و آرومتر به نظر میرسه.

-میبینی چقدر ازت دلخورم و باز نمیتونم بی خیالت بشم!؟

-میبینی یه الف بچه با منِ مرد گنده چه کرده؟!؟

بسفیده ی سرخ چشماش و مردمک های دلگیرش و منی که از طلبکار بودنم از خجالت سرخم.

-من...من...چند بار...چند بار اوادم...اوادم که باهات حرف بزدم اما ترسیدم. تو، تو واقعا ترسناک شده بودی و من نمی دونستم باید چکار کنم!

-هر چقدرم ترسناک باشم به تو که برسم نمی تونم دووم بیارم!

چشمای گریونم و ازش می دزدم.

-نگام کن!

قفسه ی سینه ام از گریه ی بی صدام بالا پایین میشه و طاقت خیره شدن تو چشماشو ندارم.

-امروز این مشکل بینمون حل میشه و بعد از این خونه میریم بیرون!

پلک های خیسم باز و بسته میشن و به جدیتش اخم میکنم.

-اگه حل نشه؟

-باید بشه!

من باید چیکار کنم؟

-بریم به چیزی بدم بخوری جون داشته باشی که مشکمونو حل کنیم!
همچنان اشکام به راهند و لحن مسالمت آمیزش هم راه به جایی نمیبره.

عجیبه که میون دعوا و بحث بیایم برای ریلکس شدن روی کانتر بشینیم و بیسکویت
کرم دار سوئیسی و چای بخوریم؟ جالب اینکه خودش من و روی کانتر بنشونه و خودشم
بهم ملحق بشه و برای نگاه متعجبم چشمک محزونی خرج کنه!

و من نگران فرو ریختن کانتر باشم و به هیکلش اشاره کنم و بگم که "نشکنه فرو بریم"
و اون لبخند کمرنگی بزنه و بیسکوییتی و سمت دهنم بگیره منم دهنمو باز کنم و
بیسکوییت بین دندونام از وسط نصف بشه، نصف دیگه اش و به دهنش بکشه، چشماشو
از لذت بینده و من و احساساتمو به قلقلک بندازه...

لیوان چایی که رنگ خوشرنگش از صدقه سر تی بگ هستش و به دستم بده و من
نفس عمیقی بکشم از این آرامشی که به تنم تزریق شده، حتی اگه این آرامش فقط
برای دو دقیقه باشه باز من تو این شرایط غنیمت می دونمش.

قوطی بیسکوییت بینمونه و لیوان چایی ها بین دستامون و من واقعا این لحظه رو
دوست دارم.

البته نگران کله ی همیشه داغ امین هم هستم که با کابینت های بالایی برخورد نکنه اما
ظاهرا خودشم حواسش زیادی جمعه و فاصله رو درست تخمین زده و این یعنی اینکه قبلا
هم این کار و کرده!

-بگم هزار بار اینجا تو رو کنار خودم تصورم کردم دروغ نگفتم! حرارت لیوان چای و میتونم روی گونه هام هم حس کنم همیشه یه دفعه ابراز علاقه نکنه؟
- بیای تو یه آپارتمان خالی و هر گوشه ای و که نگاه میکنی یه دختر و با آبشار های بلندش ببینی که صدای قه قه اش دلت و می لرزونه!

قصد کرده احساساتمو شدیداً به قلقلک بندازه؟ -چطور تونستی
یک ماه من و ندیده بگیری؟ آه عمیقی از سینه اش بلند میشه.

-فقط کافی بود یه تصویر از تو رو پشت میله های زندان تصور کنم تا بتونم بیشتر از
اینا هم جلو برم!

این بار من نفس عمیقمو بیرون میدم.

-عمدی نبود، داشتم میرفتم از پله ها پایین که اومد و شروع کرد به توهین کردن من
هیچی نگفتم اما دست بردار نبود، من و زد؛ به مامان افسون هم توهین کرد من عصبانی
شدم خواستم بزنمش برم کنار که اینجوری شد!

لیوان و محکم بین دستام فشار میدم و سوزشش و به جون می خرم.

لیوان چایشو آروم آروم بالا میده، نیم رخی که دوباره همیشه هیچی و ازش خوند
حالمو خراب تر می کنه.

-نمی تونی درک کنی که چقدر از رفتار بهجت خانوم آزرده شدم!

اشتباه نکن در مورد من، من نمی خوام چغلی کنم، من به خاطر کاوه به خاطر محسن و از همه مهم تر به خاطر تو حاضر نیستم بی احترامی کنم به زنی که مادرتونه چون نمیتونم به لحظه بینم از طرف من آزرده شدین، اما امین...

صورتش می چرخه سمتم با نگاه پر حرارتش دنبال جمله ای که گمش کردم می گردم و ادامه میدم.

-واقعا نمیتونم توهینی که به مادرم میشه رو تحمل کنم! ماما من بیشتر از همه تو این خاندان سوخت، حالا که نیست حالا که زیر یه خروار خاک خوابیده...

صدام میلرزه.

-نیتونم بینم بهش بی احترامی بشه!

به نشونه فهمیدن سرشو تکون میده.

-افسون برای همه ی ما مهم بود! منم به اندازه ی تو از بی

احترامی بهش ناراحت و عصبی میشم چند بار با ماما بحث شده ازش خواستم تمومش کنه اما...

حرفشو ادامه نمیده.

-اما چی؟ قراره هر بار من و بینه همین رفتار و در پیش بگیره؟ لیوان چایشو میذاره کنار قوطی بیسکویت.

-نه؛ دیگه حق نداره به ما نزدیک شه!

لیوان از بین دستام سر می خوره و صدای شکستنش من و از جا می پروانه! لبای از هم قفل شده امو به زور از هم باز می کنم.

-یعنی چی که حق نداره به ما نزدیک شه؟

جوابمو نمیده و به سمت تراس شیشه ای میره با ذهنی پر از سوال دنبالش میرم.

-امین...

می چرخه سمتم.

-تا وقتی که این مشکل بینمون حل نشد اینطوری صدام نکن ،چون میزنه به سرم و میون

این همه دلخوری که ازم داری و ازت دارم...

مکت پر مفهومش و با نگاهش تفهیمم می کنه و گر گرفته

موهامو پشت گوشم میبرم و ای خدا من می خوام همین الان صداش کنم امین!

دستاشو رو دیواره ی شیشه ای تراس گذاشته و به دور دست خیره شده. منم که با

هزار زور و صلوات و سپردن خودم دست خدا اومدم کنارش ایستادم و هر چند ثانیه با

اضطراب به زیر پام نگاه میکنم که خدای نکرده ترک برداره ناکام از دنیا برم!

هوا آفتابی اما سرد هستش، بادی که می وزه چند تار ریخته رو پیشونیشو به بازی می

گیره و من تا نوک زبونم میاد که بگم؛ امین...

-من می خوام هر چه زوتر عقد کنیم!

خوب خدا رو شکر برگشتیم سر خونه ی اولمون.

-منی در کار نیست...

چشم از افق های دور برمی داره و این غضب تو چشماشو هم خریدارم من اصلا.

از حالت طلبکاری که به خودش گرفته خنده ام می گیره!
 -بهتر این عادتو بندازی دور، من می خوام، من میگم...
 دست به بغل میشم و دماغمو چین میندازم.
 -بهتره یه کم طرز رفتار مناسب با خانوما رو هم یاد بگیری تا آدم دلش نخواد از این بالا
 پرتت کنه پایین!

خدای من، واقعا این منم؟ دارم شوخی می کنم باهش دارم با ناز سرمو تکون میدم و
 دلبری می کنم و جایزه ام هم میشه چشمای خندونی کنار اخم هاش.
 کامل می چرخه سمتم و کمرشو به دیواره ی شیشه ای تکیه میده و من رنگ از روم
 می پره.

-تو رو خدا بیا اینور من می ترسم از اینجا!
 بی خیال دست به سینه میشه.
 -بهتره به اینجا عادت کنی، این آپارتمان و فقط واسه این قسمتش خریدم.
 باد سردی میزنه، با دستام خودمو بغل می کنم؛ همچنان به اون قسمت لعنتی تکیه داده و
 من همچنان دلم می لرزه. یک لحظه تصور نبودنش لرز بدی به تنم می ندازه به طوری که
 شونه هام به طور واضحی شروع می کنند به لرزیدن.

-بدون من میتونی؟
 سوال سنگینش تو این موقعیت دور از انتظارم هستش لرزش تنم بیشتر میشه و
 خودمو محکم تر بغل میکنم بدون پلک زدن خیره ی چشمام هستش و من مگه
 میتونم دروغ بگم؟!

-نه، نمی تونم!

گوشه ی لباس به بالا انحنای پیدا می کنه قبل از اینکه لبخندش عمق پیدا کنه ادامه میدم.

-اما من میتروسم...

لبخند کمرنگش ناپدید میشه، تکیه اشو از اون حفاظ شیشه ای برمی داره و من نفس راحتی می کشم جلو میاد.

-از چی؟

دوباره عصبی شده! سوال می پرسه خوب طاقت جوابشو داشته باش دیگه...

-از آینده!

ابرو بالا میندازه واسم قشنگ خان!

-آینده رو من تضمین می کنم.

نفسمو بیرون میدم.

-من از همین "من" گفتنات می ترسم، تو می خوای همه چیو تنهایی درست کنی شده حتی به زور و تهدید!

چین های عمیق روی پیشونیش پدیدار میشه.

-یه موقع هایی، یه جاهایی میبینی طرف مقابلت، جز زور و تهدید به هیچ صراطی مستقیم نیست!

دستشو پشت گردنش می کشه.

-پس مجبوری از این راه وارد شی، چون میدونی راهی که در پیش گرفته بی راهست!

من نمی فهممش یا نامفهوم صحبت می کنه؟

-من تو رو فقط واسه دل خودم می خوام و این همیشه یادت می مونه!

منی فهممش، درکش نمی کنم اما دلم قنچ میره حتی اگه این جمله ربطی به مذاکره مون نداشته باشه و شوکه ام کنه.

-من واسه ی ادامه ی این زندگی لازمت دارم، حتی اگی نخوای هم مجبورت می کنم که بخوای! من احتیاج دارم وقتی از همه جا می بُلم، تو رو داشته باشم حتی به زورم شده تو رو کنارم حفظ می کنم!

ابراز علاقه ی پر از تهدید هم مگه باعث قیلی ویلی رفتن دل و دین آدم میشه؟

ضعیف بودن، نه اصلا بحث ضعیف بودن نیست بحث دل ضعفه داشتنه! دلم خوب براش ضعیف میره؛ چه کنم با این دل ضعفه من!؟

با حس های مختلفی سالن و بالا پایین می کنم. حس های بد و خوبم هر دو به یه اندازه قوی هستند و من نمیتونم تصمیمی بگیرم و البته که کنارش موندن و به همه چی ترجیح میدم. من ناراحتم و دلگیر تو گیرودار این حس ها، نمیتونم صدای قلبمو ندیده بگیرم
اخه کی میتونه از کسی که دوست داره بگذره!؟

اما خوب خیلی گنده دماغ هستش من چه کنم با این اخلاقای زیادی قشنگش؟! فردا روزی اومد و من یه اشتباهی کردم بزنه از وسط نصفم کنه چی؟ بدتر از اون منو بذاره به حال خودم که من دق میکنم.

برمی گرده به سالن و سرخی بیش از اندازه ی سفیده ی دور قرنيه هاش غمگین
ترم می کنه.

-یه مراسم ساده می گیریم، بعد سال افسون هم یه جشن بر گزار می کنیم!

عصبی می خندم و کلافه دستشو محکم روی صورتش میکشه.

-دردت چیه بچه؟

من واقعا دارم تلاش می کنم که ریلکس باشم اما دیگه نمیتونم کنترل کنم و ریلکس
جان هم اصراری نداره که حفظش کنم.

-درد من تویی! تویی که از خواستتم میگی و خواسته های من و نمیبینی؛ چرا نمی بینی که
منم یه دخترم و ظرافت تو سرشتمه؟ اون از طرز خواستگاری کردنت؛ اینم از طرز
درخواست ازدواجت!

حالا چون بابا ننه بالا سرم نیست باید با خفت قبول کنم که اینطوری و بدون هیچ
بزرگتری، تا گفتی بیا عقد کنیم از خوشحالی بیپریم هوا و بگم باشه؟!

نفس نفس زدن های عصبیش هم باعث نمیشه عقب بکشم.

-چطور ازم انتظار داری هر چی میگی بدون چون و چرا بگم چشم؟ اصلا جوابم مثبت
باشه نمیفهمی من دخترم باید ناز کنم و ناز بکشی؟ فردا اومدیم و این زندگی و شروع
کردیم هر چی گفتم و باب میل نبود با شناختی که من ازت دارم سرمو میذاروی رو سینه
ام.

حریف اشکام نمیشم.

-بابا، من ازت میترسم!

فریاد که نمیکشه لامصب، غرش طوفانیش زهره ترکم میکنه.
 د- آخه لعنتی بیام تو رو از خودم خاستگاری کنم؟! بیام با خودم در مورد ازدواج تو
 صحبت کنم؟ بیام اجازه اتو از خودم بگیرم؟ مغز تو اون سرت نیست، نمی بینی شدم
 قیمت؟!

یه دستشو به کمرش زده و کف دست دیگه اشو که به سمتم گرفته بالا پایین می
 کنه و من درسته که گرخیدم اما با فریاد بعدیش نمیتونم نخندم.
 -میترسی از من و اینطور من و با خاک یکسان می کنی؟!
 خنده ی بی صدام و چشمای وحشت زده ام واقعا نمیدونم چه نمایی داره. هوف بلند
 و کلافه ای میکشه.

-آره، بخند، بخند...

لب می گزم.

-خوب چون قیممی دلیل نمیشه که انقدر عصبی بیای بگی زخم شو...

نگاه پر از تهدیدش افاقه میکنه و زبون به دهن می گیرم، پسره ی بی اعصاب

-خوب چون قیممی دلیل نمیشه که انقدر عصبی بیای بگی زخم شو...

نگاه پر از تهدیدش افاقه می کنه و زبون به دهن می گیرم، پسره ی بی اعصاب...

-الانشم زخمی، بیا و این مسخره بازیو تمومش کن و بگو که، من اشتباه نمی کنم و تو هم

به اندازه ی من می خوای تا این ارتباط شکل معقول تری پیدا کنه!

فشار زیادی رومه و نمی دونم چطور کلمات توی ذهنمو که به خاطر بال بال زدن این مرد برای قانع کردنم، پراکنده شدنو کنار هم بچینم. نفس عمیقی می کشم.

-اشتباه نمی کنی، منم محکم تر شدن این ارتباط رو می خوام اما من ازت قول می خوام! باید به من قول بدی، قول بدی که این یه ماه هیچ وقت تکرار نمیشه، باید قول بدی اگه بدترین کار دنیا رو هم کردم من و به حال خودم نذاری باید...

لبای لرزومو روی هم فشار میدم و امینی که متاسف به سمتم میاد.

-قول میدم.

الانم من و به صرف ناهار دعوت کرده رستوران و من هنوز تو حال و هوای آپارتمان موندم مردی که زیادی خساست به خرج داده بی خیال داره سفارش غذا میده غذاهای مورد علاقه ی منم میدونه و زحمت سوال پرسیدن به خودش نمیده، در حال حاضر من فقط یه لیوان آب تگری می خوام!

پیش خدمت که میره، با چشمای تنگ شده من و رصد میکنه منم که مثل کتاب باز می مونم و اسش پس چشم میدزدم.

-روز خاصی مدنظرته؟ سوالی

سر تکون میدم.

-واسه روز عقد!

اوه...

نیمچه لبخندی میزنم و به حالت فکر دستمو رو چونم میذارم از ذوق چشمام گرد میشه.

-ده روز دیگه تولد کاوه ست!

اخم که میکنه ذوقم کور میشه.

-خوب تولد من که گذشت، تولد شما هم که چند ماه مونده...

بعدم ابرو هامو بالا میندازم.

-من که عجله ای ندارم میتونیم چند ماه دیگه عقد کنیم!

تنه اش رو جلو می کشه با چشمای پرنفوذش قیافه ی طلبکارمو با دقت از سر می گذرونه.

-هیچ وقت من و تهدید نکن!

تنه اشو عقب میکشه و اینبار من تنه امو حرکت میدم و تو چشمایی که کمی رگه های

خنده با جدیت ترکیب دارند، چشمای شهلامو درشت تر از حد معمول می کنم و چند

باری پشت سر هم پلک میزنم.

- کی یاد می گیرید چطوری با خانومتون صحبت کنید آخه...

لبایی که روی هم فشرده میشن و شونه هایی که به بالا تگون می خورند

خوشمزه خان همیشه عصبی...

ناهارمون و که صرف می کنیم از رستوران خارج میشیم، به رخش که می رسیم. قشنگ

تر هم این که امین اول در سمت من و برام باز می کنه.

منم ابرو بالا میندازم و شیطنتم که جز جدانشدنی از منه!
 -میبینم که داری یاد می گیری چطوری با خانومت رفتار کنی!
 با سر اشاره می کنه که بشینم و میگه:- تقصیر من که تو آپارتمان حسابتو
 نرسیدم تا واسم دور بر نداری!
 لپامو بین دندونام می گیرم و رها می کنم.
 -حرف حق جواب نداره!
 چشمای گشاد شده اشو من بی پروای زیادی بی حیا.
 با لبخند کنترل شده ای سوار میشم و خوب خودمم تا به حال با این روم آشنا نشده
 بودم! در هر صورت خوشحالم که رخ نشان نمودی و ببخشید که این همه سال تو
 وجودم ندیدمت!
 بالاخره از بهت خارج میشه و تکونی به خودش میده سوار میشه و حرکت .

با لبخند که وارد عمارت میشیم صدای جیغ و دست هورا، هردومونو متعجب می کنه.
 محسن و کاوه معرکه راه انداختند و نزده می رقصند!
 -یه جعبه شیرینی می گرفتین دهنمونو شیرین می کردیم!
 پالتومو از تنم در میارم و با امین به سمتشون میریم این کاوه هم مگه زبون به دهن می
 گیره.
 -شیرینی گرون بود یه بسته شکلات هم قبول بود!

هر دو با لبی خندون و چشمایی منتظر من و امین رصد می کنند از امین که نمی تونن هیچی درارن با این قیافه ای که به خودش گرفته! الان باید بزنه با دمش گردو بشکنه که به غلامی قبولش کردم.

امین که درست کنارم میشینه میتونم نفس راحتی و که هر دو از سینه رها می کنند ببینم. کاوه خودش و روی مبل رها میکنه طوری که به نظر آسوده خاطر میرسه.

-به سلامتی کی عروسی می کنید؟!

خجالت می کشم و صورتمو بین دستام قایم می کنم صدای خنده ی محسن بلند میشه و در جواب کاوه با بی تفاوتی کامل میگه.

-ده روز دیگه عقد می کنیم عروسی می مونه بعد سال افسون.

بین انگشتمو از هم فاصله میدم قیافه ی شوکه ی پسرا که چشماشون بین من و امین می چرخه واقعا دیدنیه!

-ده روز دیگه که تولده این دیوونه ست!

محسن به کاوه اشاره میکنه دستامو از جلوی صورتم برمی دارم و کاوه شوکه رو میکنه به من.

-هر چی کادو گرفتی نصف، نصف!

شلیک خنده امون به آسمون بلند میشه و قه قه ی مردونه ای که کنار گوشم زنگ میزنه عجیب از ته دل به نظر می رسه.

وای چقد من خرشانسم!

از این مورد بی کله ها مگه چند تا تو دنیا وجود داره که کنار ویژگی های وحشتناک بدشون وحشتناک خوبم باشند؟

امین که رفت شرکت، کاوه و محسن با سوالاتشون محاصره ام کردند.

چی شد، کجا رفتین، چی گفتین، خلاصه در تلاش هستند که مو رو از ماست بکشن بیرون و اجازه صحبت کردنم به من نمیدن و گله هم دارند که چرا حرف نمیزنم. مخ نیست که دارند اینا گچه گچ!

-ای بابااا...

با تشر بلندم هر دو تا ساکت میشن اما فقط چند ثانیه و کاوه با خوشمزه گی بی نظیرش ادامه میده.

-راستشو بگو خرجش چندتا بود؟

واقعا من باید چی بگم؟ محسن با کوسن میزنه تو سرش.

-اینم سواله که می پرسی، خوب معلومه که نتونسته بشماره!

قیافه ی پوکر من و قه قه ی این دو تا و کوبش کف دستاشون بهم. من واقعا واسه آینده مون نگرانم!

اینجا چرا انقدر بی پروان؟ نمیگن من خجالت میکشم؟

برای ختم دادن به معرکه ای که راه انداختن میگم:- صحبت کردیم حل شد، چرا انقدر کشش میدین؟

بعدا واسه قیافه های آویزون و هنوز فضولشون ابرو بالا میندازم.

-خواهرای گلم، برای انتخاب لباس و بقیه امور به هم فکری و همراهیتون نیاز دارم.

محسن "زهرمار" و کاوه "کوفت" تقدیم می کنند اما میگن که حضور به انجام می رسوند حتی اگه من خواهر خطابشون کنم!

کارد به زنی خوش در نیادا!

محسن و کاوه غضبناک شهرام و نگاه می کنند، مادر شمیم نگاه خریدارانه اشو ازم برنمی داره و آقای فتحی همچنان ادامه میده.

-امین جان، می دونم غیرمنتظره بود براتون؛ اما این پسر ما بدجور گرفتار شده!

پشت سر این حرفش خودش و خانومش می خندند و من سرم به زیر می افته و زیر لب زمزمه می کنم "پسرتون بیجا کرد".

مادر شمیم هم ول کن نیست و اینا چرا نمیگن که محیا شوهر داره؟!

-از همون روز اولی که محیا جان و دیدم به دلم نشست، به شمیم هم گفتم که...

-کافیه!

بالاخره صداس دراومد...

صورتش سرخ شده و رگ براومده ی گردنش، و جمعی که تو بهت فرو رفته.

-آقای فتحی، مشکل از ما بود که زودتر این قضیه رو مطرح نکردیم!

این کلمات از بین لبای روی هم فشرده اش به زور اما با اقتدار بیرون میان.

-و باعث به وجود اومدن همچین شرایطی برای شما و البته خودمون شدیم!
 داره همه ی تلاششو میکنه که از انفجارش جلوگیری کنه دستایی که رو دسته ی مبل
 مشت شدند و چشمایی که رو به سرخی میرن.
 -دختری که دارین ازش حرف میزنید یک هفته ی دیگه میشه همسر قانونی من!
 مادر شمیم با کف دستش میزنه رو گونه اش.
 -ا واه، خدا مرگم بده...
 شمیم بالاخره صداش درمیاد.
 -کاوه، پس چرا به من چیزی نگفتی؟
 صدا از هیچ کسی در نمیاد و من به این فکر میکنم مگه الان زنش نیستم که میگه
 یه هفته ی دیگه؟ چرا نگفت که الانم زنشم؟
 محسن برای رفع و رجوع کردن پیش قدم میشه.
 -شمیم جان، خواسته ی داداش بود!
 و با همین یک کلمه صدای اعتراض همه رو خوابوند آقای فتحی با دستش عرق روی
 پیشونیشو پاک میکنه.
 -من واقعا معذرت میخوام امین جان، در جریان نبودیم!
 نیم نگاه رنجوری به کاوه میندازه. شهرام از جاش بلند میشه و بدون این که حرفی بزنه
 با عجله به سمت بیرون میره و قیافه ی پریشونش باعث میشه یه کم هم دلم براش
 بسوزه. آقای فتحی هم بلند میشه و به دنبالش شمیم و مادرشم بلند میشن و با عذر
 خواهی دوباره قصد رفتن می کنند کسی هم اصرار به موندنشون نمی کنه. محسن و کاوه

تا بیرون مشایعتشون می کنند و من میمونم و نگاه پر عصبانی که زبونم را مجبور به نیش زدن میکنه انگار من گفتم بیان خاستگاریم! به زور جلوی دهنمو می گیرم و از جام بلند میشم و بدون اینکه نگاش کنم به طبقه ی بالا میرم.

یک ساعتی از رفتن شمیم و خانواده اش می گذره، تو اتاقم روبروی آینه با اخم های گره کرده مشغول شونه زدن موهام میشم و از حرص برس و محکم روی تارهای بدبختم میکشتم. در اتاق بی صاحبم باز میشه و، حضورشو الان نمی خوام. همچنان به شونه زدن موهام که با حرص مشهودی همراهه ادامه میدم و اعلام می کنم که انتظار خوش آمدگویی از من نداشته باشه!

در و میبندم و به سمتم میاد هر قدمی که برمی دارم برس و محکم تر رو موهام میکشتم، ریشه ی موهام به سوزش می افته که پشت سرم قرار می گیره از تو آینه خیره ی هم میشیم هنوز هم ردی از عصبانیت توی چهره اش پیدااست برس و از بین دستای بی حرکت می گیره دسته ی زیادی از موهامو تو دستش می گیره و آروم برس و از بینشون عبور میده.

-که من قراره ده روز دیگه همسر قانونیتون بشم!

بی توجه به حرص و غضب جملاتم به شونه زدن موهام ادامه میده.

دسته ای از موهامو که شونه کرده روی شونه ام میذاره و دسته ی دیگه ای رو می گیره.

- نمی تونستم بگم از قبل نامزد شدیم، چون رفتار مامان تو شب خاستگاری کاوه چیزی جز این بود!

نفس کلافمو بیرون فوت می کنم.

- اومدیم و بهجت خانوم همیشه انکارم کرد، فردا روزی بیاد و بگه اصلا من زنت نیستم، اونوقت باید مثل امروز با گل و شیرینی دسته دسته مهمون پذیرایی کنید!

تیر نگاهش از آینه یادآور این میشه که زبونم زیادی دراز شده اما حرف حق تلخه!

- اگه فقط یه بار دیگه همچین روزی تکرار شه من پسر پدرم نیستم!

دسته ی شونه شده ی موهامو پرتاپ می کنه روی شونه ام و دسته ی دیگه ای رو جدا می کنه و من تازه میتونم تصویر مرد عصبی و غمگینی و ببینم که داره موهامو با احتیاط و توجه شونه می کنه و چین های روی پیشونیش هر لحظه عمیق تر میشن.

دست به سینه میشم و شونه هام خم میشن با برس آروم می کوبه تو سرم.

- قوز نکن!

شونه هام به سرعت صاف میشن و با اخم نگاهش می کنم لبخند کمرنگی بهم میزنه و دوباره برس و بین موهام میبره.

- آدم نباید تو خونش دختر خوشگل داشته باشه...

از تو آینه خیره ام میشه.

- دخترمون باید به من بره!

خون به صورتم هجوم میاره و چشمامو از نگاه خندونش میدزدم و چون ژن پررویی رو هم دارا هستم میگم:

-اون وقت رو دستمون باد میکنه!

نگاهش می کنم و با دیدن صورت پر خنده اش خنده ی فرو خورده امو رها می کنم دوباره با برس آرومتر از قبل میزنه تو کله ام!

بی تربیته دیگه الان باید مثل این پسرای رمانتیک تو رمانا، بگه قربونت برم عزیزم این جوابو رو اخه تو از کجات در میاری!!

منم پشت چشم نازک کنم براش و بگم از تو جییم و اونم غش غش بخنده! اما خوب چون تو دایره ی ذهن این آدم رمانتیک بازی جایی نداره همین هم عالمی داره!

نفس عمیق و بلندشو همزمان با گذاشتن برس روی میز رها می کنه و به سمت پنجره ی اتاقم میره، پشت به من رو به پنجره ،دستاشو به بغل میزنه. از رو صندلی بلند میشم و به سمتش میرم تو فاصله ی کمی که بین امین و پنجره ست خودمو جا میدم کمرمو به پنجره تکیه میدم و دست به سینه میشم نگاه خندونش رو دوست دارم. الان بگم امین چی میشه؟ اصلا خودش بهم یه کلمه ی عبور یاد داده!

یک لحظه مات میشم، دلیل اینکه این چند روز سمت نیومد نمی تونست که این باشه؟

گفته بود که تا وقتی ازش دلخورم اسمشو نگم و من این چند روز اصلا نگفته بودم!

خدای من آخه یه مرد چقدر میتونه تودار باشه و مرموز رفتار کنه. با حرص نگاهش می کنم و با غیض صداش میزنم.

-امین!

تک خندش بلند میشه

-تا کی می خواستی اسممو به زبون نیاری؟

یه کم هم شده که باید خجالت بکشم! واقعا چطور چند روز اسمشو به زبونم

نیاوردم؟ سر آمد همه خوبام من!

-بخدا یادم میره؛ از عمد نیست...

عقب میکشه، رنجیده به نظر می رسه!

-قصدم ناراحت کردنت نیست، قول میدم از این به بعد انقدر امین، امین کنم که

خسته شی!

ردیف دندونای سفیدش که نمایان میشه نفس راحتی میشم واقعا طاقت ندارم ازم دلگیر

باشه!

اخه چقدر من دل نازکم؟

نگاه عمیقشو بندبند دلم و به لرزه درمیاره، لبخندش آروم آروم محو میشه، چشمای تیره

شده اش قلبم و دچار نوسان های انتحاری می کنه!

خیره بهم چند قدمی عقب میره میتونم سیبک گلوشو که بالا پایین میشه بینم رو به

من کنار در می ایسته، زیر لب آروم زمزمه می کنم.

-نرو!

چشماش تنگ میشن و خطرناک!

-بمونم، بد میشه!

زانو هام دچار لرزش میشن، سکوتم و نمیدونم چطور معنا می کنه که از اتاق میره و من
 زیر لب فحشش میدم! خوب چرا اجازه می گیری؟
 مگه من باید پیام بگم که چیکار کنی چیکار نکنی؟
 وای خدا چرا من انقدر بی جنبه ام؟ همه همینجوری اند یا فقط من منحرفم؟! فقط تو!
 بند...

**

-د آخه پیشعور یه اشاره هم نمی تونستی بکنی؟ کاوه بی خیال دو قاشق شکر تو
 چاییش میریزه و من هم منتظرم ببینم که چی می خواد در جواب محسن بگه، امین هم
 خداروشکر صبح زود رفت و من هم که خواب بودم!

-نمیشد دیگه برادر من! اصلا از عمد نگفتم، نگفتم تا این قضیه پیش بیاد و واسه
 برادرمون درس عبرت شه! یک ماه تموم خون محیا رو تو شیشه کرد و بهشم که می
 گفتیم کارت درست نیست واسمون خط و نشون می کشید که دخالت نکنید! با دست به
 من اشاره میکنه.

-قبول دارم احمق بازی دراورد، اما مگه کور بودی ندیدی مادرمون با رفتاراش من و تو
 رو ذله کرد، ممکن بود قضیه کاملا بر عکس شه امکانش بود محیا از اون پله ها پرت
 بشه! این فقط یه حادثه بود و امین نباید شرایط و، واسه محیا بدتر می کرد و خیلی هم
 دلم خنک شد که دیشب اون اتفاق افتاد بذار بفهمه دختری که تو این خونست هر

لحظه امکان داره از زیر دستش بلغزه و بهتر رو رفتاراش بیشتر دقت کند! من خواهرمو از تو خوب که پیدا نکردم...

از خوشی غش نکنم صلوات! واقعا عصبیه و داره نفس نفس میزنه اونم به خاطر من! واییی گاوہ من همیشه چاکر ماکرت می مونم.

-از دست تو کاوه میدونی این حرف ها رو بشنوه چه بلایی سرت میاره؟
بی تفاوت برو بابایی به محسن میگه و رو به من که کنترل لبخندم از دستم افتاده میکنه.

-چه خوششم اومده ببند نیشتمو بینم!
بیشتر میخندم و خودشم میخنده محسنم کلافه سر تکون میده.

-من هیچ وقت نمیتونم شما دو تا رو بفهمم!
کاوه هم کم نمیاره.

-سعی هم نکن که بفهمی چون خودمونم نمی فهمیم همو!
از جواب سنگینش چند ثانیه ای همه تو افق محو میشیم. و بعدم تو سکوت بقیه صبحانمونو میل می کنیم و هر چند ثانیه هم دستمون واسه برداشتن تنها کلوچه ی محلی که حمیده خانوم درستش کرده بلند میشه و هر بار یه کدومون دست به کار میشه و با کوبیدن دستش رو پشت دستامون اجازه ی برداشتن کلوچه رو نمیده اخرم محسن در کمال ناامیدی کلوچه رو به سه قسمت تقسیم می کنه و با بی میلی بهمون میده،

ما هم که قصد فداکاری نداریم، سهممون و می گیریم می خوریم یه لیوان چای هم روش!

بعد از یک ساعت صحبت کردن بالاخره کوتاه میاد!

-باشه.

خدایا شکر...

-سیمین دوستی من و خودتو از مشکلاتی که با محسن داری سوا کن!

- معلومه که دوستیمون سوای مشکلاتم با اونه؛ اما محسن تو اون عمارت زندگی می کنه و

من روبرو شدن باهاش واسم سخته!

ناراحت نفس کوتاهی می گیرم.

-جا زدی؟ جوابی

نمیده.

-یادمه یه روز یه دختری بهم گفت تا روزی که طرفش تو چشمش نگاه نکنه و نگه که

دوشش نداره به تلاشش ادامه میده!

-حالا که طرفش زل زده تو چشمش و گفت دوشش نداره، تمایلی به تلاش

کردن نداره!

پشت تلفن یخ می کنم و سیمین ادامه میده.

-الانم این حرف ها رو بی خیال، میام!

بوق اشغال که تو گوشم می پیچه تلفن و رو میذارم، چی گفت؟ گفت که

محسن چه زری زده؟

چرا انقدر بی تفاوت بود این دختر؟ من بودم زار زار گریه می کردم! قرار شد بریم خرید
اونم دسته جمعی، من و امین، شمیم و کاوه و محسن!

منم دیدم سمین نباشه واقعا در حق محسن ظلم میشه این بود که زنگ زدم واسش و
بعد این همه اصرار قبول کرد که بیاد؛ اما الان واقعا از اومدنش نگرانم!

تا شب چیزی نمونده قرار من با پسرا برم و امین هم خودشو برسونه. به ذوق و کمی هم
نگرانی میرم تا آماده بشم یه عالمه کمد و بالا پایین می کنم تا بتونم لباس خاص تری
انتخاب کنم واقعا می خوام خوشتیپ به نظر برم!
اوه قرار جاری کشون راه بندازی پس!
از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم...

بالاخره به پالتوی توسی رنگم قانع میشم. پالتویی که لبه هاش روی هم به صورت اریپ
اومده بودن و دکمه های سیاه رنگ و بزرگش جلوه ای خاص به پالتو داده بود کمر بند
پهن و بزرگش هم در عین سادگی زیباترش می کرد. شلوار جین و شالمو هم مشکی
انتخاب میکنم و نیم پوت مشکی لبه خردارمو هم از کمد بیرون میارم. با دقت تمام
آرایش ساده و ملیحی رو صورتم پیاده می کنم و بر خلاف همیشه خط چشم نازکی
پشت پلک هام می کشم.

لباسامو می پوشم و کیف مشکیمو رو شونه ام میندازم چند بار جلو اینه چپ و راست
میشم پالتو کمی بالاتر از زانو هام بود اما قد بلند و کشیده ام کوتاه تر از قد واقعیش
نشونش میداد همین باعث میشد پالتو تو تنم قشنگ تر بشینه.

با صدای زنگ گوشیم و دیدن اسم کاوه رو صفحه، تماس و قطع می کنم و با شوقی پر از لذت از اتاق خارج میشم. وای می خوام برم خرید کنم اونم واسه عروس شدنم؟ کاش بودی مامان، کاش!

بغضی که میخواد سر باز کنه رو با اخطار سر جاش می نشونم و از عمارت بیرون میرم.

*

کاوه پشت رل نشسته، محسن هم کنارش منم پشت.

-کاوه، باید دنبال سیمین هم بریم!

محسن چنان با شدت گردنشو سمتم می چرخونه که نگران مهره های بی نواش میشم.

-مگه اونم میاد!

جوابشو با اخم میدم.

-اون نخیر؛ سیمین! با اجازه تونم بله میاد.

یه کم طلبکارانه جوابش و میدم همین باعث تعجبش میشه. کاوه آینه رو رو صورتم

تنظیم میکنه.

-چرا عصبی هستی؟

با دستم به محسن اشاره میکنم.

-از آقا پپرس!

محسن با تعجب میگه.

-من؟!

جواب محسن و که کاملا سمت من چرخیده نمیدم و به کاوه میگم:

-آب پاکی و ریخت رو دستش!

کاوه با تردید میگه:

- خواهر سیمین و میگی؟

با تاسف سر تگون میدم و کف دست کاوه ست که محکم رو شونه ی محسن فرود میاد.

-بی لیاقتی محسن، بی لیاقت!

محسن با چشم های گرد شده به من و کاوه نگاه میکنه.

-من کی آب پاکی و ریختم رو دستش؟ به شدت شوکه است و من

و هم به شک میندازه.

-یعنی سیمین دروغ میگه؟ طلبکار

میشه.

-اولا که ایشون خیلی بیجا کرد اومد پیش تو چغولی! دوما من کی آب پاکی و ریختم رو دستش؟ مثل آدم بهش میگم بیا به مدت با هم نشست و برخاست کنیم ببینیم چی میشه، همچین پاچمو گرفت که به غلط کردن افتادم!

پوزخند بلند کاوه تو ماشین می پیچه.

-احتمالا نگفتی بهش که اگه خوب بودی حالا به فکری واست میکنم!؟

سکوت و اخم های گره کرده ی محسن و من از خجالت سرخ شده و کاوه ای که قصد داره محسن و به خودش بیاره.

-انقدر دست دست کن که یکی بیاد دختر رو بگیره بیره، اون روز خیلی دوست

دارم ببینم قیافتو داداشم!

دنبال سیمین و شمیم هم رفتیم!

جالب اینکه محسن اومد پشت نشست تا شمیم جلو بشینه، و من بین سیمین و محسنم!
محسنی که هر چند دقیقه سرشو خم می کنه تا سیمین و بیینه و سیمینی که اصلا توجهی
بهش نمیکنه و قیافه ی مظلوم شده ی محسن خوردنی شده! گناه داره خوب
بچم؛ شیطونه میگه برم گیسای سیمین و بکشم ها...

از اون طرفم سکوت شمیم و کاوه مشکوک به نظر میرسه! قهرن؟ دخترای ورپریده
نیومده چه پشت چشمی نازک می کنند، بیچاره پسران!

اصلا چه معنی میده انقدر رفتن تو قیافه؟ باید کلاهشونو بندازن هوا که دو تا جیگر
بهشون روی خوش نشون دادن! کجا می خواستن مثل پسران پیدا کنند اصلا؟ حالا بعدا
خودم ادبشون می کنم!

**

چی میتونه از این قشنگتر باشه که وقتی میرسی به مکان مورد نظرت، یه آقای
خوشتیپ و زیادی دلبر و بیینی که دست به سینه به بدنه ی ماشینش تکیه داده و
چشمش رو سرنشینای ماشینی که مدنظرشه دو دو میزنه؟! فدای چشمات بشم من که
علاوه بر خشونت، گیرایی هم داره! ایشالا که امشب هر کی نگاه سویی روونه ات کرد
چشمش کور شه!

الهی آمین...

از ماشین که پیاده میشم هیچی و جز خود مبارکش نمی بینم اشتباه نکنم ایشونم جز من و نمی بینن! به سمتون میاد ، وای که اون کت مشکی اسپرت که روی تی شرت سیاه رنگ پوشیده چه کرده باهات!

خفن خان خودمه دیگه...

با کاوه و محسن دست میده با شمیم و سیمین گرم و صمیمی احوال پرس می کنه و بالاخره به من منتظر میرسه! نگاهش از چشمام نه بالاتر میره نه پایین تر!

بخدا که قصدم همین بود از سیاه کردن چشمام، که محوم بشه؛ اصلا گم شه تو مردمکام!

حرفی نمیزنه من سلام می کنم، جوابی نمیده من لبخند میزنم!

گوشه ی چشمات جمع میشن و جلوتر میاد، با خودش همراه می کنه. الان واقعا حس میکنم رو ابرام! کنار چشم های خندون بقیه به سمت پاساژ میریم.

از کنار بوتیک ها رد میشم و من اصلا حواسم به لباس ها نیست!

حواسم فقط به خود لعنتیشه

-محیا این بوتیک کارای شبش حرف نداره، منم لباس نامزدیمو از اینجا گرفتم!

ظاهرا که لحن و گفتارش دارای حسن نیت هستش پس همه با هم وارد بوتیک بزرگی که لباس های تو ویتترینش واقعا چشم رو خیره می کنه میشیم. دو فروشنده ی مرد و

سه فروشنده ی زن در نهایت ادب و احترام خوش آمدمون میگن و کارهای جدید و

بهمون معرفی می کنند

فضای بزرگ و لباس های رنگاوارنگ و متفاوت ذوق زده ام می کنه. سیمین دستمو می گیره و من و از جایی که نمی خوام جدا شم، دور میکنه! شمیم هم بهمون ملحق میشه! قدم اول اینه که من و پرتاب می کنند تو اتاق پرو بزرگی که دور تا دورش آینه های قدی بزرگی داره و دقیقه ای بعد سیل لباس هاست که به سمت حمله ور میشن! تصمیم گیری سخت میشه همه ی لباس ها زیبا و البته منم که زیباتر، در نتیجه می مونیم که کدومو انتخاب کنیم!

فروشنده ها هم همکاری می کنند و ما هم با جدیت به تلاشمون ادامه میدیم البته اگر سرک کشیدن های کاوه رو ندیده بگیریم و بتونیم قه قه هامونو کنترل کنیم! چند تا لباسم خودش شخصا آورد برام و گفتش که سلیقه اشو قبول کنم و روشو زمین نندازم اما متاسفانه لباس های پیشنهادیش از طرف من که نه، از طرف شمیم رد میشن!

پیراهن آبی رنگ بلندی تنه میشه گفت واسه یه مراسم ساده خوبه! شمیم و سیمین هم نظر من و دارند قبل از اینکه موافقتمو اعلام کنم فروشنده با لباس جدیدی وارد اتاق پرو میشه با لبخندی لباس شیری رنگ و سمت می گیره.

-انتخاب همسرتونه!

صدای واو گفتن سیمین و خنده ی شمیم به خنده می اندازتم .

لب می گزم و لباس و از بین دستاش می گیرم پارچه تماما تور طرح دار هست و واقعا زیبا به نظر میرسه شایدم چون به قول به فروشنده انتخاب همسرمه زیبا به نظر می رسه!

لباس و با کمک دخترا می پوشم و خودم از دیدن خودم تو لباس یه عالمه ذوق می کنم
شمیم دستاشو رو هم می کوبه.

-عالی شدی، حتی از لباس منم خوشگلتره!

باید راجع به افکارم نسبت به این دختر تجدید نظر کنم اصلا مگه میشه کاوه دست بذاره
رو یه چیز بد؟!

عاشق آستین های توری لباسم! لباس کاملا فیت تنمه، پیراهن بلند که ماسکیش تا
روی ساق پام هستش و از زانو به پایین ماهی شده و دنباله ی خوشگلشم که فدایی
داره!

خوش سلیقه ی عزیزم...

-محشر شدی محیا!

رو به سیمین ذوق زده سر تکون میدم و از ذوق بیشتر سیمین و شمیم مسرور میشم
واقعی!

فروشنده دوباره با یه جعبه برمی گرده و شال حریری هم تو دستاشه. کفش های
پاشنه بلند و کرم رنگی و از تو جعبه در میاره و جلو پاهام میذاره شال و هم سمتم
می گیره.

-بازم آقاتون!

فقط میتونم لبخند بزنم به قندایی هم که تو دلم در حال آب شدن هستن وعده ی ماچ و
ماچ بازی بدم تا خوددار باشند با اصرار قول می گیرند که ماچ و ماچ بازیمون طولانی باشه
تا بتونن هیجاناتشونو کنترل کنند!

چه قندهای سودجویی...

شالمو سر میندازم و کفش هارو هم پام می کنم.

هر سه با هم جیغ خفیفی میکشیم و فروشنده رو به خنده میندازیم. کم مونده از خوشی
غش کنم وایبی من میخوام تا روز عقد با همین لباس باشم کپکم زدم قول میدم صدام
درنیاد!

به زور، سیمین و شمیم موفق میشن راضیم کنند لباسو از تنم دربیارم البته قبلش چند تا
قر جانانه باهاش دادم شمیم و سیمین هم همراهیم کردند

فروشنده که از خنده سرخ شده بود از اتاق پرو بیرون رفت و بالاخره رضایت دادیم در
کمال ادب از اتاق پرو خارج بشیم اونایی هم که اون اتاق و روسرشون گذاشته بودند ما
نبودیم!

با خروجمون از اتاق پرو چشمای شاکی امین نظرمو جلب می کنه! چی شده بود؟

محسن کماکان در تلاشه تا خودشو به سیمین بچسبونه و این دختر روی خوش
نشون نمیده!

وارد فروشگاه بزرگی میشیم که فقط کیف و کفش و لباس مردونه داره و از همون اول
کاوه دست شمیم و گرفته و رفتن توی رگالا گم شدن!

امین هم واسه محسن و سیمین ابرویی بالا انداخت و منو دنبال خودش کشوند قیافه ی
مات سیمین موجبات تفریحمان را تا سال های دور فراهم آورد!

تو قسمت کت و شلوار های مجلسی هستیم هر دو با دقت به کت و شلوار ها نگاه می کنیم و فروشنده هم توضیحات کاملی در مورد نوع جنس پارچه و مرغوبیتش و برند معروفش می‌گه.

امین که من و مخاطب قرار میده و می‌گه که:- نظرت چیه؟ یه عالمه متعجب میشم! پرسیده بود که من چی می‌گم؟ با تعجب به کت و شلوار شکلاتی رنگی که واقعا محشر به نظر میرسه اشاره میکنم تا حالا این رنگ کت و شلوار تنش ندیدم و دلم می‌خواد که با لباس همخونی داشته باشه، نگاه دقیق تری به لباس انتخابیم میندازه و سری به نشونه تایید تکون میده از فروشنده می‌خواد پیراهن شیری رنگی هم همراه کت و شلوار به اتاق پرو بیاره، دستمو می‌گیره و به سمت اتاق پرو میریم .

ایشالا که در همه موارد نظرمو بخواد!

فروشنده که لباسو برایش میاره وارد اتاق پرو میشه و منم منتظر پشت در اتاق پرو ایستادم تا ببینم لباس تو تنش چطوری میشینه!

البته جناب خوش هیکل خان همه چی تو تنش قشنگ میشینه.

بعد از دقایقی طولانی که دیگه داره حوصله ام سر میره چند ضربه به در میزنم.

-بله؟

بله ی بی تفاوتش حالمو می‌گیره.

-نخواهیدی که اون تو؟

جوابی نمی‌شنوم، عوضش در باز میشه و تو لباسای قبلیش می‌بینمش.

-وا، چرا نپوشیدیشون!؟

منو کنار میز نه و از اتاق بیرون میاد.

-کی گفت نپوشیدمشون!؟

چرا لحنش شیطون به نظر میرسه؟ -پس چرا

نیومدی من ببینمت؟

-به همون دلیلی که تو نیومدی من ببینمت!

چشمای گرد شده ی من و صورت خندون زرنگ خانمون!

بگو پس چرا شاکی شده بود، چه زودم تلافی کرد!

کراوات و کفشم برمیداره و داریم سر اینکه کدوم دکمه های سر آستین زیباترین صحبت

می کنیم که یه عالمه بسته های خرید جلومون سبز میشن که میشه از بینشون کاوه و

شمیم و تشخیص داد!

امین در حالی که خنده اش گرفته از فروشنده می خواد خریدارو ازشون بگیرن و تا کنار

ماشین براشون ببرن!

مثل یه رویا میمونه، این منم!

پوشیده تو لباس نامزدی، با ابروهای تمیز شده و آرایش ساده، موهایی که بالای

سرم جمع شده و تاج ظریفی هم که زینت بخش موهام شده، ازم یه چیزی ساخته

امین کش!

آرایشگر که یکی از آشناهای شمیم و مادرش بود به عمارت اومد و تو اتاق خودم آماده

ام کرد!

سفره ی عقد وسط عمارت چیده شده و سمین هر بار با آب و تاب از زیبایش میگه!
محسن و کاوه هم هر دقیقه میان تو اتاقم و تو سکوت تماشام می کنند و با چشم هایی
نم گرفته مرتب با شصتشان لایکم می کنند!

دیوونه ها، حالا خوبه تا ابد بیخ ریش خودشونم!
پس چرا خودتم چشمت هر لحظه خیس میشه؟

عمه فریبا و همسرش و تنها دخترشون نگین با همسرش و دختر کوچیکشون هم،
دیروز به ما ملحق شدند. بگذریم از این که عمه چقدر از دستمون ناراحت شده بود که
در جریان نداشتیمش!

فوت مامان هم همزمان شده بود با زایمان نگین، عمه بیشتر از یه روز نتونست بمونه!
دختر نگین، زودتر از موعدش به دنیا اومده بود و حال مساعدی نداشت عمه هم
نمیتونست تنهاش بذاره اما حالا خداروشکر، حال نگین و دخترش نیلگون خوبه و چقدر
که من این کوچولوی ظریفی که ضعف به نظر میرسه رو دوست دارم!

از دیشب دلشوره دارم، امینم محض رضای خدا نمیاد انصاف داشته باش دختر،
دنبال کارای مراسمتون بود خوب!

امیدوارم فقط همین باشه!

چی میگی تو آخه؟

نمیدونم!

افکار بهم ریخته ام و باید مرتب کنم.

از آینه فاصله می گیرم و صدای آهنگ ملایمی تو فضا می پیچه ، نفس عمیقی میکشم و چرخی دور خودم میزنم تا افکارم منسجم کنم .

من الان یه دختر زیبام که وسط اتاقش دور خودش می چرخه و منتظر تا یکی اون در لعنتیو و بی هوا باز کنه و با مردمک های ستاره بارونش، هورمانای همیشه فعالشو به کار بندازه!

من میتونم تو اوج نگرانی هم افکار منحرفمو حفظ کنم!
در اتاق که بی هوا باز میشه از چرخیدن دور خودم دست میکشم و مرد مورد نظرمو پوشیده تو کت و شلوار انتخابیم، میبینم! هر دو در حال تجزیه و تحلیل همدیگه ایم و یکی بیاد فک پایین افتاده ی من و جمع کنه!

به قول شاعر که یه کم این دلبریو کمترش کن!
موهای مشکیش به بالا شونه شده و برق میزنه، صورت اصلاح شده اش خالی از ته ریشه. چشمای پر شده از نورش روی سر تا پام می چرخه و با لبخند جذابش که به سمتم میاد قلبم شروع میکنه به کوبیدن!

تو فاصله ی یک وجب از من توقف میکنه.
-چه ملکه ای!

اوه ملکه؟! میشه گفت زیباترین توصیف و برام بکار برد!
نگاهش روی لباسم چرخی می خوره و بعد قفل چشمام میشه.
چشمای آرایش شده ام خجالت زده به زیر می افتند، دستش روی چونه ام قرار می گیره و با فشار آرومی نگاهمو معطوف به خودش می کنه.

-ملکه ی من!

لبخند رو لبم میشینه. یک قدم عقب میره

دستشو از رو چونه ام بر می داره و به طرفم دراز میکنه.

-بریم که زندگی جدیدمونو شروع کنیم!

-بریم!

با لبخندی که همچنان زینت چهره اش به طبقه ی پایین میریم!

خط به خط آیه هایی که مقابلم هستند رو آروم زمزمه می کنم.

خنده ی ریز سیمین و شمیم بالای سرم لبخند رو لبام می نشونه، بالای سرم قند

می سابند و ریز ریز می خندند.

سالن با تعداد نه چندان زیادی از مهمونا پر شده، همه تو سکوت به عاقد گوش میدن!

-به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف

پیوند آسمانی عقد ازدواج دائمی و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانوم محیا

زرین و آقای امین زرین منعقد می گردد .

دوشیزه محترمه سرکار خانوم محیا زرین آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و

همیشگی آقای امین زرین، به صداق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک آینه و

شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ۳۰۰۰ سکه ی تمام بهار آزادی رایج در جمهوری

اسلامی ایران و شش دانگ سند ویلای واقع در...

با بهت از تو آینه به امین خیره میشم چشمک خندونی برام میزنه لب میزنم "من این
مهریه رو نمی خوام" لب میزنه "غلط می کنی!"

بی تربیت...

-عروس خانوم وکیلیم!؟

-عروس رفته گل بچینه!

صدای رسای شمیم و خنده های دوباره شون و کاوه ی همیشه شوخ طبع.

-اع چرا دروغ میگین عروس که اینجا نشسته!

به شوخی بی مزه اش همه می خندند و عاقد دوباره خطبه رو می خونه و من همچنان از تو
آینه به امین اشاره میزنم که مهریه رو قبول ندارم جراتم ندارم اعلام کنم میترسم قاطی
کنه!

با لبخند با حرکات چشم و ابروم نگاه می کنه

-عروس خانوم وکیلیم!؟

-عروس رفته گلاب بیاره!

دوباره شمیم و کاوه که خوشمزگیش بالا گرفته.

-از کجا!؟

از تو جیبم!

محسن با چشمای سرخ شده سمتون میاد و جعبه ای و ستم می گیره.

-عروسمون زیر لفظی می خواد!

لبخند پر بغضی میزنم و جعبه ی مخملی قلبی شکل و ازش می گیرم

-عزیز خوشگلم!

آروم می خندم و همه دست میزنن و چقدر خوب بود اگر بهجت خانوم من و مثل دشمنش نمی دید!

عاقده که برای بار سوم خطبه رو می خونه دست از تلاش برمیدارم قلبم عجیب به درودیوار سینه ام می کوبه، دوباره سمت آیه های قرآن میرم و اشک ها هجوم میارند! چقدر بد که مامان نیست! چقدر خوب میشد بابا و مامان هم اینجا بودن قربون قدوبالام میرفتن ذوق می کردند اشک شوق میریختن!

-عروس خانوم وکیلیم!؟

قرآن و می بندم و به پیشونیم می چسبونم قطره های اشک روی جلد چرمی اش فرو میریزن از تو آینه به امین که با جدیت و نفسی حبس شده خیره مه نگاه می کنم صدام محکم و بدون تردیده.

-با توکل بر خدا و اجازه از روح پدر و مادرم بله!

صدای دست و کل بلند همیشه نفس راحتی و که از سینه ی امین رها میشه و چشمای پر از نوازشش!

و قطره هایی که پشت هم فرود میان!

عاقده از امین که بله ی بلند و محکمش و می گیره نقل و نبات که رو سرورومون میریزن! کاوه و محسن به صورتی ملتهب کنارمون قرار می گیرند باهامون روبوسی می کنند باورم نمیشه اما ویلای مشترکی و که با هم تو انزلی خریده بودند اونم با پول های کارکرد

خودشون، برای کادو به ما میدن! به شدت احساساتی شدند و نمیتونن زیاد حرف بزندن
اما نگاه های شیفته اشون اشک به چشم هام میاره!

عمه فریبا که به سمتون میاد و سرویس نفسی و بهمون اهدا میکنه بغضش میشکنه و
منو محکم تو بغلش میگیره، منم که منتظر بهونه!

با صدای پر بهتی که مامان ضعیفی ازش خارج میشه، اشکام از شوک بند میان!

از آغوش عمه فریبا بیرون میام و بعد میتونم زن آراسته و زیبایی و بینم که با فخر و
غرور زل زده به ما! پوران و دختراشم هستن و چرا قلبم داره از کار میفته؟

نمیتونم عکس العمل بقیه رو ببینم چون به شدت غافلگیر شدم کاوه و محسن دو
طرفمون قرار می گیرند و سعی می کنند همه چی و عادی جلوه بدن! به سمت امین
میاد و در آغوشش می گیره ، مادرش می بوسدش و فقط نگاه می کنه!

-برات آرزوی خوشبختی می کنم!

چرا جمله اش قلبمو تکون داد؟ چرا گره ی ابروهای امین کور تر شد؟ چرا مادرشو بغل
نمیکنه؟

به سمت من میاد، نگاه تیز و خالی از هر حسش یادم میندازه که قبل از هر چیز این زن،
همسر اول شوهرِ مادرِ منه!

از داخل کیف سیاه رنگش جعبه ی سیاهی و بیرون می کشه.

-این و واسه زن امین کنار گذاشته بودم، آرزوم بود که تو همچین روزی خودم این
سرویسو براش بزنی!

سرویس و سمت محسن می گیره.

-بازش کن مادرا!

محسن جعبه رو می گیره، با دستای خودش آروم گوشواره هامو از تو گوشم درمیاره.
از تو جعبه ی باز شده ای که محسن سمتش گرفته گوشواره های زیبایی و برمیداره و یه
لنگه اشو به سمت گوشم میبره.

-دنیا خیلی جای بدیه!

هر آن منتظرم گوشواره رو با بدترین شکل ممکن تو گوشم فرو کنه اما آروم اینکار و
میکنه.

-حتی نمیشه به کسی که سال ها باهاش زندگی کردی اعتماد کنی؟!!

محسن اسم مادرشو می غره.

گوشواره ی دیگه رو هم بر میداره میتونم عمه فریبا، شمیم، سیمین و که پشت سرش
بل نگرانی به ما نگاه می کنند بینم .

میتونم لبخند های کریه پوران و دختراشو بینم گوشواره رو سمت گوشم میبره.

-شاید اگه زرین خان بزرگ، شرط سپردن همه ی ملک و املاکشو به فریبرز و
امین، فقط با قبول ازدواجش با تو نمی داشت، الان دختر دیگه ای جای تو بود!

سوزن گوشواره گوشمو می خراشه و دلی که خراش می گیره خونریزی هم
میکنه؟!!

به زحمت به امین نگاه می کنم، رگ گردن ورم کرده اش و نگاه طوفانیش روی

مادرشه و نمیبینه که دارم جون میدم!

بگو که دروغه...

هیچ چیز و هیچ کسی و نمیبینم الا به جفت چشم که قصد نداره آروم کنه!

چقدر راحت با آرامش اومد و آرامش و گرفت و رفت!

نمی فهمم که چطوری سرپا وایمیستم و با لبخند خشک شده ی رو لب هام تبریكات بقیه رو پاسخ میدم!

فیلمبردار می خواد که غسل تو دهن هم بذاریم و من این کام تلخ شده رو نمیتونم با هیچی شیرین کنم ظرف غسل و که سمتون می گیرن مثل رباتی که از قبل برنامه ریزی شده انگشتمو تو ظرف فرو میبرم و با آه عمیقی که از سینه ام بیرون میاد به سمت لباش میبرم یک لحظه نگاهمون روی هن قفل میشه و این چشم ها چرا شرمنده ان؟!

میشد این لحظه شیرین تری لحظه ی عمرمون میبود، اگر واقعیت ها انقدر زشت نمی بودن!

حلقه ی تک نگینم روی انگشت دست چپم درخشش زیبایی داره، حلقه هایی و که با به عالمه ذوق انتخاب کردم و برای پیدا کردن چیزی که باب دلم باشه همه رو به ستوه اوردم!

اصلا نمیدونم با چه حال و هوایی حلقه ها رو تو انگشت هم فرو کردیم، چقدر سخته لبخند مصنوعی بزنی و تظاهر کنی که همه چی عالیه و تو بهترین روز زندگیت احساس دلمردگی نداری!

حالا میتونم سخت گیری های مامان و واسه تربیتم درک کنم!

میتونم بفهمم نگران چه روزهایی بود که انتظار داشت بیشتر از سنم بفهمم و درک کنم!

حالا میتونم درک کنم، که وقتی میگفت "محیا تو باید بتونی از پس همه چی بر بیای، تو باید بتونی وقتی ناراحتی، وقتی عصبی هستی، بتونی خودتو کنترل کنی، باید ببینی تو چه موقعیتی هستی باید شان خودت و حفظ کنی نباید به احدی اجازه بدی که بفهمه چی بر تو گذشته" این روزها رو می دید.

حرفاش مدام تو سرم تکرار میشه، همه ی حرفایی که من بی تفاوت ازشون می گذشتم، پشتت یه عالمه نیت و مقصود بود! می دید این روزها رو؟ می دونست قراره چی بشه؟ داشت آماده ام می کرد؟

از افکارم بیرون میام سنگینی نگاهش رو نیم رخم عذاب اور شده. یه عده از جوونا وسط سالن و شلوغ کردند کاوه و محسن و شمیم و سیمین هم بینشون.

هر چقدر به ذهن مشوشم فشار میارم نمیتونم بقیه رو بشناسم!

عمه فریبا با همسرش کنار مهمونان و بهجت خانوم و پوران و دختراشم یه گوشه نشستن و دارن میوه میل که نه کوفت می کنند! حداقل تو افکارم میتونم از دایره ی ادب اونور تر برم که!

خدایا هر چه زودتر این بند و بساط تموم بشه تحمل توی جمع بودن و تظاهر به خوب بودن سخت شده!

تو این بین فیلمبردار هم می خواد از من عکس بگیره و من دوست دارم دوربینشو از وسط نصف کنم اما با وساطت عمه فریبا و لحن التماس آمیزش زیر گوشم نمی تونم حرفی بزنم و با عکاس به طبقه ی بالا میریم

تو اتاقم به خواسته ی عکاس، تو سکوت و چشم های غم زده با چندین و چند ژست مختلف که باعث فوران احساساتم میشه عکس می گیریم .

چرا احساسات آدمی نمی فهمه که هر جا و هر زمانی حق نداره قل قل کنه و سرریز بشه!

نه حالا که دلم داره از غصه میترکه و روزه ی سکوت آقای تازه به عنوان رسیده ی شوهر، شدت غصه رو شدیدتر میکنه! چرا نمیزنم همه چی و بهم بریزم؟ چرا تو صورتش داد نمیزنم که " د یالا توضیح بده " چرا این مراسم شده سوهان روحمو واسه خلاصی ازش هیچ کاری نمیکنم؟

این سکوت دو جانبه چه معنی داره!؟

و این عکاس چرا دست از سر من و حال خرابم بر نمی داره بالاخره امین با جدیت از من می خواد که تنهامون بذاره و با رفتنش فضا بهتر که نه سنگین تر میشه! اصلا خفه میشه دستم رو گلوی پر بغضم میکشم، شالمو از سرم برمیدارم پاهامو از کفش های نوک تیزی که انگشتمو دچار نبض کرده بیرون میکشم.

-قضیه اصلا اونطوری که فکر میکنی نیست!

خوبه که می خواد حرف بزنه، خوبه!

-مگه من چطوری فکر میکنم!؟

چرا ترسناک به نظر میرسم؟ چرا انقدر بی تفاوت به نظر میرسم؟ چرا انقدر شبیهیم به هم ما؟!

نفس کلافه اشو رها میکنه کتتش و از تنش در میاره و روی تخت میندازه! دست به جیب تو فضای کم اتاقم شروع میکنه به راه رفتن! صدای موزیک شاد و بلندی که آهنگ "خوشگلا باید برقصند" اندی، ازش بلند میشه به شدت مناسب فضای بین ماست!

-این اراجیف و که باور نمیکنی؟

دست به کمر به سمتم برمی گرده و می پرسه!

-دروغ بود؟ صدام

می لرزه.

پلکاشو رو هم میذاره محکم، صورتش جمع میشه انگار داره درد می کشه.

-نه؛ نبود!

-نه؛ نبود!

می خندم؛ پر از درد همراه با اشک هام، همه چی رنگ میبازه، حتی امروز و این حلقه

ی تو انگشتم!

-چطور تونستی اینکارو باهام کنی؟!

جز چشم هایی که کم کم داره رو به سرخی میره چیزی عایدم نمیشه و با صدایی که

در اثر بغض و گریه متزلزل به نظر میرسه عقده گشایی می کنم تن صدام پایینه

پایینه! در واقع توان بلند حرف زدن و ندارم.

-من که عادت داشتم به روی همیشه بدت! من که جز اخم های همیشه درهمت، انتظار دیگه ای ازت نداشتم! من و درگیر خنده های لعنتیت کردی که به امروز برسیم؟! اون همه دروغ گفتی و دم از خواستن زدی واسه این ملک و املاک کوفتی؟ میون بغض دوباره می خندم.

-دیدى مامان مخالفه، دیدى نمى تونى به مامان امیدى داشته باشى، خودت دست به کار شدى! بازی با من خیلی راحت تر بود، نه؟!

پیشونیش سرخ شده، چشماش دریای خونه و فک بهم فشرده شده اش هم نمیتونه من و بترسونه!

هق میزنم.

-من با هر دروغی که گفתי واسه خودم یه رویا ساختم! مینالم.

-با این رویاها چیکار کنم من؟! چطور دلت اومد؟

- چطور تونستی تا این حد بری جلو؟ بد بازی کردی امین، بد!

بی صدا اشکام روون میشن و این آدم قصد نداره خودشو تبرئه کنه و منو هم آروم! روی زانو هام فرود میام و شونه هام از گریه ی بی صدام به بالا میرن.

میبینم که به تقلید از من رو زانو هاش میشینه دستاش و روی رون هاش میذاره و من نمی خوام، چشمایی و که همیشه برام عجیب بودن و این روزها هم که حاضرم براشون جون بدم؛ باعث بشن راهو اشتباه برم؛ نمی خوام دیگه این چشم هایی و که تونست به

این قشنگی به دروغ باهام بازی کنه؛ نمی خوام دیگه این حفره های عجیب و
تکرار نشدنیو، نمی خوام!

-تو چشمام نگاه کن!

هیچ لطافتی در کار نیست و به جهنم!

-محیا!

بمیرم واسه دل خودم که اینطور باید هُلّاری بریزه پایین با این صدای زمختی که
حتی تو این شرایطم طلبکار به نظر میرسه ،بمیرم!

-سرتو بالا بگیر و تو چشمام نگاه کن و بگو که چی میبینی؟!

من می خوام الان کور باشم، کر باشم و لال!

کارهای سخت نخواه!

چشم های دروغگو تو بردار و برو...

-به من نگاه کن!

چشمام بدون اجازه بالا میان و تو دریای خونش غرق میشن.

-خوب نگاه کن!

من فقط یه آدم دروغگو با یه جفت چشم که همچنان سعی دارند فریب زدندمو ادامه بدن
میبینم!

-هر چی دلت خواست گفتمی و من شنیدم! میذارم پای حال بدت و شرایط بدتری که

توش قرار گرفتیم!

اخمهاش بیشتر تو هم گره می خورند.

-اما اخه بی انصاف؛ من آدمیم که این همه سال، نتونستم دست هیچ زنیو بگیرم، اونم واسه چشم هایی که دست از سرم بر نمی داشتن! بازی نبود...

حنجره ام پر از بغض هایی شده که تو صف ایستادن تا تبدیل به اشک بشند و خودشونو به چشمام برسونن!

راهی میون بغض و هممه ی زودتر رسیدنشون به چشمام، واسه صدای مرتعشم باز می کنم.

-دروغ میگی، من این همه سال باهات زندگی کردم زیر یه سقف، فکر میکنی نمیدونم اون ساعت های طلا و گردنبندها و عطر های جدیدت از کجا می اومدن؟ چرا سعی داری با به بازی دادن احساساتم این ارتباط رو طبیعی نشون بدی؟ مگه همینو نمی خواستی؟ این تو، این هم این امپراطوری!

-کی این مذخرفاتو تو مغز معیوبت فرو کرده؟! این فکر های مریض و در موردم تو ذهنت داشتی و راضی شدی پای سفره ی عقد بشینی؟
گریه ام شدت می گیره.

-آره من این افکار مریض و داشتم و بازم تا پای اون سفره اومدم و تا تهش موندم! من حاضر شدم شک و شبه هامو ندیده بگیرم و بشم اون کسی که برای همیشه اسمم کنار اسمت بمونه! میبینی این حس لعنتی من و وادار به چه کاری کرد؟ میبینی می خواستم چشمامو ببندم رو هر چی که آزارم میداد و فقط کنارم بودنت ابدی شه! می بینی...

توی صورتم با تمام خشمش می غره.

-به من اعتماد نداشتی!؟

-با حقیقتی که امروز مشخص شد، حق داشتم! نه!؟

چهره ی سرخ شده اش و چشمایی که کم از شعله های آتیشی که قصدشون جز

خاکستر کردن چیزی نیست!

-تو چی میدونی از حقیقت؟ جز حرف های مادر زخمی من؛ که حال و روز الانمون شده

واسش آرزو و چشم بسته رو خوشی پسرش!

دستش و رو زانوهایش میذاره و بلند میشه کتش و برمی داره و از اتاق خارج میشه. من

میمونم و قلبی شکسته و جملات مردِ امروز همسر شده ام که مرتب تو گوشم تکرار

میشن.

به همین راحتی مراسم عقدمون خراب شد!

با اعلام حال نامساعد عروس، بعد از شام مهمونا رو راهی کردند!

اینو سیمین و شمیم که پیشم اومدند گفتند، منم داغون تر از اونی بودم که حوصله اشونو

داشته باشم پس ازشون خواستم تنهام بذارن، مشخص بود که از نبود بهجت خانوم یه

بوهای برده بودند و اون ورود نابهنگامش هم که به اندازه ی کافی گویای همه چیز بود!

هر چقدر پسرا پنبه کردن تا لاپوشونی کنند که مادرشون اصلا هم از من بدش نییاد،

ایشون خیلی خوشگل رشته کردند!

نمی خوام که هیچ کدومشونو ببینم.

تحمل ندارم ببینم محسن و کاوه هم از این جریان باخبر بودند و چیزی نگفتند؛ حداقل

امشب ظرفیتم تکمیل بود!

لباسی و که با هزار ذوق و شوق تنم کردم دراوردم و روی تختم زیر لحاف خزیدم،
امشب بیشتر از هر موقعی دلم مامانمو می خوادا!

آغوش بی منتش دنیای بزرگی بود و چقدر که من قدر شناس بودم!

انقدر زیر لحاف کنار یه عالم غصه میبارم که چشمم درد می گیره اما خواب به
چشمم نیادا!

واقعا همه چی دروغ بود؟

مگه نشنیدی چی گفت؟

اما این واقعیتو عوض نمیکنه!

من سال هاست که بهش تحمیل شدم!

انقدر زیر لحاف میمونم که عمارت تو سکوت مطلق فرو میره .

صدای تیک آروم باز شدن در و می شنوم و بیشتر تو خودم جمع میشم.

ای کاش در و قفل کرده بودم تا بوی لعنتیش زیر بینی کیب شده ام نییچه!

صدای گرفته ام از اعماق چاه بیرون بیاد.

-برو!

صدای گرفته اش کمی هم شده وادارم می کنه که بر اش دل بسوزونم.

-میتونست امشبمون قشنگتر از اینا باشه!

-میتونستیم امشب، کنار هم بخندیم، بلند! کاوه برامون آهنگ بزنه از همونا که همه اش با

لودگی برات می خوند و من حرص می خوردم!

کمی سکوت و بعد دوباره صدای گرفته اش.

-تو می رقصیدی و من کیف می کردم!

تک خنده ی آروم و غمگینش و قلب منی که داره بیشتر مچاله میشه.

آه عمیقی میکشه

-میبینی دنیا چطور باهام سر جنگ داره!؟

پلک های خیس و بهم چسبیده امو کمی از هم وا میکنم، تو تاریکی اتاق کور سویی

که از چشمای غمگینش، به سمت میتابه، سوزش زخم های قلب خراشیده امو شدت

می بخشه.

-تقصیر منه که اونا همچین تصمیمی گرفتن؟ تقصیر منه که عاشق دختری شدم که

چندین ساله پیش گوشمو کشیدن و گفتن یادت می مونه این دختر وقتی بزرگ شد

قراره زنت شه؟ -اگه فکر میکنی قربانی این ماجرای سخت در اشتباهی!

آب گلوی خشکیدمو به زحمت قورت میدم.

-نکنه که تو قربانی این ماجرای؟

غمگین و کوتاه می خنده به صدای گرفته و طلبکارم.

-همیشه از این اخلاقت خوشم می اومد، تو بدترین شرایطم قهر نمیکنی!

چشمای دلخورمو کامل وا می کنم.

-بهتر بگی که نازکشی ندارم!

تکون شونه هاش هم رفع دلخوری نمیکنه.

-چرا نگفتی بهم؟

هنوزم صداش گرفته است و جدیت ترکیب شده هم با این صدای گرفته میتونه
به جذابیت لعنتیش دامن بزنه!

اصلا این یقه خشتی و با اجازه ی کی پوشیده؟ واقعا نمی فهمه
دختر مردم از راه بدر میشه؟ دختر کجا بود؛ زنشی بابا!

-مگه فرقی هم می کرد؟! -

به دلی که به تاپ تاپ افتاده اخم می کنم.

-معلومه که می کرد؛ اونوقت عمرا اگه زنت میشدم!

-بیجا می کردی شما!

تلالو چشمایی که دارن سمت روشنایی میرن زبونمو بند میاره!

امشب دلگیر ترین شب زندگیم بود اما چرا الان وضعیت قلب و روحم داره به
روشنایی میره؟

جز اینکه من این مرد و مبتلام جواب دیگه ای ندارم!

-میدونم به امشبمون گند زده شد؛ میدونم تو ذهنت از من یه آدم پست ساختی که

واسه یه ارثیه ی کلون، حاضره این همه دروغ قطار کنه پشت هم! اما باور کن منم به

اندازه ی تو از این وصیت نامه آسیب دیدم

اون از مراسم عقدمون که رفت به فنا، اینم از خودم که دارم میرم به سمت فنا!

به زحمت لبای از هم قفل شده امو وا می کنم.

-تو بهم دروغ گفتی!

نفس بلندی میکشه

-من فقط بهت همه چیو نگفتم!

دندونام از حرص رو هم کیب میشن.

-که اینطور! پس از الان بگو چیزی دیگه ای هم هست که به من نگفتی یا نه؟ اخه باید

آمادگی داشته باشم یه موقع دیدی یه نفر که از قضا از من دل خوشی نداره شب

عروسیمون بخواد بیاد سورپرایزم کنه!

بی توجه به حرص و غضب من لبخند پررنگی میزنه.

-نابود میکنم کسی و که اون شب و خراب کنه!

لحن منحرفش چشمامو گرد می کنه.

-بی تربیت!

میخنده -دیونه ی همیشه مظلوم!

خاک بر سرم؛ این چرا اینطوری شده؟ بخدا که هورموناش بدتر از هورمانای من دچار

فعالیت شدید شدند! رسماً هم دارند به من فحش میدن که نصفه شبی باعث فعالیت بی

موقعشون شدم!

-لطفا برو اونطرف من هنوزم ازت ناراحتم و اگه رعایت حضور بقیه رو نمی کردم

همینجا چنان جیغی می کشیدم که فرار و بر قرار ترجیح بدی!

خدایا این آقای لوس؛ زرین خان خودمونه دیگه؟ -انقدم حرف

نزن چشمتو ببند!

سعی میکنم خر ذوق شدنمو به روی مبارکم نیارم و چشمامو مبیندم!
صبح که از خواب بیدار شدم به قول حمیده خانوم شدم شمر ذوالجوشن...

آقا هنوز خواب تشریف داشت و منم دستِ دلمو که داشت واسه چهره ی اخم الودش
تو خواب ضعف میرفت، گرفتم و بی صدا لباسامو عوض کردم و از اتاقم خارج شدم
ساعت از ۱۱ صبح گذشته بود و چقدر هم که خوابیدیم!

همه هم تو سالن جمع بودن و فکرهای منحرفشون تا کجاها رفته بود خدا داند! بی توجه
به کاوه و محسن؛ سلام کوتاهی به نگین و همسرش میدم و میرم کنار عمه فریبا میشینم،
گونه اشو میبوسم و سرمو رو شونه اش می ذارم.

-خوب خوابیدی دخترم؟

-خوب خوابیدم.

دستشو دور شونه ام میذاره و بازومو نوازش می کنه.

-صبحانتو...

-گشتم نیست!

بی توجه به من از حمیده خانوم می خواد که دوباره واسم میز و بچینه و چقدر که بی
توجهی به کاوه و محسن سخته!

دلم داره میاد تو دهنم؛ یعنی تا این حد من این دو تا بی خاصیتا دوس دارم!

صدای گریه ی نیلگون لبخند کوچیکی رو لبامون می نشونه.

به قدری کوچیک و ظریفه که میترسم از بین دست های مادرش بیفته و لرز آرومی از این تصور از تنم می گذره. میترسم بغلش کنم یعنی اصلا بغلش نکردم. وقتی هم خمیازه میکشه به نظرم ترسناک میشه.

-میبینم که بعضی ها ما رو آدم حساب نمی کنن!

برای کاوه پشت چشمی نازک میکنم و رو به هر دوشون میگم:- خوب شاید آدم نباشین!

عمه فریبا و نگین می خندن و کیانمهر همسر نگین هم با لبخند فرو خورده ای به پسرا نگاه میکنه! نگین همسر جذاب و مودبی داره!

درست مثل تو...

اره واقعا؛ درست مثل من!

هیشکی سعی نداره دیشب و یادآوری کنه به نظرم کار خوبی می کنند چون تضمین نمیدم که همه چیو نزنم نشکونم.

چقدر قشنگ شده اولین روز بعد عقدمون!

خدایا من میدونم که تو، نسبت به بنده هات بالخصوص من، علاقه ی شدیدی داری؛ میگن هر کیو بیشتر دوست داری بیشتر امتحانش میکنی! مرگ من بیا و کمتر دوستم داشته باش!

همین دوست داشتنت باعث شده اولین صبحانه ی بعد پیوندمو، تنهایی و به زور عمه
فریبا بخورم و لبخندی هم که رو لبامه نه حاصل قربون صدقه های جناب شوهر، که
حاصل ونگ، ونگ یه بچه ی ظریف و مامانیه که خمیازه های ترسناکی هم داره!
خدایا دمت گرم بیا و حجت و بر من تموم کن؛ این دل مهربون و عاشقمو تبدیل به سنگ
کن تا اینطور واسه اون هیولای دوست داشتنی پوشیده تو ست پلیور و شلوار سورمه ای
رنگ، که از پله ها پایین میاد، نره!

باشه درست، نعمتی و که دادی پس نمی گیری، حداقل میتونستی که زاویه ی دیدمو
طوری قرار بدی که حداقل الان باهاش چشم تو چشم نشم و از روی ادب، که اون هم
جز نعمت های نه چندان خوشایندت به حساب میاد؛ از جام بلند نشم!
جناب شوهر هم در کمال ادب و خوشرویی با همه سلام و احوال پرسی می کنه و بعد به
سمت من و میز صبحانه ی آماده میاد، قبل از اینکه بشینه منو به طرف خودش می
کشونه و بوسه ای روی پیشونیم میزنه.

-صبحث بخیر عزیزم!

خون که به صورتم هجوم میاره، جلو بقیه خجالت زده میشم صبح بخیر آرومی میگم و
رو صندلی میشینم. کاوه رو میبینم که برام بوس می فرسته و پشت سرشم محسن!
عمه فریبا و نگین هم به مسخره بازیهای اون دو تا میخندند و کیانمهر و دخترش
هم آروم و بی صدا سالن و متر می کنند!

حمیده خانوم برایش قهوه میاره و قصد نداره نگاهشواز رو من برداره!

چه زن دوست هم شده آقا...

-چرا بیدارم نکردی با هم بیایم پایین؟!
 لقمه ی کره و عسلمو تو نون سنگگ بچه پیچ می کنم و با صدای آرومی که فقط
 خودمو و خودش بشنویم میگم:- اونوقت زیادی خوش به حالت میشد!
 مثل اینکه زیادی سر خوش امروز؛ لبخند کمرنگی میزنه و قهوه اشو آروم و شیک
 مینوشه!

-دلم می خواد دستت و بگیرم و از اینجا فرار کنم!
 لقمه ای و که تو دهنم گذاشتم کنار لپم قلمبه می مونه! نمی دونم باز چه تصویری از خودم
 به اشتراک گذاشتم که بی صدا می خنده و تکون شونه هاش و کاوه و محسنی که زل زدن
 به ما و با دیدن تکون شونه هاش با انگشت شصتشون لایکم می کنند!

فضولای بی خاصیت مهم!
 مگه میشه دلم نره، مگه میشه سرکوبش نکنم و نگم که:- اما من قصد ندارم با شما جایی
 پیام!

اونم ابرو بالا می ندازه و آروم تر میگه.
 -مگه دست تو؟!
 نه پس دست عمه امه!
 خجالت بکش عمه فریبا اینجا نشسته...

بعد خوردن صبحانه زیر نگاه های گرم و خندونش، توی جمع اعلام کرد که می
 خواد امروز و به من اختصاص بده!

که می خوایم کل روز و بگردیم و منتظر ما نمون! تو جواب کاوه هم که می خواست خودشو آویزونمون کنه یه "روتو کم کن پسر" گفت و به منی که از دیدن این روی جدیدش، بالای سرم ابری تشکیل شده بود که محتوای داخلش علامت تعجب بود هم گفت که زودتر آماده بشم!

خدایا؛ هر چقدر به عنوان یه پسر عمو گند اخلاق بود؛ به عنوان شوهر خیلی هم خوش اخلاق به نظر می رسه! البته امیدوارم این روی خوشگلش دائمی باشه و صرفا جهت خر کردن، نباشه!

واقعا نمیتونستم جلوی خانواده ی عمه فریبا هوچی گری دربیارم و بگم که باهات نیام! در نتیجه با قفسه ی سینه ای سنگین شده به اتاقم میرم و اصلا هم دست خودم نیست که تیپ سرمه ای میزنم! اوایل زمستونه، هوا آفتابی اما سرده. پالتوی سورمه ای کلاه داره لبه خردارم زیادی به پوست سفیدم میاد.

مثلا تازه عروسم پس یه کمی هم سرخاب سفیداب پیاده میکنم رو صورتم با رضایتی نسبی میرم که بینم چه برنامه ای چیده واسم آقای شوهر!

سوار بر رخش و خندون از بای بای های مسخره ی کاوه، از عمارت بیرون میریم. بلافاصله بعد از خارج شدن آهنگ شادی از ضبط پخش میشه و نه واقعا مثل اینکه می خواد امروز خوب باشه!

چرا غم داره چشات؛ یه دنیا حرف داره نگات
وقتی حالت بده میزنه به سرم که همه ی غمتاتو بخرم

برو دارمت، تنها نمیدارمت

الکی نیست عاشقت شدم تا زنده ام من هواتو دارم برو دارمت، تنها
نمی دارمت

این دل حالیش نیست، حالیش نیست نبینه خنده اتو این دل حالیش
نیست، دلخور شی، سر کج کنی تو با انگشتاش رو فرمون ضرب گرفته و
هر از گاهی سری تکون میده و گوشه ی چین افتاده ی کناره چشماش
داره میگه که بله، آقا زیادی سر خوشه.

آهنگ به شدت از این مدل آهنگ هایی که هستش باعث تولید قر میشه!

تو میدونی که عاشقت شدمو عشق من به تو که نیست که الکی میدونم اینو با تو می
مونم اخه تو خیلی بانمکی

خیلی بانمکی و رو به من لب خونی می کنه و چشمکی هم حواله ام میده و من و کل
اطلاعاتی که از این اخمو خان داشتیم و زیر سوال میبره!

نیست هیچ جای دنیا که مثل تو، مزه میده من در میارم مثل تو چیکار کنم اخه من از
دست تو، دنیا رو گشتم من ندیدم مثل تو این دل حالیش نیست، حالیش نیست نبینه
خنده اتو این دل حالیش نیست، دلخور باشی سر کج کنی تو

کم کم گردنم قره کوتاهی میره و سرشونه هامم آروم و محتاط به بالا تکون می خورند و زیر چشمی هم سرخوش خانو زیر نظر دارم و دروغ چرا دارم یه کم هم شده کیف می کنم!

اخه چقدر من قانعم! با یه آهنگ هم شاد میشم!
خوب دخترایی مثل تو کمیاب شدند عزیزم؛ علت سرخوش بودن عاقا هم اینه که یه کمیابشو تور کرده!

قربون خود کمیابم برم...
فدا مدای خودم بشم که...

یا انواع و اقسام امام زاده ها!
اینجا قرار چه کنیم ما؟!
چشمای خبیث شده اش روی من مات مونده مانوری کوتاه میره و بعد گوشه ی لبش بالا میره.

-بزن که بریم!
منو بگو فکر کردم منو آورده چیت گر مثلا کنار دریاچه با هم لاو بترکونیم! چرا وقتی اومدیم سمت کوه ها شک نکردم!؟

مسخ شده از ماشین پیاده میشم، دست یخ کرده ام که بین انگشتاش گره می خوره تکون آرومی می خورم لب و چشماش همزمان می خندن و من و دنبال خودش میبره. انقدر مسخ هستم که نه میتونم جواب درست و درمونی به سلام و احوال پرسى آدمایی

که نمی شناسم بدم و نه مخالفتی کنم! مثل یه عروسک با کمک آدم هایی که نمی شناسم و امین رو پاراگلایدر میشینم جلیقه ی سیاه رنگی و به کمک امین میپوشم مثل جلیقه ی زد گلوله می مونه! کمر بندم و چند بار چک می کنند کلاه ایمنی رو سرمون میذارن بلند بلند می خندن و با امین شوخی می کنند که دم به تله داده! به امین بی سیم میدن وضعیت جوی هوا رو واسه پرواز عالی میدونن!

خدای من امین خلبانی پاراگلایدر بلد بود؟!

دو نفر دیگه هم قراره همزمان با ما پرواز کنند؛ سرما از نوک انگشتای پام شروع میشه و به کل بدنم سرایت میکنه و این غافلگیری چقدر ترسناکه! چشمامو رو هم میذارم و وقتی هم که به سرعت شروع میکنیم به دویدن هم باز نمی کنم. از بلندی که میپیریم پایین جیغ بلندم و با خنده ی بلند تر امین ترکیب میشه! لحظه ی اول حس میکنم که داریم سقوط می کنیم اما کم کم به بالا میرویم! پاهام روی هوا بی حرکت میمونن و با چشم های وق زده به زیر پاهام نگاه می کنم. همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته، چقدر گشت و گذار تو آسمون میتونه بی سروصدا باشه!

- پنج ساله که اخر هفته ها میام آسمون!

صداش بلند تر از حد معموله جریان باد و هوا کمی صدای بمشو دچار لرزش می کنه انگار که صورتشو گرفته جلوی پنکه و حرف میزنه!

پنج ساله آخر هفته ها میاد اینجا و من و کاوه انقدر پشت سرش صفحه می چیدیم؟!

دوتا خلبان دیگه رو که با ما پریدن از دور میبینم اونا تک سرنشین بودن و ما دو سرنشین.

-اینجا که میام احساس قدرت می کنم!

دریاچه زیر پاهامون زیر نور خورشید میدرخشه کاج های بلندی که پشت هم قطار شدند و جاده هایی که به صورت خط باریک به نظر میرسند.

-هر هفته اینجا، تو آسمون کنار ابرها تو رو درست همینجایی که نشستی تصور می کردم!

بومب!

انفجار مهبیی تو قلبم صورت می گیره!

خدایا داره میگه با من رویا پردازی می کرده؟

به سمت چپ متمایل میشیم و با وزش باد تندی پلکامو رو هم میذارم.

-محکم بشین!

با سرعت باور نکردنی به بالا میریم و از شدت هیجان و ترس بلند می خندم! فریاد پر شوقش که تو این سکوت زیبا، با خنده هام ادغام میشه به سرم میزنه کمر بندمو باز کنم

و تلافی ماچ هایی که طلب دارمو دربیارم!

اما خوب از قدیم گفتن جون عزیزه!

وای خدا تا حالا انقدر به ابر نزدیک نبودم!

حس میکنم به خدا نزدیک تر شدم؛ چقدر میتونه زیبایی و تحسین تو خلقیاتش
بگنجونه اخه؟!!

انقدر این پرواز و اعترافات امین هیجان زده ام کرده که نمیدونم چی بگم فقط میتونم
خیره به نعمت هایی که خدا بی هیچ چشمداشتی تقدیممون کرده بشم و هر ثانیه به
وسعت ضعف هایی که واسه مردِ خلبانِ رویا پردازم میره دلم، اظافه بشه!

-زبونت که سر جاشه؟!!

اوه اون روی خبیثش برگشته که...

در هر صورت هر دو روتو خریدارم من!

اما بی جواب نمیذارم این روی خبیث و هر چند دوست داشتیشو.

-به قوت سابق!

خنده ی مردونه اش که تو آسمون می پیچه دلم هری قِـلِـلِ می خوره، میفته پایین!

مگه داریم از این مدل خنده ها؟!!

اخ که دارم بین آسمون و زمین خدا دچار نارسایی قلبی میشم.

یه اکیپ پرنده رو فقط لحظات عاشقانمون کم داشت که به لطف خداوندگارم میسر شد!

یه دسته کلاغ سیاه غار کنان از بالای سرمون عبور می کنند و میتونم اون علامت

تیک سیاه رنگی و که تو دفتر نقاشی های کلاس اولم به عنوان کلاغ و در حالت پرواز می

کشیدم به صورت واضح ببینم!

دستش که رو شونه ام قرار می گیره حس و حال خوبم می پره و با ترس فریاد میکشم.

-||| امین ول نکنی اون ماسماسکو ناکام از دنیا بریمم!
 به اراجیفی که از ترس به هم میبافم می خنده و فشار محکمی که به شونه ام وارد
 میکنه دستشو بر میداره.
 -ترسوی بی اعتماد!
 دو تا جمله میون خنده اش میگه و من تا اخرش میرم. داره از حرفای دیشبم گله می
 کنه!
 دل دل می کنم تا حرفمو بزnm.
 -من دیشب شرایط خوبی نداشتم!
 کمی بیشتر اوج می گیریم.
 -تو هر شرایطی هم که قرار گرفتی حق نداری به من، توهین کنی!
 لحنش اصلا عتاب و خطابی نداره انگار فقط داره با آرامش چیزی و ازم می خواد!
 شگفتااا...
 -تو هم حق نداری من و تو حال بدم رها کنی و بری!
 باد ملایمی میزنه و کمی به پایین میریم ترسمو کنار میذارم و کف دستمو میون
 آسمون می گیرم.
 -من رهاش نکردم! اون آدما به خاطر من و تو اومده بودند نمیتونستم بی تفاوت
 باشم و اخرشم که باز پیش خودت بودم!
 جمله ی باز پیش خودت بودم و کمی لوس ادا میکنه و به خنده میندازتم!

داره من و با شخصیت های مختلفی از خودش آشنا میکنه؟ اونم میون آسمون و زمین؟
چرا انقد عجیب و غریبیم اخه؟!

-دفعه ی دیگه هم به اون صورت، رفتی که بخوابی یادت میمونه که، قصد ندارم رعایتو
حالتو کنم!

صدای جدیش میون زوزه ی کم جون باد تو گوشم می پیچه
-از این به بعدم هر هفته با من میون آسمونی!

بابا من باهات تو قبرم میام البته دور از جونت، اینجا که دیگه، آی لایو داره!

یک ساعتی میشه که دیگه تو آسمون نیستیم؛ اما هنوز حال و هوای اون بالا تو سرمه!

هنوز هیجان زده ام و هر چند ثانیه با لبخند دندون نمایی سرمو از پنجره ی ماشین
بیرون میبرم و به آسمون خیره میشم! هر بارم امین با خنده بازومو می کشه و میگه که
خطرناکه!

یکی از لذت بخش ترین تفریحاتی بود که انجام دادم و چقدر هم که یه چیزایی و باید
واسه اولین بار، با یه سری شخصیت های خاص زندگیت تجربه کنی؛ هر چند که این
آدم های خاص و دوست داشتنی و گاهی بخوای از وسط به دو نیمه تقسیم کنی!

بعد از اون هیجان بالا و آدرنالینی که از دست دادم و حرف هایی که شنیدم، احساس سبکی می کنم!

من همون دختر بچه ی نوزده سالم که تا به خودش اومد، خودشو کنار قلبش؛ پیشکش یه آدمی دید که، حتی تو خوابم نمیتونست ببینه اینطور دلباخته اش باشه!

من یه عالمه سوال دارم ازش و یه عالمه هم دلخوری! اما همه ی اینا نمیتونه این حقیقت و عوض کنه، که من بدون امین؛ احساس خلا می کنم!

مسیرمون که به آپارتمانش منتهی میشه، جلوی خنده ای که می خواد رها شه رو می گیرم! واقعا چرا هر بار مسیرمون به اون آپارتمان ختم میشه و بدتر از این که ناکام ازش بیرون میایم؟!

واقعا اگه بقیه آقایون دخترا رو میبرن خونه خالی تا کار و به جاهای قشنگ قشنگ برسونن؛ اونوقت امین که کار و به اون قسمت ها نمی رسونه، قصدش از هر بار اومدن به اینجا چیه؟!

مگه همه مثل تو منحرفن؟! بچه ام آقاست؛ آقا...
باشه بهش میگم!

بازم تراس شیشه ای و نه چندان رمانتیک این آپارتمان و منی که حس سقوط، از روی کف پوش شیشه ای زیر پاهام رها نمی
گنت آم!

-مهندس اینجا کی بود؟! -

به سوالی که نه چندان خوشایند می پرسم واکنش بامزه ای نشون میده! واکنش بامزه هم یعنی؛ همینجوری که داره به آسمون خراش ها نگاه می کنه سرشو بچرخونه سمت منی که سر جام ثابت و استوار ایستادم و مواظبم که وزنم به طور مساوی، بین پاهام تقسیم شده باشه تا یک طرفم بیشتر سنگین نشه و باعث ترک شیشه ی زیر پاهام نشه!

-مهندس اینجا رو می خوای چیکار تو؟

-میخوام از اسم و رسم سواستفاده کنم و بدم پروانه ی کارشو لغو کنن!

قه قه میزنه

-چرا همه اش میایم اینجا...

نوک زبونمو گاز می گیرم تا نگم افکار منحرفمو!

-چون اینجارو دوست دارم!

-خوب چرا اینجا رو دوست داری

حرکت میکنه و منم همگام باهاش حرکت میکنم وارد آپارتمان میشیم.

-چون پر از روزهایی هستس که داشتم از بی تو بودن به ستوه می اومدم! آجر به آجر

این آپارتمان شاهد شب هایی بودند که برام صبح نمی شدن! حالا هم می خوام

روشنایمو تو شبام هم ببینن!

هیچ وقت عادت نمیکنم من به ابراز علاقه هاش؛ هیچ وقت...

روی مبل میشینه منم کنارش.

-اگه بخوای میتونیم در مورد دیروز صحبت کنیم!

اوه چه مسالمت آمیز...

در حالی که اصلا انتظار این حرفو نداشتم سری تکون میدم.

-فکر کنم تو باید صحبت کنی!

چند ثانیه ی کوتاه فقط سکوت حاکمه.

-محیا، حرفی که مامان تو جای نامناسبش زد؛ حقیقته!

با دقت به چشمام نگاه می کنه می خواد به درونم پی بیره؟ -از همون روزی که با افسون اومدی تو این عمارت، شبش آقاجون من و بابا رو احضار کرد! سن زیادی نداشتم اما می فهمیدم که چی می گفت! بابا و آقاجون می دونستند که پدرت، زمان زیادی نداره! آقا جون پشیمون بود که پسرشو رها کرده بود حال و روز شما یه شبه کمرشو شکوندا! انقدر حالش بود که میترسید تا فردا هم نتونه دووم بیاره از بابا قول گرفت که تو با مادرت و به امون خدا رها نکنیم! تهدید کرد که اگه به خواسته اش تن ندیم هر چی که داره و نداره به پای تو با مادرت میریزه!

بابا نتونست مخالفت کنه، هنوزم نمی دونم به خاطر مال و اموال تن به این قضیه داد یا که...

حرفشو قطع میکنم.

-عمو فریبرز عاشق مامان بود!

میتونم نگاه کدر شده اشو تشخیص بدم!

-پس تو هم مثل من فکر می کنی؟

-من فقط اون چیزو که با چشمم دیدم میگم!
 نفس عمیقشو رها می کنه دستشو کلافه رو صورتش می کشه.

-من و بابام درد مشترکی داشتیم؛ با این تفاوت که اون دردشو کنارش داشت و من...
 حرفشو ادامه نمیده و از جاش بلند میشه، عادت داره موقع حرف زدن راه بره؟!
 خیلی ناگهانی برمی گرده سمتم، چهره ی سرخ شده اش منو به شک میندازه که این
 مرد همون آدم تو آسمون بود؟!
 -منکر اینکه فکر تو رو از بچگی فرو کردن تو مغزم نمیشم! من همش یه نوجوون بودم
 که اکثر روزها بهم یادآوری میشد که باید تو رو بخوام!
 تو بهت وحشتناکی از عصبانیت یهویی فرو میرم و با دهانی باز مونده به کسی که داره
 یه جورایی خودشو تخلیه می کنه چشم میدوزم.
 -به همون اندازه که تو رو از همه چی دور نگه داشتند تا مبادا روحیه ات آسیب ببینه؛ به
 جاش منو تو بطن ماجرا فرو بردند از یه بچه خواستند یه شبه بزرگ شه و درک کنه که از
 الان برای آینده اش تصمیم گرفته شده، تا پدربزرگش با خیال راحت سرشو زمین بذاره
 و پدرشم دارایی هاشو از دست نده!
 تیغ نگاهش نفسمو میبره وقتی که با درد و صدای خفه میگه که:- من میفهمیدم زن
 عموی خوش بروروم دل بابامو که دل خوشی از مادرمو خانواده اش نداره برده و
 مادرم باید خیلی زود بار سفرشو ببنده!
 عقب میره و دستاشو پشت گردنش میذاره.

-من همه اش شوونزده سالم بود که از خودم متنفر شدم! میدونی چرا؟ من ازت خوشم میومد

با پاش لگد محکمی به پایه ی مبل میزنه از جا، می پرم؛ توجهی نمی کنه لگد دوم و میزنه و لگد سوم و لگد چهارم و خسته رو مبلی که از ضربه های محکمش در امان مونده میشینه.

باید چی بگم؟

تو یه موج بلند و عظیمی قرار گرفتم و نمی دونم باید چه عکس العملی نشون بدم! چقدر میتونست واسه من خطرناک باشه تو لحظات طاقت فرساش؟!

علت این همه دوری و اخم و تآخماش همین بود؟!

-اینارو نگفتم که دلت برام بسوزه! گفتمت که بدونی با چه شرایط بدی، دست به گریبان بودم و اون شرایط بد و همه ی فشارهایی که روم بود هم باعث نشد ازت بدم بیاد! میگمت که بدونی چرا بی هوا چمدونمو میبستم میرفتم اون سر دنیا پیش مادرم! دلم واسه لرز نشسته تو صداش می گیره...

-من آدم بآده ی این داستان نیستم!

با احتیاط میرم و جلوی پاهاش رو زمین زانو میزنم! نمی دونم چی می خوام و باید چی بگم اما دلم این حال و روزی که رو پیشونیش عرق انداخته رو براش نمی خواد. مردمک های عجیب و شعله ورش، تمایلی برای آروم شدن ندارند.

-امین...

همین یه کلمه توجه چشماشو از آن من می کنه.

-من نمی دونم باید چی بگم! نمی دونم ناراحت باشم به خاطر حس هایی که به محیای
۱۰ ساله داشتی یا خوشحال باشم که تونستی از پس اون شرایط بر بیای! نمی دونم از
آقاجون و عمو فریبرز و پدرم ناراحت باشم که ما رو تو این شرایط گذاشتند یا ممنون
باشم که الان کنار همیم! اما میون همه ی ندونستِ آنام اینو میدونم که کنارت
خوشحالم...

میتونم آرامش نسبی و که تو چشماش شناور شده بینم.

-با همه ی اتفاقای بدی که افتاده، با همه ی دلخوری هایی که ازت دارم کنار همه ی
سوال های بی جوابی که تو مغزمه، نمی تونم منکر این بشم که از این ازدواج
خوشحال هستم!

چشماشو رو هم میذاره.

-منم خوشحالم!

تَه قلبم و تکون میده و کی میدونه جز خودم، که این قلب دیگه مثل سابق نمیشه!
گذشت دوران بی خیالی و تو خالی بودن قلبم جان! حالا یه نفر کل تو رو احاطه کرده و
هیچ غلطی هم نمیتونی بکنی؛ در جریانی که...

-آخرین باری که افسون آب پاکی و ریخت رو دستم، یه شب تا صبح نشستم به فکر
کردن! که چیکار کنم تا دیگه نتونه مخالفتی کنه!

-و تنها راهی که پیدا کردم، تو بودی!

متعجب میگم: -من؟!

-تو!

-تصمیم گرفتم تو رو وارد ماجرا کنم! بس بود همه چیو مخفی کردن، باید حس من به خودتو می فهمیدی!

لبی تر می کنه ،

-سعی کردم با ایما و اشاره بهت بفهمونم حسمو! این وسط هم درخواست داراب ازم شده بود سوهان روحم! چند بار خواستم ردش کنم اما هر بار به این فکر می کردم که شاید تو حسی بهم نداشته باشی و بهتره که به داراب هم فکر کنی!

کلمات اخر و کمی خشن و پر حرص ادا می کنه.

-اما نتونستم درخواستشو نه، با تو، نه با افسون در میون بذارم!

-علت مخالفت مامانم، واسه قضیه ی ارث و میراث بود!

نفس عمیقشو رها می کنه.

-ای کاش فقط همین بود! افسون از مادرم واهمه داشت! می ترسید که نذاره یه

آب خوش از گلومون پایین بره.

اینبار من نفس عمیقی می کشم.

-پر بیراه هم نمی گفت مامانم!

جوابی که نمی شنوم سرم و بالا می گیرم و با دیدن اخم های نه چندان عمیقش لبی کج می کنم.

-واا، خوب راست میگم دیگه! از روز اول محرمیتمون تا امروز هر کاری تونست انجام

داد واسه خراب شدن این ارتباط!

کلافه میشه!

لباشو تو دهنش فرو میکشه و رها می کنه.

-ازش متنفر نباش!

بدون فوت وقت جواب میدم.

-من ازش متنفر نیستم!

لبای بهم چفت شده اشو از هم وا می کنه.

-بهترین روز تو خراب کرد!

یادآوریشم قلبمو به درد میاره! اما من واقعا ازش متنفر نیستم.

- درسته کارش درست نبود؛ اما اگر تو، این قضیه رو باهام درمیون میداشتی این اتفاق

نمی افتاد پس همه ی تقصیرها رو نداز گردن مادرت! تو خراب شدن دیروزمون همه

دست داشتند!

اقاجون، عمو فریبرز، تو و حتی مامان!

مامان میتونست این قضیه رو باهام در میون بذاره، میداشت با دونستن همه چی تصمیمو

بگیرم! اگر من و از این قضایا دور نگه نمی داشت این مسائل شاید پیش نمی اومد!

یه کم شگفت زده به نظر میرسه .

- گاهی اوقات با حرفایی که میزنی حس می کنم با یه خانومِ با درایت و فهمیده طرفم!

ذوقی که می کنم دووم چندانی نداره.

-گاهی اوقاتم حس می کنم با یه بچه ی دو ساله طرفم که هیچی جز شیطنت

نمی دونه!

اخمی می کنم

-من که همیشه ی خدا نسبت بهت یه حس دارم!

بداخلاق دوست داشتیم شدی در هر صورت!

با اخم می خنده.

-من بداخلاق نیستم!

ابرو بالا میندازم.

-چرا هستی!

-میگمت نیستم!

-میگمت هستی!

-الان با دختر دو ساله ام طرفم!

واسه شام برگشتیم عمارت!

کاوه و محسن بساط کباب راه انداختند و چقدر هم که همه با دیدن ما شادتر به نظر می

رسند! هوا حسابی سرده و حمیده خانوم هم با بوی آش رشته ای که راه انداخته کولاک

راه انداخته تو معده ام!

خوب شد اومدیما؛ آش داغ فقط تو هوای سرد و تو این باغ و کنار این آدم ها مزه میده.

اینطور چفت شوهرمون نشسته باشیم و منتظر آش باشیم چقدر کیف میده.

عمه فریبا و نگین هم کنارمون نشسته اند و به مسخره بازی های کاوه غش غش می

خندن.

- کاوه عمه، بسه دلم درد گرفت!

قبل از این که کاوه یه جواب دیگه بده تا عمه فریبا روده بر بشه حمیده خانوم با سینی پر از کاسه هایی که عطر سیرداغ و پیاز داغش دلم رو مالش میده می رسه .

تا کاسه ی آش بهم برسه آب از لب و لوچه ام آویزون میشه.

امینم وضعیت بهتری از من نداره!

- یادش بخیر، انگار همین دیروز بود با داداشام و آقام خدایامرز تو این باغ بودیم!

مادرمون خیلی کوچیک بودیم یه مریضی لاعلاج گرفت و مرد!

چهره ی ناراحت و پر حسرت عمه فریبا که به ته باغ خیره شده

اشتهامو کور می کنه .

نگین مادرشو بغل میکنه.

جمع کوچیکمون تو سکوت فرومیره.

- آقام، انقدر مادرمونو دوست داشت که بعد اون سمت هیچ زنی نرفت. خودشو تو کار

غرق کرد.

لبخند کمرنگی میزنه.

- سر ازدواج فریبرز با بهجت، انگار دنیا رو بهش داده بودند! هفت شبانه روز تو همین

باغ سور و سات راه انداخت! فریبرز خیلی شبیه مادرمون بود آقام سر همین، خیلی

بیشتر خاطرشو می خواست!

- چه شبی بشه امشب! آش داغ و قصه های کهن و عمه فریبا!

همه مون که تو قعر حرف های عمه فریبا فرو رفته بودیم با حرف کاوه میخندیم. محسن با قاشقی که تو دستشه نه چندان محکم میزنه وسط سر کاوه.

-کی تو می خوای بزرگ شی!

کاوه بی توجه می خنده و محسن هم همون قاشق دهنیش و که کوبیده بود تو سر کاوه فرو میکنه تو کاسه ی آش!

چندشن دیگه...

-محسن داداش، از بهداشت قاشق مطمئنی دیگه؟!

محسن در جواب کاوه می خنده.

-نه بابا، از تو بعید نیست احتمالا شپشم داری!

هممون بلند می خندیم.

کاوه هم که کم نیاره طبق معمول.

-نوش جونت پس!

قه قه نگین بیشتر به خنده می نذازم تا کل کل های همیشگی این دو تا دیوونه ی نه

چندان بیشعورِ زیادی دلبر...

ساعت از ۸ شب گذشته بود، که با عمه فریبا و نگین از خرید تو پاساژهای تهران برگشتیم که با دیدن مادر شمیم تو عمارت و امین و کاوه و چهره های برافروخته اشون، بند دلم پاره شد! چی شده بود؟

نگین بعد از دقیقه ای کوتاه رفت سراغ نیلگون که به حمیده خانوم سپرده بود.

کنار عمه فریبا تو سکوت به چهره ی سرخ شده ی کاوه نگاه می کنم .

هیچ وقت کاوه رو اینطور برافروخته و عصبی ندیده بودم!
 عمه فریبا که بعد از احوال پرسى های معمولی جو رو سنگین میبینه، رو به مادر
 شمیم می کنه.
 -اتفاقی افتاده؟!
 به امین نگاه می کنم، نگاهم که نمی کنه که هیچ، خیلی هم عصبانی به نظر میرسه.
 -والا فریبا جون شما که دیگه غریبه نیستین!
 نیم نگاه اخم آلودی به کاوه میندازه و ادامه میده.
 -من یه مادرم و حق دارم که نگران دخترم باشم! بین دختر من و کاوه فقط یه محرمیت
 ساده ست، پسر تون پاشو فراتر از حدش گذاشته!
 یعنی چی کی پاشو فراتر گذاشته؟!
 عمه فریبا نگاهی به پسر می کنه و وقتی سکوتشونو میبینه، خودش دست به کار
 میشه.
 -مگه چکار کرده؟!
 مادر شمیم نچی می کنه و دوباره به کاوه نگاه می کنه که سرشم بالا نمیاره!
 امین هم با صد من اخم نشسته سر جاشو قصد نداره زبون مبارکشو به کار
 بندازه!
 -با آقای فتحی و پسر رفتیم بیرون یه چند ساعتی، شمیم گفت ناخوش احواله، نیومد
 باهامون! برگشتیم خونه میبینیم با آقا...

انگشتشو سمت کاوه می گیره.

-وسط پذیرایی...

بقیه حرفشو با تکون دادن سرش می خوره و میگه.

-انقدرم تو حال و هوای خودشون بودن که صدای ماشینم نشنیدن!

تک خنده ی متعجبم، نگاه تیز امینو نصییم می کنه! واا خوب خنده ام گرفت دیگه...

کاوه رو خفت کردند و من نخندم اونوقت؟!

عمه فریبا رشته ی کلامو به دست می گیره.

-درسته، حق با شماست! اما اصلا انصاف نیست کاوه رو فقط مقصر ببینیم! کاوه از کجا

خبر داشت که شما نیستید؟ هم شمیم هم کاوه هر دو جوونن و این مسائل با

محرمیتشون طبیعیه!

ای ول عمه فریبا! کاوه رو، چه خجالتی می کشه بچم!

-فریبا جون، بابای شمیم خیلی عصبانیه! من و شهرام با بدبختی جلوشو گرفتیم که به

بچه ها کار نداشته باشه!

وای خدا مگه تو چه مرحله ای دیده بودنشون؟! از بوس و اینا گذشته بود یعنی؟!

-ای بابا، اقای فتحی هم دیگه شلوغش کرده!

عمه فریبا با خنده ی کوتاهی این حرف و میزنه.

-والا چی بگم فریبا جان، اصرار داره که این وضعیت هر چه زودتر درست بشه! ما تو

خانواده امون رسم نداریم دختر مون بعد اینکه اسم روش گذاشته شد، همین طوری

بمونه، شوهرم اصرار داره هر چه زودتر بچه ها برن سر خونه زندگیشون!

وااات؟

چی؟

داره میگه کاوه باید دوماه شه اونم تو بیست سالگی؟!
 -ما مشکلی نداریم، هر تاریخی که مد نظرتون بود اعلام کنید!
 ناباور به امین که بالاخره زبون باز کرده نگاه می کنم. یعنی چی که مشکلی نداریم! من خیلی هم مشکل دارم.

جالب تر از همه کاوه ست که فقط با سر به زیر افتاده داره اتفاقی که در
 شرف افتادنه رو تماشا می کنه!

نمی تونم ساکت بمونم.

-بہتر نیست خود بچه ها در مورد این مسئله تصمیم بگیرند؟ علاوه بر امین و خانوم
 فتحی کاوه هم بالاخره سرشو بالا میاره و نگاه می کنه.

خانوم فتحی در جوابم میگه:

-بچه ها اون روزی که گفتن که میتونن یه زندگی مشترک و با هم داشته باشند
 تصمیمشونو اعلام کردند، حالا با چند روز جلوتر یا عقب تر چیزی که عوض نمیشه!
 -درسته، اما هر دو خیلی سن پایینی دارند و...

خنده ی مصلحتی خانوم فتحی، اجازه ی صحبت بیشتر و نمیده.

-محیا جان اجازه بده بزرگتر ها این مسئله رو حل کنند!

وااا...

چه لوس! بذار دخترت بیاد اگه واسش جاری بازی درنیاوردم!

امین هم با نگاهش بهم می فهمونه که بهتره بیشتر حرف نزنم!
چقدر من طرفدار دارم اخه...

میون بهت و حیرت و ناباوری قرار عروسی کاوه گذاشته میشه اونم به زودی و قرار شد
خانوم فتحی تاریخ دقیق و بهمون اطلاع بده!

واقعا چهار تا ماچ باعث شده سور و سات عروسیشونو راه بندازن!؟

البته باید گفت چهار تا ماچ با محتویات اضافه!
خانوم فتحی که میره هنوز هم نمیتونم این قضیه رو هضم کنم.

-کاوه واقعا می خواد به این زودی عروسی کنید!؟

امین و عمه فریبا بر عکس من راضی هم به نظر می رسند. کاوه هنوز خجالت زده به
نظر میرسه و آره ی کم جونی می گه.

-میگم، عروسی کنی از اینجا میری!؟

بلافاصله سرخی صورتش از بین میره و نگاهم می کنه. مستقیم نگاهش می کنم در
جوابم فقط لبخندی میزنه و من دلم هری میریزه!

میره...

-حالا حتما باید تو خونشون ماچش می کردی!؟ نمی تونستین برین جای دیگه؟ اصلا
نمیشد خودتو کنترل می کردی؟ اصلا همه اش تقصیره شمیم از عمد اینطوری کرده
که...

واقعا نمی فهمم که دارم چی میگم! صدام می لرزه و یه خودخواه به تمام معنا میشم.

-محیا...

تشری که نصیبم میشه از جانب امین، دهنمو میبینده! نگاه متاثر عمه فریبا و کاوه حالم و بدتر می کنه از مقابل چشماشون فرار می کنم و از عمارت خارج میشم. میدوم سمت درخت قدیمی باغ!

زیرش میشینم و زانوهامو بغل می کنم.

نه اون حق نداره از اینجا بره!

حق نداره ولمون کنه...

از گریه و سرمای هوا می لرزم، میتونم زیر نور چراغ های ایستاده ی باغ قامت آقای داماد و تشخیص بدم!

کنارم که میشینه و زانوهایشو بغل می کنه بغضم می ترکه. سرشو رو شونه ام میذاره.

-باور کن اگر زن امین نمی شدی باید از این عمارت می رفتی، منم به همین حال و روز میفتادم!

صدای خش دارم پر از افسوسه.

-ای کاش، یه امینم داشتیم می اومد تو رو می گرفت و تا ابد تو این عمارت می موندی!

می خنده و من گریه می کنم.

-نخند کاوه!

سرشو از رو شونه ام بر میداره.

-نگام کن ببینم!

حرفشو گوش نمیدم.

-چطور دلت میاد و من و بذاری بری؟!
 -دیوونه، کی گفته می خوام بذارمت برم؟ دو تا کوچه پایین تر که این حرف ها رو نداره!
 هین بلندی میکشم و چشمای گریونم و بهش میدوزم.
 -خونه هم گرفتین!؟
 آره ی آرومی میگه و من نمیتونم جلوی خودمو بگیرم و محکم نزنم رو بازوش.
 -خیلی نامردی! یواشکی همه ی کاراتو می کنی و اونوقت من و امین بخوایم یه ماچ ردوبدل کنیم کشیکمونو می کشی!؟
 بی توجه به جلز ولز من قه قه میزنه و من بیشتر میزنم تو سر و کله اش و اونم فقط سعی می کنه جلو ضرباتم و بگیره.
 -پس چی که کشیک میکشم. باید حواسم باشه یا نه!؟
 یه داماد گنده اخلاق نصیبمون شده باید حواسم باشه که اذیتت کرد حسابشو بذارم کف دستش!
 میون گریه می خندم و محکم تر میرنم به بازوش.
 -بیخود می کنی تو!
 هر دو دستمو بین دستاش می گیره تا دیگه خراب نشن رو سر و صورتش.
 -بیا و خوبی کن حالا...
 من و با خودش بلند می کنه.
 هر دو چند لحظه خیره ی هم میشیم. تمام خاطراتم با کاوه جلوی چشمم نقش می بنده.

-قول بده هیچ وقت منو یادت نمیره!

-قول میدم!

هق هقم کل باغ و برمیداره.

-خره مگه مردم اینطوری زار میزنی؟!

صدای خودشم پر بغض شده.

-چی فکر کردی با خودت که زن بگیرم برم دست از سرت بر میدارم؟ من تا هر روز

جیغتو درنیارم و موهاتو نکشم، که صبحم شب نمیشه!

میون گریه پر شدتم میگم:

-حاضرم هر روز، هر روز موهامو بکشی اما فقط باشی!

می خنده.

-باشه یادت نره ها خودت خواستی!

لبخند میزنم.

-نمیره!

بلافاصله هم به حرفش عمل می کنه و موهامو محکم میکشه جیغ بلندی می کشم و

کاوه هم پا به فرار می ذاره میون گریه و خنده دنبالش میدوم.

-مگه دستم بهت نرسه آقا گاوه!

-خود کرده را تدبیر نیست، حرف زدی روش وایسا...

عزیز دیوونه ی من، تو باش؛ من وایمیستم!

وارد عمارت که میشیم یه کم از چهره ی سرخ و بهم ریخته ام معذب میشم. نگاه تیز
 امین هم لبامو آویزون می کنه!
 خوب حالا انگار چیکار کردم!
 عمه فریبا میبوستم و قربون صدقه ام میره و میگه که موقع ازدواج عمو فریبرز همین حال
 و روز من و داشته و درکم می کنه!
 بد رنگ خان هم که نمی خواد از موضعش پایین بیاد و همچنان اخم هاشو حفظ کرده و
 دل من هم که این روزها زیادی نازک شده، غمگین میشه.
 شیطونه میگه تحریمش کنم تا بفهمه واسه من طاقچه بالا نندازه!
 منظور از تحریم هم همون ماچ های بی حدودمرزتونه دیگه؟!
 دقیقا...
 حیف ماچام!
 بهتره بگی حیف ماچاش!
 محسنم میرسه با کیانمهر شوهر نگین! به محض ورودشونم کاوه شروع میکنه به بشکن
 زدن و خبر عروسیشو میده! محسنم چند ثانیه پر بهت نگاهش بین هممون می چرخه و
 سکوتمونو که نشونه ی تایید میدونه میگه:
 -راستشو بگو چه غلطی کردی؟!
 عمه فریبا میخنده و منم ترجیح میدم چیزی نگم!
 کیانمهر تبریک میگه محسن هنوز تو شوکه!

کاوه بر خلاف چند دقیقه پیش که تفاوت چندانی با لبو نداشت الان داره با دمش گردو میشکنه و چقدر که این گاوه رودار تشریف داره!

امین هنوز هم یکی از ابروهاش طبقه بالا تشریف داره و منم که تصمیم جدی میشه واسه تحریمش!

کیانمهر و عمه که به طبقه ی بالا میرن پیش نگین و نیلگون محسن رو میکنه به من.

-قضیه چیه؟

نیم نگاهی به امین و اخم های درهمش میندازم و میگم:

-خانوم و فتحی و شوهرشو و پسرش، تو خونه خفتشون کردن!

-محیا...

پر از تحکم صدام می کنه.

لب میگزم محسن قه قه میزنه کاوه دوباره سرخ میشه و خوب مگه قضیه همین

نبود؟!

غیر مستقیم تر از این، نمی تونستم بگم؛ لااقل من یکی که بلد نیستم!

محسن همچنان می خنده و کاوه هم کم کم نیشش باز میشه اما امین فرو رفته تو قالب

"زرین خان" و منم کم کم داره خوف برم میداره!

نامزده عصا قورت داده در حال حاضر نمی خوام...

محسن دستشو دور گردن کاوه محکم حلقه می کنه.

-پسره ی ناخلف!

کاوه اعتراض میکنه.

توجهی نمی کنه و محکم تر سر کاوه رو به خودش می چسبونه میبینم چشماش حال و
هواش عوض میشه

از جاش که بلند میشه لبخند پر استرسی به روش میزنم که جوابی نداره!
گنده دماغ لوس...

مثلا من الان ناراحتم باید بیای نازم کنی!

ناز بخوره تو سرم اخم نکنه ایشون، همون ناز کردن به حساب میاد.
تموم شب به حسابم نیورده!

البته من متوجه میشدم که به حساب نیام وگرنه که رو میز شام حواسش به بشقابم بود!
لیوان نوشابه ام و برام پر می کرد برام سالاد مورد علاقه امو می کشید و بال های فلفلی
و هم برام کنار میذاشت!

البته اخم هاش ناپدید شده بودند، اما مسیر چشماش به من نمی رسید که نمی رسید...
منم با وجود غمگین بودنم اشتها مثل گاو باز شده بود!
اصلا اخرشم من...

با این وضعی که من شبیخون زده بودم به بشقاب غذام قشنگ بهش فهموندم که
چقدر ناراحتم!

بعد از شام هم یه کاسه پر آجیل خوردم و یه عالمه با محسن به کاوه که با کیانمهر تخته
نرد بازی می کرد و با تقلب هر دست و میبرد خندیدیم! جالب اینکه کیانمهر اصلا متوجه
نمیشد و من از بس خندیدم گوشه ی چشمم اشک راه گرفت.

نگین هم بدون اینکه علت خنده ی ما رو بدونه پا به پامون می خندید و امین هم یکی درمیون نگاه های چپکی تقدیم می کرد.

باشه فهمیدم عاشقمی؛ این نگاه های عاشقانه اتو جمع کن پسرم...

عمه فریبا که از علت خنده هامون سردرنیاورد اعلام خستگی کرد و نیلگون و برداشت و رفت.

پشت سرش کیانمهر که از باختن شاکی به نظر میرسید هم بلند شد و با اعلام اینکه تسلیمه دست نگین و برداشت و رفت!

امین هم بلند شد و بدون اینکه دست منو بگیره و با خودش بیره به طبقه ی بالا رفت و خانوم خوش شانسه ی کی بودم من...

-خوب حالا تنها شدیم بنال بینم دقیقا چکار کردی که مادرزنت باشد اومد اینجا واست نسخه پیچید؟!

کاوه پوست تخمه ای که از دهنش بیرون کشیده به سمتش پرتاب می کنه.

-از من نخواه مسائل خصوصی زندگیمو باز کنم!

من و محسن بلند میزنیم زیر خنده و من در حالی که دستمو رو شکمم گذاشتم میگم:

-حالا که مسائل خصوصیتو مادر زن و پدر زن و براور زنت دیدن، چه اشکالی داره ما هم بدونیم؟

محسن "آفرین دختری" به ریشم میننده.

کاوه به جای جواب سوالم میگه.

-بلند شو برو دنبال شوهرت! دیدی رفتش بازم اینجا نشستی مسخره بازی درمیاری
که چی؟ از سر شبم مثل چی داره می خوره! مواظب هیكلت باشه حداقل تا عروسیت
قناص تر از این نشی!!

محسن بلند بلند می خنده و من پسته به دست خشک میشم.

گاو هم انقدر بی تربیت میشه مگه.

من قناصم یا اون شمیم جونش!؟

حسودی نداشتیما...

کاسه ی آجیل و که دو تا دونه تخم ژاپنی توش باقی مانده میذارم رو میز و از
جام بلند میشم.

-کاوه جان، من اگه دیوم بشم بازم به داداش هر کولت می خورم!

تو مواظب زنت باش که یه کم اینور اونور نشه...

بی تفاوت به اتفاق محسن می خنده و میگه:

- پاشو برو پیش داداشم! انقدم حرف نزن!

محسنم با خنده به سمت پله ها اشاره می کنه.

-برو...

برو ی منظوردارش، گونه هامو داغ می کنه و تو این جو ترجیح میدم باهاشون بحث
نکنم چون این دو تا گنجایش اینو دارن که در حضور من هر بحثی و باز کنن!

بی تربیتن دیگه، بی تربیت...

حالا خوبه تصمیم به تحریمش گرفتم و انقدر اصرار دارند برم ور دل داداششون!

به طبقه ی بالا که میرم برای در اتاق بسته شده اش دهن کجی می کنم! بعله که من

همیشه تصمیمات جدی می گیرم و بهشون عمل می کنم!

بی توجه به قلبی که واسه موجوده اخم آلوی تو اون اتاق، له له

میزنه به سمت اتاق خودم میرم. وارد شدنم همانا و رویارویی با موجودی که می

بایست در اتاق دیگری می بود همانا...

دست به سینه وسط اتاقم ایستاده و ظاهرا هم قصد استیضاحمو داره!

-ای...اینجا چیکار میکنی؟!

دستاشو از زیر بغلش خارج میکنه و با همون اخم هایی که ظاهرا امشبرو قصد جدا شدن

ازش نداره به سمت من میاد!

منم یک قدمی که تو فضای خالی پشتتم موجوده رو عقب میرم!

قدم های نه چندان بلندشو تند بر می داره، دقیقا این رفتارش یعنی چی؟!

-چرا...چرا اینجوری می کنی؟

-چجوری؟

چهره ی ناخواناش برام گنگه!

-ترسیدی؟!

بدون تردید میگم "نه!"
 - پس چرا اینجوری؟!
 چرا اینطوری میگه؟!
 پوزخند میزنه.

- کاوه داداشت نیست! تو غلط می کنی واسه رفتنش عذا می گیری!
 ترسناک شده که...

لب می گزم و دست دیگه اشم بالا میاره از نگاه عصبی و فک قفل شده اشم میترسم؛
 خیلی هم میترسم اما با تن صدای پایین و در کمال احتیاط آروم میگم:

- زده به سرت! می فهمی داری چی میگم؟ داری میگم من...
 صدام که میلرزه حرفمو قطع می کنه.

- من میگم خوش ندارم اذیت میشم سیستم بهم می ریزه!
 - برام مهم نیست تو مغز تو با کاوه، جز خواهر و برادری چیزی نیست، مهم نیست!
 مهم مغزه منه که همه ی این سال ها شانستو نسبت به کاوه صفر می دیده! پس رو
 اعصاب من نرو فاصله اتم با داداش من، حفظ کن؛ حفظ!

می خوام حرف بزنی من هستم، می خوام گریه کنی من هستم می خوام هم بخندی،
 باز من هستم!

ناباور نگاهش می کنم.

- باشه حرفاتو زدی حالا برو تنهام بذار!

-دیشبم جلو عمه فریبا ملاحظه کردم!

جلوی تخت با حرص شونه امو از بین دستش بیرون می کشم.

رفتم سمت توالت!

-کجا؟! -

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو میدم.

-با اجازه تون میرم مسواک بزنم! آخه یه عفونت شدید دهانی گرفتم تازه... -

خودم هم به اراجیفی که ردیف می کنم بی صدا می خندم و از عمد مسواک زدنم

کش میدم و لثه هام که به ذوق ذوق می افتند بی خیال میشم.

از توالت که خارج میشم میبینم که تقریبا کل فضای تخته اشغال کرده

-حرفایی که زدم جدی بودن!

نفسی می گیرم و پوزخند میزنم.

-مگه تو با من شوخی هم داری!

-خوبه که میدونی!

بزنم شل و پلش کنما...

-حس من به کاوه درست مثل حس تو به محسن و کاوه ست!

اونام همین طور!

-اصلا هستون پدر و دختری هم باشه من نمیتونم ببینم!

شاکی میگه!

شاکی میشم!

-بین آقای شوهر، من کاوه رو دوست دارم، احساساتم که در موردش فوران می کنه نمی
تونم جلوی خودمو بگیرم درست مثل احساساتم جلوی تو مثل همین حسی که الان دارم!
اما از بس عصا قورت داده ای جرات نمی کنم!
گوشه ی لباس کش میاد ،

یادم باشه دعای چشم نظر بخونم اخه من چشمام شوره بعید نیست فردا نتونه از
جاش پاشه!

چقدر بد که نتونستم دعای چشم نظر و براش بخونم!
مریض شد بچم!

صبح با چند تا سرفه ی خشک و وحشتناکی که از گلوش بیداد کرد از خواب بیدار
شدم و با دیدن چشمای خمار و نیمه بازش که بیمار به نظر می رسید به هر چی چشم
شور بود من جمله خودم لعنت فرستادم!

-سرما خوردی؟

-احتمالا!

-خداروشکر که تب نداری.

لبخندی میزنه.

-نگران نباش قرار نیست با دو تا سرفه بیفتم تو تخت!

خدایا حالا همیشه یه کم هم شده بیفته تو تخت، من پاشویه اش کنم! براش سوپ
درست کنم قاشق به قاشق بدم بهش! بعد

بشینم کنار بالینش و خلاصه مثل اون شعر معروفه " الهی تب کنی شاید پرستار تو باشم " مطمئنی تو شعر تحریف نکردی؟!

نخیرم!

-به چی می خندی؟

با صداش از تو توهمات خجالت آورم بیرون میام و می پرسم.

-بریم دکتر؟

-به دکتر رفتنم می خندیدی؟ نگاه مشکوکش

به خنده می ندازتم.

-نه!

عمه فریبا و خانواده اش عزم رفتن کردن!

اما برای عروسی کاوه حتما میان...

امین بر خلاف تصورش سرمای سختی خورد و کارش به آمپول و سرم هم کشید! البته

من در جریان نبودم و بعد از این که از بیمارستان برگشت با دیدن کیسه ی داروها به

زور از زبونش کشیدم که آمپول خورده!

امین یکی از اخلاقای خوب دیگه ای که داره و ما هم هیچ وقت ازش بی نصیب نمی

موندیم این بود که وقتی مریض میشد به یک انسان دیگه تبدیل میشد! منظور از انسان

دیگه هم اصلا گرفتن پاچه ی من و پسرا نیست؛ اصلا و ابدا...

گند اخلاق خودمه دیگه چه کنم!

دقیقا بهانه جویی هاشم از حمیده خانوم بنده خدا شروع شد!

این سوپ چرا بی نمکه!

جوجه ها چرا برشته نیستن!

سالاد چرا آب لیمو نداره!

آب پرقال چرا مزه ی آب سیب میده!!!

محسن و کاوه که همه ی تلاششون در راستای اینه که جلو چشماش آفتابی نشن منم که

طفلکی به حساب میام و مگه میتونم به حال و روزش بی تفاوت باشم هر چند که از

ترکشاش در امان نمونم و با بداخلاقی ازم بخواد که بهتره برم تو اتاق خودم و بذارم یه

کم هم که شده استراحت کنه!

نامزد مهربون فقط خودش!

نه دروغ گفتم؛ فقط خودم...

بعد از توییح محسن واسه دیر رسیدن به جلسه ای که خودش نتونست بره گرفت خوابید

و من هم دارم رو لپ تاپش چهار برگ بازی می کنم البته قبل از این که بخوابه ازش

خواستم رمز و بهم بگه این هم بماند که قبل گفتن رمز که تعداد شماره هاش با شارژ

همراه اول یکسان بود نگاه تیزی روانه ام کرد که به غلط کردن افتادم و بعد از گفتن رمز

در حالی که با ناامیدی پرسیدم چرا اسم من و نذاشته جای این اعداد لباش و با حرص رو

هم چفت کرد و خوابید!

خوب مگه چی گفتم!؟

در کمال پرویی رفتم رمز و عوض کردم "محیا"

گذاشتم تنگشم به "مای لائو" چسبوندم اینا هم آموزشایی هست که از محسن نصیبم شد!
شایدم از مای لائو...

آب پرتقال تازه ای و که برایش گرفتم با قرص هاش به اتاقش میبرم، خداروشکر که
خودش بیدار شده، وگرنه کی دلشو داشت که بیدارش کنه؟!
نگاه خصمانه اش به لیوان بزرگ آب پرتقال داره بهم یادآوری میکنه که این روزها با یه
پسر بچه ی تخس طرفم که حسابی قصد بداخلاقی داره و ای کاش که میشد با یه اردنگی
ادبش کرد!

لیوان و بشقاب قرص و به سمتش می گیرم.
-بفرمایید.

بفرماییدم کمی لچ دراره!

فرقی با کوفت بکن نداره در واقع!

لیوان و با اخم از دستم می گیره و با فریاد بلندی که کاوه رو صدا میزنه سه متر تو جام
می پرم و دستمو رو قلبم میذارم کاوه که سراسیمه وارد اتاق میشه قرص میندازه و بالا و
همه ی آب پرتقال و یک ضرب سر میکشه.

لیوان و می کوبه و روی کنسول کنار تخت و تی شرت نازکش و از تنش درمیاره و به
پشت دراز می کشه من و کاوه هاج و واج همو نگاه می کنیم و کاوه هم آستیناشو بالا
میزنه.

-چشم داداش، الان یه مشت و مالی بدمت که از روز اولتم قبراقتربشی!

-حرف نزن کار تو بکن!

کاوه ماساژ درمانی و شروع می کنه.

-تو هم اونجا واینستا به تماشای شو! برو بگیر بخواب، صبح تا شب کارش شده

چک کردن من!

کاوه با سر اشاره میکنه که برم منم با بغض پنهانی از اتاق خارج میشم.

تا از اتاق خارج میشم صدای داد خفیفش بلند میشه.

دوباره برمی گردم تو اتاق کاوه که بهم اشاره میکنه برو چیزی نیست برمی گردم و

خلاصه اینکه ایشالا به زودی خوب میشه و این اخلاق خوبش هم درست بشه!

خستمون کرد پسره ی نق نقو...

-هنوزم باورم نمیشه این کار و کردی و منم همراهیت کردم!

با اضطراب می خندم دو تا از انگشتامو پشت گوشم روی رز سیاهی که حکاکی شده رو

پوستم می کشم میتونم اسم امین و که رو ساقه ی گل نوشته شده تجسم کنم و دلم

ضعف بره واسه این خالکوبی زیادی خوب!

-درد که نداری؟

-سیمین، تا الان صد بار پرسیدی و منم گفتم یه کم میسوزه، تو هم گفتی طبیعیه و اون

صابون های انتی باکتریال و مرتب استفاده کنم و خالکوبیو تو معرض نور خورشید قرار

بدم و منم گفتم باشه!

-چرا اخه همراهیت کردم؟! امین ناراحت نشه از دستمون!؟

حالا مگه ول می کنه! ناراحتم شد خوب بشه؛ من این کار و دوست داشتم انجام بدم!

-وای محیا؛ همون یه دونه ای که وسط کمرت انجام دادی بس بود معلوم نبود، پشت گوشتو می خوای کجا قایم کنی؟ خودم کم استرس دارم سیمینم بدترش می کنه. از صبح تو اون سالن بودیم و به اندازه ی کافی کلافه هستم. نمی دونم چطور زد به سرم و دلم از این مدل غلطا خواست!

البته اولش فقط دلم اون غلط پروانه شکل و پشت کمرم خواست اما با اومدن یه دختر خفن و تتویی که پشت گوشش روی پوستگردنش زد خوب هوایی شدم و حاضر شدم دوباره برم زیر دستگاهی که هر ثانیه ازش یه آمپول خوردم!

نتیجه اما رضایت شدیدمو در برداشت.

به هوای گشت و گذار با سیمین از صبح از عمارت زدم بیرون تا هم اون آقای بداخلاقی که کم کم داره سرماخوردگیش خوب میشه یه کم تنها باشه و بفهمه که چون فقط حالش خوب نیست نباید ما رو بگیره زیر مشتم و لگد، و هم یک نوع حرکت اعتراضی بود در واقع من به امین نگفتم و زدم بیرون به محسن و کاوه گفتم!

خوب تقصیر خودش بود به من میگه سمت من نیا!!

به زور هم شده سیمین و با خودم به عمارت میارم چون چشماش داشت داد میزد که من و با خودت ببر حتی شده به زور!

از شانس سیمین محسن نبود و کاوه هم همین طور. حمیده خانوم هم گفت که امین تازه از خواب پاشده و حموم تشریف داره و قبلشم سراغ من و گرفت و حمیده خانوم هم گفته بود رفتم بیرون!

اضطرابم بیشتر میشه وقتی سیمین میگه که باید بره نمیتونم غم چشماشو ندیده بگیرم.
-قولتو که یادت نرفته!

از حالت چهره اش مشخصه که نمی دونه از چی حرف میزنم.
-از فردا شروع می کنم قول دادی که واسه قبولی تو کنکور کمک می کنی.

-آهان یادم نبود؛ معلومه که کمکت می کنم.
کمی فکر میکنم تا تایمایی که محسن معمولا خونه هست و به یاد بیارم.

-پس روزای فردا بعد از ظهر تا ۳ تو عمارتی!
با تعجب میگه:

-سر ظهر پیام اینجا چه کار؟

-روزهای زوج که باید برم آموزشگاه و نیستم روزهای فردا هم فقط این تایمو خالی دارم اخه عروسیه کاوه هم نزدیکه!

اهان مشکوکی میگه و بعد خوردن چای و قهوه ای که حمیده خانوم برامون آورد در حالی که تاکید داره تا نگم که تو این غلطی که کردم شریک جرمم بوده میره!
دوست خوب فقط خودش...

فعلا که تصمیمی واسه روبرویی با امین ندارم بهتره بگم جراتشو ندارم!

اگه شال سرم کنم زیادی مشکوک به نظر میام؟
 میتونم بگم که مثلا شپش گرفتم و میترسم که به شما هم سرایت کنه و واسه
 همین شال انداختم سرم!
 ببند محیا...

خوب اصلا چرا برم مگه خودش دیشب نگفت سمت من نیا؛ اونم فقط واسه اینکه براش
 اب پرتقال بردم!

اینم یادآوری کن که قبلش یه پارچ آب پرتقال به خوردش داده بودی و اونم تاکید
 کرده بود که حالش از اب پرتغال بهم می خوره!
 خوب حالا هر چی باید بیاد بگه سمت من نیا؟ نه!
 پس ساکت لطفا.

حالا به پاس حرف دیشبش رفتی اسمش و تتو کردی رو گردنت؟ نخیرم به پاس محبت
 عمیقی که تو قلبم نسبت بهش دارم اسمشو تتو کردم!

شب شد و نمی تونستم از میز شام فرار کنم از صبح همو ندیده بودیم و مطمئن این
 نرفتنم هر سه رو میکشوند اینجا.

موهامو باز کردم و همه رو ریختم روی شونه ی سمت چپم تا تتوی گردنمو بپوشنه
 چند تا نفس عمیق کشیدم و به طبقه ی پایین رفتم.

کاملا معذب بودم و مشخص بود که محیای دیروز نیستم و مدام با موهام که روی شونه
 ام بود ور میرفتم .

امین هم بالاخره از جاش بلند شده بود و اوامده بود سر میز و نگاه های مشکوکی که
روونه ام می کرد لقمه های غذا رو تبدیل به سنگ می کرد تو گلوم.

من تحویلش نگرفتم و مثل اینکه به مذاقش خوش نیومده سگرمه های درهمش که این
چند وقت ازش جدا نشدن دارن اینو میگن.

امشب همه مون عجیب به نظر می رسیم!

کاوه تو فکره!

محسن هم حوصله چندانی نداره!

امین هم که قربونش برم روزای نرمالش که ازش انتظاری نمیره آنرمالش که دیگه
بماند!

منم این "غلط زیبا" مشوشم کرده!

بعد از شام که تو سکوت نه چندان دلچسبی، گذشت تو نشیمن جمع شدیم چون

محسن اعلام کرد که می خواد باهامون حرف بزنه!

چه شبی و واسه صحبت انتخاب کرده همه تقریبا حوصله نداریم و با نگاهمون بهش

هشدار میدیم که زودتر حرفشو بزنه که اونم می گیره قضیه رو.

-راستش...

کمی این پا و اون پا می کنه.

-در واقع من با یه دختری آشنا شدم!

جانم!

چی شد؟

نگاهی به امین و کاوه می کنم هر دو منتظر و البته متعجب بهش چشم دوختند.

-به نظرم برای من خوبه!

-خوب از نظر تو چجور یاست؟! اگر این خوب دخترِ اون کلواسی کلاشه که برات کیسه دوختند، می خوام نباشه! محسن خوب گوشاتو باز کن می خوام ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی خودم نوکرتم اما با اهلش! اما اگه بخوای دور و بر این مگس های روی شیرینی بچرخ میبرمت ته باغ تو اون انباری انقدر میزنمت که خون بالا بیاری...

یا خدا!!!...

چرا اینقدر عصبیه! محسن از ترس چهره ی غضبناکش به من و من افتاده، کاوه سکوت و انتخاب می کنه و منم غلط بکنم که بخوام دخالت کنم. محسن بلند میشه و دستی رو پیشونیش میکشه.

-داداش من هزار تا گه اذافه خوردم، هزار جور غلط کردم حالا پیام دست بذارم رو
یه دختر طیب و طاهر؟! همیشه نمیتونم!

لیاقت امسال من بیشتر از دختر کلواسی نیست!

-تو غلط می کنی که همچین تصمیمات احمقانه ای واسه زندگیت می گیری! حالا هم
از جلو چشمام دور شو تا نزد من یه کاری دستت ندادم!

از حرص و غضب به نفس نفس افتاده محسن با عجله از عمارت خارج میشه کاوه هم با
اشاره ی امین پشت سرش روونه میشه و لطفا یکی بیاد من و نجات بده!

عاقا من غلط کردم هوس غلط زیبا زد به سرم؛ غلط!

-یه لیوان آب یخ بیار واسم!

مثل فشنگ از جام پا میشم و به آشپزخونه میرم لیوانی و پر از تیکه های یخ می کنم و تو دلم قل هوالله می خونم و به آب تو لیوان فوت می کنم تا این گرد عصبانیت و ازش دور کنه تا خیزشش دامن من و نگیره!

ای ایشالا بمیره این دختر کلواسی که من و خالکوبیمو تو خطر انداخت...

با حفظ آرامش نسیم لیوان آب و سمتش می گیرم بدون این که نگاهم کنه لیوان و برمی داره یقه ی هفت تی شرت سورمه ای رنگشو با غضب پایین تر می کشه و میتونم سرخی پوست قفسه ی سینه اشو ببینم.

چقدر حرص خورد!

یک لحظه نگاه میکنه و چشم می گیره اما دوباره به سرعت نگاه می کنه و چشمش باریک میشن.

-اون چیه رو گردنت!؟

بگم سخته کردم دروغ نگفتم!

مردمکام می لرزن وقتی لیوان به دست از جاش بلند میشه با لیوان تو دستش سمت اشاره میکنه.

-بزن کنار اون آبشارو!

میگه آبشار اما هیچ لطافتی در کار نیست!

کف دستام عرق کرده و لبام رو هم قفل شدند.

جلو که میاد فحشی نیست که به خودم و تصمیمات آنیم ندم.

عقب تر که میرم نگاه باریکش پر از اخطار میشه.
با دستش اشاره میکنه که موهامو بزخم کنار اما من قصد این کار و ندارم و به بچه گانه
ترین حالت ممکن پا به فرار می دارم!

و البته که قدم های بلندش پشت سرم شنیده میشه. درست تو پاگرد اخرین پله گیرم
میندازه صدای غضبناکش تو سرم اکو میشه.

-پس از صبح درگیر این مسخره بازی ها بودی!
واقعا دلم میشکته که به طرح اسمش رو تنم میگه مسخره بازی!

و به جلو سکندری می خورم زانوم به لبه ی پله ساییده میشه و بدون اینکه صدام در
بیاد تنمو کنترل میکنم تا رو پله ها ولو نشم.

از حرص و بغض می لرزم و به سمت اتاقم میرم و با صدای بلندی میگم.

-آره دنبال همین مسخره بازی ها بودم!

میتونم سرعت قدم هاشو حس کنم و بشنوم و به زبون درازم لعنت بفرستم اما قبل
از فرارم دوباره بهم میرسه الان ازش میترسم چرا انقدر کبود شده؟

-سر خود شدی!

اول صبح میزنی بیرون بدون اینکه خبر بدی!

بر می گردی بازم لایق نمیبینی یه ندا بدی!

کلمات با اروم ترین ولوم ممکن و با وحشتناک ترین حالت ممکن ادا میشن و واقعا فقط از
همین قضیه عصبانی بود؟!؟

- با اجازه ی کی رفتی همچین غلطی کردی؟! چی فکر کردی
پیش خودت که همچین کاری کردی؟ رفتی اسم من و رو تن و بدنت هک کردی که
چی؟ فکر کردی دلم میره و مثل این نوجوون های هجده ساله واست غش و ضعف می
کنم؟! تو نمی دونی من از این جلف بازی ها بدم میاد؟ دور و برم پر از دخترایی
هستش که قبل از تو این کار و هزار بار کردند تا فقط گوشه چشمی نصیبشون بشه!

- احمق نمی فهمی تو این جایگاه اجتماعی که من و تو داریم این مسخره بازی ها فقط
باعث میشه مضحکه ی دست آدم ها بشیم!
زبونم بند اومده و باید اعتراف کنم انتظار این عکس العمل تند و ازش نداشتم.
مغزم مدام جمله ای که گفته رو تکرار میکنه "دخترای زیادی قبل از تو اینکارو
کردن!"
شدیدا احساس سر خوردگی می کنم و چشمام لبالب پر شده چونم می لرزه و عقب
می کشم
دلم تقاضای گریه داره و نمی خوام که جلوش گریه کنم.
اشکم می چکه زیر لب پشت سر هم تکرار میکنم کلمه ی
"بدجنس" و.
- اعصابمو داغون تر از اینی که هست نکن.
- تو همیشه ی خدا داغونی!

نمی دونم با کدوم شجاعت نداشته ام این حرف و میزنم اما موفق میشم عصبی ترش کنم.

-آره تو راست میگی؛ منتها یه مدت زیادی لی لی به لالات گذاشتم فراموش شد که من کیم!

دوباره با خشم به خالکوبی روی گردنم نگاه می کنه و پلکهاشو محکم روی هم فشار میده.

-همین فردا میری پاکش می کنی!

دلم لجبازی می خواد دلم می خواد سرش داد بزنم و بگم که این کار و نمی کنم.

-من این کارو نمی کنم!

-می بینیم!

رو ارنجام کمی بلند میشم.

-چرا اینطوری می کنی؟ زبون خوب بلد نیستی؟ نمی تونی درست رفتار کنی؟ راست

میگی من یه احمقم که رفتم با هزار ذوق و شوق اسم شوهرمو رو گردنم تتو کردم!

من احمقم که به خواسته ی شما پا رو علایقم میذارم! نمیتونم موهامو کوتاه کنم، نمی

تونم ارایش کنم، نمی تونم بی اجازه از اینجا تا سر کوچه برم اونوقت شما هر کاری

دوست دارین می کنید و با افتخار از هنرنامیِ عاشقای سینه چاکت رو نمایی می

کنی!

اصلا میدونی چیه من دوست دارم خالکوبی کنم علاوه بر این خالکوبی یه خالکوبی
دیگه درست پشت کمرم کردم اما همین فردا میرم اسم تو رو پاک می کنم به جاش
اسم خودمو میزنم!

تا حالا با گریه این همه حرف نزده بودم و اونم دست به کمر تماشام نکرده بود!
-معلوم نیست دلت از کجا پره سر من خالی می کنی! چند روز افتادی تو تخت خونمو
تو شیشه کردی، از بس از همه چی ایراد گرفتی! اخرم بر می گردی بهم میگی سمت
من نیا و بعدشم انتظار داری پیام بگم عزیزم من می خوام برم بیرون اجازه میدی بهم!
جمله ی اخر و همراه با گریه و با حالت مسخره ای ادا می کنم .

دستاشو کلافه تو موهاش فرو می کنه و پشت به من می چرخه دقیقا نمی دونم اما فکر
کنم داره خودشو ریلکس میکنه تا نزنه دکوراسیونمو بیاره پایین! بر می گرده سمتم.

-فقط حرف نزن و بگیر بخواب تا خونم به جوش نیومد!

-نمی خوام اینجا بخوابم!

با فریاد بلندم به سمتم خیز برمی داره -آخرین باره که

اخطار میدم نشنوم صداتو!

به اندازه ی کافی تهدیدش کارساز هست که زبون به دهن بگیرم و بی صدا اشک بریزم.

زیر لب می شنوم که بهم لقب "خودسر" میده!

من اگه خودسرم، اونوقت خودت چی هستی؟!!

تمام شب و بیدار می مونم و به این دعوا فکر می کنم واقعا کار کدوممون اشتباه بود؟!!

من که علاوه بر دونستن حساسیتش این کار و کردم؛ یا اون که به بدترین شکل ممکن
از خجالتم در اومد؟!!

شایدم هر دو!

صبح که بیدار میشم، میبینمش!

پوشیده تو کت و شلوار ذغالی رنگ کراواتشم بسته و داره با آرامش ادکلنشو رو

ساعد دستش می پاشه!

امیدوارم ادکلنت گندیده باشه!

روی تخت نیم خیز میشم، سردرد بدی تو کاسه ی سرم می پیچه، چشمامو ثانیه ای

از درد رو هم می ذارم پاهامو از تخت آویزون می کنم و بلند میشم درد بدی تو ساق

پام می پیچه و مجبورم می کنه لبه ی تخت بشینم.

خم میشم و پاچه ی شلوارمو میدم بالا و با دیدن ساق کبود شده ی پام که به خاطر

خشونت عاقا به لبه ی پله برخورد کرده آهی می کشم.

پسره ی چلغوز...

-پات چرا کبوده?!!

چی بگم به این آدم من?!!

خیلی زوره بخوای به یکی از دسته گلی که خودش آب داده توضیح بدی؛ خیلی...

جوابی به سوالی که چندان با مهربونی هم همراه نبوده نمیدم و دوباره بلند میشم و در

حالی که کمی لنگ میزنم به سمت خروجی اتاق میرم.

- با توام!

به جهنم که با منی! زدی شل و پلم کردی تازه می پرسى چى شده؟ از قدیم گفتن
جواب ابلهان خاموشیه جناب؛ خاموشی...

- دارم باهات حرف میزنم!

اما من باهات حرفی ندارم نه تا وقتی که واسه رفتارت معذرت نخواستی!

به چشمای پف کرده ام با اخم نگاه می کنه اگه اون میتونه نسبت به حال بدم بی تفاوت
رفتار کنه منم می تونم نسبت به این همه جذابیت و این بوی جدید که نه تنها گندیده
نیست؛ که اغواگر هم هست بی تفاوت تر عمل کنم! شونه ام و به عقب میبرم تا بتونم
زودتر خودمو از جاذبه ی این آدم نجات بدم!

اجازه نمیده عمیق تر نگاهم می کنه و میدونم که تونستم همه ی حرص و عصبانیت و
دلخوریمو تو نگاهم بریزم و پشام تو چشاش!

چون میتونم تو یه لحظه که به ثانیه هم نمی کشه یه کم پشیمونی و از تو چشاش
بخونم اما حرفی که میزنه با چشماش نمی خونه.

-یادته یه روز تو همین اتاق بهت گفتم که اگه بخوای بر خلاف چیزی که لایقش
هستی رفتار کنی تو همین عمارت فلکت می کنم!؟

-امروزم تو این اتاق من بهت می گم که فقط یک بار دیگه بخوای بر خلاف چیزی که
لایقشم باهام رفتار کنی، قول میدم به همین سادگی بگذرم!

با جواب کوبنده ام و البته در کنار صدایی که از گریه های زیاد چندان محکم به نظر
نمی رسه بر خلاف تصورم که باید درشت بارم کنه، گوشه های لبش بالا میرن.

و من به طرز مضحکی حس می کنم جذاب تر به نظر میرسه!

-دیشب ناامیدم کردی!

جمله ام با بغض همراه میشه و میتونم غمگین شدن نگاهشو ببینم.

-اگر تکرار بشه باز میتونم ناامیدت کنم!

آروم میگه بدون عصبانیت، اما میتونه عصیم کنه و لجبازیم عود می کنه.

- هر کاری دوست دارم با بدنم میکنم!

پوزخندش عجیب به نظر میرسه.

-اشتباه تو همین جاست!

نمی دونم واسه این حجم از خودخواهیش گریه کنم یا واسه حس تملکی که نسبت بهم

داره ذوق کنم!

اما من نه گریه ام می گیره نه میتونم بخندم فقط می تونم تو یه لحظه از غفلتش که همه ی

حواسشو داده به چشمم استفاده کنم و به سرعت نور از زیر دستش فرار کنم و از اتاق

خارج بشم و به اتاق خودم برم.

-محیا حواست کجاست؟

با چندمین تذکر سیمین هم نمیتونم توجهمو به درس بدم!

-چی شده محیا؟ از وقتی اومدم تو فکری!

چقدر احتیاج دارم با یکی حرف بزnm! بر خلاف میلیم تصمیم می گیرم به سیمین اعتماد

کنم و حرف بزnm.

کتابارو میبندم.

- با امین بحثمون شده!
 - بگو پس چرا خانوم کشتی هاش غرق شده...
 لحن طنز الودش هم نمیتونه حال بدمو کمی هم شده بهبود ببخشه!
 - حالا سر چی بحثتون شده؟
 موهامو که تا الان به خوبی از عهده ی پوشوندن خالکوبیم بر اومده بودند و کنار
 میزنم و گردنمو سمتش می گیرم.
 - سر این!
 رو تخت روی زانوهای بلند میشه.
 - این که محشر شده!
 موهامو پشت سرم رها می کنم.
 - درسته محشره؛ اما نه از نظر اون!
 بادش می خوابه.
 - زد تو پرت؟!
 بغض می کنم.
 - بد!
 - خوب چرا قبلش ازش نپرسیدی؟
 - فکر می کردی اگه می پرسیدم قبول می کرد؟!
 شونه بالا میندازه و کف دستاشو بالا میاره.
 - پس واسه چی اینکارو کردی؟

-چون این کار و دوست داشتم! من چند سال پیش قبل از اینکه بدونم امین همسرمه؛ دوست داشتم خالکوبی کنم! دیدی که اولش فقط رو کمرم یه طرح پروانه زد اما یه دختره اومد و بعد از اجرای تتو رو گردنش؛ خوب منم دلم خواست...

روی تخت چهار زانو میشینه.

-مخیا، بهتر بود اول از علایقت برایش می گفتمی و تصمیمتو باهاش مطرح می کردی میتونستی قانعش کنی که یه خالکوبی تو یه قسمت از بدنت که تو دید نیست انجام میدی! مطمئن امین انقدر منطقی هست که درکت کنه؟ و در مورد خالکوبی رو گردنت میتونم بگم واقعا زیباست و زیبایی خدادادیتو چند برابر کرده! اما همین خالکوبی می تونست تو یه جای حساس تر، جلوه ی زیباتری هم داشته باشه!

و چشمک پر شیطنتی هم ضمیمه ی حرفش می کنه.

چشمام و دهنم همزمان باز میشن و سیمین کتاب و برمی داره و جلوی صورتش می گیره و می خنده.

کتابو از جلوی صورتش بر می داره.

-تازه الان با حنا هم میشه طرح های زیبایی رو بدن اجرا کرد! هم درد نداره، هم واسه پوست خوبه هم به مرور زمان پاک میشه...

-حنا؟!

-آره حنا! یکی از دوستانم یه طرح خفن روی بازوش زد با خالکوبی مو نمیزد!

عجب...

-پس چرا وقتی با هم رفتیم چیزی نگفتی؟

-چون تو از من نظر نخواستی! گفتم بیرون گفتم باشه بعدشم سر از اون سالن در آوردیم!

چند دقیقه ای بدون حرف می گذره.

-شاید من...من اشتباه کرده باشم اما اون...اون خیلی...خیلی بد برخورد کرد...

هجوم اشک هام مانع حرف زدنم میشه.

سیمین به طرفم میاد و بغلم می کنه.

-گریه نکن! جاده ی زندگی نباید صاف و هموار باشه وگرنه خوابمون میبره،

دست انداز ها نعمت های بزرگی هستن! -بخدا این دست انداز نبود، ترمز

دستی بریده بود!

می خنده منم میون گریه می خندم.

-سیمین من میترسم نتونم از پس خودمون بریام!

-محیا من بی تجربه تر از اونم که بخوام راهنماییت کنم! خام تر از اونم که بخوام با

حرفام بین تو با امین قضاوت کنم! اما میتونم بدون تردید بگم که تو و امین می تونید از

پسش بریاین؛ درستش اینه که با هم حرف بزید با دعوا و قهر فقط بینتون فاصله

میفته!

هر دو همزمان آه عمیقی می کشیم و صدای بلند محسن که و می شنویم که از حمیده

خانوم می خواد غذاشو برارش به اتاقش ببره!

می تونم لرزش خفیف دستاشو ببینم و دلم بگیره واسه علاقه ای که پایانش مشخص

نیست!

روز بدی بود! نه تونستم درس بخونم نه موفق شدم سیمین و محسن و با هم روبرو کنم و نه می دونستم باید چه بر خوردی با امین داشته باشم بعد از رفتن سیمین سعی کردم زمان رفته رو جبران کنم و سخت خودمو مشغول کتابا کردم اما وقتی که کاملاً غرق درس شدم زنگ تلفن همراهم بلند شد و با دیدن اسمش ضربان قلبم یکی درمیون تند و کند شد!

هنوز تصمیمی برای جواب دادن یا ندادنش نداشتم که قطع شد اما چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره تماس گرفت!

و این برقراری تماس و عجیب دوست داشتم رد کنم پس رده تماس زدم و با تصور چهره ی سرخ از حرصش لبخند خبیثی زدم.

گوشی و رو سایلنت گذاشتم و در نهایت بدجنسی به ادامه ی درس هام پرداختم.

خوب دلم نمی خواد الان باهاش حرف بزم!

پس هندزفری هامو میذارم تو گوشم و باید بگم من جز اونایی هستم که با گوش

دادن آهنگ می تونم بهتر و مفید تر ترس بخونم!

اصلاً هم نمی خوام به این فکر کنم که پیام جدیدی که برام

اومده از کیه و محتواش چیه! نمی دونم چقدر درگیر تست زدن میشم که با حرکت

چیزی رو بازوم هین بلندی می کشم هندزفری هام از تو گوشم کشیده میشن و صدای

نه چندان بلندش یادم میاره که چقدر ازش دلخورم.

-چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

به کم بهم ریخته به نظر میرسه کتتش تنش نیست و یقه ی بهم ریخته اشو کراوات شل
و ول دور گردنش...

لعنتی جذاب؛ امیدوارم باشم که نگرانم شده؟!

-چون اینطور صلاح دونستم!

تک خنده ی مسخره اش باعث میشه از جوابی که دادم خرسند بشم!

-احیانا صلاح ندونستید که رمز لپ تاپ من و عوض کنید؟!

اوه گندش دراومد پس...

پس تماسش واسه همین موضوع بود؟! سرخورده سری بالا پایین می کنم و میگم:-
عوض کردم!

-از صبح من با لپ تاپم درگیرم! هزار تا کار عقب افتاده دارم و اون همه آدم معطل
مسخره بازی تو شدن!

دارم از حرص می ترکم اما جون یه دعوای دیگه رو که بازنده اش منم ندارم! پس بی
تفاوتی و پیشه می گیرم، اما خوب نمیتونم قفسه ی سینه ی پر حرصم و که تند تند بالا
پایین میشه رو کنترل کنم!

-جواب زنگ منو نمیدی که چیو ثابت کنی؟ میون اون همه کار مجبور شدم برگردم
عمارت اونوقت خانوم هندزفری انداخته تو گوشاش و با خالکوبی جدیدش قر گردن
میره!

خدایا صبر بده؛ صبر...

- رمز اون کوفتی و بگو!

با دادش بلافاصله اسم خودمو میگم و نگاه برزخیشو برام به نمایش می ذاره.

- بار اخرتم باشه تو لپ تاپم سرک میکشی!

سرمو پایین میندازم و دعا می کنم زودتر از این اتاق بره بیرون تا جیغی که از حرص

پشت حنجره ام کمین کرده خودشو آزاد نکرد!

تا وقتی از اتاق خارج نمیشه سرمو بالا نیارم و بعدش کتابمو و با حرص پرتاب می کنم

به گوشه ی اتاق و قبل از اینکه تصمیم

قلبمو واسه گریه کردن جدی بگیرم خودمو زیر لحافم پنهان می کنم و چشمامو محکم

رو هم میذارم.

ایشالا همه ی قرارداد های امروزت فسخ شه! ایشالا ضرر کنی میلیاردي بلکه دلم

خنک شه؛ ایشالا منشیت همه ی تایمای قرارات و جابه جا کنه و...

نیم ساعت تمام به نفرین های مالی می پردازم که زنگ گوشیم متوقفم می کنه! بی حوصله

از زیر پتو بیرون میام و با دیدن دوباره ی اسمش از ترس اینکه دوباره بیاد سر و قتم

جواب میدم و صدای پر حرصش قبل از علو گفتنم تو گوشم میپیچه!

- رمز و درست گفتی؟!

آره ی بی جونی میگم!

- پس چرا اشتباهه!

ذهنم اطلاعات فراموش شده ای و بهم میده.

- چون یادم رفت بگم تهش یه مای لاوم داشت!

بَیغ کرده ام و نمی خوام که مظلوم به نظر برسم اما ظاهرا به نظر میرسم چون یه
 طورایی خاص اسممو صدا می کنه و من بغضم میشکنه و تماس و قطع می کنم و به بقیه ی
 نفرین های مالیم که مخاطبش خود بد اخلاقشه می پردازم

من و محسن و کاوه تو آلاچیق نشستیم! شب شده و تو سکوت بی سابقه ای داریم باقلایی
 که حمیده خانوم زحمتشو کشیده می خوریم.

بوی گلپری که روی باقالا هم پاشیده شده نمیتونه سر ذوقمون بیاره و میشه گفت که
 بی سابقه ست!

-محیا شما دخترا چرا انقدر عجیبین!؟

با حرفی که کاوه میزنه به این فکر می کنم واقعا ما دخترا عجیبیم یا پسرا!؟

محسن هم ظاهرا قضیه براش جالب میاد...

-سوال منم هست!

ظرف باقالامو بین دستام می چرخونم.

-مثل اینکه بعضی ها حالتونو بد گرفتن!

هر دو چیچپ نگاهم می کنند کاوه پوست باقالا رو که از دهنش بیرون می کشه طبق
 معمول به جای بشقاب به بیرون پرت می کنه و میگه:

-نگو که حال تو رو نگرفتن که از چشمات همه چی پیداست!

جلوی آهی که می خواد از سینه ام رها بشه رو می گیرم و خوب حرف حق تلخه!
 داداشت بد حالی ازم گرفت و بعد اون تماس که با گریه ی من قطع شد هیچ خبری ازش
 ندارم!

بهتره بگی نخواستی که داشته باشی!
 دوست داشتم گوشیمو خاموش کنم که چی...
 -در مورد خواهر سیمین به چه نتیجه ای رسیدی؟
 -منتظر جواب خانومم!
 هااا...

کاوه زودتر به داد من هاج و واج مونده میرسه.
 - با چک و لگد راضیش کردم با خواهر سیمین حرف بزنه! آقا هم جلو من زنگ میزنه
 بهش که اگه هنوزم اصرار داری که من آدم زندگیتم من حرفی ندارم! خواهر سیمینم
 گوشی و روش قطع می کنه! اینم دوباره بهش پیام میده که حرف آخرت؟! سیمینم گفت
 فکر می کنم!

شگفت زده رو به محسن میگم.
 -زدی چشم بازار و کور کردی با این مدل خواستگاری کردنت!
 هر دو تو تایید حرفم سری تکون میدن و میدونن که چقدر راسته حرفم.
 -محیا من اصلا نمی فهممش! تا دیروز منتظر یه اشاره از من بود اما حالا میگه باید فکر
 کنه!

کاوه آروم میزنه رو شونه اش.

-داداشم تو همون آدمی هستی که پیشنهاد یه ارتباط بدون قید و بند و بهش دادی! بایدم به این عکس العمل یهوویت شک کنه و فرصت بخواد تا بتونه بفهمه چقدر تو تصمیمت راسخی!

محسن رو به من میگه:

- نظر تو هم همینه؟

-نظر من اینه کلا باید بهت جواب منفی بده!

کاوه می خنده و محسن چپ نگام می کنه و یه لحظه نگاهش ردی از نگرانی پیدا می کنه...

-اگه جواب رد بده چی؟

من و کاوه اول متعجب میشیم و بعد واقعا نمی تونیم نخندیم! محسنم حرصش می گیره -بار آخر تونه من و دست می ندازین.

و ما همچنان می خندیم.

-محیا!

کاوه که با بهت صدام می کنه هنوز دارم می خندم.

-اون چیه رو گردنت؟!

پوف...

توجه محسنم جلب میشه.

-چیه مگه؟

کاوه از جاش بلند میشه و با تن صدایی که جدی شده میگه:

-خالکوبی کردی؟!

محسن تند و سریع موهامو کنار میز نه و زمزمه ی آرومی میکنه.

-چیکار کردی؟! -

جوابی نمیدم و کاوه مثل همه ی روزایی که رو مسائلی نظیر خالکوبی حساسیت نشون میداد شروع می کنه.

-عصبانی شد؛ نه؟! جوابی نمیدم و

ادامه میده. -حق هم داره! تو

میدونی که اون از این مسخره بازی

ها خوشش نیاد!

چه با داداشش هم نظره؛ مسخره بازی...

محسنم میره تو جبهه اش.

- محیا اصلا ازت انتظار نداشتم!

بغضی که خفه شده بود سر باز می کنه و نمی خوان کوتاه بیان.

-واقعا با خودت چه فکری کردی رفتی این کار و انجام دادی؟! -

به اندازه ی کافی امین با رفتارش حالمو گرفت شماها لطف تمومش کنید!

-وای محیا کجا رفتی این کار و کردی؟! تنها رفتی؟ بگو که طرفت که زن بود؟

قبل از اینکه جواب کاوه رو بدم صدای بم و خش دارش تو آلاچیق می پیچه.

-تو مسائلی که بهتون مربوط نمیشه دخالت نکنید!

سر پایین افتاده امو بالا نمیارم و از حضور یهویی و بدون سر و صداش شگفت زده میشم!

-یادتون میمونه که این مسائل کامل شخصی هستش و اگر مشکلی باشه بین من و زومه! پس یاد می گیرین از امروز تو مسائل من و زوم که به شما مربوط همیشه دخالت نمی کنید!

همون طور که من به خودم اجازه نمیدم تو مسائل شما و همسراتون دخالت نکنم!

دروغ چرا یه عالمه ذوق می کنم و نیم نگاهی می ندازم به پسرا که هاج و واج به نقطه ای که امین ایستاده خیره موندن!
-نشیدم؟!

هر دو چشم بی جونی میگن و من لب می گزم و به امین که با سروشکلی خسته تر از هر روزی هست؛ نگاه می کنم اونم نگاهم می کنه هولزده سلامی می کنم و جوابی دریافت نمی کنم!

اون دنیا که رفتی و خواستن واسه این خصلت بدت پرتت کنن تو آتیش جهنم، من که مانع نمیشم!

شما اول مطمئن شو قبلش خودتو پرت نکنن!
-نمی خوای تا عمارت همراهیم کنی؟!

دستی که به طرفم گرفته میشه و منی که در کمال دلخوری جلوی پسرا مجبور میشم
از جام بلند شم و به سمتش برم به سمت عمارت بره و قبلش با دقت به چشمام
نگاه می کنه که هنوز سرخ و متورم به نظر میرسن.

-فقط زبونت واسه من درازه!

زمزمه ی آرومشو می شنوم و با دلخوری میگم: - که شما هم بلدی خوب بچینیش!
گوشه ی لبش بالا میره.

به حمیده خانوم میگه که شام نمی خوریم و چرا داره از طرف من هم حرف میزنه؟!

وارد اتاق که میشیم کیف و کتشو روی تخت پرتاب می کنه کمر بندشو درمیاره و
در حالی که به سمت توالت میره میگه:

- واسه فردا نوبت گرفتم با لیزر پاک میشه!

موجی از خشم به سمتم هجوم میاره.

-من این خالکوبی و دوشش دارم و پاکش نمی کنم!

-منم دوشش دارم اما باید پاکش کنی!

آروم و بدون هیچ حسی میگه و داخل سرویس میشه. واقعا ما خانوما عجیبیم یا آقایون؟

دیشب می خواست پوست از سرم بکنه حالا میاد میگه خالکوییمو دوشش داره!

-از نظر تو که مسخره بازی بود!

برای اینکه صدام بهش برسه بلند تر از حد معمول حرف میزنم.

-هنوزم هست! اما مسخره بازیه قشنگیه شاید چون تو انجامش دادی قشنگ به نظر میرسه!

شوخیش گرفته؟!!

بعید نیست، ضمن اینکه تو جای نامعتبری هم داره حرف میزنه!

به دیوار تکیه میدم و دستمو رو پیشونیم که از سردرد بعدازظهرم هنوز نبض میزنه میذارم و از خدا می خوام که کمک کنه جو بینمون متشنج نشه!

از سرویس که بیرون میاد خیلی خسته به نظر میرسه و من هم که ناراحتم و قصدی واسه رفع خستگی ندارم!

روی تخت میشینه

-بیا اینجا!

اوه چه لطافتی به خرج داده اما شرمنده ی این طبع لطیفت جانا...

-همین جا راحتم!

-ناراحتی؟!!

جوابی نمیدم و مگه این هم پرسیدن داره!

دستاشو تو هم حلقه می کنه.

-شاید کمی تند رفته باشم اما به نظرم لازم بود!

شاید؟!!

-میشه برام توضیح بدی که علت این کارت چی بود؟!!

از ملایمتی که خرج میکنه شوکه میشم و چی میشد واقعا دیروزم این رفتار و پیش می گرفت!

-اگه دیروز به جای رفتار وحشتناکی که باهام داشتی می پرسیدی؛ جوابتو میدادم اما الان اصلا دلم نمی خواد که بگم چرا!

پلکاش روی هم میفتن.

-تو میدونستی که من این کار و تایید نمیکنم!

-کاش انقدری که من علایقتو می شناختم تو هم علایقمو می شناختی!

حیرت زده از جاش بلند میشه.

-خالکوبی جز علایقته؟ تکیه امو از

دیوار بر می دارم. -همیشه دلم می

خواست وقتی ازدواج کردم این کار و

انجام بدم!

با انگشتاش گوشه ی چشمشو می خارونه داره عصبی میشه؟ -می خواستی این کار

و واسه کی انجام بدی؟ یعنی چی؟

جلوتر میاد.

-میگی دلت می خواست بعد ازدواجت این کارو کنی! پس حتما می خواستی این کار و

واسه لذت بردن همسرت انجام بدی که اگه غیر از این بود قبل ازدواج این کار و می

کردی! حالا که قصدت برای زیباتر شدن بود نباید با کسی که باید از این زیبایی لذت ببرد مشورتی داشته باشی؟!

لبی می گزم و میگم:- اما همین چند دقیقه پیش گفتی که دوشش داری!
انکار نمی کنه.

-آره گفتم دوشش دارم! هنوزم میگه مسخره بازیه جالبی بود منم مثل یه نوجوون چند لحظه ی کوتاه ذوق زده شدم کیه که نخواد؟! اما همزمان با دیدن خالکوبیت سوالایی که کاوه پرسید تو ذهنم نقش بست! میدونی تو ایران مکانایی که این کار و انجام میدن میتونه چقدر خطرناک باشه؟ می دونی امکان داره هزار جور بیماری بهت انتقال پیدا کنه؟ میدونی اگه چند تا نامسلمون اونجا بودن و یه بلایی سرت میاوردن چی میشد؟ چرا به من حق نمیدی واسه دختر دوساله ام نگران باشم و بزخم به سیم آخر؛ حتی اگه خودمم باهاش زجر بکشم!

فقط چند دقیقه به حرفاش فکر میکنم و میفهمم که ریسک بزرگی کردم! من ادرس اون سالن و از تو یه تبلیغات مجازی برداشته بودم و امکان فرییم بود!

اما به روی خودمم نمیارم که حق با اونه.

-همه ی اینا رفتار بدتو توجیه نمیکنه! تو با رفتارت به روح و جسم من آسیب میزنی! چرا به کم هم شده خودتو جای من نمی ذاری؟ مگه من چی می خوام جز احترام و محبت! تو همه ی بحثایی که بینمون پیش میاد من دارم همه ی تلاشمو میکنم که کاری نکنم که هنوز چیزی نشده حیای بینمون از بین بره! دارم تلاش می کنم رو شوهرم که تو باشی

صدامو بلند نکنم و درشت بارت نکنم پس تو هم رعایت کن و نذار هر بار ازت دور تر بشم!

انتظار این سخنرانی و قرار رو ازم نداشت ظاهرا چون مردمکاش درشت تر از حد معمول میشن و به حالت ندونستن سرشو تکون میدن.

-شاید حق با تو باشه...

حرفشو قطع می کنم.

-حتی نمی خوام قبول کنی که من درست میگم!

نزدیکتر میاد و هر دو کف دستشو بالا میبره.

-باشه حق با تو!

نگاه پر شده امو بهش میدوزم.

-اون سالنی که رفتم فقط خانوما بودن تنها هم نرفتم سیمیم هم بود خیلی هم تمیز بود و

مطمئنم هیچ بیماری بهم انتقال ندادن چون جلو چشم خودم وسایلشو ضدعفونی کرد!

همون طور که کف دستاش و بالا گرفته یه لنگه ابروشو هم بالا میدن.

-یعنی میگی که هیچ بیماری و قرار نیست بهم انتقال بدی؟!

از پرویی و توهماتش چشمام گرد میشه.

بی خیال نسبت به من و واکنش احتمالم، که میتونه کف گرگی هم باشه به سمتم میاد و

با شیطنت ابرویی بالا می ندازه.

-دلخوری هنوز؟!

پسره ی پروو چشمکی به من هاج و واج که انتظار این واکنش و ازش نداشتم میزنه .

-امشب و خوب باش نفسشو تو صورتم
فوت میکنه.

-البته در صلح!

-یه عمر وقت داریم دعوا کنیم! اما الان دلم برات تنگ شده؛ خیلی...

کی میگه کسی که دلش و تقدیم کرده؛ توانایی مقابله باهاشو داره!؟

-قول بده دیگه مریض نشی!

می خنده.

-اذیتت کردم!؟

-خیلی!

-میدونی که این روزا که دیوونه میشم همه چی از اختیارم خارج میشه!

دستش رو کلید برق میشینه و خاموشی مطلق و منی که میون همه ی دلخوری هام و

گریه هام نمیتونم منکر دوست داشتن و خواستن این شور و گرما بشم!

ظاهرا روزهای آفتابیمون تو این زمستون سرد، کنار برف هایی که چند روزیه مهمون

آسمونن فرا رسیده!

روزهای بدون تنش و اتفاقات بد!

روزهایی که درگیر جشن و مراسم عروسیه کاوه هستیم!

روزهایی که درگیر مراسم خاستگاری محسن هستیم! چه خوبه که آدم درگیر مسائل نشاط آور باشه.

مسائلی من جمله، خرید لباس شب کنار همسر جان! البته با حضور محسن و سیمینی که میشه از نی نی نگاهشون شادی و شعف و به وضوح دید!

کاوه هم که با شمیم و بهجت خانوم بیشتر اوقاتش می گذره! بله بهجت خانوم برگشته بود و طبق گفته های محسن تو خونه پوران خاله به سر می بره و اینبار اما تنها نبود و تنها دختر شوهرش هم باهاش بود به اسم نیکو! امین نسبت به برگشت مادرش تصمیم به سکوت گرفته و حرفی نمیزنه و من هم نمی خوام شروع کننده ی صحبت در این مورد باشم!

اما نمیتونم منکر دلشوره ای که از برگشتش تو وجودم دامن زده بشم!

الانم تو باغ کنار درخت محبوبم، آدم برفی بزرگی، به تنهایی درست کردم و برای کامل شدن کارم هویچ بزرگی و قبل از اینکه به عنوان بینی تو صورتش فرو کنم بین دندونام میبرم و دگاز بزرگی ازش می گیرم!

چقدر هم ابدار و تازه بود یادم بیاد بعدا پیام بقیه شو بخورم!

گوشیمو از جیبم پالتوم در میارم و چندین و چند سلفی می گیرم از خودم و آدم برفی جان! تا جایی که صدای آدم برفی جان در میاد و اعتراضشو با پرت کردن شاخه ای که به عنوان دست تو پهلوی برفیش فرو کرده بودم اعلام می کنه! شاخه رو دوباره تو

پهلوش فرو میکنم و بوسه ای روی لب یخ زده اش میزنم که باعث میشه کمی از سرما بلرزم. گشتی طولانی تو سلفی هام میزنم و بهترینشو انتخاب می کنم و برای امین میفرستم .

صورتمو به صورت آدم برفی چسبوندم لپام رنگ کلاه قرمز رنگم شده و لبخند دندون نامم زیادی شیطان به نظر میرسه.

به ثانیه نمی کشه تیک دوم کنار تیک اول تصویری که فرستادم میشینه و امین که ایز تایپینگ میشه قلبم به پرواز درمیاد و پیامش که رو صفحه نقش میبنده.

"تا سرما نخوری بی خیال نمیشی لب قرمزى!؟"

می خندم و تایپ میکنم.

"کجایی؟"

دوباره که ایز تایپینگ میشه میفهمم که اون کادر آبی رنگ بالای صفحه چقدر میتونه قشنگ و رمانتیک باشه!

دست و پنجه ی کسی که این امکانات و واسه عشاق فراهم کرد درد نکنه.

"برگردی میتونی ببینیم!"

چند بار پلکامو رو پیامی که برام سند کرده باز و بسته می کنم و در آخر با ناباوری برمی گردم و گوشی به دست می بینمش! کت بلند و سیاه رنگ زیادی واسش ابهت بهم زده گوشیشو تو جیب کتش میذاره و با حفظ ابهتی که به "زرین خان" اختصاص داره به سمتم میاد!

فدا مدای ابهت و جبروتت که غافلگیری و از بر هستش...

هنوز از حضور یهویی و بی موقعش اونم تنگ غروب، تو بهتم که نزدیکم میشه گوشیمو از دستم می گیره و چند ثانیه کوتاه با گوشیم مشغول میشه و بعد عکسی که از قیافه ی گیج و منگم و البته لپای قرمزم؛ با چهره ی جدی و جذابش گرفته میشه دادم و درمیاره!

-اع پاکش کن اصلا خوب نشدش!

دوباره با گوشیم کلنجاری کوتاه میره و با جدیت میگه:

- همین خوبه!

چرا انقدر عصا قورت داده به نظر میرسه؟!

-باز که بداخلاق شدی تو!

با لب و لوجه ی آویزون این کلام از دهنم بیرون می پره و اظافه شدن اخم های درهمشو در برداره.

شوهرای مردم میان غافلگیرشون می کنن با یه عالمه ماچ و بوسه اظافه! حالا شوهر ما اومده با صد من اخم غافلگیرمون کرده و تازه...

ادامه ی افکارم با برخورد محکم جسمی یخی تو صورتم قطع میشه!

قه قه خنده اش که تو گوشام می پیچه چشمامو که بر اثر ضربه ی گلوله ی برفی بسته بودم باز می کنم و به مرد پر ابهتی که همچنان می خنده با چشمای ریز شده نگاه می کنم.

اینم دیگه آخر غافلگیریش!

اعلام جنگ می کنه و می خنده؟!

خم میشم به سرعت نور گلوله گلوله برف به سمتش پرتاب می کنم و اونم هر بار جا خالی میده و به من و حرص زدنم می خنده! خوب حداقل واسه دل خوش کردنم که شده بذاره یه دونه از این گلوله برفی ها بهش اصابت کنه شادروان بشم خوب...
زهی خیال باطل! نه تنها حاضر به فداکاری نمیشه که شروع میکنه به درست کردن گوله برفی و چیزی فراتر از سرعت نور گلوله های برفیش به سر و صورتم برخورد میکنن و تا جایی که جیغ جیغ کنان پا به فرار می دارم و اونم دست برنمی داره و دنبالم میاد!

چه کودک درون فعالی داشته بچم و پنهون کرده بود ازم!

-پاشو یخ کردی!

نگرانیم خنده های بلندشو که داره بد، با روح و روانم بازی می کنه به لبخند بزرگی تبدیل می کنه.

-از کی تو این سرمایی که انقدر سرخ شدی؟

-تو این سرما اومدی بیرون، آدم برفی درست می کنی؛ شیطونی می کنی سلفی می گیری و هیچ هم حواست به اطرافت نیست!

منم از فرصت استفاده می کنم و دستامو تو برف فرو می کنم و تا میتونم تو صورتش برف می پاشم و تا به خودش بیاد میزنم به چاک!

**

کنار شومینه، رو پارکت نشستیم یه پتوی مشترک هم رو شونه هامون انداختیم و ماگ های قهوه بین دستای یخ زده امون می چرخه. سرشونه امو به بازوش تکیه دادم و لبخند محوی از برف بازی که گذروندیم رو لبامه!

البته بعد از اینکه اون همه برف و رو صورتش خالی کردم گیرم آورد و چند بار سرمو تو برفا فرو کرد و حین اینکه هی تو برفا فرو می رفتم به این فکر می کردم که همین آقا نبود که واسه سرما خوردنم نگران بود؟! و در آخر هم قه قه های بلندش من و به این نتیجه رسوند که کودک درونش بعد این همه سال که حضور اجلاس فرموده پیش فعالم تشریف داره!

-امروز چقدر زود اومدی خونه؟

-چون که دلم برات تنگ شده بود!

از جواب بدون مکثش ذوق زده می خندم و میگم:

-بقیه روزا که دیر میای دلت برام تنگ نمیشه؟!

بدون معطلی و با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب میده و واسم هنوزم عجیبه که چرا این هوا ذوق زده میشم.

-چرا تنگ میشه اما بعضی روزها نمیتونم حریف این حس زیادی انحصار طلبم بشم و میبازم!

نگاهش می کنم.

-میبازی؟!

نگاهمی کنه.

-همیشه باختم!

ماگ قهوه اشو به ماگم می کوبه.

-دیروزمو، امروزمو، فردامو...

با جدیت پلک رو هم میزنه.

-کل زندگیمو بهت باختم!

ماگ و به سمت لبهاش می بره و باید بهش بگم که منم همه ی خودمو بهش باختم؟
این جریانی که بینمون اتفاق افتاده دو تا بازنده داره که حس های قشنگی و بهم باختن!

کاوه هم بلافاصله بعد ورودش شروع میکنه.

-به به؛ چه زوج عاشقی!

امین بی تفاوتی و پیش می گیره و به خوردن قهوه اش مشغول میشه و کاوه هم میاد و درست روبرمون رو زمین میشینه و با چشم های خندون و البته با جزئیات فراوان به صورت من و امین نگاه می کنه و چشماش رو لبای حتما ورم کرده ام دوری کوتاه و با دقت میزنه و تک خنده ی مسخره و بی موقعش که ترجمه اش میشه " فهمیدم داشتن چیکار می کردین!" من و به این فکر وامی داره که مگه خودشون از این کارا نکردند که کارشون رسید به این عروسیه بی موقع!؟

یادم باشه تنها که شدیم از خجالتش در پیام...

-کارا چطور پیش میره؟

با سوال امین بالاخره لب و لوچه ی ما رو بی خیال می شه و با خستگی دستی تو موهاش فرو می کنه.

-عالی! اما داداش با سه تا زن خرید کردن پای فولادین می خواد!

سه تا زنی که منجزوشون نیستم! یعنی واسه محسن هم به خاطر مادرشوهر گرام من کنار گذاشته میشم؟

-میتونستی با شمیم تنها بری خرید؛ لزومی نداشت همه رو با خودتون همراه کنید!

-واسه خرید محسنم من و نمی برید؟

سوالی که بی هوا از دهنم خارج میشه نگاه هر دو رو سمت می کشونه. نمی دونم چطور شد که این سوال و پرسیدم و، واقعا ناخواسته بود!

-متاسفم که نمیتونم مامانو راضی کنم که تو رو، قاطیه مشکلاتی که هیچ نقش توش نداشتی نکنه!

جواب کاوه که یه نه غیر مستقیم و بلنده غم و به دلم راه میده و، واقعا نمی خواد هیچ

وقت من و به عنوان عرووش پذیره؟!!

-اونوقت واسه خرید عروسی ما می خواد من و نبره؟!!

هر دو شوکه ان از سوالی که احمقانه به نظر میرسه! اما کی میدونه که من چقدر دارم از

این موضوع رنج میبرم و یه پوسته کشیدم رو خودم که شبیه به آدم های همیشه

سرخوش به نظر برسم؟!!

همیشه قایم شدن پشت این ظاهر همیشه شاد عوارضم میتونه داشته باشه! عوارضی چون الان من که شبیه به دیوونه ها سوال می پرسم
 ماگ قهوه ام از بین انگشتم بیرون کشیده میشه
 -درست میشه!

محکم به نظر میرسه این پاسخ، در مقابل احساس بی سابقه ای که تو وجودم چند
 وقتی جا خشک کرده و اینطوری خودشو نشون داده .

-خودم باهات میام واسه خرید عروسیت! ناراحت چی هستی تو؟ دلجویی کاوه هم اثری
 رو غم سایه انداخته رو چهره ام نداره .

واسه اینکه فکر نکنن خدایی نکرده دیوونه شدم و راهی
 تیمارستانم نکنن یه موقع و تصویر لباس های صورتی رنگ از جلو چشمم محو بشه جواب
 کاوه رو میدم.

-حالا کی تو رو دعوت کرد؟! من و با خودت نبردی با خودم نمیرمت! اصلا
 تنهایی کیفش بیشتره!

نفس راحتی که از تو سینه ی امین بیرون میاد با بالا پایین شدن قفسه ی سینه اش بهم
 یادآور میشه که جز این انتظاری ازم نداشته!

-مگه دست تو؟! ما خانواده دامادیم، حرف آخر و ما میزنیم!
 هممون میخندیم، اما خنده هامون تلخه و چقدر بد که روابط یه زن با مادر همسرش بد
 باشه!

اصلاح میکنم؛ چقدر بد که روابط مادر همسر یه زن باهاش بد باشه!

سه ساعته تمام با سیمین تست زدم و هلاک ابهتش شدم که حتی وقتی محسنم اومد
بی خیال نشد و با یه گوشه چشم محسن و از اتاق بیرون کرد!

خدایا اون موقعی که داشتی سیاست زنونه رو تقسیم می کردی من کجا بودم؟! اخه
انصافتو شکر کنم یا نکنم؟ نکن!

حالا هم خسته از این برنامه ی فشرده؛ که قرار شد به خاطر هیچ چیز و هیچ کسی به هم
نزمنش به اتفاق سیمین داریم هایپ می خوریم!

البته محسن با لودگی برامون این نوشیدنی و آورد و خیلی واضح هم گفت که خانومش
خسته شده و سر و کله زدن با من ازش انرژی زیادی گرفته! خدا بده شانس؛ چه هیچچی
نشده خانوم منی راه انداخته!

بعدشم خیلی شیک دست سیمین و گرفت و برد!
کجا؟

ظاهرا ته باغ!

منم شال و کلاه کردم واسه اینکه یه هوایی به مغزم بخوره سوئیچ و برداشتم تا بزمن به
جاده! همین روزها هم امتحان راهنمایی و رانندگیمو میدم تا یواشکی به جاده زدنم تموم
بشه!

سوار ماشین که شدم و استارت زدم صدای بلند محسن و که صدام می کرد شنیدم و بی
توجه پدال گاز و فشار دادم و د فرار...

چقدر کار خلاف کردن بعد از اون همه درس خواندن اونم با جدیت، میتونه کیف داشته باشه!

سبقت، خارج شدن از لاین، شنیدن فحش و به حساب نیاوردن راننده ی شاسی بلندی که داره پابه پام میاد!

همه ی اینا میون آهنگ دوپس دوپسی که صداش یه جور آلودگی صوتی به حساب میاد، هیجانم و دو برابر می کنه.

امین جوننی جات خالی که بزنی تو برجکم!

شیشه رو میدم پایین و بی توجه به سوز هوای سردی که به صورتم سیلی میزنه، میدارم هوای تمیز شده ی این روزهای تهران، وارد ریه هام بشه. یک لحظه حواسم پرت راننده ی کچل شاسی بلند میشه که صدام میکنه "خانوم خوشگله!" و قبل از اینکه بگمش "کوفت و خانوم خوشگله" به خاطر سرعت زیادم محکم به ماشین جلوییم می کوبم و حتی در آستانه ی مرگم که باشم تصویر وحشتناک "زرین خان" که جلو چشمم نقش مبینده به خاطر دسته گلی که آب دادم، وحشت میکنم.

افت فشار و میتونم به وضوح تو تنم حس کنم صدای بوق های ماشینای پشتی و پیاده شدن یه غول تشن تو بارونی سیاه رنگ از ماشین گرون قیمتی که زدم بهش، به پایین تر اومدن فشارم دامن میزنه!

دستم یخ میزنه وقتی به سمتم میاد و چقدر که ابهتش بدتر از زرین خان، نفس مییره!

کنار ماشین که وایمیسته و با اخم نگاهم می کنه قلبم میاد تو
دهنم و انقدر نگاهش خوانا هست که باعث بشه تن یخ زده امو تکونی بدم و از ماشین
پیاده شم! با خجالت نگاهی به سپر داغون شده ی ماشینش میندازم و لب می گزم و
شرمنده سلام می کنم.

-زنگ میزنم افسر بیاد کروکی بکشه!

گواهی نامه ی نداشته ام باعث میشه شتابزده عمل کنم.

-تو رو خدا نه، من گواهی نامه ندارم! هر چقدر خسارتش شد تقدیمتون می کنم.

اخم می کنه.

-پس حتما باید زنگ بزنی افسر بیاد تا براتون درس عبرت بشه!

خیلی بد اخلاق به نظر میرسه. کم کم دورمون هم شلوغ میشه.

کچل شاسی بلند دار و میبینم که نزدیک مرد بد اخلاق میشه و دستش و به سمتش
دراز می کنه با اکراه باهاش دست میده و نمیدونم بهش چی میگه که هر دو به سمتم
میان!

-ایشون و میشناسید؟!

متعجب به کچله نگاه می کنم که چشمکی برام میزنه اخم می کنم.

-نخیر من این آقا رو نمی شناسم الان زنگ میزنم همسرم بیاد

شما هم میتونی زنگ بزنی افسر بیاد کروکی بکشه ماشینمو هم بخوابونن تا بلکه برام

درس عبرت شه!

تقریبا با حرص و کنایه حرفامو میزنم و میتونم رد لبخندی هر چند محو و تو صورت
مرد بارونی پوش بینم و بیشتر اخم می کنم. به سمت ماشینم میرم باید با امین تماس
بگیرم نمیکشتم که!

مطمئنی؟!

داخل ماشین میشینم و گوشیمو برمی دارم و با صلواتی زیر لب شماره ی امین و می
گیرم به بوق دوم نرسیده صداش به گوشم میرسه.

-جانم!

جونت بی بلا.

-سلام.

-خوبی؟

لبی می گزم و میگم که "نه"!

می خنده.

-به مخت زیاد فشار آوردی پس!

کاش فقط همین بود.

-امین...

"جونم" بی ریاش بیشتر خجالت زده ام می کنه.

-می خواستم یه چیزی بهت بگم!

-گوشم با تو!

چقدر مهربون حرف میزنه...

-راستش امروز یه عالمه با سیمین درس خوندم و حسابی مغزم داغ کرد، بعدش محسن برامون هایپ آورد و خودتم که میدونی که انرژی زاست و نمی دونم چی شد که حس کردم یه عالمه انرژی دارم و باید حتما تخلیه اش کنم! سیمین و محسنم رفتند تا قبل از خاستگاری سنگاشونو با هم وا بکنن! منم که تنها خوب حوصله ام سر رفت و...

-محیا!

وای داره با اخطار صدام می کنه.

-درست بگو چی شده!

دوباره که صدام می کنه لب باز می کنم.

-تصادف کردم!

چند لحظه سکوت و بعد نفس بلندی که از تو گوشی به بیرون پخش میشه.

-خودت که طوریت نشده!؟

-نه خدا رو شکر هیچیم نشده!

-پس دستم بازه که بزمن ناقصت کنم!

اوه...

-آدرس!

پشت تلفن خشکم زده که با صدای داد بلندش که میگه "آدرس اون خراب شده رو بده" هین بلندی میکشم و دست و پا شکسته میگم که تو کدوم خراب شده ای، خراب کردم!

مغموم به مرد بارونی پوش نگاه می کنم که داره با اخطار چیزی به کچله بی خاصیت
میگه که داشت خودشو بهم می چسبوندا!

دوباره به ماشینش نگاه می کنم که زنی ریز نقش با دختر بچه ای که تو بغلش از
ماشین پیاده میشه! وای خاک به سرم دیدی میزدم بلا ملایی سرشون می آوردم
اونوقت این آقا من و با آسفالت خیابان هم سطح می کرد!

خداروشکر کچله رو ردش میکنه میره و به محض دیدن خانومی که از ماشین پیاده شد
به سمتش میره و با حفظ اخم هاش چیزی میگه و دختر بچه ای که دو یا سه ساله به نظر
میرسه رو به بغلش میکشه نمی دونم خانومه چی میگه که اخم هاش میرن و لبخند
میزنه. اینبار نگاه زن رو من میشینه و میتونم چشمای درشت و زیبا و بی نهایت
معصومشو میون استرسم تحسین کنم!

از ماشین پیاده میشم و به سمتشون میرم دوباره آقاهه اخم می کنه و خانومش با
گشاده رویی جواب سلاممو میده.

کمی من و من میکنم و میگم:

-بخشید که اینطوری شد!

-حالا که یه چند ساعتی رفتین بازداشتگاه دیگه اینطوری نمیشه!

قبل از اینکه من وحشت زده چیزی بگم زن به حرف میاد.

-ارسلان!

با اخم و طلبکاری صدایش می کنه آقایی که ارسلان نام داره رو به خنده میندازه.

-چشم خانوم!

اوه چه "چشم خانومی" گفت!
برم مخ خانومشو بزنم بلکه بی خیال کروکی بشه!
دخترک که بی نهایت شبیه مادرشه به من خیره ست.
-ماجین بابایمو داخون کلدی! مامان سارام گفته بزنم ماجینتو داخون کنم که دیگه از
این گلطا نکنی!!!

قه قه بلند این ارسلان خان با صورت شرمنده ی مامان سارا و شیرین زبونیه این
دخترک و میون این بلبشو کم داشتم!

با وساطت سارا خانوم ارسلان جانشون رضایت میدن که کار و به پلیس نکشونن اما
اصرار داره که حتما با شوهرم صحبتی داشته باشه!
دخترشونم که بهار نام داره، اصرار داره واسم تعداد بارهایی که باباش مامانشو بوسیده
بشمره! و باباشم که می بینه دخترکش قصد کوتاه اومدن نداره به هوای سرد بودن هوا
برشون می گردونه تو ماشین و از منم می خواد که بشینم تو ماشینم و چرا ولم نمی کنه و
بره!؟

قبل از این که تو ماشینم بشینم، میرسه!

کی؟

همونی که قصد داره ناقصم کنه!

کاپشن بادی سورمه ای پوشیده و دو برابر هیکلش شده و موهای بهم ریخته اش و
ابروهای تو هم گره خوردش داره میگه که شدت کلافگی و عصبانیتش زیاده!
به در نیمه بازه ماشین تکیه میدم و برخوردی که میتونه باهام داشته باشه اضطراب
بیشتری به جونم میندازه!

قبل از اینکه به ماشین نگاه کنه نزدیکم میشه و با اخم و چشمایی که نگرانی توشون
موج میزنه سرتا پامو بررسی می کنه.

با دستش چند بار آروم روی بازوم می کوبه انگار داره با این کار میگه خوشحالم سالمی
درست مثل اینکه یه مرد با یه مرد دیگه برخورد داره! و به دنبالش می غره.
-برو تو ماشین من!

و بعد به سمت آقای ارسلان میره و منم به سمت ماشین امین میرم و توش مستقر
میشم!

با تعجب به امین و ارسلان نگاه می کنم که انگار همو میشناسن
و صمیمیتی نسبی بینشون دیده میشه جالب اینکه سارا و دخترش هم از ماشین پیاده
میشن و با امین احوالپرسی می کنند و نکنه این آقا ارسلان من و می شناختش؟!
آخه از کجا؟
نمی دونم!

چشمامو رو هم میذارم و منتظر میشم تا برگرده!
چندین دقیقه بعد سوار ماشین میشه و چشمامو باز نمی کنم و ماشین حرکت می کنه.

حرفی نمیزنه و چقدر خوبه که قرار نیست بکو بتم!
البته فعلا...

مسیرمون مشخصه؛ عمارت!

سکوتش اما نامشخصه...

تا عمارت حرفی نمیزنه و منم نمی پرسم که ماشین چی شد و اونا رو می شناخت یا نه!

مسیرمون مشخصه عمارت!

سکوتش اما نامشخصه!

تا عمارت حرفی نمیزنه و منم نمی پرسم که ماشین چی شد و اونا رو می شناخت یا نه .

اما به محض اینکه پامون به عمارت میرسه جلو چشم کاوه و محسن به طبقه ی بالا میریم حتی جواب سلام بچه ها رو هم نمیده و منم جلوی خودمو می گیرم تا نگاهمو که پر از درخواست کمکه به پسرا نرسونم!

حالا یا میزنه میکشتم یا میزنم میکشتمش؛ هر چی هست و شد قراره بین خودمون باشه!

سر پیچ پله میتونم کاوه و محسن و که پایین پله ها ایستادن بینم و نگرانشونو حس کنم!

از جلوی اتاقش می گذریم و به اتاق مامان میرسیم! وارد اتاق یخ زده اش میشیم و بازومو رها می کنه.

-اگه امروز، جلوی خودمو می گیرم و به قولی که به آقاجون دادم، عمل نمی کنم و وسط این عمارت به خاطر به خطر انداختن جونت و به حراج گذاشتن آبرومون ناکارت نمی کنم فقط به خاطر قولیه که به افسون دادم و بس!

خشونت کلامش و منی که از سرمای حرفاش بیشتر از سرمای اتاق میلرزم و به زحمت میگم:

-من آبروتونو به حراج گذاشتم!؟

سمتم میاد و با خشونت لبه های آویرونو شالمو می گیره و سمت خودش می کشونه.

-همین که یه نامرد میره خودشو جای نامزدت به آدمی که با ماشینش تصادف کردی و از قضا رفیق منه و خانواده مون و کامل میشناسه میشه بی آبرویی!

مردک فضول، رفت بهش گفت!؟

شالمو محکم بین دستاش گرفته و با چشمایی خون بار نگام میکنه.

-تقصیر من نیست که بعضی از هم جنساتون، کثیف و بی آبرو هستند و متاسفم که

من باید جور بی آبرویی یه آدم مریض و بکشم!

هر دو حالا عصبی هستیم!

-اگه مثل یه خانوم پشت فرمون میشستی، هم جنس من غلط می کرد که بهت نگاه چپ

بندازه!

-اره خوب، ویراژ و سرعت و گوش دادن آهنگ با صدای بلند فقط مختص جنسِ خودتونه؛ جنس ما رو چه به هیجان و خوشی!

می تونم قسم بخورم که می خواد من و زیر پاهاش له کنه.

-بهبتره ساکت بشی و امشبو تنها تو این اتاق سر کنی و بینی مادرت چی ازت می خواست!

-من هیچ وقت چیزی و که مادرم می خواست نمی خواستم؛ درست مثل تو که واسه زندگیم از نظر اون مناسب نبودى و از نظر من بودى! چگونه اول به این خواسته اش بیشتر فکر کنم!؟

نیشخندم برایش گرون تموم میشه از بین دندون های بهم کلید شده اش حرف میزنه.

-به نفعته جلو چشمم آفتابی نشه!

انگشت اشاره اشو تهدید وار برام بالا پایین میکنه و از اتاق خارج میشه و منم که انگار روح از تنم پر کشیده کف اتاق ولو میشم و چقدر سنگین بود حرفامون و چقدر دلم گریه می خواد!

به من میگه آفتابی نشم جلو چشمم!؟

حالا میام جلو چشمات آفتابی میشم تا بینم به قول دختر آقای فضول می خوادى چه گلطی بکنی!

دستم رو قلبم که بیش از اندازه تند، به قفسه ی سینه ام می کوبه میذارم و آخر با این سخت گیری هاش از کار میندازه این بی صاحبوو...

تک و تنها تو اتاق مامان رو تختش زانو تو بغل نشستم و بعد یک عالمه فکر و بالا پایین کردن اتفاق امروز به این نتیجه رسیدم که خیلی تند رفتم! البته در این که رفتار خودش باعث میشه که گاهی اوقات از کوره در برم شکی نیست!

بعد از یه عالمه کلنجار رفتن به این نتیجه می رسم که باید برم منت کشی!

البته اونم حرف های ناخوشایندی بهم زد؛ اما نمیتونم این و در نظر بگیرم که کارهای خودسرانه ی خودم باعث به وجود اومدن این شرایط شد!

پس بعد از درد و دل کردن با مامان و عذر خواهی واسه این که چند وقتی بی معرفتی می کنم بهش سر نمیزنم، برای آشتی کنون پیش قدم میشم!

باشد که این حرکتان در راستای بهتر شدن روابط؛ تحولی عظیم بر "زرین خان" کند و خلاصه اینکه یه کم از من و عطوفتی که به کار می گیرم یاد بگیره و یه موقع هایی اونم پیش قدم بشه!

ساعت ده شبه و سکوت عمارت چندان خوشایندم نیست! خودمو به خدا می سپارم و به سمت اتاقش میرم و با پشت دستم یک بار به در می کوبم. صدایی نمی شنوم و یک بار دیگه به در می کوبم.

-گفتم که جلو چشمم آفتابی نشو!

اولا که بیخود گفتمی! دوما از کجا فهمید منم؟

وقتی دستگیره رو بدون دعوت شدن به اتاق، پایین می کشم حسِ شجاعت می کنم!

پشت لب تابش نشسته عینکی که به چشماش زده زیادی لعنتیش کرده و نگاهی که به جای من به مانیتور دوخته شده بیش از اندازه جدی به نظر می رسه و همین که قصد نداره پرتم کنه بیرون جای تامل داره!

همون جا کنار در نیمه باز بلاتکلیف ایستادم، عینکشو از چشماش برمی داره و با دستاش شقیقه هاشو فشار میده.

-برام یه مسکن بیار!

سرش درد میکنه؟

بدون حرف و البته ناراحت تر از اوضاع بهم ریخته اش به مقصد آشپزخونه از اتاق خارج میشم و به این نتیجه می رسم که " به نفعته جلو چشمام آفتابی نشی " از ته دلش نبود و اونم مثل من آدمه و تو عصبانیت میتونه هر رفتاری از خودش بروز بده!

طبقه ی پایین هم خبری نیست و به یاد مامان که هر موقع سردرد میشدم یه لیوان گلاب که روش گلبرگ های خشکیده ی گل محمدی می ریخت و به خوردم میداد؛ به سمت قفسه های مخصوصی که کم از مغازه های عطاری نداره میرم و با یه کم گشتن میتونم چیزایی که دنبالشم پیدا کنم.

لیوان خوشگل و پایه بلندی و از تو کابینت بیرون میارم و تا نصف از گلاب و خوش عطر و بو پر می کنم و با دقت برگ های خشکیده ی گل محمدی و به صورت قلب روی گلاب

می چینم و با رضایت لیوان و می گیرم و آرام و با دقت حرکت می کنم تا شکل قلبی
گلبرگ ها خراب نشه!

تا من هستم مسکن چرا...

در اتاق و که از قبل باز گذاشتم و احتیاجی به در زدن دوباره ندارم؛ وارد اتاق میشم.
سرشو به صندلی تکیه داده و چشماشو بسته، در لپ تابش همچنان بازه و یعنی این که یه
عالمه کار داره که دسته گل من باعث به عقب افتادنشون شده!

البته فدای سرم...

چند قدم جلو میرم و تمایلی به باز کردن چشماش نداره، درست تو فاصله ی یه بند
انگشت ازش وایمیستم و لبه ی لیوان و زیر بینیش می گیرم بوشو که استشمام می کنه
پلک هاشو وا می کنه، لیوانو عقب می کشم، به چشمای خسته اش نگاه می کنم، با دقت به
لیوان خیره میشه و میتونم لبخند تو چشماشو به وضوح ببینم اما رو لباش خبری نیست که
نیست!

-گفتم یه مسکن واسم بیار!

داره ناز می کنه؟ آره!

خوب خریدارم...

به خودم اشاره می کنم.

-اوردم دیگه؛ خودم قرص مسکنت میشم! پروفن و کدئینت منم!!

ظاهرا هم به آقا زیادی خوش می گذره که چشماشو بسته و لبخند کوچیک و پر از رضایتی رو صورتش نقش بسته! چقدر دلجویی ازش راحت بود؛ من گفتم الان میزنه تار و مارم میکنه...

بعد از خوردن معجونی که درست مثل یه مسکن عمل کرد در لپ تابش و میبنده و نگاه عاقل اندر سفیهی هم روونه ی من می کنه جای خسته نباشید! انگشتم درد گرفت خوب...

اما می ارزید به کم شدن عصبانیت و کلافگیش! اصلا بند به بند انگشتم به فدای تووو...
-کار امروزت اصلا درست نبود!
-درسته، معذرت می خوام!

مثل اینکه توقع این واکنش و نداشته که متعجب میشه!
-من مثل چشمم بهت اعتماد دارم! اما اون بیرون آدم های به قول تو مریضی هستند که برداشتشون از یه کم شیطنت دخترانه با من و تو فرق می کنه! من نمی خوام ببینم که خودتو تو خطر انداختی...

خجالت می کشم اما منم طرز فکرم فرق می کنه خوب.

-تا کی واسه خاطر آدم های مریض ما بازخواست بشیم؟ از رو صندلی بلند میشه و دستاشو رو میز میذاره و خم میشه تو صورتتم.

-نمی دونم محیا، اما من باید از حریمم که تویی حفاظت کنم و اگر تو به هر دلیلی، خواه نوجوونی و جوونی و نادونی باشه، خواه از عمد، بخوای خودتو به خطر بندازی، باهات

بر خورد میکنم! تا گواهی نامه اتو نگرفتی و بهم ثابت نکردی که لیاقت اعتماد دوباره امو داری از ماشین هم خبری نیست!

نمی خوام دوباره بحثمون بشه واسه همین شمرده و آروم میگم:

-خودتم همسن و سال من بودی، نداشتی این دورانو؟ خودتو تخلیه نکردی؟ نبوده روزایی که دلت بخواد تنهایی بری خوش بگذرونی؟

پلکی روی هم میذاره و آرومتر از قبل میگه:

- درسته منم این دوران و گذروندم اما ازت استدعا دارم این دوران و با من بگذرون! می خوای بری بیرون و ویراژ بدی و هر غلطی و که من انجام دادم، انجام بدی باشه مشکلی نیست؛ با من هماهنگ کن! کوتاهی نمی کنم و واسه احساسات شورانگیزتم احترام قائلم!

نمیتونم با ذوق نخندم و به خنده نندازمش!

-یعنی مشکلی نداری بیای بریم پاتوق من و کاوه باهام بستنی قیفی بخوری اونم شریکی؟!

اخم میکنه.

-با کاوه شریکی بستنی می خوردین؟!

اوه حسودیش شد دوباره!

با خنده آره ی آرومی میگم.

-نخند!

انگشت اشاره اش که با حرص به سمتم گرفته میشه بیشتر به خنده میندازتم!

-منم تند رفتم!

خوب این خودش کلیه! عذر خواهی اونم غیر مستقیم هم در هر صورت عذر خواهی محسوب میشه!

-موافقی بریم همون پاتوقی که با کاوه غلطای اضافه خوردین؟! می خندم و موافقتم و اعلام می کنم.

به ته مونده ی بستنی قیفیم، که چیزی جز یه کم نون، ازش باقی نمونده با حسرت نگاه می کنم و اعتراض می کنم.

-قرار بود شریکی بخوریم!

در کمال بدجنسی خم میشه و نون باقی مونده ی تو دستامو هم ، به کام میبره -خیلی بدجنسی!

-مونده بفهمی که میتونم چقدر بدجنس تر باشم!.

-حالا نمی خواد انقدر مزایاتو به رخم بکشی؛ یه موقع دیدی ذوق مرگ شدم افتادم رو دستت ها!!

با خنده ی کش داری، از روی نیمکت بلند میشیم.

اگه پارک خلوت نبود و جز ما و رفتگر نارنجی پوشی که تو این برف علت دقیق بودنش و تو پارک نمی دونم، آدم های بیشتری بودند، باز هم انقدر راحت من و تو بغلش می کشید؟!.

احتمالا نه!

-امین.

جوابی نمیده و با لبخند جذابش منتظر نگاهم می کنه و ترغیبم می کنه که دوباره
صداش کنم و بگم که "امین"!

-نظرت چیه ما هم زودتر بریم سر خونه زندگیمون؟!

شوک الکتریکی و فقط این روزها کم داشتم که بحمدالله حاصل شد!

با لذت وافری منتظر عکس العمل هستش، و من با چشم های وق زده ام کم از جن
زده ها ندارم.

-داری دستم میندازی؟!

میون لبخند اخم می کنه

-نه!

این "نه" به اندازه ی کافی گویای تصمیم جدیش هست اما چرا من خوشحال نیستم!

یه کم فاصله می گیرم

-چرا... چرا انقدر یهوویی...

-اونقدر ها هم یهوویی نیست! بالاخره که چی؟ باید بریم سر

زندگیمون یا نه؟! حالا یه کم زودتر یا دیرتر چه فرقی تو اصل موضوع داره؟

تمام توجه و دقتشو داده به من!

منی که یه عالمه حرف همین الان به مغزم هجوم آورده و نمی دونم درمیون گذاشتن

افکارم باهاش کار درستی هست یا نه؟! اما مگه نه این که ازم نظر خواست و یه عالمه با

اون آدمی که یقه امو سفت گرفته بود و می گفت باید الا و بالله محرمش شم، فاصله گرفته؟

جوابش همیشه آه عمیق من و اخم هایی که تو چهره اش پدیدار میشن.

با قدم هایی آروم و ذهن های مشوش به سمت بیرون پارک قدم بر می داریم و تا به ماشین برسیم این سکوت ادمه داره، اما درست کنار ماشین و بین رفت و آمد های ماشین ها کنار جاده لب باز می کنه.

-با شناختی که از روحیات دارم گفتم الان باید پیری هوا و یه آخ جون عروسی هم بگی!

تو نیش کلامش میتونم طنز و هم حس کنم و خنده ام که نگیره هیچ دلخورم بشم. به بدنه ی ماشین تکیه میدم و دست به سینه جلوم می ایسته.

تو چشمات نگاه می کنم، لازمه واسه گفتن حرفام یا گله هام به چشمات نگاه کنم!

-ما هیچ مجلس درست درمونی نداشتیم! اون از مجلس خاستگاری و محرمیتمون که کم از مجلس ختم نداشت، اون هم از مراسم عقد و نامزدی رسمیمون که به لطف بهجت خانوم جان، خراب شد!

چشمات که باریک میشن تو دلم به درکی میگم و ادامه میدم.

-میگی بریم سر خونه زندگیمون؛ اما مگه قراره جایی جز عمارت زندگی کنیم! من تو رو می شناسم و می دونم که قرار نیست جایی جز اونجا زندگی کنیم! و در مورد عروسی هم من واقعا حس خوبی بهش ندارم، حاضریم یه مراسم ساده تو حضور کاوه و محسن

بگیریم مثلا بریم رستوران و یه شام عروسی بهشون بدیم و از فرداشم سر خونه زندگیمونیم دیگه!

میتونم دودایی که داره از سرش بلند میشه ببینم! خوب مگه دروغ گفتم؟ عروسیشم ننه اش میاد کوفتم می کنه اونوقت من باید بشینم های های گریه کنم! آرایشم خراب میشه خوب...

دست به جیب تنشو سمتم خم می کنه و ژست ترسناک و شیکش کنار اخم ها و دود های حاصل از عصبانیتش باعث میشه خودمو کیپ ماشین کنم و "غلط کردمی" و که تا نوک زبونم اومد و به زحمت به عقب پرت کنم و با لرزش واضحی ادامه بدم.

- مامانت باهام مشکل داره و خصومتشو نه تنها پنهان می کنه که عیانش هم می کنه! من نمی دونم تو برای توجیه بهجت خانوم چه کاری انجام دادی و همیشه هم سکوت و تو این قضیه انتخاب کردی! اما یه سوال مهم دارم ازت! مامانت قرار نیست تو عروسیمون باشه؟! با شناختی که ازت دارم میدونم امکان نداره بدون حضورش مراسم و برگزار کنی! اگه برای عقدمون توضیحت برای غایب بودنش حال نامساعدی که باعثش من بودم بود؛ برای عروسی هیچ بهانه ای نداری!

مکثی میکنم و چهره ی سرخشو از نظر می گذرونم.

-اگه میتونی مادرتو قانع کنی که احتراممو به عنوان همسرت نگه داره و تو مجلس حداقل حفظ ظاهر کنه و بهترین شب زندگیمو خراب نکنه که من حرفی ندارم اما اگه فکر می کنی که ازت برنمیاد؛ من با یه شام عروسی که فقط خودمون باشیم حاضریم

زندگیمونو شروع کنم! شایدم سرنوشت من و مادرم تو این خاندان همینه که بی سروصدا
عروس بشیم!

پلکاشو از عصبانیت زیاد روی هم فشار میده و اسمو چند بار پر از حس های مختلف
صدا می کنه!

حرص، عصانیت، دلخوری حتی تونستم حس دلسوزی و هم بگیرم از تن صدایی که
مچیا رو در همه حال زیبا تلفظ می کنه.

عزیزم من معذرت می خوام که با حرفام باعث آزارات میشم اما جنگ اول به از صلح
آخر...

-من نمی خوام یه عروس خوشگل باشم که لباس برای حفظ ابرو بخنده؛ نمی خوام...

بغض بدی به گلوم هجوم میاره نمی تونم ادامه بدم ، -بهتره برگردیم
عمارت!

میون گریه برگردیمی میگم و چرا نگفت که من درستش می کنم!؟

چرا نگفت که تو عروس خوشگلی میشی که از ته دل می خندی و من برات پر پر
میزنم!؟

چقدر میتونه ترسناک باشه که بعد از یه تفریح ساده که پایان چندان خوبی هم نداشت،
برگردی خونه و بهجت خانوم و همراه با دختر زیبایی که نیکو نام داره ببینی!

زمانی میتونه وحشتت بیشتر بشه، زنی که تا دیروز جواب سلامتو هم نمی داد جلوی پاهات بلند شه دستاتو محکم و با محبتی که نمی تونی هیچ حسی ازش بگیری تکون بده و به نیکو معرفیت کنه و البته به عنوان دختر عموی پسر!!

کاوه و محسنم حضور دارند، امین و من متعجبیم از حضورشون نیکو دستشو به طرفم دراز می کنه، به نسبت قد خوبی داره، چهره ی ظریف و ریزنقشش چشمای نه چندان زیباشو پوشش میده، اما با این سر و وضع وسط عمارت، چه غلطی میکنه!

پیراهن بافت مشکی رنگ ساده ای پوشیده که قدش به زور تا روی زانواش میرسه و از شلوارم که خداروشکر خبری نیست!

دستمو آروم به طرفش میبرم، بهجت خانوم امین و به بغل میکشه و قربون صدقه اش میره و امین اما حتی لبخند هم نمیزنه نگاه نگران پسرا دائم بینمون در گردش و نیکو هنوز دستمو بین انگشتای لطیفش داره و با دقت سوال برانگیزی سر تا پامو برانداز می کنه!

فکر نکنم چهره ام چندان نسبت به موهاش که پسرونه زده شده، سوال برانگیز تر باشه؟

اما این کوتاهی مو نه تنها از زیباییش کم نکرده که یه جورایی خفن ترش کرده! هر چقدر تو احوالپرسی با مادرش ساکت بود با نیکو بر عکس عمل می کنه .

چشمام رو گره ی محکم دستاشون خشک میشه و غلط می کنه که با نامحرم دست میده؛ فقط بلده واسه من لالایی بخونه؟!

هنوز تو بهت صمیمیت نیکو با امینم که امین رو به من می کنه.

-همسرم محیا!

میتونم پوزخند بهجت خانوم و لبخند مصنوعی نیکو رو ببینم و به حال خودم دل بسوزونم

که معلوم نیست چه نقشه ای برام تو سرشون دارند!

برای خالی نبودن عریضه نزدیک امین میشم و قسم می خورم چشم هر کسی که به

شوهرم چشم بد داره رو از کاسه دربیارم!

-تبریک میگم بهتون!

فارسی و هم خوب صحبت می کنه.

امین تشکر می کنه و منم به لبخند نه چندان دوستانه ای بسنده می کنم.

کنار امین روی مبل میشینم و چهره های خندون پسرا هم اصلا مهم نیست!

اما نگاه بهجت بانو رومون مثل شکنجه می مونه!

خانوم عزیز شوهر خودم و سفت چسبیدم نه شوهر شما رو...

البته اگه با این رفت و آمدها تا حالا شوهری واستون باقی مونده باشه!

-چند روز هستش که اومدم خبری ازت نیست؛ اینه رسمه مهمون نوازی؟

خدایا این دختر چه صدای گیرایی داره!

پاهای لختشو روی هم انداخته و به طور مرتب کفش نوک تیزشو تکون میده و چقدر من

عاشق همچین ژست هایی هستم!

کم کم دارم میفهمم یه جورِ ناجوری این دختر خاص و پسر کُشته!

بی اختیار ناخونامو محکم تر تو بازوی امین فرو میبرم.
-درگیر بودم نیک!

نیک و زهر مار؛ نیک و کوفت؛ نیک و زهر هلاهل...

-بهبانه ی قابل قبولی نیست!

جواب نیک همیشه تک خنده ی کوتاهی از طرف امین!

تک خنده هات فقط مال منه، عرضه نکن لطفا...

-امین جان مامان، خیلی دلم برات تنگ شده بود! این مدت که اصلا نیومدی یه سر بهم
بزنی، این شد که تصمیم گرفتیم بیایم و تا عروسی کاوه همین جا بمونیم!

امین تا حالا نرفته بود پیشش؟! وای خدایا این چه عذاییه که واسم در نظر گرفتی؟

تا عروسی کاوه می خوان اینجا بمون؟!!

نمیشه یه بارم شده بی خیال شوخی های خفنت با اینجانب که بنده ی حقیرت به

حساب میام بشی؟!!

-خوش اومدین!

میتونم لحن نه چندان گرمشو که در قبال مادرش نادر به حساب میاد، تشخیص بدم!
بهجت خانوم به زور، لبخندی تصنعی به روی امین می پاشه و دوباره نیک هستش که با
صدای جذابش کاری می کنه که توجه ها معطوفش بشه.

- معلومه سرت حسابی شلوغه که یادی از ما نکردی!

و نگاه منظور داری به من میندازه.

خواستیم ببینیم فضولمون کیه که خدارو شکر فهمیدیم تویی!
مواشو نیگا تو رو خدا...

داری به جذابیتش حسودی می کنی؟

امین در جوابش لبخند میزنه و من دارم دق می کنم چرا؟ یعنی هر وقت میرفت پیش
مامانش با یه همچین دختری نشست و برخاست می کرد؟

-امشب خسته ام نیکو؛ اما فردا رو قول میدم که اختصاص بدم به تو!

چه غلط! این همه وقت زنشتم نگفت بیا بریم یه روزم مختص به تو، جز بعد عقدمون که
اونم اگه نمی گفت باید پیش میدادم به مامانش!

محسن و کاوه که سکوتشون برام سواله بالاخره به حرف میان و محسن البته نطقشو
اول باز می کنه.

-منم واسه فردا کار چندانی ندارم، میتونم همراهیتون کنم!

-منم که با خانوم بچه ها در خدمتم.

به حرف کاوه می خندند، البته من فقط نگاه می کنم که چطور دارن واسه این دختر
کاراشونو میذارن کنار!

نمی تونم منکر محبتی بشم که هر سه شون به این دختر مو قشنگ تازه از راه رسیده
دارند؛ و چرا دلم می خواد ترتیب این مقدار موی باقی مونده روی سرشو بدم؟!

چقدر سخته که تو سکوت شاهد صمیمیت و گرمای بین پسرا و دختری به اسم نیکو

باشم که شوهر نیک صداس می کنه و من اما حس خوبی به این صمیمیت ندارم و چرا
احساس می کنم که این دختر میتونه خطرناک باشه؟!

با صدای آروم امین که به نام صدام می کنه از افکار مشوشم بیرون می کشم.
انگار تازه متوجه ی من شده که با دیدن صورتم ابرو تو هم می کشه.
-حالت خوبه؟

اگه نیک خانوم جان، پاهای بد ترکیب و بلندشو که میون صبح کردن هی تکون میده
جمع کنه؛ میشه گفت خوبم!

یعنی چی که یه پیرهن کوتاه پوشیده و تا فیها خالونش و گذاشته در معرض
دید؟

-حواسش نبوده انگاری، راحتش بذار عزیزم!

چه نیومده دختر خاله هم شده...

-از ساعت خوابشم گذشته انگاری!

با حرف بهجت خانوم نه تنها تیر نگاه من که تیر نگاه امین هم به سمت مادرش نشونه
میره متوجه میشم که رنگ از روش میپره و بلند میشه.

-من برم یه استراحتی کنم از صبح سرپام، تو نمایای نیکو؟ نیکو هم بلند میشه و
شب بخیری رو به همه میگه،

بلند میشم و به سمت اتاقم میرم و کل مسیر، همه رو زیر لب به فحش می کشم.

تو اتاقم قرار نیست ظاهرا آرامشی تو سکوت کسب کنم، چون که امین هم چند
دقیقه بعد از من به اتاقم میاد!

انقدر حرصم گرفته که نمیتونم نگاهش کنم، بی توجه ای و پیشه می کنم و روی تخت
گوشی به دست خودمو مشغول نشون میدم.

متوجه میشم که داره لباس هاشو از تنش خارج میکنه و همیشه با یه تیپ پا پرتش کنم
بیرون؟ قول میدم که بعدشم عذاب وجدان نگیرم!

نمیدونم چرا بی دلیل الکی صفحه ی تلگرام گوشیمو بالا پایین می کنم و لبخند میزنم.

گوشیو هم طوری تو بغلم می گیرم که انگار نمی خوام کسی بتونه صفحه اشو ببینه!

قلب بی تربیتمو که در هر حالت براش ذوق می کنه مینشونم سر جاش و به بقیه بازی که
در پیش گرفتم ادامه میدم تا بالاخره صداش درمیاد!

همینه...

-چی تو اون گوشی دیدی که ازش دل نمیکنی؟

-چیز خاصی نیست، فقط سیمین خواسته فردا بریم بگردیم منم قبول کردم!

چون نگاهش نمیکنم نمیتونم چهره اشو ببینم.

-با اجازه ی کی اونوقت؟!

چقدر زور داره این حرف، چقدر!

-با همون اجازه ای که به شما اجازه میده فرادتونو اختصاص بدین به نیک خانوم جانتان!!

و بعد از این حرف نگاهش میکنم! بر خلاف تصورم رگه های خنده رو میتونم تو

چشماش ببینم.

-عجب!

جا داره که بگم زهرمار و عجب...

واقعا عصبی میشم. تو جام نیم خیز میشم و گوشیمو پرت می کنم روی تشک تخت.
 -بینم فقط همه چی واسه من آآخ و اوخه؟ با کاوه نگم نخندم، بی اجازه بیرون نرم،
 اونوقت عیبی نداره که شما با یه دختر تازه از راه رسیده که نیم وجب پارچه دورش
 کشیده دست بدی و چاق سلامتی کنی؛ انگارم نه انگار که من اونجام و فرداتو هم بهش
 اختصاص میدی اونوقت من خاک بر سر صبح تا شب تو خونه ام تا اقا دلش بسوزه و یه
 شب شاید دستمو بگیره بیره بیرون!

سرخ میشه، عصبی میشه، اخم می کنه لباسو محکم روی هم فشار میده و در آخر
 هم زبون باز می کنه.

-انتظار نداری به مهمونم که برای اولین بار قدم تو ایران گذاشته بگم که برات وقت
 ندارم! اونم کی؟ نیک! که هر بار ما رفتیم اونجا کار و زندگی و شرکتشو گذاشت کنار و
 همه ی وقتشو واسه ما می داشت! شنیدی که این چند وقت نرفتم سراغشون؛ اما حالا که
 اومدن تو خونه ی من احترامشون واجبه! رفتار بدی ازت نیبم؛ این حسادت بچه گانه رو
 هم بذار کنار و اوقات من و تلخ تر از اینی که هست نکن! به اندازه ی کافی از شوق و
 ذوق زیادت واسه پیشنهاد عروسیمون سورپرایز شدم!

از حرص به نفس نفس میفتم

-اخره چرا انقدر تو بدجنسی! مهمون احترامشون واجب درست!

اما باید لنگاشو جمع کنه! تو هم حق نداری انقدر گرم و صمیمی باهاش رفتار کنی!

-تا بیشتر از این نزد به سرت بهتره بخوابی؛ مغزت داغ کرده اتصالاتت بهم ریخته!

میل عجیبی به جیغ کشیدن دارم!
چشمامو مبیندم و از حرص زیاد گوشه ی چشمام خیس میشه.

این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست!
من میدونم و مهمونای محترمتون...

صبح که بیدار میشم امین و نمیبینم و فقط یک لحظه فکر اینکه امکان داره امین کنار نیک باشه، باعث میشه مثل فشنگ از جام بپریم. یه عالمه هم میون عجله ام وقت صرف لباس پوشیدنم می کنم اما سادگی و انتخاب می کنم نه اینکه امین اینطور بیشتر می پسندد! اون دختر رو هم آدم می کنم...

بلوز طرح مردونه ی کالباسی رنگ می پوشم همراه با جلیقه ی جین و شلوار جین سورمه ای رنگ.

موهای بلند و مواجهو هم دورم رها می کنم البته ریمل و رژ قرمز مخملیمو هم فراموش نمیکنم! و کنار رضایتم با عجله از اتاق خارج میشم و به پایین که میرسم میبینم که بعله! دور میز صبحانه جمع هستند البته کاوه نیست و دارن میون گپ و گفت و لبخند پنکیک عسلی می خورند!

دستم تو جیب جینم فرو می کنم و سلام بلندی می‌گم و تو فاصله ای که همه اشون مشغول انالیز کردن سرتاپای برازنده ام هستند، در کمال پرویی به سمت امین میرم و میون نگاه خیره اش و با لبخند نه چندان خجالت زده ای کنارش میشینم.

حالا چرا اینطوری نگام می کنن؟ آقامون بود؛ می‌گین نه شناسنامه بدم خدمتون!

هر چند از دیشب هنوز حرص دارم و دلم می خواد گوشاشو از جاش بکنم اما فعلا باید به بعضی ها حالی کنم که جاشون کجاست!

امین برام پنکیک میذاره و محسن برام شیر کاکائو -صبحث بخیر خوشگله!

این حرف و به جای محسن باید امین می گفت اما بازم به دلم میشینه...

همه ی تلاشم اینکه که به دو خانوم روبروم مخصوصا نیکو زیاد نگاه نکنم! پلیور سفید رنگب تنشه که نظیرشو تا حالا ندیدم خداروشکر یه شلوار پاش کرده و لنگای درازش حداقل معلوم نیست! اما هیچی از جذابیتش کم نشده که نشده...

-دلم می خواد شرکتتو ببینم!
بیخود...

شیر کاکائو برمی دارم.

-حرفی نیست، میتونی امروز باهام بیای!

بغضمو همراه با شیر کاکائو قورت میدم و امیدوارم بگه که من و هم همراهش میبره!

-صبح قراره بریم خرید لباس عروس برای شمیم اگه دوست داری تو هم بیا!

صدایی که از کسی بلند نمیشه چشمامو بالا می گیرم و با دیدن بهجت خانوم که نگاه منتظرش روی من، دستگاه شوک لازم میشم.

با من بود؟

من؟!؟

نگاه متعجبمو بین همشون می چرخونم و در آخر میگم.

-خیلی ممنون از حسن نیتتون! اما امین دیشب ازم خواست که امروز و باهاتش بگذروم و مثل اینکه باید بریم کارخونه، نه؟! نه رو رو به امین میگم و از ترکیب خنده ی تو چشماتش و باریکی پر تهدیدش، لبامو بین دندونام فرو میبرم تا نخندم! فکر کرده فقط خودش زرنگه؟! که روزتو اختصاص میدی به نیک خانوم جان؟! آره؟

-چه خوب!

جواب نیک میشه ختم قائله و چشمک پر شیطنت محسن راغبم می کنه که بعدا ازش حتما بپرسم که این خانوم، دقیقا چه حکمی واسشون داره؟!؟

بهجت خانوم که کینه توزانه نگاه می کنتم با عرض پوزش از زرین خان و بقیه عوامل، به این نتیجه میرسم که چرا محکم تر پرتش نکردم! نهایت خباتتمو میرسونه این جمله؛ اما خوب به جهنم...

**

خوب این خاندان که شامل ما هم میشه، از سال های دور که همون دوران آقاجون خدایامرزم محسوب میشه، کارخونه ی مواد غذایی داشتند، که الان رسیده به امین.

ایشونم که خدای مدیریت، در نتیجه روند رو به رشدی و طی می کنه و تو این سن
 تونسته این کارخونه رو تبدیل کنه به یکی از تولید کننده های برتر!
 اما با تاسیس شرکت صادرات پسته و زعفران به کشور های دیگه مسولیت کارخونه رو
 سپرده به محسن اما خودشم نظارت داره!
 الانم این دم و دستگاه و این تشکیلات به شدت باعث تعجب نیکو شده! مونده تا بفهمه
 این جناب که اقای ما می باشد، حتی مدل یکی از برندهای معروف چرم شده و همین
 روزاست که

خواستگارش با وجود من خاک بر سر، پاشنه ی در خونه مونو از جا بکنند!
 البته این موضوع مربوط به پارسال بود و از بس اومدن ناز آقا رو کشیدن که بالاخره قبول
 کرد و خدایا خودت بیلبوردهایی که قراره عکس های خفن شوهر من و در برابر چشم
 عموم قرار بده با کمک بلایای طبیعی از جمله صائقه و باد و... دچار سانحه و سقوط کن!
 شکر عند الله...

امین داره با جدیت تمام توضیحاتی و میون صدای کر کننده
 دستگاه ها به نیکو میده من که نمی شنوم چی میگه، حالا این دختره مثل چی فقط سر
 تکون میده و یه چیزایی و هم بلغور میکنه، من توش موندم!
 محسنم حضور داره و منم کنارشون قدم برمیدارم و بیشتر همه ی حواسم هست که نیکو
 فاصله ی اسلامی و با امین رعایت کنه!

دختره ی پررو

رو همون لباسی که تنش بود یه پالتوی سیاه و بلند پوشیده کلاهشو هم کشیده رو سرش از شال و روسری هم که خبری نیست یه پوتین هم پاش کرد ریا نباشه بلندیش به من میرسه!

لباشم قهوه ای تیره کرده و غلط میکنه که انقدر جذاب به نظر میرسه ،

که خداروشکر این کارخونه هم پر از جوونایی هستش که چشم ازش برنمیدارن!
حالا که دقت می کنم متوجه میشم نگاه پسرا رو نیکو اصلا بد نیست و بیشتر یه جور احترامه!

اما خوب کار که از محکم کاری عیب نمیکنه و هیچ زنی هم راضی نمیشه شوهرش با همچین دختری تنها بمونه و من هم مستثنی نیستم!

نیکو از دم و دستگاه پیشرفته ی کارخونه هیروانه و به امین بابت وارد کردن این دستگاه ها به ایران که البته با این اوضاع تحریم ، کارچندان راحتی نبود تبریک میگه و میگه که باعث افتخارشه!

واقعا تو چه جایگاهی این حرف و بهش زد؟ میتونم غرور و تو چشمات از این حرف نیکو بخونم و چقدر احمق بودم که تا حالا این جمله رو بهش نگفتم!

یه جورایی حس می کنم براش کم گذاشتم و میون صحبتاشون که حسابی هم من و از یادشون انداخته، ازشون فاصله می گیرم و به سمت اتاق ریاست میرم!

قبلا چند باری به کارخونه اومدم البته در نبود امین و با همراهی کاوه که بیشتر جنبه ی مسخره بازی داشت!

خیلی مسخره ست اما من و کاوه همیشه چند تا شیشه خیارشور های ترد و باریک و کش می رفتیم و از هیجان این کار مسخره امون ساعت ها می خندیدم غافل از این که دوربین مدار بسته مچ ما رو گرفت البته به کمک زرین خان!

بعدشو هم نگم که با همراهی مامان افسون حالمونو بد گرفتند خیلی خنده داره اما اونا ما رو مجبور کردند که تا چند هفته رو همه ی پول توجیبی هامون و شیشه خیارشور بخریم و ببریم بذاریم کارخونه!

حالا این وسط کاوه واسه این که صرفه جویی کنه به جای شیشه خیارشو، خیارشور فرژی خرید و چقدر محسن مسخره امون کرد و امین هم در کمال خودخواهی پذیرفت و یک هفته ی دیگه هم مجبور شدیم پولای نازنینمونو خیارشور بخریم! منم که اخر لجم گرفته بود از این تنبیه مسخره که البته به خاطر کار مسخره مون برامون در نظر گرفته شده بود؛ همزمان چند تا دبه خیارشور خریدم و یه ماشین دربست گرفتم پولشو حساب کردم و آدرس کارخونه رو هم دادم و تاکید کردم که حتما دبه ها رو به دست خود امین بده، بعدشو نمیدونم دیگه چی شد!

فقط یادمه شب که "زرین خان" اومد خونه کم از خشم اژدها نداشت و بعدشم کاشف به عمل اومد که سر یه جلسه ی مهم بوده که راننده با دبه ها میره سر وقتش و میگه مامورم و معذور یه خانومی داده این دبه ها رو بدم دست خودتون!

البته اینا رو محسن در حالی که داشت از شدت خنده نقش به زمین میشد برامون تعریف کرد و واسه هممون جای سوال بود که چطور این کارمو بی جواب گذاشت!

به سلام منشی جدید که یه خانوم با ظاهری معقول هستش جواب میدم و بابت این که به خاطر همچین خانوم ساده ای که حداقل سی و پنج و رد کرده خودمو اذیت می کردم، متاسف میشم! کافی بود بخوام تا پیام اینجا، مگه نه این که اینجا واسه منم هست!؟

حالا من نه شوهرم؛ چه فرقی می کرد!

به منشی که خانوم رئیسی نام داره خودمو معرفی میکنم و میون احوالپرسی و اظهار لطفش، سمت دفتر امین که محسن فعلا توش ساکنه میرم.

به سمت میز کنفرانس بزرگی که همیشه با کاوه بهش می خندیدم، اونم چون به نظرمون خیلی خنده دار بود که در مورد خیارشور و رب گوجه و سس و سویا و ... میز کنفرانس تشکیل دادن، میرم و رو یکی از صندلی هاش میشینم!

از اومدنم به کارخونه پشیمون شدم!

چرا؟

چون فهمیدم هیچی از کار امین سردرنمیارم که بتونم مثل نیکو توجه اشو جمع خودم کنم و باهاش بتونم در این مورد بحث و گفت و گو کنم!

با این آب و هوایی که گاه‌آفتابی گاه‌آبری هم بینمونه آگه سخت گیری های
سیمین نبود به کل از درس خوندنم غافل میشدم. تقصیر منه که رفتم یه شوهر
پخته و کامل کردم؟!

نه تقصیر اونه که اومده یه دختر کم سن و سال و ترگل و رگل تور کرده!
در دفتر باز میشه و امین با اخم های درهم پدیدار میشه ،خداروشکر که
بالاخره فهمید منم حضور داشتم بینشون!

-بی خبر میذاری میری؟ شاکی
می پرسه!

در دفتر و کامل نمی بنده و به سمت میز کنفرانس میاد.

-آخه بدجور تو افق نقد و نظرات نیکو جون محو بودی نخواستم مزاحمت بشم!

دستی کلافه بین موهاش میکشه و چقدر با این کت و شلوار خوشگل شده! هرئین
خونم که تو باشی اومده پایین؛ لطفا بیا و بیرش بالااااا تا حدی که اور دوز کنم و به درک
واصل شم!

به سمت میاد، رو به من به لبه ی میز تکیه میده و منم روی صندلی چرخون به چپ و
راست تکون می خورم و بر خلاف دلم که براش داره ضعف میره با چشمم چپ چپ
نگاهش می کنم.

-از چی دلخوری؟!

پوزخند میزنم.

-چه سوال جالبی!

پوزخندم کش میاد اخم های همیشه حاضر و آماده اش هنر نمایی می کنند.

-مشکلت چیه؟

ترجمه ی کامل این سوال با لحنی که داره اینه " میگی چته یا بزnm شل و پلت کنم "؟

منم که به جای پنجول کشیدن، چشمامو مظلوم می کنم و بغ کرده میگم.

-نگفته داری دعوام می کنی که...

ناز و نوزم تاثیری نداره و کمی خم میشه دستش رو لبه ی صندلی میشینه و با چرخشی

سریع من و دور خودم می چرخونه.

-نکن سرم گیج میره...

-تا حرف نزنی وضع همینه!

با سرعت من و دور خودم می چرخونه و خاک تو سر کسی که این صندلی و اختراع

کرد اما آپشن کنترل این صندلی و جز کسی که روش نشسته به بقیه هم داد!

-امین...

بی توجه به این بازی ادامه میده.

-گوش می کنم.

سرگیجه باعث میشه چشمامو ببندم و با یه تصمیم ناگهانی از روی صندلی در حال

چرخش بلند شم، سرم گیج میره -لجهاز!

من و میگه؟

چرا انقدر نسبت بهش حس و حال خوبی دارم حتی اگه ازش

دلخور و دلگیر و ناراحت باشم و از ته دلم بخوام که صندلی و رو سرش خراب کنم؟

-امین من نمی دونم این حسی که دارم خودخواهیه یا نه؛ اما اذیت میشم میبینم با یه دختر خوش برورو که ازم سرتره میگی، میخندی، توجه خرجش می کنی و همین چند دقیقه پیش حضور من و اینجا کنارت فراموش کردی!

نمیتونم چهره اشو موقع حرف های پربغضم ببینم.

-وقتی من تو رو انتخاب کردم و راهم مشخصه، لزومی نداره با این فکر ها خودتو ناراحت کنی!

با حرص بهش می توپم.

-پس راه منم مشخصه و تو انتخابمی و برم با هر کس و ناکسی بگم بخندم...

چهره ی سرخ اش باعث نمیشه از حرفم پشیمون شم! قبل از این که از بین لبای بهم فشرده شده اش در اثر فک سفت شده اش حرفی بیرون بیاد، صدای بلندی هر دو مونو از جا می پروانه به طوری که دست پاچه بلند میشم و پهلووم محکم به لبه ی میز اصابت می کنه از دردش نفسم بند میاد و به روی خودم نمیارم و حالا میتونم سینی فنجون های قهوه رها شده رو زمین و به همراه خانوم رئیسی و نیکو خانوم جان بینم البته نگاه شوکه ی نیکو و خجالت زده ی خانوم رئیسی میگه که فکر کرده ما رو در حال کارای خاک بر سری دیدن که چه بهتر...

نیکو با نگاه خیره و پر حرفی رو به امین از اتاق خارج میشه خانوم رئیسی هم دستپاچه عذر خواهی میکنه و خارج میشه و من تازه یادم میفته که پهلووم درد می کنه!

-بریم، تا نزدی اینجا رو آباد نکردی!

چقدر رو داره این بشر آخه، فعلا که تو زدی پهلوومو داغون کردی...

محسن تو کارخونه می مونه و من و امین به اتفاق نیکو از کارخونه خارج میشیم.

ماشین امینم که دو سر نشینه، اونوقت تکلیفمون چیه؟
-نیک، راننده ی کارخونه میبرتت شرکت! من و محیا جایی کار داریم زود بهت ملحق میشم!

ملحق میشم؟! یعنی با من خداحافظی می کنند تا تنها باشن؟!
این بار هیچی از نگاه نیک رو خودم سردرنیارم انگار سردرگمه! چه مرگشه واقعا؟
امین تا اومدن راننده و سوار شدن نیک و حرکت ماشین، صبر می کنه و بعد رضایت میده که ما هم راه بیفتیم!

تو ماشین من سر صحبت و باز می کنم.
-واسه چی من و نمی بری شرکتت؟
-چون لزومی نداره بیای و نسبت به گپ و گفت و ساده ی من، با دختری که واسم جزیه دوست و فامیل دور؛ چیز دیگه ای نیست، زانوی غم بغل بگیری!
جا داره سرشو بگیرم و محکم و چندین بار بکوبم به فرمون!
از تصورشم آمپرای داغ کرده ام کمی خنک میشه.
-واقعا ازت ممنونم که تا این حد به حس و حال اهمیت میدی!
باید برم نماز شکر بخونم و از خدا تشکر کنم که یه شوهر فهیم نصیبم کرده!

فهییم و با تاکید میگم و میم آخرشو با غلظت فراوونی میکشم که موجبات خنده اشو فراهم می کنه.

پوف کلافه ای میکشم و غم عالم میریزه تو دلم.

-اون از دیشبمون، اونم از صبح که معلوم نیست مامانت چه نقشه ای واسم کشیده که من و می خواست با خودش ببره...

لحن جدی و کوبنده اش لالم می کنه.

-مواظب حرف زدنت باش!

خوب دلم پره، چیکار کنم من؟ دارم خفه میشم تو هم که نمی خوای بفهمی که من چی میگم! میگی بگو، حرف که میزنم پشیمونم می کنی...

تو سکوت پر از بغض، نگاه پر شده امو به دستای تو هم گره خورده ام میدوزم و تصمیم جز سکوت، تو این موقعیت چیز دیگه ای نمیتونه باشه!

مرتب بغضمو قورت میدم و بی انصاف هی بزرگتر میشه!

بخدا اگه رعایت بزرگی کوچیکی نبود همچین میزدمش که نتونه از جاش پاشه!

-کارخونه هم قرار نبود بیای! صبح چاره ای برام نداشتی...

اشک گوشه ی چشمم نیش میزنه و لب می گزم.

-آره خوب، مزاحم اوقات شریفه شدم...

جوابی به لحن تند و تیز و البته لرزونم نمیده!

-ما رو چه به همراهی آقا و نیکو خانوم...

تند و سریع می چرخم سمتش.

-من نسبت به این دختر، حس خوبی ندارم! پس تو موظفی رعایت حال من و کنی...

مستقیم به جلو نگاه می کنه، با مکث سرشو به طرفم می گیره و میتونم شراره های خشم و تو چشماش ببینم و بگم نگریم دروغ گفتم!

-راجع به من چه طور فکر می کنی تو؟! من و انقدر سست و کثیف می بینی؟ فکر میکنی تو تمام روزم با هیچ دختری بهتر از نیک سر و کار ندارم؟! با تاسف برام سر تکون میدی و به جاده نگاه می کنه.

-من همیشه و هر موقع که بخوام کافیه فقط اشاره کنم اما یه چیزی تو وجودم هست به اسم تعهد؛ تعهد به عشقی که به اندازه ی سر سوزنی بهم اعتماد نداره!

با حرفاش تحت تاثیر قرار می گیرم، اما با همه ی این حرفا من یه زنم که عاشقه و میتونه احمق بشه...

-من با کاوه که مثل داداشمه که از بچگی جلو چشمای خودت با هم بزرگ شدیم، بازم نمیتونی صمیمیت بین ما رو ببینی! یعنی تو هم به من اعتماد نداری؟

با پنج انگشتش محکم به فرمون می کوبه.

-فرق می کنه، بفهم! فرق می کنه...

من به کاوه این همه سال به چشم رقیبم نگاه کردم! بارها خواستم سرشو از تنش جدا کنم، الانم که دارم، هنوزم مثل اون موقع ها روش حساسم!

پوزخند میزنم.

-اوه، فقط رو کاوه حساسی؟ پس با صمیمیتم با بقیه آقاییون مشکلی نداری؟

میتونم صدای سائیده شدن دندوناشو رو هم بشنوم انگشت اشاره اشو بدون اینکه نگام کنه به سمت می گیره و تند تند تکون میده.

-این حرفا رو میذارم پای نادونی و خامیت! که اگه پای بی تجربگی و ندونستنت در میون نبود...

ادامه ی حرفشو نمیگه و انگشتی که به سمت گرفته بود و پایین میندازه.

انقدر عصبانی هستش که تصمیم به خفه شدن بگیرم چون میترسم تصادف کنیم!

من و که دم عمارت پیاده می کنه گازشو می گیره و میره!

منم با دلی شکسته، پشت به عمارت می کنم و به سمت آموزشگاه کلاس کنکورم میرم.

واقعا دیگه مهم نیست که بخوام سطح اجتماعیمو به خاطر امین بالا ببرم، چه امین باشه چه نباشه من باید رشد کنم و اصلا هم مهم نیست که تا شب قراره با نیک تنها باشند؛ اصلا...

خیلی برام جای سوال داره که چطور با وجود این همه ناراحتی و بغض نه تنها سر کلاس حاضر میشم که همه ی حرف های استاد و می فهمم و یادداشت هم برمی دارم! چقدر عجیب شدم! واقعا گیرایی منه که انقدر قوی شده؟ یادم باشه تایم کلاسامو بعد دعوا با امین بندازم، ظاهرا تاثیر بسزایی تو روند یادگیریم داره!

بعد کلاس مستقیم به عمارت برمی گردم و با دیدن بهجت خانوم که تنها تو عمارت حضور داره روزم تکمیل میشه اونم وقتی که جواب سلاممو با روی گشاده و شک برانگیزی میده و می خواد که برای رفع خستگی، کنارش قهوه بخورم!

منم تو معذورات قرار می گیرم و قبول می کنم.

حمیده خانوم برامون قهوه میاره و بماند که اونم نگران به نظر میرسه، اما شاید واقعا قرار نیست اتفاق بدی بیفته!

یه قلپ از قهوه ام بیشتر نخوردم که به خیال خامم می خندم.

-دختر مقاومی هستی!

تا چشات دراد...

جوابی نمیدم.

-فکرشو هم نمی کردم بعد فهمیدن واقعیت یه لحظه هم تو زندگی امین بمونی!

-از کدوم واقعیت حرف میزنید؟ پوزخند لعنتیش

کپ پسرِ بداخلاقشه...

-روز عقد به اندازه ی کافی واضح، واقعیتو برات گفتم!

از جام بلند میشم.

-چه واقعیتو می گفتین چه نمی گفتین، فرقی به حالم نمی کرد!

من نه به حرف و وصیت آقاجون، که به حرف دلم به امین بله

دادم. شما هم بهتره به جای خراب کردن ارتباط من و پسر تون یه کم بزرگ منشانه تر

رفتار کنید! باشه من و دوست ندارین، مشکلی نیست اما چه بخواین چه نخواین من زن

پسرتونم! پس حداقل به خواسته ی پسرتون احترام بذارین و این کینه ی لعنتیو که من و مادرم هیچ نقشی از شکل گیریش تو وجودتون نداشتیم بریزین دور!

چند لحظه شوک زده نگاه می کنه و بعد به صورت هیستریک میزنه زیر خنده!

دروغ چرا میترسم از این حال و اوضاع نه چندان مساعدش، اما جدیتمو از دست نمیدم و تا تموم شدن خنده اش که شبیه به خنده ی نامادری سیندرلاست صبر می کنم.

-من ازت خوشم نیاد، نه از تو نه از مادرت! جدای این بحث که خودش به تنهایی کافیه واسه نپذیرفتنت؛ من تو رو لایق امین نمی دونم! امین پسر موفقیه، یه تاجر بزرگ و جوون که تحصیلات عالیه داره و یه دختر بچه مثل تو براش مناسب نیست!
امین باید همسری داشته باشه که جایگاه اجتماعیشو ببره بالاتر نه تو، که باید به دندون بکشتت...

یه آدم چقدر میتونه گستاخ باشه؟ بیشتر از این اجازه نمیدم که حرف هاشو ادامه بده.
-آره امین پسر موفقیه که از صدقه سر آقا جونمون به این موقعیت رسیده! امین تو دوره ی بلوغ و دوره ی حساسی از زندگیش بود که ولش کردین و این پسری که دارین دونه به دونه موفقیت هاشو برام نام می برید زیر نظر مادر من به اینجا رسید! پز پسرای موفقتونو مادر من باید بده که دقیقه به دقیقه کنار استرس کنکورشون کنارشون بود و لحظه ای از حمایتشون غافل نشد! هر جایگاه اجتماعی که پسرتون داره منم دارم! خانواده ی مشترکی که هر دومون و زیر بال و پرش گرفته و ثروتی که بین هممون تقسیم شده و در مورد تحصیلات عالیه شرمنده ام که باید منتظر بمونید تا اون روزها رو هم ببینید! اینو

هم یادتون باشه که من هم از گوشت و خون همین خاندانم و همین موضوع به لایق بودنم به همه ی دخترای رنگاورنگ و فرنگ رفته ی بی اصالت، می ارزه!

بیشتر از این صبر نمی کنم تا چهره ی سرخ و عصبیشو تماشا کنم، با قدم هایی لرزون به سمت اتاقم میرم و ای کاش میشداین مدت مثل برق و باد بگذره تا دیگه مجبور نباشم هر روز هر روز تو عمارت بینمشون!

روز سختمو با پناه بردن به حموم و تخلیه ی بارِ چشمام به اتمام میرسونم.

بعد از یه دوش آب داغ کنار اشک های داغ ترم، با سطل بستنی که طعم شاه توتش، طعم مورده علاقه ی امینه کف تراس اتاق کاوه، چهار زانو نشستم، هم از سرمای هوا می لرزم هم از سرمای طعم یخ زده ی شاه توت!

حالا چرا اومدم اینجا؟ نمی دونم واقعا!

شاید دلم براش تنگ شده، این روزا درگیر مراسم عروسیشه و نتونستم خیلی بینمش دلم تنگ شده واسه دعواها و مسخره بازی هامون...

یه قاشق پر از بستنی می ذارم گوشه ی لپم و از سرماش موهای تنم سیخ میشه اما توجهی نمی کنم. قاشق از گوشه ی لپم آویزونه، بستنی ذره ذره از حرارت نفس هام آب میشه و مغزم از سرماش سوت می کشه! اما پوست کلفت تر از این حرفام و بی

خیال تنها بستنی موجود تو یخچال که با هزار سلام و صلوات از یخچال کش رفتم تا کسی و خبردار نکنم از حضورم، نمیشم!

قاشق و که از گوشه ی لپم درمیارم، متوجه ورود کسی به اتاق میشم از جام تکون نمی خورم اما ای کاش کر بودم یا اینجا رو واسه خوردن بستنی و رفع دلتنگی انتخاب نمی کردم!

-شمیم، چرا شلوغش می کنی، داری بیش از اندازه حساسیت نشون میدی!

چند لحظه ای که سکوت بر قرار میشه متوجه میشم که کاوه داره با تلفن همراهش صحبت می کنه.

-چقدر بگم که راجع به ما حق نداری اینطوری فکر کنی؛ چقدر بگم!؟

چرا این همه عصبانی؟

-از همون اول برات توضیح دادم! بهت گفتم که من و محیا مثل خواهر و برادریم! الانم

که شده زن برادرم و واسم عزیز تر از قبل شده! حرف های مامانمو جدی بگیر و نذار

این روزهایی که باید پر از خاطره های خوب باشه با این مسائل خراب شه!

قاشق از گوشه ی لبم رها میشه و افتادنش رو کف تراس صدا ایجاد می کنه!

پلک هامو روی هم میذارم و دلم می خواد که بمیرم!

چیزی نمی گذره که در تراس باز میشه و محیای پر بهت کاوه، سرمای بدی

که تو تنم نشسته رو شدت می بخشه.

سطل بستنی و تو تراس رها می کنم و بلند میشم و بدون توجه به محیا گفتن های کاوه

از اتاق خارج میشم.

واقعا دیگه این اوضاع خارج از تحمل شده! چقدر آدم میتونه وقیح باشه؟

نمی فهمن من یه زن شوهر دارم و این حرف ها آبروی من و خودشونو به باد
 میده؟

خسته ام و کلافه! جا نزدم اما؛ همه اشون به یه تلنگر احتیاج دارند! منم به تنهایی
 حریفشون نمیشم...

تنها کسی که می تونه از من حمایت کنه و بشه تو حضورش چند کلام درشت بار مادر
 پسرا کرد، عمه فریاست!

ای کاش لااقل مثل بقیه، تو دوران نامزدی جدا از نامزدم زندگی می کردم تا با این
 صحنه ها روبرو نشم!

هزار بار طول و عرض اتاقمو طی کردم تا بالاخره تونستم با عمه‌تماس بگیرم بگذریم از
 اینکه تا جانم پر از مهرشو شنیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گریه و بنده ی
 خدا رو به قدری ترسوندم که گفت همین الان پا میشه میاد تهران!

منم بدون هیچ حرفی گوشو قطع کردم اما طولی نکشید که در اتاقم به طرز بدی باز
 شد و امینِ خشمگین؛ جلو چشمم ظاهر شد!

سیستم ارتباطی این همه سریع و قوی خوب نیست خدا وکیلی...

خشم اژدها که میگن همینه؟!

اینکه با چشماش کاری کنه که دست و دلت بلرزه و بعد با همون نگاه قاتلش، در اتاق و بنده، با قدم هایی آروم بیاد و درست روبروت روی تخت بشینه و آروم لب بزنه "چه غلطی داری میکنی"؟

منم با چشمای ورم کرده از گریه که میسوزن، با صدای مرتعشی که در اثر گریه و ابهت ترسناکش متزلزل تر از هر زمانی به نظر میرسه بگم "کاری که فکر می کردم درسته!" و همین جواب ساده، بشم نفت رو آتیش...

موهای رها شده ام بین چنگالش اسیر میشن.
-که زنگ میزنی به عمه فریبا و فکر آبروی من و خودتو هم نمی کنی؟! میون دردی که حاصل از کشیده شدن موهامه، پوزخند میزنم.

-آبرو! مطمئنی تا حالا نرفته ازمون؟

هر دو با پایین ترین ولوم ممکن به هم می پریم تا کسی پی به احوالات این اتاق نبره!
-مثل آدم حرف بزن بگو بینم چه مرگت شده که عالم و آدم و خبردار کردی!
دستامو روی دستش که رو موهام چنگه می ذارم و برای رهاشدنشون تلاش می کنم اما سرمو با فشار زیادی به عقب می کشه و سوزش چشمام بیشتر میشه.

-امین ولم کن! ولم کن...

قفسه ی سینه ام تیر می کشه و صورتم از درد مچاله میشه.

-حرف بزن تا اون روم بالا نیومد!

واقعا لایق این همه خشونتتم؟!

حال بدم با رفتاری که در پیش گرفته بدتر میشه از این همه انصافی که خرجم می کنه
بغض وحشتناکی به گلوم فشار میاره و زبونمو بهم می دوزه.

یه لحظه فقط به سرم میزنه و کف پامو بالا میارم و محکم به وسط پاهاش می کوبم!
آخ بلندی میگه و موهامو ول می کنه، رو تختم از درد خم میشه و میتونم پیشونی بیش از
حد قرمز شده اشو ببینم و وحشت احاطه ام کنه!

ناباور از کاری که کردم صداش می کنم! خدایا نزده باشم عقیمش کرده باشم؟!
عقیم بشه خوبه، با این اوصاف خواجه نشه خلیه...
دستم که روی شونه اش میشینه و تکونش میدم چیزی مثل "دختره ی وحشی" می شنوم
و همین باعث میشه بفهمم چندان هم حالش بد نیست!

خودمو عقب می کشم که سرشو بالا می گیره و چشمای سرخ و طوفانیش به غلط کردن
می ندازتم!

خوب تقصیر خودت بود؛ زدی ضربتی، ضربتی نوش کن...
این چه حماقتی بود که انجام دادم؟!
خودشو به مبلی که کنج اتاقم قرار داده می رسونه و همراه با نفس عمیقی که رها
می کنه روش میشینه!

با دستش اشاره می کنه که برم نزدیکش!
منبه روحم خندیدم که برم نزدیکش...

اما نگاه طوفانیش وادارم می کنه که علاوه بر درد قفسه ی سینه ام که نمی دونم از کجا سرو کله اش پیدا شده، از تخت پایین پیام و صندلی میز تحریرمو بردارم و برم با کمی فاصله روبروش بشینم و خجالت زده به جایی که آسیب زدم نگاه کنم!
ببخشد جایِ آسیب دیده...

-توضیح بده برای چی با عمه فریبا تماس گرفتی؟

حتما باید کتک می خورد، تا مثل آدم رفتار می کرد؟

-چون به نظرم یکی باید هوای من و داشته باشه!

با انگشتای دستم بازی می کنم و سعی می کنم تا جایی که امکانش هست، نگاهش نکنم!
دقیقا من و ایشون از چه نوع گونه ای هستیم؟ دو دقیقه پیش کم مونده بود همدیگه رو آس و لاش کنیم الانم نشستیم و مثل آدم های متمدن با هم حرف می زنیم!

تو با کاسه ی سرِ دردناکت، اونو و فلان جای آسیب دیده اش اصلا جز گونه به حساب نمیاین!

صدای دو رگه و پر از خشمش، باعث میشه قفسه ی سینه ام دوباره تیر بکشه.

-پس من اینجا چیم؟!

جا داره که بگم بوق!

اما زبون به دهن می گیرم و به جاش به لحن طلبکارش جوابی که لازمه رو میدم.

- پای مادرت که وسط باشه تو اصلا منطقی رفتار نمی کنی!

- این که بهت اجازه نمیدم تا حرف نامربوطی در مورد خانواده ام بزنی منطقی نیستم!

- این که به خانواده ات اجازه میدی در مورد من هر حرف نامربوطی بزنی و اعتراض هم که می کنم و جوابم ساکت شو هستش، میشه گفت آره منطقی نیستی! مثل دو دقیقه پیش که کم مونده بود من و بزنی!

صدام می لرزه و همچنان به انگشتم خیره ام.

- تو هم که از خجالتت در اومدی!

"حقت بود" آرومی زمزمه می کنم که می غره:

- محیا!

لب می گزم تا گریه نکنم!

- چی شد که تونستی خودتو قانع کنی با عمه تماس بگیری و من و ببری زیر سوال؟!!

پلکامو بالا میارم و اعتراض لرزونم از حنجره ام خارج میشه.

- میشه انقدر خودخواه نباشی؟ میشه چشمات برام خط و نشون نکشه؟ میشه یه کم هم شده اونم محض رضای خدا، خودتو بذاری جای من و زجری که میکشم و حس کنی؟!!

بدم میاد همیشه ی خدا مثل طلبکارا بازخواستم می کنی...

رفته رفته تن صدام بالاتر میره و اخم هاش به نشونه ی اعتراض کور تر!

- چه اتفاقی افتاده؟!!

جواب گله هامو با سوال میدم و چقدر دوست دارم بزنی لهش کنم...

-بهتر بری از مادرت پرسی که من و لایق تو نمیدونه و هر چی که دوست داره بارم می کنه و معلوم نیست رفته به شمیم چی گفته که دختره از کاوه می خواد که از من دوری کنی، منی که شوهر دارم! تو نمیتونی از زنت دفاع کنی، کاوه نمیتونه از خواهرش دفاع کنه موردی نداره خودم حق کسی و که بخواد پشت سرم صفحه بذاره میذارم کف دستش! حالا می خواد این کس، مادرت باشه یا عروسِ بابِ پسندش!

از حرف های تند و پر از بغض، عرق رو پیشونیش میشینه و یک ضرب از جاش بلند میشه!

منم سریع تو خودم جمع میشم که نزنه لت و پارم کنه اما با گام های بلند و سریعی از اتاق خارج میشه و من هاج و واج می مونم از صدای نفس های کشداری که حاصل حرف های من بود!

الان من شوهرمو پر کردم فرستادم سر وقت مادر و برادرش؟! آره گمونم!

فصل چهارم...

شیراز شهر عجیبه، نه به خاطر آثار باستانی و مردم مهربونش و نه حتی به خاطر بوی بهارنارنج و باغ های جادویی. شیراز شهر عجیبه چون حافظیه داره!

مقبره ی حافظ انرژی خاصی داره، این و زمانی که روبروی درگاهش قرار می گیری حس می کنی! تو حافظیه یه انرژی وجود داره که باعث میشه خودِ خودِ واقعیت باشی!

حتی همیشه اینجا وقتی تو صورت کسی دقیق بشی تشخیص بدی لبخندش واقعیه یا نه!
مثل من که با لبخند غیر واقعیم به سنگ قبر حافظ خیره شدم و گوشه های چشمم از اشک
هایی که از غم دوری یار می سوزه!
پنج شنبه شبه و حافظیه هم با وجود برف، چندان شلوغ نیست!
اما یه عده هستند که نمیتونن حتی با وجود سرما هم از این
مکان دل بکنن؛ مثل من!
نگین و همسرشم باهام اومدن البته الان اینجا نیستند و چه بهتر که تنهام.
دستی رو سنگ قبر میکشم و به سرم میزنه که باهاش درد و دل کنم!
-دیدى چى شد جناب حافظ؟! حتى فكرشم نمى كردم امين به خاطر من با مادرش به اون
شدت بحث كنه چه برسه ازش بخواد براى هميشه از عمارت بره و دست از سر زندگيش
برداره! تو كه ميدونى من دلم نمى خواست اينطوري بشه، اما اگه من نمى گفتم شايد بدتر
ميشد اوضاع. نمى دونى دارم چه عذابي مى كشم از اين كه هشت روزه دارم تو شهرى
نفس ميكشم كه امينم حضور نداره!
ميدونم تقصير خودم شد كه الان اينجام اما جناب حافظ؛ تو بگو من چيكار مى كردم؟
ديدى كه عمه فرييا با توپ پر اومد و تو روى امين ايستاد و گفت كه محيا رو ميبرم و
واسه عروسي كاوه با هم برمي گرديم!
من سكوت كردم كه غلط كردم؛ اون چرا حرفى نزد، كافي بود
بگه نرو!
اما فقط تو سكوت رفتنمو تماشا كرد، حتى نيومد يه خداحافظى كنه باهام

حس اینکه حافظ داره به اراجیفم می خنده، به خنده می ندازتم.

-نخندین تو رو خدا بهم!

میون خنده اشک هامو پاک می کنم.

-جناب حافظ، حتی یه زنگ هم بهم نزده! میدونم که با عمه فریبا صحبت می کنه اما ظاهرا اگه با من حرف بزنه تارهای صوتیش دچار آسیب میشه! البته یه عالمه دعای بد کردم براش که خوب حقش بود...

دو روز دیگه عروسیه کاوه ست و من اینجام اونوقت! هزار بار کاوه و محسن تماس گرفتند و جوابشونو ندادم اما پیامایی که برام فرستادنو باید ببینید! هر چی فحش و تهدید و بد و بیراه بود واسم فرستادن...

با یاد آوریش می خندم و لرز که به تنم میشینه از جام بلند میشم که یه لحظه درد بدی که تو قفسه ی سینه ام میشینه کمرمو تا می کنه.

به زحمت تعادلمو حس می کنم و دستمو رو قسمت دردناک سینه ام می ذارم. سرمای بدی خوردم و حسابی سینه ام عفونی شده...

انقدر آمپول خوردم یه جای سالم رو ماتحت مبارکم، نمونه!

هی هم عین بچه کوچولوها تب می کنم چقدر عمه فریبا بنده خدا رو اذیت کردم تو این هشت روز. دستمو به نشونه ی خداحافظی برای حافظ جان، بلند می کنم و قول میدم که بازم پیام و با اراجیفم سرشو درد بیارم!

با دیدن نگین و همسرش که برام دست تکون میدن حرکت می کنم خیلی وقته اینجاییم و دیگه وقتشه که برگردیم به خونه ی عمه فریبا.

تو ماشین چشمامو میبندم، ذهنم پرواز میکنه به هشت روز پیش صدای فریاد امین تو گوشم می پیچه همون قدر رسا و محکم!

"تا کی می خوای به این بازی ادامه بدی؟ تا کی می خوای چشمتو رو من و خواسته هام ببندی؟ این دختری که داری هر بار با حرفات زیر مشت و لگد می گیری زنه منه، زن من! چطور به خودت اجازه میدی پیش دختری که همه اش چند روزه وارد این خانواده شده از دختر عموی ما و بدتر از اون از زن من و عروس خودت بد بگی؟! چند بار باهات حرف زدم؟ چندین بار بحث کردیم و هر بار به خاطر اینکه مادرمی چشم روی اشتباهات بستم! اما دیگه بسته، حالا که نمیتونی به من و زنم احترام بذاری بهتره اینجا نمونی و دست از سر من و زندگی که هنوز شروع نشده برداری!"

گوشه ی تخت زانو به بغل می لرزیدم و ناخونامو از استرس می جویدم هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمی شد و بعد از چند لحظه صدای مامان گفتن های محسن و کاوه رو شنیدم. رفتم پشت پنجره و بهجت خانوم و نیکو رو دیدم که از عمارت خارج شدن!

شب سختی بود از هیچ کس هیچ صدایی در نمی اومد تا فردا صبح که عمه فریبا اومد و رو سر امین خراب شد! واقعا دلم به حال امین سوخت اما یه کم هم دلم خنک شد که عمه گفت "امین، میدونی چقدر دوستت دارم اما شرایط به حد کافی بد هستش، درستیه محیا پدر و مادرش نیستن! اما من به عنوان هم خونش صلاح نمیبینم این مدت و اینجا باشه، این دختر یه چشمش اشک شده یه چشمش خون! نمی تونم اجازه بدم با همین حال روحی بد اینجا تنها بمونه با خودم میبرمش شیراز و عروسی کاوه با هم برمی

گردیم تا اون موقع هم بهتره به مادرت تفهیم کنه که پاشو بلندتر از گلیمش بلند نکنه که اونوقت با من طرفه!"

قشنگ یادمه پسرا کلا هنگ کرده بودند و با چشم های گرد شده عمه فریبا رو نگاه می کردن که عمه هم بهشون تشر زده بود و گفته بود تا چشماشونو از کاسه درنیاورده بهتره دو تا بلیط برامون رزرو کنند و من بدون اینکه نگاه کنمشون تو دلم التماس می کردم که نذارن عمه من و با خودش ببره اما بی عرضه ها فقط رفتنمو تماشا کردن! البته "زرین خان"

زودتر از عمارت زدن بیرون و لطفشونو در حقم تموم کردن!

هر چقدرم شیراز قشنگ باشه، حافظیه داشته باشه و هوای تمیز و خوب، دلم نمیتونه واسه تهران و هوای دود آلودش و عمارت و پسرا و نامزد بی معرفتم تنگ نشه!

آخ که دلم داره از این دوری می ترکه!

این چند روزم تو سکوت سپری شده و چقدر از این که تو همچین شرایطی مزاحم عمه شدم خجالت زده ام. عمه فریبا و همسرش و نگین برام سنگ تموم گذاشتن و این گوشه گیری که با شخصیتم همخونی نداره باعث ناراحتی همشون شده.

از درس و کنکور و کل زندگیم افتادم و کار هر شبم شده گریه و ناله بعلاوه ی گلایه!

دیشب انقدر حرصم گرفته بود که قسم خوردم بعد عروسی کاوه دوباره با عمه

برگردم شیراز و اصلا همون جا بمونم و برنگردم!

اما سپیده نزد، که از تصمیمم پشیمون شدم و با خودم گفتم من که شانس ندارم شوهرمو
رو هوا میزنن، همین حالا هم با وجود نیکو دارم اینجا جون میدم!

شب آخری که تو شیراز بودم موقع بستن چمدونم اختیارمو از کف دادم و هق هق بلندم
عمه رو به اتاق کشوند چقدر بنده خدا رو به گریه و التماس انداختم تا گریه هام بند
اومد .

صبح شبی که تا صبح تو بغل عمه بودم به مقصد تهران، شیراز و ترک کردیم.

میون سیل جمعیت، درست کنار خود بی معرفتش به فاصله ی چند بند انگشت
ایستادم و نقش یه همسر خوب و با لبخندی مصنوعی بازی می کنم.

میون سیل جمعیت پابه پاش میرم و به همه خیر مقدم عرض می کنیم اصلا هم مهم نیست
که یک عدد مثلا جنتلمن، ورود من و نه تنها خیر مقدم نگفت که نیم نگاهی هم خرج
نامزد خوشگلش که همه ی نگاه ها رو معطوف خودش کرده نکرد!

به عمارت که رسیدیم، فقط محسن و بود حمیده خانوم.

بگذریم که از همون لحظه ی ورودم محسن با داد و بیداد سرم هوار شد . عمه و نگین
و حمیده خانوم و هم برای گریه با من همراه کرد!

کاوه که نبود و دنبال قروفر و عکس های آتلیه با خانومش بود و کاملا هم طبیعی بود
نبودنش، اما نبود امین خار شد و تو چشمم فرو رفت! عمه هم که سراغ امین و گرفت

نگاهم رو لب های محسن میخ شد اما فقس گفت که یه جلسه ی مهم داشت نمیتونست کنسلش کنه تا بعد از ظهر خودشو میرسونه و هیچ کدوم ندیدن که چطور دل پژمرده ام پر پر شد! زمان زیادی نداشتیم و همه امون باید واسه شب آماده میشدیم.

عمه و نگین که به اتاقشون رفتن و به دور از چشم محسن که وسط باغ با گوشی مشغول صحبت کردن نمی دونم با کی بود، با دلی که به تاپ تاپ افتاده بود خودمو به اتاقش رسوندم و همین که عطرشو استشمام کردم، نفسمو تو سینه حبس کردم و خودمو رو تختش رها کردم، با بغض بالششو به بغل کشیدم و تا تونستم فحش نثار روح پرفتحش کردم!

مرتیکه ی خر...

چه انتظاری داشتی محیا، که با دسته گل می اومد به استقبالت؟ نه، والا راضی بودم میومد استقبال؛ حالا می خواست این استقبال با دسته گل همراه می بود یا چک و لگد! ناراضی و دلتنگ به همه ی زوایای اتاق نگاه می کنم و با قلبی به هم فشرده شده، از اتاقش خارج میشم.

و از قضا چون خیلی خوش شانس تشریف دارم، محسن سر و کله اش پیدا میشه و نیش بازش اعصابمو متشنج تر از اینی که هست میکنه!

در حالی که از درون گر گرفته ام به سمت اتاقم میرم و محسنم همراهم میشه. وارد اتاق که میشیم میگه:

- چرا انقدر ضعیف شدی؟ سرفه ای نمایشی می کنم.

- چون که سرما خوردم عزیزم!

نگاهی به سر تاپاش می کنم و چشمای ریزشده اشو از نظر می گذرونم و میگم:

- اما مثل اینکه من نبودم به تو یکی خوش گذشتا همچین

اب زیر پوستت رفته!

- دلمون برات تنگ شد بچه پرو!

میون سر گیجه ام حاصل از چرخش، لبخند میزنم و نیم خیز میشم.

- منم دلم تنگ شد

چیزی نمیگه و با لبخند پرنگی از اتاق خارج میشه و چقدر ازش ممنونم که هیچی از اون

شب نپرسید و از اینکه برادر و مادرشو به جون هم انداختم گلایه ای نکرد!

بعد از ناهار آرایشگرمون به عمارت اومد، میکاپ هر سه مونو انجام داد و منم که آخرین

نفر بودم راس ساعت شش بالاخره آرایش صورتم تموم شد!

میکاپ ساده ام و چشمای سیاه شدم چنان جذابم کرده بود که عمه و نگین هر دو به

آرایشگر به شوخی اعتراض کردند که من و چرا خوشگلتر کرده؟ آرایشگرم جواب داد

که ایشون خودشون خوشگلن!

عمه و نگین هم خندیدن و یه عالمه به هم نون قرض دادیم. البته من با دلی خون اونجا

نشسته بودم و تظاهر میکردم که همه چی عالیه!

لباسی که با یه عالمه التماس، امین قبول کرد بخرم رو از تو کمد بیرون میکشم. لباس گلبهی رنگی که چاک بلند رو دامنش و به زحمت از چشمای امین پنهون کردم تا متوجه نشه!

حالا هم در کمال نامردی لباس و می پوشم و جوراب شلواری کلفت و البته رنگ پامو هم پا میکنم و به من چه می خواستچشماشو خوب باز کنه و ببینه که به خرید چی رضایت داده!

موهای تمام فر شده ام و پشتم مرتب میکنم و شال حریر نازکی که هم رنگ لباسمه رو سرم میندازم.

کفش های مشکبو پاشنه بلندمو پام می کنم و جلو آینه چرخ می دورم میزنم و کمال خودشیفتگیه که بگم احتمالا از عروس هم بهتر شدم!؟

رد غم که میره رو صورتم نقش بینده صدای فریاد بلندشو می شنوم.

-پس این لباسای من کو!؟-

یا همه ی مقدسات! دستم رو ضربان تند شده ی قلبم می ذارم و اغراقه که بگم دلم واسه تن صدای همیشه طلبکارشم تنگ شده؟ سرمو به در اتاقم می چسبونم و جرات اینکه از اتاق برم بیرون و ندارم بعد از ده روز رویارویی باهاش برام سخته!

متقاعبش صدای محسنم می شنوم.

-داداش از اتوشویی گرفتم همون جا تو کمد گذاشتم، اصلا بذار پیام خودم!

وای دلم داره واسش پر میزنه کی اومده بود؟ وای خدایا خودت کمکم کن خوددار باشم و نرم ماچش نکنم!

بعد یه عالم خودخوری و کنترل واسه نریختن اشکام بالاخره عمه و نگین میان به اتاقم و چه خیال باطلی که فکر کردم اونو.

به ذوق و شوق عمه و نگین با دیدنم تو لباسم لبخندی زوری میزنم و بعد از پوشیدن شنل پشمی سفید رنگم به اتاقشون از اتاقم خارج میشم! چشمام رو در نیمه لای اتاقش خشک میشه وقتی که سایه ی کمرنگی و می بینم قلبم رو دور تند میره . سرفه های خشکم بلند میشه تو مسیر راه پله و نگرانی عمه و نگین به همراه داره! شنیده بود صدای سرفه هامو!؟

بعد از نیم ساعت که من پوست دور ناخونای لاک خورده ام و میکنم عمه که بلند میشه و میگه:

- الهی من قربون قد و قامتتون برم عمه!

قلبم از حرکت می ایسته!

پشت سر نگین منم از جام بلند میشم و می چرخم سمتشونو میبینمش!

قبراق و سرحال، جذاب تر از هر موقع دیگه ای به نظر می رسه و با عمه روبوسی می کنه جواب احوالپرسی نگین و به گرمی میده و برای منی که از هیجان دیدنش سرخ شده امو با بدبختی سلامی می کنم با اخم و با سریع ترین نگاه ممکن سری تکون میده و تمام!

این بود جواب این همه دلتنگی و خون دل خوردن!؟

حتی برای رفتن به تالار، اصلا به روی خودش نیاورد که اینجانب زنشم و یه تعارف کنه و سوار ماشینش کنه!

خیلی شیک و مجلسی گفت من میرم شما هم که آدرس و دارین پشت سرم بیاین و رفت! نگین و عمه و محسن با اخم رفتنش و بدرقه کردند و من با دست و پای یخ زده!

عروس و داماد هنوز نیومدند، مهمونا هم کم و بیش حاضر شدند.

بهجت خانوم و توران خاله و دخترش و نیکو حضور دارند و هر چقدرم من از بهجت خانوم خوشم نیاد باز اون مادر امینه و حتیبا اون دعوای سخت هم نمیتونه نسبت به پسرش بی تفاوت باشه و قربون صدقه اشون نره،

هر چند متوجه رفتار سنگین امین باهاش هستم!

وارد تالار که شدیم چند دقیقه بعد اومدن و هنگامی که برای احوالپرسی با عمه اومد نتونستم بلند نشم و سلام نکنم!

جوابمو با سرسنگینی داد و من مطمئن نبودم که جوابی بگیرم...

تالار مختلطه و میتونم امین و کنار محسن بینم که نهایت سعیشونو می کنند تا مجلس به نحو احسن پیش بره و خدای من چقدر تو این کت و شلوار سورمه ای و پیرهنی که رنگ لباس منه ماه به نظر میرسه!

نگاه های دخترای دیگه روش آزارم میده و تو سکوت فقط تماشاگرم. عمه هم از بهجت خانوم کم نیاره و با همسرش بین مهمونا میره و خیر مقدم میگه.

آهنگ قشنگ و شادی تو فضا پیچیده و نگین و همسرش درحالی که نیلگون و به آغوش
کشیده وسط سن کنار دخترای پوران خاله می رقصند!

لبخندی میزنم و یعنی میرسه اون روزی که امین و بچه ام با منبرقصند؟!

از تصورشم از ذوق لب میگزم و حالا که اصلا آدم حسابم نکرده بچه بخوره تو سرم!
با دست بزرگی که به سمتم گرفته میشه خیلی ناگهانی از رویاهام بیرون میام و با دیدن
چهره ی سخت و نگاهی که هر جایی جز صورتم می چرخه قالب تهی می کنم.

-کاوه و عروسش دارن وارد تالار میشن!

آروم اما نه چندان دوستانه می گه و ای کاش میتونستم همین جا به جیغ فرابنفش
بکشم!

تن و بدن یخ کرده ام بیشتر یخ می کنه و دستای یخ کرده امو به دستش می سپارم، اولش
نه چندان محکم و لحظه ای بعد دستمو بین انگشتاش محکم می گیره و میتونم همه ی
نگاه های خیره رو روی خودمون حس کنم! نگاهی به عضلات سخت شده ی نیم رخش
می کنم.

با ورود کاوه و عروس زیباش، لبام به لبخند بزرگی باز میشه و نم اشک گوشه ی چشمم
میشینه.

از همون ورودش متوجه شدم نگاهش دور تالار می گرده من میفهمم که دنبال منه!

با دیدنم میون دود و اسپند و روبوسی برام چشم غره میره و من شرمنده لب می گزم
کاش به بار جواب زنگشو میدادم حداقل!

هنوز یه قدم به قامت رشیدش که تو لباس دومادی بیشتر می درخشه فاصله دارم -
دختره ی احمق بی معرفته لوسِ ناز نازی!

ضعف می کنم از صدای پر حرص و کمی بغض دارش!
کاوه بی توجه به این همه چشمی که نگاهشون رو ماست خم میشه پیشونیمو
میبوسه

به عروس کاوه که کم از پرنسس نداره نگاه می کنم، چشمای شرمنده اشو ازم
میدزده و باور کنم که از کارش خجالت زده ست؟!!

کینه و دشمنی می دارم کنار و برای روبوسی پیش قدم میشم تبریک میگم، امین
کاوه رو میبوسه با شمیم دست میده و نمیتونم نگاه تیز شده اشو رو شمیم نادیده
بگیرم، یه جورایی انگار داشت توییخش می کرد!

شمیم هم سرخ تر شد و با اومدن شهرام، امین کنار رفت و بازومو گرفت و از کنار بهجت
خانوم و نیکی که زیر نگاهشون رصدمون می کنند عبور کردیم و الانم بین سیل جمعیت
هستیم و کنار مهمونا!

لبام بهم چسبیده شده و نمیتونم هیچ حرفی بزnm درست از زمانی که تو عمارت
دیدمش تا الان نتونستم لب از لب باز کنم.

عروس و داماد و میبینم که با همراهی بقیه میرن سمت جایگاهشون، حواسم پرت
کاوه و لبخند پر از حس زندگیشه که یه چیزی محکم تو بغلم فرو میره! هینی می
کشم و با دیدن سیمین که محکم بغلم کرده می خندم و دستامو دورش حلقه می کنم.

- کجا رفتی؟ جواب تلفنمو چرا نمی دادی؟

از آغوشم که بیرون میاد تازه دکتر داراب و می بینم دستش تو دست امینه و نگاه گذرای بی به من میندازه و سلام می کنم.

- سلام محیا خانوم!

همین...

و بعد به امین میگه:

- تبریک میگم بهتون!

امین هم تشکر میکنه و داراب میره سمت عروس و داماد سیمین اما کنارم می مونه و هیجان زده به نظر میرسه و با چشم و ابرو حالیم می کنه که قراره از خجالتم در بیاد.

- به جای مناسب بشینید که توی دید باشه!

این و با نگاه گذرای بی به من میگه و همون نیم نگاه که مردمکاش به دنیا حرف داشت می سوزونتم!

شمیم دستمو می گیره و به سمت میزی که نزدیکمونه میره.

- بیا که به عالمه خبر دارم برات!

نگاهم به شونه های بزرگ و مردونه ای که دارم تو حسرت تکیه زدن بهشون میسوزم و اصلا به من چه که سیمین به عالمه خبر داره؟! من فقط سکوت می خوام و کنارش، شونه های پهن و مردونه ی به آقای بی معرفتو...

هنوز نشستیم که محسن سر میزمون حاضر میشه و سیمین رنگ به رنگ میشه و سلام می کنه.

محسن صندلی و براش می کشه.

-سلام به روی ماهت!

جانم؟!

سیمین با خجالت لب می گزه و میشینه منم که نامرئی به حساب میام! با چشاش

داره سیمین و می خوره رسما!

-چشاتو درویش کن بینم!

به تذکر و توجهی نشون نمیده و کنار سیمین میشینه منم با تعجب میشینم.

دست به چونه میشم و نگاهشون می کنم، محسن موز پوست می گیره حلقه حلقه می کنه

و جلوی سیمین میذاره و من فقط ده روز نبودم!

-محسن زده به سرت؟

بالاخره دل از صورت ملیح سیمین که تو این لباس و آرایش واقعا دیدنی شده برمی داره

و برام اخمی می کنه.

-جزای دختر لوسی که جواب تلفنمونو نمیده اینه که آخر از همه چی باخبر شه،

محیا خانوم با زن برادر جدیدت آشنا شو!

هنوزم باورم نشده که محسن رفت خواستگاری سیمین!

سیمین هنوزم به صورت وامونده ی من می خنده و محسنم پرو پرو جلوی من قربون

صدقه اش میره و بازم من و به این باور می رسونه که یا من شانس ندارم که شوهرم

قربون صدقه ام نمیره یا شوهرم فکر می کنه که پرو میشم!

چون در هر صورت من هم از شمیم خوشگل ترم هم از سیمین هم از نیکو؛ هر کی هم
میگه نه غلط کرده...

میون جیک جیک محسن زیر گوش سیمین تو جمعیت دنبال امین می گردم و با
دیدنش کنار نیکو غم عالم روی غم های تلمبار شده ام اضافه میشه.

زنیکه ی جذاب با اون پیراهن بلند و دکله ی شیری رنگ حسابی حواسارو
پرت خودش کرده!

محسن به زور بلندمون می کنه تا بریم پیش کاوه و شمیم و من تازه یادم میفته یه
تبریک خشک و خالی بهشون نگفتم.

برای رفتن به جایگاه عروس و داماد باید از جلوی امین و نیکو رد بشیم، من چشم می
گیرم ازش و با سرعت از کنارشون عبور می کنیم.

یه کم هم اون حرص بخوره، به کجای دنیا برمی خوره؟ سن رقص با کمک چسبونکای
ناکام پوران خاله و بقیه جوونای فامیل و آشنا داره خراب میشه. بهجت خانوم و عمه
فربیا هم سر یه میز دارن با هم حرف میزنن و از چهره هاشون مشخصه که چندان
حرفای جالبی هم نیست!

به جایگاه می رسیم و کاوه ای که درست زیر گوش شمیم که نه تو حلقش آویزونه
عقب می کشه .

-یه کم خوددار باش برادر من، عاقد داره میرسه!

به حرف محسن بی خیال می خنده و رو به من و سیمین می کنه.

-به به چه عروسایی گیر پسرای این خاندان اومده!
نزدیکش میرم.

-والا حیف شدیم!

شمیم لبخند قشنگی میزنه.

-مثل این که فقط تو از پس زبونش برمیای!
نمی تونم طعنه نزنم.

-اگه سوتفاهم ایجاد نشه، باید بگم بله فقط من میتونم!

لبخند به سرعت از رو لباس میره و کاوه با رنگی پریده بهم گلایه می کنه.

-دیگه خواهر شوهر بازی نداشتیم!

چشمکی به روی شمیم سرخ شده میزنم.

-خواهری که خواهر شوهر بازی درنیاره به چه درد می خوره پس؟

محسن دست سیمین و می گیره.

-مثل این که عاقد اومد، همیشه ما رو هم عقد کنن!؟

سیمین به سرعت از جلو چشممون دور میشه البته از خجالت حرف محسن کاوه هم
با تاسف براش سر تکون میدی.

-دختره آب شد که...

محسن با خنده مسیر رفتن سیمین و تماشا می کنه و با اومدن عاقد اطلاع میدن که
عروس و داماد به اتاق عقد برن.

بعد رفتن شمیم و کاوه؛ محسن دستمو می گیره.

-اول بیا تحویلِت بدم به آقاتون بعدم برم سراغ خانومم!
دلم بی قرار میشه

-چی کار کنم من از دست تو؟!!

سرمو بالا می گیرم تا نگاهش کنم اما روشو برمی گردونه و به سمت اتاق عقد میریم
و صدای بم و خش دارش چندین بار تو گوشم اکو میشه!

چی کار کنه از دست من؟!!

باید گفت باید چیکار کنم از دست تو!

بالاخره کاوه و شمیم به عقد هم درمیان و سیل کادوها و بوس و تبریک سمتشون روونه
میشه! بهجت خانوم علاوه بر یه سرویس طلای کامل سند خونه ای که از مادرش به ارث
رسیده بود هم به کاوه میده!

محسن برای شمیم ماشین گرفته!

امین هم علاوه بر بلیط سفر ماه عسلشون که ایتالیاست، از طرف من هم یه نیم ست
تقدیم شمیم می کنه!

ظاهرا همه چی خیلی خوبه و فقط من پکرم...

بعد از عقد همه دوباره به سالن اصلی برمی گردیم و اینبار با سیمین همراه میشم.

**

بعد از رقصی که کاوه و عروسش با هم داشتند جوونا دوباره ریختن وسط و من کنار
محسن نشسته ام. امین هم داره با مادرش بین مهمونا می گرده و من شریک رقص می

خوام خوب. با پیوستن کاوه به ما هر دو لبخند میزنیم هر سه با لبخند عجیبی به هم نگاه می کنیم.

-می خوام یه اعترافی کنم!

هر دو منتظر به کاوه نگاه می کنیم.

-راستش، اونیه که به داداش راپورت داده بود ؛ من بودم!

کاوه به ضرب و زور این حرف و میزنه و محسن چشمش گشاد میشه.

کاوه نگاهی به من میندازه.

-اون گربه ای هم که عمه فریبا برات خریده بود من انداختم تو استخر تا بمیره! اخه

بیشتر از من بهش توجه می کردی...

ها...

من و محسن هر دو بهم نگاه می کنیم و فقط رعایت این مکان و میکنیم که نمیزنیم تو

سرش وگرنه به درک که دومادیش بود!

با حرص دستامو میبرم زیر بغلم.

-منم یه اعترافی می کنم! همه ی قهوه هایی که مجبورم می کردی برات درست

کنم توشون تف می ریختم!

هر دو چنان بلند میگن "چی" که فقط صدای آهنگ مانع میشه تا بقیه نشنون!

برای قیافه ی سرخش شونه بالا می ندازم و محسن با شونه اش به من می کوبه.

-مال منم تف ریخته بودی؟

-حالا شب عروسیت بهت میگم!

به لحظه هر سه تا بهم نگاه می کنیم و چنان میز نیم زیر خنده که میزهای بغلی متوجه
امون میشن.

-دختره ی چندش، بلند شو بریم برقصیم ببینم مثلا عروسیه داداششه!

به محض وارد شدنمون درست وسط مرکز به قول معلم دینیمون گناه، بقیه سن و خلوت
می کنن کاوه و محسن دورم و می گیرن و خیلی سنگین و مردونه بشکن میزنن منم تو
عمل انجام شده قرار می گیرم و شروع می کنم به انجام حرکت های موزون البته ملیح و
دخترانه!

که کاوه شمیم و هم با ما همراه می کنه و محسن سیمینو...
منم که زشته برم دست شوهرمو بگیرم بیارم باهام برقصه!
اما آروم در حال دست زدن واسه شمیم و کاوه ام که میاد...
خدای من اومد؟

چندین سپه چک به کاوه شمیم محسن و سیمین شاباش میده و به من که میرسه هر چی
پول توی کیفشه با لبخند محوی روی سرم خالی می کنه صدای جیغ و سوت بلند میشه
کنارم می ایسته و همراه با من دست میزنه و من محو چین گوشه ی چشماش میشم و
چشمام تر میشه دامنم پر از اسکناس های درشته اشکم از رو گونه ام سر می خوره و
وای که چقدر دلتنگ این آدمم من!

*

فکر کردم بعد اون حرکت آخرش وسط سن رقص، قراره مهربون بشه اما اشتباه کردم؛ چون دوباره شمشیر و از رو بسته و با یه من اخم و دست به سینه درست کنار ماشینش سر تا پامو انالیز می کنه!

وا مگه چمه؟! خودش خوشگل کرده این همه به خودش رسیده این همه زن و دختر و به گناه انداخته عیبی نداره اونوقت یه چاک ناقابل این همه اخم و تخم داره؟

واقعا الان بین این همه مشکل بینمون چاک پیراهن لباسم مهمه؟!!

جوونا هم مگه بی خیال مراسم اخر میشن؟ باید حتما بوق بوق کنان پشت سر عروس و داماد برن تا عروس و داماد و به رسمیت بشناسن؟!!

والا من خسته ام ناراحتم این کفش ها هم پدرمو دراورده و دلمم می خواد گریه کنم...

محسن که کنارم ایستاده بازوی من و سیمین و می گیره و رو به داراب یه با اجازه ای میگه که من و هم شرمنده می کنه، چقدر رو داره این پسر...

بر خلاف تصورم میریم سمت امین و من و به سمتش هل میده.

-بهبتره هر کی خانومشو پیش خودش نگه داره و سفت هم بچسبتش تا خدایی

نکرده مثل ماهی از زیر دستش لیز نخوره!

حس می کنم یه کم حرص قاطیه لحنش داره و این واقعا تعجب آورده؛ امین فقط با اخم براش خط و نشون میکشه و محسن دست سیمین و می گیره و میره! من می مونم و امین اخموی خیره به محسن و دلی که از همین حالا از تنها شدن باهاش آشوبه.

ریموت و میزونه، در ماشین و برام باز می کنه.

-افتخار که میدین؟! -

لحن پر تمسخرش حال دلمو بدتر می کنه و با اخم میرم که سوار ماشین بشم اما قبلش با پاشنه ی نوک تیز کفشم محکم رو پاش می کوبم و صدای آخ نه چندان بلندشو هم می شنوم؛ اصلا هم به روی مبارکم نمیارم و رو صندلی میشینم می بینم که از درد چشماشو روی هم گذاشته و یه کم هم شده دل آتیش گرفته ام رو به خنکی میره چشمای آتیشیشو برام کج می کنه و در و آروم می بنده و زیر لب زمزمه ای می کنه که متوجه اش نمیشم اما احتمالا فحشی چیزی بوده...

اصلا دل و دماغ جیغ جیغ و ندارم و این آقای لعنتیه خوشتیپ هم کم از من نداره و پشت سر ماشینا فقط رانندگی می کنه ،خنده داره که بگم از این همه نزدیکی دلم داره ضعف می کنه؟! خدایا نپریم ماچش کنم!

کمک کن خوددار باشم!

اومدی جنس لطیف زن و آفریدی درست!

این همه احساس و عشق و خوبی و تو وجودمون به زور ثبت کردی درست!

زدی عاشقمون کردی درست!

حالا سوالم اینه...

خدایا جنس مخالفی که آفریدی نباید دو مثقال هم شده این همه حسی که در من قرار دادی و درک کنه؟! -

اصلا واقعا هدف از آفرینش این موجوده دو پای همیشه عصبانی طلبکار چی بود؟ بیا و بگو آفریدمش چون شما رو حرص بده و خیال یه جماعت و راحت کن دیگه...

-خوب تعریف کن!

پلکامو از لحن کنایه دار اما آرومش روی هم می دارم.

نرسیده به بزرگ راه سرعت و کم می کنه و کم کم ماشین کاوه و محسن و بقیه از

دیدمون محو میشه.

نگاهش می کنم، نگاه اونم با منه؛ دلخور و البته شمشیرش همچنان غلاف نشده.

دلم واسه مردمکای عجیبت تنگ شده بی معرفتم!

اول بگو که دلت برام تنگ شده بعد بیا و با شمشیر نگاهت ریز ریزم کن...

-از چی...

نگاه برنده اشو به جاده میده.

-از روزهای بی من!

گلایه و دلخوری از تو کلامش میباره.

-چیزی نبود جز تب و بیماری و یه شب تو حافظیه سر کردن!

-اینجام چیزی نبود، جز کلافگی و اعصاب خراب و هر شب هر شب تو اتاقت تا خود

صبح سیگار دود کردن

خدایا من نزده می رقصم، چه خیالاتی با این عزیزتی که تو دامنم انداختی برام خواب

دیدتی!؟

هر شب هر شب تو اتاق من تا خود صبح سر می کرده و اون ماده ی سمی و به خاطر دوری از من وارد ریه هاش می فرستاده؟ خدایا اگه دلیل دود کردن سیگاراش من بودم به جون عزیز ترینت که خودم باشه قَسَمِ ت میدم که اون توتون های خوشرنگی و که مَث سم به کامش فرو برد تو بدنش، تبدیل به سود و فایده و انرژی و کروموزمو و خلاصه هر چی که گرمِ تَه کنی!

خنده داره اما دست و پامو گم می کنم و یادم میره که چقدر ازش گله دارم و دلخورم!

من نسبت به این آدم ضعف دارم، این اعترافی که ضعیفم می کنه، دست های یخ زده امو گرم می کنه کنار دلی که کمی هم شده داره از این دوری عاطفی فاصله می گیره. مسیرمون برام انقدری آشنا هست که احتیاجی نباشه به اطلاعات مغزم رجوع کنم. کل مسیر تو سکوت طی میشه، سکوتی که کنار نفس های گاه و بی گاهش و نگاه های یکی درمیونمون به هم، نفسمو تنگ تر می کنه و قفسه ی سینه ی مریضم که هی می گیره و ول می کنه!

قفسه ی سینه ی عزیزم میبینی که تو شرایط حساسی هستیم و این آدمی که پشت یه فریاد در انتظار نشسته به موقعش چندان ملاحظه امونو نمی کنه خواهشا قفسه ی سینه ی خوبی باش تا اتمام کشتی کج ما سرجات بشین!

تو آسانسوریم و زیر نگاه خیره اش کم نمیارم و یه دل سیر تماشاش می کنم و
مثل خودش پلک هم نمی زنم. نی نی نگاهش بی قراری و فریاد میزنه البته
اخطارم میده که قراره گوشمو بیچونه!

در آسانسور که باز میشه نفس عمیقشو بیرون میده به بیرون آسانسور هدایت می
کنه .

کلید و توی قفل می چرخونه، وارد فضای تاریک میشیم برق نگاه برزخیش از توی
تاریکی هم قابل تشخیصه به سمت سالن میره

سالن که تو روشنایی اندکی فرو میره با تنی که دوباره یخ زده حرکت می کنم روی
کاناپه نشسته کتش و از تنش درآورده ، کراواتشو انگار محکم کشیده که اینطور بهم
ریخته دور گردنش آویزنه . شنلمو درمیارم، نگاهش داره آزارم میده و نمیده!

روبروش میشینم، دامن لباسمو کمی بالا میکشم و رو شکمم خم میشم؛ کفشامو از پاهام
درمیارم، سرمو که بالا میارم نگاهش با من بالا میاد.

بلند میشه نگاهم رو قد و بالاش می لغزه و می رقصه...

دستمو رو قلبم می ذارم و چشمامو می بندم و خواهش می کنم اینطور نکوبه، چقدر
عشق میتونه درد به قلبم تزریق کنه!

اونم قلبش درد می کرد، دردی که باعثش من باشم و براش شیرین باشه!؟

یه لیوان و با بطری تا نیمه پر می کنه، بطری و روی کانتر سر میده و با لیوان تو
دستش دوباره میاد سمت من!

قبل از اینکه رو مبل دو نفره ای که من نشستم بشینه کراواتشو از دور گردنش درمیاره و
پرت می کنه رو زمین!

-داری چیکار می کنی؟

-دارم مثل هر مرد عادیه دیگه اومدن نامزدمو بعد ده روز جشن می گیرم!

تنها چیزی که من اینجا نمیبینم یه مرد عادیه...

لیوانشو و که رو میز پرت می کنه و صدای افتادنش و شکستنش تو فضای ساکت خونه
می پیچه دلم به هم پیچ میزنه از ترس و خدای من امین چش شده؟!

چشمای خیسمو از نظر می گذرونه.

-گریه چرا؟

-می خوام با هم خوش بگذرونیم!

-مثل همه ی زن و شوهرای خوشبختی که بعد از چند روز دوری بی تاب همن!

اشکم راه می گیره -تو حالت

خوب نیست! چهره اش

سخت میشه مردمکاش تیره

میشن ، -خوبم!

خوبمش دردناکه!

با این همه دلخوری و عذاب و حرف های ناگفته چطور میشه این قلب اینطور آروم بگیره؟!؟

یه امشبو که حق دارم بعد این همه شب دوری و گریه با آرامش بخوابم!
آره عزیزم بخواب، فردا هم روز خداست و وقت واسه درآوردن جفت چشماش هست...

چشمای متورمو که باز می کنم هوا گرگ و میشه، امین هم کنارم نیست! دارم تو این لباس خفه میشم، بلند میشم و نگاهی به اطراف میندازم و به سختی پیرهنو از تنم در میارم جوراب شلواری و هم از پاهام می کنم . برای شستن دست و صورتم وارد سرویس بهداشتی میشم و با دیدن صورتم وحشت می کنم رژم پخش شده و آرایش بهم ریخته ام از هلوی دیشب لولویی ساخته!

با شامپو صورتمو می شورم و با برس هم شونه ای به موهام می کشم و از سرویس بیرون میام و برای پیدا کردنش از اتاق خارج میشم.

نیازی نیست زیاد بگردم تو آشپزخونه می بینمش داره قهوه درست می کنه!

همه ی مردا وقتی قهوه درست می کنن این همه خفن به نظر میرسن؟!؟

با دیدنم کمی مکث می کنه و به پیرهنش که تو تنم زار میزنه نگاه می کنه سرمو پایین میندازم و آستین های پیرهنو تا می کنم.

همچنان غیر قابل نفوذ به نظر میرسه و نمی دونم چی در انتظارمونه. با پاهای برهنه ای که کمی از سرما می لرزه وارد آشپزخونه میشم، همچنان در حال درست کردن قهوه است؛ به کانتر تکیه میدم و یه ماگ دیگه از داخل کابینت برمی داره!

ماگ ها رو پر از قهوه می کنه و روی میز می ذاره؛ الان دعوتم کرد به یه گپ و گفت دوستانه با قهوه؟!

می شینم ماگ و بین دستام می گیرم و نگاه خیره اش با سلول های عصمیم بازی می کنه.

-بیسکویت نداریم!؟

صدام چقدر گرفته؟

چشمای ریز شده اش بهم می فهمونه که پروبازی درنیارم؛ اما بلند میشه و از توی یکی از کابینت ها یه بسته بیرون میاره بازش می کنه و روی میز می ذاره.

موهامو که دور صورتم پخش و پلاست رو یه طرف شونه ام می ندازم و می بافمش و هرازگاهی هم نگاهش می کنم که داره با نگاهش می خورتم یا تو خیالش می کشتم! یه قلب بیشتر از قهوه نخوردیم که سکوت بینمون توسط صدای بم و خش دار و بی تفاوتش شکسته میشه.

- فکر نکن حواسم نیست و یادم رفته که جلوی عمه من و سکه ی یه پول کردی و بدون رضایت من بلند شدی رفتی شیراز... همیشه طلبکارِ من، ببخشید که جفت پا میام وسط حرف زدنت!

- من مخالفتی ندیدم!

خنده ی کوتاه و ترسناکشو تو این تراژدی کم داشتم فقط...

انگشت شصتیشو زیر چونه اش می کشه، با کف دستش چنان محکم روی میز می کوبه که علاوه بر من قطرات قهوه هم به پرواز درمیان.

- باید حتما میزدم تو دهنِت که مخالفتمو ببینی!؟

ترسیدم اما غرور جریحه دار شدم به دفاع ازم گامی برمی داره.

- من دیگه تحمل رفتارای پرتحقیر تو ندارم! تا وقتی هم که یاد نگرفتی مثل یه آدم متمدن رفتار کنی و حرفاتو بزنی سمت من نیا!

نمی مونم تا رد لبخند پر تمسخرش کامل شه و از جام بلند میشم و خنده ی بلندش همیشه سوهان روحم .

کلافه جلوم شروع می کنه به قدم زدن و بعد از چند ثانیه با صورت سرخ و برافروخته میاد و روی میزی که جلوی پاهام کنار کاناپه ست میشینه! پاهاشو از هم باز می کنه و دستاشو بین

پاهاش تو هم قفل می کنه و نگاه برزخیشو بهم میدوزه سرشو کج می کنه.

-اکی مثل یه آدم متمدن رفتار می کنم!

لباشو رو هم چفت می کنه و بعد کمی سرشو عقب میبره.

-خوب از کجا شروع کنم!

بشکنی میزنه.

-آها! از اونجایی که عمه زنگ زد و هر چی دلش خواست بارم کرد و تهدیدم کرد که

طلاقتو ازم می گیره و وقتی که عرضه ندارم از زخم حمایت کنم بهتره برم بمیرم! یا از

اونجایی که تا خود صبح زخم نیومد ببینه چه حالی دارم! عمه ام میاد دست زخمو برمی داره

میبره و من هنوز تو شوکم! به خاطر حرف های مزخرف زن برادرم میرم دم خونشون و

کل خانواده اشونو به غلط کردن میندازم! عروسیه داداشمه، پدرم نیست؛ این همه

مسولیت رو دوشمه تنها منبع انرژیم گذاشته رفته!

تک خنده ی بلندش فشار ناخونامو تو کف دستم بیشتر میکنه.

-میبینی عزیزم، من خیلی متمدمن که نمیزنم دکوراسیون این زندگی رو پایین نیارم،

متمدنم که وقتی به نامزدم میگم زودتر مراسم ازدواجمونو برگذار کنیم و نامزدم از

خوشحالی پس نمی افته و محکوم می کنه به بی عرضگی و دم نمیزنم!

چی شد؟!

هیچی عزیزم مث اینکه بدهکارم شدیم!

قفل دستاشو از هم باز می کنه

-من یه آدم متمدن کله خرابم که بلده این ارتباط رو درست کنه!

شنیدن حرفاش باعث شده یه کم هم شده بهش حق بدم.

-امین، من خیلی واسه تحمل کردن این اتفاقات بچه ام! تا دیروز همه ی دغدغه ام این بود که بتونم با خیال راحت برم دوچرخه سواری اما حالا...

مکثی می کنم داریم از این همه خودداری و بغض حناق می گیریم.

-از روزی که محرمت شدم تا حالا حس می کنم توی جنگم! دارم با همه می جنگم! با تو به خاطر کاوه، با مادرت به خاطر تو، با

خودم به خاطر این همه افکار بد و خوب! امین من دلم می خواهد روزای شیرینی با هم داشته باشیم بریم بگردیم بخندیم حرف بزیم اما اکثر روزامون تو اتفاقای بد گم میشه و بینمون یه شکاف بزرگ داره شکل می گیره! باشه حق با تو منم یه

اشتباهاتی دارم اما باور کن طاقتم طاق شده! از من نخواه نقش یه زن سی ساله ی همه چی دون و برات بازی کنم که تا همینجاشم باورم نمیشه اومده باشم! تحمل بدرفتاری هاتو ندارم ده روز تمام من اشتباه کردم و رفتم، تو اشتباه کردی و سراغی نگرفتی! کی بیشتر مقصره؟! کی بیشتر ضربه می خوره؟ باور کن هر دومون!

تا کی دعوا تا کی قهر کدورت؟ امین...

نفسم میره اما میگم باید بگم...

-من تو حال و هوای عشق و عاشقی نبودم اومدی و هواایم کردی، دل بردی و غلط می کنی که من و به حال خودم رها می کنی؛ غلط می کنی...

اشک های من و شونه های لرزون از خنده ی آقای خر کیف شده و من بی قرار...

- ما هنوزم حرفای زیادی برای گفتن داریم! هنوزم ازت دلخورم، هنوزم دلم می خواد
 واسه اینکه من و گذاشتی رفتی یه درس حسابی بهت بدم! اما قبلش باید پیرهنمو پس
 بدی!

ها!؟!

فاصله می گیرم و به شیطنت تو چشمات و چهره ی جدیش نگاه می کنم.

با سرش به پیرهنش که تو تنمه اشاره میکنه.

-یاالله!

اعصاب که بره آدم نمونه نتیجه اش میشه عکس العمل من دیگه!

-خیلی بی تربیتی

با لبای روی هم چفت شده می خنده!

ما با هم حرف زدیم گله کردیم، شوخی کردیم، اما هنوز هیچی حل نشده! فقط کمی
 هم شده سبک شدیم و الان هم که داریم تو تراس شیشه ای صبحانه می خوریم هر
 دومون توی فکریم.

-ازت می خوام به حرفام با دقت گوش کنی!

پتوی نازکی که دورم پیچیده شده روی شونه هام مرتب می کنم! نون تستی که پوشیده
 از خامه عسله رو به سمتم می گیره.

لقمه رو با لبخند کمرنگی می گیرم همچنان جدیه یعنی بعد از اون شوخی و طلب

کردن پیراهنش، دوباره تو پوسته ی جدیش فرو رفته!

-می خوام هر چه سریع تر به مراسم با تعداد محدودی از اقوام و دوستانمون برگذار کنیم و زندگیمونو شروع کنیم!

لقمه از دستام می افته.

-نمیتونم از عمارت دست بکشم، اونجا خونه ی اول و آخرمه! اما اینجا رو میدم برات دیزاین کنن، میتونیم بعضی روزها اینجا بمونیم. اتاقمو میتونی به سلیقه ی خودت هر جور که دوست داری، همه ی وسایلتو از نو بخری! میمونه به کم خرید معمولی مثل لباس و جواهراتت که تو به روزانجامش میدیم! هر چی هم بخوای کوتاهی نمی کنم هر شرطی داری انجام میدم، فقط بذار این مراسم برگذار بشه!

قیافه ی ماتمو که میبینی

-باشه؟!

نفس تو سینه ام حبس شده! نمی دونم باید چی بگم. از طرفی

منم واقعا می خوام که وضعیت بینمون بهتر بشه...

-مخیا...

-بگو باشه و خیالمو راحت کن!

-باشه...

همین باشه ی آروم و لرزونم میشه جرقه ی امید و لونه میکنه تو چشمات لبخند میزنه

-همین هفته ی بعد!

-هاا؟

لبخندش کش میاد.

-از این زودتر امکانش نیست!

-ها؟ می

خنده.

-زهرمارو ها؟! زن ما رو باش! بابا جیغی، سوتی، کلی، تو که آخرشی تو این

امورات!!

جل الخالق این چی میگه!

-ها؟!

اینبار که میگم "ها" بلند می خنده و برام سر تگون میده.

خبر ازدواج یهویمون مثل بمب تو عمارت صدا کرد! بهجت و نیکو به اتفاق پوران و

دختراش ریختن عمارت، یکی نیست بگه روتون شد اومدین؟!

پوران و چسبونکاش دمغ به نظر میرسن، نیکو بیشتر متعجب و بهجت خانوم تو

سکوت فقط تبریک گفت!

امین از برنامه هاش برای ازدواجمون گفت، گفت که نمی خوام شلوغش کنیم یه

جشن کوچیک و صمیمی!

درسته از من نپرسید، اما منم موافقم پس سکوت میکنم و اجازه میدم از برنامه هاش

بگه! سفر دو هفته ای کاوه هم به یک هفته کاهش پیدا کرد و فحشی نبود که من و

باهاش متبرک نکرده باشه!

و البته تاکید داشت که وقتی اومد حضوری به خدمتم میرسه که نذاشتم بیشتر با زنش باشه!

دقیقا هم از همین ادبیات استفاده کرد و بعدم که صدای آخش بلند شد فهمیدم زن چشم سفیدش به حسابش رسید!

حالا هم اومدیم به اتفاق امین به محل کار آقا ارسلان، که از قضا من باهاش تصادف کرده بودم و دوست امین دراومده بود، شرکت طراحی جواهرات داره و از نظر امین طراحی هاش فوق العاده اس!

چه فایده فضول که باشی هیچیت به چشم نمیاد؛ رفته چغولیه من و کرده پیش امین، همچین طرح های نمونه اشو رد کنم که جگرم خنک شه!

تو دفتر لوکس و بزرگش نشستیم و انواع و اقسام کاتالوگ های زیورآلات شرکتشون رو میزه.

تا حالا ده تا کاتالوگ و نگاه کردم و گفتم همشون د موده هستند! اصلا هم مهم نیست دو تا هیولا با چشمای وحشتناکشون نگام می کنند، خوب خوشم نیومد از طرحاش زوره مگه؟

آخرشم با نارضایتی ساختگی یکی از طرح های زیادی خوشگل و مامان و انتخاب می کنم! از شرکت که بیرون میایم امین می غره.

-آبرو بره آدم نمیذاری!

خنده ام می گیره و بی تفاوتی و پیشه می گیرم و از اینکه قراره

بریم لباس عروس بخریم اونم واسه من، تو دلم قند آب میشه...
 قراره عروس بشم!؟

*

از وقتی، لباسی که پسندیدمو تو تنم کردم بغض تو گلوم چمبره زده تا همین حالا که تو
 رستوران نشستیم.

-محیا!

-من مامانمو می خوام...

**

-مامان نیستی، حس بدیه تنها بودن! نیستی که تو روزهای تکرار نشدنیم ذوق کنی برام،
 نیستی از مادرانه های پر از اخطار و لطفت برام بگی. خیلی سخته مامان، این روزها یه
 عالمه نبودنت حس میشه، منم مثل هر دختر دیگه ای می خوام پابه پای مامانم برم دنبال
 خرید جهیزیه و خرت و پرت! نیستی و منم پای رفتن ندارم...

گلاب و رو سنگ قبر می پاشم و اشک هامو پاک می کنم امین کنار قبر آقا جوننه. بدتر از
 من به هم ریخته به نظر میرسه مثلاً می خوام عروسی کنیم این چه حال و روزیه واسه
 خودمون درست کردیم!
 همه اش تقصیر تو دیگه! من مامانمو می خوام...

چند شاخه گل برمی دارم و میرم پیشش کنارش میشینم و گل ها رو پرپر می کنم رو
 سنگ قبر.

-آقاجون، می شنوی صدامو یا اون دنیا هم باید از سمعک استفاده کنی؟! اگه سمعکتو یادت رفت بذاری حمیده خانوم نیست که صداش کنی برات بیاره؛ به یکی از حوریای کنار دستت اشاره کنی حله ها...

نگاه چپی که رو نیم رخم سنگینی می کنه باعث میشه لب بگزم و گل ها رو رو سنگ قبر پرپر کنم.

-میگم آقاجون، تو هم از بس خوش اخلاق بودی، عزیز جون از خوشی سخته کرد و رفت اون دنیا؟!

این دفعه کاملاً می چرخه سمت منم همچنان گل ها رو پر پر می کنم و پشیمون رو به قبر میگم.

-مثل اینکه قراره به شما پیوندم!

-محیا...

صدای نه چندان بلندش که تو مقبره می پیچه، نگاهش می کنم از دیدن صورت پر خنده اش؛ مطمئنم از اینکه قرار نیست راهی اون دنیا بشم لبخند بزرگی میزنم.

-جانم...

گوشه ی چشماش چین میفته.

- از دست تو! بلند شو بریم که یه دنیا کار داریم.

از مامان و آقاجون و عموفریبرز و عزیز جون و بقیه به خواب رفتگان ابدی، خداحافظی می کنم و دوش به دوش مردی که قراره خوشبختم کنه، البته غلط میکنه که نکنه؛ به سمت فردایی نو حرکت می کنم.

-عروس خانوم سرتو کمی بده عقب،

-بر شیطون لعنت!

زمزمه ی پر حرصش به خنده میندازتم.

دوباره صدای عکاس درمیاد.

-عروس خانوم نخند!

و دوباره امین...

-برم اون دوربین و رو سرش خراب کنم!

صدای تیز عکاس دوباره بلند میشه.

-اکی حله! خسته نباشید.

عکاس که از آتلیه بیرون میره امین با احتیاط دنباله ی لباسمو جمع می کنه.

-پدر صلواتی خودت کم برورو داری، کمر بستی به قتل من؟! می شنوم زمزمه اشو،

لبام کش میاد...

با لبخند نگام می کنه.

-نخند بچه، که بی خیال آدم های تو اون خونه میشم و دستتو می گیرم میبرم

ناکجا آباد!

اینبار می خندم و با دسته گلم آروم روی بازوش میزنم.

-امین!

-جونم خانومم...

اوه چه غلطا، خانومم!

-حتما باید این لباس و می پوشیدم که اینطوری مورد عنایت قرار می گرفتم؟!

اقرار میکنم تو عمرم ندیدم این همه شاد باشه و به روایتی با دمش گردو بشکونه!

نزدیک تر میاد و دستشو رو گونه ام می ذاره و چشمای میکاپ شده ام و با دقت نگاه می کنه.

-تو همیشه خانوممی، من خوش اخلاقم جدی نگیر!

اوه یعنی بی خیال رفتارای گاهی اوقات زیادی خوشگلش؟!

*

میون عود و اسپند در حال جون دادنیم و کاوه ولمون نمیکنه!

پسره ی دیوونه منقل و گرفته و بلند بلند میگه:

-چشم بدخواهاتون کور، چشم حسودا کور، چشم دوست داراتون کور...

شمیم و سیمین غش غش می خندن و محسن از اینکه هی مواظبه تا دنباله ی لباسم زیر پاهای مهمونا نره صداش دراومده.

علنا محسن و کاوه قربون صدقه ام میرن، امین هم اخم نمیکنه، لبخند از رو لباس جدا همیشه! بهجت خانوم میاد پسرشو میبوسه چشماش پر اشکه، در کمال شگفتی منو هم می بوسه، بوسه ای که هیچ حسی بهم منتقل نمیکنه. نیکو هم هست چشماش خسته و خمار به نظر میرسن بدون حرف سری برام تکون میده و میره اخم می کنم.

عمه فریبا و نگین میان نیکو فراموش میشه؛ صدای خواننده تو گوشم جیغ میزنه " امشب شب میلاده شب عروس و داماده... " میون سیل تبریکات به سمت جایگاهمون که یه قسمت از سالن و به زیبایی دیزاین کردن میریم . بوی گل نرگس همه جا پیچیده تمام سالن بزرگ عمارت به زیبایی تزئین شده.

کنار هم میشینم دستاش، محکم لای انگشتم پیچک میشه دنباله ی دست و پاگیره لباسم توسط بچه ها جمع میشه.

همه چی عالی به نظر میرسه. لبخند های واقعی امین حس زندگی و به تنم تزریق می کنه .

امشب شب ماست!

درسته دختر برو و خوش باش...

امشب فقط تو مهمی و اون آدم بی اندازه خوشحال کنارت که برق تو چشمش واسه روشنایی همه ی این عمارت کافیه!

امشب و خوش می گذرونیم...

آره دختر...

دست تو دست امین یه شب واقعی و رقم میزنیم، اعتراف می کنم یه عروس جلفم که نیشم بسته نمیشه و با یه اشاره ی کوچیک وسط سن پلاس میشم!

خوب عروسیمه دلم می خواد قر بدم دل شوهرمم بره! هی اخم کنه بخنده بگه از

دست تو بشینم سرجات بچه...

منم بخندم ابرو بالا بندازم لبامو غنچه کنم چشمک بزنم براش هوایی بشه بگه
حسابتو میرسم...

با کاوه می رقصم برام کل می کشه محسن میاد هر دوشون بغض می کنند میون سالن
اشک میریزیم.

سیمین میاد و تشر میزنه که خودتونو جمع کنید حالا خوبه محیا رو تا ابد به ریشتون
بستین و اینطوری می کنید!

مهم نیست کجا ایستاده مهم اینه که همه ی اون حجم بزرگ پر شده از من! من چشم
گرد میشه و اون می خنده و امشب عجب شبیه!

یه پرنسس زیبا شدم که مثل نور تو عمارت میدرخشم و مقدم مدعویین و گرامی می
دارم و بعدشم میرم قر میدم.

ارسلان و سارا هم هستند حیفه دختر به این ماهی که نصیب این اورانگاتون جذاب شده!
هر جا هم میره سفت چسبیده به زنش و از قضا دست امین و هم از پشت بسته.

موقع شام بی توجه به حرص زدناى عکاس کنار امین یه دل سیر غذا می خوریم و راجع
دنباله ی پر از گل لباسم که به نظر امین شبیه به شکوفه های بهاری شدم حرف میزنیم.

چه طبع لطیفی داشت بچم رو نمی کرد!

تو یه لیوان بزرگ با دو تا نی نوشابه می خوریم و سرامون که بهم می چسبه نی به لب می
خندیم.

عکاس هم دست از سرمون برنمیداره و با این که به عرایضش گوش ندادیم راضی به نظر میرسه مخصوصا اون قسمت از شامون که کباب رو چنگال و به سمت امین گرفتم و قبل از اینکه بتونه بین دندوناش بگیره، چنگال و تو دهن خودم فرو کردم با اهنک لب خونی می کنم.

بیشتر و بیشتر مال تو میشم حالا که
 آرومی پیشم کمتر و کمتر میشه غمامون
 بدون چتر وسط بارون بیشتر از هر وقتی
 دوست دارم دیدی با هر سختی دوست
 دارم

تو یعنی خوشبختی دوست دارم تو رو، تو رو این حسی که
 داریم مال خودمونه خدا داره میگه که عاشقمونه دل با
 کسی جز تو کاری نداره دوست داره
 این حسی که داریم مال خودمونه خدا داره
 میگه که عاشقمونه
 دل با کسی جز تو کاری نداره دوست
 داره

انقدر نگاهش شیفته هست که دلمو بیشتر از این به لرزه دراره.

بیشتر و بیشتر میشی عزیز تر با تو می
مونم تا آخر

-پس کی تموم میشه تا یه دل سیر از خجالتت در پیام.
می خندم و اخم می کنه و لب میزنه:- امشب قاتلم میشی.

کم تر و کمتر فاصله داریم جا واسه
غصه نمی ذاریم جونمی دنیامی
دوست دارم امروز و فردامی دوست
دارم تو خود رویامی دوست دارم

لب میزنم- امروز و فردامی...
لب میزنه- تو خود رویامی...

دوست دارم تو رو، تو رو
این حسی که داریم واسه خودمونه خدا داره
میگه که عاشقمونه دل با کسی جز تو کاری
نداره دوست داره

این حسی که داریم...

خم میشه و پیشونیم می بوسه، صدای دست و جیغ بلند میشه و می خندم.

زمزمه ی آرومش و می شنوم و درست روی قلبم به زیباترین حالت ممکن میشینه.

-بمونی برام تا ابد، تو یعنی خوشبختی!

**

تا خود آپارتمان، پابه پامون میان، لایی میکشن سبقت می گیرن بوق میزنن جیغ می کشن و من از شدت خنده ضعف می کنم اخه امین فقط داره با کاوه و محسن تماس می گیره که با الفاظ قشنگی نوازششون کنه اما هیچ کدوم جواب نمیدن و امین هم با حرص دستشو رو بوق میذاره و این الودگی صوتی به وجود اومده رو تکمیل می کنه.

البته به هیچ عنوان نمیتونه از فروغ چشمای درخشانش کم کنه و انحنای لبش و کنترلی نیست امشب.

وای خدا امشبم با این عروس کشون تکمیل شد...

جلوی آپارتمان دوره امون کردن و نمی ذارن بریم سر خونه زندگیمون!

کاوه ولوم ضبط ماشین و بالا برده و رقص پا میره و همه هم دورش جمع اند و براش کف میزنن! پسره ی جلف انگار نه انگار دیگه زن گرفته! منم کم از یه عروس جلف ندارم به حتم اگر دستایی که دور بازوم حلقه شدن فقط یه لحظه غافل بشن ازم، به کاوه می پیوندم!

بعدشم سه طلاق میکنه...

آره خوب!

کاوه در حالی که تو این هوای سرد نفس نفس میزنی پیشونی خیس از عرقشو پاک
می کنه و به سمت میاد

-امیدوارم کتابایی که برات خریدم و خونده باشی اگر به مشکلی برخوردی من و شمیم
تا صبح بیداریم!

خدایا بزن من و بکش، بکش...

اون از عمه فریبا که دیشب برام کنفرانش گذاشته بود اینم از آقا گاوه! خدایا محو شم
من همین جا...

اگه مامان بود کاوه مجبور نمیشد با حجب و حیایی که ازش بعید به نظر می رسید این
حرفا رو بزنه.

لبام می لرزه اما محکم با مشت میزنم تو شکمش و اشکم می چکه خم میشه و
فحشم میده صدای خنده ی همه بلند میشه.

امین کمی من و عقب می کشه و با صدایی که خندونه من و کاوه رو مخاطب قرار میده.

-کی دست برمی دارین شما!؟

کاوه دست روی شکمش می کشه دست شمیم و می گیره و رو به امین محکم میگه:

-هیچ وقت!

محسن می خنده.

-شیر شدی داداشم!

کاوه نمی خنده، فقط به امین نگاه می کنه.

-شیر بودم داشتم! فقط خواستم امشب به دومادمون بگم که خواهرم دستش امانته! بگم که شاخه گل تحویل دادیم، دسته گل هم تحویل می گیریم!

جلوتر میاد و دستشو رو شونه ی امین میذاره.

-اخم نکن "زرین خان" که از امشب باید این اخم ها رو پشت همین در چال کنی!

بغض می کنم و امشب کاوه داره جای پدر و مادر و برادر و برام پر می کنه و برای خان داداشش رجز می خونه!

لبخند امین کش میاد سری تکون میده محسن می خنده سیمین برام ابرو بالا میندازه و شمیم...

-چه داداش خوبی، حسودیم شد...

واقعا نمیتونم تشخیص بدم که کنایه زد یا نه؟! چون لحن مهربونش با چشمای کمی دلگیرش همخونی نداره.

محسن باهر دو دستش دست امین و می گیره.

-قول بده جای همه ی نداشته هاشو پر می کنی!؟

-باید پر کنه!

جدیت کاوه لبامو از هم باز می کنه و بین امین و کاوه دوئل چشمیه کوتاهی اتفاق میفته...

امین کوتاه میاد.

-خیالت از خواهرت جمع باشه!

کاوه خوبه ای میگه یه دل سیر گریه کنم.

همین کار و هم می کنم.. چشمای هممون پر شده و بالاخره رضایت میدن که وارد
لابی بشیم.

در حالی که فین فین میکنم وارد خونه میشیم.
دنباله ی لباسو جمع می کنه و روی مبل میشینم. به آشپزخونه میره یه لیوان آب برام
میاره.

-دلم می خواد آخرین سکانس از این شب رویایی که تو ذهنم ثبت میشه تصویر
لبای خندونت باشه!

لیوان آب و جلوی لبام می گیره، از پشت پرده ی اشک هام بی
نهایت مهربون می بینمش. یه کم آب می خورم تا این بغض و فرو بدم.
کتمو از تنم درمیارم و کنارم روی مبل می ذارم لیوان و روی میز می ذاره، جلوی
پاهام زانو میزنه مچ پامو می گیره و کفشمو از پام درمیاره چقدر این کارش
عجیب و غیر قابل باوره برام!

- خواب دیده بودم، یه خواب خوب!
نگاهم نمی کنه و پای بعدیمو می گیره آروم و با حوصله کفش و از پام خارج می کنه.
-درست شبی که برای همیشه از افسون ناامید شده بودم خواب دیدم!

کفشمو کنار لنگه اش روی میز میذاره منتظر و
کنجکاو برای شنیدن.

نگاهم می کنه، عمیق و پر از عشق.

-همین جا با لباس عروس نشسته بودی، من زانو زده بودم جلوی پاهات و کفشاتو از پات در آوردم!

تک خنده ی بلندش منم به خنده میندازه.

-از خواب پریدم و نبودم! به همین راحتی محو شده بودی...

لبخند از لباس پر می کشه.

-همون روز قسم خوردم و به خودم قول دادم که خوابم و تعبیر می کنم.

-امین...

-جانم!

-قول بده هیچ وقت تنهام نذاری!

-بخوامم نمی تونم!

-قول بده که اصلا نخوای...

-قول میدم که اصلا نخوام!

هر دو آروم می خندیم.

چشمای متورمم که به سختی باز می کنم،

بلند میشم پاهام که با کف سرامیکی اتاق برخورد می کنه کمرم تیر می کشه. نگاهی به

ساعت می کنم هفت و نیم صبح!

موهام به شدت روی سرم سنگینی می کنه دلم نمی خواد امین با این سروشکل اولین روز

بعد عروسیمون ببینتم.

سمت حموم میرم .

خدایا این همه عشق و چه طوری از دیشب تو قلبم تزریق کردی؟ کم خودم دچار شم
زدی دچارترم کردی که...

حوله پیچ از حموم بیرون میام یادم رفته بود حولمو با خودم ببرم ،حوله ی امین و که دنباله
اش تو تنم کم از لباس عروسم نداره؛ پوشیدم.

با دیدنش که لبه ی تخت نشسته و با یه لنگه ابروی بالا رفته نگام می کنه چشم می
دزدم.

نفس عمیق و بلندش تو فضای اتاق پخش میشه بلند میشه میاد سمتم. با دقت به زوایای
صورتتم نگاه می کنه کلاه حوله رو روی موهام میکشه

-عروس خواستنی من!

واوو...

قنده که از تو دلم تراوش می کنه.

عروس خواستنی تو بودن همه دنیای قشنگیه...

-حالت خوبه؟

-خوبم.

در واقع پر از حس خوبم. امروز پر از حس هایی هستم که تا به امروز تجربه نکرده
بودم.

دیشب و پیوندی که بینمون رخ داد از من یه زنی ساخته که سرشار از زندگی شده.

اخه کدوم دختریه که یه شب این همه عشق و احترام و محبت خرجش کنن و دنیای
فرداش سفید مایل به صورتی نباشه؟!

با صدای زنگ تلفن خونه می خوام بیرون برم که اجازه نمیده.

-کاوه ست!

با تعجب میگم.

-کاوه؟!

-درست دو ساعته که هر پنج ثانیه یه پیامک برات می فرسته .

بعدش دو بار تماس می گیره و دوباره پیامک می فرسته!

می خندم.

-فقط نبینمش!

چرای پر خنده ام و بی جواب نمی ذاره.

-محتوای پیامکاش برای رنج سنی من به بالاست!

اول متعجب میشم و بعد می خندم گوشه ی چشماش چین میفته از اتاق خارج

میشیم.

پسره ی نفهم اگر دو دقیقه دیگه قابلمه به دست اینجا نبود اسمم محیا نیست!

روی صندلی پشت میز، تو آشپزخونه میشینم سمت یخچال میره تخم مرغ و شیر و عسل

و بیرون میاره.

مشغول تهیه ی صبحانه میشه. تخم مرغ درست میکنه، شیر داغ می کنه میز و میچینه و

من در افق مرد همه چی تموم امروزم محوم...

یه ماگ بزرگ و پر از شیر می کنه دو قاشق عسل توش می ریزه. جعبه ی خرما رو از یخچال بیرون میکشه از کابینت یه قوطی پر از گردو بیرون میاره و آره خوب این میز اصلا رویایی نیست اما من این میز و که رویایی نیست کنار مرد رویاهام، رویایی میبینم.

برای خودشم شیر قهوه درست می کنه و رو صندلی میشینه نون تست و تو بشقاب می چینه.

-بزنیم بر بدن که ضعف کردیم!

هنوز ماگ پر از شیرمو لب نزدم که زنگ خونه به صدا درمیاد!
-بهتر که با پای خودش اومد برم به خدمتش برسم، با این سرووضع نیای بیرون!

از آشپزخونه میره و من گوشامو تیز می کنم اما هیچی عایدم نمیشه و شیر گرم و هم ترجیح میدم به دیدن کاوه ی کاچی به دست!

وای خدا چرا انقدر خجالتم میده نمی خوام کاچی بخورم خوب...

هنوز یک ثانیه نشده که امین با صورت سرخ میاد.

-عمه فریبا رو هم با خودش کشونده، بریم لباس بپوشیم تا بیشتر از این آبرمونو نبرد!

وایییی...

کاوه و شمیم که زیادی موش به نظر میرسن کنار عمه فریبا نشستند و به شدت از نگاه کردن به امین خودداری می کنند. معلومه بد زده تو پرشون...

-امین جان عمه شرمنده که صبح به این زودی پاشدیم اومدیم، این بچه قرار نداشت! و به کاوه با دلسوزی اشاره می کنه.

-این بچه باید یاد بگیره که دیگه لازم نیست نگران زن من باشه!

کاوه دلخور به امین نگاه می کنه.

-کارای سخت سخت نخواه؛ جون داداش نمیشه! با این بچه به عنوان سر جهازی خانومت کنار بیا...

شمیم و عمه میزنن زیر خنده منم با لبخند نگاش می کنم.

-قربونت برم من، معلومه که کنار میاد!

کاوه می خنده امین زیر لب خرناس می کشه.

زمزمه ی آرومش و کسی جز من نمی شنوه

-غلط میکنی قربونش بری!

چشمای خندونم و روی هم می دارم.

-امین جان پسر من دست زنتو بگیر برین صبحانتونو بخورین ما هم رفع زحمت می کنیم!

-ای بابا عمه کجا، بودیم حالا...

"پسره ی پرویی" رو از زیر لب امین می شنوم!

عمه که بلند میشه کاوه و شمیم هم پا میشن.

منم که هنوز از خجالت حضورشون رنگ به رنگ میشم نمیتونم تعارف چندانی کنم
مخصوصا با لحظه ای که کاوه برام رقم زد!

همون لحظه ی اول که من و دید از بس ماشالله صد قل هوالله کرد که کم مونده بودم
تو زمین فرو برم!

حالا هم که داره میره تاکید میکنه که حتما ته قابلمه رو دربیارم و برای چشم های
برزخی امین، تره هم خورد نمی کنه!

عمه بغلم می کنه سفارش می کنه حواسم به زندگیم باشه از امین می خواد نذاره آب
تو دلم تکون بخوره و کاوه هم مدام به تایید حرف های عمه مزه می پرونه!

شمیم اما نگاه های عجیبی نثار کاوه می کنه و از خدا می خوام که حسودی نکنه به این
ارتباط محکم!

جایگاه هردومون مشخصه و باید کنار بیاد...

تنها که میشیم امین به سمت آشپزخونه هدایتم می کنه.

-با وجود اینکه حسابی از کاراش حرصم می گیره اما به خاطر این صبحانه ی مقوی ازش
ممنونم!

صبحونه ی کاملمون، با لبخند های گاه و بی گاه می چسبه به بدن و گوشت هم میشه
ایشالا...

وای خدا من شروع امروزم اسپند لازمه، بی زحمت هر چی چشم و چاله که نمی تونه این
خوشبختی و بیینه از کاسه درار!
آمین...

نفسم به شماره افتاده، زانو هام درد گرفته و این پله ها تموم شدنی نیست که
نیست!

آخه عزیزم، آبت کم بود نونت کم بود پنت هاوس نشینیت چی بود؟!

آخه طبقه ی اول و دوم و سوم مگه چشونه؟

نمیگی تو این مواقع که برق میره باید چه کنیم؟ رسما به یه پله نوردی، که کم از کوه
نوردی نداره دعوت شدم اونم از طرف سازمان برق استان!

هوا تاریکه راه پله هم کم از تونل وحشت نداره و این تشکیلات چرا برق اضطراری

نداره؟ چراغ قوه ی گوشیم شده نور چشم هام و این پله ها تمومی نداره چرا؟

خسته روی پاگرد پله میشینم و تماس می گیرم!

با کی؟

با همونی که یه ماهه خونمو تو شیشه کرده و با برنامه ی فشرده ای که برام ترتیب داده

فرصت سر خواروندنم برام نداشت.

اها آقاتونو می گی؟ با

اجازه تون بعله...

با تک بوق کوتاهی بلافاصله جواب میده.

-جون دلم!

چه سرحاله بچم...

-سلام.

-چه بلایی سر سلامای بلند بالات اومده؟!

تو تاریکی چشم غره ای میرم و زبونم به طور خودکار شروع میکنه به ورور کردن!

-واقعا نمی دونی که چه بلایی اومده؟! یک ماهه عروسی کردیم جیگرمو درآوردی!

آموزشگاه کنکور و موسیقی و رانندگی یه طرف، هی از عمارت به آپارتمان رفت و آمد

کردن هم یه طرف!

صدای خنده اش تو گوشم می پیچه و گلایه کردنم مگه خنده داره؟!

-همه ی این کارا برای آینده ته .

پوفی میکشم.

-برق رفته!

-کجایی؟!

با غیظ میگم:

-تو راه پله، تا به قله ی کوه برسم تلف میشم!

جدی میشه.

- برای چی این همه پله رو داری میری بالا؟! شوخیه مگه سی طبقه ست! برگرد پایین منم خودمو می رسونم.

- چیکار میکردم خوب؟ تو لابی هیشکی نیست تاریکه می ترسم .

گفتم پیام بالا اما الان نفس کم اوردم سردمه سیستم گرمایشی چرا ندارین تو راه پله ها؟ برق اضطراری هم که ندارین خداروشکر...

صدایی که از اون ور خط نمی شنوم مکث می کنم.

-علو...علو...امین جان...

به گوشی تو دستم نگاه می کنم قطع کرده بود؟! داشتم واسه خودم حرف میزدم؟ شوهر بد!

بلند که میشم از طبقه ی بالا صدای پا می شنوم نور گوشیه به سمت پاگرد بالا میبرم و با تشخیص اینکه دو تا مرد جلوم قرار گرفتن گوشیه پایین می گیرم.

عوضش نور چراغ قوه تو صورتم گرفته میشه پلکامو روی هم میندم و عقب میرم.

-چی پیدا کردیم!!

همین جمله کافیه واسه زهره ترک شدنم. پلکامو باز می کنم و میتونم تصویر محوی از دو مرد قد بلند روبروم ببینم.

-هوی مرتیکه، راهتو بکش برو! مگه خودت خواهر مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی!؟

بر عکس تصورم جمله ام نه تنها می ترسوندش که صدای قه قه اش تو راهرو می پیچه.
مردی که کنارش صدایش درمیاد.

-مسخره بازی درنیار حسام، من اینجا آبرو دارم!

نور چراغ قوه دوباره که رو صورتتم گرفته همیشه به قدم پایین تر میرم.

-الان که جیغ و داد راه انداختم و اون چراغ قوه رو تو حلقومت فرو کردم دیگه از این
غلطای نمی کنی!

پسره ی بیشعور دوباره می خنده.

-نه خوشم اومد شجاعی! نمی ترسی همین ما نفله ات کنم؟ صدای رفیق طاهها
نامش بلند میشه.

-حسام بس کن!

نگران و ترسیده پایین تر میرم.

-سگ کی باشی!؟

اینبار طاهها می خنده حسام می توبه.

-دختر نباید زبونش دراز باشه!

-پسرم نباید مزاحم دخترا بشه! پس شر و کم کن تا از ریشه این رشد و متوقف نکردن!

چنان قه قه ای تو راهروی تاریک می پیچه که خوف برم می داره و از غرش عصبانی
مردک از ترس به عقب میرم، تعادلمو از دست میدم و تو یک لحظه اون چه که نباید
اتفاق میفته! از پله پرت میشم پایین و صدای دادم با یا حسین یکی از پسرا قاطی میشه!

مگه شما حسین و هم بنده این!؟

درد وحشتناکی تو مچ پام می پیچه

-خیالت راحت شد، همین و می خواستی؟!

از درد و وحشت به گریه میفتم.

-بینمت دختر خانوم!

همون لحظه همه جا روشن میشه و چهره ی دو تا گردن کلفت نگران و روبروی

صورت گریونم می بینم.

و دستمو روی مچ پای دردناکم میذارم.

بلند میشم و دستمو به نرده می گیرم پسرا عقب میرن.

-خوبی؟

جوابم میشه اخی که از گلوم بلند میشه. گوشیم چند تا پله پایین تر افتاده و همه ی

اجزاش از هم جدا شدند.

از درد پام دوباره مجبور میشم روی پله بشینم یکی از پسرا به

سمت گوشیم میره قطعه های جدا شده اشو جمع می کنه و درستش می کنه گوشه

و روشن میکنه.

-سالمه!

مبارکه...

از تن صداش میفهمم حسامه و اخم هام بیشتر میشه.

گوشی و با لبخند منظور داری به سمتم می گیره.

-میتونی بلند شی

طاها دوباره دوستشو با تشر صدا می کنه.

-حسام!

مردک چندش می خنده و چشم های روشنش و ازم بر نمی داره.

صفحه ی گوشیم که خاموش و روشن میشه و اسم جان جانانم روش نقش میبند
بغضم می ترکه و گوشی و سریع از دستاش می گیرم، تماس و وصل می کنم.

-کجایی محیا، من خونه ام!

نگرانمه.

-امین...

صدای گریه ام آشفستگیو صداشو بیشتر می کنه.

-کجایی، چرا گریه می کنی!

با کف دستم محکم زیر چشمام می کشم.

زیر نگاه مستقیمشون دارم له میشم چرا گورشونو گم نمی کنند، نمی ترسن؟

-از...از پله...پله...افتادم...

-خدای من...خدای من...کجایی طبقه ی چندم؟!

وحشت زده میشه و من بیشتر گریه می کنم.

-طبقه ی هفتم...

-باشه نگران نباش، اومدم! تکون نخور از جات...

تماس قطع میشه و دو تا پسری که بالای سرمن نمی دونم چرا شر و کم نمی کنند.

درد پام زبونمو بند آورده چیزی نمی گذره که در آسانسور کنار میره و امین پریشون و سراسیمه میرسه.

من و که گریون میبینه با دستش رو پیشونیش می کوبه و به سمت میاد ترسیدم و با دیدنش جون به تنم برگشته.

از جام بلند میشم درد پام کمرمو خم می کنه

-مُردَآَم من بچه!

خدا نکنه...

-جاییت درد نمی کنه؟

-پام!

-بذار ببینم...

انگار تازه متوجه پسرا شده که گره ی ابروهاش کور تر میشه.

-بله؟!

بله ی جدیش پسرا رو دچار لکنت می کنه.

-جناب خانومتون از پله ها پرت شدن پایین نگران شدیم خواستیم ببریمشون درمانگاه

اجازه ندادن و با شما تماس گرفتند منتظر موندیم تا شما بیاین!

با دهنی باز مونده به مردک حسام نام چشم می دوزم و یه لحظه که نگاهش رو صورتم

می شینه و نامردی براش لب میزنم.

امین مشکوک نگاه می کنه.

طاها به حرف میاد.

-من رزیدنت بیمارستان هستم تو بخش ارتوپد! اجازه بدین پاشونو معاینه کنم
اگر مشکل خاصی بود برین درمانگاه! -احتیاجی نیست، شما بفرمایید!

و با دستش به آسناسور اشاره می کنه خدایا چرا
من انقدر بدشانسم!؟

نگاه کینه توزانه اش رو پسراست و خدا کنه بو نبرده باشه از چیزی.

تشخیص دکتر کوفتگی بود، گفت با پماد و مسکن حله!
خوب حالا نخواستیم بشکنه حداقل در می رفت چند روزی نمی رفتم آموزشگاه...

این آقا هم که دوباره رفته تو لک!
البته بعد از یک ماه که پر از خوبی و خوشی و کارهای خاک بر سری بود میشه گفت
اشکالی نداره!

یک ماه از عروسیمون گذشته ماه عسلم نرفتیم؛ چون کارهای امین همه تو هم گره
خورده اما قول داد و گفت که بعد از کنکور یک ماه تمام میریم هر جایی که من می
خوام!

حالا هم تو آپارتمان دراز کش روی کاناپه افتادم آقای جذاب تو دل برو هم با تی
شرت و جین آبی تیره اش جلوی چشمم قدم رو میره!

-چطوری افتادی!؟

لب می گزم.

-همون طوری که بقیه میفتن!
 دست به کمر و چپ چپ نگاه می کنتم. می خندم...
 -خوب پام پیچ خورد تاریک بود نفهمیدم چی شد که افتادم!
 -اون دو تا اونجا چیکار می کردن؟
 سعی میکنم که بی تفاوت باشم و حساسش نکنم.
 -اوه ببخشید که برای ورود به مکان عمومی ازتون اجازه نگرفتند!
 نمی دونم درسته که حقیقتو بهش نگفتم یا نه؟! اما واقعا دلم نمی خواد این آرامش بینمون
 سر این مسائل از بین بره.
 ولی ای کاش که گفته بودم!
 با دقت نگام می کنه جلوتر میاد بالای سرم می ایسته، یه دستشو بند پستی کاناپه می
 کنه و تو چشمام با دقت نگاه می کنه.
 -تو که بهم دروغ نمیگی؟!
 سرمو بالا میارم -
 مسکن فقط تو!
 گوشه ی چشماش کش میان لباس از هم باز میشن.
 با انگشت شصتش رو بینیم می کوبه.
 -یه موقع هایی مثل رویا می مونی!
 -این رویا زیادی دوست داره!
 زمزمه ی آروم و دلنشین و همیشه لعنتیش...

-خرابتم!

روی تخت تکیه دادم به بالش و دراز کشیدم، حضرت یار هم کنارم چهار زانو نشسته و لقمه های کبابی که سفارش دادیم و لقمه می گیره.

-پات درد نمی کنه؟

لقمه تو دهنمه با دهن پر نچی میگم.

لقمه ی دیگه ای به سمتم می گیره کوتاهی نمی کنم و لقمه رو می گیرم، تا ته هم تو حلقم فرو می کنم. می خنده....

-کی غذا خوردی؟!

-صبح شیر کاکائو با کیک خوردم تا الان هیچی نخوردم!

اخم می کنه.

-اونوقت چرا؟!!

-چون که بعد از اینکه من و رسوندی آموزشگاه بعد از دو ساعت تست زدن اونم بی وقفه

رفتم یه ساندویچ گرفتم تا خواستم بخورم توش یه دونه مو دیدم، پرتش کردم تو

آشغالی! بعدشم رفتم آموزش رانندگی که از نظرم نمی رفتم مهم نبود چون من بهتر از

مربی آموزش میدادم! بعدشم که اومدم اینجا البته به درخواست شما! از پله ها افتادم

مصدوم شدم و رفتیم بیمارستان و بعدشم که برگشتیم فرصت ندادی عزیزممم!

عزیزم اخر و که میکشم اخم هاش از هم باز میشه لقمه ی دیگه ای و سمت دهنم می

گیره.

-از فردا با خودت غذا ببر!

چشم بلند بالایی می‌گم

-غذاتو خوردی استراحت کن و امشب و خوب بخواب که فردا روز سختیه!

-چرا؟!

-چون داداش خل و چلت دعوتمون کرده خونشون!

می خندم.

-از کی تا حالا خونه ی کاوه رفتن جز روزهای سخت شده؟

-از وقتی که قرار شد همه ی قوم شوهر و با هم تو خونه ی کاوه زیارت کنی!

با بی تفاوتی ذاتیش این جمله رو می‌گه و لقمه ای که گرفته رو بین دندوناش نصف می

کنه و باقی مونده شو جلوی دهنم می گیره لبام و با اکراه باز می کنم و لقمه رو می

بلعم.

-مادرت هست؟

-آره!

-نیکو چی؟

-آره!

-پوران خاله و چسبونکاشم...

نمی ذاره توصیافتم در وصف عطیقه های خالشم کامل شه.

-محیا!

محیای بلند و پر خنده اش لبامو بیشتر آویزون می کنه.

خدا بخیر کنه

-محیا...

دهمین باریه که صدام می کنه!

-اومدم، اومدم...

رژ صورتی رنگ و چند بار روی لبام می کشم و راضی از تیپ و قیافه ام یه بارونی سفید رنگ روی تیپ اسپرتم که شامل یه بلوز بافت کراواتی سورمه ای رنگ و جین آبی روشن میشه، می پوشم و شال آبی سیری هم روی موهام که ساده پشت سرم بسته شده می ندازم و دلم نمی خواد زیادی پر زرق و برق به نظر برسم!
بوسه ای به روی نگین حلقه ی دوست داشتیم میزنم.

امینم تی شرت سفید پوشیده با جین تیره یه ژاکت سورمه ای هم روی تی شرتش پوشیده که بسی هلو کرده وجناتشو... نگاهشم میگه که از تیپم راضیه بچم!
پس با یه بوس کوچولو دستامونو تو هم گره می کنیم و پیش به سوی قوم شوهر.

-چه آبی زیر پوستت رفته، معلومه داداشم خوب بهت ساخته!

با آرنجم محکم به پهلوش می کوبم.

-کاوه بخدا یه کلام دیگه حرف بزنی می دارم میرما...

بشقاب میوه ای که پوست گرفته رو روی پاهام می ذاره.

-بگیر کوفت کن!

بی تربیت زنم گرفته آدم نشده...

از اون وقتی که رسیدیم و پامو گذاشتیم تو خونشون اومده چفت من نشسته و به چشم غره های امینم، توجهی نشون نمیده که هیچ، چند بارم پرسیده که "مشکلی که نداری؟!"
آخرم امین بلند شد و رفت کنار مادرش و پوران خاله

! شوهرمونو پروندش رفت اونوقت واسم میوه پوست می گیره در حالی که زنش یه گوشه نشسته و نگاه های گاه و بی گاهش که کمی هم غم داره، میگه که حسودیش شده!

-کاوه بلند شو برو پیش زنت!

یه لحظه اخم هاش تو هم میره و شاخکمو فعال می کنه یه کم بیشتر به شمیم نگاه می کنم و تازه میتونم چشمای کمی متورمشو تشخیص بدم!

گریه کرده بود؟!

نیکو که تا حالا با دخترای پوران خاله مشغول بود، به سمت امین میره حواسم از شمیم پرت میشه! بشقاب میوه رو به دستم می گیرم و با عجله میرم کنار امین تا قبل از نیکو بهش برسم بهجت خانوم که از زمان ورودمون چندان روی خوشی نشونم نداد به سرتاپام نگاه از بالا به پایینی میندازه و به جهنم اگر خوشش نیومد!

انگار اومدن عروسی!

بی توجه به نگاه بهجت و نیکو ظرف میوه رو سمت امین می گیرم. موز حلقه شده ای از داخل ظرف بر می داره.

-چرا زحمت کشیدی عزیز من!

واووو

لبخند پر رنگی میزنم.

-واه واه خدا بده شانس!

پوران خاله با قری که به گردنش میده آروم این حرف و میزنه و مگه میشه بقیه

نشیده باشن! اما جواب ابلهان جز خاموشی چیزی نیست در این مواقع...

و حالا نگاه منه که از بالا به پایین دو خانوم مثلا با فرهنگ و رصد می کنه.

نیکو دستاشو زیر بغلش میبره.

-این گنداخلاق ظاهرا شوهر خوبی!

نگاهش روی منه و از طرز صحبت کردنش چشمام گشاد میشه.

-تا کور شود آن که نتواند بیند...

جمله ی آروم امین رو به خنده می ندازه و چشمای نیکو رو تنگ.

بهجت پوفی می کشه و با ناامیدی موزی از تو ظرف برمی داره و من اخم می کنم. میوه

ی خودمونه خوب!

زنگ آیفن به صدا در میاد و با پیوستن محسن به جمع مون شور و نشاط بر می گرده.

متوجه ی فاصله ای که کاوه از شمیم می گیره میشم و نگران میشم.

محسن از سخت گیری های داراب میگه و غصه دار به نظر میرسه.

-محیا داداشش نداشت با خودم بیارمش اینجا! گفتش تا وقتی عقدش نکردی دیگه

دور و ورش نبینمت!

خنده ام می گیره محسن اخم می کنه برام و بلافاصله یکی گوششو می پیچونه که
از قضا خیلی خاطرشو می خوام...

-بار آخرت باشه واسه خانومم اخم می کنی!

-چشم داداشم چشم، ول کن لامصبو لازمش دارم!

با چشمکی رو به من گوششو ول می کنه و منم که مثل چی ذوق کردم...

کنارمون میشینه برام جالبه که دخترای پوران اصلا تمایلی به نزدیک شدن به ما
ندارند.

خوب دیگه، هر آنچه می خواستند از دستشان پرید! همون بهتر دور باشن و کاری به
کار ما نداشته باشن.

کاوه هم به ما می پیونده و شمیم بلافاصله با ظرف شیرینی کنارش میشینه و
شیرینی و روی میز می ذاره.

-خودم درست کردم!

امین لبخند می زنه یکی از شیرینی ها رو برمی ذاره -پس این شیرینی
خوردن ذاره!

محسنم تایید می کنه.

-کاوه همیشه خوش شانس بوده!

و از تو دیس دو تا شیرینی برمی ذاره.

کاوه به زور لبخندی میزنه و کاوه ای که در این مواقع سکوت کنه یه کاوه ی عجیبه!
منم از ظرف یک عدد شیرینی برمیدارم.

-مرسی شمیم جون حسابی انداختیمت تو زحمت.

-این چه حرفیه عزیزم، باور کنید خیلی خوشحالم که اینجااین!

هر چی این دختر داره سنگ تموم می ذاره صدا از کاوه در نییاد که نییاد میتونم به
وضوح پژمرده شدن شمیم و ببینم، محسن باسر اشاره می کنه که چشونه اینا؟ منم شونه
ای بالا می ندازم و اگه گوش آقا گاو رو نکشم محیا نیستم.
پسره ی بی لیاقت...

واسه شام سنگ تموم گذاشتن هر نوع غذایی که بخوایم موجوده!

چقدر کار و واسه آدم سخت می کنن منم دعوت کنم مجبورم این همه غذا درست
کنم؟!

نه بابا چهار تا نیمرو بزنی دور هم می خورین دیگه!
شما ساکت...

کنار امین میشینم برام غذا می کشه از توجهش جلو چشم مادرش و نیکو و دختر
خاله هاش غرق لذت میشم کاوه برام چشمک میزنه و لب میزنه " داداشم خرابت
شد رفت "

منم لب میزنم " حواست به شمیم باشه و کمتر زر بزنی!" اخم می کنه اما برای شمیم غذا
می کشه.

به کم هم شده دختره بیچاره از هم وا میشه...
پسره ی پرو به خاطر دفاع از حقوق زنان هم شده آدمت می کنم!
شما بشین سرجات یکی باید از شما دفاع کنه چه حقوق زنانی هم راه انداخته...
شامو که زودتر می خورم برای اینکه بادی به کله ام بخوره دم گوش امین میگم که
میرم تو تراس.
-صبر کن با هم بریم!
-میرم غذات تموم شد بیا...
با نارضایتی سری تکون میده و با تشکر دوباره از شمیم به سمت تراس میرم هنوز
هوای آزاد چندان تاثیری رو سرم نداشت که صدای جذابش و از پشت می شنوم.
-چه دنیای عجیبیه، نه!؟
برنمی گردم تا نگاهش کنم عوضش اون جلوتر میاد بدون اینکه به من نگاه کنه دستاشو
بند نرده های تراس می کنه و سرشو بالا می گیره و به آسمون خیره میشه.
-یکی خودشو میکشه تا به جایی هر چند کوچیک کنار یه عزیز واسه خودش باز کنه،
اما یکی از گرد راه نرسیده همه ی جا رو واسه خودش تصاحب می کنه و تو حتی نمی
تونی هضم کنی که چطوری ممکنه!
نیم رخشو سمتم می چرخونه چشماش بازگویی خیلی چیزهان .
قلبم به تکاپو میفته و دستور زبون درازی و صادر می کنه.

-لازم به ذکره که من همیشه بودم، حتی موقعی که شما نبودین من بودم! به نظر اصلا درست نیست آدم به یه آدم متعهد نظر داشته باشه!

تیز نگاهم می کنه و برو خداروشکر کن که از همین تراس پرتت نکردم پایین جانم!

-می دونستی که قرار بود امین با من ازدواج کنه؟!

تیری که تو تاریکی پرت می کنه درست روی قلبم میشینه اما تسلیم نمی کنه.

می لرزم اما تن صدام محکمه.

-کاری ندارم که قرار بود قبلا چه غلطی بکنید مهم الانه و چیزی که واضح هستش و

احتیاجی به توضیح نداره!

می خنده بلند و بی پروا.

-کوچولو تر از اونیه که ادای ماده ببرا رو دراری!

-پس بهتره مواظب رفتارتون باشین چون این ماده ببر به موقعش بلده چطوری چنگالشو

فرو کنه تو قلب دشمن!

حالا هر دو پر از کینه به هم نگاه می کنیم پر از تهدید و من این هوای کثیف شده از

عطر این زن و نمی خوام با قدم های محکم دور میشم و همه ی حرف های امین تو

گوشم زنگ می خوره!

گفته بود جز من هیشکی به چشمش نیومده!

گفته بود به هیچ زنی نتونسته نزدیک بشه چون من همه ی قلب و روحشو پر کرده
بودم...

پس این دختره چی میگه؟!

قلبم تیر می کشه از فکر اینکه امین اون زن و واسه تمام لحظاتی که با من رقم زده بود
خواسته!

از کجا معلوم، دروغ گفته باشه چی؟!

اون دختر با چشمای راسخش دروغی برای گفتن نداشت...

مهمونی امشبم کامل میشه، وقتی که تو آشپزخونه کاوه و شمیم و در حال بحث و جدل
می بینم! هیچی از حرفاشون نشنیدم اما چهره و حالتشون خبرای ناخوشایندی داشت!

واسه فرار از نگاه های مشکوک امین به آشپزخونه پناه بردم که با این منظره روبرو شدم.
کلافه ام و دست خودم نیست که میزنم تو پرشون.

-چه مرگتونه شما دو تا؟! یک ماه بیشتر نیست که زندگیتونو شروع کردین، اونوقت
اینه حال و روزتون؟! هر دردی دارین بین خودتون حل کنید لزومی نداره عالم و آدم و
متوجه کنید که میونه اتون شکرابه!

هر دو با سر به زیر افتاده به پندهام گوش سپرده اند که از آشپزخونه خارج میشم
و واسه عمل به سخنرانی که کردم هم شده، همه چی و طبیعی جلوه میدم و اصلا هم

اون دختر بدجنسی که با گوشه ی لبای بالا رفته من و زیر نظر گرفته ،اعصابمو خط
خطی نمی کنه!

چسبونک های پوران خاله شرف دارند به امثال نیکو...
این مهمونی با حال خراب کاوه و حال خراب من اونطور که باید خوب پیش نمیره و
تموم میشه.

و وقتی که نیکو خودش و برای یک شب خونه ی ما مهمون می کنه بی بروبرگرد
جواب میدم که "ایشالا بعد از کنکورم اگر عمری بود در خدمتیم!"

اون پوزخند بلندی وهم که نثار روح پرفتوح نیاکانش کردم کاملا ناخواسته بود و چهره
ی برافروخته ی امین هم در حال حاضر میتونه بره به درک!

بارونیمو در میارم و روی کاناپه میندازم و اینکه برگشتیم آپارتمان و دوست دارم!
یه کم سردرد هم شده چاشنی شب خوبی که گذشت! پلکامو می بندم و میتونم بالای
سرم کنار اخم هایی که تا رسیدن به خونه حفظشون کرده بود، حسش کنم.

-حرف بزنینم!؟

داره مسالمت آمیز رفتار می کنه؟

بدون اینکه چشمامو باز کنم میگم:

-راجع به چی؟

سکوتش چشمامو وادار به باز شدن می کنه.

دست به جیب و با اخم هایی که بیشتر نماد پرسشش تا عصبانیت؛ بالای سرم ایستاده.

-اونشو تو باید بگی...

دستی روی گونه ام میکشه و ادامه میده.

-قهوه می خوری؟!

اخم می کنم و میگه:

-با بیسکویت؟

جوابی نمیدم که سمت آشپزخونه میره و میگه:

-تا من قهوه درست می کنم لباستو عوض کن و بیا و ترجیحا لباس خواب های بی

پدرمادرتو نپوش تا بتونیم چند کلام حرف بزیم!

تو اوج عصبانیت، نمی تونم جلوی خنده امو بگیرم و با همون تیپ مهمونیم پشت سرش

راهی آشپزخونه میشم.

تصمیمم اینه که واسه نیک یه آش شله قلم کار بپزم، البته همه چی بستگی به امین و

صحبت هاش داره!

فنجون هامون از قهوه خالی شده و آقامون هم منتظره تا من نطقم باز شه!

-خوب؟!!

تعقل بیشتر از این جایز نیست.

-ارتباطت با نیکو، تا قبل از ازدواجمون چطور بود؟!

اصلا جا نمی خوره! به جاش می پرسه:

- چطور؟!

-جواب سوالم این نبود! گفתי حرف بزیم...

-الانم داریم همین کار و می کنیم، میگی ارتباط ام با دختر شوهر مادرم تا قبل از

ازدواجمون چطور بوده؛ منم باید بدونم این سوالی که می پرسی از کجا سرچشمه می

گیره!

هر دو کمی عصبی به نظر می رسیم.

-می خوای بدونی از کجا سرچشمه می گیره؟ باشه میگم! نیکو امشب بهم گفت که

قرار بود باهش ازدواج کنی!

حالا شگفت زده به نظر میرسه لباسو به دهن میکشه و اخم می کنه.

-نیکو این حرف و زد؟!

بیشتر از این که ناراحت باشه که من این حرف و شنیدم، به نظر میاد باورش همیشه که

نیکو این حرف و زده باشه!

-بله نیکو این حرف و زد!

شمرده و پر حرص میگم و به غلظت اخماش دامن میزنم.

-چه توضیحی واسه حرفی که من امشب از زبون اون دختر شنیدم داری؟!

-توضیحی لازم نیست! قبلا هم گفتم افسون بارها من و ناامید کرد؛ چند باری هم به خواسته ی مامان با چند نفری آشنا شدم نیکو هم...

کلامشو قطع می کنم و پوزخند میزنم.

-چند نفر؟!

چنگی تو موهاش میکشه و، اسم خدا رو کلافه زمزمه می کنه فقط چند ثانیه طول میکشه که انگشت اشاره اشو سمتم بگیره و آروم برام خط و نشون بکشه.

-داری نبش قبر می کنی که به کجا برسی؟!

-برسم به اینکه حرفایی که تو گوشم زمزمه می کنی دروغ نیست!

اینبار نه تن صدام می لرزه نه اشک می ریزم اما به شدت غمگینم نفسشو کلافه بیرون میده.

-دروغ نیست...

-پس اون دختر چی...

-دروغ نگفت!

سبیک گلوم از بغض بالا پایین میشه.

-می خواستی...می خواستی...

-می خواستم اما نتونستم!

تن صداش کمی بلند تر از حد معمول میشه.

-نشد که هر بار باهاش حرف میزنم تو جلوی چشمم ظاهر نشی!

هر بار مادرت ناامیدم کرد و قسم می خوردم برم و پشت سرم نگاه نکنم اما نمیشد! من دیگه سی سالم شده بود و چند سال بود که داشتم صبوری می کردم تا دل افسون به رحم بیاد اما من فقط یه خوش خیال بودم چون مادرت بار آخر یکی خوابوند تو گوشم و گفتش بهتره این پنبه رو از گوشم درآرم که بذاره تو رو بدبخت کنم! من امین زرین بودم، غرور داشتم هر بار لهم کرد!

آخرین باری که رفتیم اونور به پیشنهاد ماما جواب مثبت دادم!

نیکو خوب بود، یه زن ایده آل واسه من محسوب میشد چرا نباید قبول می کردم تو که اصلا تو باغ نبودی و افسون هم که زده بود زیر همه ی قول و قراراش با بابا! چیکار می کردم من؟! نه دل شکوندن افسون و داشتم نه دل رها کردن تو رو! مجبور شدم خودمو قانع کنم که میتونم با نیکو هم ادامه بدم اما اشتباه کردم به محض اینکه برگشتم و دیدمت؛ همه ی تصمیماتم دود شد رفت هوا... تو هم به جای گوش دادن به اراجیف دیگران و زانوی غم به بغل گرفتن، اون عقل نداشته اتو به کار بنداز و بین تو این مدت کوتاه به خاطر تو چقدر دارم سعی می کنم تغییر کنم!

با حرص از رو صندلی بلند میشه و در حالی که از آشپزخونه خارج میشه بلند داد میزنه.

-حساب اون دختره ی نفهم و هم میرسم که فکر نکنه با این حرف ها میتونه زندگیمو خراب کنه!

چیزی نمی گذره که با صدای محکم به هم خوردن در سالن از شوک بیرون میام!
چی گفته بود؟! ماما من زده بود تو گوشش؟

پیشونیه دردناکمو روی میز می ذارم و حرف های آخرش تو گوشم زنگ میزنه "
حساب اون دختره ی نفهم و هم میرسم که فکر نکنه با این حرف ها میتونه زندگیمو
خراب کنه!" برس جانا، برس که این یه قلمو هستم!

به من میگه تو باغ نبودم! خوب مگه من چند سالم بود که تو باغ باشم؟ خیلی خوش
اخلاق تشریف داشتی که نداشتی! این اواخرم با دو تا گوشه چشمی که نشونم دادی
جیک ثانیه خرابت شدم بیشتر از این مقدور نبود دیگه جانم!

فدای عصبانیتت بشم من، اونم در صورتی که رفته باشی حال اون دختره ی نفهم و گرفته
باشی...

بین اولین دعوامون چطوری واسه خاطر نیک خانوم جان صورت گرفتا...

اما من هنوزم ناراحتم!

چرا؟

چون در هر صورت اون می خواست با نیکو ازدواج کنه!

لطفاً ادای دخترای لوس و درنیار!

باور کن که لوس نیستم، آدم که عاشق میشه خر میشه! میزنه به سرش، حسود میشه ...

اخه چرا نباید به یه زنی که شوهرم همه چی تموم میدونتش و واسه ازدواج باهاشم

وسوسه شده حسودی نکنم و خر نشم!؟

آخر وقت با اعصابی داغون و به هم ریخته برگشت خونه و گرفت خوابید!

صبح که بیدار شدیم
هیچ کدوم حرفی نزدیم، تو سکوت از جامون بلند شدیم آماده شدیم و صبحانه
خوردیم، بعدش من و رسوند آموزشگاه و رفت!

از آموزشگاه که خارج میشم و بهجت خانوم و می بینم
از پشت قاب عینک دودی گنده و سیاه رنگش نمی تونم چشماشو ببینم، نیم ساعته که
فقط داره میرونه و منم در حالی که از اضطراب به پشتی صندلی چسبیدم اونم به خاطر
رانندگی محشر مادر شوهر جان؛ در حال قبض روح شدنم!
مادر من بلد نیستی پشت فرمون نشین جانم، نشین...

وقتی که جلوی آپارتمان ما، ترمز می کنه متعجب نگاهش می کنم.
عینکشو از چشمام بر می داره و چشمای متورم و سرخش بدون اینکه بتونن نیت،
صاحبشونو از این دیدار به من انتقال بدن حیروم می کنه.

گریه کرده بود؟

-یه ناهار که میتونی مادر شوهرت و مهمون کنی!؟

-جانم!؟

برای اولین بار تو این چند سال میتونم لبخندی که برای من خرج می کنه رو بینم
و پر از بهت و شگفتی از ماشین پیاده بشم.

نکنه نقشه ی قتل من و کشیده که لبخند های نابشو خرج می کنه؟!*

یه نگاهم به جلز و ولز مرغ های تیکه تیکه شده تو ماهی تابه ست، یه نگاهم به بهجت
خانوم که دست رو پیشونیش گذاشته و چشماشو بسته!

با اینکه دل خوشی ازش ندارم، رسم مهمون نوازی و به جا میارم!

یه لیوان آب با یه بسته مسکن تو یه پیش دستی می دارم.

پیش دستی و که روی میز می دارم چشماشو از هم باز می کنه بدون این که حرفی بزنه
بسته ی قرص و برمی داره دو تا قرص و از روکش خارج می کنه، قرص ها رو با هم روی

زبونش می داره و لیوان آب و پشت سرش تا ته می خوره!

لیوان خالی رو روی میز می داره.

-ممنونم!

جونم؟! تشکر کرد؟!*

-خواهش می کنم.

به سمت آشپزخونه میرم تا مرغ هام نسوزن و خدایا با من چیکار داره؟!*

حال و احوالشم درست نیست، اینجا پس نیفته بعدش بیفته گردن من! خیلی

سابقه ام خوبه...

سبب زمینی ها رو که تو تابه می ریزم، وارد آشپزخونه میشه ،
 اضطراب حضورش به قدری کافی باعث شده که تنم خیس از عرق بشه دیگه
 حداقل تو آشپزخونه نیا جان امینت!
 آشپزخونه فقط در صورتی پذیرای دو نفره که با هم صمیمی باشند من و شما هم
 که؟! چیزی نگم سنگین ترم جانا...
 -خنده داره!
 بحمدالله قراره شروع کنه...
 -قراره با عروسی که تا دیشب به رسمیت نمی شناختمش نهار بخورم...
 لحن کنایه دارش به کنار، اون ابهامی که تو جمله اش وجود داره یعنی چی؟! تا دیشب؟!
 یعنی امروز این عروس و به رسمیت می شناسه؟!
 موهای بلوندشو پشت گوش میزنه.
 -دنیا با آدمی بازی های بدی می کنه! امروز من باید دختر زنی و که مسول از هم
 پاشیدگی زندگی من بود، فقط به خاطر این که پسرمو از دست ندم به عنوان عروسم
 بپذیرم!
 نگاه پر شده اش زبون تند و تیزمو غلاف می کنه و آروم میگم.
 -مامان من هم قربونی تصمیمات آقا چون شد هیچ تقصیری... حرفمو قطع می کنه.
 -فریبرز عاشقش شده بود!
 به شدت آسیب پذیر به نظر میرسه چهره اش پر از غم شده و نمی دونم باید چی
 بگم.

-اگه فقط واسه حرف آقا جون و وصیت داداشش بود کنار می اومدم، اما نگاهش
دنبال افسون بال بال میزد!

شونه هاش کمی خم میشه و من قلبم که از سنگ نیست! دلم براش می سوزه...

-چطور اینو تحمل می کردم؟ من همه ی عشق فریبرز و برای خودم می خواستم اما
اون انگار کور شده بود مادرت جادوش کرده بود!

ما از قبل هم با هم یه کم مشکل داشتیم اما اونقدری جدی نبود که میونمون شکراب
شه، اما با اومدن تو و مادرت به عمارت همه چی عوض شد! من یه زنم، حس می کردم
که شوهرم هوایی شده؛ اون...اون حتی قبل از مرگ پدرت...

لبای لرزونشو محکم روی هم فشار میده و من فقط تصویر یه زن شکسته رو میبینم که
به سختی مانع میشه تا اشکاش فرو نریزه. -چطور می تونستم با مادرت کنار بیام؟!
چطور می تونستم تو رو کنار پسرم بپذیرم؟ چطور دختر زنیو که شوهرم به خاطرش
حاضر شد راحت طلاق بده رو به عنوان عروسم قبول می کردم؟ بارها امین باهام مطرح
کرد و خواست که پا پیش بذارم هر بار نپذیرفتم و با هم بحثمون شد!
با صورتی برافروخته پشت میز روی صندلی میشینه.

-سیب زمینی هات نسوزه!

-ها؟!!

جوابی به خنگ بازیم نمیده و سیب زمینی های برشته شده رو از تابه خارج می کنم!

-من می خواستم هر طور شده تو رو از گود خارج کنم! اما پسرا بهت دل بسته بودن؛ نفسشون به نفست بند بود! هر کاری کردم که از چشمشون بندازمت اما نشد! تا جایی پیش رفتم که امین برای اولین بار صداشو برای من، رو سرش انداخت! بهم تذکر داد صحبت کرد قول گرفت که اوضاع رو سخت نکنم و منم گفتم باشه، اما دروغ گفتم!

حس بدی از شنیدن اعترافاتش به هم منتقل میشه کاش بس کنه، کاش...
از تو یخچال دسری که از قبل مونده بود و ظرف ماست و خارج می کنم.
بشقابارو روی میز می ذارم، قاشق و چنگال لیوان، پارچ نوشابه...
با نگاهی بی فروغ به حرکاتم چشم دوخته.
چقدر بد قراره با هم اکی شیم!!
-نیکو رو من می پرستم! اون دختریه که هر مردی باهاش میتونه خوشبخت بشه...
مکثی می کنه و من با اخم دیس مرغ و سیب زمینی تزیین شده با خیارشور و زیتون و روی میز می ذارم.
-اما امین مردی نبود که با نیکو بتونه خوشبخت شه! چون دلش گیر تو بود! واسه عروسی کاوه با خودم همراهش کردم چون فکر می کردم امین ازت دل میکنه خیلی فکر وقیحانه ای بود می دونم، اما من همه ی امیدم نیکو بود!
دیس برنج زعفرونی و روی میز می ذارم لب می گزم تا نپریم بهش و خودشو همراه امیدش سنگ روی یخ نکنم! چقدر صبوری بده... بشقابشو بر می دارم و دو تا کف گیر برنج براش می کشم.

-من خیلی ترسناکم!

بشقاب و جلوش می دارم.

-اون روز...اون روز...از پله ها که افتادم به خاطر ضربه ی تو نبود!

کفگیر از دستم رها میشه و چشم های از حدقه دراومدم به صورت پژمرده ی زنی که از نگاه کردن به من گریزونه ایست می کنه.

چی؟!؟

-تو که کوییدی رو سینه ام خودم سعی کردم تا از پله ها پرت شم، فکرشو نمی کردم که همچین صدمه ی جدی ای بهم وارد شه! خدا به هم اخطار داد تا حواسم باشه که دارم چیکار می کنم اما من خودمو زدم به نفهمی! خوشحال بودم فکر می کردم دیگه تمومه! فکر می کردم دیگه پسرمامو از چنگت درآوردم تو خیالم تو رفته بودی و من مونده بودم و پسرمام...

چشماش خیس میشن.

-اما همه ی خیالاتم توهمی بیش نبود...

-چ...چطور تونستی...می دونی...می دونی به ما چی گذشت...می دونی...

-منم همینو می خواستم که بهتون سخت بگذره که روی استم خط بکشن...

قطرات اشک حالا از چشم های هر دومون فوران کرده.

-اما دیشب امین حجت و تموم کرد! قسم خورد، به جون پدرش و آقاجون خدایبامرزش، به جون تو که اسلحه رو روی شقیقه اشم بذاری به اسمت قسم نمی خوره، قسم خورد! که

دست زنشو می گیره و جوری محو میشه که تا دم مرگم حسرت به دلش بمونم گفت دم مرگم باشم بر نمی گرده!

گفت اسم مادر برازنده ی من نیست باید بره خودشو محو کنه تا از دستم خلاص شه! گفت من خودخواهم بچه هامو رها کردم و رفتم پی زندگی خودم و حالا نمی دارم که کنار کسی که دوست داره نفس راحت بکشه! گفت فکر نمی کرد مادرش انقدر بدجنس باشه...

هق میزنه منم کنارش!

چی کار کرده بود با ما؟!

از پشت میز بلند میشه و سمت سینک میره چند مشت آب روی صورتش می پاشه و به من نگاه می کنه.

-تا عمر دارم یادم نمیره که دختر زنی هستی که شوهرمو ازم گرفت اما یادمم میمونه که همسر پسرم هستی و عروس بزرگم!

احترامت واجبه از این پس اما، نمی تونم دوست داشته باشم...

میون گریه سری تکون میدم و ای کاش که بره...

چی بگم؟ چی بگم من؟!

قبل از این که از آشپزخونه خارج بشه به حرف میام.

-منم یادم نمیره که با ما چه کردین! اما مادر مردی که دوش دارم هستین و دست و پام

بسته است، نمی تونم واسه ظلمی که در حقم کردین برم و شکایتتونو پیش پسرتون کنم

اما خدای منم بزرگه...

برمی گرده نگاه کوتاهی به صورت غرق اشکم می ندازه و میره اما طولی نمی کشه که صدای هق هق بلندش تو کل سالن می پیچه! بلند میشم و وارد سالن میشم و با دیدن امین و صورت سرخ و چشمای غرق خونش نفسم میره و برگشتی هم نداره!

بهجت خانوم گریه می کنه و میون هق زدناش امین و صدا می کنه! این مرد هم یه تیکه سنگ سرخ شده و به مادری که مادری و در حقش تموم کرده با نگاه حرف که نه داغ میزنه!

-اسم منو به زبون نیار، فقط برو...

این جمله سفت و سخت ادا میشه گریه ی مادر بیچاره ای که دستش رو شده، شدیدتر میشه و میدونه که موندن و توضیح دادن اونم تو این وضعیت راه علاج این شکاف بزرگ نیست!

با شونه هایی خمیده و حالی زار میره و در و که پشت سرش می بنده کوه بزرگم شونه هاش خم میشن و روی زانوهاش فرود میاد!

دستشو زانوهاش می ذاره و قفسه ی سینه ی من از حال زارش تیر می کشه.

جلومیرم و کنار زانوهای از درد تا شده اش، می شینم، پلکاش روی زانوهاش مکث کرده و بالا نمیان! نفس عمیق و سختی از سینه اش خارج میشه

شونه های پهنش که کم از یه پهلوون نداره به تکون خوردن که میفته کوه من داره از درد حقایقی که از زبون مادرش شنیده گریه می کنه و من بمیرم و شاهد این فرو ریختن نباشم!

لیوان گل گاو زبونی که با یه قاشق عسل شیرین کردم، نزدیک لبش میبرم، زار
میزنم.

-بخورش...

نگاه مغمومی به هم می ندازه و لیوان و از دستم می گیره، همه ی تلاششو می کنه که
باهام چشم تو چشم نشه و من غصه ام میشه که اینطور شرمنده به نظر می رسه.
تا خودش در این مورد حرف نزنه منم حرف نمیزنم! واقعا چی میشه گفت؟!
بعد از سه ساعت که تو سکوت بدی گذشت وقتی گل گاو زبونو می خوره نفس راحتی
می کشم. همون طور روی زمین نشسته کمرشو به بدنه ی مبل تکیه داده و پاهاشو
دراز کرده و هنوزم پیشونیش سرخه و رگ آبی رنگ گردنش هم مشخص!
چقدر بهش فشار اومده بود بچم...

لیوان خالی شده رو روی زمین می ذاره، دستاشو پشت گردنش تو هم قفل می کنه
پلکاشو درست روی چشمای من تنظیم می کنه.

-غذا رو گرم کنم باهم بخوریم؟

جوابی نمیده و نگاه غمگینش دلم و به درد میاره.

-من از صبح هیچی نخوردم، گشنمم هست؛ اما تنهایی از گلوم پایین نمیره!

نخیر لحن ملتسم هم تاثیری نداره.

یه لنگه ابرومو بالا می برم و با اخطار میگم:

-میای...

کف دستمو به نشونه ی کتک بالا میارم و تکون می دم.

-یا ببرمت!؟

بالاخره لباس از هم باز میشند و شونه هاش کمی به تکون خوردن میفتن، لباسو محکم روی هم فشار میده و جز خدا کی می دونه که من عاشق دیدن این مرد تو این حالتتم!؟

دلم شدیداً براش ضعف میره و ای کاش که همیشه بخنده. -جون من، همیشه خوب باش!
-حق نداری به جون خودت قسم بدی!
حق نداری انقدر خوب باشی!

-امروز تا آخرش از این چهار دیواری بیرون نمیریم! من بمونم و تو...
میخندم.

-من که راضیم...

-حالا هم برو غذا رو گرم کن!

راهی اشپزخونه میشم ناراحتیم اما می تونیم غمگین تر نشیم که...

از نظرم این یه هنره؛ که یه زوج بتونن تو اوج درد و غصه باعث شادی هم بشن!

و چقدر خوب که ما هم می تونیم...

غذاها رو دوباره گرم می کنم و میز و از اول می چینم که امین هم میاد. تی شرت و شلوارک پوشیده و چندان هم سر حال به نظر نمی رسه!

میشینه و به میز نگاه بی میلی میندازه و محیا نیستم اگه اشتها تو باز نکنم!

بشقاب و پر می کنم و یه لیوان بزرگ هم پر از نوشابه می ریزم. صندلیمو می برم جفت صندلی امین می کنم. بشقاب و لیوان و جلومون می دارم و در حالی که نگاهشو دنبال خودم می کشونم اولین قاشق غذا رو جلوی دهنش می گیرم.

با ابروهای بالا رفته نگام می کنه...

منم که طبق معمول حرف تو آستینم آماده دارم.

-غذای مشترک لازمه ی زندگی مشترکه!

با لبخند سری تکون میده منم قاشق و با خشونت تو حلقومش می چپونم!

خلاصه با قاشق دهنی و چندش هم میشه یه روز و خوب و گذروند و کمی یا تا

قسمتی خوشحالم شد!

روز بدی بود و ای کاش بشه این روز و راحت پشت سر گذاشت، اما امین خیلی گرفته به

نظر می رسه و به این راحتی ها نمیشه از این اتفاق گذشت! همون طور که من هنوز قلبم

بعد از اعترافات بهجت تیر می کشه!

اون یک ماهی که همه مون زجر کشیدیم هنوزم یادش به قوت خودش باقیه...

قاشق و تو ظرف ماست فرو میبرم و با کمی سبک سنگین کردن حرفی که رو دلم

سنگینی می کنه رو میگم.

-من از اینکه هی به عقب برگردم و گذشته رو کالبد شکافی کنم متنفرم! وقتی میشه

آینده رو بهتر پیش برد برای چی باید با گذشته خودمونو آزار بدیم! درسته نمیشه از

بعضی از اتفاقات و رفتارها چشم پوشی کرد، نمیشه گاهی کارهای نه چندان خوشایندی و

که از عزیزامون هم سر زده روفراموش کرد، اما وقتی عزیزای زندگیمون تو قلبمون جاشون انقدر خاصه که همیشه ازشون دل کند، چرا نبخشیم؟! گیرم با قهر و دعوا و کولی بازی چند روزی دلمون خنک شد، اما بعدش چی؟! جز اینکه دلمون واسه عزیزای گاهی اوقات خرابکارمون تنگ بشه چه حسی باقی می مونه برامون؟!!

می فهمم که داره با دقت به حرفام گوش میده،

نگاهش رو نیم رخم سنگینی می کنه.

-همه که مثل تو یه قلب بزرگ ندارند!

نگاهش می کنم لبخندی به روم می پاشه.

-به خاطر کار مادرم من تا اخر شرمنده ی توام، یک ماه خودمو و زنمو آزار دادم، یک

ماه جلو چشمم آب شدی و دم نزدم!

-امروزم با روشن شدن حقیقت به جای سرکوفت زدن، به جای کنایه و زخم زدن، بی

توجه به حال خراب خودت؛ به حال زار من رسیدی! فکر نکن که نمی بینم و بدون که

ارزشت روز به روز برام بیشتر میشه، خوشحالم که دارمت...

به قدری با احساس این جملات گوهربار و گفت که بغض راه گلومو بست!

جوابی نمیدم و به لبخند کوتاهی بسنده می کنم و خدایا یعنی الان منم جز زنایی حساب

میشم که شوهرشونو از فرش به عرش میبرن؟!!

از اونجا که قرار شد کل روز و بیرون از خونه نریم تصمیم می گیریم به تماشای فیلم!

بعد از یه عالمه گشتن یه فیلم خارجی و به ناچار انتخاب می کنم و می ذارم تو دستگاه صرفا چون نوشته بود عاشقانه رمانتیک!

ظرف بزرگ پاپ کرن و هم تو بغلم می گیرم و شیرجه میرنم تو کنار امین در حالی که یه مشت پاپ کرن تو دهن امین میذارم تیزر فیلم شروع میشه.

با دیدن مرد خوشتیپی که در حال دویدن خدا رو شکر می کنم که قراره دو ساعت یه عاشقانه ی جذاب و تحمل کنیم!

-دیدنی فیلمشو؟!

با دهن پر "نه ای" میگم که یه مشت پاپ کرن از تو ظرفی که تو بغلمه بر می داره.

-حق نداری قطعش کنی!

با تعجب نگاهش می کنم و چرا باید قطعش کنم؟! چشمای شیطونش لبخندی به لبم میاره و به گفتن چشمی ترغیبم می کنه.

اما هر چی جلوتر میریم اخم هام بیشتر تو هم گره می خوره. این دیگه چجورشه؟!

صحنه های باز فیلم باعث میشه صدام دربیاد.

-امین چشماتو ببند!

میخنده و بی توجه یه مشت پاپ کرن دیگه برمی داره .

کنترل و برمی دارم و تلویزیون و خاموش می کنم و به دنبالش قه قه ی امینم بلند
میشه! اخمی برایش می کنم با کنترل می کوبم روی بازوش.

-خجالت نمی کشی فیلم های خاک برسری جمع آوری می کنی!؟

دوباره می خنده

-من خودم یه فیلم خاک بر سری دارم که واسه هفت پشتم بسته بیا بینم...

لحن سر خوشش به خنده ام می ندازه.

-دست شما درد نکنه دیگه من شدم فیلم خاک برسری دیگه؟ بگو که اون فیلم و ندیدی؟
لباشو رو هم فشار میده.

-دیدم!

لبام اویزون میشه.

-بی تربیت...

-از بس پاکی و صادق همه روهم عین خودت می بینی! من چندان هم پسر خوبی
نیستم...

چشمامو برایش باریک می کنم.

*

درست وسط کلاس با پیامی که برام رسید، بدون حرف و اجازه ای، کوله امو برمی
دارم و با عجله از کلاس بیرون می زنم.

یه دربست می گیرم، آدرس و به راننده میدم و پیام بعدی که فرستنده اش منم و محتواش "چی شده؟" هستش؛ بی جواب می مونه! نگران تر میشم و از راننده می خوام که تند تر بره، غرغر می کنه اما مبلغ کرایه رو که بالا می برم قبول می کنه. تا برسم به مکان مورد نظر، چند باری هم تماس می گیرم اما بی جواب می مونه تماسم، و نهایتش اعصابم به هم می ریزه و باعث میشه یه پیام پر محتوا براش ارسال کنم. " مگه دستم بهت نرسه!"

بی جوابم که می ذاره نگران تر میشم و مثل این که قضیه جدیه! تا برسیم هزار بار می میرم و زنده میشم، کرایه رو حساب می کنم و با عجله خودمو به برج می رسونم سوار آسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی مورد نظر و میزنم. صدای آهنگ رو اعصابمه، اما بالاخره با رسیدن به طبقه ای که من و به کاوه می رسونه، قطع میشه!

از آسانسور خارج میشم، به سمت در تیره رنگ میرم و بی وقفه دستم و رو کلید زنگ می ذارم طولی نمیکشه که در باز میشه و قامت کاوه رو می بینم که پشت به من داره سمت داخل خونه میره!

وارد آپارتمان میشم و بلند میگم:

-علیک سلام، خیر مقدم عرض می کنم!

جوابی نمیده، در و می بندم؛ جلوتر که میرم با دیدن وضعیت خونه چشمم گشاد میشن!

کف زمین پر از خورده شیشه ست و این همه ی ماجرا نیست، چون ردی از خون هم رو
سرامیک های سفید رنگ به چشم می خوره!

با نگرانی به کاوه نگاه می کنم داغون و به هم ریخته ست، با دیدن خون نه چندان
زیادی که از کف پاش جاریه، کوله ام از دوشم به زمین میفته، درحالی که دلم از
حال و روزش به درد اومده؛ سمتش میرم کنار زانوهاش روی زمین روی کف پاهام
میشینم و مچ پاشو می گیرم تا کف پاشو بینم!

عمیق بریده نشد اما دلم چنگ می خوره...

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

جوابم میشه آه عمیقش و دلم بیشتر می گیره! بلند میشم و سمت آشپزخونه میرم
اوضاع آشپزخونه هم چندان خوب نیست!

شمیم کجاست پس؟!؟

قهر کرده یعنی؟

با بدبختی بتادین و گاز و باند پیدا می کنم. یه لگن برمی دارم و از آشپزخونه خارج
میشم.

پاشو تو لگن میذارم رو کف پاش بتادین می ریزم ناله می کنه و بچم درد می کشه!

پاشو پانسمان می کنم، لگن و برمی دارم و تو توالت خالی میکنم و همونجا می دارم

دوباره به آشپزخونه میرم و با یه کم گشتن مسکنی پیدا می کنم با یه لیوان آب!

مسکن و که می خوره، دست به سینه روبروش میشینم و نفسمو بیرون میدم و میگم:

-خوب؟!؟

اخم می کنه رو کانپه دراز میکشه.

-شیه آقات شدی!؟

همین که تو این شرایط میتونه چرت بگه باعث امیدواریمه!

-کاوه!

-الان نه، یه کم به هم وقت بده...

چشماشو می بنده و واقعا به خواب میره!؟

نگاهی به اوضاع به هم ریخته ی خونه می کنم و دلم بیشتر براش میسوزه!

شال و بافتم و از تنم در میارم و آروم و بی صدا مشغول جمع و جور کردن اوضاع نابسامون خونه میشم. شیشه خورده ها رو جمع می کنم با جارو و به آشپزخونه میرم. آشپزخونه رو هم سروسامون میدم و در نهانم طاقت نمیارم و کتلت هم درست می کنم.

کتلت ها رو که تو دیس می چینم تو آشپزخونه ظاهر میشه.

-خسته شدی...

صندلی و عقب می کشم.

-بشین، پات درد می گیره!

میشینه و موهای به هم ریخته اشو با دستم مرتب می کنم لبخند کم رنگی میزنه و کتلتی از تو دیس برمی داره.

سبد نون و روی میز می ذارم و کمی هم گوجه و خیارشور براش خورد می کنم و میشینم.

لقمه ی بزرگی واسه خودش درست می کنه.

-دعوامون شد!

حرفی نمیزنم تا خودش ادامه بده.

لقمه ای که درست کرده رو روی میز می ذاره و دستاشو تو

موهاش چنگ می کنه.

-بَدَّام دعوامون شد!

سیبک گلوش بالا پایین میشه و بغض کرده؟!

-چند وقتیته که اوضاع خوبی نداریم...

غمگین نگاهم می کنه.

-همه چی هم از شب عروسی تو شروع شد!

بازم من؟!

-نمی تونست ببینه، که انقدر برات نگرانم! نگرانی و توجهم به تو براش سنگین بود،

هزار بار براش توضیح دادم، گفتم که تو خواهرمی، دوستمی، اما حالیش نمیشه!

چیکارش کنم من؟!

لب میگزم.

-حق داره!

ناباور می خنده.

-حق داره؟!

"اهوم" بی جونی میگم.

-محیا میفهمی داری چی میگی؟ دستی رو پیشونیم می کشم و کلافه میگم: -فکر می کنی واسه من راحتی؟ فکر می کنی راحتی که بگم حق با شمیمه؟ نه راحتی نیست، اصلا هم راحتی نیست! اما کاوه؛ من یه زنم که شوهر داره و شوهرش و به حد مرگ دوست داره. اگر شوهر من هم شب عروسی دختر عموش که از بچگی باهاش بزرگ شده این همه براش از خودش خرج کنه، حسودیم میشه و زندگی و از دماغ خودم و شوهرم درمیارم! کاوه، امینی که با من و تو بزرگ شده یه وقتایی به من سخت می گیره تو از اون دختر چه انتظاری داری؟ که وقتی شب عروسی دختر عموت ۱۵ تا پیام براش پیام می دی "حالت خوبه یا پیام بیرمت دکتر؟" بی تفاوت باشه؟ کاوه من و تو می دونیم که به حد مرگ همو دوست داریم و این دوست داشتن واسه اونا سنگینه، حقم دارند...

عصبی میشه و پرخاشگر.

-حق دارند؟! چه حقی؟ مگه کور بودن، چه شوهر تو چه زن من از اول می دونستن که بین ما چطوریه؟ حق ندارن با حرفاشون به شعور ما توهین کنن و تهمت بززن؛ حق ندارند! من زمو دوست دارم، عاشقشم، دیوونشم براش می میرم اما این اعتماد نداشته اش به من، لهم کرد، له...!

عصبی پوف بلندی می کشه.

-بین کاوه، تو درست میگی، اما باید به شمیم حق بدی! امین اگه یه موقع هایی کوتاه
میاد، چون از بچگی من و تو رو کنار هم دیده؛ اما شمیم نمی تونه این مسئله رو حل کنه
واسه

خودش، براش سخته! اون همه ی توجهتو واسه خودش می خواد...

-مگه همه ی توجهم واسش نیست؟ نزدیک دو ماهه اومدیم سر خونه زندگیمون، هزار
بار دستم رفت سمت اون تلفن لامصبم که زنگ بزnm بهت که محیا بیا بریم پاتوقمون
بستنی بخوریم، که محیا بیا بریم تو خیابونا ویراژ بدیم، که محیا بیا دلم برات تنگ شده!
اما هر بار گفتم زنه دلش میشکنه با خودش رفتم...

غلط کردی که با خودش رفتی!

اخمی می کنم و اونم چپکی نگام می کنه و ادامه میده.

- اما اوضاع حالا سخت تر شده!

چشم می دزده، به موهاش چنگ میزنه مردمکاش دو دو میزنن جون می کنه تا میگه:

-شمیم بارداره!

به قدری شوکه میشم که زبونم بند میاد!

-امروز صبح...صبح...بهم گفت که بارداره! منم...منم شوکه شدم فکر کردم شوخی می

کنه خندیدم و گفتم مسخره بازی درنیاره اما اون کاملا جدی بود بر گه ی آزمایششو

نشونم داد درست چهار هفته و پنج روزش بود! یه نقطه نشونم داد و گفت این بچمونه!

من...من ترسیدم! وحشت کردم عصبانی شدم، بازخواستش کردم...

اونم انتظارشو نداشت، عصبی شد همه چیو شکوند و گفت که اگه...اگه محیا جای من بود خوشحال می شدی!

به قدری شوکه و حیرونم که نمی دونم چی بگم به زور دهن باز می کنم.

-قراره بابا شی؟! -

سر تکون میده و می خنده خودشم باورش نمیشه!

-اگه با اون دعوی سخت نقطه ای مونده باشه، آره قراره بابا شم!

ناباور می خندم و انگشت اشاره امو سمتش تکون میدم.

-این که زنت کتک لازمه واسه اون طرز فکرش راجع به من و تو، حرفی توش نیست!

حرفای امروزشم می داریم پای شرایط

خاصش و بعدا البته به خدمتش می رسیم! اما همین حالا میری پیداش می کنی قبلشم یه

جفت کفش کوچولو موچولوی آبی رنگ می گیری واسه نقطه مون، از دلش درمیاری و

میگی که غلط کردی...

می خنده اشک تو چشماش جمع میشه.

-نمیشه قرمز بگیرم؟ -

-چیو؟ -

-کفش واسه نقطه مونو؟! -

-نخیرم آبی... -

با دیدن سیزده تماس بی پاسخ از صاحب دل عزیزم، روح از تنم پر می کشه! گوشیم رو سایلنت بود منم که زمان و مکان و یادم رفت! کاوه ایشالا بگم خدا چیکارت نکنه؛ نقطه دار شدی و من و از کار و زندگیم انداختی...

مجبورم کرد رفتیم یه جفت کفش ابی رنگ خریدیم البته خودشم با وجود پای علیش وارد فروشگاه شد هر کاری کرد که قرمز بگیره نذاشتم و آبی گرفتم! از بس هم عمه بازی در آوردم باورم شد که عمری عمه بودم!

بعدشم من و رسوند عمارت خودشم رفت منت کشی؛ البته خودم هم باید یه صحبت مفصلی با شمیم داشته باشم تا حساب کار دستش بیاد!

الانم می خوام واسه امین زنگ بزنگ جرات نمی کنم و در نهایت راضی به دادن یه پیام میشم "من اوادم عمارت عزیزم!" جوابم میشه "باش تا منم پیام عزیزرززم!"

از عزیزمش تهدید آمیزش پوفی می کشم و همه اش تقصیر کاوه ست اگه دعوام کنه! خوب یه زنگ میزدی...

خوب یادم رفت! دیدی که شرایطو...

پیراشکی گوشتی و که حمیده خانوم به عنوان عصرونه برام درست کرده در حالی که رو تخت نشستم با ولع میخورم. سیر باشم بیاد دعوام کنه بهتره تا گشنه باشم و ضعف کنم!

پیراشکی و تو سس فرو می کنم و سعی می کنم نهایت لذت و از طعمش ببرم که با ورود ناگهانی امین و چشم هایی که دارن اخطار میدن صاحبشون زیادی عصبیه، خشکم میزنه.

در اتاق و با پاهاش می بنده، پیراشکی و تو ظرف می دارم و خجالت زده سلام می کنم.

اخم می کنه و به سمت کنسول میره بند ساعت مچیشو باز می کنه و روش می ذاره و دست به کمر به سمت من می چرخه! کم از اون داداشش کشیدم امروز، حال نوبت خودشه...

نگاهی به سر تاپام می کنه، سر تاپام شامل یه نیم تنه ی سفید رنگ ستاره دار با یه شرتگ مشکی میشه!

بشقاب پیراشکی هم تو بغلمه، از این بهتر نمیش واقعا...

"تو همیشه بودی"

۲۸۵

-گوشیتو چرا جواب نمی دادی؟

یه کمی تو جام تکون می خورم و موهایی که رو صورتم ریخته رو عقب گوشم می ندازم.

-رو سایننت بود!

ابرویی بالا می ندازه و نزدیکتر میاد.

- پنج ساعت تمام به نگاه به گوشیت ننداختی ببینی که شاید به بنده خدایی که از قضا شوهرته، داره از نگرانی می میره؟!

دیگه با این حرفش که در کمال عصبانیت گفته میشه به عالمه بیشتر، خجالت می کشم.

-بخشید!

جلوتر میاد و اخمو تر میشه و دل من واسه سر و شکل همیشه مرتبش میره، به نظرم مردای جذاب خوش قد و بالا نباید به خودشون برسند!

چرا؟

چون دل آدمو در همه حالت می برن!

از دست رفتی ها...

می دونم!

-نگفتم که عذر خواهی کنی! توضیح بده کجا بودی رفتم آموزشگاه دنبالت

گفتن رفتی!

حالا بیا و توضیح بده...

جلوتر میاد و با اخم به ظرف تو دستم نگاه می کنه با لبایی آویزون ظرف و به

طرفش می گیرم.

-می خوری؟!

گوشه ی چشماش با حفظ اخماش چین می افتن نگاه چپی

میندازه اما به دونه پیراشکی برمی داره! لبخند میزنم و که میگه:

-خوب می شنوم!

-میشه بشینی حرف بزیم؟

کنارم لبه ی تخت میشینه، گازی به پیراشکی میزنه و نگاهم می کنه، سرشو تگون میده که یعنی بنال!

-خوب...راستش...یه مشکلی...واسه...واسه کاوه پیش اومده بود و...

با جدیت بیشتری منتظر ادامه ی صحبتام میشه منم که فضول نیستم که پیام بگم کاوه و زنش دعواشون شده، واسه همین تصمیم می گیرم قاصد خوش خبر باشم.

-نقطه دار شدن!

اخم می کنه و سرشو تگون میده.

-نمی فهمم!

پیراشکی و از تو ظرف درمیارم.

-قراره عمو بشی "زرین خان"!

مات و متحیر کنار اخم های درهمش نگاهم می کنه و واکنش جدی و بدون انعطافش و من تو افق عموی مهربون برادرزاده ام محو می کنه.

- خوب این قضیه چه دخلی به تو داشت که این همه ساعت من و از خودت بی خبر بذاری!؟

چنان با جدیت این حرف و میزنه که باید بگم رسماً گریختم!

ببخشید کاوه که باید نقش یه فضولم بازی کنم!

-تو آموزشگاه واسم پیام داد که حالش خوب نیست برم پیشش!

نگاه پر نفوذ و جدیش سرمو به زیر میندازه.

-منم نگران شدم هر چی هم زنگ زدم و پیام دادم جواب نداد رفتم خونشون! با

شمیم دعواش شده بود کف پاشم بریده بود...

لب میگزم و اخم هاش کور تر میشن.

-باید به من خبر می دادی!

-معذرت می خوام!

-هزار تا فکر وحشتناک تو مغزم رژه رفت!

سرم میره تو یقه ام.

-ببخشید!

-بینمت...

نگاهش می کنم همچنان اخم داره.

-شیرینیتم واسه این خبر خوش سرجاشه!

لبخند میزنم...

-اما دفعه ی آخری باشه که بدون هماهنگی با من میری جایی!

-چشم...

-شیرینیم چیه حالا!؟!

آروم می خنده.

-پرو نشو بچه!

ای بابا خوبه حالا خودش گفت...

محسن پلاک خورشیدی و سمت می گیره.

-چطوره؟

لبخندی میزنم و تاییدش می کنم.

-سیمینم مثل خورشیده! گرم و نورانی...

به تشبیه عشقولانش می خندم و کی این پسر این همه رماتیک شده؟!

سه ساعته داریم می گردیم تا یه هدیه برای سیمین پیدا کنیم، اونم بدون هیچ

مناسبتی! یه قراره شام گذاشته و داره این همه ولخرجی می کنه!

بعد خرید از پاساژ که خارج میشیم، چشمم به یه عروسک میفته!

یه عروسک بزرگ و خوشگل و مامانی که آقا خرسه تشریف داره، دلم می خواد واسه

نقطه مون بخرمش و می خرم، هزینه اشم با محسن!

محسن به زور خرس و عقب ماشین جا میده.

-دختره ی گنده خجالتم نمی کشه، تو این سن عروسک بازیش گرفته؛ بیچاره

داداشم...

سری با تاسف برایش تکون میدم و خیلی باید بدجنس بوده باشیم که تا حالا بهش نگفته

باشیم که قراره عمو بشه!

سوار میشه و راه میفتیم.

-میگم محسن، دوست داری عمو بشی!؟

چنان بر می گرده و با جدیتی که ارزش سراغ ندارم نگاهم می کنه که یه کم هم شده می ترسم از این روی ندیده اش.

-واا! چته؟

-چمه؟! خجالت نمی کشی؟ تو مگه چند سالته که به این چیزا فکر می کنی؟

-وااا...

برام چشم غره میره و انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.

-محیا حواست باشه به همه چی! تو الان برنامه های مهم تری واسه زندگیت داری،

کاری نکن که پیام برات روش های پیشگیری و این مسائل و تشریح بدم!

چشام گشاد میشن و با مشت محکم رو شونه اش می کوبم.

-چرا انقدر شما بی تربیتین؟ چرا انقدر بیشعورین؟ مگه من گفتم من قراره بچه دار

شم؟!؟

بی توجه به جلز و ولز من با همون جدیت ادامه میده.

-میگت که چشمتو باز کنی و حواست به زندگیت باشه...

جیغی میکشم که ادامه میده.

-دختره ی پرو پرو راست راست تو روم نگاه می کنه میگه دوست داری عمو بشی؟! حیا

هم خوب چیزیه...

حرفه که از درونم فوران میکنه.

-الانشم عمو شدی! دیگه دوست داشتن و نداشتن تو فرقی تو اصل قضیه نمی ذاره!

بهت و حیرت کنار وحشتی که تو چشماشه برام خنده داره؟!
بارداری من برات انقدر ترسناکه؟ -

تو...تو...تو...تو حامله ای؟!!

با حرص میگم.

-نخیر!

اخم میکنه گنگ به نظر میرسه.

-اونوقت چطوری من قراره عمو بشم؟

بی جواب می ذارمش که دوباره سوالشو تکرار می کنه و من به هوش سرشارش قبطه
می خورم!

یه کلام میگم "کاوه!" و یک کلام میگه "نه!"

و من تایید می کنم و اون تکذیب تا جایی که موهاشو نه چندان محکم میشکم و جدی
میگم:

-عزیزم، قربونت برم، فدام بشی الهی، کاوه قراره بابا بشه تو هم قراره عمو بشی منم
قراره عمه بشم!

ساکت میشه و فقط رانندگی میکنه بعد از چند دقیقه میگه:

-کاوه بچه ست!

-مگه قراره کاوه بچه به دنیا بیاره؟!!

بی توجه به طنز کلامم میگه:

-من برات نگرانم!

-برای چی؟

-اگه خسته بشن، اگه نتونه! می دونی که کاوه و شمیم سنی ندارند بچه با خودش یه عالمه مسولیت میاره اگر نتونن از پشش بریان...

با ناراحتی سرشو به چپ و راست تکون میده.

-محسن، نگران نباش شمیم و کاوه وقتی وارد یه زندگی شدن به همه چیزشم فکر کردند! بعدشم اونا تنها نیستن! من هستم امین هست تو هستی خانواده ی شمیم هستن اگرم یه روزی خسته شدن چنان به خدمتشون می رسیم که دیگه هوس خسته شدن به سرشون نزنه...

میون ناراحتی می خنده و دیوونه ای نثارم می کنه و من مطمئنم که آقا گاوه از پس این زندگی نوپا بر میاد!

همون طور که من برمیام، همون طور که امین و محسن بر میان!

ما همه از یه رگ و پوست و خونیم، چیزی که تو خونمون زیادی جریان داره، غیرت و عشقه...

فصل ششم

شاید تا به امروز درک درستی از روزهای طلایی نداشتم؛ اما فقط تا به امروز!

امروز من شده پر از روزهای طلایی، شاید تا قبل از این روزهام، فکر می کردم روزهای طلایی به زوج باید خاص و متفاوت باشه! مثل سفرهای اروپایی، بریز و پاش های الکی پلکی و خیلی چیزهای دیگه! اما امروز دید و فکرم عوض شده چون وقتی کنار امین خسته از شرکت اومده میشینم و یه فنجون قهوه واسه رفع خستگیش براش می ریزم و ماچ تحویل می گیرم، حس می کنم بهترین روز زندگیمه!

روزهای طلایی من پر شده تو سادگی و زیبایی!

بعضی روزها بی خبر، زودتر برمی گرده خونه و میگه شال و کلاه کن بریم یه گشتی بزنیم و این گشتن گاهی اوقات تا ساعت ها طول می کشه اونم چون فقط من میگم که بریم شهر بازی!

پابه پای مسخره بازی هام میشه، به قول کاوه پایه ی جنگولک بازی هام شده اونم به طرز خفن طوری! تا جایی که با من سوار ترن هوایی میشه و غش غش به جیغ های از ترس و هیجانم می خنده و حتی اون بین یه چند تا سلفی هم می گیره که تو همشون بدون استثنا من دهنم اندازه ی دهن اسب آبی بازه و عوضش، خود بی تربیتش بی اندازه جذاب و خواستنی!

جراتم ندارم بردارم پاک کنم سلفی ها رو...

تو روزهای طلائیمون، سیمین و محسن عقد می کنن و

خوشبختیمون کامل تر میشه، قراره یه غنچه کوچولوی زیبا که از قضا دختره به خانواده امون اضافه بشه! هیچ وقت فکرشو نمی کردم کاوه زودتر از من بچه دار بشه تو فانتزی هام همیشه من زودتر ازدواج می کردم و پسر دارم میشدم و بعدش کاوه ازدواج می کرد

و دختر دار میشد و بچه هامون که بزرگ میشدن هم عاشق هم میشدن؛ من و تخیلاتمو،
کاوه با زود عاشق شدنش تخریب کرد!

کلاس های کنکورمو هم میرم و بعد از عقد محسن و سیمین هم که خداروشکر سیمین
همیشه تو عمارت ولو هستش و به دستور محسن و امین و کاوه نمی ذاره من نفس بکشم!
هر چی هم بهش میگم خجالت بکش من جاری بزرگتم و احترامم واجبه به گوشش نمیره
که نمیره!

ابهتم ندارم...

عوضش همیشه مچشونو می گیرم! بخدا قسم که من ادب دارم و نمیرم سر وقتشون؛ اما
این دو تا بی حیا هستن جا و مکان مشخصی ندارند!

والا این داداشا ادب و تربیتشون تو این موارد صفره! همین چند روز پیش امین تو باغ
خفتم کرد و حمیده خانوم هم سر رسید!

بعدم بدون این که به روی مبارکش بیاره دست من و گرفت و رفتیم تو عمارت و
ادامه ی ماجرا!!

کاوه هم که هنوز هیچی نشده تبدیل شده به یه پدر نمونه! بعد از اون ماجرا که شمیم و
دیدم، به خاطر بارداریش تصمیم گرفتم فعلا چیزی نگم تا یه کم بگذره و اوضاع بینشون
آروم تر هم بشه.

نمی دونم کاوه به شمیم گفته که من از همه چی خبردارم یا نه؛ اما هر بار که با من چشم
تو چشم میشه و چشماشو میدزده و شرمنده به نظر می رسه!

پس یعنی می دونه من در جریانم و خجالت می کشه؟! فعلا که نمی خوام باهش در این مورد حرف بزنم یه کم اون کوچولو از آب و گل دربیاد بعدا باید جدی صحبت کنیم!

جدای این صحبت ها، امروزم ظهر یکی از روزهای طلایی جمعه محسوب میشه! من روی یکی از صندلی های استخر سرپوشیده ی عمارت نشستمو امین هم داره شنا می کنه.

خلاصه اینکه چله ی زمستون و یه هوای نه چندان سرد و دو تا کفتر عاشق...

ولوم آهنگ و میبرم بالاتر و از رو صندلی بلند میشم ،

همراه با خواننده ی انتخاییه یهویییم با صدای بلند می خونم و قر هم که همیشه ندم!

شوهر پولدار نمی خوام وزیر

دربار نمی خوام می خوام

دیوونه باشه مثل من بی خونه

باشه

واسه اون کلبه چوبی مثل یه خونه خرابه واسه من قصر

طلایی یه سرابه یه سرابه

سرشو از آب بیرون می کشه و عینک شنارو که رو چشماشه با دستش به بالای
سرش هدایت می کنه کف دستشو رو صورت خیسش می کشه و میتونم چشم های
تنگ شده اشو ببینم!

یه دستمو به کمرم میزنم و دست دیگه امو مشت می کنم و به حالت میکروفون جلوی
دهنم می گیرم!

خاستگاری واسه چی بله
برون واسه کی

یار من عاشقونه راز دل رو میدونه نگاه گرم چشماش
جونمو میدم براش وقتی نازم می کنه می دونم عشق
همونه

قر میدم و امین به سمت من میاد دستشو به لبه ی استخر می گیره سرشو بالا می گیره
و من به اتفاق میکروفون خیالیم خم میشم تو صورتش و با ناز و ادا ادامه ی آهنگ
خفنمو می خونم.

یه خواستگار داییم آورده که دل بابامو برده مدرک و ثروت
خونه اش مامان و به رقص آورده بی دل و بی عشق و تنها،
نباشین مردم دنیا

همه ی روزها و شب هاخوش باشین
و شاد و رعنا...

چشمای پر خنده اش و اخم های ناهماهنگش و منی که کم مونده حنجره ام از شدت
فریاد پاره بشه!

خاستگاری واسه چی بله
برون واسه کی

یار من عاشقونه راز دل رو می دونه نگاه گرم چشماش
جونمو میدم براش وقتی نازم می کنه می دونم عشق
همونه

خیلی ناگهانی و دور از انتظارم میکروفون خیالیم کشیده میشه و با شدیدترین حالت
ممکن پرت میشم تو استخر

تو آب دست و پا میزنم و کمکی که نمی رسه تازه یادم میفته شنا بلدم، پس آروم می
گیرم و نگاه خصمانه امو به صورت بشاشش می دم.
موهای خیسمو با دستام به پشت گوشام می فرستم و مسیرم میشه خود بی خیال
خندونش!

-با من بازی نکن بچه!

می خندم و عقب تر میرم.

-اول تو شروع کردی...

جلوتر میاد.

-اونی که اون بالا کنسرت زنده اجرا کرد من نبودم!

حرکتی نمی کنم و سرجام وایمیستم.

دکمه ی آسانسور و چندین بار پشت هم فشار میدم بلکه زودتر برسه! دست به سینه میشم که بالاخره در لعنتی کنار میره و یه آدم عوضی جلو چشمم پدیدار میشه! اخم هام تو هم گره می خورند نگاه خریدارانه اش رو سر تاپام حالمو به هم میزنه.

خودمو کنار می کشم و از آسانسور خارج میشه، سریع وارد اسانسور میشم و دکمه ی طبقه ی آخر و میزنم، در که داره بسته میشه یه دفعه خودشو از لای در پرت می کنه داخل آسانسور جیغ ضعیفی می کشم و خودم و کنج آسانسور مچاله می کنم .

کوله امو سفت بغل می گیرم و چقد این موجود منحوس به نظر میرسه!

تو یکی از گوشاش یه گوشواره که مثل یه دکمه ی مشکی رنگه ،زده! چشمای روشنش

که رنگ مشخصی نداره برق میزنن و باعث میشه بیشتر بترسم!

کم مونده از ترس همون گوشه از حال برم نگاه خیره اش و این فضای بسته باعث

لرزش دستام میشه.

پاهای لرزونم و کمی تکون میدم، سعی می کنم نگاهش نکنم، چشمم به شماره ی طبقاتی که هر لحظه به طبقه ی مورد نظرم نزدیک تر میشه؛ سنگینی نگاهش تیره ی کمرمو خیس عرق می کنه.

-اون روز شجاع تر به نظر می رسیدی!
تو این فضای بسته تصمیم می گیرم بلبل زبونی نکنم! بالاخره که در آسانسور باز میشه نفس سنگینمو رها می کنم و بدون توجه به پسری که حسام نام داشت، قصد خروج می کنم که جلوی راهمو می گیره!

نفس رها شده ام دوباره سنگین میشه و چشمم از ترس به دو دو میفته.

-برین کنار آقا!

بر خلاف ترس درونیم این جمله رو محکم ادا می کنم، بی توجه به حرفم خیره ی چشمم لبخند میزنه و چقدر منحوس به نظر می رسه مردی که با همه ی جذابیتش اگر یه نامرد باشه!

می خوام از کنارش رد بشم که اجازه نمیده...

-کجا دختر جون؟!

خونم به جوش می رسه ترس و دلهره ازم یه زنی میسازه که واسه حفظ آبروش نمی تونه صداشو بذاره روی سرش. لب لرزونمو زیر دندونم می گیرم و با کوله ی توی بغلم محکم می کوبم تخت سینه اش.

-عوضی نامرد چی می خوامی از جونم؟!

عصبانی میشه بین در آسانسور ایستاده و مانع بسته شدنش میشه.

-نظرت چیه فردا با هم یه قهوه بخوریم؟!

از این همه وقاحت سرم سوت میکشه و چشمام تار میشه.

دوباره با کوله ام می کوبم تخت سینه اش قبل از اینکه کوله ام و بگیرم کوله رو میکشه از بین دستام.

-تو چرا هی رم می کنی؟

-عوضی آشغال من شوهر دارم برو گمشو تا ندادم از هستی ساقطت کن!

می خنده و کوله امو پرت می کنه بیرون اسانسور درست جلدی در واحدمون!

-شوهر داری که داری، مهم نیست برام!

از ترس و وحشت به نفس نفس میفتم، از سر راهم کنار میره به سرعت باد خودمو از آسانسور پرت می کنم بیرون و صدای خنده ی کریهش اشکمو درمیاره! با دیدن اشک هام خنده هاش بند میان و روشو برمی گردونه اما دوباره برمی گرده و بلند میگه.

-فردا ساعت شش بیا کافه ی سر همین خیابون، وگرنه اوضاع بدتر میشه و به این راحتی ولت نمی کنم!

در آسانسور بسته میشه و تن لرزونمو به زور به داخل واحدمون می کشونم. خدایا این و از کجا وسط زندگیم فرستادی؟! سر درد بدی که با مزاحمت این پسر، کل کاسه ی سرمو احاطه کرده؛ تشدید میشه. با بی حالی وارد آشپزخونه میشم و یه لیوان آب واسه خودم می ریزم و همون جا روی صندلی میشینم چند قلب از آب می خورم و اشکامو پاک می کنم .

چقدر ترسیدم...

سرمو روی دستام روی میز می دارم، تو این موندم چطوری به امین بگم!

خدایا...

همون جا روی میز چشمای گریونم و می بندم و انقدر فکر و خیال می کنم که پلک

هام سنگین میشن.

با برخورد جسم نرمی روی گونه ام چشمامو باز می کنم و از بین پلک های نیمه بازم

امین و می بینم.

-اینجا چرا خوابیدی؟

انگشتی که روی گونه ام طرح میزنه رو می گیرم و می بوسم و دلم نیاد با گفتن اتفاق

امروز چهره ی خسته و کمی پریشونشو، پریشون تر کنم!

-سلام.

با دقت نگاهم می کنه.

-حالت خوب نیست؟!

دستی به صورتم می کشم.

-نه خوبم فقط یه کم خسته ام...

با دقت بین چشمام، مردمکاش می چرخه و از دروغی که گفتم چشمام به زیر میفته.

-کاوه و محسن دارن میان اینجا!

نگاهش می کنم که هنوز نگاهش میگه حرفمو باور نکرده!

-تنها؟

-نه، شمیم و سیمینم هستن...

-دلم برات تنگ شده...

میتونم لبخندی که عضله های گونه اشو به بالا میبره ببینم. -شام درست میکنی یا سفارش

بدم؟ می خندم و میگم.

-دل منم برات تنگ شده بود عزیززم!

تک خنده ی بلندش روحمو آروم می کنه.

-مگه گفتن داره دختر، همه ی من تنگت میشه، دل که جای خود داره!

-ماکارانی درست می کنم خودمونیم دیگه!

-هر طور راحتی، یه چایی هم بی زحمت واسه من درست کن خستگیم در بره!

چشم بلند بالایی میگم

سر پر تاسف و خنده داری واسم تکون میده و از آشپزخونه خارج میشه. به محض بیرون

رفتنش لبخند از لبم پر میکشه و دلشوره ی بدم برمی گرده!

خدایا خودت این مردک بیشعور و یه جوری نفله کن که دیگه سر راهم قرار نگیره! والا

بخدا حاضرم همین الان بره زیر یه ماشین هجده چرخ و جان به جان افرین تسلیم بشه...

کاوه جوجه ها را به سیخ میکشه و رو به من میگه:

-خجالتم خوب چیزیه! عروس هم عروسای قدیم؛ ماکارانی درست کرده برامون!

اشاره ای به شمیم که روبروش نشسته می کنه.

-از زخم یاد بگیر! دیدی دعوتتون کرد چقدر سنگ تموم گذاشت، از هر انگشتش یه هنر میباره قربونش برم...

شمیم با ذوق می خنده منم خنده ام می گیره و میگم:

- حالا که سرتونو انداختین پایین و بی دعوت اومدین ماکارانی هم از سرتون زیاده!

صدای بلند محسن از پذیرایی به گوشمون میرسه.

-یه کم مهمون نواز باش دختر!

گوش نیست دارع این بشر که...

مثل خودش بلند میگم:

-من همیشه میمون نواز بودم پسر!

خنده ی کاوه و اخطاری که امین با صدا کردن اسمم میده همزمان بلند میشه.

سیمین هم وارد آشپزخونه میشه و با خنده کنارم میشینه آستیناشو بالا میده و سیخی

برمی داره که کاوه سوتی میکشه.

-نظرم عوض شد خواهر سیمین، عروس نمونه فقط خودت!

سیمین با غرور نگاهی به من و شمیم می نداره که به خنده میفتیم.

-زن داداش یه قهوه ی دیگه لطفا!

دوباره محسن از تو پذیرایی سفارششو با صدای بلند ادا می کنه.

کاوه هم دست از مسخره بازی بر نمی داره.

-زن داداش گوجه لطفا!

شمیم و سیمین می خندن و من هم با پوف صدا داری از جام بلند میشم و بشقاب گوجه
های شسته رو از رو کانتربرمی دارم و روی میز می ذارم دوباره میرم و واسه امین و
محسن قهوه درست می کنم.

-زن دادااش باریکیو رو هم راه بنداز!

زن دادااش گفتن کاوه رو اعصابم و خط می ندازه جاری هامم که نیشش از زمان
ورودشون بازه!

قهوه ها رو به پذیرایی می برم و قبلشم برای کاوه زبون درازی می کنم که بی خیال می
خنده

سینی قهوه و روی میز می ذارم و کنار امین میشینم و محسنم برام چند باری ابرو بالا
میندازه و چرا انقدر قیافه هاشون مشکوکه؟!

محسن لبخندش کش میاد و بلند سیمین و صدا میزنه!!
بلندگو قورت داده رسما...

-سیمین خانوم کجایی؟!

-سیمین خانومت داره جوجه سیخ میکشه...

امین قهوه شو برمی داره و محسن طلبکار میگه:

-پس تو چیکار میکنی؟!

ابروی بالا میندازم و پاهامو روی هم میندازم و با سری برافراشته میگم:

-نظارت!

امین و محسن هر دو بلند می خندن، کاوه با سینی پر از سیخ های جوجه و گوجه
وارد میشه.

-محیا چرا نشستنی بلند شو بینم کبابا دستتو میبوسه!

-من شام و درست کردم که...

به لحن زارم توجهی نمیکنه.

-بلند شو بینم!

امین هم می خنده!

خنده داره اخه؟!

محسنم با دستش اشاره می کنه که پاشم و میگه:

-باور کن کبابات تومنی دوهزار با همه فرق می کنه!

دارن خرم می کنند دیگه!

پامیشم و به سمت تراس میرم.

-چه کنم که مهمونید و احترامتونم واجب و گرنه همچین کبابی براتون می پختم که تا

عمر دارین یادتون نره!

هر سه تاشون قه قه میزنن و من حرص می خورم.

بی تربیتای سواستفاده گر...

کاوه آروم کبابا رو با بادبزن باد میزنه.

سیخ ها رو برمی گردونم و بادبزن و از کاوه می گیرم.

-زندگیت خوبه نه؟!

لبخندی میزنم و سری به نشونه ی آره تکون میدم.

-زندگی تو چی؟!

کاوه هم با لبخند سری تکون میده و میگه:

-اگه حساسیتای شمیم و که با وضعیت بارداریش بیشترم شده فاکتور بگیرم، آره

خوبه!

بعد حرف و عوض می کنه.

-به من میاد بابا بشم؟!

چشمش موقع پرسیدن این سوال پر از شعف میشه...

-خودت چی فکر می کنی؟ بادی به

غلبش می ندازه.

-به نظر خودم که بابا شدن برازنده امه!

سیخ برشته شده ی جوجه رو با نون تو قابلمه می ریزم و می خندم و تاییدش می

کنم.

-معلومه که برازنده اته آقای پدر!

دو ردیف سیخ جوجه رو روی باربیکو می ذاره و من از تخیلاتم میگم براش.

-همیشه آرزو داشتم که تو دختر دار میشدی منم پسر دار اونوقت دخترت

عروسم میشد!

نیشش تا بناگوشش باز میشه.

-خوب آرزوت برآورده شد، من دختر دار شدم تو هم پسر دار میشی و با هم
وصلت می کنیم!

ابرویی بالا میندازم.

-واا دخترت بزرگتر از پسره منه!

اخم می کنه.

-خوب باشه!

تنه ای با شونه ام به شونه اش میزنم.

-از الان می خوام دختر ترشیده اتو به پسرم بندازیا...

تنه ی محکم تری میزنه به شونه ام.

-راجع به دختر من درست صحبت کن!

هر دو می خندیم و سیخ های جوجه رو می چرخونیم.

-خره، مگه همین یه دونه ست! بازم تولید مثل می کنم تا تو به آرزوهات برسی!

بلند می خندم و بی تربیت خطابش می کنم جوجه ی برشته ای و از سیخ می کشه.

-برم بدم شمیم بوش برج و برداشته، بچه ام چشماش لوچ نشه خدایی نکرده!

و میره...

و من با لبخند مسیر رفتنشو نگاه می کنم و چقدر دلم واسه این لحظه ها تنگ شده بود!

کاوه نرفته هنوز، محسن و سیمین وارد تراس میشن و سیمین نیومده جیغی میکشه و

به محسن می چسبه.

-وای محسن، نشکنه فرو بریم!

به کف شیشه ای تراس که برام دیگه عادی شده نگاه می کنم و میگم:

-اتفاقا چند روز پیشم شکست دوباره درستش کردیم گفتن امکانش هست که

دوباره بشکنه!

-شوخی میکنه عزیزم!

نگاه خندونی بهشون میندازم و با لحن کشداری میگم.

-راست میگه عزیززم.

سیمین با تردید و با قدم های با احتیاط سمت من میاد و میگه:

-من کباب میخوام!

نگاه مشکوکی روونه اشون می کنم.

-انشالله که خیره!

محسن با چشم های گرد شده نگام می کنه و سیمین هم که دوهزاریش خداروشکر

در این امور کج!

کبابی از تو ظرف برمی داره و یکی هم سمت محسن می گیره و من چپ چپ نگاهشون

می کنم و چشمم هی میره سمت شکم سیمین!

سر شبم اومده بود هی می گفت دلم به هم می پیچه و دوست دارم آلبالو خشکه

بخورم!

خدایا خودت بخیر بگذرون...

سر میز شام سر ترشی کلم هایی که حمیده جون درست کرد و برای اینجا هم فرستاد
با کاوه دعوا می‌کنی!

بین دعوی من و کاوه سیمین همه ی کلم ها رو به یغما می بره و از سرعت عملش
انگشت به دهن می مونی! والا به سیمین بیشتر میاد تو شکمش خبرایی باشه تا شمیم!
شمیم بر خلاف انتظارم به کل کل های من و کاوه میخنده و همراهی منم می کنه. این
وسط امین تو سکوت و لبخند پر رضایتی غذاشو می خوره و محسنم بعد از تو بالکن و
کنایه ی من توی فکر فرو رفته؛ حتما داره فکر می کنه که دقیقا این غلطو انجام داده یا نه!

بعد از شام به اتفاق سیمین، سروسامونی به آشپزخونه میدیم و شمیم و هم به خاطر
نقطه اش معاف می کنیم!

و در آخرم با کیک و قهوه به جمعشون می پیوندیم محسن و کاوه تخته بازی می کنند!
وسط سالن روی زمین نشستن شمیم هم کنار کاوه ست و خدا بازی این دو تا متقلب
جرزن و به خیر بگذرونه.

سیمین هم به محسن می پیونده و من هم با لبخند کنار امین
میشینم و فنجون قهوه رو تقدیمش می کنم نگاهی به بچه ها می کنه و وقتی میبینه
حواسشون به بازیه برام چشمکی می فرسته و قبل از این که من ذوق کنم آقا گاوه اظهار
وجود می کنه.

-درسته حواسمون پای بازیه اما چشمامون همه جا کار می کنه داداشم!

امین توجهی به کنایه کاوه نمی کنه و بچه ها هم که چیزی متوجه نشدن توجهی نمی کنن و من یه کم سرخ میشم و بشقاب کیک و جلوی امین می دارم و چشمک خندونی روونه ام میکنه.

سینی و با لبخند برمی دارم و میرم کنار بچه ها میشینم و تا خود پایان بازی از تقلب این دو تا گودزیلا غش غش می خندیم اخرم هیچ کدوم برنده نشدن چون تعداد تقلب های محسن بیشتر شد و نزدیک به بردنش بود و کاوه بازی و به هم زد!

به همین راحتی...

شب خوبی و کنار خوانواده ام که به تعدادشون اضافه شده می گذرونیم تقریبا نیمه شب میشه که بچه ها میرن و من می مونم و یه آقای خواب آلو با چشمای قرمز!

-بریم بخوابیم تا همین جا ولو نشدم!

می خوام قضیه ی مزاحم و براش تعریف کنم اما با این حرفش زبون به دهن می گیرم فردا صبح حتما براش تعریف می کنم حتی اگه عصبانی بشه!

در حال حاضر با وجود چشمای خسته اش و موهای ژولیده اش با گفتن این موضوع تو این وقت شب سردرد و بی خوابی هم براش به ارمغان میارم.

**

صبح که از خواب پامیشم و امین و کنارم نمیبینم و ساعت هم که از ۱۲ ظهر گذشته به این نتیجه می رسم که گاهی اوقات عجیب شانس و زمان از من فرار می کنند!

روز بی حوصله ای و شروع میکنم کلاسامو از دست دادم و امین چرا بیدارم نکرده بود؟
 ماکارانی دیشب و واسه خودم گرم می کنم اما نمی تونم بیشتر از چند تا قاشق بخورم.
 دوباره برمی گردم تو تخت و با امین تماس

می گیرم چند تا بوق می خوره اما جواب نمیده! قطع می کنم و کمی نگران میشم اما
 دوباره زنگ نمی زنم مطمئن کار داره و به محض این که سرش خلوت شه باهام تماس
 می گیره!

بعد از مدت ها توی دنیای مجازی دور کاملی می زنم و گشت آخرم میشه مربوط به
 عکس پروفایل کاوه! عکس یه دختر بچه با لپ های آویزون و سرخ و گذاشته و بغلشم
 نوشته "دختری و لپاش!"

با لبخند از صفحه ی تلگرام خارج میشم و چشمامو میندم و چی بهتر از خواب!
 یعنی هیچ وقت هیچ چیزی مثل خواب تو زمان بیکاری مزه نمیده...

همزمان با صدای زنگ گوشیم و زنگ در خونه از خواب می پریم!
 گیج و خواب آلود به اطرافم نگاه می کنم دستی رو موهای پریشونو به هم ریخته ام می
 کشم. گوشی و از روی تخت برمی دارم و با دیدن تایم ساعت روی صفحه خواب به کل
 از سرم می پره!

هفت غروب؛ هفت...

گوشی دوباره صداش بلند میشه و با دیدن اسم امین لب می گزم و بلافاصله جواب میدم!

-علو...

صدای خواب الوم به کم ترسیده به نظر میرسه و بر خلاف تصورم اصلا هم عصبانی نیست صدای زنگ در همچنان تو گوشم می پیچه.

-بیدار شدی بالاخره!

از تخت پایین میام.

-بخشید نمی دونم چرا انقدر خوابیدم...

نرمشش تعجب برانگیزه!

-دختر تو چقدر خوابت سنگینه؟ امروز ظهر هزار بار تماس گرفتم جواب ندادی نگران شدم بین این همه کار بلند شدم اومدم خونه دیدم بعله خانوم خواب خرسی تشریف دارند!

جمله ی اخرش با طنز ترکیب شده و من میون گیجی و خواب آلودگیم لبخند میزنم.

-بخشید!

-تکرار نشه فقط!

بیا پرو شد...

صدای زنگ در همچنان میاد.

-میام خونه بریم بیرون به هوایی بخوری بعد به خواب طولانی می چسبه!

باشه ی خواب آلودی میگم و از اتاق خارج میشم.

-تا خواب از سرت پره منم رسیدم!

خداحافظی آرومی میگم و تماس قطع میشه.

صدای زنگ پشت سر هم در خونه همچنان سرجاشه!

دوباره با بی حالی برمی گردم تو اتاق و یه شال پیدا می کنم میندازم روی سرم و برمی گردم تا در و باز کنم نزدیک در که میشم تازه به فکر میرسم که کی پشت دره قبل از این که عقلم بیشتر به فکر بیفته در و باز می کنم و با دیدن مردی که پشت دره قلبم تو سینه می ایسته.

دست به کار میشم تا در و ببندم که پاشو لای در می ذاره و زور این آدم کجا و من کجا! خدایا این چه بازی راه انداختی؟

هر چقدر می خوام در و ببندم اجازه نمیده و با فشار محکمی که وارد می کنه به عقب پرت میشم همزمان گریه ام می گیره.

-گمشو بیرون!

قدمی جلوتر میاد و چرا حالتاش بیمار گونه به نظر می رسه؟! خدایا خودت به فریادم برس...

-گفتم که ساعت ۶ بیا کافه ی سر همین خیابون! چهره اش از حالت عصبی خارج میشه.

-منتظرت بودم!

از وحشت می لرزم و عقب تر میرم.

-نیا...نیا جلو...جیغ میکشم!

و همزمان با صدای بلند کمک می خوام!

با سرعت به سمت میاد که پا به فرار می دارم ساق پام محکم به میز می خوره سکندری
می خورم اما سرعتمو کم نمی کنم صدای جیغ و هق هقم کل خونه رو بر می داره و هیچ
فریاد رسی نیست!

وارد اتاقمون میشم و در و میبندم که مشت محکمی به پشت در می کوبونه در و هل
میده به سختی می تونم کلید و تو قفل

بچرخونم نفس نفس میزنم همه ی تنم خیس از عرق شده و پیشونیم نبض میزنه.
-باز کن عزیزم، کاریت ندارم!

با وحشت دنبال گوشیم می گردم، پیداش نمیکنم! تو سالن گذاشتم لعنت به
من...

تلفن بی سیمی که همیشه کنار تخت بود هم نیست. با مشت و لگد های پی در پی اش
داره در و از جاش درمیاره.

لعنت به من، لعنت به من و سکوتم، لعنت...

دور خودم مثل دیوونه ها می چرخم چیکار کنم چیکار؟! امین گفت تا خواب از سرم
پیره میاد، گفت میاد...اره میاد!

میز آرایشم و به سختی تکون میدم و پشت دری می دارم که چیزی تا از جا
دراومدنش نمونده! دور اتاق می گردم و نهایتا همون جا پشت میز میشینم و از ترس
زانوهامو بغل می گیرم و شونه هام از شدت گریه به لرزش میفتن!

چنان با فریاد اسم خدا رو صدا میزنم که به حقانیتش شک می کنم اگر جوابمو نده!

خدایا به دادم برس...

دستای لرزونمو زیر بغلم محکم گرفتم، میتونم بی حس شدن کف پاهامو داخل
کفش های حس کنم، این چه بی آبرویی بود؟! صدای داد و فریاد از بیرون این اتاق
سرد، ذهن مشوشم و مشوش تر می کنه!

نگاهم به پایه های چوبی صندلی های سبز رنگه و قدرت اینو ندارم؛ که سرمو بالا بگیرم
و نگاه به مردی کنم که پشت میز بزرگش دقایقی قبل خبر وحشتناکی و به امین داد!
هنوز بلوز و شلوار راحتی تو خونه ایم تنمه و مانتوی نازکی که روش انداختم هم هیچ
تاثیری تو نلرزیدنم نداره!

لرزیدنی که حاصل ترس و سرما و شاید واکنش مرد حتما عصبی و پریشونی که تا
اومدنش چیزی نمونده!

چیزی نمی گذره که میاد! با چهره ای که سخت و محکم به نظر می رسه اما فقط یک
لحظه نگاهش با من تلاقی می کنه و میتونم یه دنیا درد و نگرانیه از مردمکاش بخونم و
چشم بدزدم. با جدیتی که فقط مختص خودش با رئیس کلانتری احوالپرسی

سرد و یخ زده ای می کنه، کنارم میشینه و میتونم لرزش کم دستاشو بینم و بغض
گیر کرده تو گلوم بزرگتر بشه!

- آقای زرین، پشت تلفن خدمتتون عرض کردم که چه اتفاقی افتاد، خداروشکر بخیر
گذشت! باید برین به جون خدمه ای که برای نظافت به طبقه ی شما اومده بود دعا کنید!
ایشون وقتی وارد راهرو میشن صدای جیغ و فریاد خانومتونو می شنون، بلافاصله با مدیر

ساختمون تماس می گیرن ایشون هم به پلیس اطلاع میدن خدا رو شکر به موقع به دادشون رسیدن و متهم هم بازداشگاه هستن! اما من چند تا سوال از خانومتون پرسیدم ایشون اما سکوت کردن.

میتونم رگ های برآمده ای که بر اثر مشت شدن و فشار بی اندازه رو ساعدش نقش بسته رو ببینم.

- حال و روز خانومم مساعد سوال کردن نیست لزومی نداره تو فشار بذارینش، بعدا هم میشه سوالاتونو پرسین!

جواب جدیش و این که با وجود این اتفاق وحشتناک، حواسش به حال زار منه کمی لرزش تنمو کم می کنه!

-حق با شماست آقای زرین، اما این سوالا ضمیمه ی پرونده ست و زیاد وقتتونو نمی گیرم.

سکوت من و امین و حمل بر رضایتمون می کنه و اولین سوالش لرزش تنمو برمی گردونه.

-اون پسر و می شناختین!

خدای من، این چه سوالیه؟!

-سرکار این چه سوالیه؟ از کجا باید می شناختش؟!

امین عصبانی میشه، جناب سرکار کف دستشو به علامت آرامش سمت امین می گیره.

-لطفا آروم باشین آقا، سوالایی هستش که باید پرسیده بشه پس اگه می خواین تو این

اتاق حضور داشته باشین بهتره خودتونو کنترل کنید!

امین نفس پر حرصشو رها می کنه.

-بین دخترم قبلا اون پسر و دیده بودی؟!-

ضربان قلبم تند میشه، موجی از سرما همه ی تنمو فرا می گیره اما نهایت صدای ضعیفی
ازم خارج میشه.

-بله...

بله ی ضعیفم با تک خنده ی ناباور امین ترکیب میشه و با
صدایی که از شدت جیغ و فریاد گرفته، با لکنت مشهودی ادامه میدم.

-چند...چند...چند وقت پیش...تو برج...توبرج...برق رفته بود...مجبور...مجبور
شدم...از...از پله ها برم...آسانسور...آسانسور قطع شده بود...اون...اون...مزاحمم...شده
بود باعث...باعث شد از پله ها...پله ها پرت شم!

هیچ صدایی از هیچ کس بلند نمیشه و من حس میکنم نفس مردی که کنارمه قطع
شده!

اشکام می چکه.

-جدی نگرفتم...فکر...فکر کردم یه مزاحمت معمولی بود...اما دیروز که از
آموزشگاه...برگشتم خونه...تو آسانسور دیدمش!

تهدیدم کرد و گفت که اگر نرم به آدرسی که میگه اوضاع بدتر میشه بهش...بهش
گفتم شوهر دارم...

هق هقم اجازه ی صحبت بیشتر و نمیده.

-آروم باش و بگو چطور تونست وارد خونه بشه، شنیدی که چی گفت؟!-

قلبم از یادآوری اظهاراتش میسوزه و ای کاش که امین نشنوه! -اون پسر گفت که با رضایت شما وارد خونه شده!
 انگار جریان خونی که به مغزم راه داره متوقف میشه...
 دست مشت شده اش از هم باز میشه و من با گریه میگم.
 -دروغ میگه...دروغ...من خواب بودم داشتم...داشتم تلفنی با امین صحبت...صحبت می کردم...گیج خواب بودم...اصلا حواسم نبود...از پشت چشمی نگاه...نگاه نکردم اصلا...تا...تا دروباز کردم حمله کرد به...به داخل خونه...من...من...فرار کردم...
 هق هقم بلند میشه و صدای زار و کلافه ی امین بین هق هق هام هم میتونه دردناک باشه.

-تمومش کن سرکار، شنیدین کی چی گفت، وقتی میگه دروغ میگه یعنی دروغ میگه! هم توی خونه و هم توی آسانسور دوربین کار گذاشتیم میتونید چک کنید، فقط بذارین من زمو از اینجا ببرم!

**

تو ماشین کنار دستش نشستم و نفس نفس میزنم از گریه ،
 سکوت بدی بینمون حاکمه و من الان احتیاج دارم که خودمو بین بازوهاش رها کنم
 و بعدا اما میتونه هر طور که خواست به خدمتم برسه...

بیشتر از بیست دقیقه ست که رسیدیم به عمارت، هیچ کدوم از ماشین پیاده نشدیم!
من که توانشو ندارم و امین هم حال و روز بهتری از من نداره. اما این سکوت برام
جدای از ترسناک بودن زجر آورده.

-برو پایین!

با همین جمله ی یخ زده، یخ میزنم.

توان این که چیزی بگم و ندارم دستگیره رو می کشم.

-برمی گردم کلانتری!

از ماشین پیاده میشم و در و می بندم و ماشین جلو چشمای پر شده ام به پرواز درمیاد.

انگشت های یخ زده امو تو هم قفل می کنم و به سمت عمارت میرم.

احساس تنهایی و ضعف، قدرت و از پاهام گرفته پشت به عمارت می کنم و قدم های

ضعیف و نامتعادلی برمی دارم و به سختی خودمو به درختی که روزهای زیادی از

آخرین ملاقاتی که باهاش داشتم گذشته، می رسونم .

کنارش میشینم، تنه ام رو بهش تکیه میدم پاهای بی حسمو تو شکمم جمع می کنم و

چشمایی که از فشار گریه به سوزش افتاده روی هم میفته. خوابم میاد و اینجا سرده...

اون نباید می رفت!

شقیقه هام تیر میکشن و اتفاق بدی که برام افتاد پشت پلکام دوباره تکرار میشن...

**

به قدری پلکام سنگینه که توانایی باز کردنشونو ندارم.

-نباید تنهاش می داشتی.

صدای محسن و تشخیص میدم اما همه ی تنم درد می کنه تشنه امه، به زور لبای
به هم چسبیده امو از هم باز می کنم.

-آب...

-به هوش اومد داداش!

صدای شتاب زده ی محسن و دستی که رو پیشونیم میشینه و میتونم با چشمای بسته
هم صاحب این دست بزرگ و بشناسم.

پلکامو به سختی از هم باز می کنم و تصویر محو محسن و امین می بینم اما پلکام
طاقت سنگینی وزنشونو ندارن و دوباره روی هم میفتن.

-نه، نخواب!

صدای دلواپسش از دور به گوشم می رسه با زحمت پلکامو از هم باز می کنم و اینبار
چهره هاشونو بهتر میبینم هر دو خسته و پریشون به نظر میرسن اما لبخند کمرنگی
روی لباشونه.

-دلم...دلم...مامانمو...می خواد!

بعد از این جمله که به سختی از گلوم ادا میشه پلکام بسته میشن و گرمی دستشو و روی
دستم حس می کنم. گونه ام مورد نوازشش قرار می گیره و زمزمه ی آرومش کنار گوشم
مثل لالایی برام ادا میشه.

-باشه عزیزم تو فقط از روی این تخت بلند شو خودم میبرمت پیش افسون...

زمزمه ها دورتر میشه و دوباره تو عالم بی خبری فرو میرم.

برای بار دوم که چشمامو باز می کنم هوشیار ترم ،

به شدت احساس گرسنگی و ضعف می کنم.

-من گشمنه!

گوشه های لبش بالا میرن، قلبم فشرده میشه و یادآوری می کنه که تو چه وضعیتی تنهام گذاشت...

نگاهش مثل من غروب می کنه و اخم کمرنگی هم میشه ضمیمه اش!

-میرم یه چیزی بیارم بخوری.

پس اونم دلگیره...

دلم یه حموم داغ می خواد ای کاش این حال بد و کرختمو بدم آب بیره، پتو رو به از رو پاهام برمی دارم و پاهامو از تخت پایین میارم و بلند میشم سرم گیج میره و یه لحظه همه جا سیاه میشه دستمو به تاج تخت می گیرم و سرگیجه ام کم میشه دکمه ی بلوزمو باز می کنم و با قدم های آروم و نامنظم به سمت حموم میرم که امین با یه سینی وارد اتاق میشه.

-چیکار میکنی تو؟

-معلوم نیست!؟

دمپایی و برام آماده می کنه و با دیدن قیافه ی زارم ابرو تو هم میکشه.

قبل از این که دمپایی ها رو بپوشم جلو پام زانو میزنه، دمپایی ها رو جلوی پام جفت می کنه.

دمپایی ها رو می پوشم.

-ای کاش حال و روزم فقط به خاطر رفتن به زیر اون درخت بود!

جوابی به کنایه ای که بی جون اداش می کنم نمیده

وسط تخت نشستم، دارم غذا می خورم. مشغول عوض کردن لباسا شه.

-میرم شرکت، قرارداد مهمی دارم دیر برمی گردم!

قاشق و کنار ظرف توی سینی می دارم.

-قرار داد داری...یا...یا نمی خوای...

نگاه زیر چشمی حواله ام می کنه، ابروهایش به هم گره می خورند و من بقیه حرفمو می خورم.

کتشو از تو کمد برمی داره و روی پیرهن آبی رنگش می پوشه ساعتشو از رو کنسول

برمی داره و دور مچ دستش میندازه.

با حفظ اخم و جدیتش سمتم میاد سینی و کنار میزونه و مردمک های دلخور و جدیشو

تقدیم چشمای نم دارم می کنه.

-نمی تونم تظاهر کنم! من حالم بده، خیلی هم بده، تو هم شرایط روحی و جسمیت

مساعد نیست و منم دارم به سختی حس عصبانیت و کنترل می کنم! اگه یه کم

بیشتر بمونم تضمینی نمیدم که این اتاق و خودم و تو سالم بمونیم!

کلمات آخرشو با تن صدای بم و خش دار میگه با قدم های بلند از اتاق خارج میشه.

هنوز تو شوکم که دوباره برمی گرده و مثل این که قراره فوران کنه! دستشو محکم

بین موهایش فرو میبیره و بهم می توپه.

-چرا به من نگفتی!؟

کتشو از تنش درمیاره و پرتاب می کنه روی زمین.

-انقدر باهام غریبه ای؟! چی فکر کردی پیش خودت؟ که بیای بهم بگی سرتو بیخ تا بیخ می برم؟

پیشونیش از غضب سرخ شده چنگشو دوباره تو موهاش فرو می کنه.

- اون آشغال یه مریض بوده!

فریاد بلندش رو سرم آوار میشه.

-چطور انقدر راحت از کنار مسائل به این مهمی می گذری؟ ها؟ اون پسر تهدیدت می

کنه و بعد تو میای خیلی ریلکس شام درست می کنی و کنار بقیه میگی و میخندی و

انگار نه انگار که همچین اتفاقی برات افتاده؟ اگه اون بی وجدان مریض، موفق میشد؛

الان چه خاکی تو سرم می کردم من؟ هان چه خاکی؟ با مشتت محکم می کوبه رو

قلبش و من از گریه می لرزم چقدر حقایقی که گاهی با بی رحمی و بغض و درد تو

صورت آدمی کوبیده میشه دردناکه!

-اگه اون خدمه نمی رسید، اگه نمی رسید...

فریاد بلندش و قطع می کنه، محسن سراسیمه وارد اتاق میشه من از بغض و خجالت و

ترس تو خودم مچاله شدم.

فریاد وحشتناکش رو سر محسن آوار میشه.

-برو بیرون!

-داداش...

-بیرون!

فریاد خشمگینش محسن نگران و وادار به عقب نشینی می کنه، از اتاق خارج میشه.
 نزدیکم میشه و من تو خودم جمع تر میشم انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.
 -اون روز که تو راه پله پرت شدی، ازت پرسیدم که چطوری پرت شدی و تو به من
 دروغ گفتی!

چشمای سرخ تر از حد معمول میشه و ترجیح میدم تو مواقعی که مثل آتشفشان فعال
 شده است و مقصرم تا حدودی خودِ احمقم سکوت کنم.

-میفهمی وقتی اومدم کلانتری و زمو تو اون حال و روز دیدم چی بهم گذشت؟ نمی
 فهمی که این کار و با خودمون کردی، نمی فهمی...

هنوز انگشت اشاره اش منو نشونه گرفته و چهره ی خروشان و بدون انعطافش این پیام و
 داره که قراره حسابی از خجالتم دربیاد.

-می فهمی وقتی اومدم کلانتری و زمو تو اون حال و روز دیدم، چی بهم گذشت؟ نمی
 فهمی که این کار و با خودمون کردی، نمی فهمی...

هنوز انگشت اشاره اش منو نشونه گرفته و چهره ی خروشان و بدون انعطافش این پیام و
 داره که قراره حسابی از خجالتم دربیاد و چقدر بده که مقصر باشی هر چند ناخواسته!

دستاشو از هم باز می کنه و گوشه ی لبش به یک طرف کشیده میشه.

-نمی تونم بگم که همه چی الان خوبه و خداروشکر که اتفاق بدتری نیفتاده، نمی
 تونم!

با همون ژستی که گرفته یک قدم به عقب میره.

-لااقل الان ازم برنمیاد...

عقب تر میره بغض وحشتناکی به گلوم هجوم میاره و قراره قهر باشه؟!

-نه حالا که فهمیدم، اون آشغال سه مورد دست درازی داشته و به خاطر پدری که نفوذش زیاد بوده هر بار تونسته از زیرش در بره و قربانی چهارمش قرار بود زن من باشه، زن من!

چنان با بغض و صدای خش دارش " زن من " و فریاد میزنه که

دل ترسیده ام بیشتر می لرزه و مگه تقصیر منه که مزاحمم یه مریض روانی از آب دراومده؟!

محسن دوباره وارد اتاق میشه و قبل از این که بتونه حرفی بزنه فریادش بلند میشه.

-مگه نگفتم بیرون!

محسن جلوتر میاد.

-بذار...

-گفتم برو بیرون، الان!

فریاد وحشتناکش محسن و وادار به عقب نشینی می کنه. نیم نگاه نگرانشو حواله ی من میکنه و پلک هاشو به نشونه ی این که من همینجام روی هم می ذاره و از اتاق خارج میشه.

هدف نگاه عصیانگرش دوباره من میشم و ای کاش که بتونم زبون قفل شده امو تکون بدم!

-چطور تونستی ازم پنهون کنی؟ انقدر برات غریبم؟ تو این مدت چه رفتاری ازم دیدی چه برداشتی از من داشتی که نتیجه اش شد این؟!

قفسه ی سینه اش از عصبانیت بالا پایین میشه
 نفس عصبیشو پر صدا بیرون میده کتشو از رو زمین برمی داره و از اتاق خارج میشه و آرزو می کنم که دوباره برگرده اما نه برای دعوا!

محسن کنار در باز شده ی اتاقم می ایسته و با غم نگاهم می کنه.

-بهش حق بده روز سختی و گذرونده!

حق؟!

حق واقعا با کیه؟

اولین شبی که بدون امین صبح شد؛ یه صبح پر از ناامیدی و بدون نور خورشید بود!
 آخرین ماه امسال شروع شده بود و با خودش بادوبارون تحفه آورده بود. از خود دیشب زیر پنجره ی این اتاق، بست نشستم و هر لحظه انتظار ورودشو کشیدم اما نیومد و منم درست از سپیده ی نه چندان پر نور امروز، کنار بارش آسمون باریدم .

چندین بار تماسم با همراهش ناموفق بوده تلفن همراهش و خاموش کرده بود و درست لحظه ای که می خواستم دست به دامن محسن بشم یک پیام مفید و مختصر برام فرستاد "خودم باهات تماس می گیرم!"

می خوام که نگیری!

بلافاصله بعد از پیامش دوباره زنگ زدم و باز هم صدای منحوس زن از پشت دستگاه حالم و بدتر کرد! "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" چی میشد یکی و هم مسول می کردند که در جوابمون می گفت "دستگاه مشترک مورد نظر در بعضی مواقع عوضی می باشد پس اوقات شریفه ی خود را مکدر ننمایید" تا حداقل متوجه میشدیم که حالشون خوبه که این همه ساعت از ترس و اضطراب نلرزیم.

از ظهر گذشته و هنوزم خبری نیست به زور محسن و حمیده خانوم یه لیوان شیر عسل خوردم و اشتهامو به کل از دست دادم و نگاهم به صفحه ی گوشیم خشک شده بلکه دلش به رحم بیاد و حداقل یه زنگ بزنه.

باشه مقصرم، اما این، من و گذاشتن و رفتن تنبیه سختیه...

بیا و داد بزن و خالی کن خودتو اما از این بی خبری نجاتم بده هر چند حالتتم خوبه اما وقتی نیستی اونم به این دلیل که دلخوری، برام درد آورده.

تمام روزم به بطالت می گذره مسیرم میشه از تخت به کنار پنجره رفتن و از پنجره به سمت تخت رفتن و هی تکرار این امر و من ناامید شده ی پر از غمی که هر چند ثانیه چشمش رو صفحه ی بگراند گوشیم مانور میده، رو چهره ی مرد جذابی که چشمای گیراش باعث تشدید دلتنگیم میشه.

کجایی تو؟! نامهربونم...

این روزِ تموما بارونی به نیمه شب که میرسه صدای چرخِ رخس سیاه و حتی زیر این بارون سیل آسا، می شنوم. به سرعت از تخت پایین می پریم و خودمو پشت پنجره می رسونم!

اشتباه نکرده بودم، واقعا برگشته بود...

حالا که برگشته بود قلبم به ضربان تندی افتاده و دوباره ضعف به پاهام برگشته همون جا پشتمو به پنجره ی بخار گرفته از سرمای هوا، تکیه میدم و زیر لب شروع می کنم به شمارش اعداد!

عدد بیست و یک...

عددی که فاصله ی قدم های امین از بیرون عمارت تا جلوی در اتاقشه! عددی که من و کاوه با هم بهش رسیده بودیم...

چون چند باری برای تلافی اخم و تَلّآخِم هاش داخل اتاقش دسته گل به آب داده بودیم و وقتی که صدای فریادش که حمیده خانوم و صدا می کرد تو عمارت پخش میشد همزمان میشد با عدد بیست و یک!

و چقدر این بیست و یک خنده دار بود...

اما امروز نمی دونم قراره باهاش بخندم یا گریه کنم!

اتاق با نور کم رنگآبازور روشنایی کم سویی داره و این نور کم، برای دیدن پایین رفتن دستگیره در و دیدن مرد مشوشی که بعد یک روز برگشته کافیه!

همه ی موهاش و لباسای تنش خیس آبه، کتشو انداخته روی شونه اش، با دستش نگه داشته با دیدنم ابرویی بالا میندازه.

-بیداری؟

کت خیسش، وقتی در و میبندد از رو شونه اش سر می خوره و صدای افتادنش روی پارکت نشون از سنگینی وزنش داره و یعنی چند ساعت زیر این بارون بوده که کتتش این همه خیسه؟ تکیه امو از پنجره ی یخ زده برمی دارم نگرانی بدتری با دیدن وضعیتش بهم منتقل میشه.

پاهای دوباره سست شده امو به سمت جسم نه چندان متعادلش برمی دارم

اصلا باعث این حال و روزمون خود بی فکرمم...

-کجا؟

به دنبال حرف نامتعادلش آروم می خنده کمی هم سرشو کج می کنه قطرات آب از روی موهاش روی پیشونیش می ریزن و از رو تیغه ی بینیش عبور می کنند.

تو همون حالت دوباره می خنده و من از حالی که تا حالا ازش ندیدم به گریه میفتم

-گریه نکن!

شدت گریه ام بیشتر میشه و چشمای خمار و سرخش ردی از عصبانیت پیدا می کنند.

-میگم گریه نکن!

نمی تونم جلوی گریه امو بگیرم با پام محکم به پاش می کوبم.

-خجالت نمی کشی، مردک گنده! نصفه شبی اومدی خونه اونم با این حال و روز؟! بدم به خدمتت برسن تا دیگه از این غلطا نکنی؟ بدم پوستتو بکنن که یاد بگیری زنتو یه روز کامل تو خونه بی خبر از خودت نذاری؟ انقدر ضعیفی که انقدر زود سر خم می کنی جلوی مشکلات؟

میون گریه و هق هق وحشتناکی این اراجیف و میگم .
خشم و عصبانیت توی چشمات موج میزنه نگاه عصبیت از چشمات عبور می کنه و روی لرتزش بی امون لب هام میشینه

صبح که پلک هام از هم باز میشه، چشمای بازش روی منه، اما نگاه می گیره، به سمت حموم میره چنگمو تو موهای به هم ریخته ام فرو می کنم و تو جام نیم خیز میشم ضعف و سرگیجه با هم به سمت هجوم میارن پلکامو چند بار باز و بسته می کنم و از تخت پایین میام

دستم روی پیشونیم می دارم و لبه ی تخت می شینم و از گشنگی ضعف میرم و چشمام سیاهی میره.

تو همون حال که پاهام روی پارکته تنم و روی تخت رها می کنم ای کاش یکی بیاد و یه چیزی بده من بخورم تا راهی اون دنیا نشدم!

-محیا!؟

جا داره که بگم "جان محیا" اما واقعا در توانم نیست. با کف دستش که چند بار آروم به صورتم میزنه چشمامو باز می کنم کاملا روی صورتم خم شده و با دیدن چشمای بازم نفس راحتشو بیرون میده.

-رنگت پریده.

شرمنده به نظر می رسه و من این و نمی خوام.

-من... فقط... گشمنه!

ابروهاش به هم پیوند می خورند.

-از کی غذا نخوردی؟

بعد از اون چند لقمه ی کوتاه از ماکارونی که از مهمونی اون شب مونده بود که واسه نهار خورده بودم یه بشقاب سوپ ناقابل

پریشب خورده بودم که از دماغم در اومده بود و یه لیوان شیر عسل که همه اش از استرس تو دسشویی هدر رفت!

جوابی که نمیدم با همون حوله ای که دور کمرش پیچیده از اتاق خارج میشه و من دوباره چشمامو می بندم

تکون محکمی که به شونه هام وارد میشه از عالم بی خبری بیرون میام نمی دونم از حال رفته بودم یا خوابم برده بود اما بویی که زیر بینیم پیچیده دل ضعفه ام و شدیدتر می کنه و همه ی اعضا و جوارحم هشدار امنیتی میدن که بلند شو و غذاتو کوفت کن تا به اتفاق سیستم ایمنی بدنت وارد اون دنیا نشدیم!

کمکم می کنه و روی تخت میشینم و با دیدن لیوان بزرگ شیری که ازش بخار بلند میشه دستمو به سمتش می برم از لرزش دستام متعجب میشم.

-خودم برات لقمه می گیرم!

به شدت ناراحت به نظر می رسه و ظاهرا حال نامساعد من، دیشب خفنی که برای خودش و من ساخته بود؛ از دماغش درآورد! اشکال نداره یه کم عذاب وجدان که حقته همسرم؛ نیست؟!

لقمه ای و جلوی دهنم می گیره دهنم بلافاصله از هم باز میشه و لقمه رو می بلعه و همین طور لقمه های بعدی و هی هم نگاه این بشر شرمنده تر میشه و نمی ذاره این لقمه ها قشنگ تر گوشت بشن و به تنم بچسبن که!

چون که به تنم برمی گرده از لرزش دستام کم میشه لیوان شیر گرم و برمی دارم ظرف خرما رو برمی داره.

-بردار!

از توجهش لذت می برم حتی اگه رو به موت هم باشم یه دونه خرما برمی دارم

-مثل این که حالت جا اومده!

خرما رو بین دندونام نصف می کنم.

-به لطف شما و لقمه های جادوییتون بله جا اومده!

نگاهش کمی درخشان میشه.

-می دونی الان دلم می خواد بهت چی بگم؟

-چی؟

- دیدی این ماشین مسابقه ها رو که با سرعت میرن، یهو ترمز می کنن دور خودشون میگردن؟

کمی از شیر می خورم.

-اونجوری دورت بگردم!

مات حرف و ابراز محبت عجیب غریبش می مونم! چشمای خندونش دور مردمک های مات شده ام می چرخه و اشاره می کنه که شیرمو بخورم و الان آشتی شد باهام؟! بعد اون به قول تو شب خفن، اگه آشتی نباشه که خیلی بی تربیته!

بارون هنوزم بی امون می باره و از شدتش کم نشده، جالبه که از صبح خبری از هیچ کس نیست یکی از پلیوارای امین و بعد از حموم پوشیدم و خودمو توش تقریبا دفن کردم!

کنار ماگ های خالی شده از قهوه ای که امین زحمتشو کشیده بود، روی زمین و درست چسبیده به هم روبروی شومینه نشستیم درست بعد از اون قربون صدقه ی پسرونه اش، هر دومون حرفی نزدیم و دوباره امین تو بُلُّعْد جدیش فرو رفته و البته شدیداً هم توی فکره!

-چرا بهم نگفتی؟!

آستین های پلیوری که از انگشتای دستم آویزون میشن و بالا می کشم.

-شایدم خودم باعث این شدم که ازم پنهون کنی!

هر دو به هم نگاه می کنیم پاهای دراز شده اشو جمع می کنه زانوهایش تو شکمش جمع می کنه و دستاشو دور زانوهایش قفل.

-از خودم برات یه آدم متعصب وحشتناک ساختم و تو این اتفاق همون قدر که تو مقصری منم مقصرم!

برمی گرده کاملا سمت من.

-با من راحت نبودی...

این جمله رو غمگین ادا می کنه.

-کاوه درگیر زن و بچه اش بود، چرا به محسن نگفتی!؟

منتظر نگاهم می کنه.

-خواستم... خواستم به خودت بگم اما اون شب خسته بودی خوابت می اومد گفتم

فردا بهت میگم اما خواب موندم و تو هم رفته بودی!

سر تکون میده و دستشو تو هوا تکون میده.

-نمی تونستی باهام تماس بگیری!؟

-خوب... خوب گفتم شب میای خونه بهت میگم از کجا می دونستم که قراره

اینطوری بشه!

-محیا من نگرانم برات، خیلی هم نگرانم! تو از کنار مسئله ی به این مهمی خیلی راحت

گذشتی، وقتی یادم میاد بعد از این که اون آدم تو آسانسور تهدیدت کرد و بعد تو

خیلی راحت تونستی پنهون کنی و اون شب و کنار من و بچه ها بگی و بخندی آتیش می

گیرم! چطور تونستی طوری رفتار کنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!؟

داره مواخذه ام می کنه، آرومه اما نمی تونه عصبانیت و از تو چشماش پنهون کنه.
 -من...من فقط جدیش نگرفتم فکر کردم یه مزاحم که وقتی ببینه من توجهی
 بهش ندارم راهشو میکشه و میره، من نمی خواستم اینطوری بشه...
 -هیچ کسی از عمد به خودش آسیب نمی زنه! همین مسائل به ظاهر نه چندان مهم
 باعث بروز مشکلات بزرگی میشن که باعث نابودیه یه خانواده میشه.
 می خوام چونه امو از بین انگشتاش رها کنم اما چونمو کنار اخم پر رنگ تری میون
 انگشتاش می گیره.
 -نباید از حرف هایی که به نفعت هست، دلگیر بشی!
 نمی دونم این همه عصبانیت از کجا میاد با کف دستم محکم روی دستش می کوبم
 و چونه امو عقب می کشم.
 -یه جوروی رفتار نکن که انگار خودت بی عیب و نقصی!
 برخلاف تصورم عصبی نمیشه.
 -بیشتر بگو در موردش!
 همینم مونده اون روی متمدنش تو این شرایط اظهار وجود کنه.
 -میشه بفرمایید کل دیروز و کجا تشریف داشتین؟
 -تو خیابون!
 به ظاهر بی تفاوتش اخم می کنم.
 -تو خیابون نوشیدنی سرو می کردن؟!!

عضله های گونه اش به بالا هدایت میشن و با انگشت شصتش نوک بینیشو می خوارونه.

-یه بطری کوچیکه استیل همیشه همراهم دارم!

از اعترافش دهنم باز می مونه.

-چی...چی میگی؟

-میگم همراهم دارم همیشه!

بی اراده پوزخند بلندی میزنم.

-به به چشمم روشن، دیگه چی؟! چیز دیگه ای هم هست که من ازش خبر نداشته باشم؟

با لحن غلیظ و کش داری این جملات و میگم و همزمان هم سر و گردنمو هم تکون میدم! لباس روی هم محکم چفت میشن و گوشه ی چشماش چین میفته.

-بایدم بخندی، تو به ریش نداشته ی من نخندی کی بخنده پس!؟

خنده اشو رها می کنه و میون عصبانیت از دست دلی که رو به قنچ رفتن میره به ستوه

میام!

قیافه ی طلبکارم بالاخره وادارش می کنه که توضیح بده.

-مال آقاچونه!

به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

-دادش به من و گفت هر وقت جیگرت سوخت بده بالا!

خودش به حرفش می خنده و من هاج و واج می مونم، آقاچون دمت گرم با این مدل

تریتیت!

-حالا چند بار جیگرت سوخت!؟

اخمی می کنه.

-هر باری که تو رو دیدم و نگاه افسون هشدار میداد که فکرتم باید بذارم کنار

جیگرم سوخت!

ناراحت میشم و فاتحه ای برای مامان و آقاجون می فرستم و از خدا می خوام که ثوابشو

بینشون نصف کنه چون چشمای غمگین امین و که میبینم ازشون دلگیر میشم و دلم می

خواد تنبیه بشن!

-خداروشکر دائم الخمر که نشدی!؟

چپ چپ نگام می کنه و من لب میگزوم و میگم:

-گفته باشم من دوست ندارم با این حال و روز بینمت اون قوطی استیل هم که بهت

ارث رسیده رو میبری میذاری تو انبار قاطی وسایل آقاجون که اگه خدایی نکرده بازم

جیگرت سوخت، دسترسی بهش نداشته باشی!

جوابم میشه یه تک خنده ی بلند و انگشت شصتی که به نشونه ی تایید برام بالا میاره.

نگاه هر دومون هنوزم دلگیره اما کمی هم شده سبک شدیم و من میدونم که امروز

قراره یه عالمه حرف بزیم شایدم دعوا کنیم و همدیگه رو محکوم کنیم اما با علم به روز

سختی که در پیش داریم هم نمی تونم پیشش نرم و نمی تونه ننگه که چقدر براش

عزیزم!

-برای دیشب متاسفم!

اخم ناخواسته ای می کنم.

-که میدی پوستمو بکنن!؟

چشمات موقع گفتن این جمله تنگ تر از حد معمول میشه.

گوشه ی لبام کش میاد و سری به نشونه ی تایید تکون میدم.

-اگه وضعیت دیشب تکرار بشه بله!

-از کی انقدر زبون دراوردی؟

-از بدو تولدا!

خنده ای که می خواد رها کنه رو کنترل می کنه

-نظرت راجع به این که با هم یه دست شطرنج بریم چیه!؟

اوه خدای من، متقلب عزیزم می خواد تقلب، در حقم روا کنه اما ظاهرا در جریان نیست

که بنده هم زیر دست کاوه و محسن یه متقلب زبردست شدم!

*

خیره به صفحه ی شطرنج و فرصتی هم برای تقلب پیش نیومده البته برای هر دو.

-چرا نمی تونی انقدری که با کاوه و محسن راحتی با منم باشی؟ سربازمو حرکت میدم.

-من باهات راحتم!

با اسبش سربازمو میندازه بیرون گود!

-اما نه مثل اونا!

-من...من باهات راحتم بیشتر برات احترام قائلم. از من چه انتظاری داری؟ که شوخی
های خرکیم و روی تو هم پیاده کنم؟ مثلا موهاتو بکشم و سرت جیغ جیغ کنم و تو قهوه
ات تف بریزم!؟

بی صدا می خنده.

-امیدوار باشم که با قهوه ام این کار و نکردی!؟

-نه نباش!

اینبار تک خنده ی بلندشو رها می کنه.

و طی یه حرکت سریع مهره ها رو جابه جا می کنم اما تیز تر از این حرفاست با کف
دستش محکم پشت دستم می کوبه.

-جوانمردانه بازی کن!

با انگشتم پشت دستم که به ذوق ذوق افتاده ماساژ میدم و اخم می کنم.

-درس پس میدم زیر سایتون!

با قیافه ای حق به جانب مهره هایی که جاشونو تغییر داده بودم درست می کنه و چنان
با تبحر جای یه مهره رو به نفع خودش تغییر میده که اگه بزرگ کرده ی خودشون
نبودم نمی فهمیدم!

این بار من محکم تر پشت دستش می کوبم.

-جوانمردانه بازی کن!

با همون قیافه ی حق به جانب و لبایی که روی هم چفت شده می خنده و انگشت
اشاره اش و تهدید وار جلوم تکون میده!

چشم غره ای میرم براش و به ادامه ی بازی می پردازیم...

-محیا...

-جونم!

کنار شومینه روی زمین بساط شطرنج پهن کردیم و قلب می کنیم و دعوا برای بازی و قراره قربون صدقه هم بریم!

-آپارتمان و گذاشتم برای فروش!

یادآوری لحظات وحشتناکی که اونجا گذروندم به اندازه ی کافی حالمو بد می کنه همون بهتر که دیگه اون مکان نباشه.

این بار من یکی از سربازاشو از گود بیرون می کنم و اون ادامه میده.

-اون آپارتمان برای من پر از لحظات خوب و بدیه که کنار تو گذروندم و جب به وجبش برام پر از خاطره ست؛ اما با به وجود اومدن این اتفاق نمی تونم یه ثانیه هم تحمل کنم که اونجا بمونیم! از طرفی هم دلم نمی خواد فکر کنی که مجبوری اینجا زندگی کنی، اگر دوست داشته باشی یه جای دیگه...

-نه!

با دقت و کنکاش نگاهم می کنه.

-من این عمارت و دوست دارم، حس خوبی به اینجا دارم اینجا جایی هستش که بزرگ شدم و چرا نخوام که اینجا بمونم؟! در واقع با وجود اون آپارتمان و رفت و آمدی که داشتیم حس خوبی نداشتم خسته بودم از نداشتن یه جای ثابت! حس این و داشتم که زندگی مشترکی نداریم...

جمله ی آخرمو آرام تر از حد معمول میگم.
 -چرا نگفتی به من؟ یه کم
 عصبی شده.

جوابی که نمیدم صدای اعتراضش بلند میشه.
 -تو حتی سختته با من از حس های بد و خوبت بگی!
 لب میگزم و اعتراف ناخوشایندیه آره من سخته...
 صفحه ی شطرنج و به هم میریزه و از جاش بلند میشه و به سمت خروجی عمارت
 میره با همون لباسای کم تو این هوای سرد و بارونی!
 بلند میشم و دنبالش میرم نرسیده به در خروجی عمارت، خیلی ناگهانی وایمیسته و
 برمی گرده -تو کجا؟!

به لحن طلبکارش توجه ای نمی کنم.
 -خودت کجا؟

-هوا خوری!
 با اخم میگه و از عمارت خارج میشه منم پشت سرش میرم، هوا خوری که چه عرض
 کنم میره تو باغ و منم تو این بارون پشت سرش قطار میشم و باید بارون خوری کنیم
 با این وضعیت!

بارون وحشتناک رو سر و صورتمون میباره و مسیرش آلاچیکه تا توی آلاچیق برسیم
 همه ی جونمون خیس میشه و بی تربیت حداقل رعایت حال مریضمو نکرد!
 خوب دوست داشته تو این بارون تو سر و کله ی هم بزنید شاعرانه تره که...

شما ساکت!

رو یکی از صندلی ها که به شکل کنده ی درخت هست میشینه و با
 اخم دست به سینه میشه!

در شرف یخ زددم اما میرم و کنارش میشینم و از قضا برای
 جلوگیری از یخ زدگی بیشتر به زحمت دستای بغل زده اشو از هم
 باز می کنم و خودمو بینشون جا میدم.

بله بنده تا این حد کنه ام...

هر چند هر دو خیسیم و گرمای چندانی هم ساع نمیشه اما میشه از
 بعد معنوی هم به این قضیه نگاه کرد!

به صورت سخت شده اش نگاهی میندازم و نگاه لعنتی و
 دلخورشم با منه!

-میشه یه کم هم شده واسه رضای خدا، به منم حق بدی؟

این حرفم اخم هاشو کورت تر میکنه.

-خیر نمیشه!

به جهنم...

پوفی می کشم و دستاشو دور تنم محکم گره میزنه

-امین، من همیشه از تو دور بودم، هیچ وقت نخواستی با من ارتباط خوبی

برقرار کنی همیشه ازت ترسیدم، همین حس ها کافین که نتونم خیلی از

حرفامو بهت بگم!

-تو فقط قسمت های ب د این داستانو دیدی!
عصبی می‌گه و بعد مکثی کوتاه ادامه میده.

-من هر جایی که لازم بود برات خط و نشون کشیدم!
خیلی از جاها من غیر مستقیم خواستم باهات ارتباط برقرار کنم مثل
خرید هایی که بعد از هر سفرم برات انجام می دادم و تو اتاقت می
ذاشتم فکر می کنی چطور اون دو تا دیوونه قبول می کردند که موقع
بازی فوتبال نرن استادیوم چون من منعشون می کردم! فکر می کنی
افسون چطور رضایت داد تو

بری کلاس گیتار؟ میدونی افسون بارها خواست تشکیلات رقصتو از عمارت خارج کنه
اما هر بار من

مانع شدم! من خیلی تلاش کردم که باهات ارتباط خوبی برقرار کنم اما
هر بار تو با رفتارت مانع شدی! زمانی که تنها با من تو یه مکان بودی،
فرار می کردی من چطور می تونستم با تویی که تو ذهنت از من یه دیو
ساخته بودی ارتباط بهتری برقرار کنم! تو هم که از عقل و فکر خدا رو
شکر مبرایی! با خودت نمیگفتی این آدم اگر از من بدش میاد چطور برام
این همه بریز و پاش می کنه؟ اون سوغاتی هایی که من برات می آوردم
و فقط کافی بود با سوغاتی هایی که اون دو تا برات می آوردن مقایسه
کنی، تا بفهمی تو مغز من چی می گذره! اخه کدوم پسرعمویی برای یه
نسبت معمولی برای دخترعموش، لباس خواب می خره؟! اونم با اون

مارک و قیمت های نجومیش؟! چطور یک بار نشستنی با خودت فکر کنی
به این مسائل؟

پر از سوال نگاهم می کنه و ازم جواب می خواد دستپاچه میشم.

-خوب...خوب من از کجا می دونستم کدومشو تو خریدی کدومشو
کاوه خریده کدومشو محسن؟! اون لباس خوابا رو هم تا الان فکر می
کردم کاوه واسه مسخره بازی برام گرفته بود!

چشماشو از حرص میبندد.

-هیچ آدمی برای مسخره بازی اون همه هزینه نمیکنه!

-خوب من چه می دونستم اون لباس خواب ها این همه قیمتشونه؟
!من خاک بر سر و بگو که همه اشونو دادم به مامان داد به یه دختری
که وضع م الیشون چندان خوب نبود و قرار بود عروسی کنه!

احساس می کنم دود از سرش داره بلند میشه

-اصلا اون لباسا به کنار، اون حلقه ای که گرفته بودم برات چی؟ لب
میگزم.

-کدوم حلقه؟

-حلقه ی ظریف طلایی رنگی که یه تک نگین سرخ داشت از فرانسه
برات گرفته بودم!

-آهان مگه اصل بود؟!

با ناباوری نگاهم می کنه سر کج می کنم.

-همیشه فکر می کردم اون و محسن گرفته!

-چیکارش کردی؟

چشم می دزددم.

-یه کم...یه کم گشاد بود واسه انگشتم، یه بار تو مدرسه ...گذاشته بودم

دستم ...رفتم...رفتم دسشویی افتاد تو چاه!

صدایی ازش بلند همیشه نیم نگاهی بهش میندازم نگاه ریز شده اش باعث

میشه همون نیم نگاه و هم غلاف کنم اما زبونم غلاف نمیشه.

-خوب از عمد که ننداختمش خودش از دور انگشتم سر خورد افتاد،

تقصیر خودت بود که گشاد گرفته بودی!

نفس عمیقی و رها می کنه و بخار حاصل از سرماشو به

صورت من هدیه میده.

- اصلا با گذشته کار ندارم، تو این مدتی که با هم ازدواج کردیم چی مانع

این شد که نتونی با من راحت حرف بزنی؟

دستم یخ زده امو از زیر تی شرت خیسش رد می کنم و روی قفسه ی

سینه ی گرمش می ذارم.

-نمی دونم، ارتباط قبلی که با هم داشتیم هم بی تاثیر نبود، نمی دونم چرا

نمی تونم خیلی راحت از خواسته هام باهات حرف بزنم!البته چند باری

خواستم بگم اما هر بار به این نتیجه رسیدم که اگر خودت مایل نباشی به

کاری، اصلا نظر من اهمیتی نداره همین هم مانع از این میشد که حرفمو
بگم بهت!

-من کی به نظرت اهمیتی ندادم؟ مگه قبل از عروسیمون نگفتم هر
شرطی داشته باشی حاضرم قبول کنم مگه نگفتم هر چی تو بخوای؟
چطور این افکار تو ذهنت راه پیدا کرده؟ سرمو بالاتر میبرم و تا بهتر
بینمش.

-گفتی اما من حس اینو داشتم که می خوای بهم باج بدی تا به خواسته
ات عمل کنم!
بلند میشه.

-می دونی چیه در واقع من تو ذهن تو یه آدم خودخواه خودپسنده
مغرورم و تا وقتی این ذهنیت از من، تو مغزت وجود داره حرف
زدنمون اصلا فایده ای نداره!

با عجله از آلاچیق خارج میشه منم به دنبالش. میون باغ زیر این بارون
که نه خیال بند اومدن داره نه خیال کم تر باریدن، جلوش قرار می
گیرم.

-آره ذهنیت من از تو همین بود اما تو گذشته، حتی تا یه ماه پیش!! تو
برام دیگه اون آدمی نیستی که می گفت حتما باید

محررم بشی! اره من ذهنیتم نسبت به تو اصلا خوب نبود....

با صدایی که از سرما و بغض می لرزه
میگم:

-چون خودت باعثش بودی، خودت!

بارون بی رحمانه به سرو صورتمون می کوبونه و یه دعوای

شاعرانه و رماتیک که زیر بارون باشه رو کم داشتیم!

-وقتی به خاطر من حسود میشدی و بازخواستم می کردی کیف می کردم!

به سمت عمارت

میره.

-خیلی بدجنسی!

-می دونم!

دو تا عطسه پشت سر هم می کنم و سرعت قدم هاشو به سمت عمارت

بیشتر می کنه و والا من که راضی به زحمتش نیستم قشنگ می موندیم

زیر بارون تب چهل درجه می کردیم بعد میرفتم داخل!

پسره ی آب زیرکاه...

لباسامونو عوض می کنیم و هر چند ثانیه هم من عطسه می کنم.

-کی بهت گفت تو اون بارون دنبال من راه بیفتی؟!!

پلیور ضخیمی و روی لباسم می پوشم.

-بده نذاشتم تنهایی غصه بخوری؟!!

موهای خیششو با حوله پاک می کنه و "نه" خفه ای میگه که اثر خنده ای هستش که نمی خواد رهاش کنه ، من اخر نفهمیدم چه مشکلی با خندیدن داره!

حوله ای که باهاش نم موهای خیششو گرفت، رو موهای من پرتاب می کنه و آخر هر چی احساسات عاشقانه ست فقط خودش هستشو بس!

خیلی عجیبه که نه تنها از محسن خبری نیست بلکه از حمیده خانوم هم خبری نیست.

زحمت غذا درست کردن هم میفته به عهده ی خودش چون من پتو پیچ چییدم کنج شومینه و درخواستش برای درست کردن قهوه از من در کمال خونسردی رد شد!

بعد نیم ساعت با یه سینی تو دستش از آشپزخونه بیرون میاد و از بوهایی که به مشام میرسه میفهمم املت درست کرده!

سینی رو درست روی زمین روی قالیچه می ذاره کنار دو فنجان چای یه ماهی تابه املت خوش رنگ و رو قرار داره و یه سبد نون.

به اتفاق پتویی که دورم پیچیدم میام و پای سینی میشینم دستامو زیر پتو قایم کردم و در حال حاضر تنبلیم میاد لقمه بگیرم برای خودم!

اولین لقمه رو که می گیره و میبره سمت دهنش نگاهش به من میفته که مثل
مفلوک ها نگاهش می کنم گوشه ی لباس کش میاد و لقمه رو سمت
دهنمی گیره لبامو از هم باز می کنم و لقمه رو از بین دستاش می بلعم.
لقمه ای هم برای خودش می گیره و دوباره برای من و برای خودش و
برای من...

صداهای ریز ریزی می شنوم و اخم می کنم امین هم گوشاش تیز میشه
هر دو سرمونو برمی گردونیم و با دیدن کاوه و شمیم و محسن و سیمین
مبهوت می مونیم.

با نیش های سراسر بازشون به سمت ما میان البته اول کاوه حرکت می
کنه و شیرین زبونیشو هم به رخ میکشه.

-به به، به به کیف می کنم دو تا مرغ عشق و در حال جیک جیک کردن می بینم!
میخندن و میان گرد من و امین میشینن.
محسن اشاره ای به ماهی تابه می کنه.
-بسم الله...

لقمه ای میون غش غش خنده ی خانوماشون می گیره و به سمت شمیم می
گیره.

-زن داداش بفرماید شما واجب تری!

لقمه ی بعدی کاوه می گیره و میده بالا.

-اووم، عجب چیزی شده طعم عشق میده.

امین خنده اش گرفته سر تکون میده و نگاهی به تک تک شون میندازه.

-باید بدم قفل های اینجا رو عوض کنن!

اصلا هم با کنایه ی امین به هیچ جاشون برنمی خوره.

محسن اشاره میکنه به من.

-بخور، نمک گیر نمیشی!

سیمین با خنده به پتوی دور تنم اشاره می کنه. -چه خبره؟!

کاوه هم که طبق معمول.

-نپرس خواهر سیمین، نپرس که طبق شواهد خبرای خوب خوبی بوده!

با این حرفش همه اشون می خندن و امین تشر میزنه.

-کاوه!

-جونم داداش...

شمیم برای اولین بار نگاهی تماما دوستانه بهم می ندازه.

-ببخشید مزاحم خلوتتون شدیم!

-دیگه حالا شدین، چه می شود کرد!

انقدر واضح از مزاحمتشون تقدیر کردم و قه قه میزنن و امین هم می خنده

و با بدبختی میتونه یه لقمه برای من بگیره!

منم میون خوردن لقمه ام خودمو بیشتر لای پتو می پیچم و رو به شمیم

و سیمین میکنم.

-حمیده خانوم نیست، شام با خودتون!

با لحن و سیاست خاصی که حاکی از عنوانی که در حال حاضر دارم
 "همون جاری بزرگه" این حرف و دستوری میزنم که پسرا رو به
 خنده می ندازم!

والا به جاری جماعت نباید رو داد...

-زنگ میزنم از بیرون سفارش میدم!

یه بارم ما اومدیم جاری بازی دربیاریم آقامون نداشت...

کاوه که کنارم نشست با شونه اش به شونه ام میزنه.

-هی چطوری؟

-از صدقه سر حضور یهو بیتون عالی، از قدیم گفتن در دیزی بازه

حیای گربه کجاست!

پروتر از این حرفاست بی خیال میخنده و فنجون چایمو برمی

داره.

خنده ام می گیره و امین هم لبخند به لب داره سیمین در گوش محسن

چیزی آروم میگه و شمیم دستش روی شکمشو به کاوه با محبت نگاه می

کنه...

میتونم بگم یه شب فوق العاده رو دارم کنارشون می گذرونم!

کاوه ای که حیا رو قورت داده و هی قربون صدقه ی نقطه اش میره و

اظهار داره که بچه اش نوه ی بزرگ خاندانه و باید به وصیتی که

آقاجون در مورد نتیجه ی اولش داشته عمل کنیم!

محسنم قاه قاه می خنده و ظرف میوه ای که پوست گرفته رو تقدیم
خانومش می کنه.

-کاوه داداش، به دلت صابون نزن! اون وصیت واسه اولین نتیجه ی پسری
بود که شامل دخمل عمو نمیشه!

کاوه ابروهاشو تو هم میکشه و خیلی جدی به امین و محسن نگاه می
کنه.

-در هر صورت دخترم از این قائده مثنسني نيست چون قراره
عروس عمو جونی ها بشه!

محسن پر خنده شکلاتی که از ظرف برداشته، سمتش پرتاب می کنه امین
قه قه میزنه شمیم شاکی میشه و سیمین هم که طبق این اواخر دست از
پر خوری

بر نمی داره حتی وقتی در حال خنده ست و احیانا قه قه!
منم درست جفت امین نشستم و به دیوونه بازی های کاوه می خندم.
-یکی از بندهای وصیت نامه که آقا جون روش تاکید خاصی داشت،
وصلت بچه هامون با هم بود خودتونم می دونید در غیر این صورت
هیچ کدوم چه دختر چه پسر، هیچی بهشون نمی رسه!

با تعجب نگاه می کنم!

-دارین جدی میگین!؟

هر سه تو سکوت فقط نگاه می کنند و من واقعا می مونم تو سیاست
های آقا جون.

-حالا اومدیم و بچه هامون نخواستن؟ این حرف و شمیم میزنه و
کاوه هم بالفور جواب میده.

-غلط می کنند که نخوان!

محسن دوباره می خنده و امین هم با چشم های تنگ شده به کاوه نگاه
می کنه که از رو قرار نیست بره.

-حالا چی هست این ارثیه که کاوه داره خودشو پر پر می کنه!؟

کاوه رو میکنه به سیمین.

-جونم برات بگه که خواهر سیمین، آقاجون یه تیکه زمین داره که با
بهشت تفاوتی نداره یه کلبه ی قشنگ هم توش موجوده که باید فقط
بینیش! در واقع اونجا بهشت آقاجون و خانوم جونم بود که آقاجون اونجا
رو به هیچ کدوممون نداد و گفتش واسه اولین نتیجه اشه در واقع اصرار
داشته که نتیجه ی دلبندهش بع اتفاق اون یکی نتیجه ی دلبندهش ماه
عسلشونو و اونجا بگذرونن نه که خودش و خانوم جونم اونجا پیوندشونو
جشن گرفته بودن...

-کاوه...

امین طبق معمول به مسخره بازیش پایان میده و سیمین و شمیم هم به رنگ لبو شدند البته نه از حیا و خجالت از شدت خنده! عروس با حیا فقط خودم... نه این که نیش در شرف چاک دادن لبات نیست!

شما ساکت...

شمیم خنده هاشو جمع می کنه.

-به خاطر یه تیکه زمین بچه ها رو مجبور کنیم با هم ازدواج کنند؟

محسن دستاشو رو رون هاش میکشه.

-این تیکه زمین، صد هکتاری میشه تو شمالی ترین نقطه ی ایران

!ساحلیه و همین حالا خدا تومن قیمتشه!

امین که تا حالا سکوت کرده بود پوفی می کشه.

-پسرا بس کنید بیست سال بعد راجع به این موضوع صحبت می کنیم!

کاوه دوباره اظهار فضل می کنه.

-خان داداش بی زحمت یه کم عجله کنید تا تفاوت سنیشون زیاد

نشه!

یه کم اول گنگ نگاهش می کنیم و بعد امین کوسن و به سمتش پرتاب می کنه از

خنده ضعف میره و جا خالی میده منم سرخ و سیاه میشم و امان از این آقا گاوه...

محسن در حالی که میخنده بلند میشه.

-خان داداش یه دست تخته بزنیم؟

امین هم در حالی که نگاه غضب الودی نثار کاوه میکنه بلند میشه و به اتفاق محسن میرن تا بساط تخته رو راه بندازن البته با ذهن هایی که در حال احداث شیوه های نوین تقلبه!

بلافاصله بعد از دور شدنشون، شمیم و سیمین از شدت خنده روی مبل به خودشون می پیچن و کاوه اما روی مبل مودب میشینه و انگشت اشاره اشو سمتم می گیره.

-توصیه امو جدی بگیر!

-بی تربیت...

توجهی نمی کنه و یقه ی پیراهنشو مرتب می کنه و بلند میشه.

-من برم پیش برادران بزرگوارم!

و بعد هم با جدیت از کنارمون دور میشه و من واقعا حس می کنم که باید این دو تا دختر و با کاردک از روی مبل جمع کنم! انقدر خنده داشت؟ نه واقعا خنده داشت اصلا؟ بی تربیتای بی سیاست! آدم میاد خونه ی جاریش سنگین رنگین رفتار می کنه اینطوری ولو شدن که چی؟ خاک...

نگاه چپچیم بالاخره باعث میشه خودشونو جمع کنند اما با دیدن قیافه ای که براشون گرفتم دوباره می خندند و به این باور می رسم که جاری بزرگ بودن کیلویی چند...

پس در نتیجه خودمم می خندم و سیمین بلند میشه و ب لافاصله خودشو به من می رسونه کنارم میشینه و دستشو دور کمرم می ذاره و به دنبالش شمیم هم

روون میشه، سمت دیگه ام میشینه و دستشو دورم می ذاره هر سه می خندیم و
باید بگم من و این همه خوشبختی محاله، محاله، دو تا جاری داشتن مثل
خواب و خیاله، خیاله...

-دقت کردین هیچ کدوم خواهر نداریم!؟

سیمین میگه و شمیم تایید می کنه.

-اهوم!

-من مطمئنم میتونیم خواهرهای خوبی برای هم باشیم.

باز هم شمیم حرف سیمین و تایید می کنه و من قری به گردنم میدم.

-بیخود! خواهر کیلویی چند اقا من دوست دارم جاری باشم جاری بازی

در بیارم برین اونور بینم چه آویزونم هستن، ایش...

به عرایضم به اتفاق خودم می خندیم و این صمیمیت ناشناخته ی شمیم

برام همون قدر که تعجب آورده شمع آور هم هست!

همین طور که در حال غش و ضعف برای هم هستیم -حالا شدین

عروسایی که لایق این خاندان هر سه می خندیم سر و صدا و

خنده هامون که بلند میشه و امین با تشر صداس میزنه و ولمون می

کنه -قربون خانومم برم من...

شمیم سرخ میشه و من سیمین میخندیم چقدر شب خوبیه امشب...

-با این حال و اوضاع من مطمئنم دخترم تفاوت سنی چندانی با همسر آینده اش نخواهد داشت!

بالاخره امین هم مقابل کاوه کم میاره و همزمان همه می خندیم و محسن هم در حال خنده محکم پس گردن کاوه می کوبه.

-آدم نمیشی تو...

صبح زود

هم بیدار بشم و در خودم انرژی این که برم و یه صبحونه ی کامل واسه همه امون محیا کنم، می بینم.

تو آشپزخونه سیمین و می بینم که زودتر از من دست به کار شده.

-کی بیدار شدی؟

سلام آرومی میکنه و چشمای سرخش گیجم می کنه.

دیشب که حالش خوب بود!

مشغول دم کردی چای میشه و من کاملا می فهمم که داره از من فرار می کنه.

-سیمین چی شده؟

چنان میزنه زیر گریه که من با دستپاچگی میرم سمتش قوری و که بین دستاش می لرزه می گیرم دستشو می گیرم و روی صندلی می نشونمش.

هق میزنه و می لرزه منم که تحمل گریه ی احدالناسی و ندارم همراهش میشم.

-چت شده تو؟

هق میزنه منم پشت سرش.

-میگم چی شدی؟

دوباره حق میزنه.

-محسن اذیتت کرده؟ نه

خفه ای میگه.

-اتفاق بدی افتاده؟

بازم جواب نمیده و من با زاری میگم.

-حامله ای؟

بین اشک و گریه ماتش میبره و دهنش از تعجب باز می مونه و محکم

می کوبه رو شونه ام و با گریه میگه.

-زر مفت میزنی چرا؟

منم با گریه میزنم روی شونه اش.

-زر مفت کجا بود؟ چپ و راست داری می خوری و هی ویار

آلبالو خشکه می کنی، الانم که زانوی غم بغل گرفتی حامله نیستی

پس چه مرگته؟ میون گریه می خنده و زهرماری با مشتت که به

بازوم می کوبه تقدیمم می کنه.

-دیوونه ای بخدا...

اشکامو پاک می کنم.

-باشه من دیوونه تو هم حامله نیستی اما خوب این چه حال و روزیه؟ -

داراب...

-داراب چی؟

-اول صبح...زنگ زد...زنگ زد گفت...گفت...تا وقتی عروسی نکردی و نرفتی سر خونه زندگیت خیلی بیخود میکنی شبتهو با اون پسره ی هفت خط سر می کنی !به...به...به محسن...محسن اعتماد نداره !هر روز هر روز خونمون دعواست !نیومدن مامان بهجت هم تو جشن عقدمون شده قوز بالا قوز!

سر کوفتاش تمومی نداره...خسته ام کرده نمی دونم چیکار کنم، از طرفی نمی تونم به محسن بگم، می ترسم میونه اشون خراب تر از این کنم، از طرفی هم تحمل این وضعیت برام سخت شده؛ اعصابم به هم ریخته ست و نمی تونم بیشتر از این تظاهر کنم که همه چی خوبه...

دستاشو که تو دستمه فشار میدم.

-اگه فکر می کنه که محسن هفت خطه چطور با ازدواجتون

موافقت کرد؟!

-با بدبختی !دعوی بدی با هم داشتیم حتی دست روم بلند کرد...

چشمام گرد میشه.

-به خاطر این که مخالف ازدواجت بود دست روت بلند کرد؟

-نه به خاطر اینکه...این که بهش گفتم...گفتم چون خودش نتونست با
تو ازدواج کنه اجازه نمیده که منم با محسن...ازدواج کنم!

-حالا...واقعا همین طور بوده؟ کلافه تر
میشه.

-نمی دونم، نمی دونم...

هر دو ناراحت و غمگین به هم نگاه می کنیم.

-اما محیا...من حس می کنم که داراب فکر می کنه رو دست بدی
خورده از بهترین دوستش! دوست نداشت هیچ وقت با امین و تو روبرو
بشه اما با شرایط به وجود اومده نشد! این حرفی که می خوام بزنم اصلا
درست نیست اما...اما اون...هنوز دوست داره!

دستم از رو دستش برمی دارم و بلند میشم.

-اشتباه می کنی اون حتی نیم نگاهی هم سمتم نمی ندازه!

-اشتباه می کنی؛ تو همه ی حواست پیش امینه اصلا توجهی به اطرافت
نداری بارها دیدم که نگاهت می کنه حتی امین هم چند باری متوجه شد
با چشمای خودم دیدم که هر بار از تیررس نگاهش دورت کرد!

به حالت مسخره ای می خندم.

-اینا رو میگی که به چی برسی؟

-فقط تو می تونی این سوتفاهم و از بین ببری، ازت خواهش می کنم
باهاش حرف بزن!

ناباور عقب می‌رم.

-داری باهام شوخی می‌کنی؟

-نه محیا، فقط ازت می‌خوام جلوی این کینه رو بگیری! دلم نمی‌خواد ارتباط برادرم با من و همسرم به خاطر این سوتفاهم خراب بشه! برو و بهش بگو که حتی اگه امینم بهت می‌گفت باز فرقی به حالش نداشت!

خدایا پس کی قراره مشکلات دست از سر من برداره؛ کی؟! آخه نوکرتم من، کوتاه بیا و کم تر، چوب لا چرخ من بنده ی پوست کلفتت بذار...

سیمین با یه دنیا امید به من چشم دوخته و زبونزبونیبی صاحبم از دستور قلب رئوفم پیروی می‌کنه.

-باشه حرف می‌زنم گریه نکن تو!

**

بعد از رفتن بچه‌ها البته بعد از خوردن صبحانه، با امین تنها میشم و مثل این که خیال رفتن به شرکت و هم نداره! همه ی ذهنمو مشکل سیمین تسخیر کرده وسط تخت دست به چونه چهار زانو نشستم و عمیقا دارم فکر می‌کنم که باید چه خاکی تو سرم بریزم.

حس می‌کنم * "ای کیو سان" هستم و پسرک کچل، چقدر باهوش بوده که برای هر مشکلی راه حلی پیدا می‌کرده!

اون مجبور بوده تنها دنبال راه حل بگرده! خره بلند شو و برو با آقای شوهر، درمیون بذار...

اون عصبانی میشه.

نمیشه! خودش گفت که باید باهش راحت باشی، حتی اگر عصبی بشه هم باید باهش درمیون بذاری...

آخه آدمیزادی عصبی نمیشه که...

پوف کشدارمو رها می کنم و برای گفت و گو و گفتن این موضوع راهی سالن ورزش میشم!

ای بابا، با این شرایط حرف زدن سخت میشه که...

با دیدنم به وزنه زدنش ادامه میده و من هم برای خالی نبودن عریضه به سمت تردمیل میرم و برنامه

اشواکی می کنم و خیلی آرام شروع می کنم به قدم زدن!

-میگم سنگین نیست؟

-برای من...نه!

خداییش چقدر سخته باهش چیزی و مطرح کردن!

برم بگم چی اخه؟ -

میگم چیزه... یه کم

سرعت تردمیل و

بیشتر می کنم و قدم

های تند تری برمی
دارم.

-صبحی رفته بودم صبحانه درست کنم دیدم سیمین زودتر از من دست
به کار شده!

در حال وزنه زدن نگاه مستقیمش و ازم جدا نمی کنه چهره اش عادیه.

-یه کم دقت کردم متوجه شدم گریه کرده!

همچنان به وزنه زدنش ادامه میده و نگاهش میگه که حواسش با منه.

-بعد که پرسیدم چی شده...

مکت می کنم.

بلند میشه و وزنه ها رو می ذاره سر جاش یه شرتک کوتاه تنشه حوله

رو برمی داره و عرق های روی تن و صورتش و پاک می کنه.

-مثل اینکه... داراب...

تلفظ اسمش هم برای تشکیل اخم هاش کافیه.

-یعنی داراب اذیتش می کنه!

حوله رو دور گردنش میندازه و سمت منی که رو تردمیل در حال

دویدنم میاد.

سرعت تردمیل و بیشتر می کنه و منم به اجبار تندتر می دوم منتظر

ایستاده که یعنی بنال و بعد میگه چرا با من راحت نیستی!

-خوب... در واقع... یعنی... سیمین...

به نفس نفس میفتم و در کمال بدجنسی سرعت و تند تر می کنه!

-یعنی سیمین معتقد که چون اون فکر می کنه که...

وای خدا چقدر سخته گفتنش دارم پس میفتم.

-یعنی سیمین این طور میگه، امکانش هست...هست که اشتباه کرده

باشه!

نگاهش باریک شده و منی هم که دارم مثل اسب می دوم کم مونده رم

کنم و نقش زمین بشم.

حرصم می گیره اعصابم به هم می ریزه تردمیل و خاموش می کنم

و عرق ریزون پایین میام و یه دستمو به کمرم می گیرم.

-چه انتظاری داری واقعا از من؟! که وقتی این طور مثل برج زهرمار بالا

سرم ایستادی باهات احساس راحتی کنم و برات حرف بزنم؟! دوستم

داری، برام غیرتی میشی، برام نگرانی، درست! اما تو رو روح آقاجونی که

من و انداخت تو دامنم، یه کم از جلال و جبروتت کم کن این زبون

وامونده انقدر به تب تب نیفته!

کاملا جا می خوره انتظار نداشته و خوب به جهنم!

-بابا اومدم باهات حرف بزنم، چرا مثل این افسرای جاسوسی اف بی

آی که تروریست خفت کردن رفتار می کنی؟!!

اه بلند و کلافه ای رو به قیافه ی متحیرش میگم شیطونه میگه اصلا هیچی بهش نگم و

خودم

برم با اون داراب متوهم حرف بزnm و تا فیها خالدون هر دو تا شونو
بسوزnm!

واقعا علت خلقت این موجودات روی مخ چی بود؟

من با اخم و طلبکاری و اون با چهره ی
انعطاف پذیر تری از من، البته کنار اخم هاش، به هم چشم می دوزیم.
-حرف تو بزnm!

-نمیتونم؛ سخته و وقتی شبیه کسایی که مرتکب جرم شدن نگام می کنی
باهات حرف بزnm، سخته!

انگشت شصت و اشاره اشو روی پلکاش می ذاره.

-باشه، راجع به طرز نگاه کردن من، بعدا مفصل صحبت می
کنیم! الان ادامه ی حرف تو بگو...

هر دو پوف کلافه ای می کشیم انگشتاشو از رو پلکاش برمی ذاره و
با دریایی از خون مواجه میشم که سفیده ی چشماشو احاطه کرده! اما
از اخم و غضب لحظاتی پیش خبری نیست چین های روی پیشونیش
پررنگ تر از همیشه هست و اون خط باریک، روی هر دو گونه اش
پدیدار شده می فهمم عصبیه و ذاره خودشو کنترل می کنه!

خوب میشه گفت که پسر من جا برای پیشرفت ذاره...

به همون صورت از

سالن ورزش خارج میشیم و مسیرمون میشه سالن نه چندان گرم
پذیرایی و نشستن روی کاناپه و نگاه منتظر و جدی سرخ شده از
حساسیتش روی من!

فدات بشم که انقدر واسم رگ غیرتت باد می کنه؛ اما واقعا دلم می خواد
با سوزن ته گرد این باد تو بخوابونم که این بلا رو سر چشمت نیاره!
اخه این چه جور بادیه که ما داریم غیرتم باد دار آخه...
-محیا!

پر از مواخذه اس این محیا گفتنش و زبونمو به کار میندازم.
-سیمین میگه، داراب...

دوباره با شنیدن اسمش سگرمه هاش تو هم قفل میشن.
-یعنی داداشش، به ارتباطش با محسن حساسیت نشون میده. نیومدن
بهجت خانوم هم تو

مراسم عقدشون و هی تو سرش می کوبه! هر روز
تو خونشون دعواست، سیمین میترسه این مسئله رو به محسن بگه و
ارتباط شون بدتر از اینی که هست کنه!

-این مسائل چه ارتباطی به تو داره؟!
لبی می گزم.

-خوب...خوب...سیمین فکر می کنه...فکر می کنه چون داداشش فکر می کنه که رو دست بدی از تو خورده و این وصلت هم باعث شده بیشتر با ما روبرو بشه و کلا بزنه...بزنه به سرش!

با چشم هایی تنگ شده به من نگاه می کنه و من غلط بکنم که بگم سیمین ازم خواسته که برم با اون داراب حرف بزnm، غلط بکنم...

-ازت چی خواسته؟

خدایا توبه، این میرغضب و به خودت که همچین پلشتی و آفریدی پس میدم!

-هااان...

-ازت چی خواست؟

-آهان!

لبی تر می کنم و کمی خودمو روی مبل جمع و جور می کنم.

-راستش...راستش گفتش که...گفتش که...که...که برم...برم...با داداشش...حرف بزnm...و توجیه اش کنم که حتی...حتی...اگر تو با من درمیون هم می داشتی فرقی...فرقی به حالش نمی کرد!

تیر نگاهش من و قلبمو دچار هول و ولا می کنه.

-منم...منم گفتم نه امکان نداره که من

همچین...همچین...کاری کنم! گفتم...گفتم باید با امین صحبت کنم و اگر قرار باشه صحبتی صورت بگیره خود امین با داراب حرف میزنه!

آره جون خودت...

دروغ که شاخ و دم نداره...

اخه پیام بگم گفتم اره میرم با اون داراب معذل جامعه حرف میزنم که

خونم حلاله...

-فرقی نمی کرد؟!-

سوالی که با صدای بم، از بین فک به هم قفل شده اش بیرون میاد زیادی

سنگین و غیر قابل فهمه برام.

-یع... یعنی چی؟-

-فرقی نمی کرد برات؟!-

-این... این چه سوالیه...-

-سوال سختی نیست، جواب منو بده!

-تو فکر می کنی که اولین مردی بودی که به من توجه کردی؟ فکر

نمی کنی با توجهاتی که کاوه و محسن به من داشتند چطور دل به تویی

دادم که از نظر اخلاق زیر خط صفر بودی؟!-

جمله ی آخر و با حرص میگم

-فکر می کنی وقتی از این در بیرون می رفتم متوجه نگاه های هم جنساتون

نمی شدم؟ امین تو کنار همه ی اخلاق های گندت، کنار همه ی ناملایمت

هات همیشه برام محترم بودی و من دیوونه همیشه به طور هایی عجیب و

غریب چشمتو دوست داشتم و تو خلوتم بهت فکر می کردم! تو جواب

سوالتم باید بگم که نه، فرقی نمی کرد برام...

میتونم کنار رفتن هر چند کمی از دریای خون شناور تو چشماشو
مشاهده کنم.

-تو بیخود می کردی که متوجه نگاه هم جنسای من به خودت میشدی و
نمی اومدی که به من بگی!

هر دو گوشه ی لبامون کش اومده و باید بگم خدایا این پلشت و پس
نمیدم آش کشک خالمه این موجوده دیوونه ی تا ابد دوست داشتنی...

-دوست دارم!

تا حالا شده با شنیدن یه جمله یا یه حرف، دو تا بال دریاری و به پرواز
دریای؟ شده یه عالمه پروانه دور قلبت بال بال بزنه و تو غرق یه دنیا حس
زیادی خوب بشی؟ خدایا این چه جمله ای هستش که تلفظش، همه ی من و
به پرواز درآورده؟ بگم زیباترین حس دنیا رو این دو کلمه تو خودش قایم
کرده، اغراق نیست!

-گریه چرا؟

چی بگم آخه من؟ بگم اولین باره این جمله از دهن مبارکت بیرون
اومده و احساسات منم؛ چون زیادی خر تشریف داره، جریحه دار
شده؟!

اشک روی گونه امو پاک می کنه و مهربونیه که از چهره اش تراوش
می کنه! مهربون کی بودی توو؟

-اولین باره این جمله رو گفتم...

-خوبه باز من گفتم؛ تو که اصلا نگفتی!

سرم و از تو سینه اش بیرون میکشم و ناباور میگم:

-مطمئنی؟! -

-آره.

-اما من فکر کنم قبلا هم گفتم...

-نگفتی!

-باشه، دوست دارم...

میخنده، سری تکون میده و چتری هام به پرواز

درمیان.

تو همین بین جدی میشه!

-خودم با داراب حرف میزنم.

-دعواتون نشه...

-نگران نباش!

حمیده خانوم دور تا دور باغ و گل کاری کرده، بهار نزدیکه و به رسم دیرینه ی عمارت این گل کاری؛ مثل هر سال انجام میشه در واقع هر سال با کاشتن گل بوته های رنگارنگ، عمارت به پیشواز

بهار میره . گل بوته های رنگارنگی که من عاشقشونم . سفید، زرد،
بنفش و صورتی...

گل های مورد علاقه ی خانوم جون بودش و به دستور آقاجون حتی بعد
از مرگش هم این بوته ها هر ساله کاشته میشدن و چقدر دستورات
آقاجون و من یکی عاشقم.

امین صبح زود برای شرکت تو به جلسه ی ظاهرا مهم با محسن راهی
کارخونه شد و منم بعد از دادن امتحان گواهی نامه ام، که خداروشکر
خوب از پستش براوادم به آموزشگاه رفتم و تونستم تو تست زنی
درصد بالایی بیارم و الانم دارم خستگیمو با یه ماگ هات چاکلت به در
می کنم البته کنارش یه کیک وانیلی هم حمیده خانوم گذاشته که اصلا
شیرین نیست!

احتمالا یادش رفته شکر بریزه و اخه مگه کیک هم بدون شکر میشه؟! به
خوردن هات چاکلتم می پردازم و سعی می کنم توجهی به کیک که برو
روی فوق العاده اش هیچ سنخیتی با طعم شگفت انگیزش نداره، نکنم!
گوشیم زنگ می خوره و جاری سیمین جان جانمه...

-سلام!

-سلام و کوفت، شوهرت من و دید کم مونده بود سرمو از تنم

جدا کنه!

صدای بلندش باعث میشه گوش‌های من از گوشم فاصله بدم و دوباره
سمت گوشم بگیره.

-چرا انقدر عصبی هستی؟

-اینم پرسیدن داره؟ خیلی دهن لقی محیا؛ رفتی هر چی بهت گفتم و
گذاشتی کف دست شوهر عصا

قورت داده ات، بخدا کم مونده بود بزنه زیر گوشم...
وای...

-برگشته به من میگه فقط یک بار دیگه محیا رو قاطی مشکلاتت با داراب
بکنی به یه اخطار اکتفا نمی‌کنم! وای محیا زهره ام آب شد، چطور
تحملش می‌کنی من که محسن و ندیده فرار کردم! تازه بعد از این که یه
عالمه برام رجز خوند گفت خودش با داراب حرف میزنه و نگران هیچی
نباشم و بهتره برم دنبال شیک‌ترین و بهترین لباس عروس تهران!
میون بهت می‌خندم.

-زهرمار، میخندی؟ فقط دستم بهت برسه، ببین چیکارت می
کنم...

دوباره می‌خندم و گوش‌های من رو قطع می‌کنه گوش‌های من کنار ماگ
رها می‌کنم، شنلمو از روی دوشم برمی‌دارم و دستامو روی نرده
می‌ذارم و آخرین نفس‌های عمیقمو از هوای سرد زمستونی
امسال می‌گیرم.

نفس می گیرم و بازدمم و که رها می کنم اسم امین و زمزمه می کنم و غرق لذت میشم و دوباره نفس می گیرم و بازدمم و همراه با گفتن اسم امین رها می کنم و به نفس نفس میفتم و چقدر می چسبه به نفس نفس افتادن وقتی قراره به اسم تو این نفس های گرفته، متبرک باشه!

سر خوش از این حس و حال نابی که از حضور یه مرد تو زندگیم منشا گرفته، به سمت باغ پرواز می کنم و دلم راه رفتن روی لبه ی جدول های تازه رنگ شده ای که شده حفاظ دار و درخت های این باغ و می خواد.

با چشم های بسته هم می تونم تا خود شب روی جدول، راه برم و ترسی از افتادن ندارم چون که دوباره میتونم از اول شروع کنم!

چشمامو میندم و شروع میکنم به شمارش اعداد..

یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده، سیزده...

صدای ورود ماشین و ادامه ی این مسیر با چشم های بسته.

چهارده، پانزده، شانزده، هفده...

توقف ماشین درست تو نزدیکیم.

هجده، نوزده، بیست...

صدای باز شدن در ماشین و بوی آشنایی که نه تنها دچار ترس، که

دچار وحشتم می کنه!

باز کردن چشمام همانا و سقوطم از جدول همانا...

برگشته بود؟!

با پاشنه ی کفشش عصبی روی زمین ضرب گرفته و من هنوز تو شوک
برگشت بی مقدمه اشم.

حمیده خانوم تند تند مشغول پذیرایی هستش و می فهمم که نگرانه و
سعی می کنه تنها نمونیم!

اما خوب مگه قراره همو بکشیم؟

حتی نتونستم یه سلام عرض کنم از رو جدول که

پخش زمین شدم بازومو گرفت کمکم کرد بلند بشم و کم مونده بود با
این حرکتش یه سکنه ی ناقص بزنم!

-اوضاع چطوره؟!

جاانم؟!

جوابی که نمیدم سرشو به پشتی مبل تکیه میده.

-معلومه رو به راهی! آب زیر پوستت افتاده و یه کم هم چاق شدی. اما
بهتره مواظب تناسب اندامت باشی حیف این هیكله که چربی ببنده!

خدایا خداوندگارا رحم بنما...

قهوه ای که حمیده خانوم دم کرده رو بو می کشه عمیق.

-قهوه های این عمارت همیشه نابن!

عمیق نگاهم می کنه.

-درست مثل ساکنانش!

جاانم؟! الان جمع بست؟ منظورش منم بودم؟ نه؟ آره!

نه؟

آره!

خدایا اگه الان بیاد من و ببنده به فحش من کمتر می ترسم و متعجب میشم، تا این که این طور در کمال آرامش قهوه بخوره و زیر پوستی از منی که چشم دیدنمو نداشت تعریف کنه!

اشاره ای به چمدونش که گوشه ی سالن افتاده می کنه و از حمیده خانوم می خواد که براش بیارتش.

کنار چمدونی که حمیده خانوم کنارش گذاشته روی زمین میشینه.

-بیا اینجا!

یا خدا...

نکنه چمدونشو مجهز به بمب کرده!؟

با نگاه دوباره ای که بهم می ندازه بلند میشم و با پاهایی که تمایلی به رفتن و نشستن کنارش ندارن مبارزه می کنم و به قولی مرگ یه بار شیونم یه بار یا ما رو میبنده به بمب و راهی اون دنیا میشیم، یا حسن نیتش ثابت میشه دیگه...

اشهدمو می خونم و کنارش میشینم.

-چرا مثل گچ سفید شدی؟

با نیمچه لبخندی این جمله ی کمی کنایه دار و میگه و زیپ چمدونو باز می کنه .یه سرهمی سفید آبی که اندازه ی آرنجم میشه بیرون میکشه.

-اینو واسه دختر کاوه ام گرفتم، قشنگه؟!

آب دهنمو و قورت میدم لباس و سمتم می گیره.

-دست بزن ببین چقدر لطیفه مناسب پوست کودکه!

فقط همین نیست یه عالمه چیز میز دیگه گرفتم.

بین چمدون می گرده و چند تیکه لباس دیگه و با کفش های

کوچولو بیرون میکشه.

-به نظرت شمیم خوشحال میشه با دیدنشون؟!

-چ...چ...چرا نشه!

چرا داره طوری رفتار می کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی

بینمون گل و بلبل بوده؟!

دوباره چمدونو زیرو رو می کنه و یه کیف پارچه ای صدفی شکل و بیرون می کشه.

-اینو...برای تو گرفتم!ست کامل لوازم آرایش، یکی از بهترین

برندهاست.

کیف و تو بغلم می ذاره و جعبه ی دیگه ای و بیرون میاره.

-این هم برای تو گرفتم!

جعبه ی قرمز رنگ و باز می کنه و برق جواهراتی که داخلشه

چشممو میزنه.

-دوششون داری؟! -

قبل از این که بتونم حرفی بزnm صدای قدم هایی تو س الن بزرگ عمارت
اکو میشه و قامت ورزیده ی امین کنار اخم های به شدت در هم گره شده
اش و چشمای سرخش روبرومون نمایان میشه.

نمی تونم باور کن که این اخم ها و چشمای سرخ از عصبانیت برای
حضور مادرش باشه!

چند لحظه ای بدون پلک زدن خیره به بهجت خانوم می مونه و بعد با
قدم های بلند تر از حد معمول عمارت و ترک می کنه!

رفته؟

هق هق گریه ی بهجت خانوم میشه تلنگر و از بهت رفتار امین بیرون
میام .نمی دونم باید چه کنم و ای کاش امین تنهامون نمی داشت با
تردید دستمو رو شونه ی لرزونش می دارم.

نمی دونم چی بگم تا آروم بشه، از حمیده خانوم درخواست یه لیوان
آب می کنم و دلم برای اوضاع و احوال پریشونش می سوزه !تازه
میتونم ببینم چقدر نسبت به قبل پژمرده و پریشونه و از اقتدار
همیشگیش خبری نیست.

باورش کنم؟

باور کنم که هیچ قصد و نیت بدی نداره و اومده که صلح کنه؟

نیم ساعت شده که امین رفته و بهجت خانوم در انزوا روی مبل به سر می بره حال و روز ناخوش احوالش اجازه ی این که تنه اش بذارم نمیده.

-نمیبخشه منو!

صدای گرفته اش و منی که نمی دونم چی بگم.

-اشتباهات زیادی کردم اما اومدم واسه جبران!

بی اندازه نادم به نظر می رسه.

-نمی خوام برای بار دوم خانواده ام از هم پاشه.

نگاه خسته اش و به من می دوزه.

-باهاش حرف میزنی!؟

خدایا چقدر دنیات کوچیکه! زنی که تا دیروز از بالا نگاهم می کرد،

امروز محتاج من شده.

جا داره که الان سنگ رو یخش کنم و یه نه بگم و دلم و خنک کنم، اما چه

کنم که منمو یه دل زیادی رئوف و مهربون که تحمل زجر یه مادر و نداره!

پس نقش یه عروس خوب و فهیم و بازی می کنم.

-حتما! شما هم بهتره برین استراحت کنید منم یه زنگ میزنم برای بچه ها

همه دور هم جمع بشیم به مناسبت برگشتتون شام و کنار هم باشیم.

شرمنده میشه، چشم می دزده تشکر آرومی می کنه و با همراهی حمیده

خانوم به طبقه ی بالا میره و من هم بلافاصله شیرجه میزنم رو تلفن

همراهم شماره ی امین و می گیرم و به بیرون عمارت میرم.

ماشینشو نبرده بود!

کجا رفت با پای پیاده؟!

کله شق...

یک بوق

دو بوق

-بردار دیگه

سه بوق چهار

بوق

سمت باغ حرکت می کنم.

-خیلی بی تربیتی اگه جواب ندی!

-علوو...

علوی کش دار و کمی بی حالش هم به وجدم میاره.

-سلام، کجا رفتی تو؟

-جای خاصی نرفتم!

-امین!

-هوم؟!

-میشه برگردی عمارت؟

-نه!

-خواهش می کنم!

سکوت می کنه.

-لطفا بیا...

باز هم سکوت.

-امین جان!

باز هم جوابی نمیده.

لحنمو لوس می کنم.

-عزیزم!

صدای خفه ای و لوس تر میشم.

-عشقمم!

-لازم به این همه چاپلوسی نیست!

و تق گوشی و قطع می کنه و بوق اشغال تو گوشم می پیچه!

-پسره ی بی تربیت! حیف عزیزم و عشقمی که خرجت کردم به

جهنم که نمای، اصلا خودم میرم کنار مادرشوهرم گرام باهاشم

آشتی می کنم و شیرینی آشتی کنونم می خورم!

با حرص برمی گردم و با دیدنش هینی از ترس می کشم و دستمو رو

قلبم می ذارم.

-وای ترسیدم!

اخم و گوشه ی چشمای چین افتاده اش یادم می ندازه که اراجیفمو شنیده.

والا داشتم شوخی می کردم شیرینی آشتی کنون فقط با خودت می چسبه!

انگشت شصتتش روی نوک بینیش میشینه.

-گاهی وقتا به این فکر می کنم که چطور میتونی انقدر راحت ببخشی؟
!اما بلافاصله یادم میاد که تو دختر زنی هستی که قلبش به وسعت یه
دریا بود و از قلب دریاییش دخترشو هم بی نصیب نداشت!
خر ذوق که میگن همینه دیگه...

-خیلی خاطر تو می خوام!
واوو، پسرم چه بمب احساسی شده. پاسخ گوی این حجم از
احساساتش چرا که نشم؟!

-چاکرتم!
به سمت عمارت میریم و تا رسیدن به عمارت به کاوه و محسن از طریق
پیامک ورود مادرشونو اطلاع میدم و تاکید میکنم که تشریفشونو با
همراهی جاری های گرام برای شام بیارن عمارت.
جناب عصا قورت داده، باعث سنگینی بیش از اندازه ی جو حاکم بر
اهالی عمارت شده!

همه یه جورایی خیلی محتاط رفتار می کنند، حتی کاوه سعی در مزه پرونی
نداره و با محسن سنگین و رنگین کنار مادرشون نشستن و از اون طرفم
سیمین و شمین هم کنار من نشستن و امین هم در صدر مجلس روی
صندلی نشسته و زاویه ی دیدش به همه مون اشراف داره. وقتی بهجت
خانوم از اتاقش خارج شد و به سالن اومد فقط یه سلام خشک و خالی
تقدیم مادرش کرد و مشغول دیدن اخبار شد!

بی اعتنایی کامل و علنی اش اشک و دوباره به چشمای بهجت خانوم
آورد و چقدر من ناراحت شدم!

گناه داشت مادر شوهرم خوب...

نمی دونم بچه ها در جریان دقیق مشکلات من و امین با مادرشون هستن
یا نه؟ من که چیزی نگفتم بهشون، امین و نمی دونم. اما فکر نکنم حرفی
زده باشه بعید می دونم که از کارهای بی نظیر مادرش، بخواد برای کسی
باز گو کنه.

حمیده خانوم طبق معمول مشغول پذیرایی هستش و اون شیرینی های
خونگی به طور شگفت انگیزی داره با روان من بازی می کنه اما از بس
جو سنگینه جرات ندارم برم سمتش!

اخه هیشکی هیچی نمی خوره...

پوف...

دل و باید زد به دریا در یک موقعی خوب.

-حمیده خانوم از اون شیرینی هایی که امروز درست کردی به من

میدی؟ لبخندی به روم می پاشه

-چشم دخترم!

-منم می خوام!

سیمینم مثل اینکه شرایط بدتری از من داشته...

-منم می خوام چه بویی هم داره!

شمیم هم...

فقط منتظر بودن دهن من وا بشه؟!

-حمیده جون یه کاسه آجیلم بره من بیار قربون دستت تخمه هم قاطیش

کن!

کاوه هم...

نیمچه لبخندی که میزنم، با دیدن روی عزیز برج زهرمارم، محو

که چه عرض کنم نیست میشه!

اما از خیر شیرینی ها نه تنها نمی گذرم که به اتفاق جاری های گرامم ته

دیس نه چندان بزرگ شیرینی و درمیاریم! باز من بچه ی همینجام خونه

خودمه این دو تا خجالت نمی کشن اینطوری خونه ی جاریشون به ظرف

شیرینی شیبخون زدن؟ جلو مادر شوهر زشته قباحت داره والا...

محسن و کاوه با مادرشون آروم حرف میزنن و من و دخترا هم همچنان

مشغول خوردنیم و لازم به ذکر نیست که این دو تایی که کنارم نشستن

چشمشون به دهن بهجت خانوم و شوهراشونه؟!

امین هم خودشو سرگرم دیدن اخبار نشون میده و هر باری هم نیم نگاهی

به من میندازه و هی اخم می کنه!

چته خوب؟!

تا بعد شام وضعیت همینه، اما درست وقتی که بهجت خانوم با بغض میگه

که می خواد بره خونه کاوه، بچه ام دهن باز می کنه.

-لازم نکرده!

حتی با این که جدی و بدون انعطافم این جمله رو گفته لبخند روی لب
مادرش و برادرش میشینه و این جو سنگین مثل اینکه ختم به خیر شده!

بعد این جمله تازه مجلس به حالت رسمی درمیاد و این رسمیت و کاوه به عهده می گیره.

-مامان من دلم می خواد اسم دخترمو بذارم بهجت اما شمیم میگه نه!

به قدری جدی به نظر می رسه که همه امون باورمون میشه اما شمیم که
با جolz و ولز دروغگو خطابش می کنه غش غش می خنده و واقعا که
عقل تو کله اش نیست این بشر! آخه بهجت؟! نه بهجت!؟

مگه از رو نعلش من رد بشن.

بچه بعدا افسردگی مذن می گیره.

محسن هم ادامه روی اراجیف کاوه میشه.

-آره بهجت خیلی قشنگه مخففشم میشه کرد! بهی...!

خودشون دو تا غش غش می خندن.

-بندین دهننونو! خجالتم خوب چیزیه! من اینجا نشستم دارین مسخره ام می

کنید؟

با تشر بهجت خانوم هر دو موش میشن.

-به خاطر مادر بزرگم اسم من و گذاشتن بهجت اما مادرم کاری کرد

که پدر بزرگتون شناسنامه امو به اسم یاسمن بانو گرفت! اما از ترس

پدر و مادرش جرات نداشتن این موضوع و اعلام کنند! شما دو تا هم

که تا حالا صد بار تو مدرسه نام پدر و مادرتونو توی فرم پر کردین
!هر بارم نوشتین یاسمن بانو!

کاوه که مادرشو خیلی عصبانی میبینه دستشو میگیره.

-شوخی کردم قربونت برم. منم گفتم اسم شما رو می داریم، یاسمن بانو!

بهجت خانوم لبخند کمرنگی میزنه کنار اخم هاش.

-هر طور شمیم دوست داره! یادت باشه که زحمت کوچولومون به
گردن مادرشه و این کمترین حق یه مادره که اسم بچه اشو خودش
انتخاب کنه!

مرحبا به این درک و شعور، مرحبا...

همیشه انقدر منطقی بوده یا امروز اینطوری شده؟ باز هم امین روزه
ی سکوت می گیره و پسرا با مادرشون مزاح می کنند و من هم برای
دست برد زدن به مابقی شیرینی ها رهسپار آشپزخونه میشم. امین
نگاهم می کنه براش لبی غنچه می کنم و بوسی می فرستم فقط نگاه
می کنه و من می خندم. هنوز دو تا دونه بیشتر نخوردم که شمیم هم
میاد!

نمی دارن از گلومون هیچی تنهایی پایین بره که...

جاری چیه اصلا...

شمیم دو تا استکان چایی می ریزه و میاد رو در روم میشینه.

خیلی بی مقدمه شروع می کنه به صحبت.

-راستش اولین باری که دیدمت، اصلا ازت خوشم نیومد!

میخنده و والا نظرت اصلا برام مهم نیست به درک که خوشت نمی اومد.

-منم ازت خوشم نمی اومد!

اعتراف صریح ام باعث خنده ی متعجبی از جانبش میشه.

-اولین بار که دیدمت کنار کاوه بودی پر از حس حسادت شدم!
تو یه دختر خوشگل بودی و

وقتی گفتین که تو عمارت با هم زندگی می کنید دنیا برام مثل جهنم شد!
داشتم دیوونه میشدم چطور امکان داشت پسری که من عاشقش شده بودم
کنار یه دختر مثل تو باشه و بهش دل نبنده؟! خیلی سخت بود برام، بارها
راجع به تو با هم حرفمون شد اما هر بار به من اطمینان می داد که جایگاه
من و تو چقدر براش متفاوته! اما من یه زن بودم که همه ی توجه شوهرمو
برای خودم می خواستم دوست نداشتم اون طوری سربه سرت بذاره،
دوست نداشتم انقدر نگران باشه، عصبی می شدم وقتی می دیدم چقدر
روت تعصب داره! دست خودم نبود، باور کن نبود...

چه تراژدی غمگینی! بس غمگین تعریف کرد داره گریه ام می گیره،
منم مث شمیم یه عاشق حسودم میتونم حس های بدی و که داشت
درک کنم!

چقدر آخه من با درک و شعورم! خدایا چی آفریدی تو ، دمت گرم.

-شمیم جون خودتو اذیت نکن، من درکت می کنم! مهم الانه که خداروشکر مشکلی نداریم.

سرشو پایین میندازه.

-اگه الان من نگاهم عوض شده، اگه واقعا الان حسم اینه که تو تنها

خواهر عزیز کرده ی همسر می به خاطر حرف های داداش امینه!

درست ...درست بعد از آخرین دعوا مون که همین چند وقت پیش بود

همون روزی که کاوه فهمید قراره پدر بشه! فرداش...فرداش داداش باهام

تماس گرفت و خواست ببینتم تو ماشین علت اختلافمونو پرسید و

منم...منم گفتم! سکوت کرد هیچی نگفت رفتیم کافی شاپ، بهم گفت که

این کافی شاپ پاتوق زن خودشو و شوهر من! گفت که زن من خواهر

شوهر شماست!

گفت که...گفت که یا این نسبت و قبول کنم و این توهمات و تمومش کنم

یا برای همیشه دور کاوه و این خانواده رو خط بکشم! گفت من نه تنها

دارم به کاوه تهمت میزنم که دارم با این حرف ها با آبروی خانواده اش

بازی می کنم و از همه بدتر دارم به زن زندگیش افترا میزنم! گفت با

دقت به مسائلی که برام پیش میاد نگاه کنم، فکر کنم، سبک سنگین کنم

و بعد دهنمو باز کنم! چون اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه همچین

مذخرفاتی و بگم نه تنها طلاقمو از کاوه می گیره که حتی نمی ذاره رنگ

بچه امو ببینم...

صداش می لرزه دستشو رو شکمش می ذاره و حتی با یادآوریشم
وحشت زده میشه!

با دهنی وا مونده به رنگ و روی پریده اش نگاه می کنم.

-فکر نکنی... فکر نکنی از ترسه که دارم باهات صمیمی رفتار می کنم! اون
روز بعد این که برگشتم خونه خیلی فکر کردم، خیلی... اگر یه درصد هم
افکار مریض من درست بود داداش خودش زودتر از این ها می فهمید
!من... من خیلی گستاخ بودم که تو روش نگاه کردم و به تو و برادرش
تهمت زدم! همین که نزد تو دهنم نهایت حسن نیتش بود... همین که به
روم نیاورد و بعد دیدنم برام اخم و تخم نکرد و حتی به تو با کاوه هم
چیزی نگفت نهایت بزرگیش بود!

چشماش پر اشک میشه و دستشو روی دستم می ذاره.

-من و میبخشی؟!

خدایا کرم تو شکر! مادرشوهر دادی عطیقه؛ جاری هم دادی عطیقه؟

!انصافتو برم من...

-من هیچ کینه ای ازت به دلم ندارم شمیم، فقط ازت می خوام زندگی و
به کام کاوه زهر نکنی! شک های بیخود و بی جهت و از زندگیت بریز
بیرون، نمی دونی این شک و ظن ها چه بلایی سر ارتباط تون میاره! نه
تنها باعث میشه علاقه ی کاوه روز به روز کمتر بشه که حیا و احترام
بینتونم دریده میشه! پرده ی حیا و احترام که بره کنار دیگه هیچی نمی

مونه واسه آدم! شاید دوباره با هم خوب بشین اما هر بار بعد هر بحث حرف های بدتری می شنوی و دل خودت بیشتر از این موضوع میشکنه! پس سعی کن همیشه اول خودت احترامتو حفظ کنی تا کاوه هم برات احترام بیشتری قائل بشه!

اشکاشو پاک می کنه.

-حتما به توصیه هات عمل می کنم، چقدر قشنگ حرف میزنی انگار چندین ساله ازدواج کردی و چند تایی هم دختر داری!

به توصیفش میخندم.

-خوب دیگه؛ آدم الکی که جاری بزرگه نمیشه!

همزمان می خندیم.

-به به، چشمم روشن، اینجا اومدین یواشکی غیبت منو می کنید

هرهر می خندین!

سیمین با لحن حق به جانبی بالاسرمون دست به کمر ایستاده و برامون چشم و ابرو بالا پایین میکنه ما هم که نیشمون بسته نمیشه رو میکنه به شمیم.

-نشین اینجا! بلند شو برام یه چایی بریز، مثلا جاری کوچیکه ای!

و بعد با ژست خانوم بزرگا رو صندلی میشینه.

منم به شمیم که با خنده داره بلند میشه اشاره میزنم. -بشین شمیم جان، حالا که بحث کوچیکی بزرگی شد دستور میدم خودش بلند شه بره واسه هممون چایی بریزه چای های ما هم یخ کرد!

سیمین براق میشه.

-بله!؟

-بلند شو ببینم، بله نداره که؛ نی نی داره جاری کوچیکمون و تا اطلاع ثانوی هم، زحمت بقیه امور تا تحویل نی نی به ما، به دوش شما میفته! نه اینکه شما هم جاری کوچیکه محسوب میشین.

شمیم بلند میخنده سیمین ایش بلندی همراه با قر گردنی میره و استکان ها رو تو سینی می ذاره.

-حیف که از صاحب گردن کلفتت میترسم وگرنه یه جاری کوچیکه ای نشونت میدادم که...

بقیه حرفشو می خوره و من و شمیم غش می کنیم و میون خندیدن دلم ضعف میره واسه مردی که اینطوری ازم حمایت کرده!

همین که جاری هام ادم حساب کار بیاد دستشون، خودش باریکلا داره، نداره!؟
یادم باشه از امین جونم تجلیل کنم!

به چه صورت!؟

به صورت ماچ و بوسه و بقیه دست اندرکاران من جمله ایجا، اوجا،

همه جا...

بی تربیت!

بلافاصله بعد از پیامش، دوباره تماس می گیرم و باز هم صدای منحوس زن؛ از پشت دستگاه حالمو بدتر می کنه!" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد "چی میشد یکی و هم مسئول می کردند که در جوابمون می گفت":صاحب دستگاه مشترک مورد نظر در بعضی مواقع عوضی می باشد؛ پس اوقات شریفه ی خود را مکدر ننمایید!"

فصل آخر

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل والنهار یا محول الحول و

الاحوال حول حولنا احسن الحال

ساعت دو بعد از نیمه شبه!

صدای بمب تحویل سال جدید زیر گوشم می پیچه و چشم های خواب آلودم بیشتر از هم وا میشند. محسن هم حالی شبیه حال من داره و تا اطلاع ثانوی هر دو از ترس امین خبردار اینجا نشستیم و پلکامونو با بدبختی باز نگه داشتیم.

خدایا چرا انقدر من با ذوقم آخه؟! سفره رو که حمیده خانوم چید واسه خرید هم این اواخر اصلا از در عمارت بیرون نرفتم از بس نشستم سر درس و کتاب و تست زنی از زندگی غافل شدم!

بیچاره امینم...

محسن و امین روبوسی می کنند و من تازه میتونم آراستگی و برازندگی
امین و بینم! خودم با بلوز و شلوار خواب ساتن صورتیم اینجا نشستم و
محسنم که بدتر از من گرمکن و شلوار پوشیده!

نگاه امین متوجه من میشه و محسن سمتم میاد.

دستشو سمت من دراز می کنه.

-سال نو مبارک زن داداش!

دستشو با لبخند می گیریم.

آروم میگه:

-چشم های داداشم کج شد از بس دنبالت دو دو زد!

خوب نیست این همه بی حواس باشی، سر و وضعشو تو رو خدا...

لبخند از لبام پر میکشه و دستمو از تو دستاش بیرون میکشم.

-خوب می خواستن تایم سال تحویل و باهامون هماهنگ کنن! ملت مگه

بیکارن نصفه شبی از خواب نازشون بزنن و به قروفرشون برسن!؟

سر پر تاسفی همراه با چهره ای پر از خنده برام تکون میده.

-من برم بخوابم، بلکه اولین سال تحویل مشترکتون قشنگ تر از اینا

رقم بخوره!

دوباره با امین خوش و بش می کنه و من تازه یادم میفته که امسال

کاوه رو کنارمون نداریم!

آدم پشت دیپلمی باشه، پشت کنکوری نباشه. اصلا تقصیر خود امینه که شب
و روز تو گوشم می خونه درس و کتاب برام تو اولویت باشه بفرما اینم از
اولین سال تحویل مشترکمون! خودشم بنده خدا دم عیدی به قدری کار
داشت که اگر من وقتم خالی بود باید از قبل پیشش وقت می گرفتم تازه
اگر می داد!

کم مونده همین جا از حال برم...
-خوب...

نگاه خندونش میگه که قصد مزاح داره!
همین طورم هست...
-سالی که نکوست...

با دست اشاره ای به سر تا پام می کنه.
-از بهارش پیداست!
نمیتونم نخندم

دم محسن گرم که با رفتنش باعث شد اولین سال تحویل مشترکمونو
قشنگ تر باشه البته سر و وضع آراستمو اصلا به حساب این لحظات
قشنگ نمیارم!

بلند میخنده.
-محیا...

-محیا فدات بشه که انقدر جذاب می خندی اخ خدا چقدر خوبه آدم
عاشق باشه این حس و با یه دنیا شکلات و بستنی هم عوض نمیکنم! اصلا
عشق خود شکلات و بستنیه! همون قدر شیرین همون قدر خواستنی...

از نگاه هامون ستاره میباره و چقدر قشنگه این ستاره بارونی که
ترکیباتشون از حس من و این مرد عزیزم سرچشمه می گیره.

بوسه ی آروم و کوتاهی رو لپام میزنه.

-دارم دوباره متولد میشم، با تو، کنار تو، خیلی دوست دارم...

با انگشتش ضربه ی آرومی به بینیم میزنه.

-بهار شلخته پلخته ام!

هر دو می خندیم منم میبوسمش البته محکم تر و صدا دار تر!

-منم دوست دارم جناب شسته رفته ام!

لبخند واقعی و دوست می دارم...

-خوب عیدی برام چی گرفتی؟

کف دستمو سمتش دراز می کنم چشممام میبندم.

-بده بیاد!

با چشمای بسته هم که تو بغلشم میتونم خنده ی خفه اشو حس کنم.

-یادم رفت!

یکی از پلکامو وا می کنم.

-جانم؟!!

گوشه ی لباس کش میاد.
 -از عیدی خبری نیست!
 اون یکی پلکمو هم باز می کنم.
 -داری جدی میگی؟
 نگاهش میگه که شوخی در کار نیست!
 لب و لوشه ام آویزون میشه.
 -باشه اشکالی نداره، منم برات یادم رفت عیدی بخرم!
 اصلا من و تو خودمون برای هم عیدی حساب میشیم ؛ مگه نه؟!
 با لبای چفت شده روی هم میخنده.
 دستشو لای موهای نه چندان مرتبم می کشه.
 -تو تا اخر عمرم برام مثل یه دسته اسکناس نو میمونی که آقاجون هر
 سال روز اول نویی بهم میداد!
 نو و تازه و خوش عطر و بو...
 -هین... آقاجون یه دسته اسکناس بهت میداد؟ این کاوه نگو همه اش از
 آقاجون و تبعیض هاش می نالید؛ نگو حق داشت!
 بلند می خنده و موهامو بیشتر از اینی که هست میریزه.
 -از دست تو!
 می خندم و ضعف میرم واسه آقای عزیزی که
 تشبیهاتش من و در شرف رگ زدن میبره!

اسکناس نو، خوش عطر بود...

فدام بشی و متقابلا فدات بشم که انقدر خاطر تو می خوام.

صبح بر خلاف سال های قبل، زودتر از خواب بلند میشم حالا دیگه من

همسر امین هستم و باید کنار بازدید هایی عیدی که صورت میگیره

کنارش باشم!

همون قدر که من تو فکر اینم که سال نویی به همسر خوب باشم امین هم

تو همین فکره، با هم ررونه ی آرامگاه خانوادگیمون میشیم و چقدر کنار

مامان سبک میشم از مامان عذر خواهی می کنم که موقع سال تحویل در اثر

خواب آلودگی فراموشش کردم و من یه دختر بدم! از امین بابت این

یادآوریش و آوردنم به اینجا تشکر می کنم و چقدر دلم واسه امرونی های

مامانم تنگ شده! ای کاش بود و می دید که مخالفتش با امین درست نبود و

من الان خوشبختم.

رفت و آمد آدم هایی که هر سال از دیدنشون فرار

می کردم به عمارت تمومی نداره، پابه پای امین می مونم و چقدر آدم ها

می تونن دورور باشند! همین آدم ها چقدر سعی تو ندیدن مادرم داشتن و

اما حالا طوری با من رفتار می کنند که انگار نسبتی با اون آدم های از دماغ

فیل افتاده ندارند! چه میشه کرد مهمانند و احترامشون واجب.

سرو کله ی کاوه با خانومش پیدا میشه اونا هم به ما می پیوندند با بیدار شدن محسن جمعمون کامل میشه و یه خانواده ی کامل میشیم و ای کاش این بازدیدای خسته کننده تموم بشه.

درست ا شب این داستان بالاخره تموم میشه و همه امون خسته و کوفته وسط سالن آه و ناله راه می ندازیم البته به جز امین!

کاوه به کاسه ی آجیل شبیه خون میزنه.

-بی انصافا نداشتن اول عیدی یه شیرینی از گلومون بره پایین!

شمیم چپ چپ نگاهش میکنه.

-کاوه...

-جونم خانوم!

محسن موزی برمی داره.

-میگم داداش بهتر نیست چند روزی بریم مسافرت؟ وای چه پیشنهاد خوبی.

امین نیم نگاهی به من می ندازه که با اشتیاق نگاهش می کنم.

-حرفی ندارم.

محسن از کاوه هم می پرسه.

-تو چی کاوه مشکلی که نداری؟

-هر چی خانومم بگه!

همه امون می خندیم و به شمیم نگاه می کنیم که با ذوق اعلام موافقت
می کنه و مقصد هم میشه مشهد رضوی!

کاوه هم اصرار داره که همین فردا بلند شیم بریم و فقط تو چند دقیقه بلیط
هواپیما و همه چی ردیف میشه و ۸ صبح فردا هم عازم میشیم!

چادر به سر کنار امین روی فرش هایی که تو صحن پهن شده نشستیم،
خدایا درسته که من بنده ی گناه کارتم که نماز خوندنم به صورت یکی
بود یکی نبوده! اما تو بزرگی ببخش و این نماز صبح جماعتی که کنار امین
خوندم و چند برابر حساب کن، چون حس میکنم خیلی خالص بود!
الانم که داریم با امین ندبه می خونیم و هیچ وقت فکر نمی کردم روزی
برسه که با امین تو این جای مقدس بشینم و دعا بخونم.

خدایا چقدر تو بزرگی، چقدر...

به نیم رخ سخت شده ی امین نگاه می کنم انگار که بغض کرده و داره
جلوی خودشو می گیره! دعا تموم میشه امین گوشه ی چشماشو پاک می
کنه و شکر یا الهی زیر لب میگه.

با لبخند به من نگاه می کنه.

-قبول باشه خانوم.

-قبول حق باشه.

حالا هر کی ندونه فکر میکنه من و همسری چه آدم های معتقدی هستیم! اما نمی تونیم منکر آدم های زیادی باشیم که مثل من و امین هستند.

اما این مکان درش به روی همه بازه، بی حجاب و با حجاب! گناهکار و بی گناه، خود آقا طلبمون کرده و آقا جان خودت هوای زندگیمونو داشته باش قول میدم هر ساله پیام پابوست!

پنج روز تمام می مونیم و این پنج روز، جز بهترین و پر خاطره ترین روزهای عمرم میشه. گشت و گذار و تفریح به کنار هر صبح کنار امین به نماز صبح رفتن به کنار. حتی با امین تصمیم گرفتیم که یکی از اتاق های عمارت و تبدیل به یه نمازخونه ی کوچیک کنیم. عاشق اینم که هر صبح پشت سرش اقتدا کنم!

کنار بچه ها، کاوه و شمیم، محسن و سیمین، این سفر پر از سیر و سیاحت به پایان می رسه و صبح روز ششم فروردین ماه به تهران برمی گردیم با یه دنیا خاطره ی خوب.

بعد یک روز استراحت روز از نو روزی از نو! من درگیر تست و درس خوندنم میشم و امین هم درگیر شرکت و کارخونه.

این بین محسنم اعلام میکنه که درست روز بعد از کنکور من، جشن عروسیشونو می گیرن و چقدر که خوبه بازم عروسی داریم.

*

روز سیزده به دره!

اومدیم لواسون به ویلای محسن، داراب هم هست، البته کنار
نامزدش!

خیلی شکه کننده بود اما من یکی خوشحال شدم چون نامزدش یه دختر
خوب و خوشگل خانوم به اسم پریاست که درست مثل اسمش مثل پری
میمونه.

به قدری کنار چشم های آیش طنز به نظر میرسه که نمیتونم ازش چشم
بردارم و داراب خوب بلده دست رو خوشگلا بذاره!

الان یعنی تو هم خوشگلی!؟

مگه شک داری؟

پسرا بساط کباب و راه انداختن و من همه ی حواسم به امین هست تا
طرز رفتارشو با داراب متوجه بشم.

عادی برخورد می کنه، انگار نه انگار که با هم مشکلی داشتند! البته من قبلا
چند بار ازش پرسیدم که با داراب حرف زد یا نه؟ اونم گفت که آره حرف
زده، اما حرفاشون مردونه بوده و بهتره دماغمو از تو این موضوع درآرم!

منم که حرف گوش کن...

نه تنها دماغمو درنیاوردم که بیشترم فرو کردمش تا دقیقا بفهمم چه خبره که با تشر امین و تذکرش کلا دماغمو درآوردم و سوال پرسیدن در این مورد و گذاشتم کنار!

سیمین حسابی هوای پریا رو داره و چه خواهر شوهر خوبییه این دختر از احوالاتش معموله که مشککش با داراب حل شده و مثل قبل هم پر خوری نمیکنه!

منم به این نتیجه رسیدم هر کی که زیاد بخوره قرار نیست که حامله باشه...

کاوه هم هر چی که پیدا میکنه میذاره تو دهن شمیم و این یه کم شکم برآمده ای هم که درآورده اثرات پرخوریه نه نقطه جان! ببخشید یاسمین بانو...

پوشیده تو کاپشن سیاه رنگ بادی امین که حسابی توش گم شدم، کنار امین تو حیاط نشستم بقیه هم دور داراب و کاوه جمع شدند که مشغول بازی تخته نر هستند.

بعد از ناهاره و کاهو سکنجبین داریم میزیم بر بدن.
کاهو رو تو ظرف ترشی میزنم و با لذت وصف نشدنی تو دهنم می دارم.

-میگم امین؟

-جونم؟

-من این روزا یه حسایی دارم؟
 سرشو از تو گوشی برمی داره و نگاهم می کنه.
 -چه حسایی؟
 -نمی دونم دقیقا، اما فکر کنم یه خبرایی باشه!
 نامفهوم سر تکون میده.
 -چه خبرایی؟
 با انگشتم به شکمم اشاره میکنم.
 -این تو انگار یه خبراییه!
 احساس می کنم برای چند ثانیه نفس نمیکشه!
 لبخندی که روی لبام میخواد نقش ببنده رو سرکوب می کنم و ادامه میدم.
 -به نظرت زوده؟!
 گوشی از دستش رها میشه حدقه ی چشماش گشاد تر از حد معمول میشه.
 -بگو که داری دستم میندازی!
 -نه دستت نمی ندازم!
 همچنان جدی حرف میزنم. رنگ از روش میپره تکون سختی می خوره و دیگه نمیتونم خودم و کنترل کنم و میزنم زیر خنده.
 اخم می کنه و من از جام برای فرار از خشمش بلند میشم نگاه بقیه هم با خنده ی بلندم متوجه ما میشه به سرعت سمت ویلا میرم و اون آقای خشمگینی هم که دنبالم روونه اصلا قصد نداره حسابمو برسه!

درست وقتی وارد اتاق میشم قبل از این که در و بندم وارد اتاق میشه اخم داره و من با خنده عقب میرم و اون جلو میاد عقب تر میرم پشتم دیواره و اون قدم بلندی برمی داره! کف دستشو کنار سرم روی دیوار می ذاره و چشم های باریک شده اشو به نگاه خندونم می دوزه.

-که این تو یه خبراییه؟

پقی میزنم زیر خنده، خودشم خنده اش گرفته اما نمی خواد رومو زیادتر از اینی که هست کنه.

-چطوره واقعا یه خبرایی توش بشه؟! هوم؟!

حالا من چهره ام مات می مونه و اون با چشمایی جدی نگاهم می کنه. با سرش اشاره ای به پنجره می کنه.

-مودب تر از این حرفان مزاحمون نمیشن!

اینبار از جدیتش رنگ از روی صورت من میپره.

-می دونی، منتهای آرزوی منه که یه فنچ از تو داشته باشم! شایدم دو تا نه سه تا...

دو تا پسر یه دختر!

حالا اون به حال و روز من میخنده

-اما حیف که دخترم باید یه کم بزرگتر بشه! اینم بگم به محض این که حس کنم وقتشه اقدام می کنم، سه تا بچه می خوام؛ بی درنگ و پشت سر هم! بدون فاصله ی سنی، نهایتا یک سال و نیم باید با هم تفاوت سنی داشته

باشند؛ پس این روزا نهایت استفاده رو از زندگی ببر که به زودی قراره
تبدیل به یه خانوم و آقای پر مشغله بشیم!

-چه خبره؟ سه تا!!؟ مگه من ماشین جوجه کشی هستم!

چه سفارشایی هم داری؛ دو تا پسر یه دونه هم دختر؟! خیلی دیگه
بهت لطف کنم یه دونه اشو بتونم برات اکی کنم...

همزمان کنار خنده اش قری به گردنم میدم و نگاهی هم به پنجره می
کنم چشمک پر از انحرافی تقدیمش می کنم

-همون طور که خودت گفتی مودب تر از این حرفان که بیان
سراغمون...

ابرویی بالا میندازه.

-چالش خوییه!

یه کم عقب میره و با ضربه ی که با پاش به در میزنه در و
میبنده

روزهای پر استرسی و می گذروم، کنکور شده مثل یه مار بزرگ و دور
گردنم حلقه زده! گاهی از اضطراب کابوس می بینم و تب می کنم،
اونوقت امینی که انقدر تو خوندن درست سخت گیری می کرد و مبادی
آداب بود به زمین و زمان فحش میده و این اواخرم که میگه اصلا لازم
نیست کنکور بدی!

سیمین هم مثل قبل سخت گیری نمیکنه اما خودم، سخت گیر تر از همه شدم و می خوام هر طور شده قبول بشم.

یه عمارت همت کردن به تقویت بدنی من! انگار قراره برم تو مسابقه ی قوی ترین زنان جهان شرکت کنم! بیشتر از درس خوندن مراقبت های بیش از حدشون آزارم میده، چقدر خوراکی های مقوی تو توالت دشویی حیف شد!

یه بارم که سر بزنگاه کاوه مچمو گرفت و اصرار داشت که باید محتویات معجونی که حمیده خانوم درست کرد و از داخل توالت استخراج کنم تا راپورتمو به امین نده!

جالبه واقعا برام؛ حالا که من پشتکارم زیاد شده همه اشون اصرار دارند که به خودم فشار نیارم و قبول شدم، شدم؛ نشدم هم خوب نشدم! امین عزیزم هم که انگار نه انگار تازه دوماده! انقدر کار تو شرکت و کارخونه ریخته سرش که تمومی نداره! نگرانی برای حال و روز منم شده براش یه دغدغه ی بزرگ. گاهی اوقات که از کار و شرکتش میزنه و بی خبر میاد خونه میبینه من سر درس و کتابم به زور تنم لباس میکنه سوئیچ رخشو هم به عنوان باج میده به من تا بیشتر مخالفت نکنم! منم که نمیتونم از خیر رخش بگذرم با هم میزنیم به جاده و چقدر که من اون لحظه ای که دارم با تمام سرعت رخش و میروم امین و عاشق تر میشم.

کارت گواهی راهنمایی و رانندگیمو هم گرفتم و امین به افتخارم به یه
شام توپ، همه امونو دعوت کرد و قول داد که بعد کنکورم ماشینمو
عوض می کنه و احتمالاً یه رخس مثل رخس خودش بندازه زیر پام!
من و این همه خوشبختی محاله...

محسن و سیمین سخت مشغول تدارکات عروسیشون هستند و منم به
این فکر می کنم مگه قراره چی کار کنند؟!
همه مثل تو به یه عروسی ساده راضی نمیشن که!
آره خوب من یه دونم!

واقعا وقتی همه چیز خوب و عالی باشه زمان مثل جت می گذره.
زمان زیادی به کنکور و همینطور عروسی محسن نمونده. درست
دو هفته!

این چند ماه پر استرس باعث شد وزن کم کنم و چقدر الان خوشحالم که لاغر تر
شدم، یه جورایی چهره ام خفن و باحال شده! گونه هام استخوانی تر شدن و
حالتشون برجسته تر، هر چند کاوه معتقده من خیلی زشت شدم و بهتر یه سر به
متخصص رژیم و تغذیه بزنم!

امین هم که همه ی تلاششو میکنه تو زمانایی که خونه هست من به هیچ
عنوان سمت کتابا نرم! شده به زور و تهدید.

وقتی که خونه هست نمی ذاره حواسم هیچ جایی جز به خودش باشه!

جدا تو این مدت داره حسابی با هام راه میاد دلش می خواد آرامش داشته باشم و من تو ثانیه به ثانیه ی کنارش بودن پر از حس خوب آرامشم. بعد از آخرین باری که بهجت خانوم به عمارت اومد و امین پشت در های بسته ی اتاقش آخرین سنگ هاشو با هاش وا کرد اوضاع روحی همه مون خیلی خوب شد! بهجت خانوم ازم عذر خواهی نکرد اما همین که توی جمع طوری رفتا ر می کرد که کوچکترین خصومتی با من نداره خودش کلی بود!

مخصوصا جلو سیمین و شمیم.

واقعا برام سخت و خجالت آور بود که مادرشوهرم این همه باهام بده...

درسته ارتباط من و بهجت خانوم هیچ وقت خوب نمیشه! من همیشه براش دختر رقیب عشقیشم اونم برای من زنیه که هیچ وقت با من و مادرم خوب نبوده و می خواست ارتباط من و همسرم و هم خراب کنه! اما هر دو میتونیم برای آرامش عزیز مشترکمون در ظاهر هم که شده احترام هم و نگه داریم در هر حال ما باید یک عمر تو صورت هم نگاه کنیم و تو مناسبت های مختلف همو ببینیم. میتونم این کینه رو ندیده بگیرم اما دل من برای همیشه از مادر همسرم گرفته و از خدا می خوام این روشنی و از قلبم نگیره تا برای ابد کارهایی که باهام کرد و ندیده بگیرم!

هوا حسابی گرمه و نمی دونم چه بلایی سر سیستم خنک کننده ی اتاق اومده! کار نمیکنه و من هم دارم از گرما له له میزنم لباسامو از تنم می کنم و پنجره رو باز می کنم، روی تخت دراز می کشم و برای هزارمین بار عمومی ها رو تست میزنم.

مغزم که داغ می کنه کتاب و مداد و پرتاب می کنم، امین هم دیر کرده امشب! زنگ میزنم و جواب نمیده اما صدای اهنگ زنگ گوشیشو نزدیکم میشنوم اومده بود پس! دستی تو موهای به هم ریخته ام می کشم و از خدا می خوام من و ببخشه که این چند وقته همیشه ژولیده پولیده بودم!

روی زانو هام روی تخت که بلند میشم در اتاق باز میشه امین وارد میشه

-می فهمی چقدر برام عزیزی؟!

-اهوم!

پیشونیمو میبوسه.

-چقدر؟

-اینقدری که اگر الان این کار وحشتناک و باهات بکنم کاریم

نداری!

و بعد محکم موی روی دستشو می کنم و داد وحشتانکش میون خنده باعث دلهره ام میشه.

دستشو میذاره رو قسمتی که موش کنده شده و باغضب نگام می کنه.

!-کله خر...

ضعف می کنم از خنده و خودش و چشم های پر غضبش میرن که با من هماهنگ بشن.

هر دومون از لحن لوسش میخندیم و این همون امین بدعنقیه که با یه من شکلات هم نمیشد خوردش؟! بچه ام چقدر لطافت و زیر این قامت قایم کرده بودا...

فداش بشم همه جوهره من که ...

شب قبل از امتحانمه کاوه و عیالش و همین طور محسن و عیالش هم به ما پیوستن!

واقعا رنگ به روم نمونده و اضطراب فردا باعث شده پاهامو مداوم تکون بدم و هربار امین به هم تذکر میده و من نمیتونم جلوی این تیک عصبی و بگیرم! و در اخر امین میاد خودشم کنارم میشینه مث مورفین میمونه لامصب!

دوزش هم بالاست پدر صلواتی...

شمیم با اینکه ماه پنجم و بارداریشو می گذرونه خیلی چاق شده! بس که این کاوه تو حلقش غذا می ریزه.

سیمین هم که از بس رفت و آمدش زیاد شده این اواخر برای
کارهای عروسیش شده پوست و استخون! چقدر اضطراب داره
اخه؟!

محسن و کاوه هم دارن با هم صحبت می کنند راجع به تالاری که محسن اجاره کرده.
امین کاسه ی بادوم هندی و میذاره تو بغلم.
-بخور!

یه مشت برمی دارم و همه رو میچپونم تو دهنم و نگاه چپ چپ امینم
میشه اشانتیون این همه بادومی که فرستادم بالا!
با دهن پر میگم.

-خوب دونه دونه بخورم هر بار می خوای بگی بخور! یه دفعه دادم بالا
که فک شوما هم اذیت نشه.

پوفی میکشه و سری تکون می ده.

تا زه متوجه میشم که همه ی نگاه ها متوجه ی ما هستش و خوب
چیه؟ مگه خو دتون زن و همسر ندا رین؛ اخر ما رو چشم می زنن
!اع اع اع...

بین چطور ی نگامون میکنن؟ امین هم
خنده اش گرفته

-کیف میکنی چه زنی تقدیمت کر دیم دا داش!؟ عاقل، بالغ، زیبا، بافهم، با کمالات،
شوهر دوست، پرو،

زبون دراز...

همه به غیر از من میزنن زیر خنده حتی حال جواب دا دنم به کاوه رو
ندا رم.

محسن توصیفات کاوه رو کامل میکنه.

-خوشرو، مهمان دوست، فامیل شوهر دوست، یه موقع هایی هم پنجول
میکشه که قابل چشم پوشیه!

آقا ما نخوایم شما از ما تعریف کنید باید کیو ببینیم!؟

-کاوه، محسن...

امین خندون تذکر کوتاهی میده و شمیم و سیمین هم که انگار شوهراشون
دارن سمینار پزشکی میدن که انقدر ذوق میکنن!

شوهر ندیده ها...

چه شبیخونی هم زدن به توت فرنگی ها...

توت فرنگی های من بود، امین برام خرید! حمیده خانومم هر چی
داریم ورمیداره میاره اینا هم میخورن!

-نبینم تو لک باشی خواهر، نگران نباش فردا مثل

شیر میری سر جلسه ی امتحان مثل روباه برمی گردی؛ غمت

نباشه!

همشون میزنم زیر خنده و من بغض چنان به حنجره ام فشار میاره که به

سرعت از روی مبل بلند میشم و با قدم های سریع و بلند به سمت

خروجی عمارت میرم خنده هاشون قطع میشه و "غلط کردم داداش"
 کاوه رو میشنوم!
 بله که غلط کردی...
 تشخیص نمیده من الان روحیه ام حساسه شکننده ام باید مراقب حرف
 زدنش باشه؟
 بیست دقیقه ی کامل می گذره و خبری از هیچ کس نمیشه! نامردای بی
 معرفت حالا ما کلاس گذاشتیم خواستیم تنها باشیم شما چرا باور
 کردین؟ امین و بگو همون جا نشسته عین خیالش نیست که زنش قهر
 کرده!
 بی خاصیتا...
 با صدای وحشتناکی تقریبا از جام میپریم و به عقب
 می چرخم و با دیدن سه تا موتور غول آسا و سر نشیناش با بهت
 می خندم.
 محسن و سیمین
 کاوه و شمیم! یعنی از اون بچه هم خجالت نمیکشن موتور سواری اخه
 تو اون شرایط؟!
 و امین که روی موتور سیاه رنگش نشسته و کلاه ایمنی و با لبخند
 خفنی به سمت می گیره!

خوب چه اشکالی داره تونیک خرسی و شلوار جین و بایه کلاه کاسکت
سیاه رنگ ست کنم؟!

-پپر بالا؟

جلوتر میرم کلاه و می گیرم.

-به چشممم!

-دیدی داداش دخترمون چه رئوفه!

اینبار با لحن کوبنده ای به کاوه تشر میزنه.

-بس کن!

-اوه اوه ما بریم تا تحریم نشدیم!

با لودگی این حرف و میزنه و حرکت می کنه شمیم برام دست تکون

میده و دستاشو به عنوان بخش کاوه به هم میچسبونه و دیگه نمیدونه

که من و شوهر گرامش عادت داریم به این مسائل!

محسن هم با حرکت خفنی حرکت میکنه و جیغ سیمین و درمیاره

.پشت امین میشینم و کلاه و رو موهام تنظیم می کنم.

حرکت می کنه و با سرعت نه چندان زیادی از عمارت خارج میشیم باد

که موهای بیرون ریخته از کلاه کاسکتمو به بازی می گیره هیجان به قلبم

تزریق میشه

-اینجا جای زبون ریختن نیست بچه، پس تمرکزمو به هم نریز.

-هزینه داره!

لرزش شونه هاشو حس میکنم

-چیه هزینه اش؟

-از آقا گاوہ جلو بزنیم!

بازم شونه هاش می لرزن و ای کاش باعث لرزیدن از شادیشون همیشه ی خدا من باشم!

سرعتشو زیاد می کنه و من ای ولی میگم محسن و پشت سر می داریم

به راحتی آب خوردن! از گاوہ هم می گذریم و من براشون شکلک

درمیاریم اون دیوونه هم دست رو شکمش می کشه و با تاسف سر تکون

میده یعنی اینکه حیف که خانومم بار داره!

خانومتم بار دار نبود عمرا حریف امین میشدی بچه جون.

-خیلی می خوامت!

تو گوشش فریاد میزنم .

سرعتشو زیاد تر می کنه و من بلند تر داد میزنم که دوستش دارم! اصلا

برام مهم نیست تو خیابونیم و امکان داره هزار نفر ببینن! من و چشمام

یه موتور و یه مرد و یه زن عاشق و که نمیتونه حسشو درونش نگه داره

میبینیم! این مرد از قضا لعنتی هم مخالفتی نداره و چرا بیشتر نگم که

چقدر بیشتر می خوامش!

از بین ماشینا عبور می کنیم میریم و میریم و میریم تا میرسیم به یه جاده

و یه موتور سوار که یه زن عاشق پشت ترکش نشسته و چرا حس می کنم

که خدا همین لحظه با منه!؟

این سکوت و این آسمون ستاره بارونو، بادی که می وزه و اشک هایی
 که از سر عشق و یه دنیا حس خوب می ریزم.
 خدایا بگو چطوری شکرتم کنم برای این حس ناب؟!
 حاضرم خودمم قربانی کنم برات چقدر تو خوبی!
 وسط جاده متوقف میشیم. تاریکی محض و سوسویی ستاره هایی که نور
 این شب زیبا شده.
 از موتور پیاده میشه کلاه کاسکتشو درمیاره چشمام دنبال موهای به هم
 ریخته اش میره دستش تا که میره بینشون...
 -نه بذار من مرتبشون کنم!
 کلاهمو برمی دارم نمی دونم به چی می خنده اما با
 خنده اش منم می خندم.
 -به چی می خندی؟
 -به این که اگه کار موهای من با انگشتای تو درست میشه کار موهای
 تو با انگشتای منم درست نمیشه!
 اوه یعنی وضعیت موهام انقدر وخیمه...
 سریع موهاشو بی خیال میشم و دستمو لابه لای موهای خودم میکشم
 !والا این شب شاعرانه و پر ستاره به یه دختر با موهای ژولیده
 احتیاجی نداره!

میون خنده جدی میشه و میگه:

-اینجا تو رو یاد چی میندازه؟

نگاهی به دوروبرمون میندازم وسط جاده شروع میکنه به

حرکت و منم به دنبالش میرم.

-نمی دونم.

دوشادوش حرکت می کنم.

-یه کم فکر کن!

دوباره با دقت بیشتری به اطرافم نگاه می کنم.

-مگه قبلا اینجا اومدیم؟

-آره یه بار!

-واقعا اومدیم؟

قبل از اینکه حرفی بزنه مغزم فلش بک میزنه بعد از مراسم

خواستگاری کاوه تو ماشین بحثمون شد اوردم یه جای تاریک و بد

حالی ازم گرفت!

وای خدا...

محکم با پاشنه ی پام میزنم وسط ساق پاش.

غیر منتظره بوده خم میشه داد خفیفی میزنه و دوباره خودشو جمع می

کنه و درست همون طور که فکر می کردم خشونت امیز نگام می کنه.

-برای چی من و اوردی اینجا؟

حالا وسط جاده دست به کمر براش فیگور گرفتم!

-برای اینکه به جنابعالی بگم اینجا مکان مورد علاقه اون بارم که آوردمت اینجا جای بدی نیاوردمت شرایط ایجاب کرد اون طوری ازت زهر چشم بگیرم!

-من اون شب تا سر حر مرگ ترسیدم!

یه کم خجالت میکشه بچه ام.

-متاسفم!

و دستی تو موهاش میکشه. انقدر چهره ی نادمشبانمک به نظر میرسه که همیشه لبخند نزد! نقش لبخند رو لبای امینم طرح میزنه چند قدم به عقب میره من همون طور بی حرکت ایستادم و اون عقب تر میره.

-می دونی اینجا علاوه بر سکوت و زیبایی بی نظیرش یه

چیزای دیگه هم داره!

مکثی میکنه خبیث میشه.

-مثل جن و پری و شایدم گرگ!

و بعد برمی گرده و با سرعت تمام به سمت موتورش که فاصله ی زیادی از ما داره میدوه! قلبم که حرکت میکنه سمت دهنم فریاد بلندی میزنم امین و صدا می کنم و به سرعت باد پشت سرش میرم.

خدایا چرا این مخلوقات دو پات انقدر پرتناقص و غیر قابل پیش بینی

هستند وقتی قدرت تخیلیم به هزار میرسه و حس می کنم یه نفر داره پشت

سرم حرکت می کنه جیغی از ته دل میکشم و خودمو به سرعت به امین که

رو موتور میشینه میرسونم و پر شتاب

پشتش میشینم و اونم درحالی که داره قه قه میزنه با بالاترین سرعت
ممکن حرکت می کنه و باید بگم که با روش های نابشون من فردا حتما
پزشکی قبول میشم!

خدایا دیگه آبیاری گیاهان دریایی هم قبول بشم حرفی نیست...

کنار همه ی اضطرابات و دل مشغولی ها کنکور و پشت سر می ذارم
خسته و درمونده کنار بقیه از جلسه خارج میشم و با دیدن امین که تو این
گرما این چند ساعتو منتظرم موند لبخند بی جونی میزنم. با دیدنم تکیه
اشو از ماشینش برمی داره به سمتش میرم.
عینک دودیشو بالای سرش میده و با یه دنیا دلگرمی و محبت نگاهم می
کنه.

-خوبی؟

-ای بدک نیستم!

به سمت ماشین می بره چقدر ازش
ممنونم که ازم نپرسید امتحانو خوب دادم یا نه! چون واقعا جوابی براش
ندارم نمی دونم که چیکار کردمواقعا...
خدایا حق من و این همه درس خوندنم آبیاری گیاهان دریایی نیست، من
باهات دیشب شوخی کردم جدی نگیریا! آبرومو جلوی قوم شوهر حفظ
کن...

امین از هر چیزی می پرسه و حرف میزنه جز کنکور! حتی راجع به لباسی که فرداشب می خوام بپوشیم هم حرف میزنیم به هر نحوی داره من و از فکر و اضطراب کنکور و جوابش دور می کنه و منم باهاش همراه میشم چون ذهنم احتیاج داره به این رهایی!

هوا حسابی گرمه و پیشنهاد بستنی خوردن از طرف امین واقعا می چسبه، بعد یه امتحان سخت آدم باید یکی و داشته باشه که یه بستنی مهمونش کنه!

با روحیه ی بهتری کنار امین به عمارت برمی گردم و به دستور امین میرم بخوابم تا برای فردا و مراسم عروسی سر حال و قبراق باشم ** کنار بهجت خانوم و شمیم مقدم مدعوین را گرامیمی داریم! چشم های پوران خاله و چسبونکاش از این

که من مورد مقبول بهجت خانوم قرار گرفته ام در حال درآمدنه!

امیدوارم کور بشه هر کی که نمیتونه این ارتباطی در شرف درست شدنه ببینه!

سیمین یه عروس فوق العاده زیبا شده و محسن هم مثل پروانه دورش می گرده اما به نظرم بازم گل سرسبد مجلس خودمم!

بله من اینجا در حال حاضر جاری هستم و حق جاری بودنمو هم به جا آوردم! یه لباس تمام سنگ نقره ای پوشیدم کمری کلوشو و دنباله ی

نیم متری لباس و تاجی که روی موهامه ازم یه پرنسس ساخته و این و
 امین هم با دیدنم گفت و ازم خواست از جلوی چشماش دور نشم!
 کاوه و امین رسم صاحبان مجلس بودنو، چون ما؛ به جا میارن و احوال
 پرسى و خوش آمد از تک تک مهمونا رو از قلم نمیندازن!
 باید بگم عروسی محسن باشکوه تر از عروسی همهی ماهاست البته با
 این همه بریز و پاش بایدم باشه!
 محسن از اولم پرخرج بود بچه ام...
 همین که برق رضایت و تو چشمای امین با دیدن من و مادرش کنار هم
 میبینم این عروسی برام میشه یه جشن فوق العاده!
 کنار کاوه و شمیم و بقیه مهمونا دور سیمین و محسن می گردیم و می
 رقصیم برای شام بهجت خانوم به من و امین ملحق میشه؛ امین دست
 مادرشو میبوسه بهجت خانوم تو چشماش نم اشک میشینه و چقدر لحظات
 خوب داریم امشب ما.
 خدایا تا باشه از این مدل روزای خوب...
 هر شبی پایانی داره و شب محسن و سیمین هم به آخر میرسه با امین
 در حال برگشت به عمارتیم.
 -تو عمارت تنها شدیم!
 من این حرف و با بغض میزنم.

-تنها؟! من که این طور فکر نمی کنم! پس من چیم؟ ها؟ تازه راحت شدیم دختر حمیده خانومم رد کنیم چند روزی بره ولایت! خودمون دو تا باشیم...

با شیطنت نگاهم می کنه و به خنده میندازتم.

*

هر سه تاشون پشت لپ تاپ نشستند و من دارم روبروشون جون میدم. امین وسط نشسته و کاوه و محسن هم دو طرفشو اشغال کردند!

امروز نتایج کنکور و اعلام می کنند و از خود دیشب من دارم می میرم. هر سه با جدیت تمام به مانیتور خیره ان و در سکوت منتظر بالا اومدن نتایج...

سکوت و سکوت و سکوت و...

-اع داداش بالا اومد!

هر سه زوم صفحه میشن و پاهام به زور من و سرپا نگه داشتند!

با دقت صفحه رو بالا پایین می کنند.

کاوه اخم هاش درهم میشه و کلافه پوفی می کشه. -حیف اون همه هزینه و وقت، حیف...

کلافه سر تکون میده حالا هر سه بدون پلک زدن به من نگاه می کنند.

محسن هم متاسف میگه:

-این همه خوندی و از زندگی زدی، هیچی به هیچی...

قلبم در شرف از کار افتادنه امین با جدیت و اخم نگاهم می کنه و

کم مونده پس بیفتم!

در لپ تاب و محکم میبنده و بلند میشه یه قدم عقب میرم که هر سه

تاشون بلند می خندند.

-علوم آزمایشگاهی قبول شدی، دانشگاه دولتی رتبه ام هر چند چهار

رقمیه اما بازم خوبه!

اینا رو امین میگه و من هنوز تو شوکم خدایا دستم انداخته بودند؟!

-ق...ق...قبول شدم؟!

با بهت می پرسم و کاوه در جوابم میگه.

-ق...ق...قبول شدی!

خودشو محسن میزنن زیر خنده و امین انگار پر از غرور شده از

این قبولی!

آقا من خوندم برای پزشکی علوم آزمایشگاهی آخه؟!

بادی برای نباختن خودم به غبغب میندازم و میگم:

-هر چند لیاقت من خیلی بیشتر از اینا بود و من مطمئنم که

مسولین کوتاهی کردند اما خوب...

شونه ای بالا می ندازم.

-چه میشه کرد، علوم آزمایشگاهی هم خوبه دیگه؛

فکر کنید من بعدا برای خودم آزمایشگاه بزنم و یه عالمه نمونه از جاندارانی مثل کاوه بگیرم خیلی جالبه نه؟!

جمله ی اخر و با ذوق فراوانی میگم امین و محسن قه قه میزنن و کاوه با بهت به سمتم حمله می کنه منم از دستش فرار می کنم و وسطای راه با تشر امین دست از سرم برمی داره.

محسن هنوز می خنده و امینم با خنده برامون اخم میکنه و جا داره که بگم اخمتو قربان!

برای فرار از غضب کاوه روونه ی باغ میشم و از شادی قبولیم دور خودم می چرخم و می رقصم تا به درختی که خیلی وقته بهش سر نزدم میرسم.

نفس عمیقی می کشم و زندگی و به ریه هام میفرستم.

امین هم به من ملحق میشه سمتش پرواز می کنم میگه که عاشقمه!

-منم عاشقتم!

خدایا این مرد

همیشه تو زندگیم بود و امروز من می خوام به خاطر گره زدن سرنوشتمون به هم ازت تشکر کنم و سجده ی شکر به جا بیارم.

از فشار آبی که سمتون گرفته میشه هر دو

وحشت زده میشیم و با

دیدن کاوه و محسن که کم مونده از شدت خنده پاره باشن وا می مونیم.

شلنگ آب و با فشار همین طوری رو سر و رومون گرفتند و امین که به
سمتشون حمله می کنه پا می ذارن به فرار و غلط کردم داداششون تو
کل باغ می پیچه و من خیس خالی به سه عزیز فرو رفته در کودکیشون
با لبخند نگاه می کنم.

خدایا ما رو برای هم حفظ کن!

پایان.

به پایان رسید این دفتر حکایت

همچنان باقیست!

پایان تو همیشه بودی صبح

یکشنبه

۸/۰۷/۱۳۹۷

۰۹:۱۰